لغتنامه جامع اتیمولوژیک

ترکی - فارسی

دیل دنیز

اسماعیل هادی

سر شناسه : هادی، اسماعیل، ۱۳۳۶ -

عنوان و نام پدید آور : لغتنامه جامع اتیمولوژیک ترکی – فارسی دیل دنیز / اسماعیل هادی.

مشخصات نشر : تبریز: اختر، ۱۳۸۶

مشخصات ظاهری : ۸۶۶ ص.

شابک : ۹۷۸-۹٦٤-٥۱۷-۱۰۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت : واژه‌نامه.

موضوع : زبان ترکی آذربایجانی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی.

موضوع : زبان ترکی آذربایجانی -- ریشه شناسی.

موضوع : زبان ترکی آذربایجانی -- اصطلاحها و تعبیرها.

رده بندی کنگره : ۷ل۲هـ/PL۳۱۴

رده بندی دیویی : فا۳۶۱۳/ ۳۹۴

شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۸۹۳۹۳

لغتنامه جامع اتیمولوژیک

ترکی - فارسی

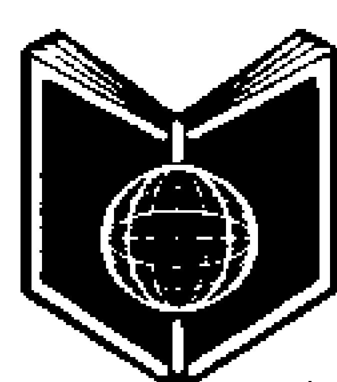
دیل دنیز

(بحر اللغه)

همراه با جدولی از کلمات دخیل ترکی
در فارسی و تحلیل ریشه‌شناسانهٔ آنان

اسماعیل هادی

حروف‌چینی و صفحه آرایی: اسماعیل هادی
با تشکر خاص از مهندس ابراهیم رفرف



نشر اختر

لغتنامه جامع اتیمولوژیک ترکی - فارسی دیل دنیز

اسماعیل هادی

تیراژ: ۷۰۰ جلد / چاپ دوم ۱۳۸۶/ ۸۶۸ صفحه/ جیبی

شابک: ۲-۱۰۹-۵۱۷-۹٦٤-۹۷۸

مرکزفروش : تبریز- اول خیابان طالقانی، جنب داروخانه رازی، نشر اختر

تلفن : ۰۹۱٤۱۱٦٦۸۹۷ ویا ۰٤۱۱-۵۵۵۵۳۹۳

قیمت : ٦۸۰۰ تومان

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

اولین فرهنگ اتیمولوژیک ترکی در زبان فارسی با قلم این جانب، در سال ۱۳۷۷ از طرف انتشارات «احرار» تبریز با عنوان «فرهنگ ترکی نوین، تأملاتی در ریشه‌شناسی» چاپ شد. اکنون که این مقال تحریر می‌گردد، هشت سال از عمر آن کتاب گذشته است. طبعا در این هشت سال گذشته نه زمان از حرکت مانده و نه ذهن من از تلاش و پویش. و دو اتفاق میمون در حیات من رخ داده که در شکل‌گیری قاموس فعلی مؤثر بوده است. یکی فراگیری مهارت کار با کامپیوتر که اجازه می‌داد بتوانم کتاب را آن طور که می‌خواهم به دست خود شکل دهم، دیگری تحریر کتاب «حاشیه بر زبانشناسی» (حاش) که فارغ از ضعف و قوت آن، تحقیقی بود مستقل از آموزه‌های مرسوم و نگاهی دیگر به تاریخ و ماهیت و قواعد و ریشه‌شناسی زبان فارسی و ارتباط آن با عربی و ترکی و روسی. کار در زمینه مباحث «حاش» موجب آشنایی من با زبان روسی شد و مرا به نتایج جدیدی در عرصه ریشه‌شناسی ترکی کشاند. به خصوص در زمینهٔ ارتباط ترکی و فارسی و حضور کلمات ترکی در فارسی و کذا در روسی و بالعکس، افق جدیدی جلوی چشم من باز شد که انعکاس آن را در مطالعه قاموس فعلی خواهید دید. البته «حاش» فرصت انتشار نیافت و معصومانه بر حاشیه انتظار نشست تا مجال تحریر قاموس فعلی به دست آید.

باری «فرهنگ ترکی نوین» اولین از نوع خود، در زمینهٔ اتیمولوژی ترکی با گرایش ترکی آذری بود و طبعاً مثل هر قدم اول عاری از مشکلات و سهو و خطا نبود. اما شانس آن را داشت که با استقبال و نقد و تحلیل اهل فضل، اعم از شفاهی و کتبی، مواجه شده و در مسیر حک و اصلاح قرار گیرد. در این راستا بود که در صدد بر آمدم با تکیهٔ بر یافته‌های جدید بازبینی مجدد در آن شود و چاپ دیگری صورت گیرد. کتاب را بارها و بارها از نظر گذراندم اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که برای ابداع اثری کامل‌تر بازنویسی کتاب قبلی کافی نخواهد بود و باید کار دیگری صورت گیرد. به حول الهی دست به کار شدم و سه سال با همهٔ توان خود در این راه علی الدوام کوشیدم. حاصل کار اکنون در دست شماست و قضاوت در میزان موفقیت هم طبعا بسته به نظر شماست.

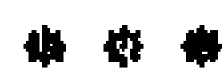
نگارش کتاب فعلی به نحوی صورت گرفته که دریافت مفاهیم لغات و رسیدن به نتیجه درست از تطور و تحول معنایی و تکوین ساختاری کلمه پا به پای تشریح و تبین معنی کلمه و مشتقات آن پیش رود و تسهیل گردد. در تبین معنی کلمات معادل‌ها دقیق‌تر و توضیحات رساتر و کوتاه‌تر، انتخاب و جایگزین شده و از بدو تا ختم اصل «مختصر اما مفید» رعایت شده است. اصولا مبنا بر رعایت اختصار بوده است. اما در هر حال لغات جدید زیادی که در اثر قبلی از قلم افتاده بودند، در کتاب فعلی درج و تحلیل شده‌اند. کذا اشتباهات علمی

بسیاری که در تحلیل کلمات وجود داشته تا جای ممکن رفع و نظریه‌های جدید علاوه شدند. از باب مشت نمونه خروار، در حالی که کلمهٔ **کم** (غربال) به عنوان یک کلمه مجرد و حتی بدون شناخت درست منشأ آن داده شده بود، در قاموس فعلی به عنوان یک بن مورد بررسی قرار گرفت و حتی مشتقات عدیده آن هم در ذیل همان تحریر و تحلیل شدند. کذا کلمه **زلی** (زالو) که در رابطه با کلمه «زلیق» عربی دانسته شده بود و اینک تحلیل درست‌تر از آن ارائه شده و کذا کلمات **شال/ شوز/ شله/ کالاغای/ موز/ چلنگ/ چن/ چرگوو/ چارقات**... و الی ماشاء الله که از زیادت در شمار نیاید!

کاربرد وسیع کلمات در معانی فرعی بعدی مد نظر خاص بوده و این کاربرد با ذکر شاهد مثال از عبارات و تعبیرات رایج مردمی همراه بوده است. اِعراب گذاری و درج تحریر لاتینی برخی کلمات دارای مشکل تلفظ در خط عربی، هم مد نظر قرار گرفت.

و در نهایت با الهام از ساختار اسم تاریخی «انل دنیز» قاموس جدید را **دیل دنیز** (بحر اللغه) نام نهادم. زیرا هر زبان آیتی از جمال جمیل بی‌کران الهی و دریایی از خصوصیات و زیبایی‌های ظاهری و رموز خیال انگیز باطنی است. امید که **دیل دنیز** هم سفینه‌ای بر دریای رموز زبانی و زیبایی‌های ترکی باشد.

پیداست که زبان محصول جامعهٔ انسانی است و مثل خود انسان و جامعه‌اش یک جریان زایا و مستمر است و آخرین فرهنگ مستغنی از اصلاح هرگز نوشته نخواهد شد! و ادعای من هم در این جا فقط بدین معنی است که سعی شده حرکت در جهت کمال باشد، ان شاء الله.



مطلب در خصوص زبان ترکی، به خصوص دو مشخصهٔ عمدهٔ آن (آهنگین بودن/ التصاقی بودن) در مبحث دیباچه کتاب گفته شده و تنها به چند نکته دیگر که جای آن خالی بود اشاره می‌کنم.

۱ــ دقت معنایی

در زمینهٔ انطباق کلمه بر معنی، ترکی از دقت فوق العاده‌ای برخوردار است. این موضوع از مطالعهٔ تک تک کلمات بحث شده در این کتاب عیان است. در کلمات ترکی به کمتر کلمهٔ می‌توان برخورد که معنی چند پهلو و مبهم و یا دو مدلول نامتجانس داشته باشد. مثلا در روسی **میر МИР** به معنی: صلح و معاهده/ جهان و کائنات، هر دو آید. حال آن که بین دو مفهوم صلح و جهان هیچ قرابت معنایی وجود ندارد. در خصوص موقعیت فارسی در این زمینه، در «حاش» بحث شده و در عین حال می‌توان با مراجعه به کتب لغت مسئله را بررسی نمود. در ترکی موارد نادری توان یافت که یک کلمه به چند معنی نامتجانس دلالت کند و یا ابهام معنایی داشته باشد. در این گونه موارد نادر نیز اغلب، سبب منشأ متفاوت کلمه است (نگا: **یازماق/ پیشیک/ قاز/ بوغاز/ یوزماق**...) وگرنه اصالتاً معنی کلمه یکی بیش نبوده و معانی بعدی همه مجازی و از تحول همان معنی اصلی پدید آمده و مفهوم اصلی کلمه در

مفاهیم مجازی و مشتقات نیز همیشه جاری است. مثلا معنی اصلی کلمه **باتماق**: «خلیدن چیزهای نوک تیز» است. همین کلمه در معنی فرعی (مجازی) بعدی به معنی: آغشته شدن/ ور شکسته شدن/ به حریف فایق آمدن... نیز آید. زیرا خلش از نوع فرو رفتن در مایعات، همان آغشته شدن است. ورشکسته شدن هم در مفهوم فرو رفتن در دین و غرق شدن در دین است و بر حریف فایق آمدن نیز در معنی نفوذ و خلش در اوست ...

در خصوص دقت در انطباق کلمه با معنی و تناظر یک به یک کلمه و معنی، بررسی تک تک کلمات داده شده در این قاموس بهترین دلیل این مدعی است. از باب نمونه به یک مورد اشاره می‌کنم. برای مفهوم «بستن» در ترکی کلمات زیر در دست است که همه در عین وحدت در مفهوم بستن، به دقت مفهوم بستن از نوع خاص را افاده می‌کنند. **باغلاماق** (از بن **باغ**: بند و طناب) بستن از نوع بستن با بند و طناب. **قاپاماق**: (از خانوادهٔ **قاپی**: در، باب) بستن درب/ چیزهای درپوش دار. **اؤرتمک**: (از مصدر **اؤرمک**: بافتن) بستن با بافته (پارچه/ ساتر)> پوشاندن. **تاخماق**: زیور آلات به خود بستن. **بوٌکمک**: بستن چیزی همراه با تا کردن، مثل بستن کتاب، جمع کردن سفره. **یومماق**: بستن چیزی به نحوی که از همه طرف هم آید (مثل بستن: مشت، چشم، دهان). جالب است که در **یومماق** ساختار کلمه (با گرایش تقلیدی) با صدای «یو» شروع و لب‌ها از همه طرف گرد آمده و دهان به شکل حرف **O** لاتین در می‌آید و با رسیدن به حرف «م» دهان کاملا مسدود می‌شود و معنی مذکور کلمه عملا نیز القاء می‌گردد! (کذا نگا: **کؤپمک/ بوٌزمک/ ...**). البته در برخی کاربردها ممکن است احیاناً مرز به هم ریزد. مثلا *اؤرتمک* بعضاً در کاربرد عامیانه به معنی بستن در نیز اطلاق می‌شود که استعمال بعدی و سهو است. اصل بر توجه به ریشهٔ کلمه و کاربرد درست آن است. بدین ترتیب کلمه در انطباق با معنی خود از دقت قابل تحسین بر خوردار است.

۲ـ زنجیرهٔ اشتقاق

اصل بر آن است که در ساخت لغات زنجیرهٔ اشتقاق حفظ گردد. مثلا در کلمات فارسی: دست> دسته، پای> پایه، دید> دیدار، آفرید> آفریدگار... می‌بنیم که حلقات اشتقاق در جای درست خود قرار دارد، دومی مشتق و ادامهٔ اولی است و بدین طریق هویت ساختاری کلمه روشن و محفوظ است. اما بعضاً این قاعده به هم می‌ریزد. ما ذکری از کلمه روسی **мир** نمودیم، حال به دنبال آن می‌رسیم به کلمات: **میرابل мирабель** آلو زرد/ **میراژ мираж** : سراب/ **میرادی мирады** : بی‌حد و حصر، هزاران. ظاهر کلمات بعدی نشان می‌دهد که در کلمات فوق میر- بن بوده و بقیه از آن اشتقاق یافته‌اند. اما معانی کلمات نشان می‌دهد که چنین نیست و کلمات بعدی ارتباطی به کلمهٔ اصلی ندارند. در فارسی نیز مثلا: آوار/ آواره، آورد/ آورده، باد/ باده، پیمان/ پیمانه، نکو/ نکوهش، ریش/ ریشه، هست/ هسته... علی الاصول باید در ادامهٔ هم باشند و دومی مشتق اولی، ولیکن چنین نیست. در ترکی تسلسل ساختاری به ندرت قطع می‌گردد و در صورت قطع دلیل و علت آن دخیل بودن کلمه است. مثلا علی القاعده **پیشیک** از مصدر **پیشمک** (پختن) و به معنی «پخته/ سوخته»

است. اما این کلمه به معنی «گربه» هم آید. در این معنی دوم، کلمه دخیل است و ربطی به مصدر **پیشمک** و قواعد زبان ترکی ندارد.

۳ـ هویت ساختاری

چنان که از مطالعهٔ این کتاب در خواهید یافت، اغلب کلمات ترکی، حتی کلمات به ظاهر مجرد، هویت ساختاری دارند و می‌توان آن را در محل صحیح خود نشاند و نشان داد. به ندرت کلمهٔ اصیل ترکی توان یافت که به صورت مجرد و بدون ریشه خانوادگی در زبان حضور داشته باشد و از روزن ناشناخته وارد خانهٔ زبان شده باشد. اغلب کلمات دارای ریشهٔ قابل دریافت در عرصهٔ خود زبان بوده و قوم و خویش دارند. چنان که کار عمده در این کتاب کشف و ارائه این روابط و بررسی موقعیت کلمه در شجرهٔ خانوادگی خود در زبان بوده است. یک کلمه در کنار اقوام خود قرار گرفته و مطالعه شده و به ریشه خود ارجاع شده است.

التصاقی بودن زبان (نگا: دیباچه) و ثابت ماندن بن در جریان اشتقاق، در کنار قواعد مشخص و منسجم و دقیق کلمه‌سازی، به خصوص حضور دائمی قاعدهٔ مادر «هم‌آهنگی اصوات» باعث شده که جریان اشتقاق به سهولت صورت گیرد و هویت کلمه از بدو فرایند اشتقاق تا ختم آن محفوظ مانده و کشف شناخت این هویت، سهل الوصول شود

٤ـ رواج مردمی

در ترکی کلمهٔ «قاموس نشین» نداریم که فقط در دفتر و دیوان جا خوش کرده و رواج روز مرّه نداشته باشد. اغلب کلمات ترکی با همهٔ مشتقات خود به نوعی در زبان مردم عادی رواج روز مره دارند. اصولا در غیاب هر نوع حمایت رسمی، ترکی به اتکاء همین رواج مردمی به حیات خود ادامه داده است. پیداست کلمه آن است که در کلام مردم رواج داشته باشد. موطن کلمه زبان مردم است نه قوامیس و دواوین. کلماتی که از بدو تولد در محدودهٔ دفتر و دیوان زیسته و به حوزهٔ زبان روز مرّه مردم راه نیافته‌اند، و یا اگر روزگاری به فرض در عرصهٔ زبان حضور داشته‌اند، اینک عمر خود را سپری کرده و در تابوت لغتنامه هفت کفن پوسانده‌اند، در حد هر کلمهٔ اجنبی دیگر خارج از حوزهٔ زبان تلقی می‌شوند. حتی بعضا اجنی‌تر از هر اجنبی دیگر هم به نظر می‌رسند، به خصوص که فاقد هویت ساختاری هم باشند!. گرفتن زیر بغل این نوع کلمات و سوق آنان به بازار روز زبان قرین توفیق نمی‌گردد. این نوع به اصطلاح کلمه و کلمات، حد اکثر در بستر مراقبت زبان کتابت، با نیاز ابدی به تنفس مصنوعی، به حیات ناخواستهٔ خود تن می‌دهند و راهی به زبان روز مره ندارند. برخی هم کاملا مومیایی شده و اصلا از تابوت لغتنامه بیرون نیامده و حتی در زبان نوشتاری هم به کار نمی‌روند. در عوض کلمات جدید الورودی را در بیخ گوش خود می‌بینیم (کامپیوتر/ هلی‌کپتر/ فکس/ توریست/ کَنسل/ موبایل/ فست فود/ ...) که به رغم همهٔ تلاش‌های جانانه برای راندن آنان، به راحتی در صدر خانهٔ زبان لم داده‌اند. اساسا به فهم من، زبان یک پدیدهٔ

طبیعی است و مثل هر پدیده طبیعی دیگر پروسهٔ خود را دارد و اعمال رویه و دخالت در این پروسه فقط باعث به هم ریختن روند صحیح تحول و صدمه و معلولیت زبان می‌شود و بس! پیداست که زبان وسیله ارتباط روزانهٔ مردم است و باید متعلق به خود آنان و مورد استفادهٔ مردم باشد. توسعهٔ آمرانهٔ زبان در بهترین وضعیت فقط باعث سنگینی بی‌جهت بار زبان می‌گردد. زیرا کلمات رایج مردمی، قطع نظر از ریشه و منشأ آنان، در کنار کلمات توصیه شدهٔ بخشنامه‌ای، حضور خود را محکم‌تر حفظ می‌کنند و بازندهٔ نهایی در این بازی کودکانه از اول پیداست ...

اکثریت قاطع کلمات ترکی کاربرد روزانه دارند. کلماتی هم توان یافت که احیانا خود از رده خارج شده ولی مشتقات آنان باقی است. مثلا فعل **آرماق** (خسته شدن) امروزه رواج عمومی خود را در آذربایجان از دست داده است. اما مشتق آن **آرقین** (خسته) به خصوص در ترکیب **یورقون- آرقین** رواج وسیع دارد و اگر خصوصیت التصاقی بودن و قانونمندی ساختار زبان را در نظر گیریم ... خواهیم دید که کشف ریشه و معنی کلمه چندان سخت نخواهد بود. کذا مثلا کلمه **بیلگی** (علم و اطلاع) در ترکی آذری رواج وسیع ندارد، اما با ارجاع آن به مصدر خود (بیلمک) کشف معنی آن برای هر عامی هم ممکن است. طبعا مثل هر زبان دیگر کلماتی هم توان یافت که مرده تلقی می‌شوند و از جریان روز مره زبان خارج شده‌اند. استفاده از این نوع کلمات جز در حوزه‌های تخصصی برای تحقیق و ریشه‌یابی و... تحمیل ناصواب و زورگویی ادبی به حساب می‌رود و جداً باید از آن اجتناب نمود.

۵ـ بلوغ در مقولهٔ فعل

قوت یک زبان در قلت و کثرت لغات رایج و غیر رایج آن نیست. کلمات اساسی مورد نیاز روز مرّه در هر زبانی وجود دارد و اگر نیازی به موارد جدید هم پیش آید، نبود کلمه‌ای را می‌توان با تولید (البته نه از نوع چینی‌اش!) و یا استقراض جبران نمود. آن چه قوت و ضعف یک زبان را تعین می‌کند، امکان‌های ساختاری سهل و قانونمند آن است. رمز قوت یک زبان در چالاکی و قدرت مانور آن در عرصهٔ اشتقاق، به خصوص ساخت فعل از نوع فعل بسیط، نهفته است. زیرا فعل بسیط مصدر و منشأ عمدهٔ اشقاقات بعدی و ماده خام اصلی برای هر نوع تولید زبانی است.

ترکی از لحاظ امکان ساخت فعل بسیط از قوت فوق العاده‌ای برخوردار است، به نحوی که از هر اسم و یا صفت اعم از خودی و غیرخودی به راحتی می‌توان فعل ساخت. با مراجعه به این قاموس خواهید دید که تقریباً بلا استثناء هر اسم و صفت در نهایت بن یک فعل گشته و از هر اسم و صفت یک فعل ساخته شده است. در این زبان حتی از هر اسم دخیل اجنبی نیز می‌توان فعل بسیط ساخت. مثلا: روان> راوانلاماق، سلام> سالاملاشماق، ماشین> ماشینلاماق، تلفون> تلفونلاشماق، آسفالت> آسفاتلاماق...

تأکید بر ساخت فعل از نوع بسیط، به لحاظ اهمیت فعل بسیط در جریان اشتقاق است. فعل بسیط علاوه بر اعطاء هویت خودی به کلمهٔ دخیل و جذب و هضم آن در بدنهٔ زبان، این

امکان را هم می‌دهد که بتوان از فعل کلمهٔ بعدی ساخت. زیرا فعل مرکب عقیم است و نتوان از آن مشتق جدید گرفت، اما فعل بسیط زایا و مولد است. مثلا از لفظ عربی حساب/ کفن در ترکی می‌توان هم فعل مرکب ساخت و هم فعل بسیط: کفن ائتلـه‌مـک/ کفنلـه‌مـک، حـساب ائله‌مک/ حسابلاماق... دومی ارجح است، زیرا به کلمه مهمان هویت خودی می‌دهد و مهم‌تـر آن که به کلمه امکان اشتقاق بعدی را می‌بخشد. از اولی (فعل مرکب) هیچ نتوان ساخت ولی از دومی می‌توان: حسابلاییش، حسابلاییجی، حسابلاییجیلیق، حسابلاشما...
علاوه بر امکان ساختاری سهل و آسان در زمینهٔ فعل بسیط، در فعل ترکی تنوع بسیار حیرت آوری نیز دیده می‌شود. چنان که در بخش سازه‌شناسی خواهیم دید، برای وجه مبالغـت و یـا تعدی و غیره فرم‌های متنوع و چندگانه وجود دارد که فرصـت‌هـای عدیـده‌ای را در اختیـار استفاده کننده می‌گذارد. هر فعل ترکـی *علـی الاصـول* ابتـداً سـه وجـه دارد: فـردی، جمعـی (مشارکتی) عطفی (انعکاسی). (در مواردی که نیازی به بعضی از این وجوه نبوده، فروهشته و ساخته نشده‌اند). به عنوان مثال فعل بسیط *سئومک* را بر می‌گزینیم. *سئومک*: (فردی) دوسـت داشتن، عشق ورزیدن. *سئوینمک*: (عطفی) شادمان گشتن (در مفهوم: در درون خود احـساس عشق کردن). *سئویشمک*: (مشارکت) به هم دیگر عاشق شدن. برخی افعال وجه چهارم، وجه مبالغت هم دارند. *قوْوماق*: راندن، طرد کردن> *قوْوالاماق*: (مبالغت) به شدت طرد کـردن/ ... کذا: آجماق> آجیقماق (مبالغت). طبعاً هر کدام از این وجوه ثلاثه/ اربعـه: ماضـی، مـضارع، مستقبل، مجهول، متعدی (تک مرحله‌ای/ دو مرحله‌ای) و نفی دارند و اگر در نظر گیـریم کـه هر کدام از ماضی و مضارع ترکی ۱۲ وجه دارد و هرکدام از وجوه چهارگانه فردی/ عطفـی/ جمعی/ مبالغت را در دو وجه ماضی و مضارع ضرب و حاصل آن را در دو وجـه مجهـول و متعدی ضرب کنیم و سپس حاصل به دست آمده را در مجموع ۲٤ وجه ماضـی و مـضارع... به منظومه‌ای رنگارنگ از فعل خواهیم رسید که شاید در کمتر زبانی قابـل مـشاهده باشـد. از این روست که ترجمه برخی از وجوه فعل ترکی به سطوری نیاز داشته و در برخی از اشکال از مشتقات مصدر به حالت فانتزی از فعل می‌رسیم! یعنی: ساختار کـاملا درسـت و اصـولی، بدون کاربرد محاوره‌ای روز مره ! به نحوی که به نظر می‌رسد وفور فعل باعث عدم نیـاز بـه همه وجوه آن شده است. مثلا دینمک (لازم): لب به گفتار گشودن. *دیندیرمک* (متعـدی): بـه گفتار واداشتن، به سخن آوردن، مجازاً: (آلت موسیقی) نواختن. *دینـدیریلمک* (مجهـول): بـه سخن آورده شدن، به شکستن سکوت مجبور گشتن... حال یکی از سـاختار وجـوه مـضارع آن> *دیندیریلمه‌یه‌جک ایمیش* را در نظر گیرید که ترجمـهٔ آن سـطوری مـی‌خواهـد و تـازه انتقال مفهوم دقیق آن در سطوری هم آسان نخواهد بود. در خود ترکی هم ممکن است احیاناً فقط در مواردی به کار آید. در عین حال کلمهٔ کاملا درست، قابل فهم برای هر عامی و عادی است و در واقع ذخیره فعلی زبان است که عند اللزوم می‌توان استفاده کرد. جالب است حتی مشتقات حاصله از فعل نیز احیاناً در مراحل بعدی فعل جدیـدی را تولیـد مـی‌کننـد. مـثلا از مصدر یومماق> یوموروق (مشت) به دست می‌آید که افعال جدیدی از آن ساخته مـی‌شـود: *یوموروقلاماق/ یوموروقلانماق/ یوموروقلاشماق*. به عبـارت دیگـر، فراینـد اشـتقاق فعـل در

ترکی تصاعد هندسی دارد.
قصد من از اشاره به مطالب فوق صرفاً اشاره به واقعیت‌های زبان و نشان دادن ماهیت آن کماهی است، نه لاف‌زنی در مورد زبان. مدیحه‌های دلخوش کنکِ درون خانگی در غنا و حلاوت زبان ... هیچ‌گاه خوش آیند من نبوده است. هر زبانی برای رفع نیازهای ارتباطی جامعه خود پدید می‌آید و کم و بیش این نیازها را رفع می‌کند و برای اهل خودش هم به دلیل انس دائم و رسوخ در زوایای زندگی و ... آسان و دلکش است. اگر زبانی به دلیل یاد شده و یا به هر دلیل دیگر برای من جذاب است، ممکن است برای دیگری همان جذابیت را نداشته باشد و یا هیچ جذابیتی نداشته باشد! من این را دقیقا درک می‌کنم، امید که دیگران نیز به این درک ساده برسند.
در هر حال امیدوارم با معرفی علمی زبان بخش بزرگی از مردم مملکت و به خصوص با ارائه زوایای بحث نشدهٔ ارتباط تاریخی و همکاری بنیادی فارسی و ترکی، قدم کوچکی در ایجاد درک متقابل و تفاهم و همدلی بین هموطنانم برداشته باشم. و علیه التکلان.

اسماعیل هادی

تهران. بهار ۱۳۸٦

هرولهٔ جستن ...

این مقدمه و کذا مبحث «دیباچه» به لحاظ اهیمت در معرفی ماهیت زبان ترکی و... با اندک دخل و تصرف از مقدمهٔ «فرهنگ ترکی نوین» اخذ و نقل شده‌اند

آدمی تا دم مرگ در هرولهٔ جستن است، با عطشی تسکین نیافتنی از «رفتن و یافتن»! داستان این کتاب نیز از همین جا شروع شد. نقد عمر من تماماً در نقادیِ الفاظ و کلمات گذشت که شروع آن از صرف عربی بود تا دستور زبان فارسی و گرامر انگلیسی و سرانجام بازگشت به نقطهٔ آغازین و چرخشی به خویشتن: زبان ترکی! در این راستا عمری به تحقیق و تفحص گذشت و نتیجهٔ عمدهٔ آن کتاب «ترکی هنر است» (تبریز. انتشارات احرار ۱۳۷٤) بود و کنکاشی در صرف و نحو ترکی و... امّا وقتی کار تمام گشت و دامن از گرد و خاک زدوده و بر پشت سر خود نگریستم، تلّی از سهویات خرد و کلان در پشت سر دیدم و راه دور و درازی در پیش. این بار با استعانت از خدای سبحان در بحر لغات ترکی غور نمودم و تک تک کلمات را با دید صیرفی برداشته و زیر ذره‌بین تحقیق گذاشتم و کاویدم تا به هر کلمه‌ای شناسنامه‌ای تعیین گردد و سره از ناسره باز شناخته شود.

ساختار کلمات ترکی که در بحث سازه شناسی در دیباچه به تفصیل اشاره گردیده است، به کاوشگر امکان آن را می‌دهد که پا به پای کلمه تا سر منشاء آن پیش رود. ولیکن در هر حال بررسی تغیرات ساختمانی کلمه در این گذشتهٔ هزار ساله، حداقل از زمان محمود کاشغری تا کنون، کاری است توانفرسا. چنان که در بحبوههٔ کار خود را همچون غریقی در بحر عمیق می‌پنداشتم که امید رسیدن به ساحل را باخته باشد!

به هر تقدیر توفیق الهی یار شد و این کار به انجام رسید. طبعاً تحقیق در این میدان با تلاش فردی محض ممکن نبود و من در این کار خوشه چین خرمن بزرگانی نیز بودم که عمر خود را در این راه سپری کرده و یادگارهای علمی گران بهایی را از خود به جای گذاشته‌اند. البته باید اذعان کنم که منابع فراوانی در اختیار نداشتم.

امروزه تحقیقات بسیار وسیع و ذیقیمتی در بارهٔ زبان ترکی و مباحث ترک شناسی (تورکولوژی) در دنیا و به زبان‌های متفاوت و عمدتاً انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی، مجاری و طبعاً ترکی صورت گرفته است که ما صرفاً گزارش آن را در این جا و آن جا خوانده‌ایم و دسترسی به همهٔ آنان برای من ممکن نشده است. ولی با وجود این قحطی منابع، در جریان تحقیق خود به شش مرجع عمده اتکاء داشته‌ام که در ذیل هر کلمه‌ای اشاره

شده است و این شش منبع عمده عبارت بودند از:

۱ـ *دیوان لغات الترک* نوشتهٔ محمود بن حسین بن محمود کاشغری. این کتاب یکی از دو اثر بزرگی است که در دورهٔ قراخانیان و همزمان، در مرکز فرهنگی آن دوره، کاشغر و بالاساغون، تحریر یافته است. اثر دیگر دیوان «قوتادغو بیلیک» (دانش خوشبختی/ سعادتنامه) اثر یوسف اولوق حاجب خاص می‌باشد که مرجع عمدهٔ هر زبانشناسی است.

محمود کاشغری دست کم دو اثر در زبان ترکی نوشته است:

الف. جواهر النحو فی لغات الترک، که اثری بوده پیرامون دستور زبان ترکی و هنوز نشانی از ان به دست نیامده است.

ب. دیوان لغات‌الترک (دیوان) که قریب هزار سال پیش، یعنی در سال ۱۰۷۲ م. (۴۵۱ هجری) برای آموزش زبان ترکی به عربان، به زبان عربی تحریر و به خلیفهٔ عبّاسی المقتدی باللّه تقدیم شده است.

دیوان نخستین قاموس شناخته شده در زبان ترکی است که علاوه بر ارزش لغت شناسی، اطلاعات زیادی در مورد فرهنگ و سنن و آداب و رسوم و تاریخ و جغرافیا و فلکلور و ادبیات عامیانه و اوضاع و احوال ترکان و لهجه‌های مختلف ترکی در حدود هزار سال قبل به دست می‌دهد.

با وجود آن که در منابع کتابشناسی چون «عقد الجمان فی تاریخ اهل الزمان» نوشته بدر الدین محمود بن احمد عینی و «کشف الظنون» اولیاء چلبی... از دیوان نامبرده شده بود، ولی این اثر بی‌نظیر تا قرن ۱۹ در دسترس نبوده است، تا آن که نسخهٔ منحصر به فرد آن که دو قرن بعد از تألیف کتاب، توسط یک ساوه‌ای به نام محمد بن ابی‌بکر بن ابی‌الفتح الساوی (ساوه‌ای) که به گفته خود کاتب مذکور از روی دستنویس کاشغری تحریر نموده بوده، به طور کاملا تصادفی کشف می‌گردد. ابتدا خاور شناس «کارل بروکلمان» آن را به آلمانی ترجمه می‌کند و سپس بسیم آتالای به ترکی. از آن پس دیوان بارها از طرف فرهنگستان زبان ترکیه (توُرک دیل قورومو TDK) به صورت‌های مختلف از جمله یک نسخهٔ بسیار نفیس و مذهب به صورت عکس برداری از نسخهٔ اصلی و... چاپ گردیده است.

ترجمهٔ گزیده‌ای از لغات این کتاب اخیراً در تهران به ترجمهٔ دکتر محمد دبیر سیاقی (مطالعات فرهنگی ۱۳۷۵) نیز چاپ گردیده ولی با وجود تسلّط مترجم به زبان فارسی و عربی و ترجمهٔ خوب متن از عربی به فارسی، به لحاظ عدم آشنایی ایشان با زبان ترکی و بهره نداشتن از زبانشناسی ترکی و عدم آشنایی با ضبط صورت دقیق کلمات و اشاره به کاربردهای امروزین و... کتاب، نه برای عوام می‌تواند مقبول افتد و نه برای خواص!

عمده مرجع من از این کتاب بخش «اندیکس» آن بوده است که برای سهولت کار، لغات با املای امروزین و به صورت ابجدی تنظیم و تلخیص گردیده است و کار مراجعه را بسیار آسان نموده.

Divan Lugattürk Dizin -TDK 1972

... به این کتاب با علامت (دیوان) اشاره کردیم و در همه حال کتاب دم دست و مرجع

عمده و یار و یاور من بوده است.
۲ـ *فرهنگ اتیمولوژیک ترکی ما قبل قرن سیزدهم*. نوشتهٔ جرارد کلاوزن، چاپ آکسفورد ۱۹۷۲

An etymological dictionary of prethirteenth century Turkish Oxford -1972

این کتاب یکی از منابع بسیار با ارزش در نوع خود می‌باشد. علاّمه کلاوزن که مرد شایستهٔ این میدان است، با دقت و وسواس تامّ تحقیقات بسیار عمیقی در مورد تک تک کلمات ترکی انجام داده است. اولاً به تقریب همهٔ منابع موجود در مورد کلمه‌شناسی زبان ترکی را که در سر تا سر دنیا به زبان‌های مختلف نوشته شده است، از نظر گذرانده و نقّادی کرده است. از سنگ نوشته‌های ترکی اورخون (قرن هفتم میلادی) و دیوان لغات الترک گرفته تا آخرین قاموس‌های ترکی که به لهجه‌های مختلف ترکی تنظیم شده‌اند، تک تک و با اشاره و عند اللزوم ذکر نمونه کاربرد و... از نظر گذرانده و آورده است. به اضافه دواوین شعری قدیم مثل: قوتادغو بیلیک، محبت نامه خوارزمی، قصه یوسف علي و...

کلاوزن برای تنظیم کلمات ترکی شیوهٔ خاصی را برگزیده است که زحمت اهل تحقیق را به حد اقل تقلیل می‌دهد. او کلمات را نه بر اساس تنظیم ابجدی، بلکه بر اساس مخارج صوتی و معیارهای فنولوژیک و بدون در نظر گرفتن نوع آواها و صرفاً بر اساس تعداد هجاهای یک کلمه تنظیم کرده است. این مسئله از آن رو ضرورت داشته است که به شرحی مفصل که در دیباچه توضیح خواهم داد، هم صامت‌های ترکی و هم آواها بعضاً به همدیگر قابل تبدیل بوده و در طول تاریخ تحولاتی از این دست بسیار صورت گرفته است و لذا برای گریز از سرگردانی در این وادی که مثلا کلمهٔ ترکی ذیل: ب/ پ، یا «و» کدام یک تنظیم شود (چون یک کلمه ممکن است در طول تاریخ از: ب> پ> و/ ف تغیر یافته باشد) و یا مثلا از تلفظ سه‌گانه فعل: قایناماق/ قه‌ینه‌مک/ قئینه‌مک/ قئینه‌ماق، کدام شکل آن باید ضبط شود ؟ کلاوزن شیوهٔ خود را ابداع کرده است.

در هر حال اثر این زبانشناس بی نظیر و علاّمهٔ نحریر یک شاهکار است و من بهرهٔ فراوان از آن برده‌ام و امید که روزی این کتاب ارزنده ترجمه شود و اهل فضل نیز از آن بهره‌مند شوند. مخفی مباد که من قبل از آن که به فکر نوشتن کتاب حاضر بیفتم، قصد آن داشتم که کتاب کلاوزن را ترجمه کنم. امّا علاوه بر مشکلات فنی و مادّی و... بدین نتیجه رسیدیم که کتاب کلاوزن عمدتاً به کار اهل تحقیق آید و برای عامّهٔ مردم شاید چندان مفید نباشد. علت این امر هم آن است که کلاوزن بحث خود را از ریشهٔ کلمه شروع می‌کند تا به شاخه برسد. او ساختار نخستین کلمه را به دست می‌دهد و سپس تحولات آن را در لهجه‌های فعلی ترکی مورد بحث قرار می‌دهد و این با توجّه به تحوّل عمدهٔ کلمات در طول تاریخ و انس مردم ما به کاربرد فعلی کلمات و... برای افراد عادی ثقیل می‌نماید. حال آن که من در کتاب خود از شاخه به ریشه راهی گشوده‌ام. بدین معنی که ابتدا کاربرد فعلی کلمه داده شده و سپس به ریشه آن توجّه شده است. در هرحال حقیقتاً ارزش کتاب من با کتاب کلاوزن هم سنگ نمی‌تواند باشد

و امیدوارم این کتاب چون نهری بر آن بحر باشد تا اگر روزی اثر ارزندهٔ کلاوزن عزیز ترجمه شد، کمکی به بهتر شناختن آن بنماید. طبعاً در مقایسه با اثر کلاوزن کتاب فعلی این حسن را دارد که بسیاری از کلمات که امروزه به صورت دفرمه شده از شکل قدیم کلمه در گوشه و کنار آذربایجان رایج است و هنوز توفیق راه یافتن به فرهنگ‌های مدوّن را نیافته‌اند، در کتاب فعلی جایگاه شایستهٔ خود را یافته‌اند. چرا که در حدّ امکان گمنام‌ترین و مجهول‌ترین کلمات ترکی آذری نیز تدوین و تحلیل شده‌اند. بسیاری از این نوع کلمات به فرهنگ‌ها و طبعاً به اثر کلاوزن راه نیافته‌اند.

علامت (کلاو) در متن کتاب اشاره‌ای است به اثر یاد شدهٔ استاد کلاوزن

۳ـ سنگلاخ نوشتهٔ میرزا مهد خان استر آبادی، ادیب خوش قلم و منشی چیره دست دربار نادرشاه که یکی از بهترین و معتبرترین فرهنگ‌های ترکی است و در ایران نوشته شده است. البته سنگلاخ فرهنگی است بر مبنای لهجهٔ ترکی جغتایی که در اصل برای شناخت دواوین ترکی امیر علشیر نوایی، شاعر و دولت‌مرد نامی ترک، نوشته شده است و گفته می‌شود که در برخی نسخ آن، برای هر کلمه‌ای شاهدی از ابیات نوایی ذکر گردیده است. از این اثر که در ۱۱۷۳ هجری (۱۷۵۹ . م) خاتمه یافته، چند نمونه خطی در دست است. کلاوزن یکی از بهترین نسخه‌های آن را به صورت فاکس میل در ۱۹۶۰ در لندن چاپ کرده است. اخیراً نیز نسخه‌ای از آن با حذف مقدمه (بخش دستور زبان) و... به صورت تلخیص شده در تهران (انتشارات مرکز ۱۳۷٤) چاپ شده است. البته بایسته است که از این اثر علمی ارزنده چاپ دیگری با تنظیم بهتر و تفصیل و تشریح برخی لغات مبهم و... ارائه گردد. در هر حال سنگلاخ چاپ تهران با همهٔ ضعف‌های ویراستاری آن که در جای خود تذکر داده شده است، کتاب با ارزش و قابل توجهی است که محقق را گریزی از آن نیست و یکی از مراجع عمدهٔ این جانب نیز بوده است که با علامت (سن) بدان اشاره شده است و منبع ما همان سنگلاخ چاپ تهران بوده است.

٤ـ *فرهنگ جدید یافت ـ واژه‌ها*. از انتشارات فرهنگستان زبان ترکیه.

Yeni Tarama sözlügü T.D.K 1983

«یافت واژه‌ها» که من برای ترجمه «تاراما» به کار برده‌ام، عبارتند از کلماتی که از منابع مکتوب ترکی غربال و جمع آوری شده‌اند. از این نوع فعالیت که محصول بیست و چهار سال کار و تحقیق گروهی بوده است، اثر عظیمی با نام «تانیق‌لاری ایله تاراما سؤزلوک» (فرهنگ یافت واژه‌ها، همراه با شواهد) در دوازده جلد تهیه شده که کلمه را با ذکر نمونه کاربرد آن آورده است. خلاصه این اثر با حذف شواهد (شاید هم برخی زواید!) در یک جلد تنظیم شده که همان مرجع من بوده است. جالب است بسیاری از کلماتی که در این کتاب گردآوری شده‌اند و اکنون در لهجهٔ ترکیه «از رده خارج!» به حساب می‌آیند و کاربرد روز مره ندارند، با کلمات آذری انطباق داشته و در ترکی آذری کاربرد روزانه دارند!.

... به این منبع با علامت (تارا) اشاره کرده‌ام.

۵ـ *فرهنگ اتیمولوژیک زبان ترکی*. نوشتهٔ «عصمت زکی ایوب اوغلو» انتشارات سوسیال ـ

استانبول ۱۹۹۱

Ismet Zaki Eyuboglu: Türk dilinin etimoloji sözlügü. Ist. 1991

شاید بتوان فرهنگ اتیمولوژیک از این دست را یکی از فاجعه‌های علمی دانست!! نویسنده که ادّعای زیادی نیز دارد، متأسفانه عمق دانش مورد نیاز را نداشته است و به تصوّر هر گردی، گردوست! مطالبی را به عنوان تحلیل و ریشه‌یابی کلمات عنوان می‌کند که اغلب فاقد مبنای صحیح بوده و ساخته و پرداخته ذهن ناتوان خود نویسنده است و جای تأسف دیگر آن که این پرداخته‌های ذهنی خود را مطلق انگاشته و برای ادّعای خود منبعی نیز ارائه نمی‌دهد. ولیکن از آن جایی در ویرانه نیز گنجی توان یافت، ما در برخی موارد (هر چند به ندرت!) به تحلیل‌های درستی از این نویسنده برخوردیم که ارزش ضبط و توجّه را داشته است و یا آن که در برخی موارد نظریاتی را دیدیم که اگر ارزش قبول نداشته، لااقل ارزش انتقاد داشته است. از این رو این کتاب نیز با همهٔ ضعف‌هایش یکی از منابع دیگری بوده است که مراجعه شد و با علامت (ایو) بدان اشاره شده است.

٦ـ در زمینهٔ کاربرد روزانهٔ کلمات، دو کتاب دیگر نیز مورد توجّه بوده است. «فرهنگ دبیرستانی» (اؤخول سؤزلوگو) از انتشارات فرهنگستان زبان ترکیه.

Okul Sözlüğü Ankara 1994

این کتاب با علامت (اوـ سو) اشاره شده است. احیاناً و به ندرت: «فرهنگ تشریحی زبان (ترکی) آذری» (آذربایجان دیلی‌نین ایضاحلی لغتی) این کتاب که از انتشارات آکادمی علوم آذربایجان می‌باشد، اخیراً توسط آقای بهزاد بهزادی با خط ایرانی (عربی ـ فارسی) در تهران تجدید چاپ شده است. من به این اثر با علامت (ایضا) اشاره کرده‌ام.

از کتاب «دستور زبان ترکی باستان» نوشتهٔ محقق آلمانی.آ.فون قاباین (ترجمهٔ آکالین، آنکارا ۱۹۸۸) نیز در برخی موارد استفاده شده است و برخی منابع کم اهمیت‌تر دیگر که در متن کتاب اشاره‌شده است. متأسفانه فرهنگ پرفسور حسن ارن با نام: تۆرک دیلی‌نین اتیمولوژیسی (اتیمولوژی زبان ترکی) ـ آنکارا ۱۹۹۹. بعد از حروف چینی کتاب به دستم رسید که فقط از باب استدراک به بعضی از نظریات این استاد اشاره گردید.

علاوه بر آن چه گفته شد، از دواوین شعرای ترک مثل: محمّد فضولی، نسیمی، سلطان ولد، سید ابوالقاسم نباتی، محمد حسین شهریار، حکیم لعلی، محمد باقر خلخالی (سرایندهٔ مثنوی توّلکو)، آشیق علسگر، میرزا حسین کریمی مراغه‌ای و... نیز بعضاً به عنوان شاهد استفاده گردیده است.

در پیگیری برخی کلمات دخیل ترکی در فارسی و بالعکس از قوامیس فارسی (فرهنگ های: عمید و دهخدا/ معین ...)، نیز استفاده شده است ولی باید اعتراف کنم که این امر به نحوی که ذکر خواهد شد، امری طاقت فرسا و بزرگی است که در آینده باید صورت گیرد و مراجعه من در این مورد محدود و به صورت ناقص بوده است. در ردیابی برخی کلمات عربی در ترکی و بالعکس به فرهنگ عربی *المنجد* نیز مراجعه شده است که در متن کتاب در جای خود اشاره گردیده است.

* * *

در مورد نحوهٔ تحلیل کلمات تا حدودی در دیباچهٔ کتاب اشاره شده است. از بین صورت‌های گوناگون یک کلمه، شکل ادبی و غالب آن معیار قرار گرفته و صورت‌های دیگر کلمه که ممکن است در گویش‌های کوچک‌تر رایج باشد، در بین پارانتز و در مرحلهٔ بعدی آورده شده است. بعد از نوشتن یک کلمه معمولا ابتدا معنی رایج و فعلی آن در ترکی آذری نوشته است و اگر این معنی با کاربرد آن در ترکیه متفاوت بوده، کاربرد آن با درج علامت: کیه. (ترکیه) توضیح داده شده است.

اشاره به کاربرد کلمه در ترکیه یک تفنن علمی نبوده است. این امر از آن جهت ضروری می‌نمود که کلیت زبان ترکی همانند ماشینی است که قطعات آن پراکنده شده و هر قطعه‌ای در یکی از لهجه‌ها مانده است. با گردآوری این قطعات است که این ماشین تکمیل می‌گردد. من امکان کافی و فعلا ضرورت لازم برای جستجوی لهجه‌های دیگر را نداشته‌ام و امّا مقایسهٔ دو لهجهٔ آذری و ترکیه را از آن جهت ضروری دیدم که این دو در امتداد تکمیل و تتمیم هم می‌باشند. مثلا کلمه‌های: چابا/ قابا/... امروزه در ترکی آذری مرسوم نسیتند. امّا مشتقات آن دو بسیار رایجند (چابالاماق/ قابارماق) حال چه‌گونه می‌توانستم این مشتقات را بدون ذکر «بن» بیاورم؟! و... بدین منوال بود که احساس شد قطعات پراکنده این ماشین را از هر دو لهجه گرد آوریم تا کامل گردد!

از طرف دیگر برای تکمیل بیشتر کار، صِرف تخصص در خود زبان ترکی کافی نبود. بخشی از کلمات امروزین ترکی عربی هستند که به وساطت زبان فارسی وارد ترکی شده‌اند و یا آن که کلمات فارسی هستند که مستقیماً از فارسی وارد ترکی شده‌اند. بخش عمدهٔ این نوع کلمات به سهولت و حتی بعضاً برای عامّه مردم قابل شناسایی‌اند و از نظر من ارزش ریشه‌یابی چندانی نداشته‌اند که در این کتاب بگنجانم. هر کسی می‌تواند با تحقیق شخصی خود، یا با مراجعه به فرهنگ‌های ترکی و یا فارسی از ریشه و منشأ این کلمات مطلع شود. اما برخی دیگر از کلمات به مرور ایام و گذشت طولانی زمان چنان تغیر چهره داده‌اند که بعضاً شناسایی صورت اصلی و ریشه‌یابی آن برای اهل فن نیز مشکل بوده و نیازمند تحقیق و تحلیل و مو شکافی‌اند. من این بخش از کلمات دخیل را هم اعم از عربی و فارسی و غیره که ارزش تحقیق اتیمولوژیک داشته، متذکر شده و الباقی را فروهشتم تا حجم کتاب بدون ضرورت افزایش نیابد.

در کنار این امر، از آن جایی که طبعاً در تبادل فرهنگی بین ملت‌ها، زبان ترکی دریافت کننده و مصرف کنندهٔ صِرف نبوده، بلکه خود نیز محصول زبانی برای عرضه و صادر کردن داشته است و این صادرات به خصوص در گنجینهٔ لغات همسایه دیوار به دیوار و یار تاریخی آن، زبان فارسی، بیش از جای دیگری به چشم می‌خورد و من به عنوان کسی که به هر دو زبان تا حدودی آشنا هستم، به جرأت می‌توانم بگویم که یکی از منابع عظیم ترک‌شناسی آثار نویسندگان و دواوین شعری فارسی است که در برخی موارد پدید آورندگان آنان نیز خود از ترکان پارسی گوی بوده‌اند و طبعاً تأثیر خود را در آثار خود بر جای نهاده‌اند.

بدین لحاظ بوده است که در جریان بررسی کلمات ترکی به مواردی هم که کلمات ترکی به عنوان کلمات دخیل در فارسی حضور یافته، اشاره کرده‌ام. و برای سهولت کار علاقه‌مندان، این نوع کلمات را به عنوان ضمیمه کتاب تدوین و در پایان کتاب گنجانده‌ام. امّا نکته‌ای چند که در این مورد باید تذکر داده شود آن است که:

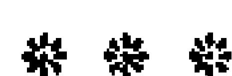
الف. کلمات دخیل ترکی در زبان فارسی منحصر به مواردی نیست که من در این جا گرد آورده‌ایم. گردآوری من بر اساس حضور ذهن من از این کلمات و در جریان کلمات روز مرّهٔ ترکی و به اصطلاح «طرداً للباب» بوده است. ردیابی کلمات ترکی در فارسی خود کاری مستقل می‌طلبد که باید بعد از غربال کردن دواوین شعری و آثار قدیم و فرهنگ‌های فارسی و... صورت گیرد. خوشبختانه در این مورد قبلا تحقیقاتی نیز صورت گرفته است و شاید بهترین آنان اثر چهار جلدی گرهارد دورفر (محقق آلمانی) باشد، با نام «کلمات ترکی و مغولی در فارسی نوین»

Gerhard Doerfer: Turkische und Mongolische in Neuepersischen

متأسفانه من به زبان آلمانی آشنا نیستم و کتاب یاد شده را هم در دسترس نداشتم. ولیکن کتابِ مذکور یکی از منابع کلاوزن بوده است و از آن طریق با اثر علمی دورفر آشنا شدم. امید آن که این کتاب ترجمه و در دسترس قرار گیرد. این نکته که هر کتابی که به ایران و فارسی ارتباط دور و نزدیک داشته تا کنون به فارسی ترجمه و منتشر شده اما اثر به این مهمی دورفر مورد توجه قرار نگرفته هم طبعاً حکمتی داشته !

ب. امروزه هیچ زبانی را نمی‌توان یافت که از زبان‌های دیگر متأثر نشده باشد. اگر بالفرض چنین زبانی یافت شود لابد باید از آن قبیله‌ای کوچک گم شده باشد که با جهان خارج هیچ ارتباطی نداشته است! داد و ستد بین زبان‌ها امر طبیعی است و باعث تقویت زبان‌هاست. ما در طول تاریخ کلمات بسیاری را قرض گرفته‌ایم و کلمات بسیار دیگر هم قرض داده‌ایم. این کلمات بعضاً چنان در دل زبان میزبان جای گرفته‌اند که برای اهل زبان از کلمات اصیل هم آشناتر و مقبول‌تر شده‌اند. بیگانه تلقی کردن این نوع کلمات و تصفیه آن‌ها از طرف کسانی که پردهٔ تعصب کور چشمشان را گرفته است، موجب تضعیف زبان است، نه تقویت آن. این داد و ستد و پیوند زبانی خود نشان بارز پیوند فرهنگی و تاریخی است.

بنابر این کلمه‌ای که قرن‌ها در خانه زبانی ما رحل اقامت افکنده و زیسته و بومی شده است، از آن خود ماست. بسیاری از کلمات عربی هستند که الان در موطن خود بیگانه‌اند. کلمه «توطئه» عربی‌است، امّا خود عرب‌ها آن را به کار نمی‌برند و تنها مسکن و مأوای آن فارسی است. راندن آن از این مأوای چند صد ساله خود، اشتباه محض است. البته داد و ستد طبیعی و شبیخون فرهنگی دو مقوله جداگانه هستند. آن چه مقبول است و پذیرفتنی، داد و ستد طبیعی است که زبان‌ها به خصوص زبان‌های همسایه و دارای مشترکات فرهنگی، بین خود انجام می‌دهند. امّا آن چه نامطلوب است، هجوم فرهنگی است که یک زبان با استفاده از ابزارهای سیاسی و نظامی و تبلیغاتی که در اختیار دارد، زبان مقابل را که به هر دلیلی از آن محروم است، مورد هجوم فرهنگی قرار می‌دهد و...



در متن کتاب به دو عبارت ترکی قدیم (تر. قد) و کلمه تقلیدی، زیاد بر خواهید خورد. در این کتاب، از عبارت «ترکی قدیم» دوره خاصی از تاریخ تحول زبان ترکی منظور نیست. منظور از عبارت یاد شده در این کتاب، کلمه‌ای است که در گذشتهٔ دور یا نزدیک در ترکی رایج بوده و امروزه یا اصلا رایج نیست و یا به ندرت در زبان گفتاری می‌توان یافت. به عبارت دیگر، این عبارت نشانگر کلمه‌ای است که امروزه از ردهٔ زبان روز مرّه خارج شده است و کاربردی ندارد.

در مورد اصطلاح «کلمهٔ تقلیدی» onomatopoeics که در ترکی به این نوع کلمات *یانسیما سؤزلر* گویند، منظور کلماتی است که از خود طبیعت (مثلا از صدای طبیعی یک شئی) اخذ شده‌اند. مثلا در فارسی: جغول وغول، جیغ، شرشر، جِر... کلمات تقلیدی هستند که از صدای طبیعی اشیاء و سوژه‌ها اخذ شده‌اند.

در ترکی این قبیل کلمات بسیار زیادند که برخی از آنان از قدیم در زبان حضور داشته‌اند (نگا: اوْن/ چاخماق/ چاپماق/ و...) برخی دیگر بعداً به قافلهٔ زبان پیوسته‌اند. اغلب این نوع کلمات که بعداً ظاهر شده‌اند، افعالی با پسوند *ـ‌ایلده* ـ/ *ـ‌ایلدا*...ایجاد کرده‌اند (هئریلداماق/ شاریلداماق/ نریلده‌مک/ گوْرولده‌مک...) از این رو و باتوجه به آن چه گذشت، می‌توان گفت ترکی زبانی برگرفته از خود طبیعت است و یک زبان طبیعی است.

ا. هادی

دیباچه

تمهید:
منشاء زبان ترکی را کوه‌های اورال ــ آلتای[1] (شمال ترکستان در مجاورت کشور چین) دانسته‌اند که به مرور، در اثر جا به جایی و کوچ‌های قومی و یا تهاجمات، به بخش‌های بزرگی از آسیا به خصوص آسیای مرکزی و گوشه‌هایی از اروپا رسیده است. قدیمی‌ترین نشان که از ترکان باستانی در دست است، مربوط به حضور و فعالیت قبایلی است که در مرزهای چین مستقر بوده‌اند و منابع چینی آنان را هیونگ-نو، یا به طور مبهم «هو» می‌نامند.
در قرن سوم قبل از میلاد این قوم به صورت ملت قوی در آمده بوده‌اند و... اعقاب آنان هون‌ها (ظاهراً «هون» جمع «هو» است)، یا هیاطله بوده‌اند که در قرن پنجم میلادی به رهبری آتیلا اروپا را فتح نمودند. از خصوصیات زبانی هون‌ها اطلاع چندانی در دست نیست. چرا که نخستین آثار برجستهٔ مکتوب زبان ترکی به ادوار بعد، یعنی تشکیل دولت «گؤک ترک» (ترک آسمانی) همزمان با دورهٔ حاکمیت ساسانیان در ایران، مربوط است. سنگ نوشته‌های این نخستین حکومت ملّی ترکان در کناره رودخانه‌های یئنی سئی و اورخون و تالاس (در مغولستان فعلی) به خصوص نوشته‌های سنگ قبر کوَل تکین (گوَل تگین) که برادرش «بیلگه خاقان» (خاقان حکیم) بر قبر او بنا نهاده است (قرن هفتم)، از نخستین آثار نوشتاری ترکی به خط گوک ترک است. بعد از آن آثاری به خط برهمایی که عمدتاً شامل متون دینی جهت تبلیغ آیین بودائی در میان ترکان بوده و نیز آثاری به خط اویغوری (بر گرفته از خط سغدی) پیدا شده و سرانجام پس از نفوذ اسلام در ترکستان خط عربی رایج گشت.
گذر به خط عربی و شکوفایی ادبیات ترکی در زمان «قره خانیان»، سلسله‌ای حاکم بر بخشی از ترکستان، صورت گرفت. سلطان قره‌خان‌ها، ساتوق بوغراخان، در سال ۹۳۲ م. اسلام را پذیرفته بود و بعد از این کم کم اسلام جای بودائیسم را گرفته و خط عربی جانشین اویغوری گردید. چنان که نسخهٔ یکی از دو اثر مهم ادبی این دوره، یعنی دیوان «قوتادغو بیلیک» (سعادتنامه) با آن که یک اثر اسلامی است، به هر دو خط عربی و ایغوری موجود است.

---

۱ ـ آلتای کلمه مرکب است از: آل (دو رنگ) + تای (< تاق/ داغ: کوه) در مفهوم: کوه دو رنگ. به اعتبار آن که قلل این سلسله جبال واقع در ترکستان، اغلب سال پوشیده از برف بوده و به صورت دو رنگ، سیاهی خاک و سفیدی برف، دیده می‌شود. نگا: آل۱/ داغ

حضور ترک‌ها در ایران بسیار قدیمی می‌باشد. طبق شواهد جسته و گریخته به قبل از اسلام و دورهٔ ساسانی (شاید هم پیشتر) بر می‌گردد. حتی برخی نظریات با توجه به خصوصیات التصاقی زبان سومرها و مادها آنان را اجداد ترکان ایرانی تلقی و ترکی را در ایران زبان بومی می‌داند. در هر حال گسترش جمعیتی ترکان در حدّی که شکل جغرافیای زبانی ایران را به صورت امروزی درآورده باشد، به زمان سلاجقه مربوط است. سلاجقه که از قبیلهٔ اوغوز (غز) ترکی بوده‌اند، در قرن یازده میلادی به ایران آمدند. لایهٔ حاکم این سلسلهٔ ترک از مدافعان و مروّجین زبان فارسی بودند، به حدی که همین سلجوقیان زبان فارسی را در دربار خود در روم (ترکیه فعلی) ترویج و تشویق کرده و رسمیت داده بودند. ولیکن از آن جایی که اردوی آنان ترک بوده و موج جدید جمعیت ترکان به ایران سرازیر شده بود، با آمدن سلجوقیان و پیوستن ترکان جدید الورود به همزبانان بومی (یا بومی شدهٔ) خود در ایران و... جغرافیای انسانی ایران شکل فعلی خود را یافت و حضور انبوه ترکان طبعاً موجب غلبه زبان ترکی شد و نهایتاً در بخش‌های وسیعی از کشور سیطره زبان ترکی مسلّم گشت، به حدی که امروزه در ایران به تنهایی چند لهجهٔ مستقل ترکی (آذری، ترکمنی، خلج، سونقوری و ترکِی خراسانی اگر آن را لهجهٔ مستقل بدانیم) با انبوه جمعیت متکلّم با این لهجه‌ها حضور داشته و بخش اعظم ملت ایران را تشکیل می‌دهند و اِیران ما بعد از ترکیه، از لحاظ انبوه جمعیت ترک زبان، دومین کشور در جهان است. از منظر جغرافیای امروز کشور، آذربایجان، ترکمن صحرا، اطراف ساوه (تا حوالی قزوین و تهران)، اطراف قم (خلج‌ها)، بخشی از استان فارس (قشقایی‌ها) و برخی نواحی از حوالی اصفهان و مشهد و ... در حوزه زبان ترکی است. به علاوه جمعیت زیادی از ترکان به صورت مهاجر در شهرهای مختلف کشور زندگی می‌کنند. چنان که تخمین زده می‌شود که در پایتخت، تهران، شاید ثلث جمعیت ترک زبان بوده که به امید زندگی بهتر به مرکز کشور کوچیده و در کنار دیگر هموطنان خود در صلح و برادری زندگی می‌کنند و در ادراه امور کشور مثل همیشه در کلیه سطوح حضور و نقش فعال دارند.

زبان و لهجه:

زبان اولین وسیلهٔ ارتباطی انسان‌هاست که وظیفهٔ اصلی آن همانا برقراری ارتباط کلامی است. ولیکن رفته رفته وظیفهٔ فرعی دیگری بر دوش آن افتاده است که اهمّیت آن از وظیفه اوّلیه زبان کمتر نبوده و بعضاً مهم‌تر از آن نیز می‌نماید و آن تشکیل یکی از پایه‌های عمدهٔ هویت مِلّی اقوام بشری است.

در هر زبانی معمولا یک زبان مادر وجود دارد که شاخه‌های منشعب از آن را لهجه گویند. البته خود این زبان مادر، یک موجود فرضی است. در واقع زبانی مستقل از لهجه‌ها، به نام زبان مادر، در عالم خارج وجود ندارد. به عبارت دیگر از تصوّر مجموع همین لهجه‌هاست که زبان اصلی انتزاع می‌گردد که مادر فرضی این لهجه‌هاست. وگر نه خود زبان اصلی، هویت مستقل از لهجه‌ها را ندارد.

ترکی با توجّه به گستردگی قلمرو آن، از دیوار چین تا سیبری، به بیست و هشت لهجه

مختلف تقسیم شده است که بعضاً تفاوت میان این لهجه‌ها به حدی است که حتی کشف رابطه میان آنان برای خبرگان امر نیز چندان آسان نیست!. در عین حال قرب و بعد این لهجه‌ها به همدیگر نیز به یک اندازه نیست. از این لحاظ آنان را به‌دو دستهٔ کلّی تقسیم می‌کنند: ترکی شرقی که نمایندهٔ بارز آن جغتایی دیروز و شکل فعلی اؤزبکی امروز است که در زمان امیر تیمور (تیمور لنگ) و نمایندهٔ بارز ادبیات آن امیر علیشرنوایی، شکل یافته و ادامه دارد. ترکی غربی یا ترکی اوغوز که عمده‌ترین شاخه‌های آن ترکی ترکیه، ترکی آذری و ترکی ترکمنی است. و طبعاً این سه لهجه به هم دیگر بسیار نزدیک هستند و تاریخ استقلال آنان از چندین سده تجاوز نمی‌کند.

قلمرو ترکی آذری که به علت غالب بودن آن در میان لهجه‌های ترکی رایج در ایران مورد نظر این کتاب است، همان طور که یاقوت حموی در معجم البلدان به دقت بیان داشته است، از مرز گیلان (طارم/ تاریم) شروع و تا بردع و دربند در آن سوی ارس و ارزنجان در ترکیهٔ امروز ادامه می‌یابد. ترکان اطراف ساوه و همدان و قزوین و اراک و اصفهان و ترکان استان مرکزی (شهریار/ زرند/ ساوه و...) قشقایی‌های ایران و ترکان عراق (اطراف موصل و کرکوک) نیز با همین لهجه تکلم می‌نمایند.

گفتیم هر زبانی به لهجه‌هایی منشعب می‌گردد. البته خود این شاخه‌ها هم به برگ‌هایی (زیر مجموعه‌های کوچکتر) منشعب می‌شوند که اغلب این انشعاب‌ها به صورت تغیرات جزیی در شکل کلمات و یا تأکیدات صوتی در تلفظ کلمات و... می‌باشد. به این نوع تغیر زبانی دیالکت dialect (گویش. به ترکی: آغیز) گویند. مثلا در لهجهٔ آذری به گویش‌های متفاوت تبریز، اردبیل، [illegible]می، زنجان، ساوه ـ قاراغان (خرقان) قشقایی و... می‌توان برخورد.

اشاره شد که منشاء زبان ترکی کوه‌های اورال ـ آلتای بوده و به لحاظ منشاء است که این زبان را جزء زبان‌های آلتائیک قرار می‌دهند. اما زبان‌های زندهٔ دنیا را علاوه بر حسب منشاء، بر حسب ساختار نیز تقسیم کرده‌اند. در این تقسیم بندی زبان‌ها را به چهار دسته عمده تقسیم می‌کنند:

تک هجایی: مثل زبان چینی که هر کلمه یک هجا بیشتر نبوده و بر اساس موقعیت آن در جمله معانی متعددی به دست می‌آید.

قالبی: مثل زبان عربی که کلمات آن در قالب (ابواب و اوزان) خاصی شکل می‌گیرد. مثلا همهٔ اسم فاعل‌های افعال مجرد در این زبان در قالب «فاعل» می‌باشند.

تحلیلی: مثل زبان فارسی و زبان‌های اروپایی که در ساختن هر کلمه ای تازه، کلمه تماماً زیر و رو می‌گردد (مقایسه کنید: پخت/ می‌پزد را که هم ریشه‌اند ولی شباهتی ظاهری به هم ندارند).

التصاقی: که ترکی از این‌گروه اخیر می‌باشد و در ساختار آن همیشه کلمه دارای یک اصل (بن) ثابت است و کلمات جدید با افزودن پسوندها بر این بن ثابت به دست می‌آیند.

ما بعداً در این مورد توضیح کافی خواهیم داد، فعلا قبل از ورود به بحث سازه شناسی (صرف) زبان ترکی اشاراتی به آواشناسی ترکی، به خصوص به تحولات صوتی آن خواهیم

داشت. چرا که در واقع تحولات صوتی عمده‌ترین نقش در تغیر و تحول کلمات از دوره باستان، به خصوص از زمان محمود کاشغری تا کنون، داشته است. در واقع آشنایی با این تحوّلات صوتی و حروفی زبان است که کلید ردیابی تغیرات کلمات را در طول این هزاره گذشته در اختیار ما قرار می‌دهد و به مدد آن تغیرات و تبدلات تاریخی کلمات ترکی را ردیابی می‌نمائیم.

اجمالی از آواشناسی ترکی

آواشناسی بخش مهمّ از مبحث زبانشناسی و گرامر ترکی را تشکیل می‌دهد. من مختصری از این بحث را در «ترکی هنر است» متذکر شده‌ام. صامت‌ها (حروف) زبان ترکی تقریباً همان حروف فارسی با تفاوت اندک در تلفظ «گ» و «ک» که اوّلی بر خلاف فارسی بسیار ملایم تلفظ می‌گردد (مثل «گ» در کلمهٔ گیلان) به حدی که اغلب حتی تبدیل به «ی» می‌شود. و دومی (ک) نیز بر خلاف فارسی، ملایم تلفظ شده و فاقد طنین صوتی شدید همانند فارسی است. در ترکیه (لهجهٔ رسمی آن) «ق» و «خ» وجود ندارد، امّا در آذری بسیار مرسوم است. در ترکیه «خ» کلمات دخیل عمدتاً تبدیل به «ه» می‌گردد. (خبر> هابر، خوش> هوش، خیال> هایال...) باقی کلمات «خ»ـ دار آذری که از تبدیل «ق» حاصل شده‌اند، با «ک» می‌آیند: (آخماق> آکماک، باخماق> باکماک) همچنین قاف به صورت «ک» تلفظ می‌گردد: (قان> کان، قارا> کارا، قاتل> کاتیل...).

«ژ» که امروزه یکی از حروف رایج ترکی است، در ترکی قدیم وجود نداشته است. کلمات «ژ»دار (در ترکی اوغوز) یا کلمات دخیل هستند، یا از تبدیل ج/ چ و غیره حاصل آمده‌اند، مثل: آج> آژ.... در دیوان لغات الترک تنها یک کلمه وجود دارد که با «ژ» شروع می‌گردد، آن هم به نظر می‌رسد از تبدیل «ج» حاصل شده باشد(نگا: سر فصل حرف «ژ»). برای اطلاع از موقعیت (د/ ش/ ل/ ر/ ن/ و/ ه/ ف/ ق/ گ/ م) در زبان ترکی به سر فصل حروفات مذکور در متن کتاب مراجعه شود. حروف مختص عربی (ص، ض،ح، ظ، ث...) فقط در کلمات دخیل مورد استفاده قرار می‌گیرد و طبعاً تلفظ خاصّ عربی آنان در ترکی مطرح نیست و صرفاً از لحاظ تاریخی در رسم الخط باقی مانده‌اند.

در مورد صائت‌ها (واک‌ها)، در ترکی نه صائت وجود دارد که یکی از مشکلات عمده‌ای است در سر راه نوشتن ترکی با خط عربی. چرا که این خط در اصل غیر فنوتیک بوده و آواها در آن به طور کامل نمایش داده نمی‌شوند و به کشف خواننده واگذار شده‌اند.

در ترکی صائت ممدود (صدای مَدّدار) که در فارسی و عربی بسیار رایج است، وجود ندارد. حتی کلمات دخیل معمولا با از دست دادن صائت ممدود خود به صورت سریع و بدون مَدّ ادا می‌شوند. مثلا کلمات دخیلی چون: بادام، بازار، ناشی، روح، شیرین... همگی بدون مدّ تلفظ می‌شوند. طبعاً خود کلمات ترکی همگی سریع و بدون کش دادن آوا ادا می‌گردند. از آن جایی که تلفظ عین عربی باعث می‌شود که کلمه به صورت ممدود تلفظ شود، لذا در کلمات «ع» دار دخیل از عربی یا «ع» کلا ساقط می‌شود تا کلمه در قالب تلفظ ترکی به شکل

غیر ممدود تلفظ شود: رفعت>رفت، معامله>مامِلـه، زعفـران>زفـران... و یـا تبـدیل بـه «ه» می‌شوند: عبث> هبس، فعله> فهله، اعتقاد> اهتقاد.

آواهای ترکی را بر حسب وضعیت دهان و لب‌ها در حین تلفظ به سه دسـتهٔ عمـده (بلنـد و کوتاه/ راست و گرد/ باز و نیمه باز) تقسیم می‌کنند (ترکی هنر است. ص ۱۵) که در جـدول زیر نمایش داده شده است.

آواها	راست		گرد	
	باز	نیمه باز	باز	نیمه باز
بلند	آ a	ایْ ı	اۆ o	او u
کوتاه	اَ ə / ائـ e	ایـ i	اؤ ö	اوّ ü

ما در این کتاب برای نمایش صداهای ترکی از علامات زیر استفاده کرده‌ایم:

۱ـ آ a مثل: آلان alan در وسط کلمه. مثل: قاباق qabaq
۲ـ اَ ə (فتحه) مثل: اَل əl در وسط یا آخر کلمه به صورت: ـه/ ه (بَبه/ دَوه dəvə)
۳ـ ائـ e (کسره) مثل: ائو ev در وسط کلمه. مثل: دئو dev
٤ـ ایـ i مثل: ایپ ip در وسط کلمه. مثل: ایتیک itik
٥ـ ایْ ı مثل: ایشیق/ قالین qalın
٦ـ اوّ ü مثل: اوّز üz (صورت)
٧ـ اؤ ö مثل: اؤز öz (خود) گؤز (چشم) بؤلمک bölmək
٨ـ او u مثل: اویقو uygu (خواب)، اوجا (بلند)، یوخاری yuxari
٩ـ اۆ o مثل: اۆبا oba در وسط کلمه مثل: یۆنجا yonca

هم‌آهنگی اصوات

این عمده‌ترین قانون آوایی امروز زبان ترکی است که در ترکـی قـدیم رایـج نبـوده حتـی در ترکی میانه به صورت امروزین وجود نداشته است. ولی این قانون امروزه اساسی‌ترین قاعـدهٔ زبان ترکی را تشکیل می‌دهد و از آن جایی که در تغیر کلمات و تکامل آنان تأثیر بـه سـزایی داشته است، رئوس آن را متذکر می‌شویم

هم آوایی زبانی: هم‌آهنگی اصوات از لحاظ وضعیت زبان در دهان بـه هنگـام تکلّم. بـدین معنی است که در تلفظ یک کلمـه از ابتـدا تـا آخـر، زبـان در داخـل کـام در یـک وضـعیت قرارگرفته و موقعیت آن تغیر نمی‌یابد. بر اساس این پدیده، قانون اصلی آوایی زبان ترکی بـه دست می‌آید:

همهٔ اصوات یک کلمه از لحاظ بلندی و کوتاهی تابع صائت هجاء اول آن کلمه می‌باشد.

بدین معنی که هرگاه هجا اول کلمه دارای صائت بلند باشد، همهٔ آواها تا آخر بلند خواهند بود و برعکس اگر هجا اول صائت کوتاه داشته باشد، همهٔ آواهای بعدی کوتاه خواهند بود.
طبعاً این‌مسئله در امتداد ساختاری کلمه، در آوای پسوندها نیز تأثیر خواهد گذاشت. مثلا بن «آل» در هجای اول دارای صائت بلند است، «وئر» دارای صائت کوتاه است. به تغیرات پسوندهای بعدی آنان دقت شود:
۱ـ آل + ماق = آلماق> آلدیرماق، آلدیردیلار، آلیجی‌لار، آلسان، آلمازسان، آلاجاقسان، آلاجاغام، آلمالی
۲ـ وئر + مک = وئرمک> وئردیرمک، وئردیردیلر، وئریجی‌لر، وئرسن، وئرمزسن، وئرمه‌یه‌جکسن، وئره‌جگم، وئرمه‌لی
(در مثال‌های فوق به تغیر آوایی پسوندهایی: ماق/ مک، لار/ لر، سان/ سن، جک/ جاق، دقت و مقایسه شود).
نکته دیگری که از مقایسهٔ مثال‌های فوق به دست آید، هم آهنگی صامت با صائت است. مثلا در پسوندهای مک/ ماق، جاق/ جک می‌بینیم که هرجا صدای بلندی آمده است، پسوند آن «قاف» دارد و هر جا که صدا کوتاه است پسوند با «کاف» آمده است و این مسئله نه تنها در مورد پسوندها، بلکه در خود کلمهٔ جامد نیز قابل دقت است. مثلا چنان که در متن کتاب توضیح داده خواهد شد، ظاهراً *توقماق/ دؤگمک*، در واقع کلمات واحدی هستند که به لحاظ هم آهنگی با صائت خود، صامت آنان نیز تحت تأثیر قرار گرفته است. *توقماق/ دؤگمک* هر دو یک کلمه بوده و معنی کوبیدن را افاده می‌کنند (از همان ریشه: *توخماق/ تخماق*) که تغیر آنان ظاهری و صرفاً از آن جا حاصل شده که برخی لهجه‌ها آن را با صائت بلند و برخی با صائت کوتاه ادا کرده‌اند. همچنین است بیچک از مصدر بیچمک (بریدن و برش دادن) که تبدیل به *بیچاق/ پیچاق* (چاقو) شده است. البته این نکتهٔ اخیر نسبی است و عمومیت ندارد. چنان که در کلمات *قره/ قارا، یخه/ یاخا*... چنین تحوّل در صامت کلمه مشاهده نمی‌شود.

هم آوایی لبی: هم آهنگی اصوات از لحاظ وضعیت لب‌ها در تلفظ کلمات است
۱ـ اگر هجای اوّل دارای صائت راست باشد همهٔ اصوات کلمه راست خواهد بود:
قاز+ ماق> قازماق، قازماچی، قازماچی‌لار، قازماچی‌لارینکی...
۲ـ اگر هجای اوّل دارای صدای گرد باشد، آواهای بعدی بر دو گونه خواهند بود:
الف. هرگاه هجای بعدی (هجای دوّم) گرد باشد، همه آواهای بعد آن گرد خواهند بود: قوزو (بره) قوزوچو (بره چران) قوزوچونون... سؤیدو> سؤیوندوردو...
ب. هرگاه هجای دوّم دارای آوای باز باشد، آواهای بعدی نیز تابع آن (هجای دوّم) بوده و بعد از آن همگی آوای باز خواهند بود: بولاماق، بولاشدیرماق، بولاشدیریجی، بولاشدیریجی‌نین...
لازم به ذکر است که قاعدهٔ هم آهنگی زبانی یک قاعدهٔ کلّی است و جز در برخی کلمات دخیل، شمول عامّ دارد. ولیکن در مورد قاعدهٔ هم آهنگی لبی باید گفت که برخی از پسوندها

(مثل: ماق/ مک، لر/ لار، سن/ سان، جاق/ جک...) از قاعدهٔ هم آهنگی لبی پیروی نمی‌کنند. (ووردوردولار، سؤردورمک...)
طبیعی است که کلمات دخیل نیز از قانون هم آهنگی اصوات پیروی نموده و بعد از ورود به زبان ترکی فرم اصلی خود را از دست داده و از لحاظ آوا، تابع جماعت کلمات ترکی (زبان میزبان) می‌گردند. مثلا در کلمات زیر هم‌آهنگی زبانی باعث تغیر تلفظ کلمهٔ دخیل گردیده است: بهار> باهار، نماز> ناماز، جواد> جاواد، خراب> خاراب/ خَرَب، هوا> هاوا...
در کلمات آتی نیز هم آهنگی لبی باعث تغیر اصوات (تلفّظ اصلی) کلمات دخیل و یک دست نمودن آوای آنان از لحاظ راست و گرد بودن گردیده است: آبرو> آبیری، آبدوغ> آبدیغ، صابون> صابین، صندوق> صاندیق، کنجد> کؤنجود، مرده شور> میرده‌شیر، لوطی> لوْطو...(در فارسی هم آهنگی لبی در یک مورد خاصّ به چشم می‌خورد و آن در تلفظ باء زینت (؟!) در فعل امر است که هم آهنگ با صدای فعل امر تغیر می‌یابد: بِکند> بُکند، برو> بُرو، بخور> بُخور...)
علاوه بر هم آهنگی صائت‌های ترکی به شرح فوق، صامت‌های یک کلمه نیز باهم، هم آهنگ‌می‌گردند که در «ترکی هنر است» اشاره شده است و بدان جا مراجعه شود. و همان طور که قبلا اشاره شد، صائت و صامت با همدیگر نیز هم‌آهنگ می‌شوند. و این چنین است که این هم‌آهنگی در طول تاریخ و در جریان تکامل قاعده هم‌آهنگی اصوات، باعث تغیر کلمات ترکی گردیده است.
برای ارائه نحوهٔ این تغیر در طول زمان هزار ساله (حداقل از دورهٔ کاشغری مؤلف دیوان لغات الترک تا کنون) دو مثال می‌آورم:
خوردوش: آذ. خباثت، حسادت. *خوردوشو قاینادی*: خباثتش گل کرد، حسادتش گرفت. تلفظ دیگری از همان کلمه به صورت *خیرتیش* در دهات قره‌داغ وجود دارد. *ایچی خیرتیشلی*: حسود، دل چرکین.
با مراجعه به متون قدیم کلمهٔ *خوردوش/ خیرتیش* نمی‌توان پیدا کرد. ولی در «قوتاغو بیلیک» و دیوان به کلمهٔ *کیرتوّج*: حسود، خبیث. *کیرتوّج آدام*: آدم خبیث، حسود، خود پسند. بر می‌خوریم که در واقع صورت قدیمی از *خوردوش/ خیرتیش* است و از این جاست که با ملاحظه قواعد آوایی زبان ترکی در می‌یابیم که کلمه چه مسیری را در این هزار سال پیموده است . کیرتوّج> کیرتوّش> خیرتوش> خوردوش/ خیرتیش!
بوخجو در برخی دهات آذربایجان به معنی «ارّه» به کار می‌رود. به لحاظ آن که ـ جی/ ـ جو پسوند فاعلی است، آدمی دچار چنین وهمی می‌گردد که لابد بن «بوخ» در ترکی وجود دارد، به معنی «بریدن» که صفت فاعلی آن (بوخجو) به معنی برنده (اره) در آمده است. در حالی که گشتن در این وادی بی‌فایده است، زیرا چنین «بن» و مصدر «بوخماق»! در ترکی وجود ندارد. حال در برخی دهات دیگر می‌بینید همان کلمه را «بوشقو» تلفظ می‌کنند «ـ قو» عمدتاً پسوند ابزار است (بورقو، سارقی...) امّا باز در ترکی «بوشماق» به معنی بریدن هم نداریم. آن گاه در ادامهٔ جستجوی خود در دیوان به کلمهٔ بیچقو: آلت برش، هر چیز برنده،

چاقو. برخورد می‌کنیم و... معلوم می‌شود که کلمه از مصدر بیچمک: بریدن، می‌باشد. بیچقو> بیشقو> بوشقو... که در نهایت در برخی کار بردهای عامیانه به غلط بوخجو گردیده است. چنان که از همان مصدر بیچمک (نگا) کلمهٔ *بوجاق/ بیجاق* در دست است که هیچ شباهت ظاهری به بن خود ندارد.

تحوّل و تغیرات آوایی و حروفی

حال بعد از اشاره‌ای مختصر به خصوصیات آوایی زبان ترکی انواع تغیرات آوایی و حروفی زبان ترکی را مورد بحث قرار می‌دهیم. طبعاً آشنایی با این تغیرات برای ریشه‌یابی و مطالعهٔ تحوّل کلمات نیز کمک شایانی خواهد کرد.

لازم به ذکر است که این تغیرات مختص امروز و یا ترکی میانه هم نبوده حتی در دورهٔ خود کاشغری نیز تغیر آوایی و حروفی مرسوم بوده است. مثلا برخی از اقوام ترک کلماتی چون: *بَن* ، *بینمک*، *بین* را با «ب» ، برخی دیکر با «م» (من، مینمک، مین...) کذا برخی‌ها کلماتی چون: *آیاق* ، *بویماق* را با «ی» برخی دیگر با «د» (آداق، بودماق) تلفظ می‌کرده‌اند و... این اختلاف تلفظ مربوط به اختلاف لهجهٔ اقوام مختلف ترک زبان بوده که کاشغری تعداد آنان را بیست و دو قبیله ذکر کرده و نام برده است و همین اختلاف در تلفظ امروز نیز آثار خود را نشان می‌دهد و این مسئله هنوز هم به همان شیوه رواج دارد. مثلا اغلب صدای فتحه (اَ) هجای اول در لهجه ترکی غربی، در لهجهٔ ترکی شرقی تبدیل به کسره (اِ) می‌گردد: *اَرکَک*> *اِرکک*> *گلمک*> *کیلمک*... ما در این جا به جزئیات این مسئله وارد نشده و به این که در کدام لهجه کدام تغیر اتفاق می‌افتد، وارد نخواهیم شد و بدون در نظر گرفتن این که کدام تغیر به کدام لهجه مربوط است، سعی در شمارش تغیرات آوایی و حروفی ترکی خواهیم کرد. جالب است بدانیم، از آن جایی که ترکان از قبایل مختلف در ایران زیسته و یا آمده‌اند، تقریباً همهٔ انواع تغیرات از هر لهجه‌ای، در لهجه‌های ترکی موجود در کشور ما دیده می‌شود!. مثلا در حالی که در تبریز با تکیه بر لهجهٔ اوغوز: *ارکک* ، *گنجی* ، *گؤیود*... گفته می‌شود، در دهات اطراف آن با یاد آوری لهجهٔ جغتایی (شرقی): *ائرکک* ، *کنجی* ، *کؤیود*... تلفظ می‌گردد. در هر حال تغیرات حروفی و آوایی ترکی رایج در ایران بسیار متنوع است که ذیلا اهم موارد آن را متذکر می‌شویم:

تحولات صوتی

۱ـ برخی از کلمات که دارای آوای بلند هستند، در برخی لهجه‌ها با آوای کوتاه ادا می‌شوند: *قارا*> *قره*، *یخه*> *یاخا*، *داغ (کوه)*> *دغ* ، *واغام*> *وغم* ، *دوْلانماق*> *دوْلنمک*، *قارقا*> *قرقه*، *گور*> *گوْر*، *چالماق/ چلمک*...

پیداست که هرگاه پسوندی نیز بر این گونه کلمات افزوده شود، از صدای آن متأثر خواهد بود: *قارالاماق*> *قره‌له‌مک* و... .

اصولا تبدیل و تبدل آواهای یک کلمه مثل: تبدیل آوای راست به گرد، آوای بلند به کوتاه

و... درطول زمان، بسیار صورت گرفته است. طبیعی است که این مسئله علاوه بر عنصر زمان، به اختلاف لهجه‌ها نیز مربوط بوده است. مثلا آوایی که در یک گویش بلند بوده، در گویش دیگر کوتاه تلفظ می‌شده است و الخ... چنان که امروزه نیز وضع بر همین منوال است. مثلا ایلات: *یاخا*، تبریز: یخه (یقه)، اورمی: *آیران*، تبریز: *ائیران*، ایلات: *آیران* (دوغ). کذا برخی دهات اطراف علمدار: دَغ، باقی گویش‌ها: *داغ* (کوه)... از لحاظ تاریخی نیز، قدیم: *یاشوماق*، امروزه: *ایشیماق* (درخشیدن)، قدیم: *یُورمک*، امروزه: *یوْرماق* (تعبیر و تفسیر کردن)، قدیم: *یوْریماق*، امروزه: *یورومک/ یئریمک* (راه رفتن)، قدیم: *یالماق* (درخشیدن، برافروختن) امروزه با تلفظهای دیگر، مشتقات آن در کلمات: *آلیشماق، آلاو، یئلدیریم/ ایلدیریم/ اولدوز*...

از میان تحول و تغیرات آوایی ترکی بیش از همه تبدیل آوای گرد به راست است که در مقایسه لهجه‌های مختلف بسیار مشاهده می‌شود. آواهایی که در آذری گرد تلفظ می‌شود، در میان خلج‌ها راست تلفظ می‌شود (*گؤز> گیز، گؤل> گیل*، و...) در خود آذری نیز در میان گویش‌های مختلف همین اختلاف مشاهده می‌گردد:

بوز (یخ)> *بئز، سوْدوک> سیدیک* (ادرار)، *بوغ> بئغ* (سبیل)، *بوغدا> بئغدا* (گندم)، *پوْله‌مک> پیله‌مک* (دمیدن)، *وورماق> ویرماق* (زدن)، *بئراخماق> بوراخماق* (رها کردن)، *سوپا> سئپا* (کرهٔ الاغ جوان)، *زورنا> زیرنا* (سرنا)و. .

نکته‌ای که در این جا قابل ذکر است، آن است که طبعاً این نوع تغیرات مربوط به گویش‌هاست و در زبان نوشتاری و کاربرد رسمی زبان، یکی از این کاربردها مبنا قرار گرفته و استعمال می‌شود و جایی برای تغیرات گویش‌ها نمی‌ماند. *ما نیز در متن کتاب اول شکل رسمی و کاربرد عمومی کلمه را نوشته و صورت‌های دیگر آن که در حد کاربرد گویشی است و در زبان نوشتاری جایی ندارد، در داخل پارانتز ذکر کرده و یا به صورت دیگر متذکر شده‌ایم.*

۲ـ همیشه این هجای آغازین کلمه نیست که از لحاظ هم‌آهنگی اصوات ساختمان کلمه را تحت تأثیر قرار می‌دهد، بعضاً درکلمات مرکب و یا دخیل و... آوای هجای دوم بر آوای هجای اول تأثیر گذار بوده و دیگر صانت‌های کلمه را تنظیم می‌نماید. مثلا در ترکیب «نه‌وار؟» صدای جزء اول (نه) کوتاه است، تحت تأثیر صدای بلند جزء دوم (وار) قرار گرفته و آوای هر دو جزء کلمه بلند می‌گردد: *ناوار؟* وقس علیهذا: *نه اوْلوب> نوْلوب، ناخوش> نوْخوش، بو گوْن> بوْگوْن/ بوْگوْن (= بوْیوْن)* ، امیر علی (نام)> *آمیرالی*... همین طور بعضاً صامت هجای دوم نیز صامت هجای اول را تحت تأثیر قرار داده و از نوع خود می‌ساز: *کوچه*> چوچه، *کئچل*> چئچل، *قاپاق/ یاپاق*> *پاپاق (نگا: پاپاق)* و...

۳ـ حذف و یا اضافه شدن یک «ی» بر اول کلماتی که با صانت شروع می‌شوند، از زمان کاشغری در برخی لهجه‌ها مرسوم بوده و اکنون هم کم و بیش، به خصوص در لهجهٔ ترکیه بدان بر می‌خوریم:

ایگیت (دلاور، قهرمان)> ییگیت، *اوز* (صورت)> *یوْز، اوجا/ اوْجه* (بلند، رفیع)> یوْجه، *ایلان* (مار)> *یئلان، ایل* (سال)> *یئل، ائو* (خانه)> *یئو، ایگیرمی* (بیست)> *ییگیرمی، آنمک*

(فرود آمدن)> ئینمک، *اکه* (بزرگ، بالغ)> ئیکه، *آغاج* (درخت)> ئیغاج، *آیاق* (پا)> *یایاق* (پیاده)، *اولدوز*> *یولدوز*> *ئیلدیز* (ستاره) و...

تحولات حروفی

الف . قلب (ابدال)

عبارت است از تبدیل یک صامت (حرف) به صامت دیگر. این نوع تحوّل در ترکی شیوع فراوان دارد.

۱ـ ذ (ز)> د> ی:

تبدیل «ذ/ ز» به دال و تبدیل آن هم به «ی» به عنوان اختلاف لهجه، در ترکی میانه بسیار شایع بوده است. مثلا کلمهٔ *آیاق* (پا) با تبدیل: *آذاق*> *آداق*> *آیاق* شده است، تحوّلی همانند: دانم (فارسی) زانوم (کردی). این نوع تحوّل امروزه متوقف شده به حساب می‌آید. لیکن ردّ پای آن در ترکی امروز کاملا مشهود است. به عنوان مثال: *سئویله‌مک* (گفتن، بازگو کردن) از ریشهٔ «سؤز» (سخن) می‌باشد: *سؤزله‌مک*> *سئویله‌مک*. در متون ترکی میانه «کؤیمک» (سوختن) داریم که امروزه مرسوم نیست. ولی وجه عطفی از همان: *گؤینه‌مک* (سوزش داشتن زخم) هنوز باقی است و با تلفظ «ز» از همان «کؤز» (هیزم یا زغال بر افروخته) داریم. *کؤزمک*> *کؤیمک* .... در دیوان کلمهٔ *بویماق* (یخ زدن) داریم که امروز نیز همان کاربرد را در عبارت «گئجی سؤیوقدان بویوقدو» (بزه از سرما یخ زد/ خیلی سردش شد) داریم. ولی خود کلمه «بویماق» مرسوم نیست. امّا ریشه آن «بوز» (یخ) شایع است. *بوزماق*> *بویماق*. در آذری: زؤل، زؤلاق: یک خط از اثر چیزی (مثلا *آجیغینیدان بؤینونون دامارلاری زؤل دورموشدو!/ آغاجلار آرخ اوزونو زؤلاق- زؤلاق اکیلمیشدی* و...) که تقریباً معنی خط خط، راه راه، به ردیف و... را افاده می‌کند. با دقت در معنی کلمه ملاحظه می‌شود که *زؤل* همان *یؤل* (راه) می‌باشد که ز> ی شده است. در مواردی که «ز» قابل تبدیل به «د» یا «ی» بوده است، این نوع حرف را با «ذ» نشان داده‌ام. مثل *آیاق* که صورت قدیمی آن را *آذاق* نوشته‌ام. کذا نگا: گؤز/ گورمک، بؤرومک/ بؤزمک، یارماق/ یازماق۲/ ...

۲ـ ک/ گ/ ق> خ/ غ/ ج/ چ/ ی:

از تفصیل بیشتر در مورد این نوع تبدیل امتناع نموده و به ذکر مثال‌هایی بسنده می‌کنم: *گنچمک*> *گئچمک*، *گؤگرمک*> جؤجرمک، *کؤنول*> *گؤنول*، *کؤیود*> *گؤیود* (زمخت)...، *دوگمه*> *دویمه (دگمه)*، *دگیرمان*> *دَییرمان*، *بوگون (امروز)*> *بؤیون*... ، *گنچی*> چئچی، *گوچه*> چؤچه... ،گیجیک (حسادت، خارش. در قدیم: لذت جنسی)> جیجیک... *تاکسی*> *تاخسی*، *کوت* (بالا پوش)> *خوت*...، آذ. *قالماق*> کیه. کالماک، آذ. *قان*> کیه. *کان*...، *اوتاق (اطاق)*> *اوتاغ/ اوتاخ*، *قیراق* (کناره)> *قیراغ*...

۳ـ ی> ج

از تغیرات نادر ترکی است مثل: جؤنگ> *یؤنگ*> *یون* (پشم)، جوغ> *یوغ*، یئر> جئر

(زمین) و... که امروزه در برخی لهجه‌ها رایج است. کذا نگا: *جئیرناماق/ جؤلوق*

۴ـ ب> و/ م
این تبدیل از قدیم بوده و حالا نیز در جریان است:
بارماق> وارماق (رفتن)، بارلیق> وارلیق (هستی)... ، *وفا> بافا، وفات> بافات*...، *باغبان> باغمان، بین> مین* (هزار)، *بیشه> مشه* (جنگل)، *بونجا> مونجا* (این قدر)، *بوندان> موندان* (از این)، *بن> من* ، *سالما> سالما* ، *درمه> درمه*...

۵ـ د> چ/ ج:
دئویرمک> چئویرمک (از این رو به آن رو برگرداندن، واژگون کردن)، *آخشامادک> آخشاماجاق، ائودەک> ائوەجک* (تا خانه)...

۶ـ ب> پ (در اوّل کلمه):
بیچاق> پیچاق (چاقو)، بوزماق> پوزماق (زدودن، خراب کردن)، *بارماق> کیه. پارماق*... ، *بخیل> پخیل/ پاخیل*

۷ـ ت> د:
تاش> داش (سنگ)، *آت> آد* (نام)، *دیکن> تیکن/ تیکان* (خار)، *چاتیر> چادیر* (چادر)... و کلمات بسیاری از این قبیل وجود دارد. در قدیم بیشتر «ت» مرسوم بوده امروزه در ترکیه بیش از آذری «ت» مرسوم است (نگا: به سر فصل حرف‌های «د/ ت»).

۸ـ غ> و (و بالعکس، در هجای دوّم واعد از صائت):
اوغماق> اووماق (خرد کردن)، *یوغورماق> یووورماق* (عجین کردن)، *یوغورت> یوورت* (ماست)، *یاووز/ یوز> یوغوز* (سخن درشت، آدم نتراشیده، نترس، بی‌رحم)، *اوغرو> اوورو*(دزد)...
۹ـ س> ز (در اوّل یا آخر کلمه):
سُرنا> زورنا، سُهراب، زوهراب، خروس> خوروز، نرگس> نرگیز، سلیم> زلیم، ثمینه> زمینه (نام زنانه)، کیه. *سوپا*> آذ. *زوپا* (چماق، چوب دستی کلفت)

۱۰ـ ب/ و> ف:
میکروب> میکروف، طناب> طنب> طنف، مطرب> موتوروب> موتوروف (مج: بی‌شرم، دریده)...، *قهوه> قفه، سهو> سعف*... ترکی قدیم: *یوُوقا> یوپقا> یوفقا* (نگا:یوخا)

۱۱ـ ج/ چ> ش/ ژ (به شرط عدم اتصال به صائت):

اوج> اوژ (نوک)، آج> آژ (گرسنه)، ساچ> ساش (ساج)، قیلیج> قیلیش (شمشیر)، قاچماق> قاشماق، اوّچ> اوّش (سه)، گئچمک> گئشمک (گذشتن)، قاریج> قاریش (وجب)...

در صورت اتصال به صائت صدای اصلی ظاهر می‌شود: قاچیردیم، آجالدی، قیلیجی...

۱۲ـ ن + ج> ش: (دقیقاً با همان شرط عدم اتصال به صائت مذکور در بند یازدهم)
سانجماق> ساشماق (گزیدن، فرو کردن)، یئنجمک> یئشمک (کوبیدن گوشت و همانند آن)، نارینج> ناریش (نارنج).
درصورت اتصال به صائت: سانجیلدی، نارینجی...

۱۳ـ ن> م (قبل از: ب)
تنبل> تمبل، انبار> آمبار، پانبیق> پامبیق (پنبه)...

۱۴ـ ر> ل: (در صورتی که «ر» دارای صائت راست باشد)
ضرر> ضرل، پنچر> پنچل، خنجر> خنچل، سارارماق> سارالماق (زرد شدن)، قارارماق> قارالماق (سیاه شدن، تاریک شدن)، قرار داد> قرالدار، گوّرشمک> گوّلشمک (کشتی گرفتن)، اوّرکمک> هوّلکمک (رمیدن) و...
از شماره نه به بعد تغیرات اکثراً جدید است و اخیراً در زبان حادث شده‌اند.
۱۵ـ «ک» قبل از صامت/ ـنگ (نون غنه در آخر کلمه) در گفتار در آذ.ام. تبدیل به «هـ» می‌شود: اکمک> اهمک (کاشتن)، اکبر> اهبر، چؤرک> چؤرح (نان)...قشنگ> قشَح ...
ایت تبدیل در موارد نادر در «ک+ صائت» هم مشاهده شده: کامو/ هامو (>گا: قامو) کذا نگا: کؤیمک

علاوه بر مواردی که شمردیم، موارد دیگری نیز هست که البته چندان رایج نبوده و ندرتاً مشاهده می‌شود. مثل تبدیل:
ن> هـ : یانالماق> یاهالماق (اشتباه کردن)، یاناتماق> یاهاتماق (به اشتباه‌انداختن)> یاهاتماج ، سوّنرا> سوّهرا> سوّرا، دَنلەمک> دهَلەمک(از قبل معین کردن، کنترل کردن)...
ی> هـ : نگا. کلماتی چون: هندەور/ هانا
س> چ: ساریق> چاریق، سیس> چیس، سارقات> چارقات، ساغ> (ک.د.فا.) چاغ
ق/ ک/ خ> ه: قاندا> هاندا، خامو> هامو/ هامی
ق/ ک (در کلمات دارای صائت بلند)> خ: قالی> خالی، قیرتا> خیردا، قایا> خایا، قوّل> خوّل، کوّر> خوّر...
ق/گ/ک>ج: نگا: جایماق/ جئجیم
س> ش: (نگا: شیر، سئسی...)

چ> ک: چالاغای> کالاغای، کؤر> چؤر... کذا نگا: چؤنمک
چ> ش: چالاق> شالّلاق/ چؤر> شؤر، چالما/ چلمه> شلمه. کذا نگا: شوخوم/ شیٖدیرغی
ج> ز: درگج>دریَز/ دریاز(داس)، گولگج (مُتبسم)> گولگز (نام زنانه)
ج>چ (بالعکس): نگا: جغیر/ جیرگ/ و...
به تغیرات عمدتاً محاوره‌ای و عامیانهٔ نادر به دلیل کم اهمیت بودن اشاره نمی‌شود و در متن کتاب در حین بررسی‌کلمات خواهد آمد.

ب . جایگزینی

۱ـ گفتیم که در ترکی تلفظ ممدود وجود ندارد. از طرف دیگر تلفظ عین عربی باعث می‌شود که کلمه به صورت ممدود تلفظ شود، لذا در کلمات «ع» دار دخیل از عربی یا «ع» کلا ساقط می‌شود تا کلمه در قالب تلفظ ترکی به شکل غیر ممدود تلفظ شود: رفعت>رفت، معامله>مامِله، زعفران>زفران... و یا آن که «ع» ساقط شده و «هـ» جاگزین آن می‌شود: فعله> *فهله*، اعتقاد> *اتهتقاد*، عبث اثله مک> *هبس اثله مک* (در مورد عبث> هبس نگا: ادخال/ ۲ در همین صفحه).

۲ـ در ترکی اصولا تشدید کاربرد ندارد، جز در موارد استثنایی (مثل برخی ارقام عشره در تلفظ قدیم و ترکی آذری آنان). اما در مواردی در ترکی آذ. تشدید نشان سقوط یک حرف و سپس ادغام آن در خود است. به عنوان مثال: *اولسون> اوسّون* (باشد)، *اششگک> اشّک* (خر)، *قیسقا> قیسّا* (کوتاه)، سارقال> ساقّال...

ج. ادخال

۱ـ ابتدا با حرف «ش» و «ر» وجود نداشته است. لذا بعضاً در برخی محاورات یک صدا بر اوّل این نوع کلمات دخیل اضافه می‌گردد:
روس> اوروس، رضا> ایرضا، روح> اوروح، روزه> اوروزه> اوزروج، شنبه> ایشنبه، شکنجه> *ایشکنجه*... در مورد «ر» این نوع «ر» بعضاً در گویش مراغه و تبریز تبدیل به «ی»می‌شود: رحیم> *یه‌حیم*، رضا> *بیضا*...

۲ـ از قدیم به اوّل بعضی کلماتی که با صائت شروع می‌شوند، بعضاً «ه» افزوده می‌شود: *اورکمک> هورکمک* (رمیدن)، *اوروش> هوروش* (حوالی. نگا: اؤرمک) کیه. *اؤرمک>* آذ. *هؤرمک* (بافتن، تنیدن)، کیه. *آیوا>* آذ. *هایوا/ هئیوا* (میوهٔ به)... این نوع تغیر از قدیم رواج فراوان داشته و دارد. در متن کتاب به این موارد خواهیم پرداخت.

۳ـ از آن جایی که در ترکی التقاء ساکنین (توالی دو صامت بدون آن که صائت در میان باشد) موجود نیست، لذا هرگاه دو صامت پشت سر هم آیند یا یکی از آنان حذف می‌شود:
دؤرد> *دؤد* (چهار)، *آلت> آت* (زیر)، خلق> *خاخ/ خَخ*...
و یا آن که صائتی بین دو صامت اضافه می‌شود:
فیلم> فیلیم، عقل> عغیل/ عاغیل، حکم> حوکوم، عمر> *عؤمور*...

علاوه بر مواردی که نام بردیم، تحولات دیگری همانند جابه جایی حروف و ادغام، در تغیر و تحول کلمات رخ می‌دهد که به علت اهمیت کمتر آنان در تغیر کلمات ترکی، از ذکر آنان امتناع می‌کنیم (نگا: ترکی هنر است/ بخش آواشناسی) تغیرات محاوره‌ای مثل: تبدیل «د» در پسوند ـدن (علامت مفعول منه) در اتصال به کلمه نوندار تبدیل به‌< «ن» (سندن< سنن، مندن، چوباندان< چوبانان) ، تبدیل و ادغام «ن» قبل از «ل» (ایرانلی< ایرانّی/ انلیک< انّیک) ، تبدیل و ادغام ت+ل< دال مشدد (آتلی< آتدّی) و...

د . اسقاط

در برخی لهجه‌های قدیمی بعضاً نون از آخر کلمه حذف می‌شده است: *قوزیون* (گوسفند)< *قوزی*، *آلین* (پیشانی)< *آل*... چنان که حرف کامی (کاف و قاف) از کلمات ترکی به تدریج حذف گردیده است:

قازقان< *قازان* (دیگ)، *قازقانماق* (تحصیل کردن، به دست آوردن)< *قازانماق*، *اوتغانماق*< *اوتانماق* (شرم کردن)، *گئوره‌گن* (بینا، بصیر، بیننده)< *گئورَن*...

به خصوص صامت کامی آخر در مشتقات (صفت، اسم آلت) اغلب حذف می‌گردد:

اؤلوک< *اؤلو* (مرده)، *اولوق*< *اولو* (مقدس، متعال، بزرگ، سبحان)، *آریق*< *آری* (تمیز)، *بؤیاق*< *بؤیا* (رنگ)...

از جمله صامت‌های مهمی که در قدیم رواج فراوان داشته و امروزه ساقط شده است، «نون غنّه»(خیشومی) است که به صورت: اینگ/ اینق. ing تلفظ می‌شده است و امروزه تقریباً از بین رفته است. بسیاری از کلمات امروزین ترکی قدیم نون غنه داشته است:

یانقاق< *یاناق* (گونه در صورت)، *تانقری/ تنگری*< *تانری*< *تاری* (خدا)، *تانق*< *دان* (سپیده)، *یانقی*< *یئنگی/ یئنی* (نو، تازه) و...

این شیوه هنوز در برخی لهجه‌های ایرانی باقی است. مثلا در اطراف ساوه: *یوُنگ*< *یؤن/ یون* (پشم)، *اؤنگ*< *اؤن* (جلو، پیش، روبرو)، *گئنگ*< *گئن* (فراخ، وسیع)، بنگزه‌مک< *بنزه‌مک* (شباهت داشتن)

امروزه با وجود سقوط نون غنه، رد پای آن هنوز در زبان باقی مانده است:

بانق/ بانگ< *بان* (صدا، آوا، صدای خروس، بانگ)< *بانقلاماق*< *بانلاماق* (آواز سردادن خروس)، *کئونگؤل/ گؤنگؤل*< *کئونؤل/ گئونئول/ گئویؤل* (دل، قلب)، *آنماق* (یاد کردن)< آذ. *آنقیرماق*/ کیه. *آنیرماق* (عرعر کردن الاغ) (نگا. آنماق)، *یالینقیز*< *یالقیز/ یالنیز* (تنها، بی کس) و...

در مثال‌های فوق از دو جزء نون غنه یکی ساقط شده و جزء دوّم باقی است.

ج . ادغام

بعضی از تغیرات حروفی زاییدهٔ ادغام است. معمولا دو حرف به اصطلاح «قریب المخرج»

در تلفظ شفاهی ادغام می‌شوند. مثل ادغام: ت> ل. مثال: *آتلاماق> آدّاماق* (پریدن و گذشتن)، *پارتلاماق> پارتداماق> پاتّاماق* (منفجر شدن)، *چاتلاق> چاتّاق* (شکاف، رخنه) و... *قاپماق> قاپّاق*: (قاپیدن، گاز گرفتن)، *اؤپمک> اؤپّک* (بوسیدن) و...، *داشجی> داججی* (سنگ فروش، سنگ تراش) *آتجی> آجّی* (اسب سوار)، *آداموار...> آداتار... وئره‌رم> وئرّه‌م* و... *توتسو> توسّو* (دود) و...

اجمالی از سازه شناسی

اشاره کردیم که ترکی زبان التصاقی است. بدین معنی که «بن» همیشه ثابت مانده و از التصاق و اتصال پسوند به بن، کلمهٔ جدیدی تولید می‌گردد. پیداست از آن جایی که بن همیشه ثابت است، ریشه‌یابی کلمه نسبت به زبان‌های تحلیلی (فارسی و زبان‌های اروپایی) سهل است. زیرا نوع و صورت پسوندها مشخص است، کافی است معنی بن را از مقایسه با کلمات مشابه و هم‌خانواده پیدا کنید تا هویت کلمه را معلوم کنید. از این روست که می‌توانید نقطه مشترک را در کلمات ظاهراً متنافر، مثل: *یومورتا* (تخم مرغ)، *یوموروق* (مشت)، *یومورو* (گرد، توپول)، *یومماق* (بستن چیزی به نحوی که از همه طرف به هم آید، مثل چشم بستن)... پیدا کنید و آن، بن (یومـ) می‌باشد که در اول همهٔ آنان ظاهر می‌گردد.

در ترکی پیشوند وجود ندارد. ولی برخی از علامات وجه فعل، مثل: ـ دیرـ (علامت تعدّی) ـ اول/ ایل ـ (علامت مجهول) و... به صورت میانوند ظاهر می‌شوند: یان + دیر + ماق> یاندیرماق (سوزاندن)، یؤر + ول + ماق> یؤرولماق (خسته شدن)...

از لحاظ آوایی، همان طور که قبلا اشارت رفت، آوای پسوند تابع صائت بن بوده و با آن هم‌آهنگ می‌شود. مثلا در کلمات: آرخالیق (بالاپوش، کت)، دیزلیک (شلوار، تنبان)، گؤزلوک (عینک)، بؤللوق (فراوانی، وفور نعمت) پسوندهای ـ لیق/ لوق/ لیک/ لوک... هر چهار تا یک پسوند می‌باشند که صرفاً به لحاظ هم‌آهنگی با صائت بن، به چهار صورت تظاهر نموده‌اند.

تکوین کلمات و تولید و اشتقاق آنان از بن بر چهار قسم است:

۱. فعل از اسم: اسم (بن) + پسوند فعل ساز. یعنی بن کلمه اسم است که از آن فعل ساخته می‌شود: باش (سر) + ـلاماق> باشلاماق (از سر گرفتن، شروع کردن)، یول (راه) + ـلانـ + دیر + ماق> یوللاندیرماق (به راه انداختن، راهی نمودن، به کار انداختن)، دیل (زبان) + ـ ـه + مک = دیله‌مک (زبان به تمنّا گشودن، خواستن، استدعا کردن، آرزو کردن)...

این نوع پسوندها را که پسوند فعلی (فعل ساز) بوده و بر سر بن‌های اسمی آیند «فعل ساز اسمی» می‌نامیم.

۲. اسم از اسم: یعنی اسم (یا صفت) + پسوند اسم ساز (پسوندی که وظیفه آن تولید اسم است و اختصاص به اسم دارد) کلمه جدیدی را به دست می دهد: بال (عسل) + چی = بالچی (عسل فروش، زنبوردار)، گوج (توان، قدرت) + لو> گوجلو (توانا، قوی)، ائو (خانه) + سیز> ائوسیز (بی‌خانمان، خانه به دوش)...

این نوع پسوندها را «اسم ساز اسمی» می‌نامیم.

۳. **اسم از فعل**: بن فعل + پسوند اسم ساز، اسم یا صفت جدیدی را به دست می‌دهد: یازماق (نوشتن)> یاز + جی> یازیجی (نویسنده)، آت + جی = آتیجی (پنبه زن، حلاّج)، یوْر + قون = یوْرقون (خسته)، توت + اق = توتاق (دستگیره، دسته)، دوْل + ان + ماج = دوْلانماج/ دوْلانباج (هزار تو، پر پیچ و خم)...

این نوع پسوندها را پسوندهای «اسم ساز فعلی» می‌نامیم.

٤. **فعل از فعل**: بن فعل + پسوند فعل ساز> تولید فعل جدید از آن: یاز + دیر + ماق = یازدیرماق (نویساندن)، یاز + یل + دی = یازیلدی (نوشته شد)... .

این نوع پسوندها را «فعل ساز فعلی» می‌نامیم.

تفصیل صورت پسوندهای ترکی و این که کدام پسوند برای افاده کدام معنی لغوی (مبالغه، صفت فاعلی، صفت مفعولی و...) می‌آید را باید در «ترکی هنر است» جست. ما در این جا صرفاً صورت انواع چهارگانه پسوندها را ذکر خواهیم کرد. ضمناً همان طور که در بند سوّم، در ترکیب کلمه آتیجی، یازیجی دیدیم، از آن جایی که در ترکی دو صامت بدون وساطت صائت، پشت سر هم نمی‌آیند و وجود صائتی میان ان دو ضروری است، در صورتی که آخر بن فعلی، هجای بسته (فاقد آوا) باشد و اوّل پسوند نیز چنین باشد (یعنی تلاقی دو صامت: آت + جی) در این صورت صدایی میان آن دو علاوه می‌گردد (آت + ی + جی). نکتهٔ دوم آن که بن فعل ترکی اعم از ماضی و مضارع، شکل شخص اوّل فعل امر را داشته و تک هجایی است، فوقاً مثال داده شد.

نکتهٔ سوّم آن که برخی از پسوندها مشترک هستند، هم بر سر بن فعلی می‌آیند و هم بر سر بن اسمی. مثلا پسوندهای: ـ جی/ جو، ـ سی/ سو، پسوندهای مشترک هستند. اغلب پسوندها مختص می‌باشند. مثلا پسوند: ـ لیْق/ لوق/ لوک که قبلا اشاره شد، صرفاً بر بن اسم متصل می‌شوند. و پسوندهای: ـ غیْن/ غون، میْش/ موش... صرفاً بر سر بن‌های فعلی می‌آیند و مختص بن فعلی هستند.

نکتهٔ چهارم آن که از لحاظ نظری هر پسوندی می‌تواند بر سر هر بنی از نوع خود بیاید. مثلا پسوند: ـ قاج/ گج که پسوند فعلی هستند، قاعدتاً باید بر سر هر بن فعلی بتوانند بیایند. ولیکن در طول تاریخ زبان، پسوندها تثبیت شده و کلمات هویت یافته‌اند. از این رو مثلا: توت+ قاج> توتقاج (دستگیره، دستمال آشپزخانه) داریم، امّا یاز + قاج = یازقاج (ابزار نوشتن، قلم) نداریم. هرچند که از لحاظ قاعدهٔ زبانشناسی، ساختن چنین کلمه‌ای بلا مانع است. لذا افراد صلاحیتدار و یاسازمان‌های مسئول می‌توانند با استفاده صحیح ار قواعد زبان و با اتصال پسوندهای غیر معمول موجود، بر سر بن‌ها کلمات تازه‌ای بسازند. و از این طریق است که کلمه‌سازی نوین راه خود را یافته است. مثلا از کلمهٔ: یؤن> یؤنَتمک (جهت دادن)، یؤنَت + من = یؤنَتمن (کارگردان)، گؤک (آسمان) + سل = گؤکسل (آسمانی) و... صدها کلمهٔ جدید دیگر ساخته شده و یا می‌توان ساخت. (نگا. ترکی هنر است. بخش کلمه‌سازی)

نکتهٔ پنجم آن که اغلب قریب به اتفاق پسوندهای ترکی در فارسی حضور داشته و نقش آفرینی می‌کنند. توضیح بیشتر ما را در این خصوص باید در کتاب «حاشیه بر زبانشناسی»

جست.
نکتهٔ آخر در مورد پسوندها آن که نقش پسوندها از لحاظ معنی بعضاً چندان دقیق نبوده و مرز بین آنان گاهی به هم می‌خورد. مثلا در حالی که ـ قیَ قو/ گیم پسوند ابزار است و از بن فعل کلماتی می‌سازد که مفهوم ابزار (اسم آلت) را افاده می‌نمایند (مثل: بورقو، سارقی، سیلگی...)، از مصدر: یازماق (نوشتن)، *یازقی آمده* که علی القاعده باید به معنی «ابزار نوشتن» (قلم) باشد. اما به معنی «سر نوشت» آمده است، والخ. و این به نظر من یکی از موارد ضعف زبان است که در همهٔ زبان‌ها کم و بیش به چشم می‌خورد و طبعاً علل خود را دارد که در این جای ورود و بحث نیست.
و اینک انواع چهارگانهٔ پسوندهای ترکی را با ذکر مثال‌هایی بر می‌شماریم. البته توضیح و تفصیل بیشتر و موارد کاربرد عمدهٔ این پسوندها را باید در کتاب «ترکی هنر است» جست. ضمناً در این جا به پسوندهای بسیار نادر (نگا: ترخان) اشاره نکرده‌ایم (نگا: کلاو. مقدمه. پسوندها).

پسوندهای ترکی

پسوندهای اسمی

الف. اسم سازان اسمی

ـ آر/ اَر: (ـ آم/ اَم) بعد از اعداد علامت عدد توزیعی است. بیرَر- بیرَر (یکی، یکی/ تک تک) به صورت: **ـ شر/ ـ شار** نیز می‌آید: ایکیشر: دو تا دو تا. کذا در آذ. به صورت: ـ اَم/ اَم نیز مشاهده شده است: *کرم ازلومون داغینا واراندا، گؤردو بیرَم ـ بیرَم قار گلی*...
ـ آری/ ایری. (نگا. قارو/ گرو)
ـ آم/ ام: در کلماتی چون: کؤندَم (نگا: کؤند)، اؤنَم... ایضاً. نگا: ـ آر/ ار.
ـ آن/ ان: در چند کلمهٔ معدود به صورت علامت جمع مشاهده شده است. نگا: اوغلان، ارن، اورن
ـ چ: نگا. **ـش.**
ـ چا/ چه (جا/ جه): معانی متعددی را افاده می‌کند. از جمله علامت تصغیر (مثل: باغچه، طاقچه) قیزیلجا، اونلوجا، بالاجا، کؤلچه...
کلاوزن معتقد است که این پسوند در ترکی میانه ظاهر گردیده و از فارسی اخذ شده است (کلاو). البته کاربرد آن با فارسی متفاوت است. اما من در فارسی نیز ریشهٔ آن را از روسی می‌دانم (نگا: حاش)
ـ چاق/ چک (جاق/ جک): ایسنی + ـ جاق > سیجاق، قوئلچاق، یانجاق...
ـ چی/ چو: (جی/ جو) پسوند صفت است و بسیار رایج و در برخی موارد معادل پسوند «ـگر» فارسی است. دمیرچی: آهنگر، قاپیجی (دربان)، سوّدجو، داشچی، یوئلچو...
ـ جیق/ جوق (جیک/ جوک): عمدتاً علامت تصغیر است (معادل: ـک فارسی) و معانی

دیگر را نیز افاده می‌کند: شهرجیک: شهرک. کذا: سوجوق، ائوجیک، بالجیق> پالچیق...
ـ **چیل/ چیل** (جیل، جول): **مفهوم** گرایش را افاده می‌کند، و علامت اتصاف، تمایل و گرایش به چیز خاصی است: ائوجیل (خانگی، اهلی) ، اؤلومجول، آدامجیل، قانچیل...
ـ **چین/ چین**: در اسامی پرندگان مشاهده می‌شود. بعید نیست صورت دیگر از پسوند قبلی (ـچیل) بوده باشد. بالیقچین (مرغ ماهی‌خوار) نگا: **ـ شین**
ـ **دام/ دم**: تانگیریدم: (تر.قد) الهی. متعال (نگا: تانری)، یؤندم، اردم، گؤندم، سایدام.
ـ **داش/ دش**: پسوند معیت است. یولداش، یشردش، قاریندداش> قارداش، یئمکدش، یورتداش، یانداش...
ـ **دؤز**: در کلمهٔ: گؤن> گؤندوز (روز) موجود است. کلاوزن احتمال داده ـ*دؤز* خود کلمه مستقل بوده و پسوند نباشد. کلمهٔ *اولدوز* از بن: یالدوماق (نگا: یالماق) می‌باشد و پسوند آن ـز می‌باشد (نگا: اسم سازان فعلی). کلمه *سولدوز* (نام محالی در آذربایجان/ اطراف نقده) ماهیت کلمه قابل بحث است و موقعیت پسوند را تعیین کردن مشکل است. در هر حال اولدوز، سولدوز ظاهراً ارتباطی به این پسوند مورد بحث ندارند. پسوند ـ*دؤز* در کلمات: *آندوز* (نگا) /*ارتؤز* (ستاره میزان) و... آمده است.
ـ **راق/ رک**: در اصل برای ساختن صفت از اسم بوده. مثلا در دیوان از بن: ات (گوشت)> اترک/ اترک: به رنگ گوشت، ارغوانی. امروزه بعضاً به عنوان علامت تفضیل هم به کار رود (*یاخشیراق*: بهتر، *یاخینراق*: نزدیک‌تر، *آزراق*> *آزاراق*: کمتر...). البته در ترکی ظاهراً علامت تفضیل نبوده و معنی تفضیل از ساختار جمله بر می‌آید. *داغ تپه‌دن اوجادیر*: کوه ازتپه بلندتر است.
ـ ز: علامت جمع و یا افاده کثرت است. در کلمات: بن (من) + ز> بنیز> بیز (ما)، سن (تو)>سنیز> سیز (شما)، *ایکیز*: دو قلو. *اؤچوز*: سه قلو، *دؤردوز*: چهار قلو. در آخر اسامی اندام‌های زوج بدن: گؤز، دیز، اؤموز، آغیز، بوینوز کؤکؤز> کؤکسو (سینه. نگا: کؤک)... و در آخر برخی اعداد: اؤتوز، سکیز و... نیز مشاهده می‌شود.
ـ **ساق/ سک**: (سوق/ سوک) با افادهٔ مفهوم اتصاف و تعلق، در کلماتی چون: باغیرساق، قورومساق، قورساق، ساریمساق، تانسوق... آمده است. بعید نیست این پسوند خود مشتق باشد از پسوند فعلی ـ سی ـ نگا: فعل سازان فعلی.
ـ **سی/ سو**: برای افاده مفهوم انتساب و تشبیه آید. چؤجوکسو: کودکانه (چؤجوکسو گؤلوشلرله: بالبخندی کودکانه) قادینسی: زنانه...
از پسوندهای کم مصرف در ترکی آذری است و محرفا به شکل ـ*سؤو/ ـساو* در برخی کلمات دیده می‌شود. دلیسؤو (داری رفتاری چون دیوانگان/ دیوانه وار)، اوزونسؤو (دارای طول زیاد، باریک و بلند، نیواره)، چیرکه‌سؤو: چرک آلود، چرکین...
ـ **سال/ سول**: پسوند تعلق و انتساب است در کلماتی چون: یوخسول، قؤمسال... امروزه: گؤگسل (آسمانی) ، قوتسال (مقدس)، وارسیل (دارا)...
ـ **سیز/ سوز**: پسوند نفی است و در مقابل (ـلی/ لو که پسوند دارندگی هستند). پولسوز

(بی‌پول) یوْلسوز، قوْلسوز، انوسیز، دیلسیز، آیاقسیز...
ـ ش: پسوند انتساب، ایضاً تصغیر است. گؤیوش (آدم چشم زاغی)، گوْنش (آفتاب)، کَکَش (الکن)، کوْروش (مردک کور)... و در اسامی: فاطمه> فاطیش، محمّد> ممیش، رقیه>روقوش...
گمان من بر آن است که در برخی موارد قدیمی این پسوند محرّف پسوند قدیمی‌تر ـ چ می‌باشد. (نگا. ساغدیش)
ـ شر / ـ شار: نگا: ار/ آر
ـ شین: در مورد رنگ‌ها مفهوم گرایش را افاده کند (همانند ـ *فام* فارسی است) : آغشین (سفید فام، شیری رنگ)، قاراشین (سیاه‌فام). احتمالاً این پسوند محرّف پسوند ـچین باشد که پیشتر اشاره گردید.
ـ که/ گه: پسوند اسم ساز فعلی است ولی ندرتاً با بن اسمی هم آید: اؤپکه/ اؤفکه، سیرکه، جرگه، کرگه
ـ کی/ کو: در اصل برای افاده موقعیت اسم در زمان یا مکان بوده است. *اوْزده‌کی*: رویین، بالایی، فوقانی. *اوردا‌کی*: متعلق بدانجا، واقع شده در آن جا، آن جایی...
بعداً برای افاده مالکیت و انتساب و تعلق چیزی به شخص یا چیزی نیز به کار رفته است. سنینکی: مال تو. بیزیمکی: مال ما، کیمینکی: مال چه کسی؟، دوْنئنکی: دیروزین، قدیمی... این پسوند را نباید با حرف وصل: کی (که) دخیل از فارسی یکی تلقی کرد و پسوند اصیل ترکی است که وارد فارسی نیز شده است: یواشکی، هول هولکی، رانکی... (نگا: حاش)
ـ قارو/ گرو: پسوند قدیمی برای افاده مفهوم جهت بوده و به معنی «به سوی... » آمده است. مرخم آن به صورت مرخم (ـ *آری/ اری*) امروزه باقی است. نگا: ایچه‌ری، ایله‌ری> ایره‌لی، یوخاری.
ـ قاق/ گک: پسوند قدیمی است. مرخّم آن به صورت ـ آق/ ـ اک امروزه باقی است نگا: یاناق، قولاق.
ـ قان/ گن: علی الاصول پسوند اسم ساز فعلی است. ولی با بن اسمی هم مشاهده شده است. مثل: یئتیکن (نگا: یندی) و امروزه: *اوْچکن* (مثلّث)...
ـ قیل/ گیل: پسوند اسم ساز فعلی است، با اسم نیز مشاهده شده است. نگا: *نیسگیل* (نگا. کلاو. مقدمه. پسوندها)
ـ یل/ وْل/ اَل: پسوند نسبت است. نگا: یاشیل، گؤزل، توْپال (ذیل: توْپ) گؤنول، کؤیول
ـ لا/ له: در اصل از بن: ایلمک (نگا: ایله) قید است ولی در برخی کلمه‌ها به صورت پسوند اسم ساز مشاهده می‌شود. مثل: بیرله> بیله (باهم، متحداً، ایضاً: با وجود این، معهذا)، آیلا (هاله)...
ـ لی/ لو: پسوند دارندگی است (در مقابل پسوند نفی ـ سیز): ائولی، بوْللو، دیللی، آرالی... این پسوند در قدیم دارای صامت کامی آخر (ـ لیق/ لوق) بوده است. از این رو مرخم پسوند ـ*لیق/ لوق* باید باشد.

ـ **لیق/ لوق**: (لیک/ لۆک) (ایضاً ـ لاق/ لک) معانی متعددی را افاده می‌کند از جمله اتصاف و دارندگی: قوللوق، بوْللوق، آیلیق، ایللیک، اتلیک، سوْدلوک، قیزلیق، چایلاق، اوْتلاق...
ـ **مان/ من**: پسون اسم ساز فعلی‌است ولیکن با بن اسمی هم مشاده شده است (مثل: توْرکمن). مفهوم اصالت و شدت را افاده می‌کند. کلاوزن بعید نمی‌داند که مأخوذ از فارسی و محرّف پسوندـ *مند* فارسی (سودمند، خردمند...) باشد ولیکن ظاهراً این فرض مبنای قوی ندارد (نگا: حاش).
ـ **میش/ موش**: علی الاصول پسوند اسم ساز فعلی است. وجود آن بعد از بن اسمی در کلمات: آلتمیش/ یتمیش امری نادر است.
ـ **میق/ موق**: (میک/ موک) در چند کلمه محدود. نگا: قارامیق/ دیرمیک، ارەمیک.
ـ **ین/ اون**: در کلماتی چون: اوْدون: هیزم (نگا: اوْد) هارین، یازین
ـ**ینتی**: پسوند فعل ساز فعلی است ولیکن به ندرت با بن اسمی نیز مشاهده شده است. نگا: ایکیندی (ایضاً نگا: قاپلان)
ـ **یجی/ ینجو**: پسوندی است برای اعداد ترتیبی: بیرینجی (اولین)، ایکینجی (دوّمین)، اوْچونجو (سومین)، یوْزونجو (صدمین)... صورت قدیم پسوندـ/ینج بوده، امروزه به صورت‌های: ـیمینجی/ یمجی نیز مشاهده می‌شود: بیریمجی/ بیریمینجی...
ـ **یق/ یک**: علی الاصول پسوند فعلی است (یانیق/ باتیق/ ایتیک...). ولی ندرتا در آخر اسم هم آمده و کلمه سازد: قاس/ قاسیق، آل/ آلوق، ...؟/ ساریق (<ساری) و این نوع ساختار بعضا بن وجه مبالغت از فعل قرار گیرد: جان/ جانیخماق، دار/ داریخماق، قار/ قاریخماق، یوْل/ یوْلوخماق، ... بنابر این باید آن را پسوند مشترک گفت
ــــ **ینـــدیریک/ اونـــدوروق** (ـــ دوروق): در کلمـــاتی چـــون: بوْیونـــدوروق (یـــوغ)، گوْزەندیریک،کوْلگەندیریک، آغیزدیریق.

ب. اسم سازان فعلی
ـ **آ/ اَ/ ای/ او/ او**: در آخر برخی اسمها مشاهده می‌شوند. معمولا ریشه‌یابی این نوع کلمات مشکل است. گویی پسوند بخشی از کلمهٔ جامد است ولی در هر حال این نوع کلمات را اغلب می‌توان تجزیه و تحلیل و ریشه‌یابی کرد. مثل: کنچه، یاخا، آری (زنبور)، گثری، دری... ایضاً: نگا. ـ قا/ گه.
ـ **آت/ ایت/ اوت** (اود/ اید): در کلماتی چون: یاشیت (یاشید)، قوروت، دایانات، یوْغورت، گنچیت/ گنچید، اوْگود...
ـ **آج/ اج**: نگا. **قاج/ گج**
ـ **آر/ اَر**: علامت صفت فاعلی است. یاشار، چاپار، یازار (نویسنده)، یانار، دامار (رگ. از بن: داماق)، آچار...
ـ **آق/ اک**: در کلماتی چون توتاق، قوراق، دوراق، اوْراق، بوداق، قوْناق، یاپراق، اولاق...

بعضاً صورت قدیم این پسوند پیشتر به صورت ـ قاق/ ـ گک بوده است. مثل: یاپورقاق>یاپراق، ایشگک> ایشک> ایشک، گردیده است. ایضاً: بیچقاق> بیچاق، تیرسگک>دیرسک... پسوند ـ *ناق* (دوْغاناق، بوْغاناق...) نیز همین پسوند است. که از وجه عطفی فعل مشتق گردیده است. ایضاً پسوند ـ *آلاق* (یاتالاق، شاپالاق...) همین پسوند است که از وجه مبالغت فعل مشتق گردیده است.

ـ آن/ اَن: نگا. **ـ قان/ گن**

ـ آنج/ اونج: نگا. **ـ ینج/ آنج**

ـ آو/ اوْو. نگا: **ـ قو/ گو**.

ـ جاق/ جک: با القاء مفهوم صفت، در کلماتی چون: یاناجاق (سوخت)، آلاجاق (طلب)، وئره‌جک (دین، بدهی)، چاپاجاق (تبر قصابی) ، سیله‌جک (دستمال و...) ، اوْتلاناجاق (مرتع) گؤره‌جک (آتیه، قضا و قدر) و...

ـ جو/ جی (چو/ چی): علامت صفت مشبهه است. آلیجی، ساتیجی، سوّروجو، یوْروجو، باخیجی... . پیشتر به صورت: ـ غوجی: ساتغوجی> ساتیجی... نیز مشاهده شده است.

ـ داق/ دک. نگا. کلماتی چون: فیریلداق، ایشیلداق، اؤردک، چکیردک> چردک، تاپداق...

ـ دوروق/ دیریق: در کلمات قدیمی چون: تیزیلدوّروک: (از بن: تیزمک/ نگا: دوّزمک/ به معنی سکه‌هایی که بر لبهٔ جوراب زنانه به ردیف دوخته می‌شدند/ دیوان) یولدوروق: براق. شفاف. درخشنده (دیوان) نگا: یالماق/ یولقون

ـ دیق/ دوق: در کلماتی چون: تاپدیق (بچّهٔ سر راهی)، اوساندیق (نام زنانه)، (از مصدر: اوساناق). ظاهراً مرخم همین پسوند است که به صورت ـ *یدی* در برخی اسامی محلّ‌ها و غیره باقی است. مثل: قار یاغدی (نام آبادی)، گوّن دوغدو (نام آبادی)، آلله وئردی (خداداد، نام مردانه) و... در قدیم: اومدی، قاردی، اگدو...

ـ سیق/ سیک: صورت اسم مفعول، از فعل‌هایی است که با پسوند ـ سی ـ برای مفهوم: تمایل به چیزی نشان دادن، به کار می‌روند (نگا: سوّمسوک).

ـ قا/ گه: پسوند قدیمی بوده، در برخی کلمات باقی است و در برخی دیگر به صورت مرخم، با حذف صامت کامی به چشم می‌خورد . یووقا> یوخا، قیسقا> قیسا، یومورتقا> یومورتا، کؤلیگه> کؤلگه... ایضاً: گؤتورگه، دؤنرگه، درگه، بیلگه، دالغا، قورقا، قاوقا ...

ـ قاچ (غاچ)/ قوچ (غوچ)/ گچ/ گوّچ: علامت صفت فاعلی است در برخی ابزارها و غیره. *توتقاچ* (گیره، دستمال آشپزخانه)، *اوْلکوج*: استرهٔ سلمانی (نگا)، سوّزگج: صافی، *اوْزگچ*: شناور، قایق، *بیزلاتقوچ* (سوک به عنوان ابزاری برای راندن الاغ)، *قیسقاج* (گیره، منگنه)، اوتانغاج (محجوب، آبرومند)...

امروزه مرخم این پسوند به صورت ـ *آج* نیز در دست است: *سایقاج*> *سایاج*: شمارشگر، کنتور... ایضاً از کلمات قدیمی: *آغاج* (نگا) این پسوند به شکل ـگوج> گوش وارد فارسی هم شده. بازی> بازیگوش (اهل بازی) پیچ> پیچگوش (محرفا: پیچگوشتی: آلت پیچ کننده)

ـ قاق/ گک: نگا. **ـ آق/ اک**

ـ **قان/ گن**: پسوند فاعلی است. قاچاغان، یاتاغان، گزه‌گن، وئره‌گن... امروزه ضمن حفظ موقعیت قبلی، بیشتر به صورت مرخم به کار می‌رود: یارادان، آنلایان، سیلن، آلان...
در گذشته بعضاً نون پسوند با «ی» عوض شده است: *چالاغان*> *چالاغای* (در اصل به معنی رباینده) اصطلاحاً: باز، پرندهٔ شکاری. کذا نگا: *کالاغای*
ـ **قای/ غای**: نگا: ـ **قان**
ـ **قو/ گو**: (قی/ گی) عمدتاً (البته نه مختصاً!) برای ابزار است. بیله‌گو> بیلؤو (سنگ فسان)، بورقو، سیلگی، وئرگی، سارقی، یارقی، یانقی. شاید محرّف همان ندرتاً به صورت: گئی> ائی آمده است. مثلا از بن کرتمک: بریدن، کرئی: استره (دیوان). مرخم این پسوند به صورت ـآو/ اؤو (قاشاو/ پیلاو/ قئیروو...) آید و بعضاً در آخر اسم نیز مشاهده شده است. نگا: بیزاو/ گؤنئی/ یاناو (ذیل: یان) در متن کتاب. این پسوند وارد فارسی شده است (ریشو/ کشو/ گرو/ ...) این پسوند در برخی کلمات در فارسی به صورت «آب» مشاهده می شود و نباید آن را با کلمه آب فارسی سهو نمود. نگا: دؤلاب/ دؤشاب/ شاراب۲/ کولاب (ذل کلمه گؤل) در متن کتاب. حتی کلمه *خشاب* در خود فارسی که به نظر از مصدر کشیدن و معادل کشو بوده که کشو/ کشاو> خشاب شده است. کذا شاداو> شاداب (طبعا از لحاظ معنی ربطی به آب ندارد)
ـ **قوت**: در برخی اسم‌های قدیمی مشاهده می‌شود: آلپاقوت (قهرمان)، اوراقوت (زن). نگا: آرواد
ـ **قی/ گی**: نگا. ـ **قو/ گو**
ـ **قیر/ قور/ گور**: در کلماتی چون: بولغور/ اؤزگور/ آیقیر... (به کلمات یاد شده در متن کتاب مراجعه شود)
ـ **قیل/ گیل**: در کلماتی چون: سپگیل، یونگول، شنگول، سئوگیل. در آخر فعل امر علامت تأکید بوده: آلگیل/ ونرگیل (امروزه زبان گفتاری: آلگینان/ وئرگینن... حیدر بابا، مرد اوغول‌لار دؤغگینان/ شهریار) وارد فارسی شده: شنگول/ خوشگل.
ـ **قین/ قون** (کین/ گون/ کن): پسوند مبالغت است. یورقون، سؤیقون، یانقین، قئیرقین، دؤزگون، سؤرگون، یئتگین، کسکین.، اؤرکن . .
ـ **غوجی**: نگا. ـ **جو/ جی**
ـ **ما/ مه**: هم برای اسم و هم برای صفت به کار می‌رود. نگا: سؤرمه، قؤورما، قازما، قئیرما، قاتما، ساچما، یونما، تؤکمه، سنچمه، کرمه... این پسوند مرخم از: علامت مصدری ـ *ماق/ مک* می‌باشد.
ـ **ماج/ مج**: همان پسوندـ ما/ مه است که پسوند دوّم (ـ ج) بر آن افزوده شده، عمدتاً در اسامی برخی غذاها به چشم می‌خورد: اؤوماج، قاویرماج، بولاماج، توتماج، دؤغراماج، یاناتماج> **یاهاتماج**...
ـ **ماجا/ مَجه**: همان پسوند ـ ما/ مه می‌باشد که با پسوند دوّم (ـ جا/ جه) تطویل یافته است:گؤلمجه، تاپماجا (بولماجا)، چکمَجه: (کشو).

ـ مار ـ مور: در برخی کلمات مشاهده می‌شود: یاغمور، کوْمور، قاشمار، قیزمار (بسیار داغ)، دمیر (قد: تیمور)... ظاهراً در مقابل پسوند ـ ماز/ مز که پسوند نفی است، این پسوند برای صفت با بار معنایی مثبت (اثباتی) به کار رفته است.

ـ ماز/ مز: پسوند برای صفات نفی است. یانماز (نسوز)، قانماز (نفهم، کودن)، آنلاماز (نادان) یاراماز (نانجیب)، قوْرخماز (نترس، شجاع)...

ـ ماق/ مک: علامت مصدر است، ولیکن در برخی اسم مصدرها نیز مشاهده شده و معنی اسم را افاده می‌کند: قازماق (ته دیگ)، بارماق (انگشت)، یاشماق (لثام)، دوْرمک (ساندویچ)، یئمک (غذا)...

ـ میش/ موش: علامت اسم مفعول است. *اوْخوموش*: تحصیل کرده، *آلیشمیش*: معتاد...

ـ ی/ و: نگا: **یق/ اوق**

ـ یز/ اوز: در برخی کلمات علامت اسم مفعول است: دریز (نگا. درمک) سمیز، قودوز، قادیز (نگا. قاداماق) ، کؤنَز

ـ یق/ ـ اوق: (ایک/ اوک) عمدتاً علامت اسم مفعول است. یانیق، قیریق، دلیک، سوْرتوک، یئرتیق، یازیق... اغلب صامت کامی آخر آن ساقط شود: اوْلوک> اوْلو، سوْروک> سوْرو. کذا: یازماق>یازی، پوزماق> پوزو... قورو/ قازی

ـ یلی/ اولو: ایضاً علامت اسم مفعول است. در قدیم دارای صامت کامی آخر بوده که ساقط شده است: یازیلیق> یازیلی (مکتوب)، ساتیلیق> ساتیلی (بعضاً: ساتلیق): فروشی، زر خرید. کذا: *قورولو، اوْتولو، یارالی*...

ـ یم/ اوم/ آم: در اصل برای افاده آن است که عمل یک بار اتفاق افتاده است. *بیر ایچیم سو*: یک جرعه آب... و بالاخره کلمات متعددی با آن ساخته شده است و از فعل اسم سازد: اؤلوم، آلیم ـ ساتیم، وئریم، دیلیم، آتیم، یاتیم، گؤروم، باخیم، آنلام، ساغلام...

ـ ین/ اون: در اسم‌هایی چون: یاغین، یاخین، یئلین، قارین، بورون، اودون، بوْتون، توْتون...

ـ ینج/ آنج/ اونج: در واقع مرخم پسوند: *ـ قاج/ قوج* است که در وجه عطفی فعل آید. مثلا قازماق> قازانماق (نگا)> قازانج (درآمد، عایدی). کذا: باسینج (فشار)، گوْلونج (مضحک) ، قیسقانج: (حسود)...

پسوندهای فعلی

الف. فعل سازان اسمی

ـ آ/ اَ/ ای/ او/ اوْ: در افعالی چون: قان> قاناماق، گؤز> گؤزه‌مک و...

ـ آر/ ار: در مورد رنگ معنی اتصاف به رنگ خاصّی... را افاده می‌کند: آغارماق، قارارماق، یاشارماق، قیزارماق... ایضاً در موارد دیگر: باشارماق، کؤزه‌رمک...

ـ تا/ ته (ـ دا ـ ده): ایسته‌مک، آلداماق> آلدانماق...

ـ سا/ سه: (بعضاً: ـ سی ـ سین ـ) بعد از بن اسمی آمده و با ساختن فعل از اسم، مفهوم خواستن و گرایش به چیزی را افاده می‌کند *سوسـاماق*: (تشنه شدن، میل به آب داشتن)،

گؤلومسه‌مک (گؤلوم ـ سه‌مک) تبسّم کردن، *تامسیناماق*: (طعم> تام + سینماق) مزمزه کردن، *غریبسه‌مک*: دل هوای وطن کردن، *خامسیماق*: خام شدن، *حاییفسینماق*: (حیف> حاییف + سیناماق) تأسف خوردن.

شگه‌مک/ شقاماق: از پسوندهای نادر است. معنی حالتی اتخاذ کردن و گرایش ی‌افتن را بـه بن افزاید. اؤلمک> اؤلوشگه‌مک، کؤیمک> کؤیوشگه‌مک، قوروماق> قوروشقاماق.

ـ لاماق/ له‌مک: مثال *باشلاماق*: (باش + لاماق) شروع کردن، *گؤزله‌مک*... وجه مجهولی ایـن نوع فعل و وجه عطفی آن یکی است: *باشلانماق*: ١ـ دارای کلاهک شدن (وجه عطفـی) ٢ـ شروع گشتن (وجه مجهولی). ایضاً وجه جمعی و بین الاثنینی آن با وجه عطفی یکـی اسـت. *داشلاماق*: سنگ پرتاب کردن به کسی> *داشلاشماق*: ١ـ به هـم دیگـر سـنگ پرتـاب کـردن (وجه‌جمعی) ٢ـ حالت سنگی به خود گرفتن، سنگ شدن، سفت شدن، فـسیل شـدن (وجـه عطفی)

ـ ایت ـ اوت (آت/ اوت) نگا: فعل سازان فعلی.

ـ یرقاـ/ یرگهـ : از پسوندهای نادر مشترک است. *یادیرقاماق*. نگا: فعل سازان فعلی

ـ یقـ / یکـ : نگا. فعل سازان فعلی

ب. فعل سازان فعلی

ـ آ/ اَ/ او/ اؤ ـ بیشتر در اعمال بدنی مشاهده می‌شـود: هؤرکؤمـک، تیتـره‌مـک، اسـنه‌مـک، آغناماق

ـ آت/ ـ اتـ (اوت/ ـ ایت): علامت تعدی و پسوند مشترکی اسـت بـین بـن‌هـای اسـمی و فعلی. به عنوان علامت تعدی: قوراتماق، چیخاتماق، بوْشاتماق، دوراتماق... به کار می‌رود.

اصل این پسوند فعل *اتمک* می‌باشد. *بوْش اتمـک*> *بوْشـاتماق*. از ایـن رو افـزودن «ل» بـه کلمه (بوْشالتماق) بی معنی است.

ـ آر/ ار/ ایر: ـ علامت تعدی فعل اسـت: *قوْیمـاق* (لازم)> *قوْپارمـاق* (متعـدی) بـه همـین ترتیب: آشیرماق، بیشیرمک، چیخارماق.

در قدیم این نوع وجه تعدی فعل شـکل‌هـای دیگـری هـم داشـته. مـثلا: کؤنمـک (لازم)> کؤندگرمک (متعدی) نگا: گؤندرمک.

ـ آرلا/ ارله/ اؤرله: برای مبالغت است. مثل: بودارلاماق، توْپارلاماق، سوْیورله‌مک...

ـ آلا/ الهـ : کذا علامت وجه مبالغت فعل است. مثلا *دیدمک*: دریدن، شکافتن> *دیده‌له‌مک*: مکرّر و به مبالغت دریدن. ایـضاً: قوْومـاق> قوْوالامـاق،... بـه همـین ترتیـب: سـره‌لـه‌مـک، سوْرته‌له‌مک، اتشه‌له‌مک (با ـ آلا ـ در بن‌های اسمی اشتباه نشود. مثل: یاخا> یاخالاماق، آرا> آرالاماق... در این نوع اخیر مفهوم مبالغت وجود ندارد)

ـ آنـ/ اونـــ : علامـت وجـه مجهـول فعـل اسـت: یاخالامـاق> یاخالانمـاق، سـوْرومک> سوْرونمک، بوْرونمک... (کذا نگا: به «وجه عطفی فعل» در پایان همین مبحث)

ـــ دیـر/ دورـــ/ ـــ دار/ دَرـــ : علامـت تعـدّی اسـت. اؤلمـک (فعـل لازم)، اؤلـدورمک (فعل‌متعدی). فعل متعدی را نیز برای متعدی سازی مرحلهٔ دوم، بـا ایـن پـسوند مـی‌آورنـد:

یازماق (نوشتن)، یازدیرماق (نویساندن) (بدین معنی است که فاعل به شخص دوّم دستور نوشتن داده است) به همین ترتیب: قازدیرماق، سوّردورمک، آلدیرماق... ایضاً: انمک> اندەرمک، دؤنمک> دؤندەرمک، قانماق (سیراب شدن)> قانتارماقی، دؤنماق> دؤندارماق، آخماق> آختارماق، گؤزمگ> گؤسترمک.

ـ یرقاـ/ یرگەـ: به ندرت در برخی افعال دیده می‌شود و مفهوم اتصاف به صفتی و یا تمایل به امری را به فعل دهد. مثلا از بن یاد> یادیرقاماق (نگا) وجه عطفی آن به صورت **ـ یرقانـ/ یرگنـ** آید: قیزیرقانماق، سزیرگنمک (نگا: سزمک)... (مرخم آن به شکل **ـ قانـ** هم مشاهده شده. نگا: قیسقانماق). ایندیرگەمک (نگا: انمک). چنان که در مثال‌های فوق دیدیم، این پسوند هم بر بن اسمی و هم بر بن فعلی هر دو آید.

ـ یز ـ/ ـ اوزـ: علامت تعدی است و هر چند که امروزه نسبت به پسوندهای ـ ایر ـ آر ـ/ دیر/ دوـ آت/ اَت ـ که معنی مشابهی را افاده می‌کنند، رواج کمتری دارد، ولیکن در آذری مرسوم است: دامماق> دامیزماق (چکاندن)، دادماق> دادیزماق (چشاندن)، قؤرخوزماق (ترساندن)، چاتیزماق (رساندن)، قالخماق> قالخیزماق: (وادار به قیام نمودن، خیزاندن) و... در کلمهٔ دورقوزماق: خیزاندن، بیدار کردن و... هنوز صامت کامی (ق) را حفظ کرده است

ـ سه/ سا: مرخم «ـ ایسه» است که مفهوم شرط را به فعل اضافه نموده و از بن، فعل شرطی سازد: قالسا (اگر بماند) گلسه (اگر بیاید) گلمزسه (اگر نیاید) گلمیش ایسه (اگر آمده باشد)...

ـشـ: برای افاده مفهوم وقوع مشترک فعل از ناحیه چند فاعل (وجه جمعی) است. مثلا گؤلمک: خندیدن> *گؤلوشمک*: خندیدن چند نفر باهم. به همان ترتیب: بؤلوشمک، ووروشماق، اوچوشماق...

این پسوند کذا مفهوم وجه عطفی از فعل را نیز افاده می‌کند. مثل: بوّزمک> بوّزوشمک (به خودی خود پلاسیدن) (نگا: «وجه عطفی فعل» در پایان همین مبحث)

ـ قور/ قیرـ: (گوّر ـ گیر) معمولا در اعمال اندام‌های بدنی به چشم می‌خورد: یوّگورمک، هئچقیرماق، هؤخورماق (ق> خ)، کوّشگورمک، اؤسکورمک، آسقیرماق، فیشقیرماق...

ـ یقـ/ ـوقـ (ایک/ اوک): پسوند مشترک بوده و هم بر بن اسمی (جانیقماق/ بیریکمک) و هم بر بن فعل هر دو آید. و *علی الاصول* مفهوم شدت و مبالغت را به فعل افزاید. جوماق> جوموقماق (به شدت حمله بردن، شیرجه زدن، هجوم بردن). کذا: آجیقماق، هوپوقماق، اودوقماق، داریقماق (داریخماق)...

ـ یلـ/ ـولـ: علامت وجه مجهولی فعل است. وورماق: زدن> وورولماق: زده شدن، کذا: قورولماق، پوّزولماق، یاریلماق، ازیلمک، سوّرولمک...

ـینـ/ ـونـ: نگا: «وجه عطفی فعل» در ذیل.

وجه عطفی فعل

با وجود آن که غرض در این جا صرفا شمارش پسوندهاست، نه ورود تفصیلی به مباحث گرامری زبان، لیکن نظر به اهمیت بازشناخت وجه عطفی فعل آن را مستقلا موضوع بحث قرار دادم. آن چه من در این جا وجه عطفی نامیده‌ام و گرامر نویسان ترکی بدان «دؤنوشلو

معل/ قاییدیش فعلی» گویند و می‌توان آن را وجه انعکاسی (رفلکسی) از فعل نیز نامید و در روسی با پسوند **ТЬСЯ**– از فعل ظاهر گشته و تقریب معادل «باب انفعال» در عربی است، وجهی از فعل است که طبق تعریف مرسوم «فاعل کاری را از خود به خود انجام دهد و به عبارت دیگر خود مفعول و موضوع فعل باشد» مثلا *قوروماق*: خشک شدن> *قورونماق*: (وجه عطفی) خود را خشکاندن، بدن خود را خشکانیدن... همین طور: دئیینمک، یویونماق، قاشینماق، گئیینمک...

به نظر می‌رسد تعریف فوق از وجه عطفی فعل ترکی صادق، اما ناکافی است و باید بدان افزود موردی را هم که تأثیر عامل اصلی (فاعل واقعی) در وقوع فعل نقش دارد، اما این نقش در حدی ناپیداست که به نظر می‌رسد عامل حضور نداشته و شخص/ سوژه فعل را خود انجام داده است. مثلا **چکیلمک** (وجه مجهول) در مفهوم «خود را عقب کشیدن» هم به کار رود. در این مفهوم البته عاملی باعث می‌شود که شخص خود را کنار کشد، اما این عامل به قدری ناپیداست که گویی شخص بدون تأثیر و دخالت عامل خارجی فعل را خود انجام داده است و از این رو این مفهوم از فعل را باید مفهوم عطفی (نه مجهولی) گرفت. از این روست که اغلب وجوه مجهولی فعل مفهوم وجه عطفی را نیز را داراست! مثلا *گؤرونمک/ سؤرونمک* هم مفهوم عطفی را دارند، هم مفهوم مجهولی. *ایت جمدکی سؤرودو، جمدک سؤروندو* (مجهولی) *من سینه‌م اؤسته سؤروندوم* (عطفی). *داوا باشلاندی* (دعوا را شروع کردند و دعوا شروع شد (مجهولی)/ *قازما باشلاندی*: کلنگ را آهنگر کوبید و دارای نوک تیز گشت (وجه عطفی). *دیللنمک*: زبان به اعتراض گشودن (عطفی)/ *بئللنمک*: (زمین) بیل خوردن (مجهولی) است. *پوللانماق*: پولدار گشتن (عطفی) ...

برای تمیز مفهوم عطفی از مجهولی باید به مفهوم کلمه دقت نمود. از لحاظ تاریخی حق تقدم با وجه مجهولی است و اخذ مفهوم عطفی از شکل مجهول فعل مؤخر بوده و با لحاظ تأثیر ضعیف و ناپیدای عامل به توضیح فوق حاصل شده است و لذا اصل بر وجه مجهول بودن کلمه به خصوص در مورد پسوند«ـیل/ ـول» است و در این مورد معنی عطفی عارضی است. شکل دیگر از وجه عطفی فعل که قدمت کاربردی بیشتری دارد. باپسوند «ـشـ» آید: *بؤللاشماق، یئرلشمک، بؤزوشمک، قئزیشماق، قئریشماق*... این نوع کار برد از فعل هم بیشتر برای وجه جمعی (مشارکت) است و اصل بر همین است. اما در مفهوم عطفی هم به کار رود. لذا بعضا کلمه دارای هر دو مفهوم است و باید به معنی کلمه دقت نمود. مثلا *داشلاشماق*: به همدیگر سنگ پراندن (جمعی)/ سنگی شدن، مثل سنگ سفت گشتن (عطفی).

این بود اجمالی در مورد پسوندهای ترکی که البته همهٔ این بخش از دستور زبان ترکی را در این جا نیاوردیم، طالبین را به کتاب‌های مربوطه و «ترکی هنر است» حواله می‌دهم.

علامات اختصاری

آذ: ترکی آذری
آذ.ام: ترکی آذری امروزی
ایو: ایوب اوغلو. (نگا. هروله جستن)
او ـ سو: اوْخول سؤزلوگو. (نگا. هرولهٔ جستن)
ایضا: آذربایجان دیلی‌نین ایضاحلی لغتی. (نگا. هرولهٔ جستن)
تارا: اشاره‌ای است به کتاب: فرهنگ یافت واژه‌ها (نگا. هرولهٔ جستن)
تر. قد: ترکی قدیم (اشاره به این که کلمه امروزه در زبان رایج نیست) (نگا. هرولهٔ جستن)
تع: فعل متعدی
حاش: «حاشیه بر زبانشناسی» نوشتهٔ اسماعیل هادی (نگا. مقدمه)
دیوان: اشاره به کتاب «دیوان لغات الترک» (نگا. هرولهٔ جستن)
سن: اشاره‌ای است به کتاب «سنگلاخ» (نگا. هرولهٔ جستن)
ص. قد: صورت قدیم کلمه.
فا: فارسی
ک.جد: کلمهٔ جدید (کلمه‌ای که بعدها و در دوره‌های اخیر به عنوان معادل ترکی برای برخی کلمه‌های جدید خارجی ساخته‌اند)
ک.د.فا: کلمه دخیل ترکی در زبان فارسی
کلاو: اشاره به کتاب: فرهنگ اتیمولوژیک ترکی قبل از قرن سیزدهم. تألیف جرالد کلاوزن (نگا. هرولهٔ جستن)
کیه: ترکیه (اشاره به کاربرد کلمه در لهجهٔ ترکیه و یا معنی کلمه در آن لهجه)
نگا: نگاه کنید (رجوع شود به...)
مج: ١ـ مجازاً (در معنی مجازی کلمه) ٢ـ (بعد از فعل‌ها) وجه مجهولی فعل
معا: معادل
نغ: علامتی است بر وجود نون غنّه (صدای خیشومی) در کلمه
و ـ پ: واژهٔ پیشنهادی نویسنده.
>: علامت تبدیل کلمه و تحوّل آن از صورت اصلی به صورت جدید/ کذا نشان اشتقاق یک کلمه از یک بن.
/ : به معنی «و یا» می‌باشد.
(!): مستهجن (کلمه‌ای که در زبان نوشتاری و یا گفتار رسمی به کار نمی‌رود و کاربرد آن در جمع و... خلاف ادب تلقی می‌شود)

آ

«آ» سر سلسلهٔ حروف، به عبارت دقیق‌تر، «آوا» (صائت)ها در زبان ترکی، مثل همهٔ زبان‌های دیگر، می‌باشد. طبعاً بدان جهت که «آ» طبیعی‌ترین و اولین آوایی است که طفل حتی قبل از کسب قدرت تکلم، بر زبان می‌راند. همان طور که در دیباچه اشارت رفت «آ» یکی از آواهای نه‌گانهٔ ترکی است که در تلفظّ آن دهان کاملا به وضعیت باز در می‌آید و از این جهت آوای بلند و راست است. به لحاظ ساختار آوایی زبان ترکی، کلمه‌ای که هجای آغازین آن دارای صائت «آ» باشد، نمی‌تواند با آوای بسته و کوتاه ادامه یابد. لذا هجاهای بعدی این نوع کلمات دارای صائت بلند و باز خواهد بود (**آشاغی، قالین، آلا**...) در قدیم این نوع کلمات می‌توانست در هجاهای بعدی دارای آوای بلند و گرد باشد. ولیکن امروزه در روند تکاملی زبان، این نوع اخیر نیز وجود ندارد. مثلا: **شاملو، آلو، قاپو**... امروزه: **شاملی، آلی، قاپی**... تلفظ می‌شوند. آ بعضاً به صورت مرخم از کلمهٔ ندای «آی» بوده و به صورت حرف ندا در اوّل اسم برای خطاب و ندا آید: آ **بالام**!/ آ **باشینا دؤنوم**!/ آ **جانیم**!/ آ **قارداش**!/ آ **کیشی**! (> **آکیشی> آشی**)/ آ **نازلی جئیران**!... بعضاً نیز در آخر فعل به صورت علامت تنبیه و یا تعجّب ظاهر می‌گردد: **قاچ آ**!... **یاتیب آ**!... که در این قسم اخیر بعضاً تبدیل به «ها» می‌شود: **دورماها**!... **باخ‌ها**!...

آبا ۱: ۱ـ آذ. مادر، مادر بزرگ. ۲ـ کیه. قابله، ماما، سرگروه در بازی.

در ترکی قدیم به صورت‌های **ابه/ افه** نیز آمده و معانی متعددی را افاده می‌کرده است: پدر، مادر، مادر بزرگ، برادر و یا خواهر بزرگتر، عمه و عموی پدری، قابله!

این کلمه را مرخّم کلمهٔ مغولی **آباقا** دانسته‌اند (کلاو) کاشغری به اشتباه آن را با کلمهٔ عربی: اب (پدر) مرتبط دانسته است (دیوان).

در ترکیه امروزه **افه**: دلاور، بزن بهادر، لوطی. البته ربطی به کلمهٔ **افندی** (آقا) ندارد، زیرا کلمه اخیر مأخوذ از رومی است و ترکی نیست. در آذ. در برخی دهات **ابه/ ابه‌م** (کلمهٔ تحبیب برای پدر، معادل: بابک، باباجان) هنوز مرسوم است. **افه/ ابه** هر دو محرف **آبا** هستند. **آبا** در تبریز عموماً به معنی مادر، مادر بزرگ، به کار رفته و می‌رود و در کنار **آنا، آنّه، ننه** حضور داشته و دارد و البته کم‌کم در حال مغلوب شدن به «مامان» فرانسوی است! همان طور که در تلفظ کودکانه **آنا> آنّه** می‌گردد، **آبا** نیز بعضاً به «**آبّه**» تبدیل گشته و برای تلطیف شیرخواره هنگام پستان دادن یا بازی با

وی، به صورت **اَبه- اَبه!** توسط مادر گفته می‌شود. اصولا فراگیری تکلّم در کودکان با کلماتی آغاز می‌شود که از حروف لبی (م/ ن/ ب...) استفاده می‌شود. مثل: ممه،ماما، بابا، آبا، آنا/ ننه... «آنا/ آبا» نیز در همین راستا راه خود را به زبان یافته اند.

آبا> **اَبه** به معنی «سنگ نشان در بازی‌های کودکانه» (مثل قایم موشک بازی و غیره) آمده. از آن جایی که «مادر» مفهوم: اصل، منبع، مرکز و مرجع را نیز افاده می‌کند، کار برد مجازی کلمه در این معنی غریب نیست. **ابه‌نی توتماق**: ابه را گرفتن (معادل گل زدن در فوتبال). در تبریز بچه‌ها در بازی قایم موشک بازی به جای «ساک ساک!» که کلمهٔ ترکی در فارسی است (نگا: **ساخلاماق**)، **شوبه!** گویند (مخفف **شو+ ابه** است. **شو= بو**: این).. **شوبه لـه‌مک**: *ابه* را گرفتن، دست به ابه زدن (معادل گل زدن در بازی فوتبال). مج: ۱ـ کار را به نتیجه رساندن، برنده گشتن ۲ـ به جایی سر زدن و آناً برگشتن. از همین کلمه است کلمهٔ مرکب **ابه‌م کوْمجی**: نوعی گیاه، پنیرک. برای معنی **کوْمج** (کوماج) و ردیابی ریشهٔ ترکی آن، نگا. **کؤیمک**. ایضاً نگا: **اوه‌لیک**

آبا ۲: (مأخوذ از «عباء» عربی) عبا، رداء.

آباچی: عبادوز، عبا فروش.

آبارتماق: کیه. بزرگ نمودن و اغراق کردن.

آبارتما: اغراق، بزرگ نمایی، مبالغه.

درست آن است که این کلمه را مرخم **قابارتماق** بدانیم که صامت اول آن افتاده است. نگا: **قابارماق**

آبدال: ۱ـ آذ. کسی که از گشت و گذار زیاد خسته شده و از پای در آمده باشد، خسته، سرگردان. **سنی آختارماقدان آبدال اولدوم**: در جستجوی تو از نفس افتادم. **سحردن آبدالام**: از صبح در تکاپو و جستجو هستم. ۲ـ کیه. **آبدال**> **آپتال**: احمق، کودن!

کلمهٔ عربی است و جمع: بدل (اَبدال> آبدال) که سرنوشت غریبی دارد. این لفظ در اصل در برخی احادیث منسوب به پیامبر «ص» (اغلب علماء این احادیث را مجعول می‌دانند) آمده است. به موجب این نوع احادیث خداوند همیشه انسان‌های مؤمن و محبوب در روی زمین دارد که اینان تعداد مشخصی دارند (بعضاً: چهل تن/ چهل تنان) که این تعداد کم و زیاد نمی‌شود. هر گاه یکی از آنان بمیرد، خداوند جایگزین (بدل) دیگری برای او آفریند *(کلّما مات رجل ابدل اللّه مکانه رجلا)* و همین فکر سبب تسمیه ابدال‌ها گردیده است. صوفیه این نوع احادیث را گرفته و در عقاید خود به کار بسته‌اند و بعضاً به جای ابدال، نقباء، قطب و... گفته شده (*محمود ابی‌رَیه: اضواء علی السنهٔ المحمدّیه ص ۱۳۰ منشورات مؤسسهٔ الاعلمی للمطبوعات/ بیروت*. که منشاء و علت جعل این نوع احادیث را بحث کرده است). بنابر این **آبدال** در اصل به معنی: عارف، اولیاء، صوفی، شیخ و... بوده است. در شعر زیر سعدی ابدال را به همان معنی به کار برد است:

شنیدی که در روزگار قدیم/ شدی سنگ در دست ابدال سیم/ مپندار کاین قول مقبول نیست/ چو قانع شدی سیم و سنگت یکی است!.

از آن جایی که بعداً برخی از این صوفیان و یا در واقع صوفی‌نماها که خود را ابدال می‌نامیدند، به صورت قلندران دوره گرد در آمدند که مقرّ خاصی نداشتند و با گشت و گذار مدام و پرسه و دریوزگی از کویی به کویی دیگر روزگار می‌گذراندند، کم‌کم ابدال (عارف، قطب، شیخ) به مفهوم: سرگردان و دوره‌گرد! درآمد. آن گاه برخی خوانندگان دوره‌گرد (**اوزان/ آشیق**) نیز که خود را **حاقّ آشیغی** (عاشق حق: عارف، صوفی) می‌دانستند که از طرف خداوند به آنان **وئرگی** (الهام) عطا شده است، به واسطهٔ خود یا اطرافیان ابدال (**آبدال**: عارف، صوفی) نامیده شدند و... بدین طریق ابدال از معنی اصلی خود جدا گشته و مفهوم: قلندر، آشیق، دوره‌گرد... و کم کم: ولگرد! را به خود گرفت و... در نهایت در ترکیه، **آبدال**> **آپتال** از مفهوم ولگرد به معنی: احمق! تغیر معنی یافت

آپارماق: آذ. (=کیه. **گؤتورمک**) بردن، حمل کردن، سوق دادن، از بین بردن، زایل کردن، زدودن. **آپاریلماق**: مج. برده شدن. **آپاریجی**: راهبر، سردمدار، مجری برنامه. **آپاریجی رول**: نقش کلیدی.

خمیر چوْخ سو آپاراجاق: (خمیر آب زیادی خواهد خواست)> هنوز راه زیادی در پیش است. **یئل قایادان نه آپارار؟** : (باد از صخره چه تواند کَند؟!)> این تلاش‌ها مذبوحانه است. **باش آپارماق**: ۱ـ سر بردن (سر و صدای زیاد راه انداختن). ۲ـ سر آوردن، به صورت تند و غیر قابل مهار رفتن (گویی سر دشمن را بریده و هدیه می‌برد!). **ال آپارماق**: دست بردن، دخل و تصرف کردن در چیزی. مج: در موردی کند و کاو کردن. **سن او یئرلره ال آپارما**: تو کاری به این کارها نداشته باش/ در این گونه موارد کند و کاو نکن. **زهلـه سینی آپارماق**: متنفر ساختن و...

در متون قدیم مشاهده نمی‌شود. تاریخ پیدایش آن در زبان چندان معلوم نیست. هر چند کاشغری آن را درج نکرده است، ولی بی‌شک کلمهٔ تازه‌ای نیست. در «تاراما» به همان معنی امروزین آمده است. در ترکیه زیاد رایج نبوده و ظاهراً در لهجه‌های دیگر ترکی هم موجود نیست. در دیوان **آبیماق**: تر.قد. پنهان کردن، پوشاندن. **اوبانماق**: پنهان شدن، خود را مخفی کردن (دیوان) آمده است. به نظر می‌رسد **آپارماق** محرّف مزید همان باشد که در اصل باید مفهوم پنهان کردن را افاده می‌کرد ولیکن امروزه معنی یکی از مقدمات پنهان کردن (بردن) را افاده می‌کند (چون اوّل می‌برند و بعد پنهان می‌کنند!) آبیماق/ آباماق> (وجه تعدی) آبارماق> آپارماق؟!.

آپتال: کیه. احمق. **آپتاللیک**: حماقت. نگا: **آبدال**

آت۱: اسم. نگا: **آد**

آت۲: اسب، حصان، خنگ.

از کلمات قدیم ترکی است و از دوره اویغوری در متون ترکی آمده است ولیکن قبل از آن کلمه **یونت yunt** به کار می‌رفته چنان که در اسامی سال‌های داوزدهگانهٔ ترکی به جای **آت** همان را مشاهده می‌کنیم. و «آن پنج نوع است **آیغیر**: توسن، اسب میدان و سواری. **قیسراق**: مادیان. **ایگدیج/ ایگدیش**: اسب دورگه (نگا: **ایگدیش**). **آختا** اخته، اسب نر اخته شده. **یورغه (یورغا)**: اسبی که به نرمی ولی تند رود» (سن)». **آتجی**: ۱ـ تک سوار، یکّه سوار. ۲ـ اسب فروش، مربی اسب. **آتلی**: سواره، وابسته به سواره نظام، مأمور خان، تفنگچی خان. **آتلی قاریشقا**: مورچه سوار، مورچهٔ درشت و تیز رو. مج: آدم موذی و سمج و زبل، **آت قوزماق (چاپماق/ سگریتمک/ سالدیرماق)** اسب تازاندن، جولان دادن. **آت اوّستو**: سرپایی، سریع، گذرا.

آتا: پدر، بابا. **آتا بالاسی‌دیر**: به پدرش رفته است، اخلاق پدر را به ارث برده است. **آتادان قالما**: قدیمی، خانوادگی، ارثی. **آتالیق**: ۱ـ پدری. **منه آتالیق حاقّی وار**: حق پدری برمن دارد. ۲ـ ناپدری، پدر ناتنی. **آتالی**: دارای پدر، غیر یتیم. **آتاسیز**: یتیم، بی‌پدر. **آتاش**: پدر جان (کلمه خطاب احترام خودمانی برای مردان بزرگسال).

آتا از قدیم (دوره اویغوری) جانشین **کانگ/ قانگ**. **qanq** نغ (خان؟) گردیده و معنی پدر را افاده می‌کند (کلاو). چنان که همزمان **آنا** (نگا) جانشین **اوُگ** گردیده و **آتاـ آنا** (پدر و مادر) توأماً به‌کار می‌روند. همانند **دده** (نگا) به مشایخ صوفیه و زهّاد هم **آتا** گویند (کلاو/ سن). ایضاً کلمهٔ احترام برای اشخاص مسنّ است. **آتابای/ آتابگ** ک.د.فا. اتابک (معا: پدر تاجدار. شاه پدر). مجازاً: مربّی اولاد سلاطین (سن) که بعداً نام سلسله‌ای از فرمانروایان ترک در ایران گردیده و از آن پس لقبی گشته برای شاهان. «اتابک اعظم» از القاب شاهان قاجاری بوده است. ظاهرا همین کلمه ترکی به صورت **آتِس отец** (پدر) وارد روسی شده. اما ارتباط احتمالی **آتا** با کلمه عبرانی الاصل آدم (آتام> آدام/ ایو) بسیار مشکل می‌نماید. هر چند که از لحاظ معنی بعید نیست. چرا که آتام> آدم نیز «ابوالبشر» (پدر انسان‌ها) لقب گرفته

آتماق: در اصل به معنی «انداختن، پرتاب کردن» است ولی خود و مشتقات آن مجازاً توسعهٔ معنایی زیادی یافته است.

۱ـ کنار گذاشتن، به دور انداختن، طرد کردن. ۲ـ تیر اندازی کردن. ۳ـ حلاجی کردن، پنبه زدن. ٤ـ (تریاک، قرص و...) بالا انداختن، خوردن. ۵ـ بی‌هوا گفتن، حساب نشده و پرت گفتن، **همین** طوری (تخمینی) گفتن. ۶ ـ **گوشه و** کنایه زدن. ۷ ـ ...

آتیلماق: مج. پرتاب شدن، طرد شدن، حلاّجی شدن. **آتدیرماق**: تع. دستور

انداختن و حلاجی و... دادن.
سؤز آتماق: متلک گفتن، کنایه زدن. **گؤز آتماق**: نگاه گذرا انداختن. **قاش آتماق**: چشمک زدن. **ال آتماق**: ۱ـ با دست برای کاری یاری رساندن، مساعدت کردن ۲ـ به کاری اقدام کردن. **بادالاق آتماق**: قیچی انداختن در کشتی. مج: چوب لای چرخ گذاشتن، پا پیچ شدن و...
آتیش: تیراندازی. **آتیم**: ۱ـ بُرد. **بیر اوخ آتیمی**: اندازه برد یک تیر. ۲ـ شلیک. **بیر آتیم باریتی وار ایمیش**: اندازه یک شلیک باروت داشته (تشری آمد و دیگر تمام شد!). **آتیجی**: ۱ـ حلاّج، پنبه زن. **قادام او گؤزه کی آتیجی ایله جولفایا دگر!**: خاک بر آن چشمی که حلاج و جولاه را چشم زند!. ۲ـ تیرانداز.
آتماجا: ۱ـ نوعی مرغ شکاری، قرقی، باشه. ۲ـ کنایه. **آتماجاـ آتماجا دانیشیر**: کنایه مٰی‌زند. **آتاجاق**: چوب حلاّجی (سن). **تسوْر آتان**: (= **هؤرمجک / اؤرومجک**) عکبوت، تار تن.
آتلاماق: (< آداماق/ وجه عطفی< **آتلانماق**). پریدن، جهیدن، خیز برداشتن، (رودخانه و ...) با پرش گذشتن، عبور کردن، پشت سر گذاشتن، سپری کردن.
آتلاتماق/ آداتماق: تع. کسی را از رود خانه گذراندن، عبور دادن. مج: مشکلی را پشت سرگذاشتن (**اوجوز آتلاتماق**: کیه. با خسارت کمتر حادثه‌ای را پشت سر گذاشتن، قسر در رفتن). کذا: کسی را قال گذاشتن و گذشتن.

آتلاما: عبور، جهش / جهشی. **آتیلیم**: کیه. اقدام، اقدامات/ جهش. (آتلیم>)
آدیم/ آدیم: گام، قدم، فاصله میان دو پای باز برای اندازه‌گیری. تقریباً معادل foot (انگلیسی). مج: اقدام، اقدامات.
آدیم آتماق: گام برداشتن. مج: به کاری اقدام کردن. **آدیملاماق**: گام زدن، با قدم مساحی کردن. **آتلاماج/ آداماج**: سنگی که در وسط رودخانه گذارند تا بر روی آن پا نهاده و از آب بگذرند، جای پا. مج: آدمی که وجه المصالحه قرار گیرد، آلت فعل.
با توجّه با این که پسوند _*لاماق* بر سر بن اسمی می‌آید و فعل سازد، لذا ریشه **آتلاماق** را نمی‌تواند **آتماق** باشد. دقیق‌تر آن است که این کلمه را از ریشه **آت** (اسب) پنداریم. چرا که در **آتلاماق** حرکت اسب (جهش) تکرار می‌شود. از این رو **آتلاماق** در اصل: اسب‌وار حرکت‌کردن، جهیدن! کذا نگا: **آدا**
آتماجا: ۱ـ قرقی ۲ـ کنایه. نگا: **آتماق**
آج: (کیه. آچ) گرسنه. مج: گدا، و آسمان جل. **آجلیق**: ۱ـ گرسنگی ۲ـ ایام قحطی. **آج گؤز**: (در مقابل **گؤزو توْخ**) ندید مدید، طماع. **آجماق/ آجالماق/ آجیقماق**: گرسنه شدن. **آج توْیوق یوْخودا داری گؤرر**: مرغ گرسنه در خواب دانه بیند! (شتر در خواب بیند!...) صوت قدیم کلمه با «چ» (آچ) بوده که از ریشه **آچماق** (نگا) باید باشد. زیرا در گرسنگی دهان و معده باز (آماده برای انباشت) است.
آجارلی: acarlı (اجَرلی) آذ. پارچهٔ نو و

نشسته، پارچهٔ آهاردار.
کلمه **آجار/ اجَر** در دو مورد دیگر نیز در ترکیب دیده می‌شود: **سوّت اجَر** (نگا: **سوّت**)/ **عیب اَجَر** (هر چیز معیوب، ناسالم، آدم بیمار، نحیف). در هر دو ترکیب فوق مفهوم «عیب/ علت» مستفاد است. در این صورت آیا **آجار** محرّف از کلمهٔ **آزار** (بیماری/ نگا) است؟!. جالب است که **آجارلی** هم عمدتاً مفهوم بیماری را تداعی می‌کند. در گذشته در دهات برای درمان برخی بیماری‌ها **آجارلی** دور مریض می‌پیچاندند، به گمان آن که بهبود یابد (**آجارلی چکین دۆزه‌لر**: آجارلی پیچش کنید، بهبود یابد). در این صورت **آزارلی> آجارلی** شده است؟!. شاید هم **آجارلی** در رابطه با کلمهٔ آهار و محرف آن باشد (آهارلی> آجارلی). اما *آهار*: *مایعی* از نشاسته و کتیرا و صمغ و یا لعاب ختمی و مانند آن...که به جامه و کاغذ مالند تا محکم و براق شود (معین) محرف از **آخار** (مایع) ترکی است. آخار> آهار. نگا: **آخماق**.

آجی: (قد. آجیق/ آچیق) تلخ. مج: درد، رنج، مصیبت. **آجی چکمک**: درد کشیدن. **دیلی آجی**: بد دهن، کج خلق. **اتی آجی> اتاجی**: آدم تلخ گوشت.
آجیماق: تلخ شدن. مج> ۱ـ (خمیر) ورآمدن و تخمیر شدن (چون ورآمدن خمیر همراه با تغیر طعم آن به *ترشی* و تلخی مختصر آن است). **خمیر آجیدی**: خمیر ترش شد/ ور آمد. ۲ـ (آدمی) اوقات تلخ شدن، خشم کردن، از خشم سوختن. **انسان اؤزونو بیر آجیاندا گؤزلر، بیر گیجیه‌نده**: در دو حال باید خویشتن‌دار بود، به وقت غضب و به گاه شهوت. ۳ـ ترحّم نمودن، به حالش دلسوزی کردن (به اعتبار آن که از غم کسی ناراحت و اوقات تلخ می‌شود). **منه آجیمادی**: به من رحم نکرد. **آجیماسیز**: بی رحم. ۴ـ درد گرفتن، (زخم) سوختن. **آجییان ائشک آتدان یۆگورَک اولار**: خری که جانش بسوزد، از اسب تندتر دود!. **آجیتماق**: تع. تلخ/ ترش کردن. مج: رنجاندن، اوقات تلخ کردن. **آجیتدی منی آجی سؤزون، تند نگاهین/ ای نخل ملاحت، نه بلا تلخ برین وار**/ فضولی. **آجیتما**: (= **اوغرا**) مایهٔ خمیر. **آجیلاشماق**: تلخ گشتن. **آجیشماق**: وجه عطفی (زخم/ ...) سوزش داشتن، سوختن.
صورت قدیمی کلمهٔ **آجیق/ آچیق** (دیوان) بوده که از لحاظ دستوری از بن **آچماق** (نگا) می‌باشد، ولی از لحاظ معنایی ارتباط مشکل است. مگر آن که بگوییم در برخی موارد درد *همراه با دهان باز* کردن (مثل درد زخم) بوده ... لذا چنین کلمه‌ای ساخته اند و سپس تعمیم یافته. نگا: **آجیق**

آجیق: آذ. خشم و غیظ (سن). **آجیقلی**: خشمگین. **آجیغا دوِلماق**: غضبناک شدن. **آجیغینی مندن آچدی**: خشمش را سر من ریخت/ تلافیش را سر من در آورد. **آجیغا دۆشمک**: لج کردن، کینه به دل گرفتن. **آجیقلانماق**: خشمگین شدن، خشم کردن. مج: تشر زدن.

اوشاغا آجیقلاندی: به بچّه نهیب زد. ظاهراً در اصل به معنی تلخ بوده (نگـا: **آجی**)، معنـی بعـدی (خـشم) مجـازی است که غلبه یافته و کلمه از معنی تلـخ به معنی اوقـات تلخـی و خـشم تحـول یافته است.

چماق: (عامیانـه. آشـماق) گـشودن. بعـداً معانی دیگری نیز یافته است: ۱ـ (قلعـه، کشور) فتح کـردن ۲ــ (مطلـب) شـرح دادن ۳ـ (هـوا) آفتـابی شـدن، بارنـدگی قطع شدن (**هاوا آچدی:** بارنـدگی قطـع شد) ٤ـ افتتاح کردن ٥ـ پـرده برداشـتن، عیان ساختن ٦ ـ (گل) شکوفه کردن.

آچیلماق: مـج. ۱ــ مفتـوح شـدن، بـاز شدن، افتتاح شدن، گشایش یـافتن. ۲ــ شکوفه کـردن. **گۆل‌لر آچیلدی:** گـل‌هـا شکوفه کردند. ۳ـ منفجـر شـدن. **بومبـا آچیلدی:** بمب منفجر شد. ٤ــ از کـوره در رفتن، زبان به تندگویی گشودن. ٥ــ غم نهفته را عیان ساختن، سفره دل بـاز کردن. ۶ـ از حالت اندوه و گرفتگـی در آمدن، اخم باز کردن، بشاش و خوشحال شـدن. (**من یانینا گلسم هئچ آچیلمـاز/ گۆل تک آچیلیـر اغیـار گلنـده!**/ سـید عظیم). **باغ باغ آچیلدی:** گـل از گلـش شــکفت (خیلــی خوشــحال شــد). **آچیلیــشماق:** میـدان عمـل و فرصـت تحرّک یافتن، از حالت غریبی و خجلت در آمدن، دست و پای خود را باز کردن. **آچار:** مفتاح، کلید. ک.د.فا. آچـار (نگـا: **چاره**). **آچیلیش:** افتتاح و شروع به کار. **آچیلـیم:** گـشایش (فـضای سیاسـی و غیـره)، خـروج از بـن بـست و انـسداد سیاسی. **آچیـق:** بـاز، مفتـوح، (سـخن) صـریح. مـج>۱ــ (زن) بـد حجـاب، مکـشفه. ۲ــ کیـه. (بودجـه و...) کـسر، کمبود، نقـص. **آچیغی قاپاتماق:** کمبـود را جبران کردن. ۳ـ کیه. آب‌های ساحلی یک کـشور. **آچیــق هــاوا:** هــوای آزاد، هوای آفتابی. **الی آچیق:** سخی، دست و دل باز. **گؤزو آچیــق:** ۱ــ بـصیر، وارد، دور دیده، زبل. ۲ـ زنباره و هـرزه نگـاه. **آنلی آچیق:** رو سـفید، سـرفراز. **آچیــق یازی:** نامـهٔ سرگـشاده. **آچیــق امــضاء:** امضاء سفید، سفید مهر. **باشی آچیق:** ۱ـ سر باز، روباز، فاقد مهر. ۲ـ بی‌حجـاب، مکشفه. **آچیقلیق:** ۱ـ فضای بـاز، فـراخ، میـدانگاه. ۲ــ گـشایش، رفـاه، فـرج در امـور، ملایمـت در جـوّ سیاسـی. ۳ــ توضیح، شرح، شـفافیت و... **آچیقلاماق:** تـشریح کـردن، توضـیح دادن، تفـسیر نمودن. **آچیقلاما:** توضیح، شرح، بیانیـه. **آچماز/ آچیلماز:** ناگـشودنی، لاینحـل، بـن بـست، در چنـین وضـعیتی مانـدن. ک.د.فـا. «آچمـز» اصـطلاحی اسـت در شطرنج. آچـا> **هاچـا:** دو شـاخه. هـر چیزی مثل شاخه درخت و غیره کـه دو شاخه داشته باشد و به دو شاخه منشعب شود.**آچی:** کیه. زاویه، منظر، دیدگاه.

دیل آچمـاق: قـدرت (جـرأت) تکلّـم یـافتن. **ال آچمـاق** (نگـا: ال). **آیـاق آچماق:** به جایی راه یافتن و شـروع بـه رفت و آمد کردن. **آیاق آچما:** میهمـانی که بعد از عروسی، بـه دامـاد و عـروس دهنـد، پاگـشایی. **اوزونـو آچمـاق:** رو دادن، پر رو کردن. (بعضاً کنایه از): ازالهٔ

بکارت نمودن. **یول آچماق**: منجر شدن، موجب گشتن. **ساواشا یول آچار**: موجب جنگ خواهد شد.. **اوزو آچیلماق/ دونو آچیلماق**: رویش باز شدن، میدان عمل پیدا کردن. **اووجو آچیلماق**: مشتش باز شدن...

بن کلمه منشأ تقلیدی دارد. از این بن در روسی **آچکا ОЧКО** : چشم/ سوراخ (در مفهوم چیز باز). مج: خال. کذا **آچکی ОЧКИ** : عینک. بعید نیست از همین مصدر ترکی باشد. کذا کلمهٔ *آشکار* در فارسی (در مفهوم باز و عیان). **آچماق/ آشماق**> آچقار/ آشقار> آشکار!

آخار- باخار: یال کوه. نگا: **آخماق**

آختا: (اخته) حیوان تخم کشیده، ک.د.فا. اخته. در اصل «*اسبی بود* که تخم آن را کشیده باشند» (سن) که بعداً توسعه معنایی یافته و به دیگر بهایم اخته نیز اطلاق یافته. **آختالاماق**: اخته کردن. **آختاچی**: اخته کننده، بیطار. ک.د.فا. اخته‌چی: میر آخور.

ظاهراً در منابع قدیم ترکی این کلمه وجود ندارد، ولی سنگلاخ آن را ترکی تلقی کرده است. اگر چنین باشد باید آن را هم از ریشهٔ **آقماق** دانست و چنان که ذیلا اشاره خواهد شد، مفهوم یکی از مشتقات آن (نگا: **آختارماق**) کاویدن و در آوردن می‌باشد. البته بعضی‌ها در اصل آن را فارسی دانسته‌اند که به ترکی آمده. کلاوزن به این نظریه تمایل دارد و ذیل کلمهٔ **آتان** (تر. قد: شتر اخته) بدان اشاره می‌کند.

اما در فارسی آختن/ یاختن/ آهیختن سه تلفظ از یک کلمه با منشأ ترکی (نگا: **آخماق۲**) هستند که معنی قریب به هم دارند. اسم مفعول از همان: آخته/ یاخته/ آهیخته است و هر سه کلمه اخیر هم در فارسی یکی هستند و مفهوم «بیرون کشیده شده» را می‌دهند. بنابر این کلمهٔ «یاخته» فارسی همان اخته است و تلفظ دیگر از آن. پس یاخته نمی‌تواند مفهوم «سلول» را برساند! من در این خصوص بحث مفصل‌تری را در «حاشیه بر زبانشناسی (حاش)» داشته‌ام و بدانجا مراجعه شود.

آختارماق: ۱ـ آذ. (= کیه. **آراماق**) جستجو کردن، جستن، سراغ گرفتن. **آختاران تاپار**: جوینده یابنده است. **نه قویوب، نه آختاریرسان**: چه جا گذاشته‌ای؟ چه می‌جویی؟! (کجای کاری عمو؟!) ۲ـ کیه. منتقل نمودن، ارسال کردن. **آختارما**: انتقال.

آختاریشماق: از همه جا سراغ گرفتن.

آختاریش: جستجو، کاوش

قاعدتاً بن کلمه **آقماق** می‌باشد، آق+ تار+ ماق (نگا: **آخماق**). البته کاشغری ظاهراً آن را بن مستقل تلقی کرده است. در قدیم معانی متعدد (منشعب از یک مفهوم واحد: دیگرگون گشتن/ کردن) داشته: افتادن، زمین‌خورد، بر زمین انداختن، از این رو بدان رو کردن، برگرداندن، غلطاندن، ترجمه کردن (کلاو). **اول یئر آختاردی**: او زمین را کاوید و زیر و رو کرد (دیوان) و... از این معنی اخیر بوده که معنی امروزین

«تفحص کردن» (سن/ کلاو) حاصل آمده است.

آخسار سیچان: نگا. **آخساماق**

آخساماق: لنگیدن. مج: کند شدن آهنگ کار.

آخساتماق: تع. لنگاندن، کند کردن. **آخساتیلماق**: مج. کند نموده شدن، کند گشتن. **آخساق**: لنگ، چولاق (= **چولاق/ تونپال**. نگا). **آخسار**: لنگان. **آخسار سیچان**: نوعی موش صحرایی (نگا: **سیچان**).

هر چند دیوان/ کلاو. آن را بن مستقل دانسته‌اند ولیکن ظاهراً شکی نیست که از بن **آقماق** (نگا: **آخماق**) باید باشد که با پسوند فعلی ـــ *ساماق* (در مفهوم گرایش و تمایل) آمده است. با این توجیه که لنگیدن شبیه حرکت بالا رفتن از بلندی است که به صورت کند انجام شود.

آخشام: (آقشام) اول شب، سر شب، شامگاه. **آخشاملاماق**: تاریک شدن هوا، شروع شدن شب. ایضاً: شامگاه را در جایی ماندن. **آخشام چاغی/ آخشام اوستو/ آخشام باشی**: شامگاه، سرشب. **آخشام ائله‌مک**: روز را شب کردن.

بی‌شک «شام» در این کلمه همان (شام) موجود در فارسی باید باشد. (کلاو) بعید هم نیست **آق** (سفید) + **شام** باشد. با این توجیه که سرشب هنوز هوا روشن (سفید) است. در این‌صورت **آق شام**: سر شب (در مقابل کلمهٔ فرضی **قارا شام**: دل شب) آمده است. در اطراف همدان کلمه به صورت **آشغام** نیز تلفظ می‌شود. که دو حالت دارد ۱ـــ محرّف **آخشام** باشد. ۲ـــ خود کلمه مستقل بوده، از بن **آشماق** (نگا) به معنی هنگام غروب. چنان که برای غروب آفتاب از فعل **آشماق** بهره گیرند. **گون آشدی**: آفتاب از سر کوه عبور کرد (= غروب کرد). در این صورت باید **آشماق**> **آشغاماق** شده باشد، مثل: **چالماق** (نگا)> **چالخاماق**> **چالخام**

آخماق۱: (آخماخ) مُترَّک «احمق» عربی است و در همان معنی، احمق، نادان، کودن.

آخماق۲: (قد: آقماق) در اصل: جاری شدن، روان گشتن آب و غیره... ولیکن امروزه معانی دیگری نیز، معمولا در ترکیبات، پیداکرده است. **اولدوز آخدی**: ستاره افول کرد. **گؤزلری آخدی**: چشمانش از بی‌خوابی وا رفت، چرت زد. **اؤره‌گیم سندن اؤترو آخدی**: دلم هوای تو کرد.

آخیناق: وجه عطفی (چشم‌ها) وارفتن، (ستاره) افول کردن. **آخیشماق**: (ستارگان) جمعی افول کردن. **آخیتماق**: تع. جاری ساختن، به آب دادن، گسیل داشتن. **قان آخیتماق**: خون ریختن، خونریزی کردن. **گول آخیتماق**: دسته گل به آب دادن (خبط کاشتن، با خطا و کلام خود در امری اخلال کردن).

آخما: (صفت) صخره و مانند آن که از سر کوه آمده باشد و یا در حال ریزش باشد. **آخما قایا**: صخرهٔ از کوه افتاده، صخرهٔ در حال ریزش (نام آبادی در کنار تبریز). **آخیش/ آخیم**: جریان، اعمّ

از جریان آب/ جریان فکری، سیلان، جهت جریان. **آخماز**: راکد، بدون جریان. **آخار**: روان، جاری، مایع، بعضاً: جریان. **ایشیمین آخارینا گؤره**: برای حسن جریان امر، به اقتضای کارم. **آخار سو**: آب جاری. **آخار یاخیت**: کیه. سوخت مایع (نگا: **یاخماق**). **آخار ـ باخار** (<**آهار ـ باهار**): یال کوه (به اعتبار آن که آب از آن جا سرازیر می‌شود/ کذا نگا: **آجارلی**). **آخیجی**: روان، مج: نوشتهٔ سلیس، ساده و روان. **آخون/ آخین**: حمله، هجوم، شبیخون. **آخینجی**: مهاجم، دلاور، شبیخون زن. **آخینتی**: جریان. ایضاً: نشست، رسوبات حاصل از جریان آب و سیل. **آخیت**: مایع.

در ترکی قدیم **آقماق**: ۱ـ بیرون آمدن، ظاهر شدن، بالا آمدن، بالا رفتن (از کوه و...)، رد شدن از سر کوه (دیوان) ۲ـ تغیر یافتن، تغیر رنگ دادن، دیگرگون شدن (کلاو). امروزه کلمه در معانی فوق به کار نمی‌رود ولیکن تصوّر می‌رود ریشه بسیاری از کلماتی باشد که با: **آخ/ آق/ آو/ آغ** شروع می‌گردند. همانند **آختارماق،آغناماق، آغیر، آغاج، آوماق** و... که در جای خود توضیح داده خواهد شد. حتی با وجود معانی متعدّد فوق باز مشکل می‌توان میان همهٔ کلماتی که به این بن نسبت داده می‌شود و مشتقات آن، رابطه‌ای دقیق ملحوظ نمود. در عین حال چنین رابطه‌ای بعید هم نمی‌نماید که در جای خود اشاره خواهد شد. حتی بعید نیست **آقماق**> **ینغماق**> **چیخماق** (طالع شدن، بیرون آمدن، بالا رفتن) شده باشد. بعضاً در توجیه رابطه **آقماق**> **آخماق** گفته شده که نتیجه بالا رفتن نهایتاً سرازیر شدن است! (ایو). امّا چنین توجیهی با منطق سازگار نیست. در این صورت بعید نیست که **آخماق/ آقماق** را در دو معنی قدیمی آن که قبلا اشاره گردید، از دو ریشهٔ متفاوت بدانیم (کلاو). از این بن در فارسی: آختن/ یاختن/ آهیختن (هر سه در معنی بیرون کشیدن و...) آید که هر سه تلفظ مختلف از یک کلمه‌اند (نگا: **آختا**). کذا کلمهٔ فارسی شبیخون/ شباخون که مرکب از شب + **آخون** (حمله) است، در معنی: حملهٔ شبانه. برخی نیز شبیخون را محرف **چاپقین/ چاپقون** (غارت و هجوم) دانسته‌اند، از تلفظ قدیمی آن: چاپقون/ چاپغون> چپغون... شپخون> شبیخون/ شباخون (نگا: **چاپماق**). من نظر قبلی را ترجیح می‌دهم.

آخی: آذ. ادات تأکید است که در اول و آخر جمله هر دو آید و معنی «مگر، آخه، دیگه، در حر حال، خلاصه... ». **آخی من نه دئدیم کی کوّسدون؟!**: مگر من چه گفتم که قهر کردی؟!. **سئویرم آخی**: آخه دوست دارم. **گل آخی**: بیا دیگر!...

هر چند که برخی ادبای سلف آن را مرخم آخر (عربی) به خصوص در مواردی که معنی «دیگه» دهد، دانسته‌اند و حتی بعضا کلمه را در موضع خود به شکل «آخر» هم نوشته‌اند (**دیشره گل**

خیمه‌دن آخر. نگا: **داش۲**) ولیکن من باتوجه به معنی کلمه، آن را مرخم **داخی** (نگا) می‌دانم.

آخیر: (قد. آخور) در اصل به معنی طویله بوده است (کلاو). اما امروزه به معنی: ک.د.فا. آخور به کار می‌رود. **اؤز آخیریندان یشمه‌ین**: کنایه از آدم متجاوز و زیاده طلب. **هم آخیردان ییییر، هم توْرباداِن**: هم از آخور می‌خورد و هم از توبره. **آخیرلیق**: محلّ استقرار آخور (نگا: **آغیل۱**).

آد: (قد: آت) نام، اسم. مج: عنوان، شهرت، آوازه. **آد ـ سان**: نام و آوازه. **آدلی ـ سانلی**: پر آوازه، معروف، سرشناس. **آدلیم**: نامدار، نام‌آور. **آدسیز** (قد: آتسیز): بی‌نام، گمنام (نام یکی از شاهان خوارزم. در منابع فارسی اشتباهاً **آتسیز**: لاغر! ضبط شده). **آداق**: (= کیه. **آدای**) نامزد، کاندید. **آداقلی**> **آداخلی**: (= **نیشانلی**) نامزد شده. دارای نامزد. **آداخلاماق**: (دختر) نامزد کردن، تزویج نمودن. **آداخلانماق**: (دختر) نامزد شدن. **آدداش**> **آداش**: **همنام، دو نفر که همنام باشند**. ک.د.فا. آداش.

آد ائله‌مک: ۱ـ (دختر) نامزد کردن. ۲ـ مشهور شدن، اسم در کردن. **آد قازانماق/ آد چیخارتماق**: شهرتی به هم زدن. **آد قویماق**: نام گذاشتن، عنوان دادن، نامیدن، ملقب کردن به... مج: به کسی نسبت سوء دادن، بد نام کردن. **آدی باتمیش!**: لامسب! لعنتی! (نفرین). **تانری آدینا**: به اسم خدا، به فرمان خدا. **خلق آدینا**: به نام ملت.. **اؤز آدیما، وطنداش لاریم آدینا**: از طرف خود و هموطنانم... **آد وئرمک**: اسم بردن

آداماق/ آداتماق: کیه. نامیدن، عنوان (مقامی) به کسی دادن، به مقامی منصوب کردن. مج: (به کاری) اختصاص دادن و وقف نمودن. **عؤمرونو قلمه آدامیش**: خود را وقف نویسندگی کرده است. **آدانماق**: کیه. نامزد شدن (برای احراز مقامی و...)، منصوب شدن. **آدلانماق**: نامیده شدن، صاحب نام شدن، شهره گشتن. **آدلاندیرماق**: ۱ـ نامیدن، تلقی کردن ۲ـ ملقب نمودن به... ، مشهور ساختن.

گفته شده اسم «آتیلا» رهبر ترکان باستانی (هون‌ها) که اروپا را فتح کردند نیز از این ریشه بوده، به معنی «نام‌آور، پرآوازه... ».

آدا: خشکی، جزیره (سن). ک.د.فا. آداک..
آدادا قورد آز ایدی بیری ده گمی ایله گلدی: جزیره گرگ کم داشت، یکی هم باکشتی رسید!
آدا کلمهٔ جدیدی است که در دوره‌های بعد ایجاد شده و از مصدر **آتلاماق/ آداماق** (نگا). چرا که جزیره محلی است که بعد از *عبور از آب* بدان رسند، گویی سکویی است که بدان نازل شوند! قاعدتا باید در اصل **آداق** بوده که صامت کامی آخر ساقط شده است.

آداخلی/ آداق/ ... نگا. **آد**

آدام: در اصل همان حضرت آدم ابوالبشر است ولیکن توسعهٔ معنایی یافته: انسان، نفر، شخص، کس، عامل، دست نشانده، یاور، ایضاً: دارای خلق انسانی، انسان

واقعی، شخص فهیم و... در ترکیبات **آدام بالاسی**: بچهٔ آدم، نیک فهم، انسان خوب. **آدام باشی**: به تعداد افراد... **آداما اوخشاماز**: بد ریخت، زشت رو. **آداما یاووماز**: آدم دیر جوش.

آدامجیل: درنده‌ای که به خوردن آدمی عادت کند، سگی که به انسان حمله کند، آدمخوار. **آداملیق**: انسانیت.

آدامسیز: بی کس، تنها.

طبعاً این کلمه در رابطه با قصهٔ آفرینش در کتب عهد عتیق و در قرآن کریم آمده است. ریشهٔ آن را عبری می‌دانند. حد اقلّ در مفهوم دینی از عبری به عربی راه یافته است و از آن جا وارد زبان فارسی و ترکی و غیره شده است. نگا: **آتا**

آداماج/ آداماق/ آدیم/ آدیملاماق: نگا. **آتلاماق**

آداماق/ آدانماق/ آدای... نگا. آد

آر-: پیش نوشت. هر چند میان کلمات زیادی اعم از اسم یا فعل که با **آر-** شروع می‌شوند، ارتباط کلی برقرار کردن مشکل است. امّا در اغلب آنان مفهوم محل و *مکان* نهفته است از این رو به نظر با کلمهٔ **أر (اتر/ یئر)**: زمین، مکان. نگا: **یئر**) بی‌ربط نباشد.

آرا: وسط، میان (اعم از زمان و مکان)، فاصله، مسافت، میانه. **آرالاماق**: (چیزهای دو تکه را) از هم جدا کردن و باز کردن. مج: دو منازع را از هم جدا کردن. **آرالانماق**: فاصله گرفتن، (لنگهٔ در) باز شدن. **آرالاشماق**: ۱ـ (وجه جمعی) از هم جدا شدن ۲ـ (وجه عطفی) دور شدن از...

گۆن آراسی: وسط روز. **تبریز تهران آراسی**: فاصلهٔ میان تبریز و تهران. **آرادان گئتمک**: از بین رفتن. **آرادان گؤتورمک/ آپارماق**: از میان برداشتن. **آرادا قالماق**: در وسط معرکه گیر کردن، بلاتکلیف ماندن. **آرادان چیخماق**: از مهلکه در رفتن. **آرالاری قیریلماق (آچیلماق)**: میان دو نفر قطع رابطه شدن. **آراسی اولماماق**: میانه‌ای نداشتن. **سیغارا ایله آرام یوخ**: با سیگار میانه‌ای ندارم. **آرا پوزماق/ قاریشدیرماق**: میانه‌شان را به هم زدن، اختلاف بینشان انداختن. **آرا قاریشدیران**: دو به هم زن. **قانی آراسینا گیرمک**: (در دعوا) از مرگ حتمی نجاتش دادن، به دادش رسیدن. **آرا- سیرا**: هر از گاهی.

آرالی: دور، دور افتاده و جدا مانده، مهجور. **آرالیق**: وسط، میانه. **آرالیق آدامی**: ولگرد، هرزه. **آرالیقدا یوخدور**: پیدایش نیست. **آراچی**: میانجی. **آراچیلیق**: میانجیگری. **ها** (علامت سؤال)+ **آرا> هارا ؟** (کیه: **نه‌ره**): کجا. **هارایا ؟** (= کیه. نه‌ره‌یه؟) به کجا؟ **هارادان** (کیه. نه‌ره‌دن): از کجا؟ **هارالی/ نه‌ره‌لی**: اهل کجا؟.

در فارسی لغتنامه‌ای «عرا: خانه‌ای در شطرنج... مهره‌ای که *میان* شاه و رخ *حایل* سازند» را معین از عربی دانسته، سهو است. آرا> عرا شده

آرابا: (= **داشقا/ یئلینکا/ قانلی**) چهار چرخ، گاری، ارابه/ ارابه. (کیه. ماشین سواری).

آراباچی: درشکه‌چی.

در فارسی به صورت «ارآبه» مشاهده

می‌شود، برخلاف شکل ظاهر ربطی به عربی ندارد. به ظن اصل آن را از روسی می پندارم. **آربا** **арба** : گاری. باید تحقیق بیشتری صورت گیرد.

آراز: رود ارس. نگا: **آز ۱**

آراماق: (= **آختارماق**) جستن، پرس و جو کردن، تحقیق کردن، غور نمودن. **آراشدیرماق**: تحقیق کردن. **آراشدیرما**: تحقیق. **آراشدیرماجی/ آراشدیریجی**: محقق. **آراییش**: آذ. گواهی که بعد از تحقیق صادر شود، تأییدیه، گواهی، تصدیق.

صورت قدیم کلمه **آرقاماق** بوده که صامت کامی (قاف) افتاده است. معنی کلمه «میان دو چیزی تفحص کردن» (سن/ کلاو) قید شده. باکلمهٔ **آرا** (نگا) بی‌ارتباط نمی‌تواند باشد.

آرالاماق/ آراچی/ آرالی... نگا: **آرا**

آران: آذ. گرمسیر، جلگه، قشلاق. **آران— یایلاق ائله‌مک**: ییلاق قشلاق کردن. مج: زیاد سفر کردن، در تردد دایم بودن. **آرانا گئتمک**: به قشلاق رفتن.

اصل کلمه یقیناً از ریشهٔ **آر/ ار** می‌باشد. در واقع او (محل/ نگا: **ار ۱**) + ـ*آن* (علامت جمع)> **آران** شده است. ـ*آن* علامت جمع است و لی مفهوم شدت و کثرت را افاده می‌کند (نگا: **اؤزن/ اوغلان**) النهایه کلمه مفهوم محل را افاده می‌کند. که در قدیم به معنی «آخور و طویله اسب» آمده است (دیوان). بعداً به لحاظ آن که قشلاق چراگاه زمستانه ایل (گویی که طویله اسب ایل) بوده، بدین نام خوانده شده و سپس توسعه معنایی یافته و برخی از مناطق که مستعد برای چراگاه زمستانه بوده، بدین نام خوانده شده است. مثلا نام قدیمی **قره باغ** (آذربایجان/ آن سوی ارس) **اران** بوده (برهان قاطع/ سن). ایضاً **آران‌ـ بیدگل** منطقه‌ای است در اطراف کاشان. در تعبیر مترادف «توران» و به معنی «ملک ایران» آمده است: **آرانی‌ـ تورانی دوْلانـدیم**: از ایران و توران دور زدم و آمدم (گشت و گذار دو جهان کردم/ زیاد گشتم).

بنابر آن چه گذشت، **اران** نام بخشی از آذربایجان (منطقه قره باغ) بوده است. از طرف دیگر **آران** در معنی منطقهٔ قره باغ، گفته شده که تحریفی است از **آلان** (نام یکی از اقوام باستانی بعضاً ترک زبان) که برخی از آنان در **قفقاز** زندگی می‌کرده‌اند. نگا: **آز ۱**. ایضاً نگا: اسماعیل هادی/ **لاچین**. مقالهٔ: تحقیقی پیرامون آذرها... کذا نگا: **آرا/ یئر**

آربا: **arba** (آربه/ آروا/ کیه. آبرا) (در اوزان و مقیاس‌ها) مساوی، معادل، اندازه. **بو آغاج دوْز بیر آرشینلا اربه‌دیر**: این چوب دقیقا مساوی یک آرشین است. **دوْز آربادیر**: دقیقاً اندازه است (کم و زیاد ندارد). **قاپی ایله آربا دورموش ایـدی**: درست مقابل (محاذی) در ایستاده بوده.

برخی آن را مأخوذ از ارمنی گفته‌اند (؟). احتمال هم دارد محرّف از **بارابار** (برابر) باشد (بارابار> بارابا> آربا). البته این ادعا نیز مطرح است که بعضی‌ها خود کلمهٔ «برابر» فارسی را محرّف از

بیره ـ بیر (یک به یک) ترکی (نگا: **بیر**) انگارند. که ظاهراً این ادعا پایهٔ محکمی ندارد.

آرپا: arpa جو (کلاو). **آرپا چؤره‌گی**: نان جوین. **آرپاجیق**: کیه. (در اصل: جُوَک) گل‌مژه. **آرپالیق**: ۱ـ مزرعه جو ۲ـ انبار جو. ۳ـ کیه. جایی که به راحتی بتوان پول در آورد (او ـ سو). **آرپا سویو**: آبجو، ماء الشعیر. **آرپاسی آرتیق دؤشمک**: زیاده خوردن و هار شدن.

آرپا را غیر ترکی و احتمالاً تخاری دانسته‌اند (کلاو) ساختار غیر ترکی کلمه را هم دلیل این امر (ایو). در هرحال از کلمات قدیم ترکی است.

آرخ: arx (اَرخ): نهر، جوی. **آرخ چکمک**: (**چیخارتماق/ سالماق**) نهر احداث کردن. **سولاری بیر آرخا گئتمه‌مک**: آبشان در یک جوی نرفتن (اختلاف نظر داشتن). **ائل آرخی**: نهر عمومی. **دگیرمان آرخی**: نهر آسیا.

صورت قدیم کلمه را **آریق** نوشته شده که هم به معنی آبراهه و هم به معنی رودخانه بوده است (دیوان). **آریقلیق**: (تر.قد) جای پر رود. (دیوان). از همان بن: **آرقو**: (تر.قد) دره، شکاف میان دو کوه (دیوان). هرچند که شکل کلمه نشانگر آن است که از بن **آریماق** (نگا) باشد ولیکن نباید شک نمود که از بن **یارماق** (نگا) بوده و به اعتبار آن که نهر از شکافتن زمین حاصل آید. در ترکی قدیم **یئرمک** نیز به معنی شکافتن و هم معنی **یارماق** آمده است (کلاو) و این نشانگر آن است که **یارماق** به صورت‌های دیگری نیز تلفظ می‌شده که احتمالاً یکی از آن‌ها، حد اقل در برخی مشتقات، به صورت **آرماق** (بدون «ی» اوّل) بوده. لذا **یاریق** (شکاف)> **آریق**> **آرق/ آرخ** گردیده است.

آرخا: ۱ـ پشت، قفا، خلف، (دیوان). ۲ـ مج: پشتیبان، حامی، هوادار. **آرخام ـ ائلیم قارداش**: یاور و ایل من، برادرا! ۳ـ نسل گذشته، پشت، خلف. **یئدّی آرخادان دؤنن**: هفت پشت... (کنایه از هفت نسل گذشتهٔ شخص). **آرخا یان**: قسمت خلفی، عقب. **آرخاسیندا اولماق/ آرخا دورماق (چیخماق)**: هوایش را داشتن، حمایت کردن. **آرخادان وورماق**: از پشت خنجر زدن.

آرخالاماق: حمایت کردن. **آرخالانماق**: اتکا کردن به...، پشت گرمی به کسی داشتن.

آرخالیق: بالاپوش، کت. ک.د.فا. ارخالق. ایضاً: پشتی حمالی. **آرخاسیز**: بی‌یاور. **آرخالی**: دارای هوادار و حامی. **آرخالی کؤپک قورت باسار**: سگی که حامی داشته باشد، گرگ گیرد (از آدم بی‌کس کاری بر نایدد). **آرخاداش**: کیه. دوست، رفیق. **آرخاداشلیق**: رفاقت.

ظاهراً از بن **آر**ـ (نگا. **آر**ـ پیش نوشت است. چه در این جا نیز مفهوم «مکان» منظور است.

آرخاج: آذ. محل تجمع رمه در بیابان، آغل روباز، باربند. **آرخاجا قیغلامایان**: گوسفندی به آبشخور خود دفع نکند. (کنایه از شخصی که نفع کوچکی هم به موطن و اطرافیان خود نرساند، آدم

بی‌خاصیت، منّاع الخیر). نگا: **قیغ**
قطعاً با کلمهٔ **آرخا** بی رابطه نیست. به نظر می‌رسد منشاء کلمه از آن جا باشد که آغل معمولا در قسمت خلفی یورت (نگا) و پشت محل استقرار ایل بوده که چنین نامیده شده و رفته رفته تثبیت گردیده و به هر آغلی روباز گفته شده است.

ارخـایین: arxayın آذ. مطمئن، خاطر جمع. **آما مندن ساری سن آرخـایین اول، شانلی سهندیم!**: تو از جانب من دل قوی دار، سهند شکوهمند من!/ شهریار. **آرخـایینلیق:** اعتماد، خاطر جمعی، بی‌دغدغگی.
بی شک **آرخا+** ـ یین می‌باشد به اعتبار آن که شخص دارای حامی و یاور خاطر جمع است. نگا: **آرخا**

ارتماق: زیاد شدن، فزونی یافتن، برکت یافتن و اضافه شدن. مَثل **ایشدن آرتماز، دیشدن آرتار:** (معا) ذخیره و ثروت به کسب نیست، به قناعت است. **آرتیرماق:** تع. افزودن، اضافه نمودن. **آللّه آرتیرسین!** (دعا) خدا برکت دهد! **آرتیرما:** مزایده.
آرتی: (ریاضیات) جمع، به علاوه...، وانگهی. **آرتیش/ آرتیم:** افزایش، ری (حجم مأکولات بعد از پختن)، توسعه، برکت، رشد فزاینده. بعضاً: زاد و ولد. **نفوس آرتیمی:** افزایش جمعیت. **گلیر آرتیمی:** افزایش درآمد. **بو دوّگونون آرتیمی یوخدور:** این برنج ری ندارد (هنگام پخت قد نمی‌کشد). **آرتیملی:** ری‌دار، پر بازده، فزاینده. **آرتیق:** ۱ــ آذ. زیاد، فزون، اضافه، (غذا...)ته مانده. **ایتین آرتیقی مورداردير:** ته ماندهٔ غذای سگ نجس است. **حدّدن آرتیق:** بیش از اندازه. **قیلیج آرتیقی:** بقیهٔ السیف، ته مانده از لشگر شکست خورده ۲ــ کیه. تاکنون، پیش از این... معادل «دیگر» در جملات فارسی already در انگلیسی. **آرتیق سنی سئومیرم:** دیگر تو را دوست ندارم. **آرتیقلاشـا:** به طور تصاعدی، به صورت فزاینده.
ریشه کلمهٔ **آرد** (نگا) می‌باشد. بدین معنی که در فزونی، گویی چیزی پیاپی درحال آمدن و اضافه شدن است.

آرتی/ آرتیق/ آرتیم: نگا. **آرتماق**

آرد: ard (آرت/ = **آرخا**) پشت، پشت سر، پس گردن، خلف. **آردینجا:** به دنبال... **آردیندان:** به دنبال آن. بعد از آن... **آردـ آردا:** پشت سر هم، متوالیاً. **آردـ آردا ونرمک:** در میدان جنگ پشت به پشت همرزم خود ایستادن و در مقابل دشمن صف کشیدن. **آردی وار:** ادامه دارد (در سلسله مقالات). **آردیجیل:** پیاپی، (مجله) شمارهٔ مسلسل، سریال. **آردیل:** کیه. خلف، جانشین. **آرتقارو** (تر.قد. مثل: **یوقارو**> **یوخاری**/ نگا): به سمت عقب
قطعاً با کلمهٔ **آرخا** از یک ریشه است. در هر دو عنصر **آر**ـ وجود دارد و هم معنی می‌باشند. با تحوّل آوایی، فعل نیز از آن ساخته شده **آرداماق**> **ایردەمک:** تر.قد. جستجو کردن، به دنبالش گشتن، تحقیق و تفحص کردن (تارا).
ایردەله‌مک: (وجه مبالغت) کیه. سبک و

سنگین کردن، سنجیدن، مطلب را به دقت از نظر گذراندن، مو شکافی کردن.
یکی از معانی قدیمی‌آرد: گذرگاهی بر سر کوه، بوده است (کلاو) که باز مفهوم خلف در آن مستتر است. به اعتبار آن که معبر کوه در قسمت خلفی گوینده بوده و... نگا: **آردیج/ آرتماق**

آردیج: (> آردیش) درخت عرعر (سن) نوعی سرو کوهی به انگلیسی juniper (کلاو).
به نظر می‌رسد ریشهٔ کلمهٔ **آرد** باشد، با این توجیه که احدی از معانی قدیمی **آرد** «گذرگاهی بر سر کوه» بوده (کلاو) و احتمالاً موطن اصلی این درخت نیز چنین مکانی بوده است که بدان انتساب یافته و تسمیه گردیده است.

آرزی: (آرزو) آذ. خواست قلبی، ک.د.فا. آرزو. **آرزیلاماق:** آرزو کردن. **آرزی ـ گوْرزو:** آرزو و چشم داشت.
از آن جایی که فقط در آذ. رایج است و در فارسی نیز موجود است، شاید بتوان آن را از فارسی گرفت. ولی نکته این جاست که در فارسی قوم و خویش ندارد و ریشهٔ کلمه نامعلوم است ... از این رو و به خصوص با دقت در تعبیر **آرزی ـ گوْرزو** گمان من بر آن است که اصل کلمه **آرقو** (از مصدر **آراماق**/ نگا) و در مفهوم آن چه مورد جستجو و توقع است (> آرزو) می‌باشد و **گوْرزو** هم محرف **گوْدگو** از مصدر **گوْدمک** (نگا) در مفهوم آن چه مورد انتظار است. برای پسوند **ـ قو/ گو** نگا: مقدمه

آرسلان: arslan شیر، اسد. نگا: **آسلان**

آرشین: آذ. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری که اندکی بیشتر از یک متر می‌باشد. **آرشینینا باخ بئزینی آل، آناسینا باخ قیزینی:** (در مفهوم: همچنان که معیار در شناخت درستکاری بزاز متر اوست، معیار در شناخت شخصیت دختر، رفتار مادر اوست و دختر اخلاق به مادر برد). **اؤز آرشینی ایله اؤلچمک:** قیاس به نفس کردن.
ظاهراً باید **آریش**+ ـ ین> **آرشین**، باشد(نگا: **اریش**) به اعتبار آن که نخ در اندازه‌گیری به کار می‌رفته است. برخی نیز این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند. نگا: **ارسین**

آرقاج: (قد. آرقاق) (در نسّاجی) نخی که در جهت عرض بافتنی به کار می‌رود (تارا)، پود. **اریش ـ آرقاج:** تار و پود (نگا: **اریش**). **سندن آرقاج گئچمیش:** انگشت تو در کار است. تو شیطنت و سعایت کرده‌ای.
بن کلمه قطعاً فعل قدیمی **آرقاماق:** میان چیز را تفحص کردن (کلاو) (نگا: **آراماق**) می‌باشد، با این توجیه که **آرقاج** از میان دو پود می‌گذرد (ـ اَج پسوند فاعلی است).

آرقالی: (ارقه‌لی) بز کوهی شاخدار (کلاو) ک.د.فا. عرغلی. امروزه بز شاخدار اهلی را نیز گویند (در مقابل **کوْلا:** بز بی‌شاخ) در دیوان این کلمه به صورت **آرقار** ضبط شده است. در این صورت می‌تواند صفت فاعلی از **آرقاماق** (نگا: **آرقاج**) باشد. با این توجیه که بز کوهی در میان کوه در حال گشت و گذار و

مختص است. **آرقار> آرقال> آرقالی** گردیده است. بعید نیست *آیل:* (عربی) گوزن، محرّف از همین بوده و **ارقَل> ایل** شده باشد. البته این را به قطعیت نمی‌توان گفت.

ارقیش: تر.قد. کاروان، گروهی بازرگان، قافله تجارتی، هئیت سیاسی. (کلاو) کلمه در «کتاب دده قورقود» نیز به کار رفته. امروزه کاربرد ندارد. بی‌شک باید تبدیل شده از **آرقیج** (جستجوگر) از بن **آرقاماق** باشد. گویی کاروان در حال گذر از کویی، همانند جستجوگر در حال کاوش است (نگا: **آراماق/ آرقاج**)

ارقین: خسته. نگا: **آرماق**

آرماغان: ارمغان. به خصوص هدیهٔ مسافر، سوقات.

کاشغری به دو صورت **یارماغان/ آرماغان** ضبط کرده است (دیوان). ولی غیر از دیوان در کمتر متون قدیمی ترکی به چشم می‌خورد (ایو). منشاء آن را غیر ترکی و حتی دخیل از فارسی نیز دانسته‌اند (کلاو). این ادعا از آن جهت قرین صحت می‌نماید که ـ *غان* در ترکی پسوند فاعلی است و بعید است که از آن اسم جنس ساخته شود. ولی با توجه به ساختار کلمه احتمال ترکی بودن آن بعید نیست. اگر این کلمه را به لحاظ ساختار آن ترکی اصیل بدانیم، برای تحلیل آن دو فرض ممکن است ۱ـ **یاراماق:** شایستن، برازنده بودن (نگا)> **یاراغان:** برازنده. طبیعی است که «م» تحریفاً بدان اضافه شده باشد. ۲ـ در ترکی قدیم **یارماق:** پول. سکّه، آمده است که ریشه آن هم مورد بحث است. (نگا: **یارماق۱**) اگر این کلمهٔ اخیر ترکی باشد، بعید نیست با **آرماغان** مرتبط باشد (هر دو از بن: یارماق> **یارماغان> آرماغان**). زیرا اغلب هدایا به صورت پول بوده است. اما بعید است که ارتباطی به فعل **ارمک:** رسیدن (نگا) داشته باشد، مگر آن که بگوییم مفهوم رسیدن مسافر و آوردن سوغات را افاده می‌کند که آن هم چندان قریب نیست.

آرماق: (هارماق) خسته شدن (سن). **اولاق قدرین بیلمز کیشی آرماسا:** قدر خر نداند، تا خسته نگردد مرد ره! (مخدوم قولو/ شاعر ترکمن)

کاربرد این فعل را در دهات اطراف ساوه مشاهده نمودم. مشتق آن **آرقین** (خسته) در اصطلاح **یورقون ــ آرقین:** خسته و کوفته. در آذ.ام. رایج است.

آرمان: حسرت، آرزو (سن)، هدف.

بیشتر در فارسی رایج است. ترکی بودن آن را باید به تردید نگریست. اگر ریشهٔ کلمه ترکی باشد، قطعاً از بن **آراماق** (جستن) باید باشد. **آرا**+ـ *مان*> **آرمان** به مفهوم: چیزی که مورد جستجو است.

نگا: **آراماق**

آرمید: (آرموت) گلابی. نگا: **آمروت/ ام**

آری۱: تمیز و پاکیزه. نگا: **آریماق**

آری۲: زنبور. **ساری آری:** زنبور زرد وحشی. زنبوری که معمولا به صورت کولنی کوچک در جرز دیوار و سنگ لانه کند و فاقد عسل است. **بال آریسی:** زنبور عسل. **پَتَک آریسی:** زنبور کندو، زنبور اهلی. **ائشَک آریسی:** خرمگس،

مگسی درشت و ابلق که با صدای بلندی پرواز می‌کند و درشت‌ترین جثه را در میان زنبوران دارد. **آری یوواسینا چؤپ (بارماق) اوزاتماق:** انگشت به لانه زنبور فروکردن (دنبال شر گشتن). **آری قاپان/ آری قوشو:** مرغ مگس‌خوار. **آری بەیی:** (=آذ. **آنا**) کیه. ملکه زنبور.

آری از کلمات اصیل ترکی است. شاید به لحاظ پاکیزگی محصول آن (عسل) و نظیف بودن آن از بن **آریماق** (نگا) باشد. الله اعلم

آریق: آذ. لاغر. نگا: **آریماق**

آریماق: تمیز شدن، پاک شدن. **آرینماق:** (وجه عطفی) خود را شستن و تمیز گشتن، پاک شدن، مطهر شدن، تصفیه شدن، خالص گشتن. **آریتماق:** (تع) پالودن، تمیز کردن، تصفیه کردن، حشو و زوائد برگرفتن. **آریتیم:** (ک. جد) پالایش. **آریتیم ائوی/ آریتیملیق:** (و.پ) پالایشگاه. آریق> **آری:** پالوده، پاکیزه، تمیز، پاک، مطهر. **آیدان آری، گۆندن دورو:** پاک‌تر از مهتاب و صاف‌تر از خورشید. **آریق:** آذ. لاغر، نحیف (گویی گوشت و چربی تمیز شده!). **آتین آریغینا قویروغودا یوکدور:** اسب نحیف را دم نیز باری است گران! **آریقلاماق:** لاغر شدن. **چوخ یئندی تیریقلادی، آز یئندی آریقلادی:** (نگا: **تیریق۲**)

گفته شده در سانسکریت آریا ariya به معنی پاکیزگی است (ایو) ، این که ارتباط این کلمه ترکی با آن کلمهٔ ادعایی سانسکریت چیست؟ معلوم نیست. بر فرض که «آریا» به معنی پاکیزگی هم باشد، قاعدتاً ربطی به **آریماق** ترکی نباید داشته باشد.

آرواد: (کیه. آوراد) زن، زوجه. **آرواد آلماق:** زن گرفتن. **آرواد اؤزلو:** زن صفت، چاپلوس. **آرواد آغیز:** مرد زن ذلیل. **آرواد ـ اوشاق:** زن و بچّه

در منابع قدیمی به چشم نمی‌خورد. با توجّه به شباهت ظاهری و معنایی به کلمهٔ «عورت» عربی که در ترکی به معنی زن به‌کار می‌رود، **آرواد** را محرّف همین کلمه (عورت) دانسته‌اند (ایو). عورت عربی در اصل به معنی خفایا و شرمگاه و در اصطلاح شرع به معنی آن قسمت از بدن است که در هنگام نماز باید پوشیده شود. و چون همه جای بدن زن بدین معنی اخیر عورت است، زن را نیز درترکی «عورت» نامیده‌اند. ولی ارتباط کلمهٔ **آرواد** با عورت عربی چندان مستدل به نظر نمی‌رسد.

در ترکی قدیم **آوورتا** به معنی دایه، مادر رضاعی (دیوان) آمده است. از سوی دیگر ایضاً در ترکی قدیم **اوراقوت:** زن (دیوان) آمده است. کلاوزن ـ قوت را یک پسوند مشکوک می‌داند (در این جا و در کلمات معدود دیگری چون **آلپاقوت**) و می‌گوید: **اوراقوت** (زن) در دورهٔ معینی ظاهر شده ولی در آن دوره بسیار رایج بوده است. بعداً جای خود را به **ائوچی** (خانه‌دار) و ترکیب **اوزون تونلوق** (**اوزون دونلو:** دامن دراز، به اعتبار آن

کـه زنـان لبـاس دامـن دراز بـه تـن مـی‌کـرده‌انـد) داد و سـپس **اشـلـر** (همـسران) جـایگزین آنـان شـد. در جغتایی **اوراقچی**: زن (سن) آمده اسـت که شاید بـا همـین **(اوراقـوت)** مـرتبط باشد. سپس خاتون و کلمهٔ عربی عورت پیدا شد. ولیکن در برخی منابع قـدیمی بـه جـای عـین **(عـاورات)** بـا الـف **(آروات)** ضبط شده که در واقع صورت محرّف از کلمـه **اوراقوت** اسـت. چنانَ که **اوراقوت** را **اوراووت** نیز نوشـته‌انـد (کلاو). لذا صحیح‌تر آن است که **آرواد** را محرف از **اوراقوت** بدانیم که ارتباطی به عـورت عربـی نـدارد، هـر چنـد کـه شباهت بین آن دو وجود دارد، ولی ایـن شباهت تصادفی است. چنان که امـروزه نیز هر دو کلمهٔ عـورت/ **آرواد** مـستقلا به کار می‌روند. در هر حـال **اوراقوت**> **اوراووت**> **اوروات**> **آرواد** گردیـــده است. چنان که امروزه در برخی دهـات ارسباران (قره‌داغ/ مثلا: آستامال) به جای **آرواد، اوروَد** تلفظ کنند که بـه اصـل و صـــورت قـدیم کلمـــه **(اوراقـــوت)** نزدیک‌تر است.

در مـورد اتیمولـوژی **اوراقـوت** بعیـد نیست که از بن **اورماق** باشد. فعـل یـاد شده که امروزه تبدیل به **وورماق** (نگـا) گردیده است، در ترکی قدیم دو معنی را افاده می‌کرده است. ١ـ فرونهادن چیـزی ٢ـ زدن، نـواختن و ضـربه زدن (کـلاو) البتـه زدن در واقـع «فرونهـادن ضـربه» است و معنی فرعی و مجازی است کـه کلمه امروزه به صورت **وورمـاق** (زدن) در همان معنی تثبیت شده است. احتمالاً **اوراقوت** از مفهوم اصلی کلمه اخذ شده و به معنی: فروگذارنده (دراین جا وضع حمل کننـده، زایـا، زن...) چنـان کـه از همان بن در مفهوم اخیر **اوری**: (تر. قد) فرزند ذکور، پسر (کلاو) آمده است کـه علی القاعده **اوریق**> **اوری** شده اسـت و از همان است **اوروق** (نگـا): نـسل و تبـار. بعیـد نیـست ایـن کلمـه بـا فعـل امروزین **اوّره‌مک**: تکثیر یـافتن و زاد و ولد کردن (نگا) نیز مرتبط باشد و هر دو یک کلمه با دو تلفظ باشند.

آروانـا: شـتر مـاده. مـأخوذ از «روانـه» (؟!) فارسـی (تـارا) گفتـه‌انـد. العهـده علـی الراوی!

آز ١: نام یکی از اقوام عتیق اسـت (کـلاو). اولین بار در سنگ نوشتهٔ یـادوارهٔ **گـوّل تکین** به نام این قوم بر می‌خوریم. طبـق تحقیقات اخیر، قوم **آز/ آس** در سرتاسر آسیا پراکنده بوده‌اند. احتمـالاً نـام قـارهٔ آسیا نیز از نـام آنـان اخـذ شـده باشـد. برخی از آس‌ها **آلان** نـام داشـته‌انـد کـه بخشی از آنـان تـرک زبـان بـوده‌انـد و عمـدتاً در قفقـاز زنـدگی مـی‌کردنـد و اوستی‌های امروز از اخلاف آنانند. اینـان را مغولان **آز/ آزوت** می نامیدنـد. کلمـهٔ **آس+ ار/ آز+ ار** (انسان آسی. نگا: **ار٣**) بـــه صـــورت **آزر (آذر)** در کلمـــهٔ آذربایجان به چشم می‌خورد. همان کلمه با جا به جایی دو عنصر تـشکیل دهنـده آن (ار+ آس/ ار+ آز) کلمـــهٔ> ارس/ **آراز** (رود ارس) را تشکیل می‌دهـد کـه یـاقوت حمـوی در البلـدان آن را «رود

آذربایجان» می‌نامد. دو جزء تشکیل دهندهٔ دیگر کلمهٔ آذربایجان عبارتند از **بای** که معنی مشخصی دارد (نگا: **بای**) و ـ*جان* که پسوند بوده و به صورت‌های ـ*قان*/ ـ*گان* نیز در اسامی مناطق آمده و مفهوم مکان و محل را افاده می‌کند (بایلاقان، گوگان، زنگان/ زنجان...) بنا بر این **آز/ آس** (نام قوم) **ار** (انسان) **بای** (امیر/ غنی/ شریف) ـ*جان* (پسوند مکان)، در مجموع تشکیل کلمهٔ **آذربایجان** را داده، به مفهوم: «محل زیست آس‌ها، موطن مردم شریف آس، زیستگاه قوم آز»

برای آشنایی بیشتر با نام و تاریخ آس‌ها به خصوص اسامی مناطق بسیار زیادی که از نام **آس/ آز** اخذ شده است و... به کتاب «لاچین» از همین نگارنده (تهران، انتشارات فتحی) بخش پایانی آن کتاب مراجعه شود.

ضمناً هر چند کلمه **آراز/ ارس** به توضیحی که داده شد ترکیب ترکی دارد، ولی کلمهٔ **ارسبار** که نام منطقهٔ وسیعی از محال قره داغ است که در کنار ساحل رود ارس قرار دارد، مرکب است از: **ارس**+ ـ*بار* (پسوند فارسی با منشأ روسی، به معنی ساحل و کناره. مثل: رودبار، دریابار... نگا: حاش/ پسوندها).

آز۲: کم، اندک. **آزالماق**: کم شدن. **آزاتماق**: تع. کم کردن. **آزجا/ آزجاجیق**: مختصر، ناچیز، کمی. **بیر آز**: یک کمی. **بیر آزدان**: کمی بعد، عن قریب... **آزراق> آزاراق**: کمتر. **آزـ چوخ (آزادانـ چوخدان)**: کم و بیش، مختصر، تقریباً. **آزینـ آزین/ آزارـ آزار**: کیه. اندک اندک، کم کم. **آزلیق** (کیه. **آزینلیق**): اقلیت.

آز به معانی دیگرّی نیز در ترکی قدیم آمده است. از جمله: حرص و طمع، آز (فارسی) که ذکر آن‌ها در این‌جا فایدتی ندارد. نگا: کلاو

آزا: آذ. (= **تزَک**) سرگین (صحرایی). نگا: **یازماق۲**

آزار: آذ. مرض، به خصوص بیماری واگیر و مهلک مرغان، نیوکاسل. **توتوق آزاری**: بیماری نیوکاسل مرغان. **آزارین وار؟**: مگر مرض داری ؟!. **آزار توتماق**: دچار بیماری واگیر شدن. **آزارلی**: مریض. **آزارلاماق**: کیه. با تند گفتن کسی را رنجیده خاطر نمودن.

آزار در فارسی رایج است و شاید اصل کلمه از همان جا باشد. از طرف دیگر به نظر اساساً **آزار** اعم از کاربرد ترکی و فارسی آن (کذا فعل فارسی آن آزاردن> آزردن) اصالتاً ترکی باشد، از مصدر **آزماق** (بدین توجیه که بیماری انحراف از سلامتی است) و یا از مصدر **ازمک (ازر> آزار** در مفهوم: خرد کننده/ ایذاگر). توجیه دوم از لحاظ معنی اقوی است. نگا: **آزماق/ ازمک**. کذا نگا: **آجارلی**

آزماق: (قد. یازماق) منحرف شدن، راه گم کردن. **عاغلین آزماسین!**: مبادا کار احمقانه‌ای کنی!. **آزقین** (= قد. **آزغون/ آزغان/ آزوق**): راه گم کرده (سن/ کلاو)، منحرف. مج: لجام گسیخته، مهار ناشدنی، ویرانگر، تهی مغز. **آزوق اوغ**:

(تر. قد) تیر غیبی، تیر سرگردان. **آزقین سولار**: سیل ویرانگر. **ککلیگی آزماق** (نگا: **ککلیک**). **آزدیرماق** (قد. **آزقورماق**).تع. کسی را در محل پرت رها ساختن، کذا: از راه به در کردن، گمراه نمودن. **شیطان آزدیرماق**: محتلم شدن.

نگا: **یازماق۲/ یوزماق**

آزوای: (آزوای) نوعی ماده سفید رنگ شبیه به نمک با طعم شدیداً گس که کاربرد طبّی و آشپزی دارد. مخففاً **زَی** نیز گویند. **ترحّم ائیله آغزیم اوُلدو آزوای/ یقین اوُلـرم، ددم وای، ددم وای!/** محمّد باقر خلخالی

«تاراما» آن را **ساری سابیر**: گلی از خانواده زنبقیان و مادّه‌ای که از آن به دست آید ... (او- سو) معنی کرده، لذا با معنی آذ. آن متفاوت می‌باشد. در هر حال شاید محرّف **آجـی + وار** (< **آجیوار**< **آجـوای**< **آزوای**) باشد (ـ *وار* پسوند فارسی، با منشأ ترکی است). این توجیه از لحاظ معنایی هم قابل قبول به نظر می‌رسد. نگا: **آجی**

آزوغا: زاد راه، توشه. ک.د.فا. آذوقه.

صورت قدیم کلمه **آزوق** می‌باشد (کلاو) از کلمات قدیم ترکی است. بعید نیست که با کلمه **آیاق** (پا) که صورت قدیم آن **آذاق** بوده است، مرتبط باشد. چرا که در هر دو کلمه مفهوم رفتن و راه مستتر است.

آذربایجان/ آزربایجان: نگا. **آز ۱**

آست: ast زیر، تحت، پائین، ذیل.

امروزه به جای آن بیشتر **آلت** alt (نگا) معمول است در عین حال در اطراف همدان و ساوه این کلمه نیز کاربرد دارد.

آستـ اوَست: (= **آلتـ اوَست**) زیر و رو. **آستین**: (تر. قد) زیرین، قسمت پائین (دیوان) (ک.د.فا. آسنین، به اعتبار آن که قسمت زیرین لباس است).

آستار: ک.د.فا. آستر. (آستاق<) **آستا**: (عمدتاً قید برای راه رفتن) آرام، یواش، کند. ک.د.فا.< آهسته. **آستا ایشله، اوستا ایشله!**: آهسته کار کن، اما استادانه کار کن!

از این بن **آسرا**: (تر. قد) مربوط به پائین، زیرین. (در اصل: آستراق< آسترا< آسرا، باید شده باشد). **آسراغو گوَن**< **ایسراغی گوَن/ سیراغا گوَن**: پریروز. **سیراغا گوَن** را محرّف **اوزاغی گوَن** گفته‌اند (سن) که سهو است. صحیح همان است که گفته شد و در منابع قدیمی بدان صورت آمده است (کلاو). بااین توجیه که پریروز نسبت به دیروز در عمق بیشتری از زمان قرار دارد. بدین وجه **آسرا** + غی (ـ غی پسوند مالکیت، مثل **اوزداکی**. نگا: **بایاق**) به مفهوم زمان مربوط به گذشته. **ایسره**: پائین، بعداً (دیوان) که تلفظ دیگر همان **آسرا** می‌باشد. (**ایسره‌غی**< **ایسراغا**)

ضمناً از همین بن در فارسی علاوه بر آستر- آستین، آهسته، کلمهٔ **آستـ یان**< آستان/ آستانه (با هاء غیر ملفوظ در آخر) آمده است. به اعتبار آن که آستانه در قسمت پائین خانه قرار می‌گیرد.< در ترکی آذ. **آستانا**. در این

مورد احتمال دوم آن است که آستانه فارسی از فعل روسی **آستاناویت остановить** : نگه داشتن، متوقف نمودن> **آستانووکا остановка** : توقف، توقفگاه، بوده باشد. به اعتبار آن که آستانهٔ در محل توقف و مکث وارد شونده است. با وجود آن که از منشأ روسی مذکور مشتقات عدیده‌ای در روسی و فارسی و... (است/ هست/ استوار/ استان/ استوانه) در دست است (نگا: حاش)، من در مورد *آستانه* نظر اول را ترجیح می‌دهم به خصوص که با معنی و ساختار کلمه ساگازتر است.

آستار / آستانا: نگا. **آست**

آسلان: (آرسلان) شیر، اسد. نام برجی از بروج فلکی (برج اسد) اسلان هم گویند به تخفیف (سن) مج: سلطان (دیوان)، شیردل و شجاع (کلاو) ایضاً به لحاظ افاده مفهوم شجاعت، از قدیم الایام به عنوان نامی برای پسران (ک.د.فا. اصلان، امیر ارسلان) و یا لقبی برای فاتحان و شجاعان (**آلپ ارسلان> آلب ارسلان** نگا: **آلپ**) انتخاب شده و در ضرب المثل‌ها نیز خود را نشان داده. **آسلانین ارکک دیشیسی اولماز**: هژبران را چه ماده و چه نر! (به مفهوم: زن اصیل نیز می‌تواند شجاع باشد)

پسوند *ـلان* در اسامی جانوران دیگر نیز مشاهده می‌شود (**قافلان، ترلان، سیرتلان**) هر چند ظاهراً پسوند فاعلی است ولیکن مفهوم آن در اسامی این نوع حیوانات چندان روشن نیست. زیرا اغلب بن ترکی این کلمات در دست نیست. از این رو این پسوند و ریشه آن همیشه مورد بحث بوده و حلّ نشده است. برخی آن را مرخم از ترکیب **ساری لون** در مٌفهوم حیوان بزرگ زرد رنگ، گفته‌اند. برای منشأ جزء دوم کلمه (لون) نگا: **ایلان**

آسلاماق: آویختن. نگا: **آسماق**

آسماق: آویختن (سن) مج: دار زدن، حلق آویز کردن. **آسیلماق**: آویخته شدن، حلق آویز شدن، اعدام شدن. **آسدیرماق**: تـع. دستور آویختن و اعدام دادن. **آسلاماق**: آویزان کردن (در اصل **آسیلاماق** وجه مبالغت فعل است). **آسلانماق**: آویزان شدن.

آسیب ـ کسمک: (آویختن و بریدن)> قتل و اعدام کردن، با کشتار و خون فرمانروایی کردن. **قولاق آسماق**: گوش فرا دادن. مج: فرمان بردن. **آسیلی**: آویخته، معلّق، وابسته. **آسیلی رژیم**: رژیم وابسته. **بوندان آسیلی‌دیرکی...** : بستگی به این دارد که... **آسیلی قالماق**: بلا تکلیف ماندن. **آسیلی قویماق**: بلا تکلیف گذاشتن. **آسیجی**: مأمور اعدام، دژخیم، حاکم جرّار. **آسقی**: آویز، رخت آویز/ کیه. تعلیق (متوقف نمودن موقت). **آسقیا آلماق**: معلّق نمودن، مأموری را انفصال موقت دادن. **آستیق**: (تر. قد) زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند (سن)، آویزه. **آسما**: آویز، انگوری که از نخ آویزان شده و برای زمستان ذخیره شود. **آسمالیق**: انبار و یا محل نگهداری «آسما». **آسیرقا> سیرقا**: آویزهٔ گوش، گوشواره.

آسقیرماق: (آقسیرماق) عطسه کردن. **آسقیریق/ آسقیراق**: عطسه. **گئچی آسقیراغی/ پیشیک آسقیراغی**: عطسهٔ بز (کنایه از سخن بی‌اهمیت!)
صورت قدیم کلمه **آسورماق** می‌باشد (کلاو) بعداً صامت کامی (ق) اضافه شده. طبعاً کلمه تقلیدی است.
آش: غذا، طعام (دیوان).> آذ.ام. هر نوع مطبوخ آبدار. ک.د.فا. آش. **یارما آشی**: آش بلغور. **آیرانلی آش**: آش دوغ. **آش ائوی**: خوراک سرا، رستوران، آشپزخانه. **آشاج/ آشیج**: (تر.قد) قابلمه، دیگ (دیوان). **آشچی**: آشپز. **آشلیق**: غله (سن). آذ.ام: آشی، حبوبات آش. **آشلیق دوگو**: برنج آشی. **آشی**: تزریق، (درخت) پیوند/ کیه. واکسن> **آشیلاماق**: پیوند زدن، واکسن زدن، (فکر/ آمپول) تزریق کردن (به اعتبار آن که چون غذا تزریق می‌گردد). **آشیلانماق**: مج. پیوند شدن (سن)، واکسینه شدن. **آشلانماق**: (عطفی) (زخم) چرک کردن، آش و لاش گشتن، خیس شدن پوست قبل از دباغت. **درینی آشا قویماق**: پوست را قبل از دباغت خیساندن، آش گذاشتن.
آشینی پیشیرمک (حالواسینی چالماق): آشش را پختن/ حلوایش را پختن> کارش را ساختن، کشتن (از آن جایی که برای مرده از باب احسان حلوا و یا آش پزند). **آش، قاپیپاجاق یولداش!**: آش تا دم در! (کنایه از این که آش غذای کم انرژی است و ...). **هارادا آش دیر، اورادا باش دیر**: هر جا که شکم چرانی است، صدر نشین مجلس است! (کنایه از آدم سور چران).
آشماق: تر.قد. آش خوردن (دیوان). به نظر می‌رسد کلمه آشامیدن فارسی با این کلمه بی‌ارتباط نباشد. چنان که **آشماق** بعداً **آشاماق**: خوردن، آشامیدن (سن) هم گردیده و احتمالاً از **آشاماق**> آشامیدن ساخته شده است. و چنان که دیدیم در مشتقات کلمه مفهوم پیوند موجود است... از این رو از همین منشا در فارسی **آشی**> آشتی (صلح، *پیوند* و آشتی) آمده است. کذا کذا نگا: **خاشیل/ آشقارلانماق**
آشاغی: (قد. آشاق. بعضاً: آشاغا) به سمت پائین. (در مقابل: **یوخاری**. نگا) پایین دست. (قیمت) نازل. **آشاغیا آلماق**: به قیمت پایین خریدن. **یاتمیش هامی گؤزلر، بیر من آییغام بیرآللـه/ کیمسه مندن آشاغا یوخ، اوندان دا یوخاری/** شهریار. **آشاغی باش**: ذیل (مجلس)، پایین دست. **باشی آشاغا**: سر به زیر، رام. **آشاغا ـ یوخاری**: ۱ـ آذ. پائین و بالا. ۲ـ کیه. کم و بیش، حدوداً، تقریباً.
آشاغیلاماق: کیه. تحقیر کردن.
در اصل به معنی: دامنهٔ کوه (دیوان) بوده و سپس به معنی امروزی تحول یافته. احتمال داده شده که تحریف شدهٔ **آلچاق** (نگا) باشد (کلاو)، امّا این نظر کاملا سهو است. **آشاق** در واقع از مصدر **آشماق** (نگا) می‌باشد. به مفهوم: محلّی که بعد از **آشماق** بدان جا می‌رسند، محل نزول... > دامنهٔ کوه. بعداً تحول معنایی پیدا کرده است.

آشقارلانماق: آذ. (قره داغ) انباشتن و پر شدن شکم (حیوانات بعد از تعلیف). **اوتلادی قارنی آشقارلاندی**: چرید و شکمش بالا آمد (در مورد انسان کمتر به کار می‌رود)
ظاهراً از بن **آش** نگا. می‌باشد. **آش**+*قار* (همانند: **اوج**، **اوجقار**)، **آشقار**+ـــ *لانماق*. چون مفهوم غذا و خوردن و... را داراست. نمی‌توان آن را با کلمه «آشکار» رایج در فارسی مرتبط گفت (آشکارلانماق> آشقارلانماق). احتمال اخیر بلاوجه است.

آشگار: آذ. در مرأ و منظر، آشکار. **آشگارا چیخماق**: ظاهر شدن، عیان گشتن. نگا: **آچماق**

آشلانماق/ آشلیق: نگا. **آش**

آشماق۱: محرف و تلفظ عامیانه از **آچماق** (نگا)

آشماق۲: تر.قد. غذا خوردن. نگا: **آش**

آشماق۳ : در اصل: از یال کوه بدان سوی کوه گذشتن (دیوان). **داغدان آشدی**: از یال کوه به سمت دیگر کوه سرازیر شد. بعداً توسعهٔ معنایی پیدا کرده است: ۱ـــ بیش گشتن، از چیزی تجاوز کردن، از حد گذشتن. **یاشی اللیدن آشیب**: بیش از پنجاه سال دارد/ **واری آشیب، داشیب**: ثروتش فزون از حدّ گردیده. **سو باشدان آشماق**: آب از سر گذشتن (امید نجات نداشتن/ تعبیری برگرفته از حالت غریق) ۲ـ سپری کردن و پشت سر گذاشتن. **بیز او یول لاری آشدیق گلدیک**: ما آن مراحل را پشت سر گذاشتیم. ٤ـــ (آفتاب) غروب کردن. **گون آشدی**: آفتاب غروب کرد (آفتاب از یال کوه گذشت).

آشیرماق: تع. بدان سوی رد کردن، غلتانیدن سنگ درشت از بلندی، انداختن، افکندن، سپری کردن. **ائشک پالانی آشیردی**: خر پالان خود را به زمین انداخت. **آیی داشی آشیردی**: خرس سنگ را غلتانید. **یوخو منی آشیریر**: خواب مرا از پای در می‌آورد. **یئدی چؤره‌گی بیردن آشیردی**: هفت نان را یک‌جا خورد (به پائین فرستاد!). **سورونو یالدان آشیردی**: رمه را از یال کوه بدان سو عبور داد.

آشاما: کیه. مرحله، **مقطع**، برهه زمانی. **بو آشامادا**: در این مرحله. **آشقین**: مفرط، زیاده از حد، متجاوز بر... **یوزه آشقین**: متجاوز بر صد. **آشیریم**: یال کوه. **آشیرما**: ۱ـ قسمتی از پالان که از دو کفل حیوان گذشته و به قوشقون وصل می‌شود، رانکی (نگا: **یان**). ک.د.فا. آشرمه ۲ـ نوعی خیاطت (نخ از طرفین و از رو*گذشته* و پارچه را به هم دوزد). **آشیری**: افراطی، **دو آتشه**. **آشیری ملیتّچی**: ملّی‌گرای افراطی. **گون آشیری**: یک روز در میان. (آشیری/ آشاری>) **هاشاری/ هشری**: شهوت پرست افراطی، شهوانی، ک.د.فا. هشری یکی از معانی **آشماق** (تر. قد)... «جستن وحوش و طیور مادهٔ خود» (سن) قید شده که البته **معنی مجازی** و از **مفهوم** غلیان میل جنسی در حیوان اخذ شده است.

آشی: واکسن، پیوند. نگا: **آش**

آشیرما/ آشیریم/ آشیری: نگا. **آشماق**

آشیق۱: ترکی شدهٔ «عاشق» عربی و در همان معنی، عاشق، دلداده. **من آشیغام حالینا...**

آشیق۲: (آشیق) خوانندگان ملی آذربایجان که در قدیم آنان را **اوزان** (نگا) می‌گفته‌اند. **آشیغین سؤزو قوتاراندا «نثلیم ـ نثلیم» چالار**: آشیق را که مطلب تمام شد، نغمهٔ «امان، امان!...» سر دهد! (وقتی حرف درست و حسابی برای گفتن نباشد، چرت و پرت گویند). **آشیقلی**: محل دارای آشیق (دهی در قره داغ). **حقّ آشیغی**: آشیق راستین، آشق حق> عارف بالله

کلمهٔ قدیمی‌تر **اوزان** (نگا) بوده **آشیق** بعدا پیدا شده و جای آن را گرفته است. دیگر ترکان **آشیق** را **جیرچی** (نگا: **یئرلاماق**)/ **بخشی**/ ...گفته‌اند. این کلمه در لهجه‌های دیگر ترکی حضور ندارد. اگر **آشیق** مخفف عاشق عربی نباشد (که احتمالش زیاد است!)، می‌تواند از **آشماق۳** / نگا (در مفهوم دارای ذوق و طبع وافر و سرشار) باشد و یا محرف **ایشیق**/ (قدیم: **یاشوق/ یاشیق**): نور، باشد. **حق آشیغی**: نور حق. به اعتبار آن که اوزان‌های واقعی خود را عارف و منور به نور الهی می‌دانسته‌اند. نظر اخیر را که از طرف دده کاتب ارموی در کتاب **اینجیلی صدف** ارائه شده است، قابل قبول‌ترین نظریه ابراز شده یافتم. نگا: **ایشیماق**

آشیق۳ : (قد. آشوق) غوزک پا (سن) و استخوانی در مفصل آرنج دست حیوانات که فورم خاصّی دارد و از آن «قاب» برای بازی درست می‌کنند. **آشیق اویونو**: قاب بازی. **آشیغی آلچی دوردو**: کنایه از این که کار بر وفق مرادش شد. (در قاب بازی هر کس که قاب وی به صورت **آلچی** ایستد برندهٔ بازی است).

اصطلاحات قاب بازی: قاب چهار نوع می‌تواند بایستد. **جیک ـ بؤک** (در فارسی نیز همین است **جیک ـ بؤکونو بیلرم**: جیک و بوکش را می‌شناسم). قاب یک روی نسبتاً ناصاف دارد که بدان **آلچی** گفته می‌شود. **آلچی دوردو**: آلچی ایستاد، رویه صاف آن رو به هواست. رویه دیگر را **توْوخان/ توْوغان** (شاید محرف از: **توْغان/ دوْغان**/ نگا) گویند. معمولا درشت‌ترین قاب را برای زدن دیگر قاب‌ها به کار می‌برند. چرا که نوعی از قاب بازی آن است که دایره‌ای بزرگ روی زمین رسم کنند. بازیگر بیرون دایره (با حدود دو متر فاصله از دایره) ایستاده و قاب‌ها را با قاب بزرگتر نشانه رفته و می‌زند تا از دایره بیرون راند. این قاب بزرگتر را **ساقّا** (نگا) گویند و برای آن که **ساقّا** با قدرت بیشتر قاب‌های داخل دایره را بزند، وسط آن سرب مذاب ریزند تا سنگین شود. از این رو تعبیر **ساقّانی قورغوشوملاماق**: ساقّا را پر سرب کردن (موقعیت خود را تحکیم بخشیدن، جای پایش را محکم کردن) آمده است. بی شک کلمه **آلچی** محرف از **آلیجی** (برنده) می‌باشد. چرا که آلچی ایستادن

قاب موجب برنده شدن بازیگر است. در مورد **ساقّا** (نگا) در جای خود بحث خواهد شد. برای آن که قاب به راحتی حالت ایستاده یابد طرفین آن را می‌سایند. به قاب سائیده شده **زیلاف / زیلان / تیلان** گویند که مجازاً به معنی بچّه زبر و زرنگ نیز می‌باشد. نگا: **زیلاف**

آشیق از مصدر **آشماق۳** (نگا) می‌باشد. چرا که مفصل دست (مرفق، آرنج) در حالت بسته شبیه یال کوه (محل عبور: **آشاق**) می‌باشد و همین شباهت باعث تولید این کلمه می‌تواند شده باشد. احتمال دیگر آن است که از **آش** و از مصدر قدیمی **آشماق**: غذا خوردن (نگا: **آش**) باشد. چرا که **آشوق** نیز در هرحال زایدهٔ غذای آدمی است. فرض دوم قوی‌تر به نظر می‌رسد.

آشیلاماق: تزریق کردن. نگا: **آش**

آشینماق۱: آذ. ناراحت نشستن و ورجه ورجه رفتن، مثل مار گزیده نشستن، نشسته در جای خود تکان خوردن. **آشینا۔ آشینا (انشینه۔ انشینه)، چینخدی اوجاق باشینا!** نشسته و اندک اندک تکان خورد و آمد، رسید به سر اجاق (آرام آرام جلو آمد و صدر نشین شد...).

کلمه نادر و غیر رایج بوده و چنان که از ساختار کلمه پیداست، باید وجه عطفی از فعل **آشماق** باشد. اما از لحاظ معنی این بعید است، به خصوص در معنی دوم کلمه! لذا کلمه در هر دو معنی خود محرف است. **آشینماق۱** محرف است از **انشینمک**. نگا: **انشمک۳**

آشینماق۲: کیه. (لباس) به لحاظ کار کرد زیاد ساییده و نخ نما شدن، فرتوت شدن، فرسودن. **آشینما**: کهنه‌گی، سایش، فرتوتی، (در مورد خاک) فرسایش.

محرف است از **قاشینماق**. نگا: **قاشیماق / آشینماق۱**

آغ۱: (قد. آق): خشتک، ما بین دو کفل (دیوان). **شالوارین آغی ییرتیلمیش**: خشتک شلوار پاره شده است. **آغینی کسمک**: خشتکش را پاره کردن!

مأخوذ از **آغ ۳** و در واقع یکی از استعمال‌های مجازی آن است. به لحاظ آن که خشتک بعد از مدتی نشستن رنگ رفته و مایل به سفیدی می‌گردد. خشتک فارسی هم برای القاء همان مفهوم خشت و سکوی خشتی، با همان توجیه فوق است!

آغ ۲: شبکه، تور، دام (کلاو). امروزه در این معنی در ترکیه کاربرد دارد و گمان می‌کنم **آو**: شکار (نگا) تحریف شده همین کلمه باشد

آغ ۳ : سفید (کلاو). مج: کفن. **اوزو آغ**: رو سفید، سرفراز. **آغ ساقّال**: ریش سفید، رئیس قبیله. **آغ بیرچک**: گیس سفید، پیرزن، زن محترمه. **آغ گوز**: ترسو، بزدل (به لحاظ آن که هیچ وقت چشمش را خون نگیرد و سرخ نشود!). **آغینا۔ بوزونا باخماماق**: سفید و سیاه را با یک چوب زدن، کذا: بی‌کله وارد ماجرایی شدن. **آغا بوکمک**: کفن کردن. **غسّال بویار، بؤکر قدّین قاییم** (محکم) **آغا /**

آشیق علسگر: غسّال پیکر تو شوید و سخت کفن پیچت کند.
آغارماق: سفید شدن. **قاش آغارماق/ دان یئری آغارماق**: آفتاب زدن، سپیده دمیدن (نگا: **قاش۲/ دان**). **آغارتماق** تع. ۱ـ سفید کردن، کچ کاری کردن. **ائوی آغارتدی**: خانه را گچ کاری کرد. ۲ـ قلع زدن. **قازانی آغارتدی**: دیگ را با قلع سفید کرد. ۳ـ مج: مطلب پنهانی را افشا کردن، از دهنش در رفتن و گفتن. **سؤزو آغارتدی**: راز را افشاء کرد. **اوغلان آغارتما**: نگو پسر!. ٤ـ پاک نویسی کردن. **یازینی آغارتدی**: نوشتهٔ خود را پاک نویسی کرد. **گؤز آغارتماق**: با اشارهٔ چشم به کسی نهیب زدن و منع کردن. **اۆز آغارتماق**: افتخار آفریدن، باعث سر بلندی شدن. **آغارتما**: صفاری، رویگری/ سفید کاری، گچ کاری.
آغجا/ آغچا: ۱ـ سفید، سفید فام ۲ـ پول نقره‌ای (به خاطر رنگ آن)> هر نوع پول. **آغ آغچا، قارا گوْن اۆچوندور**: (پول سفید برای روز سیاه است) در روز مبادا نباید از خرج پول ابا نمود (نگا: **آلتین**). ۳ـ مج: ـ دانگ، سهم (مثلا قلمرو روستای نازنین ما «مزره» ۳ **آغچا** (سهم) و ۹۰ **آرپا** است). از همین جا بعضاً به معنی: صاحب سهم (شریک) آید. **منله آغچادیر**: با من شریک ملکی است. **آغجا باش**: نوعی گل سفید رنگ در مزارع. **آغارتی**: ۱ـ سفیدی ۲ـ لبنیات (به خاطر رنگ آن).
آپ آغ/ دوْم آغ/ آغ آپاغ: سفید سفید، براق. **آغومتول/ آغوموش**: (آغ + ـ وش) سفید فام، مایل به سفید.
آغ در اصل به عنوان کلمه‌ای برای توضیح سفیدی پوست حیوانات به کار می‌رفته و آن گاه جای کلمه رایج‌تر قدیم **اۆرۆنگ** ürüng : سفید، را گرفته (کلاو). ضمناً آپ آغ > **آپاغ**>
آفاق: نام زنانه، شده
آغا: سید، بزرگوار، محترم، آقا، جناب، حضرت، خان، ارباب، منعم، (نسبت به زن) همسر، شوهر. ایضاً به معنی: پدر، برادر بزرگ، نیز آمده است (تارا). در برخی مناطق همچنین عشایر مغان این لفظ را **قاغا** (>کاکا) نیز تلفظ کنند و در همان معانی فوق به کار برند. به غریبه‌ها نیز از روی احترام **قاغا/ قاغام** گویند (**قاغا خوش گؤردوک**: خوش آمدید جناب) و لفظ یاد شده بیشتر برای «برادر بزرگ» مرسوم است.
آغالیق: ۱ ـ اربابی، بزرگواری، سیادت، خانی، سروری. ایضاً: برادر بزرگ بودن. **بو سیزین آغالیغیزداندیر**: این از سروری شماست. **آغالیق زامانی دئییل**: دیگر دورهٔ خان خانی گذشته. ۲ـ (**آغالیق ائوی**): خانه اربابی، محل زندگی خان.
سن آغا من آغا، اینک‌لری کیم ساغا؟!: تو ارباب و من ارباب، پس گاوها را که بدوشد؟ (کنایه از این‌که کار شوخی بردار نیست و همه باید تن به کار دهند). **آغا یئییب توْخدور، نؤکره بیر چؤرَک چوْخدور**: ارباب خورده و سیر است، (گوید که) برای نوکر قرصی نان زیاد هم هست! (کنایه از این که سیر از

حال گرسنه خبر ندارد).
کلمه **آغا** را بعضاً مغولی دانسته‌اند (ایو). به نظر می‌رسد **قاغا** مرخم **قاغان** مغولی باشد که به صورت‌های **قاآن، خاقان** (خان؟) مشاهده شده است. در این صورت **قاغان> قاغا> آغا** ممکن است. ولیکن می‌توان از اصالت ترکی کلمه نیز دفاع کرد. نگا: **اجه/ ایبه**

آغاج۱: (قد. یئغاج) درخت، چوب (سن) چوب دستی، عصا. **قارا آغاج**: درخت زبان گنجشک. **یالقیز آغاج**: تک درخت (نام برخی مناطق) **آغاج دلن**: (کیه. **آغاج قاقان**) دارکوب. **آغاج قاوونو**: ترنج به ترکی رومی (سن)، بارهنگ. **ال آغاجی**: چوب دستی. **الیندن آغاجی دوْشمک**: کنایه از پیر شدن (به اعتبار آن که پیرمرد، مرد جنگ و چوب کشیدن نیست). **مچید آغاجی**: درختی که برای مسجد نذر کرده باشند. مج: مشکل لاینحل. (به اعتبار آن که درخت نذری را فقط باید محافظت نمود و شرعاً نمی‌توان برید و فروخت). **اوْلوب مچید آغاجی (مچید قاپیسی) نه یاندیرماق اوْلور، نه یارماق!** : برای من مثل درخت (در) مسجد گردیده که نه می‌توان سوزاند و نه می‌توان خرد کرد (کنایه از این که مشکل لاینحلّی برای من شده است). **آغاجا باغلاماق**: به چوب بستن، کتک مفصل زدن. مج: با وراّجی پدر کسی را درآوردن. **یوْکونو آغاجدان توْماق**: کتک مفصل زدن، چوبکاری کردن. **بیرآغاجا چیخیب، مین بیر بوداق سیندیرماق**: از یک درخت بالا رفتن و هزار شاخه شکاندن. (کنایه از: یکی را بهانه کردن و همه را مورد حمله لفظی قرار دادن)
آغاجلی: دارای چوب و یا درخت. **الی آغاجلی**: چوب به دست، چماقدار. **آغاجلیق**: درختزار. **آغاجلاندیرما**: درختکاری، جنگل کاری.
ممکن است از مصدر **یئغماق** (نگا) باشد و در مفهوم چیزی که هر روز بر آن انباشته می‌شود (رشد می‌کند)؟ ... الله اعلم! بعید نیست کاج (نوعی درخت) مرخم **آغاج** باشد که صامت اول در آن ساقط شده. کذا **آغاج**> خاچ (صلیب) در ارمنی شده

آغاج۲: فرسخ، فرسنگ (سن). **بیر آغاج یوْل**: یک فرسخ راه.
آغاج که در اصل به معنی درخت است، چگونه بدین معنی در آمده؟ دقیقاً معلوم نیست! شاید به اعتبار آن که درخت خود نوعی وسیله اندازه‌گیری بوده است. شاید هم خود کلمه مستقل از بن **آقماق** باشد. بدین توجیه که **آقماق** (بالا رفتن) خود نوعی رفتن است که طی مسافتی از بلندی را به مقدار معین **آغاج** گفته‌اند؟!.

آغارماق/ آغارتما/ آغارتی/ آغجا/ آغجا/... نگا: **آغ ۳**

آغری: (قد. آغریق) درد، ناراحتی جسمی. **آغرینی آلیم**: (= **قادانی آلیم**) دردت به جانم! **باش آغریسی**: سر درد، ایضاً: دردسر، ناراحتی. **باش آغری وئرمک**: وراّجی کردن، سر کسی را از صحبت زیاد به درد آوردن. **آغری کسیجی**: کیه.

داروی مسکّن.
آغریماق: درد گرفتن. **آغریتماق**: تع. به درد آوردن. **آغریمـاز باشـینا دسـتمال (دوز) باغلاماق**: دستمال بستن به سری که درد نمی‌کند.
ظاهراً از **آغی۲** (سم) و نهایتا از مـصدر **آقماق** می‌باشـد و از یکـی از معـانی آن مـشتق گردیـده. بـدان جهـت کـه سـم موجـب درد بـوده و کـذا درد «تغیـر و انتقال» از سلامتی به بیماری و تحـوّل از حـالتی بـه حالـت دیگـر اسـت. نگـا: **آخماق/ آغی۲**
آغریماق: نگا. **آغری**
آغرینماق: آذ. تنبلی کردن، برای انجام امری بـی‌میلـی نـشان دادن، زورش آمـدن. **آغرینما، دور گئت**: تنبلـی نکـن، پاشـو برو!
از بن **آغیر** (نگا) در اصـل: **آغیرینماق**> **آغرینماق** به مفهـوم احـساس سـنگینی کردن.
آغلامـاق: (قـد. ییغلامـاق) گریـه کـردن. **آغلاتماق**: تع. گریانـدن. **آغلامـساماق**: بغض کردن و یا تظاهر به گریـه کـردن. **آغی/ آغیت**: نوحـه، مرثیـه. **آغلاغـان**: گریان، نالان، بچهٔ زر زرو.
صورت قدیم کلمهٔ **ییغلامـاق** (دیـوان) بوده و گـرایش تقلیـدی دارد. **آغـی** بـه مفهوم نوحه در متون قدیم وجود ندارد، بعداً ساخته شده.
آغناماق: (کیه. **آغینماق**) بـر خـاک غلتیـدن چارپایان (دیوان) (عمدتاً: اسب و الاغ). بعدها مجازاً: فروریختن چیزهای بـزرگ و سـنگین. **داغ آغنـادی گلـدی**: کـوه ریزش کرد.
کلمهٔ دیگری در آذری درست به همـان مفهوم وجود دارد: **اَوه‌ده‌مک** که احتمالاً تحریـف شـدهٔ همـین کلمـه اسـت. (آغانامـاق> اَغنـه‌مـک> اَوَه‌نمـک> اَوه‌ده‌مک!). **اَوَده‌یه دوْشمک**: حالتی کـه حیوان به پشت غلتد و طاق باز بمانـد و دیگر نتواند بلند شود.
ظاهراً بن کلمه **آقمـاق** مـی‌باشـد. و در اصل **آغیناماق**: خود را به سـمت پـائین (زمین) رهـا نمـودن و... کـه بـه معنـی کنونی تحول یافته است. نگا: **آخماق۲**
آغی۱: تر.قد. حریر و دیبا. بعـضاً بـه معنـی حریر مطلاً بوده است (دیوان) ایـضاً بـه معنـی مـال و حـشم و ثـروت (فـون قابـاین). **آقیجـی**: خزانـه‌دار (دیـوان). امروزه کاربرد ندارد. نگا: **آغیل ۱**
آغـی۲: (قـد. آغـو) سـمّ، زهـر (دیـوان). **آغولو**> **آغیلی**: زهرناک. **تلخ گفتارسیز اوْلماز لـب یـار، ای عاشـق!/ چـوْخ هـوس ائیلَمـه اوْل شـربته کـیم، آغولودورا!/ فضولی**
آغوقماق: تر. قد. مسموم شـدن (سـن). **آغولاماق/ آغیلاماق**: مسموم کردن. سمّ پاشیدن. **ایلانـا آغـی وئـرن**: آذ. نـوعی جانور کوچک که با مار در افتاده و او را از پای در آورد (نگا: **ایلان**). **آغو اوْتـو**: کیـه. شـوکران. **گؤزونـه آغ (آغـو) سـالماق**: زهـر بـه چـشمش ریختـن (شرنگ به کـامش ریختـن). آغ در ایـن تعبیر اخیر به معنی سـفید نمـی‌باشـد و مرخم **آغو** است.
از بن **آقماق** است. به لحاظ افادهٔ مفهوم

قریب به یکی از معانی آن. بـدین معنـی که اثر سـمّ همـان تغیـر از سـلامتی بـه بیمـاری و خرابـی و زوال اسـت. در فارسی «آغنده» (نوعی عنکبوت زهردار- فرهنگ معین) از این بن ترکی است، بـا علامت فاعلی فارسی. آغوینده> آغنده. نگا: **آخماق ۲**

آغی۳/ آغیت: نوحه. نگا: **آغلاماق**

آغیـر: (قـد. آغـروق) در اصـل: سـنگین (دیوان). مج: گران سنگ، محترم، مهـمّ، با ارزش،گران بها (کلاو). **آغیر گونلـر**: روزهای سخت و دشوار. **آغیر آیاق**: ۱ـ زن حاملـه. ۲ـ بـد قـدم، سـور. **آغیـر دگرلی**: گران بها. **آغیر باشلی**: کیه. سـر سنگین، وزیـن، محتـرم. **آغیـر باشـلی حایوان**: بهایم درشت، مواشـی (گـاو و غیره). **آغیر سؤز**: حرف سـنگین و غیـر قابل تحمّل. **آغیرلاشماق**: سنگین شدن. مـج: از چـالاکی افتـادن، پیـر شـدن، (بیمـاری) وخـیم گـشتن. **آغیرلامـاق**: تکریم نمودن، (مهمان) پـذیرایی کـردن. **آغیرلاما**: تکریم، (مراسم) گرامیداشـت. **آغیرلانماق**: ۱ـ آذ. (وجه عطفی) کاهلی کردن، زورش آمدن.۲ـ کیه. مج. تکـریم شـدن **آغیرلیـق**: سـنگینی، ثقـل، وزن، مقدار. مج: وزن اجتماعی، اعتبار، وقار. **آغیرا باشا گلمک/ آغیرا باخماق/ آغیرا مال اولماق**: گـران تمـام شـدن. **آغیـر اوتور، باتمان گل!**: احترام خود را حفظ کن،. خود را سـبک نکـن. **حـق باشـی آغیـر اولار**: حـق سـر سـنگین اسـت (بالاخره حق به حقدار می‌رسـد). **داش دوشدوگو یرده آغیر اولور**: (سـنگ در جای خود سنگین‌تر است)> هـر کـسی در جایگاه خود معزز است.

کلمه از بـن **آقمـاق** (نگـا: **آخمـاق ۲**) آمده. با این توجیه که یکی از نتایج بـالا رفتن تلنبار و سـنگین شـدن اسـت و... طبعاً مفاهیم بعدی مجازی‌اند.

آغیز۱: دهان، دهانه. مج> ۱ـ (آلات برنـده) دم، لبه، تیغه. **قیلیج آغزینا ویرمک**: بـه دم تیغ دادن. **پیچاغین آغزی کوتلمیش**: تیغه چاقو کند شده. ۲ـ مبـدأ، اول، سـر آغاز. **کوچه‌نین آغیزی**: سر کوچه، مبدأ کوچه. **بازار آغزی**: سر بازار. ۳ـ (آواز خواندن) دفعه، بار. **بیر آغیز گل گؤرک**: یک بار بخوان بینیم! ، یالا چشمه‌ای بیـا !. ٤ـ (علوفه) به قدر یک دهن. **اؤکـوز یونجادان بیر آغیز یئدی**: گاو یک دهـن علوفه خورد. **آغیزلیق**: دهنـه (تلفـن...). **آغیزدیریق**: (تر. قد) دهنهٔ اسب (سـن)، لجام.

قویو آغیزی: دهانهٔ چاه. **آغزی یاشـیل/ یاشیل آغیز**: کسـی که برای حرفش تـره خرد نکنند، بی‌بخـار. **آغزی برک**: دهـن قرص، رازدار. **آغزی بـوش**: دهـن لـق، وراج. کـذا: بـی‌بخـار. **آغیـزا آلمـاق/ گتیرمک**: بر زبان آوردن، گفـتن. **آغیـزا آلینماز سؤزلر**: سخنان زشت. **آغیـزدان قاچیرماق**: (= **بارا قویماق**) سهواً و بـه طور ناخواسته چیزی را بر زبان رانـدن، خیط کاشتن و گفتن. **آغزیما گلـدی**: از زبانم در رفت. **آغزینا قـاووت آلمـاق**: قاووت (نگا) به دهـن گـرفتن (از خفـه خون گرفتن). **آغزی‌نین یئمـی دگیـل**: لقمـه بزرگتـر از دهـن اوسـت. **آغزینـا**

چوللو داوشان یئرلشمیر: کنایه از این که خیلی گنده گویی می‌کند. **آغزینی آرامـاق**: فکـرش را خوانـدن. **آغیـز آچماق**: چیزی را از کسی خواستن، رو انداختن. کذا: سخن گفتن. **آغزینی خئیره آچ**: نفوس بد نزن. **آغـزی دادا گلمک**: از حادثه درس گرفتن. **آغیـز اگمک**: دهن کجی کردن، مسخره کردن. **فلک آغیزیمی اگدی**: فلک به من دهـن کجی کرد (با من نساخت).

بن کلمه چندان معلوم نیست. مشکل است که آن را اسم مفعول از **آقمـاق** دانست (نگا: **آغیز۲**) از طرف دیگر «ز» در اعضاء زوج بدن ملاحظه می‌شود (**گؤز، دیز، اوموز**) حال آن که دهـن عضو زوج نیست، تنها احتمال آن است که بگوئیم به عنوان مجرای طعام و آغاز کانال عبور غذا... یکی از معانی **آقمـاق** را افاده می‌کند (نگا: **آخماق/ آغیز۲**).

کلمهٔ «آغاز» فارسی از این منشأ ترکی می‌نماید. چرا که دهان *مبداء* ورود غذا است و محل آغاز عملیات گوارشی. به علاوه چنان که دیدیم مبداء و سر آغاز را نیز «آغیز» گویند.

آغیز۲: (قد. آغـوز) اوّلـین شـیر کـه بعـد از زایمان از پستان آید و معمولا بـه همـان حالت چند روز اول ادامه دارد. ک.د.فا. آغوز (کلاو)

با وجود آن که کلمه اصالتاً ترکی است. ولیکن در اغلب دهات آذربایجان اولّین شیر را **کالا** (کـال> کالـه) نامنـد. **کـالا توتماماق**: کاله نخوردن (کنایه از بی‌بنیه بودن). لیکن مشتق کلمه رایج است>

آغیزلانـدیرماق: آغـوز دادن، آغـوز خوراندن. **داش آغـوزی/ داش آغـزی**: نوعی خوراکی لبنی به حالت پنیر که از جوشاندن مخلوط آغوز و شیر حاصل آید.

در متون قدیم **آغوز** را جدای از **آغیـز** نوشته‌اند و این خود دلیلی است بر ایـن که دو کلمه از لحاظ ریشه به هم ارتباط ندارند. در این صورت و از آن جایی که پسوند ـز در بن فعلی، معنی اسم مفعول را افاده می‌کند (نگا: **درمک> دریز**). لذا می‌توان این کلمـه را از **آقمـاق** و اسـم مفعـول از آن دانـست. یکـی از معـانی بعدی **آقماق> آخماق** (جریان یافتن) است. لذا **آغوز** معنـی «جـاری شـده» و نهایتاً اولّین شیر جاری شده از پستان دوشا را افاده می‌کند. نگا: **آخماق**

آغیل۱: محلّ نگهداری رمه، حـضیره الغـنم (کلاو) ، باربند. ک.د.فا. آغل.

اصل کلمه را برخـی مغـولی دانـسته‌انـد ولیکن بر عکس برخی آن را کلمهٔ ترکی دخیل در مغولی می‌دانند. از طریق ترکی جنوب غربی وارد زبان روسی گردیده و بـه صـورت *آول* در آن زبـان در آمـده اسـت (کـلاو). ظـاهراً منظـور مرحـوم کلاوزن کلمهٔ روسـی **آول/ آئـول аул** (ده کوهستانی، اوبه) است.

آن چه مسلّم است **آغی** در ترکی قـدیم به معنی مال و حشم است (نگا: **آغی۱**). در این صورت **آغی** +*ـیل*> **آغیـل** در اصل بـه معنـی محـل نگهـداری امـوال (خزینه) باید باشد. و چون عمده اموال زندگی عـشایری احـشام بـوده و حتـی

کلمهٔ دخیل از عربی «مال» (دارایی) هم نهایتا به معنی بهایم آمده چون **مال** (نگا) همین بوده!، لذا آغول هم از معنی خزینه به معنی محل نگهداری *رمه* آمده. «آخور» (نگا) هم به توضیح فوق از همین بن است.

آغیل۲: هالهٔ دور ماه (سن/ تارا) در این معنی امروزه در ترکیه رایج است (اوسو). به نظر می‌رسد در این معنی بن کلمه از **آغ ۳** باشد، به لحاظ افادهٔ خرمن سفیدی که هاله در پیرامون ماه ایجاد می‌کند. نگا: **آی/ آیلا**

آغیل۳ : محرف کلمهٔ عقل (عربی) و در همان معنی، عقل و هوش. **آغیللی**: ۱ـ عاقل ۲ـ مج. درست و حسابی، اصولی، عالی. **آغیللی ـ باشلی ائودیر**: خانهٔ درست و حسابی است

آقسیرماق: عطسه کردن. نگا: **آسقیرماق**

آل۱: رنگ سرخ روشن. **آل یاناق**: دارای گونه‌های سرخ. **آل قان**: خون سرخ. **آل دونلولار**: سرخ جامگان (بابکیان). **آل ـ الوان**: (لباس) سرخ رنگ و شاد. **آللی**: دارای رنگ سرخ. **آللی ـ گؤللو**: سرخ و گلفام، خوش آب و رنگ. **آللانماق**: رنگ سرخ به خود گرفتن.

آل در اصل نامی بوده برای مرکّب سرخ رنگ که از چین آمده و فرمانروایان ترک اسناد خود را با آن **مهر** می‌زدند (کلاو). طبعاً از این رو بوده که «**مهر** و نگین پادشاهان ترک» در فرامین (= **یارلیق**. نگا) **آل تامغا**: **مهر** سرخ (نگا: **دامغا**). و یا به طور مخفف **آل** می‌خواندند (سن). از این کلمه در روسی **آلئی алыи** : سرخ، لعل‌فام. مشتقاتی نیز در آن زبان دست و پا کرده است. **آلیت алеть** : (کذا با پیشوند زاـ> زا **آلئت заалеть**) به سرخی زدن، گلفام گشتن/ **آللو алло** : آلو/ **آلیچا алыча**: آلوچه. ایضاً در فارسی به صورت‌های *آل/ آلا*: سرخی کم رنگ. *آلگون/ آلغونه*: سرخی که زنان بر روی مالند (آل+ ـ*گون* که پسوند ترکی است، و یا آن که مرکب از کلمه ترکی و گونه فارسی: آل گونه)، *آلوچه/ آلو* (از جمله در اسامی میوه‌هایی چون: آلبالو، شفتالو، زرد آلو...) الیجه: نوعی لباس زنانه قدیمی. که محرف **آلاجا**ی ترکی است نگا: **آلا**)، در مفهوم لباس رنگارنگ و الوان. و کذا به شکل فعل، *آلفتن*: پریشان ساختن (آلوتن> آلفتن)/ *آلودن/ آلاییدن/ آلوده*...که در اصل به مفهوم آمیختن دو رنگ و نظایر آن بوده و آن گاه به معنی آلودن در معنی کنونی آمده است. کذا در فارسی *آلاله/ لاله* از همین است، با لحاظ رنگ آل (سرخ) این گل آلا> آله> لاله!. نگا: **آل۳/ آلا**

آل۲: آذ. حیله، مکر و خدعه (سن)

آل ائله مک: خدعه به کار بردن، گول زدن. **آلداماق/ آلداتماق**: (=آذ. عامیانه. **آللاتماق**) تع. فریفتن، گول زدن. **آلدانماق**: (.عامیانه: **آللانماق/ یاللانماق**) فریب خوردن. **چوبان آلدادان**: شبان فریبانک، پرندهٔ کوچک در مزارع که خودی نشان دهد و مخفی شود. **آلـ دیل ایله آپاردی**: با حیله و زبانبازی کسی را بردن. **آلداق**: تر.قد.

حیله (سن) نگا: **آل۳**

آل۳ : (آل آروادی/ هال آروادی): **دنو مؤنثی** که به زائو صدمه رساند، آل بیابانی، آل.

بر اساس یک باور افسانه‌ای این دیـو از آهن ترسد، لذا اگر بتوان به ترفنـدی بـر یقه این دنو سوزن وصـل نمـود، چـون جرأت دست زدن بـه سـوزن را نـدارد، همیشه در بند مانـده و قـدرت رهانـدن خود را نخواهد داشت و مـی‌تـوان از او کار کشید. از این رو عبـارت> **یاخامـا ایگنه تاخمامیشـسـان/ یاخامـا اؤرکـن تیکمه‌میشسن کی!** (معا: مـن کـه غـلام حلقه به‌گوشت نیستم! ولم کن!) پدیـدار شده است.

به نظر می‌آید **آل** در اصل به معنی رنگ سرخ بود و دو معنی بعدی (حیله/ دنـو) معنی مجـازی کلمـه اسـت. زیـرا حیلـه همـان دو رنگـی اسـت و دنـو هـم بـه حیله‌گری معروف اسـت... وارد فارسـی نیز شده اسـت (کـلاو). نـام آل بیابـانی **(هال آروادی)** باید از همین باشد.

آل۴ : تر.قـد. حـضور، محـضر، رو بـه رو، مقابل، پیش.

کلمه در این معنی امروزه کاربرد نـدارد. نگا: **آلین/ آلان**

آلا: ۱ـ دو رنگ. دارای رنگ سـفید و سـیاه، ابلق (کلاو). مج> ۲ـ آدم منـافق (تـارا) ۳ـ هر چیز فریبنده (کلاو) ۴ـ مخلـوط، ناخالص، مرکب از دو چیز نـاهمگون... از آن جـایی کـه در چـشمان درشـت، سیاهی (مردمک) و سفیدی آن بـه نحـو بارزی به چشم می‌خـورد، لـذا چـشمان درشت و شهلا را هم **آلا گـؤز** گوینـد. که طبعاً در توصـیف معـشوق، در شـعر کـاربرد زیـادی دارد. **آلا گؤزلـوم**: یـار شوخ چشم من. امروزه بیشتر بـه همـان معنی ابلق و دو رنگ به کـار مـی‌رود و بعضاً به صورت زوج هـم آیـد> **آلاــ بـولا** (بعـضاً: **آلاجاــ بولاجـا** = کیـه. **آلاق ــ بولاق**، در مفهـوم آمیختـه از دو رنگ. نگا: **بولاماق**): ۱ــ دو رنـگ. ۲ــ مج: عجیب و غریـب، یـه جـوری!. **بـو آدام گؤزومه آلاجاــ بولاجـا گلـدی**: یـارو بـه نظـرم آدم عجیـب و غریـب (مرموز) بود.

در ترکیـب مفهـوم «مخلـوطی انـدک از چیزی و اندک از چیز دیگر/ نـاقص» را دهد. **آلا قارغا**: کـلاغ ابلـق. **آلا بـاش**: ابلق سر (نامی بـرای سـگ). **آلا پاختـا**: فاختهٔ ابلـق. **آلا چالپـاو/ آلا چـاپغون**: بـوران، کـولاک (نگـا: **چاپمـاق**). **آلا توزون**: صبح زود که هوا هنوز گـرگ و مـیش اسـت. (ظـاهراً **تـوزون** بعـضاً: **توزنوقلو** در این جا از کلمهٔ **دورو/** نگا. می‌باشـد. **دورون/ تـورون> تـوزون**... مفهوم پاکی و سفیدی را افاده مـی‌کنـد. به معنی: هوای نیمه سفید، نیمـه روشـن = پگاه). **آلا چیی**: نـیم پـز. **آلا نامـاز**: کسی که نماز نامرتب گزارد (گه خوانـد و گه نخواند) و...

آلاجـا: ۱ــ دو رنـگ، رنگارنـگ/ مـج: فریبنده ۲ـ (قدیم) نوعی تن پوش زنانـه .د.فـا: الیجـه (بـه اعتبـار رنـگ آن).

آلاجالی: چند رنگه، ابلق.

از نظر ریشه‌یابی **آلا** از بن **آل۱** می‌باشد. به صورت **آلاق** (سـرخ رنـگ‌شـده، بـا

رنگ سرخ آمیخته شده) که صامت کامی حذف گردیده است و خود **آلاق** نیز در همین معنی در دست است
آلاق- بولاق: (معمولا با تشدید هر دو لام) کیه. آشفته، درهم و برهم، زیر و رو. **گمی آللاق - بوللاق اولدو:** کشتی زیر و رو شد (غرق شد).
آلاجا: دو رنگ. نگا: **آلا**
آلاچیق: (قد. آلاچوق) چادر و خیمهٔ ایلات صحرا نشین را گویند که معمولا از نمد است.ک.د.فا. آلاچوق/ آلاچیق.
کلاوزن بدون آن که دلیل خاصی ارائه دهد کلمه را دخیل می‌داند! لیکن با توجه به حضور **آلا** در کلمه‌های مرکب زیادی که به چندتای آنان اشاره شد، در ترکی بودن کلمه شکی نیست. **چیق** (نگا) در ترکی به معنی نی های درشت است. می‌دانیم که چادر عشایر اگر هم تماماً از نی ساخته نشده باشد، معمولا قسمت زیرین آن دور تا دور نی بافته شده و حصیروار است. بنا بر این: آلا+ چیق (در مفهوم نیمه نی)> **آلاچیق** شده است. محرفا وارد روسی شده **لاچوقا лачуга** : کلبه
آلاز۱: آذ. (= کیه. **یالاز**) شعله، الو. **آلازلانماق:** شعله‌ور شدن. **سو سپردی آلازلانیب یانانـدا مـن**/ نادر پاشا (در شعر: **سازیم گنتدی**...)
کلمه در این معنی در اصل **یالاز** بوده، از مصدر **یالماق** (نگا)
آلاز۲: آشفته، وخیم. نگا: **آلیز**
آلاشا: بی‌حیا، پر رو، هرزه (تاراما)، (زن) دریده، وقیح/ کذا مج: اسب بس لاغر و مردنی (ایضا).
ظاهراً **آلاجا> آلاشا** شده، به اعتبار آن که آدم وقیح، دو رنگ و بوقلمون صفت بوده و هر دم به رنگی در آید. نگا: **آلا**
آلاق۱: نگا. **آلا**
آلاق۲: آذ. علف هرز. **آلاق اثله‌مک:** وجین کردن، علف‌های هرز چیدن. **اؤز آلاغینی اثله‌میر:** از خود انتقاد نمی‌کند (و عیب دیگران گوید!).
در این معنی کلمهٔ جدیدی است در آذری. در متون قدیم دیده نمی‌شود. شاید **آلا> آلاق** شده باشد. با این توجیه که علف‌های هرز در میان کشتزار یک دست، مزرعه را آشفته و دو رنگ نشان می دهد (نگا: **آلا**). احتمال بعید دوم آن است که محرّف علف (ع) باشد. علف> عالاف> آلاق.
آلان: (قد. آلانق/ نغ) کیه. میدان، زمین فراخ. **هاوا آلانی:** فرودگاه.
در آذ. مرسوم نیست، ولیکن اسامی برخی مناطق را که حاوی این کلمه است. می توان از این کلمه گرفت (نگا: **ساوالان**). بعید نیست از **آل۴** باشد.
آلاهی: آذ. دیگر. **آلاهی زاد:** چیز دیگر. محرف از علیحده (ع). کذا نگا: **اثل**
آلاهیز: آذ. (محال گوَنئی) پشگل. نگا: **ماییز**
آلاو: (یالاو/ الؤو. کیه. اَلو) شعلهٔ آتش. زبانهٔ آتش.ک.د.فا. الو. **آلاولانمـاق:** شعله ور شدن. **آلاولی:** آتشین. نگا: **یالماق**
آلای۱: جمعیت، کوکبه (سن)، فوج، صف، نوعی رقص جمعی در ترکیه. **آلای پوزان/ هالای پوزان:** صف شکن (نام یکی از دلاوران کور اوغلو قهرمان ملی-

اسطوره‌ای آذربایجان بوده). **هالای چکمک**: کیه. دسته جمعی رقصیدن.
کلمه در متون قدیم ترکی به چشم نمی‌خورد. ایوب اوغلو آن را لاتینی معرفی کرده که در اصل به معنی «بال» بوده و در لشگر روم به معنی جناح قشون به کار رفته و از آن جا وارد ترکی شده است. العهده علی‌الراوی!

آلای۲: کیه. طعنه، سخنان هجو آمیز. **یری ایلـه آلای اتمک**: کسی را دست انداختن، سر به سرش گذاشتن.
از یونانی دانسته‌اند (او-سو) ؟!

آلبار: آذ. غربال، نوعی الک باسوراخ‌های درشت. **اگرچه گؤزلری شهلادیر آلبار وفادارین/ ولی حسن و ملاحتده الکَ آلباردن یاخشی دیر!/ معجز**
مأخوذ از «غربال» عربی است. غربال> غاربال> غاربار> آلبار (نگا: **قلبیر**).
احتمال دوم آن است که ترکی و از مصدر **الەمک** (نگا) باشد، ال+ ـ*آر* (پسوند فاعلی)> الر (با تحول صوتی)> آلار. در مورد «ب» زاید کلمه نگا: **دالبیناماق**

آلپ: alp ۱ـ در اصل: سر سخت، غیر قابل دسترسی، شکست ناپذیر. ۲ـ مج: قهرمان، دلیر. از همان> **آلپاقوت**: تر.قد. قهرمان.
در آذری کاربرد ندارد ولی در کنار اسامی تاریخی به چشم می‌خورد. **تونقا آلپ ار**: ببر دلیر (نگا: **دونقا/ ار**) نام ترکی افراسیاب، قهرمان تورانی. **آلپ ارسلان** (آلب ارسلان): یکی از شاهان سلاجقه، **آلپ تکین** (نگا: **تکین**) و...

بعید نیست با ریشهٔ **آلماق**: فتح کردن (نگا) مرتبط باشد (ایو) از آن جایی که کار قهرمان گرفتن و فتح کردن است ولیکن توجیه آن از لحاظ گرامری مشکل است.

آلت: alt تحت، زیر. (بعضاً با پسوند ـسین هم آمده). **آلت قات**: طبقهٔ پائین. **آلت گئچیت**: کیه. زیرگذر. معبر زیرین. **آلتدان ـ آلتدان**: زیر زیرکی، مخفیانه. **آلتینا اودون قویماق**: (کنایتاً) به خشم کسی دامن زدن. آتش بیار معرکه شدن. **گؤز آلتی**: ۱ـ آذ. دختری که از طرف پسری برای نامزدی منظور شده باشد، محبوبه ۲ـ تحت نظر، محبوس. **گؤز آلتینا آلماق**: تحت نظر گرفتن. بازداشت‌کردن. **ال آلتی**: دست پرورده، مزدور. **ال آلتی حکومت**: حکومت وابسته. **ال آلتیندان ونرمک**: زیر زیرکی چیزی را دادن. **یئر آلتی**: زیر زمین/ زیر زمینی. **یئر آلتیندان یاسا گئتمک**: مخفیانه کاری را کردن، زیر آبی رفتن.
در این که **آلت** کلمه جامدی است و یا مشتق از **آل۴** که پسوند ـ*تین* (آلت> آلتین. مثل: **اوستون/ آستین**) بدان اضافه شده است، بحث شده است (نگا: کلاو).

آلتمیش: عدد شصت. قطعاً **آلتی**+ ـمیش می‌باشد. اما ـمیش پسوند فعلی است و بر سر فعل می‌آید، نه اسم! و ظهور آن در این جا غریب است. طبعاً در این جا پسوند معنی خود را هم افاده نمی‌کند. از آن جایی که پسوند ـمیش علامت اسم مفعول بوده، در نقطهٔ مقابل پسوند ـ*آن* که علامت فاعلی است، ایضاً از آن

جایی که در برخی لهجه‌های جنوب شرقی ترکی کلمه مرکب **آلتی اون** (ده ـ شش/ شصت) به غلط به صورت **آلتـان** در آمده است (کلاو) بعید نیست که از طریق تشابه به آن، به جای **آلتان** که از لحاظ ظاهر فرم اسم فاعلی دارد، **آلتمیش** (به صورت اسم مفعول) ساخته شده باشد! چنان که **باختی یاتان/ باختی یاتمیش** از لحاظ مفهوم یکی هستند.

آلتی: **alti** (عدد) شش. **آلتینجی**: ششمین.
آلتی آیلیق: شش ماهه، عجول.
در مورد منشأ کلمه نظری عنوان نشده، شاید جامد باشد.

آلتین: (قد. آلتون) طلا، زر. بعضاً: سکهٔ طلا، دینار. در مقابل **آغچا** (نگا): سکهٔ نقره، درهم.
آغچاـ آلتین: درهم و دینار. **یوز آلتین**: صد دینار (پولی که صد تای آن «ده شاهی» به حساب می‌آمد).
بی شک از مشتقات کلمه **آل۱** می‌باشد. چه همیشه طلا با رنگ سرخ آن معروف است. و از این روست که در آذری طلا را **قیزیل** (نگا): رنگ سرخ، هم گویند. مقایسه شود با این تعبیر آذری که می‌گوید **کـؤز کیمی پـول وئرمیشم**: پولی داده‌ام همانند آتش بر افروخته و سرخ/ سکهٔ زر داده‌ام (نگا: **کـؤز**). این تعبیر از زمانی مانده است که پول به صورت زر سرخ بوده است. بنابر این **آلتون** مفهوم **آل** (سرخ) را افاده می‌کند.
ــ *دون/ ـتون* از پسوندهای نادر در ترکی قدیم بوده که امروزه کاربردی ندارد (نگا: کلاو. کلمه **آلت**). از این رو **آل** + *تون*> **آلتون** که در اصل مفهوم «رنگ سرخ» را افاده می‌کرده، به معنی طلا به خاطر رنگ سرخ آن آمده است.
این کلمه به زبان مغولی به صورت **آلتان** وارد شده است. چنان که خاندان چنگیز را با لقب **آلتان اوروق**: خاندان زرّین خوانند (رنه گروسه: امپراطوری صحرا نوردان/ نگا: **اوروق**). **آلتـون اوردو**: اردوی زرین Golden Horde (نام اردوی مغولان)

آلچا: (قد. آلوچ) گوجه سبز، ک.د.فا. آلوچه.
اصل کلمه **آلوچ** (کلاو) بوده که مخفف آن **آلو**> **آلی** (آلو) و محرف آن **آلچا** می‌باشد که هر دو در فارسی کلمه دخیل می‌باشند. آلو با انواع و اقسام خود در فارسی (آلوبالو/ زردآلو/ شهد آلو> شفتالو. آلوچ> اولوچ> هولوچ> هلو...) از همان **آلوچ** مشتق گردیده که طبعاً مرکب است از **آل۱** (سرخ) + ــ *اوچ* (پسوند) در اصل به لحاظ رنگ سرخ آلو به همین نام نامیده شده و بعداً به رنگ‌های دیگر آن نیز اطلاق شده است. اما **آلوچ**: تر.قد. شفتالو (دیوان). میوه، احتمالاً: شفتالو (کلاو)، «زعرور جبلی باشد که به فارسی آن را کومج گویند... آلوی کوهی» (سن)... بعداً> **آلو/ آلی/ آلوچا/ آلچا** شده، تلفظ فارسی آن به تلفظ قدیم کلمه نزدیک‌تر است. **آلوچ**> **آلو**. نگا: **آل۱**

آلچاق: ۱ـ پست، فرودست، نازل، دون، کوتاه (اوـ سو) **آلچاق بوی**: کوتاه قد.
۲ـ مج: آدم متواضع، نرمخو، عاقل، افتاده

(دیوان)./ کذا: آدم فرومایه، دون. در این معنی اخیر امروزه در ترکیبات به کار رود **آلچاق گؤنول**: متواضع، فروتن، قانع. **دوواری آلچاق**: آدم دیوار کوتاه. (کسی که همه به او زور گویند، مظلوم).

آلچاقلیق: ۱ــ محل پست. سو **آلچاقلیقدان آشار**: کنایه از این که مشکل به ملایمت و حوصله حل خواهد می‌شود، نه با زور و تحمیل. (معا: آب نخورد زمینی که بلند است). مج> ۲ـ پستی، فرو مایگی، دنائت ۳ــ تواضع، خفض جناح.

کلاوزن با احتیاط، امّا به حق **آلچاق** را مرکب از **آلت** + ـ*چاق* دانسته است. بعید نیست **آلت** + *داق* هم باشد که ت>د>چ تبدیل شده باشد. از این رو حق با کلاوزن است که فعل مشتق از آن> **آلچالماق**: پست شدن، خفض جناح کردن، را ساخت غیر اصولی و صرفاً مربوطه به دورهٔ اخیر در ترکیه (دورهٔ عثمانی) دانسته است.

آلچی۱: کیه. آهک (سن) که از لاتین اخذ شده و از رومی وارد ترکی شده (ایو).

آلچی۲: نگا. آشیق

آلداتماق/ آلدانماق: نگا. **آل۲**

آلقاسیماق: نگا. **آلماق**

آلقاماق: تر.قد. دعای خیر کردن، خدا را حمد و ثنا گفتن (ضد: **قارقاماق**/ نگا). سپس به معنی تحسین کردن کسی نیز آمده است (کلاو). **آلقیش**: دعا، تحسین (سن)، امروزه> (= **چپیک**) تحسین، کف زدن. **آلقیشلاماق**: تحسین کردن، به افتخار کسی دست زدن. **گورولتولو آلقیش‌لار**: کف زدن‌های بلند

شاید در اصل بی‌ارتباط با **آلماق** (نگا) نباشد و در مفهوم گرفتن چیزی را از خدا خواستن/ دعا...

آلقاییت: (=آلقانمیش) دعا شده، محمود، ستوده (نام مردانه).

از مصدر **آلقاماق** (نگا) می‌باشد. می‌توان محرف **آلپاقوت** (نگا: **آلپ**) هم انگاشت که فرض بعید است.

آلقی/ آلقیلاماق/ ... نگا. **آلماق**

آلقیش: تحسین/ کف زدن. نگا: **آلقاماق**

آللانماق۱: سرخ فام گشتن. نگا: **آل۱**

آللانماق۲: (< آلدانماق) فریب خوردن.

آللاتماق: فریب دادن. نگا: **آل۲**

آللاهلاماق: نگا. **هاللاهلاماق**

آلما: سیب (دیوان). **آلما یاناقلی**: آدم سرخ گونه، خوش آب و رنگ، زیبا. **آلماجیق**: ۱ـ سیب کوچولو ۲ـ استخوان‌های گونه (تارا). ۳ــ آذ.ام. سیبک (در اتومبیل). **آلمالیق**: سیبستان، باغ سیب. **آلماچی**: سیب فروش. **آلماچی ائشگی کیمی قاش‌ـ قاباق ساللامیش**: مثل خر سیب فروش اخم کرده است!

کلاوزن بدون ارائه دلیل خاصی آن را کلمه دخیل و احتمالاً از زبان‌های هندـ اروپایی گفته! ایوب اوغلو نیز با توجیه کودکانه‌ای آن را از ریشهٔ **آلماق** (نگا) دانسته. ظاهراً هر دو ادّعا بلاوجه است. به صورت **آلمیلا** نیز در دیوان ضبط شده. لذا بعید نیست که **آل۱**+ میل (قل: شیرین. نگا: **بال**) بوده و در مفهوم میوهٔ شیرین و سرخ و ... نگا: **آل۱/ بال**

آلماق: ۱ـ گرفتن، به دست آوردن، خریدن

۲ـ فتح کردن (تارا).
کلمه در ترکیبات معانی متعدّد افاده می‌کند (به دست آوردن/ فتح کردن. به زنی گزیدن...). **گؤنلونو آلدی**: دلش را به دست آورد، دلجویی کرد. **دؤشمن قالانی آلدی**: خصم دژ را تسخیر کرد. **گؤزه آلماق**: در نظر گرفتن، نصب العین نمودن. **اؤرەیه آلماق**: به دل گرفتن، از سخنی رنجیده خاطر شدن. **باش آلیب گتمک**: ۱ـ قید همه چیز را زدن و رفتن، با هروله رفتن ۲ـ از کنترل خارج شدن، فزون از حدّ شدن. **آرواد آلماق**: زن گرفتن. **داد آلماق/ ذوق آلماق**: لذت بردن. **پای آلماق**: بهره‌ای بردن. **اوْد آلماق**: آتش گرفتن. **یوخسا اوْد آلماغا گلمیشدین؟**: مگر برای گرفتن آتش آمده بودی (کنایه از این که چرا زود بر می‌گردی؟. مَثَل مربوط به دورانی است که کبریت و نظایر آن نبوده و برای روشن کردن آتش به خانهٔ همسایه رفته و قبسی می‌گرفتند و برای احتراز از خاموش شدن آن سریع بر می‌گشتند). **آلدیرماق**: تع. ۱ـ دستور خرید دادن، توسط دیگری خریدن ۲ـ کیه. به دل گرفتن، رنجیدن (**آلدیرما**: به دل نگیر، بی‌خیالش!). **آلینماق**: مج. خریده شدن/ فتح شدن/... **آلینماز قالا**: دژ تسخیر ناپذیر. **آلیشماق**: (وجه عطفی) در اصل «به چیزی مسخر شدن» و... النهایه> کیه. عادت کردن، خو گرفتن، معتاد شدن. **آلقاسیماق**: آذ. (در اصل: میل به گرفتن نمودن، هوس اخذ کردن> اشتیاق داشتن، میل شدی نشان دادن. **اؤرەیی آلقاسیماق**: هوس کردن، دلش برای چیزی لک زدن. **نار دان اؤترو اؤرەییم آلقاسیر**: دلم برای انار لک زده است.

آلاجاق: طلب. **آلیجی**: ۱ـ مشتری، خریدار ۲ـ مرغ شکاری تیز چنگ ۳ـ (ک. جد) گیرندهٔ رادیویی. **آلیم ـ ساتیم/ آلیش ـ وئریش/ آل ـ وئر**: خرید و فروش. **آل ـ وئرچی**: سوداگر. **آلیشقین**: کیه. معتاد. **آلقی**: کیه. ادراک، قوّهٔ شناخت. **آلقیلاماق**: استنباط کردن، تلقی کردن.

با توجه به استبعاد مفهومی، بعید است که بگوییم **آلماق** از بن **آل** (حیله) می‌باشد. مگر آن که بگوئیم با خدعه چیزی را گرفتن نیز خود نوعی گرفتن است!

آلوق: تر.قد. بد، زشت (دیوان)، آدم دست و پا چلفت (کلاو). **آلوق> آلو**: پست، کودن (تارا) در مقابلِ **اولوق/ اولو**: برتر/ نگا. (کلاو)

در آذری مرسوم نبوده و نیست. ولیکن همین کلمه در فارسی با سقوط صامت کامی آخر و مرخماً به صورت «هالو: احمق» مشاهده می‌شود (آلو> هالو). کذا وارد روسی شده. **آلوخ олух**: احمق، کودن، خر (شاید هم این کلمهٔ روسی محرف کلمهٔ **اولاق/ اولاغ** ترکی باشد در معنی مجازی آن؟!). کذا نگا: **آلیق**

آلی: آلو. نگا: **آلچا**

آلیجی: ۱ـ خریدار ۲ـ مرغ شکاری ۳ـ دستگاه گیرنده (رادیو). نگا. **آلماق**

آلیز: (آلاز) بد، ناخوشایند، وخیم. **نفسی آلیز**: بد طمع (کسی که به هر خوردنی هوس کند). **مریضین حالی آلیزدیر**: حال بیمار وخیم است. **آلیزلاشماق/ آلازلاشماق**: آذ. به وخامت گراییدن. **مریض آلیزلاشیب**: حال مریض بد شده

آلاز- آلاز: تر.قد. آشفته، درهم و برهم (تارا). پیداست که در این معنی از ریشه **آلا** (نگا) می‌باشد. در این صورت **آلازلاماق** به معنی آشفته حال شدن است. که اختصاصاً به معنی دچار بیماری کزاز شدن، نیز به کار رفته (تارا). **آلاز** در آذری تبدیل به **آلیز** شده و از آن **آلیزلاماق** ساخته شده است.

آلیشماق۱: آذ. شعله‌ور شدن، مشتعل گشتن، سوختن. **آلیشدیرماق**: آتش روشن کردن، شعله‌ور نمودن. **سیغار آلیشدیردی**: سیگاری روشن کرد. **آلیشقار**: هیمهٔ ریز که زود آتش گیرد. **آلیشقان**: زود سوزنده، **هیمهٔ خشک**.

در اصل **یالیشماق> آلیشماق** گشته است. نگا: **یالماق**

آلیشماق۲: عادت کردن، دمساز شدن. **آلیشقین**: عادت کرده. معتاد. نگا: **آلماق**

آلیق: (قد. آلوق) آذ. (قره داغ) نوعی تنپوش الاق، دقیقا: نوعی پالان ساده و ابتدایی که فاقد قاش است. **آلیقلاماق**: ۱ـ پالان گذاشتن، جل انداختن به روی حیوان ۲ـ مج: تحمیق نمودن، خر کردن، سوار شدن. **آلیغینی آلماق**: پالان برگرفتن. **آلیغینی آشیرماق**: (پالانش را به دور انداختن) کنایه از کار کسی را ساختن، مج: (زن) تجاوز جنسی کردن، جماع به عنف.

معانی متعدّد و به ظاهر متضادّی در دیوان و کلاوزن برای **آلوق** نوشته شده (نادان، خش، کچل، طاس و...) که هیچ کدام از این معانی امروزه مرسوم نیستند و باز گشت همه به یک مفهوم واحد و مشترک است: معیوب و زشت! (نگا: **آلوق**). یکی از معانی آن: تن پوش (پست)، جل اسب (تارا) درج شده. به نظر از مشتقات **آل۱/ آلا** باشد، از آن جایی که **آلیق** را از تکه‌های زاید و کهنهٔ البسهٔ خانگی می‌دوختند و لذا رنگارنگ می‌نموده، در مفهوم: تنپوش چند رنگ و هزار تکه (پست)... **مفهوم** عیب و زشتی در بن کلمه و مشتقات دیگر آن مستتر است، مثالا نگا: **آلاجا/ آلاشا/ آلیز**

آلین: alın (آلن aln/ عامیانه> آنّ) پیشانی. جبین. **آلنی آچیق**: رو سفید، سرافراز. **آلین یازیسی**: سرنوشت. **آلین تری**: عرق جبین. **ال امگی آلین تری ایله**: با کدّ یمین و عرق جبین

همچنان که پیشانی فارسی از کلمه «پیش» اخذ شده است، **آلین** نیز از **آل** (پیش، محضر) + ـ ین (پسوند انتساب) می‌باشد نگا: **آل۴**

آم: (!) جهاز المرأ (دیوان/ کلاو)، فرج، مادینگی، واژن. **آم موّفته‌ـ دام موّفته**: زن مفت و خانه مفت!

شاید برای تحبیب، اغلب با پسوند تصغیر ـجیق به کار می‌رود. دو کلمهٔ دیگر ترکی قدیم **آمراک/ آمول** (نگا: **همیل**)، حتی کلمهٔ **آمروت** (گلابی) از

همین بن، نشان می‌دهد که این کلمه باید در اصل مفهوم نرمی و لطافت را افاده می‌کرده که بعداً به صورت اسم خاص در آمده است. شاید هم با کلمهٔ **ام**: درمان (نگا) بی ارتباط نبوده و صورت دیگر از آن باشد، به اعتبار آن که ازدواج *درمان عذوبت* و باعث تسکین میل جنسی است. ایضاً نگا: **مامیش**

آماج: ١ـ دستگاه کشت (اعم خیش و گاو و...) ٢ـ هدف، آماج (دیوان). در معنی اوّلی در برخی دهات قره داغ و اغلب به صورت تحریف شده **آمراز/ امراز** (خنش‌ـ آمراز) به کار رود (نگا: **آواش**). معنی دوّم بیش‌تر در ترکیه و در فارسی مرسوم است.

کلاوزن ریشهٔ کلمه را فارسی می‌داند که در اصل به معنی خیش بوده و سپس رفته رفته به معنی هدف نیز به کار رفته است. باز در رابطه تیر اندازی و مسافتی که یک تیر طی می‌کند ... به معنی یک فرسنگ هم به کار رفته است و «هر فرسنگی ٢٤ آماج بود» (سن).

هر چند ـاَج پسوند فعلی ترکی است، لیکن از آن جایی که بن فعلی **آمماق** حد اقل با قرابت معنایی با کلمه آماج، وجود ندارد. از این رو ادّعای کلاوزن و سنگلاخ بر فارسی بودن کلمه شاید وجهی داشته باشد (البته این مسئله نیازمند ارائه دلیل بیشتری است که هیچ کدام از این دو زبانشناس ارائه نداده‌اند!). ایوب اوغلو این کلمه را در اصل **اوماج** از بن **اومماق** (توقع داشتن. نگا) دانسته که با تحوّل آوایی> آماج (هدف) گردیده است و دلایلی اقامه نموده است که کلمه در متون قدیم به صورت **اوماج**> **آماج** هر دو آمده است و به نظر می‌رسد حق با او باشد. النهایه باید گفت **آماج** به معنی ابزار کشت، منشاء و مبنای دیگری دارد که با «آماج» (هدف) یکی نمی‌تواند باشد.

آمروت: (آرمید/ امروت) گلابی.ک.د.فا. امروت. نگا: **ام**

آن١: (قد: آنق/ نغ) تر.قد. عقل و هوش (کلاو). **آنقسیز**> **آنسیز**: بی‌خرد (سن). خود کلمه در آذ.ام. مرسوم نیست ولی مشتقات آن بدون «نغ» بسیار رایج است> **آنماق**: ١ـ به خاطر آوردن، به یاد کسی بودن. یاد کردن. **دوست منی آنسین، بیر چوروک آلما ایله**: دوست مرا یاد کند، هر چند که با سیب پوسیده‌ای (با هدیه‌ای بس ناچیز!). ٢ـ فهمیدن، درک کردن. **آندیرماق**: تع. فهماندن، به صرافت انداختن، متوجّه نمودن (**منه چوخ مطلبی آهسته‌جه آندیردی موغام**/ بختیار). **آنیمساماق**: (یاد نمودن خواستن)> به یاد آوردن. **آنما**: کیه. (مراسم) یاد بود. **آنی**: کیه. خاطره، یادبود. **آنیت**: کیه. اثری برای یاد بود، مقبره و یا تندیس برای متوفی. **آندیرا**: میراث، ماترک (یادگار و یادآور متوفی است). **آندیرا قالسین** (= **میراثا قالسین**): الهی صاحبش بمیرد!

آنلاماق: فهمیدن، درک کردن. **آنلاتماق**: تع. ١ـ آذ. متوجّه ساختن، فهماندن ٢ـ کیه. تعریف کردن، داستان و یا خاطره‌ای

را بـازگو کـردن. **آنلاشـماق**: (وجـه جمعی) کیه. به تفاهم رسیدن، موافقت نمودن، موافقتنامه امضاء کـردن. **آنـلاق**: درک، فهم، شعور. **آنلاقلی**: خوش فهم، فهیم. **آنلاییـش**: تفـاهم. **آنلاییـشلی اوْلماق**: تفاهم نشان دادن، طرف مقابل را درک کـردن. **آنـلام**: معنـی، مفهـوم، مدلول. **آنلاملـی**: معنـی دار. **آنلامـسیز**: بی‌معنی، بی‌خود. **آنلاماز**: نفهـم، کـودن، کله پوک.

با حفظ «نغ»> **آنقیرماق**: فریاد برآوردن (کـه در واقـع نـوعی فهمانـدن اسـت)، عربده کشیدن، فریاد برخـی وحـوش و عمدتاً: عرعر کردن الاغ. در همین معنـی اخیـر؛ در گـویش ترکیـه بـدون «نـغ» (**آنیرماق**) به کار رود. **هـر آنقیرنـا بیـر توربا اوْلماز**: به هـر خـری نتـوان یـک توبره دوخت! (هر کسی را نبایـد محـل گذاشت).

بـه نظـر **آنـق** +ـش (مثـل: **گننـگ**> **گننگیش**. نگا: **گیـشمک**) گشته و سپس **آنقیش**> **اندیش/ اندیـشه** شـده اسـت. **اندیشه‌لنمک**: کیه. دل نگران شـدن، بـه چیـزی دل مـشغول داشـتن، فکـرش را کردن.

آن۲: در نوشته‌های قدیمی، به معنی «او» بـه کار رفته است. در ترکیباتی چـون **آنـدا**: در او... **آنــداغی (= اونــداکی)** آن جایی... **آنچا= اونجا**: به همان اندازه، در آن حدّ، خلاصـه. **آن لار**: آن‌هـا. **آنـی= اونو**: او را...

آن۳ : (ع) آن، لحظه، دم. **بیـر گـوْز وورومـ (کیپریک چالیم) آندا**: در یک چشم بـه هم زدن. **آنسیزین**: کیه. آنا، بلا فاصله

آنـا: ۱ــ مـادر (دیـوان)، بـرای تحبیـب و صمیمیت بیـشتر بـه زبـان کودکانـه، بـه صورت **انّـه** (تبریـز)/ **آنّـه** (کیـه.) نیـز مشاهده می‌گردد. ۲ــ ملکـه (در زنبـور عسل). ۳ـ مج: اصل و اسـاس، اساسـی. **آنا یوْل**: شاهراه. **آنا یاسا**: قانون اساسی. **آنا لوْله**: لولهٔ اصلی. **آنا یورد/ آنا وطن**: وطن اصلی، مام میهن، بوم و دیار. **مریم آنا**: مادر مقدّس (در اصطلاح مسیحیان). **آنا دیلی**: زبان مـادری. **آنـادان اوْلمـا/ آنادان دوْغما**: مـادر زادی. **آناسـی‌نـین اوْغلو**: حرامزاده. **آناسی نین امجه گینـی کسن**: پستان مادر گاز گرفتـه، نانجیـب، شـرور. **آناسـینی آغلاتمـاق**: مـادر بـه عزایش نشاندن. **آنا قارنیندان گتیرمـک**: کنایه از امر جبلّی و غریزی. **هـئچ کـیم آنا قارنیندان گتیرمـه‌مـیش**: هـیچ کـس هیچ هنری را از شکم نیاورده (همه چیز اکتـسابی اسـت). **آنـادان امـدیگینی بورنونـدان گتیرمـک**: از دمـاغش در آوردن، روزگارش را سیاه کـردن. **آتـا- آنالی**: دارای پدر و مادر. **آنا اتتمک**: «به ترکی رومی قطع کردن آلـت رجولیـت» (سن).

آنالیق: ۱ــ (= **اؤگئی آنـا**) مـادر نـاتنی (تارا) ۲ـ مادری. **آنالیق اتتمک**: مـادری کردن، مثل مادر به کسی محبت کـردن. **آنـالیق حـالی**: حـیض، پریـود، عـادت ماهانهٔ زن.

آنا از دورهٔ اویغوری به بعد به کار رفتـه و جای **اؤگ** (نگا: **اؤگئـی**) را کـه قـبلا مرسوم بوده، گرفته است.

آناچ: ماکیان تخمگذار. **آناچ تویوق**: مرغ مادر.
در ترکی قدیم لفظ تحبیب برای مادر بوده. **آناچیم**: مادر عزیزم (امروزه: آناجیم/ آناجان). بعداً برای دخترکانی که هوش و ذکاوت از خود نشان می‌دادند، نیز به عنوان کلمهٔ تحبیب به کار می‌رفته است (در مفهوم: زیبا، مامانی!). طبعاً «آنا+ ـ‌آ‌ج» می‌باشد.
آنجاق: (بعضاً: آنجا/ آنجان) ۱ـ دقیقاً (تارا) ۲ـ فقط ۳ـ باید، خلاصه، بالاخره، نهایت، حد اکثر ۴ـ امّا، ولیکن...
به عنوان ادات ربط در جمله به‌کار می‌رود. **گلمه‌دی آنجاق**: بالاخره نیامد. **آنجاق سنی سئویرم**: خلاصه تو را دوست دارم/ فقط او را دوست دارم. **وارین، یوخون بیلمیرم، آنجاق بورجونو وئرمه‌لی سن!**: داری، نداری، نمی‌دانم، خلاصه باید بدهی خود را بدهی. **آنجاق گئت**: فقط برو/ خلاصه برو. **اللی یاشی آنجاق اولار**: حد اکثر (فوقش) پنجاه سال دارد. **گلمه‌جک ایدی، آنجاق ماشین اولمادی**: می‌خواست بیاید، امّا ماشین نبود. **آنجا برابر، قانجا برابر**: کیه. هرچه پیش آید، باهم ایم/ تا دم مرگ با هم هستیم.
ظاهراً باید مرکب باشد از آن: او (نگا. **آن۲**) + جـ‌اق> **آناجاق (اوناجاق)**>**آنجاق**... (در اصل: تا آن موقع...) بعداً تحوّل معنایی یافته است.
برای توضیح بیشتر نگا: کلاو
آند: یمین، قسم، سوگند، عهد و پیمان (تارا). از آن جایی در برخی سوگند دوستی خوردن‌های قدیم احتمالاً قدحی به یادبود شروع عهد و پیمان سر کشیده می‌شده است، درست مثل فارسی، فعل آن با کلمهٔ ئوشیدن آمده است. **آند ایچمک**: سوگند خوردن (بعید هم نیست که این فعل به ظاهر مرکب، محرّف از **آندیکماق**: تر.قد. قسم خوردن، باشد/ کلاو/ آندیکماق> آند ایچمک؟). **آند ایچمه**: مراسم تحلیف، اتیان سوگند. **آند وئرمک**: قسم دادن. **آندینی سیندیرماق**: قسم شکستن. **سنی آند وئریرم**... تو را قسمت می‌دهم به... **آند اولسون...** ! قسم به ... !
مشتق کلمه به صورت **آندای** وارد مغولی شده است. **آندای** در مغولی به معنی: هم عهد، کسی که با دیگری عقد اخوت بسته است. یار و یاور قسم خورده. چنان که **آندای** چنگیز خان «جاموقه» نام داشته است (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان)
ایوب اوغلو مثل همیشه با توجیه کودکانه آن را کلمهٔ دخیل و مغولی! دانسته است. ولیکن شکی نیست که از بن **آنق**> **آن** (نگا: **آن ۱**) می باشد. چرا که قسم در واقع نوعی تفاهم و یا عهد محکمی است در ذهن طرفین. به علاوه مشتقات ریشهٔ کلمه نیز در همین معنی به کار رفته است مثلا **آنقارماق**: (نـغ) تر.قد. قسم دادن (دیوان).
آندوز: (آندیز) درخت پیلگوش که آن را به لساب الطب «راسن» و قسط شامی و زنجبیل شامی گویند. نافع جمیع امل (الم)هاست و گزندگی جانوران را سود

دارد (سن). درختچهٔ طبّی که آن را به انگلیسی:
elecampane (Inula helenium)
نامند (کلاو). ریشهٔ آن را کنده و برای امراض شکم اسب به کار برند (دیوان) «تاراما» آن را «رازیانه» نامیده، **آندوز آغاجی**: سرو کوهی، معنی کرده است (تارا). همین تبیین‌های آشفته نشان می‌دهد که لغت نگاران آشنایی چندان با علم نباتات و گیاه‌شناسی نداشته‌اند و با تکیه بر شنیده‌های غیر معتبر و افواهی معانی مختلف نوشته‌اند. تبیین کلاوزن و سنگلاخ از دیگران معتبرتر به نظر می‌رسد. در دهات قره داغ دهاتیان **آندوز** را بوتهٔ طبی یک ساله می‌شناسند و خواصّ زیادی برای درمان رماتیسم و غیره بر آن قایلند.

کلاوزن کلمه را با نون غنّه (**آنقدوز**) درج کرده است. از این رو بعید نیست که بگوئیم شاید به لحاظ کاربرد آن در برخی امراض عقلی (بیماری‌های روانی) با **آنق** (= **آن۱**) مرتبط بوده و یا آن که نوعی خاصیت روانگردانی و تخدیر و... بر آن قایل بوده‌اند (نگا: **آن۱**). و... در این صورت ـ دوز پسوند است، مثل: **گۆندوز** (نگا. دیباچه‌ـ پسوندها)

آندیرا: میراث و ماترک. نگا: **آن۱**

آنقیت: (بعضاً: آنقوت) «مرغابی است از غاز کوچکتر... ابلق از سفید و سیاهی و سرخی مایل به زردی» (سن). ک.د.فا. آنقوت. در اصل به معنی مرغابی سرخ رنگ ruddy goose می‌باشد (کلاو). یک دوست شکارچی قدیمی نیز همان را تأیید کرد و گفت او در کوه‌های اطراف تبریز قبلا این نوع مرغابی را زیاد شکار کرده، ولی امروزه نسل آن در آن منطقه معدوم گردیده است. لابد از برکت زحمات ایشان و همکارانش!. بعداً در مورد انواع دیگر پرندگان بزرگ هم به کار رفته (کلاو).

ریشهٔ کلمه چندان معلوم نیست. لیکن چون در برخی لهجه‌های دیگر ترکی این پرنده را **آنقار/ آنقیر** نیز نامیده‌اند (کلاو) می‌توان پذیرفت که از بن **آنق** (نگا: **آن۱**) باشد و در این صورت منشاء نام گذاری آن صدای پرنده بوده است.

آنفیرماق/ آنلاق/ آنلام/ آنلاماق/ آنماق/ آنیرماق/ ... نگا: **آن۱**

آهارـ باهار: یال کوه. نگا: **آخماق**

آهیل: آذ. کهنسال، پیر، سالخورده، ریش سفید. **آهیللاشماق**: پیر شدن، پیری.

مأخوذ از «عاهل: پیر، شیخ» عربی. در مقابل «**جاهیل**» (جاهل): آذ.ام. جوان. **آهیلـ جاهیل**: پیر و جوان.

آو: (اوْو) صید، شکار (دیوان) آذ.ام: آهو، غزال (به لحاظ آن که اغلب مورد شکار واقع می‌شوند). **اوْوا چیخماق/ گئتمک**: به قصد شکار برآمدن. **اوْولاماق**: صید کردن. **آولاق/ اوْولاق**: شکارگاه. **آوجی/ اوْوچو**: صیاد. **اوْوچویا داغ نشان وئره‌رلر، اوْو یوْخ**: به شکارچی کوه نشان می‌دهند، نه شکار (کنایه از این که کار استاد و مربی راهنمایی کلّی است و جزئیات دقیق را باید خود نوآموز کشف کند).

شاید آو> آوو> آهو شده و وارد

فارسی شده باشد. تصوّر شده که این کلمه محرّف از کلمهٔ **آق** به معنی: دام، باشد (کلاو. نگا: آغ ۲) در هر حال این کلمه از زمان کاشغری تا کنون به همین صورت به کار رفته است.

آوا: نگا. **یووا**

آواش: آذ. شریک گندمکار. دو زارع که تشکیلات گندمکاری مشترک (گاو، خیش...) ایجاد کنند. **علی ایله احمد آواش اولوبلار**: علی و احمد به طور مشترک زراعت می‌کنند.

به نظر می‌رسد **آماج** (نگا) به صورت> **آواش** در آمده است. به مفهوم «هم ابزار برای گندمکاری» آماج> آواج> آواش

آوانـد: (آوات/ اووانـد) آذ. (لباس) رویه. **پالتارین آوانـد اوزو**: رویهٔ لباس. (در مقابل **ترس اوزو**: تویهٔ لباس). **ایشین آواند اولسون**: (کارت راست باد!)> خدا قوت، به امید حق!.

به نظر کلمه در اصل **آوات** بوده و نون زاید است (مثل مملکت> مملکند). از مصدر **آوماق** (نگا) به اعتبار آن که اغلب قسمت رویه لباس است که دست بدان خورد و موقع شستن *مشت و مال* شود. لذا ترکیب **آواند اوزو** در واقع به مفهوم: قسمت دستخور لباس است. از آن جایی که در مقابل **آوات** (رویه) از کلمهٔ **ترس** (تویه/ نگا) استفاده شده است و چون مفهوم اصلی **ترس** نادرست/ کج است، در مقابل عبارت **ایش‌لر ترس گئتدی**: کارها مطابق میل پیش نرفت... کم کم با غفلت از معنی ریشه‌ای **آواند** کلمه را در معنی راست (در مقابل: کج) انگاشته و عبارت **ایشین آواند اولسون** (کارت راست باد) پیدا گشته!!

آوماق: (اووماق)*آذ. (لباس) با مشت و مال شستن، چنگ زدن، (تن) ماساژ دادن، مشت مال دادن. **پالتاری اوودو**: لباس را در آب مچاله کرد و شست. **بئلینی اوودو**: پشت او را ماساژ داد

آوماق: تر.قد. جمع کردن اطراف چیزی، به صورت زل جمع کردن، طومار کردن (دیوان). در معنی امروزی نیز گویی شوینده و یا ماساژور با عمل خود در حال لوله کردن سوژه است!. نباید این کلمه را با کلمه **اوغماق/ اوماق**: خرد کردن (نگا) ، اشتباه کرد. در لباس شستن، لباس خرد نمی‌شود!. نگا: **اووکالاماق/ آویماق/ آواند**

آووج: (**اووج** OVUC) کف دست (کلاو)، مقدار یک مشت. **بیر آووج توپراق**: مشتی خاک. **قاباغیندا بیر آووج توپراق اولماق**: در برابر کسی مشتی خاک شدن/ بسیار خدمت و احترام کردن. **اووجو آچیلماق**: مشتش باز شدن. راز و رمزش فاش شدن). **اووجونو اوخوماق**: فکر کسی را خواندن. **الینده- اووجوندا قالسین**: خداوند برایت ببخشد (در تحسین فرزند کسی گویند). **آوجونو (آیاسینی) یالاماق**: کف دست خود لیس زدن (چیز عایدش نشدن). **اووجونو قیزدیرماق**: (کف دستش را گرم کردن) کنایه از چیزی به کفش گذاشتن، رشوه دادن. **آووجلاماق**: با کف دست گرفتن (سن)، با مشت

برداشتن
گفته شده ریشهٔ کلمه **آوماق** می‌باشد. چون دست اوّلین وسیله برای جمع کردن است (ایو). این توجیه با توجه به معنایی که فوقاً برای **آوماق** گفتیم بسیار طبیعی به نظر می‌رسد. امّا کلمه در دیوان به دو صورت **آووت/ آذوت** ثبت شده است و امروزه در لهجه‌های دیگر ترکی به صور گوناگون ملاحظه می‌شود (کلاو). کلمه دیگری نیز به همین معنی به صورت **آیا** وجود دارد (دیوان) از این رو کلاوزن معتقد است که همهٔ این‌ها یک کلمه (**آذوت**) بیشتر نبوده که در یکی ت>ج گردیده، در دیگری د> ی شده است: آذوت> آیوت> آیو> آیا (کلاو) که طبعاً این تحوّل با قواعد تحوّل صامت‌های ترکی صرفاً تا حدودی موافق است.

آویماق: تسلّی یافتن، ساکت شدن بچّهٔ گریان.
خود این کلمه به صورت فوق (مجرّد) زیاد کاربرد ندارد و ظاهراً از قدیم مجرد کلمه کاربرد نداشته است. چنان که به صورت فوق در دیوان درج نشده است ولیکن دو شکل مزید از آن **آوینماق/ اوْونماق**: (وجه عطفی) تسلّی یافتن، تسکین یافتن (دیوان)، ساکت شدن بچّهٔ گریان **آووتماق/ اوْوتماق**: تع. تسلّی دادن (سن)، دلداری دادن، آرام کردن، تسکین نمودن، ساکت کردن بچّهٔ گریان، خوشحال کردن... از قدیم تا کنون رایج بوده و هست. **آوونج**: تر.قد. تسلّی، تسکین.

از بن **آوماق** (نگا) به اعتبار آن که در تسلی دادن معمولا شخص با دست نوازش می‌شود و به اصطلاح حالت ماساژ بدن صورت می‌گیرد. از این رو به نظر می‌رسد مجرّد کلمه همان **آوماق> آویماق** است. ایضاً نگا: **اؤگمک**

آووتماق/ آوونماق: نگا. **آویماق**

آوورت: (اوْوورت ovurt) قسمت نرم و گوشتی صورت واقع در میان دو آرواره، لپ. به انگلیسی cheek-pouch (کلاو) «پری دهن باشد که آن را به عربی شدق گویند» (سن). (آوورتلاق>) **اوْورتداق**: ۱ـ نوعی بیماری دامی در اثر گزش بعضی از حشرات و غیره) که در اثر آن لپ متورم گرد. ۲ـ مج: آدمی که از چاقی لپ‌های وی آویزان باشد.
کلاوزن با اندکی تردید این کلمه را محرّف کلمهٔ قدیمی‌تر **آذورت** می‌داند (کلاو). شباهت ظاهری و تا حدودی قرابت معنایی این کلمه با آئورت aorta (رگ اصلی قلب) لاتینی ظاهراً باید تصادفی باشد. اما تشابه این دو کلمه با کلمه «آرواره» فارسی شاید تصادفی نبوده و احتمالاً محرّف **آوورت** به صورت آرواره در آمده است. آوورت> آوور> آوار> آروار> آرواره.
اگر صورت قدیمی کلمه (آن گونه که کلاوزن تحقیق کرده است) **آذورت** باشد، درآن صورت قاعدتاً باید از بن **آذورماق** (> **آییرماق**. نگا) بوده و به

مفهوم محل انفصال دو فک می‌باشد.

آی۱: حرف نداست. ای، هی، آهای!
آی اوغلان! : هئی پسر!... مرخم آن به صورت «آ» آید. آ **بالام سنه نه اولموش؟** هی جانم، تو از چه ناراحتی ؟. **آکیشی> ا کیشی> اشی**: ای‌بابا، آخه جانم...
بعضاً برای افاده احساس شدید به کار می‌رود. **آی سنه مالیم قربان/ آی سنی اؤلمه‌یه‌سن/ آ باشینا دؤنوم/ آ گؤزونه دؤنوم/ آ شستینه دؤنوم/ آ قادان آلیم/ آ مالیم قوربان!**... : الهی داغ تو را نبینم. **آی اللر وار!** : واقعاً دست مریزاد!. **آی سنین ائوینی آللاه ییخسین!**: الهی خانه‌ات خراب شود! در این کاربرد اخیر بعضاً با «هـ» اول نیز آید **های اؤزوم های!** ای کاش که خودم بودم و نشان می‌دادم که...
کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **های**

آی۲: مهتاب (دیوان) و همانند فارسی و بر اساس ظهور و افول ماهانهٔ مهتاب، به معنی مجموع سی روز (یک ماه) نیز به کار می‌رود.
در معنی اول> **آی بنیز/ آی اوزلو**: مهسا، ماهسان، زیبا روی. **آی پارچاسی**: مه پاره، مهوش. **آی بالتو (آی بالتا)**: تر. قد: تبرزین (سن) (نگا: **بالتا**). **آی چیچک/ آی چیچگی** (=آذ. **گونه باخان**): کیه. آفتاب گردان (نگا: **گون**). **آیدان آری**: شفاف‌تر از مهتاب. **دولون آی**: بدر طالع، مه چهارده شبه. **آی دوغدو (چیخدی)**: ماه طالع شد. **آی باتدی**: ماه غروب کرد. **آییم**: تر.قد. خاتون و بانوی حرم (سن) هر چند معنی این کلمه در اصل «ماه من» می‌باشد. ولیکن «م» در این جا برای تعظیم است نه ضمیر شخص (کلاو/ نگا: **خانیم**)، امروزه **آییم ـ اولدوزوم**: ماهم و ستاره‌ام، در خطاب به معشوقه به کارمی‌رود. **آی ایشیغی**: نور مهتاب. **آیلی**: دارای مهتاب. **آیلی گئجه‌لر**: شبهای مهتابی. **آی توتولماسی**: کسوف، ماه‌گرفتگی. **آیسال**: (و.پ) ماهواره.
در معنی دوم> **آیدان آیا/ آی با آی**: ماه به ماه. **آیدان ایلدن (بیر)**: هر از گاهی، گه گداری ... **آیلیق**: ماهانه، شهریه، حقوق ماهانه. **آیلیقچی**: حقوق بگیر. **آی بیتیگی**: تر.قد. دفتر صورت حساب ماهانه سربازان و ملزومات آنان (دیوان) (**بیتیک**: کتاب، دفتر. نگا: **بیتمک**).

آی باشی: ۱ـ آخر ماه، سر برج ۲ــ عادت ماهانهٔ زن. **آی باشی اولماق**: حیض دیدن، عادت ماهانه شدن زنان. **آی ـ گونودور**: (زن) پا به ماه است. زایمانش نزدیک است. **آیین اون دؤردوندن دانیشماق**: از چهار دهم برج سخن گفتن (کنایه از حرف بی‌ربط زدن، یاوه‌گویی. چونان کسی که در اول برج ذکر از چهار دهم کند). **آیی چیخدی**: (در اصل: مهلتش سر آمد). مج: گاوش زایید! دردسرش شروع شد. **آیا باخمازسان دؤشر آیاغینا**: به ماه نگاه نکن تا به پایت افتد (خودخواه را اعتناء نکنی، سر انجام روزی از غرور و لجبازی دست بر دارد).

ای از کلمات اصیل ترکی است. به نظر من با توجّه به مفهوم روشنایی و شفافیت که در آن مستتر است، می‌تواند تحریف شدهٔ **آق** (سفید. نگا: **آغ**) باشد. این احتمال را معنی **آغیل۲** (هاله/ نگا) تقویت می‌کند. در مشتقات آن نیز مفهوم: روشنایی، وضوح، صراحت، تبیین و... به چشم می‌خورد که اشاره خواهد شد.

ایا کف دست. نگا: **آووج**

ایاز (آیاس) ۱ـ هوای روشن و صاف و در عین حال سرد (او- سو) به خصوص هوای صاف و بی‌ابر زمستانی، هوای سرد و صاف شبانگاهی.ک.د.فا. ایاس. ۲ـ غلامان سفید رو را نیز به اعتبار سیمای سفید آنان **آیاز** گفته می‌شد (دیوان). لذا این کلمه به معنی مطلق نوکر و غلام نیز آمده است. چنان که نوکر وفادار و مورد علاقه سلطان محمود نیز به همین نام ملقّب بوده. **آیازیماق**: سرد و صاف شدن هوا. **هاوا آیازیدی**: هوا سرد و صاف شد.
بی شک **آیاز** از کلمه **آی۲** (ماه) مشتق است.

اباق۱: کاسه، قدح، دُرد، صراحی، پیمانه، جام (دیوان) ک.د.فا. اَیاق، **آیاق آدامی**: پادو، پیش خدمتی که در میهمانی وظیفه پذیرایی دارد، گارسن. **آیاقچی**: قدح پیما، ساقی (سن) «چنان که در سدّ سکندری گوید: **آیاقچی گتیر جام مئی لب به لب/ کی توی اولدو، هنگام عیش و طرب** و اهل ایران کاسه شور و خدمتکار مطبخ را گویند» (سن) به گفته کاشغری اوغوز این لفظ را به کار نمی‌برند و به جای آن **چاناق** (نگا) گویند (کلاو). چنان که امروزه نیز در گفتار **چاناق** بیشتر به کار می‌رود و **آیاق** صرفاً در ادبیات مکتوب مرسوم است.
به نظر می‌رسد این کلمه مستقل از **آیاق۲** باشد. مگر آن که بگوئیم چون بعضی از پیمانه‌ها و جام‌ها (مثل صراحی) پایه‌دار بوده، از باب تسمیهٔ الکلّ بالجزء تعمیم یافته و کلمه کاربرد مجازی از **آیاق۲** است. البته این احتمال هم قابل بحث است. در فارسی عبارت «اَیاق شدن»: رفیق شدن. هم کاسه شدن، همپالگی... از این معنی است، نه از **آیاق۲**. فضولی با استفاده از فعل مرکب دو معنایی **آیاق چکمک**: پای کشیدن (قطع رابطه)/ دُرد کشیدن، آیاق را در بیت زیر با مهارت تمام به هر دو معنی پا/ پیمانه به کار برده:
محرم اولماز رندلر بزمینده مِی نوش ائتمه‌ین/ ای فَضولی چک آیاق اول بزمدن یا چک آیاق!

آیاق۲: در اصل: قائمهٔ بدن، پا. برخلاف فارسی که لفظ پا از کمر شروع و به کف پا ختم می‌شود، پای ترکی صرفاً شامل پاشنه تا سر انگشت (کف پا) است و بقیه اسم دیگری دارد.. بعداً توسعه معنایی پیدا کرده و مفهوم: ۱ــ پایه. **ماسا آیاغی**: پایهٔ میز. **کؤپرو آیاغی**: پایهٔ پل. ۲ــ پایانه (در مورد آب‌های راکد) محلی که آب بدان جا جاری می‌شود، مصب. **قویو آیاغی**:

پایانه چاه، مسیری که آب چاه بدان سمت روان است. **داشیما آیاغی**: (و. پ) پایانهٔ حمل و نقل ۳ـ پله. **قیرخ آیاق**: چهل پلّه/ هزار پا (کرم). در تبریز قدیم کاریزها و قنات‌هایی بوده که چندین پلّه خورده و به آب می‌رسید. مردم برای استفاده از آب و رختشویی و غیره بدان جا سرازیر می‌شدند. و به این محل‌ها **قیرخ آیاق** (چهل پلّه) می‌گفته‌اند. البته شاید پلّهٔ آنان دقیقاً چهل تا نبوده، چهل در این جا نشان کثرت است. چنان که در معنی دوم کلمه نیز همین طور. ۴ـ (در بارکشی و تردد و...): بار، دفعه. **ایکی آیاق یوک گتیردی/ ایکی آیاق دؤندو**: دو نوبت بار آورد/ دو نوبت آمد. **بیزدن بیر آیاق گئدیب**: از پیش ما یک باره رفته. ۵ـ پایان، سر انجام، خاتمه. **آیاغی بیر یانا چیخمادی**: سر انجام کار معلوم نشد. **آیاغینی باغلادی**: کار را خاتمه داد.

آیاق یئری: (= **آداماج**) جای پا/ رد پا. **آیاق یولو**: مستراح. **آیاق یولونا دوشمک**: اسهال گرفتن. **آیاق داشی**: سنگ پا. **آیاق قابی** (= **باشماق/ آیاقلیق**): کفش، موزه. **آیاق آلتی**: محل پر تردد. ایضاً: زیر پایی، زیر انداز، پدری، کذا: دمپایی. **آیاق اوستو**: سرپایی، فوری. **آیاق سسی**: صدای پا، **آیاق ایزی**: ردّ پا. **آغیر آیاق** (نگا: **آغیر**) **آیاقلاماق**: زیر پا گذاشتن، لگد مال کردن. **آیاقلانماق**: ۱ـ (وجه عطفی) به پا خاستن، سر به شورش گذاشتن. ۲ـ (مجهول) لگد مال شدن. **آیاقلاشماق**: همگامی کردن، پا به پایش رفتن، ایاق شدن. **آیاقچی**: خدمتکار، پادو. (نگا: **آیاق۱**). **آیاقلی**: پادار، پایه‌دار. **دؤرد آیاقلی**: چهار پا (حیوان). **ایکی آیاقلی**: آدمیزاد. **آیاقلی کاسا**: کاسهٔ پایه‌دار. **آیاقلیق**: ۱ـ پا افزار ۲ـ (در چرخ خیاطی و دستگاه نسّاجی و جوشکاری و...) ابزاری که با تکان پا دستگاه را به کار اندازد (تارا)، پدال.

آیاق آچماق: تردد کردن. **آیاق آچما**: پاگشایی (مراسمی و میهمانی که اوّلین بار برای نوعروس ترتیب دهند). **آیاق آخساتماق (سوّرومک)**: تأنّی کردن، تعلّل کردن. **بیر آیاغی گلر، بیری گلمز**: با اکراه، با تردید... **آیاق باسماق (قویماق)**: گام نهادن، وارد شدن، پیدا شدن. **آیاق ـ باش وورماق**: نا موزون عمل کردن، (در قیمت گذاری) پرت گفتن. **آیاق چکمک**: گذاشتن و رفتن، ترک کردن. **آیاغیندان چکمک**: چوب لای چرخش گذاشتن. **آیاقدان دوشمک**: از پا افتادن، نحیف شدن، از نای افتادن. **آیاغا دوشمک**: بی ارزش شدن. **آیاغینا دوشمک**: به پایش افتادن، التماس کردن. **آیاغا دورماق (قالخماق)**: به پا خاستن، قیام کردن، سر به شورش گذاشتن. **آیاقدان سالماق**: از پای در آوردن، بیچاره کردن. **آیاغا سالماق**: بی ارزش کردن، از ارزش انداختن متاع خود، سر مال زدن. **آیاغا گلمک**: جان گرفتن، بالیدن. **آیاغا گتیرمک**: سر پا نمودن، تقویت کردن، بالاندن. **آیاقدا قالماق**: سر پا ماندن،

دوام آوردن. **آیاقدان باشا**: سر تا پا.
آیاغی‌نین آلتینی قازماق (اویماق): زیر پایش را کندن، با توطئه و دسیسه موقعیت کسی را متزلزل نمودن. **ال ــ آیاغینا دولاشماق**: به پر و پاچه‌اش پیچیدن، مزاحم شدن. **ال ــ آیاغا دوشمک/ الـ آیاغینی ایتیرمک**: دست پاچه شدن، خود را باختن. **ال ــ آیاق اثله‌مک**: تعجیل کردن، جنبیدن. **آیاق توتوب یئریمک (گئتمک)/ آیاق آلیب گئتمک**: افزون شدن، از حدّ گذشتن، به حدّ وفور رسیدن (**چؤرک آیاق توتوب گئدیر**: نان از حدّ گذشته است). **آیاغینی کسمک**: ۱ـ قطع رابطه کردن، سر نزدن. ۲ـ دم کسی را قیچی کردن، راه ندادن. **آیاق برکیتمک**: جای پا را مستحکم کردن، موقعیت را تثبیت کردن. **الـ آیاقسیز**: بی دست و پا، بی هنر. **آیاق دیره‌مک**: پا فشاری کردن (**ایکی آیاغینی بیر باشماغا دیره‌ییب**: دو تا پایش را توی یک کفش کرده/ اصرار می‌کند). **آیاق آلتینا سالماق (آلماق)**: زیر پا انداختن، لگد مال کردن... الخ. **گزن آیاغا داش دگر** (نگا: **گزمک**).
اصل کلمه در قدیم **آذاق** بوده است (کلاو). در این صورت نظر من بر آن است که از بن **آتماق** (نگا) می‌باشد. و محتملا **آتاق/ آداق** (> آذاق> آیاق) مفهوم گام و گام برداشتن، (وسیلهٔ جهش و حرکت) و... را احتواء می‌کند.
ظاهراً کلمهٔ دیگری در اعصار بعدی با افزودن «ی» (ی + آیاق> **یایاق**: پیاده) از این کلمه حاصل گردیده است و تنها دو کلمهٔ دیگر از همین کلمه موجود است. **یایا** (با حذف قاف)، **یایان** که صورت اسم فاعل دارد ولی اسم فاعل بودن آن بعید است (زیرا چنین مصدری وجود ندارد و مشکل می‌توان آن را از **یایماق** نگا. مشتق دانست). جالب است که هر سه کلمات فوق (یایا/ یایان/ یایاق) یک معنی (پیاده) را افاده می‌کنند (تارا) پس هر سه یکی هستند. لذا باید گفت که **آذاق**> **آیاق**> **یایاق** گردیده است.

آیاماق: (= **قیزیرقانماق/ اسیرگه‌مک**) تر.قد. دریغ داشتن و احترام نهادن، حفظ کردن (دیوان/ سن) امروزه در آذ. کاربرد ندارد.

آیدا: با القاء مفهوم: مهوش و سفید رو، اخیراً نامی دخترانه شده است.
در ترکی پسوند *ـدا* علی‌الاصول مخفف *ـداق* باید باشد. در هر حال چنین کلمه در متون قدیم ترکی مشاهده نشده، کلمهٔ قدیم «**آیداچی**: مباشر علوفه و ماهیانهٔ لشگر» (سن) به تعبیر امروز افسر تدارکات، چنان که از توصیف کلمه روشن است، از **آی۱** مشتق می‌باشد که مفهوم ماهیانه (نه روشنی) را افاده می‌کند. (آی‌ـ داـ چی) و با کلمه **آیدا** مورد بحث نمی‌تواند چندان مرتبط باشد. در هر حال هر چند این کلمه قدمت چندانی ندارد ولیکن ساختار آن با قواعد زبان ترکی هم‌آهنگ می‌باشد.

آیدیش‌ـ اویدوش: آذ. نا موزون، درهم و برهم از دو جنس نا همگون، نامتجانس. نگا. **ایگدیش**

آیدین: روشن، واضح، براق، شفاف/ آدم روشنفکر. **آیدینلاتماق**: روشن نمودن، توضیح دادن. **آیدینلیق**: روشنی، توضیح، بیان. مج: آسودگی/ شگون. **آیدینلیغا چیخاسان**: الهی به نور برسی!/ الهی خیر ببینی (در تشکر از روشن کردن چراغ گویند). **سو آیدینلیق‌دیر**: آب مایهٔ روشنی است (ریختن آن شگون دارد). **سو آیدینلیق‌دیرسا، جالا اؤز قاپینا**: آب اگر مایهٔ روشنی است بریز به در خانهٔ خود (= اگر راست می‌گویی اوّل خودت!). **مسئله‌یه آیدینلیق گتیردی**: در مورد موضوع توضیح داد.

سنگلاخ اصل کلمه را **آی تون** (ماه شب) می‌داند که «تحریف یافته و به آیدین مشهور شده» (**تون/ دون**: شب. نگا: **دونن**). ولیکن قبل از او کاشغری کلمه را **آیدونق** (نغ) درج کرده (دیوان) که بعداً نغ. ساقط شده است. در هر حال از لحاظ معنی، این که بن کلمه **آی** می‌باشد شکی نیست. ـدون/ ـتون از پسوندهای قدیمی ترکی است (نگا: کلاو. کلمهٔ: **آلت**) که تلفظ نون آن به صورت غنه در آمده (آی + تون> آی تون> آیدین> آیدینق) نگا: **آی ۲**

آیران: ماستی که کرهٔ آن را گرفته باشند، دوغ (دیوان).**کیمسه اؤز آیرانینا تورش دئمز**: کسی نگوید که دوغ (فا. ماست) من ترش است. **یاغی یاغ اؤسته تؤکور،آیرانی یاوان قویور**: معا: یکی را داده‌ای صدگونه نعمت، یکی را نان جو آغشته برخون. **آیران دوز**: دوغ شور (در فصل بهار برای بره‌ها تهیه و خورانده می‌شود). **آیرانلی آش**: آش دوغ (= اردبیل: **دوْوغا**/ دوغه).

ریشهٔ کلمه مورد تردید است. برخی آن را مخفّف **آییران** از مصدر **آییرماق** (نگا): تصفیه کردن و جدا کردن، می‌دانند با این توجیه که در **آیران**، کره از دوغ جدا می‌گردد. کلاوزن تبدیل **آییران**> **آیران** و سقوط «ی» را قابل توجیه ندانسته و به این تبیین با دیدهٔ تردید می‌نگرد (کلاو). مشکل می‌توان این کلمه را با **آی۲** مرتبط دانست.

آیری: جدا، جداگانه. نگا: **آییرماق**

آیریج: دو راهی. نگا: **آییرماق**

آیریلماق: جدا شدن. نگا: **آییرماق**

آیریم: محل فصل، نقطهٔ افتراق. نگا: **آییرماق**

آیغیر: نر بود که به عربی فحل گویند (سن). به یکی از ستارگان منظومه شمسی نیز گفته شده (کلاو) لیکن از قدیم خصوصاً «اسب نر» را بدین نام نامیده‌اند و امروزه نیز در همین معنی مصطلح است، اسب سرکش، توسن. **آیغیرساماق**: تر.قد. نر خواهی مادیان (تارا). **آیغیری**: کیه. مغایر، ضد، بیگانه. **بو خلقین ایسته‌ک‌لرینه آیغیری‌دیر**: این بر خلاف خواست مردم است. (ظاهراً کلمه از مفهوم «سرکشی و تمرّد» به مفهوم: تباین و تضاد، تبدیل گردیده قرابت معنایی تا حدودی معلوم است).

صورت قدیم کلمه **آذغیر** بوده که وارد مغولی گردیده، به صورت **آجیرغا** (سن/ کلاو) بن کلمه چندان روشن نیست. مرتبط دانستن آن با بن **آزماق** (ایو) چندان قابل قبول به نظر نمی‌رسد. کلمهٔ

هایقیرماق> هایخیرماق (نگا) اگر با این کلمه در ارتباط باشد، در آن صورت می‌توان این لفظ را با نعره و شیحه‌ای که توسن‌ها دارند، مرتبط دانست و کلمه **هایخیرماق** همین مفهوم را القاء می‌کند. از سوی دیگر به نظر می‌رسد همان طور که در صورت دخیل کلمه در مغولی (آچیرغا) دیدیم، شق آخر پسوند حذف و مرخّم شده است. **آیقیرقا> آیقیر** گردیده زیرا در ترکی پسوند ـ *ایرقا* **(قابیرقا، قاسیرقا...)** وجود دارد نه ـغیر

آیلا: در منابع قدیم از دو ریشهٔ متفاوت با دو معنی متفاوت به چشم می‌خورد: ۱ـ آن چنان، چنان که... (کلاو) آ.ذ.> **هایلا/ هئیله** (ها+ ائله> هئیله) ... نگا: **ائله**) ۲ـ **آی- ایله> آیلا**: به طور ماهانه، ماه به ماه (تارا). اخیراً به معنی «هاله» به کار رفته و در اسامی دخترانه آید. پیداست که در این صورت تحریف عامیانه از کلمهٔ **آی۲** (ماه) می‌باشد. به قوت می‌توان گفت که «هاله» فارسی محرّف آن است **آیلا> هایلا> هاله** نگا: **آغیل۲**

آیلاق: کیه. خل، دست و پا چلفت از **آی۱** آید. نگا: **هایلاز**

آیلیق: ماهانه. نگا: **آی۲**

آیماق: تر.قد. گفتن. **آیتماق**: تع. به گفتار وا داشتن، سئوال کردن، ایضاً گفتن (در معنی لازم). **آییلماق**: مج. گفته شدن (دیوان).

هر چند در ادبیات قدیم آذری و برخی لهجه‌های امروزین این کلمه به معانی فوق به کار رفته است، لیکن در آذ.م. تغییر معنی داده و شکل مجرد کلمه (**آیماق**) کاربرد ندارد. ولی مزید آن به دو صورت متعدّی و مجهول رواج دارد **آییتماق**: تع. بیدار کردن، متنبّه نمودن، به صرافت انداختن. **آییلماق**: مج. (= **اویانماق**) ۱ـ بیدار شدن، به هوش آمدن، متنبّه شدن. **یوخودان آییلدی**: از خواب بیدار شد. **یئر آییلدی**: زمین نفس کشید (بهار در راه است). مثال از یک شعر انقلابی در اوایل مشروطه: **آییل ای ملّت ایران! وقت سحردیر/ باخ، بیر گؤر نه خبردیر!** ۲ـ (مجازا) به بلوغ سنی رسیدن و در نتیجه به توانایی‌های جنسی خود پی بردن، مسایل جنسی را درک کردن، بالغ شدن. **تزه ـ تزه آییلیر**: تازه پا به سنّ بلوغ می‌گذارد. **آیماز**: کیه. غافل، مدهوش، بی‌خبر.

بی شک کلمه از بن **آی۲** می‌باشد و مفهوم تبیین نمودن، روشن ساختن در آن مستتر است. البته کلاوزن **آییلماق** را از بن جداگانه (**آذیلماق**) می‌داند که ارتباطی به **آیماق** ندارد. نگا: **آییق**

آیوا: میوهٔ به، نگا: **هایوا**

آیواز: (ائیوَز> اَوَز) نامی است برای مردان. نام یکی از دلیران کوروغلو، قهرمان ملّی معروف آذربایجان است که فرزند قصّابی بوده و کوروغلو به شایستگی وی پی برده و به فرزند خواندگی خود قبول کرد. در ترکیه به معنی «خدمتکار» به کار می‌رود. در دفاتر فارسی اشتباهاً «عوض»! درج می‌شود. طبعاً هیچ ربطی به «عوض» عربی ندارد. بن کلمه **آی** +

واز بوده و به معنی «زیبا روی، سفید روی، مهسان» می‌باشد. شاید هم صورت محرّف **آیاز** (نگا) باشد به خصوص با توجّه به معنی خدمتکار که در استعمال ترکیه از آن مستفاد است. البته در آذری امروزه نیم کلمهٔ ــ وز، وجود دارد (ساری وز، آریق‌وز...) که معنی شباهت را افاده می‌کند و احتمالا محرف «وضع» عربی است. ولی چنین پسوندی در سابقهٔ تاریخی گرامر ترکی مشاهده نمی‌شود. شاید هم **آی+ بنیز> آی بنیز> آی وز> آیواز**... شده باشد (نگا: **بنیز**)

آیی: خرس. مج: آدم پوست کلفت، کودن، خشن، نفهم. **آییدان دایی اولماز**: از خرس برای آدمی دایی نمی‌شود (از خرس خاله نمی‌شود!). **آیی دوستلوغو**: دوستی خاله خرسه. **آیی بالاسی**: بچه خرس. مج: نفهم، کودن. **آیی بالیغی**: فک (حیوان دریایی). **آیی قولاغی**: پنج نبات است که چون بشکند دو خط صلیبی در جوف آن مشاهده شود، لهذا به عربی عود الصلیب گویند (سن). **آیی بوغان**: (قره داغ) قالب بزرگ برای خشت. **آیی اوینادان/ آییچی**: خرس‌باز.

صورت قدیم کلمه **آذیق** (آذیق> آییق> آیی) می‌باشد. از همین رو به نظر ایوب اوغلو این کلمه از بن **آزماق/ آزقین** (نگا) بوده و سرکشی، نفهمی (حیوان خشن)... را افاده می‌کند. امّا این توجیه مشکل به نظر می‌رسد. چرا که «ذ»ای که در ترکی قدیم به د> ی تبدیل شده است، با «ز» که در بن **آزماق** به چشم می‌خورد متفاوت است و ریشه این دو شاید یکی نباشد. بعید نیست **اوذوق** (خواب آلود. نگا: **اویماق**)> **آذیق** شده باشد و با لحاظ خواب زمستانه خرس که پدیده غریب و مورد توجه به نظر آمده و حیوان بدان معروف شده باشد.

آیتماق: بیدار کردن، متنبه نمودن. نگا: **آیماق**

آییرماق: (قد. آذیرماق) در اصل: جدا کردن. مج: تصفیه نمودن، کنار گذاشتن، تجزیه نمودن، تفصیل قایل شدن، فرق نهادن و تمیز دادن، تبعیض قایل شدن و...
ایشدن آییرماق: از کار بر کنار کردن. **یاخشینی یاماندان آییرماق**: بین خوب و بد فرق قایل شدن. **قازی نفتدن آییرماق**: گاز را از نفت تصفیه نمودن...
آیریلماق: مج. جدا شدن، مهجور شدن، دور ماندن. **آیریشماق**: از همدیگر جدا شدن.

آیری: جدا، منفصل، دیگر، غیر. (صورت قدیم کلمه **آیروق**/ دیوان/ بوده که در اصل اسم **مفعول** می‌باشد به معنی: مجزا، منفصل، بعداً صامت کامی آخر ساقط شده). **آیری گون**: روز دیگر. **آیری یاندان**: از سوی دیگر. **آیری یون**: سویهٔ دیگر، بعد دیگر. **آیری سئچگینلیک**: تبعیض قایل شدن، برخورد دوگانه. **آیری دوشمک**: از همدیگر دور ماندن، هجران کشیدن. **آیریلیق**: جدایی، انفصال، (در شعر) هجران. مثال از شهریار در شعر معروف

«هجران» که در زمان حاکمیت شوروی به عنوان مرثیه‌ای بر جدایی مردم آذربایجان سروده است و چنین آغاز می‌شود:

بیزی یاندیریر یامان آیریلیق
بو داریخدیران دومان آیریلیق
ساووروور باشا سامان آیریلیق
آمان آیریلیق، آمان آیریلیق!...

(ما را الم هجر گدازد ـ چون مِه دلگیر ــ خاک غم فشاند به سرها... فریاد از این جدایی! فریاد از این جدایی!). **آیریجا**: کیه. به علاوه، وانگهی، از طرف دیگر. **آیریجالیق**: مزیت، مایهٔ امتیاز. **آیریج**: تر.قد. شترِ **بوغور** (سن/ به اعتبار آن که از جوانی «جدا گشته» و پا به سن می‌گذارد) . امروزه> محل افتراق. **یول آیریجی**: دو راهی. **آیریم**: تر.قد. پیچ و خم و گردشی که در محراب و رودخانه‌ها باشد (سن). آیریم> **آیروم** نام یکی از ایلات آذربایجان در قفقاز است. کلمه امروزه به معنی «نقطه افتراق» آید. امروزه **یول آیریمی**: محل انفصال دو جادّه، دو راهی، چهار راه. **اونلارین دؤشونجه آیریمی دا بورادا دیر**: نقطهٔ افتراق تفکر آنان در همین جاست. **آییرد**: تمیز، تشخیص، بازشناسی. **آییرد ائتمک**: باز شناختن، جزئیات را تشخیص دادن. **قارانی آغدان آییرد ائتمیر**: سیاه از سفید تشخیص نمی‌دهد. (فرق خوب و بد نمی‌داند/ دوغ و دوشاب برایش یکی است).

لازم به ذکر است **آییرماق** که خود فعل متعدی است، مجدداً متعدی گردیده و به صورت **آییرتماق** در آمده است و معنی هر دو یکی است (کلاو). از شکل دوّم فعل است که **آییرتغو**: تر.قد. تمیز و تفریق نیک و بد (سن)، میزان نیک و بد... ساخته شده که صورت مخفف آن بعدها **آییرد** شده و امروزه با فعل معین **ائتمک** به کار می‌رود.

صورت قدیم و اصلی کلمه **آذیرماق** می‌باشد (دیوان/ کلاو) در این صورت شاید در اصل از بن آد/ **آداماق** (نگا) باشد. زیرا که نتیجهٔ **آییرماق** همان تسمیهٔ جداگانه و یک یک نامیدن اشیاء است (آت/ آد> آدیرماق/ آذیرماق). از این بن **آییرینج** (مفصل) در فارسی به صورت آرنج آمده است.

آییق: بیدار، هوشیار، فهیم.
بیر قوش"آییغام!" سؤیله‌یه‌رک، گاهدان اینیلدَر/ گاه دا، یئل دئیه لای لای، اونو دا هوش آپاری/ شهریار. **آییقلیق**: بیداری، هوشیاری.

امروزه‌کلمه دیگری نیز معادل همان وجود دارد **سایِق** (نگا: **سایماق**). **آییق** در اصل به معنی هوشیار (در مقابل مست) به کار می‌رفته است و از این رو **آییق ـ اسروک**: هوشیار و مست (دیوان/ کلاو) آمده است. صورت قدیم کلمه **آذیق** می‌باشد (دیوان) که د>ز>ی تبدیل‌شده. از این رو از بن **آیماق** (نگا) نمی‌باشد.

آییلماق: بیدار شدن. نگا: **آیماق**

آیین ـ شایین: آذ. قید است به معنی: آشکارا، به علن، صراحتاً، در روز روشن، با

خیال راحت آیین‌ـ شایین بوینونا آلدی: صراحتاً اقرار کرد. آیین‌ـ شایین یالان دئییر: مثل آفتاب روشن است که دروغ می‌گوید. قوزولارین آیین‌ـ شایین اوتلاسین... (شهریار): تا که بره‌هایت آسوده خیال در چرا باشند.

شکی نیست که آیین از آی۲ مشتق است (آی/ سین) و معنی صراحت و روشنی را افاده می‌کند. امّا شق دوّم به نظر می‌رسد احتمالاً در اصل: شاخین باشد، از شاخاماق: درخشیدن (نگا) که هر دو برای مفهوم روشنی و وضوح آمده است و جزء دوّم برای هم‌آهنگی با جزء اوّل، «خ» خود را به «ی» تبدیل کرده است. در مجموع: مثل مهتاب، مثل خورشید، روشن و آشکار... بعید نیست «آیین» در فارسی از همین باشد و در مفهوم: راه و روش روشن (مسلک و دین).

الف

اَ

ابه: هدف در بازی، گول. نگا: آبا۱

ابـه‌م کـؤمَجی: əbəmköməci (اَمَن کؤمه‌جی/ کیه. ابه گؤمه‌جی) گیاهی پایا به شکل بوتهٔ گرد، با گل‌های بنفش دارای خاصیت طبّی. برگ‌هایش به عنوان سبزی خوردنی مصرف می‌شود، پنیرک.

محرف است از ترکیب **ابه‌م** + **کؤیمجی**. نگا: **آبا۱/ کؤیمک**

ابیر: نوعی التهاب پوستی، کهیر. **ابیر اولماق:** کهیر زدن

از مصدر **اپریمک** (نگا) **اپیر** > **ابیر** به مفهوم: پوست فرسوده (ملتهب)

اپریمک: əprimək (کیه. ییپراماق) کهنه و مندرس شدن (سن) ، به خصوص در مورد لباس و پارچه (کلاو) نخ نما شدن. **اپریک/ اپریمیش:** فرسوده، مندرس. **اپریتمک:** تع. فرسوده کردن.

به صور گوناگون در منابع قدیمی درج شده است: **اوبراماق** (دیوان) **اوپراماق** (سن) **ایپراماق** (تارا) تلفظ آذ. همان است که گفته شد. به نظر تلفظ ترکیه دقیق‌تر باشد و کلمه از **ایپ/ ییپ** در مفهوم: نخ نخ شدن لباس، نخ‌نما شدن... باشد. نگا: **ایپ**

اپمک: əpmək تر. قد. نان (کلاو). **قوش اپمگی:** (نان پرنده) نوعی گیاه در سبزه‌زارهایی با خاک سفت که معمولا قبل از دیگر سبزه‌ها روئیده و در اوایل رویش، خوراکی است و به عنوان تره برای آش استفاده می‌شود. برگ‌های سبز و براق ریزی دارد که قرینه هستند. با ساقه‌ای کوتاه به رنگ ارغوانی که بلندی آن بعضاً به یک وجب می‌رسد.

مخفف **ایمک** به صورت **آپَک** (امروزه: **آپَه**) به معنی نان در اصطلاح کودکان است (دیوان).

لازم به یادآوری است که در منابع قدیم سه کلمه که ظاهراً در اصل یکی باید باشند، برای نان وجود دارد: **اؤتمک** (سن)/ **آتمک**/ **ایمک** (دیوان) ریشهٔ کلمه چندان روشن نیست. امروزه **اکمک** (کیه. نان) با مصدر **اکمک** (کاشتن) می‌تواند در ارتباط باشد. امّا کلمه با «ک» قدمت چندانی ندارد. طبعاً پسوند ـمک علامت مصدری است ولی در این جا مفهوم مصدری وجود ندارد. لذا همانند **قازماق**، **بارماق** و... مصدر تبدیل به اسم شده است. در آذ.ام. به جای همهٔ این‌ها **چؤرک** (نگا) مرسوم شده و **ایمک** همان طور که ملاحظه شد، ندرتاً در برخی اسم‌های مرکّب و غیره برجای مانده

اپّه: əppə نان در زبان کودک نگا: **ایمک/ آبا ۱**

ات: گوشت (دیوان). **قارا ات**: گوشت بی‌چربی و لخم. **اتی آجی**> **اتاجی**: گوشت تلخ، آدم ناخوشایند و کج خلق. **اتچی**: تر.قد. گوشت فروش، قصّاب (دیوان). **اتلی**: گوشتالو، فربه. **اتسیز**: لاغر، بی‌گوشت. **اتلی‌ــ قانلی**: پر گوشت، چاق و چله. **اتلیک**: گوشتی، پرواز (در مقابل: **سوْدلوک**: شیری، دوشا). **اتچیل**: گوشتخوار. **اترنگی**: ətrəngi به رنگ ارغوانی. توضیحاً **اترَک**: تر.قد. سرخ رنگ/ دیوان> همان امروزه **اترنگی** شده و لذا مرکب از **ات** + رنگ (فارسی) نمی‌باشد. **اتلَنمک**: چاق شدن.

اته دوْلماق: فربه شدن. **اتینی توْکمک**: گوشت کسی را ریختن (نفرت انگیختن). **اتـ داش اتله‌مک**: گوسفند زنده را بغل گرفتن و وزن و مقدار گوشت آن را تخمین زدن. **اتله بیل اتیمی یئدیم!**: انگار از گوشت تن خود خوردم/ اکراه بسیار داشتم. **اتیوا دوْشه‌سن!** (نفرین): الهی چنان دیوانه شوی که گوشت خود را بکنی!. **اتی دیرناقدان اتله مک**: گوشت از ناخن جدا کردن (خویشی را از خویش رنجاندن). **اتـ اته دگمک**: کنایه از مجامعت کردن. **یئمه‌میشسن قاز اتی، بیلمیرسن نه دیر لذّتی!**: نخورده‌ای گوشت غاز، تا بدانی چیست راز (لذت آن را نمی‌دانی). **اتی بوددان کسرلر**: (گوشت از ران بُرند)> از دارا گیرند، نه از فقیر!. **آدام قوْهومونون اتینی یئسه‌ده، سوْموگونو آتماز**: اگر گوشت خویش خود خوردی هم، استخوان آن دور مریزا (نباید خویش خود را حتی در ایام دشمنی نیز کنار گذاشت). **ات قوتاراندان سوْنرا باتمان آلان چوْخ اوْلور**: (نگا: **باتمان**). **قوش وار اتینی یئیه‌رلر، قوش وار ات یئدیرَرلر**: مرغ هست که گوشتش خورند، مرغ هست که گوشت خورانندش! (همه را نباید به یک نحو برخورد کرد). **اتؤز**: تر.قد. جسم (کلاو). مرکب از **ات** + **اؤز** (روح) (نگا: **اؤز**). در دیوان **اتیین** به معنی «جسم» به کار رفته (ات + ـ ین)

آتک: دامن (دیوان). دامن لباس. بعدها> دامنهٔ کوه، ذیل مجلس، پایانهٔ چیزی، ذیل، تحت... **اتگی آری**: تر.قد. پاکدامن، عفیفه (تارا). **اوزون اتک**: دامن دراز، قبا/ مج: شخص قبا پوش. **اتک یازی**: پاورقی، زیر نویس. **داغ اتگی**: دامنهٔ کوه. **چایین اتگی**: پایانه (مصب) رودخانه. **اتکدن باشا**: از صدر تا ذیل. **الیم اتگینه/ ال مندن اتک سندن**: دستم به دامنت. **اتگینه چؤرک قویماق**: نان به دامنش گذاشتن (دچار دردسر کردن، سر کار گذاشتن/ دراصل **اوشاق قویماق**: بچه نامشروع به دامن زنی نهادن، باید باشد که مودبانه به صورت فوق آمده!). **اتکله‌مک**: (آتش) دامن زدن، باد زدن. **اتکلیک**: پارچه‌ای برای دامن دوختن، دامنی.

ساختار کلمه معلوم است ـ/ک پسوند رایج ترکی است (الک، دیلَک...). امّا ریشهٔ کلمه که با معنی بن (ات) همخوانی ندارد و رابطه معنایی روشن نیست. گفته شده که از بن **ایتمک/ ایته‌له‌مک** (نگا) باید باشد که مفهوم رها ساختن و تطویل و تذییل را افاده می‌کند. **ایتک> اتک** شده است و ربطی به **ات** ندارد (ایو). استواری نظر فوق هم قابل بحث است.

آتَنه: ətənə در اصل به معنی زایده‌هایی است که بعد از تولد کودک، از رحم بیرون آید، جفت (ایو) و بدان **اوشاق یولداشی** نیز گویند. ولیکن بعدها: ۱ـ نوزاد حیوان، بره تازه متولد. **موغانـدا اتنه‌دن اولـدوق، باغـدادا خورمـادان**: هم از گوشت برهٔ مغان دستمان کوتاه شد، هم از خرمای بغداد (معا: از این جا رانده و از آن جا مانده). ۲ـ بره‌ای که از شکم حیوان قصابی شده بیرون کشیده شود، جنین سقط شدهٔ حیوانات ۳ـ جوجه‌های پر در نیاورده پرندگان ۴ـ مج: آدم بی‌دست و پا، لش... **اتنه یازیق!**: بدبخت بی‌دست و پا!

ایوب اوغلو به حق کلمه را با **ات/ اتیین** (نگا) مرتبط می‌داد. ظاهراً در اصل **آتَنک** بوده که کاف آخر به «ه» تبدیل شده. این با قاعدهٔ گرامری ترکی سازگارتر است (مثل: دَیه‌نک، اؤده‌نک...) در هر حال کلمه قدمت چندانی ندارد و در منابع قدیمی دیده نمی‌شود، بعداً اشتقاق یافته

اجه: بزرگ، امیر/ ... نگا: **اچه**

اجـاز: آذ. عجیب الخلقه، آنورمال، غیر طبیعی (از لحاظ ساختمان فیزیکی بدن). **اوشاق اجاز ایدی، ساغ الینده آلتی بارماغی وار ایدی**: بچه آنورمال بود، دست راستش شش تا انگشت داشت.

کلمهٔ صرفاً آذری است. در متون قدیم دیده نمی‌شود. از این رو از یک کلمهٔ غیر ترکی محرف شده و من اخیراً به این نتیجه رسیده‌ام که قطعاً محرف «اِعجاز» عربی است. اعجاز> (با تلفظ ترکی) **اِجاز> اَجاز**. زیرا خلقت غیر طبیعی نوعی اعجاز الهی است!.

اَجَرلی: əcərli پارچهٔ نو. نگا: **آجارلی**

اجیـزا: آذ. مواد پلاستیکی، نایلون. **اجیـزا قوئلچاق**: عروسک پلاستیکی.

محرف *اجزاء* (عربی) است که تحریفاً به معنی مواد (پلاستیکی) آمده. چنان که کلمه مذکور در ترکیه به معنی داروی شیمیایی به کار رفته است. اجزا خانه> **اجزانه**: کیه. دواخانه

چه: تر.قد. این کلمه به سه صورت **اکه/ ازه/ اچه** در دیوان مشهود است که هر سه به معنی «خواهر بزرگ» آمده است. زبانشناسان نیز هر سه را یکی دانسته‌اند (کلاو/ ایو) که **بعدها** هر سه به معانی مختلف برای افادهٔ رابطهٔ قوم و خویشی به کار رفته است. **اچه** عمدتاً: خواهر بزرگ، خواهر کوچک مادر، **اکه**: خواهر بزرگ، خواهر کوچک پدر و...

بعدها معانی این کلمه‌ها تغیر یافته است. **مثلا اچه** به معنی: رئیس، بزرگ قوم، راهبر، شیخ و... (تارا) در ترکمنی: مادر، آمده است. مثال از «یونس امره» شاعر صوفی مسلک معاصر مولانا: **بیر سؤآلیم وار سانا، ای درویش‌لر اجه‌سی/ مشایخ نه بویورور؟ــ یول؟ خبرین نئجه‌سی؟**

امروزه در آذری **اکه**: (نگا) بالغ، رشید، بزرگ. (اوزبکی **اکه**: آقا، عالیجناب...) موجود است و شکی نیست که کلمهٔ آذ. بسیار رایج **یئکه** (بزرگ) نیز همان است و صورت دیگری از **اچه/ اکه** (ی+ اکه. نگا: **یئکه**). ایضاً به نظر کلمه **اوّجه/ یوّجه/ اوجا** (بلند، بالا، رفیع) نیز صورت دیگری از همین کلمه است. **اجه**> **اوّجه**> **اوجا** و از همان است «اوج» فارسی که صورت محرف از **اوّجه** است. شباهت معنایی و ظاهری دو کلمه **اجه/ اوّجه** ما را به یکی بودن آن دو رهنمون می‌گردد. خاصه آن که کلمهٔ **اوجا** با همهٔ رواج امروزین آن در آذ.ام. در متون قدیم ترکی (دیوان و...) وجود ندارد! و این نشان تحول بعدی کلمه **اجه**> **اوّجه** است.

کلاوزن کلمهٔ **اده** را نیز صورت دیگر از همین کلمه (اچه) می‌داند. که معنی قدیمی آن نیز «برادر بزرگ» می‌باشد (تارا) ولیکن امروزه در آذ. حرف خطاب برای ندای خودمانی است و محرف آن نیز به صورت **آیه** در آمده است. **اده دانیشما!**: هئی، ساکت باش! **أیه بری باخ**: هئی تو، نگاه کن! (نگا: **اده**). کذا **اده**> **هده** خطاب برای *تهدید*، شده است (نگا: **هده**)

صورت‌های تحریف شده از **اچه** نیز در زبان محاوره‌ای در مناطق مختلف به صور گوناگون (و معمولا نه چندان وسیع) ملاحظه می‌شود **ازه**: خاله> **ازَت**: کلمهٔ خطاب برای پیره زنان در برخی دهات قره داغ: **أزَت خالا، ازت ننه**...

در تبریز **ایجی**: زنی که دوست صمیمی زن دیگر باشد، خواهرجون. (زنی دربارهٔ زن دیگر می گوید **او منیم ایجیم دیر**: او دوست صمیمی من است، جون جونی من است> **جیجی**: دوست صمیمی زن، به خصوص در عبارت زیر که برای نشان دادن صمیمیت بین دو زن گفته می‌شود. **بتر جیجی‌ـ باجی‌دیرلار**: خیلی صمیمی و محرم اسرار هم اند! و از همین جا **جیجی/ چیچی** (نگا) به معنی

«عروسک، مج: خوشگل ریز» نیز آمده است که در واقع دوست و رفیق کودک است. از همین جاست **ادی ــ باجی**: خواهر جون. **ادی ــ باجی اوینامـا**: خواهر بازی، خاله بازی (بازی دخترکان، نوعی بازی کودکانه). **ادی** در این ترکیب محرف **اجه> اجی** می باشد. **ادی/ اجی** نیز به معنی «داللی!» در بازی کودکان آذربایجان مرسوم است. **ادی ائلەمک**: داللی کردن.

در حیدر بابای شهریار **هچی خـالا** نام یکی از زنانی است که شهریار نامبرده است. مشکل می توان **هچی** را مخفف خدیجه/ هاجر دانست. به نظر می رسد **هچی** هم شکل دیگر از **اجه** است که به گفته کلاوزن، سنگلاخ آن را «زن مسنّه» معنی کرده است و این نشانگر تغیر معنی **اجه** از دوره کاشغری تا زمان سنگلاخ می باشد. البته خود **اجـه** در قدیم نیز به صورت های **ایچی** (دیوان) **اَچو/ اَچی** (کلاو) مشاهده شده است. **تایی** (دایی. نگا) + **ازه** = **تای زه> تیزه** گردیده که کلمهٔ اخیر در ترکیه به معنی «خاله» است. احتمالاً کلمهٔ **آغا** (آقا) نیز با **اچه/ اکـه** بی ارتباط نباشد. اکـه> اگه> آغا؟. (نگا: **ایه**)

اده: لفظ خطاب است برای ندای صمیمانه و خودمانی. معادل: آهای، آهای بچه... بعضاً تبدیل به **ایـه/ اَ**... گردد. **اده دوروْن!**: بچه ها بلند شوید. **اده دانیشما!**: هئی تو، حرف نزن! **اَیه هئی!**... آهای پسرا! **اَ... بری باخ**: هئی نگا کن!

ادلی ــ دوْدەلـی: دارای دم و دستگاه و اعتبار، درست و حسابی. **اورا ادلـی ــ دوْدەلـی بیـر شـهردیر**: آن جا برای خودش درست و حسابی شهری است (چنان که **اده** برای خطاب انسان است، **دوْدو**... هم آوای چوبان برای دعوت گوسفند است. لذا توأماً: محلی که دارای آدم و حشم هردو است> جای درست و حسابی!). نگا: **اچـه/ ایـه/ هـده/ کئچی**

ادی: (بازی کودکان) داللی. نگا: **اجه**

ار۱: زمین، محل. نگا: **یئر**

ار۲: زود. نگا: **ارکن**

ار۳ : ۱ـ انسان، انسان مذکر، مرد (دیوان). مج> ۲ـ مرد واقعی، آزاد مرد (سن). ۳ـ شجاع و دلیر (تارا) ۴ـ کیه. (ک. جـد) سرباز ساده، عسکر. ۵ـ آذ. زوج، شوهر (تارا)

امروزه خصوصاً در آذ. به معنی اخیر به کار می رود ولیکن معانی دیگر آن نیز در ادبیات آذ. مکتوب مشهود است. **ار ــ آروادلیق**: زنا شویی. **اره گئتمک**: شوهر کردن. **اره وئرمک**: شوهر دادن. **ارلیک**: دختر دم بخت. ایضاً: مردانگی، شجاعت (سن). **ارلی**: شوهردار، محصنه. **ارسیز**: بی شوهر. **اردم**: ادب، فضیلت، هنر، مردانگی (دیوان)، شجاعت، لیاقت، شخصیت، فرهنگ. **اردملـی**: بالیاقت، باشخصیت. **اردمسیز**: بی هنر، از آدمیت به دور، بی لیاقت. **ارسەمک**: تر.قد. مرد جستن، به جنس نر تمایل نمودن. **اَرسَـک**: تر.قد. زن هوسباز و هرزه (دیوان). **ارسیمک**: (دختر) شوهر خواستن> بالغ شدن، دم بخت بودن.

اروادی اری ساخلار، پنیری دری: زن را شوی نکو دارد، پنیر را خیک! **ار ایپک ساپ دیسر، دوگون دوشسه اچیلماز:** شوهر چون نخ ابریشم است که چون گره خورد، به آسانی باز نتوان کرد. (نباید شوهر را رنجیده خاطر نمود که...). **ددهم اثوینده ده قارا گون، اریم اثوینده ده!:** هم در خانهٔ پدر در عذاب و هم در خانهٔ شوهر! **ار، ارین گوزگوسو دور:** مرد آئینه مرد است (المؤمن مراه المؤمن).

«شوهر» فارسی از این کلمه است و مرکب است از: شو (شب/ فارسی) + ار (در مفهوم: مرد شب/ همبستر/ همسر). احتمال دارد: ار> **هر** (ضمیر عام) شده باشد. چنان که این کلمه به صورت علامت فاعلی در ترکی و فارسی و زبان‌های اروپایی رواج دارد (یاشار/ یانار، گرفتار، **cutter**).

کاشغری گوید: جمع **ار** به صورت بی‌قاعده **ارَن** می‌باشد، همچنان که **اوغول** به همان طریق **اوغلان** شده (دیوان). ولیکن **ارن** به معنی مفرد: قهرمان، رشید، نیز به کار رفته است. **ارن** به معنی عارف، واصل باللّه، نیز آمده است که در این صورت باید آن را از بن **ارمک** (نگا) به معنی اسم فاعل (واصل به حق) گرفت نه از بن **ار**. همین جا یاد آور شوم که **ار/ ایر** نیز تلفظ می‌شود. اوّلی لهجهٔ اوغوز، دوّمی لهجهٔ شرقی (جغتایی) است. مثال از کتاب **تولکو/** محمد باقر خلخالی: **خیلاصه نقل ائدیب بئیله ارنلر/ روایت گلشنیندن گول درنلر**

اردم: ərdəm شخصیت، لیاقت... نگا: **ار۳**

ارته: ərtə کیه. دیر هنگام. نگا: **ائرته**

ارس/ ارسبار: نگا. **آز۲**

ارسیمک: (دختر) شوهر خواستن> بالغ شدن، دم بخت گشتن. نگا: **ار۳**

ارسین: آلتی است که خبازان به کار برند و سر پهن است (سن). ابزاری (آهنی و بیلچه مانند) که برای تمیز کردن خمیر از تکنه (دیگ خمیر گیری) به کار رود (تارا). اغلب آن را بر دهانهٔ تنور نیز گذارند، تا روی آن دیگ و غیره چینند که جوش آید. **دقت ائدیب باخسان اگر درسینه/ هر سؤزو اؤیره‌دیر او، ترسینه/ دگمز درسی اونون پاسلی دمیر ارسینه/ مین ده دئسه دُرج زر افشاندی بوا!.** م.ع. صابر

به نظر می‌رسد با کلمه **آرشین/ ارشین** مرتبط است. احتمالاً به لحاظ آن که **آرشین** هم مثل متر بزازی از آهن بوده و... **ارسین** را تشبیهاً از آن گرفته‌اند. کلمهٔ دیگری در متون قدیم دقیقاً به همین معنی وجود دارد. به صورت **اگیستیرن، اکیستر** (تارا) که ریشهٔ آن دو چندان معلوم نیست و ترکی بودنشان هم بعید است و مشکل می‌توان گفت که این دو آخری تبدیل به **ارسین** شده است. این که **ارسین** را **ارشون** نیز ضبط کرده‌اند (تارا) هم مؤید تبدیل **ارشین**> **ارسین** است. نگا: **آرشین**

ارقوان: ərqovan ارغوان (درخت).

مرکب است از **ار+ قووان**. جزء اول مفهوم زودرس را افاده می‌کند (نگا:

ارکن/ ائرته/ هئره‌بـاش). جـزء دوم در واقع تلفظ دیگر از کلمهٔ **قـوْواق** (نگـا) می‌باشد. جمعاً در مفهوم: **قوْواق**ـی که زود هنگام شکوفه دهد (به اعتبار آن که ارغوان در اول بهـار زودتـر از درختـان دیگر شکوفه کند). به صورت «ارغـوان» وارد فارسی شده است. نگا:/ **قوْواق.**

ارک: ərk قـدرت، سـیطره، سـلطه، نفـوذ، اقتدار، اختیـار (دیـوان)، نفـوذ بـر روی دیگری (کلاو) بـه خـصوص در مفهـوم آذ.ام. نفـوذی کـه مبنـای آن دوسـتی و محبت باشد. **ارک ائله‌مک**: از روی نفوذ و دوستی چیزی را از کسی خواستن یـا برداشتن، با تکیه بـر دوسـتی چیـزی را طلبیـدن. **سنه ارکیـم وار، ایـسته‌یـرم**: چون دوستم هستی به اتکاء آن خواستم (اگر کس دیگـری بـود نمـی‌خواسـتم).

ارکـؤووْن: ərkövün آذ. بچّـه‌ای کـه بیشتر مورد توجـه بـوده و خودسـر بـار آمده باشد، نور دیده، نور چـشمی، ننـر. به نظر کلمهٔ اخیر در اصل باید **ارکـون/ ارکین** باشد. زیرا پسوند ترکی *ـون/ ین* است و «و» اضافه است و همـان کلمـه به صورت های **ارکین/ ایرکان/ ایرکین**: عزب، مجرّد (به لحاظ آزادی عمل وی) ایضاً: آزاده، در سـنگلاخ ضـبط شـده و لغت رومـی (ترکـی غربـی) قیـد شـده است.

بعیـد نیـست خـود **ارک** از بـن **ارمـک** (نگا) باشد. چرا که «نفوذ» نشان *وصـول* و دسـت یـافتن بـر ارادهٔ طرف مقابـل است. به صورت دخیل وارد زبان مغولی شده اسـت و بـه نظـر مـی‌رسـد کلمـهٔ «ارگ> ارج/ ارز» فارسـی هـم بـا ایـن کلمه بی ارتباط نباشـد و ظـاهراً همـین کلمه به صورت. ک.د.فا. باشد. چرا کـه «ارگ» (تخت، اریکه) سمبل بارز اقتـدار و سیطره و/رج است و... امّا ارتباط این کلمه بـا کلمـهٔ عربـی «اریکـه/ عـرش»: تخت شاهی و... معلـوم نیـست، ظـاهرا ربطی به هم ندارند.

ارکج: erkəc (ائـرکج) بـز نـر سـه سـاله (سن) مثـال از شـعر کودکانـه معـروف «*اؤشـودوم هاـ/اؤشـودوم*» ... **درین قویو بئش کئچی/ هانی بونون ارکجی؟!**

ایوب اوغلو مرکب از **ار+ کئچی** (بز نر) می‌داند. ظاهراً باید حق با او باشد (نگـا: **ار ۳**). این نظر از آن جهت قابـل قبـول به نظر مـی‌رسـد کـه در ترکـی پـسوند اسمی: ـکج وجود ندارد و بعید به نظـر می‌رسد که **ارکک** (نـر)> **ارکـج** شـده باشد.

ارکک: erkək (ائرکک) ۱ـ نر، فحل (اعـم از انسان و حیـوان)، در مقابـل **دیـشی**: ماده (کلاو). مج> ۲ـ گوسفند نر، قـوچ. **ارکک یانـــ یانـا کـسیلدی، مینـانین قوربـانی کیمـی**/ آشـیق علـسکر. ۳ــ (درخت) بـی‌ثمـر، غیـر مثمـر. **ارکـک آغـاج**: درخـت میـوه کـه بـار نیـاورد (دیوان). **ارکـک بـادام**: بـادام نـر، غیـر مثمـر. ٤ــ کیـه. مـرد (در مقابـل: زن)، جوانمرد. **ارکک آدام**: رشید، دلیر مـرد، جوانمرد.

ارککلیـک: ۱ــ نـری، نرینـه. ۲ــ کیـه. فتـوت، مردانگـی. **ارککلنمـک**: فیگـور مردانه گرفتن، اظهار مردی کردن، اظهار

لحیه کردن. **ارککله‌مک:** ۱ــ (زن/ طفل در حال بلوغ) خصایل مردانه یافتن، از لحاظ صدا و رفتار و صفات خشن گشتن، لطافت باختن ۲ــ (درخت میوه) قدرت ثمر دهی باختن، نر گشتن ۳ــ (سبزیجاتی چون هویج و...) سفت و خشن شدن.

ارککسن ده دوغ، دیشیسن ده ! : نری بزا، ماده‌ای بزا ! (کنایه از تکلیف ما لایطاق). **ارکک قوش یووا قورماز:** (نگا. **یووا**)

کلاوزن به حق می‌گوید، برخلاف شباهت ظاهری و معنایی، بن کلمه نمی‌تواند از **ار۳** باشد. زیرا پسوند ـکک وجود ندارد، پسوند ـگک نیز بر سر بن اسمی نمی‌آید. از این رو ایو. بن آن را **ارک** (نگا) می‌داند، در مفهوم دارای اقتدار و قوی. البته نحوهٔ اشتقاق را توضیح نمی‌دهد!.

ارکن: ərkən کیه. زود هنگام، زودتر از وقت مقرر. **ارکن گلدی:** زود هنگام آمد.

مخفف آن **ار** نیز در همین معنی به کار می‌رود. **ارــ گئج:** دیر و یا زود، بالاخره، سر انجام. گمان من بر آن است که **ارــ گئج**> ارگئج> هرگج> هرگز! در فارسی شده است، در مفهوم: خواه دیر و خواه زود/ هرگز/....

این کلمه از بن **ارمک** (فعل قدیمی به معنی شدن. نگا. **ارمک**) و به صورت **ار**+ ـکن (پسوند فعلی برای افاده زمان) آمده، در اصل به مفهوم: درحالی که بود... (در همان حال، فی الفور. همانند **دئیه رکن/ دئرکن**>**درکن**: در همان حال که گفتگویش بود= فی الفور) و به معنی امروزین خود متحول گردیده است (کلاو) نگا: **اثرته/ هئره‌باش**

ارکؤوون: ərkövün لوث، نثر. نگا: **ارک**

ارکین: آزاده. نگا: **ارک**

ارگن ərgən / **ارگین:** نگا. **ارمک**

ارمک: (جغتای. **ایرماق**) رسیدن، واصل شدن. در متون قدیم‌تر: شدن، (فعل اسناد) بوده که بعداً جای خود را به فعل **ایمک** داده.

ارگن/ ارگین: کامل، بالغ، به سنّ و سال رسیده، (دختر) دم بخت. (ارگن>)

ارن/ (ایرقان>) **ایران:** واصل باللّه، عارف، صوفی، ایضاً: آزاد مرد، شجاع. کذا نگا: **ار۳**

خود کلمه در آذری مرسوم نیست و در ترکیه به کار می‌رود ولیکن مشتق آن **اریشمک:** ۱ــ به هم رسیدن (کلاو) پیروی کردن (سن). ۲ــ آذ. مج: پیله کردن، سر به سر کسی گذاشتن (تارا). **منه اریشمه!:** سر به سر من نگذار! ، با من شوخی نکن!

شاید در این معنی اخیر محرف **آریشماق:** تر.قد. همدیگر را فریب دادن (دیوان). باشد که به مرور زمان با وجه مزید **ارمک** اشتباه گردیده

گمان می‌کنم **ایرماق:** کیه. رودخانه، اسم مصدر از همین بن و از تلفظ جغتایی این‌کلمه باشد. به خصوص با توجه به مفهوم پوییدن و رفتن و رسیدن که در این کلمه (رودخانه) مستتر است. در واقع حرکت رود همان تلاش برای

رسیدن به دریاست. امّا این که ایو. آن را از مصدر **ایرماق** (آواز خواندن. نگا: **ایـر**)گرفته است، صحیح به نظر نمی‌رسد.

ارەمیک: əræmik بیوه زن شائق ازدواج، شوهر طلب، تشنهٔ شوهر.

بی شک از **ار۳** مشتق شده، ار+ سمیک (نگا: دیباچه/ پسوندها). این کلمه با تحوّل آوایی> **ایرەمیک**: تر.قد. زنی که فرج او را پرده‌ای طبیعی مسدود نموده و قابل مجامعت نباشد (تارا) (به اصطلاح فقهی «رتقاء»/ آذ.ام: **بوّتون**. نگا) هم آمده است.

ارَن۱: راد مرد. نگا: **ار۳**

ارَن ۲: عارف. نگا: **ارمک**

ارهمان: ərhəman آذ. (قره داغ) قهرمان، دلاور، دلیر، بهادر.

بی شک از بن **ار۳** می‌باشد. و در اصل **ار+ مان** (پسوند مبالغت، مثل: ترکمان، دگیرمان...) بوده که در تلفظ «هـ» به بدنهٔ آن اضافه شده.

اریش: پود (در نساجی). **اریش ـ آرقاج**: تار و پود.

صورت قدیم کلمه **آریش** ضبط شده است. کلاوزن احتمال داده **آرقاج ـ آریش** هر دو از بن فرضی **آرماق** باشد. نگا: **آرقاج**

اریشمک: آذ. سر به سر کسی گذاشتن، پا پیچ کسی شدن. نگا. **ارمک**

اریک: زرد آلو.

در اصل نام کلّی برای جنس شفتالو بوده و تلفظ آن **اروک** بوده است. امروزه صرفاً به معنی «زردآلو» آید. **قورو**

اریک/ اریک قاخی: خشکهٔ زردآلو، پـر زردآلو. **یاش اریک**: زردآلوی رسیده و آبدار. مج: دخترِ نورس و خوش آب و رنگ، هلوی پوست کنده! **ساری اریک**: قیسی. **اریک قیزاردان**: نوعی حشرهٔ کوچک با بال‌های زبر و نارنجی (شاید به اعتبار رنگ بال‌های آن که شبیه رنگ قیسی است؟). **نه قدر باغدا اریک وار ایدی، سلام علیک وار ایدی، ائله کی باغدان اریک کسیلدی، سلام علیک کسیلدی**: تا که زردآلو به باغ بود، تو را از ما سراغ بود، زردآلو که از باغ رفت، حال و سراغ رفت!

بی شک کلمه از بن **اریمک** می‌باشد. پیداست که زردآلو و خانواده‌اش بعد از رسیدن کامل شبیه روغن مذاب است که در دهان آب می‌شود و از این رو این نام را گرفته است. وارد روسی به صورت **اوریوک** شده (کلاو). (**урюк** : قیسی خشک).

اریمک: ۱ــ گداخته شدن (سن)، ذوب شدن، آب شدن، در مایع حل شدن. مج> ۲ـ از خجالت آب شدن. شدیداً شرمنده شدن. **اؤلدوم، اریدیم**: از خجالت آب شدم. ۳ـ لاغر شدن، وزن کم کردن، ضعیف شدن. **خسته اریمیشدی**: مریض شدیداً لاغر شده بود. **اریتمک**: تع. ۱ـ ذوب کردن ۲ـ مج: جنس (بنجل) را فروختن، آب کردن.

اریتی: گدازه. **یانار داغ اریتی‌لری**: گدازه های آتشفشانی. **اریک/ اریمیش**: ذوب شده، مذاب

بی‌شک با کلمهٔ **ارمک/ ایرماق** از یک

ریشه‌اند. زیرا که در هر دو **مفهوم** پویش و حرکت نهفته است. در واقع جسم با گداختن شروع به حرکت و جریان می‌نماید. صورت‌های قدیم فعل **اریمک/ ارِمک/ ارقوَرمک**، نشان تحوّل اندک در ظاهر کلمه و مؤید نظر فوق است.

ارینمک: تنبلی کردن، حال انجام کاری را نداشتن، زورش آمدن (دیوان). **ارینديگيندن اِئرمنیه دایی دئییرا** از فرط تنبلی به ارمنی می‌گوید: دایی جون!. (ــ دایی جون اونو بده به من!). **ارینگج**> **ارينجک**: (= **اوسال**) تنبل، کسل

بی شک حتی از ظاهر کلمه نیز پیداست که بن اصلی کلمه **اریمک** می‌باشد. در واقع این کلمه وجه عطفی **همان** فعل است. اری/ نه/ مک> **ارینمک** (در مفهوم کسی مثل یخ ذوب شده وارفته و حال کار کردن ندارد). ولیکن ارتباط آن با کلمهٔ قدیمی **ارمَقوَ** (تنبل) **ارمقوَرمک**: تر.قد. تنبلی‌کردن (دیوان)، چندان آسان نیست. مگر آن که بگوییم کلمهٔ اخیر در اصل **ارینقو** بوده (**اریــن/ قــوَ**) در اثر اشتباه تلفظ و یا اختلاف لهجه بدین صورت در آمده است؟.

ازه/ ازَت: خاله، پیره زن. نگا: **اچه**

ازگی: əzgi کیه. ترانه

بعید نیست از مصدر **ازمک** (نگا) و یکی از **مفاهیم مجازی** مشتق آن (**ازیلمک**: عشوه نمودن غمزه کردن> مغازله نمودن)> در **مفهوم**: «کلام غمزه/ شعر» باشد؟! الله اعلم.

ازگیل: میوه‌ای است عمدتاً به صورت وحشی و خودرو. ک.د.فا. ازگیل.

از مصدر **ازمک** (نگا) طبعاً با لحاظ له شدگی شدید آن که بعد از رسیدن کامل این میوه حاصل شود.

ازمک: کوبیدن و خرد کردن (کلاو) و به صورت پودر در آوردن، سخت کتک زدن، مج: سرکوب نمودن، تحقیر کردن. **ازیلمک**: مج. ۱ـ خرد شدن ۲ـ مجازا> چاپلوسی کردن (به خصوص چاپلوسی کودکانه/ در **مفهوم**: خود خرد کردن)، خود شیرینی کردن، لوس شدن، عشوه آمدن. **ازدیرمک**: تع.۱ـ به خرد کردن امر نمودن، به واسطهٔ دیگری سرکوب کردن. مجازا> ۲ـ نتر بار آوردن، لوس کردن.

ازگین: میوهٔ له شده، خمیر. **ازیک**: خرد شده، سر کوب شده، کوفته شده، (بدن) ضرب دیده، کوفته، زخمی. **ازیجی**: خرده کننده، (پیروزی/ ...) قاطعانه. **ازیجی غلبه**: پیروزی قاطعانه. **ازینتی**: کوفتگی، ضرب دیدگی (بدن).

کاشغری کلمه را: کندن، خیش زدن. **ازیک**: خراش ممتد... (دیوان) معنی کرده است. به نظر می‌رسد یا کاشغری با اقتباس از لهجهٔ محلّی خاصّ **ایـز/ ایزمک** (نگا: **ایز/ جیزماق**) را با این کلمه اشتباه کرده است و یا نساخان بعدی به جای فتحه، از کسره استفاده کرده‌اند و این کلمه را با کلمهٔ **ایـز** (ردّ پا، و... از **همان**، کلمهٔ **جیزماق**: خراش دادن) اشتباه کرده‌اند. البته تبدیل **فتحه به** کسره در **لهجه‌های** ترکی بسیار مرسوم است (مثلا، آذ. **ننه**، کیه. **نینه**). از این رو

بیشتر گمان اولی تقویت می‌شود که کاشغری تلفظ خود را از لهجه‌ای برداشت کرده است که کلمهٔ **ایز** را با فتحه تلفظ می‌کرده‌اند.

ازواییش: əzvayış آذ. اوضاع و احوال، ظواهر امر. **ازواییشدان گلمه‌یه‌جک‌دیر:** این طور که پیداست نخواهد آمد.
تحریفی است از ترکیب دو لفظ *اوضاع* (عربی) **ایش** (ترکی). این چنین که جریان کار و اوضاع نشان می‌دهد...

اس: تر.قد. خرابی، زوال، عیب، مایهٔ ننگ و شرمندگی، آلت تناسلی زنانه (دیوان).
این کلمه امروزه کاربردی ندارد ولیکن چنان که خواهیم دید، بن کلمات دیگر قرار گرفته. **اسله‌مک** (تر.قد. کتاب: دده قورقود) شخصی را بایکوت کردن، از خود راندن. از همان،آذ.ام.> **هس/ هش:** کلمه‌ای که هنگام جا به جا کردن احشام و مواشی در طویله، خطاب به حیوان گویند. **هسله‌مک:** گاو و غیره را با هل دادن از جای خود راندن.
هسینمک: دوری جستن، پرهیختن.
گمان می‌کنم کلمه امروزین **هیس** (بعضاً: هیرس): غضب. **هیسلنمک:** غضب کردن، خشمگین شدن، از همین است و ربطی به حرص (آز و طمع) عربی ندارد.

اس> یاس: ماتم، عزا. **یاسلی:** عزادار.
حضور این کلمه را در کلمات: آسیب (آسیو> آسیب)، سر آسیمه/ آسیمه سر (آس> آسیمه)، هراس (خر: بزرگ> هر+ آس: نقصان بزرگ و خوف آور) هرز (هر آس> هرز) هرزه... در فارسی می‌بینیم (برای توضیح بیشتر نگا: حاش).

اسکی: əski (اسگی) ۱ــ کهنه، قدیمی، عتیق، هر چیز کهنه و فرسوده. **اسکی توْن (دوْن):** تنپوش مندرس (دیوان/ کلاو). **اسگی گوْنلر:** ایام قدیم. **اسکیدن بری:** از گذشته تا حال، از دیر باز. ۲ــ آذ.ام. کذا: کهنهٔ بچه. **اسگی بویان:** ۱ـ کهنه شوی، کلفت. ۲ـ ماشین کهنه شویی. **گوْنونو گوْزی اسگییه توتماق:** روزگارش را سیاه کردن. **اسگی** در این ترکیب مفهوم پارچهٔ کهنه را افاده می‌کند. معنی تحت اللفظی عبارت چنین است: آفتابش را با پارچهٔ کهنهٔ کبود رنگ پوشاندن> روزگارش را سیاه کردن!. **یار گوْنومو توتدو گؤی اسگیه: دور منی بوشا!**/ شهریار.
اسکیمک/ اسکینمک (= امروزه **اسکیلشمک**): کهنه شدن
پیداست که اصل کلمه **اس** + ــکی می‌باشد. رابطه بین بن و مشتق روشن است. نگا: **اس**

اسکیک: کم و ناقص، پست و دون. نگا: **اگسورمک**

اسکیلمک: کم شدن، کوچک شدن. نگا: **اگسورمک**

اسمک: وزیدن نسیم باشد (سن) بعداً (با توجّه به اثری که باد در اشیاء می‌گذارد): لرزیدن، به ارتعاش افتادن. **اوْستومه قارا یئل‌لر اسدی:** بادهای سیاه بر من وزیدند (مصائب زیاد دیدیم). **زاغ ــ زاغ اسمک:** (از ترس و دلهره) مثل بید بر خود لرزیدن. **اسدیرمک:** تع. وزاندن،

لرزاندن، به اهتزاز در آوردن. **اسمَجه:** لرزش، رعشه. **اسمَجه‌لی:** کسی که به علّت سکتهٔ مغزی بدنش رعشه داشته باشد، رعشه‌ای. **اسیم/ اسینتی:** وزش، نسیم.

این کلمه را هم می‌توان از بن **اس** دانست. چون در وزش و نتیجه آن (لرزش) ثبات از بین می‌رود و حالت نامطلوب و خرابی حاکم می‌شود.

اسن: سالم، تندرست (دیوان). **اسن قال!:** (کلمهٔ وداع و خدا حافظی) به سلامت! **اسنلَشمک:** در اصل باید به معنی «تندرست شدن» باشد ولی کلمه برای تودیع به کار می‌رود: «به سلامت!» گفتن، از همدیگر خدا حافظی کردن (تارا). **اسنلیک:** سلامتی، صحت.

کلمه در زبان محاوره رایج نبوده ولی در ادبیات آذری به چشم می‌خورد. در اصل **اسن** اسم فاعل از **اسمک** می‌باشد به معنی: وزان و سر پا. مجازاً: همیشه سر پا و سالم!

اسنه‌مک: ۱ـ آذ. خمیازه کشیدن (کلاو) ۲ـ کیه. انعطاف داشتن، حالت ارتجاعی داشتن. **اسنک** əsnək: ۱ـ خمیازه. **اسنک، اسنک گتیریرمیش، هئویک پیه ده کینه!:** خمیازه، خمیازه آرد، حیف بر آن مرحوم که در طویله مانده! (گویند مردی را میهمانی وارد شد، تا دیر وقت شب ماند. زن صاحب خانه از بی‌خوابی خمیازه کشید و میهمان نیز. و این عمل چند بار تکرار شد. صاحب خانه ساده لوح به گمان آن که سر و سّری بین مهمان و همسرش هست و این خمیازه‌های متقابل، رمزی است بین آن دو! زن را به بهانه‌ای به طویله برد و سر برید و برگشت. نیمه شب بود و میهمان هنوز در خانه. باز میهمان خمیازه کشید و صاحب منزل هم که این بار خود وقت خوابش رسیده بود، متقابلا خمیازه کشید و... آن گاه متوجه اشتباه خود شد و گفت...). **اسنک:** ۲ـ کیه. دارای خاصیت اِلستیکی، انعطاف پذیر، پارچهٔ لطیف، ململ، حریرین.

بن کلمه **اسمک** (نگا) می‌باشد و در واقع وجه عطفی آن است **اسینه‌مک**> **اسنه‌مک** با توجه به آزاد شدن نفس در حین خمیازه کشیدن (که نوعی وزیدن است) این کلمه از آن ریشه آمده است. در مفهوم ترکیه‌ای کلمه (انعطاف داشتن) انعطاف به حالت متموّج بودن و در معرض باد بودن... تشبیه شده است.

اسوْرمک: (اسرۆمک) تر.قد. مست شدن (سن). **اسوْرتمک:** تع. مست کردن (دیوان). **اسْروْک/ اسریک/ اسرۆ:** مست، سرخوش.

در زبان محاوره کاربردی ندارد ولی در ادبیات مکتوب موجود است. مثال از شعر آشیقی> **باهار گلدی داغلار اسرۆدو:** بهار آمد و کوه‌ها سرمست شدند.

پیداست بن کلمه **اس** می‌باشد. با توجه به شباهت مفهوم خرابی و... که در آن کلمه نهفته است و حالتی که از زوال عقل و مستی به آدمی دست می‌دهد. ضمناً این کلمه حالت مزید فعل **اسمک** (نگا) را دارد و مفهوم لرزیدن را هم

افاده می‌کند. به اعتبار آن که آدم مست در حال لرزیدن (تلو خوردن) است.

اسیرگه‌مک: əsirgəmək ۱ــ کیه. دل سوزاندن، محافظت کردن (تارا)، مورد عنایت و توجّه قرار دادن (کلاو)، مراقبت کردن. **چوْجوق اسیرگه‌مه یوواسی:** کیه. محل نگهداری اطفال، مهد کودک ۲ــ آذ (= **قیزیرقانماق**) مضایقه کردن، دریغ داشتن و صرفاً برای خود نگه داشتن. **الیندن گلنی اسیرگه‌مه:** هر آن چه از دستت بر آید، مضایقه نکن. **آللَه اسیرگه‌سین!:** خدا حفظ کند، خدای ناکرده، معاذ الله...

بی‌شک از بن فعل قدیمی **اسره‌مک/ آسراماق**: نگهداشتن (سن)، محافظت کردن، می‌باشد و طبعاً باید از بن **اس** مشتق می باشد. **اس/ ایرگه/ مک** که خودِ **اسره‌مک** (اس ـ یره ـ مک) نیز از آن (**اس**) مشتق است. با توجّه به معنایی که از **اس** گفتیم، این اشتقاق کاملا طبیعی است. در اصل **اس** (عیب، ننگ و... فرج/ مادینگی) چیزهایی است که انسان در محافظت و نگهداری به عبارت دیگر اختفا آنان تلاش می‌کند و... از این رو رابطه معنایی کلمه با بن خود واضح است. ایضاً نگا: **قیزیرقانماق**

افه: əfə کیه. بزن بهادر، لوطی. محرف **ابه** است. نگا: **آبا۱**

افسه‌مک: əfsəmək (اَوسه‌مک/ **اؤوسه‌مک** övsəmək/ **هؤوسه‌مک**. وجه مبالغت: **افسه‌له‌مک**) آذ. حبوبات را با الک و طبق و مانند آن بوجاری کردن (تارا). **مرجیمگی افسه‌دی/ افسه‌له‌دی:** عدس را با الک و مانند آن بوجاری کرد. **هؤوسَر:** طبق یا سینی برای بوجاری غلات.

در منابع قدیمی‌تر دیده نمی‌شود. کلمه دیگری از این بن در دست است که عنوان قید برای توصیف حالتی که اشیائی مانند گیسو و امثال در برابر باد پیدا می‌کند، به صورت زوج به کار می‌رود. **ساچ لاری یئل الینده افیل‌ــ افیل اسیردی:** گیسوانش در برابر باد مثل حریر موج می‌زد.

با دقت در معنی کلمه معلوم می‌گردد که مفهوم «باد و وزش» را افاده می‌کند. در این صورت باید آن را یک کلمه تقلیدی (مثل پُف، **پوْفله‌مک/ اوْفله‌مک**...) در اصل **اوْفسه‌مک**... بدانیم (اوْف/ سه/ مک). از همین ریشه **افیلده‌مک**: لرزیدن (تارا). چنان **پوْفله‌مک/ پیله‌مک** (کیه. **اوْفله‌مک**): دمیدن، با دهان، فوت کردن...`در این صورت **اوْف** (بن کلمه) یک کلمه تقلیدی است. از آن **اوْفله‌مک**، **اوْفسه‌مک> افسه‌مک**

افکه: əffəkə (افلَکه) آذ. (قره داغ) فلاکت، فقر و نداری شدید، بدبختی. **لاپ افکه ده یاشییر/ افکه گوْنوْنده‌دیر:** در فقر و فاقه زندگی می‌کند.

مأخوذ از دعای عربی «الهی عَفوَک، عفوَک!» (خدایا محتاج عفو و رحمت توام) که دعای درماندگان است. عفوک> افَوکه/ **افکه!** شاید هم با توجه به تلفظ دوم کلمه، از شکل افعل التفضیل (افلک) از مصدر فَلَک> فلاکت/ مفلوک عربی باشد. نظر اول

ارجح است.
افیل: (موی...) متموّج در برابر باد. نگا: **افسه‌مک**
اک: کیه. زایده، اضافی، (گرامر) پسوند. **اک ویرگی**: مالیات مضاعف. **اکله مک**: علاوه کردن، افزودن. نگا: **اکمک۲**
اکه: بزرگ، بالغ. **اکه قیز**: دختر بزرگ و دم بخت. **اکه اؤکوز**: گاو بالغ و کامل. (اوزبکی **اکه**: آقا، بزرگوار، عالیجناب...). نگا: **آچه**
اکسیک: کم، ناقص. **اکسیلمک**: کم شدن. نگا. **اگسوّرمک**
اکمک۱: کیه. نان. نگا: **ایمک**
اکمک۲: کاشتن، کشت و زرع نمودن (دیوان). مج> ۱ـ نطفهٔ طفلی را نهادن. **اکَنینه لعنت!**: بر پدرش لعنت!...۲ـ کسی را در جایی بی‌جهت منتظر گذاشتن، دست به سر کردن، قال گذاشتن. **باشینی اکدی**: دست به سرش کرد. **گلمه‌یه‌جک‌ایدی، بیزی اکدی**: قصد آمدن نداشت، بی‌جهت ما را کاشت. ۳ـ سر به نیست کردن، از بین بردن. **اکدیلر، گتتدی**: سر به نیستش کردند و تمام شد. **اکدیرمک**: تع. کاراندن، دستور کشت دادن. **اکیلمک**: (مجهول) کاشته شدن. مج> (= **جیزماق**) جیم شدن، به چاک زدن، در رفتن. **قوزخدو، اکیلدی**: ترسید و زد به چاک. **اکین**: کشت، زرع. **اکینچی**: (= **جوتجو**) زارع، کشاورز. **اکینچیلیک**: زراعت، کشاورزی. **اکینه جک**: زراعت. ایضاً: مزرعه، کشتزار. **اکیب ـ توکمک / اکیب ـ بیچمک**: کاشتن و برداشتن.

کلمهٔ **اک** که امروزه در ترکیه به معنی «اضافی/ پسوند» به کار رود، حاوی مفهوم: اتصال، پیوند، اضافه شدن، است. **اکله‌مک**: پیوند نمودن، اضافه کردن (تارا). شاید هم با کلمهٔ **یوک**: بار (نگا) بی‌ارتباط نباشد. **اک**> **اکمک** در مفهوم اضافه نمودن بر خاک/ کاشتن
اکین / اکینچی / ... نگا. **اکمک۲**
اگه۱: کیه. سرور، مالک، ارباب. نگا: **ایه**
اگه۲: آذ. ۱ـ استخوان‌های سینه، دنده. ۲ـ چوب‌های خمیده که بر سر آلاچق تعبیه می‌گردد.
از بن **اگمک** (نگا) به لحاظ حالت خمیدگی دنده‌ها و...
اگر: əgər کیه. زین. نگا: **یهَر**
اگرَج: چرخ (نخ ریسی) نگا: **اگیرمک**
اگسورمک: əgsürmək کاستن (کلاو). بعدها جهت سهولت تلفظ تحریف و تغیر صورت داده است: کیه. **اکسیلمک**/ آذ. **اسکیلمک** شده است. پیداست که کلمه بدین صورت وجه مجهولی پیدا کرده است، حال آن که صورت معلوم آن که قاعدتاً باید **اکسیمک**، باشد، که در این معنی وجود ندارد! لذا این تغیر صرفاً غلط مصطلح است. در اصل کلمه صورت مجهولی ندارد. بلکه با تبدیل: ر> ل، **اگسورمک/ اگسیرمک**> **اکسیلمک** گردیده است. و صورت معلوم فعل به مرور به صورت وجه مجهولی درآمده است! **اگسورتمک**> **اکسیتمک**> آذ. **اسکیتمک**: تع. کم کردن، کاستن از چیزی، با برداشتن از چیزی آن را ناقص و کم کردن.

اگسوٚک> **اکسیک** آذ. **اسگیک**: کم، ناقص، پست، دون. **اسکیک آدام**: آدم حقیر، پست. **اسکیکلیک**: نقصان، عیب، ننگ. **دوٚشمانا یالوارماق اسکیکلیک گتیریر**: التماس کردن در برابر دشمن مایهٔ ننگ است.

چون «کجی» عیب است و مایه نقص و منقصت است، به علاوه در توزین، نقصان یک طرف باعث کج شدن ترازوست ... لذا رابطه معنایی کلمه با بن خود (**اگمک**) روشن است.

اگلَشمک: (اَیلَشمک) نشستن، جلوس کردن (معمولا مؤدبانه‌تر از **اوْتورماق** است). **یوْخاری باشدا اگلشدی**: در صدر مجلس نشست.

یکی دیگر از مشتقات بن **اگ** می‌باشد. اگی/ لش/ مک> اگلشمک: حالت خمیدگی که انسان در حال نشستن نسبت به حالت ایستادن دارد، مبنای ساختار این کلمه است.

اگلَنمک: (اَیلَنمک əylənmək) وقت خوش گذراندن، به تفریح گذراندن. **مریض درد عشقم، ترک عالم‌دیر مورادیم/ بو ناخوش موٚلکده اَیلندیگیمجه زحمتیم آرتار**/ فضولی. **اَیلَنجه**: مجلس سرور و عیش و نوش، تفریح، خوشگذرانی.

یکی دیگر از مشتقات بن **اگ** می‌باشد. مجرّد کلمه را **اگله‌مک**: وقت گذراندن/ به انتظار نشستن (تارا) دانسته‌اند که امروزه کاربرد ندارد. در هر حال همان طور که در **اگلشمک** دیدیم. مفهوم نشستن (در این جا: نشستن برای تفریح) در این بن مستتر است (ایو).

اگمک: (> اَیمک) خم شدن (سن)، کج شدن. **یوٚک اگدی**: بار کج شد. بعدها> ۱ــ خم کردن، کج کردن، منحرف نمودن، انحناء دادن. **آغاجی اگدی**: چوب را خم نمود ۲ــ (بار و...) یک وری کردن. **انشک پالانی اگمیش**: الاغ پالان کج کرده ۳ـ کوتاه آمدن، تسلیم شدن. **من اونا اگمرم**: من در مقابل او کوتاه نمی‌آیم. **اگیلمک**: مج. خم شدن، کج شدن، به طرفی تمایل نمودن. **ساغا اگیلدی**: به سمت راست تمایل نشان داد. **اگیلمز**: سرفراز، مغرور. **اگیلیشمک**: (دو نفر) میانه‌شان به هم خوردن.

اگری> **اَیری** əyri : کج، خمیده، مایل (دیوان). (در مقابل **دوْغرو**: مستقیم، راست). مج: آدم نادرست، کج دست، دزد. **اگری یوْل**: کج راهه. **الی اَیری**: کج دست، دزد. **پالانی اگری**: پالان کج (کنایه از: آدم نادرست و حقه‌باز).

آغیزینی اَیمک: (نگا: آغیز). **بیرینه گوٚز اَیمک**: به کسی چپ نگاه کردن، بی‌مهری کردن. **زاماندیر فلک بیزه گوٚز اَییب**/ ب. ق. سهند: روزگاری است که فلک با ما نمی‌سازد. **باش اگمک**: سر به تعظیم و تسلیم فرود آوردن. **بوْیون اگمک**: گردن کج کردن، سر به تعظیم و یا تسلیم فرود آوردن. **دوه‌یه دئدیلر: بوْینون اگری‌دیر. دئدی: هارام دوٚزدورکی!** به شتر گفتند گردنت کج است، گفت: مگر کجایم راست است؟!. **هه دوٚز اولسا، بیر اوْراقجا اَیریسی وار**: هر قدر هم راست باشد، باز اندازه

یـک داس کجـی دارد (در مـورد آدم شرور که ذکر خیـری از آن شـده باشـد گویند). **دوغرو اگرینی کسر**: راست بـر دروغ غالب است (عاقبت حق پیروز است).

چنان که مشاهده شد، بن **اگ** همیشه مفهـوم: خـم، خمیـدگی را دارد. ایـن مفهوم در همهٔ مشتقات بعدی نیز مستتر است.

اگه‌من: əgəmən کیـه. حـاکم، مـستولی. **اگـه‌منلیـک**: حاکمیـت، اقتـدار. **ملّـی اگه‌منلیک**: حاکمیت ملی. نگا: **ایه**

اگیرمـک: (اَیرمـک) رشـتن، تابیـدن، تـاب دادن، نختابی‌کردن، نخ ریسی کردن. **سن آیرن‌لری من توخوموشام**: آن چـه تـو رشته‌ای، من بافته‌ام (همهٔ شگردهای تـو را می‌دانم). **آیریتدیرمک**: تع. ریـساندن. **آیریلمک**: مج. ریسانیده شدن. **اگیـرمن**: (= آذ. **جَهره/ اگرَج**) کیـه. دوک، چـرخ نخ ریسی (ایو). **اگرَج** əgrəc : چـرخ نخ ریسی. **گیل اگرَجی**: چرخ سفالگری. کلمه در واقع وجه متعدیّ **اگمک** (نگـا) است (اگ/ یر/ مک) و **همچنـان** کـه در دیوان و سنگلاخ قید شده، در اصـل بـه معنی خم‌کردن و منحرف کردن است که بعداً به معنی تابیـدن (نـوعی خـاص از خمیدن!) آمده است و غلبه یافته اسـت. با توجّه به تغیر آوایـی **ایگیرمک** (سـن) نیز تلفّظ است و از همـین جاسـت کـه آذ.ام. **ایگ**: «آلتی است کـه بـدان رشـته تابند و آن را به فارسی دوک و به عربی مِغزل گویند» (سـن) در واقـع **ایـگ** آن بخش از دستگاه نخ ریسی دستی اسـت که رشته بعد از تابیدن بـه دور آن جمـع و کلاف می‌شود. این آلـت بـه صـورت میلـه، بعـضاً از جـنس آهـن و بعـضاً از چوب است و برای درست عمل کـردن باید بسیار سرراست و مستقیم باشد، لذا مظهر سرراسـتی شـده و هـر چیـز سـر راسـت را بـدان تـشبیه کننـد. مـثلا در توصیف چوب به سر راستی گویند **ایی کیمی دیر**: خیلـی سـر راسـت اسـت و کجی ندارد. (جالب است بن **اگ** که در **همه** جا حامل **مفهـوم** کجـی اسـت، در نهایت این چنین بـه معنـی سـر راسـت بودن در می‌آید!). گمان مـی‌کـنم کلمـهٔ **ایگنه**> **ایینه** (نگا): سوزن، نیز از همـین کلمه باشد که قاعدتاً در اصل باید ایـگ + ین/ ایگ ـ ـه‌ـ نـک باشـد کـه بـدین صورت در آمده است. شباهت شـکلی بین **ایگ** (به خصوص جنس آهنـی آن) و سوزن روشن است.

اگین: (اَیین) آذ. تن، قامت. **اگنیمده دیر**: بـه تن من اسـت، پوشیده‌ام. **اگـین بـاش/ اوَست‌ـ باش**: قیافهٔ ظاهر، ریخت، تیپ، لباس. **اگینی‌ـ باشی قوَلای دیـر**: لبـاس درست وحسابی بر تن ندارد.

قاعدتاً **اگ** + ین/ **اگین** به معنـی خـم و خمیدگی باید باشد ولـیکن از قـدیم بـه معنی «پشت بـدن، ظهـر» (دیـوان) (بـه لحاظ انحناء آن) آمده

اَل: (قد. الیق) دست (دیوان). مج> ۱ـ نفوذ، سلطه. **اوَلکـه‌دن دوَشـمن‌لـرین الینـی کسدی**: سلطهٔ دشمنان را از کشور **قطع** کرد. ۲ـ دخالت. **منیم بو مسئله ده الیم یوخ**: من در این مسئله دخـالتی نـدارم.

۳ـ سر رشته، مهارت. **منیم بـو ایـشده الیم یوخ**: من در این کار مهارتی نـدارم. ۴ـ همدست، عامل نفوذی، آدم. **اونـون بـورادا الـی وار**: او در ایـن جـا آدم (نفـوذی) دارد ۵ ـ (بـازی/ ...) دست، دور، بـار، دفعـه، (غـذا) پُـرس. **بیـر ال اویون**: یک دست (یک دور) بازی.

الـله‌مـک: دست بـر چیـزی کـشیدن، دست زدن، دست کاری کردن، با دست نوازش کـردن، ورز دادن، ور رفـتن (بـا اعضاء جنسی). **الـلنمک**: نوازش شدن، دسـت خـوردن، دسـتکاری شـدن. **اللَشمک**: دست و پنجه نرم کـردن، زور زدن. **اللَشدیرمک**: تع. (در اصل به معنی «دو تن را درگیر کردن». ولیکن با اندک تغیـر معنـایی> دسـت زدن، ور رفـتن، انگلک کردن، دستکاری کردن

الجک: (= کیه. **الدیون**) دستکش. **اَللـی**: دارای دست (معمولا در مفهوم مجازی « هنـر داشـتن، هنرمنـدی، تیـزی» و در ترکیب زیر آید **اللی‌ـ آیاقلی**: با دست و پـا، زیِـرک، هنرمنـد، آدم تیـز. **الـسیزـ آیاقسیز**: بی‌دست و پا، عـاجز. دسـت و پا چلفت

از آن جایی که دست فعـال‌تـرین عـضو بدن برای انجام کارهـای روزانـه اسـت، طبیعی است که ترکیبات و تعبیرات زیاد مـشاهده شـود و بـه اهـم آنـان اشـاره می‌کنیم:

ال آلتدان وئرمک: زیر زیرکـی دادن. **ال آلماق**: تر.قد. دست بیعت گرفتن (تارا). **اله آلماق**: به دست گرفتن، موضوعی را مـورد بحـث قـرار دادن. **ال ـــ آیـاق اتلـه‌مـک**: عجلـه کـردن. **ال ـــ آیاغـا دۆشمک**: به دست و پـا افتـادن، نگـران شدن. **الـ آیاغی اوزاغا وئرمک/ الـدن آیاقـدان گتتمـک**: بـرای رسـیدن بـه مطلوب خطرات را نادیده گرفتن، خـود را به آب و آتش زدن. **الین آرخاسـینی (دالیسینی) یئره ووْرماق**: (پشت دسـت خود را بر زمین زدن، کنایـه از): حـرف خـود را پـس گـرفتن، تـسلیم ادعـای حریف شدن. **ال آچماق**: ۱ـ دست بـه گدایی دراز کردن. ۲ــ بـه کـسی حملـه کردن. **منه ال آچدی**: جلوی من بر آمد، قـصد زدن مـرا داشـت. **ال اوزاتمـاق**: دست کمک به کسی درازکردن، به یاری کسی شتافتن. ایضاً: دست‌درازی کـردن، تعدی‌کردن. **ال اتله‌مک**: ۱ـ دست بـردن به...**آغاجا ال اتله‌دی**: دست بـه چـوب برد/ چوب را بر داشـت کـه بزنـد. ۲ــ دست تکـان دادن، بـا دسـت مطلبـی را فهماندن. **ال بیر اوْلماق**: همدست شدن. **ال توتمـاق/ الینـدن توتمـاق**: دسـت گرفتن، کمک کردن. **الدن دۆشـمک**: از کار افتادن، از حیز انتفـاع سـاقط شـدن. **الدن سالماق/ قوْیماق**: بـه حـال خـود رها کردن. **اۆستونه ال قوْیمـاق**: دسـت رویش گذاشتن، تحت سیطره در آوردن، مـالی را مـصادره‌کـردن. **الـه سـالماق**: چیـزی را بـه دسـت آوردن، بـه کـسی دست یافتن، اسیر کردن. مج: بچـه‌ای را مورد سوء استفادهٔ جنسی قراردادن. **الـه ساریماق**: دست انـداختن. **اله دۆشمک**: گیر افتادن، دسـتگیر شـدن. مـج: مـورد سوء استفادهٔ جنـسی قـرار گـرفتن. **الـه**

گنچمک: مغلوب شدن، گیر افتادن، اسیر شدن. **اله گئچیرمک**: مغلوب کردن، به دست آوردن، دستگیر کردن. **اله گلمک**: به دست آمدن، حاصل شدن. **اله گتیرمک/ الده ائتمک**: تحصیل کردن، به دست آوردن. **الدن گلمک**: هنرش را داشتن، کاری را بلد بودن. سر رشته داشتن. **ال چکمک**: دست برداشتن. **ال کسمک**: دست بریدن. مج: قطع سلطه کردن. **الی کسیک**: دزد (زیرا طبق قانون شرع دست دزد را می‌برند). **الینی کسمک**: دستش را کوتاه کردن. **الیندن چیخماق**: از دستش در رفتن. **الیندن چیخارماق**: از دستش در آوردن. **ال‌ـ قول اؤلچمک**: (در حین سخن گفتن دست را نیز حرکت دادن)> با حرارت سخن گفتن. با توپ و تشر سخنرانی کردن. **ال‌ـ قول آتماق**: دست و پا زدن، تقلی کردن. **ال وورماق**: دست زدن، لمس کردن. **ال وئرمک**: ۱ـ دست دادن و دست فشردن. ۲ـ مساعد بودن، به موقع آماده شدن. **آخشاما ال وئرمز**: تا سر شب آماده نمی‌شود. **منه ال وئرمز**: به درد کار من نمی‌خورد.> **ال وئریشلی**: کیپ. مناسب، مساعد. **ال وئریشسیز**: نا مساعد، نا مناسب. **ال قیرـ باخا قیر یاپیشماق**: به کسی محکم چسبیدن، دست برنداشتن (گویی دست سائل و یقهٔ طرف هر دو قیری است و به هم چسبیده‌اند!). **الینه دؤنوم**: قربان دستت، آفرین! **الل‌لر وار**: دستت درد نکند، آفرین!

ال به ال: دست به دست. (ال به ال)> **ال به هل/ ال اوَستو/ ال دستی**: سریع، فی الفور (نگا: **دستی**). **ال آغاجی**: چوب دستی، چوب منازعه (= **دگه‌نک** نگا) عصا. **ال آدامی**: پادو. **ال بیرلیگی**: همدستی. **ال کتابی**: hand book کتاب دستی، کتابی که در مورد یک علم اطلاعات اولیه مختصر و مفید می‌دهد، دانشنامهٔ کوچک. **الی آچیق**: ۱ـ سخی، بخشنده. ۲ـ دارای امکانات. **الی آچیقلیق**: دست و دل بازی. **الی اوزون**: زیاده طلب، کسی که سر در آخور خود نیست، متجاوز. **الی اوزونلوق**: دست درازی، خوی تجاوز گری به حق دیگران. **ساغ ال**: دست راست. مج: امین و شخص مورد اعتماد. **او منیم ساغ الیم (ساغ قولوم) دیر**: او دست راست من است/ امین من است. **ال داشی ۱/ ال دگیرمنی**: آس دستی. **ال داشی ۲/ ال قاپاسی**: سنگ کوچکی برای پرتاب کردن با دست (به حیوانات و غیره). **ال آلتی**: (دادان ...) زیر سبیلی، مخفیانه/ دست نشانده، مزدور. **ال آلتی حکومت**: رژیم دست نشانده. **ال سویو**: ۱ـ آبی که در مجالس قدیم بعد از صرف غذا با آفتابه و لگن برای شستن دست می‌ریختند. **ال سویو گزدیرمک**: به نحو یاد شده آب در مجلس چرخاندن. مج: در میانهٔ جمع ول گشتن، خود شیرینی کردن. **الینه سو تؤکنمز/ الینه سو تؤکمگه یاراماز**: حتی شایستگی آب ریختن به دست او (نوکری او) را نیز ندارد. ۲ـ مهارت. **الی سولو**: ماهر، همه فن‌حریف. **الی‌نین سویو یوخدور**:

هیچ هنری را بلـد نیـست. **الـی یـالین**: دست خالی، غیر مسلّح.
از لحاظ ریشه‌یـابی؛ اصـل کلمـه **الیـق/ ائلیق** (با فتحه و یا کـسره) بـوده اسـت (دیوان) از این رو شاید در رابطه با بـن **ائله‌مک** (انجـام دادن) باشـد، بـه معنـی ابـزاری بـرای انجـام کـار. چـه، دسـت بهتـرین ابـزار اسـت... بـه مـرور زمـان صامت کامی آخر کلمه افتاده است. ایـن صامت تا زمان سنگلاخ نیـز در ادبیـات مکتوب وجود داشـته اسـت کـه نوشـته اسـت «**ائل/ ائلیک (ائلیـق)**: عبـارت از پنجه تا سر دوش باشد. دویم بـه معنـی اهل و خلق و گروه بود (نگا: **ائل**) سـیم سال را نامند» (نگا: **ایل**). کلمه النگو در فارسی مرکب است از **ال** (دست)/ انگو که مرخم لفظ انگشتر اسـت، در مفهـوم انگشتر برای دست. بدین ترتیب حضور این کلمه ترکی در کلمه ذاتاً مرکب فوق فارسی قابل مشاهد است.

الجک: əlcək دستکش. نگا: ال

الچیم: əlçim آذ. کلافی از نخ و ریس کـه با پیچاندن به دور دست حاصل آید. **بیر الچیم ایپ**: یـک کـلافِ دسـت ریـس. **الچیمله‌مک**: کلاف کردن

به نظر در اصـل **ال+ چین** (**بیـر الچـن**: اندازهٔ یک دور دست) بوده کـه محـرف شده است. کذا نگا: **تک۲**

اللشمک/ اللشدیرمک/ الـله‌مک ... نگا: ال

اللی۱: دارای دست، هنرمند. نگا. ال

اللـی۲: پنجـاه. **اللیلیـک**: اسـکناس پنجـاه تومانی. پنجاهی. **اللی- اللی، بیـر اللـی ده اونون اوْستوندن**: پنجاه، پنجاه خـرج شده، یک پنجاه دیگر هم رویش! (معـا: آب که از سرگذشـت...). **یـاش اوْلـدو اللی، ایش اوْلدو بللی**: سال کـه رسـید به پنجاه، قضیهٔ معلوم اسـت (پیـری در راه است!)

صورت قدیم کلمه با صامت کـامی (ق) و به صورت **اِلّیـق/ اَلّیـق** (بـا کـسره و فتحه/ تشدید و بـدون تـشدید. دیـوان، کلاو). اما ریـشه کلمـه روشـن نیـست. درست به همین معنی از بن **ائـل** (نگـا) **ائللیـق**: حاکمیـت، سـلطنت، قلمـرو، حکومت جمعی و... آمده. بعیـد نیـست که در ارتباط با آن کلمـه و بـرای افـادهٔ مفهوم کثرت باشد. امّـا ظـاهراً ایـن امـر دشوار می‌نماید.

اَلشدیرمک: انتقاد کردن. نگا: **الـه‌مک**

الـه‌مک: بیختن (سن)، غربال کـردن. مـج: از چیـزی فـراوان ریختـن. **گـؤز یاشـینی الـه‌دی**: مثل ابـر بهـاری اشـک ریخـت. **اَلنمک**: (مجهول) بیختـه شـدن، غربـال شـدن. مـج: فـراوان ریخـتن. **سـانکی اولـدوزلار اَلنـدی**/ شـهریار: گـویی ستاره باران بود. **الشدیرمک**: کیـه. مـورد نقّـادی قـرار دادن، نقـد کـردن (گـویی سخن از غربال نقد می‌گذرد). **الشدیری**: انتقـاد، نقّـادی. **الـک**: غربـال، پرویـزن، اختصاصاً غربالی که سوراخ‌های آن تنگ باشـد، غربـال آرد. (در مقابـل: **کـم/ سیلگیر**. نگا) ک.د.فا. الک. (زبـان حـال زنان کلفت قدیم که در خانه اربابـان بـا شـکم گرسـنه کـار مـی‌کردنـد و نـان می‌پختند)> **دینقیر الک، دینقیر سـاج، «الیم خمیر، قارنیم آج!»**: آن چـه بـرایم

می‌ماند صدای ترق- توروق الک و ساج است! و در نهایت «دستم خمیری و شکمم گرسنه!» (جز زحمت عایدی ندارم. **دینقیر/ دینقیلتی**: صدای تق - توق). **اله‌گیم اله‌نیب قلبیریم گؤیده توزولانیر**: معنا. دیگر از من گذشته است. **اله‌ییب اله‌ییب، قاتیر کپه‌گینه**: غربال می‌کند و غربال می‌کند... دوباره آرد و کپک می‌کند (عاقبت حرکتی می‌کند که همهٔ رشته‌هایش پنبه شود).

صورت اصلی کلمه **الگه‌مک** درج شده (دیوان) که صامت کامی (گ) بعداً ساقط شده است. مشکل می‌توان با **ال/ السله‌مک** مرتبط دانست.

. تر.قد. درمان، دارو، دوا. ایضاً: مادینگی، فرج (دیوان) که درمان عذوبت است!. **ام اوتو**: گیاه دارویی (سن). بعضاً به صورت **ام- سم** آید که این آخری (**سم**. نگا) نیز به معنی دواست. **امچی**: (تر. قد) دارو ساز، دوا فروش. **ام ائتمک**: درمان کردن. **چشمین مریضی اؤلدو، گؤنول! ام ائت/ رنج خماره دؤشدو، دوادیر شراب اونا !/ فضولی**

خود کلمه حدّ اقل در زبان محاوره کاربرد ندارد و در کتاب‌ها مانده. اما در معنی دوم (مادینگی) امروزه با تحول آوایی رایج است (نگا: **آم**). جالب است که بدانیم همهٔ کلمات شروع شده با: **آم/ ام** در دیوان مفهوم آرامش و لطافت ... را دارا هستند. **آمراک**: آرام، آسوده. **آمشوی**: نوعی زردآلو (شاید محرف و یا غلط نسخه‌ای از **آم+ سوو**: دارای آب فرح بخش، آبدار... باشد). **آمول**: آرام، سر به زیر، حلیم، بردبار (نگا: **همیل**). **آمرولماق**: آرام گرفتن. **امیرچه‌گه**: غضرف (استخوان لطیف). **امریمک**: خاراندن (که مایه آرامش است) و... (دیوان). ایضاً **آمروت**: گلابی (به لحاظ نرمی و لطافت آن) و... از این روست که ایو. معتقد است این‌ها همه از **ام** به معنی درمان (که موجب آرامش است) مشتق گردیده‌اند. چنان که مادینگی باعث تسکین خواست جنسی نر است و... از همین روست که **اممک** را مشتق از این بن باید دانست. چرا که شیر خوردن مایهٔ سکون آرامش و نوعی درمان کودک است. البته ایو. **ام** را بدون ارائه دلیل خاص مغولی می‌داند! حال آن که کلاوزن که استاد فن است، کلمه را ترکی اصیل دانسته است.

امجک/ امزیک/ ... نگا: **اممک**

امَک: (قد. امگک) رنج، زحمت (سن). دسترنج، کار. **امک قویماق (وئرمک)**: زحمت کشیدن، تلاش کردن. **امک ایتیرمک**: زحمت بر باد دادن، زحمت کسی را نادیده گرفتن، ناسپاسی کرد. **امکداش**: شریک رنج و زحمت (سن). آذ.ام. همکار (ـــ دش/ ـــ داش پسوند معیت). **امکچی**: زحمت کش، خدمتکار، کارگر. **امکلی**: کیه. بازنشسته. **الین امگی**: دسترنج. **ال امگی، آلین تری ایله قازانماق**: با کد یمین و عرق جبین تحصیل کردن.

اصل کلمه **اَمگک** است از بن فعل قدیمی **اَمگه‌مک**: رنج بردن، زحمت کشیدن (سن. دیوان. کلاو) شاید

بی‌ارتباط با کلمه **اینجیمک**: رنجور گشتن، دلخور شدن (نگا) نباشد. امگه مک> ایمگیمک> اینجیمک؟ ایضاً نگا: **ایمکله‌مک**

املیک: (بره) شیرخوار. نگا: **اممک**

اممک: مکیدن به طور عام (دیوان) به خصوص مکیدن پستان مادر توسط کودک، شیر خوردن. **امجک**: (= **پئلین / ممه**) پستان. **امیکدش**: تر.قد. خواهر و برادر رضاعی (دیوان). ایضاً: «گوسالهٔ مرده که از کاه پرکرده نزد مادرش باز دارند تا تصوّر گوساله خود کرده و شیر دهد!» (سن) **املیک**: (بره) شیرخوار. **املیک قوزو**: برّه شیرخوار. **امیشمک**: (بره‌ها) به طور جمعی شیر خوردن. **امیشدیرمک**: تع. رمهٔ برّه و گوسفند را به منظور شیر دادن به هم ریختن، شیر خوراندن. مج: تن سپردن زن به تمتع جنسی. تن به مقاربت دادن از ناحیه زن. **امیزمک**: (بعضاً با پسوند ـ **دیر مجدداً** متعدّی می‌گردد: **امیزدیرمک**) پستان به دهان طفل گذاشتن، شیر خوراندن. **امجیک> امزیک / امیک**: ۱ـ پستانک (شیرخوار)، (سماور و...) شیر (اوسو). ۲ـ استخوان ملاج سر (تارا). در معنی دوم احتمالاً در اصل **امزیک سوّموگو**: استخوان شیری، بوده و مرخّم گردیده است. چرا که این استخوان در دوران شیرخوارگی محکم و تکمیل می‌گردد. شاید هم با لحاظ نرمی آن، از بن **ام** باشد، چنان که **امیرچه‌گه**: تر.قد. غضرف (دیوان. نگا: **گمیرچک**). **امگن> اَمَن / امیجی**: شیرخوار. مج: مکنده، هر شئی دارای حالت اسفنجی. **قیسیر امن**: گوسالهٔ دو ساله. **سوّد امر**: کودک شیرخوار. **حلال سوّد امیش**: شیر پاک خورده، آدم درست. (در مورد ایتمولوژی کلمه نگا: **ام**)

آن۱: ən (ائن) آذ. داغ یا چاکی که به عنوان مهر و نشان (مالکیت) بر گوش گوسفند زنند (کلاو). **آنله‌مک / ائنله‌مک / ائن وورماق**: چنین علامتی بر گوش گوسفند زدن.

در قدیم به صورت **انه‌مک** به کار می‌رفته. **اول قوزین انه‌دی**: گوش گوسفند را به نشان علامت برید (دیوان). این فعل بعدها به معنی: اخته کردن نیز در آمده است (کلاو / تارا). شاید بدان اعتبار که نوعی از اخته کردن با برش دادن و در آوردن بیضه بوده است. لذا از همان منشأ است> **انَز**: ناتوان، ضعیف، مریض حال، بیماری که تازه از بستر بیماری برخاسته و هنوز ضعیف است (ایو)> = آذ.ام. (اطراف میاندوآب) **انز> اهنَز / اهناز**: مریض حال. حال ندار (گویی او نیز اخته شده و توان ندارد). **اَهنَزله‌مک**: ضعیف شدن، مریض حال شدن.

همین کلمه در فارسی با نون غنّه (**انگ**) به صورت ک.د.فا. به معنی: **مهر** و مارک آمده. انگ زدن: مارک **تهمت** زدن.

آن۲: علامت صفت عالی (ـ ترین) است که قبل از کلمه آید. **ان یاخشی**: بهترین. **ان اوجا**: بلندترین...

آذ.ام. (ایران) در گفتار به جای **ان** بیشتر **لاپ** (نگا) رواج و کاربرد عملی دارد.

(**لاپ یاخشی/ لاپ اوجا**). البته **لاپ** در اصل «ادات تأکید و شدت» بوده و قبل از فعل آید (نه صفت!). **لاپ قورخموشدو**: خیلی ترسیده بود... کار برد آن را به عنوان علامت صفت عالی باید عامیانه دانست. **ان** با نون غنه، به صورت **انگ** با همین معنی مذکور از قدیم در زبان وجود داشته است (کلاو). من در جای خود مفصلا بحث کرده‌ام که **انـ** در اول برخی کلمات فارسی (انبار، اندوختن، انجام، اندرون، انگیزه/ اندود/ انبوه/ انبر/ ...) همین کلمهٔ مورد بحث ترکی است. مثلا بار> ان+ بار/ انبار «به شدت بار شده» کذا: توختن (مثل: کینه توز)/ دوختن: ذخیره کردن. ان+ دوختن: به شدت ذخیره کردن، درون/ اندرون... الخ! برای توضیح بیشتر نگا: حاش. کذا نگا: **قیزمـاق/ درین**

اَن۳ : (ائن). عرض و پهنا (سن)، در مقابل **بوی**: (نگا) طول. **انلی**: عریض. پهن، وسیع. **انسیز**: کم عرض، باریک. **انلَنمـک**: ۱ــ عریض شدن ۲ــ مج: نازیدن، بالیدن، پز دادن (گویی شخص از خوشحالی چاق و عریض می‌گردد!). **انلَن، اوغلون آدام دؤیور !** : افتخار کن، پسرت بزن بهادر شده! **انـه ــ بوْیـا وئرمک**: پت و پهن شدن، چاق شدن. **اَنینه ــ بوْیانا**: ۱ـ از عرض و طول هردو، از هر طرف ۲ــ به راحتی، با خیال آسوده، به کمال. **اَنینه ــ بوْیانـا یئییـر**: از مال استفادهٔ کامل می‌کند. **انی ــ بوْیونـو باسمیش**: عرض بیش از طول گشته (کنایه از آدم چاق و فربه). **ووزارام انین بوْیونو باسار**: می‌زنم تا عرض و طولت یکی گردد! **هشترخان بئزی کیمـی نـه انه‌یارار، نه بوْیا**: مثل کرباس هشترخان (آستارخان) نه طول مناسبی دارد و نه عرض به درد خورا (آدم بی‌خودی است/ نگا: **هشترخان**)

صورت قدیم کلمه با کسره (**ائـن**) می‌باشد (کلاو) که به همان صورت امروزه در قره‌داغ به کار می‌رود و در زبان نوشتاری فتحه حاکم است. از همان **اندَک**: (ان/ دک) تر.قد. سطح، عرض، رویه، سقف (دیوان). کلمهٔ «یَرانداق» (فارسی لغتنامه‌ای: زیر انداز، پلاس) دخیل از ترکی و مرکب است از: **یئر** (نگا) + **اندک**. که مجموعا مفهوم: آن چه بر سطح زمین را پوشاند/ پلاس. نگا: حاش

انـّه: مادر. نگا: **آنا**

انایین: enayın (کیه. **انـایی**) عجیب و غریب، غیر متعارف، آنورمال، خودخواه و نفهم. نفرت انگیز. **انـایین ایـش‌لـر**: کارهای عجیب و غریب. **انـایین آدام**: آدم غیر متعارف، غیر قابل تحمّل.

ایو. آن را فارسی می‌داند ولی دلیلی ارائه نمی‌دهد! گفته شده که مرکب از «ان/ آیین» است که به ادّعای گوینده «ان» در فارسی باستانی مفهوم مباینت و ضدّ را افاده می‌کند و آیین معنی شناخته شده‌ای دارد (راه و رسم). اما هم شق اول ادعا قابل بحث است و هم فارسی بودن آیین (نگا: **آیین ــ شـایین**). در هر حال دخیل بودن کلمه محتمل است.

مگر آن که با توجّه به معنی و تلفظ کلمه در ترکیه آن را مرکب از **ان ـ آیی** بدانیم، به معنی: کسی که خیلی خرس تشریف دارد! و این احتمال بسیار قوی به نظر می‌رسد. نگا: **ان۲/ آیی**

انده ـ منده: پرت و پلا. نگا: **هنده ـ منده**

اندَرمک: ظرف مایعات را بر گرداندن و ریختن. نگا: **انمک**

اندیشه: کیه. نگرانی، دل مشغولی.

اندیشه‌لنمک: کیه. دل مشغول داشتن، در فکر بودن. نگا: **آن۱**

اَنس: آذ. آدم لجوج. نگا: **نس**

انسه: ənsə پس گردن و... نگا: **انگ**

انه‌شوّش: ənəşüş آذ. آدم غیر قابل تحمّل، کسی که ادّعای بی‌خودی زیادی دارد، از خود راضی.

عامیانه است و مرکب از **انه** مخفف **انسه**: گردن (نگا: **انگ**)+ **شوّش**: تیز، فراز> النهایه **انسه شوّش> انه شوّش**: گردن فراز، متکبر.

اَنکیر ـ مَنکیر: محرف «نکیر ـ منکر» (عربی): دو فرشتهٔ باز جوی شب اول قبر و به همان معنی معهود. مج: آدم زشت رو، کریه المنظر، هر بازجو کنندهٔ ناخوش آیند. **اَنکیر ـ مَنکیر سوْروشماق**: سئوال نامربوط کردن، اصول دین پرسیدن.

انکه: ənkə آذ. (قره داغ) گنده، بزرگ، بزرگ قوم. مرخم **ان**+ **اکه** (بزرگ‌ترین) است. نگا: **اچه**

انگ: əng (نغ/ قد. انکک) آذ. آرواره، چانه. **آلت انگ**: آروارهٔ زیرین. **اوْست انگ**: آروارهٔ زبرین. **انگی بوْش**: پرچانه، وراج. **انگی‌نین آلتینا سالماق**: زیر چانه انداختن (با وراجی مغز طرف را خوردن). **انگی قیزیشدی**: چانه‌اش داغ شد (وراجی زیاد کرد).

انگ در اصل: محلّ اتصال و منتهی الیه استخوان‌های آرواره، لپ (دیوان). شاید به مفهوم عام «محل اتصال اعضاء» بوده که سنگلاخ آن را **آن** (بدون نون غنه) و به صورت جمع **انلر**: «مفاصل عظام و بندهای استخوان» معنی کرده است و از همین رو **انگسه/ انکسه> انسه**: پشت سر، قفا (تارا). امروزه> **انسه**: پس گردن (زیرا پشت گردن محل اتصال استخوان است). **انسه‌سینه سالدی**: پس گردنی به او زد. مثل خود «قفا» عربی که در ترکی به معنی «کله و مغز» به کار رفته (**قاقاسی قالین**: نفهم، کله خر)، **انسه** هم به معنی «کله» به کار رود (**انسه‌سی قالین**: کله خر، نفهم، پوست کلفت). **انسه‌له‌مک**: از پشت گردن کسی را گرفتن، دستگیر کردن.

انگ/ انئگ در ترکی قدیم به معنی «گونه، عارض» (سن) نیز آمده است و همان امروزه **انگلیک> انلیک**: گلگونه بُوَد که زنان بر چهره مالند (سن)، سرخاب، کرم پودر صورت. کذا در آذ. **انگ> جنگ/ جَهَنگ> جه‌جی/ جوْجو**: کنج دهان، محل اتصال هر دو لب‌ها. **اوشاغین آغزی‌نین جه‌جی‌لریندن آش آخیردی**: آش از کنج لب‌های بچه فرو می‌ریخت.

انگبه: əngəbə کیه. دشت ناهموار و پر تپه و ماهور. نگا: **انگل**

انگج: əngəc پلکان. نگا: **انمک**

انگل: əngəl مانع، سدّ راه، مزاحم (او— سو). ک.د.فا. انگل. **انگلله‌مک**: مانع شدن، راهش را سد کردن. **انگبه**: کیه. زمین ناهموار و پر موانع.

ریشه کلمه را باید از فعل قدیمی **انگمک**: متحیر شدن. **انگیتمک**: متحیر نمودن، به امتحان کشیدن... (دیوان) دانست. در واقع موانع سر راه همیشه مایهٔ تحیر و اسباب زحمت است. **انگبه** ممکن است مرکب باشد از بن کلمه **انگ** + **ابه** (نگا: **آبا۱**)

انگیل: ۱ـ کیه. شاخهٔ باریک، ترکه (ایو). ۲ـ آذ. پشم کهنه و نظایر آن که از جوف لحاف و دوشک درآید، آکنه. **انگیل چوبوغو**: ترکه‌ای برای ندافی پشم لحاف و تشک. **انگیلله‌مک**: پر کردن جوف لحاف و تشک، درون رختخواب تپاندن. مج: شکم از غذا انباشتن، تپاندن (در معنی مجازی غلبه یافته).

در اصل از بن **انمک** (فرود آمدن. نگا) با القاء مفهوم: رو به پائین، آویخته (به اعتبار آویختگی شاخه از درخت) و به معنی «شاخهٔ باریک» بوده و در نهایت به معنی «ترکه» (ایو) آمده است. و در آذ. از مفهوم ترکه برای زدن محتویات جوف لحاف، به مفهوم خود پشم کهنه‌ای که از درون لحاف و تشک بیرون می‌آید (آکنه) نیز گفته شده است.

انگین۱: زمین پست، جلگه (تارا). مج: پست و پایین. **انگین فییات**: قیمت نازل.

از **انمک** (فرود آمدن و نزول کردن). به مفهوم: زمین پست که از بلندی بدان فرود آیند.

انگین۲: وسیع، پر دامنه. **انگین چؤل‌لر**: دشت‌های وسیع.

در این معنی سابقه چندانی ندارد. و اخیراً از **ان ۳** ساخته شده است. با توجه به این که پسوند ـگین بر آخر اسم نیاید، باید **انگ** (شکل نون غنه‌دار **ان**) + ـین گفت. نگا: **ان ۳**

آنله‌مک / انه‌مک: داغ نشان نهادن. نگا: **ان ۱**

انلَمک: بالیدن / ... نگا: **ان۳**

انلیک: سرخاب، رژ صورت. **قحبه‌نین قازانجی انلیک‌ـ کیرشانا گندر**: در آمد روسپیگری خرج آرایش می‌شود. نگا: **انگ**

انمک: (ائنمک / ینمک / کیه. اینمک) فرود آمدن و نازل شدن (سن)، پیاده شدن، پائین رفتن. **اندیرمک**: تع. فرود آوردن، پیاده‌کردن. بعضاً به صورت **اندَرمک** هم آید. (**قان اندەرسن / قان قوساسان**: الهی که خون بالا بیاری!. **اندرــ دؤندر اتله‌مک**: زیر و روکردن). **ایندیرگه‌مک**: کیه. تنزل دادن، تقلیل دادن. **انیش**: نشیب، سراشیبی. **انیش‌ـ یوخوش**: فراز و نشیب.

دؤنیا بیرینی اندیریر، بیرینی میندیریرا: کار روزگار این است: یکی را بزیر کشد و دیگری را بالا برد (بر اسب مراد سوار می‌کند). **اندیرمه / اینـدیریم**: تخفیف (قیمت)، مناقصه. **انگـج**: پلّه، پلکان (وسیله فرود **ان** + **گج**). انگج در تبریز محله‌ای است به همین نام که در قدیم آب زیر زمینی داشته که با چند پلّه بدان فرود می‌آمدند (نگا: **آیاق / قیرخ آیاق**) صائت آغازین کلمه از قدیم متفاوت

بوده و امروزه نیز در لهجه‌ها و گویش‌ها اثـر خـود را گذاشـته اسـت. طبعـاً در مشتقات کلمه نیز همان اختلاف مشهود است **اَنمک، ائنمک**، (با کسره) **یئنمـک** (ی + انمک) اینمک. در این جـا شـایع ترین تلفظ را نوشتیم.

انیک: بچّهٔ درندگان (دیـوان). بـه خـصوص تولهٔ سگ. **انیک قوردا برک تپیلر**: (تولهٔ بی‌تجربه گرگ را سخت‌تر دنبال کند!)> تجربه آدمی را محتاط کنـد). **انیکله‌مک**: توله آوردن.

«**ائنوک**: بچه سـباع و کـلاب را گوینـد. چنان که بچه گوسفند و آهو و امثـال آن را **قوزو** و از گاو و کرگـدن و اشـباه آن را **بوزا [بوزاغو**> **بوزاو/ بیزوو** نگـا] و از خر و گور خر و نظایر آن را **خوْدوک [قوْدوق** نگـا] و از خـوک را **جوجقـه [چوْشـقا**. نگـا] و از فیـل و وحـوش و حـشرات را **بـالا** و از تـذور و درّاج و کبک را **چؤرپه** [نگا: **کؤرپه]** و از بـاقی طیور را **یاوْرو** نامند» (سـن). و بـر ایـن لیست می‌توان افزود: بچّهٔ شتر **کؤشـّک** (نگا) بچّهٔ گاومیش **قچـه/ بـالاق**، بچـه آدمی **اوشاق**...

می‌توان گفـت بـن کلمـه **انمـک** (نگـا) می‌باشد. **انوک/ انیک**: فرود آمده، که در این جا معادل به دنیا آمده می‌باشد. لازم به یادآوری است که **یئنیمـک** (تـر.قـد) سبک شدن. **یئنوک**: سبک (کلاو) که بـه معنـی وضـع حمـل نیـز آمـده اسـت. **اوراقوت یئنیـدی**: زن زاییـد (دیـوان). طبعاً هر دو کلمهٔ **یئنیمک/ انمک** ریـشه واحدی دارند. از این رو **انوک**> **انیـک** به معنی متولد شـده/ بچـه، اسـت. نگـا: **یئنگن**

اهناز: əhnaz (اَهنَز) نزار. نگا: **اَن۱**

اَو: خانـه. **اوَرمـک**: کیـه. بـه خانـه بخـت فرستادن، شوهر دادن. نگا: **ائو**

اوَت: əvət (قد. **یـه مـت** yəmət) کیـه. بلی، آری (کلاو).

اوه‌لیـک: əvəlik (اَوَلَـک) نـوعی اسـفناج خودرو که در یونجه‌زارها و مراتع روید و به آش ریزند (تارا)، والک؟

با توجّه به شباهت آن به **ابهم کـؤمجی**: (پنیرک) به نظر **ابه** + ـلیک است، بـه اعتبار شکل گـرد و درشـت و برجـسته بوتهٔ **اوَلیک** در یونجه‌زار که چون سنگ نشان در بـازی اسـت. بعداً ابـه‌لیَـک> اوه‌لیک شده است. بعید نیست محرف و مرخم کلمه در فارسی والک شده باشد. اولیک> ولیک/ والک؟! نگا: **آبا۱**

اَودیمـــک: əvədimək (حیــوان) غلــط خوردن. نگا: **آغناماق**

اوه‌دوْره: əvədürə چین سوم یونجه. نگا: **یئنشه‌دوْره**.

اَوسه‌مـک: əvsəməı بـا غربـال بوجـار کردن. نگا: **افسه‌مک**

اَیـه: صاحب و... نگا: **اِچه/ اده/ ایبه**

اَیر۱: محرف «اگر» فارسی

اَیر۲: کیه. زین. نگا: **یهَر**

اَیمک: əymək خم کردن. نگا: **اگمک**

ایضاً در مورد باقی کلمـاتی کـه بـا **اَیــ** شروع می‌شوند، نگا: کلماتی که بـا **اگــ** شروع می‌شوند.

ائـ

کلماتی که با این صائت (کسرهٔ فارسی) شروع می‌شوند، در ترکی بسیار انگشت شمارند و چنان که مثلا در تلفظ **ان** دیدیم، این نوع کلمات نیز اغلب در لهجه‌های مختلف و در منابع قدیمی با صائت دیگر (**ائل/ ایل، ائو/ اَو، ائمک/ انمک، گئتمک/ گتمک**) نیز آمده‌اند. از طرف دیگر این صائت در آخر کلمه نیز نمی‌آید. و کسرهٔ آخر کلمات دخیل نیز تبدیل به فتحه می‌گردند. مثل: **کَنه> گنَه، دفعه> دفَه**... از این رو باید گفت کسرهٔ فارسی (صائت راست، باز کوتاه) در کلمات ترکی اصولا رواج چندانی ندارد و در وسط کلمه جای دارند. و معدود کلماتی که هجای اوّل آنان دارای چنین صائتی هستند، بر فرض آن که در لهجه‌های مختلف حرکه‌های دیگر هم نداشته باشند و کلمهٔ دخیل هم نباشند، صرفاً استثناء هستند. از این رو معمولا در کلمات دخیل نیز کسره اوّل کلمه تغیر یافته و غلیظ شده و به صدای دوّم (راست، کوتاه نیمه باز) تغیر صوت می‌دهند: اِنسان> **اینسان**، اِنقلاب> **اینقلاب**، اِسلام> **ایسلام**، قِسمت> **قیسمت**...

ائتمک: (ائدمک) انجام دادن، کردن. **ائتکی**: کیه. (ک.جد.) تأثیر، عمل، کنش (در مقابل **تپکی**: عکس العمل). **ائتکیله‌مک**: تحت تأثیر قرار دادن. **ائتکین**: کیه. فعّال، کار گذار. **ائتکن**: کیه. مؤثر، عامل خارجی.
به عنوان فعل معین (معادل «کردن» فارسی) در کنار کلمات دخیل آمده و فعل مرکب می‌سازد. **محو ائتمک** (محو کردن)، **لعنت ائتمک، یاد ائتمک**... والخ. در این فعل هرگاه بعد از «ت» صائت آید، تبدیل به «د» گردد. **یاد ائدیردی**... «**ائده‌من ترک *فضولی* سرکوینی یارین**»
کاشغری می‌گوید که این کلمه در لهجه **اوغوز** مرسوم است، دیگر لهجه‌ها به جای آن **قیلماق** (نگا) به کار برند. کلاوزن صورت قدیم کلمه را با فتحه (**اَتمک**) نوشته و می‌گوید: در اصل به معنی «سامان دادن» بوده، سپس به معنی «آراستن و تزیین کردن» و آن گاه به معنی «آفریدن» آمده و سر انجام به معنی: کردن و انجام دادن.
امروزه پنج فعل معین عمده در ترکی وجود دارد. در آذری (به خصوص در محاوره) در وهلهٔ اول **اولماق**: شدن. **ائله‌مک**: تع. کردن. و **ائتمک** که بیشتر در ادبیات مکتوب به کار می‌رود. **قیلماق** تنها در چند مورد محدود (**ناماز قیلماق، چاره قیلماق**...) به کار می‌رود (البته در شعر دیوانی کاربرد بیشتری داشته است). **یاپماق** (کردن) که در ترکیه بسیار رایج است، در آذ. صرفاً در چند مورد که عمل با چسباندن چیزی به جایی همراه است، به کار می‌رود. **چؤرک یاپماق**: نان در تنور پختن. **یاپما یاپماق**: تپاله به دیوارچسباندن. **ائو**

یاپماق: خانه ساختن (نگا: **یاپماق**) **ائتمک** به صورت مرخّم پسوند تعدّی است **قارا ائتمک> قاراتماق، ایتی ائتمک> ایتیتمک** و... **ائتمک** که خود متعدی است، مجدداً متعدی می‌شود (متعدی مرحلهٔ دوم)> **ائتدیرمک**: دستور انجام فعلی را به کسی دادن. جالب است که فعل «متعدی در متعدی» برای مرحلهٔ سوم! نیز در آذ. محاوره‌ای متعدی می‌شود. مثال **یازدیر + ائتدیرمک> یازدیرتدیرماق** yazdırtdırmaq در این جا فاعل از شخص (مفعول اول) می‌خواهد که او به شخص دیگر (مفعول دوم) دستور ثبت چیزی (مفعول سوم) را بدهد!! کذا: **اؤلدور+ ائتدیرمک> اؤلدورتدورمک** öldürtdürmək نگا: ترکی هنر است (بخش فعل/ وجه تعدی).

ائجشمک: ecəşmək آذ. پیله کردن، پا پیچ کسی شدن. نگا: **اؤجشمک**

ائرته: ertə (ارته) «اوّل به معنی سابق باشد. دویم: اوّل وقت را گویند. سیم: بالمجاز ابتداء صبح را نامند» (سن). هر سهٔ این معانی امروزه کاربرد دارد. **ائرته گلدی**: زود آمد، قبل از وقت رسید. **ائرته‌لی چیخدی**: اوّل صبح راه افتاد/ قبل از وقتش راه افتاد و رفت. **ائرته‌دن بورادا ایدی**: اول صبح در این جا بود.

در ترکیه بر خلاف معنی صحیح فوق کلمه و برعکس آذ. به معنی «دیر و بعد»! به کار رود. **ائرته‌سی گون**: روز بعد، فردای آن روز. **ائرته‌له‌مک**: به تأخیر انداختن... (حال آن که در دیوان **ارته‌له‌مک**: قبل از موعد شروع کردن!) کلمه مرکب از دو جزء است: **ائر+ ته**. در این ترکیب **ائر/ ار**: زود، قبل از موعد. از همان> **ارکن**: کیه. زود، قبل موقع. **ارکن گلدی**: قبل از وقت آمد (مرکب از: **ار**+/یکن). **ار- گئج**: دیر یا زود، بالاخره...

جزء دوّم کلمه ظاهراً مخفف **تانگ> تان> دان**: صبح، سپیده (نگا: **دان**) می‌باشد. چنان که در سنگلاخ خود کلمه به صورت کامل نیز آمده است «**ائر تانگ**: اول صبح» که مخفف گردیده و **ائرته** شده است. لذا در اصل به معنی «پگاه، اوّل صبح» بوده و معانی بعدی مجازی هستند. در آذری کلمه **هئره باش/ ارباش** (بعضاً به غلط: **هئره‌غاش/ ارآغاج**): زود رس، وجود دارد. **هئره باش ایل**: سال زودرس، سالی که در بهار هوا زودتر از موعد گرم شود (در مقابل **کؤرپه ایل**: سال دیررس). **هئره باش قوزو**: برهٔ زودرس، بره‌ای که قبل از موعد معمولی و قبل از دیگر بره‌ها به دنیا آمده باشد... در این جا **هئره** محرف **ار/ ائر** می‌باشد که هر سه یکی بوده و به معنی زود هنگام است. در واقع **ائر باش (ار باشلایان)> هئره باش** شده است. ایضاً نگا: **ارکن**

ائش: کیه. همسر. **ائشیت**: برابر، مساوی در ترکی قدیم **ائش**: لنگه، همتا، جفت، زوج، همسر، دوست، رفیق (تارا/ دیوان). **ائش زامانلی**: کیه. همزمان با... خود کلمه در آذری چندان مرسوم نیست ولی چنان که خواهیم دید بن

فعل قرار گرفته. نگا: **اشمک۱/ توش**
اشقیرمک: eşqirmək سکسکه کردن. نگا: **هیچقیرماق**
اشک: (ائشک) خر، الاغ. مج: کله خر، نفهم. **ائشکلیک**: خریت، نفهمی. **آلماچی ائشگی**: (خر سیب فروش) کنایه از: آدم عبوس. **آت ائشگی**: خری که عادت کرده با اسب جفت گردد و معمولا درشت اندام است>. مج: آدم لندهور. **ائشک آریسی**: خر مگس، مگس ابلق درشت. **ائشک شوخلوغو**: شوخی خرکی. **ائشکدن دوشموش (اولماق)**: سر شکسته، دست از پا درازتر. **ائشگه میندین بیر عاییب، دوشدون ایکی عاییب!**: سوار خر شدی یک عیب و پیاده شدی عیب دیگر (اشتباه را نباید با اشتباه دیگر جبران کرد).
کلاوزن به حق ریشه کلمه را **اشمک۲** و صورت اصلی آن را **اشگک** (حیوانی که یورغه می‌تازد) می‌داند که صائت کامی آن بعداً بر افتاده است. لذا در آذ. «ش» مشدّد گردیده است. کلمه تا حدودی در فارسی شفاهی رایج است و کذا عینا وارد روسی شده است **ишак** : خر.
اشکی: eşki ترش. نگا: **اکشی**
اشمک۱: آذ. دو رشته را به هم تاب دادن، تابیدن، نخ تابی کردن، با تاب دادن کج کردن، چیزی را با تابیدن ساختن، رشتن. مج: لج افتادن. **سیغار ائشمک**: با دست سیگار تاب دادن و ساختن. **باغلیق ائشمک**: گیاه را رشتن و به صورت بند در آوردن. **بیری ایله ترس ائشمک**: رشتهٔ کسی را پنبه کردن (در افتادن). **ائشمه**: تابیده، رشته. **ائشمه سیغار**: سیگاری که با ریختن توتون داخل کاغذ و تاب دادن با دست درست شود، پاپیروس. مثال از سرود حماسی «قوچاق نبی» که در توصیف سیمای قهرمان ملی (نبی) گفته شده **نبی‌نین بیغ‌لاری ائشمه‌ـ ائشمه دیر/ پاپاغی گوللـه‌دن دئشمه‌ـ دئشمه دیرا**: سبیل پیچ در پیچ و کلاه سوراخ سوراخ از هجوم گلوله!.
اشمک در این معنی در آذری کاربرد دارد و در منابع قدیم مضبوط نیست. و از همین رو بدین معنی در کلاوزن نیامده است. شکی نیست که بن آن **اش** (نگا) می باشد زیرا در تابیدن گویی دو رشته جفت و قرین همدیگر شده و به دور هم می‌پیچند. در فارسی دو فعل در معنی مشابه وجود دارد: رشتن/ ریسیدن. در جای خود گفته‌ام که دومی منشأ روسی دارد (نگا: حاش). اما ظاهراً اولی (رشتن) از همین منشأ ترکی است و در تشبیه به کلمه ریسیدن **اشـ**> رشـ> رشتن! شده است. الله اعلم.
اشمک۲: تر.قد. تند رفتن، یورغه رفتن (دیوان)، شتافتن (ایو).
کلمه بدین معنی در آذ. مرسوم نیست ولی مشتق آن **ائشک** (الاغ) موجود است. به نظر استعمال مجازی از **اشمک۳** است. از آن جایی که تند رفتن حیوان باعث کاوش زمین گردد...
اشمک۳ : کندن، کاویدن (دیوان)، پارو زدن

(کلاو). با دست خاک و مانند آن را کنار زدن. **ائشه‌لمک:** (وجه مبالغت) به شدت کاویدن. **ائشمه:** چاه کم عمق، گودال آب که با دست احداث کرده باشند (تارا). **ائشیلمک:** مج. کنده شدن. مثال از شهریار در سوگ زوجهٔ خویش: **دردین اوْلموش منه بیر سمَیلی خنجر یاراسی/ فکره گئتدیکجه یارام گوْن به گوْن آرتیق ائشیلر!**

ائشینمک/ ائشه‌لنمک (وجه مبالغت): ۱ـ با دست یا پا خاک را کنار زدن، خاک بازی کردن (بیشتر برای خاک بازی ماکیان جهت دانه پیدا کردن... به کار رود). **توْیوغو سالدیلار بوْغدا آنبارینا باشلادی ائشینمگه!** ماکیان را به انبار غله انداختند، کاویدن از سر گرفت!/ **توْیوغا دئدیلر گوْنده بیر باتمان بوغدا وئره‌ریک، ائشینمه. دئدی توْکولموش‌لریم اوْیره‌نیبدیرلر:** به ماکیان گفتند روزی یک من گندم می‌دهیم خاک‌بازی نکن، گفت: پاهایم عادت کرده‌اند (معا: نیش عقرب نه از ره کین است). ۲ـ مج: ناراحت نشستن، ورجه وورجه رفتن، مضطرب بودن و بر خود پیچیدن. **نه ائشینیرسن؟!** : چه خبرته این قدر ورجه ورجه می‌روی؟!

گمان می‌کنم از کلمه **ایچ** (درون) اخذ شده. چه، کاویدن همان به درون چیزی راه گشودن است و لذا: **ایچمک** (= **ایچ ائله‌مک**. در مفهوم به درون چیزی راه گشودن/ کاویدن)> **ائشمک** شده است!/ نگا: **ایچ**

ائشیت: برابر، مساوی. نگا: **ائش**

ائشیتمک: (ائشیدمک) آذ. شنیدن (دیوان). **ائشیدیلمک:** مج. مسموع شدن (سن) شایع شدن، به سمع رسیدن. **ائشیتمز:** کر. **قولاق ائشیتمه‌مزلیگه ووْرماق:** خود را به کری زدن، نشنیده گرفتن، به روی خود نیاوردن. **قیزیم سنه‌دئییرم، گلینیم سن ائشید:** دخترم به تو می‌گویم، عروسم تو بشنو! (معا: به دیوار می‌گویم و در بشنود/ تفهیم غیر مستقیم). **آدینی قوْیدون رشید؛ بیرین دئ، بیرینی ائشید:** بعلی آقا سردار، یکی گو، یکی گوش دار (مجال ده تا دیگران نیز حرف زنند).

کاشغری کلمه را با فتحه و کسرهٔ مشدّد (**اَشـ/ ائشـ**) درج کرده و این نشان می‌دهدکه ربطی به **ائش** ندارد. از لحاظ معنی نیز چنین ارتباطی قابل تصوّر نیست. کلمه حالت متعدّی دارد. امّا مجرّد آن (ائشیمک) در جایی ضبط نشده است.

ائشیک: ۱ـ آذ. بیرون. (= **یازی/ دیش**/ در مقابل **ایچَری:** داخل). مج: ظاهر، نمای بیرون. ۲ـ کیه. آستانه **ساواشین ائشینه گلدیلر:** در آستانه جنگ قرار گرفتند). **ائشیگه گئتمک:** خارج شدن. مج: دست به آب رفتن، قضای حاجت کردن، دفع کردن. **قان ائشیگه گئتمک:** خون دفع کردن. **ائشیگه چیخماق:** بیرون شدن. مج: برای قضای حاجت رفتن. **ائشیک آغاسی:** عنوانی در دربار قاجار بوده که متصدّی آن مسئول امور بیرونی دربار بوده/ مقامی در حدّ مسئول روابط عمومی کنونی. **ائشیگی اوْزگه‌نی**

یاندیریر، ایچریسی اؤزومسو: ظاهرش دل مردم را سوزاند و باطنش دل خودم (تعبیر از وضع مالی به ظاهر خوب که...). **ائو ـ ائشیک** (نگا: **ائو**)

ائشیک اسم مفعول از بن **ائشمک۲** است. و در اصل به معنی آستانهٔ در (به خصوص گودی دم در) می‌باشد (کلاو) که بعداً توسعه معنایی یافته. با این توضیح که آستانه در معمولا در اثر تردّد و لگد خوردن مکرّر و غیره به صورت گودی در می‌آمده است و... فضولی نیز در بیت زیر **ائشیک** را به معنی «آستانه» به کار برده است: **ائشیگین داشینی قان ایله یودو چشمِ تریم/ بس که پاکم، داشی لعل ائیلرَ فیض نظریم!**

ائکشی: ekşi (ائشکی eşki) کیه. ترش، طعم سرکه‌ای، اسیدی. **ائکشیمک**: (= آذ. **تورشاماق**) ترشیدن.

بن کلمه **اگ** (نگا: **اگمک**) فرض شده که با تحوّل آوایی بدین صورت در آمده است (ایو). با توجه به ناخوشایندی مزهٔ ترش (در برخی موارد)، این توجیه قابل قبول به نظر می‌رسد و با مفاهیم بن **اگ** همخوانی دارد. در هر حال از همان آذ.ام.> **ایشکنجه‌بین**: آذ. نوعی شربت از مخلوط شهد و سرکه، شکنجه‌بین. مرکب از کلمهٔ ترکی **ائشکی** + انگبین: شهد (فارسی؟) است که در فارسی به صورت «شکنجه‌بین» در آمده و طبعاً با عذاب و شکنجه ارتباطی ندارد و خیلی هم خوش‌مزه است!. مرخم ترکی **ائشکی** در کلمات ذیل فارسی آمده است: اشک (نم ترشِ چشم). سرشک (سیر ـ مأخوذ از روسی در مفهوم «نم و تر/ رطوبت». چنان که فعل آن: **سیرت сыреть** : تر شدن، مرطوب شدن)، تمشک (طعم **ائشکِ**: میوه ترش مزه> تم اِشک/ تمشک) ، زرشک (زر/ زال مأخوذ از روسی و به معنی قرمز است، مثل: زال: کسی که موهای زرد مایل به سفیدی دارد/ زالزالک (میوهٔ قرمز رنگ و ترش!). برای توضیح بیشتر، نگا: حاش. کذا نگا: **اوشقون**

ائل: ۱ـ آذ. مردم، خلق، قوم، عشیره، ملت، ک.د.فا. ایل. ۲ـ کیه. مردم، ایضاً> **ایل**: منطقه، (در تقسیمات کشوری) استان، ایالت. **ایلچه**: بخش (کوچک‌تر از ایالت).

ائل ـ گوْن: قوم و خویش. کلاوزن می‌گوید **گوْن** (آفتاب) در این جا مفهومی ندارد. لذا وی این دو را یک واحد **ائلگوْن** دانسته که در این جا ـ *گوْن* پسوند است. این نظر به دو جهت قابل قبول نیست. ۱ـ *ـگوْن (ـ گین)* پسوند فعلی است و بر اسم افزوده نمی‌شود. ۲ـ هر دو جزء کلمه مستقلا هم به کار می‌روند، چنان که **ائللی ـ گوْنلو**: دارای اقوام زیاد و ایام خوش، هزار فامیل خوش بخت! مثال از یک ترانهٔ خلقی: **آی ائللی ـ گوْنلو بختور/ باغچاسی گوْللو بختورا**). **ائل** منشاء قدرت و پشت گرمی است، همان طور که آفتاب. کسی که یکی از این دو را نداشته باشد فاقد اقتدار و پشت گرمی است. چنان که **گوْن** مجازاً معادل: روزگار/ ایام خوش، هم آید. **گوْنوم**

یـوخ: (آفتـاب نـدارم) روزگـارم سـیاه است/ **منه گۆن وئرمیر**: (به مـن آفتـاب نمی‌دهد) روزگارم را سیاه کـرده اسـت. النهایه **گۆنلو**: دارای ایام خـوش! و **گۆن** (آفتاب) در ترکیب **ائل ـ گۆن** در احدی از معانی مجازی خود (ایام خوش، عمر با سعادت) به کار رفته (نگا: **گۆن**).

ائل بگی: رئیس قوم، راهبر مـردم. **ائـل باشی**: رهبر مردم، رئیس ملـت. **ائلجـن بیلن**: دانا، عالم قوم. **ائلدن آلاهی/ ائلدن دیشقاری**: شـخص نامتعـارف، آدم غیـر معمولی، آنورمـال (**آلاهـی**: محـرّف از: علی حـدّه، عربـی اسـت). **ائلـه یانـان**: دلسـوز مـردم. **ائل ـ اوْبا**: مـیهن و مـردم. **ائل گۆجو، سئل گۆجو**: توان ایل، توان سـیل! (قـدرت خلـق، قـدرت سـیل آساسـت!). **پـالازا بـۆرون، ائـل ایلـه سۆرون** (نگا: **بۆرونمک**)

ائل در اسـامی منـاطقی کـه بـه «عمـوم مردم» تعلق دارد به چشم می‌خورد. **ائل یوْلو**: شارع عام. **ائـل مـالی**: مـال همـه مردم، بیت المال. کـذا: **ائل یوردو، ائـل چیمنی**... والخ. **ائللیک**: در اصل به معنی حاکمیت و سلطنت بوده (کلاو) امـروزه در برخـی ترکیـب‌هـا معنـی: عمـومی/ عموماً ... را افاده می‌کند. **ائللیکـده بیـر ایگیت یوْخ‌لاری دیرا**: در میان همه‌شان یک مرد وجود ندارد. **ائللیکده بیـر آت وارلاری‌دیر**: همهٔ ایلشان فقط یک اسب دارند. بعضاً در مقایسه با کلمات تنـوین دار عربی (جمعاً، تماماً) **ائللیین**: جمعـاً، همه‌شان. (ایضاً نگا: **اولوس/ اؤلکه**)

ائل در اصل به معنی «اتحادیه‌ای سیاسی کـه دارای حـاکم مـستقل اسـت» بـه انگلیسی realm (کلاو) بـوده و طبعـاً این حاکم نامش **بگ** (نگا) بـوده اسـت. **ائل** در ترکی در قدیم مجـازا بـه معنـی «صلح» نیز آمده (دیوان). کلمه **ائلچـی** (سفیر، ک.د.فا. ایلچی) از همـین معنـی کلمه اخذ شده، چه، سفیر پیام آور صلح است.

کلاوزن صـائت قـدیمی کلمـه را فتحـه (اَل) نوشته است، در نزدیکی بوستان آوا (تبریز) قریه‌ای است به نام **اَل خلج** کـه همان ائل خلج است و احتمالاً اینـان از قوم ترک خلج بوده‌اند که موطن اصـلی آنان حومه قـم ـ سـاوه اسـت. **ائـل** در ترکیه، ایضاً در فارسی، با صائت راست، کوتاه نیمه باز (ایل) تلفظ مـی‌شـود. در تـاریخ بـه اسـم **ایلـدگز/ ایلـدکز** بـر می‌خوریم. «**ایلدکوز**: اسم اولـین طبقـهٔ اتابکـان آذربایجـان اسـت کـه مـسلک ارسلان ابن طغرل زینت او بود» (سـن). با توجه به این که در رسم الخـط قـدیم ترکی، نون (به خصوص نون غنه) را بـه صورت «گ» می‌نوشـته‌انـد، از ایـن رو **ایلدگز** در واقع مرکب از **ایل ـــ دَنگیـز** می‌باشد. **دنگیز** (امروزه **دنیز**: دریا) و در مجموع **ائل دنیز**: ایل دریـا گـون، خلـق بی‌پایان، ملت بزرگ... که امروزه نیز بـه عنـوان نـامی بـرای اشـخاص انتخـاب می‌گردد و مفهوم زیادی قوم و خـویش و نیروی بی‌پایان مردم را افاده می‌کند.

ائلچی: ۱ـ فرستاده، رسول، سفیر. **ائلچیلیک**: (شـغل) سـفیری، کـذا: سـفارتخانه. ۲ـــ خواسـتگاری. **ائلچیسی گۆلوم اوْلانـین**

باشینا کۆلوم اوْلارا (معا: اذا کان الغراب دلیل قوم، سیهدیهم الی الخراب!). ۳ـ (در کاربرد جدید) هواخوه مردم، ملتگرا، ناسیونالیست. **ائلچیلیک**: ملی‌گرایی. نگا: **ائل**

ائله‌مک: ۱ـ انجام دادن، کردن. ۱ـ (همراه با حالت مفعول عنه) مج: جدا کردن. **اتی دیرناقدان ائله‌مک**: گوشت از ناخن جدا کردن.

فعل معین است که در کنار اسم (به خصوص کلمات دخیل) قرار گرفته و فعل مرکب سازد. **گـؤز ائله‌مک**: چشمک زدن، با اشارهٔ چشم اذن دادن. **سـؤز ائله‌مک**: حرف درآوردن. **آل ائله مک**: خدعه نمودن. **وئران ائله مک**: خراب کردن

کؤنولده مین غمیم واردیرکی پنهان ائیله‌مک اوْلماز/ بو هم بیرغم کی ائل طعنیندن افغان ائیله‌مک اوْلماز/ فضولی.

تلفظ قدیم کلمه **ائذله‌مک** (دیوان) بوده که تبدیل به **ائیله‌مک** شده (ذ>ی). به این صورت اخیر در کتابت به کار رود و صورت مخفف آن (**ائله‌مک**) در گفتار رایج است. در اصل به معنی «تبدیل کردن به یک چیز مفید»، آن گاه «به نیکی تصوّر کردن، تأثیر گذاشتن و...» (دیوان). سپس به معنی امروزی درآمده است.

نگا: **ائتمک/ ایبی**

ائو: با تلفظ‌های بسیار متفاوت در لهجه‌های مختلف (**اَو/ اوْو/ اؤی/ یئو/ اؤب/ ائب/ اِب**): خانه، منزل (سن)، خیمه، آلاچیق، مسکن، مأوی، منزل. **ائو ایه‌سی**: صاحبخانه. مج> ۱ـ برج فلکی. **آی ائوی**: برج قمر. ۲ـ زوجه، همسر. **بیزیم ائو گلمه‌دی**: زن من نیامد. **ائو آدامی**: زوجه، زن. ۳ـ عائله، خانواده (تارا). **خانین ائوی یوْللاندی**: خانوادهٔ خان راه افتاد. **ائولنمک**: ازدواج کردن. **ائولندیرمک**: (=کیه. **آوَرمک**. نگا: **اَو**) تع. متأهل نمودن، برایش زن گرفتن و یا شوهر دادن.

ائوجیل: (حیوان) اهلی، خانگی.

ائوجیک: خانهٔ محقر، کلبه. **ائولی**: ۱ـ محل دارای خانه و آبادی، آبادی، ده. (نام دهی است در قره داغ/ اوْزومدول). ۲ـ متأهل (در مقابل **سوبای**). **ائولیلیک**: ۱ـ تأهل. ۲ـ صاحب خانگی. **اوْغرو ائو ایه‌سی اوْلماز، ائو ایه‌سینی ده ائولیلیکدن سالار**: دزد صاحب خانه و زندگی نمی‌شود، صاحب خانه را نیز بی‌خانمان کند! **ائو ائله مک**: ۱ـ جای گرفتن، منزل کردن ۲ـ صاحب منزل کردن. **یارا ائو ائله دی**: زخم جای خوش کرد (در اثر عدم مراقبت عمق پیدا کرد). **اونو من ائو ائله‌دیم**: من او را صاحب خانه و زندگی نمودم. **ائو یارماق**: (نگا: **یارماق۲**). **ائو ائشیک**: خانه و مسکن، خانمان. در این جا معنی ریشه‌ای **ائشیک** (محل کنده شده) منظور است. با توجه به این که در قدیم خانه‌ها را به جای ساختن، در دل کوه‌ها و صخره می‌کندند. نگا: **ائشیک**). **ائولی‌ـ ائشیکلی**: دارای خانه و زندگی. **ائوی ییخیلمیش!/ ائوی چؤل**: خانه خراب، لعنتی! **ائوی ییخیلسین**: الهی خانه

خراب بشود! **اِئـویمی ییخـدین**: خانـه خرابم کردی.

بسیار محتمل است کـه در اصـل **اوی**> **اوی**> **ائو** باشد. جالب است کـه کلمـه **ائو** با فعل: اَوی (مسکن گزید. از همـان اسم مکان> *مأوی*: مسکن) عربی قرابت معنایی و لفظـی دارد!. کلمـه بـا پسـوند ترکی ــجه (**ائوجه**)> *اِوجـه* در اسـامی برخـی منـاطق نیـز آمـده اسـت (مـثلا: نزدیـک تهـران ـــ لواسـان، نزدیـک سبزوار...). کذا نگا: **اوْیماق۲**

ائوینه: evinə (کیه. **اؤیون** öyün) وعـده (غذا). **ائوینه ده آلتی چؤرک ییییر**: هـر وعده غذا، شش نان می‌خورد.

در متون قدیم ترکی به چشم نمی‌خورد، با وجود این به نظر می‌رسد کلمهٔ اصـیل و سابقه داری است. احتمالاً از مـشتقات **ائو** می‌باشد. با این اعتبار که معمـولا در هر وعدهٔ غذایی انسان به محل سکونت خود سر می‌زده است... ائوـ ین> ائوینه. شاید هم : اؤگـون> اؤیـون> ائـوین> ائوینه... از بـن **اؤگمک** (نگـا) بـه ایـن اعتبار آن که هر وعدهٔ غذا مایهٔ تـسلی و آرامش جسم و روح است. توجیـه دوّم قوی‌تر به نظر می‌رسد.

ائودیمـک: تـر.قـد. جمـع کـردن. از زمـین برداشتن (دیوان/ کلاو). امروزه در برخی از دهات قره‌داغ اشتباهاً با افزودن «ر» در فرم فعل متعدی به کار می‌رود. **نوْخودو یئردن ائودیردی**: نخود را از روی زمین دانه دانه جمع کرد.

ائویرمک: زیر و رو کردن. نگا: **چئویرمک**

ائیـــدیرمک: eydirmək آذ. قـره‌داغ. بـا پستان (دوشـا یـا زن شـیرده) ور رفـتن تاجایی که شیر بند آمده راه افتد. **بیـزاوْ ایله اینگین دؤشونو ائیدیردی**: شیر گاو را بـا بـازی دهـان گوسـاله بـه جریـان انداخت.

در واقع هماننـد **ایگیتمک** (نگـا) از بـن **ینگ** (نگا) و فعل متعدی است **یئـگ**> (**ائگ** + **دیر**+**مک**)> **ائیدیرمک** و تضیق معنایی پیدا کرده

ائیگیــل: eygil آذ. (قـره‌داغ) فـارغ البـال، راحـت، آسـوده. **ائیگیلیـک**: فراغـت، فراغت بـال، آسـودگی خیـال، راحتـی. **ائیگیلیگه چیخماق**: از مشکلات فـارغ شـدن، آسـوده خـاطر گـشتن، فراغـت حاصل کردن.

شکی نیست **ینگ** + ـ*گیل* (مثل: ازگیل/ سـنوگیل) شـده اسـت. نگـا: **یئـگ/ ایگیدمک**

ائینیمک: eynimək آذ. رشد کردن، بزرگ شـدن، تنومنـد شـدن. **آغـاج یاخـشی ائینیدی**: درخت خوب رشد کرد.

در اطراف تبریز بـه کـار مـی‌رود. **فعـل** عطفی از بن **ینگ** (نگـا) اسـت **یئـگ**> (ائگ+ ینی+ مک)> **ائینیمک**! کذا نگـا: **ایگیدمک**

ائیوَز: eyvəz نام مردانه. نگا: **آیواز**

ایـ

صدای راست و کوتـاه نیمـه بـاز اسـت (نگا: مقدمـه) در فارسـی رایـج نیسـت

(نگا: به توضیح عنوان شده در اول مبحث صدای «آ»). خوانندگان فارسی زبان نباید آن را همان طور که در فارسی مرسوم است، با مدّ و به صورت کشیده تلفظ کنند. **ایـ** در ترکی بسیار سریع و بدون مدّ ادا می‌گردد (مثل بقیه اصوات ترکی). از باب تقریب می‌توان آن را به صدای «اینـ» در ابتدای کلمهٔ انگلیسی inglish تشبیه کرد که سریع و بدون مدّ می‌باشد.

ایبیش: (ایضاً: ایبی) مخفف ابراهیم (نام). کیه. مج: دلقک، آدم مسخره

ایپ: (قد. ییپ) رشته، نخ، ریسمان، طناب (کلاو). **ایپلیک**: ۱ـ موادّ (عمدتاً پنبه) که بتوان از آن نخ ساخت، مواد نخی. مج> ۲ـ ریسمان، نخ. **بو نه ایش‌دیر کی بیزی ایگنه کیمی اینجه‌لدیب/ سالیر ایپلیک کیمی هردن بیر اوزون سئودایه؟!/** فضولی. ۳ـ ستون فقرات (به اعتبار آن که چون طناب خیمهٔ بدن است!). **ایپلیگیم قیریلدی**: ستون فقراتم (کمرم) شکست.

ایپ اوجو: سرنخ. **ایپی قیریق**: (طناب بریده).۱ـ آدم غیر قابل اعتماد (مأخوذ از تعبیر **ایپی‌نین اوستونه اودون ییغماق اولماز**: کسی که نتوان با طناب او به چاه رفت). ۲ـ بدبخت، بیچاره. **ایپ قیران**: پر مشقت، طاقت فرسا. **ایپیمی قیردی**: پدرم را در آورد. **ایپینی اوزاتماق**: رو را زیاد کردن، پا از گلیم خود بیرون نهادن، روده درازی کردن. **ایپه‌ـ سایا گلمه‌مک**: غیر قابل کنترل بودن، چموش بودن. **ایپلیکچی**: پنبه فروش.

کلمه در دیوان با «ی» اول آمده است (ی + ایپ = ییپ) امروزه نیز با همین تلفظ در برخی گویش‌های محلّی موجود است. کذا نگا: **اپریمک**

ایپجین: آذ. قره‌داغ. کامل و دست تمام، پر پشت. **آتی ایپجین نالّلاتدی**: اسب را دست تمام نعل زد. **ایپجین منشه‌دیر**: جنگل پر پشتی است.

در ترکیه برای مؤکد نمودن کلمهٔ **ایی/ اییجه** (خوب، کامل) نیم کلمهٔ مضاف دیگری بر اول آن افزوده می‌شود. **ایپ + اییجه> ایپئیجه**: به نحو اکمل، کاملا (همانند **شیپ شیرین**: شیرین شیرین، **یئپ یئکه**: خیلی بزرگ...). گمان من بر آن است که **ایپجین** محرّف آن باشد. نگا: **ایی**

ایپک: ابریشم، دیبا، حریر. **ایپک قوردو (بؤجکی)**: کرم ابریشم (نگا: **باراما**). **ایپکچی**: حریر فروش. **ایپک یولو**: جادهٔ ابریشم.

بی‌شک **ایپ + اک** می‌باشد و بن کلمه **ایپ** است (ایو). به اعتبار آن که از ابریشم به عنوان بهترین نخ برای بافتن منسوجات استفاده می‌شود. **ایپک** در مفهوم چیزی که بتوان از آن نخ و رشته ساخت.

ایت: سگ (اعم از نر و ماده). (کلاو). **ایت ایلی**: سال سگ، یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکان. مج: گذشته بسیار دور و نامیمون، عهد دقیانوس. **ایت ایلینده تانیش ایمیشیک**: در عهد دقیانوس با هم آشنا بوده‌ایم. **ایت**

مینجیقی: گوش ماهی، صدف کرمی حلزون مانند که به سنگ می‌چسبد. **ایت آخساغی**: نوعی ناراحتی پا که باعث لنگیدن شود، واریس پا. **ایت بورنو**: نسترن وحشی، به لحاظ خارهای تیز و خمیده‌ای که دارد به این نام نامیده شده (**بورون** در این جا به معنی خمیدگی خارهای این بوته است. از ریشهٔ **بورماق**: خمیدن نگا: **بوْرومک**). **ایت دیرسَگی**: (=کیه. **آرپاجیق**) گل مژه. (**دیرسک**: نگا. هر چیز نوک تیز و برآمده. **ایت** در این چهار ترکیب اخیر مفهوم ناخوشایندی و پلشتی را افاده می‌کند). **ایت بالیغی**: سگ ماهی. **ایت میرچَگی (ایت سینه‌یی)**: سگ مگس، مگس سگ. مج: آدم سمج و پررو. **ایت آشی**: آش سگ. مج: هر چیز آشفته و درهم و برهم. **ایت اوْزلو**: سگ رو، جان سخت، سمج. **ایت جانلی**: سگ جان، جان سخت. **ایت قانی**: خون سگ. مج: مال حرام. **ایتیمین دالی قیچی / ایتیمین قورد داییسی**: فامیل بسیار دور، فامیل نامطلوب. **ایتین قودوران یئری**: جای دور افتاده و پرت، جایی که عرب نی می‌اندازد. **ایت اوْزونه دورماق**: صبح را با آدم نانجیب مواجه شدن. **ایت گوْنونده کلّه‌پزلیک ائتمک / ایت گوْنونده (کوْکونده) گئچینمک**: زندگی سگی داشتن، با مشقت زیستن. **ایتین گوْتونه سوْخوب چیخارتماق**: کنایه از مورد اهانت شدید قرار دادن. **بیرینه ایتین سؤزونو دئمک**: (کسی را) به بدترین لحن سرزنش و یا اهانت کردن، بد و بیراه گفتن. **ایت ایله قوْل‌ـ بوْیون اوْلماق**: با آدم نانجیب همپالگی کردن، با خرس در یک جوال رفتن. **آغزیندا ایت بوْغوشدورماق**: نامفهوم گفتن (نگا: **بوْغماق**) **آغزینا ایت باشی آلماق**: آن روی سگش بالا آمدن، گند گفتن. **ایته داش آتماق**: به سگ سنگ انداختن (قریب: چوب در لانه زنبور کردن). **ایت قورساغی ساری یاغ گوْتورمز** (نگا: **قورساق**).

ایتمک۱: (آذ. به صورت مبالغه: **ایته‌له‌مک**) هل دادن (کلاو)، فشار آوردن، با فشار چیزی را فرو کردن و یا کسی را به زمین انداختن، سوق دادن. مج> ۱ـ دخول کردن ۲ـ جنسی را قالب کردن، انداختن.

ماشینی ایته‌له‌دی: ماشین را هل داد. **منی بورایا، قدر ایته‌له‌دی**: سرنوشت ما را بدین جا سوق داد. **یاخشی ایته‌له‌ییب**: خوب انداخته! (گران فروخته). **ایته‌لشمک / ایتیشمک**: همدیگر را هل دادن، به همدیگر فشار آوردن، ازدحام کردن.

ایتمک۲: (کیه. **ییتمک**) گم شدن (دیوان)، محو شدن و از نظر دور شدن، غایب شدن. **ایتیرمک**: تع. گم کردن، از دست دادن. **ایتیک**: مفقودی، گم شده، از دست رفته، غایب. **ایتگی**: ضایعه، فقدان. **بو بویوک بیر ایتگی دیر**: این ضایعهٔ بزرگی است. **ایتگین**: **مفقود**، غایب **مفقود الاثر**.

در این معنی صورت قدیم کلمه با «ی» (**ییتمک** دیوان) آمده. چنان که اسم

مفعول کلمه **ییتوٓک (ایتیک)** درج شده است.

ایتی: (قد. ییتیک) تیز، برا. مج: آدم باهوش، تیز هوش، زیرک، چالاک. **ایتیمک**: (تع) تیز کردن، **ایتینمک/ ایتیلمک**: (مج) تیز شدن. **ایتی دانیشماق**: قاطعانه سخن گفتن، تند گفتن. **ایتی یئریمک**: تند راه رفتن.

دیوان این کلمه را با «ی» اول درج کرده است **ییتیک** (>**ایتی**). از این رو در اصل **ایتی** اسم مفعول از بن فرضی **ییتیمک**: تیز شدن، باید باشد. شاید با **یئتمک** بی‌ارتباط نباشد. زیرا با معنی مجازی آن قرابت دارد.

ایچ: درون، اندرون، میان (دیوان/ در مقابل **دیش**: بیرون) بعداً: قلب، مغز، هسته، مرکز، مرکزی. **قوز ایچی**: مغز گردو. **بادام ایچی**: مغز بادام. **ایچ اوروسیت**: روسیه مرکزی. **ایچ آغاسی**: (در دورهٔ قدیم) خدمتکار امور داخلی دربار. به او **ایچ اوغلان** (سن) نیز می‌گفته‌اند. **ایچی بوش**: میان تهی، خالی، بی‌مغز. **ایچ اثله‌مک**: تحقیق و تفحص کردن. **ایچیمه سیندیره بیلمیرم**: کیه. نمی‌توانم به خود بقبولانم (نگا: **سینمک**). **ایچیمدن گلدی**: از صمیم قلبم (با میل و رغبت). **ایچ گوٓدو**: کیه. (ک.جد) غریزه، رفتار طبیعی (نگا: **گوٓدمک**). **ایچ گوٓدوسَل**: غریزی. **ایچ گوٓدوسَل داورانیش**: رفتار غریزی.

ایچین ـــ ایچین: در درون خود و بی‌صدا. **ایچین ـ ایچین آغلاماق**: بی صدا گریستن. **ایچه‌ری**: سمت داخل، (در مقابل: **دیشاری**). **ایچه‌ری گلدی**: واردشد، داخل شد. **ایچره**: در میان. **ائو ایچره**: در داخل خانه. **ایچرمک**: کیه. احتوا کردن، شامل شدن، دارای، حاوی... **ویتامین B ایچریر**: حاوی ویتامین B است. **ایچلی**: مغزدار، حاوی چیزی در جوف خود. **ایچلی کوٓکه**: نوعی کلوچه مغزدار، نان روغنی که داخل آن مغز گردو و غیره گذاشته باشند.

آغاجی اوٓز ایچیندن قورد یئیه‌ر: درخت را از درون خود کرم خورد (معا. از ماست که بر ماست). **قوزون بئکه‌سی ایچی بوش چیخار**: گردوی درشت بی‌مغز می‌شود (کنایه از این که نباید فریب کرّ و فرّ ظاهری را خورد)

ایچرمک/ ایچری: نگا. **ایچ**

ایچمک: نوشیدن (سن). **ایچیرمک/ ایچیتمک/ ایچدیرمک**: تع. نوشاندن، نوشانیدن. **ایچیلمک**: مج. نوشیده شدن. ایچگوٓ> **ایچگی**: نوشیدنی، (دیوان) مشروب، باده. سنگلاخ «اندرونی و شرب» معنی کرده است در معنی اندرونی مرکب است: **ایچ** + گی (پسوند مالکیت و انتساب). ایچگنه> **ایشگنه**: آبگوشتی که از جوشاندن گوشت در دیگ حاصل آید.ک.د.فا. اشکنه.

آند ایچمک: قسم خوردن. **قان ایچمک**: کشتار راه انداختن، خون آشامی کردن. **قان ایچن**: خون آشام، بی‌رحم، جلاّد. **چاخیر ایچن**: شرابخوار.

از بن **ایچ** می‌باشد. در نوشیدن آن چه

صورت می‌گیرد، روانه شدن نوشیدنی به درون آدمی است و از این رو ارتباط معنایی کلمه با بن خود روشن است **ایچمک**: در اصل مفهوم «به درون روانه ساختن» را افاده می‌کند.

ایجی: دوست صمیمی زن. نگا: **اجه**

ایچین۱: از درون. نگا: **ایچ**

ایچین۲: از برای، به خاطر... نگا: **اوچون**

ایچین۳ : به راستی. نگا: **چین۱**

ایراق: (بعضاً: یئراق/ ائراق) دور، بعید. **ایراق اولسون**: دور بادا ! خدای نا کرده... **اوزدن ایراق**: (معمولا قبل از ذکر چیزی‌های مشمئز کننده و یا آدم نانجیب گویند). گلاب برویتان، بلا نسبت شماها...

کلاوزن **ایراق** را مشتق از مصدر **ایراماق** (تر.قد. دور شدن. مقایسه شود با: **یئریمک/** نگا) می‌داند. ترکان به محلّ دور دست **ایراق** گفته‌اند و از همان معنی «عراق» فعلی (کشور) آمده. در منابع فارسی قدیم هم استان اغلب ترک نشین اراک را عراق عجم نوشته‌اند. احتمال دارد عراق در این جا هم محرف **ایراق** (عیراق/ عراق) باشد به همان مفهوم محلّ دور دست..

ایرته: زود هنگام. نگا: **ائرته**

ایرگنمک: irgənmək متنفر گشتن (بودن). نگا: **ایگرنمک**

ایرمک: نگا. **ایکن**

ایری: آذ. درشت (در مقابل **ناریْن**: ریز). **ایری دنه**: دانه درشت. **ایری گؤز**: چشم درشت، شهلا. (درمورد غربال و مانند آن) دارای سوراخ‌های درشت.

ایریلمک/ ایریلشمک: درشت شدن ، بزرگ شدن. **ایری اوشاق**: بچّه بزرگ. **ایری گؤل**: استخر بزرگ.

اصل کلمه به صورت **ایریق** (دیوان/ سن/ کلاو) و به معنی «خشن» در مقابل **یوموشاق** (نرم، ملایم) بوده که صامت کامی آخر افتاده و در آذ.ام. با تحوّل معنایی به همان معنی مذکور (درشت) به کار می‌رود. طبعاً کلمه قالب اسم مفعول را دارد. ولیکن بن کلمه چندان روشن نیست. گفته شده از: **ارمک/ ایرمک** (نگا) به معنی رسیدن می‌باشد و مفهوم بلوغ و بزرگی را می‌رساند (ایو). این توجیه با مفهوم آذ.ام. کلمه سازگار است. ولی باید دانست که معنی اصلی کلمه (خشن) با این توجیه نمی‌خواند. از این رو کلاوزن آن را با کلمهٔ دیگر در ترکی قدیم (**ایذریق**) که در دیوان به همان معنی «خشن» آمده است، یکی می‌داند (کلاو) که مرخَم آن باید باشد. شاید از لحاظ ریشه با **ائلـه‌مک** (نگا) مرتبط باشد. در مفهوم کامل (قوی/ خشن). الله اعلم.

ایرین: چرک زخم (دیوان/ سن). در آذ.ام. معمولا با کلمهٔ **چیرک** (نگا: **چیر**) با هم به کار رود. **یارا ایرین- چیرک ایدی**: زخم به شدت چرک‌کرده بود. مثال از محمد باقر خلخالی (کتاب: **توْلکو**): **قالا اطفالیم ائوده کوزر- پریشان/ اولور هر نه یئسم- ایچسم، ایرین- قان**. اصل کلمه با: نغ. **ایرینق** iring (سن/ کلاو) درج شده. نون غنه آن بعداً ساقط گردیده است.

ایره‌لی: پیش، پیشین/ **ایره‌لیله‌مک**: پیش رفتن. نگا: **ایله‌ری**
ایره‌میک: شوهر طلب. نگا: **اره‌میک**
ایرده‌مک/ ایرده‌له‌مک: کیه. سنجیدن، کنترل کردن، مو شکافی کردن، زیر ذره بین گذاشتن. نگا: **آرد**
ایز: «نشان قدم و اثر پا را گویند» (سن) ک.د.فا. ایز. **بارماق ایزی**: اثر انگشت.**آیاق ایزی**: ردّ پا. **ایز بوراخماماق**: رد پا باقی نگذاشتن. **ایزینی توتماق**: سر نخ را گرفتن و دنبالش رفتن. **ایزله‌مک**: ردیابی کردن، پیگیری کردن، تعقیب کردن، تحت نظر گرفتن، (برنامهٔ تلویزیونی را) مستمراً تماشا کردن.
دیوان معنی **ایز** را «خطّی ممتد بر روی زمین و یا پوست بدن» معنی کرده است که طبعاً به معنی اثر خیش بر زمین و یا اثر *خراش* ناخن بر بدن باید باشد و از این جا معلوم می گردد که **ایزماق/ جیزماق** (خراشیدن) بوده و بن این دو کلمه باید یکی بوده باشد و هر دو گرایش تقلیدی دارد و از صدای خراش (مثلا خراش انگشت بر روی چیز زبر) اخذ شده است. و **ایز** در اصل اثر (خط، خراش) است که ناخن و مانند آن بر جای گذارد و سپس به معنی فعلی آمده است. (نگا: **جیزماق**) بعضاً ز>س گردیده است، مثلا **ایسیک**: تر.قد. باریکه‌ای که بعد از سیلاب بر جای ماند، اثر آب در درّه خشکیده (تارا). پیداست که با توجه به معنی، اصل کلمه **ایزیک** بوده است. (مقایسه شود با **یازماق**: گوشت را به صورت تکه بریدن/ نگا) شاید هر دو یکی باشند، با تحول آوایی.
ایسته‌مک: (ایسده‌مک/ = **دیله‌مک**) خواستن و طلب کردن (سن)، دوست داشتن.
ایستَمک: تع. کسی را به خواستن امر نمودن و واداشتن. **اوشاق اؤزونو ایسته‌دیر**: طفل با رفتارش باعث می‌شود که مورد مهر و توجه قرار گیرد (خود شیرینی می‌کند). **ایستَنمک/ ایسته‌نیلمک**: (مج) خواسته شدن، مطالبه شدن. ایضاً: محبوب و مطلوب واقع شدن، مورد توجه بودن. **ایستَنمه‌ین آدام**: نماینده سیاسی که اخراج وی خواسته شده باشد، عنصر نامطلوب.
ایستَک: خواسته، آرزو، مراد، رغبت. مج: عشق و محبت. **ایستکلی**: بامحبت، مهربان و خون گرم. ایضاً: محبوبه، معشوق، عزیز. **ایستَر- ایسته‌مز**: خواهی نخواهی، اجباراً.
صورت اصلی کلمه از بن **ایز** (نگا)> **ایزده‌مک**: در پی چیزی رفتن بوده که با تغیر آوایی به شکل کنونی در آمده است (کلاو).
ایسلانماق: خیس شدن. نگا: **ایسلانماق**
ایسّی: (ایسی/ ایستی) گرم، گرما (در مقابل: **سوُیوق**) (دیوان، کلاو). کذا: تب در بیماری. مج: نیکی که از کسی رسد، خیر، فایده. **اوندان منه بیر ایسی گلمه‌میش**: از او به من خیری نرسیده
ایسّینمک: (وجه عطفی. کیه. **ایسینماق**) گرم گشتن، خود را گرم کردن.
ایسیتمک: تع. (کیه. **ایسیتماق**) گرم

کردن. **ایسّیلیک**: گرمی، خوراکی هایی که طبیعت گرم دارند. مثل خرما و... (در مقابل: **سوُیوقلوق**). **ایسّیله‌مک**: گرمش شدن. **اؤزگه اوجاغیندا ایسّینمک**: در اجاق دیگران گرم شدن (کنایه از خودفروشی). **قیزیشمادیم ایسّیسینه، کوُز اوُلدوم توّستوسونه**: گرمایش را ندیدم و دودش چشمم را کور کرد. (فقط زحمتش به ما ماند). **ایستی آشینا سوُیوق سو قاتماق**: (آش گرم کسی را آب سرد ریختن)> حالش را گرفتن/ کارش را خراب کردن. **ایسیتمه**: (< **سیتما**) تب. **ایسّیجاق**: (کیه.> **سیجاق**) گرم، داغ. **قانی ایسّی**: خون گرم.

صورت قدیم کلمه **ایسیق** از مصدر **ایسیمک**: گرم شدن (دیوان) بوده که بعدا صامت کامی آن بر افتاده و به جای آن، کلمه با تشدید و یا با «ت» زاید (**ایستی**) آمده. در هر حال کلمه گرایش تقلیدی دارد. ایس‌س‌س... همانند جیززز... صدای برای افادۀ مفهوم آتش.

ـ ایسه: پسوند شرط است، بعد از کلمه آید. **گلدی ایسه**: اگر آمد. **بو سوُز دوُغرو ایسه**: اگر این حرف درست باشد...

امروزه بعضاً به معنی «اما» هم به کار رود. **آتا باغیریردی، اوُغلو ایسه سس‌سیز اوتوروشدو**: پدر داد می‌زد، اما پسر ساکت نشسته بود. **نه‌ایسه/ نه‌سه**: به هر تقدیر، باری ...**کیم ایسه**> **کیمسه**: شخصی، یکی (نگا: **کیم**)

آشکال آن در اشخاص ششگانه: **ایسم**، **ایسن، ایسه، ایسه‌ک، ایسه‌نیز، ایسه‌لر**. مخفف آن به صورت «ـ سه» در فعل شرطی ظاهر می‌گردد. **گلر ـ ایسه‌م**> **گلسم**: (اگر بیایم). از لحاظ ساختار مرکب است از بن فعل **ایرمک**: بودن (فعل اِسناد در ترکی قدیم که بعداً تبدیل به> **ایمک** شده) و **ـ سه** (علامت شرط). نگا: **ایکن**

ایسّی: گرم، گرما. نگا: **ایستی**

ایش: ۱ـ کار (دیوان)، مشغولیت، فعالیت، امر. مج> ۲ـ عاقبت کار، سر انجام ۳ـ ترفند، توطئه. **سنه بیر ایش ایشله‌یه‌ییم کی**: کاری برایت بکنم که/ آشی برایت بپزم که... ۴ـ دردسر، گرفتاری، حادثه، پیشامد. **ایشه قالدیق**: دچار دردسر شدیم. **یقین باشینا بیر ایش گلمیش**: حتماً دردسری برایش پیش آمده است. ۵ ـ قالی و مانند آن که بردار باشد. **ایش اوزاتدی**: جاجیم بر دار کرد و آماده بافتن نمود ۶ـ تقدیر، شانس. **ایش بئله گتیردی**: تقدیر چنین بوده/ این طور پیش آمد. **ایشه باخ**: پیشامد را نگاه کن!/ شانس ما را ببین! ۷ـ امر مقاربت، جماع. **ایشه توتماق/ ایشینی گؤرمک**: (!) (کارش را کردن)> مورد جماع قرار دادن.

ایش باشی: سر کار، حین کار. **ایشی باش‌دیر**: کارش زار است. **ایشه قالماق**: گرفتار شدن، به دردسر افتادن. **ایشه گیرمک**: وارد کاری (ماجرایی) شدن . **ایشدن دوّشمک**: از کار افتادن. **ایشدن چیخماق**: استعفا کردن. **ایشدن چیخارماق**: از کار برکنار شدن. **ایشه تیپلمک**: دل به کار دادن. **ایشی اوزاتماق**: مسئله را کش دادن. **ایش**

اوزانماق: کـار بیخ پیـدا کـردن. **ایـش توخوماق:** (قالی / گلیم...) بافتن. **ایشدن قاچماق / اؤزونو ایشه وئرمه‌مک:** از کار طفره رفتن. **ایش ایشدن گئچمیش:** کـار از کار گذشته (دیگر خیلـی دیـر شـده). **بتر ایـش ایـشله‌مـیش ایمیش:** نقـشهٔ عجیبی (خطرناکی) طرّاحی کـرده بـوده. **ایش وئرمک:** به درد کار خـوردن. **منـه ایش وئرمز:** به درد من نمی‌خورد. **ایش وئرن:** کیه. کارفرما. **ایش آدامـی:** تـاجر businessman . **ایش ـ گوّج:** کار و بار، مشغله. **ایش گوّجو:** نیروی کـار. **ایش بیرلیگی:** همکاری. **خئیر ایش:** امر خیر، ازدواج.

ایشله‌مک: ۱ـ کار کردن ۲ـ مج: مـؤثر بودن، تأثیر نمودن، نفوذ کـردن. **سـؤزو قانیما ایـشله‌دی:** سـخن او تـا اعمـاق وجودم تأثیر نهـاد. ۳ــ تـداول داشـتن، رایج بودن. **دوّلار بورادا ایشله‌مـز:** دلار در این جا رایج نیست/ کاربردی نـدارد. ۴ـ رسمیت داشتن، به قوت خـود بـاقی بودن. **او قانون ایندی داها ایشله‌میر:** آن قانون اعتبار خود را از دست داده است.

ایشله‌نیلمک / ایشلَنمک: رایج بودن، بـه کار رفتن، کار برد داشتن. کـار کـردن و فرسوده شـدن. **ایـشلَتمک:** تـع. ۱ــ راه انـداختن، (کـارگر، دسـتگاه...) بـه کـار گرفتن، ۲ـ (وسیله) اسـتفاده کـردن ۳ــ (شکم) کار انداختن.

ایشلَتمه· ۱ـ کار اندازی. **ایشلَتمه‌سـینی بیلمیرم:** راه اندختنش را بلد نیـستم ۲ــ دارویـی کـه شـکم را کـار مـی‌انـدازد، مسهل. **ایشلَتمه یئمیش:** مـسهل خـورد.

ایشلَتمه‌جی: کیه. کارفرما، صاحب کـار، مدیر موسسهٔ خصوصی. **ایشسیز:** بی‌کار. **ایشسیزلیک:** بیکاری. **ایـشچی:** کـارگر، عمله. **ایشچیلیک:** کارگری. **ایـشلَنمیش:** کار کرده، مستعمل، دست دوم. **ایشلَک:** دارای کاربرد، فعّال، رایج، (و.پ) شاغل (در مقابـل بازنشـسته). **ایـشلَم:** کیـه. (ک.جد) روند، پروسـه، عملیـات. **دؤرد ایشلم:** چهار عمل اصـلی (در ریاضـی). **ایشلیک / ایش یئری:** محل کار، کارگاه.

ایشه‌مک: ادرار کـردن، شاشـیدن. **ایـشتَمک** işətmək : تع. شاشاندن.

ایشه‌گـن> **ایشه‌یَن:** (در مـورد کـودک) شاشو (تارا). **ایشَک:** ادرار. **بیـر اوّزونـه ایشه‌ییب، بیرینه توّپورمـک:** (بـه یـک طرف صـورتش شاشـیدن و بـه طـرف دیگـرش تـف کـردن!)> فرودسـتی را تحقیر زیاد کردن، بـا آزار و ایـذاء یـک لقمه نان دادن. **ایچینه ایشه‌مک:** (!) کنایه از کاری را خراب کردن. **یارالی بارمـاغ ایشه‌مز:** به انگشت زخمی هـم نـشاشد! (از کوچک‌ترین خیر رسانی هم مضایقه کند. منشأ مثل از آن جا ناشی است کـه در قدیم برای بند آوردن خون زخـم در بیابان و مواقـع ناچـاری بـه روی زخـم ادرار می‌کرده‌اند!).

کلمه در دیوان و حتی در سـنگلاخ درج نشده است. این نـشان مـی‌دهـد کـه در گذشته وجود نداشته است. با وجود این امروزه (به خصوص در آذ.) بسیار فعّـال بـوده و هماننـد معـادل فارسـی خـود (شاشیدن) یک فعل تقلیدی است کـه از صدای طبیعی عمـل ادرار کـردن گرفتـه

شده است. چنان که برای تشویق طفل به دفع ادرار **چیش** گفته می‌شده که یک کلمهٔ تقلیدی است (چیشه‌مک> ایشه‌مک). **چیشه‌مک**: جیش کردن کودک (دیوان) که تبدیل شده به **ایشه‌مک**. ایضاً (نگا: **سیدمک** که در قدیم رایج‌تر از فعل **ایشه‌مک** بوده است).

ایشکیل: (ایشگیل) ۱ـ گیرهٔ حلقهٔ در، چفت در و مانند آن. به معنی زنجیر یا حلقه‌ای برای بستن در (= **رزه**/ نگا) که اکنون هم احیاناً در دهات مرسوم است، نیز آمده. **ایشگیلله‌مک/ رزه‌له‌مک**: حلقه در را انداختن و بستن، قفل زدن به در. ۲ـ گره‌های دهانه خورجین و غیره. کلمه مشابه دیگری در ترکیه وجود داشته است **ایشکَلَک**: işkələk بندهای دهانه خورجین‌های دستی که در داخل هم قرار گرفته و سپس با گذشتن چوبی در میان آنان به صورت قفل شده در می‌آمد (تارا). ۳ـ مج: مشکل، دردسر، ترفند و حیله، ک.د.فا. اشگل/ اشکل. مثال از کتاب **توَلکو** سرودهٔ محمد باقر خلخالی در دعوت به پرهیز از دنیا: **قولاق وئرمه سؤزونه، مین دیلی وار/ یاووق گئتمه اونا، چوخ ایشگیلی وار!** به نظر می‌رسد بن هر دو کلمه **ایشگیل/ ایشکَلَک**، از مصدر **ایلمک/ ایلیشمک** (نگا) باشد و اصل کلمه به صورت **ایلیشگیل** (چفت شونده) بوده، که بعداً محرّف شده و **ایشکیل** گردیده است. نگا: **ایلمک**. ایضاً با توجّه به مفهوم دو کلمهٔ فوق هر دو کلمه را می‌توان از بن **ائش** (نگا) دانست که با تغیر آوایی به صورت **ایش** در آمده است. به خصوص با توجه به توضیحی که در مورد **ایشکلک** گفتیم، این فرض دوّم قوی‌تر به نظر می‌رسد. در واقع در چفت زیپ مانند دهانهٔ خورجین، هر یک از حلقه‌ها به صورت نر و ماده عمل می‌کنند. و این با مفهومی که در معنی **ائش** وجود دارد، سازگار است (نگا: **ائش/ ائشمک۳**).

ایشکنه: işkənə اِشکنه. نگا: **ایچمک**

ایشکنجه‌بین: آذ. شکنجه‌بین. نگا: **ائکشی**

ایشگه: işgə آذ. باریک. نگا: **اینجه**

ایشلی: (تلفظ عامیانه از: **ایچلی**). نگا: **ایچ**

ایکَیناماق: زور زدن. نگا: **هیکَیناماق**

ـ **ایکن**: حرف ربط می‌باشد و معنی: وقتی که، در حالی که، تا جایی که، حال که... را افاده می‌نماید. مخفف آن ــ **کن** می‌باشد. **دۆنیا وارکن آغزین دوٚلو داد اوٚلسون** (شهریار): تا دنیا، دنیاست کامت شیرین باد! **ائودن چیخارکن اونو گؤردوم**: وقتی از خانه خارج می‌شدم او را دیدم. **دئیه‌رکن/ دئرکن> دَرکن**: کیه. به محض گفتن، فی الفور (کذا نگا: **ارکن**).

در ترکی قدیم کلمهٔ **ارمک** به معنی «بودن» **یوق اردی** (= **یوخ ایدی**) وجود داشته که سپس فعل **ایمک** جای آن را گرفته است (نگا: **ایسه**). و **ایکن** مرکب از **ایـ + کن** است که صورت قدیمی‌تر آن چنان که در سنگلاخ نیز آمده **ارکن** بوده است. نگا: **ارکن/ ارمک**. کذا نگا: **گئری**

ایکی: دو، یک به اضافه یک. ایکینج< **ایکینجی**: دوّمی. **ایکیله‌مک**: یکی را دو تا کردن، تکرار کردن چیزی. **اوشاغی ایکیله‌دی**: بچّه را دو تا کرد. **ایکیندی**: (مرکب از **ایکی** + ـ/ینتی، پسوند فعلی است (مثل **دؤیونتو، سارسینتی**...) الصاق آن به بن اسمی استثناء است که در این جا دیده می‌شود. در اصل به معنی «دوّمی» می‌باشند که بعداً به معنی: نیمهٔ دوّم روز، بعد از ظهر، عصر، آمده است. **ایکیندی نامازی**: نماز عصر). **ایکیلیک**: دو تا بودن، دوگانگی، تفرقه، ثنویت. **ایکیز**: (اکیز/ اَکیز): توأم (سن)، بچه دوقلو. **ایکیجه**: دو تا، دوتای نا قابل! (**ایکیجه توّمن پولوم وار**: فقط دو تومان پول دارم). **ایکیجه‌لیک**: دوگانگی، اختلاف. **آرالارینداا ایکیجه لیک وار**: در میانشان اختلاف هست

ایکی اوّزلو: دو رو، منافق. **ایکی جانلی**: حامله. **ایکی دیللی**: ۱ـ دو زبانه ۲ـ مج: دو رو، مکّار. **ایکی باشلی**: ۱ـ دو سر، کلنگی که هر دو طرف آن امکان کندن داشته باشد، شمشیر دودم. ۲ـ (سخن) دو پهلو ۳ـ امری که آمد و نیامد دارد، تصمیمی که احتمال ضرر و نفع آن به یک اندازه باشد. **ایکیده‌ بیرده**: هر از گاهی، پیوسته. **ایکی آیاغی بیر باشماغا دیره‌مک**: دو تاپا در یک کفش کردن. **ایکیسینه بیر ساقّا ووْرماق**: دو تا را با یک ضربه انداختن/ با یک تیر دو نشان زدن

کلاوزن صورت اصلی کلمه را **اَکّی** نوشته. به صورت مشدد هنوز در برخی گویش‌های ترکی (خلج‌ها و...) باقی است. و چنان که در **ایکیز** دیدیم، تلفظ آن با فتحه نیز هنوز پا برجاست.

بعید نیست کلمه در اصل **اکیک**< **اکی** باشد و از **اک** در مفهوم: افزون/ دولا/ دوبل/ جفت... چه کلمه دو حاوی چنین مفاهیمی است!. نگا: **اک/ اکمک۲**

ایکیز: دو قلو. نگا: **ایکی**

ایکیندی: عصر. نگا: **ایکی**

ایگ: ig (< ایی) میله در دوک نخ ریسی. نگا: **اگیرمک/ جهره**

ایگده: igdə (< اییده) سنجد بُود که آن را به عربی«عبیرا» خوانند (سن). **اییده‌لیک**: باغ سنجد. **اییده آغاجی**: درخت سنجد. **اییده‌یه قاقا دئمک**: به سنجد قاقا گفتن (کنایه از ندید مدید بودن). **یئمیش اوْلمایان یئرده اییده‌یه قاقا دئرلر**: جایی که میوه نباشد، سنجد هم حرمتی پیدا می‌کند (معا: در بیابان لنگه کفشی)

بن کلمه **اگمک** (نگا) می‌باشد، با تحوّل صوتی در هجاء اوّل. این نامگذاری با توجه به فرم درخت سنجد می‌باشد که معمولا کج و معوج است و در میان اشجار به نادرستی! معروف است.

ایگدیش: igdiş تر.قد. اسبی بُود که پدر از جنسی بُود و مادر از جنسی. اکدیش در فارسی... اتصال و امتزاج ...(سن)، اسب دورگه.

کلاوزن بن کلمه را از مصدر **ایگیتمک** (نگا) می‌داند و می‌گوید در اصل به معنی حیوانی بوده که انسان در تولید آن نقش داشته، و سپس به گیاه پیوندی نیز گفته شده و آن گاه به معنی اسب دورگه

در آمده (کلاو). در عبارت عامیانه **آیدیش ـ اویدوش**: ناموزون، چیزهای ناهمگون و ناهمخوان، دوگانه و... به نظر می‌رسد اصل کلمه **آیدیش (ایگدیش) ـ اویدوش** باشد. **اویدوش** احتمال دارد در اصل **اویدورووش** بوده باشد. نگا: **اویماق/ اویدورماق.**

ایگرَنمک: igrənmək (< ایرنمک iyrənmək/ = **چیمچشمک** در کابرد عامیانه اغلب «ر» و «گ» جا به جا شده و **ایرگنمک** تلفظ می‌شود) نفرت داشتن، کراهت شدید داشتن، چندشش شدن. **ایرنج**: نفرت انگیز، تهوّع آور. صورت قدیم کلمه **ییگرنمک** (دیوان) ضبط شده است. در ترکی قدیم **ایگ**: مریض، بیمار (کلاو) **ایگلمک/ ایگلنمک**: تر.قد. مریض شدن (آذ.ام: تعفن). چنان که در بن **اگ** نیز دیدیم (نگا: **اگمک**) مفهوم ناخوشایندی و پلشتی نیز در این بن (**اگ/ ایگ**) وجود داشته و می‌توان گفت که **اگ/ ایگ** هر دو یکی بن بوده با تحوّل صوتی که بن کلمه **ایگرنمک** نیز قرار گرفته است. گویی سوژه به قدری نفرت‌آور است که آدم از دیدن آن ناخوش می‌گردد!

ایگنه: ignə (< ایینه/ قد. ییگنه) سوزن. **ایگنه‌گیل‌لر**: دسته‌ای از درختان که دارای برگ‌های سوزنی شکل هستند، کاج سانان. **ایگنه‌له‌مک (ایگنه باتیرماق/ وورماق)**: سوزن زدن، آمپول تزریق کردن. مج: سخن کنایه‌امیز و تند به کسی گفتن. **ایگنه وُوران**: تزریقاتچی، آمپول‌زن. **سوُس ایگنه‌سی**: سوزن درشت لحاف دوزی. (**سوَسمک**: خلاندن. **سوَسله‌مک**: کیه. آراستن. **سوُس**: آرایش. نگا).

به احتمال بسیار قوی همین کلمهٔ ترکی با تحریف وارد رسی شده است. **ایگلا игла** : سوزن، خار. برای ریشه‌یابی کلمه نگا: **اگیرمک**

ایگیت: (کیه. **ییگیت**) دلیر، شجاع، قهرمان، دلاور. **ایگیتلیک**: رشادت، فتوّت. **یئگ** (نگا) +ـیت (پسوند)> **ییگیت**. کذا نگا: **ایگیدمک/ یئگ**

ایگیتمک: نگا. **ایگیدمک**

ایگیدمک: (ایگیتمک> ایتمک iyitmək) تر.قد. تغذیه کردن، بالاندن، تربیت کردن (کلاو). **اییتیم**: iytim کیه. تربیت. **اییتیم ـ اؤیره‌تیم** öyrətim : تعلیم و تربیت، آموزش و پرورش. **اییتیلمک**: تربیت یافتن، تعلیم دیدن.

خود کلمه در آذ.ام. مرسوم نیست ولی مشتقات آن را می‌توان پیدا کرد. کلماتی چون **ائیدیرمک** (نگا)/ **ائیگیل** (آسوده خیال)/ **ائینیمک** (رشد کردن)/ **ایگیت/ اییید** (جوان، جوانمرد، قهرمان، رشید) را می‌توان از خانواده آن دانست که در جای خود توضیح داده شده است. به نظر من بن این فعل **یئگ** است به توضیحی که ذیل کلمه مذکور گفته خواهد شد و در واقع فعل متعدی از آن بن است (**یئگ**>) **ایگ + ائتمک**> **ایگیتمک**. نگا: **یئگ/ ائینیمک/ ایگدیش**

ایگیرمک: رشتن. نگا: **اگیرمک**

ایگیرمی: (ایرمی/ ییرمی) عدد بیست.

ایرمینجی: بیستمی.

سنگلاخ با «کاف» **ایکیرمه** نوشته است. در این صورت می‌توان آن را از **ایکی** (دو) دانست و **ایکیرمه** را معادل **ایکیله مه**: دونل کردن (نگا: **ایکی**) گرفت، در مفهوم این که عدد «ده» دو برابر می‌شود. این توجیه گرچه صحیح به نظر می‌رسد، امّا نباید فراموش کرد که کلمه در دیوان: **ییگیرمه/ ییگیرمی** ضبط شده است. کلاوزن نیز کلمه را با «گاف» ضبط کرده است. از این رو ظاهراً باید از **اگ/ اگیر/ ایگیرمه** (نگا: **اگیرمک**) باشد. در این صورت توضیح آن از لحاظ مفهومی که افاده می‌کند مشکل می‌گردد.

ایل ۱: کیه. مردم، استان. نگا: **ائل**

ایل ۲: (کیه. ییل) سال. **یوز ایل**: صد سال، سده، قرن. **ایللیک**: ساله/ سالانه. **مین ایللیک**: هزار ساله. **ایللیک گلیر**: درآمد سالانه. **ایل به ایل/ ایلدن ایله**: سال به سال، همه ساله. **ایل باشی**: اول سال، عید اول سال. **اؤتن ایل/ گئچن ایل**: پارسال. **گلن ایل**: سال آینده. **یئنگی ایل** (مرخما: **یئنی ایل**). سال جدید. بعضاً: سال آینده (نگا: **یئنگی**). **اینیش ایل**: پیرار سال (برای معنی **اینیش/ انیش** نگا: **انمک**). سنگلاخ به صورت **ایلیش ایل** ضبط کرده. **ایلماق> ایلیش** در ترکی قدیم معادل **انمک> انیش**: نزول کردن (دیوان) است. از این رو هر دو به یک معنی است (نگا: **ایلقاماق**) و هردو مفهوم سالی فرو رفته در عمق زمان را افاده می‌کنند.

دیوان کلمه را با «ی» (**ییل**) ضبط کرده است. در ترکیه نیز **ییل** متداول است.

ایلماق/ یئلمک/ ییلمک: تر.قد. باشتاب رفتن، دویدن، تاختن... (تارا/ کلاو) (احتمالاً از بن **یئل**: باد، به مفهوم: مثل باد گذشتن) در مفهوم **ایل** (سال) نیز همان معنی گذشتن و سپری شدن مستتر است. جهت توضیح بیشتر نگا: **ایلقاماق**

ـ **ایله**: (بعضاً ـ ایلن) علامت ربط است. از بن **ایلمک** (نگا) به مفهوم: در حالی که با هم بوده‌اند و به هم متصل بوده‌اند. و معنی آن معادل «مع» در عربی و «با» (ادات ربط) در فارسی می‌باشد که معنی معیت و همراهی را افاده می‌کند. **حسن ایله علی گلدیلر**: حسن با علی آمد. در صورتی که متصل به اسم قبل از خود نوشته شود وفق قاعدهٔ هم آهنگی اصوات، آوای آن را می‌پذیرد: **حسن ایله> حسنله، یاشار ایله>یاشارلا**... در زبان گفتاری تبدیل به «نن/ نان» شود: **احمدیله> احمدینن/ یارشالا> یاشارنان**

ایله‌ری: ileri (< ایره‌لی) پیش (سن)، قبل (اعم از زمان و مکان)، به سمت جلو. **ایره‌لی!**: (فرمان) به پیش !/ حمله کنید!. **ایره‌لی گوْن**: روز گذشته. **ایره‌لی گلدی**: به جلو آمد. **ایره‌لی‌لرده**: پیشترها، چندی قبل. **ایره‌لیله‌مک**: پیشرفت کردن. **ایره‌لیله‌میش اؤلکه‌لر**: کشورهای پیشرفته. **ایره‌لیله‌ییش**: پیشرفت سنگلاخ **ایلگه‌ری** ضبط کرده است. کلاوزن اصل کلمه را مرکب از: **ایلک + گروْ> ایلگروْ> ایله‌روْ** می‌داند. پسوند

ـــگرو کـه مخفـف آن در **ایچـــه‌ری، یوخاری...** نیز دیده می‌شود، مفهوم: بـه سمت... را افاده می‌کنـد (نگـا: دیباچـه/ پسوندها) که در مجمـوع بـه معنـی: بـه سـمت پـیش. تلفـظ امـروزین آن، آذ: **ایره‌لی/** =کیه. **ایلـه‌ری** مـی‌باشـد (نگـا: **ایلک**)

ایلان: (کیه. یئلان) مار. **اوخ ایلانـی**: مـاری که می‌تواند مـسافتی را پـرش نمـوده و طی کند. **ایلان بالیغی**: مار ماهی (سـن). **ایلان اوتـو**: «نبـاتی اسـت کـه در کنـار آب‌ها و زمین نمناک روید و شاخه‌هـای دراز و بندهای بسیار دارد و آب گیاه آن در رفع سم اقسام مارها و (گزش) سگ دیوانه نافع است» (سـن). **ایلانـا آغـی وئرن**: حیوانی است شبیه به مار و دست و پا دارد. امّا دست‌ها کوتـاه‌تـر و بطـی الحرکـه و ابلـق از زردی و سـیاهی و دنبـالش کوتـاه اسـت... » (سـن). نگـا: **آغی۲**). **ایلان یاسـتیغی**: دوایـی اسـت رسـتنی کـه آن را **قـورد قـولاغی** هـم گویند، پیلگوش (سـن). **ایـلان تـاغی**: بوتهٔ حنظل. **ایلان ایلی**: سال مار (یکـی از سال‌های دوازده گانه ترکـی). **ایـلان دیلی تؤکمک**: زبان به التماس گشودن، الحاح کردن (با توجه به عمـل مـار کـه زبان او بیشتر در حرکت و بیرون است، چنـین تعبیـری سـاخته شـده). **ایـلان ملـه‌یـر**: کنایـه از هـوای بـسیار گـرم. **ایلانچی**: مـارگیر. **ایلانچـی تؤزباسـی**: کنایه از لباس تنگ و باریک.

ایلانین آغینادا لعنت، قاراسـینادا: (مـار چه سفید و چه سیاه‌اش!) معا: سگ زرد برادر شغال است!. **ایلان هر یئره اگری گئتسه ده، اؤز یوواسینا دوز گئدر**: (مار به هر کجا هم کـج رود، بـه لانـه خـود راست می‌رود)> با خودی‌هـا نبایـد دو رو بـودا. **ایـلان ووران آلا چاتیـدان قورخار**: مار گزیده از ریـسمان سـیاه و سفید ترسد. **ایلان اولدوز گؤرمه‌ینجـه جان وئرمز**: (مار تـا سـتاره نبینـد جـان ندهد، ناشی از این اعتقاد عامیانه که مار را اگر هم روز سـر بکـوبی شـب جـان دهد!) معا: تا نباشد چوب‌تر، فرمان نبرد گاو و خـر. **ایلان اؤز اگریلیگینی بیلمز**: (مار از کج بـودن خَـود خبـر نـدارد!)> کس عیب خود نداند!

کلاوزن بدون ارائه دلیل خاصی، با تکیه بر یک منبع آلمانی آن را با «دیلـوم» کـه در بلغاری قدیم به معنـی پادشـاه بـوده است، مرتبط می‌داند! ایـوب اوغلـو هـم به نقل از یک نویسندهٔ ترک ریشه آن را lung /loon چینـی مـی‌دانـد کـه در زبان چینی به معنی «تیر» بوده، ایضاً نـام دیوی است در افسانه‌های چینی: لونق> ایلونـق> ایلـون> ایـلان. لازم بـه ذکـر است که لان/ لون/ لوی مفهوم بـزرگ را افاده می‌کند. از این رو در زبان پـشتو «لـوی»: بـزرگ (لـوی جرگـه: مجلـس بـزرگ، شـورای خلـق افغانـستان. نگـا: **جرگـــه**). در انگلیـــسی lion : شـــیر (صورت دیگـر آن در اسـامی اروپـایی: لئون/ لئونـارد/ لئونـاردو/ لئونیـد). کـذا دقت شود به مفهـوم long (طویـل) در آن زبـان و معنـی هیـولای (هیوـــلای: موجود بس عظیم) که مأخوذ از یونـانی

دانسته‌اند (کذا نگا: **دالای**). این حقایق ما را به این نکته رهنمون می‌شود که ممکن است ـلان تحریفی باشد از یک کلمهٔ غیر ترکی به مفهوم «بزرگ و اژدهاوار» و نظایر آن که در کلمه **ایلان** و چند کلمه ترکی دیگر (**آسلان/ ترلان/ سیرتلان/ جنیلان**...) مشاهده می‌شود و از لحاظ گرامر ترکی توضیح آن مشکل است.

شاید هم در خصوص لفظ **ایلان** با توجّه به معنی **ایلمک** (نگا) در زبان ترکی که مفهوم چنبر زدن را افاده می‌کند، بتوان **ایلان** را اسم فاعل این کلمه دانست. **ایلن**> **ایلان** (در مفهوم حیوانی که چنبر می‌زند). حتی می‌توان از بن **ایلماق**: نزول کردن، فرود آمدن (نگا: **ایل**) نیز دانست (حیوانی که‌به سوراخ فرو می‌رود). پیداست مادام که بن کلمه در خود زبان وجود دارد، نیازی به تحلیل‌های بعید وجود ندارد. ولی در هرحال تحلیل پسوند به ظاهر اجنبی پسوند ـلان در آخر چند کلمه انگشت شمار ترکی، از مشکلات زبانی برای اهل فن شده است!

ایلَتمک: کیه. رساندن. **خبر ایلتمک**: خبر رساندن. **ایله‌تیشیم**: اطلاع رسانی، ارتباطات.

کلمه در آذ. کاربرد ندارد. کلاوزن صورت اصلی آن را **اَلتمک** نوشته است در این صورت بعید نیست از کلمه **اَل** (دست) باشد. بدین مفهوم که چیزی دست به دست می‌شود و... آن گاه با تغیر آوایی به صورت **ایلـ**... در آمده است.

ایلدیریم: تندر، برق. نگا: **ایلدیریم**

ایلک: ilk نخست، اوّل هر چیز، اولین (دیوان). **ایلک باهار**(= **یاز**): بهار (در مقابل **سون باهار**: پاییز). **ایلک گۆنده‌ن بری**: از ابتدا تا کنون. **ایلکی**: اولین فرزند (در مقابل **سون بشیک**: ته تغاری). **بو منیم ایلکیم دیر**: (در اصطلاح مادران) این اوّلین بچهٔ من است. **ایلکین**: اوّلی، نخستین. **ایلکه**: کیه. مایهٔ اوّلیه هر چیز، اساس فکری، اصول اندیشه، منویات، افکار. **اسلام ایلکه‌لری**: افکار و عقاید اسلامی، مبانی اسلام. **ایلکَل**: کیه. ابتدایی، اوّلیه.

به نظر می‌رسد از بن **ایلماق**: نزول کردن، باشد (نگا: **ایل**). چرا که در این جا مفهوم سیر نزولی به گذشته مستتر است که بعداً تحوّل آوایی حاصل شده است. کلاوزن **ایلکی** را مخفف **ایلککی** (**ایلک** + **کی** علامت نسبت) می داند. بعید نیست یک (فارسی): تک، واحد، مرخم همین کلمه باشد. **ایلک**> ایک> یک؟! الله اعلم.

ایلقار: آذ. عهد، وعده، قول. **ایلقاری گۆزل**: خوش قول

از مصدر **ایلمک** (نگا) چه، عهد چون گره شخص را به قول خود پای بند کند.

ایلگک: ilgək نوعی گره. نگا: **ایلمک**

ایلگی: رابطه. **ایلگیلَنمک**: عطف توجه نمودن، پرداختن به.... نگا: **ایلمک**

ایلمک: ilmək در اصل به معنی: گیر کردن (کلاو)، مثل گیر کردن خار به لباس (دیوان). امروزه خود و مشتقات آن در

همان مفهوم به کار رود. **ایلمک/ ایلمه**: (اسم) دام و بند (سن). آذ.ام: گرهی که در بافتن قالی زده می‌شود، رج. **ایلمک سالان**: کارگر قالی بافی. **ایلگی**: کیه. رابطه، پیوند، علاقه، توجّه. **ایلگیلَنمک**: کیه. به چیزی عطف توجّه نمودن، اهمیت دادن، پرداختن. **منی ایلگیلَندیرمز**: به من ربطی ندارد، برای من اهمیتی ندارد. **ایگیلی**: مربوطه، دخیل. **ایلگیلی مقام‌لار**: مقامات مربوطه. **ایلگیسیز**: بی‌ربط، نامربوط. کذا: بی‌اعتناء، بی‌توجه. **ایلگینج**: کیه. جالب توجّه، طرفه. **ایلگک**: آذ. گره، به خصوص نوعی گره که با کشیدن نخ از یک سو باز شود. **ایلیشمک**: گیر کردن به یکدیگر، گیر کردن (مثل گیر کردن لباس به قلاّب، پای آدمی درجایی و...)، گرفتار شدن. کذا> مج: گیر دادن، پا پیچ شدن. **ایلیشدیرمک**: تع. چیزی را به جایی بند کردن و گیر دادن. مج: به کسی سیلی انداختن، زدن. **ایلیشگی**: رابطه، مراوده، رفت و آمد. **ایلیشگن**: چسبناک، گیر کننده.

ایلینمک: تر.قد. گیر کردن و ماندن (تارا). **ایلیکمک**: تر.قد. جمع شدن آب در جایی و ماندن در آن جا، محبوس شدن آب در برکه‌ای (تارا). کلمات دیگری هم هستند که احتمالاً می‌تواند از این بن باشد، مثل **ایلان** (نگا)/ **ییلماق**: کیه. احتراز کردن، دست و پای خود را جمع کردن، ترسیدن (به اعتبار آن که آدم ترسیده دست و پای خود را جمع می‌کند). **ییلماز**: نترس، دلیر. **ییلماق** (ترسیدن) که در ترکیه مرسوم است در منابع قدیمی‌تر وجود ندارد بعید نیست که با تحوّل آوایی و اضافه شدن «ی» در هَجای اول همین فعل (**ایلمک**) ساخته شده باشد.

ایلیتمه: ilitmə (بعضاً: ایلیرتمه ilirtmə) آذ. نوعی ماست. معمولا بعد از آن که کرهٔ ماست را گرفته، دوغ را دوباره جوشانده و ماست بی چربی سازند که به آن **ایلیتمه** گویند.

ظاهراً اصل کلمه **ایلیتما** باید باشد. به مفهوم دوغ ولرم شده (زیرا **ایلیتمه** را با ولرم کردن دوغ تحصیل کنند). در این صورت از **ایلیماق** در مفهوم گرم شدن، باید مشتق شده باشد. نگا: **ایلیق**.

ایلیشمک: گیر کردن. نگا: **ایلمک**

ایلیک: (قد. ییلیک): مغز استخوان. **حرام ایلیک**: مغز حرام، مغز استخوان ستون فقرات. **ایلیگنه ایشله‌مک**: (مطلب/ سخن) تا مغز استخوان تأثیر گذاشتن بی‌شک اسم مفعول از **ایلمک** (نگا) می‌باشد. با توجه به معانی که برای آن کلمه گفتیم، در واقع مغز استخوان در داخل آن (استخوان) محبوس می‌شود و می‌ماند (همانند محبوس شدن آب در برکه). ایضاً باید دانست که **ییلیک**: تر.قد. در اصل به معنی «تنگ و باریک» آمده است (کلاو) و به مغز استخوان نیز به اعتبار تنگ بودن جوف آن **ییلیک**> **ایلیک** گفته‌اند.

ایم: (تر.قد) اشاره. **ایملَشک**: به هم دیگر اشاره کردن. **ایمگه**: کیه. علامت، رمز. نگا: **هیم**

ایمه: (ایمقا) تر.قد. بز کوهی (سن/ تارا)
ایمه‌جی: (کیه. ایمه‌جه) ۱ـ کار گروهی (تارا). بعداً به کسانی که در این نوع کار جمعی شرکت می‌کنند، نیز تعمیم یافته و نهایتاً آذ.ام> ۲ـ کارگر افتخاری، کارگری که به عنوان لطف و بدون دستمزد به کاری می‌رود، کمک، کمکی. **ایمه‌جیلیک:** به کار کسی کمک کردن، بدون دستمزد کارگری کردن.
بی‌شک از بن **ایمک/ امک** می‌باشد و اصل آن **امکچی/ ایمَکچی**: زحمت کش، باید باشد. نگا: **امک**
ایمدی: (< ایندی. بعضاً: **هیندی**/ قد. آمدی/ ایمدی) الان ، الساعه، اکنون. **ایندیجه:** همین الساعه. **ایندیجه گئتدی:** همین الان رفت. **ایمدیلیک:** برای این لحظه، فعلاً. **ایندیلیک بیر مؤشکول یوْخ:** فعلاً مشکلی نیست. **ایندیدن (<لهندن) بئله:** بعد از این
در ترکیه **شو + ایمدی> شیمدی/ شیندی** گردیده است. کلاوزن به صورت **اَمدی** ضبط و آن را از بن **اَم** می‌داند. امّا توجیه آن مشکل است (نگا: **ام**)
ایمک: نگا. **ایکن**
ایمَکلـه‌مک: imәklәmәk (کیه. امَکله‌مک) چهار دست و پا راه رفتن (طفل). **اوشاق ایمکله‌ییر:** بچه شروع به چهار دست و پا رفتن نموده است.
کلاوزن صورت قدیم آن را **اَمگَکله‌مک** әmgәklәmәk ضبط کرده. از بن **امگک** (زحمت) که تحوّل آوایی یافته امروزه در آذ. کاربرد ندارد. از بن **ایمگه‌مک:** زحمت کشیدن، با رنج و زحمت رفتن، باید باشد. نگا: **امک/ ایمکله‌مک**
ایمگه: imgә علامت، رمز. نگا: **ایم**
این۱: لانهٔ ماکیان. نگا: **هین**
این۲ : (اوْن) صدا، صدای ناله و زاری. **اینمک:** نالیدن، جیک در آوردن. **نه ایندی، نه دینـدی:** هیچی نگفت، سکوت اختیار کرد. **اینگیلـده مک> اینیلده‌مک:** نالیدن (تارا). **اینیلتی:** ناله، زاری، فغان (تارا)، صدای خفیف ناله.
به این معنی **این** و مشتقات فوق آن در منابع قدیمی‌تر دیده نمی‌شود و قطعاً محرّف است از **اوْن:** صدا، آواز (کلاو)، آوازه، شهرت. **اوْنلو:** کیه. سرشناس مشهور. **اوْن** یک کلمه تقلیدی است. چرا که آدمی در حین نالیدن صدای شبیه **اوْن** از خود در می‌آورد. اوْووو... (ایو). چنان که **این/ اینق** هم یک کلمهٔ تقلیدی هستند و از تحوّل آوایی **اوْن** ساخته شده‌اند از همین روست که صدای نالهٔ طفل را **اینق** گویند.
ایناماق: باور کردن (سن)، ایمان آوردن، اعتماد کردن، یقین نمودن. **اینانـدیرماق:** تع. باوراندن، قبولاندن، به دین آوردن. **آللاه سنی ایناندیرسین!:** (در داستانسرایی و در توصیف ماجراهای غریب گویند) معنا: باور کن! ، به خدا...
اینانج: باور، اعتقاد. **اینانجلی:** اهل باور، مؤمن. **اینانمیش:** معتقد، مؤمن. **اینام:** ایمان، اعتقاد. **اینانیلماز:** غیر قابل‌تصور، باور نکردنی. **اینـاق:** تر.قد. رفیق و

مصاحب. در دولت خوانین ترک منصبی بود برای مقرّبین (به لحاظ مورد اعتماد بودن آنان/ سن). **اینال**: تر.قد. شازده (در مفهوم قابل اعتماد). نام طایفه **اینالّلی** از این کلمه است (نگا: کلاو).

کلاوزن با توجّه به مشتق‌های **ایناق/ اینال** از کلمه و قاعدهٔ زبان ترکی، مجرّد کلمه را **ایناماق** می‌داند که وجه عطفی آن **اینانماق** شده است. این تصوّر با توجّه به قواعد زبانی درست است ولیکن خود کلمه **ایناماق** درجایی به کار نرفته است.

اینجه: (اینچه) نازک، ظریف، باریک. مج: خوب و زیبا. **اینجه- اینجه**: مو به مو، به دقت. **اینجه بئل**: کمر باریک، میان باریک (در توصیف معشوقه و در شعر و غزل آید). **اینجه وارا**: آذ. (به خصوص اطرف میاندوآب) انصافا، حقاً، الحق، خوشبختانه... **وارا** در این ترکیب از مصدر **وارماق**: رفتن (نگا) بوده و مفهوم ترکیب آن است که کارها باب میل پیش می‌رفت!. **اینجه وارا هئچ دینمه‌دی**: حقاً چیزی نگفت. **اینجه وارا منی تانیدی**: خوشبختانه مرا شناخت.

اینجَلمک (اینجه لَنمک/ ایشگلمک): نازک شده، لاغر شدن، ضعیف شدن. نحیف شدن: **بس کی چکمیشم داغِ حسرتین/ تئللرین کیمی اینجه‌لنمیشم**.../ نباتی. **اینجه‌له‌مک**: کیه. مورد مو شکافی و باریک بینی قرار دادن، تحقیق نمودن، بازرسی نمودن (به اعتبار ظرافت و دقت مورد لزوم در کار). **اینجه‌لمه**: تحقیق، بازرسی.

اینجه‌لیک: نازکی، ظرافت، دقت/ دقایق و جزئیات امر

اصل کلمه **یئنچیقه** از بن **یئنچیمک**: گاز گرفتن، با دندان تکه پاره کردن، خرد و خمیر کردن، می‌باشد (نگا: **یئنجمک**). نهایتاً معنی اصلی آن «خرد شده، از نای فتاده، بی‌حال و بی‌جان، ضعیف و ناتوان» باید باشد که با اندکی تغیر مفهوم به معنی «لاغر، باریک» و از آن جا به مفهوم: ظریف، نازک، آمده است (کلاو). با توجّه به صورت اصلی کلمه، سپس «ی» آن حذف، **اینچقه** **inçigə** گردیده و با تبدیل چ>ش در لهجهٔ تبریز **اینچقه**> **ایشگه** (باریک) شده است. نگا: **اینجمیک**

اینجار: آذ. توان، نای، رمق. **اینجاردان دوشمک**: از نای افتادن. از پای درآمدن. **اینجارسیز**: بی رمق. **اینجاریم یوخ**: نای ایستادن ندارم.

به نظر در اصل **اینقار** بوده با تبدیل گ>ج، **اینجار** شده. بن کلمه **اینق** **ing** (نغ) می‌باشد و تلفظ دیگری با نون غنّه از کلمهٔ تقلیدی **این/ اوْن** می‌باشد. که از مفهوم نالهٔ خفیف به مفهوم نای و رمق تحول یافته است. نگا: **این/ اوْن**

اینجی: درّ، مروارید. مجازاً به زن سراپرده نشین نیز گفته شده (سن) که چون مرواریدی در اندرون صدف است . معمولا دندان‌های معشوقه را بدان تشبیه کنند. **اینجی دیش‌لر**: دندان‌هایی چون مروارید. مثال از یک ترانهٔ مردمی: **دیش‌لرین اینجیدندیر/ دوْردن دیر، اینجیدن دیر**...

صورت قدیم کلمه **ینچوْ** ضبط شده و در لهجه‌های مختلف ترکی تلفظهای گوناگون یافته (مثلا ترکمنی **اینجی / خوْنجی**). کلاوزن آن را کلمهٔ دخیل از چینی می‌داند و تحقیق مختصر و مفیدی در این مورد به دست می‌دهد.

اینجیک: رنجیده خاطر. نگا: **اینجیمک**

اینجیمک: ۱ـ رنج بردن، مشقت کشیدن ۲ـ از کسی رنجیدن. **اینجینمک**: (وجه عطفی) رنجیده خاطر گشتن. **وفا رسمین اونوتموشسان دئیه، اینجینمزم، زیرا/ بو کیم مندن جفا کم ائیله‌مزسن، وفادن دیرا/** فضولی. **اینجیتمک**: تع. زحمت دادن، زجر دادن/ از خود رنجاندن. **اینجیک**: رنجور، دلخور، رنجیده خاطر. **هامی اینجیک کسی منه ناز ائیله‌میسن (ائیله‌مه‌یبرسن)/ من ده اینجیک کی منیم نازیمی آز ائیله‌میسن (ائیله‌میشسن)**/ شهریار

کلمات زیادی در دیوان وجود دارد که با بن **یونچـ/ ینچـ/ تنچـ**... شروع می‌شوند و معنی ناراحتی و بد حالی و... را افاده می‌کنند. مثلا **ینچمک**: خرد و خمیر کردن، با دندان تکه پاره کردن (نگا: **ینجمک**). **یونچماق**: وخیم شدن، فقیر شدن. **یونچیق**: ضعیف، نحیف، لاغر، اندوهگین... (نگا: **اینجه**). **اینچیلماک**: از حال رفتن، بر خود لرزیدن و... (دیوان) از همان ریشه **اینچیک**: آه و ناله (کلاو). **اینچقیرماق**: نالیدن، آه از نهاد بر آوردن (امروزه **جینقیر**: آه، ناله. **جینقیری چیخمیر**: صدایش در نمی‌آید، نمی‌نالد، جیکش در نمی‌آید... که صورت دیگر از **اینچقیر** می‌باشد). از طرف دیگر کلمهٔ دیگری در ترکی قدیم وجود دارد **امگیمک**: رنج بدن. **امگیتمک**: رنج دادن (نگا: **امک**) که خیلی از لحاظ مفهوم قابل قبول است که **اینجیمک** محرّف آن باشد ولیکن چنان که دیدیم از لحاظ ظاهر کلمه به **ینچمک** و نظایر آن نزدیک‌تر است. بعید نیست که بین فعل **اینجیمک** و رنجیدن فارسی که از لحاظ معنی و شکل قریب هم هستند رابطه باشد. آیا *رنجیدن* با اندکی تحوّل از ترکی اخذ شده است؟!.

اینچوْ: تر.قد. «... دویم: مملوک (اسیر و غلام) باشد. سیم: املاک و رقبات خاصه دیوانی [دولت] را خوانند. چنان که در تاریخ وصّاف مذکور است که بعد از واقعه صاحب دیوان، تمامت املاک او را در جمیع ممالک به **اینچوْ** در آورند (مصادره کردند)... » (سن)

کلاوزن می‌گوید که در معنی اوّلی (غلام و اسیر) از **اینجه** مغولی و **یینگ** چینی مأخوذ است که هر دو به معنی جاریه و خدمتکاری بوده که در شب عروسی به عنوان هدیه به عروس داده و همراه وی به خانهٔ شوی فرستادند (نگا: **ینگه**). ولی در معنی رقبات دولتی کلمهٔ اصیل ترکی است که به معنی املاک ایل، اقطاع خان و یا کسانی که در این نوع اراضی کار می‌کنند نیز آمده. در هر حال در آذ.ام. کاربرد ندارد ولی در منابع ترکی و فارسی بدان برخورد می‌گردد.

ایندی / ایندن بئله / ... نگا. **ایمدی**

اینـک: inək گـاو مـاده (کـلاو). مـج: آدم بی‌عرضه، بی‌بخار، پرخور و کم تحرک.
اینک امجکی: نوعی گیاه که بـه عنـوان تره به آش ریزند.
دیوان کلمه را با «نغ.» ضبط کرده است (**اینگک**) و کلاوزن احتمال می‌دهد کـه از بـن **این**: کنـام، لانـه وحـوش، ایـضاً: گود، گودال (نگا: **هین**) باشد. چنان کـه **اینگن**: تر.قد. شتر ماده (دیوان) می‌باشد. بـه عبـارت دیگـر مـادینگی در **اینـک/ اینگن** کنایتاً به شکاف کنام تـشبیه شـده است!
اینمک ۱: فرود آمدن. نگا: **اَنمک**
اینمک ۲/ اینیلده‌مک: نالیدن. نگا: **این۲**
ایی ۱: iy (قد. ییذ) آذ. بو، رایحه. **ایله‌مک**: بوییـــدن. **ایلَنمـــک**: مـــتعفّن شـــدن. **ایلَنمیش**: گندیـده ، مـتعفّن. **ایلَتمـک/ ایلَندیرمک**: تع. متعفن ساختن. مـج: (= **ایی سالماق**) (!) گوزیدن، چسیدن. **ایی توتمـــاق**: بـــو گـــرفتن، عفـــن شـــدن. **ایی آلماق/ ایی آنلاماق/ ایی بیلمک**: به نحـو نامحـسوس خبـردار شـدن، بـوی بردن، متوجه شدن. **ایی وئرمـک**: بـوی دادن. **آغزی سوَد ایی وئریـر**: دهـنش بوی شیر می‌دهد (هنوز بچه است)
اصل کلمه **ییذ** می‌باشد (دیوان). **ییذماق**: بوی بد دادن، مـتعفن شـدن. **ییزلامـاق**: بوئیدن و... (دیوان) لـذا «ی» اول کلمـه حذف و د>ز>ی شده است. هـر چنـد **ییزارماق**: بو دادن، در دیوان قیـد نـشده است، ولی این بـا قواعـد زبـانی کـاملا سازگار است. از همـین جاسـت کـه بـا تحوّل صوتی **ییزار**- > **یوْزَر**- گردیده و و از همان بـن **یوْزه‌رلیک** > **اوْزه‌رلیـک** (اسـپند) ظـاهر شـده اسـت، بـه اعتبـار رایحه‌ایی که از آن متصاعد مـی‌گـردد. و در اصل معنی آن «گیاهی برای رایحه به راه انداختن، گیاه بوینده...» باید باشد که با تضییق مفهـومی اختـصاصاً بـه معنـی «اسپند» به کار رفته است. چنان کـه نـام دیگر آن در دیوان **ییزیق اوْت**: گیـاه بـو دار، آمده است.
نکتـهٔ دیگـر آن کـه همـان طـور کـه از مثال‌های دیوان نیز بر می‌آید، این کلمـه اغلب برای بوهای عفن به کار می‌رفته و بار منفـی داشـته اسـت. امـروزه نیـز در مشتقات کلمه همان معنی مـستتر اسـت (نگا: **قوْخو**). با توجّه با این کـه «ی» در اول این کلمه از «ذ» محرّف است، نـه از «گ»! لذا هیچ وقـت نبایـد آن را **ایـگ/ ایگلنمک** و... نوشت. بـه خـصوص کـه **ایگ** در ترکی قـدیم بـه معنـی بیمـاری بوده و **ایگلَنمک**: مریض شدن (دیـوان) و ربطـی بـه ایـن معنـی نـدارد. نگـا: **ایگرنمک**
ایـی۲: iy میلـهٔ دوک دسـتگاه نـخ ریـسی دستی. نگا: **اگیرمک/ جهره**
اییه: iyə (آیـه/ ییـه) آذ. مالـک، صـاحب، ارباب. **اییـه‌لیـک**: مالکیـت. **اییـه‌لیـک اوْلماق**: سوژه‌ای را مواظبـت کـردن، از نظر دور نداشـتن، بـه حـال خـود رهـا نکردن (در اصـل **اییه‌لیک ائتمـک** بایـد باشد که اندکی تغیر معنایی پیـدا کـرده اسـت). **اییه دورماق (چیخماق)**: اعـلام مالکیت کردن، تملّک کـردن، سرپرسـتی و حمایت کردن. **اییه‌سـیز**: بلاصـاحب/

کذا: صاب مرده، لعنتی!. **ایه‌سی اؤلموش!** : صاحب مرده، لعنتی! (نفرین). **آیه وای دئیه- دئیه گئتدی:** («وای ارباب» گویان رفت!)> سرقت شد و رفت ...!

در آذ. از این کلمه سه نوع تلفظ در دست است **آیه/ ایه/ ییه**. بعضا نیز: **هییه**، مثلا **هییه** (در دفاتر رسمی> هیدج) نام قصبهٔ زادگاه حکیم هیدجی، در جوار زنجان. در ترکی قدیم در این معنی دو نوع کلمه وجود دارد **ایدی/ ایزی**: مالک (درمتون اسلامی: خداوند/ کلاو). **ایدی قوت**: سعادتمند/ حاکم نیک، امیر محبوب «نام حاکم اویغور بوده» (سن). نگا: **قوت**. یک احتمال آن است که **ایدی**> **اده**: برادر بزرگ، گردیده که امروزه به صورت **اده/ آیه** حرف ندا برای خطاب نزدیک می‌باشد (**اده سنین آدین نه‌دیر؟**: هنی، اسمت چیست؟. نگا: **آچه**). امّا در کنار آن، کلمهٔ **ایگه/ آگه/ ایه** در ترکی قدیم وجود داشته است. که درست همان معنی: سرور، مالک را افاده می‌کند (کلاو). بر خلاف آن چه مرسوم است که کلمه **آقا** را مغولی می‌دانند، احتمالاً همین **اگه**> **آغا** گردیده است. امروزه از همین منشأ **اگه‌من**: کیه. حاکم، فرمانروا. **اگه‌مَنلیک**: حاکمیت، اقتدار، سیطره و... از همین ریشه آمده است.

در کنار هردوی این‌ها کلمهٔ قدیمی **ایس/ ایسی**: مالک (دیوان). **ایسسیز** (کیه> **ایسسیز**): بلاصاحب، یله. **ایسسیز یئر**: محل متروکه، ویرانه، در دست است که ظاهراً هیچ رابطه با آن **ایدی/ اگه** ندارد. کلاوزن احتمال داده که **ایدی** وارد مغولی گردیده و به صورت **اَجه** در آمده و کلمهٔ اخیر در اصل ترکی است نگا: **آچه**.

حال کدام یک از دو کلمهٔ **ایدی/ ایگه** که هر دو معنی واحد داشته‌اند، به **اییه** تبدیل شده؟ داوری مشکل است. ولی از لحاظ قواعد آوایی می‌توان گفت **ایگه** به **ایبه** نزدیک‌تر است. البته کلاوزن هر دو احتمال را ممکن می‌داند. چنان که به نظر به جای آن که **اکه** را محرّف از **اَجه** (مغولی) بدانیم، اصل آن را **اگه** فرض کردن مناسب‌تر است (نگا: کلاو/ ذیل: **ایذی ۱** نگا: **اجه**

ایی: iyi کیه. خوب، عالی. **پک ایی**> **پکی**: بسیار عالی، خوب، (در جواب دادن) اطاعت، چشم! **اییجه**: به نحو احسن، کاملا. **ایپ ایی**> **ایپئی**/ipey/ **ایپیجه**: به دقت، کاملا، به نحو شایسته. **اییلیک**: خوبی، نیکی، انسانیت. **اییلشمک**: خوب شدن، بهبود یافتن.

شکل قدیمی کلمه **ایذگوُ** (کلاو) بوده و از مصدر قدیمی **اذلـه‌مک**: کامل کردن (دیوان) که بعدها ایذگوُ> ایگوُ> **ایی** شده است. نگا: **اثله‌مک/ ایپجین**. کذا نگا: **بنگی/ یئی**

اییتمک: iyitmək کیه. تربیت کردن، آموزش دادن. **اییتیم**: تربیت. نگا: **ایگیدمک**

ایره‌تی: iyrəti مصنوعی، غیر اصولی، ناموزون با پیرامون خود. **ایره‌تی دیش**: دندان مصنوعی.

برخی این کلمه را محرّف «عاریتی» عربی دانسته‌اند. ولی اصح آن است که از بن **اگ/ اگمک/ اگیرمک** (نگا) بوده و کلمه اصیل ترکی است. چنان که قبلا دیدیم بن **اگـ** و مشتقات آن مفاهیم مشابه را داراست. مثلا **اگری**: کج و معوج، ناموزون و... لذا اصل کلمه به صورت **اگره‌تی** فرض شده، به مفهوم: ناموزون (ایو)

ایـ

همانند آوای **ائـ** (کسره) کلماتی که هجای اوّل آنان دارای چنین صدایی باشد، بسیار انگشت شمارند. و برخی از آنان نیز تحوّل آوایی دارند (مثل: **ایرتا> ائرته، ایرقاماق> ییرقاماق**...). از این رو چنین حرکه‌ای در ابتدای کلمات ترکی چندان شایع نمی‌باشد. لذا باید دقت شود که در تلفظ آن نوک زبان به لثهٔ فک پایین چسبیده و فک به سمت گلو فشرده می‌شود (ان شاء الله که درست توضیح داده باشم!).

ایر: (بعضاً: ییر) تر.قد. آواز، ترانه (دیوان). **ایرلاماق/ ییرلاماق**: آواز خواندن، ترانه سر دادن. **ییرلاتماق**: تع. کسی را به آواز خواندن واداشتن، مثال از بهاء الدین سلطان ولد (فرزند مولانا جلال الدین رومی): **ینمیش وْ یاپراق اونـدا سؤیله‌ییرلر/ ایرلایوبان (ایرلارکن) بوداقدا اوزیناییرلار**. ترک های آسیای میانه با تبدیل ی> ج ، **ییرلاماق> جیرلاماق**: آواز خواندن. **جیرجی**: آواز خوان (معا: آشیق در آذربایجان). در ایران **ییرلاتماق** عیناً در دهات اطراف ساوه رایج است. امّا در آذ. **ایر** و مشتقات آن رایج نیست. لیکن از همان بن **جیرناماق**: بد و بیراه گفتن، از کوره در رفتن... که معنی مجازی از کلمه است. چنان که در تبریز به همان مفهوم از کلمهٔ **اوخوماق**: (ترانه خواندن) استفاده می‌شود. **اونو اوخوتدو**: او را چنان عصبانی کرد که زبان به ناسزا و بد گویی گشود!.

ایراق: دور، بعید. نگا: **ایراق**

ایرماق: کیه. رودخانه. نگا: **ارمک**

ایسلانماق: (ایسلانماق) خیس شدن. **ایسلاتماق**: خیساندن (سن) **ایسلاق**: خیس، آب کشیده، نم.

ایوب اوغلو اصل کلمه را **سولانماق** می‌داند. از بن **سو** (آب) که آوای اضافی به اوّل آن افزوده شده است. چنین اضافه یا کم شدن یک آوا در اوّل این نوع کلمات نادر، ولی مرسوم است. مثلا **آسیرقا> سیرقا** (گوشواره) **ایسیتما> سیتما**: تب. **اوساماق (<سوساماق)**: تشنه شدن (دیوان).

ایسلیق: کیه. سوت. نگا: **فیشقا**

ایسی: گرم، گرما. نگا: **ایستی**

ایسسیز: محل متروکه، ویرانه. نگا: **اییه**

ایسیرماق: (= آذ. **دیشله‌مک**) کیه. گاز گرفتن (دیوان). **ایسیرقان**: گاز گیرنده، گزنده. **ایسیرقان اوتو**: کیه. گزنه. نگا: **دیش**

ایشیماق: (قد. یاشوماق) درخشیدن. **ایشیم**: پرتو، نور، بارقه. **ایشیق**: نور، پرتو، فروغ. **ایشیق یولو**: بارقهٔ امید، روزنهٔ امید. ایضاً: نورگیر (در ساختمان). **آی ایشیغی**: نور مهتاب. **اوغورلوغوموزون اوّلی دوشدو آی ایشیغینا**: اول دزدیمان مصادف شد با شب مهتابی! (در همان قدم اوّل بد آوردیم). **ایشیغا چیخماق**: ۱ـ رو شدن، معلوم گردیدن، افشا شدن. ۲ـ مج: به خوشی و خرّمی دست یافتن، از ذلّت خلاص شدن. **ایشیقلی**: نورانی، درخشان. **ایشیقلی دونیایا حسرت قالماق**: کنایه از حبس طویل المدت کشیدن. **ایشیقلیق**: ۱ـ روشنایی، نورانیت ۲ـ نورگیر، پاسیو و نظایر آن. **ایشیقلانماق**: ۱ـ پر نور شدن، روشن شدن. ۲ـ روشن شدن هوا قبل از طلوع آفتاب، سپیده دمیدن. **ایشیقلانمامیش**: قبل از سپیده، سر صبح، پگاه. **ایشیقلاندیرماق**: تع. روشن ساختن، نور انداختن، منوّر کردن. **ایشیلداماق**: درخشیدن، تابیدن. **ایشیم ـــ ایشیم ایشیلداماق**: مثل آفتاب درخشیدن، به شدت درخشیدن. **ایشیلتی (ایشارتی/ ایشارانتی)**: نور، سوسو. **ایشیلداق**: تابان، (و.پ) منوّر، نور افکن، پروژکتور. صورت قدیم کلمه **یاشوماق** بوده است. **یاشوماق> ایشیماق** گردیده. نگا: **یاشوماق/ شیمارماق/ شیمشک**

ایلخی: (قد. یئلقی) گله اسب. ک.د.فا. ایلخی. **ایلخیچی**: گله‌بان اسب، اسب چران. **آت ایلخیسی، کؤپک سوروسو**: (گله اسب و دستهٔ سگ) تعبیری برای ازدحام و هجوم میهمانان ناخوانده و غیره!. معا: مثل مور و ملخ!

دیوان مثل اغلب کلماتی که با **ایـ** شروع می‌شوند، کلمه را با «ی» ضبط کرده است (**یئلقی**). به گفته کلاوزن در اصل به معنی عموم بهایم و چهار پایان، بوده و سپس به رمهٔ احشام و... بالاخره به گلهٔ اسب اختصاص یافت و در این راه مسیری مثل **داوار** (نگا) پیموده است. بعید نیست از لحاظ آن که مال و منال و احشام مایهٔ تفاخر و تشخّص و درخشش است، با **ایلدیریم** از یک ریشه بوده و از مصدر **یالماق** باشد. نگا: **ایلدیریم**

ایلدیریم: (کیه. یئلدیریم/ = **شیمشک**) آذرخش، تندر، صاعقه. **ایلدیریم وورماق**: دچار صاعقه شدن. **ایلدیریم دوشمک**: صاعقه فرود آمدن. **ایلدیریم شاخیماق (چاخماق)**: رعد و برق زدن.

کلمات زیادی با **ایلـ/ یالـ/ یولـ** ... شروع می‌شوند که در آنان مفهوم درخشش، روشنایی، شعله وجود دارد. **ایلدیز/ یئلدیز/ یولدوز/ اولدوز**: ستاره. **یالماق**: تر.قد. مشتعل شدن (دیوان). **یالدیراماق> ایلدیراماق**: (تر.قد) درخشیدن (تارا)... از طرف دیگر پسوند ـ/یم عمدتاً برای افادهٔ معنی آنی و یک باره بودن عمل می‌باشد و مفهوم «یک بار رخ دادن» را در خود دارد (نگا: دیباچه). از این رو **ایلدیرم** در اصل به معنی: یک بار درخشیدن است که به معنی «تندر» آمده است و با لحاظ درخشش آنی و یک بارهٔ تندر از این

پسوند استفاده شده. بن اصلی کلمه از مصدر **یالماق** بوده و **یالدوروم**> **ییلدیریم/ ایلدیرم**... گردیده است. نگا: **یالماق/ یولقون/ اولدوز/ ایلغیم**

ایلدیز ۱: ستاره. نگا: **ایلدیریم/ اولدوز**

ایلدیز ۲: ریشه. نگا: **ایلقاماق**

ایلقیت: (باد) تند و سریع. نگا: **ایلقاماق**

ایلغار/ ایلقار: هجوم. نگا: **ایلقاماق**

ایلغیم: سراب (تارا)

نظر به درخشش سراب و... از مصدر **ایلغیمـاق** باید باشد و محرّف از **یالماق**> **ایلماق**> **ایلقی**> **ایلقیماق**. نگا: **ایلدیریم/ سالخیم/ یالماق**

ایلقاماق: (ییلقاماق) چهار نعل تاختن (تارا)، اسب به تاخت آوردن، اسب تازی کردن، جولان دادن، سرازیر شدن، هجوم بردن، ایضاً: به شتاب دویدن، شتافتن. **یوخسا یوزرولدون مو؟ ایلقا، هله هارداسان؟/ مسجد اقصی‌دیر بو، عرش معلاّیه باخ!**/ نباتی

ایلغار: استعجال در راندن اسب (سن)، اسب تازی، تاخت، **هجوم**، غارت .ک.د.فا. ایلغار. **ایلغاوچی**: (تر.قد) ایلغارگر (سن). (ظاهراً ایلغارچی صحیح‌تر است، شاید غلط نسخه‌ای باشد. شاید هم: بن + پسوند ـ*او*).

ایلقیت ـ ایلقیت: جریان تند و بی امان (باد، آب...). مثال از پیر سلطان، شاعر شیعی قرن شانزدهم که توسط سلطان سلیمان قانونی اعدام شد. **ایلقیت ـ ایلقیت اولدو آخییور قانیم**: خونم این گونه بی‌امان جاری است. (در این جا هم مفهوم سرازیری قابل درک است).

ایلقیت ـ ایلقیت اسن ییل‌لر: بادهای تند/ بادهای لجام گسیخته.

کلمه به صورت فوق در متون قدیمی دیده نمی‌شود ولیکن در دیوان کلمهٔ **ایلماق**: فرود آمدن (دیوان) قید شده است. البته هرچند کاشغری در معادل آن از فعل «نَزل» استفاده کرده است ولیکن مثالی که می‌دهد معلوم می‌شود معنی دقیق کلمه به جای نزول کردن، باید «سرازیر شدن» باشد. **ار تاقدان کوزی ایلتی**: مرد از کوه به سمت پائین سرازیر شد (دیوان). از طرف دیگر پسوند فعلی *ـقا* ـ برای افاده مبالغت به کار می‌رفته است (مثل: **چالماق**> **چالقاماق**> **چالخاماق**). لذا **ایلـ/ قا/ ماق**> **ایلقاماق**: سرازیر شدن شدید/ هجوم کردن و تاختن. چنان که از همان بن **ایلدام**: تر.قد. سریع و چابک (سن).

ایلدیز/ ییلدیز: تر.قد. ریشه و بیخ درخت و نباتات. دو کلمه اخیر حتماً از بن **ایلداماق** (مزید و مشتق از **ایلماق**) باید باشد. بعید نیست بن **ایلـ** از کلمهٔ **ییل** (باد) اخذ شده باشد، با تحوّل آوایی. چه در باد نیز **مفهوم هجوم** و گذر سریع وجود دارد. ایضاً نگا. **ایل۲**

ایلیق: (کیه. ایلیم) (مایعات، گازها) نیم گرم، ولرم (دیوان)، معتدل. **ایلیق سو**: آب ولرم. **ایلیق هاوا**: هوای معتدل. **ایلیق یومورتا**: تخم مرغ عسلی. **ایلیم**: ولرمی، اعتدال. **ایلیملی**: کیه. (سیاستمدار) میانه رو، مخضرم.

مشتق از بن **ایلیماق**: ولرم شدن (تارا) **ایلیتماق**: ولرم کردن (تارا). **ایلیمان/**

ایلیقجا> ایلیجا: (تر.قد) ولرم (تارا). دیوان کلمه را با «ی» اول ضبط کرده‌است (**ییلیق**). چون اغلب گرم شدن با آتش و شعله همراه است، لذا بعید نیست در ارتباط با فعل **ییلیماق** و یاد آور شعله و آتش باشد. در این صورت **یالماق> ییلماق** گردیده و از همان **ییلیق** آمده است. نگا: **یالماق/ ایلدیریم/ ایلیتمه**

اؤ

اؤتمک: چیزهای پشم دار و پرزدار را به آتش گرفتن (دیوان). کلاوزن معادل انگلیسی آن را singe نوشته است. چون در عربی و فارسی معادلی ندارد، دیوان و سنگلاخ در توضیح آن از عباراتی بلند استفاده کرده‌اند. **اؤتمک** در واقع سوزاندن است، ولی اختصاصاً سوزاندن پشم پوست و یا خارهای سنبل و نظایر آن «پوست حیوانات و خوشهٔ گندم را به شعلهٔ آتش گرفتن که از مو و امثال آن پاک شود» (سن). در مورد خوشهٔ حبوبات هدف بو دادن و تفتیدن و استفاده از آن به عنوان غذاست (نگا: **قاویرماق/ قوْرقا**). **سوْتول اؤتمک**: خوشه شیری غلات را بو دادن. مج: برای دست یافتن به چیزی اشتیاق فراوان نشان دادن، دلش لک زدن.

بن کلمه را اغلب **اوت> اوْد** (آتش) دانسته‌اند که با تحول آوایی آمده است. ولیکن کلاوزن در صحت این فرض تردید دارد (کلاو). به خصوص که ساختن فعل از آن بدین طریق سهل نمی‌نماید. ولیکن این توجیه از لحاظ معنایی قابل قبول می‌نماید.

اؤتو: وسیله‌ای معروف برای صاف کردن چین و چروک لباس. ک.د.فا. اتو. **اؤتولو**: اتو کشیده، مرتب. **اؤتولـه‌مک**: اتو کشیدن. **اؤتولنمک**: اتو شدن. مج: سر کیسه شدن. **اؤتویه دؤشمک**: اجبارا جلد عوض کردن و همرنگ جماعت شدن. **قناعت ائیله‌سه ایدیک ائویمیزده پتییه/ پیلوْودان اؤترو دؤشمز ایدیک بو اؤتویه!**

وارد روسی شده **اوتیوق** **утюг** : اتو/ **اوتیوژیت** **утюжить** (با پیشوند زا> **زااوتیوژیت** **заутюжить**) : اتو کشیدن. **اوتنئی** **уютный** : مرفه مجهز، مرتب (اتو کشیده). نگا: **اؤتمک**

اؤج: نوک. نگا: **اوج**

اؤجه: (یؤجه) بلند، رفیع. نگا: **اَجه**

اؤجوز: ارزان. نگا: **اوجوز**

اؤچ: عدد سه. **آرانلار اؤچه دئمیش‌لر!**: معا. تا سه نشه، بازی نشه! **اؤچـو ساییتجا**: فی الفور، تا سه شماره، در عرض ایکی ثانیه! **اؤچوز**: سه قلو. **اؤچونجو**: سوّمی. **اؤچله‌مک**: سه تا کردن، به سه رساندن. **اؤچلو**: سه‌گانه، سه جانبه، ثلاثه. **اؤچلو آنلاشما**: قرارداد سه جانبه. **اؤچلوک**: (اثر) سه گانه، تریلوژی. **اؤچگوْل**: (=کیه. **اؤچگن**) تر.قد. مثلث (دیوان). ایضاً: یونجه (تارا). طبعاً به اعتبار برگه‌های یونجه که به صورت سه تایی است. **اؤچ**

قارداش‌لار: سه برادران (نام ستاره).
اۆچجه / اۆچجه‌جیک: فقط سه تا، سه تای ناقابل (برای تحقیر و تصغیر در مقادیر گفته می‌شود). **اۆچجه گۆن قالدی کی قوتارا**: فقط سه روز تا پایان مانده است (همه‌اش سه روز!)
اۆچمک: نگا. **اؤچمک / اوچماق**
اۆچون: (ایچین) به معنی لام تعلیل و باء سببیت (سن) است. از برای، زیرا که... **چۆن، چین، اۆچون، ایچۆن** نیز تلفظ شده است. **نه چۆن / نه چین / نه اۆچون / نه شۆن؟** برای چه؟ چرا؟. **سنین چین**: به خاطر تو. **باشین اۆچون / جانین اۆچون**: به جان تو... **چۆن کی**: زیرا که، وقتی که...
بر خلاف شباهت ظاهری به «چون» فارسی در منابع بسیار قدیم ترکی که هنوز اثری از تماس با زبان فارسی نبوده است، به صورت **اۆچۆن** آمده است (کلاو) و کلمه اصیل ترکی است. بعید نیست به عنوان ک.د.فا. و به صوت «چون» وارد فارسی شده باشد. ضمناً صورت قدیمی کلمه **اۆچون** می‌باشد (کلاو) و این احتمال فوق را تقویت می‌کند.
اۆرپَرمک: ürpərmək (سبزه و ریش) در آمدن، رونیدن، سیخ شدن. **اۆرپَرتمک**: تع. رویاندن. مج: موی بر اندام راست نمودن. **تۆک‌لر اۆرپَردن**: حادثه‌ای که موی بر اندام راست کند، وحشتناک.
از لحاظ فرم افعال ترکی «ر» دوّمی زاید به نظر می‌رسد، این است که در تلفظ بعضاً ساقط می‌گردد (**اۆرپه‌مک / اۆرپتمک**) و بدین طریق تلفظ آسان‌تر می‌گردد. کلمه در آذری بیشتر در زبان نوشتاری کاربرد دارد. ایوب اوغلو معتقد است که در افعال و مشتقاتی که با بن **اۆر**ـ شروع می‌شوند مفهوم: باد کردن، باد به تن افتادن، عصبانیت و... نهفته است، در این جا نیز همان مفهوم وجود دارد. چون از ترس یا عصبانیت است که موی بر اندام راست می‌گردد.
اۆرکمک: ürkmək (هۆرکمک / اۆلکمک / اۆلکومک) رمیدن (سن). از ترس و وحشت فرار کردن. **اۆرکوشمک**: جمعی رمیدن، هراسیدن، جمعیت به ولوله افتادن. **اۆرکۆتمک**: تبع. به رم انداختن، رم دادن. **اۆرکو**: وحشت، رم، اضطراب. **اۆرکۆج**: تر.قد. وحشت و ولوله (دیوان). **اۆرکۆنتو**: خوف، ولوله. **اۆرکوتوجو**: نگران کننده، ترسناک. **اۆرکَک**: (آهو و...) گوش به زنگ و پا به فرار، گریزپا، رمان. **اۆرکَک جئیران**: آهوی رمان، غزال گریز پا. **اۆسوراغیندان اۆرکور**: (نگا: **اۆسورماق**).
بن کلمه و همهٔ مشتقات آن با «هـ» اول نیز آمده است (**هۆرکمک**). ایضاً ر > ل نیز در برخی گویش‌ها مشاهده شده است **اۆلکمک / اۆلکومک / هۆلکومک** که تحریف است
اۆرَک: ürək (کیه. یۆرک) ۱ــ قلب به مفهوم فیزیکی آن. مج: دل (به مفهوم معنوی آن، به عنوان مرکز احساسات آدمی). ۲ـ مج: دل و جرأت، جسارت. **اۆره‌کلَنمک**: ۱ـ جرأت یافتن، جسارت

یافتن ٢ـ مج: (در مواقع خوف خطر و یا مصیبت) از دیدن عزیزی از شادی گریستن، به زیر گریه زدن. **اوره کلنـدیرمک**: تـع. جسارت دادن. **اوره کلی**: جسور، دلیر. **اوره کدن**: از صمیم قلب.

اوره گی یوخا/ اوره گی نازیک: دل رحم. **اوره گی بـرک/ داش اورک**: سنگدل. **اوره گی بوتون**: غم ندیده، آسوده خاطر. **اوره گی یارالی**: غمین، غم دیده، ماتم زده. **اوره گی یانماق**: دلش به حالش سوختن. **اورک یاندیرماق**: دلسوزی نشان دادن. **اوره گی بولانماق**: دچار تهوع شدن، مشمئز گشتن. **اورک بولانـدیران**: تهوع آور. **اوره گه سالماق**: خود خوری کردن، غم دل به کسی نگفتن. **اوره گینه دوشمک**: سنگینی غذا در معده هنگام غذا خوردن، سنگین شدن لقمه و عبور ناهنجار آن از مری. **اوره ک ویرمک**: جسارت دادن، تهییج کردن. **اوره گی اوزولمک**: از ترس زهره چاک شدن. **اوره گی نین یاغینی یئمک (یاغی اریمک)**: خون دل خوردن، رنج بسیار کشیدن. **اوره گی شیشمک**: دق دل کردن، مج: از مطلبی رنجیدن. **اوره گی دولماق**: دل خون گشتن، رنجیده خاطر شدن. **اوره گه یاتان**: دلنشین، دوست داشتنی. **اوره گی سیخیلماق**: دلتنگ شدن. و...

ایوب اوغلو در مورد بن کلمه دو فرض را پیش کشیده است. اوّل آن که آن را از **یورگه‌مک** که در دیوان خود و مشتقات آن به مفهوم چیزی را با پیچاندن پارچه و غیره پوشاندن (نگا: **یورقان/ اؤرمک/ یؤره**) باشد. بدین توجیه که دل عضو پوشیده بدن است. دوّم آن که مشتق از **یورومک**: رفتن، راه رفتن، در حرکت بودن، پوییدن، بدانیم. فرض اوّل از چند نظر بعید است، به خصوص آن که اسم بن مذکور خود در دیوان آمده **یؤرگک** می‌باشد (نه: **یوره‌ک**). امّا فرض دوّم قابل قبول‌تر به نظر می‌رسد. چنان که از مصدر **یورومک**> **یوروک**: نام عشیرهٔ کوچنده در ترکیه، وجود دارد که کلمه مفهوم کوچ و حرکت افاده می‌کند و... **یورک** عضوی است که در حرکت و تپش دایم است. البته نباید فراموش کرد که **یورومک** در اصل **یوروماق** بوده است (نگا: **یثریمک**). در این صورت فاصله بین این مصدر و کلمه **یورک** بیشتر می‌شود. و توجیه اخیر هم قابل بحث می‌نماید.

اورمک: پارس کردن. نگا: **هورمک**

اوره: آذ. عرج. نگا: **پاز/ اوره‌مک**

اوره‌مک: تر.قد. (غذا) بعد از پختن حجیم و زیاد شدن، ری یافتن، زیاد شدن، فزونی یافتن، تکثیر شدن (کلاو). **اورتمک**: کیه. تـع. تکثیر کردن، تولید کردن.

اوره‌تیم: کیه. تولید، محصول.

کاشغری اصل کلمه را **اونره‌مک** نوشته است. در این صورت از بن **اون**: آوازه (نگا) در مفهوم: پر آوازه شدن (تزاید یافتن) است. در هر حال در آذ. چندان رواج ندارد و تنها در برخی مناطق در ترکیب و عبارت آید. **پاخیـل آرتیـب**

اوره‌مز: آدم حسود به فزونی (ثروت و مال) نرسد. معنا: خداوند به حسود نمی‌دهد. الحسود لایسود. چنان که **اوره** (تبریز: عرج) مفهوم: چوب کوچک، چوبی که از خرد کردن (تکثیر) حاصل شود... از همین است.

اوز ۱: در برخی لهجه‌ها به عنوان مرخم **یوز** (صد) به کار رود.

اوز ۲: (یوز) ۱ـ چهره، صورت، رخسار، سیما (دیوان). مج> ۲ـ خامه، سرشیر. ۳ـ رویه، روکش ۴ـ سطح، ظاهر، نما. ۵ـ جهت، علت، سبب، وجه، بابت. ۶ـ آبرو، وجهه، اعتبار، سابقه، حسن شهرت. ۷ـ آدم معروف، چهرهٔ اجتماعی. ۸ ـ زکی، صراحت در کلام، پر رویی، سماجت. ۹ـ ...

اوزو آغ: رو سفید، سر بلند. **اوز آغارتماق**: افتخار آفریدن. **اوزو قیرمیزی/ قیزمیزی**: بی حیا، رک. **اوزو قارا**: رو سیاه، خجل. مج: دختر غیر باکره، بی سیرت. **اوزو قارا چیخماق**: غیر باکره در آمدن عروس. **اوزو قارالیق**: رو سیاهی، خجالت، شرمندگی. **قیش چیخار، اوزو قارالیق کؤموره قالار**: زمستان رود و رو سیاهی به زغال ماند. **اوزو برک**: ۱ـ سرسخت، مقاوم، انعطاف ناپذیر ۲ـ بچهٔ حرف نشنو، پر رو. **اوزو یوموشاق/ اوزو یولا**: حلیم، فرمانبر، حرف شنو. **اوزو قویلو** (= **اوزو اوسته**): دمر، دمرو، حالتی از بدن که صورت رو به پایین باشد. (در این ترکیب شق دوم کلمه از **قویماق** می‌باشد و در اصل **یوزو قویولو/ اوزو یئره قویولمش** باید باشد که صامت آخر ساقط شده است). **اوزو قویلو دوشمک**: دمرو افتادن. **حمامده دوشموشدو دوننن بیر مهِ تابان یوزو قویلو/ سوزتوردو اونو کابلا سوئلئیمان یوزو قویلو!/** کریمی.

اوزلوک: تر.قد. نقاب (سن)، ماسک.

اوزلو: پر رو، سمج (در ترکیب: دارای صورت... **گول یوزلو، گونش یوزلو، آی اوزلو، کؤیچک اوزولو ، ملک یوزلو** ... زیبا روی، پری چهر، گل چهره). **اوزسوز**: کم رو، خجل. **اوزو یوخ گلسین**: وجهه‌ای برایش نمانده که بیاید. **هانسی اوز ایله**: با کدام اعتبار، با کدام رو (به کدام سابقه خوب). **اوز سویو**: آبرو، حیا. **اوزونون سویو توکولموش**: آدم بی‌حیا. **اوزو سولو**: محترمانه، آبرومندانه. **گل اوزو سولو گئت**: بیا و محترمانه برو (تا آبرو ریزی نشده...). **اوزونون سویو توکولمک**: آبرو از دست دادن، بی‌اعتبار شدن. **اوز توتماق**: ۱ـ به کسی روی آوردن، کسی را مورد خطاب قرار دادن، رو انداختن، ریش گرفتن ۲ـ (زن) صورت را پوشاندن، حجاب را رعایت کردن. **اوزدن**: از رو، از سطح (نه از عمق). **اوزدن گئچمه**: به نحو سطحی، الکی، سرسری. **اوزده بئله دئییر**: در ظاهر چنین می‌گوید (اما در باطن فکر دیگری دارد). **اوز دؤنده‌رمک**: منصرف شدن، ول کردن، ایضاً: روی نمودن و توجه کردن. **بیر زادا اوز قویماق**: روی نمودن، به سمتش روانه شدن، مورد

هجوم قرار دادن. **اوزه دورماق**: جلوی کسی برآمدن (برای انکار مطلبی، یا اصرار بر چیزی). **اوزه قالماق**: در رو درواسی گیر کردن، مأخوذ به حیا شدن.
اوز ـ اوزه گلمک / اوز به اوز اولماق: مواجه شدن، رو در رو شدن. **اوز ونرمک**: رو دادن، میدان عمل دادن. **اوز چیخارتماق**: پر رویی کردن، سماجت نشان دادن. **اوزه چیخماق**: ظاهر گردیدن، به میدان آمدن، آفتابی شدن، کشف گردیدن، علنی شدن. **اوزدن دوشمک**: وجهه و اعتبار از دست دادن. **او یوزدن**: از آن جهت، به دلیل آن که... **او اوزدن بو اوزه اولماق**: از این رو به آن رو شدن، صد و هشتاد درجه تغیر یافتن، دیگرگون شدن. **اوزدن آپارماق**: مستأصل کردن، از رو بردن. **اوزدن ایراق** (نگا: **ایراق**).
اوزلشمک: مواجه شدن، برخورد کردن.
اوزلشدیرمک: تع. مواجهه دادن، رو در رو کردن. **اوزلەمک**: آذ. دین را به دیگری حواله کردن. **اوزلەدیم حسندن آلسین**: حواله دادم که طلب خود را از حسن بگیرد (به لحاظ آن که داین را با محال علیه رو در رو نموده و بدین طریق وصول را به او حوالت کند).
دیوان صورت قدیمی کلمه را با «ی» (یوز) ضبط کرده است. بعداً تحول زیادی در لهجه‌های مختلف ترکی پیدا کرده است (نگا: کلاو)، از جمله حذف «ی» در لهجهٔ آذری. **اوز** در رابطه با کلمه **اوست** می‌تواند باشد. معنی هر دو قریب هم است و می‌دانیم که طبق قواعد صوتی ترکی صامت آخر **اوست** ساقط می‌گردد. از این رو **اوس / اوز** در واقع یکی است!
اوزەرلیک: üzərlik اسپند. **منی چوخ دا منع قیلما بو فغان و‌ٌ های ـ هویدن / اود ایچینده بس اوزرلیک نه قیلار فغانه گلمز؟!** / نباتی. نگا: **ایی۲**
اوزگج: üzgəç شناور. نگا: **اوزمک۱**
اوزگون۱: شناور. نگا: **اوزمک۱**
اوزگون۲: نحیف، رنجور، غمگین< متأسف. نگا: **اوزمک۲**
اوزلشمک / اوزلەمک / ... نگا. **اوز**
اوزمک۱: (کیه. یوزمک) شنا کردن (دیوان ـ یکی از معانی مندرج آن). مج: غرق در چیزی بودن. **پول ایچینده اوزور**: غرق در پول است. **بورج ایچینده اوزورم لنگری سینمیش گمی تک!** / کریمی مراغه‌ای: چون کشتی بی‌لنگر غرق در قرض مانده‌ام!.
اوزدورمک: تع. شناور ساختن. **اوزگون**: شناور. رها در آب. **اوزگج**: شناور، قایق و امثال آن. **اوزَر سرمایا**: کیه. سرمایه در گردش، سرمایه فعال. **اوزَر حساب**: حساب در گردش.
از بن **اوز / یوز** (نگا **اوز۲**) و در واقع فعل مجرد از آن بن است. زیرا شنا همان «حرکت بر سطح» آب است و رابطه معنایی روشن است.
اوزمک۲: گسیخته کردن (سن)، گسیختن، چیزی را با کشیدن پاره کردن و کندن. **ایپی چکیب اوزدو**: طناب را کشید و پاره کرد). مج: ۱ـ رنجاندن، رنجیده خاطر کردن ۲ـ خسته کردن، ضعیف و

نحیف کردن.
اوْزولمک: ۱ــ کنده شدن، گسیخته شدن ۲ــ مج: خسته شدن، رنجور گشتن ۲ــ (در اثر بیماری و ترس و خستگی...) از پای در آمدن، لاغر شدن، نحیف گشتن ۳ــ کیه. متأسف شدن، متأثر شدن. **اوْره‌گیم اوْزولدو**: بند دلم پاره شد، بسیار ترسیدم. **اوْزوشمک**: (جمعی) از همدیگر قطع رابطه کردن. **اوْزگون**: ۱ــ رنجور. ۲ــ کیه. غمگین، رنجیده، متأسف. **اوْزونتو**: رنجش، تأثر. **اوْزونتو دویماق**: کیه. متأسف شدن، متأثر گشتن. نگا: **اوْسماقلاماق/ اوْسگوک**

اوْزَنگی: üzəngi قسمتی از زین که پای سوار در آن قرار گیرد، رکاب (سن). **اوْزنگی چکمک**: رکاب کشیدن، روانه شدن، تاختن.

ایوب اوغلو آن را با **اوْز/ یوْز** (رو) مرتبط می‌داند، با این توجیه که انسان بر روی رکاب قرار می‌گیرد (ایو). می‌توان از بن **اوْزمک۱** (شنا کردن) نیز بر گرفت، به اعتبار آن که حرکت و تاب دادن رکاب زین همانند حرکت در هنگام شناست. در مورد پسوند کلمه، نگا: **گوْزگو**

اوْزوشمک: قطع رابطه کردن. نگا: **اوْزمک۲**

اوْزوک: (قد/ کیه. یوْزوک) انگشتر، خاتم. **قیْزیل اوْزوک**: انگشتر طلایی. **نیشان اوْزوگو**: انگشتر نامزدی. **اوْزوک ونرمک/ اوْزوک‌ــ شال وئرمک**: انگشتر نامزدی دادن، نامزد کردن.

کلاوزن اصل کلمه را **دوْزوک** احتمال داده که از یک مصدر فرضی مشتق شده است. چرا که صورت دخیل این کلمه در مجاری به صورت **دیسورو** موجود است (کلاو)!!. امّا این فرض بسیار بعید است و پیش کشیدن آن از عالمی مثل کلاوزن بعیدتر! ایوب اوغلو هم خیال خود را راحت کرده و اصلا وارد بحث نشده است.

پیداست که بر خلاف شکل ظاهری کلمه، هیچ رابطه معنایی بین **یوْزوک/ یوْز/ یوْزمک** (نگا) قابل تصور نیست، و این مسئله را دشوارتر می‌کند. تلفظ کلمه در ترکی جنوب شرقی با «سین» (**یوْسوک**) است (کلاو). از طرف دیگر کلمهٔ دیگری در دست است که هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ معنی به این کلمه نزدیک است و آن **اوْسگوک**: انگشتانهٔ خیاطی (نگا). ایضاً **اوْسوکله‌مک**: تر.قد. با حیله و ترفند قفل باز کردن (دیوان). طبعاً مرکب از **اوْسوک** + ـ*له‌مک* می‌باشد. پیداست که در باز کردن قفل‌های قدیمی نه ترفند، بلکه *انگشت* به کار می‌رفته است. در مجموع به نظر می‌رسد **اوْسوک/ یوْسوک** باید به مفهوم انگشت و یا چیزی چون انگشت (تیز و سیخکی) باشد. از طرف دیگر صورت دیگر فعل قدیمی **سوْسمک** (نگا): شاخ زدن، **اوْسمک/ اوْسومک** قید شده است (کلاو). کلمهٔ مذکور بعداً به معنی: با سوزن آراستن، سوزن دوزی کردن، آمده است. از این رو کاملا طبیعی است که **اوْسوگ**: به مفهوم ابزاری برای خلاندن و فرو بردن و... نهایتاً> انگشت، بوده و

از بن اخیر مشتق شده باشد. لذا به نظر **اوْسمک> اوْسوک> اوْزوک!** شده!! و کلمه از مفهوم چیز فرو رونده (انگشت‌وار) به مفهوم خود انگشتر (که همراه دایمی انگشت است) تغیر مفهوم داده است. لازم به ذکر است که که تلفظ **اوْسگوک**: (انگشتانه) در لهجهٔ ترکیه **یوْکسوک** که کلاوزن آن را از بن **یوْک> یوْکسک** (نگا) به مفهوم چیزی که بر انگشت *بار* می‌شود، دانسته (کلاو) ولیکن تلفظ آذ. کلمه ظاهراً دقیق‌تر بوده و توجیه آن همان است که گفته شد.
ایضاً نگا: **اوْسماقلاماق/ یوْسون۱**

اوْزوم: انگور (دیوان). **اوْزوم سویو**: (= **چاخیر**) آب انگور. مج: شراب. **اوْزوملوک**: (= **قانالیق**) تاکستان.
به صورت **ایزیوم ИЗЮМ** (کشمش، مویز) وارد روسی شده است. کلاوزن کلمه را از مصدر **اوْزمک۲** می‌داند (مثل: اوْلمک> اوْلوم). این توجیه از لحاظ دستوری کاملا به جاست، اما از لحاظ معنایی مسئلهٔ مشکلی است. آیا با منظور نمودن شکل بسیار بلند و باریک (لاغری!!) درخت مو، چنین نامیده شده؟! در این صورت اصلا ممکن است **اوزون** (نگا)> **اوْزوم** شده باشد؟!

اوْست: بالا و فوق (سن). مج: ۱ــ نمای ظاهری، پوشش، سر و وضع ۲ــ فایق و برتر ۳ــ افزون، بیش.
آست ــ اوْست (= **آلت ــ اوْست**): بالا و پائین، زیر و زبر، زیر و رو. **آلت ــ اوْست اتلمک**: زیر و رو کردن.
اوْست ــ باش: لباس تن، سر و وضع. **اوْست ــ باشیم یاغلی دیر**: لباس‌هایم روغنی شده‌اند. **اوْسته**: ۱ــ به روی، بر روی. **آرخاسی اوْسته**: به پشت. **باش اوْسته**: به روی چشم! سمعاً و طاعتاً !... ۲ــ برسر، به خاطر... **بیر تیکه چؤرک اوْسته**: به خاطر یک لقمه نان. **اوْسته کی**: بالایی، فوقانی. **آیاق اوْستو**: سرپایی، بلا درنگ، سریع.
اوْستون: «اوّل: فوق و فایق. دویم: [علامت] فتحه (زبر)» (سن). **ال الدن اوْستون‌دور**: دست بالای دست بسیار است. **اوْستونلوک**: برتری، تفوق، مزیت. **اوْسته‌لیک**: ۱ــ برتری، تفوق ۲ــ دستمزد فرعی، اضافه کار ۳ــ به علاوه، وانگهی، ... **ایشینده اوستادیر، اوْسته‌لیک منله ده یئردش‌دیر**: در کار خود استاد است و به علاوه همشهری من هم است. **اوْسته‌له‌مک**: فایق آمدن، از حریف جلو زدن. **اوْسته‌مک**: (= **قالاماق**) تر.قد. چیزی را روی چیز دیگر گذاشتن، افزودن، انباشتن (کلاو).
اوْستونه دوْشمک: به حال خود رها نکردن، پیگیر شدن. **اوْستونه چیخماق**: سر رسیدن، به موقع رسیدن، (در مورد جرم) در حین ارتکاب سر رسیدن. **اوْستونو آلماق**: تحت اشراف در آوردن، مسلط شدن. **اوْستونو آچماق**: فاش کردن/ طرح نمودن، توضیح دادن. **اوْستونو کسمک**: تحت نظارت در آوردن، زیر نظر گرفتن، زیر سیطره در آوردن. ایضا نگا: **اوْز**

اوْسکوک: **üskük** (کیه. **یوْکسوک**) انگشتانه. مج: مقدار بسیار ناچیز و اندک

از یک چیز، ذره‌ای، قدر یک سر انگشت. **بیر اوْسکوک چای**: یک ذرّه چایی. نگا. **اوْزوک**

اوْشکورمک: نگا. **کیشگیرمک / کوْشکورمک**

اوْشومک: احساس سردی کردن، دچار سرما شدن (دیوان). **اوْشه‌گن / اوْشویَن**: کسی که در مقابل سرما مقاومت کمی دارد. سرمایی. **اوْشوتمک**: تع. ۱ـ دچار سرما کردن، کسی را در معرض سرما قرار دادن. ۲ـ کیه. سرما خوردن ۳ـ مج: کیه. به خبط دماغ مبتلا شدن، خل شدن. **قافایی اوْشوتمک**: مخبّط گشتن، بالا خانه را اجاره دادن!. **اوْشوشمک**: به طور جمعی از سرما لرزیدن.

به نظر می‌رسد منشأ تقلیدی دارد و حالت فرد سرمازده را انعکاس می‌دهد. چه آدمی که گرفتار سرماست، بعضاً صدایی همانند: اوش، اوش، اوش... از خود در می‌آورد.

اوْشه‌نمک: üşənmək (اوْشونمک) آذ. به تردید افتادن، به شبهه افتادن، دچار شک و واهمه شدن> اجتناب کردن.

اوْره‌ییم اوْشه‌ندی: دلم به شک افتاد.

به نظر فعل عطفی است که بعدها از **اوْشومک** (نگا) با اندکی تغیر معنایی ساخته شده است. چرا که در تردید نیز مثل حالت سرما دیدن، تن آدمی می‌لرزد. چنان که تعبیر عکس آن> **اوْرِیی قیزماق**: دل گرم شدن. از این فعل **اوْشَنگن**: (تر. قد) خونسرد، تنبل، بی‌خیال (تارا)، وجود دارد که باز از معنی بن خود فاصله یافته.

اوْلکَر: ülkər ستارهٔ پروین (سن / کلاو)، ثریا Pleiades . مثال از یک بایاتی:

اوْلکر آیدان اوْجه‌دیر / گؤر نه آیدین گئجه‌دیر / منیم حالیم پیس گئچیر / سنین حالین نئجه‌دیر؟!

بعضاً به صورت **اوْرکَر** نیز ضبط شده و این کلمه را به بن **اوْرکمک** (نگا) نزدیک می‌کنند. لیکن کلاوزن این را تحریفی بیش ندانسته و صورت صحیح کلمه را **اوْلکر** می‌داند. ظاهراً پیوند معنایی هم بین این کلمه و بن **اوْرکمک** وجود ندارد. مگر آن که بگوئیم سو سو زدن ستاره به رمیدن تشبیه شده.

اوْلکمک: ülkmək رمیدن. نگا: **اوْرکمک**

اوْلگو: ülgü الگو / **اوْلگوج**: استره. نگا. **اوْله‌مک**

اوْله‌مک: تر.قد. بریدن، تقسیم کردن، (= **پایلاماق**) در میان مردم پخش کردن (دیوان / کلاو). **اوْلوش / اوْلوک**: (= **پای**) تر.قد. سهم، حصّه (دیوان). **اوْلشمک**: (= **بؤلوشمک**) تر.قد. چند نفر سهم خود را بین خود تقسیم کردن. **اوْلتمک**: تع. بر تقسیم کردن امر نمودن.

خود کلمه امروزه در ترکی آذری کاربرد ندارد ولی مشتقات آن رواج بسیار دارد.

اوْلگوج: تیغ سلمانی، استره (وسیلهٔ برش مو). **اوْلکه> اوْلکه**: کشور، وطن. ک.د.فا. اولکا (با این اعتبار که کشور در واقع *قطعه‌ای* از خاک است / ایو).

اوْلگو: وسیله‌ای برای اندازه‌گیری، مقیاس، نمونه.ک.د.فا. الگو. **اوْلگوله‌مک**: اندازه‌گیری کردن (کلاو).

با اندکی تغیر آوایی و تبدیل گ> چ،

اۆلگومک> اۆلچومک> اۆلچمک: گـز کردن/ اندازه گرفتن، گردیده و مـشتقات زیادی هم از آن حاصل شده است. نگا: **اۆلچمک/ هۆللوک/ هۆلتولوم**

اۆن: صدا. مج: شهرت، آوازه، **اۆنلو**: مشهور، (گرامر) حرف صدادار. نگا: **این۲**

اۆمود/ اۆمید: امید. نگا: **اومماق**

اۆیوتمک: üyütmək (اۆووتمک) آذ. غله را سابیدن و آرد کردن، بلغور کردن. مج: حرف بلغور کردن، ورّاجی کردن.

در معنی «سر کـسی را زیـر آب کـردن/ مـالی را بـالا کـشیدن» هـم شـنیده‌ام.

اۆیوتدو گتدی: خورد و رفت!/ سر بـه نیستش کرد و تمام شد!.

در منـابع قـدیم وجـود نـدارد و ظـاهرا محرف است از **اوغماق/ اوۆماق** (نگـا) که هم معنی همین کلمه است. اوۆماق> (با تحول آوایی) اۆومک> وجه متعدی آن> **اۆووتمک/ اۆیوتمک** شده است.

اؤ

اؤپمـک: öpmək بوسـیدن. **اؤپوشـمک**: روبوسی کردن (دو نفر). **اؤپوشدورمک**: روبوسی دادن دو نفر. **اؤپسه‌مک**: تر.قد. بوسـه خواسـتن، هـوس بوسـه کـردن (دیوان). **اؤپـوش**: (=کیـه. **اؤپوجـوک**) بوسـه. **اؤپوشـه وئرمیرلـر**: بـه بوسـه نمی‌دهند! (معـا: بـی‌مایـه فطیـر اسـت). **اؤپوش- گؤروش**: مـصافحه، دیـدار و رو بوسـی. **شیرین- شیرین اؤپمـه‌سـی یوخ، آجی - آجی دیـشلَمه‌سـی وار**: (شیرین شیرین نبوسد و تلخ تلخ گزدا). کنایه از خویش و یا دوست تلخ گوشت که فقط مایهٔ زحمت باشد.

تردیدی نیست که **اؤپمک** یـک کلمـهٔ تقلیـدی اسـت کـه در اصـل بـه معنـی نوشـیدن بـوده، بـا آوای بلنـد **اوپمـاق** (دیوان/ کلاو)، سپس بـا تحـوّل صـوتی تغیـر معنـایی نیـز یافتـه اسـت. کلمـه تقلیدی از آن جهت که هم در نوشـیدن و هم در بوسیدن، لب‌ها جمـع گـشته و صــدایی هماننــد **اوپ/ اؤپ** از دهــان خـارج مـی‌گـردد کـه انعکـاس آن بـه صورت فعل **اؤپمک** در آمده. **اوپمـاق**: (تر.قد) قلپ قلپ نوشیدن (دیوان).

اؤپکه: öpkə (کیه. اؤفکه) ۱ـ شـش، ریـه (سـن) ۲ــ مـج: خـشم و غـضب. **اؤپکه‌لنمک> اؤفکه‌لنمک**: کیه. از کوره در رفتن. **اؤفکه‌لی**: خشمگین

اصل کلمه با «پ» بوده که بعدا پ> ف شده است. در آذ. عامیانه «پ» حـذف و «ک» مشدّد می‌گردد و در تعبیر زیر باقی مانده که معمـولا در توصـیف چیزهـای چندش آور گفته مـی‌شـود **اؤکّـه‌لـریم آغزیما گلدی**: ریه‌ام (معده‌ام؟) به دهانم آمد (دچار تهوّع شدید شدم).

معنی مجازی کلمه (خشم) از آن جهـت حاصل شده که منـشاء غـضب را شـش فرض می‌کردند (کلاو. کذا نگـا: **اؤد۲**). طبعا چون در خشم ریه پـر بـاد شـود و سینه ستبر. در عین حـال کلمـه گـرایش تقلیدی دارد. زیرا تلفظ **اؤپکه** هم چـون تلفظ **کؤپ** (نگا) موجب جمع شدن باد

در گلوســـت! اصـــولا **اؤپ/ اؤف**/ ... صدایی است که هنگام خـشم و در اثـر پر باد شدن ریه، از ریه خارج می‌گـردد. در هر حـال کلمـه محرفـا وارد روسـی شده است **لوقکی легкие** : ریه

اؤتَری/ اؤتکم/ اؤتگون: نگا. **اؤتمک۲**

اؤتمک۱: کیه. ۱ـ خواندن پرندگان، بعداً بـه آواز خوانی سایر حیوانات حتـی انـسان نیـز اطـلاق گردیـده اسـت (کـلاو). **دامیندان بایقوش اؤتسون**: الهی بوم بـر بامت بنالد! (نفرین) ۲ـ مج: یاوه گویی و ژاژ خایی (سن). **اؤت باخالیم**: کیه. یاللا بگو، بنال بینیم!.

از همین ریشه فعل قدیمی **اؤتکوْنمک**: داستان گفتن. **اؤتکوْنج**: تر.قـد. داسـتان (دیوان). بن کلمه **اؤت** می‌باشـد کـه بـه معنی صدا و آواز آمده است (تارا).

اؤتمک۲: (از سویی به سویی) گذشـتن (سـن)، رد شـدن، سـر آمـدن، منقـضی شـدن. ایـضاً: نفـوذ کـردن، فـرو رفـتن (کـلاو). **جانـا آزار خـدنگین خـوش گلیر، ای قاشی یای!/ بیر سفارش قیـل کی بیزدن آزارسیز اؤتمه‌سین**/ فضولی.

اؤتورمـک: (اؤت/ اور/ مـک) تـع. (در اصـل: بـدان سـوی رد کـردن و عبـور دادن)> آذ.ام: ۱ـ رها کردن، ول کـردن. **اؤتور گئدیم**: ولـم کـن بـروم. ۲ـــ بـه جایی دلالت کـردن و روانـه کـردن، در محلـی رهـا سـاختن. **آتـی یونجالیغـا اؤتـوردو**: اسـب را بـه یونجـه‌زار رهـا سـاخت. ۳ـــ (مهمـان) بدرقـه کـردن. **قوناغی اؤتور گل**: مهمان را بدرقه کـن و بیا. ۴ـ مج: باد ول کـردن!. **اؤتوروجو**: فرسـتنده (رادیـویی). **اؤتوْشـمک**: (= **گئچینمـک**) ۱ـ (وجـه جمعـی) دسـته جمعی منقضی شدن. **ایل‌لـر اؤتوشـدو**: سال‌ها گذشت. ۲ـ (وجه عطفـی) کنـار آمدن، تحمل کـردن. **اونـونلا بیـر تهـر اؤتوشدوک**: یک جوری با وی ساختیم. **اؤتوشدورمک** (= **گئچیندیرمک/ یـولا وئرمک**): تع. آدم بد را تحمل کردن.

اؤتکَـم، اؤتکـون/ اؤتگـون: (سـخن) (کلام) فایق، نافذ، تأثیر گـذار. **اؤتکـون سؤزوم، کسکین باختیم اوْلایـدی/ آغ اوْتاقـدا قیزیـل تـاختیم اوْلایـدی/ علسکرم جـاوان واختـیم اوْلایـدی**.../ آشیق علسکر. **اؤتَن**: سپری شونده. **اؤتن گوْن**: دیروز. **اؤتَن ایل**: پارسال. **اؤتَری/ اؤترگـی**: گـذرا، مـوقتی. **اؤتَـری بیـر باخیش**: نگـاهی گـذرا. (و. پ) **اؤتَـری دولـت**: دولـت موقـت. **اؤتـه**: کیـه. آن سوی دیگر، مـاوراء، دور دسـت. ایـضاً: زیاد، و بیش از حـدّ و حـصر... (تـارا). **اؤته‌کی**: قبلی. **اؤته‌کی گوْن**: روز قبـل. **اؤته‌کی آدام**: شـخص قبلـی، آن یکـی. **اؤته‌دن بری**: از دیرباز تا کنـون. **دنیزلـر اؤته‌سی**: ماوراء بحار. **اؤتـه یانـدان**: از سوی دیگر. **بنؤوش اؤته‌سی** (کیـه. **موْر اؤته‌سی**): ماوراء بنفش.

یکی از معانی **اؤت** در دیـوان «سـوراخ» می‌باشد. **اؤتلَـشمک**: (تـر.قـد) سـوراخ سوراخ کردن. **اؤتلوک**: سـوراخدار و... (دیوان). **اؤتمک** ازهمان ریشه می‌باشد.

اؤته: سویهٔ دیگر، ما وراء. نگا: **اؤتمک۲**

اؤتکونج: تر.قد. داستان. نگا: **اؤتمک۱**

اؤتورمک: رها ساختن/ .... نگا: **اؤتمک۲**

اؤتۆرو: (بعضاً: اؤتـرو ötrü) از ادات ربـط است برای بیان علت و سبب. به معنـی: از برای آن کـه، زیـرا کـه، بـه خـاطر... **اۆرەییم سـندن اؤتـورو آخـدی گـلَ/** شهریار: دلم برای تو یک ذره شد، بیـا !. **آللاهدان اؤترو**: برای رضای خدا. مـج: لا اقل. **آللاهدان اؤترو دیـل اوجـو دا دنمه‌دی سن ده گل**: حـد اقـل تعـارف لفظی هم نکرد که تو هم بیا!

ایـوب اوغلـو بـن کلمـه را **اؤتمـک۱** مـی‌دانـد. بـا ایـن توجیـه کـه **اؤتـرو= اؤتدۆگو کیمی**: همـان طـور کـه گفتـه شده... ولی این توجیه چندان قابل قبول به نظر نمی‌رسد.

اؤتوشمک: کنار آمدن/ ... نگا: **اؤتمک۲**

اؤج: کیه. انتقام. **اؤج آلماق**: انتقـام گـرفتن. نگا: **اؤجشمک**

اؤجـَـشمک: öcəşmək (انجـشمک) (= **ساتاشماق/ اریشمک**) آذ. پیلـه کـردن ، سر به سر گذاشتن، با شوخی مزاحمـت ایجاد کردن، پاپیچ شدن.

کلمه در قره داغ و تبریز رایج است. بـن کلمه **اؤج**: تر.قـد. انتقـام، کـین، خـشم (دیـوان)> فعـل آن بـا انـدکی تحـول معنـایی **اؤجـَـشمک**: تـر.قـد. مـسابقه گذاشتن (دیـوان) بـه رقابـت برخاسـتن (تارا)، معارضه کردن (سن). بوده و از همـان> آذ.ام. **اؤجـَـشمک/ انجـَـشمک** (نگـا) بـا انـدکی تحـوّل آوایـی و تغیـر معنایی آمده است.

اؤجمک: تر.قد. خاموش شدن شمع و آتش، انطفاء (سن). **اؤجورمـک**: تـع. مُنطفـی ساختن (سن). در آذ. کـاربردی نـدارد ولـی در برخـی مناطق (مثلا اطـراف گرگـان) **چیراغـی اوچورتـــدو/ اۆچورتـــدو**: چـــراغ را خاموش کرد. نگا: **اوچماق۲**

اؤد۱: (اؤذ) تر.قد. زمـان (کـلاو). **اؤدلَـک**: زمانه، روزگار (کلاو).

امروزه از این بن فقط **اؤیله**: کیـه. ظهـر هنگام. **اؤیلـه نامـازی**: نمـاز ظهـر، در دسـت اسـت. در آذ. **اوویـــلادان**: از آن زمان. **اوویـلادان بـری**: از آن زمـان تـا کنون (ظاهر این تعبیر چنـان اسـت کـه گـویی «او» در اول کلمـه ضـمیر اشـاره است! اما «ویلا» کلمه بی‌معنی است. لذا کل کلمه محرف **اؤیله** (زمان) است. در واقع صورت صحیح کلمه چنین است **او اؤیله‌دن**: از آن زمان!

اؤد۲: کیسهٔ صفرا (دیوان)، زَهـره. مـج: هـر چیز بسیار تلخ، زهر (سـن). **اؤد کیمـی دیر**: مثل زهـر مـار اسـت، خیلـی تلـخ است. **اؤدوم پارتلادی**: زهره ترک شدم. **اؤدلَـــک**: (< **اؤدده‌ک**) ترسـو، بـزدل، مجنون (تارا).

در ترکی قدیم **اؤد** به معنـی طحـال نیـز آمده است (کلاو). چون محتویات کیسهٔ صفرا تلخ است، لذا بـه معنـی تلـخ نیـز آمده است و از آن جـایی کـه در قـدیم منشاء احساسات را برخی اعضاء درونی فـرض مـی‌کردنـد (نگـا: **اؤیگـه**) مـثلا انگلیسی زبان‌ها طحـال spleen و یـا همان کیسه صفرا bile را منشاء برخـی از تحـوّلات رفتـاری (خـشم، سُـستی و فتور) می‌دانستند، ایـن گونـه باورهـا در معانی مجازی کلمات فوق انعکاس خود

را نشان داده است. چنان که در ترکی به لحاظ آن که زَهره را منشاء ترس می‌دانستند، به آدم ترسو **اؤدلک** گفته شده و یا مثل فارسی ترس را باعث ترکیدن زهره دانسته‌اند.

اؤدلک۱:تر.قد. زمان. نگا: **اؤد۱**

اؤدلک۲: ترسو. نگا: **اؤد۲**

اؤده‌مک: ادا کردن (سن)، دین را پرداختن. مج: جبران کردن. **اؤده‌نمک**: پرداخت شدن. **اؤده‌تمک**: تع. وادار به پرداخت دین نمودن. مج: کیه. انتقام گرفتن، تلافی‌اش را در آوردن. **اؤده‌شمک**: با هم تصفیه حساب کردن، بی‌حساب شدن. **اؤده‌نیلمک**: مج. تصفیه شدن، جبران شدن. **اؤده‌نیلمز**: (وام) بلاعوض. و.پ: جبران ناپذیر. (**اؤده‌نیلمز ایتگی**: ضایعه جبران ناپذیر). **اؤدونج**: کیه. دین، قرض، عاریه (دیوان).

کلاوزن صورت صحیح **اؤدونج** را **اؤدَنج** نوشته است. این با توجه به آوای بن کلمه (**اؤده‌نمک**) دقیق‌تر به نظر می‌رسد که بعداً به لحاظ پیروی از قاعده هم‌آهنگی اصوات آوای راست به گرد، تبدیل شده است.

اؤدول: کیه. جایزه. نگا: **اؤگمک**

اؤدونج: ödunc کیه. قرض، دین. نگا: **اؤده‌مک**

اؤرپَک: örpək آذ. چارقد، روسری، لچک.

گمان می کنم **اؤرتک**> **اؤرپک** شده است. نگا: **اؤرتمک/ اؤرمک**

اؤرتمک: örtmək با ساتر پوشاندن/ **اؤرتوک**: ساتر. **اؤرتولو**: پوشیده و مستور، مسقف. نگا: **اؤرمک**

اؤردَک: (= **سو قوشو**) مرغابی. ک.د.فا. اردک. **اؤردک اوتاران**: اردک چران، غاز چران

از بن فعل قدیمی **اؤرمک** که یکی از معانی آن «برخاستن» است (دیوان). وجه مبالغت از همان فعل **اؤرله‌مک**: بالا رفتن (سن). با این توجیه که مرغابی حیوانی است که [از روی آب] بر می‌خیزد (کلاو)، حیوان برخیزنده/ پرنده.

اؤرکَن/ اؤرگو/ اؤرگوت/ اؤرگوج: نگا. **اؤرمک**

اؤرمک: (قد. یؤرمک/ = آذ. **هؤرمک**) دو چیز را به هم تابیدن و بافتن (سن)، رشته به هم بافتن (از قبیل بافتن نخ و گیس). مج: با آجر و مانند آن دیواری را به صورت سرسری و موقتی بالا بردن (کلاو)، شکاف دیواری را به طریق فوق پوشاندن، تنیدن. شهریار در توصیف زمستان آبادی، در «حیدر بابا» می گوید **قار قاپینی هؤره‌ردی**: برف در خانه را می‌پوشاند (مثل تار عنکبوت جلوی در را می تنید). **هؤرولمک**: (نخ، ریس، تور، گیسو) بافته شدن. **اؤروک/ هؤروک** (مرخم آن> **هؤرو/ اؤرو**): بافته، گیسو. ایضاً: طناب (تارا). **هؤرومچک** (=کیه. **اؤرومچک/ = تور آتان**) عنکبوت، تارتن. **اؤرگو**: کیه. بافت، بافته (در فیزیولوژی: بافت، نسج). **اؤرگوج/ هؤرگوج**: (> اطراف میانه: **هؤکَوش**): کیه. کوهان شتر (به اعتبار آن که نسجی از گوشت و پیه است). **اؤرگوت**: کیه.

تـشکیلات (بــه مفهــوم: دارای بافــت سازمانی). **اؤرگوتلَنمک**: سازمان یـافتن، تــــشکل سیاســــی راه انــــداختن. **اؤرگوتلنـدیرمک**: تـع. سـازمان دادن. **اؤرکَن**: örkən طنـاب، عمـدتاً طنـاب پهنی که پالان را با آن به پـشت حیـوان می‌بندد (در اصل کلمه **اؤروت+کن**، در مفهوم: بافته، باید باشد). **بوینونا اؤرکن دولاشــماز**: طنــاب بــه دور گــردنش نمی‌رسد. معا. گردنش را تبـر نمـی‌زنـد (خیلـی گـردن کلفـت و قـوی اسـت). **آخیردا اؤرکن دوغاناقدان گئچه‌جکدیر** (معا: عاقبت گذر پوسـت بـه دباغخانـه افتد). مفهوم همـان ضـرب المثـل را در شعر فارسی زیر می‌بینیم: هـم بـه چنبـر گذار خواهد بود/ این رسن را اگـر چـه هست دراز!

هؤرمه: بافته، هر چیز بافته شده، طنـاب (سن). **هؤرولو**: بافته شده.

از آن جایی که اسب (و برخی حیوانات دیگر) را با طناب (**اؤرو/ هؤروک**) بـه چراگاه می‌بندنـد تـا در میـدان خاصّـی بچرد، لذا کلمات دیگری در ایـن رابطـه از **اؤرمک** تولید شده‌اند که معانی ذیربط (حــوالی/ اطــراف/ چراگــاه) دارنــد. **هؤروک**: میدانی به برد یـک طنـاب کـه اسب بسته شـده بـدان مـی‌چـرد. **آتـین هؤروگونو دگیشمک**: چراگـاه اسـب را عوض کردن و جای دیگر بـستن. **اؤرو**: چراگاه (تارا). **گئچی اؤرَن**: کیـه. مرتـع بـز (قـدیم حومـه شـهر آنکـارا بـوده و امروزه محلتـی از آن اسـت). **اؤروش/ هــؤروش**: (در اصـل در همــان معنــی **هؤروک**: مقداری از زمین که یک حیوان می‌تواند با طناب خود حین چریدن دور زنـــد)> آذ.ام: (مقـــداری معـــین از) چراگاه> عرصه، حومه، منطقه، حـوالی، حول و حوش. **آپـار لؤروشـده اوتـار گـل**: ببـر همـین حـوالی بچـران و بیـا. **اؤروشدن چیخما**: همین حـوالی بـاش، این حول و حوش باش و دور نرو. **بورا بیزیم اؤروشوموزدور**: این جـا چراگـاه ماست. **اؤروشوموزو کسدیلر**: (چراگـاه مـارا گرفتنـد> عرصـه را بـر ماتنـگ نمودنـد. **اؤروش اتلـه‌مـک**: در مقـدار معینی از چراگـاه چرانـدن. مـج: میـدان یافتن و روزگار گذراندن.

با «ی» اضافی در اول **ی + اؤره> یؤره**: اطراف، پیرامون، محـیط (دیـوان). آذ.ام. **یان ــ یـؤره**: اطـراف، پیرامـون، محـیط (نگا:**یؤره**). **یؤرگه‌مک**: (= **بؤرگه‌مـک**) تر.قد. اطراف چیزی را با پیچاندن پارچه و مانند آن پوشاندن و...

بـه معنــی مجــازی **اؤرمـک** (تنیـدن، پوشاندن) اشاره کردیم. از همان مـصدر و با منظور نمـودن احـدی از معـانی آن (تنیـدن، پوشـاندن)، شـکل متعـدی آن **اؤرتمک**: پوشاندن، پرده کـشیدن، پـرده پوشی کردن، ساتر کشیدن. کـذا مجـازا: بستن در. **اؤرتوک**: ۱ـ پوشیده، مـستور. **باشی اؤرتـوک**: محجبـه ۲ــ روپـوش. اؤرتوک> **اؤرتو**: روپوش، ساتر، ملافـه. **بـــاش اؤرتوســـو**: روســـری، حجــاب. **اؤرتولو**: ۱ـ پوششدار، محجبـه، مـستتر ۲ـ مسقّف. ۳ـ (در معاملات و امثال آن) مبهم، قیمت نـامعلوم. **اؤرتولـو بـازار**،

دوستلوغو پوزار: معامله مبهم باعث بـه هـم خـوردن دوسـتی اسـت. **اوّسـتو اؤرتولو**: مبهم، تشریح نشده، به صورت سرپوشـیده و سـر بـسته ۴ـــ و. پ: محرمانه، مرموز. **اؤرتمَن**: تر.قد. سـقف (دیوان).

اؤرنَک: örnək کیه. مثال، نمونه، سرمشق، الگـو. **اؤرنـک وئرمـک**: مثـال آوردن، نمونه‌ای را نشان‌دادن.

در آذ. مرسـوم نیـست ولـی اخیـراً در ادبیات نوشتاری به کار مـی‌رود. برخـی آن را دخیـل دانـسته‌انـد. ایـوب اوغلـو معتقد به ترکی بودن آن اسـت و بحـث مطوّلی را در این خصوص باز کـرده تـا ثابت کند که اصل آن **گؤرنَک** اسـت (از مصدر **گؤرمک**: دیدن) ، به معنی: چیزی که «نموده» می‌شـود و بـه نظـر رسـانده می‌گردد (با این توجیه کـه نمونـه را بـه نظر می‌رسـانند. نمونـه فارسـی نیـز بـه همان توجیه ساخته شده). نهایتاً «گ» از اول حـذف گردیـده اسـت و چـون در ترکی ابتدا بـا «ر» وجـود نـدارد «الـف» بدان اضافه شـده اسـت (مثـل: روس > اوروس) ـ ایو.

در ترکی بودن کلمه نباید تردید داشـت. البته کلمه‌ای است که بعدها ساخته شده اسـت و در دیـوان و منـابع قـدیمی‌تـر وجـود نـدارد. امّـا سـنگلاخ آن را درج کرده (که خود دلیل قدمت کلمه اسـت) و می‌نویسد: «رومیه **گؤرنَک** هم خوانند» (سن). با وجود این به نظـر مـن توجیـه معنایی که فوقاً برای منشاء کلمـه ذکـر شد، کافی نیـست. **گؤرنَک** و **اؤرنک** دو کلمهٔ متفاوت از دو بن متفاوتند و ربطی به هم ندارند.

در منابع قدیمی فعـل **اؤرنامـاق**: جـای گرفتن، مستقر شدن، مکان خود را یافتن (سن/ کلاو/ دیوان) وجـود دارد. ایوب اوغلو به حق بن **اؤر**ـ را بـا **یئـر** (نگـا) مرتبط دانسته و می‌گوید این بن مفهـوم مکان را افاده می‌کند (نگا. ایـو: **اؤرمان**). از مـصدر **اؤرناماق** > **اؤرناق**: (تـر.قـد) جا، مکان، محلّ (کلاو).. به عقیـدهٔ مـن **اؤرناق** با تحوّل صوتی **اؤرنک** گردیـده است. چرا که نمونه همیشه جـایگزین و بدل اصل می‌باشد و جای آن را می‌گیرد (اؤرناق > اؤرنک).

اؤروش: چراگاه، عرصه، حومه. نگا: **اؤرمک**

اؤز ۱: تـر.قـد. درّه. **اؤزه‌ک**: درهٔ کوچـک.

اؤزن: رودخانهٔ پر خروش (کلاو).

امروزه تداول ندارد ولیکن همـان کلمـه در ترکیب **قیزیل اؤزَن**: رودخانهٔ سـرخ، سرخه رود (نام رودی در نزدیکی شـهر میانه) به چشم می‌خورد. (**قیزیل**: سرخ/ **اؤز**: رود). این تسمیه با لحاظ رنگ آب رودخانـه در اول بهـار مـی‌باشـد کـه خاک‌های سرخ رنگ (رس) را شـسته و گل آلود می‌شـود و بـه رنـگ سـرخ در مـی‌آیـد. بـه نظـر **اؤزن** جمـع سـماعی (بی‌قاعده) از **اؤز** می‌باشد که بـه معنـی مفرد به‌کار می‌رود. البته این نـوع جمـع که تنها در چند کلمه انگشت شمار دیده مـی‌شـود (**ارَن/ اؤزن/ اوغـلان**) بیـشتر برای مفهوم تأکید و مبالغت (مثلا در این جا: خروشندگی شدید) می‌باشد و معنی جماعت را افاده نمی‌کند. نگا: **اوغـلان/**

اوزک

۲ خود، خویشتن، جان، دل، درون و باطن (دیوان) روح، حاقّ وجود. امروزه بیشترین کاربرد آن در آذری به عنوان ضمیر تکراری می‌باشد (معا: «خود» در فارسی). صَرف آن در اشخاص شش‌گانه به ترتیب زیر است:

مفرد: **اؤزوم/ اؤزون/ اؤزو**

جمع: **اؤزوموز/ اؤزونوز/ اؤزلری**

در ترکیه به جای آن **کندی** (نگا) به کار می رود **کندیم**: خودم. **کندین**: خودت. **کندیسی**: خودش (در ادبیات آذ. نیز کم و بیش به چشم می‌خورد).

اؤز اخیراً در ساختن کلمات تازه به خصوص در ترکیه مورد توجّه قرار گرفته. به عنوان نمونه **اؤز- ونری**: فداکاری، از خود گذشتگی. **اؤز- ارک**: رژیم خود مختار، فدراتیو (نگا: **ارک**). **اؤز- الشدیری**: انتقاد از خود. **اؤز- تؤرکجه**: ترکی اصیل و ناب. **اؤزَل**: خاصّ، خصوصی. **اؤزه‌للیک**: خصوصیت، ویژگی. **اؤزه‌للیکله**: به خصوص. **اؤزه‌للشدیرمه**: خصوصی سازی. **اؤزگور**: özgür آزاد، مستقل. **اؤزگورلوک**: آزادی، استقلال. **اؤزَن**: دقت، توجه از درون. **اؤزَنمک**: دقت کردن/ بازگشت به خویشتن. **اؤزندیرمک**: تع. توجه کسی را به چیزی جلب کردن. **اؤزَت**: چکیده، خلاصه. **اؤزَتله‌مک**: (مطلب) تلخیص کردن. **اؤزله‌مک**: هوای کسی را کردن. **اؤزلَم**: شوق دیدار، حسرت.

پیداست که توان کلمه سازی **اؤز** به موارد فوق محدود نمی‌شود و می‌توان بر این سلسله افزود. چنان که از قدیم کلمات زیادی با این کلمه بر جای مانده است. **اؤزبگ**: بگ مستقل، امیر اصیل. امیری که بر قدرت دیگری وابسته نیست. نام طایفهٔ معروفی از اتراک که در کشور اوزبکستان زندگی می‌کنند. ک.د.فا. ازبک. ایضاً شاخه‌ای از عشایر ترک در ایران که در ارسباران ییلاق می‌کنند. **اؤز باشینا**: خود سر، خود رأی. **اؤز باشینالیق**: خود سری، دیکتاتوری. **اؤزونو ایتیرمک**: دست و پای خود را گم کردن. ایضاً: در اثر غرور و ثروت و مانند آن اطرافیان را به هیچ گرفتن، از دماغ فیل افتادن. **اؤزوندن چیخماق**: فخر فروختن، از دماغ فیل افتادن، ایضاً: در اثر گریه شدید و غیره از خود بی خود شدن. **اؤزوندن گئتمک**: از حال رفتن، بی هوش شدن، پس افتادن. **اؤزونه گلمک**: به خود آمدن، به هوش آمدن، خود را جمع و جور کردن. **اؤزونه گوَوه‌نمک**: اعتماد به نفس داشتن. **اؤز- گوَوَن**: کیه. اعتماد به نفس. **اؤزونو اؤلدورمک**: خود را کشتن/ خود را به آب و آتش زدن. **اؤزونو گوَلدورمک**: خود را مورد استهزاء مردم قرار دادن...

اؤزَت/ اؤزَتله‌مک. نگا: **اؤز۲**

اؤزَک: özək تر.قد.۱ـ رگ اندرون پشت آدمی (دیوان). ۲ــ آ.ذ. «ماده و ریشهٔ قروح (زخم‌ها) و دمامیل (دمل‌ها)» (سن). ریشه، بن. **چیبانین اؤزه‌گینی چیخارتدی**: ریشهٔ دمل را در آورد

کلمهٔ دیگر به همان معنی در آذ. **زوغ**: ریشه، ریشهٔ گیاه و بوته. **زوغدان قوپارماق**: از ریشه در آوردن. به نظر **اؤزک> زوغ** شده (اؤزک> اؤزوک> اوزوق> زوغ).
به گمان من **اؤزک** را نباید از بن **اؤز۲** فرض نمود. بلکه از لحاظ معنایی به **اؤز۱** نزدیک‌تر است. زیرا همچنان که دره مجرای آب است، رگ نیز مجرای خون است و...
اؤزگه: غیر، دیگری، اجنبی، بیگانه.. **تورکون دیلی تک سئوگیلی ایستکلی دیل اولماز/ اؤزگه دیله قاتسان بو اصیل دیل اصیل اولماز**/ شهریار. **اؤزگه‌نین الی ایلان توتماغا یاخشی‌دیر**: دست غیر به درد مار گرفتن خوردا! **اؤزگه اؤزگه‌نین نامازینی اوسسورا- اوسسورا قیلار**: غریبه اگر برای غریبه نماز خواند، بی‌وضو خواند! (هردو مَثل در مفهوم: کس نخارد پشت من/ به نیکی انگشت من!).
با وجود آن که **اؤز** همه جا معنی «خود» را افاده می‌کند، مشتق آن (**اؤزگه**)، چرا باید مفهوم ضد آن را داشته باشد؟ توجیهی ارائه نشده است. این احتمال که سرّ این کار در پسوند ـگه باشد و آن پسوند معنی نفی را افاده کند، قابل قبول به نظر نمی‌رسد. چون هیچ جا چنین موردی مشاهده نشده است. اما علت دیگری هم قابل تصوّر نیست. از این رو احتمال دارد در گذشته پسوند ـ گه، ولو درموارد نادر، معنی نفی را القاء می‌کرده است. البته دوست صاحب نظری (مهندس ابراهیم رفرف) را عقیده بر آن است که این کلمه محرّف از **اؤزگه** از بن **اؤزمک** (نگا) به مفهوم کسی که از ما بریده (علقه خویشی ندارد) است. ولیکن من با این نظر هم موافق نیستم.
اؤزگور/ اؤزل/ اؤزلم/... نگا. **اؤز۲**
اؤزن۱: دقت. **اؤزنمک**/... نگا. **اؤز۲**
اؤزن۲: رودخانه. نگا: **اؤز۱**
اؤسکورمک: (کیه. اؤکسورمک) سُرفه کردن. **اؤسکورتو/ اؤسکورَک/ اؤسکوروک/ اؤکسوروک**: سُرفه.
اؤسگوره‌کلی: (کار) شانبه‌دار مسئله‌دار، کذا: غیر قطعی. **اؤسگوره‌کلی ایش**: کار پر شائبه/ مسئله دار (گویی در وسط قضیه سرفه و عطسه‌ای خواهد آمد!).
ایوب اوغلو برای توجیه ریشهٔ کلمه آب در هاون کوبیده است. حال آن که **اؤسگورمک** و دو کلمه قدیمی‌تر **آسیرماق> آسقیرماق**: عطسه زدن. **اوسورماق**: (!) باد دفع کردن. هر سه کلمهٔ تقلیدی هستند که از صدای طبیعی حادثه اخذ شده‌اند و نیازی به فرضیات دیگر نیست.
اؤش: زیاد. نگا: **اؤکوش**
اؤشمک: محرّف و تلفظ عامیانه از: **اؤلچمک** نگا: **اؤلمک.**
اؤفکه: öfkə خشم. نگا: **اؤپگه**
اؤکَه: ökkə نگا. **اؤپگه**
اؤکوش: تر.قد. بسیار و فراوان. در تحریرات رومیه **یؤکوش** نیز مستعمل است (سن).
در آذ.م. مرسوم نیست ولی در ادبیات

کلاسیک رد پای آن وجود دارد. به عنوان مثال مخفف آن به صورت **اؤش** در این بیت از عماد الدین نسیمی دیده می‌شود: **هر بی‌هنر، انصافی یوخ، اؤش منصبی توتدو/ صاحب هنره منصب وُ إدرار بولونماز** (ادرار کلمهٔ عربی در فارسی: حقوق، مستمری)

از مصدر **اؤکمک**: جمع کردن، انباردن (دیوان). تلفظ کلمه به صورت **اۆکوش** نیز آمده (کلاو) که این، کلمه را به **یوک** (نگا) نزدیک می‌کند. در واقع: اۆک/ یوک/ اۆکمک> یوکمک/ اؤکمک> یوک، همگی یکی هستند. چنان که کلمه با «ی» اول هم آمده است: **تؤکوب مِی، جام مِی تمنّاسین چیخار باشدان/ یؤکوش قانلار تؤکوب عالمده چوخ خونابه یوتدون، توت!** (فرض ائت)/ فضولی.

نگا: **اؤکوز/ یوک/ یؤکوش**

اؤکوز: گاو نر. مج: آدم کودن و نفهم. **اؤکوز اؤزونه کۆروشنه اکنده باشی آغریسار**: گاو روزی که برای خود گاودانه می‌کارد، سر درد می‌گیرد (قریب: کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد). **یئر برک اولاندا اؤکوز اؤکوزدن گؤرر**: زمین که سفت باشد، گاوها از چشم همدیگر می‌بینند (هر گاوی فکر می‌کند آن دیگری یوغ را خوب نمی‌کشد. کنایه از این که: تقصیر راهرو نیست، راه هموار نیست).

کلمهٔ قدیمی‌تر برای گاو **اود> اوی** بوده **اود ایل**: سال گاو، یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکی. امروزه، ایضاً: **سیغیر، کل، کله، بوغا، جؤنگه، دانا...** به انواع و اقسام گاو گویند که در جای خود بحث خواهد شد.

فوقاً گفتیم مصدر **اؤکمک** مفهوم انباشتن و تراکم را افاده می‌کند (نگا: **اؤکوش**). یکی از این نوع تراکم‌ها، انباشته شدن خشم و غضب و شهوت و ... می باشد. **اؤکوش یئلخی**: تر.قد. حیوان هشری، دامی که به جنس مخالف خود شدیداً تمایل نشان دهد، اسب هار (دیوان). شاید به همان جهت است که معنی دیگر **اؤکوز**: در ترکی قدیم «رود و دره» (دیوان) و بعضاً: دریاچه، آمده و احتمالاً مرکب از «اؤک+ اؤز» (نگا: **اؤز۱**) می‌باشد، چرا که رود خانه مظهر خشم و فیضان و خروش است... و گاو حیوانی است مظهر نعره و سرکشی و طغیان. چنان که نعره گاو را **اؤکورمک> هؤکورمک/ هؤنکورمک** (نگا) گویند (هؤک/ اور/ مک) در مفهوم: خشم انباشته شده را به بیرون ریختن> نعره کشیدن!. کذا نگا: **هؤکورمک/ هوندور**

اؤگ۱: تر.قد. مادر (کلاو). **اؤگسوز> اؤکسوز**: کیه. یتیم (بی‌مادر). **اؤگئی**: (=کیه. **اؤوئی**) ناتنی (دیوان). **اؤگئی آنا**: مادر ناتنی. **اؤگئی اوغول**: پسر ناتنی. **اؤگئی آتا**: پدر ناتنی

بی شک کلمه **اؤگئی** از مشتقات **اؤگ** می‌باشد، (مثل: **گۆن>گۆنئی**). از این رو در اصل باید صرفاً به معنی نامادری باشد که طفل آن را **اؤگ** (مادر) خود فرض می‌کند و... سپس تعمیم یافته

است.

اؤگ۲: تر. قد. فکر، شعور، اندیشه، عقل و خرد، یاد (کلاو) **اؤگه** (عاقل و حکیم) لقبی بوده ه مانند: صدر اعظم (کلاو). خود کلمه امروزه کاربرد ندارد ولی مشتقات آن زیاد است که ذیلا خواهد آمد.

اؤگج: (اؤیَج öyəc) آذ. بز نر سه ساله (تارا). بعضاً: گوسفند نر سه ساله.

مشکل می‌توان آن را از بن **اؤگ۲** دانست. مگر آن که سنّ و ریش آن را نشان بزرگی تلقی کرده و بزرگی را معادل عقل و فراست و از آن بابت به **اؤگ/ اؤگه** منتسب نمود... که البته بعید است. جز آن که بگوئیم به طنز «بز ریشو» را «عاقل» نامیده‌اند! (نگا: **گئنچی**). شاید هم در رابطه با **آو/ اوو** (آهو)> اوو+گج> اووگج> اؤیج در مفهوم «حیوان آهووار» باشد، به خصوص که بز بیشتر شبیه آهوست.

اؤگرتمک: ögrətmək (اؤیرَتمک/ اؤرَگتمک) ۱ـ یاد دادن، تعلیم دادن، آموزاندن ۲ـ کسی را به چیزی عادت دادن، مأنوس نمودن. **پنجره ده پرده، من/ دؤشدوم یامان درده من/ اؤیرتدین سینه ن اوسته/ یاتامام پشرده من!** ۳ـ مج: وسوسه کردن، توی گوشش خواندن، پر کردن. **اؤیرَتمن**: کیه. معلّم، آموزگار. **اؤگرَنمک**: یاد گرفتن، دانش آموختن، انس گرفتن، مأنوس شدن (کلاو/ سن). **اؤزوم اؤیره نیبدیر**: انس گرفته‌ام، خو گرفته‌ام. **اؤیرَنمیش**: عادت کرده، مأنوس. **اؤیرَنجی**: تعلیم گیرنده (سن)، محصل، دانش آموز/ دانشجو.

کلمه از بن **اؤگ۲** در اصل: عقل و خرد دادن، باید باشد که مجازاً به معنی آموختن آمده است.

اؤگمک: ögmək (اؤیمک öymək/ کیه. **اؤومک** övmək) مدح و ثنا گفتن (دیوان)، تعریف و تمجید کردن. **اؤیونمک**: به خود بالیدن، مباهات کردن (سن). **اؤیولموش**: ستوده (سن)، محمود. **اؤیوجی**: تر.قد. مدّاح (سن). **اؤوگو**: övgü کیه. مدیحه، تمجید. **اؤوگولر یاغدیردی**: زیاد تمجید کرد.

از بن **اؤگ۲** (نگا) می‌نماید. البته احتمال بیشتر آن است که با تحول آوایی از **اوُوماق> آووتماق** (نگا: **آوونماق**) باشد. در هر حال از همین مصدر است **اؤگدول> اؤدول**: کیه. جایزه. که در واقع نمونه عینی و تبلور تمجید و تلطیف می‌باشد. در این که «د» این کلمه از کجا پیدا شده است؟ بحث در گرفته، ایو. اصل آن را **اؤگد/ یل** می‌داند. در این صورت باید فرض‌کرد که **اؤگدی** (فعل که به صورت اسم درآمده است. مثل: **تاریوئردی/ ...**) + یل (که پسوند نسبت است). کذا نگا: **اوُوسانا/ اوُوسون/ اوُخشاماق**

اؤگوت: (اؤگود) پند و نصیحت (سن). **اؤگود وئرمک**: نصیحت کردن. مثال از یک شعر آشیقی: **گئلدین دئیین آناسینا/ اؤگود وئرسین سوُناسینا (قیزینا)!**.

از بن **اؤگ۲** (نگا) آمده

اؤگورمک: نعره زدن گاو. نگا: **هؤنکورمک/ اؤکوز**

اؤگئی: ناتنی. نگا. **اؤگ۱**

اؤلچمک: (> عامیانه: اؤشمک) اندازه گرفتن، متر کردن. **ال ـ قول اؤلچمک**: (نگا: **ال**). **اؤلچو ـ بیچی**: اندازه و برش (در مفهوم: حساب و کتاب). **یوز اؤلچوب بیر بیچمک**: صد بار گز کردن و یک بار بریدن (دقت کافی مبذول داشتن). **اؤلچک**: کیه. مقیاس، مکیال، پیمانه. **اؤلچولو**: متراژ شده، حساب شده. **اؤلچوسوز**: بی اندازه، بی‌حساب و کتاب. نگا. **اوْلمک**

اؤلکه: ölkə کشور، اقلیم. نگا: **اوْلمک**

اؤلمک: مردن. **کفن موْفته اولاندا اؤلن چوْخ اولار**: کفن که مجانی شد، مرده زیاد پیدا می‌شود!. **اؤلوب، دیریلمک**: مردن و زنده شدن، (رنج و نگرانی فراوان کشیدن).

اؤلدورمک: تع. کشتن. **اؤلدورولمک**: کشته شدن. **اؤلوشگه‌مک**: پژمردن، خمودن. **اؤلدوروجو**: کشنده، مهلک.

اؤلمز: نامیرا، جاویدان، لایموت، حیّ.

اؤلگون: (رنگ، نما) دلگیر، مات، بی‌روح. **اؤلوم**: مرگ. **اؤلومسوز**: لایموت، فنا ناپذیر. **اؤلومجول**: ۱ـ آذ. از نای فتاده، بی‌رمق، مرده‌نی ۲ـ کیه. مهلک، کشنده. **اؤلمه‌لی**: محکوم به مردن، شایستهٔ مرگ، نامطلوب، منفور. **اؤلومونه یئمک**: تا خرخره خوردن. **اؤلومونه دؤیمک**: به قصد کشت زدن. **اؤلومونو گؤزه آلماق**: جان بر کف نهادن. **اؤلوم ماشینی**: ماشین مرگ (کنایه از: قاتل و جانی بزرگ). **اؤلوم ـ دیریم (قالیم) مسئله‌سی**: مسئلهٔ مرگ و زندگی، مسئله حیاتی.

اؤلو: (در اصل: **اؤلوک> اؤلو**) مرده، متوفی. **اؤلوسو قالماق**: از پای در آمدن، از حال رفتن. **اؤلوسو گلمک**: ناتوان و بی‌رمق رسیدن، خسته آمدن. **اؤلو دوروب، مرده شیری (یویوجونو) یویور**: مرده برخاسته و مرده شور شوید! (قریب: عجب دنیایی، رو را باش!). **اؤلونو اؤز باشینا بوراخسان کفنی باتیرار**: مرده گر به حال خود رها شود کفن نجس کند (آزادی حدّی دارد...). **اؤلو الی چینخماق**: (نگا: **چینخماق**) **اؤلووار**: مرده‌وار، کم جان، نحیف.

اؤل: تر.قد. مرطوب، خیس، آب کشیده (دیوان). و مشتقات دیگر آن نیز **همان** معنی را دارد. **اؤلیمک**: (تر.قد) آب کشیدن، خیس شدن. (دیوان). شاید با این توجیه که آب کشیدن سرآغاز فساد و پوسیدن است، چنان که مردن نیز **همان** است... النهایه **اؤلمک** از این بن باشد. کلمهٔ دیگری در دیوان وجود دارد **اؤلدَج**: مردنی، رو به موت، پیزوری... (دیوان). احتمالاً محرّف آن *اَلدنگ* در فارسی گردیده (اؤلدج> اؤلدَنج> اؤلدنگ> الدنگ!). کذا از تعبیر: کسی که دم از **اؤلدوره‌رم ـ بؤلدوره‌رم!** (می کشم و دو نیم می‌کنم!) زند... در فارسی محرف آن به صورت «الدروم بُلدروم: زورگویی، لاف زنی» آید.

اؤن: پیش، جلو، اَمام (دیوان)، مج: اوّل، برتر، مقدّم (تارا). **اؤن گؤرمک**: پیش بینی کردن. **اؤن گؤرو**: پیش بینی،

فرض. **اؤن یارقی**: پیش فرض، ذهنیت. **اؤنلَه‌مک**: کیه. پیشگیری کردن. **اؤنلَم**: کیه. پیشگیری. **اؤنجو/ اؤنجول**: پیشرو، طلایه‌دار، مقدم، سر آمد. **اؤنجه**: ابتداً، در وهلهٔ اول، بدواً. **اؤنجه‌کی گوَن**: روز قبل. **اؤنجه‌لیک حقّی**: کیه. حق تقدم. **اؤنلوک**: پیشبند (کودک). **اؤنـد ر**: کیه. رهبر، پیشوا.

صورت قدیم کلمه با نون غنه **اؤنگ** öng (دیوان) بوده امروزه به همان صورت قدیمی در اطراف ساوه رایج است. آذ.ام. غیر از **اؤنلوک** بقیه مشتقات آن در زبان نوشتاری کاربرد دارد و در محاوره **قاباق** (نگا) جای آن را گرفته.

نگا: **یؤن/ یؤندم**

اؤنجول/ اؤنله‌مک/ اؤنلوک/... نگا. **اؤن**

اؤنَم: کیه. اهمیت. **اؤنم وئرمک**: اهمیت دادن. **اؤنملی**: دارای اهمیت، مهم. **اؤنمسه‌مک**: اهمیت دادن، جدی گرفتن. **اؤنمسه‌نمک**: مج. مهم تلقی شدن

از مشتقات **اؤن** (نگا) می‌باشد. در مفهوم: در صف جلو، اول> اَهمّ

اؤیَج: öyəc نگا. **اؤگج**

اؤیرَتمک öyrətmək: یاد دادن، مونس نمودن. **اؤیرنمک**: یاد گرفتن، عادت کردن. نگا: **اؤگرتمک**

اؤیکو: öykü کیه. داستان، سرگذشت

از بن **اؤگ۲**> **اؤگکوَ**> **اؤیکو** نگا: **اؤگمک/ اؤگ۲**

اؤیله ۱: کیه. ظهر هنگام. نگا: **اؤد۱**

اؤیله ۲: آن چنان... نگا: **ائله**

اؤیمک: تمجید کردن. نگا: **اؤگمک**

اؤینه مک: محرّف **اوْیناماق** (نگا) در برخی لهجه‌ها (قره‌داغ، ارسباران)

اؤیئیی: öyey (اؤوئی) ناتنی. نگا: **اؤگ۱**

اؤیود: نصیحت. نگا: **اؤگود**

او

اوتانماق: خجالت کشیدن، شرم کردن (دیوان). **اوتانماسان اوْیناماغا نه وار؟**: حیا که نباشد هرزگی آسان است (حیا ترمز آدمی است). **اوتانانین اوْغلو اوْلماز**: عروس محجوب صاحب فرزند پسر نمی‌شود (کنایه از این که برای رسیدن به هدف نباید شرم بی جهت نشان داد). **اوتاندیرماق**: تع. شرمنده کردن، خجالت دادن.

اوتانماز: بی شرم. **اوتانج**: شرم، مایهٔ شرمندگی **اوتانج وئریجی**: شرم‌آور. **اوتانج دویماق**: کیه. احساس شرم کردن. **اوتانغاج/ اوتانجاق اوتانساق/ اوتانغان/ اوتانان**: محجوب، باحیا.

بن کلمه **اووت** uvut (دیوان) و مخفف آن **اوت**> **اود**: شرم و حیا، می‌باشد. ایوب اوغلو بیت زیر را به عنوان شاهد از «یوسف و زلیخا»ی شیاد حمزه آورده است: **اود (حیا) گیدر زلیخادان، آچار باشین/ یوسفه قارشی آخیدیر گؤز یاشین**

اوتماق: بلعیدن/ بردن بازی. نگا: **اودماق**

اوج ۱: (اوَج. قد. اوچ) ۱ـ منتهی الیه، کنار (دیوان) ۲ـ نوک ۳ـ کناره، سرحد، مرز. **اوج ائل**: تر.قد. شهر مرزی. **اوج بگی**:

تر.قد. مرزبان (تارا). **قلـم اوجـو**: نـوک قلم. **ایپ اوجو**: سر نخ. **دیـل اوجـو**: نـوک زبـانی: تـفاهی. **اوجـسوز- بوجاقسیز**: بسیار وسیع، پهناور، بی‌کران.

اوجقار: (عامیانه: **اوژقار**) منطقـه‌ای دور دسـت، محـلّ پـرت. **اؤلکـه‌نـین او اوجوندان بو اوجونا**: از آن سـر کـشور تا این سرش. **اوج- اوجا دؤیونله‌مـک**: سر و ته‌اش را به هم آوردن.

اوج۲: علت، سـبب. **اوجونـدان**: بـه خـاطر (تارا) **قارین اوجوندان داوا سـالیر**: بـه خاطر شکم جنگ بـه پـا مـی‌کنـد. **سـر گشته‌لیگیم کاکل مشکنین اوجونـدان/ آشفته‌لیگیم زلفِ پرشانین اوچونـدورا**/ فضولی

کلمه در این معنی در منـابع قـدیمی‌تـر دیده نمی‌شود و محرّف **اوز** (نگا) است در احدی از معانی آن (علت، جهت). **او یوزدن> او اوجدان** نگا: **اوز**

اوجا: (اوجه. یوجه) بلند، رفیع، عالی. مثـال از یک شعر ترکی در توصیف خداونـد: **یوجه لردن، یوجه‌سن/ کیمـسه بیلمـز نئجه‌سن!**: کتاب دده قور قود (کذا نگـا: **اوُلکر**)

اوجالمــاق: بلنـد شـدن، اوج گـرفتن. **اوجالانماق**: مج. بلند گشتن. **اوجاتماق**: تع. بلند نمودن، بالا بـردن، ترفیـع مقـام دادن، بـه اوج رسـاندن. **اوجـالیق**: ۱ـــ بلندی، ارتفاع. ۲ـ اوج، والایـی، رفعـت مقـام. **باشی اوجـالیق**: سـرفرازی. نگـا: **اجه**

اوجقار: دور دست و پرت. نگا: **اوج**

اوجوز: ارزان. کم بهـا. **اوجوزچـول**: ارزان فروش. **اوجوزلوق**: ارزانی، موقع ارزانی بازار. **اوجوزدان باهالیسی اوُلماز**: ارزان از هر گرانی گرانتر در می‌آید (چون زود خـراب مـی‌شـود و...). **اوجـوز اتـین شوْرباســی اوُلمــاز**: از گوشــت ارزان آبگوشت خوب در نمی‌آید (معا: بی‌مایه فطیر است).

ایوب اوغلو سعی دارد با یک من سرشم آن را به **اوج۱** (نگا) پیوند دهد که البتـه ممکن نیست! کلاوزن هر چند به اشاره، آن را از **اؤج** (نگا) می‌داند کـه حـق بـا اوسـت. گفتـیم یکـی از مفـاهیم **اؤج**: رقابت و چالش است (نگا: **اؤجشمک**). **اؤجوز** هم در برخی لهجه‌هـای جنـوب غربی ترکی بـه صـورت **اوچـسوز** نیـز آمـده (کـلاو) کـه رابطـه آن را بـا بـن واضح‌تر نشان می‌دهـد. در اصـل کلمـه **اؤچسوز**: فـارغ از چـالش، فاقـد ارزش رقابت (ارزان) بوده که نهایتاً **اوچسوز**> **اوجوز** گردیده است.

اوچماق۱: (اسم) تر.قد. جنّت، بهشت اصل آن را سُغدی و محرف از «اوشـت ماه» (؟!!) (بهشت) دانسته اند (ایو/ تارا). ایـوب اوغلـو مثـال زیـر را از «داسـتان احمـد حرامـی» آوردهاسـت: **ساناسـان طاووس ایدی باغ ایچینده/ یا حـوری قیزی دیر، اوچماق ایچینده**

هر چند از لحاظ آن که در کلمهٔ بهـشت مفهوم علویت معنوی و... مـستتر اسـت که از این دید کلمه به مفهوم فعل ترکی **اوچماق** (پرواز کردن) نزدیک می‌شـود، ولی ظاهراً این ارتباط معنایی نمی‌تواند اسم **اوچماق** (بهـشت) را بـه فعـل یـاد

شـده نزدیـک کنـد. از ایـن رو احتمـال دخیل بودن آن قوی‌تر می‌گـردد. امّـا در مـورد منـشأ آن بایـد تحقیـق بیـشتری صورت گیرد.

اوچماق۲: پـرواز کـردن (دیـوان). امـروزه معانی مجـازی دیگـری نیـز یافتـه: ۱ــ ویـران شـدن. **دووار اوچـدو**: دیـوار خراب شد ۲ـ به پـایین پـرت شـدن، از بلندی غلطیدن. **قـاتیر درەیـه اوچـدو**: قاطر از پرتگاه به دره غلطید ۳ـ (عطر و گاز) از طریق تبخیـر معـدوم گردیـدن، تبخیـر شـدن. **عطیـرین آغـزی آچیـق قالیب اوچموشدو**: دهان شیشهٔ عطر باز مانده و تبخیر شـده بـود. ٤ــ خـاموش شـدن. **چیراغـی اوچورتـدو**: (اطـراف گرگان) چراغ را خـاموش کـرد ٥ ــ بـا سـرعت رفـتن ٦ ــ از وحـشت رنـگ پریدن. **روحو اوچودو**: رنگ و رویـش پرید (کلاو، سن).

اوچوشماق: با هم پرواز کردن، جمعـی پرواز کردن. **اوچورماق/ اوچـدورماق/ اوچورتماق**: تع. پرانـدن، بـه پـرواز در آوردن، تخریـب کـردن. مـج: لاف زدن، حرف پراندن. **قوش اوچورتماق**: کفتـر بازی کردن. مج: ۱ـ به دقت پاییدن و هر حرکتی را زیر نظر گرفتن.۲ـ دختر بازی کردن. **قوش اوچوردان**: کفتر باز. **قوش اوچماز، کروان کئچمز**: کنایـه از محـلّ بسیار پـرت و دور دسـت. **اوچورتمـا**: بادبادک.

اوچار: پرنده، جنس پرندگان، طایر. **بیـر مثَل واردیر آتادان بابـادان:/ اوچـاردا ترلان، قاچاردا جئیران!**/ صمد وورغون.

اوچار بالیق: نوعی ماهی کـه مـی‌توانـد مـسافتی را جهـش کنـد. **اوچـوق**: ۱ــ ویرانه، خرابه. ۲ـ مج: تب خـال (گـویی نـوعی تخریـب گوشـه لـب اسـت!).

اوچوقلاماق: تب خال زدن. **اوچوروم**: پرتگاه، شکاف وسیع در زمین. **اوچغون**: خرابه، ویرانـه. **آلدانما تات‌لارا، اونوتما اوچغون داخمانی!**: فریـب زرق و بـرق اجانب خورده و خانـهٔ محقـر خـود بـه فراموشـی مـسپار! / حـسین دوزگـون.

اوچاغان< **اوچان**: پرواز کننـده، طیـار.

اوچاق: کیه. طیاره. **سـاواش اوچـاغی**: هواپیمای جنگی. **اوچوش**: پرواز.

احتمالاً از بن **اوج۱** به مفهـوم «از کـران تا کـران رفـتن» آمـده و سـپس **مفهـوم** «پرواز کردن» را یافته است.

اوخ: (اوخای/ اوخقای/ اوخئی!) از اصـوات اسـت در آذ. بـرای بیـان رضـای قلبـی معادل: آخش! بەبـه!... **اوخـای! جانیمـا سیندی**: آخش! خیلی چسبید.

در تقلیدی بودن کلمه بحثی نیـست و از آن جایی که کلمات تقلیـدی از طبیعـت اخذ می‌شوند، لذا در زبان‌هـای مختلـف با اندک تفاوت‌هایی قریـب هم‌اند. از این رو معـادل **اوخـای** در فارسـی: آخـه! آخش!... مـی‌باشـد. کـذا **اوخـای** شـبیه Oky (صحیح، درست است! اوکی!) در انگلیسی است. و هر دو رضایت درونی گوینده را ابراز می‌دارد.

اودغونماق: ریپ زدن. نگا: **اودماق۲**

اودماق۱: بردن بازی، بردن قمـار، شکـست دادن رقیـــب در مـــسابقه (کـــلاو).

اودوزماق: باختن (تارا). (**اود/ وز/ ماق**

وجه تعدی فعل است. ـ وزـ علامت تعدی است. در اصل مفهوم آن: باعث بردن رقیب خود شدن/ باختن).
اودوزموش: باخته، شکست خورده (سن). **اودولماق**: مج. در بازی شکست خوردن، به حریف باختن. نگا: **اودماق۲**
اودماق۲: ۱ـ (کیه/ قد. یوتماق) بلعیدن، فرو خوردن. مج> ۱ـ فریبی را باور کردن. ۳ـ سخن یا حرکت زشت را دیدن و دم فرو بستن، تحمل کردن. **نه قدر اودوم؟**: چه قدر تحمل کنم؟!
اوددورماق (بعضاً: **اودوزماق**): تع. ۱ـ بلعانیدن، خوراندن. ۲ـ مج: به خوردش دادن، قالب کردن. **مانا یورتدورامازسان**: کیه. نمی توانی به خورد من بدهی! (من گول این حیله‌ها را نمی‌خورم). **قان اوددورماق**: کسی را خون جگر کردن، دل کسی را خون کردن، عذاب شدید دادن. **اودوم** (کیه. **یودوم**) لقمه، جرعه. **بیر اودوم سو/ بیر ایچیم سو/ بیر قورتوم سو**: یک جرعه آب. **اودغونماق**: حالتی که لقمه در گلو گیر کند و شخص حرکت سکسکه‌وار کند. مج: ۱ـ مِن مِن کردن، در بیان مطلبی دچار تردید شدن. ۲ـ (ماشین) ریپ زدن. **اودوقماق**: ۱ـ به شدت بلعیدن، مثل قحطی زده‌ها خوردن، با شتاب و ولع خوردن. ۲ـ از گرسنگی دل ریسه رفتن (با لحاظ بلعیدن شدید آدم گرسنه).
صورت قدیم کلمه **یوتماق** می‌باشد. ایوب اوغلو **اوتماق** را در هر دو معنی یکی می‌داند. چرا که بلعیدن نتیجه شکست دادن است. در زبان عامیانه نیز از شکست دادن به «خوردن» تعبیر کنند. **اونو یئدی** (او را خورد = در بازی شکست داد). از این رو به نظر می‌رسد این توجیه قابل قبول باشد و در اصل **یوتماق/ اوتماق** صورت‌های متفاوت از یک کلمه‌اند و معنی اصلی کلمه با گرایش تقلیدی، بلعیدن است و شکست دادن معنی مجازی آن است.
اودوزماق۱: باختن. نگا: **اودماق۱**
اودوزماق۲: بلعاندن. نگا: **اودماق۲**
اودقونماق/ اودوقماق: نگا. **اودماق۲**
اودوم۱: لقمه/ جرعه. نگا: **اودماق۲**
اودوم۲: آذ. هنر و توان فوق العاده، اعجاز، شفا گری (بیشتر در مورد اولیاء و امامزادگان به کار رود). **الی‌نین اودوموار**: دستان اعجاز آفرین (شفا بخش) دارد. **اودوملو**: معجزه‌گر، شفابخش. **اودومسوز**: بی‌خاصیت، بی‌هنر، بی‌معجزه.
از **اودماق۱** در مفهوم: دارای قدرت مرموز برای ظفر و غلبه/ اعجاز
اورماق: زدن. نگا: **وورماق**
اوروا: urva (اوغرا/ آوْرا) آردی که زنان نانوا به روی تخته پاشند تا مانع چسبیدن خمیر در حین پهن‌کردن باشد. (تارا). **اوروالیق/ اوغرالیق** خمیر مایه.
اورواق urvaq/ رُوواق: آذ. قـره‌داغ. نان لواش بسیار نازک و لطیف که خمیر آن را به جای آب با شیر عجین کنند.
با تبدیل غ>و، از کلمهٔ **اوغرا** (خمیر مایه) محرف گردیده است. نگا: **اوغرا**
اورواق: نگا. **اوروا**

اوروق: (کیه. اویـروق uyruq) خـویش و تبار (سن) ایل، عشیره، سـلاله، خانـدان (تارا) ، ک.د.قا. اروق. **اوروق آتی**: (قره داغ) مادیان تخمی، مادیانی که به لحـاظ اصالت و... اختـصاصاً بـرای زاد و ولـد نگهدارند. **اوروق- توروق** تـر.قـد. (< آذ.ام. قره‌داغ **طایفا- توروق**): قـوم و خویش (دیوان) (به نظر در عبارت فوق جزء دوّم کلمه محرف **تؤروک** از مصدر **تؤره‌مک** نگا. باشد). **یابانجی اویروقلو**: دارای تبار (تابعیت) خارجی.

ریشهٔ کلمـهٔ **اوروق** را مـصدر **اورمـاق/ اؤرمک/ هؤرمـک** مـی‌دانـم. در دیـوان **اؤرمـک** و مـشتقات آن بـه صـورت **اورماق** (با تحول آوایی) دیده می‌شـود. مـثلا **اورولمـاق/ هؤرولمـک، اوروق/ اؤروک (هؤروک)** نیـز دیـده مـی‌شـود (نگـا: **اؤرمـک**). از ایـن رو **اوروق** در اصل به معنـی **هـؤروک**: طنـاب، تـار و شبکه می‌باشد که در این جا مفهوم علقه و پیوند خویشی را می‌رساند. چنـان کـه در عربی نیز قوم و خـویش نزدیکـان را عاقله گویند. از ریشهٔ عقل و عِقـال کـه مفهوم طناب را دارد. عقل در اصل معنی طناب را دارد چرا که عقل ترمز (حافظ) آدمی است. و عقال طنابی است که پای شتر را با آن بندند.

بر این کلمه توجیه دیگری نیز مـی‌تـوان بیان داشت و آن ایـن کـه کلمـه از بـن **اورماق** (فعل قدیمی امروزه< **وورماق**) که احدی از دو معنـی قـدیمی آن «فـرو نهادن» بوده که برخی مشتقات آن مفهوم «زاد و ولد کردن» کـردن را افـاده کـرده است. از این رو **اوروق به معنی** نـسل و سـلاله (نگـا: **آرواد**). احتمـال سـوّم آن است که از بـن **اؤره‌مـک**: تولیـد شـدن (نگا) و به مفهوم نـسل تولیـد شـده، بـا تحوّل آوایی باشـد (**اؤروک**> **اوروق**). از میـان ایـن سـه احتمـال، فـرض اوّل قوی‌تر است. ایضاً. نگا: **اولوس**

اوز: تر.قد. استاد، مـاهر. (دیـوان) **اوزلـوق**: هنر.

ایـوب اوغلـو **اوز** را بـا **اوس** (عقـل) مرتبط می‌داند کـه قریـب المخرجنـد. و این فرض منطقی است. **اوز** و مـشتقات آن مفهـوم: هنـر، هنرمنـدی، سُـرایش، سـخن نیکـو خوانـدن و شـعر گفـتن و مهارت در آواز خواندن و شعر سـرودن و... را افاده مـی‌کنـد. **اوزمـاق**: تـر.قـد. تصنیف خواندن و سخن لاف آمیـز زدن (سـن/ = **بوزلاماق** نگـا). امـروزه خـود کلمه (**اوز**) در زبان مرسوم نیست ولـی مشتقات آن را می توان یافـت. **اوزلـوق** نام جدّ حکیم ابونـصر فـارابی. **اوزان**< **اوزان**: تـصنیفات ترکـی خـارج از وزن (سن) ولیکن عمدتاً: آواز خوان‌های ملی تـرک (= آذ.ام. **آشـیق**: خواننـده‌هـای مردمی آذربایجان). نیز نام آبـادی اسـت در محال اوّزومدول (قـره‌داغ). **اوزمـان**: کیه. متخصص. از همـان بـن بـا انـدکی توسعه معنـایی **اوزلاشـماق**: کیـه. هـم نوایی کـردن، سـازش کـردن، مـصالحه کردن (با این توجیه که گویی دو طـرف مـصالحه هـردو بـا هـم هـم‌صـدا و هم‌خوانند). نگا: **اوس**

اوزاق: دور. نگا: **اوزاماق**

اوزاماق: ۱ـ دراز شدن (سن)، قد کشیدن: **گؤی گول‌لرده بیتر قمیش/ اوزار گئدر، وئرمز یئمیش/** ... ۲ـ طولانی شدن، به طول کشیدن
اوزانماق: طویل شدن، به طول کشیده شدن، قد کشیدن، مج: دراز کشیدن، خوابیدن. **ایش اوزاندی**: مسئله بیخ پیدا کرد، کار به جای باریک کشید.
اوزاتماق/ اوزاندیرماق: تع. طول دادن، کش دادن، کسی را به زمین خواباندن، دراز کردن. **ایپینی اوزاتماق**: (طناب خود دراز کردن) پا از گلیم خود فراتر نهادن، پر رویی کردن. کذا: وراجی کردن. **ایش اوزاتماق** (نگا: **ایش**). **ایشی اوزاتماق**: مسئله را کش دادن.
اوزون: بلند، طویل. **اوزون بوُرون**: (دماغ بلند) ماهی ازون برون. **اوزون سؤزون قیسّاسی**: خلاصه کلام. **اوزون دانیشماق**: حرف زیادی زدن، غلط کردن. **اوزون گئتمه/ اوزون دانیشما**: حرف زیادی نزن، زر نزن!. **اوزون‌ـ اوزون دانیشماق**: مطول گفتن، روده درازی کردن. **الی اوزون**: متجاوز. **الی اوزونلوق**: تجاوزگری. **دیلی اوزون**: فضول و وراج. **اوزونسی> اوزونسوُو** (بعضاً: **اوزوناسی**): بلند و باریک، درازناک. کذا: در جهت طول. **اوزاق**: دور دست، دور. **اوزاقدان‌ـ اوزاغا**: دورا دور. **اوزانتی**: امتداد، دنباله، زایده. **اوزای**: کیه. (ک.جد) فضا، کیهان (در مفهوم مکان دور دست). **اوزایلی** uzayli : انسان فضایی.
کلمه از بن **اوزا**: (تر.قد) زمان دور دست، گذشته (دیوان) می‌باشد. شاید بی ارتباط به کلمه قدیمی دیگر (**اؤد/ اؤذ**) نباشد (نگا: **اؤد۱**). شاید هم کلمه گرایش تقلیدی داشته باشد؟ چنان که برای اشاره به محل بس دور از صدای: اووو... استفاده می‌شود.
اوزانماق: دراز شدن و... نگا: **اوزاماق**
اوزای: فضا، کیهان. نگا: **اوزاماق**
اوزلاشماق: مصالحه کردن. نگا: **اوز**
اوزمان: uzman متخصص. نگا: **اوز**
اوزون: دراز، طویل. نگا: **اوزاماق**
اوس: ۱ـ تر.قد. عقل و خرد، نیروی تمیز (دیوان). مشتقات کلمه با تحول معنایی به چشم می‌خورد> **اوسال**: غافل (دیوان)، قصور و تقصیر و اهمال (سن) ۲ـ آذ.ام: تنبل، کاهل (کلمه از مفهوم خردمندی/ هزم و احتیاط/ محافظه کاری> تنبل! تحول یافته) ۳ـ کیه. (ک.جد) عقلی، مربوط به عقل.
اوسالّاشماق: ۱ـ تر.قد. هوشیار شدن (سن) ۲ـ آذ.ام. به سنّ و سال رسیدن و خردمند شدن. ایضاً: کاهل وتنبل شدن.
اوسچو: عقل گرا، راسیونالیست.
اوسلوـ باشلی (> **اوصوللوـ باشلی/ عاغیللیـ باشلی**): درست و حسابی.
قبلا گفتیم که با کلمه **اوز** (نگا) قرابت لفظی و معنوی دارد و ظاهراً دو تلفظ از یک کلمه باشند. **اوسانلی**: نام یکی از طوایف آذربایجان در اطراف زنجان، از این بن می‌نماید و به احتمال زیاد **اوساللی> اوسانلی** شده باشد. کلمه «اوستا/ اوستاد» که در فارسی نیز رایج است، از همین ریشه است. کذا با تبدیل

س<ش و تبدیل الف اوّل کلمه به «هـ» که هر دو از تبدیلات رایج ترکی است، اوس<اوش< هوش (عقل و هوش) در فارسی شده است.

اوسال: تنبل/ عقلی. نگا: **اوس**

اوسانماق: بیزار شدن، خسته شدن، به ستوه آمدن. **اوساندیرماق**: تع. خسته کردن، بیزار کردن: **منی جاندان اوساندیردی/ جفادن یار اوسانماز می ؟**/ فضولی.

اوساندیق: نام زنانه در برخی دهات هشتری (هشترود) در این جا بیشتر مفهوم «با حیا» منظور بوده و با **اوتانماق/ اوتاندیق** سهو شده است.

با توجّه به شباهت معنایی و ظاهری بین این کلمه و **اوٚزمک۲** (خسته کردن) به نظر می‌رسد. که هر دو یکی باشند که تحوّل آوایی یافته است نگا: **اوٚزمک۲**

اوشاق: ۱ـ طفل، کودک، بچّه (بعضاً: جنین). ایضاً: اَمرد، نورس. مج: قوم و خویش و دوستان، بر و بچه‌ها. **اوشاق آغاجا دوٚلدو**: بر و بچه‌های ما دست به چماق بردند. ۲ـ کیه. نوکر، حقیر. ک.د.فا. وشاق. **اوشاق اویونو**: حرکت کودکانه، بازی بچه‌گانه. **اوشاق یولداشی**: جفت جنین. **آروادــ اوشاق**: زن و بچّه. **اوشاقلی**: عیالوار. **اوشاقلیق**: بچه‌گی، کودکی. کذا: زهدان (کیه: نوکری). **اوشاقلانماق**: حرکت بچه‌گانه انجام دادن، لوث شدن. **اوشاقباز**: امردباز. (ــ*باز* پسوند فارسی است).

ایل‌لر گزدیک اوشاقسیز بیر اوغول تاپدیق داشاقسیز!: سال‌ها در حسرت بچه سوختیم، آخرش پسر بچّه‌ای نصیبمان شد، بی خایه! (کنایه از این که بعد این همه انتظار باز به مطلوب نرسیدیم). **دئدیلر: عزراییل اوشاق پایلاییر، دئدی منیمکینی آلماسین، ایسته‌میرم**: گفتند عزرائیل بچه پخش می‌کند، گفت: مال بنده را نگیرد، نخواستیم! (معا: ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان)

کلمه از فعل قدیمی **اوشاماق**: خرد شدن (دیوان)< **اوشاق**: خرد، ریز... که به مفهوم امروزی تحوّل یافته است.

اوشماق: محرف عامیانهٔ **اوچماق**/ نگا.

اوشقون: گیاهی گوشت‌دار و ترش طعم، ریواس. (دیوان)

بی شک **ائشکی** + ـیـن< ائشکین< **اوشقون** گردیده است، با توجه به طعم ترش این رستنی... این کاملا طبیعی است. نگا: **ائکشی/ ائشکی** (ترش)

اوغرا: خمیر. **اوغرالیق**: خمیر مایه، آرد رشته. **اوغرالیغیمی داغیتدی**: همهٔ هستی مرا نابود کرد (خمیر مایهٔ زندگی را از من گرفت/ به خاک سیاهم نشاند). **ائوینده یوخ اوغرالیق، گوٚزلوندن گلچیر کدخودالیق**: در خانه‌اش آرد مختصر (خمیر مایه) ندارد و آقا هوس کد خدایی کرده!

اوٚگره ügrə : تر.قد. رشتهٔ تازه برای آش پختن، رشته (کلاو). همین کلمه با تحوّل‌آوایی **اوغرا** گردیده **اوٚگره**< **اوغرا** کلمه اخیر هم به نوبهٔ خود در رابطه با بن **یوغورماق**: عجین کردن، خمیر کردن، قابل بررسی است. به نظر می‌رسد محرف این کلمه **اوورا/ اوروا**

گردیده است، نگا: **اوزوا/ یوغورماق**

اوغراماق: (قد. اؤغراماق) به کسی برخورد کردن، رو در رو آمدن، به کسی سر زدن، سر وقتش رفتن، حمله کردن. کذا: مواجه شدن، دچار شدن (تارا). **اؤلکه ساواشا اوغرادی:** کشور دچار جنگ شد. **اوغراتماق:** تع. مواجه کردن، دچار نمودن. **نه غم اوغراتسادا بیر گۆن منی افنایه زمان/ من گئدرسم‌سه ده، آمالیم گئنه دۆنیادا دورارا/** میرزه علی اکبر «صابر»

اوغراشـماق: مواجهه شدن، برخورد کردن، مبارزه کردن، دست و پنجه نرم کردن، کلنجار رفتن (تارا). **منیمله اوغراشما:** با من در نیفت. **اوغـراش:** مبارزه، پرداختن به... **اوغراش وئرمک:** مبارزه کردن، دست و پنجه نرم کردن.

اوغراق: محل رجوع، پاتوق.

کلمه در دیوان با **اوٖـ** آمده است. به نظر می‌رسد از بن **اوغور** (نگا) که مفهوم مواجهه را افاده می‌کند، باشد (ایو).

اوغـور: در اصل به معنی «وقت» بوده (دیوان) که در این معنی در فارسی به جای مانده است «اوغور به خیر»: وقت به خیر. ولیکن چون عمدتاً معنی وقت مناسب، زمان مساعد را افاده می‌کرده، کم کم به معنی «بخت نیک، شانس، قسمت و نصیب، خیر و برکت» در آمد (کلاو) که امروزه در همین معنی و ایضاً به معنی: مواجهه و برخورد، آید. **اوغروما (شانسیما) پیس آدام چیخدی:** از اقبال بد من، با آدم بدی مواجه شدم. **بالا ایستردیک اوغروموزا بلا چیخدی:** بچه خواسته بودیم، دردسر نصیبمان شد. **اوغورلاماق:** بدرقه کردن (در مفهوم: به منظور «خیر پیش/ اوغور» گفتن، مسافر را اندکی همراهی کردن).

اوغورلو: ۱ــ پر برکت، پر فیض، خیر، خوش یمن، مبارک. ۲ــ قرین موفقیت، موفقیت آمیز. **اوغورلـو اولسون:** خیر باشد، به امید موفقیت، یا علی!... **یولو اوغورلودور:** راهش پر فیض است. **اوغورلار اولسون:** کیه. با آرزوی توفیق، درود بادا! **اوغورسوز (بد اوغور):** ۱ــ نا میمون، سق سیاه، سور ۲ــ بی حاصل، ناموفق.

و چون این **اوغور گفتن همیشه** با سفر و راه... مصادف بوده، لذا معنی بعدی **اوغـور** «راه و مقـصد» گردیده است.

وطن اوغروندا: در راه وطن.

کلمه به صورت **ایگـور Игорь** (نام مردانه) وارد روسی شده است.

اوغرون: (اؤغرون) پنهانی، مخفیانه، دزدکی (تارا). **اوغرونـ اوغـرون باخـان یـار:** معشوق من که دزدکی نگاه می‌کند. **کیپریک چاخدی/ اوغرون باخدی/ اوٗد سالدی جانا، یئریـدی/** آشیق علسگر. نگا: **اوغرو/ اوغول**

اوفاق: کوچک، خرد (تارا). **اوفاجیق:** بسیار خرد، خیلی کوچک، یک ذره.

بیشتر در ترکیه مرسوم است. از فعل **اوفالماق:** مج. خرد شدن. **اوفالامـاق/ اوفاتمـاق:** تع. خرد کردن. کلمه در دیوان **اوولماق** ضبط شده. در آذ.ام. نیز به صورت های **اوٗوماق/ اوغولماق** دیده می‌شود. نگا: **اوٗوماق**

اولاق: الاغ، خر. نگا: **اولاماق ۱**
اولام: نوبت. نگا: **اولاماق ۱**
اولاماق ۱: تر.قد. پیوند دادن، چیزی را به جایی رساندن و پیوند دادن (کلاو). **اولاتماق**: تع. دستور بردن چیزی را به مقصدی دادن (کلاو). **اولاشماق**: کیه. رسیدن. **اولاشدیرماق**: تع. بردن و رساندن. **اولاشدیرما باخانلیغی**: کیه. وزارت مواصلات/ راه و ترابری. **اولوش**: تر.قد. قریه، شهر (دیوان). (به اعتبار آن که محلّ وصل و تجمع انسان‌هاست. نگا: **اولوس**)
خود کلمه به صورت‌های فوق در آذری کاربرد ندارد. ولیکن مشتقات آن به شرح آتی مشاهده می‌شوند. **اولاق**: یابو، اسب (تارا) ، اسب چاپار. آذ.ام: خر، ک.د.فا. الاغ. (به اعتبار آن که کار حمل و نقل و *رساندن* بار را انجام می‌دهد). **اولاقچی**: تر.قد. چاپار، پیک. **اولاق** در ترکی قدیم به معنی وصله نیز آمده (دیوان)، چون آن نیز دو طرف سوراخ را به هم پیوند می‌دهد. **اولام**: نوبت. **اولام- اولام**: به نوبت، پشت سرهم (تارا). **اولام اؤکوزو**: (قره داغ) گاو نوبتی، گاو یدکی، گاو سومی در کنار زارع گندم کار (**جوتجو**) که در صورت خسته شدن یکی از گاوها به جای آن بندد (با این لحاظ که نوبت هم مثل وصله، دو تکه زمان را به هم پیوند می‌دهد). **اولوم**: آذ. بخشی از رودخانه‌های بزرگ که به علت کم عمق بودن بتوان از آن با پای پیاده گذشت. گذار. **سو اولوم وئرمیر**: آب امکان عبور نمی‌دهد. عبارت فوق که در دهات کناره‌های ارس مرسوم است، مفهوم گذشتن و وصل را افاده می‌کند.
به نظر بن کلمه **یول** باشد. چه راه همان وسیلهٔ وصل است. نگا: **یول**
اولاماق۲: (قد. اولیماق) آذ. زوزه کشیدن حیوانات (به خصوص سگ و گرگ). **ایت اولاییر**: ۱- سگ زوزه می‌کشد ۲- مج: کنایه از مسکن خالی از اثاث و آدمیزاد، محل پرت و غیر مسکون. **اولاشماق**: جمعی زوزه کشیدن.
در اصل کلمه تقلیدی است. چرا که زوزه‌گرگ و نظایر آن شبیه صدای: اووو... می‌باشد.
اولدوز: (یولدوز/ ییلدیز/ ایلدیز) ۱- ستاره. **دان اولدوزو**: ستارهٔ سحری. ۲- مج: ستارهٔ اقبال، طالع، شانس. شهریار در بیت زیر **اولدوز** را به هر دو معنی به کار برده است: **دان اولدوزو ایستر چیخا، گؤز یالواری چیخما/ او چیخماسادا، اولدوزومون یوخدو چیخاری!**
اولدوزو پارلاماق: بخت یار شدن، به توفیق و شهرت دست یافتن. **اولدوزلو**: پر ستاره. نگا: **یالماق/ ایلدیریم**
اولو: (قد. اولوق) بزرگ، متعال (دیوان) شریف، محترم، دارا (تارا).
هر چند در آذ.ام. کلمه در گفتار مرسوم نیست و از رده خارج شده، ولی در کتابت رواج دارد. در عین حال در موارد دیگر نیز می‌توان بدان برخورد. **اولوق بگ** (الغ بگ، نام یکی از وزرای ترک). **اولو** آبادی‌ای در نزدیکی تبریز. ایضاً:

نام زنانه در برخی دهات.
این کلمه در زبان مغولی به صورت **اولا/ اول** وارد شده است. چنان که نام **هولاکو** (پادشاه مغولی در ایران) را در اصل **اولا** (به معنی سعادت و تقدس) دانسته‌اند (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان). ایضاً نام مغولی سلطان محمّد خدابنده، **اولجایتو** (اول+ جایتو) بود که «سعادت بخش» معنی شده است (رنه‌گروسه). اما به نظر می‌رسد دامنهٔ کلمه وسیع‌تر از ترکی و مغولی باشد. چنان که در عربی علی/ اعلا/ علّو مفهوم والایی و علو مرتبت را نشان می‌دهد. کذا: ایلا (اله) در آن زبان در معنی معبود آید. در عبری نیز «اییل» (در اسامی: اسرائیل/ اسماعیل...) مفهوم مشابه دارد. چنان که در انگلیسی holly : مقدس، به همین معنی است.
در مورد ریشه‌یابی کلمه در ترکی به نظر می‌آید با بن قدیمی **اولـ** به معنی کهنه شدن مرتبط باشد. به لحاظ که در مورد عمر انسان بزرگ شدن، با کهنه شدن هم عنان است. **اولوک تون**: پیراهن کهنه (دیوان). **اولوقساماق**: تر.قد. بزرگ هر چیزی را خواستن (دیوان). لذا با توجه به مشتقاتی مذکور و غیره که دیوان به دست داده است، طبعاً مصدری به صورت **اولوماق** در معنی: بزرگ شدن، کهنه شدن، پیر شدن، قابل فرض است که اسم مفعول آن **اولوق** شده است. کذا نگا: **آلوق**
اولوس: خلق، مردم، ملت. **ائل ــ اولوس**: خلق و ملت. ک.د.فا. الوس. **اولوس‌لار** آراسی: کیه. بین الملل.
گفتیم **اولوش** در دیوان به معنی محل تجمع و قریه و شهر می‌باشد (نگا: **اولاماق۱**). همین کلمه است که به **اولوس** تبدیل شده است. کلاوزن داستان تحول آن را چنین بیان می‌کند که کلمه اوّل به معنی قریه بوده و سپس به معنی شهر آمد. آن گاه وارد مغولی شده، ش>س گردید. بعد از مرگ چنگیز امپراطوری وی بین چهار فرزند به صورت چهار **اولوس** تقسیم گردید و چون مغولان به جمعیت بیش از خاک اهمیت می‌دادند، **اولوس** را نه به معنی شهر، بلکه به معنی مردم به کار بردند که یک **اولوس** به نوبهٔ خود به چند **آیماق** (نگا. **اویماق**): قبیله، و هر قبیله به چند **بوی** (شاخه، طایفه. نگا: **بوی**) و هر **بوی** به چند **اوروق** (تبار/ نگا) تقسیم می‌شد... و این چنین شد که **اولوش** ترکی به مغولی رفته و **اولوس** شد، بعد از بازگشت به ترکی نیز هرگز «شین» گم شدهٔ خود را باز نیافت! (از این نمونه‌ها زیاد است. مثلا نگا: **گـؤی/ گؤیجه**). امّا **اولوش/ اولوس** که از قدیم در نام شهرها حضور داشته (**بوخاراک اولوش**: شهر بخارا/ کلاو) هنوز هم به حیات خود ادامه می‌دهد. مثلا **اولوس جیرد/ الوسجرد**: روستایی در جوار ساوه
اولوم: گذار. نگا: **اولاماق۱**
اوماج۱: نگا. **آماج**
اوماج۲: نوعی رشته که در اثر به هم مالیدن خمیر بین دو دست، به صورت فتیله و

رشته‌های کوچک در می‌آید، رشته. **اوماج آشی**: آش رشته، ک.د.فا. اوماج. **اؤزونه اوماج اوْوانمیر، اؤزگه‌یه اریشته کسیر**: برای خود نمی‌تواند اوماج بسابد و برای دیگران رشته می‌سازد! (معا: کل اگر طبیب بودی...)

اوماج در دیوان با «و» آمده (**اوْوماج**) که به همان صورت در آذری باقی مانده است و در اصل از مصدر **اوْغماق** (خرد کردن). **اوْغماج> اوْوماج> اوماج**. نگا: **اوْوماق**

اومای: تر.قد. ۱ـ (= **اتنه**/ دیوان) جفت بچه. ۲ـ در باور افسانه‌ای ترکان قدیم فرشته‌ای که بعد از زایمان نگهبان کودک و مادر می‌باشد. مغولان نیز به **اوما** (فرشتهٔ نگهبان کودک) معتقد بوده‌اند (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان). به معنی مرغ افسانه‌ای که آشیان خود را در آسمان سازد، نیز آمده است که در این معنی آن را مأخوذ از «همای» فارسی دانسته‌اند (کلاو). در هر حال این کلمه امروزه مرسوم نیست ولی در اسامی محل‌ها و انسان‌ها باقی مانده است. **هومای**: نام آبادی (قره‌داغ/ اوْزومدول). ایضاً نام زنانه که به هر دو شکل **هومای/ اومای** دیده شده. شاید بی‌ارتباط با کلمهٔ قدیمی **اوما**: مادر (دیوان) نباشد که کاشغری آن را با «امّ» عربی مرتبط دانسته ولیکن کلاوزن معتقد است: **آبا/ اوما** هر دو کلمهٔ تبتی هستند و این دو تنها کلمه‌هایی تبتی هستند که به دیوان راه یافته‌اند (کلاو).

اومما۱: آذ. عامیانه، بی‌سواد، عامی، مدرسه نرفته (در مقابل **مولاً**: تحصیل کرده/ ملاّ). محرّف از کلمهٔ «امّی» عربی است، در همین معنی.

اومما۲: نوعی بیماری آلرژیک. نگا: **اومماق**

اومماق: توقع داشتن (دیوان). آرزو کردن، امید داشتن. **نه اوموب، نه کوْسورسن؟**: چه جای توقع و قهر است؟ (از بیگانگان که نباید توقع داشت!). **مسافر اومدوغونو دئیل، بولدوغو یئیه‌ر**: کیه. مهمان نه هر آن چه خواهد، بلکه آن چه آرند، خوردا!. **اومان یئردن کوْسرلر**: از کسی که انتظار هست، قهر هست! (توقع از آشنایان است و نه از بیگانگان). **چوْن «اومان یئردن کوْسرلر» بیر مَثَل‌دیر خلق آرا/ کوْسدوگوم بی‌جا دگیل، آشینادن کوْسموشم**/ واقف. **اوموت/ اومود**: توقع، انتظار، آرزو.> ک.د.فا. امید. **اومو- کوْسو**: توقع و رنجش. **اومما**: نوعی بیماری آلرژیک که ابتلا به آن موجب عطسه و ریزش آب چشم است. معتقد بودند که پیدایش آن از آن جهت است که شخص غذای مورد انتظار خود را نتواند بخورد. مثلا وارد خانه‌ای شود که بوی تند غذا می‌آید و معدهٔ او را تحریک کند، ولی به دلایلی نتواند از آن بچشد و... دچار **اومما** می‌گردد (تارا). درمان آن را هم در این می‌دانستند که از چند خانه غذاهای مختلف جمع کنند تا بیمار بخورد و بهبود یابد!

اومدورماق: تع. به کسی غذا و یا خواستهٔ مورد توقع‌اش را ندادن و موجب **اومما** در او گردیدن، خمار کردن. از همین بن **اوموت/ اومود**

(بعضا:< **اۆمود** ، **اۆمید**): ک.د.فا. امید، توقع.

اوموت ، **اومود**: امید. نگا: **اومماق**

اون آرد (دیوان). **اونلاماق**: بـه چیـزی آرد پاشیدن، آردی کردن. **اونلوق** ۱ـ (اسم) غله آماده بـرای آرد شـدن، آردی. ۲ـ (اسم مکان) حوضکی در آسیا کـه آرد بدانجا ریزد، آرددان. **اونچو**: آرد فروش. **یئـددی دگیرمانـدا بیـر پـوتزا اونـو یوخدور**: در هفت آسیاب یک توبره آرد ندارد. (در هفـت آسـمان یـک سـتاره ندارد).

آرد به نرمی و لطافت مشهور اسـت، از این رو در عربی آن را «دقیق» گوینـد. و می‌دانیم که بعضاً «ی» به اول کلماتی که با آوا شروع می‌شوند، اضافه مـی‌شـود (**ایلان**> **یئلان**) در این صورت آیا **یون**: پشم، صـورت دیگـر ایـن کلمـه اسـت (**اون**> **یون**)؟!. به اعتبار آن کـه در هـر دو لطافت و نرمی مشاهده می‌شود؟! بـه نظر می‌رسد چنـین چیـزی بعیـد باشـد (نگا: **یون**)

اونوتقان: فراموشکار. نگا: **اونوتماق**

اونوتماق: فراموش کـردن (دیـوان). **بیـز ده واللّه اونوتمـاریق سـیزلری**/ شـهریار. **اونوتولماق/ اونودولماق**: مج: فرامـوش شدن. **اونوتولموش**: فرامـوش شـده، از یاد رفته. **اونوتولماز**: فراموش ناشـدنی، زنـده یـاد. **اونوتغـان/ اونوتقـان**: فراموشکار. **اونوتغانلیق**: فراموشکاری.

ساختار فعل نشان می‌دهـد کـه **متعـدی** است و مجرّد آن باید به صورت **اونماق** در دست باشد که نیسـت! و از بـدو بـه همان صـورت **اونوتمـاق** آیـد. جالـب است هر چه به حافظه و خاطره مربـوط است با: آنـ/ اونـ/ اومـ شروع می گردنـد (**آنماق، اومماق، اونوتماق**). ولی کشف رابطه میان آنان مشکل است.

اووا: لانه. نگا: **یووا**

اووات/ اوواند: نگا. **آواند**

اویارمـاق: کیـه. هـشدار دادن. **اویـاری**: هشدار. نگا: **اوْیانماق**

اویانماق: کیه. بیدار شدن. نگا: **اوْیانماق**

اویروق: سلاله، نسب. نگا: **اورروق**

اویـدو/ اویـدورماق/ اویقـار/ اویقـو/ اویقولامـاق/ اویقـون/ اویوشـماق/ اویوشدورماق/ ... نگا. **اویماق**

اویماق:۱ـ تناسب داشتن، هم‌خوانی داشتن، به هم دیگر آمـدن، خـوردن. **آغ قارایـا اویماز**: بین سفید و سیاه تناسبی وجـود ندارد (به هم نمی‌خورنـد) ۲ـ گـرایش یـافتن، پیـروی کـردن، فریفتـه شـدن. **دۆشمانین فِعلینه اویماق**: فریـب حیلـه دشمن را خوردن. ۳ـ (در مورد شیر که مایهٔ رده‌اند تا ماست شود/ ...) ور آمدن، سفت شـدن، گـرفتن. **اویـار قـاتیغینی یئیه‌رم، اویمـاز سـۆدونو**: اگـر ور آیـد ماسـتش را مـی‌خـورم و اگـر ور نیایـد شیرش را (معا: راست شـد چـاقو، کـج شد داس!). **اویدورماق**: تع. ۱ـ بـین دو چیز تناسب ایجاد کردن، جـور سـاختن. ۲ـ از هوش بـردن، تخـدیر کـردن (در این معنی از فعل **اویوماق**/ نگـا. بـوده و ربطی به **اویماق** نـدارد!) ۳ـ کیـه. (از مفهوم: امر غیر واقع را *متناسب* و همانند واقع ساختن)< سـاختن و پـرداختن، از

خود در آوردن. **اویدورما**: (= آذ. **دؤزتمه/ قوندارما/ بزەمه**). کیه. غیر واقعی، ساخته و پرداخته، ساختگی، مصنوعی. **یالان اویدورما**: دروغ پردازی. **اویدو**: کیه. قمر مصنوعی. ماهواره (نگا: **آی/ آیسال**). **اویوشماق**: باهم همخوانی داشتن. **اویوم/ اویوشوم/ اویوشما**: هماهنگی، تناسب، همخوانی. **اویوشدورماق**: تع. ۱ــ متناسب نمودن، جفت و جور کردن ۲ــ تخدیر نمودن (در این معنی از **اویوماق** آمده)> **اویوشدوروجو**: کیه. مواد مخدر.

اویقار: کیه. متمدن، پیشرفته (در مفهوم: هم‌آهنگ با پیشرفت زمانه). **اویقارلیق**: تمدن. **اویسال**: تر.قد. خوش باور، بز اخفش (سن) (زیرا دنبال هر گوینده‌ای رود!). **اویقون**: مناسب، جور. **اویقونلاماق> اویقولاماق**: (در اصل: متناسب با واقع ساختن/ «ن» ساقط شده)> کیه. تحقق بخشیدن، اجرا کردن. **اویقولاما**: اجراء ، عملکرد.

اوذو: تر.قد. پشت، دنبال، به دنبالش (دیوان). **اوذوقماق**: به دنبالش رفتن، پیروی کردن (دیوان) و... با تحوّل د> ز> ی **اویوقماق> اویماق** حاصل گردیده و مشتقات آن صادر شده‌اند. نگا: **اویوماق**

اویوماق: خوابیدن. مج: بی‌هوش شدن، مبهوت شدن. **اویوتماق**: تع. خواباندن/ بی‌هوش کردن. مج: تحمیق کردن، شیره به سرش مالیدن، (کار) ماست مالی کردن. **اویوتدو گئتدی**: مسئله را ماست مالی کرد و رفت! **اویوتوجو**: داروی بیهوشی/ قرص خواب آور

اویقو: خواب ، رؤیا. **اویقولو**: خواب آلود. نائم. **اویوق**: به خواب رفته. خواب آلود، خمار. (اویوق>) **اویو**: آذ. نوعی جغد (به اعتبار آن که همیشه خمار و خواب‌آلود نماید!).

در آذ. به جای **اویقو** بیشتر شکل محرف آن> **یوخو** (نگا) به کار می‌رود (ی + اویغو> یوبغو> **یوخو**). کذا **اویوق**> **هویوق**: آذ. متحیر، هاج و واج. **هویوقماق**: مات و متحیر گشتن، هم در دست است.

اوذو: تر.قد. خواب (دیوان)، رؤیا. مشتقات آن در دیوان **اوذیق**: خواب آلود. **اوذیکلاماق**: به خواب رفتن (دیوان) و... با تحوّل د>ز> ی **اوذو**> **اویو** گردیده و بن فعل **اویوماق** شده. امّا چنان که اشاره شد (نگا: **اویماق**). کلمه **اوذو** به معنی: پشت، پشت سر... نیز آمده و بن فعل **اویماق** (نگا) شده است. بنا براین ظاهراً **اویماق/ اویوماق** ریشهٔ واحدی دارند و با معنی قریب، اما متفاوت!. چنان که امروزه نیز مشتقات این دو بعضاً با هم اشتباه می‌شوند. مثلا **اویدورماق مفهوم اویوتماق** را نیز دهد ... و الخ. ظاهراً از همان بدو امر اشتراک بنیادین و قرابت معنایی دو فعل مورد بحث باعث خلط مبحث و اشتباه گردیده

اویوز: (= آذ. **قوتور**) کیه. بیماری جرب، گری. **اویوز بؤجَگی**: حشره ناقل بیماری جرب. **اویوز اولماق**: گر شدن.

به عقیدهٔ ایوب اوغلو مرکب از **اوی** + **اوز** می‌باشد. **اوی**: (تر.قد) گاو (نگا: **اؤکوز**) و چون معتقد بودند که این بیماری از گاو و حیوانات مانند آن منتقل می‌شود، لذا چنین نام گرفته است (ایو). لیکن به نظر می‌رسد از بن **اوْیماق** (کاویدن) باشد. (**اوْیوز**> **اویوز**) و مفهوم کاویدن در این جا به «خاراندن» تبدیل یافته است. بیماری موجب خارش پوست است.

اوْ

اوْ : آن، او، وی. نگا: **اوْل**

اوْبا: واحد کوچک از مردم کوچنده که در یک منطقه (**دوْشرگه**/ نگا) زندگی می‌کنند (و معمولا کوچک‌تر از یک ایل هستند). ایضاً: محلّ زندگی عشیره، (= **اوْیماق/ یورت/ دوْشرگه**) و هر یک از خیمه های آنان، آلاچیق (کلاو/ تارا) اتراق، (ترکمنی: ده/ قریه). ک.د.فا. اوبه.

ائل ـ اوْبا: ایل و وطن، ملت

بعید نیست که **اوْی/ ائو** (خانه)> **اوب**، **اوْبا** شده باشد. (نگا: **ائو**). احتمال دیگر آن که **اوْیا**> **اوْبا** گردیده باشد (نگا: **یووا**). چنان که **اوْیا**: (> **یووا**): لانه، آشیان (دیوان). **اوْیماق۱** (نگا) نیز به معنی **اوْبا** آمده است. زیرا خانه‌های اولیه به صورت کندن صخره و... بوده است. از این رو **اوی**> **اوب**: خانه و...> **اوبا** حاصل یک کلمه‌اند. نگا: **ائو/ یووا/ اوْیماق۱**

اوْباشـدان: آذ. (بعضاً: **اوْباش**) سحوری، سحری (در ماه رمضان)، نصف شب.

اوباشدان چاغی: وقت سحوری. **بو دره باشدان گلی/ تؤکولو داشدان گلی/ چوْبانا قیز وئرمه‌یین/ گئدر اوْباشدان گلی!**/ بایاتی

کلمه مرکبی است از **اوْ** (آن/ او) + **باش**+ **دان**. **دان** در این ترکیب پسوند مکان به معنی«از» نمی‌باشد. بلکه به معنی: سپیده، صبح می‌باشد. در مجموع معنی کلمه «قبل از سپیده» است که بعداً به معنی سحری آمده. نگا: **دان**

اوْت۱: آتش. نگا: **اوْد**

اوْت۲: گیاه، علف، هر سبزهٔ خودرو، اعم از دارویی و علوفه‌ایی (کلاو) **یاش اوْت**: گیاه تازه و سبز. **قورو اوْت**: گیاه خشک. **ام اوْت**: تر.قد. گیاه دارویی (کلاو/ در مقابل **یئم اوت**: گیاه علوفه ای) **اوْتلاماق**: چریدن/ (تر.قد. با گیاه مداوا کردن، مسموم کردن ـ تارا). **اوْتارماق**: چراندن. **اوتاریلماق**: تع. چرانیده شدن. **اوْتلانماق**: (وجه عطفی) (زمین) پر علف شدن. ایضاً: (وجه مفعولی) مورد چرا قرار گرفتن، چریده شدن. **اوْتلاناق/ اوْتلاناجاق**: چراگاه. **اوْتلو/ اوْتلوق**: جای پر آب و علف، مرتع خوش. **مال اوْتاران**: گاو چران. **قوزو اوْتاران**: بره چران. **اوْت دوغراماق**: علوفه خرد کردن.

هیچ پیغمبرین قوْیونونو باشاجاق اوتارماییب: رمه هیچ پیامبری را تا آخر نچرانده (اشاره‌ای است به داستان

چوپانی حضرت موسی به شعیب و کنایه از این که برای هیچ کس تا آخر وفادار نمانده و رفیق نیمه راه است). **یوز ایل قانقال اوتلایاسان آغزین دوه آغزی اولماز**: صد سال اگر کنگر خوری، دهنت دهان شتر نمی‌شود (معا: هزار نکتهٔ باریک‌تر ازموی در این جاست/ نه هر که سر تراشید قلندری داند!/ حافظ).

چون معالجات قدیم اغلب با گیاه بوده، از این رو در گذشته **اوت** به معنی: دارو. **اوتچو**: معالج، حکیم (در کنار **اوتاچی**: طبیب که از مغولی اخذ شده بوده) به کار می‌رفته. کذا از این مصدر در روسی **اوتارا/ آتارا отара** : گله، رمه (آن چه چرانده می‌شود!).

اوتارماق: چراندن. نگا: **اوت۲**

اوتاق: اتاق، منزل. نگا: **اوتد**

اوتلانماق/ اوتلاناجاق/ اوتلو/ ... نگا. **اوت۲**

اوتورماق: نشستن (دیوان)، جلوس کردن. (قطعه) جا افتادن. مج> ۱ـ مستقر شدن، سکنی گزیدن، مقیم شدن. ۲ـ از غلیان افتادن، به سکون رسیدن. ۳ـ (زمین و سقف و...)، نشست کردن. ۴ـ (قیمت و...) فروکش کردن، پائین آمدن. ۵ ـ (زن) تمکین کردن. **ارینده اوتورمادی**: از شوهرش تمکین نکرد (طلاق گرفت) ۶ـ تغوط کردن. **ده‌دسی گوزرونا ایت اوتورسون**!: سگ به گور باباش ر...!). **اوتورتماق**: تع. نشاندن، سرجایش نشاندن، جا انداختن (قطعه در دستگاه). **اوتوروشماق**: جمعی نشستن، مجلس آراستن.

اوتوروم: ۱ـ نشست، نشستن. **بیر اوتوروما بیر بایدا آشی ایچدی**!: یک بادیه آش را در یک نشست خورد!. ۲ـ جلسه، اجلاس، سمینار. **اوتوراق**: ۱ـ ثابت، ساکن ۲ـ بازنشسته، خانه نشین ۳ـ محلّ سکنی (تارا). ک.د.فا. اتراق. **اوتوراق ائله‌مک**: اتراق کردن، بیتوته کردن، اقامت کردن. ۵ـ زمین گیر، افلیج. **اوتوراق قالماق**: زمین گیر بودن، افلیج بودن. **اوتوراجاق**: محلّ سکنی، سر پناه. **اوتوروب دورماق**: (با کسی) نشست و برخاست کردن. مج: شکست را تجربه کردن و برخاستن.

صورت اصلی کلمه در دیوان **اولتورماق/ اولورماق** (وجه متعدی از فعل **اولماق**/ نگا) درج شده، به مفهوم: در جای خود ثابت کردن و خود را ثابت نگهداشتن و... که با سقوط «ل» به صورت کنونی در آمده است (ایو).

اوتوز: (اوتّوز) عدد سی (دیوان)

اشتقاق کلمه چندان معلوم نیست. می‌توان گفت که **اوچ** (سه) + ـ ز (علامت جمع)> **اوچوز** (سه ده تا)> **اوچوز> اوتوز**... شده باشد. میزان صحت این فرض هنوز معلوم نیست.

اوجاق: ۱ـ کانون آتش، ک.د.فا. اجاق. **اود گوتوروب اوجاق سوندورمک**: معا. نمک خوردن و نمکدان شکستن. از آن جایی که اجاق در مرکز خانه ساخته شده و اهل خانه به دور آن حلقه می‌زده‌اند... لذا بعداً معانی مجازی دیگری از این حیث حاصل شده است

(کلاو).> ۲ـ کانون، مرکز. **عِلم اوجاقی**: کانون دانش، مج: مرد عالم. **ساغلیق اوجاغی**: درمانگاه. ۲ـ موطن، یورت. ۳ـ سلاله، خاندان، نسل. **گلین چکر اوجاغا**: عروس اخلاق سلالهٔ شوهر را گیرد. **اوجاغی کور**: اجاق کور، ابتر (مقطوع *النسل*). **اوجاقدان دا گئتسه، بوجاقدان گئتمز**: اگر از خاندان هم رود، از خانه نرود (کنایه از این که ترک عادت اجدادی مشکل است) ۴ـ امامزاده‌ها و محلّ‌های مقدسی که مردم نذر و نیاز گویند. **خسته‌نی اوجاغا سالدیلار**: مریض را (برای شفا) به اجاق (امامزاده) بردند. ۵ـ در دهات برخی خانواده‌ها را در درمان بیماری خاص مؤثر می‌دانستند. مثلا زگیل را فلان باید آب دهن بمالند تا از بین برود و... این خانواده‌ها را هم **اوجاق** گویند.

اصل کلمه **اوداق> اوجاق** فرض شده است از **اود**: آتش (ایو). البته این نظر جای بحث دارد. کلمه عیناً وارد روسی شده. **اوچاق очаг** : اجاق، کانون، منبع، سر چشمه.

اوخ: (قد. اوق) تیر. **اوخ ـ یای**: تیر و کمان **قوناغی اثوه قویان یوخ، اوخ ـ یایینی گؤیدن آسیر**: مهمان را به خانه راه نمی‌دهند و می‌گوید تیر کمان مرا آن بالا آویزان کنید. (معا: یکی را به ده راه نمی‌دادند، سراغ خانهٔ کد خدا را می‌گرفت). **اوخ ایلانی**: (نگا: **ایلان**). **اوخ آتان**: نوعی جوجه تیغی که می‌تواند با فشردن و آزاد کردن بدن خود تیغ‌هایش را به سمت مهاجم پرتاب کند. **اوخا توتماق/ اوخا دوزمک/ اوخا تیکمک/ اوخ یاغدیرماق/ اوخ الهمک/ اوخ سپدیرمک**: تیر باران کردن، به تیر دوختن. **اوخونو آتیب، یایینی گیزلتمک**: تیر انداختن و کمان پنهان کردن (سخن به کنایه گفتن، به اشاره از مطلب گذشتن).

اوخ بعداً معانی مجازی نیز یافته است. ۱ـ (دار قالی) چوب‌های عمودی بالا و پائین قالی، (نگا: **هانا/ هنا**). ۲ـ (گاری/ ...) چوبی که دو چرخ را به هم پیوند دهد، محور، میل محوری ۳ـ (سقف خانه) تیری که از وسط گذشته و سر تیرها روی آن گذاشته می‌شود.

اوخلاماق: به تیر دوختن، با تیر زدن. مج: چشم زخم زدن. **اوخلانماق**: تیر خوردن. مثال از یک شعر نوحه: **ای حبیب من! اوخلانیب بالام، منتهای مقصوده چاتمیشام/ قانینی سپیب گؤیه‌لره، سر به سر اوزوم قانا باتمیشام.**

اوخلاو/ اوخلوو: (قد. **اوخلاقو**/ کیه. **اوخلاوا**) میلهٔ باریک و تیر مانند برای پهن کردن خمیر در روی تخته (نگا: **وردنه**).

با اضافه شدن «ی» بر اوّل آن که کاملا طبیعی است، (نگا: مقدمه) به صورت **یوق** در آمده و همان ک.د.فا: یوغ شده است... و از آن جایی که در برخی لهجه‌های ترکی آسیای میانه ی<ج می گردد (**یئر<جئر**...) کلمه به صورت **جوق/ جوغ** نیز آمده است. **جوغ**:

چوبی را گویند که در وقت زراعت بر گردن گاو نهند (سن). همین کلمه در آلمانی Joch / انگلیسی yoke / فرانسه Joug / اسپانیولی yogo گردیده است (ایو). شگفت از زارعین سراسر عالم که بر یک کلمه توافق دارند!

در کلمهٔ **اوغوز** (اوق/ اوز) **اوق** به معنی تیره (قبیله) آمده است. چنان که در فارسی تیر> تیره شده است. **اوق** +ـ *وز* (علامت جمع)> **اوغوز** *تیره‌ها*، قبیله‌ها. **اوغوز** مجموعه‌ای از قبایل قدیمی اتراک بوده که به چند تیره منشعب می‌شده است. در منابع فارسی **اوغوز**> **غز** (با ضم اول) نویسند.

از آن جایی که ترکان برای تقسیم میراث سهم هرکسی را کنار نهاده و تیر پرتاب می‌کردند (مثل انصاب و ازلام در اعراب) لذا **اوق**: تر.قد. سهم الارث، حصّه (دیوان) نیز آمده. ضمناً در کلمه **اوق** مفهوم «جهش/ زایش» مستتر است (نگا: **اوغول**) گویی رها شدن تیر از کمان معنی زایش را افاده می‌کند. **اوخ** وارد روسی شده است. **آخوتا** **охота** : صید. **آخوتسیا** **охотиться** : شکار کردن. **آخوتنیک** **охотник** : شکارچی (به اعتبار شغل شریفش که به تیر وابسته است!).

اوختای: نامی است برای پسران.
مرکب از **اونق** (نغ): سالم، قوی (نگا: **اونارماق**) و پسوند *ـتای*، در مجموع به معنی: تندرست ، توانا، قوی (اونقتای> اوختای).

اوخشاماق: (= **بنزه‌مک**). آذ. شباهت داشتن (دیوان). از آن جایی که در تعریف و تمجید و نوازش کودکان و غیره معمولا از شعرگونه‌های *تشبیهی* استفاده می‌شود، ایضاً در نوحه سرایی زنان مویه‌گر در مورد متوفی و ذکر خصایل او از تشبیهات شعری استفاده کنند، لذا کلمه با توسعهٔ معنایی دو معنی دیگری نیز یافته است. ۱ـ با سخنان خوش و... نوازش کردن (تارا). **بویونا اوخشاماق**: نوازش کردن، نوازش کلامی کردن، قربان صدقه رفتن. **تئل‌لرینی اوخشادی**: موهای او را نوازش کرد ۲ـ نوحه سرایی کردن، اشعار نوحه وار گفتن و گریستن. **اوخشاتماق**: ۱ـ تع. تشبیه کردن، همسان شمردن. **یوخ سنی اوخشاتمارام نه شکره، نه بالا !**: تورا همسان با شکر و عسل نگویم (که تو شیرین تری!). ۲ـ مج: اشتباه کردن و یکی دانستن. **سنی علیه اوخشاتدیم**: تو را با علی اشتباه کردم.

اوخشاما: (= **آغی**) نوحه سرایی زنانه، بخشی از بایاتی‌ها که مضمون نوحه دارند. **اوخشاماسینی بیلمه‌یَن اؤلوسونو تؤن به تؤن سالار**: (کسی که نوحه سرایی نداند، مردهٔ خود را گور به گور کند/ رسوا سازد). زیرا به جای ذکر خصایل رذایل گوید!. کنایه از این که کار را باید به کاردان سپرد!. **اوخشار**: ۱ـ شبیه ۲ـ شباهت. **داییسینا اوخشاری وار**: به دائیش شباهت دارد. **اوخشارسیز / اوخشاماز**: فاقد وجه شبه، بعید. **آداما اوخشاماز**: آدم بد قیافه،

بی‌ریخت، نکره، لندهور.
با توجه به معنی **اؤگمک** (نگا) و شباهت معنایی میان آن کلمه و **اوخشاماق** می‌توان بن هر دو را یکی فرض کرد. کاملا طبیعی است که اصل کلمه **اؤگسه‌مک**: تمجید کردن، باشد> **اوقساماک> اوقشاماک> اوخشاماک** گردد (ایو).

اوخلاماق: به تیر زدن. **اوخلاو**: وردنهٔ نازک. نگا. **اوخ**

اوخول: کیه. مدرسه. نگا: **اوخوماق**

اوخوماق: ۱ـ خواندن، قرائت کردن (دیوان) ۲ـ آواز خواندن ۳ـ درس خواندن. ۴ـ مج: از عصبانیت به گفتار آمدن، از کوره در رفتن، بد و بی‌راه گفتن. **اوخوتماق**: تع. کسی را ملزم به خواندن (درس/ آواز/ نوشته) کردن. مجازا: کسی را عصبانی کردن (نگا: **ایر**). **اوخونماق**: مج. خوانده شدن. **اوخوشماق**: جمعی خواندن، به صورت کر خواندن، هم آوازی کردن.

اوخوناق: خوانش. **اوخوناقلی**: نوشتهٔ خوش خط، خوانا. **اوخوموش**: تحصیل کرده، باسواد. **اوخومامیش**: بی‌سواد، امّی. **اوخومامیش مولاً**: دانای بی‌سواد، عالم غیر متعلّم، اوستاد مکتب ندیده. مج: عامی که ادّعای علم دارد، پر مدّعا. **اوخویوجو/ اوخوجو/ اوخویان**: خواننده، کتاب خوان. ایضاً: آوازخوان، مغنّی، مطرب. **اوخول**: کیه. محلّ تحصیل، مدرسه.

در کلمه **اوخوماق مفهوم اوق**: زایش، رها شدن، خلاص شدن... نهفته است (نگا: **اوغول**). گویی رها شدن صدا از دهان آدمی به معنی زایش صوت می‌باشد. لذا **اوخیماق** (دیوان)/ **اوخوماق** در اصل مفهوم رهایی و زایش را افاده می‌کرده. نگا: **اوخ**

اود: (قد. اوت) آتش (دیوان). **اوددان کول تؤرر، کولدن اود**: از آتش خاکستر زاید و از خاکستر آتش (کنایه از این که از صُلب پدر بد ممکن است فرزند خوب آید و... بالعکس). **اودلو**: آتشین.

اودلاماق: آتش زدن. **اودلانماق**: آتش گرفتن، مشتعل شدن.

از آن جایی که اطراف آتش محلّ تجمع انسان‌ها و کانون افراد بوده، لذا کلمات **اوداق> اوتاق> اوجاق** به معنی: کانون و مرکز آمده‌اند (نگا: **اوجاق**). **اوداق**: کانون (او- سو)، مرکز نور. **گوج اوداقلاری**: کیه. محافل فشار سیاسی (گروه‌های فشار سیاسی).

اوداقلانماق: متمرکز شدن. **اوتاق**: (> کیه. **اودا**) منزل، ک.د.فا. اتاق/ اطاق.

اودالیک: کیه. کنیز، شاهد، معشوقه (او- سو). (به اعتبار آن که در اتاق خصوصی جای می‌گیرد). **اودا باشی**: اصطلاحی بوده در تبریز برای نگهبانان سرای‌های تجاری، نگهبان پاساژ. **اوداجی**: کیه. مستخدم هتل که کار او رسیدگی به نظافت *اتاق*‌هاست (او- سو). **اودون** (اود + اون): هیزم، هیمه. مج: خشن و خشک. **اودون کیمی دیر**: مثل چوب خشک است. **اودونچو**: هیزم فروش.

اودونلوق: ۱ـ (اسم) درخت و غیره که

به منظور سوزاندن و هیزم شدن آماده شود. ۲ـ (اسم مکان) انبار هیزم.
اوْد ائـوی: (تـر.قـد) آتـشگاه، آتـشکده (تـارا). **اوْد پارچاسـی/ اوْد قیرناسـی**: آتش پاره. **اوْد کیمی**: ۱ـ مثل آتش، داغ، سوزان ۲ـ مج: سریع، آنـی، جنگـی، قاطعانه.
اوْد آلماق: آتش گرفتن، سوختن/ آتش قرض گرفتن. **اوْد آلماغا گلمیـشدین؟**: مگـر بـرای قـرض گـرفتن آتـش آمـده بودی؟ (که چنین زود بر می‌گردی!). نگا: **آلمـاق**). **اوْد آتمـاق/ اوْدا وئرمـک (چکمـک)**: بـه آتـش کـشیدن. **اوْد وئرمک**: سخت تب داشتن/ داغ بـودن. **اوْدا توتمـاق**: (چیـزی را) بـه آتـش گـرفتن/ کـذا: بـه گلولـه بـستن. **اوْد یاغدیرماق**: زیر آتش گـرفتن. مج: (بـه کـسی) سـخت توپیـدن، بـه بـاد انتقـاد گرفتن. **اوْد پوْسکورمک**: آتش دمیـدن.. **اوْد ایله سو کیمی دیلـر**: حکایـت آب است و آتش (هرگـز نمـی‌تواننـد کنـار آینـد). **اوْد ایله پانبیق کیمی‌دیرلر**: مثـل آتش و پنبه‌اند (در تمثیل دختـر و پـسر جـوان نـامحرم گوینـد). **اوْد پارلامـاق**: برق جـستن. **گؤزومدن اوْد پـارلاردی**: (در اثر سیلی خـوردن/ پرداخـت وجـه سنگین و...) برق از چشمم پرید/ سخت جا خوردم. **اوْد اوْسته اوْتورماق**: (روی آتـش نشـستن)> مـضطرب و نگـران نشستن. **اوْدوندان ـ سویوندان اوْلمـاق**: از مـوطن خـود آواره شـدن، در بـه در شدن. **اوْد ایله اوْیناماق**: با آتـش بـازی کـردن. **اوْد گؤتـوروب اوجـاق** **سؤندورمک**: (آتـش برداشـتن و اجـاق کشتن)> ۱ـ نمـک خـوردن و نمکـدان شکـستن. ۲ـ «شمـشیر از رو بـستن» (گویی شخص آتش خود را برداشته و بقیه مهم نیست، همه چیز را دیوانـه‌وار به هم می‌زند!). **اوْدونا یانماق**: به آتـش کـسی سـوختن (ضـرر غیـر را تحمـل کردن). **باش دا یانار قورو اوْدونا**: (نگا: **باش**). **اوْد قوْیماق/ اوْدون قوْیماق**: بـه عصبانیت کـسی دامـن زدن، آتـش بیـار معرکه شدن.
صـورت قـدیم کلمـه **اوْت** (دیـوان) می‌باشد که به همان صورت امـروزه در تبریز به کار می‌رود. البتـه امـروزه بـرای تفصیل میـان ایـن کلمـه و **اوْت** (گیـاه) ارجح تلفـظ دالـی (**اوْد**) مـی‌باشـد، بـه همـان صـورتی کـه مرسـوم اسـت و گذشت.
اوْدا/ اوداچی/ اوْداق/ اوْدون/.... نگا: **اوْد**
اوْر ـ (بن)
ایوب اوغلو با بررسی کلماتی که با ایـن هجا شروع می‌شوند، معتقد است که در معنی آنان مفهوم: مکان، ساختار، تجمّع، انتظـام، سـازمان، ایـضاً: بـرش... وجـود دارد.
اوْرا: مخفـف: **اوْل/ آرا** بـه معنـی: آن جـا. **اوْرالی**: آن جایی، شخص متعلـق بـه آن جا. **حسن تبریـزدن گلمـیش، اوْرالـی دیر**: حسن از تبریـز آمـده، او آن جـایی اسـت. **اوْرادا**: در آن جـا (**اوْل/ آرا/ دا**) **اوْرادان**: از آن جـــا. (**اوْل/ آرا/ دان**). **اوْراجیق ـ بوراجیـق**: بـرای نـشان دادن مسافت انـدک گوینـد. (**تبریزـــ تهـران**

آراسی دیر، اوْراجیق- بوراجیق دگیل کی: مسافت بین تهران و تبریز است، دو قدم راه که نیست! نگا: **آرا**

اوْراق: (قـد. اوْرقـاق) داس (دیـوان).
اوْراقچی: دروگر، کارگری که کارش جمع کردن زراعت و غلات است. **اوْراقچیلیق**: دروگری. **اوْراق قوشـو**: جیرجیرک. **هه دوْز اوْلسا بیر اوْراقجان اگریسی واردیـر**: (در تعبیـر از آدم نادرست) هر چه قدر هم درست باشد باز اندازهٔ یک داس کجی دارد. **بیر اوْراق آغزی**: مقداری از زمین و کشتزار که داس با یک حرکت در برگیرد
اصل کلمه **اوْرقـاق** (دیـوان) از بـن **اورماق** (امروزه: **ووْرماق** نگا) می باشد که یکی از معانی آن بریدن بوده است. به معنی: ابزار بریدن، محصد. ایضاً. نگا: **آرواد**

اوْران: کیـه. (در محاسبه و...) «تخمین و قیـاس» (سـن) حـدّ، حـدود (تـارا) ، مقیاس، نسبت بین دو عدد **بـئش یـوْز اوْرانینـدا**: حـدود پانـصد تـا. **اوْچـون دوقّوزا اوْرانی**: نـسبت بـین سـه و نـه. **اوْرانلاماق**: تخمین زدن.
در آذ. کاربرد چندانی ندارد. ایـو. آن را از بـن **اورمـاق** (نگـا: **آرواد/ اوْراق**) می داند، به مفهوم: قطعه‌ای از چیزی و... که به معنی امروزی توسعه یافته. ولیکن به نظر می‌رسد محرفً **اوْرون**: (تـر.قـد) مکان. جا (کلاو) باشد. از مفهوم جـا و محل به مفهوم حـدّ و مـرز تغیـر یافتـه است. ایـوب اوغلـو مثـالی از «اسـکندر کتابی» آورده: **هـامیمیزا قـیلار ظلـم و تعدّی/ کی بیلمـز نئجـه‌دیـر اوْرانـی، حدّی!** کذا نگا: **اوْرنک**

اوْرتا: وسـط، میـان، میانـه (تـارا)، متوسـط، معتـدل. **اوْرتـا آسـیا**: آسـیای مرکـزی. **اوْرتا دالغا**: موج متوسط. **اوْرتـا بـوْی**: متوسط القامه، میـان بـالا. **اوْرتـا یـاش**: میان سـال. **اوْرتا چـاغ**: قـرون وسـطی. **اوْرتـا شـرق** (کیـه. **اوْرتـا دوْغـو**): خاورمیانه. **گوْن اوْرتا**: ظهر هنگام. **اوْرتا بارمـاق**: انگـشت وُسـطی. **اوْرتـادان گؤتورمک**: از میـان برداشـتن. **اوْرتایـا قوْیماق**: پیش کشیدن، مطرح کـردن، در میان نهادن. **اوْرتـادا قالمـاق**: در وسـط معرکـه گیـر کـردن، مـردّد بـودن. **اوْرتالامـاق**: حـد وسـط را گـرفتن. **اوْرتالامـا**: کیـه. بـه طـور متوسّـط، بـه صورت میانگین.
اوْرتـالیق: میانـه، وسـط میـدان، میانـه جمعیـت. **اوْرتالیقـدا یوْخـدور**: ازش خبری نیست، کـم پیداسـت). **اوْرتـاق**: شریک. **غم اوْغورلار عـشق بازاریـندا نقد عؤمرومـو/ قینلمـاق اوْلمـاز سـود سئودادا یامان اورتـاق ایلـن/** فـضولی. **اوْرتـاقلیق**: شـراکت. **اوْرتاقلاشـماق**: مشترک شـدن، کـاری را شـراکتاً انجـام دادن. **اوْرتاقلاشـا**: مـشترکاً، بـه طـور شراکتی. **اوْرتام**: کیه. محیط ، فضا، جـوّ، میانه. **چالیـشما اوْرتـامی**: محـیط کـار، فضای کاری. اوْرتامجیل> **اوْرتانجیـل**: فرزند وسطی خانواده.
به گمان ایوب اوغلو کلمهٔ مرکب است از **اوْز** (برای افاده معنی مکان) (؟!) و **ـ تا** پسوند مکان (مثل **بـورادا**). در قـدیم

به صورت‌های **اوْرتو/ اورتو**: رو به رو، حضور (دیوان). نیز آمده است و همگی معنی وسط را افاده می‌کند و نشانگر اختلاف گویش در زمان کاشغری است (ایو). نگا: **اوْردو/ یورت**

اوْرتاق: شریک. نگا: **اوْرتا**

اوْروج: روزه، کذا (به غلط!): روزه‌دار. **اوْروجلو**: روزه‌دار. **اوْروجلوق**: روزه بودن ۲ـ ماه صیام، ماه رمضان. **اوْروجو آچماق**: افطار کردن. **اوْروج سیندیرماق** (کیه. **بوزماق**): افطار کردن، روزه خوردن. **اوْروج توتماق**: روزه گرفتن.

کلمه را محرف از: روز/ روزه فارسی دانسته اند. روز> **اوروز**> **اوْروج** (ایو). کلمهٔ قدیمی‌تر ترکی برای روزه **باچاک** بوده که آن را هم دخیل دانسته‌اند (کلاو). زیرا در آیین قدیم خود ترکان روزه نبوده که لفظ هم داشته باشد.

اوْردو: قشون، لشگر، سپاه. ک.د.فا. اردو. **قیزیل اوْردو**: ارتش سرخ. **اوْردو باشی/ اوْردوخان/ اوْردو بگی**: فرمانده لشگر، سرلشگر. **ایشگی پالان ساخلار، اوْردونو یالان**: نگهدار خر پالان است و نگهدار قشون دروغ! (کنایه از این که در برابر دشمن نباید با گفتن حقایق تلخ روحیه لشگر را تضعیف نمود).

در اصل کلمه به معنی محل اقامت پادشاه (خان) بوده و سپس به معنی قصر و اردوی شاهی (کلاو). بعداً به معنی امروزین تحوّل یافته است. در واقع محرف همان **اوْرتو/ اوْرتا** است به معنی: حضور خان، دربار. مرکب از **اوْر/ تو** (نگا: **اوْرتا**). چنان که **اوْردو بالیق**: شهر خان نشین، پایتخت. (نام پایتخت خاقان‌های اویغور و پایتخت اولیه چنگیز خان در ارخون علیا. نگا: رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان) کلمه وارد روسی‌شده است **اوردا** **орда**. عشیره، دسته.

اوْرمان: (= آذ. **منشه**)کیه. جنگل و بیشه و نیستان (سن). **اوْرمانلیق**: جنگلی. **اوْرمانجی**: جنگلبان

کلمه را به شکل «اورامان/ اورامانات» (منطقه‌ای در استان کردستان ایران) می‌بینیم. کلمه را مرکب از **اوْر**ـ (بن بیانگر **مفهوم** مکان + **مان**) دانسته‌اند، به **مفهوم** «درختسان» (ایو). امّا باید دانست که ـ *مان* پسوندی است که از آن **مفهوم** درخت بر نمی‌آید! لذا صحیح آن است که اصل کلمه را **اورمان** از فعل قدیمی **اورماق** (امروزه> **وورماق**) بدانیم. **اورماق**: زدن، انجام دادن، کردن، نشاندن (دیوان)... که در این جا همان **مفهوم** «نشاندن» (کاشتن درخت) منظور است. و از آن جایی که پسوند ـ *مان* **مفهوم** مبالغت و کثرت را افاده می‌کند، در مجموع معنی کلمه: محلّی که درخت انبوه کاشته شده، درختسان، جنگل. نگا: **اوراق/ آرواد/ وورماق**

اوْزان: خواننده‌های ملّی ترک، آشیق. نگا: **اوز**

اوْسماقلاماق: (بعضا: اوْسماقلاتماق) آذ. ضمناً (غیر مستقیم) امری را از کسی تحقیق کردن و استخراج کردن، به نحوی که آن شخص نفهمد (سن)، خام کردن و حرف کشیدن.

این کلمه امروزه در برخی دهات قره‌داغ مرسوم است و قاعدتاً باید مرکب از **اوْسماق** (اسم مصدر) + *لاماق* باشد. در دیوان نیز **اوْسوقلاماق**: «با حیله قفل بازکردن» وجود دارد. که در این جا **اوْسوق** ایضاً علی‌القاعده باید اسم مفعول از مصدر **اوْسماق** باشد. **اوْسماق** در ترکی قدیم به معنی «گوشت از استخوان پاک کردن» آمده (سن) که تا حدودی به معنی کنونی فعل نیز نزدیک است. چرا که حرف کشیدن از کسی در حدّ ظرافت گوشت از استخوان جدا کردن تلقی شده است! ایضاً کلاوزن **اوْسماق** را مترادف **اوْزمک۲** (نگا) می‌داند. به نظر بعید نیست که همان کلمه با تحوّل آوایی باشد. نگا: **اوْزوک/ یوْسون۱/ سوْسمک**

اوْسورماق: (آذ. اوْسـورماق) (!) باد رها کردن از مقعد، گوزیدن. **قوشقونوندان یوخاری اوْسورماق**: کنایه از حرف گنده‌تر از دهن خود زدن، قمپز در کردن (نگا: **قوشقون**). **گئت اوْسورماغین دالیجا/ گئت اوْسور سویا قورباغالار قوْرخسون**: کنایه از این که من برای تهدیدهای تو تره خرد نمی‌کنم!. **اوْسوروب آییلماق**: (گوزیدن و بیدار شدن)> دیر به صرافت افتادن، بی‌موقع فهمیدن. **اوْسورتماق**: تع. گوزاندن. مج: پدرش را در آوردن، چزاندن. کذا: قمپز در کردن. **اوْسوروق/ اوْسوراق**: ریح، باد مقعد. **اوْسوراغیندان اوْرکور**: از گوز خود رمد! (خیلی شکاک است). **اوسوراغی ال یاندیریر**: کنایه از این که کنه‌اش خیلی باد دارد. **اوْسوراغینی گؤزونه دومان ائله‌مک**: کنایه از توطئه‌اش را به خودش برگرداندن **اوْسوراقلی**: کسی که بر خود مسلط بوده و زیاد باد رها سازد...!! **اوْسوراقلی گؤ... آرپا چؤره‌کی ماهنادیر**: کنایه از این که عیب از ذات شخص است و الباقی بهانه است.

کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **اؤکسورمک**

اوْغالاماق: با دست خرد کردن. نگا: **اوْوالاماق**

اوْغرو: (=کیه. **خیرسیز**) آذ. دزد، سارق (دیوان). **اوْغرولاماق> اوْغورلاماق**: (= کیه. **چالماق**) دزدیدن (برای شاهد مثال نگا: **اوْرتا**). **اوْغرولوق** (اوْغورلوق): دزدی، سرقت. ایضاً: مسروقه. **اوْغرولوق مال**: مال مسروقه. **اوْغرو دسته‌یی**: همدست سارق، کسی که مال مسروقه را جا به جا کند، مال خر. **اوْغرولانماق> اوْغورلانماق**: ۱ـ (وجه مجهولی) سرقت شدن ۲ ــ (وجه عطفی) خود را دزدیدن و از دید مخفی نمودن، خود را قایم کردن. **اوْغورلاندی گئتدی**: یواشکی جیم شد.

اوْغرونون یادینا داش سالماق: (سنگ به دزد یاد آوری کردن)> گزک به دست دشمن دادن. **آغزینا اوْغرو قایاسی**: (سنگ دزد به دهنش!) عبارتی است، معادل: گوش شیطان کر! که در ذکر موجودات شرور (مثل: مار، سارق، آدم شرور...) گویند. **اوْغرو ائو اوْلماز، ائو ایبه‌سینی ده ائولیکدن سالار**: دزد خودش صاحب خانه و زندگی

نمی‌شود، صاحبخانه را هم بی خانمان می‌کند. **اوغرودان سالدیردیغمیزی رمّال آپاردی**: هر چه هم از دزد گرفتیم، نصیب رمّال گشت.
کلمه و مشتقات آن چنان که در بالا نیز دیدیم مفهوم خفا و مخفیانه و... را افاده می‌کند. طبعاً دزدی عمنی است که مخفیانه صورت می‌گیرد. چنان که مشتق همین کلمه **اوغرون** (**اوغرو+ ن**) (با تحوّل آوایی) معنی مخفیانه را افاده می کند. (نگا: **اوغرون/ اوغول**). **اوغرو** هم به معنی مخفی هم به کار رفته است. مثلا **اوغرو یول**: تر.قد. راه مخفی، راه فرار، دررو! (تارا). سید عظیم شیروانی هم در بیت زیر **اوغرو** را به معنی: مخفیانه، دزدکی به کار برده **ائیله‌سم عارض زیباسینا بیر اوغرو نظر/ غمزه‌سیندن او بتون اوَستومه خنجر تؤکولورا!**
اوغرون: دزدکی، مخفیانه. نگا: **اوغرون/ اوغرو**
اوغلاق: (اوولاق) بزغاله (کلاو). **اوغلاق آیی**: برج جوزا. نگا: **اوغول**
اوغلان: پسر. نگا: **اوغول**
اوغماق: با دست خرد کردن. نگا: **اوماق**
اوغوز: ظایفهٔ **اوغوز**، غز. نگا: **اوخ**
اوغول: ۱ـ فرزند (دیوان) اولاد ذکور، پسر (در مقابل: **قیز**: دختر). ۲ـ مج: مرد، جوانمرد، رشید، شجاع، مرد واقعی. **اوغول دور ها!/ اوغول دئییرم ها**: واقعاً مرد است! **بو ایش هر اوغول ایشی دگیل، نر اوغول ایشی دیر**: این کار، کار هر کسی نیست، کار مرد است! ۳ـ بعضاً: کیه. دسته زنبوری که تازه از کندو خارج شده باشد (= آذ. **پوَهره/ بچه**). **اوغول بالی**: عسل زنبور جوان، عسل سفید (تارا). **اوغوللوق**: فرزند خوانده، فرزندی. **اوغوللوغا گؤتورمک**: به فرزند خواندگی قبول کردن.
اوغلون اولدو آدینی قوی «نظرعلی»، خیری ده اولماسا نه ضره‌لی! (ضرری): مثل مربوط است به دوران گذشته که فرزند پسر خواهان بیشتری داشت و کنایه از این که اولاد پسر (بر خلاف دختر!) اگر هم فایده نداشته باشد، لااقل بی‌ضرر است.
اوغول+ ـــ/اَن (علامت جمع)> اوغولان> **اوغلان** شده است (**نگا: اوزا**). البته علامت جمع در این جا مثل مواردی در فارسی (نگا: اسماعیل هادی حاشیه بر زبانشناسی) در معنی مفرد بوده و صرفاً برای افاده مفهوم مبالغت است، نه جماعت!. **اوغلان**: ۱ـ فرزند، پسر ۲ـ مج: جوان، جوانمرد، رشید ۲ـ ایام شباب و قوت هر چیزی، زمان اوج هر چیزی، بحبوحه ۳ـ نوکر، پادو، گارسن، ملازم رکاب... **اوغلان آدامی**: خانوادهٔ داماد. **اوغلان آشی**: تر.قد. نوعی غذا برای تقویت قوّهٔ باه (تارا). **یایین اوغلان چاغی ایدی**: درست وسط تابستان بود/ بحبوحه تابستان بود **ایشین اوغلان چاغی**: بحبوحهٔ کار، گرما گرم کار. **بتر اوغلان دیر**: خیلی مرد زرنگ و تیز هوشی است.
اوغلانجیق/ اوغلان جیغار: پسرک.
اوغلانلیق: مردانگی. **اوشاق دؤیمک**

اوغلانلیق دگیل: بچّه را زدن مردانگی نیست.
با بررسی کلماتی که از بن **اؤگ/ اوق** اشتقاق یافته‌اند، از جمله **اوغول/ اوغلان**، بدین نتیجه می‌توان رسید که این بن حاوی مفهوم: باطن، از باطن به ظهور رسیدن (زایش)، تکثیر... می‌باشد. از این رو **اوغولیتمک**: تر.قد. تولید کردن و تکثیر نمودن (دیوان). **اوغلاغو**: (تر.قد) در رفاه و وفور نعمت بزرگ شده (دیوان). (محرف این کلمه اخیر در آذ.ام. **خاللو/ خاللاوی** نگا. شده است). در این جا نیز معنی زایش و تولد و تکثّر... موجود است. **اوغولجوق**: تر.قد. رحم، زهدان/ **اوغولدوروق**: تخمدان (تارا). **اوغول آغریسی**: درد زایمان، (تارا) و...
چنان که در خصوص وجود مفهوم باطن و خفا در این بن می‌توان به **اؤگ** (عقل و خرد) و مشتقات آن مراجعه کرد، چرا که عقل در حاق وجود و باطن و در درون آدمی است. در همان معنی: باطن و خفا... کلمات دیگری نیز از این بن داریم (نگا: **اوخ/ اوغرو**). در نتیجه کلمه **اوغول** مفهوم از نهان بر آمده و تکثیر شده، یعنی: متولد/ مولود/ ولد را افاده می‌کند.

اوْل: او، وی (در متون قدیم). امروزه فقط درشعر کلاسیک دیده می‌شود:
ایسته سن گؤنلوم اگر زلفون کیمی پریشان اولماسین/ اول قدر جور ائت، منه آه چکمک امکان اولماسین/ میرزه علی اکبر صابر.
امروزه به صورت مخفف به عنوان ضمیر منفصل سوّم شخص دیده می‌شود. **او آدام، او یان و**... در ادبیات دیوانی (کلاسیک) ترکیه: **شو+ اول** > **شول** گردیده است.

اولاغان: کیه. عادی. معمولی. نگا: **اولماق۱**

اولقو: نگا. **اولماق۱**

اولقون/ اولقونلاشماق نگا. **اولماق۲**

اولماق۱: شدن و بودن (سن)، موجود گشتن، به عرصه وجود آمدن، زادن. **اوغلو اولدو**: پسرش شد (پسر به دنیا آورد/ پسر زایید). مج: ۱ـ از یک وضعیت به دیگری در آمدن. **یوخسول وارلی اولدو**: فقیر دارا شد. ۲ـ عنوانی را دارا شدن: **سوروجو اولماق**: راننده شدن. ۳ـ تکمیل شدن. **اونون بورا گلمه‌سی اوچ آی اولدو**: سه ماه تمام است که او این جاست ٤ـ جا افتادن. **آلدیم اولدو!**: گرفتم و شد ٥ـ به تملک در آمدن. **او منیم اولدو**: آن مال من شد ۶ـ ممکن بودن. **اولو**: ممکن است ۷ ـ (همراه با حالت مفعول عنه) از چیزی جدا شدن، از دست دادن. **یوردداندان یووادان اولدوم**: از مأوی و مسکن خود جدا شدم. **گؤزدن ده اولدوق گؤز آغریسیندان دا**: چشم از دست دادیم (درست، در عوض) از دردش نیز راحت شدیم! ۸ ـ ...

اولماز: ناشدنی، غیر ممکن. **اولماز، او بو سؤزو دئمز**: ممکن نیست، او این حرف را نمی‌زند. **اولور/ اولو/ اولار**: ممکن است، شاید. **اولوکی خبری یوخ ایمیش**: احتمالاً خبر نداشته است.

اوْلمایا: مبادا که... ، نکند کـه... **اوْلمایـا ساوادین یوْخدور**؟: نکند تو بی‌سوادی؟ **اوْلاســی**: شـدنی، ممکـن، محتمـل. **اوْلاسی بیر ساواشـا قاراشـی**: کیـه. در مقابـل یـک جنـگ احتمـالی. **اوْلاسـی دگیل**: ممکن نیسـت، نـا شـدنی اسـت. **اوْلان**: حادثـه، پیـشامد، مـشکل. **اوْلان اوْلدو**: حادثه اتفاق افتـاد. **اوْلانلار منـه اوْلدو**: من دچار مشکل شدم. **اوْلاجاق**: ۱ـ مقدر، قضا و قدر. **اوْلاجاغـا چـاره یوْخ**: تقدیر را تدبیر نیست. ۲ـ مقدور، میـسور، ممکـن، شـدنی. **اوْلاجـاغی یوْخدو**: ممکـن نیـست، محـال اسـت!. **اوْلدوقجا**: تا جایی که امکان داشـته، بـه غایت، خیلـی. **اوْلـدوقجا گـؤزه‌لـدیر**: خیلی زیباست.

مشتقات جدید کلمه در ترکیه **اوْلانـاق**: امکان، توانایی. **اوْلاناقسیز**: غیر مـتمکن، غیر ممکن. **اوْلاغـان**: شـدنی، متـداول، عـادی. **اوْلاغـان اوْسـتو**: فـوق العـاده، خارق العاده، غیر عـادی، غیـر متـداول. **اوْلوم**: تحقق. **اوْلوملو**: مثبت. **اوْلومسوز**: منفی. **اوْلوشماق**: تکوین یـافتن، شـکل گـرفتن، تبلـور یـافتن. **ســویون اوْلوشماسیندا اوْکـسیژن ـــ هیـدروژن گره‌کدیر**: بـرای تکـوین آب اکـسیژن و هیدروژن لازم است. **اوْلوشوم**: تـشکل، تبلور، ترکیـب، تکـوین. **اوْلای**: حادثـه، اتفاق. **اوْلایلی**: پر حادثه. **اوْلدوـ بیتدی**: کار انجام شـده. **اوْلقو**: تکـوین، حادثـه، پدیده، امر واقع.

کلاوزن مـی‌گویـد کـه در ترکـی قـدیم **بوْلماق/ ارمک** وجود داشته که دوّمی به معنی: «هستن» بوده که امروزه تبدیل بـه **ایدی**> **دیر** شده است. (**اوْغـلان دیـر**. **قیز ایدی**) که موقعیت اسم را در حالت ایستایی بیان می‌دارد. لیکن **بوْلماق** اسـم را در حالـت پویـایی و شـدن و تحـوّل یافتن بیان می‌داشته که بعداً «ب» سـاقط گردیده و امروزه به صورت **اوْلمـاق** در آمده است. مـثلا در ترکـی قـدیم **یـوْخ بوْلدی**> امـروزه **یوْخ اوْلـدو**. **بوْلمـاق** قدیم را نباید با فعـل امـروزین **بولمـاق** (یافتن/ نگا) اشتباه کرد. چنانکـه **ارمـک** که امروزه تبدیل به فعل **ایمک** یا پسوند ـ دیر، گردیـده اسـت را نبایـد بـا فعـل **ارمک** (رسیدن) نگا. اشـتباه کـرد. نگـا: **بوْل**

اوْلماق۲: رسیدن، کامل شدن، کامـل پختـن (کلاو) عمـل آمـدن، ور آمـدن. **خمیـر اوْلدو**: خمیر ورآمد. **ات بیشیب اوْلـدو**: گوشـت پخـت و عمـل آمـد (دیـوان). **اوْلدورماق**: تـع. عمـل آوردن، تکمیـل کردن. **هشنی اوْلدوردو**: خرمن را کوبید و عمـل آورد. **اوْلقـون**: کامـل، رسیده، پخته. **اوْلقونلاشماق**: کامل شدن، پختـه شدن، به کمال رسیدن.

نباید این کلمه را با **اوْلماق۱** که محـرّف از **بوْلماق** است، اشتباه کرد (کلاو).

اوْلوق: کیه. ناو. **آلتین اوْلوق**: نـاودان طـلا، ناودان کعبه.

بعید نیست محـرف **اوْیـوق** (در مفهـوم چوب و یا سنگ *کنده* شده، ناو) باشد؟!

نگا: **نوْو/ اوْیماق۱**

اوْلوشـماق/ اوْلوشـوم/ اوْلـوم/ ... نگـا. **اوْلماق۲**

اوْمورقا: ستون فقرات نگا: **اونورقا**

اوْموز: کیه. دوش. کتف.

طاهراً از مصدر **یومماق** (نگا) **یوموز**> **اوْموز** شده است. به مفهوم: اندام گرد (به اعتبار گردی سر شانه‌ها). چنان که امروزه نیز در آذ. همان کلمه با اضافه شدن نون زاید به صورت **اونبوز**: قلمبه، ور قلمبیده، به کارمی‌رود. **یانچاغیندا بیر چیبان اونبوز دورموشدو**: یک دمل ور قلمبیده روی کپلش در آمده بود. نگا: **یومماق**

اوْن: عدد ده. **اونلوق**: دهی، (اسکناس ده تومانی، حلب ده کیلوئی و...). **اون باشی**: سر جوخه، دهباشی (نگا: **باش**)

ایوب اوغلو از لحاظ معنایی، آن را با **اونق** مرتبط می‌داند. در مفهوم: عدد کامل یک‌ها (نگا: **اونارماق**). امّا فرض چنین ارتباطی مشکل به نظر می‌رسد.

اونارماق: (قد./ ترکمنی. اونقارماق) کیه. اصلاح کردن، درمان کردن، تعمیر کردن. مرمت کردن، بهبود بخشیدن (تارا). **مرهم قوْیوب اونارما سینمده قانلی داغی/ سؤندورمه اوْز الینله، یاندیردیغین چیراغی/** فضولی. **اوناریم**: کیه. اصلاح، تعمیر، ترمیم. بازسازی. مجرد کلمه> **اوناماق**: کیه. (قانون/ مطلب...) رأی مثبت دادن، تصویب کردن> **اونای**: تأیید، رأی مثبت، تصویب. **اونایلاماق**: تأیید کرن، تصویب کردن.

اونق: ong تر.قد. (= **ساغ**/ نگا) ۱ـ آسان ۲ـ سمت راست ۳ـ سالم (دیوان)> **اونقارماق** (تارا) بعداً نون غنّه آن ساقط شده است. **اونقولماق**: تر. قد. بهبود یافتن. **اونقات**: صحیح، درست. بهتر. برازنده (تارا). کذا نگا: **اونختای/ اونبا**

اوناماق/ اونای/... نگا: **اونارماق**

اونبا: آذ. قسمتی از پا که شامل از زانو تا کمر می‌باشد، ران. **پیلوو اوْسته اونبادیر**: مثل ران روی پلوست (کنایه از این که تکّه آماده و مهیاست و خواهان زیاد دارد، احتمال دارد هر آن حریفان بربایند)

در منابع قدیمی که در دست ما بود ملاحظه نشد. به نظر از **اونق**> **اونقا** باشد. به اعتبار آن که این قسمت از بدن (ران) قوی‌ترین و محکم‌ترین قسمت بدن است. نگا: **اونارماق**

اونبوز: o قلمبیده. نگا: **اوْموز**

اونق: ong نگا. **اونارماق**

اونورقا: (کیه: اوْمورقا) ستون فقرات

کلاوزن اصل کلمه را **اوْقورقا** می‌داند، از مصدر **اوْقورماق**: استخوان شکافتن (دیوان). **اوْقرولماق**: شکافته شدن استخوان. **اوْقروق**: محلّ اتّصال ستون فقرات در گردن، ایضاً: محلّ پیچ دره (دیوان).> اوْقروقاق> **اوْقورقا**> **اونورقا** شده است.

اوْو: شکار، غزال. **اوْوچو**: صیاد. نگا: **آو**

اوْوا: لانه. نگا: **یووا**

اوْوباش: آدم بی سر و پا، اراذل و اوباش. مأخوذ از: اوباش (عربی).

اوْوورت: ovurt لپ. نگا: **آوورت**

اوْورش: ovurəş آذ. آدم پلید، پست، دیوث، یفیوز.

محرف **اوغـراش** از مـصدر **اوغرامـاق** (نگا) در **مفهوم**: آدمـی کـه بـا کارهـای ناشایست سر و کار دارد.

اوْوسـانا: ovsana (آوسـانا) آذ. محـلّ اجابت برای نذر و احسان است که اگـر بدان جا رسد قبول می‌گردد و اگر از آن جا دور ماند، مردود می‌گـردد. **اوْوسانایا دوْشمک**: (جا افتادن نیکی) مورد قبـول حضرت باری شدن احسان. **اوْوسانادان چیخمـاق**: مـردود شـدن احسـان. **اوْوسـانادان چیخارتمـاق**: شـخص بـه دنبال احسان و نیکی کاری انجـام دهـد که اثر احسان را خنثی کند. به دنبال کار خوب، کار ناپسند کردن.

در مورد کسی که از حادثه‌ای جان سالم به در برده باشد. گوینـد **نه وئرمیـشدین اوْوسانایا دوْشموشدو**: چه احسانی داده بودی که قبول حق واقـع شـده بـود (و موجب سلامت جستن تو شد) (معـادل: **آتاـ آنان ناماز اوْسته ایمیـشلر**: پـدر و مـادرت سـر نمـاز بـوده‌انـد/ شـانس آورده‌ای...). و اگر کسی بـه دنبـال کـار نیک و احسان، امر ناخوشایندی مرتکب شود، مثلا همین عمل‌خیر خود را به رخ بکشد، گویند **اوْوسانادان چیخارتـدین**: نیکی خود را بر باد دادی.

از فعل **اؤیمک/ اؤگمـک** (حمـد و ثنـا گفتن، ستودن، مدح کـردن/ نگـا) بـدین اعتبار که احسان و نیکی در واقع نـوعی حمد خداونـد و سـپاس از خداسـت> **اوْوسانا** چیزی که برای سـتایش حـق و تقرب به او (در راه خدا) داده مـی‌شـود. در واقـع **اوْوسـانا** معـادل ترکـی کلمـهٔ «قربان» عربی است. قربـان در عربـی از ریشهٔ «قرب» چیزی که موجب تقرّب به خداوند است... **اوْوسانا** هم بـه توضـیح فوق یعنی «حمد خـدا». در اصـل کلمـه **اؤگسه‌نک** باشد. بوده کـه تحـول یافتـه. اؤگسه‌نک> اؤوسـه‌نـک> اؤوسـه‌نـه> **اوْوسانا**. نگا: **اؤگمک**. کذا نگا: **آومـاق/ آوونماق/ اووسون**

اوْوسون: ovsun افسون، جادویی که برای گرفتن مار خوانند. **اوْوسونلاماق**: افسون کـردن. **اووسـونچو**: مـارگیر. **اوْوسـونا سالماق**: افسون کردن.

بن کلمه فعل **اؤگمک/ اؤومک**: سـتودن (نگا) است. شکل مزید فعـل مـذکور> **اؤوسه‌مک** و از همـان> **اؤوسـون** (بـا تحول آوایی)> **اوْوسون** کـه بـا تحـول بعدی به شکل افسون در فارسـی آمـده است. باتوجه به توضیح فوق، کلمـه در اصل به معنی *مدیحه‌ای* بـوده کـه بـرای جلب نظر کسی گفته شود، زبانبازی... و سپس **مجـازاً** بـه منعـی افـسون آمـده و تثبیـت شـده اسـت! چنـان کـه **محـرف آوسانا** «افسانه» در فارسی شـده کـه در اصل به **مفهوم** مدیحه‌گویی غیـر واقعـی بوده، بعدا> داستان/ حکایه. ایـضاً نگـا: **اوْوسانا**

اوْولاق۱: (اوْغلاق) بزغالهٔ نر. نگا: **اوْغول**

اوْولاق۲: شکارگاه. **اوْولاماق**: شکار کـردن. نگا: **آو**.

اوْوماق: (بعـضاً: اوْغمـاق) وجـه مبالغـت> **اوْغالاماق/ اوْوالامـاق/ اووخارلامـاق** (کیه. **اوفالامـاق**): ریـز و خـرد کـردن، پودر کردن، با مشت خـرد کـردن (نگـا:

اوفاق). **اوُوولماق**: مج. به طریق کوبیدن خرد شدن، پودر شدن، به قطعات ریز تبدیل شدن. **اوُووم**: خرد و شکسته. **شوشه دوّشدو اوُووم— اوُووم اولدو**: شیشه افتاد و تکه تکه شد. از همین مصدر **اوُوماج/ اوُغماج> اوماج** (نگا) باید این کلمه را با **آوماق> اوُوماق** (نگا) که بسیار قریب المعنی هستند یکی گرفت. در جای خود توضیح داده شد که کلمهٔ یادشده با کلمه فعلی یکی بوده، ریشه و معنی جداگانه دارند که معمولا در محاورات نادیده گرفته می‌شود. و با هم اشتباه می‌شوند. نگا: **أوماق**

اوُویلا: ovila آذ. آن زمان. **اوُویلادان**: از آن زمان به بعد... نگا: **اؤد۱**

اوُی: (اغلب: **هوُی**) از اصوات است و حرف ندا برای ندای بعید و دور دست و جواب در مقابل ندا. در همان معنی به صورت **آی/ های** نیز آید. **اده هوُی!**... آهای پسر!... **هوُیلاماق/ هایلاماق**: کسی را فریاد زدن، با فریاد به کمک طلبیدن. **اوُی**: کیه. رأی. **اوُی وئرمک**: رأی دادن... **اوُیلاماق**: به رأی گذاشتن. نگا: **هوُی/ سس**

اوُیا/ اوُیالاماق/ اوُیالانماق: نگا. **اوُیماق۲**

اوُیانماق: (کیه. اویانماق) بیدار شدن (سن). **اوُیاتماق/ اوُیاندیرماق**: تع. بیدار کردن. **اوُیانیشماق**: جمعی بیدار شدن، قیام کرن. **اویارماق**: تع. کیه. اخطار کردن. **اوُیاق/ اؤیانیق**: بیدار، هوشیار. **اویاری**: هشدار. **اوُیانیش**: بیداری، شعور، بیداری سیاسی> جنبش، نهضت. **اوُیانیشما**: بیداری، قیام. **میللی اوُیانیشما**: نهضت ملی.

طاهراً در اصل **آیینماق/ آیینماق** بوده که صدای راست اوّل کلمه به صدای گرد تبدیل شده است. از این رو در اصل **آییتماق**: (کسی را به سخن گفتن وا داشتن)... با تحوّل معنایی> متنبّه کردن و بیدار نمودن. **آییتماق> اوُیاتماق. آیینماق> اوُیانماق**. نگا: **آیماق**

اوُیماق۱: (فعل) با چیز نوک تیز کندن، کاویدن، با کندن سوراخ کردن (کلاو). حک کردن. **اوُیولماق**: مج. کنده شدن، سوراخ شدن. **اوُیودورماق**: تع. کنداندن. **اوُیما**: کنده، کنده کاری. **اوُیوق**: کنده کاری شده، کنده شده، (زمین) گودی مصنوعی. و چون در سر راه‌ها سنگ‌های کنده شده و غیره برای نشان به کار می‌رفته> به معنی «علایم راه» هم آمده (تارا). **اوُیناق**: تر.قد. «زمین لود که آهو آن را با دست کاویده و خوابگاه خود ساخته باشد» (سن) مج: محلّ تجمع، مرکز، پاتوق. **جئیران اوُیناغی**: محلّ تجمع آهووان/ مرتع آهو. **اوُیا> اوُیا**: لانه (پرنده) (کلاو) که تبدیل شده به **یووا** (= تبریز: **اووا**): لانه، کنام، آشیان (اعم از آشیان حیوان یا آدمی). **یووا باغلاماق**: آشیان ساختن، مسکن کردن. **یورت— یووا**: مسکن و موطن. **آللَه یوواني داغیتسین**: خدا خانه خرابت کند!. **اؤیالاماق**: کیه. (از مفهوم: کسی را با چوب به زمین کندن و *خاکبازی* کردن سرگم کردن!)> کسی را با وعده‌های

کذب در صبر و انتظار نهادن، سرکار گذاشتن. **اوْیالانماق**: (= آذ. **سوْللنمک**). وقت گذراندن، پرسه زدن، ول کشتن.
بن کلمه **اوْی**: گودی (دیوان) می باشد. چنان که خانه را نیز بعضاً: **اوی > اوْی/ اوْو > ائو** گویند. (نگا: سن. کلمه: **اوی**). چرا که خانه‌های قدیمی و اولیه با کندن شکاف کوه‌ها و صخره و غارسازی و... ساخته می‌شد. نگا: **اوْیناماق/ ائو/ یووا**

اوْیماق ۲: (اسم) ۱- «قبیله را نامند» (سن). ایل، ک.د.فا. ایماق/ اویماق. ۲- اتراق ایل، اوبه، کمپ. در اسامی مناطق نیز آید. **چار اوْیماق**: ...
در اصل همان **اوْیماق ۱** بوده که به صورت اسم مصدر در آمده است و به معنی محلّ تجمع عشیره باید باشد (محلّی که ایل آن جا را کنده و خانه سازی می‌کرده است) و... سپس به معنی امروزه (ایل، عشیره) در آمده است. نگا: **اوْیماق ۱** ایضاً نگا: **کند/ ائو**

اوْیلاماق: به رأی گذاشتن. نگا: **اوْی**

اوْیناش: مترس، فاسق. نگا: **اوْیناماق**

اوْیناغان: شنگول. نگا: **اوْیناماق.**

اوْیناق ۱: نامستقر، ... نگا: **اوْیناماق**

اوْیناق ۲: مرکز، پاتوق. نگا: **اوْیماق ۱**

اوْیناماق: بازی کردن (سن). مجازاً معانی بعدی: ۱ـ رقصیدن ۲ـ (در قطعات و...) نامستقر بودن، جا نیفتادن، سفت نشدن. ۳ـ با جنس مخالف مغازله کردن، با نامحرم مراوده کردن ۴ـ نقشی را در نمایش به عهده گرفتن، بازیگری کردن ۵ ـ زود از کوره در رفتن ۷ـ و...

اوْیناتماق: تع. رقصاندن، مج: ۱ـ در بازی شرکت دادن. **بیزی اوْیناتمیرلار**: ما را به بازی نمی‌گیرند (در مسئله شرکت نمی‌دهند). ۲ـ دست انداختن، عصبی نمودن. **الده‌ـ باشدا اوْیناتماق**: دست انداختن، سرکار گذاشتن. **آرتیق اوْیناتما منی سن ای عشق و جنون/ من اؤزوم اوْینابیرام چالسادا هر طور فلک!**/ صابر. **اوْیناشماق**: ۱ـ جمعی (باهم) رقصیدن. ۲ـ مج: مغازله کردن، معاشقه کردن، ارتباط نا مشروع داشتن.

اوْیون: بازی، رقص. **اوْیونچو**: (فوتبال، تئاتر/ ...) بازی کننده، بازیگر. مج: آدم مسخره باز. **اوْیون اوْیناماق**: با کسی صادقانه برخورد نکردن، به بازی گرفتن، دست انداختن/ بعضا: پاپوش درست کردن. **من دردیمی دئییرم نامرد فلکه/ فلک‌ده منله اوْیون اوْینار!** (بایاتی).

اوْیونا گلمک: قربانی توطئه‌ای شدن، کلک خوردن، رو دست خوردن.

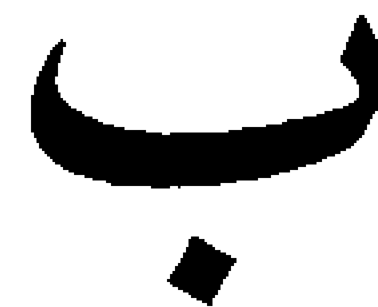
اوْیونچاق: بازیچه، اسباب بازی. **اوْیون‌ـ اوْیونچاق دگیل**: شوخی نیست، مسئله جدّی است. **اوْیناغان**: ۱ـ شاد، شنگول. بازیگوش ۲ـ (قطعه ماشین) غیر ثابت.

اوْیناق: ۱ـ حالتی که قطعه در ماشین و... جا نیفتاده و در نتیجه به صورت متزلزل باشد، جا نرفته، لرزان، دارای نوسان. **میله یئرینه دوْشمه‌ییب، اوْینادقدیر**: میله سر جای خود نرفته و بازی می کند/ **قیمت‌لر اوْیناق‌دیر**: قیمت‌ها نوسان دارند. ۲ـ پر تحرّک، (موسیقی) آهنگ پر تحرک، شاد. **اوْیناق هاوا**: آهنگ شاد. **اوْیناش**: رفیق نامشروع زن یا مرد، مترس، سوگلی.

فاسق. **اوزیناشسینا اومود اوزلان ارسیز قالار**: زنی که به امید فاسق خود نشیند، بی‌شوهر می‌ماند!. **ائلـه بیـل ننـه‌مسین اوزیناشینی گـؤردوم**: انگـار کـه فاسـق مادرم را دیدم! (از دیدارش بسیار مکـدر شدم).

فعل از بن **اوزیون**: بازی، می‌باشـد. بنـابر این **اوزیوناماق> اوزناماق** شده است. به نظر کلمه **اوزیـون** هـم از بـن **اوزیمـاق۱** باشد، چرا که در اغلب بازی‌ها (کشتی و نظایر آن) معمولا زمین در اثـر حرکـت پـای رقیبـان کنـده و گـود مـی‌شـود (می‌شد!). نگا: **اوزیماق۱**

اوزیون: بازی. **اوزیونچو**: بازیگر. نگا: **اوزیناماق**



اولین حرف از صامت‌هاست. در ترکـی قدیم به هـر دو صـورت ب/ پ وجـود داشته که رفتـه رفتـه «ب» غالـب آمـده است. ولیکن خود «ب» در مـواردی بـه «و» نیز تبـدیل شـده اسـت: (**بارمـاق> وارماق، بئرمـک> وئرمـک**) در مـورد رقابـت بـین «ب» و «م» در اول کلمـه، کلاوزن معتقد است که در لهجهٔ اوغـوز هر جا که صامت بعدی بـه صـورت ن/ نغ. بوده «ب» ارجح بـوده (بـن/ مـن...) ولی در باقی لهجـه‌هـا «م» غالـب بـوده است. ایضاً نگا: حرف «م» سرآغاز

با

بـاب. (= **تـن**، نگـا: **تنـگ**) آذ. (دوسـت) مناسب، جور، کفو، قـرین، لنگـه، «بـاب میل». **قرنفیل آبی گـره‌ک/ یـار یـارین بابی گره‌ک/** ... (مأخوذ از عربی)

بابا: ۱ـ آذ. پدر بزرگ ۲ـ کیه. پـدر (اخیـراً تحت تأثیر فارسی بابا در آذ. این سـوی ارس هم به معنی پـدر نیـز آیـد). **بابـا/ باباش** در برخی دهات نامی است بـرای مردان. **تنبل بابـاش**: آدم کـسل و تنبـل. **آتاـ بابا**: اجداد و اسلاف.

بابا یـک کلمـه تقلیـدی اسـت. **معمـولا** کودک که اولین بار زبان می‌گـشاید، بـه دلیل سهولت، از کلماتی استفاده می‌کنـد که بـا حـروف لبـی تلفـظ مـی‌شـوند و بـازگویی آنـان آسـان‌تـر از حـروف بـا مخارج دیگر است کلمـاتی مثـل **پاپـا/ بابا/ ماما/ دده، ننه، آنـّه/ به‌به/ په‌پـه**... محصول این تـلاش‌هـای اولیـه کـودک هستند که در اغلب زبان‌ها هم قریب هم می‌باشند و به نحوی معادل دارند!.

بابال: آذ. متـرّک «وبـال» عربـی اسـت و در همان معنـی. **موزدـ بابـال**: محـرّف از «وزر و وبال» و در همان معنی. **بابـالی دئیـه‌نـین بوینونـا**: گنـاهش بـه گـردن گوینده‌اش. معادل: العهده علی الراوی.

بابانک: (= کیه. پاپاتیا) گیـاهی بـا گـل‌هـای

زرد رنگ گرد و کوچک که در چمنزارها روید و خاصیت دارویی دارد، بابونه. سنگلاخ: **پیانیه** (شاید: **پاپانه**) ضبط کرده است. در ترکی دخیل است. بعید نیست از فارسی و یا یک زبان هند اروپایی اخذ شده باشد.

بابت: (بابات) (مأخوذ از عربی) مناسب، تا حدودی بهتر، اندکی. ایضاً: جهت، نوع (تارا). **بیر بابتدن یاخشی اولدو**: از یک جهت خوب شد. **حالیم بابت دیر**: حالم تا حدودی بهتر است.

بابیر: (بَبیر) ببر (درندهٔ معروف). بعضاً نامی برای مردان، مثل: بابرشاه (< **بابیر شاه**) به صورت **پاپیر** نیز دیده شده که در منطقهٔ مغان نامی است برای پسران. مأخوذ از ببر فارسی است که آن هم به نوبهٔ خود از روسی اخذ شده است (نگا: حاش).

باتبات: batbat آذ. نوعی بوته بلند شبیه کنگر که در برخی جاهای آفتاب گیر روید و گل‌های دیزی شکل دارد به صورت ردیف در روی شاخه که پر از دانه‌های ریز خشخاش مانند هستند. معروف است که هر کس دانهٔ **باتبات** خورد چند روزی هذیان گوید. **باتبات یثمک**: مج. یاوه گفتن.

در ترکی قدیم **بات بات** که از اصوات است (مثل: **پات‌پات**، **پیت پیت**...)، به معنی سریع (سن/ کلاو) و مسلسل‌وار، آمده و چون کسی که **بات بات** می‌خورد تند تند حرف می‌زند و هذیان می‌گوید، لذا گیاه این نام را گرفته است.

باتماق: فرو رفتن و از نظر پنهان شدن (دیوان). بعدها توسعه معنایی زیادی یافته است: ۱ـ خلیدن. **الیمه تیکان باتدی**: خار به دستم خلید. ۲ـ غروب کردن، افول کردن. **گون باتدی**: آفتاب غروب کرد. ۳ـ غرق شدن. **گمی باتدی**: کشتی غرق شد. ۴ـ ورشکست شدن. **فرشجی باتدی**: فرش فروش ورشکست شد. ۵ـ آلوده به نجاست و کثافت گشتن، آغشتن (گویی جسم داخل نجس فرو می‌رود). **پالتاریم باتدی**: لباسم کثیف/ نجس شد. ۶ ـ (مطالبات مالی) پرداخت نشدن، از بین رفتن. **بورجون منده باتماز**: طلب تو نزد من از بین نمی‌رود. ۷ـ از عهدهٔ کسی برآمدن، غلبه کردن، زورش چربیدن. **او منه باتانماز**: او از عهدهٔ من بر نمی‌آید/ نمی تواند رو دست من بزند. ۸ ـ....

باتیرماق: تع. ۱ـ خلاندن ۲ـ (کشتی/...) غرق کردن ۳ـ سرمایه بر باد دادن/ در معامله باختن ٤ـ نجس و کثیف کردن. **اؤزونو باتیرماق** خود را کثیف کردن، شلوار خود خیس کردن، به شدت ترسیدن. **پولو یئر باتیریر**: پولش زمین را گود می‌کند. معادل: پولش از پارو بالا می‌ورد. (گویی پولش به قدری زیاد است که از سنگینی کیسهٔ آن، زمین را گود می‌شود. یادش به خیر پول‌های سکهٔ قدیم!). **باتیشماق**: با هم در افتادن (گویی به هم دیگر حربه خلانند!). **منه باتیشانماز**: نمی‌تواند با من در بیفتد.

باتلاق: (کیه: **باتاق**) ک.د.فا. باتلاق.

باتی: کیه. مغرب، غرب. **باتیلاشماق**: کیه. غربگرا شدن، ارزش‌های غرب را

پذیرفتن. **باتیلاشما:** غربگرایی. **باتیش:** غروب. **باتیق:** ۱ـ غرق شده ۲ـ کثیف، ناشسته. **باتیلیق** (<**باتدیق**): (مطالبات) فراموش شده، طلب مرده.

ایت ـ بات ائله‌مک: گم و گور کردن، حیف و میل کردن. **ایتدی ـ باتدیا چیخماق:** منکر شدن چیزی که قبلا حیف و میل شده است، زیر دین زدن. **باتدیا قویماق:** از وصول طلب قطع امید کردن. **باتیق حساب:** طلبی که امیدی به استرداد آن نباشد، حساب مرده. **دیش باتماز:** غذای سفت. مج: آدم انعطاف ناپذیر و کج خلق. **گوللــه باتماز:** ضد گلوله. **سو باتماز:** ضد آب. **آدی باتمیش:** لعنتی، لامسب!. **باتاسان سنی!:** الهی بمیری! الهی نابود شوی، مرده شوی ببردت! لعنتی!

باتمان: ۱ـ واحدی در وزن، من. (در تبریز معادل پنج کیلو است و در برخی مناطق دیگر سه کیلو. **قوشا باتمان:** (مرخماً **قوشا**) (ارسبار) وزنی معادل ده کیلو. ۲ـ مج: آدم کلّه شق و یک دنده (گویی من کامل است و مثقالی کم ندارد!).

آغیر اوتور، باتمان گل: سنگین باش و منی خواه! (خود را سبک نکن). **ات قورتاراندان سونرا باتمان آلان چوخ اولار:** گوشت که فروش رفت، مشتری منی زیاد پیدا می‌شود (بعد از مرحله عمل، لاف زن زیاد پیدا می‌شود).

مرکب است از **بات** + *مان*، از مصدر **باتماق** (نگا). از لحاظ ریشه‌یابی به معنی: فرو رونده، سنگینی کننده، سنگین. با توجه به کیفیت ترازوهای دو کفه‌ای قدیم، این که **باتمان** سنگین‌ترین وزنه بوده و باعث پائین رفتن کفهٔ ترازو می‌شده... این نام گذاری بسیار طبیعی است. کلاوزن توجیه مشابهی دارد با اندکی اشتباه در تبیین. در فارسی «من» از ترکی اخذ و جز اوّل کلمه را حذف کرده‌اند.

باجا: روزن بام، روزنه، شکاف. **بئلــه بالالاردان آی ننه/ تؤک باجالاردان آی ننه!** (شعر گونه‌ای که مادران در تلطیف طفل خود خوانند). **آللّه باجادان تؤکمز:** خداوند روزی را از روزن سرازیر نمی‌کند (دنبال روزی باید رفت!). **باجالیق:** چوبی بلند بوده که بر سر آن علف و مانند آن پیچانده و در زمستان با آن روزن را می‌پوشاندند و با بلند کردن چوب بلند آن از داخل خانه، روزن را در مواقع لزوم برای تهویه و نور باز می‌کردند. یاد ایام طفولیت و **باجالیق** خانهٔ بس نازنین روستاییمان به خیر که **تاپماجا** (چیستان) نیز داشت: **قوجا بابا ائوده یاتیب/ باشماغینی دامه آتیب!** (حیف که عمر تکرار نمی‌شود!).

باجا تر.قد. شکاف (کلاو) همان امروزه **باجا** شده و بعید نیست کلمهٔ مشتق باشد از **باش۱** (زخم/ نگا). چه زخم همان شکاف است. شکل دوم کلمه> **پاچا:** (کیه. **باجاق**) پاچه، هر یک از لنگه‌های پا (به اعتبار *شکاف* روزنه‌واری که هنگام ایستادن در میان دو پاچه‌ها ایجاد می‌شود؟!). شاید کلمهٔ «پاچه» فارسی همین باشد **باجا**> **پاچا**> **پاچه**...؟! زیرا با توجه به معنی کلمه،

بعید اسـت کـه پاچـه در معنـی مـذکور مرکب از *پای* (فارسی) + چـه> پاچـه باشد. در این جا مفهوم تـصغیر وجـود ندارد و پاچه، پای کوچـک! نیـست کـه پایچه> پاچه شده باشد!. تلفظ ترکیه‌ای کلمـه (باجـاق) ایـن فـرض را تقویـت می‌کند. کلمه به شکل «باجـه» هـم وارد فارسی شده **باجا> باچاق> پاچا!**

باجارماق: توانستن. نگا: **باشارماق**

باجاریق: توانایی، هنر. نگا: **باشارماق**

باجاق: کیه. پاچه. نگا: **باجا**

باجاناق: باجناق. نگا: **باجی**

باجی: خواهر. مج: پرستار بیمارستان. ایـضاً: لفظ خطاب بـرای زنـان جـوان، آبجـی، خانم. **باجی اوغلو> باجوغلو**: خـواهر زاده، بچـهٔ خـواهر. لفـظ خطـاب بـرای پسرهای نوجـوان. **بـاجی قیـزی**: بچـه خواهر. **باجیلیق**: خواهری. ایضاً: خواهر خوانده. **آباجی**: هی خواهر!...> ک.د.فا. آبجی. **باجاناق**: رابطهٔ خویـشی بـین دو مرد که بـا دو خـواهر ازدواج کـرده‌انـد. ک.د.فا. باجناق.

کلمهٔ **باجی** در منابع قـدیم (دیـوان/ ...) وجـود نـدارد و بـه جـای آن کلمـات دیگری بـه مفهـوم خـواهر وجـود دارد. ولی با وجود ایـن، **بـاجی** کلمـهٔ اصـیل ترکی است. **باجاناق** هم مرکب است از **باجی+ ناق> باجاناق** (به لحاظ قاعـدهٔ هـم‌آهنگـی اصـوات). امّـا ـ *ناق/ نـک* پسوند فعلی است که بـر سـر بـن فعـل آید. مشاهده آن در آخـر اسـم از مـوارد استثنایی است و توجیه آن مشکل است. در این صورت بعید نیست هر دو کلمـهٔ **باجی/ باجاناق** با کلمـه **باجـا/ باجـاق** مرتبط گفـت. **بـاجی** در مفهـوم: «لنگـهٔ دوم» نسب، و **باجاق> باجانـاق** شـده باشد. به اعتبار آن که دو باجناق هماننـد دو لنگه پای یک تـن‌انـد؟!. در هرحـال توجیه گرامری کلمه سهل نیـست. نگـا: **باجا**

باخماق: نگریستن. نگاه کردن (دیوان). بعداً بـا توسـعه معـانی: ۱ـ مراقبـت کـردن، پرستاری کردن، تیمار نمـودن. **مریـضه باخـــشی باخـــدی**: از بیمـــار خـــوب پرستاری کرد. ۲ـ سر پرستی و تربیـت نمودن، رسیدن، پرورش دادن. **گوزل‌لـره باخـشی بـاخمیش**: بـه گـل‌هـا خـوب رسیده است ۳ـ فال بیـنی کـردن. **کتابـا باخـــدی (کتـــاب آچـــدی/ آرادی)**: فال‌بینی کـرد ۴ــ اعتنـاء کـردن، توجـه کردن، اطاعت کردن. **منه باخمیر**: به من توجهی ندارد. **آللاهـا بـاخ**. خـدا را در نظر بگیر، محـض رضـای خـدا. **سـؤزه باخمیر**: حرف گوش نمی‌کنـد/ اطاعـت نمی‌کند. ۵ــ (در معـاملات) بـه مبلغـی تمام شدن، آب خوردن. **منـه اون مـین تومنه باخدی**: برای من ده هـزار تومـان تمام شده ۶ـ ...

باخدیرماق: تع. نـشان دادن. مـریض را به دکتر نشان دادن. ایـضاً: بـه فـال بـین مراجعه کردن و فال کـسی را خواسـتن.

باخیشماق: به همدیگر نگاه کردن

باخیجی: ۱ـ آذ. (= **فالا باخان**) فال بین، رمّال ۲ـ کیه. تیمارچی، پرستار کودک و یا معلول. ۳ـ تماشـاگر، نـاظر. **بـاخیش**: نگاه، نظـر. **اوْدلو باخیش‌لار**: نگـاه‌هـای

نشین و عاشقانه. **باخیم**: نگاه، نظر. ایضاً: توجّه، مراقبت. **بو باخیمدان**: از این زاویه، از این نظر. **باخیمسیز**: بدون مراقبت، رها شده به امان خدا، آشفته. **باخیملی**: مورد دقت و توجه> مرتب. **باخمادان**: علی رغم، بر خلاف... **یاشلی اولماسینا باخمادان، هلـه ده آغیر چالیشیر**: علی رغم سن بالای خود، هنوز سخت کار می‌کند. **باخان**: ناظر، (کیه. وزیر). **باخار کوز**: کسی که چشمانش به ظاهر سالم ولی فاقد قدرت دیداند. مج: آدم بی دقت. **بری باخ**: ببین، نگاه کن...

باخیر: مس. نگا: **پاخیر**

بادالاق: قیچی (در کشتی). نگا: **باداماق**

بادام: (کیه. بادم) درخت و میوهٔ بادام. **بادام گؤز**: چشم بادامی. **بادام ایچی**: مغز بادام. **بادامچا**: عصای کوچک (به لحاظ آن که اغلب از درخت بادام بوده). **بادامليق**: باغ بادام

لفظ مشترک بین فارسی و ترکی است. بعید نیست از بن **باداماق** (نگا) در مفهوم: سربسته (با لحاظ حبه ناشکستهٔ بادام) باشد.

باداق/ **باداقلاماق/ بادالاق**: نگا. **باداماق**

باداماق: آذ. بخو زدن، پالهنگ زدن، پای حیوانی را با طناب بستن. **گئچی‌نین آیاغینی بادادی**: پای بز را با طناب بست.

باداق: (= **چاتاق/ چاتی**) طناب کوتاهی برای بستن پای حیوان، پالهنگ، بخو، پای‌بند. **باداقلاماق**: بخو زدن (در مورد حشام به کار می‌رود و در مورد حیوانات درشت اندام مرسوم نیست). **باداق گتیرین قوزیونو باداقلایاق**: طناب بیاورید پای گوسفند را ببندیم. **بادالاق**: (=کیه. **سارما**) (در کشتی) قیچی. **بادالاق آتماق**: قیچی کردن پای حریف در کشتی، وضعیتی که پا را جلوی پای حریف گذاشتن و در نتیجه حریف را به زمین افکندن. مج: پابیچ شدن، مانع برای کار کسی ایجاد کردن.

این کلمه در اصل از کلمه **باغ**: بند، طناب (نگا) می باشد. **باغداماق** (احتمالاً به سهو **بادقاماق**)> **باداماق** گردیده است. کلمه در دیوان به دو صورت **بادقاماق/ باغداماق**: قیچی کردن حریف در کشتی (ایضاً. نگا: تارا) آمده است که مخفف آن **باداماق** شده است و در آذ. به معنی مذکور به کار می‌رود.

بار: آذ. ۱ـ (اطراف همدان) خوب، نیکو، آسان. **حالین باردی؟**: حالت خوب است؟ **بو ایش باردیر**: این کار آسانی است. ۲ـ بر و میوه. **بارسیز آغاج**: درخت بی‌بر. **بارلی**: پرثمر و مفید. ۳ـ بار و افزوده، لایه. **دیلیم بار قویوب**: (در اثر تب) لایه‌ای خشک روی زبانم نشسته.

من کلمه را در معانی فوق، هم در ترکی و هم در فارسی (کذا بار در معنی دفعه در فارسی) را اصالتاً ترکی و از معانی **بار** ترکی (نگا: **وار**) می‌دانم که بعضاً اندکی تحول در معنی اصلی کلمه حاصل شده است. اما در فارسی بار/ بر معانی دیگری هم دارد (کنار، کناره، حضور و پیش، نزد، حضور شاه...) در

معانی اخیر کلمه منشأ روسی دارد. نگـا: حاش

بارا: آذ. خطا، خـبط. **بارا قویمـاق**/ (بعـضاً: **بارا وئرمک**): خبط کاشتن، خبط کـردن، بند را آب دادن، حرفی را به خطا گفتن. **بتر بارا قویدو:** بد جوری خبط کرد، بند را آب داد/ حرف نامناسبی از دهانش در رفت.

از عبارت **بارا وئرمک** معلوم مـی‌گـردد که کلمه محرف «باد» فارسی با علامـت مفعولی ترکی است. **باده وئرمک**: بر باد دادن (همه چیز را خراب کردن)> **بـارا وئرمـک** گـشته و ایـن تعبیـر از آن جـا حاصل شده. الخ...!

بارابار: محرّف از «برابر» فارسی> مـساوی، هم تراز، برابر. نگا: **اربه**

باراتا: آذ. (قره‌داغ) تکه گوشت و یا ته ماندهٔ لاشـهٔ حیوانـات کـه گرفتـار درنـدگان گردیده‌اند. **باراتاسی دا تاپیلمادی**: حتی تکه گوشتی از حیوان به دست نیامد

بعید نیـست **پارا ات** (پـاره فارسـی/ ات ترکی) باشد (پارا ات>پاراتا> باراتا). تا وقتی که توجیه بهتری پیدا نشده اسـت، این را می‌توان پذیرفت.

باراما: آذ. پیلهٔ ابریشم. **باراما قوردو** (=**پیلـه قوردو/ ایپک قوردو**): کرم ابریشم.

به نظر می‌رسد از **بارماق۲** در اصـل بـه صـورت **باریمـا/ بارینمـا** در مفهـوم حشره‌ای که خـود بـرای خـود مـسکن ساخته و درون آن پرورش می‌یابد، بوده که بعداً بـه صـورت **باراما** (بـه لحـاظ حاکمیت قانون هم‌آهنگی اصـوات) در آمده است. نگا: **بارماق۲/ بارینماق**

باراق: نگا. **پاراق**

بارداق: لیوان، پیاله، قدح، آبخوری، «کوزه و ابریـق» (سـن) ، کـذا: (= قـره داغ: **چؤلمک**) (مراغه) دیزی. **داش بـارداق**: دیزی سنگی. **چای بارداغی**: استکان

بارت: کاسه، پیمانه (دیوان) پسوند ـ آق بعداً اضافه گردیـده **بارتـاق**> **بـارداق**. بعیـد نیـست سـبو (کـوزه) در فارسـی محرف و مرخم از ترکیـب **سو+ بـارت** (ظرف آب) ترکی باشد. **سو+ بـارت**> سوبا> سـوبو> سـبو؟! الله اعلـم! ایـضاً نگا: **بایدا**

بارماق۱: (کیه. پارماق) (اسم) انگشت. **اورتا بارماق**: انگشت وسطی. **بـاش بارمـاق**: انگشت پنجمی که بـه صـورت تنهـا در وسط واقع شده اسـت، شـست. **جوّلـو بارمـاق/ جوّجَلـه بارمـاق**: انگـشت کوچک. **بارماق ایزی**: اثـر انگـشت/ رد پا. **اونون بو ایشده بارمـاغی وار**: او در این کار دخالت داشته. **بارماق ائله‌مـک**: انگلک کردن. **بارماق اوزاتماق**: انگلـک کردن، فـضولی کـردن، دخالـت کـردن. **بارماق باتیرماق**: (انگـشت فروکـردن). مج: در کاری دسـت داشـتن و شـرکت کردن، دست آلودن. **بارماق دیشله‌مـک**: انگشت حیرت گزیدن. **بارماق باسماق**: انگـشت زدن، امـضاء نمـودن. **بارمـاق حـسابی**: حـساب سـر انگـشتی. مـج: محاسبهٔ غیـر دقیـق بـه منظـور خدعـه. **بارماق حـسابی وئرمـک**: در محاسـبه خدعه کردن و طرف مقابل را به اشـتباه انداختن.

بارماقلاماق: انگشت زدن، ناخنک زدن،

بـــا انگـــشت خـــوردن. **بارمـــاقلیق/ بارماقجیل**: پوششی از چرم و نظـایر آن برای محافظت انگـشت در موقـع کـار، انگشتانه

در منابع قدیمی‌تر به چشم نمـی‌خـورد. لفظ قدیمی‌تر **اَرنَک** (دیوان) بوده (شاید از مصدر **ارمک**. نگا) که امـروزه از رده خارج شده است. به نظر اسم مـصدر از **بارماق۲** (نگا) باشد. با ایـن توجیـه کـه انگشت اوّلـین چیـزی اسـت کـه بـرای گرفتن چیزی روانه می‌شود.

بارماق۲: رفتن، روانه شدن. نگا: **وارماق**

بـاری: لااقـل، حـداقل، در ایـن صـورت...
کوْرلادین دینمـه بـاری: **همه** چیـز را خراب کرد، لااقـل چیـزی نگـو!. **بـاری سن گل**: لااقل تو بیا!
مأخوذ از «بـاری» رایـج در فارسـی (بـا منشأ ترکی!) است. نگا: حاش

باریـت: مـأخوذ از فرانـسه، بـاروت. مـادهٔ منفجره مرکب از اکسید بـاریوم BaO و یا هیدروکسید باریوم (OH۲) Ba . **ائله بیر آتیم بـاریتی وار ایـدی**: **فقـط** یـک شلیک باروت داشـته! (تـوپ و تـشری آمد و تمام شد!). **باریت قوْخوسو**: بوی باروت. مج: احتمال جنگ و نزاع.

باریشماق: صلح کردن، کنار آمـدن. سـازش کردن. **باریشدیرماق**: تع. آشتی دادن، بـه مـصالحه وا داشـتن، سـر میـز مـصالحه نشاندن (در مقابلِ **قاریشدیرماق**. دو بـه هم زدن. نگا).

باریش: صـلح، آشـتی. **بـاریش سـئور**: طرفدار صلح، صلح طلـب. **باریـشجی/ باریشجیل**: صلح طلب، مـسالمت جـو. **باریشجیل یوْللارلا**: از طـرق مـسالمت آمیز. **باریشماز**: سازش ناپذیر. **باریشیق**: ۱ـ صلح، سازش ۲ـ سازگار.

کلمه از مصدر **بارماق/ وارماق** در اصل: با همدیگر رفت و آمد کـردن و *مـراوده* داشتن، با هم دیگر همراه و دمساز شدن (دیوان) بوده که بالاخره به معنی امروزه آمده است. طبعـاً بـر قـراری مـراوده بـا خـصم نـشان بـارز صـلح اسـت. نگـا: **وارماق**

بارینماق: ۱ـ آذ. بهره‌مند شدن، غنـی شـدن (در این مفهوم با کلمهٔ **باییـنمـاق** اشـتباه شده است. نگا: **بای**). ۲ـ کیـه. اسـکان یافتن، مـستقر شـدن، بـا محـیط تطـابق یافتن. **بارینديرماق**: اسکان دادن، مـأوی دادن. **بارىناق**: سرپناه، مأوی.

بارینماق: تر.قد. حالت رفـتن بـه خـود گرفتن (دیوان. نگا: **بارماق۲**). امـا کلمـه در معانی مذکور فوق نـه از **بارمـاق** در معنی یـاد شـده، بلکـه از بـن **بـار/ وار** (بودن) در مفهوم جایی بودن (اسـتقرار) یافتن است. نگا: **وار**

باســماق: چیـزی را بـا فـشار فـرو کـردن، چپاندن، روی چیزی فشار دادن (دیوان). بعداً تحول معنایی زیادی پیدا کرده و در ترکیبات و جملات فراوان آیـد. معـانی بعدی آن عبارتند: ۱ـ زیر گـرفتن. **اونـو ماشین باسدی**: ماشین او را زیر گرفـت. **قوْیون قوزو آیـاغی باسـماز**: گوسـفند پای بره را لگد مـال نمـی‌کنـد (معـادل: چاقو دستهٔ خود نمی‌برد). ۲ـ شـبیخون زدن، هجوم آنی کـردن. **دوشمان قالانی گئجه‌لی باسدی**: دشمن شـبانه قلعـه را

مورد هجوم قرار داد ۳ـ فتح کردن، کشوری را گشودن ۴ ـ زیر رگبار و هجوم چیزی قرار دادن (گرفتن). **یامانـا باسماق:** به باد فحش گرفتن. **داشـا باسـماق:** سنگ باران نمودن. **هویـا باسماق:** هو کردن. **یوخـو باسـماق:** شدیداً دچار خواب شدن. ۵ ـ سریع گرفتن. **قوشو یووادا باسـدی:** پرنده را در لانه گرفت (با انداختن کت روی آن و...) ۶ـ شکست دادن. **دوشـمانی باسـدی:** دشمن را شکست داد. ۷ ـ تحت فشار قرار دادن، فشار آوردن. **بیـر بئله قازا باسما:** این قدر به گاز فشار نیار. ۸ ـ با فشار انباشتن. **کوّپه باسماق:** پنیر و مانند آن را برای ذخیره زمستانه در خمره انباشتن ۹ـ مورد تجاوز جنسی قرار دادن، وطی کردن. ۱۰ ـ تحت پوشش قرار دادن، فرا گرفتن. **دومـان داغـی باسـدی:** مه کوه را فراگرفت. **ائوی سئل باسدی:** سیل خانه را گرفت. **بیت باسماق:** سر تا پایش را شپش گرفتن. **ساقّال باسـماق:** سخت ریشدار شدن. **تـوز باسـمیش:** خاک گرفته ۱۱ـ چاپ کردن. **بـو کتـاب تبریزده باسیلمیش:** این کتاب در تبریز چاپ شده. ۱۲ـ قالب کردن، انداختن. **قارداش بو ماشینی سنه باسمیشلار:** این ماشین را به تو انداخته‌اند، برادر! ۱۳ـ (نعره) بر آوردن. **های باسـماق:** فریاد زدن ۱۴ـ (مهر و...) زدن، نهادن. **قورانا ال باسـماق:** دست به قران گذاشت (قسم خوردن). **الیمـه داغ باسـمیشام:** روی دستم داغ گذاشته‌ام! ۱۵ـ...

باسیلماق: مج. فشرده شدن، مورد هجوم قرار گرفتن. (کشور) فتح شدن، (کتاب) چاپ شدن... **باسیرماق/ باسدیرماق:** تع. (بالباس و...) سخت پوشانیدن، (میت) دفن کردن. (شورش) سرکوب کردن، (کتاب) چاپ کردن. **باسـمارلاماق:** (مبالغت) به شدت زیر گرفتن، با زور از کسی گرفتن.

باسما: چاپی، قالبی، آرایشی روی لباس که با قالب صورت گیرد، شابلون، ک.د.فا. باسمه (باسمه‌ای: قالبی). به صورت «بصمه/ بصمات: اثر، ایز/ اثر انگشت» کذا «بصمه»: نوعی شیرینی، وارد عربی گشته. کذا وارد روسی شده. **باسـما басма** : وسمه. **باسـماجی:** تازنده، مهاجم، رزمنده (ترکان آسیای میانه که بر علیه روس‌ها نیروی شورشی تدارک دیده بودند و مدتی با کمونیست‌ها جنگیدند، نام خود را **باسماجی** و حرکت خود را **باسماجیلیق** گذاشته بودند. کلمه از همین طریق وارد روسی شده. **باسـماچ басмач** : باسمه جی). **باسـیریق:** محل ازدحام، شلوغ **باسـا بـاس:** ازدحام، غلغلهٔ جمعیت. **باسدیرما:** ۱ـ نوعی دوخت در خیاطی که در آن پارچه نوار شده و روی آن دوخت می‌آید. ۲ـ کیـه. (**باسـدیرما**) کالباس. **باسـدیرماجی:** کالباس ساز. **باسـقی:** فشار، تعرض. **باسقیا آلماق:** تحت فشار قرار دادن. **باسینج:** فشار. **قان باسینجی:** فشار خون. **باسـلیق**> **باسـتیق/ باسـتیل:** نوعی شکلات که از فشردن شیرهٔ میوه یا قند

در قالب درست کنند، جوز قند. ک.د.فا. باسلق. **باساماق**: کیه. پلّه (بـه اعتبـار آن که پای بـر آن فـشارند). **باسـمالیق**: آذ. محلی در طویله برای انباشت پهن.

گؤز باسماق: با اشـاره چـشم فرمـان را دادن، چـراغ سـبز نـشان دادن. **آیـاق باسـماق**: قـدم گذاشـتن. **ال باسـماق**: دست گذاشـتن (روی قـرآن و...). **قـارا باسماق**: دچـار کـابوس شـدن. **تویـوق باسدیرماق**: مرغ کرچ را خوابانـدن. **دام باسدیرماق**: خانه ساختن. **اؤرتـ باسیر ائلەمک**: امری را مخفی نگه داشتن، سـر پوش گذاشتن. **جانینـا جـان باسـماق**: نهایت سعی خود را کردن.

چاپ و طبـع ابتـدا بـا سـاختن قالـب و فـشردن آن روی کاغـذ بـوده، لـذا در انگلیسی press نام گرفته و در ترکـی از مصدر **باسماق** استفاده شـده. **باسـیم**: چـاپ. **داش باسـیمی**: چـاپ سـنگی. **باسین**: کیه. مطبوعات.

ایوب اوغلو بـن کلمـه (**باسـ**) را یـک کلمه تقلیدی (مأخوذ از صـدای طبیعـی که در نتیجه فشار و فـرو بـردن حاصـل آید) گفته و ظاهراً حق با اوسـت. گفتـه شده کلمه کالباس در اصل **قول** (کـول) + **بـاس** بـوده، در مفهـوم: بـا دسـت انباشتن. این نوع ذخیره سـازی گوشـت در میان ترکان رایـج بـوده. قولبـاس، بـا تلفظ روسی آن (کالباس) وارد زبان‌های اروپایی شده (العهده علی الراوی!)

باش۱: تر.قد. زخم، جرح (دیوان) کذا: دمل (تـارا). **اؤرەیـی باشـلو**: دل زخـم. **باشقاک> باشاق**: تر.قد. آهن نوکِ تیـر و نیزه، سرنیزه (دیوان/ در مفهـوم: آلـت جارحه).

بـاش در معنـی فـوق امـروزه فقـط در ترکمنی و ترکی یاقوت باقی مانده است (کلاو). با توجه به مفهوم جـرح مـستتر در کلمه، **باشاق** را باید از **باش۱** گرفت نه از **باش۲**. چنـان کـه کلمـه بـا حفـظ مفهوم «جرح/ دریدن» نام چنـد حیـوان جارحه (شکاری) شده و به عنوان کلمه دخیل وارد فارسی/ عربی گـشته اسـت. **باشـاق> واشـاق**: کیـه. قرقـی، واشـه. **باشاق**> ک.د. عربـی «باشـق»: قرقـی> مرخم آن ک.د.فا. باشه/ واشـه (قرقـی). کذا **واشاق**> «وشَق»: نـوعی گربـه‌سـان *درنـده* کـه از پوسـت آن پوسـتین اعـلا سازند (المنجد)، سمور؟!. بعیـد نیـست **باش**> باج (ساو) فارسـی شـده باشـد. زیرا باج *زخم مالی* بر باج دهنـده اسـت و باج گرفتن هم با زور و زخـم همـراه اسـت. حتـی احتمـال **بـاش**> «بـاز» (گشوده) فارسی را هم می‌توان داد (چه، زخم همان *شکاف* و گـشودگی پوسـت اسـت). الله اعلـم! نگـا: **بـالا/ باجـا/ باشماق/ باشاق۳**

باش۲: سر (دیوان). معانی بعدی آن مجازا: سر آغاز، سر منشاء، نخستین، سر آمـد، برتر، رئیس، امیـر، رهبـر، سـر پرسـت، ولـی، (در شـمارش حیـوان و انـسان) رأس، نفر. ایضاً: صـدر، صـدر مجلـس، نوک، (مکـان و محـل) کنـاره، دور و... **بوتون فلاکتـلرین باشی یوخـسوللوق دور**: سر منـشاء همـهٔ بـدبختی‌هـا فقـر است. **ایشین سونو باشدان بللی ایـدی**:

عاقبت کار از همان اول معلوم بود. **بوتون یولداشلارینـدان بـاش‌دیـر:** سرآمد همهٔ اقران خود است. **او بیزیم ائلین باشی‌دیر:** او رهبر مردم ماست. **اوچ باش عائلـه:** خانواده سه نفره. **باشدا حسن اوتورموشـدو:** حسن در صدر مجلس نشسته بود. **بـازار باشـی:** سر بازار، اول بازار. **اوجاق باشـی:** دور اجاق. **باش داشی:** سنگ قبر، کتیبه قبر. **باش باخان:** کیه. نخست وزیـر، صـدر اعظم. **باش کند:** پایتخت. **باش یـازی:** ۱ـ سرمقاله ۲ـ سرنوشت. **بـاش یـازار:** سر دبیر (روزنامه). **باش بیلن:** دانا، آشنا به آداب و رسوم. **باش اوسته!:** چشم، اطاعت! **باش آلتی:** زیـر سـری، بـالش. **باش اؤرتمک:** سر پوشیدن (زن بـرای حجاب). **باش اؤرتوسو:** حجاب. **بـاش اؤرتولو:** محجبه. **باشی آچیق:** ۱ـ سر برهنه، بی‌حجاب ۲ـ (نامه) سرگشاده. **باشی قاریشیق:** گرفتـار کـار و زنـدگی، مشغول. **باشی برک:** سرسخت، انعطاف ناپذیر. **یوخاری بـاش:** صـدر مجلـس. **یوخاری باشی:** نهایـت، فـوقش. **بـاش یوخاری گئتمک:** سر به هـوایی کـردن. **آشاغا باش:** ذیل مجلس. **باشی آشاغی:** سر به زیر، آرام (تر.قـد. مقـصر). **بـاش آشاغا سالماق:** سر در گریبان فروبـردن. مج: موجب خجلت شـدن، سـر افکنـده کردن. **باش سـاغلیغی (وئرمـک):** سـر سلامتی (دادن)، تسلیت. **بـاش آغـری:** (نگا: **آغری**). **باشـی اوجـا:** سـر بلنـد، سرفراز. **باشی بللی (بللـی‌ـ باشـلی):** معروف، سر شناس. **باشی داشلی:** خاک به سر، بدبخت. **باشی سوْیوق:** بی‌اعتناء، کـم توجـه، بـی‌خیـال، لاقیـد. **باشـی سوْیوقلوق:** بـی خیـالی، لاقیـدی. **تـای باشی:** سرسبد. مـج: زبـده در رنـدی!، هفت خط. **سـوْ باشـی / اوْردو باشـی:** فرمانده قشون، امیر. **اوْن باشی:** فرمانـده ده نفر، دَهباشـی، سـرخوجه، گروهبـان. **یوز باشی:** فرمانده صـد نفـر، سـرهنگ. **مـین باشـی:** سـرتیپ، سرلـشگر. **اؤز باشینا:** خودسر، تک رو. **اؤز باشـینالیق:** خودسری، دیکتاتوری. **باشـدان باشـا/ باشاـ بـاش:** سرتاسر، سراسر، تمامـاً. **باش با باش:** تک تک، یک یک. **باشـینا آند ایچمک:** بـه سـرش قـسم خـوردن (کنایه از آدم معتمـد). **باشـینا دؤنمـک:** دورش گشتن، تصدقش شـدن / خیلـی خدمت کردن. **بـاش آچمـاق:** ۱ــ (در عزایـی) سـر گـشودن ۲ــ (= **باشـی آچیلماق**) فراغت حاصل کـردن، از کـار خلاص شدن. **بـاش آلـب (توتـوب/ گؤتوروب) گئتمـک:** (سـر برداشـتن و رفتن) ۱ـ بی اعتنـاء بـه اطرافیـان دامـن کشیدن و رفتن.۲ـ (اشیاء خرده ریـز) از حد فزون گشتن، لولیدن. **باش چکمک:** سر زدن، خبـر گـرفتن، نظـارت کـردن. **باشدان چکمک/ باشدان چیخارماق:** از راه به در کردن، (دختـر) اغفـال کـردن. **باشا چالماق (وورمـاق):** منـت نهـادن، سرکوفت زدن. **باشا چیخماق:** تـا پایـان کار رفـتن، تمـام کـردن. **وورِدو داشـا، چیخدی باشا:** همه چیزی را بر بـاد داد و تمـام کـرد. **بـاش چیخارتمـاق (قورتارماق):** سـر در آوردن، فهمیـدن.

باشا دوشمک: درک کردن، به صرافت افتادن. **باشا سالماق**: متوجه کردن، به صرافت انداختن. **باشا گلمک**: پایان یافتن، (در معاملات) به مبلغی تمام شدن، به فلان مبلغ آب خوردن. **باشا گتیرمک**: به پایان بردن، سر و تهاش را هم آوردن. **باش آپارماق**: تند و شتابان آمدن/ رفتن، افراطیگری کردن، سر آوردن (گویی سر عدو را بریده و برای او هدیه میبرد!). **باشینی آپارماق**: حوصلهاش را سر بردن. **باش باغلاماق**: به حیلتی به دست آوردن، کش رفتن. **باش قاتماق**: با کاری سرگرم شدن. **باش قوشماق**: اهمیت دادن، دقت کردن، کذا: سر به سر کسی گذاشتن. **باش قالدیرماق**: سر به عصیان برداشتن. **باش یره قویماق**: ۱ـ سجده کردن. ۲ـ مردن. **باش باشا قویماق**: سر به سر کسی گذاشتن. **باش باشا قالماق**: با کسی خلوت کردن. **باش بیر یاسدیغا قویماق**: (با زنی) همخوابه شدن. **باشلی باشین ساخلاسیندیر**: عالم وانفساست! **باشیمدان آچیل**: از سرم باز شو (زحمت را کم کن)...

باشچی: دلیل و راهنما (سن) راهبر، آمر، فرمانده. **باشچیلیق**: ریاست، رهبری، فرماندهی، مدیریت، مربیگری، سرپرستی. **باشلی**: ۱ـ دارای نوک و یا کلاهک، (کلنگ و نظایر آن) دارای نوک تیز شده. (**ایکی باشلی**/ نگا: **ایکی**). ۲ـ دارای عقل سلیم، آدم پر مغز، درست و حسابی. **عاغیلی ـ باشلی**: درست و حسابی. **باشلی باشین ساخلاسیندیر**: هر کس به فکر کلاه خود است، عالم وانفساست! **باشسیز**: ۱ـ بیسر، سربریده ۲ـ فاقد سرپرست، بی راهبر و مربّی.

باشلیق: ۱ـ (مقاله و...) عنوان، تیتر ۲ـ سر پوش، کلاه، کلاهک. **آتوم باشلیغی**: کلاهک اتمی. ۳ـ شیر بها. ک.د.فا. باشلق (به اعتبار آن که در ابتدا پول را سر عروس گذاشتندی ...).

دو کلمه از این بن وارد روسی شده است. **باشکا** **башка** : کلّه، سر. **باشلیک** **башлык** : باشلق، شیر بها. و احتمالاً **باشنایا** **башня** : برج (به اعتبار آن که بر بلندی و سر کوه ساخته میشود). حتی به احتمال: **واژنا** **важно** : (آدم) مهم، سر آمد، امیر (باشنا> واژنا؟!)/ **واژاک** **вожак** : رهبر، راهنما (باشاک> واژاک؟! = **باشچی**). کلمه در قالب ترکیبهایی چون: قزلباش/ دهباشی و... وارد فارسی هم شده است.

باشارماق: (باجارماق. قد. باشقارماق) انجام دادن (سن). توانستن، موفق شدن، از عهدهٔ کاری برآمدن، کاری را با موفقیت انجام دادن. **باشاری**: کیه. موفقیت. **باشاریلی اولماق**: کیه. موفق بودن.

کلمه از بن **باش۲**. بدین توجیه که آدم موفق کار را به *سر انجام* میرساند و *سرآمد* اقران میگردد.

در دیباچه گفتیم که تبدیل ج>ش (جایی که بعد از «ج» صامت باشد) امر طبیعی است. امّا بر عکس قضیه، ش>ج امر استثنایی که در این مورد خاص دیده شده و از این رو در کاربرد ترکی آذری

باشارماق< **باجارماق** گردیده است و هر دو به کار می‌رود و در قره داغ به صورت **باشـــارماق**< (بشرمک<) **بجرمک**: (با تضییق معنایی) حیوانی را پروار کردن< **بئجرمک**: (اطراف میاندوآب. کیه.) توانستن، موفق شدن. در نتیجهٔ همین تحول< **باشاریق**/ **باجاریق**/ **بئجَریک** (بعضاً عامیانه: **باشارشیق**): هنر، توانایی. **بئجریکسیز**: کیه. بی‌هنر، دست و پا چلفتی، سدبخت. و این چنین **باشارماق**/ **باجارماق**< **بئجرمک**/ **بجرمک** صورت‌های مختلف از یک کلمه (**باشارماق**) می‌باشند.

باشاق۱: تر.قد. سرنیزه. نگا: **باش۲**

باشاق۲: تر.قد. کفش. نگا: **باشماق**

باشاق۳ : (کیه. باشاق) خوشه، سنبل (یکی از برج‌های فلکی). **باشاقلاماق**/ **باشاقلانماق**/ **باشاق باغلاماق**: (غله) سنبل کردن. **باشاقلی**: خوشه‌دار. **باشاقلیق**: بذر دستچین. خوشه‌های مرغوب را تک تک جمع آورند (به این عمل **باشاق ائله‌مک** گویند) سپس آن را کوبیده و بذر تهیه کنند

باشقاک: (تر.قد) سر نیزه، نوک آهنین تیر (دیوان)< بعدها مجازا: سنبل (که چون سرنیزه بر سرِ ساقه است) نگا: **باش۱**/ **باشماق**

باشقا: جداگانه (سن)، غیر، دیگر. **باشقا سؤزوم یوخ**: حرف دیگری ندارم. **باشقالاشماق**: دیگردیسی یافتن، هویت عوض کردن، از اصالت خود دور گشتن. **باشقالاشما**: از خود بیگانگی. (جانوران دو زیستی) دیگردیسی.

باشقالاشدیرماق: تع. از خود بیگانه نمودن، آسیمیله کردن. **باشقالاشدیرما**: آسیمیلاسیون.

شکی نیست که از بن **باش۲** می‌باشد ولی رابطه معنایی کلمه با بن نزدیک نیست. ظاهرا بدان اعتبار که «جداگانه» بودن به معنی داشتن «سرهای جداگانه» است!

باشقان: کیه. رئیس، مدیر.

از بن **باش۲** (نگا) که در ترکی قدیم به معنی یک نوع ماهی بزرگ بوده (دیوان) (در مفهوم حیوان دارای سر درشت؟) بعداً به معنی فوق به کار رفته است.

باشلاماق: شروع کردن. **باشلانماق**: ۱ـ (وجه مجهولی) شروع شدن. ۲ـ (وجه عطفی) (غله) سنبل کردن، (کلنگ/ ...) نوکدار شدن، تیز شدن. **باشلاتماق**: تع. شروع کاری را فرمودن، (آلات آهنی) نوکدار کردن.

باشلانیش: شروع، بدو، ابتدا. **باشلانغیج**: سر آغاز، (کتاب) مقدمه

فعل از مشتقات **باش۲** (نگا) است

باشماق: آذ. (= **آیاق قابی**) کفش، موزه. **باشماقچی**: کفّاش. **باشماق تیکن**: کفش دوزک (حشره)

کلمات خاص‌تری نیز برای کفش وجود دارد. **قوندارا**: کفش دست دوز چرمی (اصل آن را یونانی دانسته‌اند. اوـ سو) **چوشت**: (کلمهٔ روسی؟!. در تبریز محله‌ای به نام **چوست دوزلار**: کفاشان، وجود دارد). **قالیش**: (کلش). قالش (مأخوذ از روسی). **پاپیش**: کفش کودکانه (محرّف از پاپوش فارسی)

پاپان: کفش در زبان کودکان.
باشاق در دیوان: سرنیزه. معنی دوم آن «کفش» قید شده و کاشغری در ذیل آن می‌گوید: اوغوز و قبچاق «م» بر آن افزوده و **باشماق** گویند. امّا کلاوزن احتمال داده است که **باشماق** از بن **باماق** (نگا: **باغ۲**) باشد، به مفهوم: چیزی که بر پای بسته می‌شود. به نظر توجیه کاشغری قوی‌تر است. گفتیم **باشاق**: تر.قد. آهن سر تیر و نیزه، سر نیزه (دیوان. نگا: **باش۱**). کفش نیز همانند آن آهن به پای وصل می‌گردد، لذا معنی مجازی و بعدی **باشاق** گردیده و سپس تشبیهاً به مصادر ترکی، به غلط «م» بر آن اضافه شده. **باشماق** وارد زبان روسی نیز گردیده (کلاو) **башмаки** : کفش.

باغ۱: باغ، بوستان. **باغچا/ باخچا**: (بعضاً: **بخچه**) باغچه. ک.د. روسی **бахча** . **باغوان/ باغمان** (بعضاً **بوْوقان**): باغبان. نگا: **باغ۲**

باغ۲: ۱ـ بند و طناب (کوتاه). مج> ۲ـ یک بسته از محصولات درو شده (= دریز ، نگا. دیوان). **بیر باغ یونجا**: یک بند یونجه. ۳ـ پیوند. **دوْستلوق باغ لاری**: علایق دوستی.
قوْل باغی: رشته‌ای از منجق یا جواهر که زنان بر بازو بندند، النگو. **بوْیون باغی**: رشته‌ای که به گردن آویزند، گردن بند. **زلف سیه صنملر اوْلموش سنین اسیرین/ عشقینده هر بیری نین اوْز زلفو، اوْز بوْینو باغی!**/ فضولی.
بوْمان باغی: بند تنبان.

باغلاماق: ۱ـ بستن، به بند کشیدن. ۲ـ (تلفن/...) وصل کردن ۳ـ مردی را به وسیلهٔ جادو از توان جنسی انداختن.
باغلانماق: مج. بسته شدن/ وصل شدن.
باغلاتماق: تع. دستور وصل/ بستن دادن.
باغلی: ۱ـ مسدود، بسته. **باغلی یوْل**: راه مسدود. ۲ـ گرفتار، به بند کشیده شده. **قوْلو باغلی**: دست بسته، مسلوب الاراده ۳ـ وابسته. **اوشاق آنایا باغلی‌دیر**: بچه به مادر وابسته است ۴ـ متصل. **آنا لوّله‌یه باغلی‌دیر**: به لوله اصلی متصل است. ۵ـ مردی که در اثر جادو توان جنسی باخته باشد. **کوّره‌کن باغلی ایمیش**: داماد نقص فنی داشته است!. ۶ـ ارتباط، بستگی. **بیزیم آتاجاغیمیز آدّیملار اوْنلارین خوش نیت گؤسترمه‌لرینه باغلی‌دیر**: اقدام بعدی ما بستگی به ابراز حسن نیت از طرف آنان دارد. **باغلیلیق**: وابستگی، ربط، پیوند.
باغلیق: هر آن چه که می‌تواند به عنوان بند به کار رود. ایضاً: رشته‌ای از گیاهان که به صورت بند در آمده و برای بسته بندی محصول درو شده به کار رود.
باغلیق ائشمک: گیاه را با رشتن به صورت بند درآوردن. **باغلانتی**: کیه. ارتباط ، تماس. **باغلانتی قورماق**: تماس گرفتن، ارتباط برقرار کردن. **باغلاییجی**: وصل کننده، ارتباط دهنده، رابط، حرف ربط، (قرارداد/ قطعنامه...) الزام آور.
گؤز باغلاییجی (< گؤزو باغلیجی): چشم بند، شعبده باز. **باغداش**: چهار زانو. **باغداش قورماق (باغداشا

اوتورمـاق/ اگلـشمک): چهـار زانـو نشستن. **باغداشماق**: کیه. بـا همدیگر جفت و جور شدن. هم آهنگی داشتن، تطابق داشتن. **ائتـدیکلـری، سـؤزلری ایله باغداشماییر**: رفتـار و کـردارش بـا گفته‌های وی همخـوانی نـدارد. **بـاغیم**: کیه. وابستگی. **بـاغیملی**: کیـه. وابسته، معتاد به مواد مخدر. **باغیمسیز**: ناوابسته، مستقل. **باغناز**: کیه. وابستهٔ شدید به یک فکـر و مکتـب، متعـصب. **باغنـازلیق**: تعصب. **باغلاما**: ۱ـ کیه. یک نوع طنبور کوچک (سن)، ساز آشیق‌های ترکیه ۲ـ آذ. دامی که پروار بسته شـده، پـرواری. ۳ـ بسته، پارچه‌ای که در میان آن لحاف و تـشک جمـع کننـد، بقچـهٔ لحـاف و تشک. **باغلاوا**: نوعی شـیرینی. ک.د.فـا. باقلوا (در مفهوم شیرینی که به صـورت لوله شده و بسته است). به احتمال زیـاد کلمه باقلا/ باقـالی در فارسـی از همـین کلمه است. اختلاف در تلفـظ کلمـه در فارسی، نیز خود دلیل دیگری بر دخیـل بودن کلمه در فارسـی اسـت. اگـر ایـن فرض درست باشد (که ظـاهراً هـست) **بـاغلی** > باغـالی/ باقـالی گردیـده و در مفهوم دانهٔ سر بسته (به اعتبـار سربـسته بودن خوشهٔ آن یـا آن کـه دانـهٔ آن فـرم بسته بندی شده دارد!) مجدداً از فارسـی وارد ترکی شـده و بـه صـورت **پـاخلا** (نگا) در آمده است.

ص.قد. **باـ** بوده که ق/غ (**بـاق/ بـاغ**) بعداً بدان اضافه شده (کلاو). امـروزه در تبریـز بـدون «غ» نیـز کـاربرد دارد: **باغلاماق/ باآلاماق**. کلمه به صورت *باقه* (دسته) وارد عربی شـده (*باقـه الزهـور*: دسته گل. تاء برای مرّه است). کلمهٔ باغ (بوستان) که در ترکی و فارسی مشترک اسـت، علـی الظـاهر اصـالتاً ترکـی و از همین بن است. در مفهوم: محل بـسته و مقفول، در و پیکردار (باغ) !

باغا: نام مشترک برای قورباغه و لاک پـشت است (به اعتبار شکل تقریبـا مـشابه هـر دو حیوان!). منتها اگر به تنهایی بـه کـار رود امـروزه در آذ. بیـشتر معنـی لاک پشت را افاده می‌کند. **باغانی یا اؤلدور، یا آرخاسی اوسته چئویر**: لاک پشت را چه کشتن و چـه بـه پـشت خوابانـدن! (نتیجه هر دو مرگ اوست!). طبعاً اگـر کلمـه بـا پیـشوند **قورــ** بیایـد، معنـی قورباغه (ک.د.فـا) را خواهـد داد. **قـور** یک کلمهٔ تقلیـدی اسـت کـه از صـدای طبیعی قورباغه اخذ شده است. **ائله بیل قورباغا گؤلونه داش آتدین**: انگـار بـه برکهٔ قورباغه‌ها سـنگ انـداختی! (همـه ساکت شدند). اگر پیشوند کلمه **تـوس** باشد (**توسباغا**) معنی لاک پشت خواهد داد. **توسـباغا یئریـشی**: حرکـت لاک پشتی.

توس محرّف اسـت از **تـاش** (= **داش**: سنگ). نام حیوان در اصـل **تاش باغـا**: سنگ پشت (سن) با لحاظ لاک سـنگی و ظرف مانند آن به صورت‌هـای **باغـا چاناق/ چاناق باغا، قابیرقا باغـا** (نگـا: **چاناق/ قابیرقا**)، **قابلی باغـا** نیـز آمـده است (کـلاو). ترکیـب **قـابلی باغـا** در ترکیه تحریف شده و **قاپلوم باغا** (لاک پـشت) شـده اسـت!. در مـورد تبـدیل

تاش> تاس/ توس باید دانست که تبدیل ش>س رایج است (نگا: **اولوس/ توش**). چنان که برخی از کلمات «ش» دار در ترکمنی با «س» تلفظ شوند. کلمه وارد روسی شده است. **چرپاخا черепаха** (لاک پشت) کَه مرکب است از **چرپ череп** : کاسهٔ سر (در مفهوم استخوان کاسه مانند) + **پاخا** که محرف **باغا** ترکی است و در ترکیب یکی از «پ»ها ساقط شده است.

باغداش/ باغداشماق/ باغلاماق/ باغلاوا/ باغلی/ باغناز... نگا: **باغ۲**

باغیر: دل، سینه، آغوش.

معنی اصل کلمه: جگر/ کبد، بوده و بعداً توسعهٔ معنایی یافته است. مبنای این توسعه عمدتاً بر این بوده که جگر را همپای دل، منشاء احساسات نیک آدمی دانسته‌اند (کلاو/ کذا نگا: **اؤد۲**). چنان که امروزه نیز محبوب و عزیز را مجازا «جگر» گویند. **باغیرینا باسماق**: در آغوش کشیدن، با جان و دل پذیرفتن. **باغیری (> باغری) چاتلاماق**: زهره چاک شدن، بند دل پاره شدن، سخت ترسیدن. **باغری یانماق**: جگرش سوختن، بسیار ناراحت شدن. **باغری قارا**: (سینه سیاه) «پرنده‌ای است بزرگ‌تر از کبوتر و مخلّط به الوان مختلفه و زردی آن غالب، سینه آن سیاه، در صحرای بی آب و سنگدار می‌باشد... به فارسی سنگ شکنک و به عربی *قطعات* گویند» (سن) ک.د.فا. باقرقره (محرف از: **باغری قره**).

باغیر مرکب از **باغ۲** + ـ یر می‌باشد. شاید بدان جهت که کبد با بندی به بدن پیوسته است و یا بدین جهت که در جای سربسته (داخل سینه) می‌باشد و یا آن که منشاء احساسات و تعلقات عاطفی آدمی (نگا: **باغ۲**) است و به نظر من این فرض اخیر دقیق‌تر است.

باغیرساق: روده و امعاء (سن). **قیزیل باغیرساق**: اثنی عشر (به لحاظ رنگ آن، در معنی: رودهٔ قرمز رنگ). **اوزون باغیرساق**: رودهٔ بزرگ. (**آجی باغیرساق** نیز نامند چون ارزش خوراکی ندارد. در مقابل: **شیرین باغیرساق**: رودهٔ کوچک که ارزش خوراکی دارد). **گوّده باغیرساق/ گؤدن**: رودهٔ کوچک، رکتوم (نگا: **گؤدن**)

صورت قدیمی کلمه **باغیرسوق** (دیوان) می‌باشد که مرکب است از **باغیر** (نگا) *ـساق*/ سوق (پسوند) در مفهوم اندام وابسته/ نزدیک به کبد.

باغیرماق: (بغیرمک) فریاد برآوردن.

باغیرتی: نعره، فریاد. **چیغیرـ باغیر**: داد و فریاد، نگا: **بان**

باغیش: (بغیش) عفو و بخشش، عطاء، احسان، هبه و دهش. **باغیشلاماق**: عفو کردن، گذشت کردن، ایضاً: بخشیدن، چیزی را به کسی هبه کردن و مجاناً دادن. **باغیشلاتماق**: تع. موجبات عفو کسی را فراهم کردن. **باغیشلانماق**: مج. عفو شدن، مورد رحمت (الهی) قرار گرفتن. **باغیشلایین/ باغیشلایارسیز**: ببخشید، با عرض معذرت، استدعا دارم. **آلله باغیشلاسین**: خدا ببخشد، خدا

بیامرزد. **باغیشلانمیش**: مرحوم. معفو. مغفور. **باغیشلایان/ باغیشلاییجی**: بخشنده، مهربان، رحمن (لقب باری تعالی). **باغیشیق**: کیه. مقاوم در برابر میکرب، مصون (گویی مورد رحمت و مصونیت قرار گرفته!) **باغیشیقلیق**: مقاومت (در برابر آفات و بیماری‌ها)، مصونیت.

باغیش از بن **باغ۲** می‌باشد. معنی قدیمی آن: محل اتصال، مفاصل اندام‌ها (دیوان) بند و طناب خیمه (سن) بوده. در معنی امروزین هم مفهوم وصل و اتصال محفوظ است، چه هبه کردن و بذل و بخشش همانا موجب *وابستگی* عاطفی بین بخشنده و گیرنده است.

در فارسی دو کلمه بخش/ پخش مفهوم نزدیک به هم دارند. چه، بخشیدن مال نوع خاصی از پخش مال است. از این رو با توجّه به شباهت ظاهری نیز به نظر می‌رسد هر دو کلمه یکی باشد و احتمال دارد از **باغیش/ بغیش** محرّف شده باشد. **بغیش**> **بخیش**> بخش... البته اظهار نظر دقیق‌تر نیازمند مطالعه بیشتر در گذشتهٔ کلمه در زبان فارسی است و صرف شباهت ظاهری را نمی‌توان معیار قرار داد.

بال: عسل. **بال آریسی**: زنبور عسل. **بال دوداق**: شیرین لب/ شیرین سخن. **باللی**: دارای عسل، عسلین، شیرین به طعم عسل. **بالچی**: زنبوردار، عسل فروش.

بال قایماق: عسل و خامه. **بال قایماق کیمی‌دیرلر**: همچون عسل و خامه‌اند (خیلی به هم می‌آیند). **بیر ال یاغدا بیر ال بالدا**: کنایه از زندگی در رفاه کامل. ایام به کام! **نه بالینی یئییرم، نه بلاسینی چکیرم**: معنا. عطایش را به لقایش بخشیدم.

کاشغری می‌نویسد که سووارها، قیبچاق و اوغوز **بال** گویند. امّا (به قول او) ترک‌ها آن را **آری یاغی** (روغن زنبور) نامند (دیوان). این نیز دلیل دیگر بر دخیل بودن کلمه است. کلاوزن ذیل کلمهٔ **میر** (کلمهٔ ترکی قدیمی دیگر برای عسل) آن را مأخوذ از زبان‌های هند و اروپایی دانسته و می‌گوید با mel در لاتین مرتبط است (کلاو). شاید برخی زبان‌های اروپایی آن را از لاتین اخذ کرده‌اند که اغلب نزیک هم‌اند. مثلا: فرانسه miel ایتالیا melleo اسپانیا miel (ایو). بعید نیست «مُل» در فارسی نیز از همین باشد و شاید هم مل> می/ میوه شده باشد. ایضاً از همان ریشه در انگلیسی melon : جنس خربزه (به اعتبار شیرینی آن). milk : شیر. کذا در روسی **مالاکا** **молоко** : شیر و...

بالا: آذ. (=کیه. **یاورو** yavru) بچه و کودک.

در اصل: بچّه پرندگان (دیوان) و سپس به بچه سایر حیوانات حتی به جوانه درختان و غیره نیز اطلاق شده است> بچه، کودک، جوانه. کذا: خرد و اندک. مج: محبوب، عزیز، معشوقه، یار. **بالام/ آ بالام**: تکیه کلامی است که در سر سخن آورند، معادل: جانم، بابا جان،

عزیزان! (**بالام دورون گؤزَک، بالام هارداسیز...**). **گؤزل بالا/ قوزو بالا/ ناز بالا**: کوچولوی من، عزیزم، خوشگلم. **بالاـ بالا**: کم کم، اندک اندک، یواش یواش. **بالادان چیخماق/ بالا سالماق**: سقط جنین کردن.

بالالاماق: ۱ـ زاد و ولد کردن، از طریق زاد و ولد تکثیر یافتن. **زیگیل بالالادی**: زگیل تکثیر یافت. ۲ـ مج: ناراحت و مضطرب نشستن، صبر باختن. **نه بالالاییرسان؟!**: چرا این قدر ورجه ورجه می‌روی؟. **بالالی**: بچه‌دار. **یانی بالالی قوُیون**: گوسفندی که بره نیز همراه دارد. **بالالی قارغایا پوُخ حرامدیر!** معا: ای گرفتار پای بند عیال... **بالاسی اؤلموش**: بچه مرده (نفرین)، لعنتی! **بالان قودورسون هئی**: الهی که بچه‌ات هار شود (اصطلاحی است معادل: مصبّتو شکرا هی.../ ای تو لعنتی!). **بالاجا**: کوچولو، کوچک، اندکی، مختصر. **بیر بالاجا دؤزسن، گلیرم**: اگر اندکی صبر کنی، آمدم ...

کلاوزن بن مفروضی را در این جا می‌بیند به صورت **با**ـ که در کلمات **باش**: تر.قد. زخم (نگا: **باش ۱**)/ **باتماق**: خلیدن/ **بالیک**: تر.قد. زخم (دیوان، یکی از معانی سه گانهٔ **بالیک**) حضور دارد. در هر حال ظاهراً کلمه از بن فعل قدیمی **بالماق**: شکافتن (نگا: **بالتا**) می‌باشد. به اعتبار آن که گویی طفل تکه‌ای است که از مادر جدا می‌گردد.

بالاق: آذ. بچه گاو میش (تارا). مثال از میرزا حسین کریمی مراغه‌ای (داستان عزرائیل و مریض): **بو صیفتده بشر اوُلماز، باشی بنزر بالاغا!**

مأخوذ از بن: **بالا** (نگا)

بالابان: ساز بادی، نی، مزقان، نوعی سرنا که بیشتر همراه ساز آشیق (**اوزان**)ها نوازند (در فارسی به معنی نوعی طبل آمده). آن را اقسامی بُود **یاستی بالابان، چوُل بالابانی (زیرنا<سرنا)، کؤشکو بالابان**/ ... **بالابانچی**: نوازندهٔ بالابان.

ایوب اوغلو آن را مرکب از: بالا (کلمه فارسی با منشأ روسی)+ **بان** (صدا، آواز) می‌داند که مجموعاً باید معنی «آواز بلند/ آلتی دارای صدای بلند» را افاده کند (العهده علی الراوی!). در هر حال وارد روسی شده **بارابان** **барабан** : طبل و دهل. **بارابانشیک** **барабанщик** : طبال، دهل زن.

نگا: **بان**

بالتا: (قد. بالدو) تبر، تبر جنگی. **بوز بالتاسی**: تبر یخ شکنی. کنایه از شخص کاملا تندرست. **آی بالتا**: تر.قد. تبر زین (سن/ در مفهوم تبری به شکل *ماه* و *قوس*). **بالتاچی**: تبر زن، هیزم شکن. **بالتالاماق**: با تبر زدن و شکافتن. مج: اخلال کردن در امری، چوب لای چرخش نهادن. **دوشمان بالتاسینا ساپ اوُلماق**: آلت فعل دشمن گشتن. مأخوذ از این مَثَل معروف در آذربایجان که «جنگل را گفتند که تو را درو خواهند کرد، گفت ممکن نیست. گفتند دستهٔ تبرش را نیز از خود تو خواهند ساخت! جنگل آهی کشید و گفت: در آن صورت ممکن است!». (حکایتی همانند

حکایت عقـاب و تیـر کـه گفـت: ... از ماست که بر ماست).

در دیوان کلمه بـه صـورت **بالـدو** درج شـده، از ریـشهٔ فعـل قـدیمی **بالمـاق**: مجروح کردن، شکافتن (کلاو). در ایـن صورت **بال/ دو** به معنی ابزار شکافنده می‌باشد. ـ دو/ ـدی، پسوند اسم مصدر است. مثل: **آی دوغدو/ قـار یاغـدی**... (نـام آبـادی). در مغـولی نیـز چنـین پسوندی وجود دارد). **بالتا/ بالتـاجی** از طریق عثمـانی وارد عربـی شـده. بلطـه (تبر)، بلطه‌جیّه: زوگویانه. قلـدر مآبانـه. کار شکنانه. نگا: **بالا**

بالدیر: «گوشت نرمـی بـود کـه در قلـم پـا باشد» (سن). ماهیچهٔ قلم پا. **ات بالدیر/ بالـدیری ائـشکیده**: زنـی کـه رعایـت حجـاب را نکنـد و پـر و پاچـه‌اش بـاز باشد.

گفتیم در بن کلمه مفهوم بر آمدن نهفتـه است (نگـا: **بـالا**) از ایـن رو> **بالـدیر**: تر.قد. قسمت بر آمده از کمـرکش کـوه، کمره (دیوان) گـویی برآمـدگی گوشـت قلمبهٔ ساق پا نیز به همان تشبیه شـده و کلمه بعداً به معنـی گوشـت قلـم پـا در آمـده و امـروزه در ایـن معنـی بـه کـار می‌رود.

بالدیرغان: (کیـه. **بالدیران**) سـاق انجـدان... برگش شبیه به برگ کلم و گلش چتری می‌شود و انجدان تخم آن است (سـن). بوته‌ای که در جاهای مرطـوب رویـد و سمّی است. شوکران (اوـ سـو) **بالدیران شربتی**: کیه. شربت تلخ. مج: سودی کـه با هزاران رنج به دست آید.

شاید به اعتبار آن که برآمـدگی کـوه‌هـا محلّ زیست اصلی ایـن گیـاه بـوده، از کلمه **بالدیر** (نگا) اخذ شده باشد.

بالدیز: خواهر همسر، جاری.

در قدیم معنی محدودتری داشته: خواهر کوچک زوجه (دیوان) و در لهجـه‌هـای دیگر ترکی به بـرادر خوانـده و خـواهر کوچک نیز اطلاق شده است (کلاو).

یکی از معانی سه‌گانه **بالدیر** در دیـوان، مفهـوم زودرس (=**کؤرپه**. نگـا)، جـوان بودن را داراست. **بالدیر تـاریق**: کـشتی که اوّل بهار و قبل از موعد کاشته شـده باشد. **بالدیر قوزو**: برّه نخستین، برهٔ زود رس. **بالدیر**: کـار بـه هنگـام، نـوبر و... (دیوان. به نظر کلمه در این معنی مـشتق از فعل قدیمی **بالماق** باشد. نگـا: **بـالا**). از این رو در این کلمه مفهوم نورسـی و جوانی نهفتـه اسـت و از آن جـایی کـه خـواهر کوچـک زن نیـز همـین مفهـوم جوانی/ نورسـی، را داراسـت، در واقـع **بالدیر**> **بالدیز** شده است. تبدیل **ر**<**ز** و بـالعکس در ترکـی سـابقه دارد. نگـا: **گؤرمک**

بالیق۱: (تر. قد) شهر و ولایت (سن)، شـهر و قلعه (دیوان). **خان بالیق**: شهر بزرگ، پایتختی بوده در نزدیکی پکن فعلی کـه بنای آن را قوبلای خاقان نـواده چنگیـز و امپراطور مغولی چین بنا نهـاد و آن را به مغولی «تای ـ تو» می‌گفتند و در منابع اروپـایی: کامبـالوک (محـرف از **خـان بالیق**) نوشته‌اند (رنه گروسه: امپراطوری صحرا نوردان). ایضاً از شهرهای قـدیم: **بشِ بالیق، اوْردو بالیق** (نگا: **اوْردو**) ...

کلمه در این معنی هنوز در میان ترکان خلج رایج است. ایوب اوغلو آن را از **بالچیق (پالچیق.** نگا) گرفته است... که به نظر غلط است. به احتمال زیاد از **بای** مشتق شده است و مخفف **بایلیق** (بگ‌نشین) باید باشد. نگا: **بای**

بالیق۲: ماهی. **چای بالیقی**: ماهی آزاد. **کؤپک بالیغی**: سگ ماهی، کوسه. **آیی بالیغی**: فک. **بالیق قولاغی**: گوش ماهی. **بالیق بئلی**: شیوه‌ای در امر معماری و بنایی که بنا به صورت پشت ماهی و از هر دو طرف شیبدار باشد. **بالیقچی**: ماهیگیر، ماهی‌فروش. **بالیقچین/ بالیقچیل**: مرغ ماهی خوار، مرغ سقا.

معنی دیگر **بالیق** در ترکی قدیم گِل می‌باشد (دیوان) (نگا: **پالچیق**). هرچند که ماهی با آب و گل در ارتباط است، امّا بعید می‌نماید که **بالیق** با **بالیق/ بالچیق** (گل) از یک ریشه باشد. لذا باید آن را از بن **بالماق/ بالا** گرفت، به مفهوم زاینده و فزاینده... به اعتبار زاد و ولد انبوه و فوق العاده ماهیان. نگا: **بالا**

بالیق۳ : تر.قد. زخم. نگا: **بالا**

بامباچا: (بَمبَچه/ = **قاپاز/ قاراما**) آذ. ضربه‌ای که با دو دست به سر کسی زده شود، سر کوفت.

طبعاً کلمهٔ تقلیدی است که از انعکاس صدای ضربه سر کوفت اخذ شده است، گویی ضربه دو دست با صدای «بامب!..» به سر مضروب فرود می‌آید. کذا. نگا: **قاپاماق/ قارماق**

بان: صدا (ی خروس) ک.د.فا. بانگ. **سانکی خوروزون سون بانی خنجردی، سوخولدو/ سینه مده اوْرَک وارسا، چکیب قیردی داماری**/ شهریار

بانلاماق: آواز سر دادن خروس. مج: وسط سخن دیگری به اعتراض برخاستن، خروس بی‌محل شدن. **سن بانلاما**: تو دیگه خفه شو!

صورت قدیم کلمه **بانق** (نغ) به معنی: بانگ و فریاد (دیوان) کذا: اذان (تارا) که عیناً به صورت ک.د.فا. بانگ، وارد فارسی شده و مزید آن (بانق/ یر/ ماق> بانقیرماق> بافیرماق)> **باغیرماق**: بانگ و فریاد برآوردن. **باغیرتی**: فریاد، نعره. **چیغیر- باغیر**: داد و هوار، قشقرق. **بار- بار باغیرماق**: با صدای بلند اعلام داشتن، بانگ برآوردن (بعضاً با صدای کوتاه: **بغیرمک، بغیرتی**...)

بی شک کلمه **بانق** و مشتقات آن یک کلمه تقلیدی است که صدای طبیعی فریاد در آن انعکاس دارد.

بانماق: (باندیرماق) کیه. در مایعات فروبردن، غوطه‌ور ساختن. **باندیرما**: سوجوق (نگا). به اعتبار آن که موقع ساختن در دوشاب غوطه‌ور می‌گردد (ظاهراً کلمه تقلیدی است).

بانی: نام زنانه. نگا: **بنگو**

بای: غنی، دارا، ک.د.فا. بای (دیوان)، متمکن، ارباب. **بای قوش**: جغد، بوم، ک.د.فا. بایغوش (معین). شاید با این توجیه که فرض شده که دارای اعتباری در میان پرندگان است. چنان که بر اساس یک باور افسانه‌ای جغد خود به شکار نرود، هر روز دو مرغک به عنوان غذا با پای خود پیش او آیند... از این

لحاظ بایقوش: قوش ارباب!. **بایمـاق**/ **بایینمـاق**: غنـی شـدن (سـن، تـارا). **باییندیرماق (بایینماق)**: غنی کردن، دارا کردن (تارا). **باییندیر**: (غنی) «نـام پسـر گؤک خان بن اوغوز خان» (سـن) کیـه. زمین آباد، معمور (که طبعاً معنی مجازی کلمه است). **باییندیرلیق**: آبادانی، عمران و شهرسازی.

از آن جای که یکـی از اثـرات ثـروت و مکنت، بی‌اعتنایی به اطرافیان و از خـود بی‌خـود شـدن فـرد متمکن است و... بعدها بالمجاز> **بایپلمـاق**: کیـه. ۱ــ از خود بی‌خود شدن، بیهـوش افتـادن (در مقابل: **آییلمـاق**: بیـدار شـدن. در اصـل معنی **بایپلماق** صاحب ثروت شدن باید باشد، «از هـوش رفـتن» معنـی مجـازی است). ۲ــ مفتـون شـدن و دل بـاختن. **سانا بـایپلیرام**: مـن مفتـون تـوام (نگـا: **مایپلانمـاق**). **بـایقین**: کیـه. بیهـوش و خمار. **بایقین باخیش**: نگاه خمار.

کلمهٔ **بای** در اسامی فرمانروایان هم دیده مـی‌شـود. **بـای قـارا**> **بـایقرا**، **بـای سـونقور**> **بایسـنقر**... ایـن کلمـه بـه صورت‌های **بَی**/ **بی** (با کسر و فتح باء) نیز مشاهده می‌شود و طبعاً هم از لحـاظ تلفظ و هم از لحاظ معنیٰ به کلمه **بـگ** نزدیک می‌شود و در واقع این دو با هـم خلـط شـده‌انـد، حـال آن کـه دو کلمـه متفاوتند. چنان که همراه اسامی به عنوان احترام، هر دو کلمـه **بای**/ **بـه‌ی** بـه‌کـار می‌رود: **علی بای**/ **علی بـه‌ی**... در هـر حال نباید **بای**/ **بگ** را باهم در آمیخـت. چرا که هـردو معنـی و منشاء متفـاوت دارند (نگا: **بگ**). ایضاً نگا: **گای**/ **خای**/ **پای**

بایات۱: (تر.قد) خداوند (سن)، اله، الهه.

گمان من بـر آن اسـت کـه از بـن **بـای** باشد، چنان که یکی از نام‌های خداونـد در قرآن کریم «غنی» است (انّ اللّه غنـیّ حمید). در مقدمه کتاب گفتیم که پسوند *ـ آت* به صورت‌های *ـ آت/ اوت/ ایـت* در ترکی وجود دارد، از جمله در همـین کلمه (بای+ آت).

بایات۲: نام یکی از قبایل اوغـوز مـی‌باشـد (کلاو) کـه «از انجـب طوایـف ترکمـان می‌شمارند و منسوب به بیات بـن گـوّن خان می‌دانند» (سن). **بایـاتی**: شـعرهای ربـاعی گونـهٔ ترکـی کـه اصـیل‌تـرین و مردمی‌ترین شعر ترکی است (به احتمال زیـاد از نـام قـوم **بایـات** اخـذ شـده و منسوب به این ایل می‌باشـد) در بایـاتی معمولا دو مصرع اول در توصیف محیط بیرون (متناسب با پیام شعر) و دو مصرع دوم در توصیف حالت درون و در واقع پیام شعر است. مـثلا در توصـیف شـب هجـران و آلام روحـی عاشـق مهجـور، بایاتی **اوّلکر آیدان اوجادیر**... گفته شده است (نگا: **اوّلکر**).

نامحرمی به زبان که نـام خـانوادگی‌اش بیات می‌باشد، بیات را مرکـب از **بـای**+ **آت** (اسب) گفته بود که غلط است. ـــ /ت پسوند است. نگا: **بایات۱**

بایـات۳: (غـذا و ماننـد آن) مانـده، کهنـه، بیـات. **بایـات چـؤرک**: نـان بیـات. **بایاتیماق**: بیات شدن.

در دخیل بودن کلمه شکی نیست. منشاء

ان از «بیات» عربی که مشتق آن «بیتوتـه کـردن» (شـب را در جـایی گذرانـدن) می‌باشد. بدین معنی که بر غـذای بیـات بیر شبی می‌گذرد تا «بیات» شود (ایـو). *المنجد* درذیل «باتَ» می‌نویسد: *«البائت: ما مرّ علیه لیله من ماء او حلیب، فبرد»*، *«بَیوت:* آب و شیر (و مانند آن) که شبی بر آن بگذرد تا سرد شود، بَیوت نیز همان است.» بنابر این بیـات محـرّف «بیّـوت» است. بیت (خانـه) در عربـی نیـز بـدان اعتبار گفته شده که آدمی شـب را در آن جا می‌گذارند.

بایاتی: نگا. **بایات۲**

باباتیماق: بیات شدن. نگا: **بایات۳**

بایاغی: ساده، معمـولی، سـطحی، پـیش پـا افتـاده/ سـهل، آسـان/ راحـت/ فـراوان. **بایاغیلاشـــــماق:** ســــطحی شــــدن. **بایاغیلاشدیرماق:** تع. مسئله را سـطحی کردن، آسان گرفتن. نگا: **بایاق**

بایاق: آذ. اندکی قبل (تارا)، زمان گذشتهٔ نـه چندان دور، چند ساعت قبل. صـرفاً بـا پسوند زمان ـ *دان* به کار رود. **بایاقـدان بیر باتمان تانبـاکی چکیلیـب، اینـدی دئییر کیمـین تعزیـه‌سـی دیـر؟!** چنـد ساعتی است کـه یـک مـن تنبـاکو دود شده، آقا حـالا مـی‌پرسـد: کـی مـرده؟! **بایاقدان آغلاییر:** چند ساعتی است کـه گریه می‌کند. **کئشگه بایاقـدان گلسـه ایدین:** کاش اندکی قبل آمده بودی.

اصل کلمه در دیوان به صورت **بایـا** بـه همان معنی فوق آمده اسـت و در اصـل **بایا** + ـکی (علامت نسبت. و مالکیـت، مثل **دوٚننکی، بوگـوٚنکی**...)> **بایـاغی، بایاق** شده. در ترکیه کلمـه بـه صـورت **بایاغی:** سر هم شـده، پـیش پـا افتـاده، معمـولی، سـطحی< سـاده، آسـان، بـه آسانی، راحت... **بایاغی بیلـدین:** خیلـی راحت فهمیـدی، خـوب فهمیـدی. **بـو میزلر بایاغی دیرلار:** ایـن‌میزهـا خیلـی سـاده و معمـولی هـستند ... در توجیـه تحول به معنی امروزین کلمه در ترکیـه، گفته شده که کلمه از **مفهوم:** مربـوط بـه گذشته، از رده خارج، کهنه... به **مفهـوم:** نه چندان عالی/ پیش پا افتاده و... تحول یافته (کلاو). اما بـه نظـر مـن اصـح آن است که معنی ترکیه‌ای کلمه از **مفهـوم:** چیزی که زمان بس اندکی صرف ایجـاد آن شده (ساده/ معمولی) آمده

بایتال: بیطار. نگا. **په‌یه**

بایـدا: ظرفـی اسـت بـزرگ‌تـر از کاسـه و کوچک‌تر از دیگ و دهـان پهـن، بادیـه. که در شعر معروف مولانـا آمـده اسـت: کار نیکان را قیاس از خود مگیر/ گرچـه باشد شیر در سخن شیر/ آن یکـی شـیر است اندر بادیه/ وان دگـر شـیر (هژبـر) است اندر بادیه (صحرا)...

این هم نمونه‌ای از شعر عامیانه ترکـی: **سوره‌نی چایدا گوٚردوم/ الینـده بایـدا گوٚردوم/ بیر اوٚپدوم، بیر دیـشله‌دیـم/ اونـدا نـه فایـدا گـوٚردوم؟!** (**سـوره**/ صغری: اسم زنانه)

تاراما کلمه را به صورت **بادیـا** (قریـب تلفظ فارسی کلمه) ضبط کرده، به معنی: ظرف شراب و... آن را یونانی الاصـل و محرف **batheia** یونانی دانسته اسـت. به نظـر مـن طـی الارض ایـن کلمـه از

یونان تا آذربایجان و... آن هم با وسایل ارتباطی قدیم، مشکل می‌نماید. لذا باید آن را محرّف از کلمه ترکی **بارتا**(> بایتا> بایدا) دانست (نگا: **بارداق**). بعداً به صورت دخیل (بادیه) وارد فارسی شده. کلمهٔ (بارت> پات)> پاتیل فارسی را هم نباید از نظر دور داشت که قریب همین نماید و قابل مقایسه با: pot (کوزه، خمره) potter (کوزه‌گر) در انگلیسی!.

بایراق: (بایداق) نشان، علم، پرچم،ک.د.فا. بیرق. ایضاً دخیل در زبان عربی نیز شده است. **بایراق قالدیرماق/ بایراق آچماق**: پرچم برداشتن. مج: اعلان جنگ کردن.

بر خلاف ظاهر کلمه هیچ ارتباطی به **بای** (نگا) ندارد. شکل قدیم کلمه به صورت **باتراق** آمده که کلاوزن آن را کلمهٔ دخیل از سانسکریت و یا سُغدی می‌داند، البته بدون ارائه دلیل خاصّی!. باوجود این دخیل بودن کلمه مقبول‌تر می‌نماید. ت>د>ی گردیده است. (باتراق> بادراق> بایراق) و سپس وارد فارسی شده است

بایرام: (بَیرام/ بئیرام) مجلس جشن و سرور (سن). **نوروز بایرامی/ اوغوز بایرامی/ ایل بایرامی**: عید نوروز. **قارا بایرام**: عید سیاه (اولین عید ماتمزدگانی که کسی از خانوادهٔ آنان فوت کرده است). **بایرام آخشامی**: شب عید، آخرین روز سال. **بایراملیق**: عیدیانه، عیدی. **بایرام ائله‌مک**: جشن گرفتن. **عید اضحی‌دیر یاری اؤزومه رام ائله‌دیم/ خلق بیر بایرام ائله‌سه، من ایکی بایرام ائله‌دیم**/ صراف

مثل کلمهٔ **بایراق** هیچ ارتباطی به **بای** (نگا) ندارد. در واقع اصل کلمه در قدیم به صورت **باذرام** بوده است که کلاوزن آن را از کلمهٔ **بادرام** فارسی (؟!) مکان «سرور و شادمانی» می‌داند. البته در فارسی باچنین کلمه‌ای آشنا نیستیم. شاید با کلمه «پدرام»/ «بهرام» مرتبط باشد. کلاوزن از قول کاشغری نقل می‌نماید «**باذرام**: سرور و شادمانی و زمینی که با گل و گیاه پوشانده شود. گویند **باذرام یئر**: زمین خرّم. من ریشه این کلمه را نمی‌دانم، چون که آن را از زبان فارسییان شنیده‌ام. لیکن اوغوز عید مسلمین را **بایرام**: روز سرور، نامند. و ذ>ی تبدیل نمایند، چنان که رسم آنان است». (دیوان. به نقل از: کلاو)

بایقوش: جغد. نگا: **بای**

بایناق: نگا. **پَیه/ مایز/ مایماق**

بایلماق: کیه. بیهوش شدن. **بایقین**: بیهوش. نگا: **بای**

بایندیر/ باینماق... نگا: **بای**

بَ

بَبه: (کیه. بَبَک) بچّهٔ کوچک، نی‌نی. مج> ۱ـ آدم بی‌هنر، ببو ۲ـ مردم چشم (نگا: **بیک**)

طبعاً کلمه‌ای است تقلیدی (نگا: **بابا**) و از این روست که معمولا در زبان‌های

دیگر نیز به اشکال دیگر به چشم می‌خورد.
ببک: مردم چشم بود... و آن را ننک هم خوانند. کاف این لفظ، کاف تصغیر فارسی است ... یعنی «پدرک» (بابا، بابک> ببک) و بعضی آن را در خلوت حدقه، در پس هفت پرده، حجله نشین دیده‌اند، به آن مناسبت ننک نامیده‌اند (ننه> ننک). یعنی: مادرک... (سن)
ننک فعلا در جایی مرسوم نیست و گمان نمی‌کنم ببه از «بابا» مشتق شده باشد. اگر ننک مرسوم بوده، از طریق شباهت لفظی ساخته شده است. گمان من بر آن است که چون مردمک در وسط چشم، همانند بچه‌ای است که قنداق پیچ شده باشد، به علاوه مردمک نیز همانند بچه برای آدمی عزیز است و از این روست که فرزند را به نور چشم و نور دیده تشبیه کنند... لذا مردم چشم را نیز ببه/ ببه‌ک گفته‌اند. چنان که در فارسی عامیانه به آن «تخم چشم» گویند، به اعتبار آن که چون دانه‌ای عزیز در وسط چند لای پوشش (هم چون کودک قنداقی) قرار دارد. نگا: **مرجیمک**
بتر: (بِتَر) محرّف از «بدتر» فارسی است که از مفهوم: بدتر، شدیدتر، فزون‌تر> ۱ــ فوق العاده، عجب!. **بتر اوغلان دیر:** پسر فوق العاده‌ای است! (مرد بسیار خوب و زیرک است/ آدم رند و باهوشی است). **بتر سؤزه باخدین:** عجب حرف گوش کردی! ۲ـ مج: (در اصطلاح روستایی، در مقام اهانت و دشنام گویی): آلت تناسلی زنانه، فرج. **بترینی داغیتماق/ بترینه هوْلا قوْشماق:** (!) اهانتی است به ناموس طرف مقابل/ بیچاره‌اش کردن. **بترلشمک:** بدتر شدن، وخیم شدن.
بجَرمک: (حیوان) پروراندن. نگا: **باشارماق**
بَچه: (بَچه) آذ. ۱ـ خروس یک ساله ۲ــ جوانه‌های جدید که از محل بریدگی درخت در آیند ۳ــ (=**پـؤهره**/ کیه. **اوْغول**) دستهٔ زنبور جدید که بعد از زاد و ولد از کندو خارج گردیده و خود کندوی دیگری تشکیل می‌دهند. **بچه بالی:** عسل زنبور جوان (که معمولا سفید رنگ و خوش طعم است).
بچه‌له‌مک: ۱ـ زاییدن کندوی جدید. ۲ـ (درخت بریده) جوانه زدن.
در فارسی نیز در معنی قریب (طفل) رایج است، کذا در کردی. تلفظ کردی کلمه (بچوک) نشان می‌دهد که کلمه در اصل **بَنچوک** (**بیچیک**) از مصدر **بیچمک** (نگا) بوده، در مفهوم: بریده، ریز، خرد... و مفهومی همانند **بالا** (نگا) دارد. وارد کردی و فارسی شده و مرخم آن در ترکی نیز به معانی مذکور آمده.
بخشی: (تر.قد) دبیر، خواننده (سن) معلّم، استاد.
فون قابالین کلمه را مأخوذ poshi چینی می‌داند که در چینی به معنی «معلم و استاد» به کار می‌رفته. در ترکی نیز همانند فارسی امروزه در اسامی افراد باقی مانده است (بخشی/ بخشیعلی). ترکان آسیای میانه آن را به معنی **آشیق/ اوزان** (خواننده ملی ترکان) به کار برند.

بره ۱: ۱ـ کمینگـاه. **گئـدیردیم: گـوٚذاریم دوٚشـدو بولاغـا/ اوٚوچـو بـره‌سـینده مارالی گؤردوم...** آشیق علسگر. ۲ـ دام برای پرندگانی چون کبک (بدان اعتبار که در *کمینگاه* پرنده نهاده می‌شود). **بره قورمـاق:** دام گذاشـتن (بـرای کبـک). **بره‌یه دوٚشمک:** در تله افتادن (کبک).
کلمه صرفاً آذ. است. کلاوزن آن را کلمهٔ دخیل (احتمالاً) طخاری می‌دانـد کـه از: پره/ پرّه (تیر) (با کلمه پریدن بی‌ارتبـاط نیست) اخذ شده است. و کلمه در اصل به معنی «مسافتی که تیر می‌تواند پیماید» (اندازه‌ای برای مسّاحی) بوده اسـت. در این معنی در ترکی جغتایی **«آتیم»** (نگـا: **آتماق**) به کار می‌رفته. **توٚمن بره:** معادل ۶۰۰ متر بوده است (کلاو).
در هـر حـال کلمـه در بـدو بـه معنـی «مسافت برد تیر» بوده و امروزه با تحول مفهومی به معنی کمینگاه و دام صـیادی آمده است. به لحاظ آن کـه کمینگـاه در واقع همـان میـدان بـرد تیـر شـکارچی است.
بـره ۲: بهـره، فایـده، ثمـر. در قالـب فعـل مرکب> **بره بیتیرمک:** فایـده بخـشیدن، ثمر داشتن، نتیجه بخش بـودن. **حیـدر بابا، ایگید امک ایتیرمز/ عؤمور گئچر، افسوس بره بیتیرمز...**/ شهریار
مرخم «بهره» فارسی که آن هم بـه نوبـهٔ خود محرّف برخ/ برخه می‌باشد که این آخری نیز محـرف از بـرگ (در مفهـوم برگ و حصه) بوده و عقبهٔ آن تـا «ورق» عربی کشیده شده است و در جای خود توضـیح داده‌ام. (ورَق/ بَـرَق> بـرگ> برخ> برخه> بهره!) نگا: حاش
بره‌تمک: bərətmek دیده درانـدن، بربـر نگاه کردن. نگا: **بلگه**
بره‌لمک: bərəlmək (چـشم) از حیـرت دریده شـدن، از حدقـه در رفـتن. نگـا. **بلگه**
برک: bərk (بـرت> بـت/ بـک) محکـم، استوار، صلب (کـلاو). ایـضاً: سـخت و شدید. **باشـی بـرک:** (اسـب) سـرکش/ (آدمی) سر سخت، انعطاف ناپذیر. **الـی بـرک:** سـفت دسـت، نـاخن خـشک (خـسیس). **بـرک یئـدیک:** محکـم خوردیم/ سیر خوردیم. **برکیمک:** محکم شدن، شدت یـافتن. **یـاغیش برکیـدی:** باران شدت گرفت. **برکیتمـک:** محکـم کردن، تشدید کردن. **برکینمـک:** قـرص ایستادن، پافشاری و سماجت کردن.
در دیـوان کلمـه بـه هـر دو صـورت امروزی (**برت/ برک**) و در مفهوم واحد به چشم می‌خورد. ایـضاً بـا اسـقاط «ر» **بک> بکوٚمک:** محکم شـدن، در ترکیـه **برک/ بک> پک** (صلب/ شـدید، زیـاد/ تمامـا/ ...) **بکمـک> بکیـشمک> پکیـشمک** (= آذ. **برکیمـک**) گردیـده است. (**پک + ایی> پکی:** خیلی خوب، عالی. ایضا از همان ریشه در ترکیه بک+ *ـله‌مک*> **بکله‌مـک:** منتظـر مانـدن (بـه اعتبـار آن کـه آدم منتظـر همچـون کـشیکچی در جـای خـود محکـم و میخکـوب ایـستاده و انتظـار کـشد). **بکلَنتی:** انتظار و توقـع. **بکجی:** نگهبـان، کشیک. **پکمز:** دوشاب. (جهـت ردیـابی پیوند اتیمولوژیـک ایـن کلمـه‌هـا، نگـا:

کلاو). **برک** ظاهراً کلمه تقلیدی است. احتباس نفس در تلفظ آن بیانگر معنی کلمه است!.

برک> **پک** (به توضیح فوق) در فارسی> «پاک» شده است. چنان که در فعل مرکب «پاک باختن» و کذا در عباراتی چون «پاک قاطی کرده»/... معنی کلمه دقیقا «سخت و شدید» است و مفهوم تمیزی و طهارت وجود ندارد!. ظاهرا کلمهٔ مرکب «پاک تمیز» (سخت تمیز) با حذف شق دوم مرخما «پاک» شده است، در معنی معهود آن در فارسی (مطهر). چنان که «پاک تمیز»+ هاء غیر ملفوظ (پاک تمیزه) به مرور مرخم گشته> پاکیزه شده است! پیداست که در فارسی پسوند سیزه نداریم که پاک> پاکیزه گردد. ولیکن در هرحال باید گفت: الله اعلم!

برگه: نگا. **بلگه**

بری: (قد. بروْ) قید است هم برای زمان و هم برای مکان، به معنی: بدین سو، بدین سمت. **بری گل**: بیا این‌جا، بیا این طرف. **بری دور/ بری باخ**: این جا را نگاه کن، گوش کن. **دۆنَندن بری**: از دیروز تاحال. **اؤتەدن بری**: کیه. از دیر ساز، از گذشته تا حال. **بریکسی**: این طرفی، این سمتی. **کور کورا دئیه‌ر: جیرت بریکی گؤزوندن**: کور به کور گوید: این یکی چشمت را...!! (معنا: دیگ به دیگ گوید رویت سیاه!/ **جیرت**: از اصوات است، همانند: **زیرت**!/ زرت... و در همان معنی)

بری در مقابل **گری** (نگا) به کار رود. در قدیم مقابل آن **آنقارو** بود (کلاو).

بَز: نسج، بافت (در بیولوژی). نگا: **وز۲**

بزک: بزک. نگا: **بزه‌مک**

بزَرک/ بزیر/ بزیر یاغی: نگا. **زه‌یرک**

بزه‌مک: آراستن، نقش و نگار نمودن (کلاو)، مج: صحنه‌سازی کردن. **بزه‌تمک**: تع. زینت دادن کسی را فرمودن. **بزه‌نمک**: خود را آرایش کردن. **بزک**: زینت، نقش و نگار. ک.د.فا. برک. **بزک ــ دۆزک**: نقش و نگار، آرایش، زرق و برق (نگا: **دۆزمک**). **بزه‌کلی**: مزّین، آراسته. **بزه‌کچی**: آرایشگر زنان، نگارگر.

پیشیک بزه‌مک: (گربه آراستن) گربه رقصاندن. (گویند شخصی نذر کرد اگر فلان حاجت او روا شود شتر خود به مبلغ ناچیزی بفروشد. چون نذر قبول شد، برای فرار از عهد، گربه‌ای آراست و همراه شتر به بازار برد و گفت: مجموع این گربه و شتر به فلان مبلغ و یک جا هم می‌فروشم!). **سؤز بزه‌مک**: پشت سری کسی حرف در آوردن

بدیز: تر.قد. نقش و نگار. **بدیزچی**: نقاش (کلاو). کلمه قدیمی ریشهٔ فعل امروز قرار گرفته. بدیزمک> بزه‌مک

بستی:bəsti آذ. ۱ــ خمرهٔ کوچک برای نگهداری روغن. **یاغ بستیلی**: نام یکی از عشایر آذربایجان (ارسباران). ۲ــ نام زنانه (در این معنی مرخم: **قیز بسدی** است. در قدیم چون شخص را دختر زیاده گشتی، طفل را: **قیز بسدی/ قیز بس/** ... (دختر موقوف!) نام نهادی که شاید دیگر عیال دختر نیاید!!

در ترکیه **تَستی** (کوزه. نگا) وجود دارد که ریشه آن برای من دقیقا معلوم نیست. به یک احتمال محرف همین باشد. در هر حال به نظر می‌رسد کلمه از بن **باسماق** (نگا)... **باستی> بستی** شده باشد. چنان که گفتیم، برای جمع کردن پیر و کره به خمره از کلمهٔ **باسماق** استفاده می‌شود. **کؤپه باسدی**: خمره انباشت. کذا نگا: **تستی**

بسله‌مک: پروردن (سن) تغذیه نمودن، پرورانده، از لحاظ تغذیه خوب رسیدن. **بسلَنمک**: تغذیه شدن، فربه شدن، مورد لطف قرار گرفتن.

بسله‌ییجی: پرورش دهنده. (غذا) دارای ارزش غذایی زیاد، پر کالری، مقّوی. **بسلَمه**: ۱ـ (اسم مصدر) پروش و تغذیه **بسلمه چانتاسی**: کیفی که کودکان دبستانی خوراکی خود را در آن گذارند. ۲ـ (صفت) پرورده، پروار. مج: مزدگیر. **بسلَمه باسین**: کیه. مطبوعات فرمایشی و مزدور. **بسین**: کیه. تغذیه.

کلمه در دیوان نیامده است و کلاوزن نیز آن را ضبط نکرده است و از این رو نمی‌تواند قدیمی باشد ولیکن رواج زیادی دارد. در ترکیه کلمه **بسی**: پرورش، وجود دارد که همان بن فعل قرار گرفته (بسی+ له‌مک> بسله‌مک). بعید نیست بن کلمه **بستی** (نگا)> **بسی** باشد. به اعتبار آن برای پروراندن و فربه کردن از خمره و روغن آن استفاده می‌شده. اللّه اعلم!

بکچی:bəçi کیه. نگهبان. نگا: **برک**

بکله‌مک: کیه. منتظر شدن. **بکلَنتی**: توقع، انتظار. نگا: **برک**

بگ: (به‌ی/ بَی) رئیس یک عشیره. معادل «شیخ» عربی (کلاو) که معمولاً مقام وی پائین‌تر از رئیس کل (**خان**) بوده. در دورهٔ خانی و فئودالیسم در آذربایجان، معمولا **خان** دارای چند قطعه آبادی بود. در حالی که در هر ده شاید چند **بگ** وجود داشت که معمولا خود دارای ملک و املاک بودند و به صورت مستقل امّا حد اقل اخلاقاً وابسته به یک خان بودند.

مج> ۱ــ لفظ احترام (در حدّ: آقا، جناب) که به اسامی اشخاص اضافه می‌گردد. **علی به‌ی**: علی آقا. ۲ــ امیر، ارباب. ۳ـ (نسبت به زن) شوهر. ٤ـ (در مراسم عروسی) داماد. **به‌ی دورماق**: داماد شدن، لباس دامادی پوشیدن.

بَیلیک: ۱ـ دامادی ۲ــ مقام بگی، بگ بودن ۳ـ دورهٔ بگی، خان خانی ۳ــ هر چیز شایستهٔ بگی، بگانه. ٤ ـ محل سکونت بگ، خانهٔ اربابی. می‌توان این کلمه را در ترکیب به جای «ــکراسی» یونانی به کاربرد. **آتـا بَیلیک**: پدر سالاری. **آنا بَیلیک**: مادر سالاری. **ائـل بَیلیک**: دموکراسی... ک.د. عربی «بکلیلک»: اقطاع حکومتی.

به‌ییش/ بگجه/ به‌یچه: (بگ کوچک). از تصغیر اسامی دارای بگ، حاصل آید. مثلا: **بگ محمد> به‌یممد> به‌ییش** و...الخ. **بگیم**: خانم، بانو، خاتون. مرکب از **بگ+ یم**.ک.د.فا. بیگم. لازم به تذکر است که در ترکی علامت تأنیث وجود ندارد. از این رو ــ/یم در دو کلمهٔ **خانیم**

(خانم)/ **بگیم** پسوند احترام است (مثل: **تـانریم، افنـدیم**) کـه در اثـر کثـرت استعمال این دو لفظ در مورد خـانم‌هـا، رفته رفته به زنان اختصاص یافته اسـت. چنان در کتاب «دده قورقوت» **خانیم** در مفهوم مذکّر به کار رفته است. نگا: **آی۱** **دره بَیی**: (سـلطان سـرگردنه!) راهـزن. **دره بەییلیک**: دزد بازار، آنارشیزم. **بگ‌لر بگی**: بگ بزرگ، بگ بگ‌ها (مقامی بوده در قشون ایران/ استانَ و ولایـت را هـم گفتندی). **بەی‌ــ بـەی بویورمـاق**: ارد دادن، ادّعـا داشـتن. **قـورو بـەی**: (بـگ دیمی!)> آدم از خود راضی.

سنگلاخ **بگ** را مرخم **بؤیـوک/ بییـک** (بزرگ) دانسته که سهو اسـت. کـلاوزن نیز می‌گوید **بگ** با همه قدمت آن از پـو Po / پـک Pak چینـی: فرمانـده صـد نفر (سـرهنگ)، اخـذ شـده اسـت. ایـن ادّعای غریب کـلاوزن ظـاهراً در جـای دیگر نیامده است. **بگ** وارد فارسی هـم شـده، مـثلا **آتـا بـگ> اتابـک**: لقـب فرماندهان ترک در فارس. **دریـا بگـی**: دریا سالار و... بعید نیست که این کلمـهٔ ترکی با کلمهٔ روسی> **باق** бог : خـدا (در ترکیبات و مشتقات): غنـی، مـرتبط باشد و از طریق خـود ترکـی و یـا مـع الواسـطه از طریـق مغـولی وارد روسـی شده باشد. چنان کـه کلمـه وارد اغلـب زبان‌های مجاور از جمله عربی شد و در کلمهٔ ظاهرا مرکب مغـولی باقـا+ تـور> باهـادور/ بهـادر (زورمنـد) هـم قابـل مشاهده است. این که ادعا مـی‌شـود در فارسی قدیم «بغ» به معنی خـدا آمـده...

شاید از سر منشأ مذکور روسی باشد.

بَگَنمـــک: (بــەیَنمــک bəyənmək) پسندیدن، خوشش آمدن، رغبت نمودن. **بەیندیرمک**: تع. چیزی را در نظر کـسی زیبا جلوه دادن به حدّی که مورد رغبت او قرار گیـرد، مـورد پـسند قـرار دادن، قبولانـدن. **بەینیلمک**: مـج. مـورد پـسند قرار گـرفتن، پـسندیده شـدن. **اؤزونـو بەیَنَن**: از خود راضی، مغرور و پر ادّعـا. **بگَنی**: کیه. ذوق، پسند، رغبت.

بن کلمه **بگ** می‌باشد با این توجیـه کـه تنها چیزهـای مرغـوب شایـستهٔ عرضـه شدن به **بگ** (بزرگان) را دارنـد. از ایـن رو **بگنمـک** در مفهـوم: ارزش عرضـه شـدن بـه بـگ را داشـتن، مرغـوب و پسندیده بودن

بَلـەـــ بؤیـورت: bələ-böyürt آذ. در عبارت> **بَلەـ بؤیورت ائله‌مک**: (غـذا) با عجلهٔ شـدید و بـدون جویـدن کامـل قورت دادن، هل هولکی خـوردن. مـج: کاری را با شتاب و بدون دقت صـورت دادن، سرهم کردن.

در این ترکیب **بله** مخفف **بللـه** (لقمـه/ نگـا)، **بؤیـورت** از **بؤیومـک۲** (تهـوع نمودن. نگا: **بؤیورمک**) آیـد. در مفهـوم: لقمه را با چنان شتاب خوردن که قورت دادن آن مشکل گردد و آدمـی را دچـار تهوع کند.

بَله‌مک۱: نگا. **مله‌مک**

بله‌مک۲: ۱ـ با پارچه و غیره پوشاندن، بچـه را قنداق کردن (کلاو)، لفاف پیچ کردن. **اوشاغی بله‌دی**: بچه را قنداق کـرد. ۲ــ مـج: در داخـل مایعـات (بـه خـصوص

خون) غلتاندن، آغشتن. **اول آنی قانینقا بلـــه‌دی**: (دیـــوان) او وی را در خـــون غلتانـد. **اؤلکه‌نی قانا بلـه‌دی**: کـشور را غرقه به خون کرد. **الینـی قانـا بلـه‌دی**: دستش را به خون آغشت.

بلـشمک: (بـه مایعـات و یـا نجاسـت) آغـشتن. **الیم یاغـا بلـشدی**: دسـتم بـه روغن آلوده شد. **بشلدیرمک**: تع. آلـوده نمودن. **سن اؤزونو بو ایشه بلـشدیرمه**: تو خود را آلوده به این کـار نکـن (وارد این ماجرا نشو).

بلله: (= **دوْرمک/ دوْرمَج**) لقمهٔ بـزرگ، ساندویچ (قاعدتاً مرخم از **بلک**: قنـداق، در **مفهوم** پیچ شده، گویی قـاتق بـا نـان قنداق شده!). **بَلَک**: ۱ـ آذ.ام. قنداق بچه. **بلکدن آچماق**: از قنـداق رهـا سـاختن (که معمولا بعـد از شـش مـاهگی بچـه صورت می‌گرفـت) ۲ـــ تـر.قـد. هدیـه (دیوان). بسته، به اعتبار آن کـه هدیـه را نیز به پارچـه‌ای پیچانـده و بـه صـورت بسته تقدیم می‌کرده‌انـد. ک.د.فـا. بلـک. **بلَکلـی**: قنـداق شـده، دارای پوشـش پارچـه‌ای. آشـیقی کـه از مـسجد النبـی (ص) بازدید کرده و اعراب معتکـف در آن جا را بـا چیفـه و عقـال دیـده بـود، مسجد را چنین توصیف کرده است: **پیر مچیدی وار مین پیر دیـره‌کلـی/ اوردا ننچه‌ـ ننچه باشی بَلَکلی!**

در فارسی کلمه پلشتی (آلودگی/ کثافت/ نجاست) شاید از همین منشأ ترکی باشد (**بلش**+ـ تی پسوند ترکی> پلشتی). کذا احتمـالا: بلنـده/ بلونَـده (> امـروزه: پرونده/ فرهنگ معین): لفاف. بـن کلمـه «بلـ » + ـنده (پسوند فاعلی فارسـی) ؟! الله اعلم!.

بلله: ساندویچ، لقمه. نگا: **بله‌مک۲**

بللنمک: آشکار شدن، معلوم گردیـدن. نگـا: **بلگه**

بللی: معلوم، آشکار، پیدا. نگا: **بلگه**

بلَک: قنداق. نگا: **بله‌مک۲**

بلگه: bəlgə (قد: بلگوْ) ۱ـ نشان، علامت، آرم (دیوان). کیه. سند، مدرک. **بلگه‌لـی**: دارای سـند، سـنددار. **بلگـه‌سـل**: کیـه. مستند. **بلگـه‌سـل فـیلم**: فـیلم مـستند. **بلگه‌له‌مک**: مستند نمودن، مـدرک ارائـه دادن، سـند جمـع آوری کـردن. ۲ـــ آذ. کت و مانند آن که در دعـوای چـوب و چماق به دست پیچند تا چوب حریـف را با آن از سر دفع کنند، سپر. **بلگـه‌ـــ دگـه‌نَکلـی**: مـسلّح بـه چمـاق و بلگـه (جنگاور دهاتی).

شاید در این معنی دوم محرّف **برگه** (در ترکی قدیم: شـلاق، ایـضاً چـوبی بـرای راندن حیوانات‌ـ دیوان) باشد. شاید هـم بـدین اعتبـار کـه **بلگـه** (در معنـی آذ.) ضربه حریف را دفع می‌کند، **همان طـور** که سند ادعای وی را!! لذا مجازاً به معنی دوم آمده است.

از این کلمه بـه عنـوان بـن **بلگوْرمـک** (دیوان)> **بلوْرمک**> **بلیرمک**: کیه. خود را نـشان دان، فـاش گـشتن، معلـوم شدن.> آذ.ام. محرفا فقط در مورد چشم آیـد. **گـؤزلری بلیـردی**> **گـؤزلری بره‌لدی**: چشمانش از حدقه در رفت، از تعجب خشکش زد (به اعتبار آن کـه در تعجب شدید، چشم از حدقه در رفته و

حالت عیان‌تر به خود می‌گیرد).
بلیرلتمک تع. (> **بللنمک**) عیان ساختن، فاش نمودن. محرف دوم آن در اد.ام. محرفا فقط در مورد چشم> **گؤز بلیرلتمک> گؤز بره‌تمک**: چشم دراندن/ با حیرت نگریستن. ک.د.فا. بربرّ نگاه کردن. **بلیرلنمک** مج. (کیه)> آذ. **بَللنمک**: عیان شدن، معلوم گردیدن. **بللندیرمک**: عیان ساختن، فاش نمودن. **بلیرلی** (کیه)> **بَللی**: آذ. معلوم، آشکار، عیان، مشخص. **گؤیده یلدیز اللی‌دیر/ اللیسی ده بللی دیر**... (بایاتی). **بللی اولماق**: معلوم گردیدن، عیان شدن. **بللی ــ باشلی**: متشخص، حسابی. **بلیرتی**: کیه. نشان، (بیماری) علامت، علایم، دلایل.

بللنمک/ **بللی/ بلیرلنمک/**... نگا: **بلگه**

بلیم: (ولیم) آذ. بستهٔ پوشال و هیزم. **بیر باغ ولیم تاپانمیری یاندیرا/ محتاج دیر اؤزو، عیالی حرارته** (معجز). **دؤیو بلیمی**: پوشال برنج. **پالانا بلیم باسماق**: پوشال به جوف پالان تپاندن.

از مصدر **بله‌مک** (نگا) به اعتبار آن که بستهٔ پوشال همانند قنداق بچه، بسته بندی می‌شود. کذا نگا: **وله‌میر**

بن۱. خال. نگا: **بنک**

بن۲. من، این جانب. نگا: **من**

بنزه‌مک: (قد. بَنگزه‌مک. نغ) شبیه و مانند شدن (سن)، شباهت داشتن. **بنزه‌ییر چمنده کؤزه لاله‌لرا/** آشیق عسلکر. **بنزه‌شمک**: به همدیگر شباهت داشتن. **بنزه‌تمک**: تع. تشبیه کردن/ شبیه ساختن، شبیه سازی کردن. **بنزَر**: شبیه، نظیر، مانند. **بنزرسیز**: بی‌نظیر، تک.

کلمه از **بنیز** (نگا) مشتق است. **بنیزه‌مک> بنزه‌مک** شده. هنوز با نون غنه در اطراف ساوه به کار می‌رود. بعضاً ب>م شده: **مَنگزه‌مک** (سن).

بَنک: نقطه، خال (کلاو) **بنک ــ بنک**: به صورت خالدار، تک و توک، این جا و آن جا. **چیمنده لاله‌لر بنک ــ بنک ایدی‌لر**: لاله‌ها این جا و آن جا در وسط چمن پراکنده بودند. در برخی دواوین شعرای کلاسیک به صورت **بن** (مرخّم) نیز آمده است: **قیلدی هیندوستانی نالان بن‌لرین**/ نسیمی

کلاوزن «تقریباً به صورت قطعی»! دخیل از **باناک**: (فارسی؟) دانه‌های ریز، خال، می‌داند. «**بنَک**: گل و نشانی را گویند که از خوردن شراب در رو (رخ) به هم می‌رسد. در فارسی (قدیم؟!) دو معنی دارد. اوّل: میوه‌ای است جنگلی آنرا «بن» خوانند. دویم: نوعی قماش بود که بوم (زمینه) آن اطلس و بسر آن گل‌های زیاد باشد» (سن).

بنگامبوز: bəngambuz آذ. قره داغ. نوعی بوته یک ساله شبیه کرفس که در یونجه زارهای فرسوده و پر آب روید و طعم گس دارد و خوردن آن باعث سرو شدن دهان (در حد خوردن تلخون) است. در قدیم از آن برای تهیهٔ آتش زنه استفاده می‌کرده‌اند. نگا: **قاو**

به نظر **بنگ+ قوچ**> (بنگ کننده/ ـقوچ پسوند فاعلی) **بنگوز> بنگامبوز** شده. به لحاظ خاصیت سرو کنندگی آن و یا تأثیر بنگ کنندگی آن ؟! نگا: **بنگی**

بَنگـوَ: mәngü (مَنگـوَ. قـد. منقگـوَ. نـغ) تر.قد. ابدی، لایتناهی (دیـوان). **منگـوَ تانری**: خدای حیّ و قدیم. **منگوَ آجون**: عالم ابدیت، عالم آخرت. **منگوَ سو**: آب ابدیت، آب حیات (کلاو).

خود کلمه و یا مشتق آن در زبـان بـاقی نمانده ولـیکن رد پـای آن بـاقی اسـت. بعضاً به عنوان صفت لایتناهی و ابـدی، عَلَم برای خداوند گردیده. مـثلا در نـام جـلال الـدین **میگنـه** بئرتـی (بـه غلـط: منکبرنی) **میگنه بئرتی (تـاری وئـردی/ الله وئردی)**: خـداداد (منگـوَ> مینگـه). کذا در اسامی زنانهٔ ترکی به کلمهٔ **بَنـی/ بانی** بر می‌خوریم. **بـانی چیچـک** (نـام یکی از زنان قهرمانان داستان کتاب «دده قورقوت»). **دلی بنی** (بنـی دیوانـه) نـام زنی بوده در آبادی ما. به گمان من **بنگوَ** (با تبدیل نون غنه)> **بنـوَ/ بنـی/ بـانی** شده کـه ابتـدا بـه عنـوان صـفت بـرای اسامی زنانه شده (مـثلا **بـانی چیچـک**: همیشه گل، ناپژمان) و سپس بـا سـقوط موصوف و به تنهـایی (بنـوَ) نـام زنانـه گشته و در فارسی از سر عدم توجه بـه معنی کلمه به معنـی مطلـق زن (خـانمَ بانو) تحول یافته ؟!. الله اعلم! کـذا نگـا: **بئبین**

بنگی: bәngi تر.قـد. کیـف، لـذت، نـشئه (کلاو). **ایلتَه‌ریش خاقان ایلیتـه قاریپ، ایـذگوَ بنگـی کـؤرتی (ایلتـه‌ریـش خاقانین ائلینده بؤیویوب، ایـی کئـف گؤردو)**: در زیر حمایت خاقان ایلتریش بزرگ شـد و روزگـار خوشـی گذرانـد (کلاو). کلمـهٔ «بنـگ» فارسـی از همـین اخذ شده است. ایضاً: منـگ (مـدهوش) که طبعـاً **بنگ> منـگ** شـده اسـت کـه بعضاً «ملنگ» نیز تلفـظ شـده (مـست و ملنگ)

بنی: نام زنانه. نگا: **بنگوَ**

بنیز: (قد. بَنگیز. نغ) رخسار (کـلاو) گونـه. بشره (سن)، چهره (تارا). **قارا بنیز**: سیاه چرده. **آی بنیز**: ماهرخ.

شاید مرکب باشد از **بنگ/ بن** (خـال) + ـیز (علامـت جمـع/ نگـا: **پوینـوز**) در مفهوم «گونه‌ها» که چون دو نقطهٔ بزرگ قرمز رنگ بر صورتند ؟! نگا: **بنک**

بئــ

بئجرمـک: (حیـوان) پـروار نمـودن، (کـار) توانستن. **بئجه‌ریک**: هنر، استعداد. نگـا: **باش۲**

بئرمک: تر.قد. دادن. نگا: **وئرمک**

بئز۱: (بیولوژی) نسج، بافت. نگا: **وز۲**

بئز۲: (قـد. بـؤز) پارچـهٔ (کتـانی)، کربـاس (کـلاو). **ایکیـسی‌ده بیـر بئـزین قیراغی‌دیـرلار**: هـر دو سـر و تـه یـک کرباسـند. **آناسـینا بـاخ قیزینـی آل، آرشینینا باخ بئزینی**: (نگا: **آرشین**). **بئـز کیمی جیرماق**: مثـل کربـاس جـر دادن (لفظی است برای تهدید) !

کـلاوزن ریـشه کلمـه را از: بوسـوس Bussos یونانی می‌داند که در آن زبـان به معنی کرباس است ولی او خـود نیـز متحیر است که این کلمه از کـدام مـسیر

به ترکی رسیده است. به نظر چنین چیزی که هزار سال پیش کلمهٔ یونانی سر از کاشغر، ولایت محمود کاشغری، در بیاورد تقریباً محال است و این شباهت تصادفی بیش نیست! ضمناً بین این کلمه و کرباس فارسی هم شباهت وجود دارد. جز دوم کلمهٔ کرباس به **بئز** شبیه است (بۆز< بۆس< باس!). وارد عربی نیز شده است و کلمهٔ **بـزّاز**: کرباس فروش، از همین ریشه است.

بئزمک: (تر.قد. بر خود لرزیدن/ دیوان)> امروزه: به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار شدن. **جاندان بئزمک**: از جان سیر شدن، جان به لب شدن. **بئزیک**: به ستوه آمده، بیزار> **بئزیکمک** (وجه مبالغت): جان به لب رسیدن، شدیداً به ستوه آمدن. **بئزدیرمک/ بئزیکدیرمک**: تع. به ستوه آوردن. **بئـزگین/ بئـزیکمیش**: به ستوه آمده، بیزار. **بئزار**: بیزار، خسته، از جان سیر شده.

گفته شده شباهت بین این کلمه و بیزار فارسی تصادفی است و رابطه‌ای بین این دو نمی‌تواند وجود داشته باشد (کلاو). ولیکن از آن جایی که ظاهراً کلمه بیزار ارتباطی به لفظ «زار» ندارد و «بی» پیشوند نبوده و جز اصلی کلمه است، می‌توان پذیرفت که **بئزار**>**بیزار** گردیده و اصل کلمه ترکی است.

بئش: عدد پنج. **بئشله‌مک**: پنج تا کردن، به پنج رساندن. **بئش گۆنلوک**: پنج روزه (کنایه از عمر آدمی). **بئش بارماغین بئشی ده بیر اولماز**: پنج انگشت همه‌اش یک جور نیستند (معنا: همه را نباید با یک چوب زد). **بئش داش اوینو**: نوعی بازی برای دخترهای نوجوان دهاتی که هر کدام پنج سنگ برداشته و بر پشت دست گذارده و سپس آن را انداخته و در هوا می‌گیرند... **پولونان بئش داش اوینماق**: معنا. پول پارو کردن. **بئشینجی**: پنجمی. **بئشلیک**: اسکناس پنج تومانی، ظرف پنج کیلوئی.

از قدیم به همین صورت در زبان حضور دارد. برخلاف شباهت ظاهری، هیچ رابطه‌ای بین این کلمه و «بیش» فارسی وجود ندارد. در عبارت **خوش‌ـ بئش ائله‌مک**: آذ. خوش آمد گویی کردن. **بئش** محرف «بشود» فارسی می‌باشد. خوش بشود/ خوش بشد (شدن، در این جا از مفهوم رفتن کلمه اخذ شده). ایوب اوغلو مشت بر سندان می‌کوبد تا بین این کلمه و پنج فارسی رابطه‌ای پیدا کند و توجیه کودکانه‌ای را در پیش گرفته است که در ذکر آن فایدتی نیست! کلمه در ترکیب «بش تخته» وارد عربی شده (المنجد)

بئشیک: (قد. بئشۆک) گهواره، نَنو. **بئشیکدن دئشیگه**: ز گهواره تا گور. **سوْن بئشیک**: ته تغاری، آخرین فرزند.

کلمه در اصل **بیچیک** (نگا: **بیچمک**) بوده و سپس بدین صورت در آمده است. در ترکی قدیم به معنی تخت و تخته نیز آمده است. **بئشیک تاش/ تاش بئشیک**: تخته سنگ (کلاو) و به صورت **بئچیک** نیز ضبط شده است (کلاو) لذا شکی نمی‌ماند که کلمه در اصل **بیچیک**: قطعه، تخت، تخته، از بن **بیچمک** بوده

است. طبعاً نَنّو همان تخت و تخت خواب کودک است.

بئل۱: میان، کمر (کلاو). **اینجه بئل**: میان باریک، کمر باریک. مج: ۱ـ گردنهٔ کوه، جایی که پستی اندکی بین دو کوه وجود دارد و هنوز به شکل دره، در نیامده است. در این معنی در اسامی برخی کوه‌ها و مناطق آمده است. **چنلی بئل**: گردنهٔ مه آلود (=کیه. **چاملی بئل**: گردنه کاجستان. نگا: **چام**) گردنه‌ای که کوروغلو قهرمان ملی آذربایجان، در آن اقامت داشته است. **گؤیجه بئل**: گردنه کبود (گردنه‌ای است در راه اهر و تبریز و پوشیده از شن کبود رنگ). ۲ـ پشت، ظهر، قفا، تکیه‌گاه. **بئلی سینماق**: کمرش شکستن، بیچاره شدن. **بئلدن سینما**: (تفنگ) کمر شکن. **بئلینی سیندیرماق**: کمرش را شکاندن. **بئلینه آلماق**: کول کردن، به پشت خود سوار کردن. **بئل باغلاماق**: پشت گرمی داشتن، اعتماد کردن. **بئلینی باغلاماق**: کمر بستن. بخشی از مراسم عروسی که نوجوانی (معمولا برادر کوچک داماد) شالی را به دور کمر عروس می‌بندد. **بئلینی بوکمک**: پشتش را خم کردن (کنایه از مصیبت بزرگ دیدن). ۳ـ قدرت جنسی مردانه، صُلب. **منیم بئلیمدن گلیب**: از صلب من است/ فرزند من است. **بئلووا برکت!** عجب فعلی! (کلمه تحسین برای حیوان نر تخمی، بعد از جفت گیری!)

ظاهراً صورت قدیمی کلمه **بئلدیر** بوده است. نگا: **بیلدیر**

بئل۲: (کورک) آذ. بیل (ابزار معروف). **بئلله مک**: بیل زدن. **بئللنمک**: بیل‌خوردن زمین. **بئلچی**: بیلدار، بیل زن. **بئلچیلیک**: بیلداری.

به نظر کلمه در این معنی نیز همان **بئل۱** به لحاظ فرم بیل و کجی وسط آن که به شکل استخوان پشت آدمی است و... از همین کلمه مأخوذ است. نگا: **لاپاقا/ کورک**

بئله: (کیه. بؤیله) ضمیر اشاره است مرکب از **بو+ ائله> بؤیله> بئیله> بئله** به معنی: این‌چنین، این طور که... بعضاً با **کی** می‌آید. مثال از کریمی مراغه‌ای (در زمانی که خط صورت‌ها را از زیر گونه و به صورت چکمه‌ای می‌زدند، گفته است) : **بئیله‌کی اوز قویوب گلیر خط باشی آشاغا/ وار اومیدیم گله بیرگون چنه‌ده ساقال اولا!**

ائله ـ بئله گئتمک: این جا و آن جا رفتن، پرسه زدن. **ائله‌دن ـ بئله‌دن دانیشماق**: از این جا و از آن جا (از هر دری) سخن گفتن. عبارت عامیانه «ائل می‌کنم و بئل می‌کنم» فارسی نیز محرف **ائله ـ بئله**: چنین و چنان... می‌باشد. (نگا: **ائله**)

بعضاً در جرگهٔ ادات دقت قرار گرفته و معنی «دقت» را می‌رساند: **بئله سوزورن نه دیر؟** دقیقاً چه می‌خواهی بگویی؟!/ حرف حسابت چیست؟!. **ائله بئله**: همین جوری، بدون دلیل خاص. **بئله‌لیکله**: بدین سان، این چنین که...

این کلمه را نباید با **بیله** در برخی موارد، اشتباه نمود. مثلا **بونونلا بیله**... (با وجود

این) صحیح است، **بونـونلا بثلـه** غلـط است. نگا: **بیر / بیله**

بثیتین: خسته، افتاده، ولو. نگا: **بیتمک ۱**

بثیین: مغز (جانوران)، مخ. **بثیینی بوش**: تهی مغز، احمق و کودن. **بثیینلـی**: دانـا، تیـز هوش. **بثیینسیز**: آدم بـی‌مغـز، بـی‌فکـر. **بثیین یوماق** (کیه. **بیٔخاماق**): شستـشوی مغـزی دادن. **بثیـین یومـا**: شستـشوی مغزی. **بثیین قاناماسی**: خونریزی مغزی. **بثیینه تاپشیرماق**: به مغز سـپردن، حفـظ کردن. **بثیینه باتماق/ بثیینه ایشله‌مک**: در مغز فرورفتن، نیک درک کردن. **بثیینینـی داغیتمـاق (اوْچورمـاق/ سـوْورماق)**: مغزش را متلاشی کردن. **بثیـین دگیـل، بثیین دبرا**: مغز که نیـست، پهـن اسـت! (کنایـه از ایـن کـه آدم احمقـی اسـت). **بثیینی پوْزوق**: کـسی کـه مخـش عیـب دارد، آدم احمق.

در لهجـه‌هـای مختلـف ترکـی بـه صورت های گوناگون: **مینگـه/ مینگـی/ مینگ/ می/ منه/ مئین/ میا/ میی/ میمه/ بثینی** مشاهده شده است (کلاو). شـکل درست و واقعی کلمه در دیـوان **منگـی** mengi ضبط شده است و تلفـظ‌هـای بعدی همه اشکال محـرف از آن اسـت. لذا بر خلاف شـباهت معنـوی و لفظـی، میان آن و کلمه brain انگلیـسی هـیچ ارتباطی وجود ندارد. مضحک است کـه ایو. آن را از «بین» عربی (میـان، وسـط) دانسته!! باید به ایشان این ضـرب المثـل فارسی را یاد آور شـد کـه «هـر گـردی گردو نیست!»

با توجه به صورت قدیم کلمـه (منگـی) باکلمات **بنگـو** (تـر. قـد) (نگـا) منـگ (فارسی) بی‌ارتباط نمـی‌توانـد باشـد. و این رابطه احتمالاً به لحاظ خاصـیت تـا حدودی غیر مادی مفـاهیم مغـز، خلـود (جاودانگی) بر می‌گـردد. چنـان کـه در منگ بودن، این قوای دمـاغی اسـت کـه تحولی در آن ایجاد می‌شود. نگا: **بنگوْ**

بیـ

بیبَر: (بیبار/ بوْبَر) فلفـل. **بیبـر کوْلـو**: بوتـهٔ فلفل. مج: آدم تلخ گوشت و زشتخو.

کـلاوزن آن را مـأخوذ از pippali و دخیل از سانسکریت می‌داند که طبعاً از آن زبان وارد عربی گـشته (فـلفل) و از آن جا به فارسی به صورت فلفل، ایـضاً از سانسکریت به زبان‌های اروپایی. مثلا: انگلیـسی pepper ایتالیـایی: pepe آلمانی: pefeffer (ایو).

بیبی: عمّه. **بیبی قیـزی**: دختـر عمـه. **بیبـی اوْغلو**: پسر عمّه.

در گذشـته بـه معنـی «خـاتون سـرای» (سـن) بـوده کـه امـروز در فارسـی در همین معنی کاربرد دارد. در منابع قـدیم ترکی مشاهده نمی‌شود. از این رو بعیـد نیست کلمهٔ دخیل باشد.

بیبیلی: آذ. نوعی بازی کودکانه کـه شـخص در اثر چرخیدن زیاد و سریع دچار سـر گیجه می‌شود. چـرخ. **بیبیلـی گئتمـک**: چرخ زدن.

بی شک کلمه تقلیدی است که بعدها در

زبان پیدا شده است.
بیت: شپش. ایضاً: هر نوع حشره موذی و مضرّ که در بدن و یا محصولات مشاهده شود (کلاو). ک.د.فا. بید. **تاریق بیتی**: (تر.قد.) حشره زراعت، سن (دیوان). **بیتله‌مک**: با دست شپش از بدن کسی جدا کردن، لباس را برای جستن شپش کاویدن. **بیتلنمک**: ۱ــ (= **بیت باسماق**) پر شپش شدن. ۲ــ در لباس خود شپش جستن. مج: وقت خود را به بطالت گذراندن!. **بیتلی**: پر شپش. **بیتلی جوجه**: جوجه شپشو. مج: بچّه کثیف و ریغو. **اؤلو بیت قابیغی**: کنایه از آدم نحیف و ناخوش آیند، بیزری.
بیتکین: خسته. نگا. **بیتمک ۱**
بیتمک ۱: (قد. بوتمک) معنی اصلی آن باید «کامل شدن» باشد که خود و مشتقات آن توسعهٔ معنایی زیادی یافته است (کلاو). بعضی از مشتقات آن با «پ» اوّل هم آید. معانی بعدی آن چنین است «اوّل: روئیدن گیاه و سبزه. [**گیردیم یارین باغچاسینا، گؤل دیبینده گول بیتیب**: من به بوستان دوست شدم، آن جا که گل در آغوش گل روئیده است]. دویم: التیام یافتن زخم و جراحت [**یارا بیتدی / بیتیشدی**: زخم التیام یافت]. سیم: ساخته شدن و انجام یافتن [تمام گشتن و کامل شدن> به آخر خط رسیدن، از پای در آمدن. **ایشی بیتدی**: کارش تمام است فاتحه‌اش خوانده است!]. چهارم: به عمل آمدن و حاصل شدن...» (سن/ تارا). **بیتیرمک**: تع. ۱ــ رویاندن و عمل آوردن. **بو تـوْپراق بوغدا بیتیرمز**: این خاک گندم عمل نمی‌آورد. ۲ـ به پایان بردن و فیصله دادن. **معامله‌نی بیتیرمک**: معامله را تمام کردن. ۳ـ کارش را ساختن و از پای در آوردن. **ایشینی بیتیردی**: کارش را ساخت (کشتش). **بره بیتیره‌مک**: فایده بخشیدن (نگا. **بره**). **بیتیشمک**: ۱ـ التیام یافتن زخم به نحوی که رویهٔ قهوه‌ای رنگ روی آن ظاهر گردد. ۲ــ به هم متصل شدن، به نحوی که دو چیز داخل هم روند. **آغاج لارین بوداغی بیتیشمیشدی**: شاخه درختان در هم تنیده بود. **بیتیشیک**: متّصل، داخل هم، به هم تنیده شده. «**ل**» **بیر بیتیشک حرف دیر**: «ل» حرف متصل است (متصل نوشته می‌شود).
بوتاق/ بوداق> بوتا/ بودا (بعضاً: **پوتا**): شاخه درخت، بوته، نهال کوچک درخت و ریاحین که تازه بنشانند [ایضاً: شاخهٔ آنان. مج: ...] بچه و فرزند آدمی و سایر حیوانات... » (سن)، ک.د.فا. بوته، (آدم بی‌بوته: در اصل آدم بی‌شاخ و برگ، ابتر. مج: ناشایست). ک.د. عربی «بوطه»: نقش و نگار (به شکل بوته) که بر لباس زنند. بوتا>پوتا> **پوْتا**: آذ.ام. گوساله (بعضا: بز نر جوان، تکه). مج: (تبریز) بچّه چاق و چلّه. توپولو (کذا نگا: **بوداماق**). **بوْتون** (بعضاً: **پوْتسون**): ۱ـ اتمّ، تام، کامل، فاقد خلل و عیب، فاقد شکاف، یک پارچه، تماماً، یک جا، درسته، همگی. ۲ـ مج: زنی که به علّت ضخامت شدید پردهٔ بکارت، قابلیت استمتاع نداشته باشد، رتقاء. **بوْتؤو / بیتو**

bitəv : کامل، یک‌جا، بدون نقص.
بیته‌گن / بیتن: بذر اصیل و پر بازده (تارا). **بیتکین**: کیه. خسته و کوفته، از پای در آمده، بی‌حال. (<آذ. **بئیتین**. در عبارت **بئکار ـ بئیتین**: بی‌کاره و ول). **بیتکی**: نبات، گیاه. **بیتکی اؤرتوسو**: پوشش گیاهی. **بیتکیسل**: کیه. گیاهی، نباتی. **بیتیم / بیتیش**: ۱ـ آذ. (زراعت) رویش، بازده. **بیتیملی**: پر بازده. ۲ـ کیه. ختم، پایان. **بیتیریم**: کیه. آدم تیز هوش، رند، زبل، ناقلا.
چنان که مشاهده شد، هنوز هم در برخی مشتقات کلمه تلفظ قدیمی (صدای گرد/ ضمّه) ردّ پای خود را بر جای گذاشته است (مثل: **بوّتون**). سنگلاخ که لغتنامهٔ جغتایی است، کلمه را با صدای گرد ضبط کرده است. و طبعاً تبدیل ب>پ از تبدیل‌های رایج در زبان ترکی است. از این بن در روسی **بوتون бутон** : غنچه (در مفهوم: ناشکفته و فاقد شکاف). **بوتوز бутуз** : چاقالو
بیتمک۲: تر.قد. نوشتن (دیوان). **بیتیک**: نوشته، کتاب، کاغذ دعا (دیوان). **بیتی** (مرخم از: **بیتیک**) تر.قد. کتاب آسمانی (دیوان).
امروزه **بیتیک**> **پیتیک**: ۱ـ یادداشت کوچک، دست نوشته ۲ـ کاغذ دعا. **پیتیکچی**: آذ. دعا نویس، میرزا بنویس، سند نویس. تحریف شده و مرخم کلمه به صورت **پیتیک**> **پته**: آذ. ژتون و نظایر آن. ک.د.فا. پته. («پته‌اش را به آب انداختن» در مفهوم سندش را داخل کاسهٔ پر از آب انداختن و تلف کردن> بیچاره کردن و رشته‌هایش را پنبه کردن). ایضاً: **پته**> **فته**. فتهٔ طلب: (در قانون تجارت) سند طلب، سفته
بیتیریم / بیتیش / بیتیشیک / بیتیم / ... نگا. **بیتمک۱**
بیج: آذ. حرام زاده، بیج. **بیجه‌لک**: ریز و زبل، بچهٔ شیطان، ناقلا. نگا: **بؤجک**
بیجک: خرد، ریز، ته چک. نگا: **بؤجک**
بیچمک: (بعضاً: بئچماق/ بوچماق) بریدن (کلاو). پارچه را برش دادن. مج: (محصول و کشت) درو کردن. ایضاً: (با شمشیر و...) دو نیم کردن. **آدام یوز اؤلچر، بیر بیچر**: باید صد بار گز کرد و یک بار برید. **بیچیلمک**: مج. بریده شدن، دو نیمه شدن، درو شدن. **بوغازی بیچیلمک**: (گلویش بریده شدن)> از شدت ناراحتی غذا خوردن نتوانستن. **بوْیونا بیچیلمک**: (به قامت کسی متر شدن) در حد و قواره‌اش بودن، فیت کارش بودن. **بیچدیرمک**: تع. دستور برش دادن، موجبات بریده شدن پارچه و... فراهم کردن. **اؤلچوـ بیچی**: حساب و کتاب، دقت. **اؤلچوـ بیچی ائله‌مک**: سبک و سنگین کردن.
در مشتقات کلمه تبدیل ب>پ ایضاً تبدیل ای> او مشاهده می‌شود: **بیچک**> **بیچاق / پیچاق**: چاقو، ک.د.فا. بیچک. **پیچاقلاماق**: چاقو زدن. **پیچاقلانماق**: مج. با چاقو مجروح شدن. بیچگوّ> بوّچگوّ> **بوشقو**: (عامیانه: **بوخجو**) اره، منشار. (بیچقاق> بوچقاق> **بوجاق**: (در اصل جایی که

دو دیوار خانه همدیگر را قطع می‌کنند. تقاطع دو دیوار>) زاویه، کنج، گوشه. **اوجسوز- بوجاقسیز**: بی‌انتها، بسیار وسیع. (بیچیک>) **بوچوق**: (در اصل دو نیم شده) کیه. (=آذ. **یاریم**) نصف. **ساعات ایکی بوچوق**: ساعت دو و نیم. **بیچـــین**: درو، برداشـــت محـــصول. **بیچینچی**: دروگر. **بیچیم**: ۱- برداشت، درو. **ایلده ایکی بیچیم وئریر**: این مزرعه سالی دو بار برداشت دارد. ۲- کیه. برش، نوع، فرم، شکل، جور. **بو نه بیچیم بیر اۇلکه؟!**: این چه جور ممنکتی است؟!. نگا: **بیله‌مک/ بیچه/ بئشیک**

بیر: عدد یک. **بیر به بیر**: یک به یک، تماماً. **بیردن/ بیردن بیره**: یک باره، ناگهان. **بیری گۆن/ بیریسی گۆن** (مخفف از: **او بیریسی گۆن**): پس فردا. **بیر باش**: یک نفر، (در اصطلاح تریاک کشی و نظایر آن) یک بست، یک دور. **بیر باشا**: یک سره، بلافاصله، بدون توقف، مستقیم. **بیر تیل**: باشتاب و بدون مکث به جایی رفتن. **بیر تیل تبریزه!**: صاف به تبریز! بدون توقف به تبریز... (ظاهرا **تیل** در این جا محرّف «تیر» است. در مفهوم: مثل تیر رفتن). **بیر ال**: (غذا، بازی ...) یک دور، یک پرس، یک دست. **ال بیر**: (نگا: **ال**). **بیر اللی**: تک دست، تنها. **بیر آیاق**: یک باره، (در رفت و برگشت) یک بار، یک دور (نگا: **آیاق**). **بورادان بیر آیاق گئدیب**: از این جا یک باره رفته (قطع علاقه کرده). **بیر یوللوق**: یک بار و برای همیشه. **بیر یوللوق گئدیب**: برای همیشه رفته است. **بیر یانلی/ تک یانلی**: یک طرفه، تک بعدی. (**چوخ یانلی**: چند جانبه). **یانلیق**: وری، طرفی، ظرفه. **بیر یانلیق ائتله‌مک**: یک وری کردن (تکلیف مسئله را قطعی کردن نگا: **یان**). **بیر اۇلماق**: متحد شدن، یکی شدن. **بیر نئچه**: چند تایی. **بیر یئرده**: یک جا، مجموعاً.

بیرلشمک> **بیله شمک**: متحد شدن، دست به یکی شدن. **بیرلشدیرمک**: تع. متحد کردن. (ملک) تجمیع کردن. **بیریکمک**: (وجه مبالغت) به شدت انباشته شدن، متراکم شدن **چای‌لاردان آخان سولار دنیزده بیریکیر**: آب رودخانه‌ها در دریا متمرکز می‌شود. **بیریکمیش هاوا**: هوای متراکم. **بیریکدیرمک**: تع. متراکم کردن، جمع کردن، اندوختن، پس انداز کردن.

بیریکیم: کیه. تراکم، ذخیره، پشتوانه، توان. **قان بیریکیمی**: لخته خون، انعقاد خون. **گۆج بیریکیمی**: انباشت انرژی. **پارا بیریکیمی**: ذخیرهٔ پولی). **بیرله شیک/ بیله شیک**: متحد، متفق. **آمریکا بیرلشیک دولت لری**: ایالات متحده امریکا. **بیرجه- بیرجه**> **بیجه- بیجه**: تک تک، دانه دانه. **بیرجه جیک**: یک دانه، فقط، همین یکی. **بیجه جیگی ده قالمامیش**: حتی یکی هم نمانده. **بیرم**: تک. **بیرم- بیرم/ بیرر- بیرر**: تک تک، یک یک، دانه دانه. **بیریم**: کیه. واحد. **اوزونلوق بیریمی متره دیر**: متر واحد اندازه طول است. **بیرلیک**: ۱- وحدانیت، یگانگی. **آللاهین بیرلیگینه آند اۇلسون**: به وحدانیت خداوند قسم.

۲. اتحادیه، انجمن، صنف، سندیکا. بازیچی‌لار بیرلیگی: انجمن نویسندگان. ۳ــ یکسان نظامی ٤ــ وحدت. **ملتین بیرلیگینی هئچ کیم پوزانماز**: کسی نمی‌تواند وحدت ملت را برهم بزند. **بیرلیکده**: دست در دست هم... متحداً، متفقاً **بیرینجی**: نخستین. اول. **بیرینجی شاییرد**: شاگرد اول. **بیرینجیلیک**: اول بودن. ممتاز بودن. **بیرئی**: کیه. فرد، منفرد. **بیرئیسل اولای**: حادثهٔ فردی (سازمان نیافته). **بیرله> بیله**: «به معنی مع که در آخر کلمه استعمال می‌شود [یعنی:]... با یکدیگر (سن)، باهم، در کنار هم. دوشا دوش... در معنی همراهی» و بعضاً برای افادهٔ معنی حتی. با وجود این که...». **بیله گلین بیله گئدین**: باهم بیایید و باهم بروید. **بونونلا بیله**: با وجود این، معهذا (ــ ده. نگا: **داخی**). **اؤلسم بیله وئرمه‌رم/ اؤلسم ده وئرمه‌رم**: حتی اگر بمیرم هم نمی‌دهم (با وجود مردنم...). **بیله** در تبریز و برخی مناطق به جای ضمیر انعکاسی (= **اؤز**: خود) به کار می‌رود. **بیله‌سینه دئدیم**: به خودش گفتم. نباید این کلمه را با **بئله** که مخفف **بو+ ائله** و مفهوم اشارت و یا دقت را افاده می‌کند، اشتباه کرد (نگا: **بئله**). **بیله‌لشمک**: (= **بیرلشمک**) متحد شدن. **بیرگه**: متحد، مجتمع> آیا همان به صورت **بیرکه** / برکه (آب متراکم/ تالاب) وارد عربی و فارسی شده؟! کذا عجیب و به احتمال زیاد تصادفی است که این کلمهٔ ترکی با کلمه انگلیسی prime و مشتقات آن:

/ primer / primo / primitive ... که مفهوم: اول و ابتدا و قدیمی/ مجازا: سرآمد و زبده و نظایر آن را افاده نموده و در زبان‌های دیگر اروپایی هم مشابه دارند (مثلا روسی: **پیروی первый** : اول/ اولی. (مقایسه شود با : «پیر، پریروز/ پیرارسال» فارسی که مفهوم گذشته و قدیمی را دارد. نگا: حاش) ... قرابت معنایی و لفظی نشان می‌دهد.

بیرچک: (بؤرچک/ بؤرچوک. در اصل: بؤرچک) مویی که در قسمت پیشانی سر و بیشتر به منظور آرایش جمع می‌گردد. کاکل، زلف (تارا). **آغ بیرچک**: گیس سفید، پیر زن (در مقابل: **آغ ساقال**: ریش سفید). به معانی دیگری نیز آمده است که امروزه مرسوم نیست: برگ (تارا)، علامت کوچک به شکل منگوله که از ابریشم سازند (سن). کلاوزن ریشه آن را **بؤرمک> بؤرومک** (نگا) می‌داند بدین توضیح که کاکل بسته‌ای پیچ شده از مو است. لیکن به نظر من بن کلمه **بؤر** است، به اعتبار این که کاکل همانند جوانه‌هایی است که از شاخه سر بر آورد (نگا: **بؤرچوک**). این نظر را دلیل دیگر نیز تقویت می‌کند، این که پسوند ـچک معمولا پسوند اسمی است و در آخر بن اسمی مشاهده می‌شود نه بن فعل، حال آن که **بؤرمک** بن فعلی است. نگا: **بؤرچوک**

بیره: (بؤره/ قد. بؤرگه) کک. **کؤوکونه بیره سالماق**: کک به تنبانش انداختن.

بیره‌لنمک: ۱ـ دچار کک شدن. کک

گرفتن. ۲ـ دنبال کک در لباس خود گشتن. ۳ـ مج. دچار تشویش گشتن، کک به تبانش افتادن.

صورت قدیم و اصلی کلمه در دیوان **بوزگه** آمده است (بوزگه> بیرگه> بیره) از بن: **بوز** (زایده). به این اعتبار که پاهای پرزدار کک به زایده‌های پرز مانند شاخه تشبیه شده است. نگا: **پوزچوک / بیرچک**

بیرکی: شرجی. نگا: **بوزکو**

بیرگه / بیرله / بیرلشمک / بیرلیک / ... نگا. **بیر**

بیرو- بیرو: آذ. در عبارت زیر آید و معنی «اوج قدرت» کسی را افاده کند. **فیلان حاکمین بیرو- بیرو واختی ایدی**: اوج اقتدار فلان حاکم بود

با توجه به این که حکام فارس زبان در آذربایجان برای راندن مراجعین از اتاق خود از عبارت «برو- برو» (یالا برو بیرون!) استفاده می‌کرده‌اند، چنین تعبیری ساخته شده است (زمانی که حاکم برو برو می‌کرد!).

بیرووز: biruvuz (بیراووز biravuz) آذ. امانت، عاریه. **بیرووز مال**: مال امانتی، عاریه.

از بن **بئرمک / وئرمک** (نگا) به مفهوم: چیز عاریه داده شده. اصل آن **بیراغوز**> **بیراووز** باید باشد.

بیریکمک / بیریکدیرمک / بیریکیم / بیرلشمک / بیرئی / بیریم: نگا. **بیر**

بیز۱: ضمیر منفصل اول شخص جمع (متکلم مع الغیر) می‌باشد. (**بن**: من> **بین** + ز> بینیز> **بیز**). «ز» علامت جمع است (نگا: **ایکی / ایکیز**). چنان که: **گلدین** (مفرد)> **گلدینیز** (جمع)... به همان قیاس> **سن**: تو> **سین** + ز> سینیز> **سیز** (شما) گردیده.

بیز۲: ۱ـ (=کیه. **سیوری**sivri) آذ. هر چیز نوک تیز ۲ـ درفش (کفاشی)، سوک. **اوجو بیز**: نوک تیز. **بیزلەمک / بیز باتیرماق**: سوک زدن به حیوان. درفش فرو کردن. **بیزلَمه‌ینجه یئریمیر**: تا سوک نزنی راه نمی‌افتد (کنایه از آدم تنبل).

بیزلانقوج: (= **نییه**) چوب کوچک که نوک آن تیز باشد برای راندن الاق، سوک.

در منابع قدیم مشاهده نمی‌شود. گفته شده که از فارسی اخذ شده است و **بیز** در فارسی: خر مگس، ریشه درخت (ایو)!. طبعاً در فارسی «بیز» به معنی فوق نمی‌دانیم. اگر گفتهٔ فوق چیزی از حقیقت داشته باشد، «بیز» را باید با کلمهٔ بیخ (ریشه) فارسی مرتبط دانست. هرچند که من به تقلیدی بودن این کلمه معتقدم که بعداً پیدا شده است و ترکی است.

بیزاو / بیزوو : bizav\ bizov گوساله. نگا: **بوزاو**

بیزلانقوج: نگا. **بیز۲**

بیسک: bisk (پوسک püsk) آذ. (قره‌داغ) هر نوع گیرهٔ نازک حلقه‌ای. بند میوه، بندی که میوه و یا خوشه را به ساقه پیوند می‌دهند.

بعید نیست با مصدر «بستن» فارسی مرتبط باشد. بست> بیست> بیسک؟! الله اعلم.

بیسمیل: حیوان حلال گوشت. بسمل.

مـأخوذ و مخفـف از «بـسم اللّـه...» می‌باشد. بدین لحاظ کـه در موقـع سـر بریدن حیوان لفظ جلالـه «بـسم اللّـه...» گفته می‌شود تا گوشت آن حلال گردد.

بیشمک۱: پختن. نگا: **پیشمک**

بیشمک۲: محرف و عامیانه کلمـه **بیچمـک** (نگا)

بیله: ۱ـ آذ. ضمیر تکرار و معادل «خـود» در فارسی ۲ـ باهم، معاً. **بیله لشمک**: متحـد شدن. ۳ـ حتی، اگر، با وجـود ایـن هـم. **بونونلا بیله**: با وجود این. نگا: **بیر**

بیلدیر۱: پارسال، سـال گذشـته. **بیلـدیرکی**: پارینه، مربوط به سال گذشته.

تورکولوق آلمانی، رادلـف آن را مرکـب از **بیرـ بیلـ دیر** دانسته اسـت (کـلاو). دیگران نیز **همان** را تکرار کرده‌اند (ایو). لیکن کـلاوزن بـی‌آن کـه خـود توجیـه دیگری ارائه دهد، این تأویل را کودکانه و مضحک مـی‌دانـد (کـلاو) و حـق بـا اوست. کلمهٔ دیگری شبیه ایـن کلمـه را کلاوزن ضبط کرده است. **بئلتیـر**: محـلّ تلاقی چنـد رودخانـه و یـا راه، **تقـاطع**. البته معنایی که برای کلمهٔ اخیر از دیوان آورده است، اندکی با معنی فوق کـه بـه دست داده، متفاوت اسـت. **بئلـدیر**: *رأن [رأس] الجبل* the crest or [of] a mountian قلّه کوه. کـلاوزن سـپس با نوشتن عبـارت زیـر در داخـل پرانتـز (نقطه اتصال سرازیری دو طـرف کـوه) خواسته یادآوری کند که ارتباط معنـایی **بئلدیر/ بئلتیر** چه بـوده اسـت. سـپس از قول کاشغری می‌نویـسد: **داغ بئلـدیری** (معنی نکرده اسـت، ولـی قاعـدتاً: قلّـه کوه). به نظر ما کاشغری در یافتن معادل و ترجمهٔ **بئلدیر** به عربی مشکل داشته است، لذا اندکی تغیر معنی حاصل شده است. **بئلدیر** مشتق از **بئل** (گردنهٔ کـوه) و یـا بـه قـول کـلاوزن «نقطـهٔ اتـصال سرازیری دو طرف کوه» می‌باشـد (نگـا: **بئل**). محرّف همین کلمـه (**بئلـدیر**) بـه صورت **بئلفه‌دیر** امروزه نام کوهی است (قره‌داغ، ارسبار، روستای *مزره*/ روستای اجدادی من). از این رو **بئلدیر** با **بئلتیـر** متفاوت بوده و معنـی و منـشاء دیگـری دارند. در هر حال منشاء کلمهٔ اخیر هـر چه باشد، **بیلدیر** بایـد تلفـظ دیگـری از همان باشد! زیـرا کـه پارسـال در واقـع *نقطه اتصال* میان امـسال بـا پیـرار سـال است. **همان** طور کـه کمـرهٔ کـوه محـل اتصال دوکوه است!.

بیلدیر۲: (قد. بولدورـ بولدور) قید اسـت و مزدوجاً بـه کـار رود. **بیلدیرـــ بیلـدیر دئمک**: مـسلسل‌وار گفـتن، بلبـل زبـانی کردن، مثل نواری که ضـبط شـده باشـد تند و سریع سخن گفتن.

در ترکی قدیم به معنـی سـریع و تنـد و صدایی که از این نـوع حرکـت حاصـل می‌شـود، آمـده اسـت (کـلاو). مثـال از کاشـغری: **تـاش قوزوقـا (قوزئییـه) توشـتی (دوشـدو) بولدورـــ بولـدور ائتـدی**: سـنگ از سـرازیری غلتیـد و صدای بولدور بولدور ایجاد کـرد (مثـل صدای مته). بی‌شک کلمه تقلیدی است.

بیلدیرچین: پرنده‌ای معروف، کوچـک‌تـر از گنجشک و بـه رنـگ کنجـشگ کـه در مزارع گندم مسکن گزینـد و بـا صـدای

بلند و خاصی آواز سر دهد. ک.د.فا. بلدرچین.
با ملاحظه معنی **بیلدیر- بیلدیر** (نگا) و نوع آواز بلدرچین و با در نظر گرفتن این امر که ـ چین پسوندی است که در اسامی پرندگان آید (**گؤیرچین، لاچین، سیغیرچین**) آدمی به این نتیجه می‌رسد که کلمه مرکب از **بیلدیر- چین** باشد. امّا نباید فراموش کرد که صورت قدیم کلمه **بودورسین** (دیوان) می‌باشد ـ سین صورت دیگری از همان پسوند ـ چین مذکور است (کلاو) به نظر می‌رسد که این کلمه با منظور نمودن نوع آواز پرنده ساخته شده است. بن **بودور/ بوْدوْر** (نگا: **بوْدوْره‌مک**) معنی رقص و حرکت منظم بدن را افاده می‌کند و از این رو صدای دلکش این پرنده و آواز ریتمیک آن را منظور نموده **بودورسین** > **بودورچین**... نامیده‌اند که نهایتاً **بیلدیرچین** شده، به مفهوم پرنده‌ای که آواز ریتمیک دارد.
بیلَرزیک: (کیه. **بیله‌زیک**) النگو، حلقه‌ای معمولاً از زر و سیم که زنان به عنوان زینت بر بازو کنند. **قیزیل بیلرزیک**: النگوی طلایی.
به نظر رادلف و کلاوزن کلمه در اصل **بیلک+ یوْزوک** بوده که تبدیل شده است. بیلک یوْزوک> بیله‌زوْک> بیله‌زیک (در کاربرد آذری «ر» زاید است). به مفهوم: انگشتر بازو/ النگو. نگا: **اوْزوک/ ال**
بیلَک: محل اتصال استخوان آرنج به دست. ایضاً در مورد پا: محل پیوند استخوان قانمه پا به کف پای، بازو، ساعد. به انگلیسی wrist . **بیلک گوْجونه**: به زور بازو، با کدّ یمین، (تحصیل کردن) **بیلگینه ساریماق**: دست انداختن، مسخره کردن.
به یقین می‌توان گفت که **بیرلک**> **بیلک** گردیده است. **بیرلک** به مفهوم محل یکی شدن بازو و دست (مفصل). وجه تسمیه روشن است.
بیلگی: آگاهی، علم. نگا: **بیلمک**
بیلمک: (تبریز: بوْلمک) دانستن (کلاو). مج: شناختن، پی بردن، دریافتن، فهمیدن... (در وجه توانایی فعل) در آخر فعل آمده و مفهوم توانستن را افاده می‌کند. **سنی اونودا بیلمه‌رم**: نمی‌توانم فراموشت کنم. **گئده بیلرسن**: می‌توانی بروی (مرخصید!). **بیلینمک**: مج. معلوم گشتن، مکشوف شدن. **آدی بیلینمز**: نا معلوم، مجهول الهویه. **بیلدیرمک**: تع. اعلان کردن، اخبار نمودن، اطلاع دادن.
بیلدیری/ بیلدیریش: اعلان، آگهی.
بیلیم/ بیلیک/ بیلیش: علم و اطلاع. **بیلیکسیز**: بی‌اطلاع، جاهل. **بیلیم آدامی**: اهل علم، دانشمند. **بیلگین/ بیلیجی**: عالم، دانشمند. **بیلگی**: دانش، اطلاعات علمی. **بیلگی سایار**: کیه. کامپیوتر. **بیلگیلَندیرمک**: کیه. به کسی اطلاعات دادن، مطلع کردن. **بیلینج** bilinc : کیه. شعور، آگاهی، خود آگاهی. **بیلینج آلتی**: ضمیر ناخود آگاه. **بیلینج دیشی**: رفتار غیر ارادی، ناخود آگاهانه. **بیلینجلی**: آگاهانه، عامداً. **بیلینجسیز**: ناخود آگاه، غیر ارادی. **بیلگه**: تر.قد. حکیم، دانا،

فیلسوف. **بیلمجه**: (= آذ. **تاپماجا**) کیه. معمّا، لغز. **بیلمه‌مزلیک**: نا آگاهی، جهالت. **بیله‌ـ بیله**: عمداً، آگاهانه.

بن کلمه (**بیلـ**) را در رابطه با **بل**> **بلگه** (نگا) دانسته‌اند که مفهوم علامت و نشان را می‌رساند. بدین اعتبار که علم در واقع آگاهی از علامت‌ها و نشان‌هایی است که از واقعیت‌های عینی انعکاس می‌یابد (ایو). نگا: **بلگه**

بیله‌مک: تیز کردن آلات برنده. **اوْل بیچاق بیله‌دی**: او چاقو را تیز کرد. **اوْل تیش بیله‌دی**: او دندان تیز کرد/ طمع کرد (دیوان). **جهل وقتا کی اوْلگوجون بیله‌دی/ هر کسی گؤردو قانینه بلـه‌دی** .../ معجز

این کلمه امروزه بیشتر در ترکیه مرسوم است. در آذ. مشق آن> **بیلـوْو/ بـیلاو/ بیلؤو داشی**: فسان، نوعی سنگ برای چاقو تیز کردن.

بن کلمه احتمالاً کلمهٔ قدیمی **بی**: تر.قد. چاقو، باشد. کلاوزن احتمال داده کلمه اخیر از واژهٔ چینی Pei به معنی شکافتن اخذ شده باشد که در فعل **بیچمـک** (**بـی+ چمـک**) نیز همان بـن تظاهر می‌نماید. کذا نگا: **پئیله‌مک/ بؤلمک**

بیلیک/ **بیلیم/ بیلینج**/ ... نگا: **بیلمک**

بیلؤو bilöv : سنگ فسان. نگا: **بیله‌مک**

بین ۱: هزار. نگا: **مین**

بین ۲: آذ. اساس، پایه، نشستگاه، ریشه. **بـین توتماق**: بر جای نشستن و محکم شدن، ریشه دواندن (گویی ریشه می‌گیرد و دارای پایه می‌گردد). **دووواری دؤرد دؤنه قوردوق گئنه ده بین توتمادی**: دیوار را چهار بار بالا بردیم، باز محکم نشد و فرو ریخت. **حارام بین توتماز**: مال حرام دوام نمی‌یابد

این کلمه بن فعل **بینمک/ مینمک** (سوار شدن/ نگا) شده است. در سوار شدن گویی سوار بر نشستگاه استقرار می‌یابد.

این کلمه در فارسی به صورت: «بُن» آمده است.

بییه: تر.قد. مادیان (سن) نگا: **په‌یه (پیه)**

بییک: (بؤیوک) بزرگ. نگا: **بؤیومک**

بئـ

بئچاق: (پئچاق) چاقو. نگا: **بیچمک**

بئخماق: (بئکماق/ = **بئزمک**) کیه. به ستوه آمدن. **بئخدیم آرتیـق**: دیگـه بـه تنـگ آمدم.

کلمه اخیر الظهور است و ظاهرا گرایش تقلیدی دارد

بئراخمـاق: رهـا سـاختن، ول کـردن. نگـا: **بوراخماق**

بئز: یخ. نگا: **بوز**

بئغ: (بوغ/ کیه. بئییق bıyık) موهایی که بر روی لب بالایی می‌روید، سبیل، شارب. **بئغـی بورمـا**: کج سبیل. **بئـغ یئـری ترله‌مک**: پا به سن جوانی گذاشتن پسر بچه، تازه سبیل در آوردن، بالغ شدن.

بئغ یاغی (پولو): باج سبیل.

به نظر می‌رسد تلفظ دیگری از **بؤیوک/ بئییک** و مرخم آن باشد. بییک>بئییق> بئیـق> بئـغ/ بـوغ ... در معنـی بـزرگ و

علامت بزرگ شدن. نگا: **بؤیومک**
بیغدا: گندم. نگا: **بوغدا**

بـوْ

بوْبر: فلفل. نگا: **بیبر**
بوْتمک/ بوْتون/ بوْتئو: نگا. **بیتمک ۱**
بوْجور: (بوْدور) کیه. کوتاه قد، کوتوله، ریزه میزه.
یک احتمال آن است که از بـن **بـوْر** باشد (نگا: **پوْرچوک**). احتمال دیگـر آن است که محرّف «بوْزور» باشد، از مصدر **بوْزمک** (نگـا: **بوْرومـک**). ایـضاً. نگـا: **موْجورو**
بـوْدوْرەمـک: (قـد. بوْذومـک) سـکندری خوردن. مج: در تـصمیم و هـدف خـود دچار خطای لحظه‌ای شدن. **آتین آیاغی بـوْدورەدی/ آت بـوْدورەدی**: اسـب سکندری خورد.
بوْذومـک: تـر.قـد. رقـصیدن (دیـوان). بی‌شک **بوْدوْرەمک** همان است به اضافهٔ «ر» و اندکی تحـول معنـایی. چنـان کـه دیدیم اغلب با کلمهٔ **آیـاق** مـی‌آیـد. در واقـع **آیـاغی بـوْدورەمـک** (پـایش رقصیدن) همان مفهوم پـایش سـکندری خـوردن را مـی‌دهـد. بوْذومـک> بوْذورەمک> **بوْدورەمک** (پسوند فعلی ـ رەـ در افعـالی کـه مربـوط بـه اعمـال بـدنی اسـت آیـد. مثـل: **تیتیـرەمـک، سیچیراماق**... (نگا: **سندیرەمک**)
در سنگلاخ **بودروماک**: سـکندری و بـه سر در آمدن (با سر به زمـین خـوردن).
بودروتمـاک: (= آذ. **بـوْدرەتمـک**) «پریشان و منقش (مـنقَش/ منفـوش؟) و متفرق شـدن»، معنـی شـده اسـت. ایـن تلفـظ در واقـع تلفـظ جغتـایی از **بوْدورەمک** می‌باشد که تحـوّل معنـایی نیز در آن لهجه پیدا کرده است.
بوْر: نگا. **پوْرچوک**
بوْره: کک. نگا: **بیره**
بوْرکو: (بیرکی) آذ. شرجی، **هوای محتـبس**.
هاوا بوْرکودور: هوا محتبس است.
دو احتمال وجـود دارد: ۱ــ از مـصدر **بوْرومک** (نگا) باشد. گـویی شـرجی و محتبس بودن هوا مثل پرده‌ای آسـمان را پوشانده و تار مـی‌کنـد ۲ــ از بـن **بیـر** (نگـا)> **بیریکمـک**. (بیریکیـک> بیریکی> بیرکی) با تحول آوایی، تبدیل بـه **بوْرکـو** شـده باشـد. احتمـال اوّل قوی‌تر به نظر می‌رسد. چرا که در دیوان **بوْرکورمک**: ابری شدن هوا، آمده است و هوای شرجی شبیه هوای ابری اسـت.
نگا: **بولوت**
بوْرگەمک: bürgəmək لفاف پیچ کردن.
نگا: **بوْرومک**
بوْروْمک: bürümək (قد. بوْرمک/ وجـه مزیـد: **بوْرگـەمـک**/ وجـه مبالغـت: **بوْرگەلەمک**) ۱ـ لفـاف پـیچ کـردن، بـا سـاتری پوشـاندن. **بوزغـانی اوشـاغا بوْرودو**: لحاف را دور بچـه پیچید. ۲ــ تحـت پوشـش قـرار دادن، فراگـرفتن. **دومان داغی بـوْرودو**: مـه کـوه را فـرا گرفـت. **گنجـه صـاباحا کیمـی نالـەم عالمی بوْرویوب/ دمیـر قفـسده الهـی**

سۆموک‌لریم چۆرویوب (شعر نوحه).
بۆرونمک: (وجه عطفی) خود را با لباسی پوشاندن، لفاف به دور خود پیچاندن. **پالازا بۆرون ائل ایله سۆرون**: پلاس بپوش و با مردم بکوش! (همیشه در کنار مردم باش).
بۆرونجک: هر چیزی که بتوان خود را با آن پوشاند، ساتر، لفاف، ملافه. از آن جایی که بچه‌ها برای آن که از خود قیافه دیووار سازند، لفافی ماسک مانند به سر کنند... لذا **بۆرونجک** (لفاف) به صورت بروجک/ وروجک در فارسی شده است و مج: بچه شیطان و زبل!.
بۆرمک در اصل به معنی: بستن دهانهٔ چیزی از هر طرف به نحوی که به هم آید. **اوْل یانچوق آغزی بۆردی**: او دهان کیسه را به هم آورد و بست (دیوان). امروزه کلمه در این معنی با تغیر به صورت **بۆزمک** (نگا) به کار می‌رود، همچنین با تبدیل ر>ز **بۆرمک> بۆزمک** (همانند **گۆزمک> گۆرمک** ...). کذا با اندکی تحول صوتی و معنایی به صورت **بورماق** (نگا) آمده است.

از همین **بؤرک** börk (نگا) : آذ. کلاه. «مأخوذ از این (**بۆرگه‌مک**)... مذکور است، [زیرا] که لفاف سر است» (سن). ظاهرا از این مصدر است در روسی **بورکا** бурка : شنل نمدی، کپنک چوپانی/ **بروکی** брюки : شلوار/ **برونیا** броня: زره (هر سه در مفهوم نوعی ساتر). کذا کلمه بوریا (حصیر) در فارسی. به نظر **بۆرگه/ بۆریه** (پوشش)> بوریا شده است، در مفهوم پوششی برای سطح/ حصیر. کذا بعید نیست صفت فاعلی از این مصدر> **بۆروێن** (ساتر) با تحول آوایی> **بیره‌ێن** گشته و همان در فارسی> پیرهن/ پیراهن شده باشد. الله اعلم! اما ارتباط این بن با کلمه برهنه فارسی (بۆرک: ساتر + نه: نیست> فاقد ساتر؟!) نیز شاید بعید نباشد. نگا: **بورماق**. کذا نگا: **چۆرجه‌نک**
بۆرنه: bürnə آذ. (= کیه. **تومروک**) قطعه چوب کلفت برای تخته بریدن، کنده. **بۆرنه آغاج**: قطعه چوب. **بۆرنه‌له‌مک**: درخت را به صورت قطعاتی بریدن
بۆرمه> بۆرنه گردیده، از مصدر **بۆرمک** (نگا) به مفهوم قطعه چوب استوانه‌ای، لوله چوب. کذا نگا: **بورماق**
بۆرونجک: ساتر، لفاف. نگا: **بۆرومک**
بۆرونمک: لفاف پوشاندن. نگا: **بۆرومک**
بۆزمک: بستن دهانهٔ چیزی از هر طرف به نحوی که به هم آید. **توربانین آغزینی بۆزدو**: دهان توبره را بست. **دوداغ بۆزمک**: لب ها را به اعتراض و تمسخر کجاندن و بستن (معا: پشت چشم نازک کردن/ معترض بودن). **بۆزوشمک**: (از سرما و غیره) بر خود پیچیدن، کز کردن، (میوه جات) پلاسیدن.
بۆزوشموش: پلاسیده، مچاله شده.
بۆزمه: جمع شده. **بۆزمه آرخالیق/ بۆزمه دوْن**: نوعی ارخالق قدیمی که از میان با رشته‌ای کمر مانند جمع می‌شد.
بۆزمجه: گرد هم آمده و بسته (مثل دهانه کیسه که با نخ کشی گرد هم آید

و بسته شود)، مچاله شده. **بوْزوک**: «دُبر (مقعد) را گویند، اعم از این که از انسان باشد یا سایرِ حیوانات و طیور» (سن) ایضاً **بوْزدوم**: مقعد (به اعتبار بسته شدن مقعد به نحو خاص که در اوّل کلمه توضیح دادیم). نگا: **بوْرمک**

بوْس: کلمهٔ تقلیدی است که بعدها ساخته شده و در اول کلمهٔ **بوْتون** (نگا) برای مبالغت و تأکید آید. **بوْس— بوْتون**: تماما، بالکلّ. **خلق آرا بوْس— بوْتون عادت گؤتورولدوا!**/ صابر

بوْکمک: خم کردن و تا کردن (سن)، بستن چیزی با تا کردن (مثل کتاب و سفره). **قیراغینی بوْکمک**: کنایهٔ از «غزل زندگی را خواندن» ، مردن. **بوْکولمک**: مج. تا شدن. **بوْکدورمک**: تع. خماندن، دستور تا کردن دادن.

بوْکوک: خمیده، تا شده، دولا. **بئلی بوْکوک**: پشت خمیده. **بوْکوم**: ۱ـ مفصل، محلّ خمیدگی، عطف کتاب. **قوْلون بوْکومو**: محلّ خم شدن بازو، آرنج. ۲ـ (در مورد چیزهایی که با تا شدن جمع می‌شوند) دسته، بسته. **بیر بوْکوم چؤرک**: یک بسته نان.

در دیوان معانی دیگری نیز برای این کلمه آمده است که امروزه هیچ کدام مرسوم نیست. کلمه دیگری در دیوان وجود دارد که لفظاً و معناً به این کلمه شبیه است **بوْگمک**: مانع حرکت کسی شدن، جلوی آب را سدّ کشیدن، مسدود کردن از همان مصدر اخیر **بوْگوْ/ بوْکوْ**: حکیم، دانا، داهی، کاهن (به اعتبار آن که با جادو سدّ بلیات می‌نموده...). چون کار این دانایان باستانی سحر و افسون بوده است، کم‌کم به جادو نیز **بوْگو** گفتند (ایو). امروزه **بوْگو**> **بوْیو**: کیه. جادو **بوْیوجو**: ساحر. **بوْیولمک**: افسون کردن. ایضاً نگا: **بؤیرک**

بوْگو: (بوْیو) کیه. جادو. نگا: **بوْکمک**

بوْوه: رتیل. نگا: **بؤوه**

بوْیو: کیه. جادو. **بوْیوجو**: جادوگر. نگا: **بوْکمک**

بوْیومک: کیه. بزرگ شدن. **بوْیوک**: بزرگ. نگا: **بؤیومک**

بـؤ

بؤجک: böcək حشره. **بؤجک بیلیمی**: کیه. حشره‌شناسی. **بؤجکجیل**: حشره خوار. (بؤجک> **بیجک**: ۱ـ ریز و زبل، بچّه شیطان. **بیجک چپیش**: بزغاله کوچولو. مج: دخترک شنگول و ریزه میزه. ۲ـ (در اصطلاح بازار) ته چک، فاکتور، رسید، یادداشت کوچک معاملات (با لحاظ ریزی کاغذ آن). (بیجک> **بیج**: کوچولوی شیطان. مج: نطفهٔ حرام، بیج، حرامزاده (معنی مجازی بر معنی اصلی غلبه یافته!)

مرخم **بؤگجک** می‌باشد. **بؤگ**: تر.قد. نوع خاص از حشره (مقایسه شود با انگلیسی bug : حشره، کرم) با افزوده شدن پسوند ـجک> بؤگجک شده و بر مطلق حشرهٔ تعمیم یافته. مرخم **بؤجک** را در فارسی به صورت «جک»

در ترکیب «جک و جانور» (حشره) می‌بینیم. نگا: **بؤوه/ میجه**

بـؤرک: börk آذ. کلاه. **بـؤرک قویمـاق**: (بعضاً: **بؤرک تیکمک**) سر کسی کلاه گذاشتن، کلاهبرداری کردن. **جینـه بؤرک تیکیر، تپه‌سینی دلیک قویور**: به شیطان کلاه (پاپوش) می‌دوزد (خیلی زرنگ است). **بؤرکونه نیـشان قویمـاق**: کلاهش را نشان گذاشتن (کنایه از شناختن و همیشه منظور داشتن). **بؤرک‌لری قاریـشماق**: کلاهشان توی هم رفتن (اختلاف در بینشان حاصل شدن). **بؤرکچـو**: کلاهدوز. نگا: **بورومک**

بؤرو: (بؤری) تر.قد. گرگ (دیوان). **بؤلتـه بؤری**: کفتار (سن). **بارس بـؤرو**: یوز پلنگ.

هیچ کدام از کلمات فوق امروزه کاربرد ندارند. ظاهراً **بؤرو** با گرایش تقلیدی و مأخوذ از صدای حیوان، در اصل به مفهوم: مطلق حیوان درنده (زوزه کش!) بوده و سپس اختصاصاً به معنی گرگ آمده است. به خاطر زوزه گرگ و درندگان باشد که **بـؤرو** نام گرفته، از مصدر تقلیدی **بؤرولده‌مـک** (نگـا). امّا **بؤلته بـؤرو** غیر از سنگلاخ در جایی دیگر ملاحظه نشد. قطعاً **بؤلتـه** صفت است ولی چنین کلمه هم مشاهده نشده، احتمالاً محرف **بالتو** باشد (نگـا: **بالتـا**). **بؤلتـه بـؤرو** در مفهوم درنده‌ای که دندان‌های تیز و درنده دارد، کفتار. **بولو** (شهری در ترکیه). **بولو بەی** (نامی در داستان کوروغلـو) محـرّف همـین می‌نماید (بـؤرو> بؤلـو). کلمه وارد روسی شده و در ترکیب **چرنو- بـوری** **черно-бурый** (روباه نقره‌ای) می‌بینیم. این کلمهٔ روسی مرکب است از **چرنو** (سیاه، در این جا: نقره‌ای) **بـوری** که همان **بؤری** ترکی مورد بحث است. اما در مورد کلمه بارس که از طریق فارسی وارد ترکی شده و اصل آن روسی است، در «حاشیه بر زبانشناسی» مفصل توضیح داده‌ام و بدانجا مراجعه شود. نگا: **بؤروَلده‌مک**

بؤروَلده‌مک: آذ. بور بور صدا کردن، با صدای خشن و گوش خراش تکلم کردن. **بؤرولتو**: صدای بور بور و گوش خراش، زوزه. مثلا صدای اگزوز تراکتور. به کسی که هنگام تکلم با صدای خشن حرف زند، گویند: **بؤرولده‌ییرا**

کلمه با گرایش تقلیدی از بن **بـؤرو** (نگا) اخذ شده است

بؤگ: نگا. **بؤجک**

بؤگرَک/ بؤگور: نگا. **بؤیرَک**

بؤگورمک: نگا. **بؤیورمک**

بؤگورتکن: تمشک. نگا: **بؤیورتکن**

بؤلمـک: قسمت و حصّه کردن و جدا کردن... **تقسیم** کردن (سن)، دو نیم کردن. **بؤلونمـک**: مج. تقسیم شدن. **بؤلوشمک**: چند نفری چیزی را بین خود تقسیم کردن و حصّهٔ خود را برداشتن، مقاسمه کردن. **بؤلوشدورمک**: تع. به تقسیم مالی بین اشخاص دستور دادن، مالی را تقسیم کردن.

بؤلوک: دسته (دیوان)، گروه، تیم/ رمهٔ

کوچک (در اصطلاح نظامی) واحد، یکان، گروهان. **بیر بؤلوک قیز اوشاغی:** مشتی لچک به سر (عیال دختر). **جیفهٔ دوٚنیا دگیل کرکس کیمی مطلوبوموز / بیز بیر بؤلوک عنقالاریز، قاف قناعت بکلریریز /** فضولی. **بؤلوک اوٚتاران:** رمه‌چر، جوانکی که کار او چوپانی یک دسته گوسفند است. **بؤلوش:** تقسیم. **پای- بؤلوش ائله‌مک:** به حصّه‌هایی تقسیم کردن. مج: بین خود حیف و میل کردن. **بؤلگو / بؤلو:** تقسیم، تجزیه. **یئر بؤلگوسو:** تقسیم اراضی، اصلاحات ارضی. **بؤلگونامه:** تقسیم نامه. **بؤلوجو / بؤلگوچو:** تجزیه طلب (سیاسی). **بؤلوم:** شعبه، شاخه، بخش / فصل (از کتاب). **بیرنجی بؤلوم:** بخش اوّل. **بؤلمه:** شعبه، شاخه. **بؤلگه:** منطقه، بخش (در تقسیمات کشوری). **اهر بؤلگه‌سی:** بخش اهر. **بؤلگه‌سل:** کیه. منطقه‌ای. **بؤلگه‌سل سوٚرونلار:** مسایل و مشکلات منطقه‌ای. **بؤلونمز:** تجزیه ناپذیر، جدا ناشدنی.

از همین مصدر> **بؤلگور:** در مفهوم گندم دو نیم شده> (با تحول آوایی) **بولغور:** (= آذ. **یارما**) کیه. بلغور، شده. کلمه به صورت «بلغور» وارد فارسی شده و به شکل «برغل» وارد عربی. عبارت بلغور کردن (ناشیانه و ناقص صحبت کردن) در فارسی بدین اعتبار است که انگار طرف به جای آرد کامل، بلغور (آرد ناقص) می‌کند.

بعید نیست با کلمه **بیله‌مک / بیچمک** و کلمه قدیم: **بی** (چاقو) مرتبط باشد. چه، برای دو نیم کردن از چاقو استفاده می‌شود (**بی + لمک> بیلمک> بؤلمک**) نگا: **بیله‌مک**

بؤوه: bövə (بوٚوه/ بوٚوböv) رتیل. **یوٚخسولو دوه اوٚسته بؤوه وورار:** آدم ندار را روی شتر رتیل گزد (معا: هر چه سنگه مال پای لنگه).

بؤگ: (تر.قد) نوعی عنکبوت (دیوان) که‌با اندکی تحوّل مفهومی به معنی رتیل آمده است، با تلفظ‌های مختلف در لهجه‌های گوناگون ترکی **باو / بؤی / مؤی / بؤو** (کلاو) **بوٚوه / ماو...** نگا: **بؤجک**

بؤیرک: böyrək (بوٚگرک/ قد. بؤگور) کلیه، قلوه. **یئدّی بؤیرک:** دارای هفت کلیه (کنایه از آدم دلیر و نترس، دریا دل)

در ترکی قدیم دو نوع فعل به چشم می‌خورد که هر دو از لحاظ شکل و معنی نزدیک هم‌اند **بؤگمک:** جمع کردن و گرد آوردن. **بوٚگمک / بوٚگه‌مک:** مانع ایجاد کردن، سر راهش را سدّ کردن، سد بستن و آب را پشت آن جمع کردن (دیوان/ تارا). شاید تحوّل این دو فعل **بوٚکمک** (نگا) شده است که از قدیم تا کنون رایج است. بنابر این کلمه **بؤگور** از دو فعل مذکور، در مفهوم اندامی محبوس و مستور... می‌تواند باشد. بعید نیست به جای آن که **بؤگور** متحوّل گردیده و **بؤیرک** شده باشد، کلمه اخیر خود مستقلا از دو فعل یاد شده مشتق شده باشد. نگا: **بوٚکمک / بؤیور**

بؤیَن: böyən فضولات دام، پهن. نگا: **پیه**

بۆیـور: böyür (بۆگـور) تهیگـاه (سـن)، پهلو. **بـۆیرو اۆسـته یاتمـاق**: بـه پهلـو خوابیدن

کلمه در اصل به معنی «کلیـه» بـوده، بـه اعتبار آن که **تهیگاه** محل اسـتقرار کلیـه است... به معنـی امـروزی تحـوّل یافتـه است. نگا: **بۆیرک**

بۆیورمک: آذ. (گاو) نعـره کـشیدن. مـرخم ان> **بۆیومـــک**: اســـتفراغ کـــردن. **بۆیورتمک> بۆیوتمک**: تع. ۱ـ (بـا داغ کـردن و...) نعـره گـاو را در آوردن ۲ـــ دچار تهوع نمودن.

بـی‌شـک کلمـه تقلیـدی اسـت کـه از انعکاس صدای طبیعی **تهوّع**/ نعـره پیـدا شده است.

بۆیـورتکَن: böyürtkən (بۆیـوتکن / böyütkən بۆیوتگان) «نباتی است خاردار در برگ و شکل شبیه به درخت گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه است که آن را به عربی *علیـق* نامند» (سن)، تمشک.

مشتق از کلمـه **بۆیورمـک** (نگـا) و بـه مفهوم: میوهٔ: **تهوّع** آور، می‌باشـد. بـدین اعتبار که زیاد خـوردن آن باعـث **تهـوع** می‌شود (و یا آن که چنـین فـرض شـده است).

بۆیومک۱: تهوّع نمودن. نگا. **بۆیورمک**

بۆیومک۲: (کیـه. **بۆیومـک**) بـزرگ شـدن، رشد کردن، عظیم گشتن. **بۆیوتمک**: تع. ۱ـ بزرگ کردن، مج: تربیت کـردن، بـار آوردن بالندن. ۲ـ تکریم کردن ۳ـ بزرگ جلوه دادن، مبالغـه کـردن در توصـیف.

بۆیـــوتگج: böyütgəc (ک. جـــد) بزرگ نما، ذره بین. **بۆیـوک/ بۆیـوک/ بیییـک**: بـزرگ، عظـیم. **بۆیوکلـوک**: بزرگی، عظمت. **بۆیوش**: بزرگ نمـایی، مبالغه. **بۆیوش وئرمک**: مبالغه کردن، (از خود) گنده‌گویی کردن

صورت قدیم کلمـه **بَـذۆمک** مـی‌باشـد (د<ز<ی) (کلاو) از این رو **بۆیوک** در دیوان **بَذۆک** ضبط شده اسـت. بـه نظـر می‌رسد **بَزۆک> بۆزوک** گردیـده و آن گـاه بـا افـزودن «ر» زایـد **بـۆزوک> بۆزورگ**/ بُزرگ (فارسی) حاصل آمـده است. بنابر این **بۆیوک**/ بزرگ در اصـل یک کلمه هستند. اظهار نظر قطعـی نیـاز به بررسی سیر پیدایش کلمـه بـزرگ در فارسی دارد. ولی ظاهراً به توضیحی کـه داده شد «بزرگ» در فارسی کلمه دخیـل از ترکـی اسـت. بـرای ملاحظـه سـابقه افـزایش «ر» در چنـین مـواردی نگـا: **بیلرزیک**

بـو

بو: ضمیر اشاره برای نزدیک به معنی «این». **بونلار> بولار**: اینان. **بو آرا> بورا**: این جا. **بو آرادا**: در این میان، در این هنگام.

بوپبو: (بوبـو) آذ. هدهـد، شـانه بـه سـر. **او بوپبودور، یازدا گلر!**: آن شـانه بـه سـر است و در بهار آید! (این یک امیـد دور و واهی‌است). نگا: **پۆپوک**

بوتا: شاخه و... نگا: **بیتمک۱**

بوجاق: کنج، زاویه. نگا: **بیچمک**

بوچاق: چاقو. نگا: **بیچمک**
بوچوق: کیه. نصف. نگا: **بیچمک**
بوخـــاق: آذ. زیـر چانــه، غبغـب. **بوخــاق سالّلاماق**: (غبغب آویختن)> ۱ـ چـاق شدن ۲ـ باد در غبغب انداختن.
کلمـه از مـصدر **بوْقمـاق** (بوْغمـاق)> بوْقاق> **بوخاق** (محلّ گلوگـاه...) نگـا: **بوْغماق/ بوْغاز** (گلو)...
بوخاو: (بوخوْو) آذ. به معنی طوق باشد کـه برگردن کنند و بالمجاز زنجیر را گوینـد که بر پای ستور و مجرمان نهنـد (سـن) که البتـه در معنـی مجـازی غلبـه یافتـه اســـت، پالهنــگ، ک.د.فــا. بخـــو. **بوخاولاماق/ بوخوْولامـاق**: بُخـو زدن ، پالهنگ زدن.
در اصل **بوْغاقو**> **بوْغاو** از بن **بوْغماق** (نگا) می‌باشد (به اعتبار آن که در اصـل طنابی بوده بر گردن حیـوان). در قـدیم به صورت **بوخاقو** (تارا) نیز ضبط شـده است.
بوخجا: آذ. دسـتمال بـزرگ کـه داخـل آب لباس گذارند، ک.د.فا. بقچه/ ک.د. عربی «بقجه».
از مـصدر **بوْغمـــاق** (نگـا). در مفهـوم پارچه‌ای برای بستن. **بوْقجاق**> **بوخجا**
بوخجو: آذ. اره. نگا: **بیچمک**
بوخون: آذ. به معنی قامت و کمر اسـت کـه تنها نیاید و با کلمهٔ **بـوْی** (قامـت) و یـا **بئل** (کمر) همراه است. **بوْیاـــ بوخونـا چاتماق**: قد کشیدن، رشید شدن. **بئلـــ بوخونوم آغریر**: کمرم درد می‌کند.
اصل کلمـه **بوْغـون** (نگـا) مـی‌باشـد از مصدر **بوْغماق** (نگا). بـدین اعتبـار کـه بدن آدمی در قسمت کمـر هماننـد بنـد ساقهٔ نی و نظایر آن است.
بود۱: ران، بعضاً به معنی تمـامی پـا «از ران تا سر انگشت پا» (سن) نیز آمـده اسـت (کلاو). مثال از اتل- متل «*اوْشودوم هـا، اوْشودوم*» **قنبر گنتدی اوْدونـا/ قـارغی باتدی بودونا**...
قوْلـ بود ائله‌مک: دست و پای لاشه را جدا کردن، شقّه کردن. نگا: **بود۲**
بود۲: حصّه بزرگ، ایضا: کسی که در تقسیم حصّهٔ بهتری نصیبش شده باشد، خـوش شانس در تقـسیم. **بؤلوشدوک من بـود چیخدیم**: تقسیم کردیم و حـصّهٔ بیـشتر مال من شد. **سن بودسان**: سهم تو بهتـر است، تو برنده‌ای.
کلاوزن در تفسیر کلمه **بوت** می‌نویـسد که بر اساس توضیح کاشغری بـه معنـی «چیـز بـا ارزش» مـی‌باشـد. در ترکـی خاقانی فیروزهٔ درشت و گران بها که بـر پیـشانی کودکـان مـی‌بستند (ایـن نـوع منجوق‌ها هنوز هم در دهـات آذربایجـان به عنوان دعای زخم چشم و... بر قنداق یا تنپوش کودک بسته مـی‌شـود)، ایـضاً بخششی که در عوض هدیه بزرگان داده می‌شده است. امروزه با تحـوّل مفهـومی به دو معنی که گفته شد، آمده است. ران هـم بـه اعتبـار آن کـه قـسمت مهـمّ (درشت) بدن اسـت **بـود/ اوْنبـا** (نگـا) نامیده شده. به همین منوال **بـود** (سـهم ارزشمند). مـن «بـت» فارسـی را نیـز از همین منشأ ترکی می‌بیـنم کـه از مفهـوم ارجدار و گرامی، به مفهوم: دلبر> معبود تغیر معنی داده است.

بودا/ بوداق: شاخه. نگا: **بیتمک۱**
بودامــاق: (وجــه مبالغــت: **بودارمــاق/ بودارلاماق**) ۱ـ پیراستن باغ و درخت باشد از شاخ زاید که آن را به عربی «تشذیب» گویند. (سن)، هرس کردن. مـج< ۲ــ غـارت کـردن، (لاشـه و...) متلاشی کردن. **قورد جنـدَیی بـودادی**: گرگ لاشـه را متلاشـی کـرد ۳ــ دک و دندداش را شکستن، کتک مفصل زدن. مثال از یک بایاتی: **عزیزیم بـودا منـی/ آغاج گؤتور بودا منی/ گؤر نـه گؤنـه قالمیشام/ به‌یَنمه‌ییر بو دا، منی!**
بودانمــاق: مـج. هـرس شـدن، کتـک خوردن. **بودانتی**: چوب‌های ریـزی کـه وقت قطع کردن از درخت ریزد (سن)
بـن کلمـه **بوتـا**< **بـودا**: شـاخه (نگـا: **بیتمک۱**) می‌باشد< **بوداماق**: «شـاخه را زدن» می‌باشد. کـلاوزن صـورت قـدیم کلمه را **بوتیماق** نوشته است و مـشتق آن را **بوتیق**: شاخه، آورده است. در هـر حال بن کلمه فعل **بۆتمـک**، مـشتق آن **بوتا/ بودا**< **بوداماق**. نگا. **بیتمک۱**
بودون: تر.قد. طایفه. نگا: **بۆی**
بوراخماق: (بُراخماق) رهـا کـردن (سـن)، آزاد نمـودن، بـه حـال خـود وا نهـادن. **بوراخیلماق**: آزاد شدن، (در مطبوعـات) انتشار یافتن. **بوراخیلیش**: رهـایی، رفـع توقیـف، (مطبوعـات) انتـشار، سـرآغاز انتشار.
ردیابی ریشه کلمه مشکل است. به نظـر این کلمـه بـا **بئرمـک**< **وئرمـک**: دادن (نگا) مـرتبط اسـت. در دیـوان **بیـروق**: کـسی کـه میهمانـان را بـر حـسب موقعیتشان به پیش‌سـلطان راه داه و اذن جلوس می‌دهد (رئـیس تـشریفات). بـه نظر مشتق از همـان **بئرمـک** بـا تحـوّل آوایی است... لذا **بئروقماق**< **بیراخماق**: در اصـل اجـازه انجـام کـاری را صـادر کردن و... که به معنـی امـروزی رسـیده است.
بورجوتمــــاق: burcutmaq کمــــر را پیچاندن (همانند حرکـت دادن کمـر در رقص). مج: شانه خـالی کـردن، از زیـر کار در رفتن. نگا: **بورماق**
بورخولمــاق: burxulmaq (پـا و کمـر) تاب خوردن. نگا: **بورماق**
بورقو/ بورقاچ/ بورماج/ ...نگا: **بورماق**
بورماق: ۱ــ پیچانـدن و تـاب دادن (سـن)، خماندن، خم کردن، تاب دادن. **قولونـو بوردو**: دست او را پیچاند. مج<۱ـ اخته کردن، از طریق پیچانـدن بیـضه. **قوچـو بوردو**: قوچ را اخته کرد. ۲ــ دل پیچـه گرفتن. **قارنیم بورور**: دل پیچه دارم.
بورولمــاق: مـج. تـاب دیـدن. پیچانـده شدن. **سـو دؤنگـه‌ده سـاغا بورولـور**: مسیر آب در سر پیچ بـه سـمت راسـت می پیچد. **بوروشماق**: (عطفـی) (نـخ و طناب) در هم پیچیده شدن، کـلاف سـر درگم شـدن. **بوروشـدورماق**: تـع. ۱ــ مطلب را پیچاندن، مغالطه کردن ۲ــ بـه هم ریختن، کـلاف سـر در گـم کـردن.
بوردورماق: (تـر.قـد. **بوردامـاق**) تـع. دستور پیچاندن دادن، (قوچ و..) به بیطار بردن و اخته کردن آن را امـر نمـودن. و چون قوچ را بـرای پـروار بـستن اختـه می‌کنند< لذا **بورداماق**: تر.قد. پـرواری

شدن (سن) نیز آمده است که امروزه در معنی اخیر کار برد ندارد (نگا: **بورماج**). **بوروقماق> بوروخماق**: (وجه مبالغت) سخت تاب دادن و پیچاندن>. **بوروخولماق/ بورخولماق**: مج. (عمدتا پا و کمر در حین فعالیت) سخت تاب دیدن. **آیاغیم بورخولدو**: پایم پیچید و تاب دید. (**بوروقوتماق** وجه تعدی از وجه مبالغت فوق)> **بورجوتماق**: کمر را پیچ و تاب دادن، قر کمر دادن. مج: از زیر کار و یا تعهد در رفتن، شانه خالی کردن (تعبیری است بر گرفته از...!). **بوروشماق**: (وجه عطفی) پیچیده شدن، تاب و شکنج دیدن. **بوروشدورماق**: پیچ دادن، (موضوع) پیچیده کردن.

بوروشوق: ۱ـ پیچیده، کلاف سر درگم، ایضاً: چین و شکنج یافته ۲ـ مج: موضوع غامض، مبهم. **بورولغان**: (بعضاً: **بوراغان/ بورغان**> عامیانه: **بورلوغان**) ۱ـ گرداب (تارا) ۲ـ گردباد. **بورقو**: ۱ـ شاخی باشد میان تهی، که آن را مانند نفیر نوازند (سن/ به اعتبار خمیدگی آن)، نفیر، شیپور. **حامام بورقوسو**: شیپور حمام‌های قدیمی که شروع کار حمّام را بامدادان اعلام می‌کرد. **ائرمنی کندینده حامام بورقوسو؟!**: آبادی ارمنی‌نشین و شیپور حمام؟ (معا: کوسه ریش پهن؟!). ۲ـ هر چیز خمیده، ابزار پیچاندن. ک.د.فا. *بُرقی*: آلتی در نجّاری که با دست *پیچانده* و چوب را سوراخ کنند، مته دستی. ک.د. عربی «*برغی*» (لولا، پیچ) بورقو> **بوْرو**: لوله (اعم لوله بخاری و غیره/ به لحاظ خمیدگی آن). **بوروق**: ۱ـ پیچ و خم کوچه ۲ـ حیوان اخته (نگا: **بورماج**). **بوروغو دؤنمک**: در خم کوچه جیم شدن، رفیق نیمه راه شدن. **بورما**: ۱ـ قوچ اخته ۲ـ تابیده، تاب داده شده. ک.د عربی «*برما*» نوعی شیرینی پیچه. **ساچی بورما**: زنی که گیسوان تابیده دارد. **بیغی بورما**: کج سبیل. **بورمانج/ بورماج**: ۱ـ آهنی که نوک آن خمیده و چنگال مانند است (تارا). ۲ـ قوچ اخته (معمولاً به منظور پروار بستن اخته کنند). **بورقاچ**: خمیده و مجعّد (تارا). **بورون**: ۱ـ بینی (در مفهوم: عضو خمیده)، دماغ، دماغه. **اوچاغین بورنو**: دماغه هواپیما ۲ـ محل عطف و خمیدگی. **بورون دره**: دره‌ای که دارای خمیدگی است، دره پر پیچ و خم (نام دره‌ای در ده ما) ۲ـ (در امر جوشیدن) دور، مرحله (به اعتبار آن که دور همان *خمیدن* و دور زدن است!). **قوی بیر بورون قایناسین**: بگذار یک دور بجوشد. **بورنونو اوغماق**: پوزه‌اش را خرد کردن. **بورنونو یئره سوْرتمک**: پوزه‌اش را به خاک مالیدن. **بورنو یئللی**: کسی که دارای دماغ (کله) پر باد است، سرکش، مغرور. **بورونلاماق**: کم کم از میدان به در کردن (تعبیری است از عمل دو حیوان که در یک آخور خورند و یکی کم کم دیگری را با بینی زده و از آخور بیرون کند). **بورغان/ بوْران**: کولاک، ک.د.فا. بوران (ایوب اوغلو این‌کلمه را مغولی دانسته!! که اشتباه

کرده است. از مصدر **بورماق> بوران:** وضعیتی که باد هوارا درهم *پیچانده* کولاک می‌کند).
از این بن در روسی **بوریا буря** : بوران، کولاک/ **پورقا пурга** : بوران.
بورون бурун : موج کفدار (در مفهوم: خم موج. نگا: **بورون**). **بور/ بوراو бур \ бурав** : مته (در مفهوم: چیزی که با پیچیش کاود، فعل از آن **بوریت бурить** : با مته حفر کردن).
از آن جایی که **بورون** (بینی) عضوی است که از بدن به *بیرون زده*... آیا از این مفهوم **بورون** کلمه *برون*/ بیرون در فارسی پدیدار شده ؟! در هر حال قطعا دو کلمهٔ فارسی قریب المعنی بیرون/ پیرامون مرتبطند و به نظر: بیرون> بیرون> پیرامون شده و شاید هر دو به توضیح فوق منشأ ترکی داشته باشند. الله اعلم!. نگا: **بورومک**

بورون: بینی/ دماغه/ ...: نگا. **بورماق**

بوز (بیز) آب منجمد. «یخ بود که آن را **موز** هم خوانند» (سن). **بوزلاماق/ بوز باغلاماق:** یخ زدن. **بوم- بوز:** خیلی سرد، یخ یخ. **بوزلاج:** و.پ. فریزر. **بوزقوج> بوزقوش:** یخ زدنده، منجمد (نام کوهی بین سراب و میانه). **بوز بالتاسی:** (نگا: **بالتا**) **بوز قیران:** یخ شکن بعضاً با تبدیل ذ>ی، **بوزماق> بویماق** (**بوذماق**/ دیوان): یخ زدن. **بویوق:** یخ زده. **بویوقماق:** یخ زدن، مج: از شدت سرما لرزیدن. **گئجی سویوقدان بویوقموش ایدی:** بزه از سرما می‌لرزید.
در عربی در اصطلاح لبنانی بوزه: (بستنی) از همین کلمه اخذ شده

بوزاو: buzav (قد. بوزاغو. بعضاً: بیزوو) بچه گاو و گاومیش و کرگدن و امثال آن (سن)، عمدتاً: گوساله. **بوزاو باشی:** جانوری است گزنده، از عقرب بزرگتر که چهار پا دارد و دو سر آن به شکل سر گوساله است (سن).
ایوب اوغلو آن را از مصدر **بوزلاماق** (نگا) گرفته و صدای گوساله را باعث نامگذرانی آن دانسته است. من این نظر را بعید نمی‌دانم. چنان که امروزه نیز گاو و گوساله با صدای «بیژ- بیژ» صدا زده می‌شوند. احتمالاً محرف همین صدا کردن «**بیز- بیز/ بوز- بوز**» شده و این نوع صدا کردن مبنای نام گذاری حیوان شده است. نگا: **بوزلاماق**

بوس: مزدوجاً با **بوی** (نگا) آید و معنی «قامت و بالا» دهد. **بویلو- بوسلو:** دارای قامت بلند مردانه.
بعدها وارد زبان شده و ریشهٔ کلمه مکشوف نشد.

بوسقو: آذ. کمین. نگا: **بوسماق**

بوسماق: (تحریفاً> مئسماق/ پوسماق/ پورسوماق/ پئرسیماق) کمین کردن و درگوشه‌ای پنهان شدن (سن)، در کمین نشستن. **بوسقو/ بوسو/ پوسو:** کمین، کمینگاه.

بوسماق> مئسماق: کز کردن و ساکت نشستن. **مئسا- مئسا یئریمک:** پاورچین پاورچین رفتن، کمین کنان رفتن. **توپوق مئسدی:** مرغ خفض جناح نمود (با انداختن بال‌های خود به زمین بی‌حرکت ماند). **پوسماق> پورسوماق/**

پیرسیماق: با حالت غضب نشستن، دمق نشستن. **هشترخان پیرسیدی**: بوقلمون حالت حمله به خود گرفت (بال و پر خود را باد انداخته، حالت هجوم گرفت). **پیرسیق**> **پیسمیریق**: (عامیانه) ادم کوتاه قد و بی‌ریخت، پیزری (گویی دمق و کز کرده است!). کلمه اخیر به شکل **پیسیریق** (نگا) و با اندکی تغیر در معنی (دست و پا چلفت) می‌بینیم در ترکیه آمده.

صورت صحیح کلمه **بوسماق/ پوسماق** است و بقیه شکل‌های محرّف از آنند. در تحریفات بعدی چنان که دیدیم بعضا «ر» زاید نیز بر اصل کلمه اضافه شده است. چنان که خواهد آمد بن کلمه (**پوس/ پوٚس**) به معنی «مه» آمده است و در کمین کردن نیز گویی شخص در مه مخفی می‌شود. در همهٔ مشتقات کلمه هم حالت کمین و هجوم قابل درک است. نگا: **پوٚس/ پوس/ پوسماق**

بوغ۱: سبیل. نگا: **بیٖغ**

بوغ ۲: (کیه. **بوغو**) بخاری است که از آب جوشیده و دیگ طعام و اشباه آن بر آید (سن)، بخار. **بوغلاماق**: بخار از خود متصاعد نمودن. **یئر آلماسی بوشقابدا بوغلاییردی**: از سیب زمینی داغ در بشقاب بخار متصاعد بود. **بوغلانماق**: بخار گرفتن (نمودن). **بوغلایا- بوغلایا**: بخار کنان، داغ و تازه

کلاوزن صورت اصلی کلمه را **بو** نوشته که «غ» بعداً اضافه شده است. پیداست که **بو** یک کلمهٔ تقلیدی است. انسان در تصویر بخار از همین **بو/ پو** استفاده می کند. احتمالاً کلمات فارسی: بو (رایحه)/ فعل آن: بوییدن، پونه (به مفهوم گیاه بودار. نگا: **یارپیز**)/ بوجاری (به مفهوم: عملی در مجاورت و با کمک باد. آیا مرکب از: بو+ جاری، جریان باد؟!) بوق (نوعی ساز بادی)/ بوستان (جایی که گل/ بو هست. بو+ ستان)... از همین منشأ ترکی باشد. در همهٔ کلمات یاد شده مفهوم رایحه و ریح (بو/ باد) که جلیس همانند حضور دارد. نگا: **پوٚله‌مک/ پوٚسکورمک/ پوٚچ**

بوغ۳ : کیه. فرمانده، امیر.

کلمه نادری است که در ترکیه به کار می‌رود و عمدتاً در ترکیب **باش بوغ** (سر فرمانده) آید. نگا: **بوٚغا**

بوغدا: (کیه. **بوغدای**/ ایضاً. قد. بودقای) گندم. **بوغدا چؤره‌گی**: نان گندم.

ایوب اوغلو بدون ارائه دلیل خاصّی این کلمه را مغولی دانسته است! ممکن است *ـ دای* را پسوندی دانست که از مغولی اخذ شده است، ولی این پسوند برگرفته از مغولی به صورت *ـ تای* در ترکی نیز نادراً رواج دارد (**جاغاتای/ قورولتای**). به نظر من با منظور نمودن تلفظ قدیمی دیگر کلمه به صورت **بودقای** (دیوان) مشتق از کلمهٔ **بوت** باشد، به مفهوم دانهٔ با ارزش. **بودقای**> **بوغدای** شده نگا: **بود ۲**

بوغرا: buğra (بوٚغرا/ بوغور) تر.قد. شتر نر دو کوهانه (تارا/ سن) **بوغور** هنوز هم فعال است و به کار می‌رود. بعضاً با «ب>م» آید: **موغور** (صفت است برای

گاو قوی). **موغور کل**: گاو نر قوی. **بوغرا** امروزه کاربرد ندارد. این کلمه لقب عمومی سلسله پادشاهان قراخانیان بوده است که سر سلسلهٔ آنان عبدالکریم ساتوق بوغرا قاراخان بوده که نخستین دولت ترک اسلامی را در ۹۳۲ م. بنیاد نهاد.

ـ کلمه مصدر **بوغماق** (نگا) می‌باشد با همین توضیحی که ذیل کلمه **بوغا** (نگا) خواهدآمد.

بوغوم/ **بوغون**: بند و مفصلی را گویند که در اعضای آدمی و تنهٔ درختان (مثل بندهای نی) باشد (س). **قیرخ بوغوم**: چهل بند، نام نوعی گیاهی است که تنهٔ آن به صورت بند بند می‌باشد.

از بن **بوغماق** (نگا) است، با تحول او/یی. ایضاً نگا: **بوخون**.

بولاشماق/ **بولاشیق**: نگا. **بولاماق**

بولاق: آذ. چشمه. **بولاق اوتو**: گیاهی است خوراکی با طعم تند قریب طعم پونه که در آب‌های گرم و شیرین چشمه‌ها روید، علف چشمه. ک.د.فا. بولاق اوتی (نگا: **اوت۲**)

می‌توان کلمه را از مصدر **بولاماق** (نگا) دانست. بدین اعتبار که آب چشمه اغلب به هم می‌خورد و کدر و آلوده می‌گردد. می‌توان از **بولماق** (یافتن) نیز گرفت بدین اعتبار که انسان چشمه را می‌کند و کشف می‌کند.

بولاماج: نوعی آش آردی. نگا: **بولاماق**

بولاماق: ۱ـ (آش و...) با قاشق هم زدن. **آشی بولاییر**: آش را با قاشق به هم می‌زند ۲ـ (دم و...) جنباندن، با حالت هم زدن به حرکت در آوردن. **قویروق بولاییر**: دم می جنباند (خود شیرینی می‌کند). **چهره‌نی بولاییر**: دستهٔ دوک را به حرکت در می‌آورد. مج> ۳ـ ضعیف و بی‌حال شدن به نحوی که گویی شخص در حال تلو خوردن و افتادن است! **بول‌ـ بول بولانیر**: حال راه رفتن ندارد، تلو تلو می‌خورد ٤ـ آلوده کردن، (آب) کدر کردن، و با گرد و خاک آمیختن (به اعتبار آن که از به هم خوردن آب چشمه و... چنین حادثه‌ای پدید آید) و از همین جاست که کلمه در مشتقات خود مفهوم مطلق: آمیختن/ آلودن، را هم دارد. مثل **آلاـ بولا**: دو رنگ (نگا: **آلا**). **اؤزونو بولاماق**: خود را آلوده کردن، شلوار خود خیس کردن، سخت ترسیدن.

بولانماق: (دم و...) جنبانیده شدن، به هم خوردن، (آب/ هوا) آلوده و کدر شدن. **اؤرک بولانماق**: حال به هم خوردن، دچار تهوّع شدن. **بولاندیرماق**: تع. (آب) آلوده و کدر کردن. **اؤرک بولاندیرماق**: دل به هم زدن. **بولاشماق**: به نجاست و یا میکروب آلوده شدن، کثیف شدن. **بیز ده بو ایشه بولاشدیق**: ما هم آلوده (گرفتار) این کار شدیم. **بولاشدیرماق**: تع. آلوده کردن (به نجاست، میکرب)، باعث سرایت بیماری گردیدن. **اؤزونو گؤزونه بولاشدیرماق**: کیه. کار را خراب کردن، خیط کردن.

بولاماج: آش رقیقی است که از آرد بپزند (س) (به لحاظ آن که معمولا در حین پختن، مکرر آن را با قاشق به هم

زنند). **بولاشیق**: ۱ـ آلوده... و به هم آمیخته (سن)، کثیف و نیازمند شستشو. ۲ـ کیه. ظروف که از سفره جمع شده و ناشسته باشد. **بولاشیق ماشینی**: ماشین ظرف شویی. **بولغاق**: تر.قد. انقلاب و آشفتگی (سن) هرج و مرج. ک.د.فا. بُلغاک. **بولانیق**: (= **کیرلی/ باتیق**) (آب/ هوا) آلوده، ناصاف، نا زلال. **بولاشیجی**: کیه. واگیر، مسری. **بولاشیجی خسته‌لیک**: بیماری مسری.

صورت اصلی کلمه **بولغاماق** می‌باشد (دیوان) که صامت کامی آن حذف گردیده ولی در برخی مشتقات (مثل: **بولغاق**) پا برجاست.

بولانماق/ بولانیق: نگا. **بولاماق**

بولغور: (= آذ. **یارما**) کیه. بلغور.نگا: **بؤلمک**

بولماق: کیه. یافتن (کلاو)، کشف کردن، پی بردن، ملاحظه کردن، تحصیل کردن و به دست آوردن و... **بولونماق**: پیدا شدن، آفتابی شدن. **بولوشماق**: ملاقات کردن، دیدار نمودن. **بولقو**: دلایل و غیره که بعد از تحقیق به دست آید، یافته، آثار و علایم، (مرض) نشانه، علامت.

امروزه بیشتر در ترکیه مرسوم در آذ. **تاپماق** (نگا) به کار می‌رود. در عین حال در ادبیات کلسیک ترکی آذری سابقه دارد. مثال از فضولی (در نعت خداوند): **وئرمه‌یَن جانین سانا بولماز حیات جاودان/ زندهٔ جاوید اونا دئرلرکی قوربان‌دیر سانا!**

بولوت: (بولود) ابر. (دیوان). **تالا بولوت**: تکهٔ ابر، قطعه‌ای از ابرها که به صورت تک تک در آسمان ظاهر شوند. **قارا بولوت**: ابر سیاه. **بولوتلو**: آسمان پر ابر.

کلاوزن در مورد ریشهٔ کلمه اظهار نظر نکرده است. ایو. آن را از **بولماق** می‌داند. بدین توجیه که ابر بر آسمان ظاهر می‌گردد و... من این توجیه را غیر معقول می‌دانم. هر چند اظهار نظر قطعی مشکل است، ولی احتمال می‌دهم که با تبدیل ر>ل و آوای کوتاه به آوای بلند، محرّف از **بۆروت** (از مصدر **بۆرومک**: نگا) باشد. بدین اعتبار که ابر پوششی است بر آسمان. چنان که در دیوان **بۆرکورمک**> **پۆرکورمک**: ابری شدن هوا، آمده است و... در واقع **بۆروت**> **بولوت** شده است. نگا: **بۆرکو**

بولود۱: ابر آذ. نگا: **بولوت**

بولود۲: آذ. دوری، بشقاب بزرگ، دیس.

مأخوذ از روسی. **بیلودو** **блюдо**: دوری، دیس. **بیلودس** **блюдец**: نعلبکی

بوناماق: کیه. «فرتوت و خرفت شدن» (سن). اختلال مغزی پیدا کردن.

بونالماق: به زحمت نفس کشیدن، (مریض) رو به وخامت گذاشتن، وضع به هم خوردن. **بونالیم**: وخامت، بحران.

بوناق: خرفت، مخبط، مختل المشاعر.

در آذری مرسوم نیست. بن کلمه **بوْن**: تر.قد. عیب و نقصان (کلاو) است. امروزه در آذری: **بوْن**> **موْن**> **من/ مان** گردیده است. (نگا: **مان**: عیب) از این بن در فارسی بنجل (بوْن+ جول: معیوب)، موْن+ جول> مَنجَل> منجل (در ترکیب منجلاب: آب کثیف، آب معیوب) موجود است.

بوینوز: buynuz (کیه. بؤینوز) شاخ، شاخک. **بوینوزلو**: حیوان شاخدار. **بوینوزلاماق**: ۱ـ شاخ زدن ۲ـ حیوانی را از شاخ گرفتن. **بوینوز گؤسترمک**: شاخ و شانه کشیدن، زورگویی کردن.
ص. قد. **بونقوز/ مونقوز** (نغ) می‌باشد (کلاو/ سن/ دیوان) ـ ز، در آخر کلمه علامت جمع است که در اعضای زوج بدن دیده می‌شود **(گؤز/ دیز/ بنیز)** ظاهراً درخود کلمه نیز مفهوم زوج بودن وجود دارد. چنان که **مؤنقمک** (قد) با جفت پا لگد زن (دیوان) آمده است.
بویورماق: امر کردن، فرمودن، گفتن. **به‌ی ـــ به‌ی بویورماق**: ارد دادن، مثل ارباب امر کردن. **بویورولماق**: مج. امر شدن. **بویوروق> بویروق**: امر، فرمایش. **بویروق قولو**: نوکر، غلام حلقه به گوش، مأمور معذور.
بعضی ریشهٔ کلمه را **بگ (بَی)+ اورماق> بَیورماق> بویورماق**: مثل بگ فرمودن (کاظم حسین قدری: تؤرک لغتی) می‌دانند. این توجیه قابل بحث می‌تواند باشد. از این بن در عربی «البیوردی»: فرمان، امریّه
بویماق/ بویوقماق/ بویوماق: یخ زدن. نگا: **بوز**

بـوْ

بوز ۱: نگا. **بوزچا**
بوزان: بوران، کولاک. نگا: **بورماق**

بوزانی: نوعی غذای ساده که از پختن و آب پزکردن حبوبات و یا سبزیجات (به صورت آب و یک نوع سبزی و یا حبوبات تک، نه به صورت مخلوطی از چند نوع) به دست آید، بورانی. **مرجیمک بوزانیسی**: عدسی. **بوزانی قاباغی**: (بعضاً مرخم شده> **بوزانی**) کدو حلوایی. به اعتبار آن که آب پز کرده و از آن بورانیِ کدو سازند. نگا: **قاباق**
گفته شده مخفف کلمه **بوغرا خانی** است منسوب به بوغراخان سلطان قره خانیان که گویا این نوع غذا مورد پسند وی بوده و یا آن که حداقل چنین مشهور گردیده است (ایو/ نگا: **بوغرا**). شاید هم محرف از: بولانیق> بولانی> بوزانی باشد. در مفهوم غذایی که پختن آن مثل **بولاماج** نیاز به هم زدن زیاد دارد. نگا: **بولاماق**
بوزج: borc دین، بدهی. **بوزج ایگیدین قامچیسی‌دیر**: بدهی شلاق مرد است (او را به حرکت و کار وا می‌دارد). **بوزجلو**: بدهکار، مدیون. ایضاً: طلبکار. **بوزجلو، بوزجلونون ساغلیغینی ایستر**: طلبکار همیشه دعا گوی مدیون است (که نمیرد تا طلب خود وصول کند!). کنایه از این که از طلبکار جز تحمل چیزی ساخته نیست!. **ایته ده بیر کوّت بوجلودور**: به سگ هم خرده نانی بدهکار است (خیلی بدهی بالا آورده). **آللاه بوزجونا چینخسین**: خدایش کشد، مرده شو برد.
گفته شده ک.د. از زبان سغدی است (ایو). از آن جایی که در منابع قدیم

ترکی مشاهده نمی‌شود، دخیل بودن آن مورد تردید نیست.

بوْرچا: (بعضاً: بوْزا) گردبادی که باران در پی داشته باشد (کلاو)
من این کلمه را نیز از بن **بورماق** (نگا) می‌دانم. در آذ. خود کلمه کاربرد ندارد. **بورچـالی**: منطقه‌ای آذری نشین در گرجستان فعلی (شاید به اعتبار آن که منطقه باد خیزی است). احتمالاً **بورچا**> **بورسا** (شهری در ترکیه) شده باشد. **بای- بوْزا** نام یکی از قهرمانان داستان‌های دده قورقوت است.

بوْرو: لوله، لولهٔ بخاری. **بورو خطی**: خط لوله. نگا: **بورماق**

بوْز: رنگ کبودی مایل به سفیدی (سن)، خاکستری. **بوز آت**: خِنگ خاکستری (نام اسب معروف **قوْچاق نبی** قهرمان ملّی پرآوازهٔ دوران تزار در آذربایجان). **بوز قورد**: گرگ خاکستری (گفته شده توتوم ترکان قدیم بوده). **بوْزارماق**: به رنگ خاکستری در آمدن. مج: رنگ باختن و خاکستری شدن. در مورد دشت: خرمی باختن، پاییزه شدن. **آدام بوزارا- بوْزارا اؤلونجه، قیزارا- قیزارا اؤلور**: مرگ خاکستری‌اش هرگز، سرخ باید!. (معادل: مرگ سرخ به از زندگی ننگین). **بوزوو bozov** : خاکستری رنگ. **گؤز بوْزارتماق**: چشم غره رفتن. **آغزینی بوْزا وئرمک**: به حرفش ترتیب اثر ندادن و در مقابل خواستهٔ کسی به جای اجابت، شخص را دنبال نخود سیاه فرستادن (**بوز** در این جا مفهوم دشت بی‌آب و علف را افاده می‌کند. به اعتبار آن که در مقابل دشت سرسبز، کویر حالت خاکستری رنگ دارد. انگار طرف را که چمن خواسته به کویر می‌فرسند).
از همین جاست که چون **بوْز** مفهوم: دشت بی‌حاصل (دشت خاکستری) را مجازاً افاده کرده است> **بوْز قیر**: کیه. دشت لم یزرع، کویر (نگا: **قیْر**. ایضاً نگا: **بوْزماق**). معروف است که **بوز باش** (بز باش) را غذای ترکی و از این کلمه می‌دانند. اما من تا حال اندر نیافته‌ام که چرا این غذا را بدین نام گویند؟ آیا با لحاظ آن بوده که جوشیدن گوشت در دیگ رویه *خاکستری* رنگ می‌بندد و یا...؟! **بعضی یئرلرده تصادف اوْلونور آشه، اته/ موْقته گؤرجک توتورام کندیمی بوْزباشه، اته!**/ صابر

بوْزلاماق: فریاد مادهٔ شتر باشد در طلب بچه خود که آن را به عربی «حنین» گویند. مجازاً نوحه و فریاد ماتم زدگان را خوانند که به نالهٔ حزین باشد (سن). نوحه سرایی برای مرده (= **اوْخشاما/ آغیت** نگا). و چون در این نوحه سرایی در توصیف متوفّی افراط و اغراق شده و شعر گونه‌هایی غیر واقعی و مبالغه آمیز نیز سرایند، از این رو مجازاً هر نوع ژاژخایی و یاوه سرایی را نیز **بوْزلاماق** گویند. **نه بوْزلاییرسان؟!** : این چرندیات چیست که می‌گویی؟!
بر خلاف نظر سنگلاخ، کلمه اصالتاً در مورد شتر و مجازاً در مورد انسان به کار نرفته، بلکه بر عکس اصل کلمه **بوْذلاماق**: («ذ» قابل تبدیل به د/ ی) افسانه سرایی یا شعر سرودن، که به

معنی نوحه سرایی، آمده و سپس در مورد نالهٔ شتر نیز مجازاً به کار رفته. بن **بوذ/ (بوی)** می‌باشد. نگا: **بوی/ بوزاو**
بوزماق: خراب کردن، ابطال کردن. نگا: **پوزماق**
بوش: آزاد، یله، رها (دیوان). مج: خالی، میان تهی، بی‌فایده، بی‌کار، بی‌هوده، پوچ، بی‌مغز، رقیق، شل و...
بوش ائو: خانهٔ خالی. **بوش قاب** > **بوشقاب**: ک.د.فا. بشقاب. (**قاب**: ظرف). **الی بوش**: دست خالی، ندار/ غیر مسلح/ فارغ، بیکار. **الی بوشا چینخماق**: چیزی دستگیرش نشدن، نتیجه‌ای نگرفتن. ایضاً: دستش خالی شدن، همه چیز را از دست دادن. **بوش دوگون**: گره شل. **بوش- بوش/ بوشو- بوشانا/ بوش یئره** : بی‌هوده و بی‌جهت، خشک خالی. **بوشو- بوشانا گزمک**: ول گشتن. **بئینی بوش**: بی‌مغز، احمق. **بوش آش**: آش رقیق. **بوش بؤیور**: تهیگاه، بخشی از پهلو که استخوان دنده‌ها آن جا را نپوشانده باشد. **باشی بوش**: رها، یله، ول. ایضاً: انعطاف‌پذیر (در مقابل **باشی برک**: سرکش، انعطاف ناپذیر، توسن). **گؤ... بوش**: (!) مج: تنبل، از زیر کار در رو. **سویو بوش**: مج: زن غیر عفیفه. **بوش بوغاز/ انگی بوش**: وراج، حراف، راز فاش کن. **بوش چک**: چک بی‌محل. **بوش سؤز**: حرف مفت.
بوشاماق: طلاق دادن، مُطلقه نمودن (علقهٔ زوجیت شل می‌شود). **بوشانماق**: (عطفی) طلاق گرفتن، خود را مطلقه نمودن. **بوشاندیرماق**: تع. زنی را مجبور به طلاق گرفتن نمودن. **بوشاتماق**: تع. ۱ـ تخلیه کردن، شل کردن، رقیق کردن. ۲ـ وادار به طلاق نمودن. **اوره گینی بوشاتدی**: دق دل خالی کرد (هرچه در دل بود گفت). **بوشالماق**: مج. ۱ـ خالی شدن، شل شدن، رقیق شدن. ۲ـ غم دل گفتن و راحت شدن. ۳ـ از حدت و اصرار خود کاستن، عقب نشینی کردن، کوتاه آمدن. **بوشلاماق**: رها کردن، یله کردن، ول کردن. **بوشلا!**: (=کیه: **بوش ونر!**) ولش کن! بی‌خیال، سخت نگیر.
بوشلوق: فضای خالی، خلاء. **بوشلوقدا باغیرماق**: در خلاء فریاد زدن، مشت بر سندان کوبیدن. **بوشانما**: طلاق.
بوش با پسوند روسی ـکا > **بوچکا** **бочка** (بشکه) وارد روسی و به عنوان اخیر الدخیل مجددا از روسی وارد ترکی و فارسی شده است.
بوش/ بوشلو: محرّف و تلفظ محاوره‌ای: **بوزج/ بوزجلو**. نگا: **بوزج**
بوغا: گاو نر (سن). در اسامی برخی از فرماندهان ترک به عنوان لقب (برای تعبیر از شجاعت) آمده. به عنوان مثال **بوغا** نام فرماندهی بوده که به امر خلیفه دوم (عمر) آذربایجان را گشود.
با توجه به این که **بوغ** به معنی فرمانده آمده است (نگا: **بوغ۳**) نشانگر آن است که در این کلمه معنی قدرت مستتر است. ایضاً بعید نیست با فعل **بوغماق** مرتبط باشد که احدی از معانی مجازی آن: پشت حریف بر خاک مالیدن، حریف را شکست دادن، است. از این روست که در کلمهٔ **بوغا** مفهوم

زورمندی و قدرت نهفته است. نگا: **بوغماق/ بوغرا/ بوغا**

بوغاز۱: آذ. (حیوان) آبستن. **بوغاز آت**: اسب آبستن/ مجازا در مورد آدم کاهل به عنوان تحقیر و اهانت گویند. **بوغازسان؟**: مگر حامله ای؟!/ این قدر کاهلی چرا؟!

کلمه را از **بوغا** (نگا) می‌دانم. **بوغا** که در ترکی قدیم به صورت **بوغرا** بوده، در دیوان به معنی: فحل، جنس نر کلیه حیوانات (دیوان) آمده است (نگا: **بوغا/ بوغرا**). لذا **بوغاز** در این جا: نر دیده، ماده‌ای که با نر خود هم آمده و آبستن است. ارتباطی به **بوغاز۲** ندارد.

بوغاز ۲: (در برخی متون قدیم: بوغوز) ۱ــ گلو، گلوگاه ۲ـ (تنگ آب و...) قسمت باریک بعد از دهنه ۳ـ راه آبی باریک که دو دریا را به هم متصل می‌کند. تنگه. ک.د.فا. بغاز. (ک.د. عربی: بوغاز). **قارا بوغاز**: (گردن سیاه) نوعی پرندهٔ کوچک. **بوش بوغاز**: ۱ــ دهن لق، وراج. ۲ــ شکمو، پرخور. **بوغازینی باسماق**: (طفل و...) با خوراندن ساکت کردن. مج: حق السکوت دادن. **دیل بوغازا سالماماق**: وراجی و مجال سخن به کسی ندادن. **بوغازینا دیری ایلان سالاسان دئمز**: کنایه از این که سرش را ببری راز را فاش نمی‌کند. **بوغازلی**: ۱ــ ظرف دارای گلوگاه، تنگ. ۲ــ آدم پرخور. **بوغازلاماق**: کیه. گلوی کسی را گرفتن، ایضاً: گلوی کسی را بریدن.

بی شک از بن **بوغماق** می‌باشد به اعتبار آن که گلوی آدمی همانند دهانه‌ای است که بدن در آن قسمت تنگ و بسته می‌شود. نگا: **بوغماق**

بوغرا: نگا. **بوغرا/ بوغاز**

بوغماق: گلوی کسی را با دست فشردن و خفه کردن (کلاو/ دیوان). مج: ۱ــ (توبره و نظایر آن) دهانه را هم آوردن و بستن ۲ـ زیر فشار روحی شدید قرار دادن، به ستوه آوردن ۳ـ (در آب) غرق کردن. ۴ــ (حیوانات وحشی/ عمدتا سگ ...) رقیب را مغلوب کردن (سن/ او ـ سو/ کلاو)

بوغدورماق: تع. موجبات خفه شدن/ مغلوب شدن کس و یا حیوانی (سگ) را فراهم کردن. **بوغولماق**: مج. خفه شدن، از نفس افتادن، (از گرما / ...) از حال رفتن، در آب غرق شدن. **گوز یاشلارینا بوغولدو**: غرق در اشک شد (سخت گریست). **بوغوشماق**: (جمعی) درگیر شدن و جنگیدن. (حیوانات وحشی و سگ) تکالب کردن، قصد خفه کردن همدیگر را نمودن، گلاویز شدن. **بوغوشدورماق**: تع. دو کس (به خصوص دو سگ) به جان هم انداختن. **آغزیندا ایت بوغوشدورور**: معلوم نیست چه بلغور می‌کند (نامفهوم صحبت می‌کند).

بوغوجو: خفه کننده. **بوغوجو قاز**: گاز خفه کننده. **بوغاناق/ بوغناق**: هوای محتبس و تیره، هوای خفه کننده. به معنی گرد باد هم آمده (سن). **بوغما**: (اسم) ۱ـ دو دست را جفت کردن و به علامت سرکوفت و توبیخ به سمت کسی نشان گرفتن. **بوغما چیخارماق**: به

نحو فـوق سـر کوفـت نـشان دادن. ۲ـ خفقان، فشار روحی. **سیخما ـ بوغمایا سالماق**: کسی را در تنگنا قرار دادن ۳ـ (صفت) هر چیزی کـه در گلوگـاهی از هر طرف به هم‌آمده باشد. **بوغما بالدیر / بوغما قیچ**: زنی که سـاق پاهـای چـاق دارد (بـه اعتبـار آن کـه سـاق‌هـایش در آستانهٔ پاشنه‌ها مثل کیسه که دهانهٔ آن را جمـع کـرده باشـی، هـم آمـده‌اسـت).
بوغونتو: خفقان.

در برخی مـشتقات کلمـه، آوای او> او گردیده است. مثـل: **بوغجـا> بوقچـا/ بوخجا** (بقچه. نگـا: **بوخچـا) بوغـون/ بوغوم** (نگا) **بوغرا** (نگا)و... در هر حال در همه مـشتقات کلمـه مفهـوم: بـستن گلوگاه چیزی به نحوی که از همه طرف بـه هـم آیـد، وجـود دارد. از ایـن بـن **بوغـورتلاق**: گلـو> **غیـرتلاق> قیرتلاق> خیرتلک** (نگا) گردیده است.
بوغساماق/ بوخـساماق: گریـه در گلـو گره گشتن از شدت اندوه (سن)، بغـض کردن. معلوم می‌گردد «بغض» در این جا آن «بغـض» (عـداوت) عربـی نبـوده و «بوغس>بـوغز» (ترکـی) مـی باشـد. از لحاظ معنی نیز محلّی برای بغض عربـی وجود ندارد. کذا از این بـن در فارسـی «بغـرنج» (بوغمـاق> بوغرامـاق> بوغرانج> بغـرنج) در دسـت اسـت. در مفهوم: بسته شده/ پیچیده.

بول: فـراوان (سـن)، وفـور نعمـت، برکـت الهی. **اللّه بول ائله‌سین**: خداوند برکـت دهد. **بول ـ بول**: (قیـد) بـه حـد وفـور، فراوان و متوالیـاً. **بول ـ بول یالان دئیـر**: مستمراً و متوالیاً دروغ می‌گوید. **بوللوق**: فراوانی، وفور، برکت. **بوللوـ سـوللو**: فتّ فراوان، وافـر. **بوللاشـماق**: فـراوان شدن، فزونـی یـافتن، برکـت و زیـادت یافتن.

در معنی فـوق در دیـوان و سـایر منـابع قدیمی‌تر نیامده است و کـلاوزن ضـبط نکرده است. ولیکن بـه نظـر بـن کلمـه قدیمی **بولماق**: شدن، بـه منـصّهٔ ظهـور رسیدن (نگا: **اولماق**) می‌باشد. و از ایـن روست کـه **بـول** مفهـوم زیـاد شـدن و برکت را افاده می‌کنـد. ظـاهراً «بُـل» در تعبیر «بل گرفتن» فارسی همین است بـا اندکی تغیر در معنی. بل گـرفتن: برکـت (قدرت) گـرفتن بـوده کـه بعـداً تحـول معنایی انـدکی یافتـه. کـذا وارد روسـی شـده اسـت. **بولـشوی> بالـشوی большой** : زیاد و بیش، بزرگ

بولماق: تر.قد. شدن. نگا: **بول/ اولماق**
بونجوق: منجق. نگا: **مینجیق**
بووقان: bovqan آذ. باغبان. نگا: **باغ۱**
بوی: (قد. بوذ): ۱ـ قامت، طـول، بلنـدا ۲ـ قبیله ۳ـ افسانه، داستان، روایت. ۴ـ مج: سایز، اندازه، قد.

در دیوان به معنی: قد و قامت، آمده کـه امروزه نیز عمدتاً به همین معنی بـه کـار می‌رود. ایضاً: طول. **بویونا قوربان**: فدای قد و بالات. **بویونـا اوخـشاماق**: قـد و بـالای کـسی را مـدح گفـتن، کنایـه از تلطیف و ابراز محبّت بـه کـسی کـردن، قربان صدقه رفتن. **بو بویـدا**: ایـن هـوا، این قدّ، به این بزرگی، بـه ایـن سـایز و اندازه. **آنی بویونو باسمیش**: عرض بیش

از طول آمد پدید! (کنایه از آدم چاق).
بوْیلوق: تار (در اصطلاح قالی بافی به اعتبار آن که نخی است در جهت طول فرش). **بوْیلـو**: ۱ــ دارای قامت، بلند قامت. کسی که از هم قطاران خود بلندتر است. **بوی ــ بوخون**: قد و قامت (نگا: **بوخون**). **بوْیلوــ بوخونلـو**: بالا بلند، خوش قد و قواره. **اوزون بوْیلـو**: بلند بالا ۲ــ مج: زن حامله (که در واقع باید **آنْلی**: پهن! گفته می‌شد. شاید از باب ادب **بوْیلـو** گفته شده است!).
بوْیداش: هم قد (تارا).
معلوم نیست بعداً چه گونه **بوْی** به معنی «قبیله» (کلاو) آمده و از همان، کلمه **بوْذون**> **بودون**: تر.قد. ایل، قبیله، قوم (ــ ن علامت جمع است. نگا: **اوْغلان**).
شاید به اعتبار آن که خط فرضی «قبیله» در *طول* خاندان امتداد دارد!
و چون رسم قبیله‌های قدیمی بر این بوده که هر کسی در مدح *قبیله* خود اشعار اغراق آمیز و *افسانه‌وار* سروده و داستانسرایی می‌کردند، کم کم> **بوی**: داستان، افسانه. **بوی دئمک**: لاف و گزاف گفتن. **بوی دئمه!**: (تبریز) افسانه نگو، این قدر در مدح خود داستانسرایی نکن، لاف بی‌خود نزن. **بوْذلاماق**> **بوْیلاماق**: تر.قد. داستان سرایی، فسانه گویی، نقّالی. مثال از کتاب دده‌قورقوت. داستان (**بوی**) بامسی بئیره‌ک: **بای بوْرانینْ اوْغلو بامسی بئیره‌ک بوْیونو بیان ائدَر: ددم قورقوت گلدی شادلیق چالدی، بوی بوْیلادی (داستان دئدی) سؤی سؤیله‌دی**... ایضاً نگا: **بوْزلاماق**

کلمه در دیوان به صورت **بوْذ** («ذ» قابل تبدیل به: د/ ی) ضبط شده و چنان که دیدیم، همان تأثیر خود را در مشتقات کلمه (**بودون/ بوْزلاماق**/ نگا) بر جای نهاده است. ضمناً **بوْی** که امروزه به سه معنی (۱ــ قامت، طول، بلندا ۲ــ قبیله ۳ــ افسانه) به کار می‌رود، در واقع یک معنی اصلی (طول) داشته و بقیه مفهوم فرعی و مجازی هستند. معنی دوّم کلمه **بوْذ**: رنگ (کلاو) آمده (شاید بدان جهت که رنگ نیز چون مدیحهٔ اغراق آمیز، پرده و سِتاری بر حقیقت بوده و ترفندی است برای زرق و برق) که این آخری بن فعل **بوْیاماق** نگا. قرار گرفته.
بوْیاماق: رنگ کردن، آغشته به رنگ نمودن (کلاو) **گؤزونو بوْیاماق**: کیه. نیک جلوه دادن و فریفتن، تدلیس کردن، تحمیق کردن، عوام فریبی کردن. **بوْیانماق**: مج. رنگ خوردن، رنگ آمیز گشتن، رنگی شدن. **بوْیاتماق**: تع. دستور رنگ نمودن دادن، به نقاشی ساختمان امر نمودن.
بوْیاق: (کیه. **بوْیا**) رنگ. **یاغلی بوْیا**: رنگ روغن (شیوه‌ای در نقاشی).
بوْیالی: رنگ شده، رنگی. **بوْیاقچی/ بوْیاچی**: نقاش‌ساختمان، ایضاً: رنگرز. **بوْیالاماق**: رنگ آمیزی کردن. **بوْیا خانا**: رنگرزی. **بوْیاخانا کوْپو**: خمرهٔ رنگرزی. نگا: **بوْی**
بوْیلاماق: داستان سردون. نگا: **بوی**
بوْیلانماق: آذ. ۱ــ گردن افراختن، با غرور راه رفتن. مثال از یک تصنیف آشیقی:
آزاد بیر قیز گیریب باغا، گزیر بوْیلاناــ بوْیلانا: دختر آزاده به باغ شده و با

غرور، طاوس وار در گردش است. ۲ــ سرک کشیدن و نگریستن. **بولود اوستن بوْیلانیر باکی نین اولدوزلاری:** از پس ابرها سرک کشند، ستاره‌های باکو.

این کلمه **بوْیون** (گردن) می‌باشد و در اصل به صورت **بوْیوناماق:** گردن کشیدن، بوده (کلاو) که به صورت کنونی، با تبدیل ن>ل در آمده است. نگا: **بوْیون**

بوْیون: گردن، به خصوص قسمت خلفی گردن (کلاو). مج: ضامن، کفیل، ملتزم. **بوْیون باغی:** گردن بند. **بوْینونا آلماق:** ۱ـ (بچه‌ای را) به دوش گرفتن ۲ـ مج> متعهد شدن، ملتزم شدن ۳ــ گردن گرفتن و اعتراف کردن. **بوْینونا قوْیماق:** کسی را وادار به اقرار کردن، کسی را وادار به کاری کردن. **اللّه بوْینونا قوْیسون:** خداوند هدایت کند! خدا جزایش را دهد! **بوْیون اولماق:** متعهد شدن، ملتزم گشتن، ضمانت کردن. **قوْل ـ بوْیون:** هم آغوش. **ایت ایله قوْل ــ بوْیون اوْلماق:** با سگ هم آغوش شدن (با خرس در یک جوال رفتن/ با آدم نانجیب رفاقت کردن). **بوْیون بورماق:** ۱ـ گردن کج کردن، اظهار عجز نمودن. ۲ـ مج: اطاعت نکردن، گردن ننهادن. **بوْیون توتماق:** ۱ــ تن دادن، تسلیم شدن، گردن نهادن (تارا). ۲ــ گردن فرازی کردن، کبر فروختن. **بوْینون سینسین!:** الهی گردنت بشکند. **بوْینو سینمیش:** ذلیل مرده. **بوْینو بوْکوک:** ۱ــ گردن کج، غمگین، سر در گریبان ۲ــ کنایه از گل بنفشه. **بوْیون قاچیرماق:** از زیر بار در رفتن، اطاعت نکردن. **بوْینونا دوْشمک:** ۱ــ به عهده‌اش افتادن، به گردنش افتادن ۲ـ عناد کردن. **بوْینووا دوْشمه‌سین:** عناد نکن، از خر شیطان بیا پایین!. **بوْینو قیسیق:** گردن کوتاه، خپل. **بوْینو یوْغون:** گردن کلفت. **بوْینو یوْغونلوق:** گردن کلفتی. **بوْینونا اؤرکن دوْلاشماز:** (نگا: **اؤرکن**). **قوْلون سینیغی بوْیونادیر:** دست شکسته وبال گردن است!. **بوْیوندوروق:** چوبی که بر گردن گاو نهند، یوغ (به معنی: یقه کت و پیراهن نیز آمده).

در مورد ریشه یابی کلمه به نظر می‌رسد **بوْیون** مرکب از **بوْی** (قامت) + ــ *اون* باشد. چنان که کلمه **قوی**> **قوْیون** گوسفند، شده است (ایو). شاید بدان اعتبار که گردن در منتهی الیه قامت آمده است؟! نگا: **بوْی**



«پ» در ترکی در اصل حرف جدید الحصول به حساب می آید. در ترکی قدیم بسیار به ندرت به چشم می‌خورد. چنان که در دیوان تعداد کلماتی که با «پ» شروع می‌شوند بسیار محدود است

(۴۵ عدد) که اغلب آن‌ها نیز از تبدیل ب>پ حاصل آمده‌اند.

پـا

پاپاتیا: کیه. بابونه. نگا: **بابانک**

پاپاق۱: آذ. کلاه، به خصوص کلاه پوستی چوپانی. **چال پاپاق**: کسی که کلاه دو رنگ (سیاه و سفید) بر سر دارد، دهاتی. مج: کوهی که بر قلّه آن برف نشسته باشد. **شاه داغیم، چال پاپاغیم، شانلی سهندیم!...**/ شهریار. **پاپاغی یانقیلجی قویماق**: کلاه کج کردن، کلاه را به هوا انداختن (کنایه از: خوشحال شدن).

در منابع قدیم چنین کلمه و یا بن مشابه به چشم نمی‌خورد. لذا ما این کلمه را محرّف **قاپاق** (سرپوش. نگا: **قاپاماق**) می‌دانیم و یا محرف از **یاپاق** (نگا: **یایماق**) که یکی از معانی فرعی آن پوشاندن بوده است. از آن جایی که بعضاً با تبدیل صامت اول کلمه به جنس صامت دوّم هم‌آهنگی ایجاد می‌شود (**چاشماق/ شاشماق، کوّچه/ چوّچه...**) در این جا نیز همین تغییر رخ داده و با تبدیل ی/ ق>پ کلمه **پاپاق** حاصل شده است. کلمه وارد روسی شده **پاپاخا папаха** : کلاه پوستی، کلاه چوپانی.

پاپاق۲: آذ. آدم بی‌خود، پخمه، بزدل.

در تبریز و حوالی آن تا حدودی رواج دارد. مشابه آن **باباق**: ترسو (تارا) در منابع قدیم هم مشاهده شده است (ب>پ). ریشه کلمه معلوم نیست. شاید همان **پاپاق۱** باشد با تحول معنایی. چنان که معادل تعبیر فارسی «به ریشش خندیدن» در آذ. به کلاه کسی خندیدن است (**پاپاغینا گۆلمک**) در این صورت **پاپاق مفهوم** کسی را دارد که به کلاه (ریش) او می‌خندند، کلاه نمدی، دهاتی، ساده لوح، آدم مضحک

پاتاوا: (= **دوْلاق**) محرف «پاتابه» (فا). آن چه راهپوی کوه و دشت برای حفظ پای خود از سرما به پا پیچد. نگا: **چاریق**. کذا نگا: **دوْلاماق/ دوْلاق**

پاتلت: patlet آذ. سر و وضع ظاهر، تیپ، قیافه، پوشش. **پاتلتی آلتی قیرانا دگمز**: سر و وضعش به لعنت خدا نمی‌ارزد. **پاتلتلی**: شیک پوش، مرتب.

portrait (تصویر، شکل، ریخت، پیکر، پورتره) انگلیسی با تلفظ روسی، **پارترت портрет** نهایتاً> **پاتلت** شده است.

پاچا: پاچه. **پاچالاماق**: از پاچه‌اش گرفتن. نگا: **باجا**

پاختا: آذ. (قره داغ) فاخته، قمری. **آلا پاختا**: فاخته‌ای به رنگ ابلق

ظاهراً دخیل است و با فاخته فارسی از یک منشأ.

پاخلا: محرّف «باقلا»ست و در همین معنی. نظر به این که حلقه‌های زنجیر نیز شبیه دانهٔ باقلاست، مجازا به «حلقهٔ زنجیر» نیز گفته می‌شود. **بو زنجیرین اوچ پاخلاسی اسگیک‌دیر**: این زنجیر سه حلقه کم دارد. نگا: **باغلاماق**

پاخیر (پخیر. قد/ کیه. **باخیر/ باقیر**) مس (فلز معروف/ کلاو). در ترکیه به همین معنی به کار رود. در آذ. علاوه بر مس، از آن جایی که اغلب ظروف مسین زنگ می‌زنند، به معنی «زنگ مس» نیز به کار رفته. **پاخیر قاب**: ظرف مسین (زنگ زده). **قازانی پاخیر باسدی**: دیگ مسی زنگ زد.

پاخیل. (پخیل) مترکِ «بخیل» عربی است و به همین معنی. **پاخیللیق**: بخالت، حسادت.

پادار: فراوان، زیاد، شدید. **پادار یاغدی**: خیلی بارید. **پادار گلیری واردیر**: در آمد زیادی دارد.

در دیوان به صورت **بادار** (کلمهٔ تقلیدی) و به معنی مسلسل و پیاپی آمده است. **بادار- بادار یوگوردی**: دوید و صدای پای وی پیاپی شنیده شد (دیوان).

پاراق: (قد. باراق) سگ پشمالو (دیوان). امروزه سگ و یا گربه پشمالو را گویند و ظاهراً این نوع حیوان زیاد مورد پسند بوده که در مَثَل آمده است **ایت اؤلر، پاراق قالار**: سگ میرد و جایش را باراق گیرد (نیکان زود میرند و بدان دیر!).

شاید از مصدر **بارماق> وارماق**: رفتن (نگا) باشد با این توجیه که این نوع سگ در دنبال کردن و رفتن در پی گرگ و غیره حمیت بیشتری نشان می‌داده است. البته این صرفاً فرض است که نمی‌توان به قطع بر آن پای فشرد.

پارتلاماق: partlamaq (پاتلاماق) منفجر شدن، ترکیدن. مج: کیه. به مبلغی تمام شدن (بر گرفته از تعبیر: با پول شلیک کردن). **باهالییا پارتلار**: گران تمام می شود. **پارتلاییش**: انفجار. **نفوس پارتلاییشی**: انفجار جمعیت.

پیداست که کلمهٔ تقلیدی است چنان که در دیوان **پات** به معنی صدای افتادن چیزی آمده است و امروزه **پارتاـ پارت**: صدای انفجار پیاپی.

پارس: (بارس) تر.قد. یوز پلنگ. **پارس ایلی**: سال پلنگ (یکی از سال‌های دوازده گانهٔ ترکی) **یوللو بارس**: تر.قد. ببر (کلاو). **یول** (راه) در این جا اشاره به خطوط سیاه در پوست حیوان است. چنان که پارچه خط دار را **یوللوـ یوللو** (راه راه) گویند.

امروزه بیشتر **قاپلان/ قافلان** (نگا) مرسوم است و کلاوزن این کلمه را دخیل از زبان‌های ایرانی می‌داند (کلاو). در جای خود مفصل بحث کرده‌ام که منشأ اصلی کلمه **барс** (پلنگ) که روسی است وارد فارسی و از آن جا وارد ترکی شده است. **مفهوم فارسی** کلمه (صدای سگ) نیز از همان جا حاصل گشته است. نگا: حاش

پارلاماق: درخشیدن، ساطع شدن. مج: (در امری) به موفقیت بزرگ دست یافتن. **پارلاق**: درخشان، لامع، ساطع، فروزان، پر نور، براق.

ریشهٔ تقلیدی دارد (نگا: **پاریلداماق/ پترلاماق**). ظاهرا **پارلاق/ پارلاخ> پارداخ**. در فارسی> «پرداخ/ پرداخت» شده و معنی اصلی همان «پرداخت

دادن: صیقل دادن، براق ساختن» بوده و سپس «پرداختن: به کاری مشغول شدن» (همچون کسی که مشغول پرداخت دادن است...). ظاهر گشته و آن گاه معنی بعدی کلمه (تأدیه نمودن) با فاصلهٔ گیری بیشتر از معنی اصلی، آمده است. شاید هم منشأ فعل مرکب «پرداخت دادن» کلمهٔ ترکی مورد بحث بوده، اما فعل بسیط «پرداختن» منشأ مستقل فارسی داشته و ربطی به ترکی نداشته باشد. این نظر از لحاظ معنی متفاوت و بعید از هم دو فعل مذکور اقوی به نظر می‌رسد و... الله اعلم.

پارماق: کیه. انگشت. نگا. **بارماق**

پاریلداماق: درخشیدن. **پاریلداتماق**: تع. درخشاندن، جلا انداختن. **پاریلتی**: تلألؤ درخشش. **پار- پار پاریلداماق**: مثل برق درخشیدن. نگا: **پیرلاماق**

کلمهٔ تقلیدی است که بعدها ساخته شده است. بعضاً به صورت **پیریلداماق** در همین معنی آمده

پاز: (پازی) آذ. چوب کوچکی که در دستگاه قالی بافی و امثال آن به شکاف چوب قالی کوبیده می‌شود تا در جای خود محکم شود (همانند میخی که در کنار دسته بیل و امثال آن کوبیده می‌شود تا دسته در جای خود محکم شود)، عَرَج. در تبریز بدان **اوْره** (نگا: **اوْره‌مک**) نیز گفته می‌شود.

احتمال دارد محرف **باس**> **باز**> **پاز** باشد (نگا: **باسماق**). به اعتبار فشاری که این نوع عرج بر چوب کنارین وارد می‌آورد.

پاس: زنگ (سن) که اغلب در مورد آهن به کار می‌رود. **پاسی آچیلماق**: زنگش زدوده شدن، شفّاف شدن. مج: خفایای کسی فاش شدن، مشتش واشدن. **پاسلانماق**: زنگ زدن. **پاسلی**: زنگدار، زنگزده. **پاسلی دمیر**: آهن زنگ زده.

کلاوزن **پاس** را کلمهٔ اوغوزی می‌داند که در نواده‌های آن (آذ. کیه. ترکمنی) باقی مانده است و سنگلاخ هم همین نظر را داشته و آن را «ترکی رومی» می‌داند. لذا در لهجه‌های دیگر ترکی کاربرد ندارد. ص. قد. با «ب» نیز آمده است (کلاو). در این صورت آیا با کلمه **باسماق** (نگا) ارتباط دارد؟ چنان که احدی از معانی فعل **باسماق** «فراگرفتن و پوشاندن» است و از تعبیر رایج **پاس باسماق**: زنگ زدن، این ارتباط بیّن‌تر به نظر می‌رسد. نگا: **کوْفلنمک/ پاخیر/ جهَنگ**

پاشا: فرمانده، رئیس، ژنرال، عاقل، دانا (او- سو). کذا: نامی برای مردان.

مشتق از **باش** (سر) می‌باشد چنان که در ترکمنی **بشه**: برادر بزرگ (ایو). از این رو: باش> باشا> پاشا شده است. شاید هم مرخّم از **باشاق** (نگا) باشد.

پاک: آذ. پاک، تمیز. **پاکلاماق**: تمیز کردن، تصفیه کردن، تطهیر نمودن. (لباس) آب کشیدن، (موی بدن) زدودن، (پسر بچه) ختنه کردن. (مال) وجوهات شرعی را کنار گذاشتن. **پاکلانماق**: تمیز شدن/ ...

از فارسی اخذ شده، اما در فارسی هم ریشهٔ ترکی دارد. نگا: **برک/ پک**

پالاز: گلیم کهنه، گلیم ارزان قیمت.

ظاهراً در قدیم بـه معنـی پارچـهٔ دسـت بافت کم ارزش (خرقه) هم بوده و دلیل آن مَثَل معروف: **پالازا بۆرون ائل ایلـه سـۆرون** (نگـا: **ائـل**) اسـت. مـأخوذ از فارسی و آن هم به نوبهٔ خـود دخیـل از روسی **палас** است (نگا: حاش). ایـن احتمال هم هـست کـه در ترکـی کلمـه مستقل بوده و با کلمه **پالتار** (نگا) مرتبط باشد. به خصوص که از مَثَـل فـوق کـه آوردیم، این ظنّ تقویت مـی‌شـود. زیـرا **پالتار** (خرقه) پوشیدنی است، نه پـلاس فارسی!

پـالان: (= کیـه. **سـمر**). **پالانلامـاق**: پـالان گذاشتن. مج: تحمیق کردن، خـر کـردن. **پالان تیکن**: پالاندوز. **پالان تۆکن**: سـر بالایی بسیار تیز (که باعث افتـادن پـالان حیوان می‌شود). **کؤهنـه پـالان ایچـی سؤکمک**: (پالان کهنه کاویـدن) گذشـتهٔ ناخوش آیند کسی را باز گفتن.

مأخوذ از پالان فارسی و به همین معنی. ریشهٔ **پـالان** در فارسـی معلـوم نیـست. شاید از کلمهٔ «بالا» باشد.

پالتار: آذ. لباس. **پالتارچی**: لباس فروش. در دیوان **برتو/ پارتو**: خرقـه، بـالاپوش، آمده است کـه **پالتار** محـرف آن اسـت. جالب است که در زبان‌های اروپایی نیز مـشابه همـین کلمـه وجـود دارد. مـثلا فرانسه paletot که وارد فارسی نیز به صورت «پالتو» شده است. رابطه بین دو کلمه فرانسوی و ترکی فوق بعید اسـت، شباهت تصادفی است.

پالچیق: (= **لیغ، زیغ، چامور/ چوٚمور**) گِل. **پالچیق دووار**: دیـوار گلـی. **پـالچیقلی**: گـل آلـود. **کعبـه‌دن گـؤزو پـالچیقلی گلمـک**: از کعبـه بـا چـشم گـل آلـود برگشتن (کنایه از: از دماغ فیـل افتـادن). **دئیـه‌سـن کعبـه‌دن گـؤزو پـالچیقلی گلمیش** !: خیلی از خود راضی است !

مرکب از کلمـهٔ **بال** (عـسل) + ـــ جیـق (پسوند) می‌باشد. بدین اعتبـار کـه بـه خصوص گل خاک رس از لحاظ رنـگ و چسبندگی به عسل شباهت دارد (طبعاً از لحاظ مزه، نه!)

پالیت: (پالید/ =کیه. **کَستانه**): محرف بلـوط (عربی) است و در همـین معنـی. **پالیـد آغاجی**: درخت بلوط. **پالید دگـه‌نـگ**: چماقی از بلوط

پانبیق: (پامبیق/ کیـه. **پـاموق**) پنبـه (سـن). **پانبیغینی آتماق**: (پنبه‌اش را زدن). مج> ۱ـ حریف را کاملا مغلـوب نمـودن ۲ـــ کـاری را بـه نیکـی صـورت دادن ۳ـــ مطلبی را حلاّجی کردن

در ترکی قدیم کلمهٔ دیگری بـرای پنبـه وجود داشته **کبَز/ کپَز**: پنبه (دیوان. نگـا: **کپز**) کلاوزن **پاموق** را مـأخوذ از کلمـه یونانی «بومبوخ» (کرم ابریشم) مـی‌دانـد که به وساطت فارسی وارد ترکـی شـده است. کلمهٔ یونانی مذکور مقایـسه شـود با کلمه روسی **بوماقا бумага** : کاغذ/ نخ پنبه‌ای.

پانجار: کیه. چغندر. نگا: **پنجر**

پای: ۱ـ سهم، حصّه (اوـ سو) حـق، بعـضا: هدیه. **پای آییرماق (چیخمـاق)**: سـهم/ هدیه برای کـسی کنـار گذاشـتن. **پـای اومماق**: انتظار سهم/ هدیه داشـتن. ۲ـــ مج: (در دهات) مزرعه متعلـق بـه یـک

زارع (به اعتبار آن که سهمی است از ملک یک آبادی برای شخص) **منیم پاییمی اوتاریر:** سهم/ مزرعه مرا می‌چراند. **اونون بورادا پایی یوخدور:** او سهمی (حقی/ مزرعه‌ای) در این جا ندارد. **پایلاماق:** به حصّاتی تقسیم کردن و پخش کردن (مثل پخش کردن گوشت قربانی و هدایا ...). **پایلاشماق:** (جمعی) چیزی را چندتن بین خود تقسیم کردن، چند نفر سهیم شدن، شریک شدن.

چنین کلمه‌ای در منابع قدیم وجود ندارد. به نظر محرف کلمه **پای** (نگا) باشد. با این اعتبار که معمولا دارایی و اراضی و اقطاع اغنیا به حصاتی تقسیم می‌شده و... از همان جا رفته رفته این کلمه پیدا شده است. عیناً در همان معنی وارد روسی شده، **پای пай** : سهم. در فارسی هم در مواردی به چشم می‌خورد. در اصطلاح بانکداری به صورت *پایا پای* (حصه در برابر حصه، تهاتر) آید. پایا پای کردن: تهاتر کردن. رد پای آن را در ترکیب «همپای» (سهیم، هم سطح/ برابر) هم توان دید. همپای دیگر اساتید: هم سطح و معادل دیگر اساتید. در ترکیب همپای، «پای» به معنی قدم نیست. در این جا بیشتر مفهوم هم پای (هم سهم/ سهیم/ شریک/ برابر) منظور است. از این روست که ترکیب همپا (هم+ پای) در ترکی آذری **هامپا** شده است و در معنی: زارع ده، خرده مالک، به عبارت دیگر: هم سهم (سهامدار) اراضی زراعی ده. **بؤیوک هامپادیر:** خرده مالک بزرگی است (دم و دستگاه دارد). **هامپالیق:** خرده مالکی، دارایی یک زمیندار متوسط ده، به عبارت دیگر، میزان سهم یک زارع از اراضی و اموال روستا. کذا در عبارت «به پای من نوشت» «پای» مفهوم «حصه» را دارد، نه مفهوم پا و قدم! همچنین است در عبارت «خودش یک پا نقاش است» در این عبارت «پا» مفهوم «یک سهم کامل/ شش دانگ» را افاده می‌کند. من کلمه پاداش (جزا) فارسی را هم مرخم ترکیب **پای**+ داش: هم (نگا: **داش۳**) در مفهوم: «آن چه در برابر سهم شخص از کاری دهند/ کیفر »؟! شاید هم در این ترکیب «داش» صفت فاعلی نامرسوم از داشتن فارسی باشد.

پَ

پپه۱: pəpə آذ. نان در اصطلاح کودک. **ممه پنیه‌ندن پپه پنیه‌نه:** از خرد تا کلان، همه. نگا: **اپمک**

پپه۲: (= آذ. **پلتک/ ککش**) کیه. الکن

در این معنی کلمه تقلیدی بوده و از نحوهٔ حرف زدنِ الکنانه اخذ شده

پته: پته، فَته. نگا: **پیتیمک**

پته‌یانا: نگا. **پتگه**

پتَک: pətək کندوی عسل (س)

بعید نیست در اصل **پَرتَک** (در مفهوم ترکه (نگا: **پردی**) از مصدر **پرتمک** (نگا) باشد. به اعتبار شاخه‌ها و

ترکه‌هـای کـه در سـاختن کنـدوهای قدیمی به کار می‌رفته و... **پرتک> پتک** شده. مأخوذ از ارمنی نیـز گفتـه‌انـد کـه سهو فاحش است

پتگـه: pətgə حوصـله و سـنگدان طیـور (سن). آذ.ام. (قره داغ) **پتگنه> پته‌یانـا** گویند.

شاید از کلمهٔ **برک/ برت> بـت** (نگـا) بوده: بتگنک/ پتگنـه، بـه اعتبـار آن کـه حاوی چیز سخت (سنگ) است ؟!

برپیله‌مک: آذ. سرزنش کردن، تشر زدن.

از مصدر **پرتمک** و وجه مبالغت از آن> **پرتیله‌مک (پرت اوُلماق)** بوده کـه «ت» ساقط شده. نگا: **پرتمک**

پرت: نگا. **پرتمک**

پرتمک: pərtmək آذ. (قـد. بَرتمـک) در اصل: در رفتن استخوان بـه نحـوی کـه موجب زخم ظاهری نگردد (کلاو). و از همان ریشه **برتیک**: تر.قد. «ترکیـدن (در رفتگی) استخوان بُود چنان کـه در میـان اتراک مَثل است که **اؤلومدن خوارلیـق، سینیقدان برتیک یامـان !** [: خـواری از مـردن سـخت‌تـر اسـت و اسـتخوان در رفتگی از شکستن آن] » (سن)

امروزه در معنی فوق رایـج نبـوده و بـه معنی عموم در رفتن و از جای خود جا به جا شدن به کـار مـی‌رود و در همـان معنی بـا «چ» اول نیـز آیـد کـه محـرّف است. **دیرک دووواردا یئریندن پَرتـدی/ چَرتدی**: سر تیر در دیوار از جای خـود در رفت. **آیاغیم پرتدی:** پـایم از زمـین کنده شده، سکندری خوردم. **پرتَلَشمک:** بگو مگو کردن، مشاجره لفظی نمودن.>

پـرت اوُلمـاق: (در اصـل از جـا در رفتن)> از کـوره در رفـتن، بـه کـسی توپیـدن. **پرتـوُو** pərtov : کـسی کـه سریع از کوره در رود، عـصبانی، آتـشی مزاج. **آغزی پرتوو:** بد دهن، هتاک.

پرت/ پرتاب فارسی هم از همین منـشأ ترکـی اسـت (پـرت + آو> پرتـاو> پرتاب). پرتو (نور) نیـز مفهـوم «شـعاع پـرت شـده از منبـع» را دارد. کـذا نگـا: **پؤرتمک/ پلتک/ پردی/ پتک**

پرتوُو: آدم عصبانی. نگا: **پرتمک**

پرچم: پرچم، بیرق (دیوان)

در دیوان به صورت «**بَچکَم**: علامتـی از ابریشم یا دم گاو وحشی که جنگجویان درآوردگاه بر افرازند». ایضاً بـه صـورت **پرچم** نیـز آمـده اسـت. کـلاوزن آن را مأخوذ از زبان‌های ایرانی می‌دانـد. ولـی به نظر می‌رسـد هـر چنـد کـه «پـرچم» فارسی یا از خـانوادهٔ آن باشـد، **بَچکـم** محرف **بیچکم** از بن **بیچمـک** (نگـا) و ترکی اسـت (بـه اعتبـار آن کـه آن را از پارچه *می‌بُرند*). نگا: **گؤرکم**

پرچین: (پرچیم) پرچ. **پرچینلشمک/ پرچیم اوُلماق**: در جایی گیر کردن به نحوی که نتوان از آن به راحتی بیـرون آمـد، پـرچ شدن. **پرچینله‌مک:** پرچ کردن

کلمه اخیـر الـدخیل اسـت. بـا press انگلیـسی (فـشردن) شـباهت لفظـی و معنایی دارد، ظاهرا کلمه هم در فارسـی و هم در ترکی از این منشأ اخیر است.

پردی: pərdi شاخه‌هایی بزرگ و درشـتی که از درخـت کنـده مـی‌شـوند و بـرای پوشـش سـقف خانـه بـه کـار رونـد.

سنگلاخ می‌نویسد «**پتیک**: چوب‌های کوچک و باریک را نامند که در وقت پوشیدن سقف خانه بر چوب‌های تیر دوزند و بر روی آن نی و خاشاک ریخته و اندود کنند»

چنان که گفته شد، امروزه این چوب‌ها را مرخماً **پردی** نامند. مثال از یک رجز زنانه: **بیر اریم وار اوْزدو کیمی‌بیر / بیر قوْلو وار پردی کیمی** (ایضاً: نگا. **کروه‌شان**).

از مصدر **پرتمک** (نگا) به اعتبار آن که شاخه‌ها از جای خود در آورده می‌شوند و در اصل **پرتیک**> **پرتی**>**پردی** شده است، به توضیح فوق. این که سنگلاخ آن را **پتیک** نوشته، مرخم است و صورت صحیح کلمه **پرتیک** بوده که نهایتاً **پردی** شده است.

پرسَنگ: pərsəng آذ. (کیه. **دنگ تاشی**) محرّف «پاره سنگ» فارسی به معنی: سنگ (وزنه) کوچکی که در ترازو برای تنظیم وزن به کار می‌رود، پادنگ، وراَم (نگا: **دنگ**). **سن اونون پرسنگی دئییلسن**: تو نمی‌توانی هم سنگ او باشی (نمی‌توانی ادعای برابری با او را بکنی). نگا: **چانقیل**

پرینج: pərinc آذ. (عامیانه. **پریش**) گندمک، نوعی گندم بهاره با دانه‌های ریز که فقط بلغور از آن سازند. ساقهٔ کوتاه‌تر از گندم معمولی دارد و در خوشه، دانه‌های آن به صورت سه یا چهار تایی در کنار هم قرار دارند.

پیرینج: کیه. (= آذ. **دوْگو**) برنج. بعید نیست **پرینج** همان باشد. بن کلمه **بوْر /** **پوْر** در مفهوم. غلهٔ پر بازده. همین کلمه ک.د. فا. برنج شده است. نگا: **پوْرچوک**

پل: آذ. اخلال. **پل وورماق**: در معامله و کار کسی اخلال کردن. **معامله‌میزه پل ووردو**: در معاملهٔ ما اخلال کرد. **پلله‌مک**: به عابر تنه زدن.

این کلمه را محرف از «پر» فارسی می‌دانم. گویی شخص اخلالگر و یا مزاحم با «پر» خود راه را بر طرف مقابل سد کرده و مانع حرکت صحیح او می‌شود. و به او «پر» می‌زند (تنه می‌زند)...

پلتَک: pəltək آذ. کسی که در حین سخن گفتن تپق زند، الکن.

در اصل **پرتک** از بن **پرتمک** (نگا) بوده به مفهوم کسی که گویی هنگام حرف زدن زبان وی سر جای خود مستقر نیست. **پرتک**> **پلتک**

پلمه: pəlmə آذ. مه، هوای مه آلود.

من این کلمه را محرف از **بوْرمه**> **پوْرمه**> **پوْلمه**> **پلمه**!... می دانم. به مفهوم هوای تیره که کوه را می‌پوشاند. نگا: **بوْرومک**

پله: آذ. در عبارت **پله قولاق**: کسی که گوش‌های بزرک دارد. کسی که گوش‌هایش پر مانند است. محرف از: پر/ پره فارسی است.

پک: کیه. سفت و محکم. ایضاً: زیاد. **پک گوْز**: نترس، دریا دل.

صورت دیگری است از کلمهٔ **برک** (نگا)>**بک**> **پک**. **پکیشمک**: سفت شدن، غلیظ شدن. **پکیشدیرمک**: (= آذ. **برکیشدیرمک**) محکم/ غلیظ گردانیدن.

پکی: (پک+ ایی) خیلی خوب، چشم، قبول. پکمز: کیه. (= آذ. دوشاب) شیره (انگور...). پک + مز (پسوند نفی) به مفهوم: شئی‌ای که حالت سیال داشته و هرگز سفت نشود. نگا: برک

به payə آذ. طویله.

بایناک: تر.قد. فضولات حیوان، پهن، پشگل. (دیوان/ کلاو) با توجّه به رسم الخط قدیم آن را بایاک نیز خوانده‌اند که در برخی لهجه‌های ترکی مایاک شده است (کلاو). امروزه در اطراف مراغه مابیز: پشگل و فضولات حیوانی، از همان است. من کلمهٔ پئیین: پهن، را نیز محرف همان می‌دانم که احتمالاً از ترکی وارد فارسی شده است (بایناک> نیناک> پئیناک> پئیین). احتمالاً: بایاک> بایا> پایا> پەیه گردیده. کلمهٔ دیگر از محرف بایاک مذکور به شکل بؤیَن: böyən (قره داغ) پشگل له شده و گندیدهٔ گوسفند. ایضاً نگا: مایماق

فرض دوم آن است که پەیه مأخوذ از کلمه بیه باشد. بی (دیوان)، بَه (کلاو) در ترکی قدیم به معنی مادیان آمده است همان بعداً بیه: مادیان (سن) گردیده است. کلمه اخیر (بَیه) را در معنی یاد شده، بَیتال نیز ضبط کرده‌اند (سن). به نظر می‌رسد. آذ.ام.> بایتال: دامپزشک، بیطار، از همان بوده و در اصل به معنی کسی بوده که کار او مداوای اسب است. لذا ربطی به کلمه بیطار (عربی) در همین معنی نداشته و کلمهٔ مستقل ترکی است. با توجه به آن چه گذشت، به نظر می‌رسد پَه‌لیک (اصطبل اسب) مرخم گشته> پیه: شده در هر حال کلمهٔ «بیغوله» فارسی محرّف از ترکیب بی+ آغـول + ـه (هاء غیر ملفوظ فارسی) ، در مفهوم: طویله، محل غیر قابل سکونت برای انسان) و لفظ مرکب ترکی است که وارد فارسی شده است. نگا: آغیل ۱

پئـ

پئزه‌وَنگ: pezəvəng ۱ـ کسی که بین دو نامحرم وصلت نامشروع می‌دهد، قرمساق (!). وئرمز خودا جنتده پئـر پزه‌ونگه.../ معجز. ۲ـ مج: آدم درشت هیکل و بی‌خاصیت، تنومندِ بی‌بخار.

ایوب اوغلو اصل آن را «پزاوند» فارسی (؟) به معنی جفت در، می‌داند. العهده علی‌الراوی که هیچ منبعی بر ادعای خود نیاورده!. البته ظاهراً در دخیل بودن کلمه نباید تردید نمود. بعید نیست محرّف «پیوند زن» (وصلت دهنده) و از فارسی باشد.

پئش: نگا. پئشه‌دوَره

پئشه: آذ. مترک «پیشه» فارسی و در همان معنی، حرفه

پئشه‌دوَره: peşədürə (پئشه دورا) آذ. برداشت دوّم از مزرعه یونجه. چنان که سومین برداشت را اوه دوَره گویند.

کلمهٔ فارسی «پیش: جلو» که در آذ. ندرتاً در همان معنی «جلو» مشاهده شده (پئش گلمک: پیش کشیدن/ به رخ

کشیدن. **پولونو منه پئش گلیر**: پولش را به رخ من می‌کشد)، در ترکیه بـه معنـی «عقب» ! هم به کار رفته است. **اونــون پئشیندەیم**: به دنبال او هستم. النهایـه در این جا نیز همان کلمـه مفهـوم بعـدی و حصاد دوم را افاده می‌کند. **اَوه** نیز ظاهراً همان کلمـهٔ **ائو**: خانـه، بایـد باشـد. امّـا **دۆره< دورا** احتمـالاً از بـن **دورمــاق** (نگا) در مفهوم «ماندن» است و در کـلّ معنی کلمه: مانده بـرای بعـد ، برداشـت بعدی ... را افاده می‌کند.

پئشه‌کی:peşəki (کیـه. **پئشین/ پئشینات**). آذ. پول پـیش (کـه بـه کـارگر دهنـد) ، پیشکی. پیش (فا) + ـکی (پسوند نسبت ترکی).

پئل: آذ. قطعهٔ کوچکی از چوب نازک، قلمه. بعضاً: چوب دسـتی. **پئللـه‌مـک**: قلمـه کردن، بریدن شاخه با یک ضـربه. **الینـه پئل وئرمک**: (چـوب بـه دسـتش دادن) کسـی را به انجام کـار خلافـی تحریـک کردن، تیغ به دستش دادن. **پئلـ دسته**: نوعی بازی بچه‌های دهاتی است کـه در آن با چوب دستی **پئل** (چـوبی در حـدّ یک وجب) به زمین رقیب زده می‌شـود که رقیب باید آن را با چوب دستی خود برگرداند. نگا: **چلیک**

منشأ **پئل** را نیافتم، از زبان‌های محلـی و مردهٔ آذربایجان مـی‌توانـد باشـد؟! و یـا محرف از **بۆل** (نگا: **بۆلمک**) در مفهـوم «قطعه»ای از چوب؟!

پئنجر: pencər آذ. انواع ترهٔ کـوهی، تـره. **پانجار**: کیه. چغندر. «**بنجر**: اتراک عـراق (عراق عجم/ منطقهٔ مرکزی ایران، اراک و حـوالی آن، منظـور اسـت؟) خبـازی را گوینـد و آن گیـاهی اسـت بـه فارسـی پنیرک و نان کلاغ خوانند. اتـراک بـاقی ممالـک روم خبّـازی را **ابـه‌م کـۆمجی** (نگا: **گۆممک/ ابـه**)، چغنـدر را **پنجـر** نامنـد... » (سـن). **پئنجـر> بیجـار** در ترکیب «هفت بیجار» فارسـی مـی‌بینـیم. ترشی **هفت** بیجار: ترشی که در ساختن آن از **هفـت** نـوع سـبزی اسـتفاده شـده است. منشاء کلمه دقیقاً معلـوم نیسـت. یـک احتمـال آن اسـت کـه **بانجـار** از مصدر **باتماق** (نگا) به مفهوم بوتـهٔ فـرو رونده در خاک (نگا: **چوغوندور**) بـوده که ابتدا به معنی چغندر آمده و سپس به مطلق سبزیجات تعمیم یافته است.

پئنجک: pencək (= **آرخالیق**) آذ. کت شاید ترکی شده از کلمهٔ «پنجه» فارسـی باشد که پنجه در این جا مفهوم: تن، تنه و قامت را افاده می‌کند!.

پئی: pey مـأخوذ از «پـی: عـصب/ رگ» فارسی است. در معنـی: رگ، شـاهرگ. **فقط** در دو مورد زیر به کار رود. **پئینـی کسمک/ پئیله‌مک**: شـاهرگ حیـوانی را از پشت زدن، زخم عمیق از پشت زدن. بعید نیست **پئیله‌مک** ارتبـاطی بـه **پئـی** نداشته و کلمه مـستقل از **پـی** (تـر.قـد. چاقو) باشد. نگا: **پیله‌مک**

پئیــین: peyin (= **مــاییز**) ک.د.فـا. پهـن، پشگل. **پئینلی**: آلوده به پهن، جایی کـه پهن ریخته شود، آغل. **پئینلیـک**: محـل ریختن پهن در طویلـه. **پئینله‌مک**: پهـن پاشیدن به... نگا: **پَیه**

پیـ

پیپیک: تاج خروس. نگا: **پۆپوک**
پیتی: آذ. دیزی. **پیتیچی**: دیزی فروش، مغازه دیزی فروشی.
بیشتر در تبریـز رایـج اسـت. در دهـات **چؤلمک** (کیه. **چؤملک**) و اطراف مراغه **بارداق** گویند. بعید نیست مخفف **پیتیق** (نگا) با تحوّل آوایی، باشد. به لحاظ فرم خیل مانند که دیزی دارد.
پیچ ۱: (پینج/ پیش) آذ. پیچ (یـار مهـره!). **پیچله‌مک/ پیشله‌مک**: پیچ بستن، چینـی را بند زدن.
مأخوذ از فارسـی اسـت. در عـین حـال ریشه در روسی دارد که مجـال تفـصیل نیست، مختصرا نگا: **پوچئت**
پیچ ۲: (پیش/ پینج) آذ. بخاری. نگا: **پۆچ**
پیچئت: نگا. **پوچئت**
پیر– پیزه‌ک: آذ. پُرز. نگا: **پۆرچوک**
پیره: کک. نگا: **بیره**
پیرینج: کیه. برنج. نگا: **پرینج**
پیس: ۱ـ آذ. زشت، بد، کریه. ۲ـ کیه. فضله، مدفوع، آشغال. **پیسـله‌مـک**: بـد گـویی کردن، ذمّ نمـودن، تقبیـح کـردن، هجـو گفتن. **پیـسلیک**: ۱ـــ آذ. بـدی، زشـتی، کراهت ۲ـ بیماری جذام. ک.د.فا. پیسی. **پیسلیک توتماق**: جذام گرفتن. **پیسلیک ائتمک**: بدی کردن بـه کـسی. ۳ــ کیـه. پهـن، فـضله، آشـغال. **پیـسلیکلی**: ۱ـــ کثیف، آدم آشغال ۲ـ جذامی.
کلمهٔ تقلیدی است. معمـولا مـشابهاتش نیز برای افادهٔ مفـاهیم: بـوی بـد، گنـد، عفونت ... به کار روند (نگا: **پسۆس**). در دیوان نیز به معنی مشابه (تفاله) و... آمده است.
پیش/ پیشله‌مک: نگا. **پیچ ۱**
پیشکین/ پیشمیش: نگا. **پیشمک**
پیشمک: (بیشمک) پخته شدن (سن)، پختن (در معنـی وجـه لازم فعـل)، (پوسـت) عرق سوز شدن. مج: مجرّب شدن و بـه قول سنگلاخ «تـذکر یـافتن» (کـه بایـد «تبحـر یـافتن» باشـد). **پیـشیرمک**: تـع. پزانـدن، غـذا را پخـتن، خـامی را کـار آزموده کردن. مـج: کـاری را بـه فرجـام رساندن، مهیا کردن. **پیشمیش/ پیـشیک**: پخته، غذای گرم، (پوست) عـرق سـوز. ایضاً: کار آزمـوده، مجـرّب. **ائلـه سـؤز دئییرکی پیشمیش تۆیوغون گۆلمه‌یـی گلیر**: چنان حرف مسخره‌ای می‌زند کـه مرغ بریان هم به خنده مـی‌افتـد!. **گـۆ... قوش پیشیرمک**: کنایه از سخت هراسان و مـضطرب بـودن. **آشـینی پیـشیرمک**: (نگـا: **آش**). **پیـشکین**: پختـه در کـار، مجرب. مج: رنـد و زبـل. **پیـشکینلیک**: مهارت، رندی.
بـن کلمـه گـرایش تقلیـدی دارد و از صـدای پخـتن چیـزی در داخـل آب جوشان (پیش ش ش ش...) اخـذ شـده است. به نظـر وارد روسـی شـده اسـت
پیشا пища : غذا، طعام. کذا نگا: **پۆچ**
پیشیک ۱: پخته. نگا: **پیشمک**
پیشیک ۲: گربـه. **پیـشیگی دارا قیـساسان قاییدار آدامین اۆزونو جیرماقلار**: گربـه اگر در تنگنا قـرار گیـرد، برگـردد و بـه

صورت آدمی چنگ زند (نباید کارد به استخوان کسی، هر چند ضعیف، رساند!). **پیشیک اؤلدوروب گؤز قورخودور**: گربه می‌کشد که چشم ترساند (کنایه از این که هارت هورتش نمایشی بیش نیست، قریب: «گربه را دم حجله می‌کشند» و مأخوذ از همان منشأ). **پیشی**: گربه در زبان کودک. **پیشی بالا**: بچه گربه. **پیشیله‌مک**: گربه را صدا کردن.

کلاوزن ذیل کلمه **چَتوک** (تر.قد: گربه) می‌نویسد که ترک‌ها برای گربه کلمات متعددی داشته‌اند **چتوک، ماچی، میشگیج/ موش**... که هیچ کدام از لحاظ اتیمولوژیک نمی‌تواند ترکی باشد و همه کلمه دخیلند و به نظر می‌رسد در ابتدا ترک‌ها با گربه آشنا نبوده‌اند که کلمه‌ای برای آن داشته باشند. لذا کلمات مربوط به آن نیز وارداتی است (کلاو). کلاوزن سپس در ذیل کلمه **موش** می‌نویسد: کلمه دخیل است ولی نه از فارسی که در آن موش به معنی «فاره» عربی است (کلاو). موش در سومری مفهوم جنبنده را دارد و شاید همان مبنای: مشی/ ماشی (رونده) در عربی و میش (گوسفند) فارسی باشد. شباهت موش mouse هم انکار ناپذیر است. در هر حال: موش/ میش> میشکیج> بیشکیج> بیشیک> پیشیک شده است. در ترکی **پیشیک**: پخته (از مصدر: **پیشمک**. نگا) وجود دارد (دیوان) که نباید با این یکی اشتباه شود.

در ترکیه به گربه **کدی** گویند که ایوب اوغلو بن آن را محرّف **قاتا** (یونانی) دانسته است. به نظر ما: **چتوک> چتیک> چتی> کتی> کدی** طبیعی‌تر است!. در زبان های اروپایی نیز کلمات مشابهی برای گربه وجود دارد که نشانگر منشاء واحد با **چتوک> کدی** ترکی هستند. آلمانی katze / لاتین cattus / ایتالیایی gotto اسپانیولی gato / فرانسه chat / انگلیسی cat (ایو).

پیشیم- پیشیم: صدای پش پش (کلمه تقلیدی است). **پیشیم- پیشیم ایله**: با پش پش و زبان نرم، آرام آرام و با چرب زبانی... (از آن جایی که برای خواباندن کودک بعضاً به جای لالایی **پیشیم- پیشیم** گفته می‌شود، تعبیر اخیر از آن مأخوذ است).

پیلاو: (پیلوْو) برنج دم کشیده، چلو. ک.د.فا. پلو. در مفهوم: «حرارت، آتش» هم ندرتاً آید. **آلاو- پیلاو**: شعله و حرارت. با توجه به مفهوم «دم کشیدن» در این نوع خوراک، که دم در این جا به مفهوم «حرارت ملایم» است، از مصدر **پیله‌مک** (نگا) در مفهوم دم پخت (پخته شده با حرارت ملایم) می‌باشد. کلمه به هر دو شکل خود **пилов\ пилав** وارد روسی شده است. کذا نگا: **چیلاو**

پیلته: piltə فتیله. مأخوذ از «فتیل» (عربی) است و از همان مفتول (آهن تاب داده شده) آید. چراغ‌های خوراک‌پزی نفتی را هم به اعتبار فتلیه دار بودنشان **پیلته> پیلّته** گفته‌اند. و چون فتیلهٔ چراغ‌های قدیمی به صورت نخ کلفت بود که با

دست رشته می‌شد، لذا چرک و کثافت بدن را که هنگام کیسه کشیدن خارج می‌گردد، نیز **پیلته** گویند. ایضاً هر نوع رشتهٔ نظیر آن. **کیسه چکدی جانینداان پیلته- پیلته کیر چیخدی**

پیله: آذ. ابریشم. **پیله قوردو**: کرم ابریشم

مأخوذ از «پیله» فارسی (پینه کردن، پینه‌ور... حتی: پینه و...). با این تذکر که در فارسی ریشه و ارتباط بین معانی عدیدهٔ آن ناپیداست!

پیله‌مک: (پوله‌مک/ پوفله‌مک/ پوفکورمک) فوت کردن، دمیدن. **یانماسا یانماز. ایستر پوله، ایستر پئلله**: اگر قرار باشد آتش نگیرد، دمیدن و دامن زدن فایده هم ندهد! (معنا: تقدیر را تدبیر نیست). **پیله‌جک**: هر چیز بالون مانند. **پیله‌مج**: باد کنک

بی‌شک کلمه تقلیدی است و از صدای طبیعی **پو/ پوف** اخذ شده است. نگا: **پوس افسه‌مک**

پینتی. pinti ۱ـ آذ. بی سلیقه، شلخته. ۲ـ کیه. خسیس، ناخن خشک.

احتمال دارد از بن **پینقماق> پینتی**آمده باشد، انگار که در خانه آدم شلخته کثافت می‌جوشد. نگا: **پینار**

پنج. pinc آذ. بخاری. نگا: **پوچ**

پی. piy آذ. چرب گوشت، پیه. **پییلی**: گوشت پر چرب. **پییچی**: پیه‌ساز، پیه فروش.

مأخوذ از پی/ پیه فارسی است.

پیه. piyə آذ. قسمت لبه از دهانهٔ تنور که به صورت دایره‌ای به پهنای تقریبی یک وجب می‌باشد. **تندیرین پییه‌سی سینْدی**: لبهٔ تنور شکست.

به نظر می‌رسد محرف از کلمه پهن/ پهنه فارسی باشد. در مفهوم عرض کنارهٔ تنور.

پییان: آذ. سیاه مست، مست لایعقل، پیان.

مأخوذ از روسی است. **پیت ПИТЬ**: آشامیدن. **پیانیت ПЯНИТЬ**: می‌نوشیدن، سر مست شدن. **پیانیتسا пянеца**: می پرست، دائم الخمر. از همین منشأ روسی است کلمات فارسی: پیمودن (باده پیما)، پیمانه، پیاله... و پیاز (نگا: **پیاوا**). کذا نگا: حاش

پیاوا: آذ. (قره داغ) پیازچهٔ صحرایی که در اول بهار در برخی مناطق آفتابگیر و سنگلاخ روید و ترهٔ آن را قاتق نان کرده و خورند. مزه‌اش تندتر از پیازچهٔ اهلی است.

ظاهراً مرتبط با پیاز فارسی و از خانوادهٔ آن است. اما پیاز فارسی را هم از خانواده پیمودن، پیاله، پیمانه... می‌دانم که ریشه روسی دارند و مفهوم نوشیدن را افاده می‌کنند و در مورد «پیاز» مفهوم: غذایی که خوردن آن موجب طعمی چون اثر سردی (مشابه اثر آب سرد نوشیدن) در دهن می‌شود. نگا: **پییان**

پیـ

پیچیلداماق: پچ پچ کردن، در گوشی مطلبی را به کسی گفتن. **پیچیلتی**: صدای پیچ پیچ، همهمه، زمزمه. **پیچیلداشماق**:

همهمه کردن
پیداست که کلمه تقلیدی است و از صدای پچ پچ اخذ شده است. کذا نگا: **خوسان**

پیتراق: (پیتیراق) گیاهی است یک ساله (در مزارع و چمنزارها) که دانه‌های پرزدار آن به موی حیوانات یا لباس انسان می‌چسبد (اوـ سو). **پیتراق کیمی:** تشبیهی است برای درختی که میوهٔ فراوان آورده باشد (به لحاظ به هم فشردگی دانه های **پیتراق**). **آلما پیتراق کیمی گتیرمیشدی:** درخت سیب خیلی زیاد بار آورده بود.

ص.قد. **بوتورقاق:** بوته‌ای خاردار که خارهای آن به لباس چسبد (دیوان). کلاوزن به اعتبار آن که بن **بوتور** وجود ندارد آن را محرف از **توتورقاق** (گیرنده، گیر کننده) دانسته است که به نظر ما اشتباه است. من این کلمه را از بن **بوتمک**> **بیتمک** که یکی از معانی مجازی آن در هم فرو رفتن است، می دانم (نگا: **بیتمک/ بیتیشمک**) با این توجیه که دانه‌های این گیاه به هم فرو رفته و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. بوتورقاق> بوتوراق> بیتراق. نگا: **بیتمک ۱**

پیتیق: (آذ. عامیانه) چاق، خپل. **پیتیقماق:** خپل شدن.
مأخوذ از فعل **بیتمک۱** (نگا) **بیتیک**> **پیتیق**، با اندکی تحوّل معنایی، می‌تواند باشد. به مفهوم آدم کامل و اتم (چاق).

پیرـ پیزک: آذ. پُرز. نگا: **پورچوک**

پیرتلاماق: pirtlamaq (پیتلاماق/ پیتداماق) آذ. ۱ـ (در مورد آب و...) یک باره جوشیدن، بیرون زدن و درآمدن. **گؤزو پیتلادی:** چشمش از حدقه بیرون زد و ریخت. ۲ـ (در مورد کلاف و نظایر آن) به هم ریختن، کلاف سر در گم شدن. **شله پیتلادی:** محتویات کوله بار بیرون زد و به هم ریخت. مج: اوضاع خیط شد. **پیرتلاشیق/ پیرتداشیق:** در هم پیچیده، به هم ریخته، کلاف سر در گم.
این فعل را می‌توان مأخوذ از بن فرضی **پینقاماق/ پینقاماق:** جوشیدن آب از دل زمین دانست که از **همان پینقار** (چشمه) در دست است **پینقاماق**> **پیتقاماق**> **پیتلاماق** (نگا: **پینار**)

پیرسیماق: (پورسوماق) آذ. (در مورد ماکیان) کز کردن، حالتی که پرنده قبل از پرواز به خود گرفته و خود را جمع کند. مج: دمق نشستن، کز کردن. **پورسوما کیلکه تویوق تک...** (نباتی) (نگا: **کیلکه**). **پیرسیمیش:** دمق، کز کرده. نگا: **بوسماق**

پیرلاماق: برخاستن آنی پرنده از زمین، پرّی پریدن.
کلمهٔ تقلیدی است و از صدای بال زدن تند برخی پرندگان (مثل کبک) در آغاز پرواز، اخذ شده است نگا: **پیربلداماق/ فیرلاماق**

پیرنوزو: pirnov آذ. (قره داغ) کسی که دماغ او به علتی به صورتش نشست کرده و تو دماغی حرف زند، دماغ پهن.
مأخوذ و محرف از کلمهٔ **بورون** (نگا).
بورون> بیرین+ ـ/و> بیرینوْو/ پیرنوْو

پیرپلداماق: ۱ـ برخاستن آنی پرنده، پری پریدن. ۲ـ کیه. (= آذ. **پارپلداماق**) درخشیدن، برق زدن. **پیرپل ـ پیرپل**: کیه. برّاق، سفید سفید.

گرایش تقلیدی دارد و از صدای حاصل از حرکت پرنده اخذ شده است. نگا: **پیرلاماق/ پارلاماق/ پارپلداماق**

پیس: آذ. صدای خروج باد از سوراخی، فیس. **پیسلاماق**: (در مورد طیور) جفت گیری کردن، خروس به ماکیان پریدن (این باور رایج است که پرندگان نر به وسیلهٔ ارسال بادی به پرندهٔ ماده عمل جفت گیری را انجام می‌دهند لذا کلمه فوق ساخته شده، در مفهوم: فیس کردن!). **پیسیتماق**: (!) باد بی‌صدا از مقعد جارخ نمودن، چسیدن. **پیسیداق**: (!) چس

کلمه تقلیدی است. نگا: **پوّس**

پیسپیسا: (پیسپیسلی) آذ. نوعی جعل سیاه رنگ. حشره‌ای است شبیه سوسک ولی کم تحرک‌تر از آن و با رنگ سیاه تیره، سوسک محلی.

به لحاظ منفور/ عفن بودن آن از بن **پیس** (نگا) آمده است. گویی همیشه بوی عفن از آن متصاعد است.

پیسمیریق: (آذ. عامیانه). آدم پیزوری، کوتاه قد و بد ریخت. نگا: **بوسماق**

پیسیریق: کیه. آدم بی‌هنر. نگا: **بوسماق**

پینار: کیه. چشمه، چشمه سار.

صورت قدیم کلمه **بینقار/ مینقار** می‌باشد (کلاو)> **پینار/ مینار/ بینار**. از مصدر فرضی **بینقاماق**. فرض این مصدر به لحاظ مشتقاتی است که در منابع قدیمی آمده و تنها با فرض مصدر یاد شده قابل توجیه‌اند (نگا: **پیتی/ پیرتلاماق**). کلمه در آذ. مرسوم نیست ولی در اسامی مناطق و دهات دیده می‌شود. مثلا **آغ مینار**: چشمهٔ سفید (نام آبادی در نزدیکی ملیک کندی/ ملکان). **مینارا** (نام محلی در قلمرو آبادی ما/ قره داغ)... شباهت لفظی و معنایی بعید میان این کلمه ترکی و کلمات انگلیسی mine (معدن) mineral (معدنی، کانی mineral water آب معدنی) فقط تصادفی است و در ارتباط نمی‌تواند داشته باشد.

پـوّ

پوّپوّک: (پیپیک) آذ. ۱ـ تاج مرغان را نامند از قبیل خروس، هد هد، و امثال آن (سن/ = مامیز. نگا). **آی پیپیگی قان خوزروز/ گوّزلری مرجان خوزروز/ ...** عبدالله شائق. ۲ـ مج: کلیتورس در فرج مؤنث‌ها (به لحاظ شکل فیزیکی آن).

این کلمه محرف از کلمه **بؤبوک/ بیبک** است. زیرا **پوّپوک** نشان بزرگ شدن و بلوغ مرغان است. از همان **پوّپوش**: هدهد، شانه به سر (سن)، پوپک (= آذ.ام. **بوپو/ بوتو** که ظاهراً کلمه اخیر تقلیدی است و از صدای این پرنده اخذ شده است)

پوّتون: آذ. تام و کامل. نگا: **بیتمک۱**

پوّچ: (صورت‌های محرف کلمه: پونج/

پۆنج/ پینج/ پیچ/ پیش. = کیه. **سوْبا**) آذ. بخاری. **اوْدون پونجو**: بخاری هیزمی. **نه پینجی وار نه لیباسی کی قوْرونا سوْیوقدان/ فقیردن خبر آل زحمتین زمستانین**/ معجز.

به نظر می‌رسد محرّف از کلمهٔ **پوْس** (س>چ) شده باشد. دودی که از بخاری متصاعد می‌شود به مفهوم بخار اخذ شده است. چنان که به همین دلیل این دستگاه را در فارسی «بخاری» گفته‌اند و **پوْچ** معادل ترکی آن است. النهایه صورت صحیح کلمه **پوْچ** است و بقیه کاربردها تحریف به حساب می‌آیند (اضافه شدن «ن» در برخی کاربردها به کلمه از باب خلط و تشبیه آن به پسوند ـنج ترکی است). کلمه پوچ/ پوک فارسی نیز از همین منشأ ترکی است. لازم به ذکر است که در روسی نیز **پیچ печь** : اجاق، کوره، تنور بخاری (حتی در معنی فعل: پختن) آید. **پچکا печка** : اجاق، بخاری ... النهایه با توجه به این که **پوْچ** فقط در آذ. مرسوم است و... شاید از همین کلمه روسی و دخیل باشد. لیکن من خود همین کلمهٔ روسی را محرف از **پوْچ/ پیچ** ترکی و یا محرف بن **پیشـ** (نگا: **پیشمک**) ترکی می‌بینم! الله اعلم! کذا نگا: **پوْس**

پوْچور: نگا. **پوْرچوک**

پوْر/ پوْرـ پوْزه‌ک/ پوْروز: نگا. **پوْرچوک**

پوْرچوک: (> پوْلچوک/ پوْلوشوک) آذ.ام: ۱ـ زایدهٔ و خس و خاشاک خوشهٔ میوه‌ها که بعد از خوردن آن بر جای ماند. **آلمانی پوْلچوگو ایله یئدی**: سیب را با خس و خاشاکش (ذم/ خاشاک درونش) خورد. ۲ـ مج: عیوبات جزیی کار، ایراد، شائبه. **پوْلچوکلو/ پوْلوشوکلو** (در اصل دارای خس و خاشاک): ناصاف. مج: مسئله دار، بودار، شائبه‌دار. **پوْلوشوکلو ایش**: کار شائبه‌دار، امر بودار. **منیم پوْلوشوکلو ایش ایله ایشیم یوْخدور**: من دنبال مسایل بودار نمی‌روم. **پوْلچوک بند ائله‌مک** (در اصل به چیز تمیز حشو و زواید بستن)> ۱ـ ایراد بنی اسرائیلی گرفتن، موضوع را مسئله‌دار کردن. ۲ـ با ایراد گرفتن مانع پیشرفت کار شدن، چوب لای چرخ گذاشتن.

پوْرچوک: تر.قد «علامت کوچک به شکل منگله (منگوله) که از ابریشم سازند» (سن). **پوْرچوکلو**: تر.قد. هویچ (سن) (به اعتبار ریشه‌های زایده مانند آن).

پوْر+ ـجوک. مشتق از لفظ قدیمی **بوْر/ پوْر**: زایده‌هایی که در برخی از درخت‌ها بعد از برگ، به صورت برگ‌های ریز در می‌آید (تارا). مثلا زایده‌های کاکل مانند محصول ذرت. کلاوزن آن را به انگلیسی bud (جوانه، برگ یا شاخه‌ای که تازه در هر حال بروز و ظهور است) معنی کرده است. از همان است **پوْرلنمک**: جوانه زدن نوک شاخه‌ها (تارا). پوْرچور> **پوچور**: غنچه‌ای نا شکفته که تازه در آمده باشد (ایضا).> **پوچورلاماق**: شروع به غنچه در آوردن کردن (ایضا). پوْرچور>

بۆجور: کیه. کوتاه قد، ریزه میزه (نگا: مۆجـورو). **پۆرچـوک> پیرچـک/ بیرچک**: آذ. کاکل. زلف. **آغ بیرچک**: (زلف سپید) زن مسنه. **پۆره/ بۆره/ بیره**: کک (به اعتبار پاهای پرزدار این حشره). **پۆر- پۆزَک/ پیر- پیزَک**: ۱ـ کسی که موهایش سیخ شده باشد (ایضا). ۲ـ پرز. **پیر- پیزه کلی**: پرزدار. **پۆروز**: کیه. زایده، پرز. **پـۆر** + نج> پـۆرونج> **برینج/ پیرینج** (نگا)/ برنج شده است...

جنان که دیدیم در بن و مشتقات کلمه مفاهیم: ریزی و تکثر وجود دارد. از همان بن در فارسی کلمات چندی آمده است، از جمله: پُر (زیاد. مج: انباشته) ، پور (فرزند) ، پرز، برنا (بور+ *ناق*، که با سقوط صامت کامی آخر «برنا» شده) و برنج (بور+ نج= بورونج> برنج). در مفهوم محصول و غله پر بازده. شاید فعل بریدن فارسی را هم در این رابطه باشد، در مفهوم: **بۆر** **bür** (خرد) کردن!! کذا نگا: **پۆهره/ پول**

پوروز: پُرز. نگا: **پۆرچوک**

پوس: (کیه/ تر.قد. پوس) بخاری بود که از کوه‌ها متصاعد شود (سن). **پـوس**: مه (دیوان). کیه. مه خفیف. مج: لایهٔ غبار مانند بر روی برخی میوه‌ها (او- سو). **پوسماق/ پوسارماق/ پوسلانماق**: کیه. مه خفیف فرا گرفتن، بخار کردن. **پۆسکورمک**: (= **پۆفگورمک**) با فشار دم هوای محتبس در سینه را از دهان بیرون راندن، دمیدن، (آتشفشان) طغیان کردن. **آغزیندان اوْد پۆسکوروردو**: از دهانش آتش می‌دمید. **پۆسکورتمک**: تع. (خصم) فضیحت دادن، دچار هزیمت کردن، چزاندن (گویی دشمن باد رها کنان پا به فرار می‌گذارد!). **پۆسَک**: جل وزغ و نظایر آن (نگا: **پۆسون۲**). **پۆسور**: هر آن چه بوی گند از آن متصاعد باشد، گند، عفن، آشغال. **پۆخ- پۆسور**: گند و کثافت.

طبعاً مثل **پـۆ/ پـۆف/** (پف)/ **پیس/ پۆفکورمک/ پیله‌مک** و... کلمهٔ تقلیدی است و از خانوادهٔ **بوغ** (بخار) که کلمهٔ *بو/ بوییدن* فارسی نیز از همین منشأ است. کذا از همین است فعل *پوسیدن* در فارسی. ایضاً همین با تبدیل س>ک/ چ، *پوچ/ پوک/ پوکیدن* در فارسی شده است. بعید نیست کلمهٔ *پستان* فارسی مرکب باشد از: **پۆس**+ تن («تن» در این جا مفهوم اندام دهد) و جمعاً در مفهوم اندام متورم. شکل محرف کلمه به صورت «پس» در عبارت «هوا را پس دیدن» فارسی مشاهده می‌شود که ضمهٔ کلمهٔ به غلط تبدیل به فتحه شده است. پیداست که در عبارت مذکور هوا را مه آلود دیدن (وضع را نا مساعد یافتن) منظور است نه «پس» در معنی خلف! اما کلمهٔ پوست فارسی می‌تواند از فعل روسی الاصل پوشیدن (در مفهوم ساتر بدن) باشد (نگا: حاش). آیا کلمهٔ **موسور мусор** (زباله) روسی از این منشأ ترکی و محرف **پۆسور** است: پۆسور/ بۆسور> موسور؟! الله اعلم!. در هر حال چنان که اشاره شد کلمهٔ گرایش تقلیدی دارد و این قبیل کلمات با گرایش تقلیدی مفهوم ریح و رایحه

(عمدتاً بوی بد!) را افاده می‌کنند. نگا: **پیس/ بوغ۲/ پوّچ/ پیله‌مک**

پوّسَک: püsək نگا. **پوّس**

پوّسک: püsk بند میوه و یا خوشه. نگا: **بیسک**

پوّسکورمک: (آتش) دمیدن/ ...نگا: **پوّس**

پوّسکوّل: کیه. منگوله (او- سو)

بعید نمی‌نماید از بن **پوّس** (نگا) باشد، به اعتبار حالت پف کردگی منگوله.

پوّسور: گند، عفن. نگا: **پوّس**

پوّشـک: püşk قرعه، پیشک. **پوّشک آتماق:** قرعه کشیدن. **پوّشک آتدیق جان سنه صاداغا دوّشدو** (آشیق علسگر): قرعه زدیم و جان به تصدّق تو در آمد!

در دیوان **بوشوق:** (ظاهراً از بن **بوش/** نگا) از طرف خان اجازهٔ بازگشت به سفیر دادن (برای بازگشت به کشور خود) و چون در این مراسم هدیه‌ای نیز به سفیر داده می‌شد، بدان هدیه نیز **بوشوق** گفته‌اند (کلاو/ دیوان). ظاهراً این کلمه در معنی اخیر (هدیه‌ای که به سفیر داده می‌شد) با اندکی تحوّل معنایی **بوشوق> بوشق> پوّشق> پوّشک**، باید شده باشد. والله اعلم!

پوّلچوک: نگا. **پوّرچوک**

پوّله‌مک: دمیدن، فوت کردن. نگا: **پیله‌مک**

پوّلوشوک: خاشاک/ تفاله/... نگا: **پوّرچوک**

پوّلوک: آذ. ۱- پوست اضافی در سر آلت قبل از ختنه کردن ۲- فتیله

مشتق از **پوّله‌مک** می‌باشد، به خاطر حالت زایدگی و متورّم آن پوست.

پوّنج: pünc بخاری. نگا: **پوّچ**

پـؤ

پؤرتمک: pörtmək سرخ شدن رنگ صورت در اثر شرم و خشم. **پؤرتَله‌مک:** (مبالغت) گوشت را مختصر تفت دادن، سرخ کردن.

در این معنی در منابع قدیم به کلمه‌ای بر نمی‌خوریم. تنها **بؤرتدورمک:** (گوشت) را نیم پز کردن (تارا). **پورتارماق:** (احتمالاً معادل: **پؤرتمک**) اخم کردن (تارا) ملاحظه شده است. از این رو به نظر می‌رسد **بؤرتمک> پؤرتمک** شده است. البته **بؤرتمک** کلمهٔ شناخته شده نیست و باید آن را محرّف **پرتمک** (در مفهوم: از کوره در رفتن/ نگا) دانست. به اعتبار آن که آدم عصبی رنگش سرخ شود.

پؤشله‌مک: pöşləmək (=کیه. **هاشلاماق**) آذ. گوشت را به آب داغ انداختن، با آب داغ پختن. **پؤشلَنمک:** مج. با آب داغ سوختن.

پیشمک (نگا)> **پؤشمک> پؤشله‌مک** (وجه مبالغت فعل) شده است.

پؤهره: pöhrə آذ. ظاهراً باید به معنی «تکثیر از طریق زاد و ولد» باشد که اختصاصاً در دو مورد خاص آتی به کار رود: ۱- (= **بچه**/ کیه. **اوغول**) دستهٔ زنبورهای نوزاد و جوان که با ملکه جدید از کندو خارج شده و کلنی جدیدی تشکیل دهند. ۲- (=**لاختا**)

جوانه‌هایی که از کنده و تنهٔ بریده درخت می‌رویند. **پـؤهره وئرمـک/ پؤهره‌له‌مک**: ۱ـ دسته زنبور جدید در امدن ۲ـ جوانه‌های جدید از کنده بریدهٔ درخت در آمدن.
این کلمه را تحریف شده از **بؤر** می‌دانم. بؤر> **بؤره**> **پؤهره**... به اعتبار آن که جوانه و... نظایر آن همچون زایده‌های اضافی از اصل است. نگا: **پؤرچوک**

پـو

پـوت: محـرف پونـد pound انگلیسی، واحدی در وزن. **پوتلـوق**: ظرف یک پوندی و چون بیشتر در مورد حلبی نفتی به کار رفته، لذا امروزه **پوتلـوق**: حلبی روغن و نفت، پیت
پوتا: شاخه. نگا. **پیتمک۱**
پوچنت: (پیچنت/ = کیه. **پوشـنت**: پاکت) مهر. **پوچنتلی**: ممهور، آکبند، سر بسته. **پوچنتله‌مک**: بستن و مهر کردن.
مأخوذ از کلمه پئچات: **печать** مهر، مهر کردن. روسی. که همان را در انگلیسی pocket مشاهده می‌کنیم (فارسی: پیچیدن).
پوچور/ **پوچورلاماق**: نگا. **پؤرچوک**
پورسوماق: کز کردن. نگا: **بوسماق/ پیرسیماق**
پوس: کیه. مه خفیف. نگا: **پؤس**
پوسماق۱/ **پوسارماق/ پوسلانماق**: بخار کردن. نگا. **پؤس**

پوسماق۲: کمین کردن. **پوسو**: کمین، تله. **پوسویا دؤشورمک**: به کیمنگاه کشاندن، به دام انداختن. نگا: **بوسماق/ پؤس**
پوسو: کمین، تله. نگا: **پوسماق۲**
پوسولا: کیه. ۱ـ یادداشت کوچک، نت. ۲ـ (در کشتی) قطب نما، جهت نما.
مأخوذ از ایتالیایی گفته‌اند (او- سو). از طریق ترکی عثمانی وارد عربی شده است. *بوصله*: قطب نما.
پوشنت: کیه. پاکت. نگا: **پوچنت**
پول: آذ. پول. **پوللـو**: پولدار. **پوللانماق**: پولدار شدن. **پولسوز**: بی‌پول، فقیر/ بدون پرداخت، مجانا ۲ـ پول خرد، پشیز. ۳ـ چیزهای ریز به خصوص به شکل گرد و فلس مانند. **پول بیبر**: کیه. فلفل قرمز کوبیده. **پولـ پـول اولماق**: ریز ریز گشتن. **شؤشه الیمدن دؤشدو پولـ پول اولدو**: شیشه از دستم افتاد و تکه تکه شد
بؤر/ پؤر> **پول** شده و در اصل: «خردِ کثیر» که مفهوم اصلی **بؤر/ پؤر** است و چنان که در مثال آخر دیدیم، **مفهوم** اصلی پول نیز همان است! ابتدا به همان مفهوم آمده و سپس از مفهوم «خرد» به پول خرد و پشیز (با لحاظ شکل آن و...). طبعا بعد از اختراع پول کاغذی بدان نیز اطلاق شده است. لذا مفهوم اصلی کلمه «خرد/ ریز» است. کلمه از ترکی وارد فارسی شده. نگا: **پؤرچوک**
پونج: punc بخاری. نگا: **پؤچ**

پــوْ

پوْتا: شاخه، بوته، بچه حیوانات، گوساله. (تبریز) بچه چاق، خپل. نگا: **بیتمک ۱**

پوْخ: (ا) (قد/ کیه. بوْق) مدفوع، فضله، هر چیز ناخوشایند، گند، کثافت. مج: آدم کثیف، لئیم، پست. **قوش پوْخو**: فضله پرنده، کود پرندگان. **دمیر پوْخو**: تـه مانده‌ای سفت که بعد از ذوب آهن، روی آن جمع شده و از مذاب جدا می‌گردد. **گؤز پوْخو**: مانده‌ای چرک گونه که صبحگاهان بعضاً در گوشهٔ چشم مانده و خشک گردد. **پوْخ‌ــ پوْسوْر**: آت آشغال، کثافت (نگا: **پوْس**). **پوْخ دیغیرلادان**: (عامیانه)، جُعل سرگین غلتان. **بیر پوْخ دگیل**: مالی نیست. **پوْخ یئمک**: غلط کردن. **پوْخ چیخارتماق**: گند زدن، گند کاشتن، گند بالا آوردن. **پوْخا قوْیماق**: به دردسر انداختن، دچار درد سر بزرگ کردن. **پوْخا قالماق**: تاوان گندکاری دیگران را دادن، دچار دردسر بی‌جهت شدن. **پوْخون پوْخونا قاتماق**: خیلی گند زدن، گند در گند زدن. **پوْخلو**: آلوده به گند، کثیف. **پوْخلو ایش**: کار گند، کار پر درد سر. **پوْخلوق**: ۱ـ گندگاه، مستراح، گوشه‌ای در طویله که فضولات در آن جا انبارتد. ۲ـ گندی، کثیفی. **چوْخلوق پوْخلوق‌دور**: کثرت، نکبت! (جمعیت زیاد مشکل آرد، زیرا هر کسی سازی زند و...). **پوْخلاماق**: به گند کشیدن، گند زدن، کار را خراب کردن.

بن کلمه گرایش تقلیدی دارد و با منظور نمودن صدای حاصل از دفع ساخته شده.

پوْرسوق: (در دیوان ایضاً: پوْرسموق) نوعی حیوان وحشی. مج: آدم احمق خپل!

با وجود بسیار شایع بودن این کلمه لغت نویسان در توضیح معنی آن در ابهام مانده‌اند و هر کسی معنی خاصّی برای آن نوشته است. آن چه معلوم خود نویسنده است (هرچند که موفق به زیارت زندهٔ این حیوان نشده‌ام! ولیکن بر اساس گفتهٔ هم دهاتی‌ها و...) حیوانی است به اندازه روباه که فربهی آن مشهور است (کاشغری نیز آن را سمبول فربهی گفته است). به نحوی که چوب در آن کارگر نیفتد و معروف است که هر چه چوب خورد، بادی در بدن انداخته و ضربه را بی‌تأثیر نماید. تا حدّی که مَثل شده که **پوْرسوق کیمی وورد‌وقجا شیشیر** (مانند **پوْرسوق** هر چه بزنی فربه‌تر می‌شود!). امّا از قسمت سر بسیار آسیب‌پذیر است که با کوچکترین ضربهٔ سر از پای در می‌آید. گفته شده از مزارع تغذیه می‌کند. اما «اوـ سو» آن را چنین تعریف می‌کند: «حیوانی از خانواده سموریان که در کنار آب زندگی می‌کند و گوشتخوار است. بوی بدی دارد و پستاندار است». کلاوزن آن را badger (گورکن) معنی کرده است. حال آن که گورکن را در آذ. **گـوْر ائشن** گویند. سنگلاخ می‌نویسد: «... و آن به قدر سگی باشد

کوچک که روی او و بعضی از پوست او خطهای سفید و سیاه دارد و از پوست او پوستین سازند و هر چند او را بزنند فربه‌تر شود...». کلاوزن از لغویون دیگر معانی دیگری نیز ذکر کرده است. و معلوم می‌گردد که به چند نوع حیوان مختلف شبیه یکدیگر اطلاق شده

از لحاظ ریشه‌یابی به نظر می‌رسد از بن **پورسماق/ پیرسماق**: (نگا: **بوسماق**) می‌باشد به لحاظ حالتی که این حیوان به خصوص در حالت دفاع از خود نشان می‌دهد. کلاوزن صورت صحیح کلمه را **بوزرسموق/ پوزرسموق** ضبط کرده. کلمه روسی **بارسوک барсук** (دله/ برسوق) ظاهرا همین کلمهٔ ترکی است که وارد روسی شده، کذا فارسی.

پوز: مأخوذ از فرانسوی: پز، افاده. **پوز وئرمک**: پز دادن، قیافه گرفتن. **پوزلو**: شیک پوش، خوش تیپ.

پوزماق: (قد/ کیه. بوزماق) خراب کردن (سن). مج> ۱ـ ابطال کردن، خط بطلان کشیدن ۲ـ (نوشته) زدودن، خط زدن. ۳ـ (دختر) ازالهٔ بکارت نمودن ۴ـ (باغ/ جالیز...) تمامی محصول را برداشت نمودن. **بوستانی پوزماق**: همهٔ محصول جالیز را برداشتن. **تاغینی پوزماق**: حالش را گرفتن (نگا: **تاغ**) ۵ـ کیه. (پول) خرد کردن، (ارز) تبدیل کردن

پوزوشماق: (جمعی) بین دو نفر ابطال قرارداد کردن، فسخ و اقاله کردن، (دوستی) به هم زدن. **پوزولماق**: مج. خراب و فاسد شدن، از اندوه متغیر شدن. ایضاً: باطل شدن، (قرارداد) به هم خوردن، (نوشته) خط خوردن/ پاک شدن. **پوزدورماق**: تع. امر به ابطال نمودن.

پوزوق: فرم خراب شده از هر چیزی، خرد (شده)، خراب، از سکه افتاده، از رده خارج شده، باطل، غیر باکره. **پوزوق زمی**: کشتزاری که محصول آن را بر داشته باشند. **آخلاغی پوزوق**: دارای فساد اخلاقی. **پوزوق پارا**: کیه. پول خرد، پشیز. **پوزونتو**: ته مانده‌ای از هر چیز خراب شده، تکه پاره. مج: آدم عوضی. **پوزو**: خط بطلان (بر نوشته). **یازی- پوزو**: کتابت و خط. **یازی- پوزو بیلمه‌ین**: بی‌سواد، کسی که خواندن و نوشتن بلد نباشد. **پوزقون**: آشفته، پریشان حال.

از کلمه **بوز** (رنگ خاکستری) اخذ شده است. چنان که رنگ خاکستری یاد آور دشت بی‌حاصل، خطوط به هم خورده و... است. نگا: **بوز**

ت

امروزه در لهجه‌های مختلف ترکی ابتدا با «ت/ د» یک سان نیست. مثلا در حالی که در آذری «د» غالب است، در ترکیه (و همین طور در آسیای میانه) ابتدا با

«ت» غالب است. از این رو اغلب کلماتی که در آذری با «د» شروع می‌شوند، در لهجه‌های دیگر با «ت» شروع می‌گردند. مثلا: آذ. **دابان، دَوه، داش، داراماق، دارتماق**... کیه.> **تابان، تَوه، تاش، تاراماق، تارتماق**... البته عکس قضیه نیز صادق است، هر چند به مقیاس کمتر. مثلا: آذ. **تیکان، تیکمک، توخونماق**... کیه. **دیکن، دیکمک، دوقونماق**...

علت این امر، علاوه بر- به اصطلاح- قریب المخرج بودن این دو حرف، آن است که در قدیم کلمه‌های ترکی عموماً با «ت» شروع می‌شده‌اند و ابتدا با «د» یک استثناء بوده است. مثلا در دیوان در مقابل انبوه «ت»ای‌ها، تنها ۲۱ کلمه با «د» شروع می‌شود که چند تای آنان هم با هر دو حرف مشاهده شده است. بنابر این ابتدا با «د» امر عرضی است و بعداً حادث شده است.

ما در این جا معیار را آذ. ام. قرار داده‌ایم. از این رو کلماتی را که در ردیف «ت» نیامده‌اند، حال آن که در لهجه‌های دیگر با «ت» شروع می‌شوند، باید در ردیف «د» جست.

تا

تاب: آذ. تاب و تحمّل. **تابلاشماق (تاب گتیرمک/ تابینی آلماق)**: تحمّل کردن، دوام آوردن. نگا: **توْو/ تاو**

تاباق: محرّف «طبق» عربی و در همان معنی: سینی. کیه. بشقاب. **تکنه- تاباق**: ابزار نانوایی.

تابان: پاشنه. نگا: **دابان**

تابور: کیه. ستون نظامی. **تابورجو**: مرخص (از: بیمارستان/ سربازی). نگا: **تابین**

تابین: «به اصطلاح مغول چون عدد جماعتی به چهل رسد آن را یک **تابین** گویند و به اصطلاح اتراک توران جمعی را نامند که در تاخت و کیسیب (غارت) شریک باشند» (سن)، فوج، دسته، گردان. ایضاً بعدها به معنی «سپاهی/ سرباز» آمده است. **عشق بو خرابی توتدو *تابینا*/ منی سالدین زلفون پیچ تابینا**/ نباتی (عشق من خراب را سپاهی خود نمود، زان که تو گرفتار پیچ و تاب زلفم نمودی !). **بیری نوْکر، بیریسی خان دیر/ بیری تابین، بیری سلطان دیر**/ م. ب. خلخالی، منظومهٔ ثعلبیه: (در این دنیا یکی نوکر و یکی خان، یکی سرباز و یکی سلطان).

بعید نیست **تابین** محرّف **تابور** باشد (تابور> تابیر> تابین) و یا آن که هر دو کلمهٔ **تابور/ تابین** از یک بن مشتق باشند. **تابور** در دوره عثمانی به معنی: تیپ، فوج، بوده که به معنی: سنگر جمعی، خاکریز و حتی «اردوگاه نظامی» هم آمده است. ایوب اوغلو بیت زیر را به عنوان شاهد مثال آورده که در آن **تابور** به معنی «خاکریز» آمده است: **سونرا ائدوّب جانب تابورا عزم/ شاه جهان ائیله‌دی آهنگَ رزم**/ آتای. هم اوَ کلمه را از بن **تاپماقَ۱** (نگا) می‌داند

(ایو). شاید با این توجیه که در معنی این مصدر مفهوم اطاعت و بندگی وجود دارد، چنان که **نظامیگری همین** است... و کذا وی آن را **مخفف کلمه تاپغور** می‌گوید که در آناتولی به معنی: نظم، ردیف، رشته و... آمده است. کلمه از ترکی عثمانی وارد فارسی (تابین: سرباز) و عربی (طابور: تیپ نظامی، هنگ) و کذا وارد روسی شده است> **تابون табун** : رمه، گله. **تابور табор** : طایفه کولی‌ها، اردو

تابانچا: هفت تیر. نگا: **تپمک**

تاپتاق: افتاده و بیمار. نگا: **تاپتاماق**

تاپتاماق: (وجه مبالغت. **تاپتالاماق**) آذ. سرکوب کردن، کوبیدن، زیر چکش گرفتن، کتک مفصل زدن، لگد مال کردن. **تاپتالانماق**: مج. چکش خوردن، کتک خوردن، لگد مال شدن، سرکوب شدن. **تاپتالانمیش**: سرکوب شده، منکوب. **تاپتاق**: (محرف از **تاپتوق**): ۱ـ مضروب، منکوب. ۲ـ مج: خسته و کوفته، بیمار شدید، از پای فتاده. **هر بئتن شوخ جفا پیشه منه اثیلر ستم/ بو بلا چکمیش وجودوم غم تاپتاغی‌دیرا!/**
سید عظیم شیروانی

بن این کلمه با گرایش تقلیدی **تپمک** (نگا) می‌باشد که با تحوّل آوایی بدین صورت در آمده است (تپمک> تپته‌مک> تاپتاماق). وارد روسی شده است. **تاپات топать** : پای کوفتن، **تاپتات топтать** : لگد مال کردن، **تاپتاتسیا топтатся** : لگد بر زمین کوبیدن، در جا زدن، پرسه زدن. و... نگا: **تپمک**

تاپدیق/ تاپشیرماق/ تاپماجا/ ... نگا: **تاپماق۲**

تاپماق۱: کیه. عبادت کردن، اطاعت کردن، خدمت کردن (دیوان). **تاپینماق**: عبادت کردن (او- سو). **تاپیناق**: معبد (او- سو). **تاپوق> تاپوقچی/ تاپوقساق**: تر.قد. خدمتگزار، پرستنده (سن). **تاپو**: تر.قد. خدمت، عبادت (دیوان).

در معنی فوق در ترکیه مرسوم است. نباید **تاپو** در معنی فوق را با **تاپو**: کیه. سند مالکیت، ایضاً: اداره ثبت املاک، که مأخوذ از topos یونانی است (کلاو)، اشتباه کرد. نگا: **تاپماق۲**

تاپماق۲: آذ. (=کیه. **بولماق**) یافتن، کشف کردن (دیوان). پی بردن، دست یافتن، تحصیل کردن. **تاپیشماق**: (=کیه. **بولوشماق**) همدیگر را یافتن، با هم ملاقات کردن. **تاپشورماق> تاپشیرماق**: (تاپیش + ایر+ ماق. در اصل: چیزی را هنگام *دیدار* و ملاقات به همدیگر ردّ و بدل کردن، تسلیم کردن)> ۱ـ سپردن، سفارش کردن. ۲ـ مج: جان به جان آفرین تسلیم کردن، جان سپردن. **تاپیزماق/ تاپدیرماق**: تع. دستور کشف دادن، موجبات کشف چیزی را فراهم کردن. **تاپیلماق**: مج. پیدا شدن، یافت شدن، آفتابی شدن.

تاپشیریق: سفارش، توصیه، وصیت.

تاپماجا: (=کیه. **بولماجا**) لغز، چیستان.

تاپدیق: (در اصل: تاپیلیق> تاپدیق. به معنی: کشف شده، مکشوفه، به دست آمده، اصطلاحاً)> بچهٔ سر راهی (در

افسانه‌های آذربایجان **تاپدیق** نام قهرمان یکی از داستان‌ها ست). **تاپینتی**: مکشوفات، کشفیات، اشیای زیر خاکی و باستانی که در حفریات به دست آید، مدرکی که بعد از تحقیق تحصیل گردد، دلایل مکشوفه.

تاپماق در هر دو معنی فوق از بن قدیمی **تاپ**: رضایت، خشنودی (کلاو) آید. زیرا هم در اطاعت و عبادت (خشنودی معبود) و هم در کشف (خوشنودی یابنده) ، رضایت خاطر وجود دارد. **تاپماق۲** در ترکیه کاربرد ندارد و به جای آن از کلمه **بولماق** (نگا) استفاده می‌شود.

تات۱: طعم، لذت، شیرینی. نگا: **داد**

تات۲: غریبه، بیگانه، اجنبی، غیر ترک (کلاو).

همان طور که اعراب غیر عرب را «عجم: لال!» نامیده‌اند. (چون زبان غیر عرب برایشان قابل درک نبوده، آنان را بی‌زبان/ لال فرض کرده‌اند!)، اتراک نیز به اجنبی و غیر ترک **تات** گفته‌اند. و این کلمه البته رفته رفته تحول معنایی نیز پیدا کرده است و به مناسبت‌های مختلف در مورد اجانب به کار رفته است. مثلا بعد از اسلام این کلمه از طرف ترکان مسلم در مورد کفّار به کار رفته است و چون اویغورهای ترک زبان هنوز مسلمان نشده بودند، به آنان نیز **تات** گفته می‌شد. ایضاً در برخی موارد به معنی *فارس* به کار رفته است (طبعاً در معنی «غیر ترک»). امروزه نیز قشقایی‌های استان فارس، فارس‌ها را **تات/ تاجیک** نامند. ترکان ایلاتی این کلمه را در مورد شهریان و یا کشاورزان نیز به کار برده‌اند. لذا **تات**: زارع، دهاتی، تخته قاپو، شهر نشین. ایضاً در استعمال قدیم **تات**: مُستعرب، کسی که فرهنگ ترکی را رها نموده و به فرهنگ عربی گراییده، بیگانه‌گرا و... (کلاو).

از آن جایی که به طور طبیعی روابط ترک‌ها با اقوام مجاور گاه حسنه و گاه غیر حسنه بوده است، طبعاً این توافق‌ها و تصادم‌ها انعکاس خود را در زبان نیز نشان داده و در تعابیر و ضرب المثل‌ها رد پای آن مانده است. مثلا کاشغری دو مثل زیر را آورده است: **تاتیق کؤزره، تیکه‌نیق توبره**: (به ترکی امروزی: **تاتی گؤزدن، تیکانی دیبدن!**) تات از چشم و خار را از بن (باید زد !). **تاتسیز تورک بولماس، باشسیز بؤرک بولماس**: (به ترکی امروزی: **تاتسیز تورک اولماز، باشسیز بؤرک اولماز**) کلاه بدون سر، ترک بدون تات نتوان یافت.

ایضاً در امثل ــ متل **اوشودومهاــ اوشودوم** آمده است **آلمانی وئردیم تاتا، تات منه داری وئردی**: «سیب را به تات (کشاورز، دهاتی) دادم و تات به من ارزن داد» که نشان از روابط تجاری ترکان با مجاورین خود است. و این هم نمونه دیگر از این نوع مَثل‌ها **تات آتا میندی، تانریسینی داندی**: تات که بر اسب که مراد سوار شد، خدا را بنده نیست! (امثال و حکم ترکی- نوشته علی اصغر مجتهدی).

امروزه هم کلمه **تات** کم و بیش مرسوم است. مثلا دوزگون، شاعر معاصر؛ می‌نویسد: **آلدانما تات‌لارا اونوتما اوچغون داخمانی** (فریب اغیار خورده و دخمهٔ ویرانهٔ خود به فراموشی مسپار!). ولیکن کلمهٔ **یاد** (نگا) در معنی «بیگانه/ اجنبی» مرسوم‌تر است. از همین ریشه است کلمهٔ **تاتار (تات +** ـر. نگا: **ار)/ تات + جیک** (پسوند تصغیر)> **تاتجیک> تاجیک** که با اسقاط «ت»> تاجیک و مرخم آن در فارسی **تاجی> تازی** شده است (در مفهوم: غیر خودی).

تاتار ۱: نام قومی است. نگا: **تات۲**

تاتار۲: آذ. شلاق. **آلتیندا بوز آت، چیگنینده توفنگ، الده تاتاری/ آی اوغلان سنی تاری!**... سوار بر خِنگ سفید، توفنگ بر دوش و تازیانه بر دست، خدا را ای پسر چالاک و چست .../ سورد

از مصدر **دارتماق** (نگا) **تارتار> تاتار** در مفهوم آلت ضرب، شلاق.

تاج: (تاژ) تاج، افسر. نگا: **داش۱**

تاجیک: نگا. **تات۲**

تاختا: ۱ـ تخته. مج> ۲ـ (پارچه) طاقه ۳ـ تابوت. **تاختا اوسته یودولار**: روی تابوت غسل دادند ٤ـ کشتزار کوچک (به خصوص در سینه کش کوه) که تسطیح شده و برای کشت آماده شده (تارا). **تاختا زمی**: کشتزار مسطح.

بعید می‌نماید که از مصدر **تاخماق** (نگا) آید، از لحاظ معنی این ارتباط مشکل است. مگر آن که بگوییم با لحاظ نوعی از تخته که برای بستن (در و غیره) به کار می‌رود، ساخته شده که آن هم با توجه به معنی **تاخماق** که بستن از نوع خاص است، باز بعید می‌نماید! احتمالاً مأخوذ از فارسی باشد. از طرف دیگر کلمه عیناً در همان معنی در روسی **تاختا тахта** : (تخته) آید. آیا منشأ اصلی آن جاست و از روسی وارد فارسی و از فارسی وارد ترکی شده ؟!.

تاخماق: (قد. تاقماق) «به معنی بستن باشد، لیکن در موارد خاصّ... مثل زیور بستن و رشتهٔ ریسمان به جایی بستن و حلقه و طوق به دست و گردن بستن» (سن). **اوزوک تاخدی**: انگشتر به انگشت نمود. **انسان اولان بئلینه خنجر تاخماز** (شهریار): انسان گر باشد انسان، قدّاره نبندد به میان. **تاخیلماق**: مج. (زیور آلات و یراق و...) بسته شدن. کذا: به چیزی گیر کردن و ماندن (گویی به بند کشیده شده). **آیاغینا زینجیر تاخیلدی**: زنجیر به پایش بسته شد. **بیرینه تاخیلماق**: به کسی وابسته شدن/ کذا: به کسی گیر دادن. **تاخی**: کیه. زیور آلات. (تاخی>) **داخی/ دخی> داها/ داهی** شده است در مفهوم با وجود اتصال به... نگا: **داخی**). **تاخیم**: ۱ـ کیه. (در اثاث منزل و...) دوجین کامل، دست (در مفهوم یک بسته از چیزی). **بیر تاخیم فینجان**: یک دست فنجان ۲ـ تعدادی، یک سری، برخی، بعضی. **بیر تاخیم ایش‌لر گؤرموش‌لر کی**: برخی کارهایی کرده‌اند که... ۳ـ دسته، اکیپ، عدّه، تیم. **بیر تاخیم عسکر**: یک گردان (یک دسته) سرباز. (ک.د.عربی «طاقم»: خدمه،

سرنشین. طاقم السفینه: خدمهٔ کشتی).
تاخما: (صفت) مستعار و مصنوعی.
تاخما دیش: دندان مصنوعی. **تاخما آد**: اسم مستعار (کذا نگا: **داخما**).
بعید نیست کلمهٔ روسی **تاقان тaгaн** (سه پایه) از همین منشأ ترکی باشد. در مفهوم وسیله‌ای که ظرف با بند بدان بسته و آویخته می‌شود؟!.
تاخوق/ تاخوقوی: ماکیان. نگا: **توْیوق**
تاخیل: غلّه. **تاخیل بیتی**: نوعی حشرهٔ کوچک که غلّات انبار شده را مورد تهاجم قرار می‌دهد، بید. **تاخیل آنباری**: انبار غلّه، سیلو.
از لحاظ فرم، این کلمه باید از **تاخماق** مشتق شده باشد ولی از لحاظ معنی چنین ارتباطی مشکل می‌نماید. مگر آن که بگوئیم چون غلّه انبار می‌گردد و در انباری مسدود می‌ماند... چنین نام گرفته که البته بعید می‌نماید. برخی هم آن را مُترّک «داخل» عربی گفته‌اند که از لحاظ معنی توجیهی ندارد. به نظر من این کلمه در اصل **تیخیل** از مصدر **تیخماق** (نگا) و بر گرفته از احدی از معانی مجازی آن (انبار شدن) بوده و در مفهوم «چیزی انبار شدنی/ غله» که با تحول آوایی> **تاخیل** شده است. کذا نگا: **داخما**
تاخی/ تاخیم: نگا: **تاخماق**
تاراز: آذ. هموار. یک دست. **یوْل تارازدیر**: راه هموار است (کلوخ و سنگ و چاله ندارد). **تارازلاماق**: (در معماری) هموار نمودن، دیوار را استوار و صحیح ساختن. **ناتاراز**: آدم ناهموار، خشن، لجوج، عنود (ناـ پیشوند فارسی است).
مأخوذ از عربی است. نگا: **درزی**
تاراماق: (آذ. **داراماق**) ۱ـ شانه کردن، شانه کشیدن. ۲ـ کیه. مزرعه را چنگک انداختن و جستن (که عملی همانند شانه کشیدن است). مج> ۳ـ وجب به وجب جستجو کردن، زیر و رو کردن و جستن ٤ـ جمعی را به گلوله بستن (گویی تک تک ردیابی و زده می‌شوند)
تارایىجی: کیه. هر نوع دستگاه جستجوگر، مثل: مین‌یاب، فلزیاب، جستجوگر لیزری... **داراق**: شانه، مُشط. مج: شانهٔ فشنگ، خشاب. **بیر داراق یومورتا**: یک شانه تخم مرغ. **بیر داراق گولـله**: یک خشاب فشنگ. **داراقلاماق**: شانه زدن.
ص.قد. کلمه با «ت» (**تاراماق**) می‌باشد که در ترکیه به همان شکل مرسوم است. یکی دیگر از معانی قدیم کلمه: پراکنده نمودن، از هم پاشیدن، تاراندن، است (همچنان که شانه موی را پراکنده و افشان کند). **اول آنینق سوْسین تارادی**: او لشگر وی را تاراند (دیوان). به این معنی در سنگلاخ به صورت **تارغاماق** آمده است. **تاراماق**> **تارغاماق** پراکنده کردن> **تارغامیش**: تر.قد. پراکنده (سن) آمده است. با تبدیل ر> ل، **تاراماق**> **تالاماق**: غارت کردن. **تالان**: غارت. **تالان وئرمک (ائتمک)**: چپاول کردن. **تالانچی**: غارتگر. از همان بن **تاراش**> **تاراج**: غارت (تارا) چپاول. ک.د.فا. تاراج. در ترکیب **دارما داغیم**: ک.د.فا. درب

داغون. جزء اول کلمه **دارما‌ـ** < **تاراما** می‌باشد و جزء دوم از مصدر **داغیتماق** (نگا) است. **تاراماق مفهوم** «خیش زدن» را هم افاده می‌کند. زیرا خیش زدن عملی است شبیه شانه کشیدن بر زمین. به عبارت دیگر، خیش زدن، همان پراکندن خاک است (نگا: **تاریماق**).

در فارسی از این منشأ ترکی علاوه بر تاراج، **تاراماق**> تاراندن، آید. من کلمه فارسی تراش (**تاراش**> تراش) و مصدر ساخته شده از آن (تراشیدن) را نیز از همین بن می‌دانم. کلمه دردیدن/ دره (که همانا دریده‌ای بین دو کوه است!) را نیز در این رابطه می‌بینم. ایضاً از همین بن در فارسی: تاراق> تارک (محل شانه زدن> فرق سر)! کذا «تار و مار». مرکب از «**تار‌ـ**» (از بن **تاراماق**: از هم پاشیدن)+ **ـ مار** که لفظ مهمل است (مثل: پول مول، کتاب، متاب...).

بن کلمه (**تار‌ـ**) گرایش تقلیدی دارد.

تاررر... صدای از هم پاشیدن چیزی.

تارتماق/ تارتیشماق/ ... نگا. **دارتماق**

تارچیق: نگا. **تاریماق**

تارخان: «(ترخان) کسی را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف باشد و آن چه را که در معارک از غنایم به دست او افتد، بر وی مقرّر دارند و بدون رخصت به بارگاه پادشاه در آید و تا نه گناه از او صادر نشود، پرسش ننماید... نام طایفه‌ای است از اعاظم اولوس جغتای... که در ولایت ماوراء النهر و خراسانند... اسم ابو النصر فارابی (هم) هست» (سن). ک.د.فا. ترخان/ عربی: طرخان

این کلمه به کلمهٔ **خان** ارتباطی ندارد. در منابع قدیمی که با خط رونیک یا اویغوری نوشته شده به جای «خ» با «ک» آمده است. جمع آن نیز به صورت بی‌قاعده، با ـت (**ترخات**) آمده (همانند: **تگین**/ نگا. که جمع آن **تگیت** است) و این نشانگر آن است که این دو کلمه احتمالاً دخیل باشند. کلاوزن ضمن اشاره به **قدمت** این کلمه و سنّت ترخانی می‌گوید. «دورفر» با همهٔ امساکی که در نوشتن دارد ۱۴/۵ صفحه در مورد این لفظ نوشته است (کلاو). ضمناً جمع با پسوند ـ *آت// ایت* در مغولی مرسوم است (مثل: **آس**> **آسوت**) و ظاهراً این نوع جمع نادر، از مغولی وارد ترکی گردیده است.

تارلا: مزرعه. نگا: **تاریماق**

تارلان: نگا. **ترلان**

تاری: خدا. **سنی تاری**: تو را به خدا قسم!، خدارا. **گلمز، تانیرام باختیمی، ایندی آچیلار صبح/ باغریم یاریلار، صبحوم آچیلما، سنی تاری!**/ شهریار. **تاریبا باخ**: خدا را در نظر بگیر (با ما راه بیا). در تعبیرات دعایی به جای «الهی» آید. **تاری ائوین ییخیلسین**: الهی خانه خراب شوی. **تاری اؤله‌سن**: الهی بمیری. **تاری قادانی آلیم**: الهی دورت بگردم!. نگا: **تانری**

تاری دوه‌سی: حشره‌ای است شبیه ملخ، آخوندک.

در اصل باید **تاریق** (مزرعه، کشتزار) باشد، از بن **تاریماق** (نگا) که صامت کامی ساقط شده. **تاریق دوه‌سی** (شتر

مزرعه! به اعتبار شکل بدن حیوان)> **تاری دوەسی** شده است. اما در ترکیه این حشره را **پئیغمر دوەسی** گویند. در این صورت این احتمال تقویت می‌شود که **تاری** در این جا هم مرخم **تانری** (خدا) باشد. من نظر اول را ترجیح می‌دهم.

تاریم: کیه. زراعت، کشاورزی.

در اصل از مصدر **تاریماق** (نگا) به معنی: کاشت، زراعت، مزرعه، باید باشد. اما به معنی رودخانه(ای که به شنزار و یا دریاچه ریزد) هم آمده است (دیوان). امروزه در آسیای میانه نام یک رودخانه است. در ایران منطقه‌ای است ترک نشین، بین گیلان و آذربایجان (از سمت زنجان) که در منابع فارسی آن را «طارم» نویسند و برنج آن معروف است. طبعاً به لحاظ حاصل خیز بودن مزارع آن چنین نام گرفته است.

تاریماق: تر.قد. کاشتن (دیوان)، تخم افشاندن (سن). دقیقاً: آماده سازی خاک برای زراعت (در مقابل: **اکمک**: بذر کاشتن. **تیکمک**: نهال نشاندن. کلاو).

تاریم: کیه. زراعت، کشاورزی. **تاریم باخانلیغی**: وزارت کشاورزی.

تاریمسال: زراعی، مربوط به کشاورزی

خود کلمه در آذ. مرسوم نیست ولی مشتقات آن بر جای مانده است. تاریقلاق> **تارلا**: (= **زمی**) مزرعه، کشتزار. **تارچیق**: (تارسیق> تارچیق): مزرعه. در قالب عبارت زیر آید>

تارچیقدان چیخماق: ۱ـ «سیر شدن دواب از علف بهاری» (سن). گویی حیوان سیر شده و از مزرعه خارج می‌شود. ۲ـ مج: از نوبرانه سیر خوردن، شکمی از عزا در آوردن. تارمیق>

تیرمیق/ دیرمیق: چنگک شن کشی. ابزاری برای چنگک زدن جالیز

با کلمه **تاراماق** (نگا) بی‌ارتباط نبوده و در واقع هر دو از یک ریشه‌اند. در هر دو مفهوم واحد (شکافتن، شیار انداختن) وجود دارد. از همین بن **تاریق** (مزرعه/ زرع/ غله)> **تاری**> **داری** (با تضییق معنایی>): ارزن (نگا) آید.

تازی: آذ. سگ شکاری (معمولا باریک اندام و ابلق و با موهای کوتاه). **دوْوشانا دئییر قاچ، تازیا دئییر توت!**: به خرگوش می‌گوید بدو، به سگ می‌گوید بگیر (دو دوزه بازی می‌کند!). نگا: **داز**

تاس۱: آذ. جام، لگن، تشت کوچک، طاس. **تاسی دامدان دوْشمک**: (تشتش از بام افتادن)> شهره خاص و عام شدن/ بد نام شدن. نگا: **تستی**

تاس۲: (تر. قد) بد، ناخوش آیند (کلاو). **تاسالانماق**: کیه. مضطرب بودن، دلواپس بودن

در آذ. کاربرد ندارد. کلمات دیگری نیز در ترکیه مرسوم شده است. **تاساری**: پروژه، طرح، لایحه قانونی. **تاسارلاماق**: از قبل طراحی کردن. **تاسلاق**: طرح تفصیلی از یک اثر ادبی و... طرح. **تاسیم**: قیاس و... ریشه‌یابی این کلمات جدید الولاده و بی‌ریشه! در ترکی مشکل است

تاس۳ : سنگ. نگا: **داش۱/ باغا**

تاش/ تاشماق: نگا. **داش۳/ داشماق**

تاغ۱: کوه. نگا: **داغ۱**

تاغ۲: (تاه) ۱ـ آذ. بوتهٔ بلند، مثل بوتهٔ هندوانه و خیار و انگور. **ایلان تاغی**: بوتهٔ حنظل (به اعتبار دانه‌های تلخ و زهرمار گونهٔ آن). ۲ـ مج: مایه زینت و زیبایی، ساز و برگ (چنان که بوته مایه قوام و زینت نبات است). **من اونلارین زینتی‌یَم، تاغییام/ منسیز اولماز هیچ بیر اوتاق، آغالار/ معجز. تاغلی**: آراسته، مرتب، سر حال، شیک‌پوش. **تاغینی پوزماق**: کسی را خراب کردن، حالش را گرفتن (گویی آراستگی‌اش را به هم می‌زند).

دخیل است و با توجه به معنی آن (بوته از نوع بوتهٔ انگور)، ظاهراً از «تاک/ تاگ» فارسی اخذ شده است. «معجز» غلط عامیانهٔ آن را (**تاه**) به کار برده است و این دلیل دیگری است بر این که اصل کلمه «تاک» بوده که با تغیر مرسوم (ک>ه) **تاه** شده است.

ناغار: (قد. تاقار) آذ. خیک، ک.د.فا. تغار. تاغارجیق> **داغارجیق** (> **داوارجیق**): انبان

تاغار: تر.قد. جوال، گاله (دیوان). ایضاً: ساک، جامه‌دان، خمره و... (کلاو). می‌توان بن کلمه را **تاقماق** (نگا: **تاخماق**) گرفت. ولیکن از لحاظ معنی اصح آن است که از بن **تیقماق** (نگا: **تیخماق**) دانست، با این توجیه که اشیاء در داخل آن *انباشته* شود. اتفاقاً انبان فارسی نیز همین معنی را داراست. تیقماق> تاقماق> تاقار. کذا نگا: **داغارجیق**

تاقچا: طاقچه. نگا: **داغ۱**

تاقای: تر.قد. دایی. نگا: **دایی**

تالا: (ابر، مزرعه و...) تکه، پاره. **تالا بولوت**: پاره ابر، تکه‌ای از ابر که در آسمان صاف ظاهر شود. **تالا زَمی**: مزرعه‌ای تک، تکه کشتزار، پاره‌ای کشت در دشت خالی.

محرّف **تارا** باشد در معنی: پراکنده، تکّه‌ای جدا شده. دراین صورت باید در اصل: تاراق> تارا> **تالا** باشد. نگا: **تاراماق**

تالاش: اضطراب و تقلّی. نگا: **دالماق**

تالاماق: غارت کردن. نگا: **تاراماق**

تالان: غارت. نگا: **تاراماق**

تالغا: موج. نگا: **دالماق**

تالوار: ۱ـ آذ. ایوان، ک.د.فا. تالار. **تالواردا توی سالیلار، گلین گلیر بیزه**/ ترانه ۲ـ کلبهٔ دهقانی (تارا).

ص. قد. **تولویر/ تالویر**: پوشش، حجاب، ساتر (کلاو) می‌باشد. **تالویر**> **تالوار** به اعتبار آن که دارای سقف (پوشش) است. بن کلمه روشن نیست، بعید نیست از فعل قدیمی **تولقاماق** (نگا: **دولاماق**) باشد.

تالواسا: اضطراب و بی‌قراری، ک.د.فا. «تلواسه» که امروزه تحریف شده آن به صورت «دلواپس»! در آمده. **تالواسادان دوشمک**: آرام و قرار گرفتن.

از مصدر **تالبیناماق/ دالبیناماق** و صورت مزید مفروض آن **تانبیساماق/ تالباساماق** (مشتق از آن)> تالباساق> تالباسا> **تالواسا**. نگا: **دال۱/ دالبیناماق/ دالماق/ تلسمک**

تـالویر: (= **ککلیـک**) تـر.قـد. کبـک. نگـا: **دالبینماق**
تام۱: نگا. **دام**
تام۲: محرف از طعم عربی و به همین معنی.
تـاملی: خوشـمزه. **تامـسینماق:** مزمـزه کردن. مج: آب به دهان افتادن.
تام۳ : تماماً، دقیقاً، درست. **تام اوّچ ایل‌دیر اؤلموش:** درسـت سـه سـال اسـت کـه مرده.
شاید بتوان مأخوذ از «تامّ» عربی گفت. ولیکن اقوی آن است که آن را ترکـی و محرف **توم** (نگا) بدانیم.
تامـارزی: آذ. حـسرت بـه دل مانـده. **اتـه تامارزی‌دیر:** حسرت گوشت بـه دلـش مانـده اسـت (بـرای مثـال دیگـر نگـا: **مؤهره**). مرکب است از: **تام۳ + آرزو**
تامدور: (ترکمنی) تنور/ **تامدورماق:** تر.قـد. سوزاندن. نگا: **تندیر**
تامو: تر.قد. جهنم.
امروزه کاربرد ندارد. مـأخوذ از سُـغدی دانسته‌اند (کلاو). ولیکن گمان من بر آن اسـت کـه مـشتق از فعـل قـدیم ترکـی **تامدیماق:** سوزاندن (کلاو) باشـد. نگـا: **تندیر**
تانری: (قد. تانقری ـ نغ> **تاری**) خدا، اللّه.
اولو تانری: خدای سبحان (نگـا: **اولـو**) ک.د.فا. تنگری.
تانق: (تـر.قـد) بـه معنـی سـپیده و هـر چیزی عجیب و نادر... (نگا: **تانـسوق**).
از همـان **تـانقیری:** بـه سـمت سـپیده، آسمان (در مورد پسوند ـری نگا: **ایـچ/ ایچه‌ری**). به گفتهٔ کلاوزن کلمـهٔ بـسیار قدیمی از دوره هیسیونگ‌ـ نو (ما قبـل ترکی) می‌باشد. بعداً از معنی آسمان بـه معنی خداوند تغیر یافت. تا آن کـه بعـد از اسلام نیز در دوره ترکـی خاقـانی در کنار **بایات** (نگا) به معنی خداوند به کار می‌رفته است و کم کم جای خود را بـه «اللّه» داد. هر چند که تـا امروز نیـز در کنار لفظ جلالـه (اللّـه) بـه کـار رفتـه و می‌رود. در آذ.ام. در کـار بـرد عـوام بـا حذف «ن» و بـه صـورت **تـاری** (نگـا) باقی است. **سنی تاری:** تـو را خـدا! بـه صـورت »تنگـری» وارد فارسـی شـده اسـت. (یلـواج شـناس بـاش و تنگـری جوی/ خاقانی). کذا نگا: **دان/ تاری**
تانسوق: (تر.قد) حیرت انگیز، زیبا (دیوان).
«... کمیـــاب، غریـــب، نـــادر... آن را **تانقسوق** هم گویند. مؤلف برهان قـاطع بر وزن «**مه رخ**»... نوشتـه... کـه تنـسوق محرف آن است، سهو کـرده زیـرا کـه... لفـظ ترکـی اسـت و تنسخ محـرّف آن است» (سن).
تانق: تر.قد سپیده دم (دیوان/ نگـا: **دان/ تـانری**)، بنـای باسـتانی، هـر چیـز حیرت‌آور... و از همان **تانقـسوق** (نـغ) آمده و وارد فارسی شده است. در ترکیه مخفف آن **تانسو** نام زنانه است. تـانق + ـ سوق> تانقسوق> تانسوق> تسنخ
تانقاه: آذ. عدل، عوض، متاع، مـال. ک.د.فـا. تنخـواه. **تانقـاهیم یـوخ:** متـاع (مـالی) ندارم. نگا: **تنگ**
تانیش/ تانیق: نگا. **تانیماق**
تانیماق: ۱ـ شناختن (سن)، آشنا بودن. **مـن بو آدامی تانیمیرام:** من ایـن شـخص را نمی‌شناسم. ۲ـ به رسمیت شناختن. **بـو**

حکومتی دۆنیا تانیمیش: این حکومت را دنیا به رسمیت شناخته است. ۳ـ مسئول دانستن. **من سنی تانییرام**: من تو را می‌شناسم (مسئول توایی).

تانینماق: مج. شناخته شدن، معروف شدن، به رسمیت شناخته شدن. **تانیتماق**: تع. شناساندن، معرفی کردن. **تانیشماق**: همدیگر را شناختن، با همدیگر آشنا شدن. **تانیشدیرماق**: تع. دو نفر را باهم آشنا نمودن.

تانیش: آشنا. **تانینمیش**: معروف، سرشناس. **تانیق**: شاهد، گواه (با حقایق آشناست!)، (در ادبیات) شاهد مثال. **تانیقلیق**: شهادت، شاهد بودن. **تانیت**: کیه. مدرک، سند، شاهد علمی.

کلاوزن معتقد است که دو نوع بن جداگانه در این رابطه وجود دارد. **تانیماق**: به همان معنایی که رفت، **تانوماق**: پیشنهاد کردن، توصیه کردن، به بحث گذاشتن، که امروزه مشتق آن به صورت **تانیشماق> دانیشماق** (نگا) در آمده است. کلاوزن **تانوق> تانیق** را از دومی (**تانوماق**) می‌داند.

تاو: (توْو/ اشکال محرف آن: داو/ دوْو/ تاب) تاب، توان، قدرت، نای، حرارت، شتاب انرژی. **کورسونون توْوو یوْخدور**: کرسی گرما ندارد (بی‌جان است). **توْودان دوْشمک**: از تاب و توان افتادن، از حرات افتادن. **توْو وئرمک**: ۱ـ (ریس) تاب دادن ۲ـ بر شتاب و قدرت و حرکت چیزی افزودن. **منه دوْودور/ منه دوْو گلیر**: به من چیره است/ زورش بر من می‌چربد. **توْولو**: توانمند، سریع، دارای حرارت و انرژی. **توْولو یئری**: سریع برو، یالاّ بروا!. **توْولاماق/ تاولاماق**: ۱ـ (نخ و نظایر آن) تاب دادن ۲ـ قبل از پرتاب کردن چیزی آن را با دست چرخاندن و بدین وسیله بر شتاب و سرعت پرتابه افزودن. ۳ـ مج: کسی را فریب دادن، گول زدن، اغفال کردن (گویی طرف را می‌چرخاند و گیج می‌کند!). **توْولاما**: آتش گردان. **توْولانماق**: (مجهول) تاب داده شدن. مج: فریب خوردن (نگا: **تاوراماق**)

تاوساماق: تر.قد. «از نهر و گودال به چالاکی گذشتن» (سن)، جهیدن.> **تاوساغان (توْوساغان)> توْوسن**: (در اصل: **جهنده**> سرکش، حیوان سرکش، ک.د.فا. توسن. این کلمه در ترکی به صورت **مخفّف** نیز آمده است> **توْسون**: ۱ـ وحشی و سرکش (کلاو). ۲ـ کیه. گاو نر دو ساله. ۳ـ مج: جوان قوی هیکل (اوـ سو). از همین فعل مزید است: (تاویسقان>) **تاویشقان/ تاوشقان/ تاویلقان** (تر. قد)> **تاوشان/ داوشان/ دوْوشان**: خرگوش (به مفهوم حیوان جهنده). نگا: **دوْوشان**

با توجه به معانی که از مشتقات این کلمه به دست دادیم، بن **تاوـ** در واقع **مفهوم قوت و قدرت و سرعت را دارد** و مفاهیم «تاب/ تاب دادن/ تاباندن/ تافتن...» در فارسی را افاده می‌کند. از این رو **قطعاً** بین آن فعل ترکی و این کلمات فارسی رابطه وجود دارد. چنان که **تاولاماق** در معنی اصلی همان تاباندن (نخ تاب دادن) است. از این رو

به نظر بن کلمه به صورت **تاو> تاب** از ترکی وارد فارسی شده باشد. کذا از همین منشأ به نظر می‌رسد «توان، دویدن» حتی «شتاب/ شتابتن> شتافتن» که «ش» آن زاید به نظر می‌رسد (نگا: **یارماق۲**). کذا: «داو» (داوطلب) نیز در همین رابطه قابل مطالعه است. در واقع تاو/ تاب...+ـ *آن*> تاوان/ توان شده. برای توضیح بیشتر. نگا: حاش

باید اضافه نمود که **تاپـ/ تامـ/ تاوـ** به عنوان بن در روسی نیز مفهوم حرارت و انرژی را دارد. به عنوان مثال **تاپیت топить** : روشن کردن و گرم نمودن، **تاپیتسیا топится** : سوختن، گداختن. **تاورا тавро** : داغ، علامت داغ، **تاوریت тавриmь** : داغ نهادن. در این صورت ریشهٔ کلمه کجاست؟! نظر من بر آن است ریشه کلمه فراتر از یک زبان خاص است و بس عتیق! شاید هم به بین النهرین و سومر رود؟!. الله اعلم. مبحث **تندیر** را هم بخوابید. البته باز هنوز جای بحث بیشتری هست! کذا نگا: **تاوراماق/ داوار/ داغ۲**

تاواراق/ تاواری: سریع/ ... نگا: **تاوراماق**

تاوان: سقف.

کلمه مؤخر از لحاظ پیدایش است. به نظر محرف **تایانان/ تایان** (از مصدر **تایاماق/ دایاماق**) باشد و در مفهوم چیزی که به دیوارها متکی است. در فارسی هم مشاهد می‌شود، البته با معنی متفاوت (مقابل/ عوض/ غرامت. تاوانش را پرداختن) بدین معنی که گویا عوض همان تکیه‌گاه (پشتوانه) داین در وصول طلب خود است. نگا: **تایا/ دایاماق**

تاوراماق: تر.قد. تعجیل نمودن (کلاو)، شدت یافتن (دیوان). **ار تاورادی**: مرد سر سختی نشان داد. در وجه متعدی فعل دو معنی به چشم می‌خورد ۱ــ شدت بخشیدن و برشتاب افزودن ۲ــ تاب دادن، تاباندن (نخ و نظایر آن). **اوراقوت ییپ تاوراتتی (آرواد ایپ توْولادی)**: زن نخ را تاب داد (دیوان). **تاوراق**: شتابان. **یئل تک تاوراق یوْگوروب**: مثل باد تند و شتابان هجوم برد (کلاو).

در مشتقات امروزین کلمه نیز که با تحولات و تغیراتی همراه است، مفهوم: شدت، شتاب، حرکت و توان... مستتر است. **تاولاماق/ توْولاماق** که احتمالاً در اصل **تاوراماق> تاولاماق** شده باشد (نگا: **تاو**). کذا **تاورانماق> داورانماق** (در اصل توسط کسی چرخانده شدن، امروزه> رفتار کردن، برخورد کردن. **منله یاخشی داورانمیر**: با من خوب رفتار نمی‌کند. **داورانیش**: کیه. رفتار، کردار.

از همین بن: تاوریج/ داوریج (چرخنده، سیار، پرسه زن)> **داوریش> دَوریش/ درویش**: ک.د.فا. درویش، قلندر (به اعتبار آن که قلندران قدیم دائماً در گشت و گذار از کویی به کویی بوده‌اند).

تاواراق: ۱ـ (= **تاواری/ توْوراق/ قید**) تند، سریع، شتابان، جنگی. **توْوراق گلدی**: جنگی آمد، سریع آمد. ۲ــ آلتی است به شکل دایره، به اندازهٔ نعلبکی که

در دوک نخ‌ریسی در بن دوک قرار گرفته و همراه دوک می‌چرخد تا نخ به دور دوک رشته شود و مانع پراکنده شدن نخ تابیده می‌گردد. امروزه در برخی دهات **تاوراق** را با لحاظ شکل آن، به جای CD کامپیوتر به کار برند. به نظر من هم معادل قابل قبولی است که از طرف خود مردم ساخته شده و بهتر از هر ساخت فرهنگستانی است!.

کلمه با صدای کوتاه **تاوراق> تەوەرَک** tәvәrәk (بعضاً: **تؤوەرک**): پارچه‌ای که به صورت دایره‌وار و عمامه مانند به دور چوب یا انگشت و غیره پیچانده شده و به صورت گرد در آمده باشد. (**تاواراق> تەوەرک**). ایضاً: **تاوار>داوار**: (نگا) مال و منال (به اعتبار آن که دست به دست می‌چرخد).

تاوشاماق> **تؤوشەمک**: از خستگی لەله زدن (نگا: **تؤوشەمک**)

از مشتقات بن **تاو** (نگا) می‌باشد. این نکته هم قابل دقت است که پسوند *ــرا* در اعمال بدنی انسان مشاهده می‌شود (**تیترەمک/ سیچراماق**...) لذا: **تاو> تاوراماق**

تاوساماق/ **تاوشان**: نگا. **تاو**

تاولاماق: چرخاندن/ فریب دان. نگا: **تاو**

تاووق/ **تاویق**: ماکیان. نگا: **توْیوق**

تاویز: طاوس. نگا: **توْیوق**

تای ۱ کرهٔ اسب. نگا: **دای**

تای۲: لنگهٔ بار، جوال. ایضاً: **هم سن و سال**، قرین، لنگه، حریف. **بیر تای باشماق**: یک لنگه کفش. **ایکی تای بوغدا**: دو جوال گندم. **من اونونلا تای دگیلم**: من حریف (یا هم سن و سال) او نیستم.

تای- توش: هم سنّ و سال، اقران.

شکل مرخم و محرف از کلمه **تنگ** است و بدان کلمه مراجعه شود.

تایا ۱: آذ. پشته‌ای از علوفه یا محصولات چیده شده که روی هم انباشته و به صورت پشته‌ای بلند در آید. **اوْت تایاسی**: پشتهٔ علوفه. **بوغدا تایاسی**: پشتهٔ کولش گندم. **تایالیق**: محلّ این نوع پشته، انبار روباز علوفه.

از بن **تایاماق> دایاماق** (نگا) می‌باشد. چرا که هر کدام از بندهای علوفه به هم تکیه داده و روی هم انباشته شده و به صورت پشته و تلّ در می‌آید. لذا باید در اصل **تایاق> تایا** باشد که صامت کامی ساقط شده است.

تایا۲: دایه. **تایالیق**: دایه‌گی، مادر رضاعی بودن.

کذا از مصدر **تایاماق** بوده (نگا: **دایاماق**) و از یک منظر معنایی دیگر کلمه، در مفهوم: تکیه‌گاه (دایه که تکیه گاه و امید طفل است). در فارسی دخیل از ترکی است. نگا: **تایا۱**

تایکنش: (تایکنشیک) آذ. عوضی، اشتباهی. محرف از **دگیشیک**. نگا: **دگیشمک**

تَـ

تبرزه: tәbәrzә آذ. نوعی زردآلوی آبدار و شیرین. به معنی نوعی انگور مرغوب نیز آمده. نگا: **میلاق**

شـاید: ترکیـب «بـر تـازه> تـازه بـر» (نوبر)> تـزه‌بـر... از فارسی باشـد که محرف شده و تبرزه گشته؟!

تبرلیک/ تبرَیک: چیز اندک که هواخواه زیاد داشته باشـد، نوبرانـه (محـرّف: تبـرّک/ عربی).

تبَنه: آذ. سوزن درشت، جوالدوز.

چند نوع کلمه بـرای ایـن ابـزار وجـود دارد. **قنییق/ تنبـه/ چووالـدیز/ سوسـو** (نوعی سوزن درشت برای لحاف دوزی که کوچک‌تـر از جوالـدوز اسـت. نگـا: **اگری/ ایگنه**).

در دیوان کلمـه **تَمَـن** بـه همـین معنـی (جوالدوز) آمده است. بن کلمـه **تَـم** در ترکی قدیم به معنی چفتِ در مـی‌باشـد. از ایـن رو **تمـن**: ابـزاری وصـل کننـده (دوزندهٔ دو چیز به هم)> **تمن> تبن> تبنه**... شده است، شـاید هـم از مـصدر **تپمک** (نگا) باشد.

تبیل: آذ. طبل. نگا: **داوول**

تپه: فـراز، بـه خـصوص فرازهـای طبیعـی ک.د.فا. تپّه، قلّهٔ کوه، فرق سـر (کـلاو). **تپه‌دن دیرناغـا**: از فـرق سـر تـا نـاخن انگشت. **توْتونوم تپه‌مدن چیخدی**: (نگا: **توتمک/ توتون**). **تپه‌سی اوْسته گلدی**: با کلّه (با عجلـه) آمـد. **تپـــه قـرمـه (قاراما) اثله‌مک**: سرکوفت زدن، میـدان نـدادن، محـدود کـردن (نگـا: **قارامـا**). **تپه‌جیک**: تپّه کوچک، ماهور. **تپـه‌سـینه چیخارماق/ بوْینونا میندیرمک**: در سـر خود جای دادن (لوث کردن). **گـوْزلری تپه‌سینه چیخماق**: چشمانش بـه سـرش زدن (از حدقه دررفتن). **تپه‌لی**: دشت و زمین تپه دار. **دره‌لی ـ تپه‌لـی یـوْل**: راه پر از دره و تپـه. **تپه‌لمک**: کیـه. بـه سـر کسی زدن، سرکوب کردن. **تپه‌جی**: کیه. اخـاذ، بـاجگیر. **تپـه‌جیلیـک**: اخـاذی، زورگویی.

ص. قد. کلمه **توْپوْ/ توْپوْ** می‌باشد و در همین معنی امروزی به کـار رفتـه اسـت (کلاو). شاید گردی کلّه آدمی... منظـور بوده و بـین ایـن کلمـه و کلمـهٔ **تـوْپ، توْپوز، توْپوق** و... (نگا) رابطه‌ای باشد.

تپر/ ترپتمک/ تپکی/ ... نگا: **تپمک**

تپمک: آذ. (= کیه. **تپخمـاق**) چیـزی را به جایی با فشار فرو کردن، چپانـدن. **ال آغزینا تپمَک**: دسـت بـه دهـان تپانـدن (کنایه از عسرت شـدید. گـویی دسـت شـخص بـه آتـش برخـورد کـرده و از شـدت درمانـدگی دسـت خـود را بـه دهانش می‌تپاند).

در اصل به معنی: لگد زدن، بـا پـا زدن، زدن (دیـوان) بـوده. امـروزه در ترکیـه تقریباً معنی مشابهی دارد (**گئری تپمک**: پس زدن). در آذ. از مفهوم *لگد زدن* بـه مفهوم با: لگد چپانـدن/ مطلـق چپانـدن، تغیر یافته. در کل به نظر کلمـه گـرایش تقلیدی داشته و مفهوم «زدن و چپانـدن، همراه با صدای ترق» را افاده می‌کند.

تپیلمک: مج. با فشار و اجبار بـه جـایی وارد شدن، ناخوانده وارد شدن، سر زده آمـدن، چپانـده شـدن، کـذا: چپیـدن.

تپشیمک: جمعی بـرای چپیـدن سـبقت جستن. **تپیزمک/ تپدیرمک**: تع. دسـتور برای چپاندن دادن. **تپیک**: (=کیه. **تکمه**) لگد (تنها موردی اسـت در ترکـی آذری

...ه معنی اصل مصدری در مشتق حفظ شده است). **تپره‌مک** (> **دبَرمک** dəbərmək وجه عطفی> **تپرشمک/ تپرنمک**> تحریفاً> **ترپَشمک/ ترپنمک/ دبَشمک/ دبَریشمک**): تکان خوردن، جنبیدن، از حالت خمودی بیرون آمدن، لولیدن، برخاستن (گویی شخص آمادهٔ لگد و حرکت می‌شود!). **ترپتمک/ دبَرتمک**: تع. به چیزی حرکت دادن و به جنبش در آوردن. **تپَرَم**> **دپرم**: کیه. زلزله. **ترپَنتی**: جنبش، تکان، ارتعاش. **ترپه‌نیش**: ۱ـ جنبش. ۲ـ حرکات و سکنات، رفتار. **تپَر**: (= **کسر**. در اصل باید به مفهوم: لگد پرانی/ تحرک، باشد، مج>) تحرک، حساسیت به حوادث، حمیت، جرأت و قوت، اقتدار، قاطعیت. **اوْره‌یینده تپر یوخ**: جرأت ندارد/ حمیت ندارد/ بی‌خاصیت است. **تپَرلی**: (= **کسرلی**/ در مفهوم کسی که در مقابل حوادث حساس بوده و ساکت نمی‌نشیند) آدم قاطع، مقتدر، دارای حمیت. **تپرسیز**: بی‌حمیت، بی‌بخار، بی‌خاصیت، بز دل. **تپکی**: təpki کیه. عکس العمل (از مفهوم: حساسیت در مقابل حوادث). **اتتکی‌ـ تپکی**: عمل و عکس العمل. **تپکیمک**: کیه. عکس العمل نشان دادن. **تپه‌جَک**: هر چیزی مثل چوب پنبه و امثال آن که با فرو کردن دهانهٔ کوزه و شیشه و... را ببندد، در پوش. **تاپانچا**: هفت تیر، ر. د.فا. طپانچه (**هفت تیر**/ سیلی). کلمه با تحول آوایی آمده (**تپَنجه**: سیلاحی که شلیک آن باعث لگد و پس زدن سیلاح است!> **تاپانجا**).

بن این کلمه (**تپ**) به دو صورت وارد زبان فارسی شده است: تپیدن/ چپیدن. اتفاقاً با تبدیل ت>د>چ. مشتق کلمه به صورت یاد شده در ترکی نیز موجود است و **تپیک** که به معنی «لگد» است، محرّف آن **چپیک**: آذ. کف زدن! **چپیک توتماق/ چالماق**: آذ. کف زدن. پیداست که در همه حال در مشتقات کلمه مفهوم «زدن همراه با صدای ترق» (معنی اصلی کلمه) موجود است. بعید نمی‌دانم کلمه «تپا» در فارسی از همین باشد. تپا زدن: لگد زدن، به خصوص با توجه به تلفظ جغتایی کلمه که **تپیماق** (سن) درج شده، این گمان بیشتر تقویت می‌شود. **تپیاق (= تپیک)**> تپا. به خصوص که *تپا* نمی‌تواند مرکب تی/ پا باشد (تی کلمه معنی دار نیست!). ایضاً از همین بن است **دبه** (نگا) در هر دو معنی آن. کذا: «چپه» در عبارت «چپه کردن: سخت خوردن، تپاندن» (ربطی به کلمهٔ چپ ندارد!). این نکته نیز قابل دقت است که بن‌کلمه «**تپـ**» در واقع یک کلمهٔ تقلیدی است و صدای حاصل از ضربه (لگد) را نشان می‌دهد. نگا: **تاپتاماق/ دبه**

تپسی: təpsi کیه. سینی. نگا: **تستی**

تپیک: آذ. (کیه. **تکمه**) لگد. **تپیکله‌مک**: لگد زدن، لگد کوب کردن. مج: طی طریق کرن، تند رفتن. نگا: **تپمک**

تَت: آذ. تاتی. **تَت اتله‌مک**: تاتی تاتی راه رفتن (تعبیری است برای راه رفتن کودک). شعر گونه‌ای هست در این

خصوص که برای تشویق طفل به تـاتی کردن خوانده می‌شـود: **تت ائله گئـدک باباگیله/ نه دئیه‌ک گئدک باباگیله؟!**
کلمه تقلیدی است که بعداً ایجـاد شـده است.

ته‌ریز: təteriz آذ. نانی که به علّـت عـدم مرغوبیـت آرد و غیـره بـه تنـور خـوب نچسبیده و ریخته باشـد ودر نتیجـه بـه صورت ناپخته از دیواره تنور کنده شـده باشد. **ته‌ریز چؤرک:** نان نیم‌پز.
در منابع قدیمی **تاتاری:** غذای نپختـه و نـیم پـز (تـارا) بـه چـشم مـی‌خـورد. **تاتاری> ته‌ری> ته‌ریز.** به نظـر مـن هـر دو کلمـه محـرّف اسـت از کلمـهٔ قدیمی‌تـر **تتـه‌رو:** صـورت محـرف (و معکوس) هر چیزی. فـرم غلـط از یـک چیز (کلاو)، بی‌ریخـت، غلـط، خـراب. **تَرۆلمک:** معکوس شدن، وارونه شـدن، به بدی گرائیدن، زشت شدن، بی‌ریخت شدن... (دیوان)

تتیک: tətəik چکاننده، ماشـهٔ سـلاح‌هـای آتشین. **تتیکچـی:** کیـه. هفـت تیـرکش، ششلول بند، آدم‌کش.
این کلمه و کلمهٔ دیگـری از همـین بـن **تتیز> تیتیز:** کیـه. آدم دقیـق، وسـواس، محتاط، را کـلاوزن از بـن **تئمـک** (< **دئمک.** نگا) که یکـی از معـانی قـدیمی آن: جلـوی کـسی بـر آمـدن، بـا کـسی مخالفت کردن و در برابـرش ایـستادن... می‌باشد، مفروض دانسته است. **تئمک> تئتمک> تئتیک:** هوشیار، زیـرک و دانـا (دیوان). آن گاه در ترکی قبچاق به معنی هوشمند و زیرک، ایضاً: کلیدی که فقـط سـازنده‌اش رمـز آن دانـد (کـلاو) و... نهایتاً کلمه به معنی «ماشه» تفنـگ آمـده است.

تـدیرگین: کیـه. هراسـان، مـضطرب. نگـا: **دیدرگین**

تر۱: عرق بدن (کلاو). **تـر تؤکمـک:** عـرق ریختن. مج: خجالت کشیدن. **آلین تری:** عرق جبین. **آلین تری، الین امگی ایلـه قازانماق:** با کدّ یمین و عرق جبـین بـه دست آوردن.

ترله‌مک: ۱ـ عرق ریختن، تعرّق کـردن. ۲ـ مج: وجهی را بر خلاف میـل بـاطنی پرداختن، سلفیدن. **اوْن مین ترلدیک:** ده هزار سلفیدیم. **بیـغ یئـری تـرلـه‌مـک:** (نوجوان) تازه سبیل در آوردن (رویـش موی تازه به تعرق تشبیه شده). **ترلتمک:** تع. یکی را وادار به عرق ریختن نمودن. مج: شرمسار کردن، عرق شـرم کـسی را در آوردن. **ترلیک:** ۱ـ (= **تر کؤینه‌یـی**) عرق گیر، زیر پیـراهن (تـارا). ۲ـ کیـه. دمپایی.
در لهجهٔ ترکمنی کلمه با «د» آمده اسـت **تـر> دَر** (کـلاو). چنـان کـه مـشتق آن **ترلیک> درلیـک** در دسـت مـی‌باشـد (تارا). و این ما را به کلمهٔ **تـری/ دری:** (پوست/ نگـا) کـه منـشأ تعـرق اسـت، نزدیک می‌کند. کلمه در قدیم بـه معنـی اجرت و مزد (دیوان) نیـز آمـده اسـت.

ترچی: تر.قد. مـزدور، کـارگر روز مـزد (دیوان). طبعاً این معنـی مجـازی کلمـه بوده و بدان جهت است که کارگری بـا عرق جبین همـراه اسـت (کـلاو). بعیـد نیست که «تر» فارسی از همین اخذ شده

و با اندکی تحوّل معنایی به کار رفته باشد. نگا: **تر۲**

تر۲: آذ. (رستنی) تر و شاداب، لطیف، تر و تازه

طبعاً از معانی مجازی و بعدی **تر۱** می‌باشد.

تره: آذ. رستنی‌های خوراکی (عمدتاً وحشی). **آش ترەسی**: سبزی آش. **ترەوَز**: سبزیجات. **تره ینیەن ده یازی چیخارتدی، کره ینیەن دە!**: تره خور و کره خور هر دو نمردند و بهار از سر گذراندند (نیک و بد روزگار می‌گذرد!). مثل مربوط به سال‌های قحطی است که مردم برای دفع جوع رستنی‌ها را می‌خوردند تا گندم در آید.

ترەلی: ۱ـ ترەدار. **ترەلی آش**: آشی که به آن تره ریخته باشند. ۲ـ تره جمع کننده، تره فروش، سبزی فروش. **ترەلی چالیر، توزبالی (= دیلنچی) اوینایپر**: تره فروش زند و گدا رقصد (خیلی خر تو خر شده).

طبعاً با **تر۱** مرتبط است، در هر دو مفهوم مرطوب و تر و تازه بودن وجود دارد. آیا از همان است در روسی **تِراوا** **трава** : سبزه، علف؟!

ترپشمک/ ترپَنمک: نگا. **تپمک**

ترخان: ترخان. نگا: **تارخان**

ترەزی: ترازو. مأخوذ از کلمه «طرزی» (عربی) است. نگا: **درزی**

ترس۱: tərs ۱ـ مشکل، گرفتاری، گره کور (دیوان)، معکوس (سن)، بر عکس هر چیزی. **بو گردش ایام ترسینه دئوران اندیر ایمدی/ فهله ده اؤزونو داخل انسان ائندیر ایمدی/** صابر: (روزگار برگشته و چرخ زمان بر عکس چرخد مگر/ که کارگر نیز خود را در زمرهٔ انسان شمارد اینک!). **ایش‌لر ترس گئتدی**: کارها در مسیر درست پیش نرفت. ۲ـ (لباس) قسمت زیرین، آستر، تویی. **ترس اوز**: تویهٔ لباس (نگا: **آواند**). **ترس گئیمک**: لباس را بر عکس (پشت و رو) پوشیدن. **ترس دۆشمک**: ۱ـ گره خوردن کار، بد آوردن. ۲ـ مج: با کسی لج افتادن. **یومورتاسی ترس دۆشمک**: مرغی که تخمش برعکس در آید... (کنایه از مضطرب و نگران بودن، ورجه و ورجه رفتن). **باشینا ترس دگیرمان چئویرمک**: کنایه از دچار مخمصه کردن، مصیبت شدید به سرش آوردن.

ترسینمک/ ترسیکمک: سخت تر شدن، بدتر شدن، به بدی گراییدن، تبدیل شدن یک بیماری ساده به یک بیماری سخت و لاعلاج.

کلاوزن **ترس** را با **ته ترۆ/ تئترۆ** (نگا: **ته‌ریز**) هم معنی می‌داند. از این رو بعید نیست محرف از آن باشد. این کلمه با اندک تحول معنایی به صورت ک.د.فا. وارد زبان فارسی گردیده است و به معنی «خوف و هراس» به کار رفته است (کلاو). البته شاید ترس (خوف) فارسی منشأ **روسی** داشته باشد. **تِروس** **трус** : ترسو. **تِروسوستت** **трусость** : ترس، خوف. اما کلمهٔ ترسا (نصرانی) در مفهوم کسی که بر عکس دین اسلام، تدیّن نموده است، از

همین منشأ ترکی است.
ترس۲: سرگین. نگا: **تس**
ترَک: tərək آذ. حلوا. **ترک چالماق/ حالوا چالماق:** حلوا پختن (که معمولا برای مرده می‌پزند)
مأخوذ از **تر۲** با لحاظ لطافت حلوا.
تَرکی: tərki (بعضاً: ترک) عقب زین (سن)، ایضاً: کفل مَرکب. ک.د.فا. ترک (او- سو). **ترکینه آلماق (میندیرمک):** کسی را بر قسمت عقب مرکب خود سوار نمودن. **ترکیلَشمک:** حیوانی را دو نفری سوار شدن. **ترکی باغی:** فتراک (سن) طنابی که با آن خورجین را به ترک زین بندند، ترکبند.
بن کلمه **ترمک:** جمع کردن (نگا: **درمک**) می‌باشد. چرا که معمولا سوار ملزومات خود را در خورجین کوچک جمع نموده و به ترک اسب بندد. صورت قدیم آن: **تترگو/ ترگوَ** است (کلاو) به صورت‌های ترک، ترکش وارد فارسی شده است.
ترلان: (تارلان) جوارح (مرغ شکاری) بزرگ و زورمند (سن) ، نوعی شاهین زیبا. در شعر و ترانه به عنوان رمز زیبایی (بعضاً: قدرت) آمده است.
این کلمه با همه شیوعی که به خصوص در ترکی آذری دارد در منابع قدیمی‌تر نیامده است و کلاوزن آن را ضبط نکرده است. پسوند *ـلان* در اسامی حیوانات زیاد دیده می‌شود (نگا: **ایلان**). اما به نظر می‌رسد **ترلان** بدان ربطی نداشته باشد. ظاهراً این کلمه از مصدر **تاراماق** (نگا) **تارلایان> تارلان**، در مفهوم:
پرندهٔ درنده، بعداً ساخته شده.
تزک: təzək سرگین. نگا: **تس**
تزمک: təzmək آذ. فرار کرد و در رفتن (کلاو)، رمیدن و فرار کردن. **دانا تزدی:** گوساله رمید و فرار کرد، از حوالی در رفت. **تزیکمک** (> **تیزیقماق**. عامیانه. **تیزیریقلاتماق**): پا به فرار گذاشتن و رمیدن، در رفتن. **تزدیرمک:** تع. فراری دادن، رماندن
مشتقات کلمه در دیوان زیاد است **تزیک/ تزگوَ:** هول و هراس مردم از فرا رسیدن دشمن. **تزیتمک:** فراری دادن و... لیکن امروزه صرفاً در لهجه‌های شمال غربی و ترکمنی (و تا حدودی در آذری) باقی مانده است و در لهجه‌های دیگر جای خود را به **قاچماق** (نگا) داده است (کلاو) نگا: **دیدرگین/ دیسکینمک/ تتز**
تَس: سرگین (به خصوص سرگین اسب و الاغ). **تَسلەمک:** تغوط کردن اسب و الاغ. **آت تسی:** سرگین اسب.
کلمه در ترکیه با «ر» (**ترس**) به کار می‌رود (او- سو). سنگلاخ نیز به همان صورت ضبط کرده است. ولیکن در آذری بدون «ر» می‌باشد. و از آن جایی که کلمهٔ بسیار رایج دیگر **تزَک:** سرگین، را نیز از همین بن می‌دانم (**تسک> تزک**) لذا این احتمال تقویت می‌شود که در اصل نیز «ر» وجود نداشته و الاّ در این جا نیز ظاهر می‌شد. کلمه در منابع قدیمی ترکی وجود ندارد و کلاوزن آن را ضبط نکرده است.
تستی: کوزه. **تستی سو یولوندا سینار:** کوزه

در راه چشمه شکند (نگا: کوزه).
بیشتر در ترکیه مرسوم است، ریشه کلمه چندان معلوم نیست. ممکن است محرف **بستی** (نگا) باشد و یا از کلمه «دست» (فا)در مفهوم: ظرف دسته‌دار. اما در روسی هم **تاز Т83** (طاس، لگن، لگن خاصره) در دست است. کذا در ترکی **تاس، تش/ تئش/ تشت/ تشتی** و در فارسی طاس/ تشت. شاید **تپسی** (کیه. سینی) هم محرف همین باشد. به نظر همه کلمات فوق از یک ریشه‌اند، ولی منشأ کجاست؟!. نگا: **تاس۱**

تسمه: دوال چرم (سن)، تسمه
به گفتهٔ سنگلاخ لغت نویسان فارسی آن را فارسی دانسته‌اند، برخی نیز یونانی و از کلمهٔ desme / desimon یونانی (ایو). در هرحال با وجود آن که پسوند ـمه دلیل بر ترکی بودن کلمه است، لیکن بن (**تس**) به معنی مشابه در ترکی وجود ندارد. مگر آن که از بن **تاخماق** (نگا)> تَخمک> تَخمه/ تسمه (در مفهوم ابزار بستن) باشد که احتمال آن هم بسیار بعید به نظر می‌رسد.

تشت: təşt (تئش) تشت. نگا: **تستی**

تشر: təşər آذ. مغرور، (جوان) از خود راضی. **تشرلنمک**: دور برداشتن، قیافه گرفتن، شاخه و شانه کشیدن.
در اصل **تاشار** از مصدر **تاشماق** (نگا: **داش۲**) بوده، در مفهوم: سر رونده/ بلند پرواز و... که تحول آوای یافته. ربطی به «تشر» فاسی ندارد (نگا: **دگیرمان**).

تک۱: از ادات ربط است و به معنی: تا، الی... **آخشاما تک**: تا سر شب. **سحره تک**: تا صبح. **ائوه تک**: تا خانه...
محرفاً به صور دیگر نیز مشاهده شده: **دک/ تک/ تکی/ تکین/ دین/ جین/ چین/ جک/ جاق** (با تبدیل د>ج). کلاوزن صورت قدیم آن را **تکی** نوشته و از بن **تکمک** (نگا: **دگمک**) (گویی زمانی به زمان دیگر می‌خورد/ می‌رسد).
کلمه با تحول معنایی ادات تشبیه شده، در معنی: مانند ... **اوْد تکی**: مثل آتش. مج: تند و قاطعانه. **یئل تکین**: مثل باد

تک۲: یکی، به تنهایی، فقط، منحصراً (کلاو)، تنها و بی یاور. ک.د.فا. تک، تک و تنها. **تکجه**: فقط، تنها. **تکجه سنی سئویرم**: فقط تورا می‌خواهم. **تک باشینا**: به تنهایی. **تک ــ توک**: تک و توک. **تکه پیر**: تک و توک، از هزار یکی. **تک قالماق**: تنها ماندن. **تک اللی**: یک دست، کسی که فقط یک دست دارد. مج: بی یاور، دست تنها. **تکله‌مک**: کسی را در تنهایی گیر انداختن.

تک۳ : آذ. تحت، ضد فوق (سن)، عمق، ژرف. ک.د.فا. ته/ تک/ تگ (معین). **تکینه گئتمک**: عمیق شدن، از ریشه بررسی کردن، کنجکای کردن.
کلمه در منابع قدیم مشاهده نشده و به قول کلاوزن اوّلین بار در سنگلاخ دیده می‌شود. کلاوزن آن را محرّف و مرخم از «تحت» عربی می‌داند (تحت> تح> ته/ تک). ولیکن اصحّ آن است که آن را مرخّم **اتک** (نگا) بدانیم. یا مثل **تک۱** (نگا) از مصدر **تکمک** (چیزی که به عمق *می‌رسد*)

تکه: (تکَج) بُز نر، ک.د.فا. تکه (معین)... نام

طایفه‌ای است از ترکمانیه (سن). اصح آن است به لحاظ اهمیت بز در زندگی عشایری آنان چنین نامیده شده‌اند. چنان که سلسله **آغ قویونلو/ قارا قویونلو** به همین سبب با نام احشامشان مشهور گشته‌اند. در داستان‌های کوْر اوغلو به نام این طایفه به صورت **تکه توْرکمن** بر می‌خوریم.

تکه ساقّال: کسی که ریش بزی دارد.

تکه‌یه گلمک (دورماق): بروز میل جنسی در بز ماده، به تکه آمدن، تکه خواستن. **چوْبانین میلی اوْلسا تکه‌دن سوْد ساغار:** چوپان اگر بخواهد، از بز نر نیز شیر دوشد (اهل فن اگر نه می‌گوید، برای بهانه آوردن است). **تکه‌نین بوینوزو قاشیناندا چوْبانین آغاجینا سوْرتر:** بزه چون شاخش خارد، آن را به چوب دستی چوپان مالد (طبعاً چوپان هم زند و شاخ او شکند!). کنایه از این که نباید چوب در لانهٔ زنبور کرد.

تکه‌لی: (تکلو) دارای حشم از نوع بز نر (نام طایفه‌ای است).

به نظر از بن **تکمک** (نگا: **دگمک**) باشد. پریدن بز نر به ماده‌اش به معنی «رسیدن» بدان تلقی شده. چنان که امروزه نیز عباراتی چون: **آتی یئتیردی** (مادیان را به نر رساند). **کله اینگه دگدی:** گاو نر به ماده رسید (پرید)، در موارد مشابه کاربرد دارد. **تکه+ ـل** (پسوند ترکی) > تکل/ دکل در فارسی: گوسفد شاخدار> مج. آدم بلند و دیلاق ... (معین)> همان امروزه: دکل برق

تکر: təkər تکر (چرخ ماشین). **تکرلیک:** کیه. تکر. نگا: **دگیرمان**

تکمه: təkmə کیه. لگد. **تکمه‌له‌مک:** لگد زدن. نگا: **دگمک**

تکنه: təknə (تَهنه) ۱ـ آذ. ظرفی... که از چوب تراشیده و در میان آن... خمیر کنند (سن)، کاواک. **آللّـه آدامین تهنه‌سینده چؤره‌گینی بیر الله‌مه‌سین:** (خدا نان کس را در **تهنه** یکی نکند!)> خداوند هیچ کس را تک فرزند نکند! ۲ـ کیه. ناو کوچک، قایق بزرگ.

در اصل: هستهٔ خرما (دیوان). چون هم ناو و هم **تهنه** آذری از لحاظ شکل شبیه هستهٔ خرماست، از این رو معانی امروزی بعداً حاصل شده. از آن جایی که اغلب فرم **تهنه** (کاواک) به شکل ناو است که در پشت برآمدگی دارد، لذا **بئلی تهنه‌لی:** گوژ پشت.

ایوب اوغلو تلاش بی‌خودی به کار برده تا کلمه را از «تخنهٔ» یونانی نشان دهد! (ایو). حال آن که بین معنی این کلمهٔ ترکی و کلمهٔ مذکور یونانی تفاوت از زمین تا آسمان است.

تکیش: نگا. **دگیشمک**

تکین: مانندِ... نگا: **تک۱**

تگین: (تکین): شازده، امیر.

امروزه مرسوم نیست. لیکن در آخر اسامی تاریخی مشاهده می‌شود. **کوْل تکین** (گل تگین)، **آلپ تکین، سوْیگ تکین** (فا. سبک تکین. نگا: **سوبای**)...

سنگلاخ اشتباهاً معنی کلمه را «نیکو صورت» نوشته است. حال آن که **تگین** از القاب قدیمی ترکی و به معنی «شاهزاده» است. «نیکو صورت» می‌تواند

معنی مجازی آن باشد. کلاوزن آن را کلمه دخیل می‌داند، به لحاظ آن که از معدود کلماتی است که جمع آن به صورت بی‌قاعده و با «ت» (> **تگیت**) آمده است. نگا: **تارخان**

تله. تله، دامی که از بند سازند. نگا: **جله**

تلاش: کیه. اضطراب، تقلی. نگا: **دالماق**

تلسمک: tələsmək آذ. شتاب کردن، عجله داشتن، خود را به آب و آتش زدن، دست پاچه شدن. **تله‌سیک**: با عجله، با شتاب، شتابان، هل هلکی. **تلسدیرمک**: به شتاب انداختن، کسی را دست پاچه کردن.

تله‌سن ترسه دوغار: زنی که دست پاچه شود، بچه‌اش معکوس به دنیا آید (معا: عجله کار شیطان است). **قوجا تله‌سر، آرمود واختیندا یتیشر**: پیره شتاب کند، امّا گلابی به موقع سد (بی‌تابی تأثیری در روند کار ندارد)...

جالب است که این کلمه با همهٔ شیوع آن، در منابع قدیمی مشاهده نمی‌شود و کلاوزن ضبط نکرده است. تنها **تله‌سیمک**: تا مرز بیهوشی رفتن (تارا) ضبط شده است. از آن جایی که مفهوما با کلمات **دالبیناماق/ تالواسا/ دالماق** (نگا) هم عنان است، به نظر وجه مزید از مصدر **تالماق**>بوده، **تالاسیماق** (تالا/ سی/ ماق)> **تله‌سیمک**. نگا: دال۱/ **تالوسا/ دالبیناماق/ دالماق**

تلبه tələbə آذ. ظرفی بوده که در دهات از گل یا سرگین ساخته و درون آن سرگین و غیره حمل نمودند. به مفهوم بزرگ نیز آمده است. **تلبه انجیر**: نوعی انجیر دانه درشت.

ظاهراً محرف از کلمه **تیلوه** tilvə (در مفهوم بزرگ، ظرف بزرگ) می‌باشد. نگا: **دەلی**

تلله‌مک: tələmək آذ. تلنبار کردن، پشته نمودن. **تللنمک**: تلنبار شدن.

تلّ: (عربی) تپه، پشته +ـ*لمک* (پسوند فعل ساز ترکی).

تل‌ـــ ولّ: təllvəll آذ. سعی و مشقت (همراه با ترفند). **بیر تل‌ـــ ولّ ایله قورتولدوق**: یک جوری (به زحمت) خود را از قضیه خلاص کردیم.

کلمه نوساخت با گرایش تقلیدی است.

تلیس: آذ. نوعی جوال، گونی. **تلیسچی**: گونی فروش.

کلمهٔ دخیل است، به احتمال زیاد از عربی. فعل «طَلَس» در عربی که اصالتاً سریانی گفته‌اند، مفهوم «تیرگی» را دارد و از همان *طِلس*: تنپوش چرکین و... (رنگ تیره گرفته) آمده است. کذا از همان ماده می‌نماید *طیلسان*: رداء سبز خواص در قدیم (المنجد). آیا کلمه از مفهوم رنگ تیره، به مفهوم: رنگ سبز/ لباس سبز، رسیده است؟! در هر حال سر انجام کلمه از مفهوم تنپوش تیره رنگ، به معنی مفهوم گونی (جوال تیره رنگ و...) تحول یافته و طلس> تلیس شده است. در برخی مناطق (اردبیل، میانه) گونی را **سیه‌زی** siyəzi گویند که قطعا کلمهٔ دخیل است ولی منشأ آن را نمی‌دانم.

تمرَن: təmrən کیه. سر نیزه، آهن نوک تیر، پیکان. نگا: **دمیر**

تمغا: مهر. نگا: **دامقا**
تمَل: پایه، اساس، زیر بنا، پی. **تمل داشی**: سنگ بنا
مأخوذ از themalion یونانی دانسته‌اند (ایو). در آذری صرفاً در ادبیات مکتوب به چشم می‌خورد.
تمَن: تر.قد. سوزن درشت. نگا: **تینه**
تن۱: کیه. وجود (دیوان)، تن.
از قدیم در ترکی مشاهده می‌شود. با وجود این شاید دخیل از فارسی باشد. به خصوص که قوم و خویش دیگری در این معنی در ترکی ندارد.
تن۱: آذ. مادینگی گاو.
احتمالاً محرّف **توَن** در معنی «قبر و تاریکی» باشد که با لحاظ شکل و رنگ و...مادینگی گاو آمده؟!. نگا: **توَن۲**
تن۳: برابر، معادل، قرین. نگا: **تنگ**
تنَبی: tənəbi آذ. اطاق پذیرایی بزرگ، به خصوص به شکل مستطیل، سرسرا
مأخوذ از «طناب» (ع). زیرا که در ساختن و اندازه گرفتن آن (به علت بلندی و طویل بودن) از طناب استفاده شود. طنابی> طنبی> **تنبی**
تنبل: تنبل. نگا: **توم**
تندیر: تنور، **تندیر آشی**: دم پختک. **تندیر سالماق/ تندیر قالاماق**: تنور را آماده نمودن، تنور افروختن.
به غلط گمان شده که **تندیر** مترک «تنور» (ع) است. ریشه تنور در خود عربی قابل بحث است. حتی بعید نیست **تندیر** ترکی، وارد عربی شده باشد و به تصور غلط آن را به «نار/ نور» عربی مرتبط می‌کنند که از لحاظ قواعد عربی یک من سرشم می‌خواهد!. **تندیر** که تلفظ ترکمنی آن **تامدور** است، از فعل قدیمی **تامدیماق**: سوختن. **تامدورماق**: تع. سوزاندن (کلاو) بوده، از همان بن **تامدوک/ تامدو**: آتش فروزان (دیوان)> **تامو**: (نگا) تر.قد. دوزخ.
کلمه به همین شکل وارد روسی شده، **تندیر тендер** : آتشدان لکوموتیو).
البته بن کلمه فراتر از ترکی است. چنان که فعل روسی **تامیت томить** : بخار دادن و پختن/ دم کردن/ ... و الفاظ temperature (حرارت) tempo (سرعت) ... انگلیسی، کلمات: *تب/ دم* (در اصل: حرارت نفس و...)/ *دما/ دماوند/ دیم* (فا) حتی *طبخ* (ع) که همگی مفهوم حرارت و داغی و انرژی و... را دارند، نشانگر آنند که ریشه کلمه (**تامـ/ تمـ/ تبـ/ دمـ/ تابـ/ تاپـ/ تاوـ/** ...) وسیع‌تر از محدودهٔ یک زبان است!
کذا نگا: **دم/ دئم/ دمیر/ تاو/ داغ۲**
تنگ: təng (دنگ. نغ) تر.قد. معادل، برابر، تا، همتا، لنگه (کلاو)، لنگ بار، عدل، قرین (دیوان)، هر یک از دو جوال که بر حیوان بار شود... از همین رو: نواری که بر کمر دواب بندند (سن). دوال، طناب (در مفهوم: بند جوال ها). **قاتیرین تنگینی برکیتدی**: دوال پالان قاطر را محکم نمود. در فارسی نیز به همین معنی اخیر آمده است (فرهنگ عمید) که دخیل از ترکی است و علاوه بر معنی یاد شده، کذا در فارسی به معنی «لنگه» نیز مشاهده شده است. مثلا اگر کسی سیبی خورده باشد، سیب دوم به

او تعارف شود، گویند: «بزن تنگش!» که یاد آور همان عدل (دو جوال) و لنگ بار است. کذا عبارت «تنگ غروب» : قرین غروب/ قریب غروب. معنی دوم کلمه در فارسی «مضیق» است. علاوه بر آن که نون غنّه دلیل ترکی بودن کلمه است، در ترکی قدیم هم به معنی مشابه مفهوم «مضیق» مشاهده شده (کلاو). حتی ارتباط این کلمه با «ضَنک» عربی (تنگی در کار، **مضیقه**) هم بعید نیست و ممکن است **تنگ**> ضنک شده باشد. ظاهراً به اعتبار آن که معمولا لنگ بار را با طناب محکم و «تنگ» می‌بسته‌اند و... رفته رفته معنی کنونی فارسی (مضیق) ظاهر شده است. چنان که در ترکی هم **تنگیمک**: آذ. نفس بریدن، له له زدن. **تنگه دۆشمگ**: در تنگنا قرار گرفتن، در منگنه قرار گرفتن. **نفس تنگی**: تنگی نفس، نفس کم آوردن. شکل محرف دیگر از کلمه **تنگ**> **تینگ** (فشار شدید) شده است. **تینگ- تۆتۆ تۆتماق**: (تبریز) سخت مواخذه نمودن، در منگه گذاشتن. نگا: **تۆتۆ**

دانگ (سهم) نیز صورت دیگر از همین کلمه است. دانگ نیز در واقع همانند لنگهٔ بار و... موجب تعادل حقوق دارندگان سهام است.

در ترکیه، امروزه **تنگ**> **دنگ**: تعادل. **سنینله دنگ دگیل**: هم ارز تو نیست. **دنگه**: تعادل (**عاغیل دنگه‌سی بوزۆق**: فاقد تعادل روانی). **دنگ‌تاش**: ۱ــ ورام، پارسنگ ترازو (*تاش*: سنگ. نگا: داش۱) .۲ــ متعادل (*تاش*: پسوند است/ نگا: **داش۳**). کلمه بدون نون غنّه (**تن**/ کیه. **دن**) نیز در ترکی حضور دارد. **تن گلمک**: معادل هم شدن، باهم برابری کردن. **یار- یارا تن گرک، تن اولمازسا گئنن گرک** (= کیه. **داوول داوولا تنگ گرک**): دوستان هم تراز (متجانس) هم باید، وگر نه دوری به! **دنسیز**: کیه. فاقد تعادل شخصیتی، آنورمال، عوضی، بی‌ادب.

دنگ/ تنگ/ تانگ/ دانگ که تلفظهای مختلف حاصل از تغیرات صوتی یک کلمه (تنگ) هستند، در آذری امروز به صورت **تانق/ تانقاه** هم درآمده است. (دانگ> تانق). **تانقاه**: کالا و مالی که در معاملات کالی به کالی به عنوان عدل و «عوض» داده می‌شود. **آلانمارام، یئرینه تانقاهیم یوخ وئرم**: نمی‌توانم بخرم، چون معادل آن (در عوض آن) چیزی ندارم بدهم. **تانقاه** از ترکی وارد روسی نیز شده و موجود است. کلمه بعد از ورود به فارسی به صورت «تنخواه» تحریف یافته و در همان معنی (عدل/...) آید (فرهنگ سخن). این کلمه ربطی به «تن+ خواه» ندارد که در آن صورت بلامعنی می‌شود! مرخم: تانق/ تانقاه، به صورت «**تا/ تای**» در معنی: عدل/ دو لنگهٔ جوال/ معادل/ برابر، درآمده است. **تایی گتیر**: جوال را بیاور. **تایلاری آچ**: جوال‌ها را بازکن. **سن اونونلا تای دگیلسن**: تو معادل (حریف) او نیستی. **قاپی‌نین تایی**: لنگهٔ در. **بیر تای جوراب**: یک لنگه جوراب. **باشماغین تایی**: لنگهٔ کفش

اما در فارسی «تا» به دو معنی است:
۱ـ ادات ربط برای زمان و مکان: از تبریز تا تهران/ از صبح تا شب.
در این معنی در زبان کردی: تا/ هتا، گفته می‌شود و ممکن است مرخم «حتی/ حتا» عربی باشد. و یا با to... انگلیسی/ دا **да** روسی در معنی قریب آن از یک منشأ باشند.
۲ـ تا، به معنی عدل و لنگه، در کلماتی چون: همتا، بی‌تا، دوتا... در این معنی مأخوذ از ترکی است، به توضیح که ذکر شد. با توجه به مطالب یاد شده «لنگه» فارسی هم می‌تواند همین باشد (تنگه> لِنگه). البته این تنگه/ لِنگه را نباید با کلمه لَنگ/ لنگیدن فارسی خویش دانست و یکی تلقی نمود که این کلمهٔ آخری از روسی وارد فارسی شده و منشأ اروپایی دارد. چنان که در روسی **لِاْگات лягат** : جفتک انداختن، لگد زدن. همان را در فارسی به صورت «لگد» می‌بینیم. قابل قیاس با کلمه leg (پا) در انگلیسی است و... از آن منشأ است.
از طرف دیگر کلمه با تغیر تلفظ به شیوه‌ای که در ترکی معمول است: تنگ> تانگ/ دانگ، معنی «سهم» را افاده نموده است. ظاهراً همین کلمهٔ ترکی در روسی تبدیل به **دِنگی деньги** (پول) شده است. در فارسی قدیم هم به صورت تنگه: نوعی پول (صحاح العجم) دیده شده. چه، پول در واقع «عدل» و برابریست که در مقابل کالا و مبیع داده می‌شود.

حضور بی‌سر و صدای این کلمه (تنگ/ دنگ) را در جای دیگر از زبان فارسی هم می بینیم. پاسنگ/ پاهنگ/ پاجنگ/ پاچنگ: چیزی که در یک کفه ترازو نهند تا با کفه دیگر برابر باشد (معین)، ورا‌م. اگر از میان شکل‌های فوق کلمه، در یک مورد، لفظ سنگ را به عنوان وزنه میزان کننده ترازو هم بپذیریم، قطعاً در بقیه موارد هنگ/ جنگ/ چنگ در این ترکیب‌ها محرف دنگ/ تنگ (عدل/ تعادل) یاد شده است و «پا» مرخم **پای** (حصه/ نگا) ترکی است. معنی ترکیب «پای دنگ»: تعادل حصه/ وسیله‌ای برای ایجاد تعادل در حصات... است. (تبدیل د> ج/ چ، از اتفاقات ممکن در زبان است.). کذا نگا: **پرسنگ/ تانقاه/ تای/ پای/ دنه‌مک/ زنگین/ چینقیل**

تنیکه: (کیه. تَنکه) حلبی. **تنیکه چی**: حلبی ساز
کلمهٔ دخیل و آن را از tenekhos یونانی (به معنی: ساج، حلبی) دانسته‌اند (ایو) الله اعلم!. هجا اول کلمه با tin (حلبی) انگلیسی شباهت دارد.

تَوه: təvə شتر. نگا: **دوه**

تَوه‌رک: təvərək سر پیچ. نگا: **تاوراماق**

تَهَر: آذ. طور، نحو، نحوه، نوع، طریقه، جور. **بیر تَهَر الیندن قورتاردیم**: به یک نحوی (با هزار زحمت) از دستش خلاص شدم. **نه تَهَر گلدیم، آللاه بیلیر**: چه طور آمدم، خدا می‌داند. **نه تهردیر، ا !**: ریختشو...! ببین چه جوری است!
یک احتمال آن است که محرّف از

«طور» عربی باشد. شاید همان «طور» عربی است که در ترکیه به صورت **تاویر** به کار می‌رود. **دالغین بیر تاویرلا:** با یک حالت اندیشناک ... (طور> **طاویر/ تاویر**). شکل دیگر کلمه در ترکیه **توّر/ دوّر** است. (**بیر توّرلو:** به یک نحوی). به نظر **توّر** کلمهٔ خود ترکی است که شاید همان بن فعل **توّرمک** (نگا: **دوّرمک**) شده است. لذا طور/ **توّر** ریشه و منشأ متفاوت دارند. در هر حال *طور* (عربی) در ترکی آذری نهایتاً **تَهَر** شده، اما **دوّر> جوّر** (فارسی: جور) گردیده. عبارت **تَهر— توّهرونو دئمک** (فوت و فنش را نشان دادن)، هم نشان می‌دهد که **تهر** /təhr/ **توّهر** دو منشأ متفاوت دارند و این ناشی از همان اختلاف منشأ است که اشاره شد. نگا: **دوّر/ دوّرلو**

تهنه: təhnə آذ. کاواک. نگا: **تکنه**

تیر: təyər چرخ، تایر. نگا: **دگیرمان**

تئ

تئز سریع، آنی، بلافاصله، زود، زودتر از موعد... **تئز اول:** زود باش. **تئز گلدین:** زود آمدی. **تئزرَک> تئزراق:** سریع‌تر، زودتر(ـ *راق* پسوند تفضیل است).

چرخ یایینداان آتیلدی قصدیمه تیرِ اجل/ لیک اونداان دا تئزرَک تیرَندیَ مژگانین سنین!/ فضولی

تئز یک کلمهٔ اصیل ترکی است. فعل آن را به صورت **تزمک> تئزمک** (نگا: **تزمک**) مشاهده می‌کنیم. کلمه با تلفظ «تیز» وارد فارسی شده است. می‌دانیم که آواهای کوتاه ترکی در فارسی تبدیل به آوای بلند می‌گردد. مثل: **تئشه>** تیشه (نگا: **دئشمک**) به علاوه تحول صوتی در این کلمه را در خود ترکی هم می‌بینیم. نگا: **دیز**

تئشه: تیشه بنایی. نگا: **دئشمک**

تئشی: آلتی برای نخ ریسی دستی ... نگا: **دئشمک**

تئل: تار مو، زلف، تار سیم

در اصل به معنی: بافتی باریک و بلند از هر چیزی، تار (**آتی تئل— تئل ائلـه دی:** گوشت پخته را به صورت تکه‌های ریز و باریک تار مانند درآورد).> عمدتاً به معنی «تار موی/ سیم» و از آن جا به معنی «زلف» آمده است.

ساری تئل:١ـ کسی که زلف بور دارد، کاکل زری. ٢ـ نام یکی از ردیف‌های موسیقی آشیقی آذربایجان (**ساری تئل هاواسی**). **تیکانلی تئل:** سیم خاردار. **تئلسیز:** ١ـ کسی که زلف ندارد. ٢ـ (ک. جد) دستگاه ارتباطی که بدون استفاده از سیم کار می‌کند، بی‌سیم. **تئللی:** کاکلی، کاکل‌دار، زلف‌دار. نامی برای زنان. **شاهمار زلف‌لرینی گؤرَندن بری/ دردیم آرتیب، دؤنوب عمّانه، تئللی!/** آشیق علسکر. **تئللی دورنا:** نوعی درنای کاکل‌دار. **تئللی چپیش:** بزغالهٔ کاکلی، مج: دختر بچهٔ کاکلی و دوست داشتنی. **تئللی چالغی‌لار:** کیه. سازهای زهی (او- سو). **تئلک** (= آذ. **لئلک/ للک**):

کیه. هر یک از پرهایی که در بال یا بدن پرندگان در می‌آید. **خوْروزون لـه‌لگـی گوْزسه‌نیز**: معا: دم خروس پیداست.
جالب است کلمه با همهٔ شیوع امروزی، در منابع قدیمی به چشم نمی‌خورد! تنها کلمـهٔ قریـب بـه آن در دیـوان **تنلـیم**: فراوان، وافر، انبوه، زیاد، بـسیار... کـه از لحاظ معنی هم شباهت چندانی بـا ایـن کلمه ندارد. مگـر آن کـه کثـرت تعـداد موهای زلـف مبنـای ایـن اشـتقاق قـرار گرفته باشد. چنان که امـروزه نیـز بـرای افـادهٔ کثـرت گوینـد **باشـیمین توْکـو سانی**: به تعداد موی سرم (بسیار زیـاد). برخـی نیـز کلمـه را مـأخوذ از ارمنـی دانسته‌اند (**تئل**: نخ، در ارمنـی ــ حـسن ارن) که بعید می‌نماید. بر عکس، شـاید کلمه از ترکی وارد ارمنی شده باشد.
سنگلاخ **تئل** را «پر طیور» نوشته که البته یکی از معـانی آن اسـت. ک.د.فـا. تِـل: نوعی شانه. **تئل داراغی**: شـانه‌ای بـرای نگهداری موها. کذا نگا: **جله**

تئلبه/ تئلوه: دیوانه. نگا: **دلی**

تئی: (احتمـالاً: **تئـگ**> **تئـی**) آذ. خـالص، تماماً. **تئیخا**: خالص، نـاب. **بـو نوْخـود تئیخا داش‌دیر**: این نخود شـن خـالص است! (سنگ ریزه زیاد دارد).

تئیله‌مک: ۱ـ جـدا کـردن، سـوا کـردن. **تئی ــ تئی!**... کلمـه‌ای کـه هنگـام جـدا کردن گوسـفندان بـه کـار رود. **قوْیونـو تئیله‌دی**: گوسفندان خود را از رمه جـدا کردن. ۲ـ مج: شـکافتن، دو نـیم کـردن (گویی از هم سوا می‌کند). **آی آغـالار! تئیله‌میشم، تئیلَرم؟/ خنجـر آلیـب الـه، قارا باغرین تئیلَرم؟**.../ آشیق علسکر.
از لحـاظ معنـایی ارجـح آن اسـت کـه **تک۲** (تنهـا)> **تگ**> **تئگ**> **تئی** شـده باشد. چنان که مشتق کلمه (**تئیله‌مک**) با کلمهٔ **تکله‌مک** قریب المعنی هـستند. در این صورت **تئیخـا** مـی‌توانـد مـرخّم و محرّف از ترکیب «تک ـ خالص» (تکـ‌ـ خا) باشد. ولیکن اصح آن اسـت کـه آن را اسم مرخم از مصدر **تئیله‌مک** بـدانیم: تئیلقـاق> تئیخـا. در ترکیـه، ک. جـد.

تـئگمن/ تئـیمن: اسـتوار (درجـه‌ای در ارتش). ظاهراً از این بن می‌باشد (تئـگ + من). ولـی در منـابعی کـه در اختیـار داشتم بن این کلمـه جدیـد توضـیح داه نشده بود تا دریابم که از کجـا تحـصیل گردیده. بعید نیست **تئیمن** از بن **دگمک** (نگا) در مفهوم کسی که به درجـه‌ای از تربیت نظامی رسیده. نگا: **تک۲**

تئیخا: آذ. خالص. نگا: **تئی**

تئیزه: teyzə کیه. خاله. نگا: **دایی**

تئیمن: teyəm کیه. استوار ارتش. نگا: **تئی**

تئیینق: teyinq تر.قد. سنجاب (کلاو)
کلمهٔ قدیمی اسـت کـه امـروزه مرسـوم نیـست. ولـیکن در ترکمنـی و برخـی زبان‌های غیـر تـرک بـه صـورت کلمـهٔ دخیـل بـه چـشم مـی‌خـورد. بعـدها: **تئیینق**> **تئیـین**> **تـین** گردیـده اسـت (کلاو). در هر حال امروزه بیشتر **دله** یـا همـان «سـنجاب» عربـی بـه صـورت **سینجاب** به کار می‌رود.

تیـ

تیته: آذ. (قره داغ) لکه سفیدی چون پر مگس که در اثر *خراش* و یا برخی بیماری‌ها (مثل آبله)، روی مردمک چشم افتد. **گؤزونون تیته‌سی وار**: روی چشمش لک کوچک سفید هست.
ظاهراً کلمه از مصدر **دیدمک** (نگا) مشتق است، با توجه به منشأ غالب در این نوع آسیب چشمی که خراش با ناخن و ... می‌باشد. **دیدیک/ تیتیک** مرخما> **تیته**

تیتره‌مک: (تیتیره‌مک) (از ترس یا سرما) بر خود لرزیدن (کلاو). **تیرـ تیر تیتره‌مک**: مثل بید لرزیدن، به شدت لرزیدن. **یئر تیتره‌مه‌سی**: زمین لرزه، زلزله **تیتره‌شمک**: جمعی از سرما لرزیدن. **تیتره‌شیم**: لرزش، ارتعاش. **تیتره‌شیم تئل‌لری**: تارهای صوتی
کلمهٔ تقلیدی است که از طبیعت اخذ شده است. در واقع آدمی که از سرما می‌لرزد، دندان‌هایش به هم خورده و صدایی همانند: تیت، تیت، تیت... از حود بروز می‌دهد و این کلمه از آن اخذ شده است. برای پسوند ـره‌ـ نگا: **ناوراماق**

ستیز کیه. محتاط، دست به عصا. کذا: وسواس در کنکاش، دقیق، مو شکاف. **تیتیزلیک**: احتیاط، دقت، دست به عصا ، فتن. نگا: **تتیک**

مر اذ چوب تنومندی که بر وسط سقف اندازند و یک سر چوب‌های سقف روی آن، و سر دیگر روی دیوار قرار گیرد، بالار. این چوب را در اطراف مراغه **هئزان** گویند. بعضاً در این معنی **کَرَن** (نگا) هم به کار رفته. اگر تنه این درخت اندکی نازک باشد در قره داغ بدان **وَره‌جی** گویند.
در ترکی قدیم **تیـرَک**: درخت، نخل، سپیدار (سن/ کلاو) وجود دارد. از این رو اقرب آن است که **تیر** را در این معنی مرخم از کلمه یاد شده بدانیم. کلمه در این معنی از ترکی وارد فارسی شده است. اصولا تیرـ به عنوان یک بن در ترکی در مشتقات خود مفاهیم: حیات، قوت، محکمی را دارد. چون حیات با حرکت و جهش همراه است ... شاید از این لحاظ بوده که تیر در فارسی به معنی «حربهٔ جهنده از کمان» آمده است، به خصوص در عبارت «تیر کشیدن/ پشتم تیر می‌کشد» ؟! نگا: **دیر/ دیری/ تیرلنمک**

تیرلنمک: آذ. ۱ـ بر روی زمین دراز کشیدن ۲ـ (طناب...) تیر و محکم کشیده شدن. **تیرلتمک**: کسی را به زمین خواباندن، زدن و دراز کردن ۳ـ طناب را سخت کشیدن به نحوی که کاملا افقی شود، تیر کشیدن.
شکل لازم از این فعل (**تیرله‌مک**) کاربرد زیاد ندارد. کذا نگا: **دیر/ دیری/ تیرماج**

تیرمانج: نگا. **تیرماج**

تیرمه: ترمه، نگا: **دۆرمک**

تیرید: تلته. نگا: **تیلته**

تیرینگــه: tiringə آواز، ترانــه. **تیرینگــه دئمک:** آواز خوانــدن. **ســونرا دوروب اوست دونومو گئیه ردیم/ باغچــالاردا تیرینگه‌نی دئیــه ردیــم/** شــهریار. مثــال دیگر از کتاب **تولکــو** (م.ب. خلخــالی) آن جا که روبــاه جــرایم خــروس را بــر می‌شــمارد: **گئجه وقتینــده باشلارســان تیرینگــه/ هارایلارســـان، سالارســـان خلقی تنگه!**

تئرینق: (نغ) تر.قـد. صـدای ویـز ویـز، طنین، صدای جیرینگ و... (دیوان) و از همان امروزه **تیرینگه** آمده اسـت کـه در واقع کلمه تقلیـدی و از صـدای طبیعـی اخذ شده است. برخی «ترانه» فارسـی را محرف این کلمه ترکی می‌دانند که بعیـد نمی‌نماید. به خصوص که توجیـه گفتـه شده برای ساختار ترانه و وصـل آن بـه «تر» (فرهنگ معـین) کودکانـه بـه نظـر می‌رسد.

تیفتیک: پشم نرمی بُود که از زیر موی بُز بر آیــد (ســن) و از آن دســتکش و کــلاه سازند، کرک، وبر. خود پشم خشن بُز را **قَزیــل** (نگــا) گوینــد. **تیفتیــک الجــک:** دستکش کرکی. **تیفتیکلَنمک:** بـه حالـت کرک در آمدن، پرزدار گشتن پارچه.

اوـ سو. کلمه را عربی!! دانسته حـال آن کـه معـادل عربـی کلمــه «وَبَــر» اسـت. نویسندهٔ سنگلاخ که خود ادیب بی‌نظیـر و مسلط به عربی بوده، چنین اشتباهی را نکرده است. من این کلمه را محَـرف از **تیتیک/ دیدیک** می‌دانم (نگا: **دیـدمک**). بـدین صـورت کـه **تیتیــک** > **تیفتیــک** گردیده، به اعتبار آن که پشم را با دست از هم جـدا کـرده و بـه صـورت کـرک (**تیفتیک**) در می‌آورند.

تیکه: تکه، قطعهٔ کوچـک از چیـزی، لقمـه. نگا: **تیکمک**

تیکان/ تیکانلی/ تیکانلیق... نگا: **تیکمک**

تیکمــک: (کیــه. **دیکمــک**): ۱ـــ دوختـن. **پارلتاری تیکدی:** لباس را دوخـت. ۲ـــ (نهال) کاشـتن. **آغاج تیکـدی:** درخـت کاشت ۳ـ (سـنگ و علامـت یـاد بـود، پرچم) افراشتن، نصب نمـودن (کـلاو). **باش داشی تیکدی:** سنگ قبر برافراشت ۳ـ (بنـا) احـداث کـردن، سـاختن. **ائــو تیکدی:** خانـه سـاخت. ٤ ـــ بـه شـغلی گماردن، منصوب نمودن. **اونــو تبریــزه والی تیکدیلر:** او را به استانداری تبریـز گماردند ٦ ـو ... **گؤز تیکمــک:** چـشم دوختن (امید شدید داشتن). **ائوینی اَللّه تیکــسین!:** (دعـای شـبیه نفـرین): خـدا خانه‌ات را آباد کندا (معـا: مـرد مـؤمن، پدر آمرزیده!/ در اصل گوینده قصد دارد بگوید: «خدا خانه خرابت کند!» از بـاب ادب چنین گوید).

تیکدیرمک: تـع. دسـتور دوخـتن و یـا سـاختن (بنـا) دادن. **تیکیلمــک:** مـج. دوخته شدن، کاشته شدن، ساخته شـدن (بنا)، منصوب شدن.

تیکینتی: ابنیـه ، سـاختمان، مـستحدثات ملک، اعیانی. ایـضاً: سـاختمان سـازی. **تیکینتی ایش‌لری:** کارهـای سـاختمانی، ساخت و ساز. **تیکمه:** ۱ـ دوخته، دست دوز (در مقابل **توخونما:** بافته). **تیکمــه پالتار:** لباس دسـت دوز، سفارشـی. ۲ـــ افراشـته. **تیکمــه داش:** سـنگ افراشـته،

سنگ یادبود (نام قصبه‌ای مابین تبریز و میانه که مسقط الرأس *آشیق خسته قاسم* می‌باشد و گویند در آن سنگ یاد بودی بوده است و...). ۳ـ انتصابی، گمارده. **تیکمه وکیل**: (و.پ) وکیل انتصابی، مسخیری (در مقابل **سئچمه وکیل**: وکیل انتخابی). **تیکیلی**: ۱ـ (بنا) ساخته شده، ساختمان شده، معمور، دارای بنا. **تیکیلی ائو**: خانه ساخته شده و مهیا ۲ـ (لباس) دوخته شده، حاضری. **تیکیلی پالتار**: لباس حاضری. **تیکیک**: دوخته شده، دوخت. **تیکیش**: دوخت. **تیکیشدن چیخماق**: (لباس) دوختش در امدن، زوار دررفتن. **تیکن> تیکان**: (نیه **دیکن**) خار (به اعتبار آن که چون سوزن دوخت فرو می‌رود). ایضاً: نیش حشرات. **تیکانچی**: خار فروش. **تیکان باتیرماق**: خار فرو کردن. مجازاً: کسی را نیش زدن، حرف طعنه دار گفتن و تحریک کردن. **تیکانلی**: خاردار. مج: ادمی که به راحتی نتوان به پر و پایش پیچید، موذی، تند خو و خشن. **تیکانلیق**: خارزار، خارستان. **تیکان اوسته اوتورماق**: روی خار نشستن، کنایه از توقف با اضطراب. **تیکه**: (قد. تیکو) آذ. لقمه، پاره‌ای از یک چیز. در اصل پاره‌ای از یک پارچه که برای وصله و غیره به کار رود. ک.د.فا. تکّه. این کلمه در ارتباط با **تیکمک** (دوختن) ساخته شده و سپس تحول معنایی یافته، از جمله: پاره‌ای از هر چیز، مثل: ... تکّه نان... (از همین جا)> لقمه. **اوره‌گیم سندن اوْترو بیر تیکه‌دیر**: دلم برایت یک تکّه (یک ذرّه) شده (خیلی می‌خواهم به بینمت). **بیر تیکه بیر داغ آشیرار**: یک لقمه نان می‌تواند قوت راه برای یک سفر باشد (کنایه از این که قدر یک لقمه نان را هم باید دانست). **تیکه قارین دوْیورماز، محبت آرتیرار**: لقمه‌ای (که به کسی بدهی) شکم سیر نمی‌کند، امّا موجب دوستی می‌شود. **تیکه توتماق**: ۱ـ به کسی لقمه‌ای از غذایی تعارف کردن. ۲ـ مج: (جنس بنجل، و... را) قالب کردن. **تیکه بیلمه‌ین**: نمک نشناس، ناسپاس. **بیر تیکه چؤرک اوْلدو، تاپیلمادی**: مثل لقمه نانی ناپیدا و گم شد (تعبیر مربوط به سال‌های قحطی است). **تیکه‌له‌مک**: لقمه کردن، به لقمه بریدن.

تیکمک در اصل «چیزی را در داخل چیزی فرو کردن و قرار دادن» (کلاو) بوده. در این صورت باید آن را صورت دیگر از **تیقماق** (نگا: **تیخماق**) دانست که بعداً تحول معنایی یافته و به معانی دیگری نیز قریب معنی اصلی، به شرحی که گفتیم آمده است. چنان که گفتیم این کلمه را صورت دیگر از فعل **تیخماق** است و مشابهت معنایی که بین آن دو روشن است و در هر دو مفهوم فرو بردن و... موجود است. اما کلمه در برخی از معانی فرعی خود (نهال کاشتن، پرچم بر افراشتن و...) به کلمه **دیک** (نگا) نزدیک می‌شود و بعید نیست در این گونه موارد مشتق از **دیک** باشد (نگا: **دیک/ تینگ**). در هر حال کلمه با تحول از معنی «دوختن» به

بافتن، وارد روسی شـده اسـت. **تِکـات ткать** : پارچه بـافتن. **تِکاچ ткач** : نساج، بافنـده، احتمـالاً از همـین کلمـهٔ مورد بحث ترکی باشند. الله اعلم!

تـیکن: خـار/ **تیکنلیـک ۱**: خـارزار. نگـا: **تیکمک**

تیکنلیک۲: جشن حصاد. نگا: **توکه‌مک**

تیکیش/ تیکینتی... نگا: **تیکمک**

تیکیرگه: صمغ درخت. نگا: **کیکیرگه**

تیل۱: آذ. تند و یک سره، بدون توقف. **بیر تیل ائوه**: یک راست به خانه!... نگا: **بیر**

تیل۲: نام روستایی در نزدیک شبستر. برخی معتقدند که در این معنی مفهوم: منطقـه/ محل را می‌دهد و همـان را بـه صـورت **دیل/ دوْل** در اسامی دهـاتی از قـره داغ آذربایجان می بینیم: **اوْزومدول** (محال)/ **توْخومـدوْل** (ده)/ **سـوْمه‌دیـل** (ده)/ **شـوْمودوْل** (دره‌ای در نزدیـک آبـادی *شره‌فا*).

تیل۳ : آذ. لبهٔ تیز سنگ و شیشه وماننـد آن که دو تکّه شده باشـد. **داش تیل ایـدی الیمی کسدی**: لبهٔ سنگ تیز بود دسـتم را برید.

تیلمک: تر.قد. چیزی را در جهت طـول بریـدن (دیـوان)> **دیلمـک**: کیـه. ریـز کردن، قاچ کردن، شقه کردن (اوـ سو). از همان> **دیلیم**: آذ. قاچ. **بیردیلیم آلما**: یک قاچ سیب. **تیلان/ تیلاو/ تیلوْو**: (= **زیلاف**) قاب ساییده شـده. **تیلیـشمک**: تر.قد. در بریدن یـاری کـردن/ دیـوان). (تیلیشک>) **تیلیشه**: آذ.م. تراشه، تراشـهٔ کوچک چوب که در دست خلد.

ظاهرا از همین **تیلمک/ دیلمـک** ترکـی اسـت در روسـی **دیلیـت делить** : تقـسیم کـردن (و مـشتقات آن **دیلیـوژ делёж** : تقسیم/ ...). چنان که محرف **دیلـیم** مـذکور در روسـی **دیلیمّـا дилемма** : قِـسم، شـق، وجـه (در مسئلهٔ دو فرضه). کذا نگا: **تیلته/ تیلیت/ توْلکو/ دیل/ دیلیم**

تیلان: نگا. **تیل۳**

تیلبه/ تیلوه: تر.قد. دیوانه. نگا: **دلی**

تیلته: tiltə (کیه. تیرید) نانی خـرد شـده در داخل آب گوشت، تیلیت

این کلمه هم در ترکی و هم در فارسـی مشاهده می‌شـود و هـر چنـد در منـابع قدیمی ترکی به چشم نمی‌خورد ولـیکن بـی‌شـک از بـن **تیلمـک** (نگـا: **تیـل**) می‌باشد. به اعتبـار آن کـه نـان بریـده و تیلیت می‌گردد. فرضاً اگر **تیرید** ترکیه از *ثرید* (عربی، در همان معنی: تیلیت) اخذ شده باشد نیز، **تیلته/ تیلیت** هر دو منشاء ترکی دارند.

تیلکی: tilki کیه. روباه. نگا: **توْلکو**

تیلیت: آذ. سراپا و شدیداً آغشته (به خـون). فقط در عبارت زیر آمده است **باشـدان آیاغا تیلیت قان دیر**: سـرا پـا غـرق در خون است (شدیداً خـون آلـود اسـت). **ظلم دوْنیاسی یانارکن ده تیلیـت قـان اوْلاجاقدیر**/ شهریارـ سهندیه

همان **تیلته** فوق الذکر اسـت. منتهـی در یک مورد خاص به کار رفته و برای بیان شدت آغـشتگی بـدن بـه خـون اسـت. گویی شـخص چنـان بـه خـون آغـشته است که نـان **تیلیـت** شـده را مانـد کـه داخل آب گوشت خیس شـده باشـد! و

مطعاً از مصدر **تیلمک** می‌باشد. نگا: **تیل۳/ تیلته**

تیلیشه: آذ.ام. تراشه کوچک. نگا: **تیل۳**

تیم: آذ. لبهٔ دیوار در قسمت زاویهٔ آن. **ماشین دووارین تیمینه دگدی**: اتومبیل با لبهٔ زاویهٔ دیوار برخورد کرد. **اِئولری تیمده‌دیر**: خانه‌شان در زاویه برگشت کوچه است.

به نظر می‌رسد تلفظ دیگری از کلمه مرخَم **دیم** (منقار) باشد که در کلمهٔ **دیمدیک** (نوک) آمده است. ظاهراً کلمه «تیمچه» در فارسی از همین است (معمولاً زاویه دیوار محل خرید و فروش در سرکوچه بوده است و... که کم کم به معنی بازار آمده است). نگا: **دیمدیک**

تین۱: تر.قد. سنجاب. نگا: **تیینق**

تین۲: آذ. گاز CO2 و مانند آن که از ذغال نیم سوز و اگزوز اتومبیل و امثال آن متصاعد شده و برای انسان مضر و کشنده است، دود سمی. **تین وورماق**: با گاز CO2 مسموم شدن. **تین وورموش**: کسی در اثر استنشاق گاز دچار بیهوشی گردد. مج: گیج، منگ

تین: تر.قد. نفس کشیدن و آرمیدن (دیوان)، کذا: نفَس، جان، روح (کلاو). طبعاً نفس مایه حیات و جان است. در واقع نفس کشیدن موجب آرمیدن نیز هست. چنان که آدمی در مواقع خستگی ایستد و نفس تازه می‌کنند و از همین جاست که از این بن کلمه **دینج** (نگا)/ **دینجلمک**: استراحت کردن، اشتقاق یافته است. محرف کلمه به صورت **توَن** نیز آمده و همان وارد فارسی شده تون (گلخن حمام‌های قدیم، در مفهوم: جایی که دود دارد/ کذا: توان و رمق) در هر حال کلمه که در اصل به معنی نفس کشیدن و آرمیدن بوده، با اندکی تضیق معنایی در آذ.ام. به نوعی خاصی از نفس کشیدن (استنشاق گاز سمی) اطلاق شده است. نگا: **دینج/ دینمک/ دینلمک/ توَن۱**...

تینگ۱: ting آذ. شدت و فشار. نگا: **تنگ**

تینگ۲: ting آذ. قره داغ (= اطراف میانه: **موما**/ کیه. **فیدان**). نهال

در واقع صورت دیگر از کلمه **دیک** (نگا) می‌باشد (کلاو). از همین رو **تینگه‌لن**> **دینگالان**: میل و قلّه کوه و مانند آن که از زمین سر بر آورده باشد. **دینگلمک**: سر بر آوردن، بلند شدن. **دینگیلده‌مک**: با گردن فرازی راه رفتن. چنان که مشاهده می‌شود در همهٔ این مشتقات معنی **تینگ/ دیک** (فراز، بلند) مشهود است

تیپ

تیپیلداماق: آذ. تِلپ صدا کردن که از افتادن چیزی بر زمین حاصل آید. **تیپیلتی**: صدای تلپ

کلمه تقلیدی است

تیخ: آذ. از اصوات است که برای منصرف کردن کودک از خوردن چیزی به کار رود. **تیخه**: اخه، اخ کن!

تیخاج/ تیخاماق/ تیخالاماق... نگا. **تیخماق**

تیخماق: (تیکماق/ تیقماق/ تیخاماق): ۱ـ انباشتن و تپاندن (سن)، چیزی را با عجله و با فشار به جایی چپاندن (اوـ سو). **اونو داما تیخدیلار**: او را به حبس چپاندند (محبوس کردند). ۲ـ (غذا) به شکم انباشتن، با ولع خوردن. **تیخالاماق**: (مبالغت) دیوانه‌وار خوردن: **مین زحمتیله اول قارا دوْلما گلیب اله/ چوْخ ظلم ائدیب منه هرکیم اونو تیخالییه!**/ معجز. **تیخناشماق**: (در اثر خوردن غذای زیاد) به زحمت نفس کشیدن. **تیخیشماق**: (جمعی) یک دفعه برای ورود به جایی هجوم آوردن. **تیخانماق**: (در اثر چپانده شدن چیزی در مسیر لوله و رگ) مسدود شدن، گرفته شدن. **تیخیز/ تیخناز**: کیه. خپل، چاق و پر. **تیخاج**: ۱ـ (= **تپه‌جک**) ابزاری که به طریق تپاندن آن به دهانهٔ کوزه و نظایر آن، دهانهٔ ظرف را ببندد، در پوش فشاری ۲ـ (ک.جد) آذ. ترافیک، ازدحام. **تیخاـ باسا**: به صورت لبالب و تا دهن پر...

بن کلمه گرایش تقلیدی دارد.

تیخناز/ تیخناشماق. نگا: **تیخماق**

تیرتلاماق: tırtlamaq آذ. (میوه) سخت فاسد شدن، گندیدن.

کلمهٔ جدید الاحداث است، باگرایش تقلیدی که اگر مستقلا احداث نشده باشد، شاید **تیرتیر** (نگا) +*ـلاماق*> تیرتیرلاماق> **تیرتلاماق** شده باشد.

تیرـتیر: (کیه. **تیرتیل**)۱ـ تخم‌های پروانه قبل از تبدیل به کرم، لارو پروانه (اوـ سو). ۲ـ محلّ زندگی این لاروها که معمولا بر روی درختان میوه (عمدتاً سیب) بوده و شبیه لانه‌های کوچک عنکبوت است که نوعی آفت برای درخت تلقّی می‌شود. ۲ـ هر نوع آفت ویرانگر نباتات. **آغاجی تیرتیر ووردو**: درخت دچار آفت **تیرتیر** گردید.

ظاهراً کلمهٔ تقلیدی باید باشد که بعداً تولید شده

تیرمانماق: نگا. **دیرماشماق/ دیرناق**

تیرماج: (بعضاً: تیرمانج) آذ. قره داغ. نوعی خاص بار بستن. بار به صورت فشرده و سبک به پشت بسته می‌شود، تیر بستن کوله. **تیرماجلاماق**: بار را محکم به پشت کول کردن و بستن، تیر بستن

از مشتقات بن **تیرـ/ دیرـ** در ترکی است که در آن مفهوم قوت و استحکام مستتر است. نگا: **دیر/ دیری/ تیرلنمک**

تیریق۱: نگا. **تورروق**

تیریق۲ : آذ. اسهال. **تیریقلاماق**: اسهال کردن. **آز یئدی آریقلادی، چوخ یئدی تیریقلادی**: مختصر خورد و لاغر شد، مفصّل خورد و اسهال نمود! (کنایه از این که مداوا ممکن نشد و در هر حال بهبود یافتنی نبوده).

کلمه تقلیدی جدید الولاده است که از صدای عمل اسهال اخذ شده است.

تیزیقماق: (تیزیریقلانماق) آذ. رمیدن و در رفتن. نگا: **تزمک**

تیـقیلداماق: صدای «تق» دادن که از افتادن برخی اشیا به زمین حاصل آید. **تیـقیلتی**: صدای تق. **تیـقیلداتماق**: صدای تق از چیزی در آوردن، با

انگشت به در زدن (کلمهٔ تقلیدی است).
تیغ: (< تیق) ۱ـ آذ. (قره داغ) تلّ و پشتهٔ محصولات کوبیده شده در خرمن که آمادهٔ بوجاری کردن است. ۲ــ کیه. درفش و میل بافتنی
به احتمال زیاد از بن **تیقماق/ تیخماق** (انباشتن، چپاندن/ نگا) می‌باشد.
تین ـ تین: آذ. کسی که تو دماغی حرف زند (کلمهٔ تقلیدی نوساخته است).
تینجیماق: (مبالغت: **تینجیقماق**) آذ. (گوشت) به شدت کوبیده شدن. مج: عفن و متلاشی شدن. **تینجیقدیرماق:** تع. گوشت را کوباندن و خرد کردن.
در ترکی قدیم **تینچیماق** (بعضاً **تونچماق/ تانچیماق**): متلاشی شدن گوشت (دیوان/ کلاو). نگا: **ینجمک/ قینجیماک/ اینجیمک/ خینجیم**

تۆ

تو: مرخم تف. **تۆ دابانا!**. نگا: **تۆف/ دابان توپورمک** (=کیه. **تۆکورمک**): آب دهن انداختن، تف کردن. **تۆپورجک** (کیه. **تۆکورۆک**): آب دهان، تف.
کیشی تۆپوردوگونو یالاماز: (مرد تف خود پس نخورد) حرف خود پس نگیرد). **تۆپورورسن گۆیده دونور:** تف کنی در هوا یخ می‌زند (کنایه از هوای خیلی سرد). **تۆپورجگی گۆلله یئرینه ایشله‌ییر:** تف دهنش قدرت گلوله را دارد (کنایه از حاکمی که در اوج قدرت و آمریت است).
تۆپی: تر. قد. طوفان، کولاک (دیوان).
تۆپیرمک: کولاک کردن (دیوان) که همان کلمه امروزه به معنی کنونی آمده است. طبعاً در هر دو موردِ طوفان و تف کردن، این باد و فشار باد گونه است که عمل را انجام می‌دهد. از این رو این یک کلمهٔ تقلیدی است و به همین جهت در فارسی نیز کلمات: طوفان **(توپان**> طوفان**)** تف، توفنده/ **تسۆف/ تۆپورمک/ تۆفورمک** ... که کلمات تقلیدی هستند. مفاهیم قریب به معانی فوق را افاده می‌کنند. نگا: **تۆف**
تۆتسو: tütsü دود. نگا: **تۆتمک**
تۆتک: توتک، نی لبک. نگا: **تۆتمک**
تۆتمک: (تۆته‌مک) تر. قد. متصاعد شدن دود، یا بخار (کلاو). **تۆتوشمک:** (< کیه. **توتوشماق**) آتش گرفتن، سوختن
تۆتسون: دود. ایضاً: تنباکو (به لحاظ دودزایی آن). .ک.د.فا. توتون، کذا ک.د. عربی «تتن» (المنجد). **تۆتۆنوم تپه‌مدن چیخدی:** دود از کله‌ام برخاست (جانم سوخت). **تۆتونچو:** تنباکو فروش.
تۆتسۆ> **تۆسۆ:** دود. **قیزیـشمادیم ایسیسینه، کوزر اوۆلدوم تۆستوسونه !:** گرمایش را ندیدیم و دودش چشممان را کور کرد! (خیرش را دیگران دیدند و ما فقط زحمتش را کشیدیم).
تۆتسوله‌مک: دود کردن، سوختن و دودیدن. **تۆتسولتمک:** تع. دود از چیزی در آوردن، سیگار روشن کردن. **تۆتک:** ۱ـ ساز بادی، نی‌چوپانی، نی لبک ۲ــ مج: آلت تناسلی مردانه. **تۆتگینه دنییل!:**

عین خیالش نیست!. **الینه توتک وئرمک**: دست به سر کردن، سر کار گذاشتن. **توتک چالان**: نی‌زن.
در کلمه **توتک** دم نوازنده که از ریه خارج می‌شود به *بخار* تشبیه شده است. **توتک** در ترکی قدیم به معنی: «خاشاک دودناک که از آن آتش افروزند» (سن) نیز آمده است که با معنی بن کلمه قرابت و تجانس بیشتری دارد. کلمه **دودوک**: کپه. سوتک، محرف همان است (**توتک**> **دودوک**). ک.د.فا. دودک. کلمه وارد روسی هم شده است. **دوت дуть** : دمیدن. **دودئمت дудеть** : نی نواختن. با پیشوند راز> **رازدوت раздуть** : (کذا با پیشوند> زا+> **زادوت задуть**) دمیدن، با دمیدن آتش را روشن کردن. **رازدوتسیا раздуться** : باد کردن، متورم شدن. **دودکا дудка** : نی، توتک. ایضاً: «دود» در فارسی (دخان) از همین بن می‌باشد و در فارسی دخیل است. در واقع **توت** (بن کلمه)>دود. آن گاه از مفهوم خانه و دود آن ... دودمان (خاندان) ساخته شده است. کذا از همان مفهوم مجازی مذکور **توتک** بوده که در فارسی از این بن دودول (نرینهٔ کودک) آمده است! ایضاً نگا: **توتماق/ توتوشماق**

توتون: توتون. نگا: **توتمک**

تورک: türk ترک، ترک نژاد، ترک زبان. **تورکه سایاق> تورکه سایا/ تورکه‌سوو türkəsov** : عامی، خودمانی، آدم ساده، صاف و بی‌غل و غش (نگا: **سایاق**). **تورکون سؤزو/ تورکوسو**: به عبارت خودمانی، به عبارت ساده.

کلمه ترک در بادی امر مفهوم نژادی داشته است ولیکن امروزه با توجه به گسترش اقوام و لهجه‌های متعدد ترکی در بخش اعظم آسیا و قسمتی از اروپا و... رواج زبان ترکی در میان نژادهای مختلف، کلمهٔ ترک دیگر یک مشخصهٔ فرا نژادی است و بار فرهنگی دارد و قطع نظر از تعلق قومی و ملی شخص؛ به کسی اطلاق می‌شود که ترکی زبان مادری اوست. در مورد اتیمولوژی کلمه برخی آن را مشتق از مصدر **تؤره‌مک** (نگا)> **تؤروک**> **تورک** (زادگان، سلاله، نسل)، برخی نیز (دورفر) آن را کلمه بسیط دانسته‌اند.

کلاوزن در تبین معنی آن گوید: **تورک** اسم است، به معنی: نقطهٔ اوج بلوغ و رسیدگی (میوه، انسان و غیره). امّا اغلب به صورت صفت به کار رود، به معنی: ۱ـ (میوه‌جات) بسیار رسیده ۲ـ (آدمی) در عنفوان جوانی، جوان، تندرست و قوی. گفته شده که همین کلمه با کلمهٔ «ترک» (قوم) قابل قیاس و بررسی است و در اصل به طور کلّی مفهوم: استواری و قوت و قدرت را افاده می‌کرده (کلاو/ دیوان) که بعداً اسم خاص برای مردم ترک شده است. چنان که کلمهٔ ترک در ادبیات فارسی و دواوین شعرای فارسی نیز معانی: زیبا روی، پریوش، جوان، چالاک و... را افاده می‌کند.

به نظر من هم قاعدتاً **تـوّرک** مـشتق از مـصدر **تؤره‌مک** (نگـا) بـوده و مفهـوم: نژاد و سلاله را افاده کند، هـر چنـد کـه معانی نقـل شـده از کـلاوزن نیـز در آن مستترند. معانی بعدی را می‌توان معـانی فرعی و مجازی کلمـهٔ **تـوّرک** دانـست. همـان کـه در معنـی مـصدر کلمـه (**تؤره‌مک**) هم مفاهیم: صحت و قوت و دوام و صلابت، منطبق با اصول، خـوب و ستوده ... نیز مستتر است. مفاهیمی که در معنی لغوی **توّرک** هم وجود دارند و دیدیم. کذا نگا: **توران/ توّران/ تؤره**

توّرمک: طومار کردن. نگا: **دوّرمک**

توّریان: آذ. (عامیانه) تند، دو آتشه. **یئریگـی توّریاندیر**: ویـار سـختی دارد (کنایـه از ولع شدید).

ظاهراً محرف **تؤره‌یَن** (در این جا مجازاً: فزاینده) باید باشد. تؤره‌یه ن> **توّریـان**. نگا: **تؤره‌مک**

توّروک: نظامنامه. نگا: **دوّزمک**

توّسنو/ توّسَو: دود. نگا: **توّتمک**

توّف (مرخما: **توّ**) کلمهٔ تقلیـدی اسـت بـه همان معنی «تف» فارسی. **توّفـه تـوّف**: کنایه از بوران و سرمای شدید (چون در هوای بسیار سرد آدمی صـدای مـشابهی در آورنـد). **بـو توّفـه توّفـده چؤلـه چیخماق اوْلماز**: در این بوران و کولاک نمی‌توان بیرون زد. نگا: **توّپورمک**

توّفـک: (توّفَنـگ/ تـوّوَک) سـلاح آتـشین معـروف. ک.د.فـا. تفنـگ. **تـوّفکچی/ توفکلی**: تفنگدار.

صورت قدیم کلمه **توّوَک** می‌باشد که در دیـوان مضبوط اسـت. طبعاً در آن موقع تفنگ‌های آتشین نبـوده و بـاروت شناخته شده نبود و **توّوَک** در آن زمـان آلت ابتدایی بوده که با نیـروی بـاد کـار می‌کرده است. کاشغری نویسد **تـوّوَک**: پوستهٔ شاخهٔ نورس که کنده شـده و بـه صـورت لولـه در مـی‌آیـد و بـا آن بـه پرندگان کوچک شلیک می‌گردد (به نقل از کلاوزن). در دهات پوستهٔ شاخه‌هـای نرم را بچه‌ها به صورت سـالم در آورده و از چوب داخل خود آن گلوله سـاخته و با فشار دادن چوب بـه داخـل پوسـتهٔ خالی و لوله مانند، اسباب بازی شبیه بـه لولـه تفنـگ درسـت کننـد کـه بـدان **شاقّیلداق** (ترقّه) گویند. مـراد کاشـغری چیزی همانند آن است که کلاوزن آن را blow pipe ترجمه کرده، همان کلمه سـرانجام **توّفک**> **توّفنگ** کنـونی شـده است.

بن کلمه **توّومک**> **توّپمک** یـک کلمـهٔ تقلیـدی اسـت کـه در کلمـه امـروزین **توّپورمک** (تف کردن/ نگا) باقی است.

توّک: (قد. توّ. کیـه. **تـوّی**) مـوی بـدن (در مقابل **ساچ**: موی سر. **قیل**: مو، به طـور کلّی/ به خصوص موی زبر. **یوّق**: تر.قد. پَر طیور/ کلاو. ایضاً **یوّن**: پشم حیوان و امروزه در مقابل **قَزیل**: پشم بز).

توّکوده تریَنمـه‌دی: مـویش هـم تکـان نخـورد (ککـش هـم نگزیـد/ لطمـه‌ای ندید). **اوْز توّکو اوْسته اوْتورماق**: پـا از گلیم خود فراتـر نـه نهـادن. **اوْز توّکـو اوْسته اوْتورسا هرکس/ توّکـو تریَنمـز اصـلا ای مقـدس**/ م.ب. خلخـالی (تعلیبـه). **توّکونو یوْلمـاق (داغیتمـاق/**

دیدمک): مویش را کندن. **توکونو یئلـه وئرمک**: مویش را کندن و بـر بـاد دادن. **توکونو اوْدا توتماق**: مویش را به آتـش گرفتن (کنایـه از حـضور آنـی و لیبـک سریع. در افسانه‌ها نقل است که یکی بـا دیوی آشنا شده بود و دیو مویی از تـن خود کنـد و گفـت هـر وقـت مـشکلی داشـتی ایـن را بـه آتـش بگیـر و مـن فی‌الفور حاضر می‌شوم). **توک سالماق**: موی انداختن، سخت ترسیدن (معا: لنگ انداختن).

توکلَنمــک: مـوی در آوردن، مـوی دار شدن. **توکلو**: مودار، پشمالو. **توکــسوز**: بی‌مو. مج: نوجوان، امرد، مُزلف.

کلمه در ترکی قدیم **توک**> **توق** بـوده. **تو** مفهوم سر زدن و نموّ نمودن و بالا آمدن را دارد (نگا: **توم/ تومورجوق/ دومبـا**). ایضاً نگا: **توله‌مک**

توکه‌مک: پایان یافتن، تمـام شـدن (کـلاو). **توکَتمک**: تـع. تمـام کـردن. **توکَنمــک**: تمام شدن، سـر آمـدن. **تــوکَنمز**: پایـان ناپذیر، بی‌حد. **توکه‌تیجی**: کیه. مـصرف کننـده (در مقابـل **اوْره‌تیجـی**: تولیـد کننده).

دو کلمـه **قوْرتارماق/ بیتمـک**: متـرادف همین کلمه‌اند که امروزه در آذری بیشتر اوّلی، در ترکیـه دوّمـی کـاربرد دارد. در عین حال **توکنمک** نیز در کنـار ایـن دو کلمه جـای خـود را دارد. مجـرّد کلمـه (**توکه‌مک**) امروزه از رده خارج است.

توکَنـــــدیک: (محرفـــا: **تیکنلیـــــک/ = هالّلاهلاماق**) آذ. قره داغ. جـشن پایـان برداشت محصول، جشن حصاد.

از مصدر **توکه‌مک** (نگا)

توکوندور: چغندر. نگا: **چوغوندور**

توْلکو: tülkü (کیه. **تیلکی**) روباه. مـج: آدم مکّار و حیله‌گر. **جله قیـرمیش توْلکـو**: (نگا: **جلـه**). **توْلکـو یئیـه‌نـی آسـلان قوْسدورانماز**: شیر نیز نتواند آن چـه را که روباه خورده باز ستان. (هـر چـه از دست رفت، رفـت). **توْلکـو سـوواقلی باغا گیرمز**: روبـاه وارد بـاغی دیـوارش کـاهگلی اسـت، نمـی‌شـود! (جـایی نمی‌نشینیم که آب به زیرم رود). **چـوْخ بیلمیش توْلکـو قویروغونـدان تلـه‌یـه دوْشر**: روباه دانا از دم به تله افتد (معـا: بزرگان اشتباه بزرگ نیز کنند!).

ص.قـد. **تیلکـو** (دیـوان) بـوده کـه بـه صورت‌های **تیلکی/ دیلکی**... نیـز آمـده است. برخی آن را از بن **تیل/ تیله‌مـک** (نگا: **تیـل۳**) در معنـی «حیـوان درنـده» گرفته‌اند (ایو) کـه قابـل قبـول بـه نظـر می‌رسـد. در فارسـی نیـز روبـاه از بـن ربودن> رُبا> روباه (رباینده) آید.

توْله‌مک: ۱ـ موی جدیـد در آوردن (تـارا). ۲ـ آذ.ام. در معنی عکس بـه کـار برنـد: موی ریختن، پر ریختن (که طبعاً همـراه با پر جدید در آوردن هـم هـست). ۳ـ مویش را کندن ۴ـ مج: کسی را سـخت سر کیسه کردن. **توْلَنمــک**: پـر ریخـتن. مج: سر کیسه شدن. **توْلک** (> مرخمـا: **توْله**): پر ریخته (تارا)، ک.د.فـا. تولـک. **توْله قارقا**: ۱ـ کلاغ پر ریخته. ۲ـ مـج: آدم پیـزوری، بـی‌ریخـت، ژولیـده. در ترکیب **توْلک ترلان** (شاهین پر ریختـه) کلمه مفهوم تیزی را رساند، شاهین تیـز

جنگ. زیرا پر ریختگی اول جوانی پرنده
نشان بلوغ و کسب مهارت وی در امر
شکار نیز هست!
بن کلمه: **تۆ** (مو) می‌باشد (کلاو). نگا:
تۆک

توم دیه. تماماً، همگی. نگا: **تۆم**

تومن اساساً در ترکی قدیم به معنی «ده
هزار» بوده ولی اغلب به معنی «تعداد
زیاد» به کار رفته است. **امیر تومان:**
فرمانده ده هزار نفر، سر لشکر. «... اهل
ایران نیز ده هزار دینار را یک تومان
گویند...» (سن) و از همان جا **تومان**
(واحد پول) امروز پیدا شده است و از
ترکی وارد فارسی گردیده است.
کلاوزن می‌گوید که مستقیماً از زبان
توخاری اخذ شده است. در آن زبان به
دو صورت دیده می‌شود: تیمن/ تومانه
«لیکن پرفسور پولی بلانک
Pulleyblank شفاهاً به من گفت که
او گمان می‌کند این کلمه احتمالاً
صورت تحریف شده از کلمه چینی:
تمن (ده هزار) و غیره اخذ شده و سپس
به صورت. ک.د. وارد زبان مغولی و
فارسی و غیره گردیده» (کلاو). بعید هم
نیست اصالتا ترکی بوده و از **تۆم** (نگا)
اخذ شده باشد. وارد روسی شده>
تومان туман کذا شاید «تومنات»
. خما در روسی **مانیتا манета**
(مانات، سکه/ پول) شده باشد

تون۱ آذ. رمق، نای، توان. **توندن دۆشمک:**
از پای در آمدن، نا نداشتن. **دورماغا
تونو یوخ**: نای ایستادن ندارد.
محرّف از **تین۲** (نفس و جان) می‌باشد.

تۆن> تۆنوک: نازک، کم جان، ضعیف،
باید از همین باشد. گویی نازکی به کم
جانی تشبیه شده. نگا: **تین۲/ تۆنوک**

تۆن۲: تر.قد. شب (دیوان) مشتقات آن نیز
مفهوم تاریکی را افاده‌کنند. **تۆنلمک:**
بیتوته کردن. **تۆنَک**: تر.قد. سیاه چال،
زندان (دیوان). **تۆنه‌ریک**: تر.قد. تاریکی
قبر (دیوان). **تۆنه‌مک**: کیه. (پرندگان)
بر شاخکی نشستن و آرمیدن (او- سو)،
شب را بر شاخه گذراندن.
امروزه: **تۆن> دۆن** (= آذ. **دۆنَن**): کیه.
دیروز. **دۆن گئجه/ دۆنن گئجه**: دیشب.
دۆننه‌جک: تا دیروز. **دۆننکی**: دیروزی.
مج: قدیمی، مربوط به‌گذشته.
ظاهراً کلمه **تۆنوکه**: تونکه، شورت، نیز
از همین بن است. به مفهوم لباسی که
شب ظاهر می‌شود!. **تۆنکی (تۆن** +کی،
پسوند نسبت)> **تۆنوکه**: لباس شب...
که بعداً مفهوم مضیق پیدا کرده و به
معنی «شورت» آمده است. بعید است
تۆنوکه از کلمهٔ روسی **تونکئی
ТОНКИЙ** : نازک (در مفهوم لباس
نازک) باشد. زیرا شورت لباس نازک
نیست، لباس شب/ لباس کوتاه است که
به همین دلیل در انگلیسی شورت
short گفته شده. کذا نگا: **تۆنوک**

تۆن به تۆن: آذ. (متوفی) ملعون، گور به
گور شده! ک.د.فا. تون بتون. **سیزه لعنت
گله‌ایدی ای اؤلن‌لر/ منی سالدیز بلایه
تۆن به تۆن‌لرا!** (کتاب **تۆلکو**)
کلمه‌ای است مرکب **تۆن/ به/ تۆن** (مثل
گۆن به گۆن: روز به روز. **ائو به ائو:**
خانه به خانه...). گفتیم **تۆن** به معنی

تبب است ولی مجازاً مفهوم تاریکی هم آید و از همین جاست که معنی «قبر» (محل تاریک) را نیز افاده می‌کند. لذا در این جا به معنی گور و قبر آمده. **توَن به توَن**: گور به گور. نگا: **توَن۲**

توَنگ: tüng (نغ) آذ. کوزهٔ دهن تنگ را گویند (سن)، آبخوری گردن باریک برای شربت و غیره. ک.د.فا. تُنگ مأخوذ از **توچ**> **تونج**: tunc تر.قد. آلیاژی از مس و فلز دیگر مثل برنز و روی (کلاو). **توج**: ... نوعی از فلزات که آن را روی گویند (سن). در دورهٔ عثمانی «ن» بدان اضافه شده (کلاو)> **تونج**: کیه. برنز، مفرغ (او- سو). همان **توَنگ** شده. توچ> تونج> توَنگ

توَنگو: tüngü گوساله نر دوساله. نگا: **جؤنگه**

توَنله‌مک۱: آذ. (تبریز) به دور انداختن. نگا: **تولَلاماق**

توَنله‌مک۲: (تر.قد) شب را در جایی گذراندن، بیتوته کردن. نگا: **تون۲**

توَنه‌مک: نگا. **توَن۲**

توَنوک: (تونَک) آذ. نازک، ظریف، شکننده. **بیر ال توَنوک، بیری قالین/ بیر ال سیلاح، بیری یالین/** شهریار.

مأخوذ از **تون۱** (نگا). در روسی نیز کلمه‌ای در معنی مشابه موجود است. **تونکئی ТОНКИЙ**: ظریف و نازک. آیا از ترکی وارد شده است؟ بعید نمی‌نماید!

توَنوکه: آذ. شورت، تونکه. نگا: **توَن۲**

توَی: نگا. **توَک**

توَیمک: tüymək کیه. (= آذ. **اکیلمک**/ **جیرماق**) (عامیانه) یواشکی در رفتن، جیم شدن، به چاک زدن

از بن **توَی**: مو (نگا: **توَک**). به اعتبار آن که آدمی مثل موی باریک، آرام و بی‌سر و صدا از جمع خارج شده و در می‌رود.

تؤ

تؤره: (قد. تؤرؤ) کیه. عرف و عادت (کلاو) سنّت، قانون عرفی (در مقابل شریعت)، آداب و رسوم، عادات اجتماعی، قانون. **تؤره‌لی**: اصولی، درست، مرغوب، خوب، به درد بخور (در مفهوم: چیزی که منطبق با اصول و قانون خود است). **تؤره‌لی ایش**: کار اصولی و قابل تحسین. **تؤره‌لی زاد**: چیز اصولی، درست و حسابی. **تؤرَن**: کیه. مراسم رسمی («ن» باید علامت جمع باشد. نگا: **اوغلان**).

این کلمه در کنار مشتقات خود چون: **تؤره‌مک، توَرک**... قابل بررسی است. مثلا در کلمه ترک مفهوم «چیزی که اصولی است و مورد پسند است» وجود دارد (نگا: **توَرک**) و یا در مفهوم **تؤره‌مک**: بر اساس نظم و قاعده پیش رفتن و ایجاد شدن، قابل دقت است. نگا: **تؤره‌مک**

تؤره‌مک: به وجود آمدن، ایجاد شدن (کلاو). ظاهر گشتن، به عرصهٔ وجود آمدن، حاصل آمدن، رخ دادن. **اوددان کوَل تؤرَر، کوَلدن اود**: از آتش

خاکستر زاید و از خاکستر آتش! (کنایه
ایی که ممکن است از پدر فاضل
زند بی‌فضل حاصل آید و برعکس!).
توره‌لمک: (بعضاً> **تورالماق**) زاده
دن، حاصل شدن. مج: جان گرفتن،
زیر پوستش رفتن، رشد و نموّ
دن، قوی و سرحال شدن (در معنی
مجازی غلبه یافته است). **جوجه‌لر تزه‌ـ
ـزه توک چیخاردیب، تورالمیش
ایدی‌لر**: جوجه‌ها تازه پر در آورده و
جان گرفته بودند.
توره‌مه: نسل، سلاله. **امام توره‌مه‌سی**:
نسل ائمه، امامزاده، سید. به نظر از این
است> **تؤروم**: ۱ـ بچه شتر یک
ساله. ابن مخاض (کلاو). ۲ـ آذ.ام: «آب
منی، فحل». **تؤروملاماق**: آذ. انزال
کردن. **تؤرون**: کیه. نوه، نواده.
می‌قد. **تؤروَمک/ تؤرؤمک** (کلاو)
می‌باشد که به صورت **تؤره‌مک** (تارا) و
همان طور که در فوق دیدیم، بعضاً به
صورت **تؤراماق** نیز تغیر آوایی یافته
است. صورت مرسوم و ادبی کلمه همان
تؤره‌مک می‌باشد.
سو tösü آذ. عامیانه. بچهٔ ریز و زبل،
بچه توخس.
احتمالاً محرّف از **تؤسون** باشد (نگا:
ناوراماق/ **تؤسون**). کلمهٔ «توخس» که
کلمهٔ عامیانه فارسی است، ظاهراً باید
محرف همین باشد (توسی>
توسی> توخس).
شک نشک نگا: **دؤشه‌مک**
شمک (کیه. **دؤکمک**) ۱ـ ریختن،
ریخته‌گری کردن. ۲ـ (برخی
بیماری‌های پوست) بثورات در پوست
ظاهر شدن. ۲ـ مجازا: انزال کردن
تؤکوّلمک: مج. ریخته شدن، فرو
ریختن، نفله شدن، (بنا) خراب شدن.
مجازا> ۱ـ از شدت خستگی با
بی‌حالی راه رفتن. ۲ـ ژولیده و شلخته
شدن ۳ـ فراوان شدن چیزی در جایی.
تؤکونتو: ۱ـ تلّی که از ریخته شدن
سنگ و غیره در دامنه بلندی‌ها در کوه‌ها
پدید آمده باشد (اوـ سو)، آوار ۲ـ
بثوراتی جلدی که در اثر برخی
بیماری‌ها ظاهر می‌گردد ۲ـ ریخت و
ریز (مانند برادهٔ آهن و غیره، آشغال) ۳ـ
چیزهای به درد نخور ٤ـ اراذل جامعه
٥ـ آدم بی‌سلیقه و شلخته. **تؤکلوم**: (>
تؤهلوم) (در قالی بافی) پشم
ریزه‌هایی‌که در حین بافت بر زمین
می‌ریزد و معمولا آنان را جمع نموده و
در جوف لحاف و تشک قرار دهند.
(پشم ریزه‌هایی قالی که از دم قیچی
ریخته شوند **قیرخیم** گویند. نگا:
قیرماق/ قیرخماق). **تؤکمه**: چیزی مانند
مجسّمه و امثال آن که از ذوب کردن و
ریخته‌گری حاصل آید (در مقابل **یونما**:
چیزی که با تراشیدن حاصل آید). **بو
قازما تؤکمه‌دیر**: این کلنگ کار
ریخته‌گری است (با ذوب کردن و
ریختن آهن در قالب ساخته شده است).
تؤکمه دمیر: آهنی که از ریخته‌گری
حاصل آید. **تؤکوم ائوی**: کیه. کارگاه
ریخته‌گری.
قان تؤکمک: خون ریختن. **قان تؤکن**:
خونریز، بی‌رحم. **یارا تؤکمک**: جاهای

متعدد بدن زخم گذاشتن (مثل زرد زخم درآوردن و...). **تؤکوب داغیتماق:** ریخت و پاش کردن، بی‌رویه خرج کردن. **تؤک‌ـ داغیت:** ریخت و پاش، حیف و میل. مج: آدم ول خرج. **اؤزونون سویو تؤکولمک:** آبرویش رفتن. کذا: پر رو و سمج گشتن. **الـلرین تؤکولسون:** الهی دستت بشکند! (با این کار زشتت!). **یاندیم، تؤکولدوم:** (از مشاهده عملی زشت) تا مغز استخوان سوختم. **آلما تؤکولوب داش قاپیدان باش قاپیا:** سیب مثل سیل فراوان است. **ایتیوا تؤکا:** کنایه از وفور نعمت (با این توجیه که از بس خوراکی و نعمت فراوان است که می‌توانی به سگ هم بدهی).

تؤوش: tövş آذ. نفس فرد خسته، له له، هن و هن. **تؤوشونو آلماق (دَرمک):** نفس تازه کردن، مکثی نمودن و خستگی در کردن. **تؤوشه‌مک:** آذ. از خستگی له‌له زدن. **تؤوشَتمک:** تع. به له‌له زدن واداشتن، خسته کردن.
ص.قد. **تۆوشه‌مک:** دانه دانه عرق ریختن (دیوان) که با اندکی تحوّل آوایی به معنی امروزین آمده است. البته اگر عرق ریختن از زور خستگی منظور باشد، به معنی امروزین بسیار نزدیک می‌گردد و بعید نیست که چنین باشد. امّا فرض دوّم که قوی‌تر به نظر می‌رسد آن است که **تۆوشاماق> تؤوشه‌مک** شده باشد (نگا: **تاوراماق**). شاید هم کلمه منشأ تقلیدی داشته باشد.

تؤوه‌رَک: tövərək سرپیچ. نگا: **تاوراماق**

تو

توت: توت. **توت آغاجی:** درخت توت. **توتلوق:** توتستان.
در ترکی مأخوذ از فارسی است. ولی کلمه اصالتا روسی ТУТ است که قوم و خویش و مشتقاتی نیز در آن زبان دارد.
توتاق/ توتاغان/ توتقاج/ توتغال/ توتغون/توتوق/... نگا: **توتماق**
توتماق: (دوتماق) گرفتن، قبضه کردن (کلاو). بعداً تحوّل معنایی وسیعی یافته است. ۱ــ فرض کردن. **توتساق/ توتالیم‌کی** ... برفرض که، گیرم که... ۲ـ کشور یا ملکی را ضبط کردن، استیلا یافتن. **دۆشمان اؤلکه‌نی توتدو:** دشمن کشور را قبضه کرد. ۳ــ غصب کردن. **منیم یونجالیغیمی توتوبدرو:** یونجه‌زار مرا غصب کرده است ٤ــ فرا گرفتن، پوشاندن، تحت پوشش قرار دادن. **دومان داغی توتدو:** مه کوه را فراگرفت. **تیلویزیونون یایینی بۆتون اؤلکه‌نی‌توتور:** پخش تلویزیونی همهٔ کشور را تحت پوشش دارد. ٥ــ گیر کردن، بند شدن، چسبیدن. **پاپیشدیردیم، توتدو:** چسباندم و گرفت. ۷ــ جور در آمدن، تناسب داشتن، همخوانی داشتن، خوردن. **سنله منیمکی توتماز:** من و تو آبمان به یک جوی نمی‌رود. **آغلا قیرمیزی توتماز:** سفید با رنگ سرخ جور در نمی‌آید. ۸ـ (در حیوانات بعد از

جفت گیری) نطفه انعقاد یافتن. **اینگـی چکدیردیک، توتدو:** گاو را به نر نـشان دادیم و باردار شد. ۹ـ مسدود نمـودن، گـرفتن، بنـد آوردن. **داش گلـدی سـو یولونو توتدو:** سنگ راه آب را مـسدود کرد. ۱۰ـ به زور تجاوز جنـسی کـردن. **اوشاق توتماق:** امردی را مـورد تجـاوز قراردادن/ **آرواد توتماق:** به زنی تجـاوز نمود. ۱۱ـ قوام یافتن، جان گرفتن. **سوْد توتـدو** (ماسـت شـد)/ **آیـاق توتـدو/ اکدیگیم آغاج توتدو.** ۱۲ـ مورد هدف قـرار دادن، آمـاج نمـودن، زیـر رگبـار چیزی قرار دادن. **داشـا توتـدو/ آتـشه توتدو.** ۱۳ـ از چیـزی فـروان خـوردن. **اؤزومو بالا توتدوم:** خودم را بـه عـسل بـستم (عـسل فـراوان خـوردم). ۱٤ـ (خـوردنی) تعـارف کـردن، دادن. **اونـا شیرینی توتدو:** بـه او شـیرینی تعـارف نمود. ۱۵ـ شـروع شـدن. **اوشـاغیندان تـوت، آغ سـاقّالینا کیمـی هـامی گلمیشدی.** ۱٦ـ (صفتی را) اخذ کـردن/ بـروز دادن. **رنـگ توتـدو/ دلیلیگـی توتـدو.** ۱۷ـ بازداشـت و یـا دسـتگیر کردن. **پوْلیس اوْغرونو توتدو** ۱۸ـ مانع شدن. **آراچی‌لار منی توتدو** ۱۹ـ به کار گرفتن، به کاری گماشـتن. **اونـو کنـده چوْبان توتدولار** ۲۰ـ تحت تـأثیر قـرار دادن، تأثیر گذاشتن. **سـؤز منـی بـرک توتدو/ اونو سوْیوق توتـدو.** ۲۱ ـ بـه مبلغی تمام شدن، آب خوردن. **کتاب‌لار یوز توْمن توتدو** ۲۲ـ نزدیک کـردن بـه چیزی. **ساعاتی قولاغینـا توتـدو** ۲۳ـ نتیجه بخش بودن. **کله‌ییمیز توتدو** ۲٤ـ جـایگزین شـدن. **مـن سـنین یئرینـی توتانمارام** ۲۵ ـ (ماشـین، کـشتی ...) حال آدم را بـه هـم زدن. **منـی ماشـین توتار** ۲٦ـ ظرفیت داشتن. **بـو چـووال آلتی باتمان توتار** ۲۷ـ (موقعیت) تثبیت شـدن. **ایشی توتـوب** ۲۸ـ (نیروهـای ماورایی) مغضوب نمـودن. **اونـو آلـلاه توتدو:** خداگیر شد. نگا (**قان**). ۲۹ـ...

توتوزماق/ توتدورماق: تع. ۱ـ لو دادن، بـه توقیـف قـانونی سـپردن. **اوْغرونـو توتـدوردوق:** دزد را بـه دسـت پلـیس دادیم.۲ـ کیه. (خمیـر، پخـت ...) عمـل آوردن، جا انداختن، توانستن. ۳ـ **بیرینه توتدورماق (!):** به زور مجامعت کردن، دخول کردن. **توتولماق:** مج. ۱ـ گرفتـه شـدن، مـسدود شـدن، دسـتگیر شـدن، بازداشت شـدن، اسیر و گرفتـار شـدن. مجازاً> ۲ ـ (هـوا) ابـری شـدن. **هـاوا توتولدو** ۳ـ (آدمـی) آنـاً مکـدّر شـدن، منقلب شدن. **برک توتولدو:** خیلی پکـر شد. ۴ـ دلباختن. **سنه توتولدوم:** اسیر و مفتون تو شدم. **توتوشماق:** ۱ـ همدیگر را گرفتن، بین دونفر درگیری بـه وجـود آمدن، دست به یقه شدن، گلاویز شـدن. ۲ـ ایضاً. کیه. آتش گرفتن، مشتعل شدن (در معنی اخیـر محـرّف از **توْتوشـمک** می‌باشد. نگا: **توْتمک**). **توتوشـدورماق:** ۱ـ دو نفـر را بـه جـان هـم انـداختن، گلاویز نمودن ۲ـ دو چیزی را کنار هم قرار دان و قیاس کردن، مقایـسه کـردن. **قیزیلـی قَزیـل ایلـه توتوشـدورماق اوْلمـاز:** طـلا را بـا پـشم بـز را نتـوان مقایسه کرد.

توتقون: ۱ـ در اصل «اسیر و گرفتار» > ۲ـ مکدّر، گره در جبین انداخته، پکر. ۳ـ (رنگ) مات، دلگیر. **توتاق**: (قد. توتقاق) دسته، قبضه... هر چیزی که از آن گرفته شود. مثل دستهٔ خیش (که گرفته و زراعت کنند)، قبضهٔ شمشیر، دستگیرهٔ در... الخ. **توتاق> دوداق** (کیه. **دوداق**): لب (ابزار گرفتن غذاست!).
توتقاج (توتفوج/ توتفیج/ توتغاج): دستمالی که با آن ظروف گرم از اجاق بردارند، گیره آشپزخانه (کلاو). (این کلمه را به جای: گیره، انبر، ماشه، گیرندهٔ رادیویی، هم پیشنهاد می‌کنم). **توتوق**: ۱ـ مسدود، گرفته. ۲ـ اسیر، گرفتار. ۳ـ تر.قد. (= **باشماق**) پرده، حاجب، لِثام، ایضاً: دیوار، حایل (تارا) ک.د.فا. تتق (پرده). **توتوقلو**: بازداشت، مجرم توقیف شده. **توتوقلاماق**: ۱ـ تر.قد. اخته کردن. ۲ـ کیه. (متهم) توقیف کردن. **توتو**: (توتوق> توتو) تر.قد. گرفتار، اسیر، گروگان (تارا). **توتولو**: مسدود، سربسته، مبهم/ ایضا: اسیر، دستگیر. **توتغال**: تر.قد. چسب (سن). **توتام**: ۱ـ تر.قد. دسته (تارا)، دست آویز. ۲ـ ظرفیت، حجم. **بو قابین توتامی بیر لیتره دیر**: ظرفیت این ظرف یک لیتر است. **توتار**: ۱ـ علقه، پیوند. **اونون تبریزده هئچ بیر توتاری یوخ دور**: او در تبریز هیچ علقه‌ای ندارد. ۲ـ گیرا، مؤثر، تأثیر گذار. **توتارلی سؤز**: سخن گیرا. **توتوم**: ۱ـ تر.قد. وضعیت، موقعیت (تارا). ۲ـ آدام. قدرت گیرندگی، گیرایی. **بو یاپیشقانین توتومو** **قالمامیش**: این چسب گیرندگی (چسبندگی) ندارد. **الی‌نین توتومو یوخ**: دستش گیرایی ندارد. ۳ـ کیه. اتخاذ موضع (سیاسی/ فکری)، برخورد و عکس العمل. **ایرانین توتومو سرت ایدی**: موضع گیری ایران سرسختانه بود.. ۴ـ (بعضاً) قناعت، صرفه جونی. **توتوملو**: گیرا/ آدم مقتصد. **توتاغان**: گیرنده. چیزی که می‌تواند خوب بگیرد. **توتاغان ایت**: سگ مهاجم. **توتاناق**: کیه. صورت مجلس، صورت برداری. **توتماجا**: جنون ادواری (که هر از گاهی گیرد). **توتماجالی**: مجنون ادواری. **توتماجاسی توتدو**: زد به سرش. **توتماچ**: تر.قد. نوعی آش رشته با ماست (تارا). **توتغو**: گرفتاری، پایبندی، عشق، علاقهٔ وافر. **توتساق** (محرفا> **دوستاق/ دوسداق**): ۱ـ دستگیر، گرفتار، گروگان، اسیر، زندانی ۲ـ مج. زندان، محبس. ک.د.فا. دستاق. **دوستاغا دوشدو**: زندانی شد (گمان می‌کنم **دوزاق**: دام و تله، محرف همین باشد. دوستاق> دوساق> دوزاق).
فعل **توتماق** ظاهراً مشتق از فعل قدیمی دیگر (**توماق**) باید باشد. نگا: **توخ**
توتماج/ توتماجا/ توتوق ... نگا. **توتماق**
توج: تر.قد. روی، مفرغ. نگا: **توْنگ**
تورا: نگا. **توغرا**
توراج: مأخوذ و محرف «دُرّاج» (عربی) است. نوعی پرندهٔ وحشی همانند کبک که زیبا و لذیذ می‌باشد (شاید: قرقاول)
توران: توران، آسیای مرکزی، موطن اتراک (در مقابل: **آران**/ نگا: **آران**). **تورانلی**:

اهل آسیای میانه، ترک. **تورانچی**: تورانیست.

بیشتر در منابع فارسی به کار می‌رود. ولیکن مشکل می‌توان آن را فارسی دانست. هرچند که در منابع قدیمی ترکی به این کلمه بر نمی‌خوریم، ولی به نظر می‌رسد با خود کلمه **تۆرک** (ترک) هم خانواده بوده و به احتمال قوی محرّف و مخفف کلمه: **تۆره‌یَن** (فراینده)> **تۆرن**> **توران** باشد، از مصدر **تۆره‌مک** (نگا) که مصدر لفظ **تۆرک** (ترک) نیز هست. این احتمال از آن لحاظ قوی به نظر می‌رسد که بن کلمه را از بن کلمه **تۆرک** می‌گیرد که با مفهوم کلمه توران یکی است. برخی نیز آن را از مصدر **تورماق** (نگا: **دورماق**) گرفته‌اند؛ در مفهوم: پایا، ماندگار ...

نگا: **تۆرک/ تۆران**

تورپ: torp تورب (سبزی معروف)

در دیوان کلمه **تورما** به همان معنی (تورب) آمده است که قاعدتاً باید آن را از بن **تورماق**> **دورماق** گرفت، به معنی چیزی که در کنار غذا ایستاده (وجود دارد) (کلاو). و یا به لحاظ شکل خاص و قائم و عمود این محصول در خاک. ولی تحول **تورما**> **تۆرپ** مشکل می‌نماید. از این رو کلاوزن معتقد است این کلمه دخیل از فارسی است (کلاو. ذیل کلمهٔ **تورما**). در روسی کلمه به صورت **تورف** **торф** دیده می‌شود، شاید منشأ اصلی همانجا باشد؟!

تورپسوز: turpsuz آذ. قره‌داغ. آدم (به خصوص بچهٔ) عجیب و غریب و دارای رفتارهای غیر عادی، سر به هوا، آنورمال.

تورپلاماق: تر.قد. اندازه گرفتن، همانند آن را ساختن (دیوان). از این رو به نظر می‌رسد **تۆرپ** به معنی معیار، مقیاس، وسیلهٔ سنجش و... باشد. لذا **تۆرپسوز**: شخصی که رفتار او از روی **مقیاس** (حساب و کتاب) نیست. ضمناً امروزه **تورپی** (سوهان تجاری برای ساییدن چوب) باید از مصدر فوق الذکر باشد.

تورپی: نگا. **تورپسوز**

تورنا: درنا. نگا. **دورنا**

توروق: (تیریق) در ترکیب **طایفا- توروق**: قوم و خویش، اقارب. نگا: **اوروق**

توش: آذ. طرف، جهت، سمت، مسیر (تارا). **تای- توش**: همگنان، اقران، یاران. **توش گلمک**: مواجه شدن، برخورد کردن، دچار شدن. **بلایه توش گلدیک**: گرفتار مصیبت شدیم. **توش ائله‌مک**: مواجه کردن، گرفتار نمودن. مثال از یک شعر نوحه: **نئیله‌میشدیم منی ای چرخ ائله‌دین محنته توش/ خانمانیم داغیلیب، گزیرم خانه به دوش**/ انور اردبیلی.

توشلاماق: آذ. چیزی را منظور نمودن و در مسیر آن گام برداشتن، هدف گرفتن، نشانه رفتن. **گؤز یاشلاری هر یاندان آخارسا منی توشلار/ دریایه باخار بللیدی چایلارین آخاری**/ شهریار. ۲ـ کیه. (تلفن و...) تنظیم کردن، شماره گرفتن.

توش .تر.قد. در اصل: مساوی، معادل، برابر (دیوان). از همین رو به معنی: در مقابل، در سمت رو به رو، ایضاً: یار و قرین، نیز آمده است. **اش‌ــ توش:** (کلاو) که امروزه به جای آن **تای‌ــ توش** (یاران و اقران) گفته می‌شود. با توجه به این که در برخی لهجه‌های ترکی ش>س می‌شود (نگا: **باغا**) لذا توش>توس گردیده و این شکل اخیر کلمه، دوس/ دوست در فارسی شده است. کلمه وارد روسی نیز شده است.

توچنا/ تاچنا точна : ۱ـ مثل، مانند، قرین، (و از مفهوم: درست مثلِ...)> ۲ـ درست، دقیق.

به نظر «دچار» فارسی محرف از مشتق همین کلمهٔ ترکی باشد. توش + ـار (مثل: آخار/ چیخار...) توشار> دوشار>دوچار/ دچار؟! الله اعلم!

توفارقان: نام یکی از ایلات قدیم آذربایجان بوده بعداً نام شهری گردید در نزدیکی تبریز که امروزه به «آذرشهر» تغیر داده شده است. «عاباس توفارقانلی» آشیق و شاعر معروف از آن ایل می‌باشد.

بن کلمه فعل **تاورامـاق** (نگا) است توْوارماق/ توْفارماق> توفارقان در مفهوم شتابنده، گردنده (در این جا: مهاجر، کوچنده) می‌باشد. به اعتبار کوچندگی ایل **توفارقان**

توق/ توقای/ توغ: نگا. **توغرا**

توغرا: (قد. توقرا. کیه. به صورت مخفف: **تورا**) مهر و آرم سلطان (دیوان)، مهر طغرا. این کلمه در دورهٔ عثمانی که فرمان شاهان **توغرا** (طغرا) داشته مستعمل بوده، کم کم صامت کامی ساقط **توغرا> تورا** گردید. **یازی‌ـ تورا:** کیه. شیر و خط (چون یک روی سکّه‌های عثمانی نوشته و روی دیگر مهر داشته است). کلمه به صورت ک.د. وارد زبان عربی و فارسی گردیده و *طغرا* (عربی): نوعی خاصّ از مهر می‌باشد.

کاشغری اعتراف کرده است که بن کلمه را نمی‌داند و کلاوزن نیز در این خصوص بحث نکرده است (کلاو). ایوب اوغلو که اغلب نظریات سهل ولی نه چندان قوی ارائه می‌دهد، آن را با کلمه **توْغرو/ دوْغرو** (نگا) هم‌ریشه می‌داند و النهایه به معنی **دوغرولاما** (تصدیق کردن، تأیید کردن) می‌گیرد. این نظر از لحاظ معنی مقبول به نظر می‌رسد. امّا از لحاظ قواعد زبانی پذیرش آن آسان نخواهد بود.

به نظر من بن کلمه **توق**: تر.قد. کوس سلطنتی، علامت شاهانه، نشان سلطنتی (دیوان). این علامت پرچم ابریشمی بوده است، ایده‌ای که از چینی‌ها اخذ شده بود، خود ترکان پرچمشان از موی دم اسب بوده است (کلاو). کلاوزن **توق** را مأخوذ از کلمهٔ «تو» چینی می‌داند. اما به نظر می‌رسد با توجه به ایدهٔ موی اسب، محرّف از کلمه **توْ/ توْق**: مو (نگا: **توْک**) باشد. لذا **توْق**: (مو)> **توق** (پرچم، آرم سلطنتی) > **توقراق> توغرا** حاصل آمده است.

در مورد **توق**، همین کلمه به صورت *طوق* وارد فارسی شده است. 🖙طوق

...ندگی» در واقع همان نشان بردگی است. ایضاً **توق مجازاً**: فوج، لشگر صد هزار نفری، تیپ (رنه گروسه: امپراطوری صحرا نوردان). طبعاً به لحاظ علامت و پرچمی که **توق** به عنوان سمبل افرازد.> کیه. **توقای**: تیپ، لشگر. **توغ گنئرال**: سرلشگر. کلمه به صورت **دوقا дуга** (طوق/ خمیدگی) وارد روسی نیز شده. جالب است که مشتق کلمه (**توقای**) در ترکمنی به معنی دشت امده. آیا از مفهوم «فوج» به مفهوم> «محل تجمع فوج» (دشت) تحول یافته؟! الله اعلم! در هر حال توجیه زبانی این تحول معنایی آسان نیست.

تولا: آذ. بچه سگ. **تولالاماق**: (سگ) زاد و ولد کردن. **تولا اوغلو تولا**: پدر سگ، پدر سوخته. نگا: **دؤل**

تولازلاماق: به شدت به دور انداختن. نگا: **توللاماق**

تولانبار: آذ. آتشدان حمام‌های قدیم. **تولانبارچی**: کارگر حمام قدیم که کار او روشن نگهداشتن آتشدان بوده. مج: کثیف، ژنده پوش. نگا: **تونقال**

توللاماق: (**تولازلاماق**/ تبریز. **تونلمک**) آذ به دور انداختن، پرت کردن. **قوئلو گلدیکجه توللادی**: تاجایی که زورش می‌رسید پرت کرد. **توللانتی**: (=کیه. اتیق) دور ریختنی‌ها، آشغال، فضولات. **توللانتی سو**: فاضلاب.

در دیوان **تولاماق**: پرتاب کردن (توپ). (نگا: **دول**). **همان**> **توللاماق** شده. **تولاماق**> **تولاز** (اسم مفعول)> **تولازلاماق**

تولوق: (کیه. **تولوم**) خیک، مشک آب. **آیران تولوغو**: خیک کره‌گیری. **تولوم توتمه‌گی**: کیه. نی انبان. **ووردولار، تولوغا دؤندو**: آن قدر زدند که مثل خیک شد (کنایه از کتک کاری زیاد). **ایت تولوقدان (دریدن) ال چکیب، تولوق ایتدن ال‌چکمیر**: سگه ول کرده و خیکه ول نمی‌کند!. **تولوقلانماق**: حالت خیک وار یافن، (پوست) باد کردن (مثل تاول زدن در ضرب دیدگی بدن).

ص.قد. **تولکوک** می‌باشد (دیوان). اغلب این کلمه را از بن **دولماق** (نگا: **دولماق**) به معنی: پر، پر شده... می‌گیرند ولیکن مخالفت با این نظر رو به افزایش است (ایو/ کلاو). جالب است که یکی از معانی قدیمی **تولوم** «سلاح» (دیوان) می‌باشد و امروزه نیز یکی از معانی **دولماق** مسلح شدن می‌باشد. نگا: **دولماق**

تولومبا: تلمبه. مأخوذ از tromba (ایتالیایی). **تولومبالاماق**: تلمبه زدن.

از توضیحات سنگلاخ چنین بر می‌آید زمانی که تلمبه در ترکیه مورد استفاده بوده، در ایران هنوز شناخته شده نبوده. لذا اول از ایتالیایی وارد ترکی شده و از آن جا به فارسی راه یافته است.

تولوی: نگا. **دالای**

تومماق: آذ. مبهوت شدن، غرق در حیرت شدن، هاج و واج ماندن.

معنی قدیمی کلمه: در آب فرو رفتن (سن) بوده. گویی شخص مبهوت در بحر تحیر و تفکر فرو رفته. نگا:

جومماق
تومـــان: شـلوار، پیژامـه. ک.د.فـا. تنبـان. **تومانچاق/ تومانسیز**: بی‌شلوار، عریـان. **تومانـا سـالماق (وئرمـک)**: بـه تنبـان انـداختن (کنایـه از تـرس و وحـشت کردن). **قیسا تومـان بـاغی**: بنـد تنبـان کوتاه (کنایه از آدم از زیر کـار دررو کـه چون کش کوتاه تنبان اگـر از دسـت در رود، دیگر به زحمت توان گرفت!).
از فعل قدیمی **توْمـاق**: بـستن، مـسدود کردن (دیوان). به اعتبـار آن کـه **تومـان** قسمتی از بـدن را مـسدود و محافظـت می‌کند. کلمه تنبـان در فارسـی محـرف همین است. **دومان: مه** (نگا) نیز همـین است که دید آدمی را *مسدود* می‌نمایـد. **تومان> دومان**. نگا: **توقّا/ دوْغان/ توْخ**
تونج: tunç کیه. برنز، مفرغ. نگا: **توْنگ**
تونقرا: (نغ) (تر.قـد) کلمـهٔ قـدیمی اسـت. **تؤنـسق**: خلـف، عکـس، پـشت سـر (در مقابل **اؤنق> اؤن**: جلو، رو به رو. نگا> کـلاوزن: **تؤنقـدی**) از ایـن رو **تـونقرا دوْشمک**: با صورت به زمـین خـوردن. **تـونقرا یاتمـاق**: روی شـکم خوابیـدن (دیوان). ظاهراً محرّف این کلمـه اسـت که امروزه در فارسی به صورت «دمـرو» دیـده مـی‌شـود. دمـرو خوابیـدن (روی شکم خوابیـدن)... **تـونقرا> تـونقرو> دمـرو**. النهایـه کلمـه مرکـب ا سـت از **توْنق**+ *ـرا* (برای آشنایی با این پـسوند. نگا: **ایچری**)

توْ

توْپ: (قد. توب) ۱ـ گـوی، ک.د.فـا. تـوپ (دیوان). ایضاً امروزه> ۲ـ سلاح آتشین بزرگی که در میدان نبرد به کار مـی‌رود (این تسمیه به لحاظ شکل گلوله آن کـه در اول پیدایش گرد بوده است، از بـاب تسمیه کلّ به جزء، پدید آمـده). **تـوْپ داغیتماز**: (خانـه، انبـار...) پـر از کـالا و اجناس. **توپا توْتماق**: به توپ بستن. ۳ـ هر چیز گرد و مدوّر، (ریش) پر. **تـوْپ ساقّال**: آدم ریش توپی. ۴ـ طاقه پارچـه. **بیر توْپ پارچا**: یک طاقه پارچه.
توْپچو: ۱ـ فوتبالیست ۲ـ خدمـه تـوپ جنگی.
توْپلاماق: جمع کـردن، (کتـاب) تـألیف کردن. **سوْرونو توْپلادی**: رمه را یک جا گرد آورد. **توْپلانلماق**: مـج. گـرد آوری شدن، جمع آوری شدن. **توْپارلاماق**: ۱ـ آذ. به باد انتقاد گرفتن، توپ و تشر زدن. ک.د.فا. توپیدن. ۲ـ کیـه. جمـع و جـور کردن. **کندینی توْپارلاماق**: خود را جمع و جور کـردن، بـر خـود حـاکم شـدن. **توْپلایان**: مؤلف. **توْپلانتی**: کیه. همایش، کنفرانس، جلسه. **توْپالاق**: تر.قد. بیخـی است به قـدر زیتـون و بزرگتـر از آن و سیاه، انـدرونش خوشـبو کـه بـه لـسان الطب «سعد» و به فارسی مـشک زمـین گویند» (سن) (به لحاظ شکل مدوّر بوتهٔ آن). **توْپـارلاق**: مـدوّر غلطـان (سـن) **توْپچاق**: تر.قد. اسبی را گویند که انـدام

ا. جمع و گرد و فربه باشد (سن).
توپوش: بچهٔ توپول. توپول: بچه گرد و چاق. ک.د.فا. تپل، توپولو. توپلو: کیه. جمعی، چند جانبه. توپلو آنلاشما: توافق جمعی، قرار داد چند جانبه، قرار داد گروهی. توپلولوک: کیه. گروه، جمعیت، اجتماع. توپلام: جمعاً، در کلّ، مجموعاً. توپلوم: کیه. جمعیت، جامعه، اجتماع. توپلومجو: کیه. جامعه‌گرا، سوسیالیست.
توپال: کسی که یک دست یا یک پای آن ناقص و معلول باشد، چلاق، شل. توپال تیمور: تیمور لنگ.
مشتق از توپ (نگا) به لحاظ آن که معمولا در چلاقی اندام از بین رفته و ناقص و گرد شکل می‌گردد.
توپالاق/ توپچاق... نگا: توپ
توپان (تاپان). نگا: دابان
توپراق: (توریاق) ۱ـ خاک، تراب (دیوان). ۲ـ مج: قلمرو. مُلک، کشور، وطن. توز ـ توپراق: گرد و خاک. توپراغا دوْشمک: به خاک افتادن، در برابر امیری تعظیم کردن، سجده کردن. آغ توپراق: خاک سفید رنگی در دهات که خانه‌ها را با آن سفید کنند، گچ. ات توپراق: خاک رس. قارا توپراق: خاکی سیاه رنگ و مستعد برای زراعت. مج: قبر، گور. قارا توپراغین اؤزو قارا اولسون!: لعنت به این خاک سیاه؛ قبر (که دوستی‌ها را از هم گسلد و یاران را همی‌بلعد).
توپراق باسماق: ۱ـ به کشور دیگری وارد شدن. کشوری را اشغال کردن.
توپراق باسدی: وجهی که از مسافران و تازه واردین به کشور به عنوان ورودیه می‌گرفتند. ۲ـ خاک اندود گشتن.
توپراق آلتینا گئتمک: زیر خاک رفتن، مردن. توپراق چکدی: وطن او را کشاند و آورد! (در مورد کسی که مدتی مدید دور از وطن باشد و در مراجعه برای بازدید در وطن میرد، گویند).
توپراقدان پای اوْلماز: از وطن خیرات نمی‌دهند! (وطن را نمی‌توان به کسی بخشید). توپراقلاماق: خاک کردن، خاک رویش ریختن
مشتق از فعل قدیمی توپراماق: خشکیدن (دیوان)> توپراق در اصل: خشک شده (کلاو). در مفهوم زمین خشکیده> خاک
توپلاماق/ توپلام/ توپلانتی/ توپلوم/ توپول... نگا: توپ
توپوز: (توپـوز) گرز، از این رو گیاهان گرزدار (خشخاش، کنگر و...) را توپوزلو گویند. «توپوز: آلتی است آهنین که سر آن به طریق چماق مدوّر باشد و آن را به عربی دبّوس گویند و توپوز محرّف آن است» (سن). البته در واقع دبّوس (با ضمّ دال) معرّب توپوز می‌باشد نه عکس آن! به عبارت دیگر اصل کلمه ترکی است که وارد عربی شده است.
مشتق از توپ (نگا) می‌باشد و رابطه معنایی روشن است.
توپوق: برآمدگی استخوانی طرفین بازوی پا در ناحیهٔ اتصال پا و ساق. ک.د.فا. تپق. (در عبارت «تپق زدن» (با لکنت گفتن/ تته پته کردن). این تعبیر از آن رو آمده

که چهار پایانی که به عللی مشکل حرکتی دارند، هنگام راه رفتن تپق دو تا پایشان به هم می‌خورد و در نتیجه با لنگیدن و اخلال راه روند. **توپوقلاماق**: تپق به تپق کسی زدن، کنایه از پشت سر کسی سریع و بدون فاصله رفتن و جلویی را از این جهت در تنگنا قرار دادن.

مشتق از **توپ** (نگا) می‌باشد و رابطه معنایی روشن است، به لحاظ گرد بودن تپق.

توتوق: آذ. توپول موپول، چاقالو. **توتوقلانماق**: چاق و چله شدن. **او توتوق اللرین کوُفته کیمی! بوس اللەمک/ آرزو ائیلر علی، چاتمیر الی، ممّد علی/ معجز**

از مصدر فعل قدیمی **توماق** (گرفتن) در مفهوم قوام گرفته و چاق. نگا: **توخ**

توخ: سیر، شکم انباشته (دیوان). **گوُزو توخ**: چشم سیر، دریا دل، منیع الطبع. **توخلوق**: سیری **توخالماق/ توخلاشماق**: (= **دویماق**) سیر شدن. **توخون آجدان خبری اولماز**: سیر از حال گرسنه خبر ندارد. **آغا یئییب توخدور، نوکره بیر چؤرک چوخدور**: ارباب خورده و سیر است، (گوید) یک قرص نان برای نوکر زیادی است!.

کلاوزن این کلمه را مشتق از فعل نادر قدیمی **توماق**: بستن، بسته کردن، می‌داند (کلاو). لابد با این توجیه که منفذ شکم آدم سیر بسته شده و راه عبور غذا وجود ندارد! در دیوان **توخوچ**: (**توکوچ**) نان (وسیلهٔ سیر کننده). ایضاً: از همان بن (**توماق**)> **توقاچ**: (**توخاچ**) چوبی که پشت در گذارند تا باز نشود (سن)، ابزار بستن (نگا: **توخماق**). ایضاً: **توقاناق**> **دوغاناق** (نگا): چنبر، چرا که طناب را *می‌بندد*. **توغان**> **دوغان**: باز، پرندهٔ شکاری (به لحاظ هنر شکارگیری آن) **توقّا**: توقَه، سگک کمر (که آن هم نوعی گیره است/ نگا.) ایضاً نگا: **توپوق ۱/ تومان/ توتماق**

توخات/ توخاج ۱: نگا. **توخوماق**

توخاج ۲: نگا. **توخ/ توخوماق**

توختاماق: آذ. ۱ـ آرام یافتن (سن)، راحت شدن، (زخم و بیماری) بهبود یافتن، خوب شدن. **باش آغریم توختادی**: سردردم بهبود یافت. **یارا توختادی**: زخم بهبود یافت. ۲ـ مج: (وجه، هدیه) دریافتن و وصول شدن. **اوندان منه اللی مین توختادی**: از او پنجاه هزار تومان به من رسید. **توختاتماق**: تع. راحت کردن، درمان نمودن. **توختامیش**: آرام گرفته، بهبود یافته، آسوده خیال، سلیم النفس «نام یکی از خوانین خوارزم... در عهد امیر تیمور... که مکرّر محاربات میان ایشان واقع شده» (سن). **توختاقلیق**: تسلّی، آرامش خاطر. **توختاقلیق وئرمک**: دلداری دادن.

بن کلمه **توخ**: سیر (نگا) می‌تواند می‌باشد. در واقع سیر شدن مقدمهٔ آرامش و راحتی است. البته کلاوزن این را یک کلمهٔ مغولی دخیل در ترکی می‌داند (کلاو. ذیل کلمهٔ: **تونقتاماق**)

توخلو: toxlu آذ. (قد. توکلی) بره‌ای که

شش ماه از تولد آن گذشته باشد (دیوان). کوچک‌تر از آن را **قوزو** (نگا) و بزرگ‌تر از یک ساله را **شیشک** (نگا: **شیشمک**) گویند. **زکات توخلوسو:** (برهٔ زکاتی) کنایه از آدم لاغر و بی‌حال. گویا برای زکات دادن لاغرترین برّه را انتخاب می‌کرده‌اند! **توخلو اتی:** گوشت برّه.

من این کلمه را از بن **توماق** (نگا: **توخ**) می‌دانم. امروزه نیز یکی از معانی **باغلاماق:** بستن (نگا) در ترکی «پروار بستن» است. **باغلاما:** حیوان پرواری. از این رو **توخلو:** پرواری. به لحاظ آن که برّه بعد از شش ماه معمولا چاق می‌گردد و چاقی وی را به معنی پروار بستن، پرواری، تلقی کرده و این چنین نامیده‌اند.

فرض دیگر آن که از **توق:** مو (نگا: **توک**)> **توقلو**> **توخلو** (پشمالو) به لحاظ این که برّه در این سنّ پشمالوتر می‌شود ولی این فرض ضعیف به نظر می‌رسد. کذا نگا: **دونقوز**

توخماق: کلوخ کوب. نگا: **توخوماق**

توخوم: (توغوم/ توووم) تخم، بذر. مج: نسل، خلف، تخم و ترکه، فرزند، زاده. **ایت توخومو:** تخم سگ، ناخلف. **یاد توخومو:** ناخلف، ولد الزنا. **توخومونو کسمک:** مقطوع النسل کردن، از محصولی هیچ نکاشتن. **توخوملوق:** (= **دامازلیق**) (غله یا حیوان) تخمی، حیوانی نری که برای جفت گیری نگهدارند، غلهٔ اصلاح نژاد شده، بذری.
از مصدر **دوغماق** (قد. **توغماق**) می‌باشد. به عنوان کلمهٔ دخیل وارد فارسی شده است. توغوم> توخوم. نگا: **دوغماق**

توخوماق: (قد. توکیماق) در اصل: زدن، کوبیدن (کلاو). بعداً تحول معنایی یافته است: ۱ـ بافتن (بدان اعتبار که میل به بافتنی *زده* می‌شود). **جوراب توخوماق:** جوراب بافتن. در این معنی از این بن در فارسی کلمه «دوختن» در دست است، با اندکی تحول در معنی، توق+ تن/ دوختن. ۲ـ مجازا: سخن کنایه آمیز گفتن و طعنه *زدن*. **اونا بتر توخودو:** خیلی به او طعنه زد. **توخوتماق/ توخوتدورماق:** تع. دستور بافتن دادن، بافاندن. **توخونماق:** مج. ۱ـ بافته شدن. **بو پارچالار تبریزده توخونور:** این پارچه‌ها در تبریز بافته (تولید) می‌شوند. ۲ـ (ندرتا: **توخانماق**. وجه عطفی و بالمجاز> به چیزی بر خورد کردن. **گئچنده میزه توخوندو:** موقع رد شدن به میز خورد. **منه توخونما:** به من دست نزن/ پا پیچ من نشو. ۳ـ (کلام) بر خودن، رنجاندن. **سؤزو منه توخوندو:** حرف او به من برخورد. ۴ـ طعنه و یا کنایه زدن، جسارت کلامی کردن، اهانت کردن. **اوستادا توخوندو:** به استاد جسارت کرد ۵ـ اشارهٔ گذرا به موضوع کردن، مسئله را اجمالا طرح کردن، گریز زدن. **مطلبه توخونمادان گئچدی:** بدون اشاره به موضوع از کنار مسئله رد شد. ۴ ـ (غذا) ضرر کردن، نساختن. **یئمک بایات ایمیش منه توخوندو:** غذا بیات بوده و ناراحتم کرده.

توْخونما: (اسم مصدر) بافتنی، منسوج. **توْخویوجـو / توْخوجـو:** بافنده. توْخوماق> **توْخماق:** (اسم مصدر) ابزاری برای کوفتن، کلوخ کوب. ک.د.فا. تخماق. **توْخوشماق> توْقوشماق:** به هم خوردن، تصادم کردن، برخورد کردن، زد و خورد کردن. کلّه به کلّه زدن دو قوچ. **توْقوشدورماق:** تع. متصادم نمودن، به جان هم انداختن، دو چیز (مثلا دو تخم مرغ) را به هم زدن. **توْقوشما:** برخورد، نزاع. **توْخاچ:** تر.قد. چوب گازری (تارا). **توْخات:** (< **توْکات**) کیه. سیلی. **توْخالاشماق** (توْکالاشماق): کیه. دست دادن و دست فشردن.

بن کلمه گرایش تقلیدی دارد (توق/ تاق... صدای حاصل از زدن). هم از لحاظ ساختار، هم از لحاظ معنی با کلمهٔ **دؤگمک** (نگا) یکی است. بسیاری از مشتقات این دو نیز چنیند: **توْخوش/ دؤیوش، توْخاچ/ دؤگـچ**... از این رو به نظر محتملا **توْخیماق/ دؤیمگ** تلفظ دوگانه از یک کلمه باشند. از این بن در فارسی: **توْخمـار**> تخمار/ تکمار (نوعی تیر/ معین).

در مورد **توْخاچ:** باید یاد آور شد که در کتب لغت این کلمه به دو معنی آمده: ۱ـ چوب گازری (از بن **توْخوماق**> توْق+ آچ). ۲ـ چوبی که پشت در گذارند تا باز نشود (سن)، کلون. در این معنی از فعل **توْماق** می‌باشد و منشاء دیگری دارد (توْ/ قاچ). (نگا: **توْخ**)

توْخونماق: برخوردن/ ....نگا: **توْخوماق**

توْر: شبکه، تور ماهی‌گیری. ک.د.فا. تور (کلاو). ایضاً: پارچهٔ توری، دام، تله، خانهٔ عنکبوت. **توْر آتـان:** تارتن، عنکبوت. **توْرا سالماق:** به تور انداختن. **توْرا دۆشمک:** به دام افتادن، گیر کردن. **توْر قورماق:** دام نهادن. مج: کلک زدن، حیله نمودن. **توْر پارچا:** پارچه توری. **سامان توْرو:** جوال توری بزرگ که کاه داخل آن جمع کرده و حمل نمایند.

ظاهراً همین کلمهٔ ترکی به صورت **تول** **ТЮЛЬ** : تور، وارد روسی شده است.

توْراخای: نوعی پرندهٔ کوچک، هوبره. نگا: **توْی۲**

توْرالماق: جان گرفتن، آب زیر پوستش رفتن. نگا: **توْرەمک**

توْران: (توْرون/ توْرنوق): آذ. صبح زود. **آلاـ توْرون:** وقتی که هوا هنوز گرگ و میش است. **آلاـ توْرون (آلاـ توْرنوقلو) یوْلا دۆشدو:** صبح زود به راه افتاد.

کلماتی از این خانواده در مفهوم: زودرس، نورس و... در دست است. من همهٔ این بن‌ها را از بن **تؤرەمک** (نگا) می‌دانم که تحوّل آوایی یافته اند.

توْرلاق: تر.قد. جوان، ناشی، امرد، زیبا روی (تارا). **توْرلوق:** تر.قد. بی‌تجربگی، ناشیگری (تارا). **توْرون:** تر.قد. بچّه شتر، شتر جوان (تارا) کیه: نواده.

چنان که ملاحظه می‌شود در **همهٔ این‌ها** مفهوم تازگی و نورس بودن وجود دارد. چنان که در **توْران/ توْرون** همان **مفهوم** در قالب طلوع زود رس، به چشم می‌خورد. در واقع اینان در مقایسه با بن

اصلی خود (**تؤرەمک**) تحوّل معنایی یافته‌اند. بعید نیست کلمه **توران** (نگا) هم از همین و در مفهوم جوانی و قدرت باشد. در این صورت هم به کلمهٔ ترک نزدیک‌تر می‌شود. نگا: **تورک/ توران**

توربا: جوال کوچک. ک.د.فا. توبره. **توربالی**: توبره‌دار، مج: گدا (نگا: **تره**). **گوزو توربالی**: کسی زیر چشمش توبره مانند، باد کرده باشد.

با توجه به این که **توز** (نگا) به معنی ... «توبره» (جوال توری/ جوال کاه) ... مده ... شاید بتوان در رابطه با آن جهت. اما اصح آن است که اصل کلمه را **تورمه** از مصدر **تؤرمک** (نگا: **دؤرمک**) دانسته، در مفهوم «پارچهٔ لول شده/ جوال». سپس **تؤرمه> تؤرما/ توربا** شده است. در خصوص تبدیل م> ب در موارد مشابه نگا: **دربه/ سالبا**. کلمه با تلفظ ترکی عیناً وارد روسی شده. توربا **торба** : بقچه، توبره

تورتا (کیه. **تؤرتو**) آن چه از مایعات (به خصوص کرهٔ ذوب شده) ته نشین شود، ته نشین مایعات. در فارسی: دُرد، ته نشین مایعات به خصوص شراب (فرهنگ عمید) در عربی نیز «دُردی» گویند. **تؤرتا گـؤز**: کسی که کثافت چشم او همیشه جاری است، پیر ... لحته.

...ب اوغلو اصل کلمه را فارسی می‌داند که وارد ترکی شده است (دُرد> ...ت>تؤرتا!). اما به نظر من این کلمه ...اً ترکی است و از مصدر **تورماق** (نگا: **دورماق**)> **تورتاق/ تورتوق**: آن چه به ته ظرف نشست کرده و *مانده*.> با سقوط صامت کامی آخر و تحول صوتی: **تورتـا/ تورتـو** شده است. تورتی> دُردی>دُرد. در ترکمنی همین کلمه به شکل **توردی/ دوردی** در مفهوم: ماندگار، جاوید، خالد... در اسامی مردان آید.

تورزوم/ تورزوملاق/ تورزون ۱: نگا. **تؤرەمک**

تورزون ۲/ تورزنوق: نگا. **آلا/ توزان**

توز: گرد و خاک (کلاو)، پودر. **توزپراق**: گرد و خاک. **توز قوپارماق/ توز اثله‌مک/ توز سالماق**: گرد و خاک راه انداختن. **توز اوْلماق**: پودر شدن. مج: جیم شدن، به چاک زدن. **توزنو آلماق**: گرد گیری کردن. **اوْزونه توز قوْندورماماق**: به روی خود نیاوردن، خود را به کوچهٔ علی چپ زدن. **آیاغی‌نین توزو ایلـه**: کیه. از گرد راه نرسیده... **توزلو**: پر گرد و خاک.

توزارماق: گرد شدن، به صورت گَرد در آمدن و بر باد هوا شدن. **توزلاماق**: گرد پاشیدن، به چیزی پودر زدن. **توزلانماق**: گردی شدن، گرد گرفتن. **توزلاندیرماق**: تع. گرد و خاک چیزی را در آوردن، گرد و خاک راه انداختن.

توس باغا: آذ. لاک پشت. نگا: **باغا**

توسون: کیه. گاو جوان اخته شده. مج: جوان قوی بنیه، پسرک توپول.

توسون: تر.قد. (اسب، انسان) چموش، سرکش (دیوان). در دوره عثمانی به معنی گاو جوان، جوان قوی (کلاو) نگا: **تاو/ تؤسوَ**

توْغان: کیه. شاهین. نگا: **توْخ**
توْغوم: تخم، تخمه. نگا: **توْخوم**
توْقّا: (قد. توْکو) حلقهٔ زبانه‌دار بود که از آهن و برنج و مانند آن ساخته، بند شمشیر و تسمهٔ زین را از آن بگذرانند (سن)، سگک کمر (دیوان). ک.د.فا. توقّه
اسم آلت است از فعل قدیمی **توْماق** (گرفتن). طبعا توقّه نوعی گیره است. **توْ** + **کو** (پسوند ابزار)> توْقو> توْقّا. نگا: **توْخ**
توْقّوشماق: کلّه به کلّه زدن، برخورد و تصادم کردن، زد و خورد کردن، (دو قوچ) جنگیدن. نگا: **توْخوماق**
توْلقا: کیه. کلاه خود، کلاه ایمنی. نگا: **دبیلقه**
توم: آذ. (زلف، گیاه و...) دسته و گرد، مجتمع. **باشی‌نین توْکو تومدور**: موهای سرش پر پشت و گرد است. **اوْت توم بیتیبدیر**: گیاه گرد و مجتمع روییده/ خیلی پر پشت روییده.
از همین بن در قدیم کلمات زیر موجود بوده است و از مجموع آنان چنین بر می‌آید که کلمه مفهوم: گرد، گردی، قلمبگی، گرد شدن، جمع گشتن> جمع، همگی، تماماً، تمام و کمال ... را داراست. **توْمالماق**: (= آذ. **دوْمبالماق**) به صورت گرد و مدوّر سر بر آوردن، قلمبه شدن (تارا). **توْمالاچ**: قلمبه (تارا). **توْمالان**: تر.قد. نوعی قارچ (تارا). در مفهوم شئی‌ای که به صورت گرد سر بر آورده است. همان امروزه> **دوْمبالان**: آذ. بیضهٔ قوچ، ک.د.فا. دمبلان/ دنبلان (به اعتار فرم فیزیکی آن)، کذا از همان: **دوْمبا/ دوْمبالاق** (نگا). **توْمورجوق**. کیه. غنچهٔ ناشکفته (به اعتبار گردی آن). **توْمبول**: کیه. قلمبه، گرد، چاق، چاقالو، تپل. **توْمبول یاناقلی**: دارای گونه‌های گرد و بر آمده. «ب» زاید است، صورت صحیح کلمه **توْمول** است. کلمه به صورت «تُنبول/ تِنبل/ تِنبال» (خپل/ تنبل) وارد عربی شده (المنجد) «تنبل» در فارسی و ترکی هم همان است، فهم قبلی من از تحلیل کلمه «تنبل» (نگا: حاش) سهو بوده.
کلمه در منابع قدیمی مشاهده نمی‌شود. در دیوان و «قوتادغو بیلیک» که همزمان در کاشغر نوشته شده‌اند، **توم** در مورد رنگ اسب‌ها و... به معنی: متناسب، استاندارد، فرم صحیح از یک شی (کامل)، آمده است (کلاو). شاید همان به صورت **توْم** امروزی در آمده و البته با تحول در معنی! و ظاهراً از همان بن> **توْمشوق**: تر.قد. منقار (دیوان). امروزه> **دوْمسوْک** (سقلمه/ نگا). **توْم**> **توّم**: تر.قد. قلمبه، مدوّر، گرد (تارا) مجتمع> امروزه: کیه. جمیع، همه، همگی، تماماً. **توّم یورتداش‌لار**: همهٔ هموطنان. **توّمو ایله**: تماماً، همه‌اش، به کلّ. در آذری **توّم**> **دوْم/ دوم** شده> **دوْم آغ**: تماماً سفید، کاملا سفید. **دوْم- دوْز**: کاملا مسطح، کاملا هموار، بسیار سر راست. **دوم- دورو**: کاملا صاف و زلال...(نگا: **دورو**). همین کلمه در فارسی «دم/ دمبه» گشته و در واقع کلمه از مفهوم گرد، قلمبه،

ورقلمبیده و برآمده، به مفهوم: اندام بر
آمده/ زایده، در آمده. طبعاً دم + ـ *آل*
(پسوند ترکی) + باء زاید> دمبال/ دنبال
شده و ربطی به بال و پر! ندارد. چنان
که همان کلمه (دم+ آل) با صدای
کوتاه> «دمل» فارسی شده (ورم *برآمده*
در زیر پوست!) و ارتباط معنی کلمه با
منشأ خود روشن است. در مورد «باء
زاید» فوق الذکر در فارسی نمونه‌های
دیگری هم توان یافت: شکم/ شکمبه،
دم/ دمبه (نگا: حاش) (در ترکی نگا:
دالبینماق)

در هر حال با توجّه به معنی آنان، هر سه کلمهٔ **توم/ دوم/ توم** در ترکی یکی هستند و با تحوّل آوایی که در طول زمان ایجاد شده. ایضاً نگا: **دومسوک/ دومبا/ دومبالان**

تومالماق/ تومبول/ تومورجوق: نگا. **توم**

تونقا (تر. قد) ببر. **دونقا/ دومبا**

تونقال: آذ. تلّی از هیزم که آتش زده باشند.
در سنگلاخ در همین معنی **تونار** آمده است که معلوم است «نغ» آن حذف شده است. شاید هم کلمه در اصل با ... باشد. **تونقار> تونقال**. در آذ.ام. به ... شدن حمام‌های قدیمی که با تلی از هیزم روشن می‌شد **تولانبار/ تولانبار خانا** گویند که تحریف از همین کلمه است: تونقال خانا> تولانبار خانا. در ... کی قدیم **تانوق**: بنای قدیمی، که ... آوردن بر **تونق** بودن تلفظ آن استدلال ... ده است (نگا: **تانسوق**). از همان تونقال امروزی ساخته شده. گویی تلّ هیزم به بنای برآمده، تشبیه شده. شاید هم از **تون۱** (نگا) باشد، با لحاظ دودی که از تل آتش متصاعد می‌شود.

تونقوز: خوک. نگا: **دونغوز**

تو‌و: tov (تاو/ داو/ دو‌و) قدرت، حرارت.
تو‌ولو: تند و سریع/ قوی/ داغ، گرم.
تو‌ولاماق/ تاولاماق: ۱ـ چرخاندن، پیچاندن ۲ـ مج: گول زدن، سرش را شیره مالیدن. **تو‌ولاما**: آتش گردان.
برای توضیح بیشتر و ملاحظه کاربردهای دیگر کلمه، نگا: **تاو/ تاوراماق**

تو‌ووز: طاوس (پرنده زیبای معروف). نگا: **تو‌یوق**

تو‌ی۱: آذ. عروسی، مجلس جشن و سرور و شادمانی. **تو‌ی آخشامی**: شب عروسی. **تو‌ی به‌یی**: رئیس تشریفات مجلس عروسی، سر خیل مجلس عروسی. **تو‌ی توتماق**: عروسی گرفتن، جشن به پا کردن. **تو‌ی‌ـ بایرام**: ایام شادی، جشن و سرور.
کلمه در ترکی قدیم به معنی: کمپ خان، اردوی نظامی، پادگان و... از آن جا به معنی: محلّ تجمع و اجتماع، مجلس و... نهایتاً به معنی امروزی آمده.

تو‌ی۲: تر.قد. هوبره (کلاو) نوعی پرنده کوچک.
اصل کلمه به صورت **تو‌ذ** بوده که به مرور ایام به صورت های **تو‌ی/ تو‌یغار** (سن) **تو‌قاتای** (کلاو)... آمده> آذ.ام: **تو‌راخای** (نگا) شده است.

تو‌یغار: نگا. **تو‌ی۲**

تو‌یناق: کیه. (حیوان) سُم. نگا: **دیرناق**

تو‌یوق۱: تر.قد. نوعی رباعی در شعر ترکی

(کلاو) «به معنی جناس بود که نوعی از صنایع بدیعیه است و جناس در ترکی بحری است مخصوص که آن را بحر تؤیوق نامند و آن وزن رمل مسدس مقصور است» (سن).
کلمه از بن **توماق** (نگا: **توخ**) و به معنی: بسته، گرفته، قفل شده... است (کلاو) به خاطر شیوهٔ خاص بدیعی این نوع شعر، بدین نام نامیده شده.

تؤیوق۲: (کیه. تاووق) ماکیان. نام یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکی نیز هست. **تؤیوقلـوق**: محلّ نگهداری مرغ، مرغداری. **تؤیوقچـو**: مرغدار، مرغ فروش. **داغ تؤیوغو**: خروس وحشی، قرقاول. **تؤیوق بیر قیچلی دیر**: مرغ یک پـا دارد! (کنایه از لجاجت و اصرار غلط). **تؤیوق دگلیم کی دئیه‌م (اللّه) قاناد وئرسن ده اوچاجاغام، وئرمه سن ده!**: مرغ نیستم که بگویم خدا بال دهد و ندهد من پرواز خواهم کرد! (نمی توانم با تقدیر بجنگم). **تؤیوغو سالدیلار بوغدا آنبارینا، باشلادی اشینمگه!**: (مرغ را به انبار گندم بردند، باز شروع به کاویدن کرد) معنا. ترک عادت ممکن نیست
ص. قد. کلمه را کلاوزن **تاکیقو** ضبط کرده و از روی پسوند ـ قو احتمال اصیل بودن آن را داده، در عین حال فرض دخیل بودن را نیز رد نمی‌کند. با بن فعل **تاکیماق** (نگا: **تاخماق**) از لحاظ معنایی چندان سازگار نمی‌باشد.
کلاوزن احتمال داده است که نام قدیمی حیوان دیگری بوده باشد که بعداً به ماکیان اطلاق شده است. با کلمهٔ قدیمی **تاقی**: استر ماده، ماچه (کلاو) که می‌تواند بن این کلمه قرار گیرد، ارتباط معنایی ندارد، جز ماده بودن و حیوان بودن هر دو!
در مورد اتیمولوژی کلمه اظهار نظر قطعی مقدور نیست. در طول زمان به صورت‌های مختلف تلفظ شده **تاکاقو/ تاکااو/ تاکوک/ داکوک/ تاخوق/ تاخاقوی/ تاووق** (کلاو). همین که کلمه بدون ضابطه زبانی به صور عدیده تلفظ می شود، خود نشان دخیل بودن آن می‌تواند باشد. زیرا کلمه ترکی علی القاعده دارای ضابطه دقیق ساختاری است و تلفظ معلوم دارد. من کلمهٔ **تاویز/ تؤووز** (طاوس) را هم در این رابطه دیده و از همین می‌انگارم. مگر آن که با توجه به مسقط الرأس این پرنده، کلمه طاوس هم همراه آن از هند وارد شده باشد! در آذربایجان آن سوی ارس منطقه‌ای به نام **تؤووز** وجود دارد که ظاهراً از کلمه **تاغ/ داغ** (نگا) > تاو > تاویز (محل کوهستانی) بوده و ربطی به طاوس خوش بال و پر هندی ندارد.

ج

سروع کلمه با حرف «ج» در ترکی قدیم
د حدی است که می‌توان گفت وجود
نداشته است! در دیوان فقط پنج کلمه
با این حرف شروع می‌شود که سه تای
ان نیز از «ی» محرّف است. با این
وجود در برخی **لهجه‌های** ترکی آسیایی
«ی» اول را به «ج» تبدیل می نمایند.
یئر> **جئر/ یئدی> جئتی**. از این رو
گذشته از کلمات دخیل، می‌توان گفت
بسیاری از کلمات ترکی اصیل که با «ج»
شروع می‌شوند، یا از «ی» و یا از «چ»
محرّف شده‌اند.

جا

•اباق اذ. (اطراف میانه) جلبک روی آب.
ساید محرف **قاپاق** (نگا) باشد، به اعتبار
ان که پوششی است... نگا: **یوسون**

•احیق: ۱ـ آذ. (قره داغ) نوعی گیاه وحشی
سبیه جاشیر که در برخی مراتع و
چشمه‌سارها روید، پوست آن را کنده و
خورند ۲ـ کیه. ماست یا دوغی که داخل
ا حیار و سبزی خرد کرده باشند.

با وجود آن که پسوند ـ یق در آخر کلمه آن را ترکی می‌نمایاند، امّا از آن جایی که در ترکی بن **جاجـ** وجود ندارد. چنین کلمه‌ای را اصیل دانستن مشکل است. لذا برخی بدون ابراز دلیل کافی آن را مأخوذ از ارمنی گفته‌اند! (ایو). لیکن به خصوص با توجه به معنی ترکیه‌ای کلمه، بعید نیست محرف **یاییق** (نهره/ نگا) به مفهوم گیاهی که در داخل ماست و دوغ خرد می‌گردد، گیاه نهره؟!. نگا: **یایماق**

جادی: جادو، سحر، طلسم. بعضاً: سحار. **جادیلاماق**: جادو کردن، طلسم کردن. نگا: **یادا داشی**

جار ۱: آذ. اعلان با صدای بلند. ک.د.فا. جار. **جار چکمک/ جار سالماق**: جار کشیدن، داد زدن. **جارلاماق**: جار کشیدن، آواز خواندن چاوش. **جارلاتماق**: تـع. اعلان نمودن، اِخبار نمودن، به اطلاع عموم رساندن. **جارلانماق**: عیان گشتن، به گوش همه رسیدن. **جارلاندیرماق (جارا سالماق)**: تع. سر زبان‌ها انداختن، شهرهٔ آفاق کردن. **جارچی**: اعلان کننده، چاوش. جارچی> **چرچی**: فروشندهٔ دوره گرد (نگا: **چرچی**)

جار یک کلمهٔ تقلیدی است که از خود طبیعت اخذ شده است. چنان که **چارـ چار/ شارـ شار**: صدای ریزش آب، شر شر آب (دیوان). **چارلاماق**: تر.قد. نالیدن، مویه سر دادن، نعره زدن (دیوان) صدا زدن و ندا و آواز کردن (سن) و... همان امروزه **جارلاماق** شده است.

جار۲: (قد. چر) آذ. زمان، مدت مختصر. **بیر جار اکینچی ایدی**: مدتی زارع بود. **بیر جار بورا گلردی**: زمانی به این جا می‌آمد.
چَر: تر.قد. زمان (دیوان)> **چار**> **جار** . کلاوزن آن را کلمهٔ لهجه اوغوز می‌داند، در مقابل **اؤذ** (وقت، زمان) در لهجه‌های دیگر ترکی. نگا: **اؤد۲/ جرگه**
جارجار: (بعضاً: جرجر) نوعی ابزار خرمن کوبی که با یوغ به دوگاو بسته می‌شود و پوشال را خرد می‌کند.
به لحاظ صدای این دستگاه هنگام کارکردن، چنین نامیده‌اند.
جازلاماق: آذ. (مراغه و حومه) کش رفتن، دزدیدن، قاپیدن.
کلمهٔ تقلیدی جدید الولاده است.
جاشیر: نوعی بوته یک ساله. نگا: **چادیر/ چاشیر**
جاغ: آذ. صدای حرکت خفیف آب. مثل صدای حرکت غذا در روده. **جاغیلداماق**: صدای **جاغ** دادن. **جاغیلتی**: صدای جاغ.
کلمه تقلیدی است.
جالاق/ جالقاق/ جالقاماق: نگا. **جالاماق**
جالاماق: آذ. ۱ـ (مایعات) ریختن. **ایستی آشینا سوْیوق سو جالاماق (قاتماق)**: آش داغش را آب سرد ریختن (در کارش اخلال کردن). ۲ـ روی هم ریختن و ادغام کردن، (درخت) پیوند زدن. **گئچن گوْنه گوْن چاتماز، جالاسان دا گوْنو گوْنه!**: هیچ روزی دیروز نمی‌شود، اگر صد روز هم بدان پیوند زنی! (معا: سال به سال، دریغ از پارسال!). **جالانماق**: مج. (مایعات) ریخته شدن، ادغام شدن. **جالقاماق**: آذ. (درخت و ...) کمکی زدن، پیوند زدن. **جالاق/ جالقاق**: (درخت و...) پیوند کمکی، یدک، چوب کمکی، چوبی که به درخت باردار به عنوان کمک زده شود (تا از خم شدن آن جلوگیری کند). **جالقاشماق**: (چند درخت و نظایر آن) به همدیگر تکیه نمودن، پیوند شدن. **جالقاشدیرماق**: تع. چند درخت را به همدیگر کمک گرداندن و تکیه دادن.
معنی اصلی کلمه همان «ادغام نمودن» است و معنی دوم مجازی است و شکل مزید از مصدر **چالماق** (نگا) به اعتبار آن که درخت و غیره به همدیگر (پیوند) زده می‌شود. چنان که **جالقاماق/ چالخاماق** (نگا) دو تلفظ از یک کلمه‌اند، با تحول در معنی. کذا نگا: **چالپالاماق**
جان: جان و نفس آدمی. مج: دلکش، جانفزا، محبوب، معشوق.
کلمهٔ اصیل ترکی برای مفهوم جان/ روح **اؤز** (نگا) می‌باشد. لیکن امروزه در ترکی **جان** جای **اؤز** (در معنی: جان و روح) را گرفته و ترکیبات زیادی نیز با آن ساخته شده است. **جان گوْدن**: (کیه. **قوْروما**) محافظ، بادی گارد. **جان گوْوه‌نلیگی**: امنیت جانی. **جان قورتاران**: کیه. ۱ـ آمبولانس ۲ـ منجی غریق. **جان قوْیماق**: از جان مایه گذاشتن. **جانا سینمک**: به دل نشستن، با جان و دل خوردن (پذیرفتن). **جان یاندیرماق**: دل سوزاندن، از جان و دل

دوشیدن. **جانینی بوغازینا ییغماق/ جاندان سالماق**: به آخر خط رساندن، از پای در آوردن. **جانا دورماق/ جاندان بزمک/ جانا گلمک**: جان به سر شدن، به ستوه آمدن. **جانا گتیرمک**: به ستوه آوردن. **جان آلماق**: ۱ـ جانش را گرفتن، کشتن. ۲ـ مج: (در شعر و ترانه) دل بردن، مجذوب کردن، مفتون کردن، از خود بی‌خود نمودن.

جانلانماق: جان گرفتن، شاداب شدن، فربه گشتن. **جانلاندیرماق**: تع. ۱ـ احیاء کردن، تقویت کردن. ۲ـ (فیلم) نقشی را بازی کردن، ایضاً: صحنه‌ای را بازسازی کردن. **جانیخماق**: (مبالغت) به ستوه امدن، جان به سر شدن. **جانلی**: جاندار، قوی، تنومند، زنده. **جانلی یایین**: (رادیو و تلویزیون) پخش زنده. **جانسیز**: بی‌جان، ضعیف، بی‌روح، دلگیر، کم تحرک. **جانسیزلاشماق**: نحیف شدن.

با توجّه به معانی مختلف مصدر «جَنّ» در عربی که مفاهیم: مخفی بودن، مستتر بودن، مرموز بودن و... را افاده می‌کند، اصالتاً از عربی می‌نماید و محرّف «جانّ» باشد. جانّ> جان. در عین حال در زبان‌های اروپایی نیز کلمه جن/ ژن -gen بن کلماتی است که مفهوم اصل و ریشه را دهد. نگا: حاش.

جانقیر- جونقور: نگا. **زانقیر- زونقور**

جایان نگا. **جایماق**

جایداق: (جنیداق) آذ. آدم باریک و بلند قد، لنگ دراز، دیلاق.

دو احتمال وجود دارد ۱ـ از کلمهٔ **جیدا** (نیزه) باشد. چه آدم لنگ دراز در واقع همانند نیزه بلند و باریک است. ۲ـ محرّف از **دایلاق/ دئیلاق** (بچّه شتر) باشد. **دایلاق> دایداق> جایداق**... چنان که در فارسی این تیپ شخص را «دیلاق» گویند. احتمال اول اقوی است. نگا: **جیدا/ دایلاق**

جایر: کیه. شعله‌ور. قید است و مزدوجا به کار رود. **جایر- جایر یانماق**: سخت شعله‌ور شدن. نگا. **چیر**

جایماق: ۱ـ آذ. (فکر) منحرف شدن، سهو کردن. **هوشوم جایدی**: حواسم پرت شد، خیط کردم، سهو کردم. **عقلی جایدی**: به خطا رفت، بی‌خردی کرد ۲ـ کیه. از تصمیم خود منصرف شدن (او- سو). **جایدیرماق**: تع. ۱ـ آذ به اشتباه انداختن، حواس کسی را پرت نمودن. ۲ـ کیه. منصرف نمودن (کسی را از کجی منصرف نمودن و...)> اصلاح کردن. **جایدیریجی**: اصلاح گرایانه.

این کلمه را محرّف از **چاوماق** (نگا) گفته‌اند (ایو). ولیکن در منابع قدیمی‌تر **چاوماق** به چشم نمی‌خورد. لذا این فعل قطعاً محرّف از فعل **قایماق** (برگشتن و... منحرف شدن) می‌باشد (نگا: **قایماق۳**). از همین مصدر **جایان**: تر.قد. «دختری را گویند که در خانه پدر با نامزد خود مصاحبت کرده و آبستن شده و به خانه نامزد آید» (سن). در واقع کلمه در اصل به معنی «گمراه و منحرف» است و از آن جایی که در قدیم رابطه فوق را عیب بزرگ می‌دانستند، چنین دختری را «منحرف» تلقی کرده‌اند.

جاینــاق: (جئینــاق) آذ. چنگــال پرنــدگان شــکاری (تــارا). **دیرنــاغی (جاینــاغی/ قئیناغی) ایلیشه‌نین اتینی قوْپاریر**: (هــر جا کـه چنگــالش گیـرد، گوشــتی کَنـد) کنایه از ظالم فرصت طلب/ خر بی‌شاخ!

کلمه در دوره‌های بعدی پیدا شده است. بــه صــورت‌هــای **چاینــاق/ چینــاق/ چیئیناق/ جئیناق/ چیْرناق** (تــارا). ایـضاً: **جیئیناق/ جئیناق/ قاینــاق/ قئینــاق** نیـز مشاهده شده است که از همـه رایـج‌تـر شکل: **جایناق/ جیئیناق/ قئیناق** است. از آن جایی که هیچ کدام از صــورت‌هــای فوق کلمه در منابع قدیمی‌تـر بــه چـشم نمی‌خورد و... باز گـشت همـۀ کلمـات فوق به یک منشأ بوده و همگی محــرّف کلمۀ **تیْرناق** (نگا: **دیرنــاق**) هــستند. در واقع ابتدا **تیْرنــاق> چیْرنــاق**، گردیـده و... بعد تحریفات بعدی صورت گرفتـه تا به صورت کنـونی در آمـده، آن گــاه: **جایناق> قایناق/ قئیناق** گردیده اسـت! چنان که **قایماق> جایماق** شده اسـت.

نگا: **جایماق**/ کذا نگا: **توْیناق**

جَـ

جب: آذ. قره داغ. (دیوار، درخت) شــکاف، جرز، رخنه، چاک. **داشین جبی**: شکاف صخره.

مأخوذ از عربی است. جبّ: قطـع کـرد. مجبوب: مقطوع، بریده. جُب: چاه، حفره (المنجـد) محــرّف کلمـۀ اخیـر **جــب** گردیده است.

جبه۱: آذ. جعبه، قوطی. (مـأخوذ و محـرف «جعبه» عربی).

جبه۲: کیه. زره، خفتان (تارا)، سلاح (ایـو). **جبّه خانا** (کیه. **جب هانه**) انبار مهمـات و تجهیزات نظامی، زاغه. **ائو ائلــه بیــل جبّه خانادیر**: خانه مثل زاغه است (پر از اثاث اسـت). **جبــه لــی**: مـسلّح (تـارا). **جبَلّلشمک**: کیه. منازعه کردن (او-سو)، در مفهوم: مسلح شدن علیه یک دیگر.

جبه در مغولی بـه معنـی «تیـر» اسـت. «جبـه نویـان» نـام یکـی از فرمانــدهان چنگیز خان بوده است. فرمانده یاد شده در تصرف ایـران نیـز امیـر لـشکر بـوده است (رنه گروسـه: امپراطـوری صـحرا نوردان). کلمه در معنی فـوق از مغـولی وارد ترکی شده است.

جه‌جی: cəci کنج لب‌ها. نگا: **جنگ۱**

جرجر: cərcər نگا. **جار جار**

جَرجه‌نک: cərcənək آذ. در عبارت زیر آمده اسـت> **جرجه‌نــک اوْلمــاق**: چـار چنــگ شــدن، کــشش و در رفتگــی اسـتخوان لگــن خاصـره در اثـر فــشار سنگین. **توْیــوق قــاز یئریــشی گئتــسه جرجه‌نک اوْلار**: مرغ اگر به شـیوه غـاز خرامد، چار چنگ مـی‌شـود (معـا: هـر کسی را بهر کاری ساخته‌اند).

مأخوذ از کلمه چار چنگ فارسی است. در معنی استخوانی که چهار گوشـه دارد و از آن جـا بــه معنـی اسـتخوان لگــن خاصره... آمده است.

جَرگه: cərgə آذ. صف، ردیـف. ک.د.فـا. جرگــه. **آغــاج‌لار جرگــه ایلــه**

دوزولموشـــدولر: درختـان بـه ردیـف ...انته شده بودند. **جرگه‌دن چیخماق**: از ...صف بیرون آمدن، از رده خارج شدن.
چئر تر.قد. صف، صف نظامی (دیوان).
چئریـق. تـر.قـد. نظـام، صـف نظـامی، ...سرباز، لـشگر (دیـوان). ایـن کلمـه در ...سمانی به صورت **چئری** (یئنی چئـری: ...لشکر نـوین) و در فارسـی بـه صـورت ... د.فا. چیریک شده است. شاید **چئـر/ چر** زمان (دیوان) نیز همین باشد (نگـا: **جـار۲**). چـرا کـه وقـت نیـز محـصول ...حرکت منظم زمان است و... بعـداً **چر**> چرکه> **جرگه** گردیده. امروزه از همین ...همه دو کلمـهٔ محـرّف دیگـری نیـز در ...دست است. **چَره‌که**: çərəkə تـسبیح ...تله (به اعتبار نظم دانه‌های آن). **کرگه**: kərgə دسته‌ای از کارگران کشاورز که ...یک مزرعه کار می‌کنند، تیم زراعـی. ... **چره‌که۱/ کرگه**. کذا نگا: **چرگوو**
...ره cərə نگا. **جوّره**
...رن cərən آهو. نگا: **جئیران**
...ری cəri ریز. نگا: **جیر**
...لد cəld آذ. آدم تیز، جلد. نگا: **چالماق/ چلمک**
...له ...ذ. تله، عمدتاً تله‌ای از بند (نخ و موی ...سب و...) که برای پرندگان کوچـک ...د. **جله قوْرمـاق**: دام نهـادن. **جلـه ...رمیش توْلکو**: (روبـاه دام گـسیخته)> ...مکّار، زبل، گرگ باران دیده.
...ف **تله** (نگا) است. **تئل** (در این جا: نخ، بند)+ هاء غیـر ملفـوظ> تئلـه/ ... جله. نگا: **تئل**
... «جمع» عربی و در همـان معنـی.

خاتیر جم: خاطر جمـع، آسـوده خیـال.
جـم ائـوی: خانقـاه و محـل تجمـع و عبادت شیعه‌یان علوی ترکیه. **جمله‌مک**: جمـع زدن، گـرد آوردن. **جملَـشمک**: جمع شدن. **جمه**: دستهٔ بزرگ علوفـه و محصول درو شده که هنوز بـسته‌بنـدی نشده. **جمه‌لمک**: (علوفه) دسته کردن.
جمتای: cəmtay (جمتـایی) آذ. قـره داغ. خـــورجین کوچـــک کـــه روی دوش اندازند. نگا: **چانتا**
جندَک: cəndək (جمـدک) آذ. مـردار و لاشهٔ عموم حیوانات «مردهٔ طیور» (سن) به احتمال زیاد با «گند» فارسی بی‌ارتباط نباشـد (گنـد> گنـدک> جنـدک> جمـدک). البتـه گنـد/ گنـده/ گندیـدن فارسی خود منـشأ روسـی دارد. **گنیـت ГНИТЬ** : گندیدن.
جَنگ۱: آذ. (بعضاً: جَهَنگ) و محرف آن در زبان عامیانه **جه‌جی/ جۆجی**: گوشهٔ هر دو لـــب‌هـــا. **اوشـــاق آش ایچـــرکن، جـه‌جـی‌لرینـدن آخیـردی**: بچـه آش مـی‌خـورد و آش از گوشـه لـب‌هـایش بیرون می‌زد.
این کلمه محـرّف از کلمـه **آنـگ** (نگـا) می‌باشد. **انگ**> **جنگ**> **جه‌جی**
جَنگ۲: آذ. محرّف «زنگ» فارسـی اسـت و در همان معنی که در عامیانه به صـورت **جَه** cəh (با سـکون هـاء) تلفـظ شـود (همان طور که قَشنگ> قَـشَه، رنـگ> رَه...). **دمیر شـنه یشرده قالیـب، جَـه باسمیشدی**: آهن در جای نمور مانـده و زنگ زده بود.
جَه: (جح) cəh نگا. **جنگ۲**

جهره: cəhrə آذ. (= **اگرج**/ کیه. **اگیرمن**) چرخ نخ ریسی، دوک. **جهره‌چی**: زن نخ ریس. **ایگده ده وار، جهره ده، اونو اگیرن قحبه ده ده!** : هم جهره مشکل دارد و هم دوک، هم نخ ریس کله پوک! (گویند زنی که حوصله نخ ریسی نداشت، به بهانه خرابی دستگاه، شوهر ساده لوح خود را هر روز به در خانه نجار می‌فرستاد و در نهایت نجار که عیبی در دستگاه نمی‌دید و کلک زن را فهمیده بود به کنایت گفت:... !). نگا: **ایگ**

کلمه دیگر در این رابطه **جنهره/ گنهره** (نگا) است که در هر دو مفهوم «چرخ/ چرخیدن» مستتر است. از این رو من هردو کلمهٔ **جهره/ گنهره** را از مصدر **چنویرمک/ چَویرمک** و محرف **چنوره** می‌انگارم. **چنوره/ چَوره**> چهره/ **جَهره**، کذا: چنوره> گنوره> **گنهره!** بعید نیست «چرخ/ چرخه» فارسی هم در این رابطه باشد. چَویرگه (**چَو**ـ بن فعل + ـیرگه، پسوند/ = **دؤنرگه**. نگا)> چرگه> چرخه (مرخما: چرخ). الله اعلم!. نگا: **چنویرمک**. کذا نگا: **شارخا**

جه‌ین: cəyən نوعی گیاه خودرو که در چمنزار روید و ساقه و برگ آن یکی است، احشام آن را چرد. ک.د.فا. جگن. **جه‌ین پالان**: پالانی که جوف آن را از جگن پر کرده باشند. پالان مزخرف. مج: آدم نئش. **جه‌ینلی**: جگن‌زار (نام محلی در حومه روستای: کلوو/ آراسبار)

صورت قدیم کلمه **چیکین** (دیوان)/ **چیگین** (سن) می‌باشد که در همان مفهوم امروزی (سبزه) به کار رفته است.

جَویز: cəviz گردو.

محرّف «جوز» (بادام) عربی است. نگا: **قوز**

جئـ

جنجیم: نوعی گلیم دست بافت، جاجیم. **جنجیمینی جیرماق**: جاجیمش را پاره کردن (سخت مغلوب کردن)

برخی لغت نویسان خام فکر اصل آن را فارسی (جاجیم) دانسته و در ترکی آن را کلمه دخیل تلقّی کرده‌اند!! (تارا/ ایو). پسوند ـ/یم در آخر کلمه مرا بدین اندیشه وا می‌داشت که این کلمه باید مشتق از یک بن ترکی باشد. لذا بدین نتیجه رسیدم که اصل کلمه **کئزیم** بوده است که بعداً به صورت **جنجیم** در آمده و آن گاه به صورت ک.د.فا. جاجیم شده است. **کئذمک**: تر.قد. پوشیدن (نگا: **گئیمک/ کئجینمک**). لذا **کئذیم**> **کئجیم**> **جنجیم** گردیده است، در مفهوم: پوشاک (به اعتبار آن که نوعی جاجیم قدیمی به عنوان پوشاک به کار می‌رفته است). در تأیید این فرض می‌خوانیم «**کیچیم**: پوشش است که برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند و آن را به عربی تجافف و به فارسی برگستوان گویند» (سن). **کئجیم/ گیچیم**: لباسی که در روز جنگ بر اسب پوشاندند و یا رزم آوران پوشند (تارا).

در مثال **جئجیمینی جیرماق** هم که فوقاً ذکر شد، شکافتن زره حریف منظور است. **گئییملی ـ کئجیملی**: آذ.ام. لباس اراسته، مرتب، شیک. پیداست که **کئـذیم**> **کئجیم** شده است. و از آن جایی که در موارد مشابه، صامت دوم، صامت هجای اوّل را تحت تأثیر قرار داده و از نوع خود می‌سازد (مثل: نوچه> چوچه، گنجیک> جیجیک، ننجل> چنچل) در این جا نیز **کئجیم**> **جنجیم** شده است. **کنجیم** (کجیم) در منابع فارسی نیز به معنی برگستوان آمده (نگا: معین). نگا: **گئیمک/ کئچه/ کیلیم**

جئیداق: آدم باریک و بلند. نگا: **جایداق**

جئیران: (کیه. **جئیلان**) آهو، غزال. **معمولا** در شعر و ادبیات مثل **ترلان** سمبل زیبایی است و معشوق را بدان تشبیه کنند، به خصوص در مورد چشم/ نگاه زیبایی آن تمثیل است. **منیم جئرانیم**: دلبر زیبای من. **جئیران باخیشلی/ جئیران گؤزلو**: آهو نظر، شهلا چشم.

برخی آن را مغولی دانسته‌اند (ایو) بی‌آن که دلیل قاطعی ارائه دهند، باتوجه به این که پسوند ـلان در اسامی چندین حیوان دیگر در ترکی آمده (نگا: ارسلان/ ایلان) بعید نیست کلمه را ترکی بدانیم. محرّف کلمه به صورت جرن آمده، این یکی شاید مرّخم **جگَرَن**: هو (مغولی) باشد.

جئیناق (پرندگان) چنگ و ناخن. **جئیناقلی**: (ناخن‌دار) دارای ناخن قوی، پرندهٔ شکاری. نگا: **جایناق**

جیـ

جیب: (کیه. جئب) مأخوذ از «جیب» (عربی). در اصل: شکاف لباس در قسمت سینه، چاک گریبان، یقه. اما در ترکی نیز همانند فارسی به معنی «جیب» (شکافی از لباس که در آن اشیاء گذارند) آید. **یان جیب**: جیب کارین، **قولتوق جیبی**: جیب بغلی. **جیبلـه‌مک**: (!) آذ. قره داغ. (در اصل به معنی «داخل جیب گذاشتن» باید باشد. ولی با غلبهٔ در معنی مجازی): دخول شدید کردن، وطی کردن (برای فرض دوّم ریشه کلمه اخیر، نگا: **دیب**)

جیبین: مگس. نگا: **چیبین**

جیجی: زیبا، دوست داشتنی (او ـ سو)، یار نازنین، عروسک. **جیجی ـ باجی**: دو تا زن که با هم رفیق و دوست و صمیمی باشند. **جیجی آنّه**: کیه. ماماان نازی (لقب تحبیب برای مادر ناتنی). **جیجی**> **چیچی** (نگا) شده. نگا: **اجه**

جیدا: نیزه (سن) مثال از یک شعر نوحه از زبان امام سجّاد (ع): **جیدا باشیندا، باشی داشلانین اوغلو منم!...**/ انور

کلمهٔ دخیل است. ایوب اوغلو آن را مغولی دانسته است. دلیلی ارائه نداده ولی شاید حق با او باشد.

جیرگ: cirg آذ. عصاره و چکیدهٔ نیرو بخش خوراکی‌ها، مایهٔ قوت، تون، رُس‌ّ. **یی، قوی جانیوا جیرگ اولسون**: بخور، تا مایهٔ قوّت شود. **سنخدی جیرگینی**

چیْخارتدی: فشرد و عصاره‌اش را در آورد.

چیْر: (تر. قد) چربی و روغن (دیوان) از همان> چیْریق> چیْرق> **جیرگ**. در اصل به معنی: چربی گوشت. باید باشد که به معنی امروزی متحول شده است. **بو اتده چیْر یوْق**: این گوشت چربی ندارد (دیوان) . کلاوزن بین این کلمه و کلمهٔ روسی **ژیر жир** (روغن و چربی) رابطه‌ای نمی‌شناسد و شباهت آن دو را صرفاً تصادفی می‌دانند (نگا: حاش). در این مورد حق با اوست زیرا کلمهٔ فوق روسی از مصدر **ژیست** **жить** (زیستن) آید که همان در کردی به صورت ژی/ در فارسی: زی/ زیستن مشاهده می‌شود و مشتقات عدیدهٔ آن در فارسی: زهی/ زیبا/ شیوا/ شیوه/ ژیان/ شیان/ آشیان/ ژیلا/ و... (نگا: حاش). به اعتبار آن که چربی را مایه زیست و حیات تلقی می‌کرده‌اند! (نگا: **ساغ/ گوْمراه**). ولیکن به نظر من بین **چیر** ترکی و «جربی» فارسی رابطه موجود است. در واقع **چیْر> چر** گردیده و با افزوده شدن یای نسبت، **چَری** (روغنی) شده است و «ب» بعداً به آن الحاق شده (مثل: شکم/ شکمبه). کلمه به صورت دیگر نیز در فارسی قابل مشاهده است **چیْر**>چر/ چره: کره (روغن تازهٔ حیوانی) ! و... چره> چله> چلّه (چاق و چلّه)!

سنگلاخ می‌نویسد «**جیْر**: مادهٔ (مغز و بیخ) دمل و قرحه (زخم) را گویند و با جیم عجمی (چ) هم مستعمل است». کلمه در همین معنی و در همین شکل وارد روسی شده است. **چیری чирей** : دمل. پیداست که لفظ در این معنی بعداً به صورت مجازی آمده است. گویی شباهت ترشحات دمل به روغن منظور و کلمه به معنی بعدی تحول یافته. و از این جاست که کلمه به صورت **چیرک**: ک.د.فا. چرک (در اصل: ترشحات زخم و دمل) مجازا: آلودگی و چرک (در معنی مجازی غلبه یافته/ به اعتبار آن که چرک بدن اغلب حاصل رسوب چربی بدن به لباس است)> آذ.ام. **چیرکین**: زشت! در هر حال معنی **چیر/ جیر/ جیرگ** همان است که گفته شد. از همان بن **(چیْر)**> «**چیْرلیق** (> آذ.ام: **جیْزلیق**) ریزه‌های دنبهٔ گوسفند که از بعد از گداختن و بریان شدن در ته ظرف بماند» (سن). نگا: **جیْز**

جیریب: مساحتی از زمین زراعی، ک.د.فا. جریب. نگا: **جیْرماق۱**

جیرینگ: ciring صدای ریختن پول خرد و نظایر آن. جرنگی. (کلمهٔ تقلیدی است)

جیک۱: آذ. حالتی که قاب (نگا: **آشیق**) به گودی بخوابد و پشت (گوژ) آن سمت رو باشد (برعکس آن: **بوْکَ**) **جیک دورماق**: جیک ایستادن.ک.د.فا. جیک. **جیک ـ بؤکونو تانیرام**: جیک و پیکش را می‌شناسم.

محرف از کلمه **دیک** (نگا) می‌باشد. به اعتبار آن که در حالت **جیک** قاب نسبت به **بؤک** بلندتر می‌نماید. اما **بؤک** مرخم **بؤیوک** است. به اعتبار آن که **بؤک** حالت بزرگ نمایی و قلمبگی قاب

است!

جیک۲: (جوک) کلمهٔ تقلیدی است، برای صدا کردن مرغ. **جیکلشمک**: دعوا کردن دو خروس باهم. مج: با هم مجادله کردن.

جیلو: cilov (جیلاو) عنان اسب (سن) **جیلاولاماق**: لگام زدن.

برخی بدون ارائه دلیل خاصی این کلمه را مغولی معرّفی کرده‌اند (ایو). در هر حال کلمهٔ دخیل است. احتمال دارد از ن **جیلاماق**: به لغت مغولی... راندن (سن) باشد. چون لگام ابزار راندن اسب است. ک.د.فا. جلو/ جلودار. کسی جلودارش نیست! در اصل یعنی: چنان اسب بد قلقی است که کسی نمی‌تواند عنان اورا گیرد. لذا در این تعبیر مفهوم عنان روشن است. و این غیر از جلو (پیش) فارسی است. شاید جلو در معنی پیش، هم همان باشد در معنی مجازی. به اعتبار آن که عنان در قسمت جلو اسب بوده و...

جیلاز: آدم لاغر اندام. نگا: **جیلیز**

جیم۱: نگا. **لام**

جیم۲: قید است و مزدوجا و به صورت **جیم_ جیلاق**. نگا. **جوم/ جومماق**

جین: جن. پری. **جین کیمی**: مثل جنّ، حیله گر، شیطان، تیز و تند، زبل. **آخ بو اوشاق‌لار نئجه بد ذاتدیلار/ لاپ جین کیمی بیر ذاتدیلار**/ صابر

جینه بسم اللّه! : انگار که به جنّ بسم‌اللّه گفته باشی... (یک دفعه از نظر دور شدند، غیبشان زد). **جیریغینـدان (جیندیریندان) جین اوّلکور**: جنّ از لباس کهنه‌اش می‌رمد! (کنایه از این که بسیار ژولیده است). **جینه بؤرک تیکیر**: سر شیطان نیز کلاه می‌گذارد.

جینلنمک: جنی شدن، از کوره در رفتن. **جینلندیرمک**: تع. دیوانه کردن، عصبانی نمودن. **جینلی**: جن زده، مجنون، دیوانه، خیلی عصبی.

مأخوذ از جنّ (عربی) (در اصل: نهان شده، تاریک شدن و... را افاده می‌کند)> جنّ، پری، در مفهوم موجود نهانی و مرموز.

جیناق: (جاناق) استخوان سینه، جناق.

کلمه مأخوذ از «جناق» فارسی است ولی جناق فارسی نیز محرّف از کلمهٔ «جناح» عربی است. مصدر جَنَحَ: تمایل کردن و کج شدن، از همان> *جناح*: پر، بال (به لحاظ فرم خمیدهٔ آن)، بازو... و جوانح: استخوان‌های قفسهٔ سینه «سمّیت *بذلک لانحناها و میلها*: به لحاظ انحناء آن بدین نام نامیده شده» (المنجد) جناح> جناق> جیناق

جینجیلی: cincili آذ. عامیانه. در عبارت زیر آید **جینجلیم وایا دؤشمک**: جزع و فزع کردن، به سر و سینه زدن، بی‌تابی کردن.

محرّف **جینقیلی** (نگا/ کوچولو> در این جا: نازنین). ویا **جیجی** (نگا) است> **جینجی+ لی+یم> جینجلیم وای!** (وای نازنینم!...).

جینگ: cing آذ. (= کیه. **چین**) از اصوات است. صدای افتادن ظروف مسی و غیر، دَرَنق. **جینگیلده مک**: (= کیه. **چینلاماق**) درنق صدا دادن، طنین انداز شدن.

جینگیلیتـــی: صـــدای درنـــق، طنـــین.
جینگیلتیلی: طنین دار.
کلمه تقلیدی است. نگا: **جینـنق**
جیو: çiv (جوّو) صدای پرنـدگان کوچـک.
جیوـ جیو: çiv-çiv (جوّوـ جوّو) ۱ـ آذ. صدایی که بچّه پرندگان از خـود در می‌آورند، جیک جیک. ۲ـ کیه. جوجـه، بچّهٔ پرنـدگان. **بـو گـوّنکی قـوش‌لار، دؤننکی‌لره جیوـــ جیـو اؤیـره‌دیرلـر**: جوجه‌های نـورس بـه مادرشـان جیـک جیک یاد می دهند! (معا: به گدای چهل سـاله شــب جمعـه یــاد مــی‌دهــد).
جیویلدشـــمک: جیـک جیـک کـردن پرندگان. **جیویلتی/ جوّرولتـو**: صـدایی که از درب کهنه و نظایر آن بر می‌آید.
از کلمات تقلیدی است.
جیوه: çivə جیوه. نگا: **جوّوه**
جیویر: çivir آذ. ترکه‌های سبد بافی... و از همین رو به معنی خود «سبد» نیـز آمـده است. مثلا **جیـویر بـالی**: عـسل سـبد، عـسلی کـه از کنـدویی سـبدی گیرنـد. منظـور از کنـدوی سـبدی، کنـدوهای قـدیمی بـوده کـه بـه صـورت سـبد استوانه‌ای شکل بافته می‌شـدند و بـدان **پَتَک** (نگا) می‌گفتند
در اصل بایـد **جیـوی** باشـد محـرّف از کلمهٔ **چیوی/ چیو** Çiv که «ر» بعـداً بـه آن اضافه شده است. نگا: **چیو**
جییه/ جییه‌لک: نگا. **جوّوه‌للاغی**

جیـ

جیبیلـــداق: cıbıldaq آذ. بچّـهٔ شـیطان، ناقلا، زبر و زرنگ.
به نظر محرّف **چیبلاق/ چیلپاق**: عریـان (نگا) باشد. زیرا این نوع بچّه‌ها معمـولا پا برهنه و ژنده پوشند و به لباس و نظم اهمیـت نمـی‌دهنـد. در ترکیـه **جیبیـل**: عریان، پابرهنـه، نـدار (اوــ سـو) طبعـاً مخفف همین کلمـه اسـت، مـی‌تـوان از **جبه۲** (نگا) نیز گرفت.
جیر: ۱ـ صدای پاره شدن پارچه و غیره، جِر (نگا: **جیرمـاق۲**) ۲ــ (میـوه...) ریـز و نامرغوب. **جیر اریک**: زرد آلوی ریـز و نامرغوب ۳ـ «نام پرنده‌ای است که فوج فوج می‌پرد» (سن).
اصالتاً کلمـهٔ تقلیـدی اسـت و در معنـی اول. بعداً در معانی دیگر نیز به کار رفته است. محرفا به صورت **جری** نیـز آیـد.
جری- جوّرو: ریز و خرد، ریـزه میـزه/ آشغال (در ایـن ترکیـب **جـوّرو** مـرخم **چوّروک** است/ نگا).
جیرجیر: «... چند چوب اسـت کـه بـه هـم پیوسته به طریق چرخ می‌گردانند و بدان پنبه از پنبه دانه جدا می‌کنند» (سن) مج: آدم وراّج.
کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **جار جار**
جیرجیراما: آذ. (= کیه. **آغوستوس بؤجَگی**) «جانوری است شبیه ملخ که در تابـستان در شـدت گرمـا در علفـزار و غلّـه زار بسیار صدا می‌کند» (سـن) جیرجیـره‌ک.

کلمهٔ تقلیدی است.

جیرت: cirt صدای افتادن چیزهای کوچک به زمین، جرت، زرت. **جیرت باشی**: دم به ساعت، لحظه به لحظه. **جیرت قوز**: هرهری مذهب، دم دمی، دهن بین، سبک مغز، کسی که سر هرچیزی از کوره در می‌رود و تصمیم‌های آنی و نادرست می گیرد (مرکب از **جیرت** + **قوز**: گردو. گویی چنین شخصی مثل گردویی است در سطح صاف که هر لحظه به سمتی رو می‌کند و قرار ندارد). کلمهٔ تقلیدی است.

جیرتلان: cirtlan (> جیرتدان) آذ. شخص کوچک و بی‌قرار، زبل، کوتوله. مشتق از کلمهٔ تقلیدی **جیرت** +لان (= علامت فاعلی) این نام در افسانه‌های آذری به صورت قهرمان داستان (کوتوله زیرک) ظاهر می گردد. **هامی یاتیب، جیرتلان اویاق دیر**: همه در خوابند و کوتوله بیدار!

جیرماق۱: (فعل) (پارچه و مانند آن را) پاره کردن، جر دادن. مج> ۱ـ به چاک زدن، در رفتن. ۲ـ دروغ شاخدار گفتن، لاف زدن، خالی بستن. **یکه جیرماق**: لاف بی‌خود زدن، گنده گوزی کردن. **جیریق**: ۱ـ (اسم) شکاف، فرجه، رخنه، چاک. مج: مادینگی. ۲ـ (صفت) شکافته شده، پاره شده، پاره. **دابانی جیریق**: پاشنه چاک (کنایه از شخص بی سلیقه، شلخته، کثیف). **جیریقجی**: زن دریده و بی‌شرم (به لحاظ این که آناً دعوا می‌کند و لباس پاره می‌کند!).

... کلمه (**جیرـ**) کلمهٔ تقلیدی است که از صدای پاره شدن برخی چیزها اخذ شده است. چنان که در فعل مرکب «جر دادن» فارسی نیز همین معنی ملحوظ است. کذا در فعل عربی جَرَح: زخمی کرد، چاک نمود (از همان: جراحت/ مجروح). از این مصدر **جیریم**: باریکه‌ای بریده شده از پارچه و غیره، باریکه. همان> **شیریم** (نگا) شده است. جیریم> جریم> جریب، در فارسی به معنی باریکه‌ای از یک کشتزار، **قطعه** زمین آمده است.

جیرماق۲: (اسم) چنگال گربه.

جیرماقلاماق: چنگول انداختن

محرّف **دیرناق/ جیرناق** است. نگا: **جایناق/ دیرناق**

جیرناماق: آذ. (قره داغ) از کوره در رفتن، با عصبانیت به گفتار آمدن، بد و بیراه گفتن. نگا: **ایر**

جیز: کلمهٔ تقلیدی است به معنی صدایی که از ریختن روغن روی آتش، یا چسبیدن چیزی بر آتش بر می‌خیزد، جز !. برای بر حذر داشتن کودک از آتش نیز به کار رود، جزّه! **جیزـ بیز**: نوعی خوراکی که از تف دادن ریزه‌های گوشت و امعاء و احشاء در روغن به دست آید، جغول و غول.

جیزیلداماق: صدای جز دادن. **جیزیلتی**: صدای جز. **جیزلیق**: (تر.قد. **جیرلیق**) «ریزه‌های دنبهٔ گوسفند که بعد ازگداختن و بریان شدن در ته ظرف بماند» (سن). **جیرلیق** از کلمه **جیر** (تر.قد. روغن) اخذ شده است (نگا: **جیرگ**). بعید هم نیست که با تبدیل

ر<ز **چیرلیق> جیزلیق** شده باشد و ربطی به **جیز**ـ مورد بحث، نداشته باشد. تبدیل ر<ز در ترکی مرسوم است. نگا: **بوَرومک**

جیزلیق: نگا. **جیز**

جیزماق: (= کیه. **چیزمک**) (با قلم و چاقو و...) خط و شیار بر روی سطحی انداختن، خراش انداختن. مج: خط کشیدن، نوشتن، نقاشی کردن. **جیزماــ قارا**: نوشته‌های کودکانه، خط خطی، خطوط درهم و بی‌معنی. **جیزماــ قارادان باشیم چیخیر**: اندکی خواندن و نوشتن دانم. **جیزماــ قاراچی**: کسی که کارش نوشتن از نوع ناشیانه است، میرزا بنویس (معمولا نویسنده‌ها به طنز، یا به تواضع خود را چنین نامند. نگا: **قارا**).

جیزیق/ (کیه. **چیزگی**) خط، رسم، نقاشی با مداد، خطی که به صورت دایره کشیده شده است (در قاب بازی ایضاً برای دفع جن و پری از آدم مصروع دور آن چنین دایره‌ای کشند). مج: محدوده، حد و حدود. **جیزیغیندان چیخماق** (=کیه. **چیزگیی آشماق**): پا از گلیم خود فراتر نهادن.

این بن ظاهراً محرّف از بن **ایز** (نگا) می‌باشد که آن نیز به نوبه خود از بن **یازماق** تحریف و اخذ شده است و در حال کلمه تقلیدی است. نگا: **ایز/ یازماق**

جیغ: ۱ـ جیغ و داد. ۲ـ نگا: **چیق**

جیغا: (جیقّا) پری که بر دم پرندگانی مانند خروس و درنا روید (تارا) «پر باشد. مجازاً پری را گویند که سلاطین بر سر زنند» (سن)، جقه. موی سر آراسته را نیز گویند، زلف آراسته. **جیغالی**: جقه‌دار، مزین به تاج. **جیغالی تجنیس**: تجنیس مزین، صنعتی است در شعر آشیقی آذربایجان که خسته قاسم و آشیق علسگر... از آن بهره جسته‌اند.

به نظر می‌رسد کلمه از بن **چیغماق** (**چیخماق**): در آمدن، که اصطلاحاً به پرهای زیبا و بلند برخی طیور که از دم آنان درآید، اطلاق شده است. چون در گذشته این نوع پرها زینت بخش افسر شاهان می‌گردیده است، از همین رو> **جیغا> جیقّا**: آذ. تاج (ک.د.فا. جقّه). ایضاً نگا: **جیغال**

جیغال: آذ. کسی که در بازی تقلب به کار می‌برد تا بازی را به نفع خود تمام کند، متقلب، دغل. **جیغاللیق**: دغل بازی (در بازی).

تاراما هر دو کلمهٔ **جیغا/ جیغال** را به یک معنی (تقلب) به کار برده است. از طرف دیگر در همان منبع **جیغاللانماق**: بزک دوزک کردن و خود آراستن. از این رو به نظر می‌رسد **جیغال** که در اصل به معنی «جقّه به سر زدن/ خود آراستن» بوده، از آن جایی که آراستن در واقع استتار حقایق زشت و... نوعی تقلب است> به معنی امروزین تحوّل یافته است. لذا این کلمه ربطی به کلمهٔ «دغل» (عربی) که از لحاظ شکل و معنی شبیهند، ندارد

جیغان: آذ. با کلمهٔ **«ویغان»** مزدوجاً آیند. **جیغانــ ویغان**: جیغ و داد، هیاهو، قشقرق. **جیغانــ ویغان سالماق**: قشقرق

...ه با کردن.
...نامهٔ تقلیدی است (نگـا: چیغیرماق).
...اً بـه معنـی: خـسیس، نـامرد (تـارا)
...ملس (سن) آمده. در ایـن معنـی اخیـر
...محرّف است از چیغان: تر.قد. فقیر. نگـا
گای خای
...مریق. çığrıq (چیقیر) چرخی را گویند
...ه پنبه و ابریشم بدان ریسند (سن).
...امـهٔ تقلیـدی اسـت و از صـدای ایـن
...ستگاه اخذ شده است. نگـا: جیرجیـر/ چیغ۲
...غیر ۱ـ راه باریکی در کوه که در اثر رفت
... آمد انسان ویا حیوان ایجاد شده باشد،
...وره راه (دیوان). ۲ـ شیاری کـه خـیش
... روی مزرعه ایجاد می‌کند.
...ر ترکی قدیم «چیغیـر: برفـی بُـود کـه
...سیم بر آن وزد و سخت شود...» (سن).
...اید بدان اعتبار کـه نـسیم خطـی روی
...ف ایجاد می‌کند که شـبیه شـیار و راه
...اریکه است و از همین رو چیغیر: کیـه.
...طی که گلوله برف هنگام غلتیـدن بـر
...وی برف ایجـاد کنـد (اوـ سـو). ایـن
...امه مشتق است از چیـغ: کیـه. گلولـه
...ی که از کوه سرازیر شده و رفته رفته
...رگ شود» (اوـ سو). نگا: چیغ۱
...غیرماق: نگا. چیغیرماق
...لاسین: (جیلاسون) تر.قد. قهرمان، دلاور،
...جاع.
...متون قدیم به چشم می‌خورد، امروزه
...اً در ادبیـات مکتـوب بـه کـار رود.
...اهراً دخیل و احتمالاً از مغـولی اسـت.
... نگا: جیلیز
...لغا çılğa (محرفـا> جیلخـا/ جیلخـا/

جیلغی/ جیلقی) آذ. خالص، ناب. یئمک جیلخا یاغ ایدی: غذا روغن خالص بود (خیلی پر چرب بود).

در ترکـی قـدیم چوئلـق: çolq تمامـاً، بالکلّ، یک جا، همگی (دیوان). چوئلـق اَسگوْروْک: مست مست، مـست پاتیـل، سیاه مست (دیوان). لذا به نظر می‌رسـد. چوئلق> جیلق> جیلقا... شده است.

جیلیتقا: آذ. (جیلیقّا/ جیلیزقا) تن پوش فاقد آستین معروف، جلقه، یلک (نگا: یئل)
مـأخوذ از روسـی اسـت ژلـت/ ژلتکـا жилет \ жилетка : جلقه.

جیلیز: (جیلاز/ جیلاز) کیه. ضعیف، نـاتوان (اوـ سو) آذ. آدم باریک و بلنـد قامـت، دیلاق.
مثل اغلـب کلمـاتی کـه بـا «ج» شـروع می‌شوند، بعداً در زبان پیدا شـده اسـت. شاید محرّف جیلاسین باشد.

جیندا: ۱ـ آذ. پارچهٔ کهنه و مندرس ۲ـ مج: (!) فاحــشه، جنــده (!) (در مفهــوم فرسـوده!...). جیرــ جینـدا: (پارچـه) آشغال، مندرس، پاره پوره
مأخوذ و محرف «ژنده» فارسی می‌دانـم. کذا ژنده/ جنـده را محـرف «گنـده» (از مصدر روسی الاصل گندیدن) می‌پندارم، در مفهـوم: عفـن و پوسـیده>منـدرس!.
نگا: جندک

جیندیر: آذ. پارچهٔ مندرس. جیرـ جینـدیر/ جیرـ جیندا: (پارچه) پـاره پـوره، کهنـه پاره، آشغال پارچه
محرف عامیانـه از کلمـهٔ جینـدا اسـت. شـکل محـرف بعـدی آن چینـدیر> شیندیر: (نگا) آشغال گوشت

جینق: cınq (کذا: دینق) صدای افتادن چیزهای کوچک، دینق، درنگ...
کلمهٔ تقلیدی است در متون قدیم نیز به صورت های **جینق/ جینقیراماق**... (کلاو) دیده شده است. نگا: **جینق/ جینگ/ چانقیل/ جینقیلی**

جینقیر: cınqır صدای نالهٔ بس خفیف، جیک. **جینقیری چینخمادی**: جیکش در نیامد.
منشأ تقلیدی دارد و از **جینق** مذکور. کذا نگا: **اینجیمک**

جینقیلی: cınqlı (<جیقیلی/ جنقیش/ جوبوش/ دینقیلی/ دینقیش) آذ. عامیانه. کوچولو، ریزه میزه.
از **جینق** مذکور، با لحاظ این که آدم ریز افتادنش صدای **جینق/ جونق** بیشتر ندارد. بعضاً **جینقیش**> **جیقیش/ جونبوش/ جوبوش** ... نیز در همین معنی آید. همگی کلمات تقلیدی هستند. نگا: **دینق/ چانقیل/ چینلاماق**/ کذا نگا: **جینجیلی**

جینقوو: cınqov (**چینقوو**) ظرفی که از روی (فلز) ساخته شده باشد. ایضاً ظرف فلزی که روی آن لعاب خورده باشد، ظرف لعابی.
زینک zinc در انگلیسی یعنی «روی» که تلفظ ایتالیایی آن زینکو zinco می‌باشد و همان به صورت **چینقوو/ جینقوو** وارد زبان ترکی گردیده است (ایو). امّا به نظر من این توضیح بعید است. ظاهراً این کلمه را باید محرف از **چوذین** (تر.قد. آهن، فلز) بدانیم. ظروفات لعابی را در گویش‌های متفاوت به صورت‌های گوناگون می‌نامند که همگی یکی است. **چنوین قاب/ چوّیون قاب، جینقوو/ چینقوو قاب** که همگی محرّف از **چوذین** یاد شده است و صورت‌های مختلف از یک کلمه. چوّذون> چوّیون/ چوّیونق (ن، تبدیل به نون غنه شده) چوّیونقوو> چینقوو. نگا: **چوذان**

جیناق: چنگال (پرندگان شکاری). نگا: **جایناق**

جوٚ

جوّبه: نگا. **دوّبه**

جوّبوّرتمک: cübürtmək آذ. عامیانه. دزدیدن، کش رفتن. **منیم پیچاغیمی جوّبورتدولر**: چاقوی مرا کش رفتند (کذا نگا: **دوّبه**).

چوبارتماق: تر.قد. دزدیدن، به زور گرفتن (دیوان). **اوغری اریق چوبارتتی**: دزد اموال شخص را دزدید/ لختش کرد (دیوان/ به نقل از: کلاو). ممکن است از بن **چوٚپ/ چوبوق** (نگا) در مفهوم: لخت کردن، به مانند شاخ و برگ درخت را زدن، باشد؟!. در هر حال **چوبارتماق**> **جوّبوّرتمک** شده

جوّت: (کیه. **چیفت**) زوج، جفت (در مقابل: **تک**) ایضاً: دستگاه زراعت و گندم کاری شامل یک جفت گاو و یوغ و خیش (از آن جهت که جفت گاو برای این کار لازم است!). **جوّت قوشماق**:

دستگاه گندم کاری را راه انداختن، مج: (!) همبستر شدن، مجامعت کردن. **جوتو آچیلماق**: دستگاه زراعتش خوابیدن (کنایه از دچار فلاکت شدن). **جوتونه بیر ساقّا !** : دو حریف را با یک ضربه زدن!. **جوتجو** (کیه. **چیفجی**): زارع، گندم کار. (**چیفلیک**: کیه. مزرعه). **جوتلشمک**: جفت شدن (مجامعت پرندگان و غیره). **جوتلشدیرمک**: تع. جفت کردن، دو حیوانی را به هم رساندن.

مأخوذ از جفت فارسی که آن هم به ...و به خود راه به **чёт** روسی می‌برد ! . نگا: حاش

جوجه: آذ. (= کیه. جیوـ جیو **civciv**) نوزاد و بچهٔ پرنده و ماکیان. ک.د.فا. جوجه.

همان طور که از **چکمک**> (نگا) **چکه**، از **تیکمک**> (نگا) **تیکو**> **تیکه**... ساخته می‌شود. از بن **جوجرمک** نیز **جوجه/ جوجو**... آمده است. **جوجو**: جوجه، ایضاً (با تحول معنایی): حشراتی همانند شپش و ساس و غیره، ساس. نگا. **جوجرمک**

جوجرمک: آذ. سبز شدن، روئیدن، جوانه زدن.

محرّف از کلمهٔ **گؤک** (سبز)> **گؤگرمک**: سبز شدن، روئیدن> جوجرمک. **جوجوک**> **جوجوک**: جوانه‌ای که تازه از ساقه در آمده است. نگا. **گؤک/ گؤگرمک**

جور: اد نوع، قِسم، ایضاً: جور، مناسب، همخوان. **جورلمک**: جور کردن، ردیف کردن، مرتب نمودن، درست کردن، تهیه کردن، ساختن. مج: با زنی مجامعت کردن. **جورلنمک**: جور شدن، مرتب شدن و... نگا: **تهر/ دوز**

جوره: تیز و زورمند. **جوره ترلان**: شاهین تیز چنگ، شاهین زیبا.

«**جره**: بر وزن دَرَه، نر هر جانور باشد عموماً، نر باز را گویند خصوصاً. و بعضی باز سفید را گویند، اعم از آن که نر باشد یا ماده و در فارسی کوچک هر چیز را نیز **جره** گویند و به معنی شجاع و دلاور هم مستعمل است» (سن).

در اصل از بن **کور/ گور** (قوی)> **گوره**: تر.قد. توسن و سرکش (تارا) همان در فارسی «کره: بچه اسب»> **جوره** شده. چون نر جنس قوی است. کلمه مجازا بدان هم اطلاق یافته و به شاهین نیز به لحاظ زورمندی آن مجازا گفته شده. و... پس شکل درست کلمه **جوره** است و **جره** محرف است. شکل محرف دیگر از کلمه **جویور**: بچّه آهو. **جئیران ـ جویور**: آهو و بچه آهو. نگا: **کور۳**

جورجه‌نک: cürcənək آذ. پالتو و پتو و مانند آن که برای محافظت از سرما، یا جلوگیری از خیس شدن در هوای بارانی به سر اندازند، تقریباً به فرم کپنک چوپانی.

محرّف از کلمهٔ **بورگه‌نک** (از مصدر **بورومک/ بورگه‌مک**. نگا: **بورومک**) و به مفهوم آن چه آدمی خود را بدان پوشاند، ساتر... بورگه‌نک> بورجه‌نک> (با تأثیر صامت میانی به صامت قبلی

خود)> **جوّرجه‌نک**

جوّرو: آذ. ریز و خرد، ریزه، حقیر، آشغال ریز. **جوّرو- موّرو**: ریزه میزه. **جــوّرو**> **جوّلو** هم مشاهده شده **جوّرو بارمــاق**: انگشت کوچک

مرخم و محرف است از **چوّروک**. نگــا: **چوّرومک**

جوّرولــدمــک: cürüldəmək آذ. (در کهنه و...) جرجر صدا کردن. **جوّرولتــو**: صــدای لــوَلایَ خــشکیده و ماننــد آن، صدای جر جر (کلمهٔ تقلیدی است).

جوّلبند: cülbənd (جیلبنـد) آذ. عامیانـه. کیسه، توبره، خــورجین و نظـایر آن کـه شخص با خــود همـراه آورد. **جوّلبنــده سالدی**: انداخت توی توبره، کش رفت، بالا کشید.

مرکب از کلمه **جوّل** (جل اسـب) (نگـا: **چول**) + بند (فارسی) **جلبند**: در اصـل، آن چه بـه جـل اسـب بـسته مـی‌شـود، منظور: خورجین کوچکی کـه بـه تـرک اســب بندنــد و... از آن جــا بــه معنــی امروزین آمده است. «تاراما» این کلمه را **جیلبند** نوشته و (محرف از: جلد + بند) دانسته، سهو است.

جوّلگــه: cülgə زمــین پــست و مــسطح، جلگه. نگا: **چوّل**

جوّلو بارماق: انگشت کوچک. نگــا. **جوّرو/ چینچالا**

جوّلوک: آذ. جیب بر، دزد.

می‌تواند محرف **توّلوک/ توّله** در مفهوم: آدم موی ریخته/ رند باشد (نگـا: **توّک**). شاید هم کلمهٔ اخیر الـدخیل از روسـی باشد. در روسی **ژولیک** **ЖУЛИК** : دله دزد، آفتابـه دزد. جیـب بـر، حقـه بـاز، کلک، هفت خط. همان در آذ. **جوّلیک/ جوّلوک** شده است

جوّم: از قیود است که مزدوجا به کـار رود **جوّم- جوّلاق**. نگا: **جوم**

جوّهود: (جوّووُد/ جوّفوت) جهود، یهودی، موسوی مذهب، کلیمی.

محرف از کلمهٔ «جهود» (عربـی) اسـت. گفته شده «جهود» از مصدر جَهَد (انکار کـرد) بـوده و بـه معنـی «انکـار کننـده» می‌باشد (به اعتبار آن که یهود دین حق/ اسـلام را منکرنـد). ولـی ظـاهراً جهـود معرّب همان یهود است و آن بـه معنـی کسی است که «یهوه» (خـدای یهـود) را می‌پرستد.

جوّوه: cüvə جیوه، فلز مایع معروف

در ترکی قـدیم **کؤنَه**+ **سوو** (**سوو**: آب/ مایع)> جیوه (کلاو) و همان مرّخما بـه صورت **جوّوه** در آمـده اسـت. کؤنـه> جؤنه> جوّوه. ک.د.فا. جیوه

جوّوهر: cüvhər نگا. **جؤوهر ۱/ جؤوهر ۲**

جوّوه‌للاغی: cüvəllağı (جوّوه‌لَک/ کیـه. **جیوه‌لک**) بچه شیطان. ک.د.فا. جعنلق

جیبه/ جیبه‌لــک: آذ. قـره داغ. کوچـک، خرد، ریزه میزه، جعنلـق. **جیبــه آشــیق**: قاب کوچک. مج: بچه جعنلق.

همه کلمات فوق از **جــوّوه** (>**جیبــه**) می‌باشد. به اعتبار آن کـه بچـه جنعنلـق مثل جیوه دریک جا بنـد نمـی‌گیـرد. از لحاظ ساختار در اصل کلمه به صـورت: جــوّوه + ـــ لاق/ لــک> جــوّوه‌لاق/ جــوّوه‌لــک، بـوده کـه بـه تحریــف **جوّوه‌لک/ جوّوه‌للاق**> **جــوّوه‌للاغــی**

شده است. محرف آن در فارسی جعنلق شده.

جؤیور: بچه آهو. نگا: **جوّره**

جؤ

جؤجو: (جه‌جی). نگا. **جنگ ۱/ انگ**

جؤنگه: cöngə (قره داغ، ندرتاً: **تونگو** tüngü = **دانا/ کلـه**. در مقابل **دوگه**: تلیسه/ نگا) آذ. گاو نر دوساله، ورزا. **توّنگو اتی**: گوشت گوساله.

برای ریشه یابی این کلمه دو فرض ممکن است ۱ــ محرف لفظ قدیمی **اؤک**: خشم (دیوان) بدانیم به عنوان حیوان خشم آلود و... **اؤک/ یؤک**> **یؤنگ**> **یؤنگه**> **جؤنگه** (نگا: **اؤکوز/ اؤکوش**). این احتمال از لحاظ معنایی، به خصوص تقریب کلمه به لفظ **اؤکوز** (گاو) اقوی است. ۲ـ با توجه به تلفظ دیگر کلمه (**توّنگو**) بعید نیست در اصل **تـونکی/ دوّنکـی** (دیروزین: گاوساله دیروز و گاو جوان امروز!) باشد (نگا: دون) که **توّنکی/ توّنگو**> **جؤنگه** شده است. البته هر دو احتمال صرفاً فرض و حدس است!

جؤنبرلیک: cönənbərlik آذ. در عبارت **جوخ زیرنگلیک جؤنبرلیک گتیر ر به** معنی «جوان مرگی، مرگ زودرس» آمده است و مفهوم عبارت فوق چنین است «زیرکی زیاد موجب مرگ زودرس است!» فعلا این کلمه را محرّف از همان «جوان مرگ» فارسی می‌دانم، مگر آن که توجیه بهتری پیدا شود.

جـؤوهر ۱: cövhər (جـوهر/ جـوّوهر) مرکب، دوات. ایضاً (در رنگرزی...) ماده‌ای به صورت پودر که چون در آب حل شود رنگ ایجاد می‌کند.

مأخوذ از لفظ ترکی قدیمی **چوّویت** (نگا)

جؤوهر ۲: (جوهر/ جوّوهر) جوهره، جُربزه.

جؤهرلی آدام: آدم دارای جُربزه، رشید.

(مأخوذ از «جوهر» عربی)

جو

جوبوش/ جونبوش: کوچولو، آدم ریزه. نگا: **جینقیلی**

جوجغا: cucğa نگا. **چوشقا**

جوجوق ۱: تر.قد. شیرینی (سن).

محرف از **سوجوق** (نگا)

جوجوق ۲: آذ. گوشه‌های جوال که به صورت گیره از آن گرفته و جا به جا کنند. **چـووالین جوجـوقلارینـدان توتوب گؤتوردو**: از گوشه‌های جوال گرفت و برداشت.

از کلمه **جؤجو** که تشبیها به پسوند ــ یـق، «ق» بدان اضافه شده. گویی گوشه‌های جوال به منتهی الیه لب (دهانهٔ) جوال تشبیه شده است. نگا: **جنگ ۱/ انگ/ جؤجو**

جوجوق ۳ : جوانه‌ای که تازه از ساقه در آید.

جوّجــــوک> جوجــــوق از مـصدر: **جوّجرمک** (نگا)

جولفا: پارچـه‌بـاف قـدیم، جـولاه. **جولفـا کفنسیز اؤلر**: جولاه خود بـی‌کفـن دفـن می‌شود ! (معا: کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته آب مـی‌خـورد). **قـادام او گـؤزه کـی آتیجی ایله جولفایا دگرا**: خاک بر سـر چشمی که حلاّج و جولاه را زخم زند!

به نظر می‌رسد با کلمه جُل (نگا: **چول**) بی‌ارتباط نباشد. شاید بدان جهت که در ابتدا کار جولاه، جل بافی بـوده اسـت؟! شاید هم بدان جهت که اصولا جـل بـه معنـی پوشـاک اسـت اعـم از انـسان و حیوان. این نظر از آن جهت هم قوی به نظر می رسد که **جولفا> چولفـا** (تـارا) نیز آمده است (نگا: **چول**). لـذا احتمـالاً **چولباف** (جُل+ باف/ کلمـهٔ فارسـی)> **چولفا> جولفا** شده است.

جولونبــــور: culunbur (جولومبــور) آذ. ژولیده، ژنـده پـوش، مـسکین، جلمبـر. **جولونبور گوّنونده‌دیر**: در وضع فلاکت باری است.

گمان می‌کـنم ایـن کلمـه عامیانـه آذری محرّف از ترکیـب **چـولا بورونمـوش**: جُل پوش، باشد. **چـولا بورونمـوش> چولونبور> جولونبور**

جومـا: (جوّمـه) محـرف «جمعـهٔ» (عربـی) **جوما گؤنو**: روز جمعه. **جوما آخشامی**: پنج شـنبه. **جوما ائرته‌سی**: کیـه. فـردای جمعه، شنبه. **جومالیق**: هدیـه، مـزد و... که در روز جمعه دهند، هفتگی.

جومجا: نگا. **چؤمچه**

جوم: قیـد اسـت و مزدوجـا و بـه صـورت **جوم- جولاق/ جوّم- جوّلاق جـیمـ- جیلاق** هم آید. در معنی «به شـدت آب کشیده و خیس». **یاغیش ووروب جیم- جیلاق سو اوْلموشدو**: زیـر بـاران یـک پارچه خیس آب شده بود.

شـق اول (**جیم/ جوّم/ جوم**) مـأخوذ از مصدر **جوممـاق** (در آب فرو رفتن/ نگا) بـوده و شـق دوم (**جــولاق**) محـرف **سولاق** (نگا: **سو**) است.

جوممـاق: آذ. (= **دالماق**) ۱ـــ زیـر آب فـرو رفتن، غوطه زدن (ســن)، شـیرجه زدن. ۲ـــ مـج: حملـه کـردن، هجـوم بـردن. **اوّسـتونه جومــدو**: بـه او حملـه کـرد. **جومدورماق/ جوموزماق/ جومورماق**: تع. به آب فرو بردن و غوطه‌ور سـاختن (سن). **جوموقمـاق**: (مبالغـت) بـی کلـه هجوم کردن، شیرجه رفتن.

صورت قدیم کلمه **چومـمــاق** مـی‌باشـد (نگا: **چیممک**). ایضاً در همین معنی بـه شکل **توممـاق** (نگا) نیز آمده است، بعید نیست که **توممـاق** شکل محرّف همی> کلمـه (**چوممــاق**)باشـد. **چوممـــاق> توممـاق/ جوممـاق**. کذا نگـا: **گؤمـمـک/ شوملاماق**

جونتای: کیسه، چنته. نگا: **جمتایی/ چانتا**

جوْ

جوْرت: cort (جوْرد/ جـوْد): آذ. (مـوی و پشم) خشن، زبر. **جوْرت تـوک**: مـوی خشن، موی زبر.

حتمـالاً از همـین بـن **جـوزتلان>**
جوزتدان: (= **شوز**) محصول لبنی پنیر مانند که از جوشاندن دوغ به دست آید، ماست بدون کره (گویی زیاد مطلوب بودن آن در مقابل ماست و کرهٔ لذیذ... باعث این تسمیه شده است/ لبنی حشن!)
در ترکی قدیم **جوتسور**: زمخت و بد بخت (نگا: **چودار**). به نظر می‌رسد این کلمه به نحوی از کلمه قدیمی یاد شده اخذ شده است. و البته در نهایت بار گشت همه به **چوز** است. نگا: **چوز۲/ شوز/ کوز**

وزتلان: cortlan نگا. **جوزت**

وشماق: جوشیدن، به غلیان آمدن. مج: ۱ـ به هیجان آمدن، (احساسات) سر ریز شدن ۲ـ (سیل) طغیان و فیضان کردن، غریدن ۳ـ توفیدن، بی‌قرار بودن ۴ـ (پرچم) به اهتزاز در آمدن.
جوشدورماق: تع. به جوشش و غلیان آوردن، به هیجان آوردن، (پرچم) به اهتزاز در آوردن. **جوشقو:** جوشش، هیجان. شور و شوق (نگا: **قوشقو**).
جوشغون: جوشنده. توفنده.
کلمه در منابع قدیم ترکی مشاهده می‌شود از این رو به نظر می‌رسد که ...ت کلمه با زبان فارسی باشد. لذا: ...یدن> **جوشماق** گردیده است و ...ت مصدری *ـماق* ترکی جای ...مت مصدری فارسی(ـیدن) را گرفته ... البته چون این بن (**جوشـ..**) یک ...قلیدی است، بعید هم نیست که ...تقلا در هر دو زبان راه خود را

همزمان پیموده باشد.
جـولا: آذ. آبگیر کوچک، جای پا و یا حفره‌ای که آب در آن جمع شده باشد. مثال از کتاب «تولکو»: **منی هیچ سالمازسان هرگز خیاله، یاده/ قوخار، آخیر، سو چوخ قالسا جولاده.** مصراع دوم از ضرب المثل زیر اخذ شده> **سو بیر یئرده قالسا قوخویار:** آب هم اگر راکد بماند، گندد (زندگی یعنی: حرکت، سکون مرگ است!).
محرّف **دولا** از مصدر **دولماق:** پر شدن (نگا). در مفهوم: جایی که آب پر شده است.
جولوق: آذ. (قره داغ) پر کنده، پر ریخته، پشم ریخته، مج: بدبخت، ندار، گدا. **یولوقدا نه وار، جولوغا نه وئرسین؟!:** بد بخت چه دارد که به گدا چه دهد؟! (کوری که عصا کش کور دگر شود.!)
محرف **یولوق** (یال و پشم کنده شده). نگا: **یولماق**
جوما: به معنی «دسته و گروه» است ولیکن به عنوان «بن» استعمال شود و خود کلمه مستقلا کار برد ندارد.
جومالاشماق: آذ. دور هم جمع شدن، دسته تشکیل دادن. **جومالاشیب داغا گئتدیلر:** دسته‌ای تشکیل داده و به کوه رفتند.
محرف **کؤمه> کوما** است. برای پیگیری اتیمولوژی این کلمه. نگا: **کؤمه/ گؤممک/ قومارماق**
جونا: آذ. پارچهٔ ململ، ایضاً روسری که از چنین پارچه‌ای باشد. **نتجه یایینیر، چالخانیر، گؤل لرین سوناسینا باخ/**

باشیندا هراتی کالاغایی، آلنی‌نین جوناسینا باخ!/ آشیق علسگر
دخیل بودن کلمه اقوی است، احتمالاً نام پارچه یا کارخانهٔ تولید کنندهٔ این نوع پارچه بوده و مانده، کار برد هم ندارد. فقط در منبع مذکور دیدم. شاید هم محرف «جونه» باشد. نگا: **چانتا**

جونتا: کیه. کیف دستی، ساک. نگا: **چانتا**

جوقا: covqa آذ. جوخه، دسته.

جوقالاشماق/ جوقا وورماق: یک جا گرد هم آمدن، تجمع کردن، محفلی آراستن.
به نظر می‌رسد محرف **قوقا** (نگا) باشد. و از همان است «جوخه» در فارسی. کذا نگا: **قاوماق**

چ

برخلاف «ج» که گفتیم شروع با آن در کلمات ترکی قدیم بسیار نادر است، در حدی که بتوان گفت وجود ندارد! و کلماتی که با این حرف شروع می‌شوند یا دخیلند، یا محرف و یا کلمات تقلیدی هستند که بعدا ایجاد شده‌اند، حرف هم مخرج آن (چ) در ترکی بسیار رایج است و شروع با این حرف در ترکی به وفور دیده می‌شود.

چا

چابا: کیه. تلاش، تقلّی، کوشش. **چابالاماق**: آذ. دست و پا زدن، تقلّی کردن، تلاش کردن.
از مشتقات فعل **چاپماق** (نگا) می‌باشد که پ>ب شده است.

چاپ: (شاپ) از اصوات است و کلمهٔ تقلیدی برای افادهٔ صدای به هم زدن آب و مانند آن. **چاپ- چاپ/ شاپ- شاپ**: صدای شاراپ شروپ

چاپماق: کلمه‌ای است از بن تقلیدی **چاپ-** فوق الذکر با معانی مختلف و با کاربرد وجه متعدی (و ندرتاً در مورد «تاختن اسب» به غلط در وجه لازم!) که تنها پیوند میان همهٔ آنان توضیح «انجام عملی همراه با هیاهو» می‌باشد (کلاو).
ار سودا چاپدی: تر.قد. شخص در آب شنا کرد (دیوان)... معانی متعدد امروزین این کلمه را می‌توان چنین خلاصه کرد:
۱- چهار نعل دویدن، تاختن. **آت کیمی چاپیر**: مثل اسب تند می‌دود. **آج قیلیجا چاپار**: آدم گرسنه سوی شمشیر تازد (برای سیر شدن به استقبال مرگ هم رود). ۲- اسب تازاندن. **بو نباتی ده اسب لاشه‌سین چاپدی بیر عنان، ایستر- ایسته‌مز!**/ نباتی. ۳- غارت کردن. ک.د.فا. چاپیدن. **کدخدانی گؤر کندی چاپ**: دم کدخدا را ببین و ده را بچاپ (هر کاری راهی دارد!). ٤- کندن و

شکافتن. **داغی چاپدی**: کوه را کند. **چاپیلماق**: مج. ۱ـ غارت شدن ۲ـ شکافته شدن، (سنگ و کوه) کنده شدن، تیشه خوردن. **دوداغیم چاپیلدی**: لبم جایی خورد و شکافته شد. **چاپدیرماق**: تع. ۱ـ (اسب) به تاخت در آوردن ۲ـ دستور غارت دادن.

طبعاً معانی فوق در مشتقات کلمه نیز مشهود است. **چاپاچاق**: تبر قصّابی. **چاپیق**: شکافته شده، کنده شده. **دوداغی چاپیق**: کسی که لبش شکاف داشته باشد، لب شکری. **چابوق**: کیه. سریع. زود، به فوریت. ک.د.فا. چابک (در مفهوم: با تاخت رسیده). **چاپقین**: ۱ـ آذ. حمله و غارت، تاراج ۲ـ کیه. چشم چران، زنباره (به اعتبار آن که همیشه دنبال شکاری تازه *می‌تازد!*). **چاپقینچی**: غارتگر، مهاجم. **چاپار**: یکّه سوار، تک تاز، قاصدان قدیم را هم که با اسبان تندرو کار پستچی‌های امروز را انجام می‌دادند چنین می‌نامیدند. ک.د.فا. چاپار. **چاپوو**> **چپوو**: غارت، ک.د.فا. چپو. **چپووچی**: غارتگر. **چاپاوول**: نهب و غارت. ک.د.فا چپاول. **چال- چاپ/ چاپ ها- چاپ**> **چاپا- چاپ**: بچاپ بچاپ!، غارت.

همان طور که گفته شد، بن کلمه یک کلمهٔ تقلیدی است و لذا خود این مصدر هم به مفهومی که گفته شده یک کلمه تقلیدی است. وارد روسی شده است. **چاپات** **чапать** : چنگ انداختن، قاپیدن. **چاپاتسیا** **чапаться** : دعوا کردن، جنگیدن.

چات: آذ. شکاف، تَرَک، چاک. **چاتلاماق**: ۱ـ شکاف برداشتن، ترکیدن. مج> ۲ـ (از غیظ و غضب/ حسادت) مردن. ۳ـ سقط شدن. **چاتلاتماق**: تع. ۱ـ ترکاندن، در چیزی شکاف ایجاد کردن. ۲ـ مج: با پوز دادن کسی را دچار حسادت شدید کردن، از حسادت کشتن. **چاتلاق** (>چاتداق): ۱ـ هر چیز ترکدار، چاک، شکاف. ۲ـ مج (!): مادینگی، فرج. ۳ـ کیه. دیوانه سر، بی‌کلّه (گویی مخش چاک برداشته!)

هر چند کلاوزن کلمه را دخیل از «چت» سغدی می‌داند، لیکن **چات** مثل معادل فارسی خود (چاک) یک کلمهٔ تقلیدی است که در دیوان به معنی «حفره و چاه» آمده است (دیوان). بعید نیست چاک/ چاه محرّف از همان باشند.

چاتال: کیه. چنگال. نگا: **چاتماق/ شتل**

چاتلاق/ چاتلاماق: نگا: **چات**

چاتلانقوج: çatlanquç (عامیانه. **چتدنقوش**) بوته‌ای است با ساقه و شاخه یکسان که در مزارع گندم و یا مراتع روید و گل‌های ریز و زیبای فیروزه‌ای دارد که در اوّل تابستان شکوفه می‌کند. ظاهراً در فارسی بدان «کاسنی» گویند. معمولا استفاده عمده از بوتهٔ آن در دهات به عنوان جاروی خرمن روبی است و یا احیاناً با بافتن ساقه‌های مقاوم و انعطاف پذیر آن به هم و استفاده از آن به عنوان بند برای بستن علوفه. به همان اعتبار است که چنین نامیده شده است. زیرا **چاتلانقوج** صفت از مصدر **چاتماق** (نگا) به مفهوم:

وسیله‌ای برای بستن بار (= بند گیاهی) است.
چاتاق/ چاتما: نگا. **چاتماق**
چاتماق: این کلمه در دیوان به معنی «رساندن بره‌ها به گلّهٔ گوسفند» آمده است. **ار اوغلاق قوزیقا چاتتی**: شخص بزغاله را به رمهٔ بره‌ها رساند (دیوان). امروزه در این معنی بیشتر از فعل **قاتماق** (نگا) استفاده می‌شود. طبعاً از آن زمان تا کنون توسعه معنایی زیادی یافته است که در همهٔ آن‌ها مفهوم اصلی «رسیدن/ دو چیز را به هم رساندن/ وصل»... موجود است که ذیلا بررسی می‌کنیم. ۱ـ به هم دیگر رسیدن، مواجه شدن. مثال از شعر آذربایجانی «حسرت» که در دوران حاکمیت کمونیزم در شوروی سروده شده است **اولدوزلاری آدیملایاـ آدیملایا/ اؤچور اینسان یئردن آیا/ منیم بوتایدان اوتایا/ چاتمیر الیم سنه قارداش!** : به دورانی که انسان‌ها پای به ستاره و ماه گذاشته‌اند، شگفتا! دست من در این سوی ارس از دامن تو در آن سوی کوتاه است، برادر! ۲ـ دو چیز بلند (چوب، شمشیر و تفنگ...) را به هم تکیه دادن. ۳ـ خیمه و چادر را برپا کردن. ۴ـ ابروها را درهم کشیدن (کشیدن و به هم رساندن!). **قاش‌لارینی چاتدی**: ابروهایش را در هم کشید. ۵ ـ دو لنگه بار را بر پشت حیوان گذاشتن و به هم بستن، به حیوان بار کردن. **یوکو چاتدی**: بار را بر حیوان بست. **چات‌ها چات**: گرما گرم بار بستن ایل و مسافرین ۶ ـ به مقصد رسیدن. **ائوه چاتدی**: به خانه رسید. ۷ـ (کار) منجر شدن. **ایش گلیب بورایا چاتدی**: کار بدانجا منجر شد که... ۸ـ کفایت کردن، رسیدن.
چاتدیرماق: تبع. رساندن، به مقصد رساندن. **چاتیلماق**: مج. به حیوان بار شدن، (ابروها) در هم کشیده شدن.
چاتیشماق: ۱ـ آذ. به همدیگر رسیدن، در یک زمان به جایی رسیدن. ۲ـ برای جمعی کفاف نمودن، به همه رسیدن ۳ـ کیه. دست به یقه شدن (خدمتش *رسیدن!*)، گلاویز شدن، درگیری نظامی داشتن.
چاتیشما: کیه. مواجههٔ نظامی، درگیری.
چاتیشماز: نارسا، نا کافی.
چاتیشمازلیق: نارسایی، کمبود، قحطی.
قان چاتیشمازلیقی: نارسایی خون.
چاتال: کیه. چنگال غذا خوری (به اعتبار دندانه‌هایش که به هم وصلند).
چاتما: ۱ـ (اسم) سر پناهی از چوب و ترکه، سایه بان و... «دام صیادی، خیمه» (سن). **درمه‌ـ چاتما ائو**: کیه. آلونک، آلونک چوپانی، سر پناه ساده و سرهم شده از ترکه‌ها. ۲ـ (صفت) به هم پیوسته، در هم کشیده. ک.د.فا. چاتمه/ چاتمه فنگ. **چاتما قاش**: ابرو کمان.
چاتاق: طناب کوتاه (که در اصل با آن دو لنگه بار را به هم می‌بسته‌اند) «کلیچهٔ خیمه بود... بالمجاز شریک و سهیم... برهان قاطع فارسی شمرده اشتباه کرده» (سن). **چاتی**: ۱ـ آذ. طناب کوتاه (که وسیلهٔ بستن دو لنگه بار است). **ایلان ووران آلا چاتیدان قورخار**: مار گزیده

از ریسمان سیاه و سفید ترسد. **بوغازیوا چاتی سالما**: طناب به گردن خود نینداز (خودت را نکش/ این قدر بر خودت سخت نگیر). ۲ـ کیه. سقف بام، سر پناه، سایه‌بان، اسکلت (که در آن چوب‌ها به هم *وصل* شده). ۳ـ تر.قد. «سه پایه بود که خیک آب از آن آویزند» (سن).

جاتی: نگا. **چاتماق**

جاچالا: نگا. **چیچالا**

جاخچاخ: (چاقچاق/ بعضاً: چاخچاخا) آذ. ۱ـ در آسیاب‌های قدیمی چوبی بوده که به ناودان وصل می‌شده. ناودان گندم را از انبار به دهانه آسیا می‌رساند و با گردش آسیا **چاخچاخ** که سر آن به سنگ آسیا اتصال داشت، تکان خورده و لرزشی در ناودان ایجاد می‌کرد که باعث می‌شد گندم داخل آن به تدریج و آرام سمت آسیا به حرکت در آید. طبعاً بدون آن گندم به آسیا نمی‌ریخت. **چاخچاخ هر نه باشینی یئره دؤگسه‌ده دگیرمانین بیلدیگی الینده‌دیر**: (چاخچاخ هر چه سر به آسیا کوبد، آسیاب از حرکت باز ماند)> کسی به این حرف‌ها تره خرد نمی‌کند. ۲ـ نوعی اسباب بازی کودکانه، جغجغه. نگا: **چاخماق**

چاخماق۱: (> **شاخماق/ شاخیماق**> خیماق) ۱ـ (کبریت، فندک...) روشن کردن. **چاخماغینی چاخدی**: فندکش را روشن کرد. ۲ـ (تندر) زدن. **ایلدیریم شاخیدی**: آذرخش زد. ۳ـ (تفنگ) ماشه کشیدن، ک.د.فا. چکاندن، شلیک کردن ۴ـ (آفتاب) درخشیدن. **گوْن شاخییر/ شاخییر**: آفتاب می‌درخشد. ۵ـ (سیلی و نظایر آن) زدن. **آغزینا بیر چاقدی**: شَترق زد به دهنش!

بن کلمه **چاق/ چاغ/ چاخ** یک کلمهٔ تقلیدی است و از صدای حاصل از اعمالی که این نوع صدا در آن‌ها دیده شده، برداشته شده. چنان که تکرار این دو صدا **چاخچاخ** شده است که در اعمال آن صدای یاد شده موجود است. از این رو در مشتقات و متفرعات کلمه نیز همان مفهوم نهفته است: عملی آنی که در آن صدای «چاخ» یا نوری که از برخورد به چیزی حاصل آید!

چاخماق: (اسم) آتش زنه، فندک. ک.د.فا. چخماق. **چاخماق داشی**: سنگ آتش زنه. **چاقیشماق/ چاقیشماق**: (جمعی) دو نفر با چوب دستی و یا شمشیر جنگیدن، شمشیر بازی کردن. **چاقیشدیرماق**: تع. (شمشیر و چوب و..) به هم زدن، شمشیر بازی کردن. **چاخناماق**: (عطفی) با صدای چیک به جایی برخورد کردن، صدای چیک چاک دادن. **چاخناشماق**: (جمعی) دو چیز با صدای چیک چاک به هم برخوردن، خروشیدن، (جمعیت) متلاطم شدن. **بولودلار چاخناشدی**: ابرها به هم برخوردند و صدای رعد و برق برخاست. **چاخناشدیرماق**: تع. (جمعیت و...) متلاطم کردن. **چاقلاماق/ چاغلاماق**: (آب) خروشیدن. **چاغیرماق**: صدا زدن، دعوت کردن. **چاقیلداماق**> **شاقیلداماق**: صدای شَترق دادن، شرَق ترکیدن و...

توضیح سنگلاخ هم در مورد این کلمه جالب است. «**چاقماق**: ۱ـ گزیدن مار و عقرب و امثال آن. ۲ـ بدگویی و سعایت کردن. ۳ـ فولاد آتش زنه که آن را به عربی قداحه گویند. ٤ـ به معنی قدح، قداحه، یعنی **چاقماق** (چخماق) زدن. ۵ـ درخشیدن آتش و برق باشد که آن را به عربی رمض و لمعان و تلالؤ گویند» (سن). از همین بن **چاقی** (< **چاقی / چقی**): ابزاری برای جرح، کارد. ک.د.فا. چاقو. **چاقیچی** (**چاقیچی**): چاقو کش، لوطی، باباشمل.

کلمه چکاندن فارسی نیز از همین **چاخماق** باشد. **چاکماق**> **چکماق**> چکاندن (چنان که **چاخماق**> **چخماق** گردیده). کذا از این بن در فارسی چاخان (در اصل: درخشنده، پر زرق و برق>) گزافه گو، خالی‌بند (در مفهوم کسی که به دروغ می‌درخشد و...).

چاخماق۲: (اسم) آتش زنه، فندک، چخماق. نگا. **چاخماق۱**

چاخناشماق / چاخناماق: نگا. **چاخماق**

چاخیر۱: (قد. چاقیر) آذ. شراب (سن)، می. **ایچمیشم چاخیر / گوزلریم آخیر!**... سروده. **چاخیرچی**: باده فروش. ایضاً: باده پیما، میگسار

در این معنی در دیوان به معنی «آب انگور و شراب» هر دو آمده (دیوان). از این رو به نظر می‌رسد در اصل به معنی آب انگور بوده و بعداً به معنی شراب، آمده است (کلاو). شاید بدان جهت که رنگ آب انگور (اگر از انگور غیر قرمز گرفته شود) سبز است. از این رو به **چاخیر۲** (نگا) نزدیک می‌شود.

چاخیر۲: (قد. چاقیر) تر.قد. رنگ آبی، آبی خاکستری (کلاو)، ازرق (دیوان). **چاقیر قانات**: نوعی اردک با بال‌های آبی (کلاو). **چاقیر گوزلو**: چشم آبی، چشم زاغی. مج> حیوانی که یک چشم آن آبی و چشم دیگرش سیاه باشد (تارا). ازرق چشم (سن)، چشم آبی. **چاقیر دوغان**> **چاقیر**: کیه. باز چشم آبی، شاهین، شهباز.

کلاوزن معتقد است که کلمه در معنی اخیر (شاهین) محرف از صَقر عربی است (جمع آن : صُقر) که در لاتین نیز بدان sacer (saker falcon) گویند و به عربی هم از آن جا راه یافته است (کلاو). اما ظاهراً چاقیر در ترکی کلمه اصیل بوده و با لحاظ رنگ چشم این پرنده آن را **چاقیر دوغان** (مُرخماً: **چاقیر**) نامیده‌اند. **چاغری** (شاهین، ک.د.فا. چغری / چرخی) نیز احتمالاً محرَف همان است. چاغیر> چاغری. کذا محتمل است همین محرفاً **شونقار / سونقور**: عقاب (نگا) شده باشد. چاقیر> شاقیر> شانقیر> شونقار / سونقور

آذ.ام. **چاخیر تیکان / چاخیر تیکانی**: نوعی بوته با برگ‌های ریز سبز و خارهای زرد بسیار گزنده که معمولا در آبگیرهای خشکیده و غیره روید (به اعتبار برگ‌های سبز آن). ایضاً در فارسی کلمه «زاغی» در عبارت «چشم زاغی» محرف همان **چاقیر** می‌باشد. **چاقیر**> **چاغیر**> **چاغی**> **زاغی**

چادیر: خیمه را گویند که از کرباس دوخته شود و آن چه از چوب و نمد باشد **آق اوی** (اغ ائو) و **آلاچوق** (آلاچیق/ اوبا) نامند (سن). ک.د.فا. چادر> **چادیرا**: چادر زنان. **چاتیر**> **چتیر**: مظّله، چتر. ک.د.فا. چتر.

وارد روسی شده به صورت **شاتیر/ شاتیور** (کلاو) **шатёр** : چادر. شاید هم در انگلیسی به صورت **shelter** (سایه بان، سرپناه، آشیان)

در دیوان به سه صورت آمده است: **چاتیر/ چاچیر/ چاشیر**. صورت اخیر کلمه، امروزه در آذری به معنی بوتهٔ یک ساله‌ای به بلندای نیم متر که تک تک در سینه کش کوه‌های سنگلاخ روید و برگ‌های آن شبیه برگ شبت می‌باشد. معمولاً در اوّل تابستان آن‌ها را با تاب دادن کنده و برای خوراک دام جمع کنند. در برخی مناطق **جاشیر** گفته می‌شود. علت تسمیه آن است که **چاشیر** از لحاظ شکل درست شبیه خیمه و آلاچوق می‌باشد که در سینهٔ کوه روییده باشد.

هورن این کلمه را دخیل می‌داند که از کلمه سانسکریت **chattra** به معنی «چتر (شاهی)» که احتمالاً از طریق یکی از لهجه‌های فارسی وارد ترکی شده است (کلاو). ولی من این کلمه را ترکی اصیل می‌دانم از بن **چاتماق** (نگا) چنان که مشتقات دیگر کلمهٔ **چاتماق** به معنی خیمه و سر پناه آمده است و در **مفهوم** چادیر نیز همین معنی پیداست.

چادیرا: چادر شب زنانه. **چادیراسیزلیقدان ائوده قالیب**: (از بی‌چادری خانه نشین شده)> آب اگر باشد، شناگر ماهری است!. **چادیرالی**: چادر شب پوشیده. نگا: **چادیر**

چار: لقب عمومی سلاطین روس، تزار (که تلفظ دیگری از همان کلمه است)

چارلیق: نظام تزاری

مأخوذ از کلمهٔ **چائوسار/ سزار** یونانی است. کلمات: تزار/ قیصر/ کسرا/ خسرو (کسرو> خسرو)... همگی محرف از همان «سزار» می‌باشند. نگا: **چلب**

چارپارا: (چالپارا) آذ. ترکش (گلوله توپ و غیره). **چارپاراسی منه توخوندو**: (ترکشش به من خورد)> صدمه‌اش به من هم رسید/ ما هم بی‌نصیب نشدیم!.

مشتق از مصدر **چارپماق** (نگا) در مفهوم جارحه‌ای که به آدمی *اصابت* می‌کند. **چارپاراق**> **چارپارا**

چارپاز: هر چیز متقاطع به صورت ضربدر. **چارپاز جیزدی**: خط متقاطع کشید. **چارپاز آتش**: تیر اندازی از همه سو، آتش متقاطع.

به غلط آن را محرّف از ترکیب دو کلمهٔ «چپ/ راست» فارسی دانسته اند. حال آن که این کلمه اسم مفعول از بن **چارپماق** (نگا) می‌باشد. **چارپماق**> **چارپاز**

چارپالاماق: نگا. **چالپالاماق**

چارپاناق: (چرپناق) آذ. (قره داغ) ۱ـ پوسته‌ای که در اثر سرمای شدید و عدم محافظت پوست در پوست دست ظاهر شود، پوسته. **الیم چارپاناق قویموش**: دستم پوسته پوسته شده است ۲ ـ شورهٔ

سر ۳ـ هر چیز کنده شده (تراشه، ...) «ر» زاید است. در اصل **چاپاناق** از مصدر **چاپماق** (نگا) در مفهوم چیز کنده شده. کذا نگا: **چارپماق**

چارپماق: çarpmaq (چیرپماق/ چیپماق) ۱ــ آذ. با سرعت به چیزی زدن، برخورد کردن. **ماشین دووارا چارپدی**: اتومبیل به دیوار برخورد کرد. **باشینی دووارا چیرپدی**: سر خود را به دیوار زد ۲ــ کیه. (ریاضیات) عمل ضرب انجام دادن. ۳ــ کیه. نیروهای ماوارای طبیعت مورد تعرض قرار دادن، جنّ زدن. **جین چارپدی**: جنّ زدش. **چارپیلماق**: (= آذ. **چالینماق/ قارالماق**) مج. مورد تعرض نیروی ماورا الطبیعه قرار گفتن، جنّی شدن، مسخ شدن. **چارپیشماق/ چیرپیشماق**: برخورد کردن، مشاجره کردن. **چیرپینماق**: تپیدن، خود را به آب و آتش زدن، بی‌قرار بودن. **قوش قفسده چیرپینیردی**: مرغ در قفس بی‌قرار بال و پر می‌زد. **چارپی/ چارپما**: کیه. عمل ضرب. **چارپینتی/ چیرپینتی**: ضربان، تپش. **چیرپی**: هیمه ریزه (سن)، ترکه، شاخه‌های کوچک و ریز (به دلیل آن که با چوب و غیره زنند و از درخت ریزند لذا در اصل باید **چیرپیق** باشد). **ائو چیرپماق**: خانه را با گِل سفید، سفید کاری کردن (به لحاظ آن که گل‌سفید را با آب مخلوط کرده و به صورت لعابی در آورده و جارو داخل آن کرده و جاروی لعاب گرفته را به دیوار می‌زدند تا دیوار سفید شود، لذا چنین کلمه‌ای به کار رفته). **گؤزه چارپماق**: به چشم خوردن، در نظر آمدن. **گؤزه چارپان**: برجسته، چشم گیر.

بن کلمه **چارپ/ چیرپ** یک کلمهٔ تقلیدی است که از صدای برخورد اخذ شده است و همان مبنای فعل قرار گرفته است. در واقع همان طور که با افزوده شدن «ر» از **قاپماق> قارپماق** حاصل آمده، **چاپماق> چارپماق** شده است.

چارداق: آلونک، کلبهٔ باغبانی، مثال از یک ترانهٔ مردمی: **بو باغین باغمانییام/ بانی‌نین چارداغییام/ ائشیتسم سن گلیرسن/ یولونون تؤپراغییام!**
می تواند محرّف از ترکیب «چارـ طاق» در مفهوم چهار دیواری باشد. ولیکن از لحاظ معنایی درست‌تر آن است که از مصدر **چاتماق** (نگا)> **چاتاق> چارتاق/ چارداق** بدانیم که «ر» بدان اضافه شده (نگا: **چارپماق**). به نظر کلمه وارد روسی شده است. **چرداک чердак** : اتاقک زیر شیروانی/ **چرتاک чертoк** : قصر، کوشک.

چارشاب: (چرشاب/ کیه. **چارشاف**) آذ. محرّف از ترکیب چادر (ترکی) شب (فارسی)> چادر شب، و به معنی: چادر سیاه رنگ (شب در این ترکیب مفهوم رنگ سیاه را افاده کرده است). نگا: **چادیر**

چارشی: (چارچی) محرّف از کلمه مرکب چهارـ سوق> چار سو. به معنی بازار بزرگ، مرکز بازار که به چهار طرف راه داشته باشد.

جارقات: چارقد، روسری.
محرف **سارقات** از مصدر **ساریماق** (نگا) به مفهوم: ساتری که به سر پیچانده (بسته) می شود/ سرپیچ. در فارسی دخیل از ترکی است. کذا نگا: **چاریق/ ساوقات**
جار**گاو/ چارگوز**: نگا. **چرگوز**
جار**میخ** (فا) «چهار میخ»، صلابه، در قدیم دستگاهی برای شکنجه محکومین (چهار دست و پای محکوم را به تخته‌ای میخ دوز کردندی!). **چار میخا چکمک**: به صلابه کشیدن.
جاریق: (قد. چاروق) پا افزار را گویند که زیر آن چرم و روی آن از ریسمان باشد (سن). چکمه‌ای نرم که به صورت غیر حرفه‌ای و با دست دوخته شده باشد (کلاو). ک.د.فا. چارق. **چاریق ـ پاتاوا**: چارق و پاتابه. **چاریق ــ پاتاوالی/ آیاغی چاریقلی**: چارق پوش، دهاتی.
محرف از **ساروق/ ساریق** (از مصدر **سارماق** نگا) در مفهوم چیزی که به پا پوشیده می‌شود، ساروق> چاروق. در روسی **ساپوقی сапоги** : چکمه، ممکن است محرف «ساروق» باشد
چاره: چاره، علاج. **چاره‌سیز**: ناچار، لاعلاج. **چاره سیزلیک**: درماندگی. **چاره قیلماق**: چاره کردن.
شکل منفی کلمه (ناچار) نشان می‌دهد که چاره در اصل «چار» بوده که هاء غیر ملفوظ معروف فارسی بدان اضافه شده است. در واقع **آچار** (کلید> کلید حل مشکل)> چار شده است همانند: آرام/ رام و ریشهٔ کلمه ترکی است از مصدر **آچماق** (نگا).
چاس: آذ. احترام نظامی. **چاس قوزوزاماق**: با دست احترام نظامی به جای آوردن.
مأخوذ از روسی است. **چشت честь** احترام.> **چاس**.
چاشماق: (کیه. **شاشماق**) مضطرب شدن (سن)، به اشتباه افتادن، متحیر شدن. **چاشقین/ شاشقین**: متحیر، مبهوت. **چاش باش**: گیج، مبهوت، هاج واج. **چاش باش ائتمک**: به اشتباه انداختن و گیج کردن. **چاشیرماق/ شاشیرماق**: مضطرب کردن (یا شدن)، متحیر شدن.
کلمه در منابع قدیم به معنی «تند خویی کردن» آمده است (کلاو) که امروزه تحول معنایی یافته است.
چاشیر: نوعی بوتهٔ بلند به شکل خیمه که در مراتع روید. نگا: **چادیر**
چاغ: (چاق) وقت و زمان را گویند (سن) ایضاً: قرن، عصر (تارا). **قوُنچه‌لر آچیلدی، سنیر باغ ائدین ای ائل/ کیم گولوب گول‌لر، گونول‌لر آچیلان چاغ‌دیر، بو چاغ!** فضولی. **آخشام چاغی**: شامگاه. **اوزتا چاغ‌لار**: قرون وسطی. **چاغداش**: کیه. معاصر، هم‌عصر. **چاغداش یازار**: نویسندهٔ معاصر.
کلاوزن معتقد است که این کلمه از مغولی وارد شده و جای کلمه اصیل **اؤذ** ترکی را گرفته است نگا: **اؤذ۱**
چاغا: در ترکمنی به معنی کودک است. در منابع قدیم هم به همان معنی به چشم می‌خورد «نوزاد که هنوز موی در نیاورده باشد» (تارا).
امروزه **چاغالا**: آذ. میوه‌ای که بعد از

ریختن شکوفه تازه در آمده باشد.
ک.د.فا. چغاله، چاقالا. **چاغالا بادام**: چاقالا بادام (بادام شیری).
ممکن است از بن **چوغا** (از مفهوم **چوغالماق**: تکثیر یافتن، زاد و ولد کردن و...) تحریف شده باشد. و یا از مصدر **چیخماق** (نگا) در مفهوم تازه در آمده و... چیغا> چاغا. کذا نگا: **چوخ/ جیغا/ چوجوق**

چاغال: آذ. (قره دادغ) گاوی که موهای انتهایی دم او تماماً سفید باشد (برخلاف موی دیگر اندام‌هایش).
در منابع قدیمی به چنین کلمه یا بن آن بر نخوردم. تنها در سنگلاخ می‌خوانیم «**چاغان**: به لغت مغولی... ۱ـ روز عید... ۲ـ سفید» و احتمالاً از همین معنی اخیر (سفید) با تبدیل ن> ل آمده است. **چاغان**>**چاغال**. احتمال دیگر آن است که اصل کلمه **چالغار** بوده از مصدر **چالماق** (نگا) که احدی از معانی آن «گرایش به رنگی» را افاده می‌کند به معنی **آغا چالغار** به رنگ سفید. آن گاه **چالغار**> **چاغال** گردیده است.

چاغالا: چاقالی. نگا: **چاغا**

چاغری۱: شاهین، چغری، چرخی. نگا: **چاخیر۲**

چاغری۲: دعوت، ندا. نگا: **چاغیرماق**

چاغلاماق: خروشیدن آب (او ـ سو).
علسگرم چای‌لار کیمی چاغلارام/ آنانی بالادان آرالی گؤردوم.../ آشیق علسگر. **چاغلایان**: شلاله. نگا: **چاخماق/ چای**

چاغیرماق: صدا زدن، دعوت کردن.
چاغریلماق: مج. دعوت شدن.
چاغریلمامیش قوناق: میهمان ناخوانده.
چاغری: دعوت، ندا، پیام، صلا.
چاغریلی: دعوت شده، مدعوّ. **چاغریلی یئره گئتمک گرک**: به جای دعوت شده باید رفت (ردّ کردن دعوت اخلاق زشت است). **چاغریلیش**: دعوت، صلا.
چاغریشما: هم دیگر را صدا کردن> همنوایی، تداعی.
بن (چاقـ/ چیقـ) گرایش تقلیدی دارد **چاغیرماق** وجه مزید از **چاقماق** است.
نگا: **چاخماق/ چیغیرماق**

چاغیل: سنگ ریزه. نگا: **چانقیل**

چاقّال: شغال. **منشه ده یئمیشین یاخشیسینی چاقّال یئیه‌ر**: میوهٔ خوب جنگل نصیب شغال گردد! (نعمات دنیا نصیب نانجیبان است!).
کلمه عیناً در زبان‌های اروپایی موجود است. انگلیسی: chacal فرانسه chacal آلمانی chacal روسی **شاکال шакал** . همین نکته باعث شده که ایوب اوغلو ریشهٔ کلمه را هند اروپایی تصوّر کرده و اصل آن را فارسی داند! ولی کلمه از مصدر **چاقماق** است در مفهوم حیوانی که به تیزی برق شکار می‌کند. نگا: **چاخماق**

چاقّی: چاقو. نگا: **چاخماق**

چاقّیشماق: (دو نفر) چوب به چوب زدن، با چوب/ شمشیر جنگیدن و یا بازی کردن. نگا: **چاخماق**

چاقّیلداماق: (شاقّیلداماق) از تفنگ و مانند آن صدای انفجار برخاستن. شلیک کردن. **چاقّیلتی/ شاقّیلتی**: صدای انفجار

گلوله، سیلی و... **چاقیلداتماق**: صدای انفجار از چیزی درآوردن. **چاقیلداق/ شاقیلداق**: ۱ـ ترقّه (نگا: **توفک**). ۲ـ گلوله‌های سنگ مانند که از تکرّر چسبیدن غایط بر موهای زیر دنبه گوسفند ایجاد شوند (تارا). به لحاظ آن که وقت راه رفتن حیوان به هم خورده صدا دهند!. نگا: **چاخماق**

چال: دو رنگ (دیوان)، ریش و مو را گویند عموماً... که سرخ (سیاه) و سفید باشد (سن)، موی جو گندمی. **چال باش/ چال ساقال**: کسی که ریش و موهای سرش جو گندمی است. **چاللاماق**: به دو رنگی گراییدن، جو گندمی شدن. نگا **چالماق** (در معنی: تمایل به رنگی شدن)

چالا (چالاق) آذ. چاله، گودی کوچک در زمین. **چالا چوخور**: چاله چوله. **چالاسر**: گودال کوچکی در گوشهٔ خانه و غیره که در قدیم سنگ فرش بوده و برای استحمام استفاده می‌شده (سر در این جا شکل دیگر از پسوند مکان «ـ سال» ترکی است که در فارسی به شکل: سار/ زار/ چشمه سار.../ و ... آید. نگا: حاش)

... از مصدر **چالماق** (نگا) در مفهوم: ... که با کلنگ زدن حاصل آمده!. به ... چال/ چاله وارد فارسی شده

...

چالاغای۱: پرندهٔ شکاری. نگا: **چالماق**

چالاغای۲. شال سر زنانه. نگا: **کالاغای**

چالاق چاله. نگا: **چالا**

چالپارا اد ترکش (گلوله). نگا: **چارپارا**

چالپاماق: (وجه مبالغت **چالپالاماق** تحریفا: **چیپچالاماق**) ظرف آب را لرزاندن و در نتیجه آب آن را به بیرون ریختن. **سویو چالپالادی**: ظرف آب را لرزاند و ریخت.

ارتباط این کلمه با **چالماق/ چالخاماق** (نگا) روشن است. **چالپانماق** (= **چالخالانماق**): تر.قد. به هم خوردن و به جنبش افتادن ظروف مایعات (تارا). **چالپاماق**: (در لهجهٔ آناتولی) خمیر را با آب رقیق کردن (کلاو). **چالپاق**: تر.قد. چرک و کثافت (دیوان). **چالپا/ چالپاق**: تر.قد. موضعی را گویند که آب افتاده، گل و خلاب شده باشد (سن).> **چالپاو/ چالپوْو/ چلپوْو**: آذ.ام. بوران، کولاک، برف و باران که همراه باد سوزناک به صورت زند. **آلا چالپوْو**: (نگا: آلا).

همهٔ کلمات فوق در اصل از مصدر **چالماق** است که «پ/ خ» بدان اضافه شده (در مورد «پ» زابد در کلمه نگا: **دالبینماق**). بدان جهت که در نتیجه ریختن و پاشیدن آب چیزی به لباس و بدن شتک *می‌زنند* و... همچنین از این منشأ است **چالاماق** (نگا) چالماق> چالاماق/ جالاماق. چنان که در ترکی قدیم **چپلاماق**: آب پاشیدن (دیوان)> **چیله‌مک** (نگا) شده است. ظاهراً همه این کلمات گرایش تقلیدی دارند.

چالپاو: çalpav نگا. **چالپالاماق**

چالخام/ چالخاماق/ چالخانماق/ چالخانتی/ چالقی: نگا. **چالماق**

چاللاماق: نگا. **چال**

چالما: دستار، عمامه... عیناً وارد روسی شده **чалма** : عمامه. نگا: **چالماق/ چلمک**

چالماق: (چلمک) در اصل به معنی «چیزی یا کسی را بر زمین زدن و انداختن/ = **سالماق** شاید هم محرف آن باشد» بعداً تحول معنایی زیادی یافته است. شمس الدین سامی (فرهنگ نگار عثمانی) قریب بیست معنی برای آن نوشته است (کلاو) و معانی آن تقریباً معادل معنی معانی «زدن» در فارسی است. ١ــ کش رفتن و دزدیدن، ربودن. **چال ــ چاپ**: نهب و غارت ٢ــ کوبهٔ در را زدن. **قاپینی چالدی**: در را زد. ٣ــ آلات موسیقی را به صدا در آوردن، نواختن. **ساز چالدی**: ساز نواخت. **چال ـ چاغیر**: ساز و آواز، محفل موسیقی. **چال ــ چاتلاسین**: محفل رقص و موسیقی، بزن و بکوب! ٤ـ صدا در آوردن از چیزی. **فیشقا چالدی**: سوت زد. ٥ـ برداشتن و بر زمین کوبیدن. **چاناغی یئره چالدی**: پیمانه را بر زمین کوبید. ٦ـ مایعات را به هم زدن. **آیران چالدی**: (با هم زدن ماست و آب) آبدوغ درست کرد. ٧ــ (در رنگ‌ها) گرایش داشتن. **آغ دیر، ساریبا چالیر**: سفید است، مایل به زرد. ٨ ــ کشیدن، مالیدن. **پیچاغی داشا چالدی**: چاقو را به سنگ کشید. ٩ــ (کلنگ/ ...) زدن، کوبیدن. **باشینی دووارا چالدی**: سرش خود را به دیوار زد. ١٠ـ پارچه و مانند آن را به بدن بستن. **اوشاغی دالینا چالدی**: بچه را با پارچه به پشت خود بست (کول کرد) ١١ـ به هم زدن، عمل ضرب. **ایکینی اوچه چالسان آلتی اولور**: دو ضرب در سه مساوی است با شش ١٢ــ جارو کشیدن، سرسری رُفتن ١٣ــ (مار و غیره) گزیدن. **ایلان چالدی**: مار گزید. ١٤ــ..

چالیشماق: کار کردن، تلاش کردن.

چالیشدیرماق: تع. به کار واداشتن، به کار گرفتن، (ماشین آلات) کار انداختن.

چالدیرماق: تع. از کسی نواختن موسیقی را خواهش کردن، دستگاه‌های صوتی را به کار انداختن، مجلس موسیقی و طرب راه انداختن. **چالینماق**: ١ـ زده شدن ٢ـ (موسیقی، زنگ در...) نواخته شدن ٣ـ (مال) به سرقت رفتن. ۴ـ (آدمی) گرفتار تیر غیبی شدن، مورد تعرض قوای ماوراء الطبیعه قرار گرفتن، جن زدن. **چالیناسان**!: (نفرین برای بچّه‌ها) الهی گرفتار تیر غیب شوی.

چالقاماق< **چالخاماق**: (خیک و نهره ... به منظور کره گرفتن) به هم زدن، تکاندن.

چالما (< **چَلمه/ شلمه**): ١ـ دستار یا پارچه‌ای که بر سر بندند. ک.د.فا. شلمه. وارد روسی شده **чалма** : دستار، عمامه. ٢ـ (ریاضیات) عمل ضرب. ٣ــ علامت سکون در اِعراب. ٤ـ ادغام. ٥ــ سرقت. **چالخام**: یک بار به هم زدن خیک. **بیر چالخام کره**: کره‌ای که از یک بار به هم زدن خیک عمل آید.

چالخانتی: ١ـ تموج، تلاطم ٢ـ آشوب اجتماعی، بلوا، بلبشو ٣ـ آن چه که از به هم زدن خیک و مانند آن حاصل آید، کره. **چالیشما**: کار و کوش، اقدام.

چالیشقان: فعال و زحمتکش، تلاشگر.
چالیق: تر.قد. تند، سریع، جلد، شرور . (کلاو). **چالیقلاماق**: (وجه مبالغت) دست و پا زدن، تقلا کردن. **چالغی**: ۱ـ جاروی خرمن روبی ۲ـ موسیقی، نواخت موسیقی. **چالغی آلت‌لری**: آلات موسیقی. **چالیغیچی**: نوازنده، موزیسین.
چالار: ۱ـ (رنگ) گرایش، تنوع.
چالارلیق: تنوع رنگ ۲ـ (صدا/ موسیقی) نوازا. **چالار ساعات**: ساعت شماطه‌دار، ساعت زنگ‌دار. **چالاغان** (**چالای/ چالاغای**): مرغ موش گیر (سن)، پرنده‌ای شکاری بزرگتر از قرقی.
چالیم: ۱ـ ریخت، منظر (نگا: **چلمک/ چلیم**) ۲ـ به هم زدن، ضرب. **بیر گـؤز چالیم آندا/ بیر کیپریک چالیم آندا**: در یک چشم به هم زدن، به طرفه العینی. ۳ـ یک بار نواختن. **بیر چالیمدا ایکی هاوا اوْلماز**: در یک بار نواختن دو اهنگ نمی‌شود زد. **چالینتی**: ضرب، نواخت/ سرقت. **چالینتی مال**: مال مسروقه. **چالیش**: کوشش، جهد، مبارزه. ن.د.فا. چالش.
کلمهٔ «چالاک» فارسی از همین بن است، چالاق> چالاک. کذا **چالت** çalt/ **چَلت**: جست و چالاک (سن). ضمناً کلمه **جلد** که در ترکی آذری و فارسی موجود است، محرّف از همین کلمهٔ اخیر است. کذا کلمه چال/ چالهٔ فارسی در مفهوم گودی که در اثر نامی و ضربه انسان یا حوادث طبیعی حاصل آمده است. نگا: **چلمک/ چلیشمک/ چالا**

چالقی/ چالغی: نگا. **چالماق**
چالی: هر نوع درختچهٔ خاردار. ایضاً: «خار درشت» برخی از درختچه‌ها مثل زالزالک و مانند آن. **چالی تیکانی**: هر نوع خار درشت (مثل خار زالزالک/ سنجد). **چالی قوشو**: نوعی پرندهٔ ریز و خوش آواز که در میان درختچه‌های خاردار لولد
از مصدر **چالماق** است. چنان که در احدی از معانی آن دیدیم، بن مذکور به معنی گزش/ گزیدن نیز آمده است و خار نیز همان کار را انجام می‌دهد. نگا: **چالماق**
چالیش/ چالیشقان/ چالیقلاماق: نگا. **چالماق**
چام: (شام) درخت کاج. **چام ساقیزی، چوبان آرماغانی** (=آذ. **چوبانین سوْوقاتی یشملیک اوْلور**). معنا: برگ سبزی است و تحفهٔ درویش!. **شام آغاجی**: درخت کاج. **چاملیق**: کاجستان. «**چام آغاجی**: نام درخت صنوبر بود و آن محرّف شمع (> **شام**) **آغاجی** است، زیرا چوب آن به سبب زسومت (؟) مانند شمع می‌سوزد» (سن). نگا: **شام۲**
امّا اولا **چام**: «کاج» است، نه صنوبر. ثانیاً: تبدیل **چام**> **شام** می‌تواند قابل بحث باشد. گفته شده **چام** در ترکی اویغوری به معنی: ظرف، سخن، گام آمده (ایو) (**چام**> گام؟ اما رابطهٔ معنایی؟!). در هر حال ارتباطی با معنی مراد فعلی ندارد. برخی به لحاظ آن که بعضی ظروف از این درخت ساخته

می‌شده است، خواسته‌اند بین این کلمه و **چام** اویغور ارتباط برقرار کنند (ایو).
چامور: گل و لای. نگا: **چومور**
چان: (قد. چانق çanq) زنگ و جرس و ناقوس (سن)
کلمهٔ تقلیدی است و مثل «زنگ» فارسی از صدای طبیعی ناقوس اخذ شده است. نگا: **چاناق/ چانقیل**
چاناق: (چناق) پیمانهٔ چوبی شبیه بادیه، بشقابی گود، کاسه، پیمانه، بادیه، خمره. به معنی «حدقهٔ چشم» نیز آمده است (کلاو). **قان چاناغی**: (خمرهٔ خون) کنایه از «آدم شرور»
به این نتیجه رسیده‌ام که از بن تقلیدی **چانق/ چان** (ناقوس/ نگا) با لحاظ «فرم گود کاسهٔ ناقوس» اخذ شده. چنان که از **همان مفهوم** «شکل پیمانه»... کلمه به صورت **چان чан** (خمره/ تغار) وارد روسی شده، چه، خمره نیز نوعی از شکل ناقوس را دارد. نگا: **چان/ چانقیل/ باغا**
چانتا: جامه‌دان، توبره، ساک. ک.د.فا. چنته.
ایوب اوغلو صورت قدیم کلمه را **جونتای** می‌داند که در منابع ترکی به صورت های **چنته/ چونتای/ جونتا/ جاندا** (**جمتای**) نیز آمده است. «**جونتای**: خورجین کوچک بود که آن را در خانه سازند» (سن) و روی دوش انداختندی، به جای ساک دستی امروزین!. امروزه **جونتای**> کیه. **جونتا**/ آذ.ام. **جمتای** (نگا) / **چانتا** شده است. تلفظ‌ها و تحریف‌های گوناگون و بی‌ضابطه و نداشتن ریشهٔ و منشأ اشتقاق ترکی نشان دخیل بودن کلمه است، آیا از مغولی با توجه به پسوند **ـــ تای** در آخر کلمه؟!. در هر حال علاوه بر فارسی (چنته)، وارد عربی نیز شده، چنته> «شنطه» (ساک). شکل محرف دوم آن در عربی «جونه: توبره» (نگا: **سله۱**) شده و این آخری با تحریف دیگر «گونی» در فارسی شده، **جونتا**> جونه> گونی!. گمان می‌کنم از همان است در روسی **سوم сум/ سومکا сумка** (کیسه، توبره، کیف دستی) **جونتا**: جومتا> سومتا> سومکا !... آن گاه مرخم هم نموده «سوم» گفته‌اند! من کلمه چمدان را که در فارسی و روسی **чемодан** هردو رایج است، هم محرف دیگر از همین کلمهٔ مورد بحث می‌پندارم. **چمدان** ربطی به کلمهٔ مرکب «جامه‌دان» ندارد. اصولا چمدان برای جامهٔ تنها که نیست!.... الله اعلم.
چانقیل: çanqıl (چنقیل/ چینقیل/ چاغیل) سنگ ریزه، خرده سنگ. **چانقیللیق**: محل پر سنگ ریزه. **چانقیللی**: پر سنگ ریزه. **بو قالا، داشلی قالا/ چانقیللی داشلی قالا/**.... (بایاتی)
چانق/ چینق/ چنق (معادل: **زانق/ دانق/ جینق/ دینق**...) مفهوم *صدای* افتادن سنگ خرد را (به خصوص در داخل ظرف فلزی) افاده می‌کند. از این رو **چانق/ چان** (نگا): زنگ/ درا/ ناقوس، در دست است. قطعا **چنق**/ سنگ: حجر (فا)، یکی هستند (تبدیل چ>س رایج است (نگا: **چاریق/ چارقات/ چاو**). وجود نون غنه در کلمه هم تأیید دیگر

ر اصالت ترکی بودن آن می‌تواند باشد (**چنق**> سنگ). شکل دیگر از کلمه را به صورت (زانق/ زنق)> **زنگین** (نگا) مشاهده می‌کنیم. اما این که «سنگ» محرف **چنق** است و یا مستقلا در فارسی ظاهر شده است؟ نیازمند **تحقیق** بشتری است. در هر حال **چنق/ چنقیل** با توجه به صدای سنگ ریزه‌ها اخذ شده است. نگا: **چینق/ جینقیلی/ چان/ چاناق**

چاو ۱: **çav** از ریشهٔ **ch-ao** چینی، نوعی پول کاغذی در قدیم (کلاو). برای توضیح بیشتر نگا: لغتنامه دهخدا.

چاو ۲: (چۆو **çov**) آوازه، شهرت، صدا (دیوان). خود کلمه امروزه کاربردی ندارد ولی مشتقات آن رایج است.

چاوللاماق> **چووللاماق**: (بعضاً: **چوغوللاماق**) بدگویی از کسی کردن (به بدی مشهور کردن) سعایت کردن. ک.د.فا. چغل/ چوغل، چغلی کردن. کذا **چاووش/ چۆوش**: ک.د.فا. چاوش.

چاووش: در اصل منصب نظامی در ارتش خاقان بوده است و از آن جا تحول یافته است و در ترکی قبچاق: «سری که در جلوی کبکبه پادشاه راه افتاده و مردم را به ادای احترام فرا می‌خوانده، آمده است (کلاو). بعدها> ۱ـ جوبدار را نامند که عبارت از یساول ایشیک آغاسی باشد. ۲ـ کسی که پیشاپیش قافله رفته و بلدی نموده و حرکت و نزول ایشان را اخبار کرده باشد و آن را به عربی قاید (رهنما/ دلیل) خوانند» (سن) امروزه علاوه بر کسی که حرکت قافله را اعلام می‌کند، در ترکیه، به معنی رتبه‌ای نظامی (معادل «ستوان») آید. طبعاً در همهٔ این معانی مفهوم صدا، صدا زدن و... روشن است.

چاو کلمهٔ تقلیدی و احتمالاً محرف و یا تلفظ دیگر از **ساو** (نگا) باشد. در فارسی نیز به صورت «چو/ چو انداختن» آمده و وارد روسی نیز شده است. **چاویی чавый** : شهرت آوازه.

چاودار: چاودار. نگا: **چۆودار**

چاووش: چاوش/ ... نگا: **چاو۲**

چاوماق: (چۆوماق) منحرف شدن (تارا) راه را گم کردن.

کلمه در منابع قدیمی‌تر دیده نمی‌شود. دو احتمال وجود دارد: ۱ـ **قایماق**> **جایماق**> **چاوماق** شده باشد. ۲ـ **یوزماق**> **چۆوماق**> **چاوماق** شده باشد. هر دو احتمال به یک اندازه است. نگا: **چۆوماق/ جایماق/ یوزماق.**

چای: (= کیه. **چای/ ایرماق**) رود. **چایلیق/ چایلاق**: بستر و اطراف رودخانه. **چای داشی**: سنگ رودخانه که ساییده و براق باشد. **چای قیراغی**: کنارهٔ رود.

بعضاً با تبدیل چ>س، **سای** نیز آمده است. «**سای**... رودی بود که در تابستان خشک و در زمستان سیل و آب از آن جاری شود. رود کم آب را نیز گویند» (سن) **یئنی سای**> **یئنی سئی** (نام رودخانه ای در مغولستان. نگا: **سئی۱**).

چای هون/ سای هون (رود هون‌ها)> جیحون/ سیحون (دو رود معروف) در آسیا. **هون** نام قدیم ترک‌هاست. ترجمهٔ **چای هون** را به صورت رود هن/ بوم

هن (رود، بوم هـون) در نـام دو قـصبه ترک نشین در جوار تهران می‌بینیم!
ایوب اوغلو **چای** را یک کلمـهٔ تقلیـدی گرفته و آن را محـرف از: **چـاغ/ چـاق** مأخوذ از صدایی‌که آب ایجاد مـی‌کنـد، می داند (نگا: **چاخماق/ چاغلاماق**) این نظر چندان بعید نمی‌نماید.
چایان: (قد. چاذان) عقرب (دیوان). **ایلان‌ـ چایان**: مار و عقرب.
امـروزه کلمـه دخیـل عقـرب (عربـی) تقریبـاً جـای **چایـان** را گرفتـه ولـیکن **چایان** هم ندرتا به خصوص در ترکیـب **ایلان‌ـ چایان** به گوش می‌خورد
چایلاق۱: آذ. بستر و اطراف رودخانه. نگـا: **چای**
چایلاق۲: کیه. نوعی پرنده شکاری به اندازه ماکیان، قوش.
در این معنی مـأخوذ از **جاینـاق** (نگـا) می‌باشد و محرّف آن است
چایلاق۳ : کیه. ولگرد، کلّه پوک...
احتمال این کـه محـرّف **دایـلاق** (نگـا) باشـد ضـعیف اسـت. ظـاهراً مـشتق از **جایمـاق** (نگـا) مـی‌باشـد. **جـایلاق/ چایلاق**. این فرض از لحاظ معنی اقوی است. ایضاً نگا: **چاوماق**
چاییر: ۱ـ گیاهی کـه در کنـارهٔ *رودخانـه* و آبگیر رویـد. **چـاییر اوتـو**: گیـاه کنـاره رودخانه. ۲ـ کیه. چمن. **چاییرلیق**: محل رویش **چاییر**، چمنزار
از کلمه **چای** (نگا) اخذ شده است.

چَـ

چپ: آذ. کج، نادرست، بـد. **سؤزوموز چپ گلدی**: پخشمـان شـد، مـشاجره کـردیم.
چپکی: یک وری، کجکی. نگا: **چپل**
چپَر: محوطه‌ای است که از خس و خاشاک و چوب ترتیب دهند (سن)، حصاری از ترکه و چوب، نرده. **چپرلـه‌مـک/ چپـر چکمک**: نرده کشیدن و محصور نمودن.
ریشه کلمه روشن نیست، بعید است که از مصدر **چارپمـاق/ چیرپمـاق** (نگـا) **چیرپی** (ترکه)> **چرپـی**> **چپـر** آمـده باشـد. گمـان مـن بـر آن اسـت کـه در فارسی «کپر» (خانه‌های صحرانـشینان از نـی و مانـند آن) از همـین منـشأ ترکـی باشد و محرف **چپر**. «سپر» فارسی را هم در این رابطه می‌بینم. همـان طـور سـپر محافظ بدن است، چپـر/ کپـر (حـصار) هم محافظ محوطه است. در جای خـود بحث کرده‌ام که ممکن است سپر منـشأ روسی داشته باشد (نگا: حاش). پس آیا چپر/ کپر محرف همان اسـت؟ و یـا بـر عکـس، آن نظـر چنـدان دقیـق نبـوده و چپر> سپر از ترکـی وارد شـده اسـت؟ الله اعلم! اما با توجه به توضـیح فـوق و نبود ریشهٔ کلمهٔ **چپر** در ترکی... من نظر دوم (ترکی نبودن) را ترجیح می‌دهم
چپره‌شیک: çəprəşik نگـا. **چلیـشمک/ چلپه‌شیک**
چپل: بی‌حیا، بی‌شرم (ایضا)، مردار، کثیـف، نجس (تارا)، آشغال، حشو و زاید که به

محصول آمیخته باشد (او ـ سو).
با کلمهٔ «چپ» علی الظاهر اصالتا ترکی (محرف از: **چر۲** ؟) بی‌ارتباط نیست. «چپ» در فارسی هم در اصل به معنی: معیوب/ کج، بوده و با معنی آن در ترکی یک‌سان است (چپ شدن/ چپ چپ نگاه کردن/ چپ چشم/ ...). احتمالاً از همان بن «**چپَق**: به ترکی رومی، چرک چشم باشد» (سن). **چوَل**: (آذ.ام. اطراف میاندوآب) یا پارانتزی، به احتمال قوی محرف همین **چپل** باشد. نگا: **چوَل/ چپ/ چر۲**

چپوو: çəpov غارت. نگا: **چاپماق**

چپی: آذ. (تبریز) روسری کوچک (محرف: جفیه> چفی> چپی)

چپیش: (چپیچ/ = **اوغلاق**) بچهٔ شش ماههٔ ...ز (دیوان) بزغاله، چپش.
...لاوزن به اعتبار آن که ریشه کلمه در ...رکی نیست و کلمه عیناً در فارسی حضور دارد و در لاتین نیز همان کلمه ...ه صورت caper و در زبان سلتی به صورت capero آمده، دخیل بودن آن ...ا از فارسی **محتمل** می‌داند.

چپیک: آذ. کف زدن و هورا. **چپیک توتماق (چالماق)**: کف زدن.
...ن این را محرّف از **تپیک** می‌دانیم که هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ معنی ...عبر یافته است. نگا: **تپمک**

...ه: گروه‌های مسلّح غیر قانونی (ایضا). ...سته‌های راهزن (ایو). «به ترکی رومی ...ه معنی غارت و تاخت بُود» (سن). ...ساً کلمه را اسلاوی دانسته‌اند (ایو).

...: نگا: **چیته‌مک**

چتدنقوش: çetdenquş نگا. **چاتلانقوج**

چتَنه: çetənə آذ. گیاه شاهدانه.
قبلا گمان برده بودم که محرّف *شاهدانه* فارسی باشد. پیداست که این گیاه را به خاطر حشیشی که از آن به دست می‌آید و خاصیت نشئه‌آور حشیش که ایرانیان از قدیم با آن آشنا بوده‌اند، شاهدانه! نامیده‌اند. اما اینک به این نتیجه رسیده‌ام که تحلیل فوق سهو بوده و کلمهٔ ترکی از مصدر **چاتماق** (نگا) است و اصل آن قاعدتاً **چاتاناق**: الیاف گیاهی که از آن به جای طناب استفاده می‌شود> (با تحول صوتی) **چته‌نک**> **چتنه** شده است. نگا: **چاتماق/ چاتلانقوج**

چته‌نک: çətənək نگا. **چرتمک۱**

چتیر: آذ. چتر. نگا: **چادیر**

چتین: سخت، مشکل، لاینحل. **جهانه بیر اوغول گله، چتین دوباره، سن کیمی/** سیفی اردبیلی. **چتینلشمک**: مشکل شدن. **چتینلشدیرمک**: تع. سخت و مشکل کردن. **چتینلیک**: سختی، دشواری، مشکل.
ایوب اوغلو بن کلمه را از فعل **چته‌مک** دانسته، حال آن که چنین فعلی در ترکی وجود ندارد! شاید **چیته‌مک** (نگا) منظور او بوده. در دیوان **چتتمک**: رسیدن (دیوان) آمده که محرف **یتمک** (نگا) می‌باشد و ربطی به این معنی ندارد. کلمهٔ قدیمی دیگر **چِتکَن**: لگام، می‌باشد که کلاوزن در اصل آن تردید دارد و می‌گوید اشتباهاً و با سهوالقلم به جای **تیزگین** آمده است.
در هر حال من بن کلمه را از مصدر

چیتـه‌مـک (چیـت + ــین> چتـین) می‌دانیم در مفهوم: در هـم بافتـه شـده، پیچیده> مشکل. نگا: **چیته‌مک**
چتیک: خراش، خط. نگا: **چرتمک ۱**
چتوَر: çətvər آذ. مقیاسی معادل صد گرم (تقریبا!).
کلمه دخیل از روسی است. در روسـی **چتوِرکـا четвёрка** : یـک چهـارم. از همان کلمهٔ **چتور** صادر شده است.
چر ۱: çər تر.قد. زمان. نگا: **جار ۲**
چر ۲: تر.قد. عیب و نقصان. نگا. **چرله‌مک**
چرتمـک ۱: çərtmək بـا نـوک چـاقو و مانند آن زخمی را انـدکی شـکافتن، بـا چیزهای نـوک تیـز روی سـطحی خـط انداختن، خراش اندختن (ایضا).
در این معنی بیشتر کلمهٔ **چیزتماق** (نگا) به کار می‌رود. **چرتمک** را در این معنـی **محرّف از کرتمک**: بریدن (نگا) می‌دانم. (ک>چ). در این معنی در ترکیه **چتیک**، **چته‌نک**...(شکاف کوچک/ خراش) آیـد که طبعاً با حذف «ر» از مشتقات همـین فعل هستند. **چرتیک> چتیک**
چرتمک ۲: آذ. از جـای در رفـتن، منحـرف شدن. **دیره‌ک یئریندن چَرتدی**: ستون از جـای خـود در رفـت (انـدکی سـرش منحرف شد)
کلمه در این معنی محـرف از **برتمـک/ پرتمک** می‌تواند باشـد. شـکل مجهـول فعل در دیوان ضبط است. **چرتیلمک**: از میـان برداشـته شـدن، غایـب شـدن، از دست رفتن (دیوان)، هرچند وجه معلوم آن قید نشده ولی طبعاً وجـه معلـوم آن (**چرتمک**) باید باشد. از معنـی مجهـول مذکور فعل می‌توان دریافت کـه انـدکی با مفهوم امروزی تفـاوت داشـته اسـت. نگا: **پرتمک**
چرچی: çərçi (جرچی) آذ. پیله‌ور و مهره فروش بُود که آن را به عربـی صـیدلانی گویند (سن). فروشندهٔ دوره گرد دهات، بـرونبـر. **چرچـی‌لـرده سـوْراغینی وئرمه‌دی**: دیگر حتی برونبرها هـم از او خبری نیاوردند... (گم و گورش کردنـد و رفت!)
در اصـل **جـارچی** (جـارزن) بـوده. بـه اعتبار آن که پیله‌وران کالای خـود را بـا جار کشیدن فروشند. نگا: **جار ۱**
چرچیـــــوه: çərçivə آذ. محـــــرف «چهارچوب» فارسی و درهمـان معنـی، چهار چوب، کادر
چردَک: çərdək آذ. هسته (دانه میوه‌هـا). نگا: **چکیردک**
چرَک: çərək (= کیـه. **چئیـرک**) محـرف «چار+ یک/ چارک» فارسی و در همـان مفهوم: یک چهـارم/ ربـع) و عمـدتاً بـه معنی «وزنه» معادل: یک چهارم یک من (۱۲۵۰ گرم). **باتمان چرک**: یـک مـن و یک چهارمِ من. **آلتیا چئیرک قالا**: کیـه. یک ربع مانده به ساعت شش.
چره‌که ۱: çərəkə آذ. تـسبیح کوچـک بـا دانه‌های درشت. نگا: **جرگه**
چره‌که ۲: çərəkə کتابچه‌ای بـوده مرکـب از حروف الفبا و جزء آخر قـرآن کـریم که در مکتب‌خانه‌ها به عنوان کتـاب اول درسی خوانده می‌شد.
مأخوذ از چارک فارسی است. به اعتبـار آن کـه **چره‌که** یـک چهـارم جـزء آخـر

قرآن کریم بوده است (تقریباً)
چرگوْو: **çərgov** (چارگاو / چـارگوْو) آذ. دستگاه گندم کاری کـه در آن از *چهـار گاو* استفاده شده و یک **جوْت** (نگا) راه می‌افتد.
معمـولا آن را محـرف ترکیـب «چهـار گاو» (فا) گویند کـه بعیـد هـم نیـست. ولیکن اصح آن است کـه آن را محـرف **جرگه/ چرگه** (<چرگوْو) ترکی بدانیم، در مفهوم: ردیفی از گاوها ! نگا: **جرگه/ چره‌که۱**
چرلـه‌مـک: **çərləmək** سـرما خـوردن دواب. چاییدن.
کلمه در دیوان به معنـی خـراب شـدن، بی‌حال شدن، بیمار شـدن، آمـده اسـت. **چرلتمـک**: تـع. بیمـار کـردن، سـنگین نمـودن (دیـوان) و... امـروزه بـا انـدک تضییق مفهومی به معنی فوق آید. قاعدتاً س کلمه **چر** می‌باشد که در ترکی قـدیم به معنـی: عیـب، نقـصان، درد (دیـوان) امده و شاید در این معنی بـی‌ارتبـاط بـا **چوْر** (نگا) نبوده و محرف از آن باشـد. ضمناً به نظر می‌رسد چاییدن فارسـی از همین بن اخذ شده باشد. چر> چـار > چاریدن> چاییدن.
چرملمک: نگا. **چیْرمالاماق**
چکه‌ / چکمه/ ... نگا. **چکمک**
چکمک: در اصل معـادل «کـشیدن» فارسـی است (اوـــ سـو) ولـیکن در ترکیبـات معانی مجازی بسیاری را افاده مـی‌کنـد. همانند: ۱ـ مـصیبت و سـختی کـشیدن، متحمّل شدن. **نه‌لر چکدیم آلـلاه بیلیـر** ۲ـ خارج کردن. **پولونو بانکدان چکدی** ۳ ـ قرعه کشیدن. **قورعه چکـدی**. ۴ـــ توزین کردن ۵ـ زدن. **اونا بـئش ـــ اون چکدی**: چند تایی به او زد. ۶ـ (دیـوار، نهر...) بالا بردن، کشیدن، احداث کردن. **ائو چکدی**: خانه ساخت (دیوار خانه را بالابرد). **آرخ چکدی** ۷ـــ (سـخن) بـه نظم کشیدن، شعر گفـتن. **شعره چکدی**: به نظم در آورد. ۸ ـ نقاشی کـردن و بـه تصویر کشیدن. **رسیم چکدی**: تـابلویی کشید ۹ـ پوشیدن و لفاف کـردن برخـی چیزها که با کشیدن همراه است. **بؤرکو باشینا چکدی**: کلاه را به سرش کـشید/ **یورغانی اؤستونه چکدی**: لحاف را بـه روی خود کشید ۱۰ـ (سیلاح) آهیختن. **منه قمه چکدی** ۱۱ـــ بـر زبـان آوردن، ذکر کردن و گفتن. **آدینـی چکـدی**: از وی نام برد. ۱۲ـ (حادثه...) منجر شـدن. **ایش اورا چکدی کی**: کار بدانجا منجر شد که...۱۳ـ ...
و چنـان کـه دیـدیم، اغلـب در همـان مواردی که کشیدن فارسی در ترکیب‌هـا شرکت می‌کند، به کار رود
چکینمک: (عطفی) خود را کنار کشیدن، احتراز کردن، پرهیختن. **مندن چکیندی**: از من ترسید و کنار کـشید. **چکینیلمـز**: (= **قاچینیلماز**) ۱ـ غیر قابل احتـراز ۲ـــ غیـر قابـل تحمـل. **چکیـشمک**: ۱ـــ (جمعی) کشمکش کردن، منازعه کردن. کذا> بـا کـسی جنـاق شکـستن و وارد رقابت از این طریق شدن. ۲ـــ (عطفـی) پلاسیده شدن، نم و یا شادابی از دسـت دادن، خـــشکیدن، (پوســـت) مـــنکمش گشتن. **چکیشدیرمک**: تع. دو تـن را بـه

منازعه انداختن، دو به هم زنی کردن. **چکیلمک**: مج. ۱ـ کشیده شدن، توزین شدن. ۲ـ نقاشی شدن ۳ـ کنار کشیدن، عقب نشینی کردن. **قوشون گئری چکیلدی**: لشگر عقب نشینی کرد. ۴ـ بر جای ماندن اثری از چیزی. **سینه‌مه داغ چکیلدی**: داغ بر سینه‌ام کشیده شد. **کنده یول چکیلدی**: به آبادی راه کشیده شد/ جاده ساختند ۵ـ حیوان ماده به حیوان نر نشان داده شدن، جفت آمدن ٦ـ (پیشامد و مصیبت) متحمل گشتن. **بو چکیلمز بیر بلادیر**: این یک مصیبت غیر قابل تحمل است. **چکدیرمک**: تع. ۱ـ دستور نقاشی و تصویر دادن ۲ـ موجبات کشیده شدن و خارج شدن چیزی یا کسی را فراهم کردن. ۳ـ به دار کشاندن. ٤ـ حیوان ماده‌ای را به نر نشان دادن و به جفت رساندن. ٥ـ خانه‌ای را ساختن. ٦ـ توزین کردن. ۷ـ دستور دار زدن دادن. **دارا چکدیردی**: دستور داد به دارش آویزند. **اینگی چکدیردی**: گاو را به نرش نشان داد. **ائو چکدیردی**: خانه سازی کرد. و...

چکمه: ۱ـ (صفت) نقاشی شده با دست، اثر دست (در مقابل اثر ماشینی) **بو رسیم چکمه دیر**: این تابلو اثر دست است (نه عکاسی). ۲ـ (اسم. = کیه. **چیزمه**) نوعی پای افزار. ک.د.فا. چکمه (چون به پا کشیده می‌شود). **چکمجه**: کیه. کشو (میز). **چکه**: آذ. سبدی برای پالیدن برنج، صافی، آبکش. **چکی**: وزن، وزنی، توزینی. **چکی ایله آلدیق**: بر اساس وزن (نه عددی) خریدیم. **چکیبه گلمز**: قابل توزین نیست (خیلی کم است). **چکیج**: مطرقه. ک.د.فا. چکش. در این معنی مشتق از یکی از معانی **چکمک** (زدن) است. از همان معنی کلمه ک.د.فا. چک (سیلی، کشیده). شاید هم به اعتبار آن که کار دوم چکش میخ کشیدن از چوب است!. **چکیجی**: کشنده، جذاب، زیبا. **چکیش ـ برکیش**: کشمکش. **چکیم**: ۱ـ جاذبه، کشش، امکان. ۲ـ فیلم برداری. **چکیم گوجو**: نیروی جاذبه. **بازاردا چکیم یوخ**: بازار کشش ندارد. **چکیم اوزتاسیندا**: در حین فیلم برداری. **چکیملی**: پر جاذبه، جذاب، زیبا. **چکیمسَر**: کیه. (ک. جد) بی‌طرف، ممتنع (در رأی گیری). **چکینگن**: گوشه‌گیر، انزوا طلب، خجالتی. **چکیلیش**: ۱ـ عقب نشینی (نظامی) ۲ـ قرعه کشی. ۳ـ فیلم برداری. **چک ـ چنویر/ چپ ـ چنویر**: (نگا: **چنویرمک**)

چکمک در دیوان: چیزی را «با کشیدن بستن» و معانی قریب آن آمده است. ایضاً به معنی نقطه گذاری کردن نیز آمده است که امروزه در آن معنی **خط چکمک، رسیم چکمک**... در دست است و از همان معنی اخیر (نقطه گذاری) کلمهٔ **چکَک**: تر.قد. بیماری آبله (دیوان) (به لحاظ آن که در بدن بثورات نقطه مانند ظاهر می‌گردد)> امروزه با تحول آوایی به صورت **چیچک** تلفظ می‌گردد (نگا: **چیچک۲**). از همان مفهوم اخیر است کلمهٔ امروز **چَکه** (آبکش). بعید نیست کلمهٔ چکیدن/

چکه فارسی هم بی‌ارتباط با این بن باشد و از همان اخذ شده باشد. چنان که در **چکه** (آبکش) مفهوم چکیدن مستتر است. به علاوه نتیجهٔ برخی از چکیدن‌ها و چکه‌ها (مثل چکه‌های ...کی) به وجود آمدن نقاط و نقطه‌هاست ... کذا به نظر می‌رسد کلمه گرایش تقلیدی هم داشته باشد. زیرا چکمک زیرا برخی کشیدن ها همراه با صدای «چک» است، مثل شمشیر از نیام کشیدن و لذا صفت چکاچک در فارسی (چکاچک شمشیرها) را می‌توان از این منشأ ترکی گفت و یا آن که آن را کلمه تقلیدی مستقل فارسی دانست. اما کلمهٔ چکامه (قصیده/ و مرخم آن: چامه) مفهوم: کلام به نظم کشیده شده، را داراست و از این منشأ ترکی است (چکمه> چکامه!). ایضاً. نگا: **ششه**

چکی/ چکیج/ چکیم/ چکینگن ... نگا. چکمک

چکیردک: çəkirdək (= آذ. **چیردک**) هستهٔ میوه‌جات، هسته، مرکز. **خورما چرده‌گی**: هستهٔ خرما. **چکیردک گوّج**: نیروی مرکزی (اصلی)

از مصدر **چکمک** (چک + ایر + ده‌ک) است. و در توجیه آن گفته شده که هسته زمانی به عنوان مقیاسی برای توزین به کار رفته است (ایو) ! لیکن به نظر می‌رسد این توجیه بسیار بعید باشد. نباید فراموش کرد که یکی از معانی چکمک در دیوان: بستن چیزی به طریق کشیدن آن (مثل بستن بقچه). از این رو چکیردک در اصل یعنی چیزی که در جای بسته (داخل میوه) است و مفهوم بسته و «در محل بسته بودن» را افاده می‌کند. نگا: **چکمک**

چکیرگه: çəkirgə (عامیانه> **چکیرتگه** çəkirkrtgə / **چکیتگه** çəkitgə)
ملخ (حشرهٔ معروف).
این کلمه از قدیم تا کنون همیشه با فتح اول و به صورت‌های زیر مشاه شده: **چکوّرگه/ چگوّرتکه/ چه‌ووّرتگه** çəvürtgə... (کلاو) از این رو صحیح آن است که کلمه را از بن **چکمک** (نگا) بدانیم که یکی از معانی قدیمی آن: کشیدن چلّهٔ کمان و پراندن تیر (دیوان) بوده. در واقع ملخ نیز همچون تیری که کمان آن را کشیده باشند، می‌پرد. از این رو **چکیرگه** به مفهوم «حشرهٔ پران» است.

چلَب: «به ترکی رومی اسم باری تعالی باشد. چنان که (عماد الدین) نسیمی شاعر رومی (آذربایجانی) گوید: **چلب سنی نه شیرین دوداقلو یاراتمیش/ که سلسبیل اوتانور لب‌لرین زلالیندن**» (سن)

چلبی: تر.قد. ۱ـ سرور، سالار، شیخ، مولانا. ۲ـ مؤدب، بزرگوار (تارا). کلمه در منابع قدیمی‌تر ترکی وجود ندارد. تنها بعد از قرن ۱۳ در نوشته‌های ترکی به این کلمه بر می‌خوریم (ایو). لذا دخیل بودن کلمه مورد تردید نیست. امّا ریشه آن چندان روشن نیست. گفته شده از celebs (مجرّد، ازدواج نکرده) لاتینی اخذ شده است. «چَه» che در برخی زبان‌ها مفهوم سلطان را افاده

مـی‌کنـد. چنـان کـه همـان در کلمـه caesar به صورت‌های سـزار، تـزار، چار (قیصر، کسرا) شاه در زبـان یونـانی آمده است (ایو). امّا این ادعا قابل تأمـل است که celebs لاتینی کـه از لحـاظ معنی نیـز بـا **چلـب** مـشابهت چنـدانی ندارد، چه گونه و از چه طریقی راه خود را به زبان ترکی یافته است؟! به نظر این تحلیل پاره سنگ بر می‌دارد!

در آذری ایـن کلمـه بیـشتر در ادبیـات کلاسیک جـای دارد و ایـضاً در اسـامی اشـخاص و طوایـف و امـاکن دیـده مـی‌شـود. مثـل **چلبیـانلو** (عـشیره‌ای از عشایر دشت مغان که نام آنان در تـاریخ مشروطیت و حملهٔ رئیسشان حاج رحیم به تبریز ... **معـروف** اسـت). **چلبیـان**> **شره‌بیبان**: آبـادی‌ای در نزدیکـی سـراب و... برخـی کلمـات: صـلیب (عربـی) چلیپا (فارسی) را در این رابطه گفته‌انـد که بعید است.

چلپشمک/ چلپه‌شیک: نگا. **چلیشمک**

چلپو:و: çelpov بوران. نگـا: **چالپالامـاق/ آلا**

چَلتیـک: çeltik آذ. بـرنج سـبوس دار، شلتوک.

برخی اصل کلمه را فارسـی دانـسته‌انـد (ایو). امّا سـاختار کلمـه نـشانگر ترکـی بودن آن است. از ایـن رو ایـن کلمـه را باید از مصدر **چَلمک** (نگا) گرفـت. در مفهوم: محصولی که قابل کوفتن اسـت. (**چلدیک**> **چلتیـک**. مثـل **اوسـاندیق/ تاپدیق**. صورت فعلی از کلمه که **مفهوم** اسم را افـاده مـی‌کنـد. نگـا: دیباچـه) و همان به صـورت ک.د.فـا. شـلتوک، در آمده است.

چللَـک: çelləklآذ. ظـرف حلبـی بـرای مایعات، پیـت روغـن و نفـت و غیـره، چلیک. **بیر چللک نئفت**: یک پیت نفت. از کلمه **چلیـک** (آهـن) تحریـف شـده است. نگا: **چلیک**

چَلمَک: کیه. بر زمین زدن، ایضاً: شـلمه بـر سر بستن (او- سو).

تلفـظ دیگـر از کلمـهٔ **چالمـاق** (نگـا) می‌باشد که در آذری خـود رایـج نبـوده ولی بعضاً مشتقاتی از آن در دست است که برخی معانی **چالماق** از جمله: پارچه و ماننـد آن را بـر تـن بـستن، زدن و کوبیدن، گـرایش، تمایـل و تـشابه... را افاده می‌کند. همانند (**چالما**>چلمـه>) **شـلمه**: سـرپیچ، دسـتار، شـلمه. (وارد روسـی هـم شـده чалма : عمامـه). چـالیم> **چلـیم**: ریخـت، هیکـل، بنیـه، قیافه، ترکیب (در مفهوم: نحوهٔ به چـشم خوردن، منظر... تیپ آدمـی). **چلیملـی**: خوش هیکل، خوش تیپ، دارای ترکیبی زیبا، قوی، بنیه‌دار. **چلیمسیز**: آدم بی‌بنیه، ضـعیف، دیـلاق، نـاتوان، پیـزوری، بی‌ریخت، بـد ریخـت. چَلـت> **جَلـد**: cəld زیرک، تیـز. ک.د.فـا. جلـد نگـا: **چالماق/ چلیشمک**

چلَنگ: çələng ۱ـ حلقهٔ گل، دسته گلـی به صورت حلقه. ۲ـ کیه. جواهراتی کـه زنـان بـر سـر زننـد (اوـ سـو). **گـوٌل چلنگی**: حلقه‌ای از گل.

«شهپر مرغ باشد. مجازاً لوله را نامند کـه جوانان نامی از فلزات ساخته و به کـلاه

-ود نصب کرده و به علامت دلیری و پهلوانی پر بدان جا زنند» (سن). به نظر از مصدر **چلمک** (نگا)> **چلَک** (آن چه به سر بسته می‌شود) بوده که «ک» آخر ان سه «گ» نون غنه دار تبدیل شده است. مثل: **زیرک> زیرنگ** (نگا).

چلپــــــشمک: (بعـــــضاً: چلپَــــــشمک **çəlpəşmək**) (اندیشه و رفتار و...) ناسازگار بودن، در تضاد بودن، متناقض بودن. **چلپشیک**: (عامیانـه> **چرپه‌شیک/ چلپـــه‌شـــیک çəlpəşk**) ناســازگار، ناهمگون، متـضاد، متنـافر، متبـاین، متناقض. **چلپـه‌شـیک دوْشـمک**: بـاهم دیگـر کـارد و پنیـر شـدن. **چلیـــشگن çəlişgən** : کیه. متضاد، متناقض.

بی‌شک کلمـه بـا تحریـف ظـاهری و معنایی از مصدر **چالماق> چالیـشماق** می‌باشـد. **چالیشماق> چلیشمک** (نگـا: **چلمک**). کلمه دیگری در ترکـی قـدیم وجـود داشـته **چالپاشـماق**: مجادلـه و مخاصمه کـردن (دیـوان) کـه مـی‌توانـد معنای این فعل و یا صـورت دیگـری از **چارپـیــشماق** (نگـا: **چارپمـاق**) باشـد. ظاهراً **چلیـشمک** از بـن **چالمـاق**، امّـا: **چلپشمک/ چلپه‌شیک** تحریفی اسـت از **چارپیـــــــشماق> چرپیــــــــشمک/ چارپاشیق> چلپه‌شیک**

چلیک ۱ـ آذ. چـوب دسـتی، عـصا، عمـدتاً عصایی کـه بـه صـورت غیـر ماهرانـه ساخته شود. **چلیـک هـر کیمـسه‌نـین اوْلسا داياغی/ حقيقتـده اوْلـو، وای‌ـــ وای چوْماغی!**/ م.ب. خلخالی (تعلبیـه). ۲ـ کیه. (= آذ. **پئـل**) شـاخه‌ای کـه بـه صورت کوتاه بریده شده باشد. چـوب کوچک و کوتاهی که در بـازی کودکـان با چوب/ چماق زده و به میدان حریـف فرستند، تا حریف بازی آن را بـا چـوب زده و برگرداند (و این بـازی را در قـره داغ آذربایجان **پئـل دسـته** و در ترکیـه **چلیک ـ چوْماق** گویند. نگا: **پئـل**). ۳ـ کیه. میله چوبی یا آهنـی در سـاحل کـه طناب کشتی بدان بـسته مـی‌شـود (اوـــ سو) ۴ــ **چلیک> چیلیک**: کیـه. فـولاد، آهن، آهنین. **چلیک گوْج**: گارد آهنـین، گارد ویـژه، نیـروی نظـامی مخـصوص (جهت مقابله با شورش‌های خیابـانی و غیره).> **چیلیک**: آبادی‌ای در مجـاورت میاندوآب. کذا نگا: **چللک**

مرخم کلمـه در برخـی دهـات قـره‌داغ **لیک**: اهرم. **لیک سـالدی**: اهـرم زد و از جا کند. ایضاً کلمۀ اخیر به معنی قیچـی درکشتی هـم مـی‌آیـد. **لیـک سـالماق**: قیچی‌کردن. کـه طبعـاً **چلیـک> لیـک**: فولاد> میلۀ فولادی> اهرم> قیچی در کشتی.

در مورد ریشۀ کلمه بایـد گفـت کـه در منابع قدیم ترکی به چشم نمـی‌خـورد و از این رو دخیل بودن کلمه محتمـل بـه نظر می‌رسد. مگر آن که آن را از مـصدر **چلمک** (نگا) و در معنـی ابـزاری بـرای زدن و... بـدانیم کـه بـا برخـی معـانی **چلیک** هم عنان اسـت. احتمـال دوّم آن است که **ـ لیک** را پـسوند دانـسته، بـن کلمـه را محـرّف از **چـوْذون/ چوْیـون** (آهـــن) برگیــریم. **چوْیــونلیـــک> چنلیـــک> چلیـــک** شـده باشـد (نگـا:

چوْدان). در هر حال ادّعای ایوب اوغلو بر این که کلمه فارسی است، از کلمهٔ فارسی *چالیق* (؟!) قابل قبول به نظر نمی‌رسد و در فارسی چنین کلمه‌ای وجود ندارد و نشان جهل مدعی است.
چالیق در ترکی از مصدر **چالماق** (نگا) گرفته شده و در معانی متعدد از جمله: تند، سریع، جلد، شرور و... به کار رفته است (کلاو) و همان طور که اشارت رفت، می‌توان گفت چنان که **چالماق**> **چلمک** گشته، **چالیق**>**چلیک** شده است. در هر حال کلمه به صورت: چلیک (ظرف حلبی، پیت) چلیکه (تکه هیزم) وارد فارسی شده است.

چلیم/ چلیمسیز/ چلیملی: نگا: **چلمک**

چم۱: çəm آذ. مه. نگا. **چن**

چم۲: آذ. قلق، لِم، چم و خم کار، شگرد. کذا: ناز و عشوه (که شگرد خاص مه رویان است!). **ایشی چمینه سالدی**: قلق کار را پیدا کرد. **چم‌ـــ خم ائلــه‌مـک**: کرشمه نمودن.
ظاهرا مأخوذ از فارسی است. اما در خود فارسی هم منشأ کلمه ناپیداست!.

چن: çən (چم) آذ. مه. **چنلی**: مه آلود. **چملی بئل/ چنلی بئل** (= کیه. **چاملی بئل**/ نگا: **چام**) گردنهٔ مه‌آلود (مقرّ کوْر اوْغلو. قهرمان ملی آذربایجان). **قورباغا چمی** (نگا: **یوْسون۲**).
کلمات دیگری برای «مه» در ترکی در دست است: **دومان/ پلمه/ سیس/ چیس** که در جای خود توضیح داده شده‌اند. اما **چن** اساساً در منابع قدیمی‌تر به چشم نمی‌خورد. ولی **چنگ** (نگا) در منابع قدیم در مصادیقی به کار رفته است که می‌توان از آن معنی «گرفتن و قبض کردن» استنباط کرد. از این رو باید گفت که **چن** مأخوذ از **چنگ** (با حذف نغ.) است و در معنی پدیده‌ای گیرنده و پوشاننده (به اعتبار آن که مه کوه را در بر می‌گیرد و...) نگا: **چنگ۱**

چنه: çənə چانه. **چنه چالماق**: چانه زدن، سخن گفتن، وراجی کردن. **چنه‌ســینی چکمک**: دهان مرده را بادستمالی بستن. **چنه‌سی دوْشوک**: کیه. وراج. **چنه یوْرماق**: چانهٔ خود خسته کردن، زیاد گفتن.
ظاهراً مأخوذ از فارسی (چانه) است. اما در تاراما **چنگی** (چانه) در همین معنی آمده و این اشارتی است بر این که ممکن است کلمه اصالتا ترکی بوده و بعد وارد فارسی شده است؟! (**چنگی**> **چنگه**> **چنه**...؟!). در این صورت باید محرف **انگ** (آرواره) باشد (انگ> انگی> چنگی). نگا: **انگ/ جوْجو**

چناق: پیمانه، بشقاب. نگا: **چاناق**

چنقیل: سنگ ریزه. نگا: **چانقیل**

چنگ۱: çəng آذ. دست، پنجه. **چنگینه دوْشدو**: به چنگش افتاد. **چنگه‌لــه‌مـک**: به چنگ آوردن، در چنگ گرفتن، (در نزاع) موی حریف مقابل را با دست محکم گرفتن. **توْکلرینی چنگه‌لـه‌دی**: موهایش را محکم به چنگ گرفت. **چنگه**: مقداری از اشیاء که در دست جای می‌گیرد، مشت. **بیر چنگـه اوْت**: یک مشت علف. **چنگ اوْلماق**: (در اثر درد و سرما و...) بر خود پیچیدن و

جمع شدن، فسردن. **سوزیوقدان بدنی چنگ اولموشدو**: از شدت سرما در خود پیچیده بود. **اللری چنگ اولموشدو**: دستانش در اثر شدت سرما و یا سکتهٔ آنی و... مشت شده بودند و باز نمی‌شدند. **چنگ ائله‌مک**: پیچاندن و جمع کردن، فسردن. «**بو درد منی چنگ ائیلر**»: این درد بی‌درمان مرا فسرده است. **چنگل**: قلاّب آهنی. بعدها: چنگال غذا خوری (در ترکیه بدان **چاتال** گویند. نگا: **چات**)

ما فوقاً معانی کلمه و مشتقات آن را دادیم و ملاحظه شد که کلمه با کلمه چنگ فارسی بیشتر هم عنان است. ولیکن نباید فراموش‌کرد که در ترکی قدیم نیز مشتقاتی از کلمه وجود دارد که معنی: گرفتن، گیر کردن و... مانند آن را افاده می‌کند. به عنوان مثال **چنگلیک**: (= امروزه: **سارماشیق**) تر.قد. گیاه عشقه، نیلوفر وحشی (دیوان). مرکب از **چنگ+ لیک** به اعتبار آن که می‌پیچد و شاخه را در چنگ می‌گیرد. **چنگل ار**: آدم شرور (دیوان) (به اعتبار آن که مثل عشقه به دست و پای آدمی پیچیده و مزاحمت ایجاد می‌کند) و... به علاوه وجود نون غنّه احتمال ترکی بودن بن کلمه را تقویت می‌کند. از این رو هر چند کلمه در معنی مشابه در فارسی به چشم می‌خورد ولیکن کلمهٔ اصیل ترکی است. آیا چنگ فارسی دخیل از ترکی است، یا خود کلمه مستقلی است؟ در این مورد باید تحقیق بیشتری صورت گیرد.

چنگ۲: آلت موسیقی معروفی است.
کلمه در دیوان به معنی «زنگ و درا» آمده است. طبعاً هر دو کلمهٔ: چنگ/ زنگ کلمهٔ تقلیدی هستند و از صدای طبیعت اخذ شده و سپس به معنی کنونی آمده‌اند. نگا: **شن/ چان**

چنگل: چنگال. نگا: **چنگ۱**

چوَل: **çəvəl** آذ. میاندوآب. کسی هر دو پای او اندکی در جهت طرفین چپ و راست به بیرون خمیده شده باشد و در نتیجه با حالت خاصّ راه رود، پیا پارانتزی. آدم کج و معوج.
در ترکی قدیم **کَول**: اسب راهوار و اصیل (دیوان). شاید از مصدر **کؤومک** (> نگا: **گومک**) به مفهوم حیوانی که خوب خورده (اسب تندرست) باشد. در هر حال به نظر می‌رسد در طول زمان شکل کلمه از: **کَول> چَول** گشته و معنی آن از «اسب راهوار» تغییر یافته و به طنز به «آدم کج و معوج و بد قواره که نمی‌تواند درست راه برود» تحول یافته است!
برای احتمال دوّم ریشه کلمه. نگا: **چپل** که احتمال **چپل> چول**، اقوی است.

چِـ

این آوا (کسره) بعد از «چ» چنان که خواهیم دید، تنها در چند کلمه محدود مشاهده می‌شود که ظاهراً آنان نیز اصالت نداشته و از کلمات دیگری

محرّف شده‌اند.

چئچه‌له بارماق: نگا. **چئچالا**

چئچه مـک: çeçəmək (چئچیمـک) آذ. حالتی که در اثر خندیدن و مانند آن در حین غذا خوردن، چیزی از غذا و یا آب به نای جهد و در نتیجه شخص برای دفع آن سرفه کند (**گوْلدو، بوْغازینا سو قاچدی، چئچه‌دی**). **چئچتمک**: تع. ۱ــ با انجام حرکاتی شخص مشغول صرف غذا را به خنده و در نتیجه به **چئچه‌مک** واداشتن. ۲ـ شخص را به بالا آوردن غذا واداشتن، به **چئچـه‌مـک** واداشتن، متهوع نمودن. ۳ـ مج: مالی خورده شده را از غاصب باز پس گرفتن، از حلقومش بیرون کشیدن

این کلمه که به صورت **چئچیمـک** نیز تلفظ می‌شود، در اصل باید **چئچینمـک** باشد که تحریفی است از **گئچینمک**: از خنده روده بر شدن، کلمه اخیر هم مشتق است از **گئچمک** (نگا) که احدی از معانی مجازی آن «خاموش شدن چراغ» می‌باشد. گویی کسی که از خنده روده بر می‌شود، چون چراغی است رو به خاموشی.

چئری۱: آذ. کسی که دو یا یکی از چشمان او درحدقه به صورت طبیعی قرار نگرفته و در نتیجه دو چشم او هماهنگ عمل نکند، لوچ. در تصویر این نوع بیماری در ترکی مثلی است، گویند **گؤزونون بیری آلما دریر، بیری سبده سالیر**: یک چشمش سیب می‌چیند و دیگری به سبد می‌اندازد (چشمانش با هم هماهنگ نیستند).

چـر: تر.قد. «عیب و علّت» (نگا: **چرله‌مک**) و این کلمه هم با ضیق مفهومی از همان آمده و از باب تسمیه جزء به کلّ ساخته شده است و در اصل باید **چریق/ چئریق**: معیوب، باشد که بعد صامت کامی آن حذف گردیده است.

چئری۲: تر.قد. قشون، لشگر. **چئری باشی/ چئر بگی**: فرمانده لشگر. **یئنی چئری**: لشگر نوین، نام شاخه‌ای از قشون عثمانی. نگا: **جرگه/ یئنی**

چئزمک: (!) آذ.۱ـ بادی از مقعد با صدای خفیف خارج کردن، چسیدن. ۲ــ مج: ماست‌ها را کیسه کردن، عقب نشینی کردن، سپر انداختن. **چئزدیرمـک**: حریف را از میدان به در کردن، پدرش را در آوردن. ک.د.فا. چزاندن.

کلمهٔ تقلیدی است.

چئزه‌له‌مک: نم نم باریدن. نگا: **چیس**

چئشنی: çeşni نگا. **چئشیت**

چئشیت: کیه. نوع، قسم، جور. **بیر چئشیت آلما**: نوعی سیب. **چئشیتلی**: مختلف، متنوّع، گوناگون.

کاربرد بیشتر کلمه در ترکی ترکیه است. در آذری نیز کم و بیش در ادبیات مکتوب کاربرد دارد. درست است که در ترکی پسوند ـ یت وجود دارد، امّا بن **چئشـ** در ترکی موجود نیست. از طرف دیگر صدای کسره بعد از «چ» نیز مشکوک است. از این رو در دخیل بودن کلمه نباید تردید کرد.

در دهات قره داغ قریب همین مفهوم **چئشنی**: طرح، نقشه، ریخت، نوع،

کیفیت، نحوه. **بودا بیر چئشنی‌دیر**: این هم یک جورش است. **چئشنیسی غلط چیخمـاز کـی!**: (تـو کـارت را بکـن) نقشه‌اش غلط از آب در نخواهـد آمـد! (کنایه از این که فرضاً اگر هـم کـار بـه نتیجه مطلوب نرسـید آسـمان بـه زمـین نمی‌آید). **نه چئشنی دیر، اِ !**: ببـین چـه جوریـه! (خیلـی مـضحک اسـت)... در گـویش آنـاتولی **چئـشنی**: مـزه، طعـم. **چئشنیجی باشی**: مقامی بـوده در دربـار عثمانی که مأمور کنترل غـذاهای دربـار بوده است (ایو). همهٔ حقایق فوق مـا را بر آن می‌دارد که این کلمـهٔ دخیـل را از همان «چشیدن» فارسی بدانیم. چـشید> چئشید> **چئشیت**. بـا ایـن توجیـه کـه معمولا در طعام، هر خوراکی طعم و مزهٔ خاص خـود را دارد کـه موجـب تنـوّع خـوراکی‌هاسـت. و از همـین رو کلمـهٔ **چئشیت** مفهوم: طعـم و مـزهٔ خـاص را افاده می‌کرده که در معنی نتیجه آن کلمه (نوع) آمده است. **چئشنی** نیز محـرف از همان و شاید مرخم «چشیدنی» اسـت و همان در فارسی به شکل «چاشنی» آیـد. در هـر حـال هـر دو کلمـه (**چئـشیت/ چئـشنی**) بـه طریقـهٔ «وام گیـری و تحریـف» از فارسـی وارد زبـان ترکـی شده‌اند.

چئینه مک: (چنگنه مک) خاییـدن (جویـدن) ... د کـه بـه عربـی آن را مـضغ گوینـد (...ـن). **قـورال‌لاری چئینـه‌مـک**: کیـه. ... ات را زیر پا گذاشتن. منابع قـدیم بـه چـشم نمـی‌خـورد. سنگلاخ آن را بـه صـورت **چایناماق** ضبط کرده است که تلفظ جغتایی کلمـه اسـت. امّـا ایـن آخـری نیـز در منـابع قدیمی‌تر ترکی به چشم نمی‌خورد. ایـن که در ترکی کـسره بعـد از «چ» مرسـوم نیست، نیز احتمـال محـرّف بـودن ایـن کلمه را تقویت می‌کند. لذا گمان من بـر آن است که این کلمه محرّف کلمه دیگر ترکـی اسـت **گومـک** gəvmək: جویدن (در فارسی بن همـان کلمـه بـه صورت گَو> جَو> جویدن شده) وجـه عطفی از فعل مـذکور> **گوینـه‌مـک**> **چَوینه‌مک/ چئوینه‌مک**> **چینه‌مک**... و بـدین ترتیـب راه دور و درازی پیمـوده شـده تـا از مـصدر **گومـک**> فعـل **چئینه‌مک** حاصل گردد (پـسوند ـنـه ـ علامت وجـه عطفـی فعـل اسـت. نگـا: مقدمه). کذا نگا: **گومک**

چئـوره: çəvrə اطـراف، محـیط. نگـا: **چئویرمک**

چئویرمـک: (چَویرمـک/ چؤوورمـک) برگرداندن، زیر و رو کردن، چرخانـدن، به چرخش در آوردن، (کتـاب) ترجمـه کردن، (نظام سیاسـی) سـرنگون کـردن، (شهر/ لشگر/ ...) محاصره کردن.

واراغی چئویرمـک: ورق زدن. **تـسبیح چئویرمک**: با تسبیح ورد گفتن. **صلوات چئویرمک**: صـلوات فرسـتادن. **کتـابی تورکجه‌یه چئویردی**: کتاب را به ترکـی ترجمه کرد. **هشَنی چئویردی**: خرمن را زیر و رو کرد. و...

چئوریلمک: مج. برگردانده شدن، زیر و رو شـدن، از ایـن رو بـه آن رو شـدن، منقلـب شـدن، یـک بـاره پکـر شـدن،

(حکومت) سرنگون شدن، (کتاب) ترجمه شدن، (لشکر / ...) محاصره شدن. **چئویرمه:** ترجمه/ محاصره/ چرخش. **چئویرمن:** کیه. مترجم. **چئوری:** کیه. تأویل، تعبیر، ترجمه. **چئوریم/ دئوریم:** انقلاب/ تحول. **چئوریلیش:** حرکت قهرآمیز برای سرنگونی نظام سیاسی، کودتا. **چئووره** çevrə : (در اصل چئورک بوده و مفهوم: چرخ/ دوّار/ ... را داراست)> کیه. پیرامون، محیط، اطراف، محیط زیست (برای شاهد مثال، نگا: **چیزگینمک**). **چئووره ساغلیغی:** بهداشت محیط زیست. **چئووره‌جی:** طرفدار محیط زیست.> **چئوره‌له‌مک:** محاصره کردن. **تپ- چئویر/ چپ- چئویر/ چک- چئویر ائله‌مک:** زیر و رو کردن، (بنا) از بیخ و بن ویران کردن. **چک- چئویر:** آشوب، ویرانگری. کذا نگا: **جهره/ شارخا/ گئهره**

صورت لازم این فعل متعدی (**چئومک**) کاربرد نداشته و از بدو امر به شکل متعدی به کار رفته است. دو کلمهٔ دیگر که از لحاظ معنی و صورت به این کلمه نزدیکند، در دست است **تئویرمک** (< **دئویرمک**)/ **آویرمک**. بعید نیست که هر سه یک لفظ باشند با تلفظهای متعدد. از لحاظ تاریخی **تئویرمک** مقدم‌تر است. **چئویرمک** بعدها پیدا شده است و از این رو بعید نیست که محرّف از آن باشد (کلاو). بن کلمه به صورت **تئو/ چئو-** مفهوم پیچیدن و چرخش را دارد (نگا: **دوه**). نبود کسره بعد از «چ» در ترکی، نشان می‌دهد که برخلاف رواجی که امروزه در ادبیات مکتوب پدیدار شده و کلمه را با کسره می‌نویسند، تلفظهای دیگر کلمه که در آذری رایج‌تر است (**چَویرمک/ چؤوورمک** çövürmək) اصیل‌تر باشند و قاعدتاً **چَویرمک** از همه دقیق‌تر به نظر می‌رسد. کذا نگا: **دئو/ دئویرمک**

چئیرَک: کیه. چارک، ربع. نگا: **چرَک**

چیـ

چیبان: دمل. **گؤز یاشیم قانلا قاریشمیش اؤره‌گیم گؤینه‌مه‌ده/ کاش بیله‌ایدین ایچه‌ریمده نه چیبانلار دئشیلر!/** شهریار. **چیبان چیخارتماق:** دمل در آوردن.

گفته شده بن کلمه **چیبارماق:** برآمدن، سر بر آوردن، می‌باشد (ایو). امّا چنین فعلی در ترکی موجود نیست! آن چه نقل شده که در آناتولی **چیبارماق:** دمل در آوردن (ایو) مشاهده شده، در واقع مربوط به دوره‌های بعدی است که از کلمهٔ **چیبان** فعل ساخته شده است. از این رو باید حق با کلاوزن باشد که آن را ک.د. و احتمالاً از هندی می‌داند و طبعاً این نظریه با الهام از کاشغری ابراز شده است و ایضاً برای توجیه تلفظهای مختلف از صورت‌های قدیم کلمه (**چوبوقان/ چوباکان/ چیبیسان**). کاشغری می‌نویسد **چیبیکان:** (میوهٔ درخت) عنّاب، ایضاً دمل که وجه تشابه

ان با «عنّاب» در سرخی (و شباهت فرم برآمدگی دمل به عنّاب) است (کلاو). لذا کلمه در اصل به معنی عنّاب بوده و سپس مجازاً به معنی دمل آمده است (کلاو).

چیبین: (بعضاً: **جیبین**) آذ. مگس. **چیبینلیک**: پشه بند.

بیشتر در اطراف و خود اردبیل به کار می‌رود. در قره داغ (مثلا آبادی: مزره) که **چیبین** مرسوم نیست، در توصیف جودت و تمیزی غلات از خش و خاشاک گویند **اتله بیل چیبین قاناتینـدا گتیرمیش**: انگار در پر **چیبین** آمده است (خیلی تمیز است، آشغال ندارد). از این تعبیر بر می‌آید که در قدیم این کلمه در قره داغ به معنی مطلق پرنده به کار می‌رفته است. به گفتهٔ کلاوزن این کلمه اولین بار در ترکی خاقانی و در کتاب «قوتادغو بیلیک» ظاهر می‌گردد و کلاوزن صورت قدیمی آن را **چیبیون** ضبط کرده است. ریشهٔ کلمه روشن نیست. در دیوان **چیبَک کیزقوی/ چیبک قارقوی** (نوعی باز شکاری) (نگا: **قارقا**) آمده است. در ترکیب فوق از کلمهٔ **چیبَک** که صفت این پرنده است، بر می‌آید که باید مصدر **چیبمک** موجود باشد تا این کلمات از آن مشتق شده باشد. ولیکن ردّ پای آن را در جای دیگر نمی‌بینیم. با توجه به کلمات **چیبک قارقوی و چیبون/ چیبین** به نظر می‌رسد که بن فرضی **چیبمک/ چیبماق** مفهوم پریدن و پرواز کردن را باید افاده کند و **چیبین** در اصل باید به معنی مطلق پرنده باشد که بعداً به مگس اطلاق یافته است و دیدیم که در تعبیر قره داغ همان مفهوم موجود است. بعید نیست کلمه با فعل امروزین **چیرپماق/ چیرپیناق** (نگا) که مفهوم بال و پر زدن را دارد، مرتبط باشد. (**چیبمک** < **چیرپماق**). ضمناً برای مگس کلمات دیگری نیز رایج است. **سینک** (ترکیه)، **میرچک/ میلچک** (تبریز و...)، **هوّنو**: پشه (مغان)، **دیتدیلی**: پشه (ارسبار)، **میغا/ میغمیغا**: پشه (تبریز و...) که در جای خود بحث خواهد شد.

چیت: پارچه‌ای از پنبه که عمدتاً برای لباس زنانه استفاده می‌شود، چیت.

چیت: (تر.قد) ابریشم چینی دارای نقش و نگار (دیوان). کلاوزن اصل کلمه را از سانسکریت (chitra به معنی تنوع) می‌داند که وارد ترکی و فارسی و انگلیسی (chintz) گردیده است (کلاو). در روسی نیز به صورت **سیتیس ситец** (چیت) مشاهده می شود. اما با توجه به معنی منقول فوق از دیوان و سابقهٔ چینی‌ها در تولید ابریشم و... به نظر می‌رسد که بعید نیست که منشأ اصلی کلمه چینی باشد.

چیته‌مک: آذ. پارگی لباس را از اطراف رفو کردن و دوختن به نحوی که بدون نیاز به وصله به هم آید، رفو کردن.

چیت: ۱ـ تر.قد. حصاری از نی و خاشاک (دیوان). ۲ـ کیه. کلبه. ۳ـ کناره (رودخانه)، لبه (لحاف)... (کلاو). از این معنی دوم است که کلمه **چیته‌مک** اخذ شده است. گویی در این نوع دوخت،

لبه‌های پاره‌گی به هم می‌آید و... در هر حال بن کلمه، **چیت** (پارچه) فوق الذکر نیست. نگا: **چتین**

چیچک۱: شکوفه، گل. **چیچکلنمک**: گل دادن. (اقتصاد، استعداد...) رشد کردن، شکوفا شدن. **چیچکلندیرمک**: تع. شکوفا کردن. **چیچکلی**: دارای گل و شکوفه، گلزار (نام ییلاق مصفایی است در ارسباران/ آبادی **مۆلک**). **گۆللو ـ چیچکلی**: پر گل و شکوفه، سبز و خرم. **عشقی واریدی شهریارین گۆللو ـ چیچکلی/ افسوس قضا ووردو، خزان اولدو باهاری**/ شهریار

صورت قدیم کلمه **چنچه/ چَچه** می‌باشد (کلاو). بن کلمه در دست نیست. **چنچگه**: تر.قد. شانهٔ جولاه برای پارچه بافتن (دیوان). شاید بدان اعتبار که *رنگ‌های* گوناگون نقش می‌زند؟... از این رو می‌توان استنباط کرد که در بن کلمه معنی رنگ، به خصوص رنگ سرخ باشد. کلمه اصیل ترکی است که وارد فارسی و مغولی نیز گردیده است (کلاو). مأخوذ از **چیچک۲** است

چیچک۲: بیماری آبله. **چیچک چیخارتماق**: آبله گرفتن. **گؤزل آغا چوخ گؤزل ایدی ووردو یره چیچک چیخارتدی!**: معا. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. **سو چیچگی**: آبله مرغان (به لحاظ بثورات آبدار آن).

اغلب مؤلفان حتی علامه‌ای چون کلاوزن، آن را از **چیچک۱** دانسته‌اند که توسعه معنایی پیدا کرده است (به لحاظ رنگ بثورات آبله). امّا ما قبلا ثابت کردیم که بن کلمه مصدر **چکمک** می‌باشد و از معنی قدیم آن کلمه اخذ شده است. نگا: **چکمک**

چیچی: آذ. چیز خوش رنگ و زیبا، چیزهای ریز دوست داشتنی (به خصوص برای کودک)، عروسک، اسباب بازی. **چیچی ـ پیچی**: چیزهای خرده ریز و زیبا. نگا: **جیجی/ اچه**

چیرک: çirk آذ.۱ـ چرک، کثافت ۲ـ چرک زخم. **چیرکۇو**: çirkov / **چیرکه‌سۇو**: چرک آلود. **چیرکین**: آذ. زشت رو، بد قیافه. نگا: **جیرگ**

چیریش: (سیریش) چسب صحافی قدیم، سریشم. **چیریشله‌مک**: ۱ـ سریشم زدن. ۲ـ مج: با استدلال ضعیفی از مطلبی دفاع کردن، سر و ته مطلب را به نحوی هم آوردن. نگا: **سیر۲**

چیرمه‌مک: آستین بالا زدن. نگا: **چیرماماق**

چیزگینمک: نگا. **چیزمک**

چیزمک: (= آذ. **چیزماق**) کیه. خط ویا شیار انداختن. مج: نقاشی کشیدن. **چیزمه**: (= آذ. **چکمه**) چکمه (به اعتبار *نقش* و نگاری که روی چکمه‌های قدیم می‌شد. معرّب آن «جَزمه» شده).

چیزگی: خط، نقش/ مج: محدوده، حدود. **چیزگی فیلمی**: فیلم نقاشی (کارتون). **چیزگینمک**: تر.قد. دایره‌وار محاصره کردن، دور چیزی چنبر زدن، از همه طرف جوشیدن (گویی اطراف شخص خطی دایره‌وار کشیده شده). **یتندی بی کسلیگیم اول غایتّه کیم، چنوره‌مده/ کیمسه یوخ چیزگینه گرداب بلادن غیری/** فضولی. نگا:

جیزماق

چیزه‌له‌مک: نم نم باریدن. نگا: **چیس**

چیس: مه. **چیسگین هاوا**: هوای مه آلود و دارای نم نم باران. **چیسه‌مک**/ (وجه مبالغت)> **چیسه‌له‌مک** (بعضاً> **چیزه‌له‌مک**/ **چئزه‌له‌مک**/ = **شئهله‌مک**): نم نم باریدن. **چیسیر- چیسیر یاغماق**: نم نم باریدن. **چیسه/ چیسینتی**: باران بسیار ریز (تارا).

چیس که در ترکیه **سیس** نیز گفته شده و هر دو به معنی مه می‌باشد، کلمهٔ ترکی است که بعدها ساخته شده است. در واقع یک کلمهٔ تقلیدی است و از صدای طبیعی نم نم باران اخذ شده است. کذا نگا: **سیس/ هیس/ نیسکیل**

چیفت: çift کیه. جفت. **چیفجی**: کیه. زارع. **چیفلیک**: مزرعه. **چیفته ایستاندارد**: معیار دوگانه، تبعیض، یک بام و دو هوا. نگا: **جوت**

چیگ: (چیی çiy) ناپخته، خام. **چیی ات**: گوشت خام. **چیی سؤز**: سخن ناپخته، حرف مفت، حرف غیر عملی. **چیی معامله**: معامله ناپخته، معامله مبهم، معامله‌ای که حدود و ثغور تعهدات طرفین روشن نگردیده است. **چیی- چیی یئمک**: ۱ـ ناپخته خوردن، با عجله و خام خوردن. ۲ـ مج: حریف را به راحتی شکست دادن، لقمهٔ چپش کردن. نگا: **چیگیت**

چیه‌لک: توت فرنگی. نگا: **چیه‌لک**

چیگیت: (چییت çiyit) پنبه دانه (سن)، مثل: **آغاریب مثل چییت، آل بالا بیر قدر حنا/ سن ده قوی ال‌لرینه، هاممی**

قوْیور، ممد علی/ معجز

چیگیت: تر.قد. «بثوراتی که در صورت ظاهر می‌گردد» (تارا). شاید بدان لحاظ که همچون دانه‌های پراکنده در صورت است (نگا: **چکمک**). همچنین **چیگیت** در ترکمنی دانه‌های انار و هندوانه و مانند آن (کلاو). **چئقماق**: تر.قد. بستن، چیزی را کشیدن و بستن (شاید محرف **سیخماق** باشد، س> چ شده؟!) **اوْل توْرگک چیقدی**: او بقچه را بست (دیوان به نقل از: کلاو). از این رو هم در **چیگ** (خام) و هم در **چیگیت** مفهوم بسته بودن به صورت: ناپخته بودن، سفت بودن و... موجود است و هر دو از یک ریشه‌اند. نگا: **چئخماق/ چکیردک**

چیگین ۱: تر.قد. نوعی گیاه چمنی. نگا: **جه‌ین**

چیگین ۲: (چیین çiyin) آذ. (= کیه: **اوْموز**) قسمت رویین کتف، مابین گردن و کتف (کلاو)، شانه. **چیین اگمک**: شانه خالی کردن. **چییتلیک/ چیگیندیریک**: پشتی حمّالی. **چیین- چیینه ونرمک**: دوش به دوش هم دادن، یار همدیگر بودن. **چییتله‌مک**: با دوش به کسی زدن و یا هل دادن.

در منابع قدیم دیده نمی‌شود. **چیگین ۱** هم که در منابع قدیمی آمده است، هیچ رابطه معنایی با این کلمه ندارد. از این رو کلاوزن آن را از فعل قدیمی **چئقماق** (نگا: **چیگیت**) گرفته و چنین توجیه می‌کند که گویی شانه گردن را به بدن مرتبط می‌سازد (می‌بندد).

چیل: هر چیز خالدار و دارای نقاط سیاه بر

زمینهٔ یک رنگ، بثورات جلد، کک و مک. **چیل کَکلیک**: کبک خالدار، کبک چیل (نوعی کبک). **چیل یومورتا**: تخم پرنده به صورت خالدار و چند رنگ. **چیله بوْلبول**: نوعی بلبل با بدنی خالدار. **چیل- چیل**: خال خالی، خالدار، دارای کک و مک. **اوْزو چیل- چیل**: کسی که صورت او کک و مک دارد.

کلمه در دیوان به معنی «اثر ضربه در بدن» آمده است. گرایش تقلیدی دارد و صدای حاصل از ضربه سبک دست را به یاد می‌آورد (نگا: **چیلدیرماق**). بعداً تحوّل معنایی پیدا کرده است. نگا: **چیله‌مک**

چیلاو: (چیلوْو) آذ. برنج آب کشیده. ک.د.فا. چلو

از مصدر **چیله‌مک** (نگا) در مفهوم برنج خیسانده... آمده. کذا نگا: **پیلاو**

چیلتیک: آذ. بشکن، **چیلتیک چالماق**: بشکن زدن.

می‌توان آن را محرف **چیرتیق** (نگا: **چیرتماق**) گرفت. اما از لحاظ معنی درست‌تر آن است که در اصل **چلتیک** (> **چیلتیک**) از مصدر **چالماق/ چلمک** (نگا) باشد که احدی از معانی مجازی **چالماق** بشکن زدن است. نگا: **چالما/ چلمک**

چیله۱: نگا. **چیل**

چیله۲: در ترکیب **چیله چکمک**: کیه. رنج فراوان متحمّل شدن.

چیلـه: (در این جا) رنج، عذاب، ریاضت، سختی. مأخوذ از کلمه «چلّه: چهل» فارسی است و اشارتی به اعتکاف چهل روزه صوفیان که خور و خواب بر خود حرام نموده و چهل روز با مشقت گذرانده و معتکف می‌شدند.

چیلَک: کیه. توت فرنگی. نگا: **چییه‌لک**

چیله‌مک: (وجه مبالغت: **چیله‌له‌مک**) آب را به صورت دانه‌های پراکنده به جایی پاشیدن (مثلا با جارو و آبپاش پاشیدن). **هاوا چیله‌ییر**: هوا نم نم می‌بارد. **گـؤز یاش‌لارینی چیله‌دی**: اشک چشمانش را ریخت. **قورو چؤره‌گه سو چیله‌دی**: روی نان خشک آب پاشید (تا نرم شود). **یاغیش چیله له دی**: نم نم باران زد.

در ترکی قدیم نیز عیناً موجود است. **چیله‌مک/ چیلاماق**: خیساندن، آب پاشاندن (دیوان). گمان می‌کنم از بن **چیل** (نگا) باشد. به اعتبار اثری که پاشاندن آب و نظایر آن در شئی ایجاد می‌کند. کذا نگا: **چالپالاماق**

چیم: گیاه چمن و یا کناره‌های رودخانه‌ها. و از همان جا به معنی: بریده‌ای از چمنزار به اندازهٔ یک دهنهٔ بیل که آن را برای بستن آب جوی، در جلو جریان آب قرار دهند. تکه خاک دارای گیاه. **سـن اونون وریانی‌نین چیمی دگیلسن**: تو آب بند نهر او نیستی (تو حریف او نمی‌شوی/ این لقمه به دهن تو گنده است. نگا: **وریان**). **چیمله‌مک**: حالتی بر خاک که چمن و سبزه روییده و دارای گیاه گردد.

احتمال دارد **چیم** + من> **چیمن**: (با حذف یکی از دو «م») گردیده است. **چیمن**: چمن. **چیمنلیک**: چمنزار. **قـارا**

چیمن: چمنزار بزرگ (نگا: **قارا**) نام قصبه‌ای ما بین میانه و تبریز. نگا: **چیممک**

چیمچشمک: çimçəşmək (چینچشمک) آذ. چندش داشتن، چندشش شدن.

در ترکی قدیم **تینچاماق**: کوفته شدن گوشت (نگا: **تینجیقماق**) وجود دارد که با اندکی تحول معنایی به مفهوم: بیزار شدن، چندش داشتن... تبدیل شده است. لذا **تینچاماق> چینچاماق> چینچاشماق> چیمچشمک** ... گردیده است. مشتق دیگر از این بن **چینچاوات**: (مثل: **خیردا> خیرداوات**/ نگا) کسی که از **همه** چیز چندش دارد، وسواس، مشکل پسند...

از صورت تحریف شده این مصدر: چینچشمک> چینچش> چندش... در فارسی به دست آمده است. لذا «چندش» کلمه دخیل تحریف شده از ترکی است.

چیمدیک: çimdik (بعضاً: چیرتمیک çirtmik) نیشگون (سن). ایضاً مقداری اندک از یک چیز که مابین دو انگشت جا گیرد. **بیر چیمدیک دوز**: اندکی نمک.

من این کلمه را محرف از **چیرتمیق** از مصدر **چیرتماق** (نگا) می دانیم (به اعتبار آن که نیشگون بعضاً موجب شکاف مختصر پوست است). **چیرتمیق** (وسیلهٔ شکافتن پوست)> **چیرتمیک> چیمدیک**

چیمره‌مک: آستین بالا زدن. نگا: **چیرماماق**

چیممک: آب تنی کردن (به خصوص در استخر). استحمام کردن. **چیمدیرمک/ چیمیزمک**: تع. در آب فرو بردن، کسی را آب تنی دادن. **چیمَرلیک**: آذ. محلی در کنارهٔ دریا که آب تنی کنند، ساحل تفریحی.

صورت قدیم کلمه در دیوان **چوممماق**: در آن فرو رفتن (نگا: **جومماق**) می‌باشد که بعداً تحول آوایی پیدا کرده است. لازم به ذکر است که هم در این کلمه و هم در **چیم/ چیمن** مفهوم آب و در آب فرو رفتن موجود است.

چیمن: چمن. نگا: **چیم/ چیممک**

چین ۱: آذ. ۱ـ صحیح، درست (دیوان)، راست، ضد دروغ (سن)، واقعیت، حقیقت. **آرزولاریز چین اولسون!**: (دعا) آرزوهایتان حقیقت بادا ! **هیچ سونبول، سونبول زلفون کیمی مشکین دگیل/ نافهٔ چینی ساچین تک دئرلر، اما چین دگیل!**/ فضولی. در این معنی در اطراف مراغه **ایچین** تلفظ می‌شود **ایچیندن؟!**: راست می گویی، جدّی؟! ۲ـ مج> هر چیزی که به نظم و ردیف چیده شده باشد. **دووارین چینی**: آجرهایی که بربالای دیوار به ردیف چیده شده‌اند. ۳ـ نوعی داس که همانند اره دندانه‌دار بوده و با آن یونجه و علف خرد می کرده‌اند (به لحاظ دندانه‌های منظم آن!) ۴ـ شکنج زلف و مانند آن را به وصف: **چین ـ چین** گفته‌اند. چون موهای زلف به ردیف در کنار هم چیده می شوند. ک.د.فا. چین (چین مو/ چین چروک صورت، در این آخری نیز

چروک‌ها بـه ردیـف و پـشت سـر هـم هستند). مثال از یک شعر نوحه: **خیـردا قیزلار سوْلوشوب چوْن گـوْل نـسرین توْکولوب/ تـوز باسـیب زلـفَـلـرین، زلف‌لر چین ـ چین توْکولوب**/ یحیوی.
چینله‌مـک: بـه ردیـف و در کنـار هـم چیدن.
کـلاوزن آن را مـأخوذ از کلمـه chen چینی و در همان‌معنـی فـوق، مـی‌دانـد (کلاو). این کلمـه از طریـق ترکـی وارد فارسی شده است. مثل: چـین و شـکن. چین چین (نگا: دهخدا). لفـظ «چیـدن» نیز همین است، با حذف نون: چیندن> چیدن. وارد روسی هم شده. **چین ЧИН** : منصب، رتبـهٔ اداری (کلمـه از مفهـوم: ردیف، به مفهـوم: رتبـه و مقـام تحـول یافتــه)> از همـــان فعـــلِ **چینیـــت ЧИНИТЬ** : درست کردن، تعمیر کردن. **چینـــوی ЧИННОЙ** : مؤدبانـــه (در مفهوم: به صورت درست!). بـا پـیشوند سا ـ> **ساچینیت СОЧИНИТЬ** : تألیف کردن، تصنیف کردن (در مفهوم به نظـم در آوردن و کنار هم چیدن).
چین۲: از برای، به خاطرِ... نگا: **اوْچون**
چینچاوات: آذ. وسواس، مشکل پسند. نگـا: **چیمچشمک**
چینزیر: (چینزیریک) بوی روغن سوخته که به روی آتش ریختـه شـده باشـد، بـوی زوهم. **درینی آشا قوْیدو چـون دبّـاغ/ دوْلدو چینزیر ایبی، به صـحن دمـاغ**/ معجز
کلمه ریـشه تقلیـدی دارد و از خـانوادهٔ **جیز/ جیزلیق** (نگا) است. جیز> چینز> چینزیر/ چینزیر
چینگه‌نه: çingənə (= آذ. **قاراچی**) کیـه. کولی.
مأخوذ از فارسی (اوـ سو) گفته‌انـد و از لفظ چنگی (کسانی که چنـگ نوازنـد و دوره گردی کنند) آید.
چیوْ : çiv (چوْو/ چوْی) میخ (به خصوص میخ چوبی‌که برای محکـم کـردن دسته تبـر و ماننـد آن بـه کـار رود). **چیـوی خطّی**: کیه. خط میخی.
محرف از چوب می‌نماید. نگا: **چوبوق**
چیـــوزه: çivzə (چـــوْوزه) آذ. جـــوش صـــورت. **چیـوزه توْکمـک**: جـوش در آوردن صورت.
از کلمهٔ **چیو** (نگا) آمده است. چنان کـه میخ‌های روی سپر را **چیو** گفته‌اند (اوـ سو) و جوش نیز همانند علامت میخ بر صورت است.
چیویک: کیه. چابک، چالاک، فرز.
صورت محرف از **چابوق** (نگـا) اسـت. چابوک> چاووک> چیویک. نگا: **چابا**
چیوین: çivin (جینقو) ظرف لعابی. مأخوذ از صورت قدیمی **چوْدان**. نگـا: **چودان/ جینقو**
چیی: çiy خام. نگا: **چیگ**
چییت: çiyit پنبه دانه. نگا: **چیگیت**
چییه‌لک: çiyələk (کیـه. **چیلَـک** çilək) آذ. توت فرنگـی. **قیپ ـ قیرمیـزی اثلـه بیل چییه‌لک دیر**: صـورتش مثـل تـوت فرنگی، سرخ و گلی است.
چییـــه: آلبـالو بـود و اتـراک روم آن را **ویشنه** گویند (سن). ایـن تنهـا مـوردی است که در منابع قدیمی‌تـر برخـوردیم.

در این صورت **چیه‌لک**: میوه‌ای شبیه آلبالو، یعنی توت فرنگی. ـ لک پسوند ترکی است. برای توضیح بیشتر، نگا: **کیراز**

چیین: çiyin دوش و کتف. نگا: **چیگین**

چیـ

چنبیق: نگا. **چوبوق**

چنیلاق: عور، عریان. نگا: **چنیلپاق**

چنیچالاماق: نگا. **چالپالاماق**

چنیماق: نگا. **چارپماق**

چنیچالا: (چنیچالاق) صفتی است برای انگشت کوچک که خود به تنهایی به کار نمی‌رود و با لفظ **بارماق** همراه آید. **چنیچالا بارماق**: انگشت کوچک.

محرّف کلمه به صورت‌های گوناگون دیده می‌شود: **چنیچله/ چاچالا/ چنیچاناق**... (کلاو). نام دیگر این اندام از بدن، **کیچیک بارماق/ جوْلو بارماق**.(=کیه. **سئرچه بارماق**)/ **کوْله بارماق** (همین آخری در آذ. **جوْلو** (جوْرو) **بارماق** شده است)...

با کلمهٔ قدیمی دیگر **چنیچاموق**: انگشت میانه (دیوان) بی‌ارتباط می‌نماید. هرچند ـ موق/ ـ لاق هر دو پسوند ترکی هستند، ولی باوجود این ظاهراً کلمه دخیلی هستند، از یک زبان ... هجایی. البته غیر از چینی که اتفاقاً ... ان نیز chih به معنی انگشت آمده ... ولیکن صفتی که معنی «کوچک» را افاده کند لازم است تا آن را تکمیل کند (کلاو). کاشغری در مورد **چنیچاموق** می‌گوید که چندان رایج نیست (دیوان) چنان که امروزه نیز چنان است.

چیخماق: در اصل به معنی «از جایی خارج شدن، در آمدن» می‌باشد که بعداً در معانی متعددی که با معنی اصلی مرتبط هستند به کار رفته است. مثل: ۱ـ (کتاب) تمام کردن. **قورانی چیخدی**: قرآن را خواند و تمام کرد. ۲ـ طالع شدن. **گوْن چیخدی**. ۳ـ از شغل استعفا دادن. **ایشدن چیخدی** ٤ـ تحصیل در آمد کردن. **چؤرک داشدان چیخیر** (نان از زیر سنگ در می‌آید). **دمیرچیلیکدن بیر زاد چیخمیر**. ٥ـ ظهور کردن و پدید آمدن. **بودا سیزدن چیخدی؟!** ٦ـ چیزی را تماماً باختن و از دست دادن. **پولدان چیخدیق**. ۷ـ به بلندی صعود کردن. **داغا چیخدی** ۸ ـ انتخاب و یا منصوب شدن. **وزیر چیخدی** ۹ـ قرعه به نامش خوردن. **بودا بیزیم شانسمیزا چیخدی** ۱۰ـ رو شدن. **شوْرو چیخدی** ۱۱ـ بر خلاف انتظار چیزی پیش آمدن. **گلین ارکک چیخدی** ۱۲ـ تولید شدن، به بازار آمدن، منتشر شدن. **تزه قوماش بازارا چیخدی/ ایندی ده ناسیونالیسم چیخدی/ مجلّه آیدا بیر دفعه چیخیر**. ۱۳ـ روییدن و عمل آمدن. **اکین چیخدی**. ١٤ ـ سر آمدن. **قیش چیخدی**. ١٥ـ به شغل دست یافتن. **اوْخودو دوقتور چیخدی**. ١٦ـ کسر نمودن، منها کردن. **حسابدان**

بیر قیران چیخمادی/ آلتیدان اوْچونو چیخسان اوْچو قالیر. ۱۷ــ در رفتن استخوان. **بارماغی چیخدی.** ۱۸ـ دنبال شکار رفتن **اووا چیخدی** ۱۹ــ...
چیخارماق/ چیخارتماق (بعضاً: **چیخدیرماق**): مفهوم تعدی کلیه معانی فوق. مثلا: ۱ـ کسب کردن و تحصیل کردن. **آیدا اللی مین چیخاردیر.** ۲ــ ایجاد کردن. **مشروطه‌نی تبریز چیخارتدی.** ۳ــ منها و کسر نمودن. **یوْزجونداان ایکی مین چیخدیردی** ٤ــ به منصّه ظهور رساندن و رو کردن. **یالانین چیخارتدی** ٥ ــ پی بردن، استنتاج کردن. **من بو مقاله‌دن بیر زاد چیخاردانمادیم.** ٦ـ بیرون کشیدن. **اؤز کؤچونو سودان چیخارماق** (معا: گلیم خود از آب بیرون کشیدن) ۷ــ لباس کندن. **پالتاری چیخارتدی.** ۸ــ از کار برکنار کردن. **ایشدن چیخارتدی** ۹ــ... .
چیخیشماق: ۱ـ (اطراف ساوه) توافق نمودن. ۲ـ کیه. به لحاظ رفتار ناپسندش، به کسی بد و بیراه گفتن (اوــ سو)، توپیدن ۳ـ (قره داغ) به تعداد مقسوم علیه مطابق در آمدن، کفایت کردن. **بیر بارداق سو بئش آداما چیخیشماز**: یک لیوان آب برای پنج نفر درست در نخواهد آمد. **چیخاریلماق/ چیخاردیلماق** (مجهول از **چیخارماق**): از کار برکنار شدن و...
چیخیق: اندام‌های استخوانی که از جای خود در رفته باشند. **چیخیق بارماق**: انشگت در رفته. **چیخما**: ۱ـ آذ. کسر، کم کردن. **چیخماسی یوخ**: جای کسر کردن ندارد (قیمت یک کلام!). ۲ــ کیه. یادداشت حاشیه‌ای (اوـ سو) ۳ـ کیه. (= **دیندن چیخما**) مرتد. **قولتوقدان چیخما**: (چماق، سلاح و...) کوچک، کوتاه، بغلی (در حدی که در بغل جای گیرد). **چیخیش**: خروج، خروجی. **چیخیش یوْلو**: راه حلّ. **چیخارما**: ۱ــ عمل تفریق. ۲ــ کیه. (در اصطلاح نظامی) نیرو پیاده کردن (اوــ سو).
چیخار: آذ. ۱ـ خرج، هزینه (در مقابل **گلیر**: درآمد) ۲ــ استعداد، شایستگی، صلاحیت، قابلیت. **وزیرلیگه چیخاری واردیر**: صلاحیت وزیر شدن را دارد. **چیخارلی**: آدم مستعد، قابل. ۳ــ کیه. منفعت، سود. **ملّی چیخارلار**: منافع ملّی. **چیخارجی**: منفعت طلب، فرصت طلب. **چیخماز**: بن بست، لا ینحل. **چیخمازا گیردی**: وارد بن بست شد، در بن بست قرار گرفت. **چیخاجاق**: قضا و قدر (مثلا بعد از ورود خسارت مالی غیر مترقبه به شخص، گوید **چیخاجاغیمز واریمیش!**: تقدیر این چنین بوده است/ باید چنین می‌شد)
آد چیخارتماق: خودی نشان دادن، شهره گشتن. **آدی چیخماق**: ۱ـ قرعه به نامش خوردن ۲ـ مشمول دوره خدمت سربازی شدن. **الدن چیخماق**: ۱ــ فرصت را باختن ۲ــ خطایی سر زدن. **آیی چیخماق**: گرفتار شدن، گاوش زاییدن! **ایشیمیز چیخدی**: گاومان زایید، ما را سر کار گذاشتند. **ایلی چیخماق**: (متوفی) سالش تمام شدن. **اؤزوندن چیخماق**: از خود بی‌خود شدن، از

عصبانیت و ثروت زیاد دیوانه شدن، خود را باختن. **اوزوندن چیخانماماق:** در رو در بایستی با کسی گیر کردن. **اوزه چیخماق:** رو شدن، عیان گشتن، به صحنه آمدن و خود را نشان دان. **اوز چیخارماق:** بی‌حیایی نشان دادن. **باش چیخارماق:** سر در آوردن، متوجه شدن. **باشدان چیخارماق:** (دختر) اغفال نمودن. **بالادان چیخماق:** (حیوان) سقط جنین کردن. **جانیندان چیخمیر:** دلش روا نمی‌دهد (از بس دوستش دارد نمی‌تواند از دستش دهد). **سؤزوندن چیخماماق:** در اطاعت کسی بودن. **بونون ایچیندن اؤلو الی چیخار:** این کار عاقبت خوشی ندارد، می‌تواند منجر به جنایت شود.

چیقماق: در دیوان علاوه بر معنی مذکور، به معنی بستن چیزی به وسیلهٔ کشیدن نیز آمده است که در این صورت طبعاً به تلفظ دیگری از **سیخماق/ چکمک** (نگا) شبیه است. ایضاً مشتقاتی از این کلمه در دست است همچون **چیقراشماق (چیقریشماق):** تر.قد. به ... دک تشر زدن (دیوان). **چیقراماق:** ... قد. صدای جر جر در آوردن (مثل ... صدای چرخش درب چوبی کهنه) (دیوان)... این نمونه‌ها نشان می‌دهد که ... کلمه **چیق** که کلمهٔ تقلیدی است و ... این کلمات **چیغیرماق** و... ماهیتا ... مربوط است (نگا: **چیغ۲**). شاید بدان لحاظ که خروج بعضاً همراه با صدای ... خاص است (مثل در آمدن شمشیر از ...ام) از این کلمه در فارسی **چیخ!:** در رو! گم شو! برو بیرون! به صورت ک.د.فا. چیخه! (اصطلاحی برای راندن سگ) مشاهده می‌شود. ایضاً نگا: **آخماق/ چکیردک/ چیگیت**

چیر۱: تر.قد. روغن و چربی. نگا: **جیرگ**

چیر۲/ چیریلداماق/ ... : نگا. **چیراق**

چیراق: (کیه. **چیرا**) چراغ، سراج. **چیراق اؤز دیبینه ایشیق سالماز (وئرمز):** چراغ به پای خود نور افشانی نمی‌کند (منظور چراغ‌های قدیمی بوده که خانه را روشن می‌کرد و زیر خود سایه بوده است. کنایه از این که معمولا نفع شخص به اغیار رسد و نه خودی‌ها). **چیراغینا یاغ تؤکولمک:** انگار که به چراغش روغن ریخته شدن (به نفعش تمام شدن و در نتیجه شاد شدن/ گل از گلش شکفتن). **چیراغی گئچمک:** (چراغش خاموش گشتن) خانه خراب شدن. **چیراغین گئچسین!:** الهی خانه خراب بشوی!

کلمه در منابع قدیم وجود ندارد و... از طرف دیگر وجود همین کلمه در فارسی باعث شده که لغت نویسان آن را فارسی تلقی کنند که وارد ترکی گردیده است (تارا/ ایو). لیکن پسوند *ـ آق* (که نوعاً افاده مفهوم ابزار و وسیله را می‌نماید، چون **اوراق/ پیچاق/ داراق...**) از اول مرا به این فکر واداشته بود که این کلمه قاعدتاً باید ترکی باشد. **چیر** کلمهٔ تقلیدی است که برای افاده صدای سوختن هیزم و مانند آن به کار می‌رود. **چیرـ چیر باندی** (=کیه. **چیلدیرـ چیلدیر/ جاییرـ جاییر باندی**): (هیزم و... باصدای چر و چر سوخت>) به

شدت مشتعل گشبت. از همان بن در برخی مناطق آذربایجان **چیزیلداماق**: با صدای چرچر سوختن، مشتعل شدن، روشن گشتن، سوسو زدن نور. **چیزیلتی**: صدای سوختن هیزم خشک و... اشتعال، نور افشانی. کذا از همان بن (چیزیلقا> چیزیقّا>) **چیزیقّا**: اخگر، شعله، ک.د.فا. جرقه.

لذا به نظر می‌رسد **چیزاق** از همان باشد و کلمه ترکی است که بعداً ساخته شده است. چنان که خود چراغ هم عمری چندان طولانی ندارد و بعد از شمع و پیه سوز و... پیدا شده است. از این رو اصح آن است که چراغ در فارسی دخیل از ترکی باشد. طبعاً بر خلاف شباهت لفظی دور بین سِراج (عربی) و **چیزاق** ترکی، بعید است که **چیزاق** را تحریف شده از آن بدانیم. کلمه در **مفهوم** چراغ در ترکیه **چیزا** (با سقوط حرف کامی آخر) تلفظ می‌شود. مثل آذ. **بویاق**> کیه. **بویا**. اما **چیزاق**: کیه. شاگرد مغازه! (معنی مجازی کلمه است و توجیه آن آسان نیست)

چیرپماق: çırpmaq شلپ زدن، زدن. **چیرپینماق**: پر پر زدن، خود را به آب و آتش زدن. نگا: **چارپماق**

چیرت: çırt صدای چیرت (کلمه تقلیدی است. مثل: زرت). **چیرتیلداماق**: صدای غرچ دادن (مثل آدامس جویدن). **چیرتیلتی**: غرچ. (کلمهٔ تقلیدی است)

چیرتماق: çırtmaq آذ. «۱ـ مضراب زدن که آن را به فارسی زخمه گویند. ۲ـ پاکی و تیغ حجامت بر عضوی زدن. ۳ـ حبوبات و دانه‌های مغزدار با دندان شکستن» (سن) در کلّ به معنی: خراش و شکاف کوچک در چیزی ایجاد کردن. **یارانی چیرتدی**: زخم را (با نشتر و چاقو) مختصری شکافت. **آبدیغا گؤی چیرتدی**: برای آبدوغ تره خرد کرد. **چیرتلاماق**: (فعل لازم) شکافته شدن. **قوزقا ساج اوسته چیرتلادی**: گندم در موقع بو دادن روی ساج (در اثر حرارت) ترک برداشت. **گؤزون چیرتلاسین!**: (نفرین) الهی چشمت بترکد ! (الهی کور شوی!). **گون چیرتلادی**: آفتاب زد (فلق را شکافت). **توخوم چیرتلایبر**: تخمه می‌شکند (در معنی متعدی به کار رفته). **چیرتلامالی**: تنقّلاتی که با شکافتن پوسته مورد استفاده قرار می‌گیرند، تخمه. **چیرتیق**: خراش، شکاف (مثل اثر چاقوی حجّامی = **کرتیک/ چرتیک**)

به نظر من این کلمه محرف است از **چرتمک** که آن هم به نوبهٔ خود محرّف از **کرتمک** است! **کرتمک**> **چرتمک**> **چیرتماق** (نگا: **چرتمک ۱/ کرتمک**). در عین حال با توجه به صدای **چیرت** که در برخی از موارد فوق الذکر حاصل آید، بعید نیست که کلمه تقلیدی مستقل باشد. نگا: **چیرت**

چیرماماق: (چیرمه‌مک/ چیمره‌مک/ چیمراماق) پیچیدن (سن)، به خصوص پیچاندن کناره لباس، آستین را بالا زدن (کلاو). **چیرمالاماق**: کناره‌های آستین را پیچاندن، آستین را بالا زدن. **چیرمانماق/ چیرمالانماق**: (= کیه. **قول‌لاری**

سیواماق) آستین‌ها را بالا زدن (آماده شدن). **چای گؤرمه‌میش چیرمالانما:** (رودخانه نرسیده آستین‌های شلوار را بالا نزن)> هر چیزی به وقتش!

کلمه در دیوان به صورت شکل متعدی **چرمتمک**: (**چیرماتماق**) دم اسب را گره زدن، تا کردن و... آمده. در عثمانی **چمره‌مک**، در ترکمنی **چرممه‌ک** (کلاو). به نظر با فعل **گرمک**: کشیدن و محکم کردن (نگا)... مرتبط باشد. از لحاظ معنی رابطه روشن است و از لحاظ لفظ نیز شباهت پیداست.
گرمک> چرمک> چرممه‌ک> چیرماماق

چنغ ۱: کیه. گلوله برفی که از کوه سرازیر شده و رفته رفته بزرگ شود، بهمن (او- سو) نگا: **جیغیر**

چنغ ۲ جیغ، فریاد. **چینغلیق**: کیه. جیغ و داد. **چینغلیق آتماق**: جیغ زدن. **چینغیرماق**: (جنغیرماق) فریاد برآوردن، داد زدن. **چینغیرتماق**: تع. فریاد و جیغ کسی را درآوردن. **چینغیر باغیر**: داد و فریاد. **چینغیرتما**: گوشتی که بعد از خرد شدن در تاوه سرخ شود، جغول وغول (با لحاظ صدای آن هنگام تفت). **چنغیرقان/ چینغیرتقان**: کودکی که زیاد جیغ و فریاد کند/ قشقرق کن، **هوچی**.

چنغ/ **چاغ** همانند معادل خود در فارسی (جیغ) کلمه تقلیدی است که بن فعل قرار گرفته. کذا نگا: **چاخماق**

[illegible]رماق: فریاد برآوردن. نگا: **چنغ ۲**

[illegible] (جنغ) نی‌ای برای بافتن زنبیل و حصیر (کلاو)> پرده‌ای که کوچندگان و صحرا نشینان از نی سازند و با آن چادر خود پوشانند (دیوان). «پرده حصیری» (سن) و همان خود را در کلمهٔ **آلاچیق** (نگا) نشان می‌دهند. (**آلا+ چیق**. از پرده حصیری برای پوشش دامنه **آلاچیق** استفاده می شود)

این کلمه به صورت‌های **چیی/ چی/ شی** نیز مشاهده شده، به صورت Chii وارد روسی و به صورت **چیق** وارد فارسی و زبان‌های دیگر شده است (کلاو). گمان من بر آن است که این کلمه یک کلمهٔ تقلیدی است و از صدای طبیعی نی به هنگام وزش باد اخذ شده است. نگا: **چنغ ۲**

چیلپاق: çılpaq (کیه. **چیپلاق**. بعضاً در متون قدیم: **چیلباق**/ تارا) عریان، عور، لخت.

من این کلمه را محرّف از **چالپاق** (از مصدر **چالپاماق**) می‌بینم. امّا ارتباط معنایی بین این کلمه و بن **چالپاماق/ چالپالاماق** هم روشن نیست. جز آن که بگوییم عمدتاً شخص برای آب تنی کردن عریان می‌شود و از این رو **چالپاق/ چیلپاق** (در اصل به مفهوم: آب تنی کرده، خیس شده) که رفته رفته به معنی امروزی در آمده ؟!. الله اعلم. نگا: **چالپاماق**

چیلخا/ چیلق: خالص، همگی. نگا: **جیلغا**

چیلدیرماق: کیه. دیوانه شدن، به سرش زدن. **چیلغین**: دیوانه،

چیل یک کلمه تقلیدی است. **چیلاماق**: تر. قد (= **چیلمک**/ نگا) آب پاشی کردن (دیوان/ نگا: **چیل**. به خاطر صدای

حاصل از این عمل). **چیلداماق/ چیلراماق**: تر.قد. صدای تیر بعد از جستن از کمان، صدای وزش باد و نظایر آن (دیوان). **چیلدیرماق**: تر.قد. با صدای خش خش حرکت کردن، لولیدن... و بالاخره **چیلغین/ چیلدیرماق**: به اعتبار آن که حرکات و رفتار شخص دیوانه همیشه همراه با هیاهوست. از این رو در اصل **چیلغین**: هیاهوگر، قشقرق کن... بوده که به معنی امروزی در آمده است.

چیمخیرماق: çımxırmaq آذ. (به کودک) تشر زدن، نهیب زدن.
کلمهٔ تقلیدی است، در واقع **چینقیرماق< چیمخیرماق** شده است.
نگا: **چینق**

چیندیر: çındir (شیندیر) تکه گوشت سفت و غیر قابل جویدن، آشغال گوشت. **چیندیر قاییش**: دوال پا. مج: آدم لاغر و تکیده، استخوانی و دارای قوت بدنی. «دوال پا» مرد افسانه‌ای که در جنگل‌ها زندگی می‌کرده و به علت پاهای ضعیف خود توان رفتن نداشته و منتظر رهگذری بوده تا به حیلتی سوارش گردد و آن گاه پاهای چون دوال خود را به دور او پیچانده و به آسانی پیاده نمی‌شد. دوال پا در واقع سمبل طبقات استثمارگر جامعه در افسانه‌هاست. نگا: **جیندیر/ قاییش**

چینق: çınq (نغ) کلمهٔ تقلیدی است برای صدای افتادن اشیایی همانند کاسهٔ مسین و مانند آن، صدای سینج و... **چینقیرماق**: صدای **چینق** ایجاد کردن. **چینقیر/ چینقیراق**... (نگا: **جینقیر**). **چینقلاماق< چینلاماق**: کیه. صدای **چینق** دریافتن. در گوش طنین ایجاد شدن، طنین انداز شدن. **سسی قولاغیمدا چینلاییر**: صدایش در گوشم طنین انداز است.

چینقراق/ چینقروئو (= آذ. **زینقیروئو**/ نگا): درای، جرس، زنگ. **چینقراقلی ایلان (زینقیروولو ایلان)**: مار عینکی (به خاطر صدایی که از دم خود هنگام خشم بر آرد). نگا: **جینگ/ چانقیل**

چینقراق/ چینقراقلی نگا. **چینق**

چینقیل: سنگ ریزه. نگا: **چانقیل**

چینقوئو: ظرف لعابی. نگا: **جینقوئو**

چینلاماق: کیه. طنین انداختن. نگا: **چینق/ جینگ**

چوٚ

چوٚرومک: پوسیدن. ایضاً: (شیر و ماست...) در اثر گرما فاسد شدن، بریدن. **سوٚد چوٚرودو**: شیر برید. **چوٚروتمک**: پوساندن. مج< ۱ـ (توطئه) نقش بر آب کردن ۲ـ نفله کردن. **عؤمرومو چوٚروتدون**: عمر مرا نفله کردی (پدرم را در آوردی). ۳ـ تصفیه حساب کردن. **حسابی چوٚروتدوک**: تصفیه حساب نمودیم (تهاتر نمودیم).

چوٚرویوش: پوسیدگی، پوسیده شدن.

چوٚروک: پوسیده (سن)، فرتوت، فاسد، آشغال، به درد نخور. **چوٚرونتو**: آن چه از چیز پوسیده بر جای ماند، ته مانده،

تفاله، (تارا).

کلمه در منابع قدیم‌تر ترکی وجود ندارد، شاید همان باعث شده که برخی آن را فعل جدید از کلمهٔ «شور» و فارسی انگارند (ایو). حال آن که شور (پر نمک و...) خود کلمهٔ ترکی است (نگا: **شوْر**). در هر حال این کلمه با تحول آوایی از **چوْر** (عیب و آفت) بوده و در مفهوم: معیوب شدن> پوسیدن.

از این مصدر ترکی در فارسی: چروک/ چروکیدن، در دست است. **چوْروک** (پوسیده)> چروک (با اندکی تحوّل معنایی). نگا: **چوْر۲/ شوْر/ شولوق/ چولاق/ جوْرو**

چوک: اصطلاحی برای نرینهٔ کودک، دول. **چوْکونه سایماماق**: محلّ نگذاشتن، بی‌اعتنایی کردن، عین خیالش نبودن.

کاشغری کلمه را در همین معنی آورده و مرخّم از **چوْبَک** گفته. در این صورت می‌توان آن را در ارتباط با «چوب» رایج در فارسی دانست. نگا: **چوبوق**

چوکوْندور: چغندر. نگا: **چوغوندور**

چول. جُل چهار پا. نگا: **چول**

چون زیرا، به جهت آن که... **چوْن کی**: وقتی که/ زیرا که ... نگا: **ایچین**

چوو · ÇÜV نگا. **چیوْ**

چووزه: ÇÜVZƏ جوش صورت. نگا: چیوزه

چوویت: تر.قد. کلمهٔ قدیمی است به معنی «...سگ» که در دیوان آمده است و ...وزن احتمال دخیل بودن آن را از یک ...ساء نامعلوم داده است. در ترکیه جیوید/ **چیویدی** در همان معنی باقی است. در آذری **جوْوهر**: جوهر، مرکّب قلم (که از لحاظ معنی نمی‌تواند با جوهر/ گوهر معروف یکی باشد). در جاهای دیگر نیز می‌توان ردّ پای آن را دید. مثلا در برخی استعمال‌ها **نؤویت**: نفت، احتمالاً محرّف همین باشد. شاید نفت در ابتدا به لحاظ رنگ آن **چؤویت** نامیده شده، بعداً که کلمه نفت پدیدار شد، با این کلمه ادغام و به صورت **نؤویت** در آمده باشد. **چوْویت** وارد روسی شده. **سیویت цвет** : رنگ/ گل و شکوفه (به اعتبار رنگ آن). **رازنو-سیویتنی разноцветный** : الوان، رنگارنگ

چوْوین/ چوْیون: ظروف فلزی (کاسه و نظایر آن). **چوْیون قاب**: ظرف فلزی لعابی. نگا: **چوْدان/ جینقو**

چؤ

چؤپ: ۱ـ آذ. (چؤب) خاشاک (سن)، خرده ریزه‌های بر جای مانده از شاخه یا بوته‌های شکسته، تفاله ۲ـ کیه. آشغال. **چؤپلوک**: (= آذ.**کوْللوک**) کیه. مزبله. **چؤپه گـوْلن**: آدم هرزه خند. **چؤپ اوزاتماق**: کنایه از فضولی و دخالت نامربوط کردن، چوب در لانهٔ زنبور کردن. **چؤپ قاپان**: کهربا (تارا). **چؤرـ چوپ**: آن چه بعد از خوردن انگور و مانند آن از خوشه بماند، خس و خاشاک. **چؤپلو**: انگور و مانند آن که در

خوشه دارای خاشاک است. **چؤپلو- چؤپلو یئمک**: انگور و مانند آن را با خوشه و خاشاک خوردن.
کلمه در دیوان به معنی دُرد شراب، ته مانده و تفاله آمده است. نگا: **چوبوق**
چؤتلَن: آذ. بیماری واگیر مهلک ماکیان.
مثال از محمد باقر خلخالی: **گؤروم سنی غافیل وورقون وورا ایدی/ هامیزی- چؤتلن دردی قیرا ایدی!**
کلمه چندان رایج نبوده و ظاهراً محرف **چاتلان** از مصدر **چاتلاماق** (سقط شدن) باید باشد. فرض دیگر آن که از **چوْر** (نگا) **چوْرتلان**> **چؤتلن** مشتق باشد، در مفهوم: آفت مهلک. کذا نگا: **جوْرتلان**
چؤرَک: (= کیه. **اکمک**) آذ. نان. مج: نفع و عایدی. **چؤره‌یی یوخ**: (این معامله) فایده‌ای ندارد/ نانی درش نیست. **چؤره‌یینی کسمک**: عایدی کسی را لطمه زدن، نانش را بریدن. **چؤره‌کچی**: نانوا. **چؤره‌کلی**: کسی که سفره‌اش همیشه برای مهمان آماده است، سخی.
مج: کار یا معاملهٔ پرسود، نان و آبدار.
در اصل **چؤرک** برای نان گرد، قرص نان (دیوان) کیک و مانند آن که گرد باشد (کلاو) به کار می‌رفته است که امروزه در آذری به مطلق نان گویند. در ترکیه ردّ پای معنی قدیمی باقی است (نوعی بیسکویت). با توجه به مفهوم گرد بودن، از مصدر **چئویرمک/ چؤوورمک** اخذ شده است. به اعتبار آن که قرص نان چیزی گردان/ چرخان/ دوّار (مثل چرخ) می‌باشد. لذا **چؤرک** در اصل: گرد (چؤورَک>چؤرک)... نگا: **چئویرمک**
چؤزگورمک: çözgürmək شاشیدن. نگا: **چؤزمک**
چؤزمک: çözmək (وجه مبالغت: **چؤزه‌له‌مک**> **چؤزله‌مک**) ۱- از هم گشودن، (گره) باز کردن، (بافتنی) شکافتن، پنبه کردن. **پیشیک یوماغی چؤزه‌له‌دی**: گربه کلاف را از هم گشود. ۲- کیه. (مسئله) حل کردن، راه حل یافتن. **چؤزگورمک**: (بافتنی و...) شکافتن و بیرون ریختن. مج: ادرار کردن. **اوشاق چؤزگوردو**: پسر بچه شاشید. **چؤزوم**: کیه. راه حلّ.
کلمه در دیوان به با «ژ» (**چوْژمک**) و به معنی: نخ و مانند آن را کشیدن و کش دادن... (و احتمالاً پاره کردن) آمده است که بعداً با «ز» به معنی امروزی تحوّل یافته و از موارد بسیار نادری است که در کلمهٔ ترکی «ژ» مشاهده می‌شود!
چؤسکو: çöskü میخی که در وسط آلاچیق کوبند تا طناب اصلی آلاچیق بر آن بسته شده و آلاچیق را نگهدارد، وتد خیمه.
محرف **چؤکسو** از مصدر **چؤکمک** (نگا) در مفهوم: فرو رونده در زمین.
چؤکمک: فرو نشستن، نشست کردن. **دیزه چؤکمک/ دیز چؤکمک**: زانو زدن، به زانو در آمدن. مج: ۱- (زمین و سطح) گود شدن، فرو نشستن ۲- ته نشین شدن ۳- از غلیان افتادن و آرام گرفتن ۴- (بنا) فرو ریختن، آوار شدن ۵- (شب و...) مستقر شدن، فرا رسیدن. **گئجه**

چۆکـــدو: تـــاریکی شـــب همـــه جـــارا فرا گرفت...

چۆکدورمک/ چۆکَرتمک: تع. بـه زانـو در آوردن، فرونشاندن، کشتی دشـمن را بـه قعـر دریـا فرسـتادن، (جکومـت) سرنگون کردن. **چۆکَلمک**: مج. به زانـو در آمدن، (رسـوبات) تـه نـشین شـدن، رسوب کردن.

چۆکَلک: çökələk کیه. ۱ـ ته مانـده، ته نشین. ۲ـ (= آذ. **شوْر**) نوعی لبنیـات شبیه پنیر که از جوشاندن دوغ بدون کره (و ته نشین شدن آن) تحصیل گردد (اوـ سو). **چۆکونتـو**: ۱ـــ (زمـین و سـطح) نشـــست، گـــودی ۲ـــ آوار ۳ـــ نـــشت، رسوبات ٤ـ کیه. روان پریـشی، اخـتلال مـشاعر. **چۆکَـک**: (= **چوخـور**) زمـین نشـــست کـــرده، گـــود. **چۆکـــوش**: ۱ـــ نشست، فـرو ریـزش، ویرانـی، خرابـی، اپهیـار. ۲ـــ سـرنگونی نظـام سیاسـی، فروپاشی.

از همـــین مـــصدر **چۆکونـــدور**> **چوغوندور** (نگا): به اعتبار آن کـه بـیخ آن بـر زمـین *فـرو نـشیند*، در مفهـوم محصول فرو نشیننده در خاک!.

کلمه عیناً در دیوان آمده است. **تـەونـی چۆکدی**: شتر زانو زد (دیوان). مقایـسه شود با فعل قدیمی **چوْکماق/ چوْقماق** که در واقع تلفظ دیگر از همان اسـت و در اصل: فرود آمدن پرنده (دیوان). بعداً در معانی: کاویدن و گود کـردن (سـن) سرازیر شدن و هجوم آوردن (کلاو) و... آمده است. هنوز هم ردّ پای ایـن تلفـظ اخیر در مشتق آن، کلمـهٔ آذ. **چوخـور/ چوقور** (گـود/ گـودال، چالـه) موجـود است. کلمه یاد شده از همین بـن فـوق الذکر می باشد. نگا: **شوْخوم/ شیدیرقی/ شیغیماق/ چوْماق**

چۆکوندور: نگا. **چۆکمک/ چوغوندور**

چۆل: ۱ـ آذ. (=**یازی**) دشت، صحرا، بیابان. ۲ـ کویر. ۲ـ مج: بیـرون خانـه، خـارج. **چۆله چیخماق/ چۆله گتمـک**: بیـرون رفتن، مج: قضای حاجـت کـردن. **قـان چۆله گئدیر**: خون دفع مـی کنـد. **ائـوی چۆل!/ ائـوی چـۆل اوْلمـوش/ ائـوی چـۆل اوْغلـو**: لعنتـی، خانـه خـراب، لامسب!. **چۆله سالماق**: بیرون انداختن، از خانه راندن. **چۆله دۆشمک**: به دشت زدن، مجنون شدن. **چۆل قوْیماق**: ویران کردن، جایی را به شدت غـارت کـردن، (باغ) بـی پـروا محـصول چیـدن. **چـۆل قوشو، بیابان داشی**: مرغ صحرا و سنگ دشـت! (کنایـه از کـسی کـه اغلـب در مسافرت و خارج خانه به سر می‌برد)

چۆلچو: کـسی کـه کـارش در دشـت و صحرا و یـا سـفر رفـتن اسـت، زارع، مـسافر. **چۆللـوک**: بیابـان، محـل فاقـد آبادی. **چۆللَشمک**: کویر شـدن. **چۆلگه**: çölgə «جولکا، فضا و زمین مـسطّحی را گویند که در میان دو کوه واقـع شـده باشد، اعم از آن که با آب و سبزه باشـد یا زمین خشک» (سن) ک.د.فا. جلگه.

چۆل در اصل مغولی اسـت کـه از دورهٔ جغتایی به بعـد وارد زبـان ترکـی شـده است.

چۆلمک: (کیـه. **چۆملَـک**) دیـزی. عمـدتاً دیـزی سـنگی. **چۆلمـک دیغیرلانـار**

دوواغینی (قاپاغینی) تاپار: دیزی غلتید و درپوش خود یابد (معا: کبوتر با کبوتر باز با باز)
ظاهراً تلفظ ترکیه اصل است و تلفظ آذ. محرف است و از لحاظ اتیمولوژی دو فرض وجود دارد: ۱ـ از بن **چؤمَلمک**: (نگا) باشد به لحاظ آن که دیزی شبیه شخصی است که چمباته زده باشد. در اصل **چؤمه لک (چؤنبه لک)**: کسی که چمباته زده> چؤملک> چؤلمک. ۲ـ از مصدر **گؤممک** (نگا)> **گؤملک** (به مفهوم ظرفی که در آتش و خاکستر تنور فرو رفته و جای می‌گیرد... که حرف اول آن نهایتا تبدیل شده است (گ>چ). فرض دوم اقوی است.

چؤمچه: کفگیر، کبچه (دیوان). **قازان دئدی دیبیم قیزیلدانـدیر، چؤمچه دئدی گزیب چیخمیشام**: دیگ گفت ته من از طلاست، کفگیر گفت گشتم و دانم! (نزد من لاف نزن!). **چؤمچه قویروق**: نوزاد قورباغه قبل از دیگردیسی که در آب‌های شیرین به شکل کفگیر می‌لولند.
به صورت‌های **چامچا** (سن)/ **جومجا/ کمچه/ کؤمچه** نیز مشاهده شده است. **کمچه** که «نوعی مالهٔ بنایی» است، محرّف همین است. (در واقع مثل کفگیر عمل کرده و گل را بر می‌دارد). دقیق‌ترین توضیح آن است که آن را از بن **جومماق/ چؤممک** (نگا: **جومماق/ چیممک**) به معنی ابزاری که در آب دیگ فرو می رود، بدانیم. ولی احتمال دیگر هم آن است از بن **قامماق**: محکم زدن، به مفهوم ابزاری که محتویات دیگ را به هم می‌زند بدانیم. چنان که در دیوان **کامیچ**: کفگیر، قاشق، آمده است. قامیچ/ کامیچ> کامچا> چامچا> **چؤمچه**. (نگا: **قامماق**). **چؤمچه** در فارسی به صورت چمچه/ کمچه/ کبچه کلمهٔ دخیل است از ترکی.

چؤمَلمک: (چؤنبلمک) چمباته زدن و نشستن. **چؤمَلَن اوتورماق**: چمباته زده نشستن. **چؤمَلمه‌یینجه هوّره‌نمیر**: (تا چمباته نزند نمی‌تواند پارس کند!)> دیگر خیلی پیر و فرتوت گشته، از نای افتاده.
در ترکی قدیم **چؤنگه**: çöngə کند، ضعیف، ناتوان، بی‌رمق> **چؤنگلمک**: ناتوان شدن، بی‌رمق شدن (تارا). از این رو به نظر می‌رسد **چؤنگه‌لمک**> **چؤملمک**، شده است. **چؤنگه** را باید از مصدر **چؤنمک** (نگا) دانست، در مفهوم: کسی که از قدرت و سلامت برگشته و رو به ضعف نهاده است. آن گاه **چؤنگلمک**> **چؤملمک** شده بدان لحاظ (به نحوی که در ضرب المثل فوق نیز دیدیم) چمباته زدن نشان ضعف و فتور و بس افتادن می‌باشد و اغلب پیران کنار دیوار چنین نشینند! ظاهراً کلمهٔ «چمباته» فارسی در رابطه با همین کلمه بوده و محرّف از وجه تعدی فعل مذکور است. **چؤنبلمک** (لازم) **چؤنبتمک** (متعدی)> **چونباتماق**> چونبات> چمباته!.

چؤنمک: آذ. برگشتن، بازگشتن، زیر و رو شدن. **چؤندرمک**: تع. برگرداندن.
بر خلاف شباهت ظاهری و معنایی،

ساطی به فعل **دؤنمک** ندارد. زیرا
دیل د>چ رایج نیست. این فعل
محرف فعل قدیمی **کؤنمک**: اصلاح
شدن/ سر راست شدن (نگا: **گؤندرمک**)
بوده و معنی اصلی کلمه همان بوده و
مفهوم امروزی بعد حاصل شده. زیرا
اصلاح همان *بازگشت* از انحراف است!
کذا: **کؤنز/ کؤند/ گؤندرمک**. کذا برای
تبدیل ک>چ نگا: **چوزر/ کوزر/ کالاغای**

چو

چوبوق: (چیبیق) ۱ـ «شاخچهٔ نازک و باریک» (سن)، ترکه (دیوان). ۱ـ آذ.ام: چوب دستی نازک و بلندی که گندم کاران برای راندن گاو از آن استفاده نمایند و «هر چیزی باریک و سخت به صورت چوب دستی. **دمیر چوبوق**: میلهٔ آهنی» (او ـ سو) ۳ـ (= کذا در آذ. **موشلوک**) «ابزاری برای دود کردن توتون» (او ـ سو) ک.د.فا. چپق. که معنی ... و عرضی کلمه است.
چوبوقلاماق: حیوان را با ترکه و مانند نواختن. **چوبوقلانماق**: چوب شدن، ... و سخت شدن ساقهٔ بوته‌ها، به ... بوته‌های خوراکی. **قانقال چوبوقلانمیش**: ساقه‌های کنگر سفت و ... شده است.
... با «چوب» فارسی بی‌ارتباط ... باشد. شاید با توجه به مشتقات ... کلمه در ترکی (نگا: **چوک/ چؤپ**/ چیو...) چوب/ چوبوق اصالتاً ترکی باشد. مسئله محتاج تحقیق بیشتری است. وارد روسی شده **چوبوک** **чубук** : چپق/ ترکهٔ تاک.

چوخا: (قد. چوقا/ چوگه) ۱ـ آذ. بالاپوش نمدین چوپانان، ک.د.فا. چوخا، کپنک ۲ـ کیه. هر نوع پارچه یا زیر انداز پشمی (او ـ سو). **قارا چوخا**: بختک (گویی چون بالاپوش سیاه و هولناک بر روی شخص افتاده باشد). بر اساس یک باور افسانه‌ای هر انسانی یک **قارا چوخا** داشته است که هر از گاهی ظاهر شده و وی را آزار می‌داده
لغت نویسان ترک (ایو/ او ـ سو) ایضاً دیگران (کلاو) کلمه را در اصل فارسی دانسته‌اند، ولی ظاهراً در خود فارسی چندان کار برد ندارد. از طرف دیگر از **چوخا> چوخال** به کلمهٔ ترکی **چووال** (جوال) می‌رسیم و قطعاً **چوخال> چووال** گردیده است (طبعاً پارچهٔ جوال را هم از همان پشم بز و غیره درست می‌کرده‌اند). از این رو اگر کلمه **چوخا** اصالتاً ترکی باشد، **چووال** را هم باید ترکی گرفت و در فارسی دخیل دانست.
چوقال/ چوخال/ چوخار: تر.قد. «برگستوان بود که بر اسب بندند» (سن). زره آهنین که در جنگ بر روی اسب می‌انداختند و نوعی از آن را جنگجویان نیز می‌پوشیدند (تارا). النهایه **چوخال** برگستوان از پشم بز بوده و سپس به زره آهنین نیز اطلاق شده است (کذا نگا: **جنجیم**). لذا **چوخا/ چوخال** هر دو ظاهراً مشتق هستند از کلمهٔ **چوق**:

تر.قد. خورجین کوچک، چنته. نگا: **چوخ**

چوخور: گودال (سن)، چاله. نگا: **چؤکمک**

چوغول: بدگو. **چوغوللاماق**: بدگویی و سعایت کردن. نگا **چاو۲**

چوغوندور: آذ. (=کیه. **پانجار**. نگا: **پئنجر**) گیاهی است با ریشه غده‌ای که از آن قند و شکر سازند. ک.د.فا. چغندر. صورت صحیح کلمه **چؤکوندور** (گیاهی فرو نشیننده در زمین) از مصدر **چؤکمک** (نگا) بوده که با تحول آوایی به صورت **چوغوندور** رایج شده **چؤکوندور/ تؤکوندور/ تؤکوندوروک** نیز مشاهده شده که محرف هستند.

چول: (بعضاً: چوٚل) پوشاک بهائم، جُل. **ایت دئیه‌ر: یازا چیخسام اؤزومه بیر چول توخویارام**: سگ گوید: اگر زمستان سر آید، دیگر برای خود جلی خواهم بافت! (معا: آن وقت که جیک جیک مستانت بود...)

چوللاماق: جُل به پشت حیوان انداختن. مج: لحاف زیاد روی کسی کشیدن.

چولغاماق: (بعضاً: **چولاماق**/ وجه مبالغت **چولغالاماق**) فراگرفتن، زیر پوشش در آوردن، ساتر کشیدن. **دومان داغی چولغادی**: مه کوه را فراگرفت. **اؤلونو کفنه چولغالادیلار/ چولغادیلار**: مرده را کفن پیچ کردند/ تکفین نمودند. **سحرـ سحر عزم گؤلشن ائیله‌دیم/ غم منی چولغادی، حایف آی حایف!** (خسته قاسم): سحرگاهان به بوستان شدم و/ اندوه مرا در برگرفت، ای داد!. کلمه را مأخوذ از جُلّ (جُل) عربی دانسته‌اند. *الجُلّ للدابه کالثوب للانسان تصان به* (المنجد) که البته قابل بحث است. از مصدر **چولاماق**> **چولاق** (ساتر/ تنپوش) مرخما> **چولا**> با تبدیل چ>ش و حذف صامت کامی> شولا (خرقه) در فارسی حاصل گردیده است. کذا احتمالا از همین منشأ ترکی است در روسی **چولکی** **чулки** : جوراب ساقه بلند (که ساتر پاست).

چولاماق: با ساتر پوشاندن. نگا: **چول**

چولپان: (چؤلپان) تر.قد. ستارهٔ ونوس (venus) عربی: زهره، فارسی: ناهید. سنگلاخ آن را اشتباهاً به ستارهٔ «شعری» ترجمه کرده (کلاو) در عثمانی **چوبان ییلدیزی** گویند که در این جا **چوبان** محرّف از **چولپان** است.

چولغاماق: با ساتر پوشاندن. نگا: **چول**

چولغا: (چولخا). نگا. **جولفا**

چومماق: نگا. **جومماق/ چیممک**

چووال: جوال. **باش چوواللماق**: (جوال به سر کسی کشیدن>) فریفتن، کلاه سرش گذاشتن. **باش چوواللاما**: فریب و دغل، مکارانه. نگا: **چوخا**

چوووللاماق: چغلی کردن. نگا: **چاو ۲**

چوْ

چؤبارتماق: نگا. **جؤبورتمک**

چؤبان: شبان، چوپان. **چؤبانین میلی اولسا تکه‌دن سوٚد ساغار**: چوپان اگر بخواهد می‌تواند از بز نر نیز شیر دوشد! (اگر

اراده باشد، کار نشد ندارد). **چوبان الـلادان (آلـداتان)**: (شبان فریبک): «مرغی‌است کوچک... چنان بر زمین نشیند که هر کس آن را ببیند تصوّر کند که قوت برخاست و پریدن ندارد. همین که پیش او روند پرواز نموده و دورتر نشیند...» (سن). **چوبـان یاسـدیغی/ چوبان دؤشَگی**: نوعی بوتـهٔ وحشی مدوّر. **چوبان اولدوزو** (نگـا: **چوبـان**). **چوبان داشی**: سنگ بلندی بر یـال کوه که از دور چنان نماید کـه گـویی کسی سر پا ایستاده است. **چوبـان کـؤپَگی**: سگ گلّه. **چوبان توتمـاق**: بـه چوپـانی تعیین کردن. **چوبانلیق**: چوپانی.

چوبان (بـا تلفـظ قـدیمی **چوپـان**) کـه ریشهٔ آن معلوم نیست، در ترکـی قـدیم به معنی بـوروکرات کوچـک، صـاحب منصب، دولتمرد، پایور، کدخدا و... آمده است (دیوان). در تاریخ نیز به اسـامی‌ای همچون **امیر چوبان** بر مـی‌خـوریم کـه همان صاحب منصبی را افـاده مـی‌کـند. این کلمه در برخی زبان‌های اسـلاوی و مجاری به صـورت «ژوپـان» (بخـشدار) آمده است (کـلاو). ولـیکن **چوپـان** بـه معنی شبان را کلاوزن دخیـل از فارسـی می‌داند که وارد زبان روسی به صـورت چابـان شـده اسـت (کـلاو) **чабан** : چوبان. ایوب اوغلو هم که با نظریات نه چندان دقیـق وی آشـنا هـستیم، آن را محرّف از «شبان» فارسی می‌داند. شـب/ و > شـبیان> شـووبان> شـوبان> چوبان. امّا به نظر می‌رسد باید راهی نـه چندان آسـانی در پـیش باشـد تـا شبان>چوپان گردد. اصولا پسوند *ـبان* در فارسی قدمت چندانی ندارد و هویت آن قابل بحث است (نگـا: حـاش). کـار چوپان هم شب بـانی! نیـست و در روز هم چراند! و لذا ممکن است *شبان* لفـظ مجرد باشد، نه مرکب. النهایه مرا عقیـده بر آن است کـه **چوبـان** همـان **چوپـان** مـذکور در دیـوان است کـه بـا تحـوّل مفهومی به معنی شبان آمده است. چنـان کلمـه عینـاً تلفـظ قـدیمی خـود را در فارسی حفظ کـرده اسـت و در فارسـی دخیل از ترکی می‌باشد و شبان/ **چوبـان** هر دو کلمه‌های مستقلی هستند که اوّلی فارسی و دوّمـی ترکـی اسـت. در واقـع شبانی نیز نوعی اداره امـور اسـت، مثـل کدخدایی...

چوپور: آبله‌رو.

چوّپور: تر.قد. موی بـز (دیـوان/ سـن) احتمالاً از بن **چؤپ** (نگا) بـه لحـاظ آن که موی بز در حدّ *آشغال* اسـت. شـاید هم زمختی و زشـتی آبلـه‌رو بـه زبـری موی بز تشبیه شده و این کلمـه سـاخته شده است. ولیکن به نظر مـن اقـوی آن است که **چوپور** را محرّف **کؤپور** بدانیم (از مصدر **کؤپمک**. نگا) به اعتبار آن که صـورت آبلـه زده، بـه **مفهـوم** صـورت آماسیده آمده است.

چوجوق: بچه. نگا: **چوشقا**

چوخ: (چوق) به معنی «بسیار» باشد (سن). **چوخ آیاقلی‌لار**: کیه. چند پایان (بخشی از حشرات) **چوخ انشلیلیک**: کیه. چند همـسری polygamy . **چوخلـوق**: (کیه. **چوغونلوق**) اکثریت. **چوغولجـو**:

کیه. تکثّر طلب، کسی کـه معتقـد اسـت همـهٔ اقـشار بایـد در اداره کـشور و سیاسـت دخالـت کننـد. **چوْخالمـاق:** فزونی یافتن، زیـاد شـدن. **چوْخاتمـاق:** تکثیـر نمـودن، زیـاد کـردن، افـزودن. **چوْخدان:** از دیـر بـاز، از خیلـی وقـت پـیش. **چوْخـدانکی:** قـدیمی، دارای گذشتهٔ زیاد. **چوْخدانکی اؤلودور:** مردهٔ قدیمی است، خیلی وقت است که مرده. **چوْخلو:** زیاد، بسیار. **چوخلو قیزی وار:** دختر زیاد دارد.

جالب است که این کلمه با همهٔ شیوعی کـه دارد در منـابع قـدیمی بـه معنـی امروزی به چـشم نمـی‌خـورد!. **چـوْق:** تـر.قـد. شـعلهٔ آتـش، فـروغ خورشـید (دیوان. نگـا: **شـوْوق**). **چـوق:** تـر.قـد. خورجین کوچک، چنته (نگـا: **چوخـا**). **چوق:** تر.قد. کدر، مه‌آلود. در این معنـی مأخوذ از چینی cho (کلاو)...

به نظر می‌رسد **چوْخ** (بـسیار) از **چـوْق** (شعلهٔ آتش، شعاع خورشید) اخذ شـده و انـدکی تحـوّل مفهـومی یافتـه اسـت. چون هم از لحاظ آوا با هـم منطبقنـد و هم از لحاظ معنی. در واقع کثرت شعاع نور خورشید مبنا برای مفهـوم امـروزی کلمه قرار گرفته است. کذا نگا: **چوْغان**

چوْر۱: تر.قد. مقامی بوده بـین خـان و بـگ (کلاو)، رئیس، سالار... همچنـان کـه در قدیم همراه اسامی آمده، امروزه نیز تـک و توک در کنار برخـی القـاب و اسـامی دیده مـی‌شـود. **قـارا چوْرلـو:** یکـی از طوایف آذربایجان. (**قـارا چـوْر** = قـارا خان. نگا: **خـان/ قـارا**). در ایـن معنـی شاید در ارتباط با چئـر/ چئـری: قـشون (نگـا) بـوده و مفهـوم مقـام لـشکری را داشته به خـصوص کـه در قـدیم مقـام لشکری و کـشوری از هـم جـدا نبـوده است!

چوْر۲: آذ. (زراعـت) آفـت. **چـوْر ووردو:** آفـت زد. **زهرمـار، چـوْرا:** کوفـت و زهرمار!

چوْر: تر.قد. ۱ـ رتقاء (زنی کـه فـرج او به طور طبیعی مـسدود بـوده و مقاربـت ممکن نباشـد = آذ.ام: **بوْتون**/ نگـا). ۲ـ گیاه پیچه (دیوان) و چون این نوع گیـاه معمولا آفت باغات و محصولات زراعی است، از همان جا به معنی کنـونی آمـده است. تلفظ دیگر آن **کوْر** (نگـا) اسـت. کذا همان> **شوْر** (نگا) شـده اسـت. بـه اعتبار نامطلوب بودن این نوع طعـم، در مقابل طعم شیرین. نگـا: **کـوْر/ خـوْر/ شـوْر/ چـوْراق/ چـولاق/ شـولوق/ چوْرومک**

چوْراق: (= آذ.ام. **شوْران/ شـوْرالی**). کیـه. زمین شوره‌زار. ایضاً: آب شور و تلخ.

از **چوْر۲** (نگا) چنان که در معنی **چـوْر** دیدیم این بن مفهـوم عیـب و پلـشتی و نامرغوب بودن را دارد زمین شـوره زار نیز همین است.

چوْدار: کـسی کـه کـار او خریـد و فـروش احـشام اسـت، چـارواداار. **چوْدارلیـق:** چارواداری کردن.

در فارسی معروف است که چارواداار را محرّف از «چارپادار» گویند. ولـیکن بـه نظر می‌رسد ایـن توجیـه چنـدان قـوی نباشد. **چوْتور/ چوتور:** تر.قـد. آدم کـج

حلق (دیوان)، ایضاً: زمخت و بد ریخت (>آذ.ام: **کؤتور**/ نگا). **چوْدور/ چوْدور خان**، در اسامی نیز به چشم می‌خورد. بعید نیست **چوْدار** از همین ریشه باشد که محرّف آن وارد فارسی شده، و یا آن که در فارسی از «چوبدار/ چارپادار» مستقلا پدید آمده باشد. در واقع شلختگی و زمختی چاروادار معیار این تسمیه در ترکی شده است.

چوْدان: آهن آبدیده. ک.د.فا. چدن صورت قدیم کلمه **چوْذین** (چودین/ چوبین) بوده. **چوبین**: آهن ناپخته (سن). **چوذین آشیچ**: ظرف چدنی (دیوان). امروزه در برخی دهات **چوْیون قاب**: ظروف فلزی (لعابی) و همان بعداً> **چئوین/ چینقو**... نیز تلفظ شده است. به صورت **چوقون чугун** : چدن، وارد زبان روسی شده است. کذا شکل محرف از آن با پسوند ـگر در کلمهٔ «چِننگر» فارسی مشاهده می‌شود. چئوین+ گر> چلنگر. کذا نگا: **جینقو/ چلیک/ چللک**

چوْشقا: آذ. بچهٔ خوک.

چوْچوق: در ترکی قدیم به معنی «شیرخوارهٔ خوک» ایضاً: بچه، طفل (دیوان) که امروزه در ترکیه> **چوْجوق** (آذ. بعضاً: **جوْجوق**) ملاحظه می‌شود. **چوْچقا** در ترکی قدیم را کلاوزن به احتمال، محرف مغولی همین کلمه می‌داند که مجدداً وارد ترکی شده است. **حوْجقا**: بچهٔ خوک (سن) شاید همان> **حوجه**. جوجه، شده باشد. در هر حال همین است که در آذری به **چوْشقا** تبدیل شده است. از لحاظ مفهوم ریشه‌ای بعید نیست که آن را با بن **جوْجرمک** (نگا) مرتبط بدانیم. ایضاً نگا: **انیک**

چوْلاق: (ایضاً، قد. چوْلوق) کسی که (یکی از) دست یا پای او معیوب باشد، معلول (کلاو). ک.د.فا. چلاغ/ چلاق.

چوْلکوی: تر.قد. کسی که یک طرف بدن او به علت برخورد به جایی معیوب باشد. **چوْلکوی الیق**: کسی که از دست معیوب است (دیوان). از همین جا کلاوزن فرض کرده است که **چوْلکوی** مشتق از فعل مفروض **چوْلماق** (معیوب شدن) باشد و از همین بن مفروض، **چوْلاق** (معیوب) آمده است. ظاهرا «ل» در این کلمه از تبدیل «ر» حاصل شده و اصل کلمه **چوْروق/ چوْراق** بوده است. در این صورت با کلمهٔ **چوْر۲** (نگا)/ **چر۲** (نگا: **چرله‌مک**) می‌تواند مرتبط باشد که مفهوم «عیب و نقصان» را دارد. در هر حال از همین منشأ ترکی است در فارسی *چلمن* (بی‌دست و پا). کذا محرف آن به صورت «چلف/ چلفت/ چلفتی» (دست و پا چلفت) وارد فارسی شده است. کذا: چولغوز> چلغوز.

چوْغان: (کیه. **چؤوَن**) اشنان را گویند (سن). **چوْغان/ چؤوَن** (تارا) گیاهی است که ساقه و ریشه آن مثل صابون در آب کف کرده و لباس را تمیز کند، گیاه شوینده (او- سو)، چوبک.

چوْقراماق: تر.قد. (آب چشمه و دیگ و همانند آن) جوشیدن و حباب ایجاد کردن (دیوان)، کف کردن. فعل مذکور

خود مشتق است از **چوق**: تـر.قـد. نـور خوشید (نگا: **چوخ/** گویی ظهور کف به طلوع نور تشبیه شده است). از همان بن **چوقان> چوغان** (اسم فاعل) گیاه کف کننده.

چوماق: (اسم) «چـوب دسـت بـود کـه بـه شکل گرز که سرآن گنده باشـند و آن را به عربی دَبّوس (نگـا: **توپـوز**) گوینـد» (سن) گرز، عمود. ک.د.فا. چماق. ایـضاً «اویغورها و دیگـر کفّـار بـه مـسلمانان **چوماق گویند**» (دیوان). زیرا که چمـاق به عنوان سلاح در میان ترک‌ها شـناخته شده نبود و بعـد از اسـلام پیـدا شـد و ترکان غیر مسلم، همزبانان مسلمان خود را که آئین و سلاح از بیرون یک جا بـه دسـت آنـان مـی‌رسـید *چماق* نامیدنـد (کلاو). صورت‌های دیگر این کلمه کـه در منـابع قـدیمی ضـبط شـده اسـت، عبارتنـد از **چوقمـار** (سـن) **چوقمـان، چوقمـاق** (کـلاو). کـلاوزن بـه نقـل از «دورفـر» ایـن کلمـه را دخیـل دانـسته است!! حال آن که ریشه کلمه در ترکـی کاملا شناخته شده است و پسوندهای ـ *مار/ ـ مان/ ـ ماق* نیز همگی پسوندهای شناخته شـدهٔ ترکـی هـستند. بنـابر ایـن **چوقماق** یک کلمه صـد در صـد ترکـی است که از معـانی مـصدری آن «زدن و کوبیدن» می‌باشد و چماق یعنی: وسـیله ضرب، حربه و... که اصل آن **چوقمـاق** (اسم مصدر) بوده و صامت کـامی بعـداً حـذف گردیـده. نگـا: **چؤکمـک/ شیندیرقی/ شیغیماق**

چومور: (چامور/ چامیر) (کیه. **چامور**) گِـل و لای. **چومورلوق/ چـامورلوق**: محـلّ آکنده از گل و لای.

از بن **چومماق> جومماق** به اعتبـار آن کـه انـسان در آن فـرو مـی‌رود. نگـا: **جومماق/ چیممک**

چوودار: çovdar (چاودار) نـوعی گنـدم نامرغوب که دانه‌های آن رنگ مایـل بـه کبودی دارد و در داخل مزرعه گندم بـه عنوان محصول نا مرغوب روید. ک.د.فا. چاودار. **چوودارلی**: گندم دارای چاودار. ایوب اوغلـو بـدون ارائـه سـندی آن را مغولی می‌داند! امّا به نظر مـا محـرّف از کلمهٔ قدیمی **چوتور/ چوُدور**: آدم زشت خو، زمخـت، زشـت... (نگـا: **چـوودار**) می‌باشد، بـه اعتبـار زشـت و نـامرغوب بودن این محصول.

چووقـــون: çovqun (چووغـون) بلیـه آسمانی، صاعقه، بـاران تنـد و ویرانگـر. **چووقونا دوشه‌سن!**: (نفرین) الهی نابود شوی!

ظاهراً محـرّف **یوذقـون> چوذقـون> چوبقون> چووقون** مـی‌باشـد. از فعـل قدیمی **یوذماق**: نابود کردن (دیـوان) بـه مفهوم بلیه‌ای نابود کننده. احتمال دیگـر آن که از **چاو/ چوو** (نگا) در مفهوم بلیه همراه با صدای آسمانی (رعـد)، باشـد. **چاوقون> چووقون**. فـرض اول اقـوی می نماید. نگا: **یوخ/ یوزماق/ چووماق/ چاو۲**

چووماق: covmaq آذ. منحرف شدن، راه را گم کردن. **چوودورمـاق**: تـع. گمـراه کردن، به اشتباه انداختن، سبب گم کردن راه برای کسی گشتن.

احتمـال دارد **قایمـاق**> **چاومـاق**> **چوزوماق**، شده باشد. احتمال دیگر آن است که این فعل را محرّف **یوزماق** بدانیم. **یوزماق**: تر.قد. زدودن و نابود کردن (دیوان) بعدها به صورت **یوزیماق** (کلاو) ایضاً **جوزیماق**: برطرف و نابود کردن (سن)> آذ.ام: **یوزماق** (نگا) آمده است... هر چند از لحاظ شکل ساختار احتمال دوّم قوی‌تر می‌نماید ولی از لحاظ معنی احتمال اوّل اقوی است. نگا: **جایماق/ چاوماق/ یوخ/ یوزماق**

خ

. وع با «خ» در ترکی قدیم چندان مرسوم ...ست. در دیوان فقط ۱۶ کلمه با این‌حرف ...ط شده است که برخی از آنان هم ...ف است (مثل **قاندا**> **خاندا، امیر**> ...امیر...). از این رو اغلب کلمات امروزین ... با این حرف شروع می‌شوند یا دخیلند، ...لمات تقلیدی هستند که بعداً در زبان ... شده‌اند و یا محرف از «ق/ ک». در ...ملا رسمی امروزین ترکیه که مبنای آن بر ...ه استانبولی است، اساساً «خ» وجود ... این نوع کلمات آذ. با «ک» تلفظ ...وند (**باخماق/ باکماک**). اما کلمات دخیلی که با این حرف شروع می‌شوند، نیز تبدیل به «هـ» می‌شود. مثل: خمیر/ **هامور**، خوش/ **هوش**، خبر/ **هابَر** و...

کذا به توضیحی که در اول حرف «ق» نوشته شده مراجعه شود.

خا

خاب: آذ. قسمت رویین و پرزدار فرش. ک.د.فا. خاب/ خواب (طبعا ربطی به خواب/ خوابیدن ندارد!). **خابی گتمک**: (رویه فرش) ساییده شدن، نخ نما شدن. **خـابلی**: خابدار، فرش دارای رویهٔ ضخیم، فرش نو. نگا: **قاو**

خاپ: آذ. کلمهٔ تقلیدی است، در عبارت زیر به کار می‌رود: **خاپـدان/ خاپا**ـــ **خاپدان**: غفلتاً، ناگهانی.

خاتین: (**قادین**/ کیه. **کـادین**/ قد. خاتون) «بانوی بزرگ و زنان اکابر» (سن) ک.د.فا. خاتون. **خـاتین قیـز خالاسـینا چکر، قوزچ ایگیت دایسینا**: دختر خانم خانمی به خاله‌اش رود و پسر یل به دائیش.

این کلمه را مأخوذ از سُغدی دانسته‌اند (ایو). در هر حال از کلمات قدیم ترکی است که وارد فارسی نیز شده است.

خاتیر: (بعضاً: ختیر. کیه. **هـاتیر**) محرف از خاطر (عربی) در معانی مختلف قریب به هم: ۱ـــ خاطر، حافظه، ذهن، یاد. **خاتیریندامی؟**: به خاطر داری؟ ۲ـــ قلب، دل. **خاتیرینا دگمـک**: دلش را

شکستن، (سخن) برخوردن، به دل گرفتن. **آغزی شکر لبی قندیم/ نه دئدیم خترینه دگدیم؟**/ آشیق علسگر.
۳ـ گرامیداشت *خاطرهٔ* متوفی، احترام (به متوفی)/ دین اخلاقی که از احترام به کسی حاصل شود. **خاتیر ساخلاماق:** به خاطر تازه در گذشته عزادار ماندن.
خاتیرینی ایسته‌مک: از روی محبت به کسی احترام کردن، معزز داشتن. **سنه خاتیر:** به احترام تو. **خاتیر قویماق:** جانب حرمت کسی را داشتن.
خاتیرلاماق: (= **آنماق**) به یاد آوردن، یادش را گرامی داشتن. **خاتیرلاما:** (=کیه. **آنما**) گرامیداشت، یادمان.
خاتیرلاتماق: تع. به یادش انداختن، متذکر شدن. **خاتیرلی:** (= **یاسلی**) کسی عزیزی را از دست داده و هنوز سال متوفی پایان نیافته باشد، عزادار.
خاتیردان چیخماق: ۱ـ لباس عزا کندن ۲ـ از شرمندگی کسی در آمدن. **اوستادا قوللوق ائدیب، خاتیریندان چیخدیق:** خدمتی به استاد کرده و دین خود ادا کردیم ۳ـ از یاد رفتن، فراموش شدن.
خاجا: مرد عقیم و فاقد ریش و دیگر خصوصیات مردانه، خواجه. **داشاقلی خاجا:** خواجهٔ خایه دار (معا: کوسهٔ ریش پهن!). نگا: **قوجا/ خدیم**
خاچ: صلیب. **خاچچی:** مسیحی، صلیبی.
خاچ ساواشلاری: جنگ‌های صلیبی.
گفته شده از ارمنی اخذ شده است (فرهنگ عمید). احتمال هم دارد که **خاچ** مرخم کلمه **آغاج** (نگا) باشد. به اعتبار آن که صلیب از چوب است...

خاخول: آذ. پخمه، هالو، خل، ساده لوح، ببو.
در روسی **خاخول XOXOЛ** به معنی زلف است که در فارسی کاکل گردیده است. ممکن است همان باشد و از مفهوم کاکل به سر (طفل) به مفهوم ساده لوح و ببو تحول یافته باشد.
خار۱: نگا. **خاریلداماق**
خار۲ : آذ. صفت است برای نوعی توت نامرغوب. **خار توت:** توت سیاه ترش‌مزه که معمولا خوش خوراک نبوده و عمدتاً به جای میوه، از برگ‌های آن برای تغذیه و پرورش کرم ابریشم استفاده می‌شود.
احتمال دارد «خار» در این جا همان «خوار» (ذلیل) رایج در فارسی باشد.
نگا: **خوْر/ کوْر**
خارا: آذ. در گذشته نوعی تنپوش زنانه بوده. **اگنینه گئییب خاراـ شال گلیر**/ ترانه.
شاید محرف **قارا** (نگا) بوده، با لحاظ رنگ این لباس ...
خارال: ۱ـ جوال‌های بزرگ بود که از پلاس بدوزند (سن). **آلمانی آتدیم خارالا/ قالدی سارالا. سارالا...** (بایاتی) ۲ـ مج: پر خور، شکم باره.
بعید نیست **خارا** محرف **قارا** بوده و با لحاظ رنگ این نوع محصول پارچه‌ای آمده باشد و از آن **خارال** (جوال سیاه) ساخته شده باشد، چنان که «خارا» را در مفهوم سیاه (سنگ خارا) در فارسی می‌بینیم. الله اعلم. نگا: **قارا**
خارپ: xarp (کلمهٔ تقلیدی) صدای حاصل از خوردن بعضی چیزها. **خارپا**

خارپ: صدای خارپ، خاراپ خروپ. **قارپیزی خارپا خارپ یئدی**: هندوانه را با صدای خاراپ خروپ خورد.

خارمان: خرمن. نگا: **قارماق۲**

خاریلداماق: آذ. کلمهٔ تقلیدی است به معنی صدای خارّررر، مثل صدای کمپرس شدن چند تن آجر. **خاریلتی**: صدای خار. **خار ها خار**: ریختن مداوم چیزی همراه با صدای خارررر

خاسا: خاص، ممتاز، سر سبد. **خاسا مال، خاسا دوست...** (مترک «خاصه» عربی).

خاسای. آذ. (عشایر مغان) نام مردانه محرف **قاچای** (نگا: **قاچماق**) است. احتمال بعید دوم آن که محرّف «خاصه» (ع) باشد

خاش: آذ. گوشت آب‌پز، کله پاچهٔ پخته. نگا: **خاشیل**

خاشا۱: (خشه) نوعی علوفه از خانواده اکومینور، عمدتاً در یونجه‌زار روید، با گل‌های صورتی روشن.

کاشاک/ قاشاق: تر.قد. نام گیاهی که در ... کی امروز بدان **قیندیرقا** (نگا) گویند (دبوان) و کلاوزن آن را به انگلیسی bulrush (گیاهی بلند و نازک که در ... اهای مرطوب روید) معنی کرده است. ... ان کلمه است که در فارسی ... ناق> خاشاک گردیده. نگا: **خاشال۲**

خاشا ۲ (خشه) آذ. گونی بزرگ. مج: (به ...) شکم. **خاشانی راضی سالدی**: ... م از عزا در آورد.

... نظر می‌رسد مأخوذ از **خاشا۱** باشد. ... مالاً از آن جایی که **خاشا** (علوفه) به ... یا گالهٔ بزرگ انباشته و حمل می‌شده و کم کم نام مظروف به خود ظرف اطلاق شد و به خود این نوع تور یا گاله نیز **خاشا** گفته‌اند. از همان است **خاشان**: آذ. چاق و پر، شکم گنده.

خاشال۱: چاق، گنده. نگا: **خاشا۲**

خاشال۲: (خَشَل) آذ. در ترکیب **خارـ خاشال/ خرـ خَشَل**: آشغال همراه غلات، خس و خاشاک غلات، آت آشغال که بعد از الک کردن غلات بر جای ماند. **خاشاللی (خشَللی/ خشلی xəşli)** : (حبوبات و غلات) دارای حشو و آشغال، پر خس و خاشاک. **خشلی بوغدا**: گندم خاشاکدار.

ظاهراً مأخوذ از **خاشا۱** می‌باشد. چون خشک شدهٔ **خاشا همان** آشغال و خس و خاشاک می‌باشد. **خشَل** در سنگلاخ به معنی «زیور آلات زنانه» نیز آمده است (سن) چنین معنایی در جایی دیگر مشاهده نشد. بعید نیست تعبیر شاعرانه و طنز آمیز از زیور آلات باشد. همان طور که خاشاک، حشو و زواید غلات است، زیور آلات نیز برخلاف گران بها بودن، در واقع حشو و زوایدی است که انسان برخود بندد.

خاشیل: (خشیل) آذ. خاگینه ساده و بدون زعفران و یا زرد چوبه که با شیره و یا روغن قاطی کرده و خورند. نوع رقیق‌ترآن را **بولاماج** گویند (نگا: **بولاماق**). **اتی ازدی خاشیلا دؤندردی**: گوشت را محکم کوبید و خمیر کرد.

خاشیل (اشتباهاً **خشل** ضبط کرده است): به ترکی رومی آهاری بود که بر قماش و کاغذ مالند (سن). خمیری بوده

که پارچه بافان قدیم از آرد به هم زده شده در آب گرم، جهت مالیدن به نخ‌ها می‌ساختند (تارا).
در واقع **آش**> **آشیل**> **خاشیلا** (نگا: **آش**) آش> (با تلفظ ارمنی؟) **خاش** (گوشت آب پز)، در جمهوری آذبایجان و ارمنستان نوعی غذاست. چنان که در ترکیه از همان، فعل به صورت **آشلاماق**> **خاشلاماق**> **هاشلاماق** (= آذ. **پؤشله‌مک**/ نگا) آید ... نهایتاً **آشیل**> **خاشیل**، در مفهوم: خوراک پخته شده در آب داغ. در مورد آش/ خاش این نکته هم قابل دقت است که در روسی: **کاشا каша** (آش) وجود دارد. طبعا «آ» در آخر کلمه زایدهٔ صرفی است و لبّ کلمه «کاش» است که در جای خود (نگا: حاش) کلمهٔ کاشی (لعابی بر روی گل پخته) و کاچی فارسی را از آن دانسته‌ام. به نظر محتمل است که کلمهٔ مذکور روسی محرف **آش** ترکی باشد و یا آن که کلمه مستقل باشد و شباهت تصادفی؟!
خافلانماق: وحشت کردن. نگا: **خوفلانماق**
خاقان: لقب شاهان ترک بوده است. سابقهٔ کلمه را قبل از میلاد دانسته‌اند. در قدیم اطلاق آن برای سلاطین ترک رایج بوده ولیکن برای امپراطور چین را نیز ترکان **تاوقاچ خاقان**: (خاقان چین)، اطلاق می‌کردند. **توّپوّت خاقان**: خاقان تبت، نیز ملاحظه شده است. در مورد خاندان‌های بزرگ و نامدار ترک نیز آمده است **توّرگش خاقان**، **تیرقیز خاقان**... رابطه این کلمه با «خان» که از لحاظ معنی مترادف هستند و تبدیل خاقان به خان از لحاظ اتیمولوژی مشکل است ولیکن بعید نیست که در اثر کثرت استعمال خاقان مرخم گردیده و به خان تبدیل شده باشد. در هر حال وارد زبان مغولی و فارسی و غیره گردیده و در مغولی به صورت **قاآن**/ **کاآن** در آمده (کلاو) که در اغلب تواریخ مغول به این لقب بر می‌خوریم.
خالات: نگا. **خالتا**
خالتا: xalta آذ. تسمه (تارا) ، قلادهٔ (چرمین) سگ و سایر حیوانات.
خالتالی: قلاّده دار.
از لحاظ ساختار مرخم **قالتاق** (نگا) می‌نماید. ولی از لحاظ معنی این رابطه مشکل است. لذا به نظر محرف «قلاده» ع. (با کسر قاف و بدون تشدید. در فارسی به غلط قلاّده خوانند) می‌نماید. قلاده (گردنبند زینت و...)> قالادا> قالتا> خالتا... از طرف دیگر **خالات**/ **هالات**: کیه. بند و طنابی که با آن کشتی را در بندر به میله بندند تا مستقر شود. این کلمه را مأخوذ از یونانی گفته‌اند (او- سو). به نظر کلمه قلاده و فعل آن «قَلَدَ : بند شمشیر به گردن حمایل کرد» (المنجد) و مشتقات کلمه که همگی مفهوم «رشته/ گردن» را دارا هستند... و از این خانواده دانسته‌اند، کلمه «اقلید» (کلید) را که در مجموع اشتقاق آنان از لحاظ قواعد عربی چندان سهل به نظر نمی‌رسند. حتی اقلید (باکسر اول) را صریحا یونانی گفته‌اند (المنجد. **نگا: کیلید**)... همه نشانهٔ آن است که اصل

کلمه یونانی بوده و وارد عربی شده است. در هر حال **خالتا** محرف قلاده عربی به نظر می‌رسد.
خالچا: قالیچه. نگا: **خالی**
خاللوْو: xallovu (خاللاوی xallavı)
آذ. یله، رها. **خاللوْو بؤیومک**: خود سر بار آمدن، ننر بار آمدن، در ناز و نعمت بزرگ شدن.
اوْغلاغو: تر.قد. در وفور نعمت بزرگ شدن (دیوان) و محرف همان امروزه **خاللوْو** گردیده. بعید نیست فعل روسی **خالیت ХОЛИТЬ** : کسی را در ناز و نعمت نگه داشتن، از همین منشأ ترکی باشد. الله اعلم!. نگا: **اوْغول**
خالوار: (خلوَر/ خلفَر) آذ. ۱ـ بار علوفه و غلات درو شده که بر چهارپا حمل شود. **خالوارچی**: کسی که با چهارپا علوفه کشد (نگا: **شارخا**). ۲ـ وزنی معادل خروار.
مأخوذ از خروار (فا) است. خروار هم محرف خربار (بار بزرگ) است.
خالی: قالی، فرش. **خالچا**: فرش کوچک، قالیچه
محتمل است از خانوادهٔ **قالماق/ قالین** (نگا) در مفهوم «ساتر ضخیم» بوده. قاعدتاً **قالیق> قالی> خالی** باید شده باشد.
خام ۱: پشم قالی بافی. نگا: **خاما ۱**
خام ۲: خام، ناپخته. مج: آدم بی‌تجربه، تازه کار، ساده لوح. **خاملاماق**: کوفتگی و درد کردن عضلات در اثر کار یا پیاده روی زیاد (که در اثر شروع به کار بعد از مدتی سکون و بی‌کاری پدید آید).
آیاق‌لاریم خاملادی: در اثر پیاده روی زیاد عضلات پایم کوفته شده‌اند.
خامسیماق: خام شدن، فریب خوردن.
خامسیتماق: تع. خام کردن، فریب دادن، تحمیق کردن.
همان خام رایج در فارسی است که اصالتاً کلمهٔ روسی (اسلاوی) است. در روسی **خام ХОМ** : بی‌شرم، خشن. همان است در فارسی با اندکی تغیر در معنی!
خام ۳ : چرم دباغت نشده. **خامچی**: کسی که کار او خرید پوست گاو و فروش آن به چرمسازی است، دلال پوست.
از معانی مجازی **خام۲** می‌نماید. در مفهوم: چرم خام (دست نخورده، بکر، دباغت نشده)
خام ٤ : آذ. (قره‌داغ) عرصهٔ مزرعه بعد از برداشت و درو که مساعد برای چراندن است، سوفال. **خام اوْتارماق**: سوفال چراندن
معنی مجازی از **خام۲** می‌نماید، در مفهوم: عرصهٔ خام (چرانده نشده).
خاما۱: (خام) آذ. پشم قالی بافی. **خاماچی**: کسی که پشم و نخ برای قالیبافی می‌فروشد، پشم فروش.
کمَک: تر.قد. نوعی منسوج از جنس پنبه که از آن بالاپوش سازند، قبچاق‌ها از آن کپنک دوزند (دیوان). کلاوزن این کلمه را مثل اسامی دیگر مصنوعات وقت، دخیل می‌داند (کلاو). همان در آذ.ام. **خمَک**: نخ تریکو. **خمَک کؤینک**: پیراهن تریکو باف. محرّف آن **خاماک> خاما** گردیده

خاما۲: آذ. خامه، سر شیر.
مرخم و محرّف کلمه **قایماق**: سر شیر (نگا) است. **قایماق**> قاماق> خاماق> **خاما** که هر دو کلمه **خامه/ قایماق** (قیماق) وارد فارسی نیز شده‌اند.

خان۱: پادشاه بود و به این جهت شاهان ترک را خان گویند... (سن) سپس به فرمانروایان فرو دست‌تر نیز اطلاق شده است. حتی برای اشخاص عادی به عنوان احترام خان گویند و در اغلب کشورهای اسلامی غیر ترک نیز به عنوان لقب و کلمهٔ احترام به کار می‌رود. **خانلیق**: ۱ــ خانی، پادشاهی، اربابی ۲ــ نظام خانی، فئودالیسم ۳ــ محلِّ سکونت خان، خانهٔ اربابی. **خان خانلیق**: خان خانی، ملوک الطوایفی، آریستو کراسی. **ائلخان**: ایلخان، خان ایل، رئیس قوم، فرمانروا، لقب حکمرانان مغول بوده است، حکومت ایلخانیان در تاریخ معروف است. **قارا خان**: شخصی که از طبقه رعایا به خانی رسیده باشد (نگا: **قارا**) ، لقب عمومی خاندانی از حکمرانان ترک بوده است که در دورهٔ محمود کاشغری حکومت داشتند. امروزه نیز **قارا خانلی** نام یکی از طوایف ایلات معروف آذربایجان است. **خان بالیق**: (شهربزرگ) نام قدیمی پکن پایتخت چین می‌باشد (**بالیق**: شهر/ نگا). **خانیم**: بانو .ک.د.فا. خانم، کد بانو. مأخوذ از همان خان است. ـ یم در این جا و در **بگ**> **بگیم** (خانم محترم) علامت احترام است نه علامت تأنیث، چنان که در ترکی اویغوری امروزه (ترکستان چین) **حاجیم**: حاجی محترم، گفته می‌شود. در ترکی علامت تأنیث و تذکیر وجود ندارد و هر دو یکی است (نگا: **بگ**).
خانیم سیندیران قابین سسی چیخماز: ظرفی که کدبانو شکند صدا ندارد! (فرا دستان مصونند). **خانیملیق**: خانمی (مورد احترام و عزت بودن خانم‌ها). **خانیم بالا/ بالا خانیم**: بانوی کوچک (نامی برای زنان)... نگا: **خاقان**

خان۲: (کیه. هان) پاساژ، تیمچه، در دورهٔ عثمانی به معنی «کاروانسرا» به کار رفته. هنوز در اسامی مناطق باقی است. مثل خان یونس (شهری در فلسطین).
خانچی: مسافرخانه‌چی.
در فارسی: کان (معدن) کانون (مرکز، مجمع)، خان: سفره (که در *محل* تجمع پهن گردد) و در ترکی **قانا** (نگا) نشان می دهد که بن کلمه اصالتاً فارسی بوده و مفهوم خانه و محل را افاده می‌کند و در اصل از مصدر کندن (کن> کان) آید و منظور خانه‌های قدیمی بود که با کندن حاصل می‌گشته، نه ساختن! . نگا: **اوْیماق**

خانیم: بانو، خانم. نگا: **خان۱**

خای: xay (**گای**) آذ. آدم خِنگ و بی‌دست و پا./ مج: به معنی سکون و هوای آرام و بی‌کولاک هم آمده است (ایضا). در شعر سلطان ولد (پسر مولانا جلال الدین رومی) در مقابل **بای**: غنی، ارباب (نگا) به کار رفته و معنی: ندار/ فقیر را افاده می‌کند. ***گر منی گای*** **گؤره‌سن،کندوزونو بای گؤره‌سن/ نه**

نسنه‌کی ایسترسن، سنه‌گله، سنه گله!... (کندوزونو/ اؤزونو: خودت را)

چیقان/ چیقای تر.قد. به معنی «فقیر» در مقابل **بای** (غنی) آمده است (دیوان/ کلاو). ظاهراً به مرور هجاء اوّل **چیقای** ساقط و به صورت امروزین در آمده.

خایا: (!) بیضه، ک.د.فا. خایه. **خایالاماق:** از بیضه‌اش گرفتن. مج: در مخمصهٔ شدید قرار دادن. **خایالی:** بیضه‌دار. مج: جسور. محرف **قایا:** قلوه سنگ (نگا) (در مفهوم عضو سنگوار). نگا: **داشّاق**

خایلاق: آذ. لفظی است برای افاده جنس و طایفه و جماعت به کار رود. **آرواد خایلاغی:** طایفه نسوان، زن جماعت. **گلین خایلاغی:** عروس جماعت. **کیشی خایلاغی:** جنس مذکر، مرد جماعت.

همان طور که دیدیم در فارسی امروزین به جای آن، بعد از اسم لفظ «جماعت» آورند: بازاری جماعت، قصّاب جماعت... در ترکیه از لفظ «ملت» استفاده کنند: **کادین ملّتی، ارکک ملّتی.** لذا به نظر **خایلاغی** تحریفی است از کلمهٔ «خلق» عربی. **خلق/ خالق** xalq< **خایلاق**< **خایلاغی.** امّا این از لحاظ قواعد تا حدودی مشکل به نظر می‌رسد. و بعید نیست که منشاء ترکی داشته باشد که فعلا مکشوف نیست.

خـَ

خدیم آذ. مرد عقیم، آزو اسپرم.

مأخوذ از عربی است. خدیم: عبد، نوکر، غلام (المنجد). از مصدر: خدمت. در ترکی به معنی خواجه (مرد عقیم) به کار می‌رود، به اعتبار آن که نوکران مشغول خدمت در حرمسراهای قدیمی را عقیم (اخته) می‌کردند. **دئییرَم خدیمم، دئییر نئچه اوشاغین وار؟!** (می گویم: عقیمم، می‌گوید: چندتا بچّه داری؟!). پیداست که خواجه نیز در فارسی به همان طریق پیدا شده است. خواجه در اصل به ارباب و آغا اطلاق می‌شده، بعداً به «نوکران عقیم شده» دربار و حرمسرا هم از طرف مردم عادی به عنوان تملق خواجه (آغا) گفته می‌شد (عقیم می‌کردند تا به حرمسرا راه دهند و...!). کم کم خواجه به معنی عقیم در آمد. با توضیحی که داده شد **خدیم** را محرّف «عقیم» دانستن باطل است.

خرَه: آذ. گل و لای. مثال از کتاب توّلکو:

ائویم یاندی، اوْخوم داشا توْخونـدو/ یامانجا باشیما خرَه یاخیلدی

ریشهٔ کلمه مکشوف نشد، ظاهراً از فارسی است (نگا: معین ذیل کلمهٔ «خر»)

خربیل: xərbil غربال. نگا: **قلبیر**

خردجل: آذ. محرّف خر دجّال. نگا: **دجل**

خرکز: xərkəz آذ. درختی که در اثر کهولت و... اعوجاج شدید داشته باشد. کذا: درخت پیر و بی‌ثمر. **خرکزله‌مک:** (درخت) سخت فرتوت شدن

محرف از ترکیب فارسی «خرکج» (دارای کجی بزرگ) است. نگا: حاش

خرکن: آذ. (عمدتاً در تبریز) کسی بوده که

با تعدادی الاغ نخاله یا خاک و ماسه و مانند آن را حمل می‌کرد و یا مصالح ساختمانی جا به جا می‌کرد. **خرکن ائشگی:** الاغ خرکن. مج: آدم شلخته و از کار افتاده.

محرف لفظ مرکب «خارکن» فارسی است. چون این نوع کارگران ساختمانی دوکاره بوده و ضمن خارکنی و حمل آن با الاغ، احیانا حمل زباله و نخاله هم نمودندی.

خرمن: خرمن. نگا: **قارماق۲**

خزَر: نام دریاچه‌ای معروف در شمال ایران که از نام طایفه‌ای از اتراک یهودی مسلک به همان نام که در کنارهٔ خزر می‌زیسته‌اند و روس‌ها آنان را از میان برداشتند... اخذ شده است. این کلمه را مرکب از **کاس** (نام طایفه‌ای بوده) + **ار** (انسان) دانسته اند (**کاسر** > **خزر**). کلمه کاس در اسامی زیر هم دیده می‌شود: کاسپین (نام انگلیسی خزر) قزوین (کاسپین)، کاس آقا (نامی مردانه در گیلان) کاسین (آبادی در محال **اوزومدول**) خاساوان (قصبه ای نزدیک تبریز) و... برخی کاس را محرف **آس/ آز** دانسته‌اند. نگا: **آز۱/ ار۳**

خزَل: (خزال) برگ‌های زرد که فصل پائیز از درخت ریزد. **خزاللی باغ:** باغ خزان زده. (مأخوذ از خزان فارسی، خزانلی > خزللی).

خسیل: آذ. محصول نورس و تازهٔ جو (بعضاً گندم) قبل از آن که خوشه‌هایش پر دانه گردد. معمولا مورد علاقه حیوانات است.

به نظر می‌رسد که مأخوذ از قصیل (عربی) است.

خشل: نگا. **خاشال۲**

خشله‌مک: xəşləmək (= کیسه. **خارجاماق/ هارجاماق**) خرج کردن.

خشلیک: (> خرج + لیک) خرجی پول تو جیبی.

محرف از **خرجله‌مک** می‌باشد که مرکب است از: خرج (عربی) ـ *له‌مک* (پسوند فعلی ترکی)

خشلی: xəşli (غلات) خاشاکدار، نا تمیز. نگا: **خاشال ۲**

خشیل: نگا: **خاشیل**

خفه‌له‌مک: xəfələmək آذ. خفه کردن. مج: ساکت کردن و خاموش کردن (چراغ و...) نگا: **خفنگ**

خفه‌نَک: xəfənək آذ. سرفهٔ مزمن و شدید. **خفه‌نَکلی:** کسی که به علت بیماری سلّ و یا سایر ناراحتی‌های ریوی، سرفه‌های ممتد کند و مشکل تنفسی داشته باشد.

اکنون این کلمه را محرف **کپَنَک:** پروانه (نگا) می‌دانم. در ریهٔ دامی که سرفهٔ شدید داشته باشد، آثاری به شکل بدن پروانه مشاهده می‌شود و این نوع بیماری را در دام **کپنک** گویند. کلمه مورد بحث نیز از آن جا حاصل شده.

خفَنگ: xəfəng آذ. در پوش لوله سماورهای ذغالی. **خفنگینی باسماق:** ۱ـ (سماور) در پوش بستن و خاموش کردن. ۲ـ مج: (آدمی) سرش را زیر آب کردن، صدایش را خفه کردن.

کپنگ: کپه. در مغاره، ارسی. از مصدر

قاپاماق/ کاپاماق: بستن (نگـا) **کاپـاک** (با تحول آوایی)> **کپک/ کپنگ** حاصل شـده و از همـان فعـل **کپـهلمـک**> **خفهلمک** و کلمه اخیـر بـه لفـظ عربـی الاصل «خفه» ربطی ندارد.

خکی (خاکی/ خکوْ) آذ. قره داغ. (وصفی برای الاغ) پیزوری، الاغ فرتوت و تنبل. **خکـی سـوْپا**: الاغ جـوان تنبـل (نگـا: **سوْپا**).

بعید نیـست مـأخوذ از فارسـی باشـد. خاکی: (در این جـا) بـه خـاک افتـاده = ...ل> **خکی**؟!

خلج طایفهای است از اتراک (سن) کـه بـا لهجهٔ مستقلی از زبان ترکی سخن گویند و از طوایف بسیار قدیمی ترک هـستند. عمدتاً مرکز آنان در خلجستان (اطـراف قم) در استان مرکزی میباشد. «رادلـف» آلمانی پیرامون لهجهٔ آنان تحقیـق کـرده است و لهجهٔ آنان را قدیمیترین لهجـهٔ ترکی میداند. در مورد منشاء این کلمـه سخنانی گفتـه شـده (جـامع التـواریخ رشیدی/ سـن) کـه عامیانـه و کودکانـه است. به نظر میرسد ایـن کلمـه از بـن **قالماق** نگـا. بـا پـسوند ـ اَج باشـد و مفهوم: مانا، پایدار، ساکن، **تخته قاپو** (در مقابل: ترکان مهاجر و ایـلات) را افـاده میکند. شاید به اعتبار آن که آنان پـیش از دیگر طوایـف مـسکن ثابـت اختیـار کرده بودهاند. شاید هم بدین اعتبـار کـه خود را مانـاتر (قـویتـر) از دیگـران میدانستند. در هـر حـال در ایـن مـورد تعمق بیـشتر لازم اسـت. **قـالاج**> خالاج> **خلج**. کذا نگا: **ائل**

خمَک: آذ. نخ کلفت برای بافتن پیراهنهای زمستانی، نخ تریکـو. **خمـک کؤینـک**: پیراهن تریکو، پیـراهن پـشمی ضـخیم. نگا: **خاما ۱**

خنـ

خنش: آذ. مترک «خیش» فارسـی اسـت کـه معادل ترکی آن **سـاپان**> **سـابان** (نگـا: **ساپماق**) میباشـد. **خنشلهمـک**: خـیش زدن، شـخم کـردن، محـصولاتی نظـایر چغنـدر و هـویج را بـا خـیش زدن در آوردن.

در ترکی از فارسی اخـذ شـده ولـی در فارسـی هـم ظـاهراً منـشأ روسـی دارد. **خیشنیک** **ХИЩНИК** : حیـوان درنـده. (ـنیک) پـسوند فـاعلی اسـت. کلمـه روسی (**خیشـ**) هم گرایش تقلیدی دارد. خیش/ خش در واقع از صـدای حاصـل از خش انداختن، گرفته شـده> خـراش حاصل از خش/ شکافت خاک. کذا نگا: **آماج**

خنیلَک: آذ. (بعضاً> خنللَـک) زیـاد، انبـوه، فراوان.

مأخوذ از «خیل» (عربی): ایلخـی و گلـه اسب، ایضاً: انبوه سواران (المنجـد) کـه از آن جا به فارسی به صـورت «خیلـی» و در معنی «زیاد» آمده و از فارسی بـه صـورت مذکور وارد ترکـی شـده و پـسوند ترکـی (ـلک) به خود گرفته

خیـ

خیپ: آذ. (در مورد گرفتگی صدا) به عنوان قید به معنی: تماماً، یک باره، بالکل. در عبارت **سسی خیـپ باتـدی**: صـدایش بالکل گرفت. نگا: **کیپ**

خیتاب: (= کیه. **گؤزلمه**) آذ. قره‌داغ. نـوعی نان. طرز تهیه آن بدین منوال است کـه برخی سبزیجات وحشی را جمـع آوری کرده و بعد از پختن در داخـل آب، آب آن را گرفته و در جوف خمیر قـرار داده و می‌پزند و سپس گوشه‌ای از نان را باز کرده و کره داخل آن گذاشته و خورنـد. طبعاً غذایی است که در بهار کـه فـصل تره است درست می‌شود.

ظاهراً مـأخوذ از عربـی اسـت. *قَطَـبَ*: جمع کرد، درهـم آمیخـت (المنجـد) از همان *قطابه*: تکـه گوشـت، *قِطـاب*: تـه جیب (المنجد) (محرف آن در فارسـی؛ **قطّاب**: نوع شیرینی از آرد و...) به لحاظ آن که جـوف **خیتـاب** همچـون جیـب آدمی است که داخل آن چیزهایی (تـره) جمـع مـی‌شـود و... **قِطـاب> خیتـاب** گردیده است.

خیخ: آذ. از اصوات است، برای ۱ـ منصرف نمودن طفل از خوردن و یـا دسـت زدن به چیزی، اخه! ، تیخه...! (نگا: **قیغ**). ۲ـــ بـرای ترغیـب شـتر بـه خوابیـدن. **خیخلامـاق**: شـتر را بـرای نشـستن «خیخ!...» گفتن، شتر خوابانـدن. **قونـاق ائو ایه‌سـی‌نـین دوه‌سـی‌دیـر، هـاردا**

خیخلاسا اوردا یاتار: مهمان چون شـتر صاحبخانه است، هر جـا گویـد آن جـا باید نشیند!

خیر۱: نگا. **خیریلدلاماق**.

خیر۱: آذ. سنگ ریزه. **خیرلیق**: جایی از کوه و دشت که سنگ ریزه زیاد داشته باشد، به نحوی که راه رفـتن در آن جـا آسـان نباشد، سنگلاخ.

محرّف از **قیر** بن فعل **قیرماق**: شـکاندن (نگا) می‌باشد. طبعاً سنگ ریـزه معمـولا محـصول شکـستن و خـرد شـدن سنگ‌های درشت است.

خیرا: خربزه نارس و ریز. نگا. **خیرچا**

خیرت: xırt صدای شکستن و یا خرد شدن چیزی را افاده می‌کنـد. **خیرتـا خیـرت**: خرت و خـرت. **خیرتیلـداماق**: صـدای خرت دادن.

کلمـهٔ تقلیـدی اسـت و از اصـوات می‌باشد.

خیرتلـک: xırtlək (< خیرتـدک. کیـه: **قیرتلاق**) حلقوم، گلوگاه. **خیرتلکله‌مک**: گلـویش را گـرفتن، خِـرش را گـرفتن. **قیرتلاقلاماق**: کیـه. گلـویش را بریـدن. نگا: **بوغماق**

خیـرتیش: xıtış (خـوردوش) حـسادت، خباثت، شرارت ذاتی. **ایچی خیرتیشلی**: دارای خبـث بـاطنی، حـسود، بخیـل. **خوردوشو توتدو (قایناد‌ی)**: شـرارتش گل کرد، حسودی نمود.

محـرّف از کلمـه **کیرتـوَج**: تـر.قـد. حـسادت، خباثـت (دیـوان) مـی‌باشـد. کیرتـوَج> خیرتـوج> خیرتـوش/ خوردوش... این‌کلمه طبعاً با کلمهٔ **کیـر**:

جرک و کثافت (نگا) هم خانواده است. چنان که امروزه نیز آدم بخیل و حسود را **ایچی زیغلی** گویند (تحت اللفظی: ادم درون گِل) در مفهوم کسی که باطن و ذات ناپاک دارد، لذا **کیرتوَج**: شخص حسود که ذات آلوده و کثیف دارد (در واقع حسادت همان کثافت روحی است).

خیرج: xırç آذ. از اصوات است و برای افادهٔ صدای قرچ (مثل شکسته شدن میوه‌های کال در زیر دندان). **خیرچیلداماق**: صدای قرچ دادن.
کلمهٔ تقلیدی، معادل غِرچ/ قِرچ (دندان قرچه رفتن) در فارسی است.

خیرچا: (قیرا/ خیرا) آذ. خربزه یا هندوانه نارس، کالک، خربزه ریز.
از مصدر **قیرماق** (نگا)> **قیرا/ خیرا** در مفهوم میوه خرد (نارس). شاید بتوان **خیرچا** را محرف «خیارچه» هم گفت ولی توجیه اول اقوی است. کذا نگا: خیر/ **خیردا/ قیرا**

خیرخیرا: (= **خیرتلک** xıtlək) خِر، گلوگاه، خرخره
کلمهٔ تقلیدی است، مأخوذ از صدای خرخره در مواقع خاص که خدا نصیب کسی نکند!.

خیرخیم: آذ. آن چه از قیچی کردن پشم‌های اضافی فرش بریزد، برادهٔ پشم.
محرّف از کلمهٔ **قیرخیم** می‌باشد. نگا: **قیرخماق** (ایضاً نگا: **تؤکمک/ تؤکلوم**)

خیردا: (کیه. هوردا: قراضه) کوچک، ریز، مانند **خیریم‌ـ خیردا**: (= **قیریم‌ـ قیرتا/ قیریم‌ـ قیرتیق**) خرده ریز، اشیاء کوچک و به درد نخور، خرت و پرت.
خیردالاماق: خرد کردن، ریز کردن، پول درشت را به پول خرد تبدیل کردن، ایضاً: صرّافی کردن، تبدیل ارز کردن.
خیرداوات: آذ. ۱ـ خرده ریز، خرت و پرت. ۲ـ (زراعت) حبوبات مثل عدس و نخود (در مقابل غله‌جات). **خیرداوَز**: آدم کوتاه قد و کوچک از نظر هیکل.
معمولا این کلمه را محرّف از «خرده» فارسی دانند، ولی چنان که فوقاً نیز اشارت رفت، مأخوذ از **قیرتیق** (شکسته شده، ریز) از بن **قیرماق**: شکاندن (نگا) ترکی است. چنان که **خیریم** از همان بن و در اصل **قیریم** می‌باشد. **خیریم‌ـ خیردا** = **قیریم‌ـ قیرتا**. در واقع: **قیرتیق> قیرتاق> خیرتاق> خیرداق> خیردا**... از این رو نه تنها این کلمه دخیل نیست، بلکه بعید نیست محرف آن به صورت خرده وارد فارسی شده باشد. در مورد **خیرداوات**، *ـوات* پسوند آذری مشکوک و بسیار نادر است (نگا: **چینچاوات**) ممکن است این پسوند صورت محرف از پسوند *ـ بیت/ ـ ووت* ترکی باشد (نگا: **مقدمه**). اما **ـ وز محرف از «وضع» عربی است (ساری وز، خیرداوز**...) **مفهوم گرایش را افاده** می‌کند.

خیرسیز: ۱ـ آذ. (قره داغ) کلّه خر، خشن، نادان، کودن ۲ـ کیه. سارق، دزد.
نمی‌تواند **خیر** + سیز (پسوند نفی) باشد. به نظر تحریف ترکی از «خرس» (فارسی) بوده که ابتدا به معنی مجازی «نفهم و خشن» آمده و بعداً در ترکیه به

معنی دزد تحول یافته... باشد.

خیر: صدای خرخر. **خیریلداماق**: خرخر صدا دادن، به خر خر افتادن (مثل صدای بر آمده از گلوی محتضر). **اؤلمک اؤلمک‌دیر، خیریلداماغا نه وار؟!**: مردن مردنه، به خرخر افتادن چرا؟! (مردن هم مردانه باید!). **خیریلتی**: صدای خرخر.
(کلمهٔ تقلیدی است)

خیریستییان: مسیحی، نصاری، ترسا.
مأخوذ از تلفظ روسی کلمهٔ christian (مسیحی) انگلیسی

خیزم: xijm آذ. شتاب ناگهانی، تند. **خیزیم ایله (< خیزمینان/ هوزم ایله) ایته‌له‌دی**: تند و با تمام قدرت هل داد.
بعید نمی‌نماید که محرف از «خشم» فارسی و یا «هجوم» عربی باشد.

خیس: آذ. صدای خِس خس. **خیسیلداماق**: خس خس صدا کردن (مثل صدای تنفس کسی که آسم دارد). **خیسیلتی**: خس خس. **خیسین**: بی‌سر و صدا، دزدکی، نجوا. **خیسین ـ خیسین آغلاماق**: آرام و غرق در خود گریستن.
کلمهٔ تقلیدی است. بعید هم نیست خیسین محرّف **قیسین** (نگا: **قیسماق**) باشد که در مشتقات آن معنی «خفه شدن صدا» موجود است. نگا: **خوسان**

خیش: صدای خش خش. **خیشیلداماق**: خش خش کردن (مثل صدای سینهٔ مسلول). **خیشیلتی**: خش خش (کلمهٔ تقلیدی)

خیم ۱: آذ. (عامیانه) پی، شالوده. **خیم باسماق**: پی بنا را پر کردن.
(منشاء کلمه روشن نشد).

خیم۲: آذ. (عامیانه) در ترکیب زیر به معنی «نفس/ جیک» آمده است. **خیمینی چکیب**: نفس خود را حبس کرده (ساکت شده/ جکش در نمی‌آید).
شاید محرّف **ایم**> **هیم** باشد (نگا: **هیم**) و بعید هم نیست که مثل «جیک» فارسی در معنی مشابه، کلمه تقلیدی باشد.

خیمیر: آذ. لفظی است مزدوجاً به عنوان قید به معنی «نهانی و بی‌سر و صدا» در عبارت زیر **خیمیر ـ خیمیر یئمک**: (مال باد آورده را) بی‌سر و صدا خوردن.
مأخوذ از **خیم۲** می‌تواند باشد (گویی چنان بی سر و صدا می‌خورد که صدای نفس‌های او هم محسوس نیست).

خینا: (حنا) ترک شدهٔ «حِنَاء» (حنا) عربی است. **خینا یاخما**: حنا بندان. **تویدان سوْرا خینانی گؤ...ـه یاخارلار**: حنای بعد از عروسی را به فلان جا مالند! (هر چیزی به موقعش). **خینالی**: حنایی، (معمولا گاو را چنین نام گذارند). **داش خیناسی**: نوعی جلبک که بر روی سنگ روید، گل سنگ (به اعتبار رنگ آن که بعد از خشکیدن به رنگ حنا ست).

خیناوا: (خینوْوا) آذ. درد و گرفتگی شدید گلو که باعث مشکل در بلعیدن شود، سرطان حنجره، عنَق/ مج: مصیبت، عذاب. **الله بیلیر نه خینووا چکدیک**: خدا می‌داند چه عذابی کشیدیم.
مأخوذ از عربی. *خناق*: بیماری که موجب سختی تنفس می‌گردد. *خِناق*: چیزی که به دور گردن انداخته و شخص را خفه کنند (المنجد) از مصدر: *خَنَق*). خناق> خیناوا

حنجیم: اُذ. لفظی است که به صورت مزدوج برای افاده «شدت کوبیدگی گوشت» به کار رود. **اتی خینجیم خینجیم ازدی**. گوشت را سخت کوبید.
در اصل **قینجیم** می‌باشد، از مصدر **قینجیماق** (نگا) که بیشتر متعدی آن **قینجیتماق**: گوشت را سخت کوبیدن، متداول است. نگا. **تینجیتماق / قینجیماق**
حنیار: خیار، مج: کیه. آدم بی‌بخار.
در فارسی و ترکی مشترک است. در ترکی قدیم مشاهده نمی‌شود. اگر اصالت آن ترکی باشد (که جای بحث دارد!) می‌تواند بعدا احداث شده و محرف **قئیار** > **خئیار** باشد. از مصدر **قییماق** (نگا) در احدی از معانی آن (پیچیدن)، در مفهوم: سبزی به فرم خمیده (با لحاظ فرم خمیدهٔ بوته و یا دم عبث خمیدهٔ خود خیار، چنان که به همین اعتبار نوعی از آن را «خیار چنبر» گویند). نگا: **قییماق**

خو

خودوک: اُذ. (بعضا: **خووات** > **خوفات**) ... قابل تحمل. معمولاً ... به فعل معین **ائله‌مک** به معنی ... (کودک) به خاطر ... افتادن از عزیزی، به کار می‌رود. ... **خودویونو ائله‌مک**. به خاطر ... از عزیزی شیلتاقی کردن. **آتاسی** ... سفره چیخمیش، **اونون خودویونو**

ائله‌ییر: باباش به مسافرت رفته، به خاطر آن شیلتاقی می‌کند، ناراحتی می‌کند.
مأخوذ از **قودوماق** (بن مفروض فعل **قودورماق**، نگا) به اعتبار آن که شیلتاقی کودک، همان حرکات هیجان آمیز است. قودوماق> قودوک> خودوک.
خورجون: خورجین.
از مصدر **هؤرمک** (نگا) **هؤرگون**> هؤرجون> خورجون، گردیده است. ک.د.فا. خورجین
خوردوش: حسادت و کینه. نگا: **خیرتیش**
خورما: خرما (میوهٔ معروف). **خورمالی**: خرمالو (که مرکب است از: خرما۔ آلو. نگا: **آل ۱**)
در ترکی البته مأخوذ از فارسی است. اما ریشه؟! در جای خود گفته‌ام (نگا: حاش) که خور هور (قور) مفهوم گرمی را دارد. از همان در فارسی هرم (هرم گرما)، گرم دو تلفظ از یک کلمه‌اند و گرم در اصل باید با ضم گاف باشد! لذا به نظر گورما> خورما (در مفهوم خوراک گرمابخش!) شده باشد. این که صورت قدیم و به اصطلاح پهلوی کلمه را خرماو (معین) نوشته‌اند هم مؤید همین معناست. از طرفی در روسی **خورما хурма** (خرمالو) در دست است، شاید هم اساسا همان وارد فارسی شده باشد؟! به خصوص که ریشهٔ کلمه در روسی هم گم است!.
خوفات / خووات: نگا. **خودوک**
خوی: خصلت، «خوی» (فارسی. محرف «خود»؟). **خویونو بیلمک**: خوی کسی دانستن. **خویلانماق**: کیه. انس گرفتن

خوْ

خوْت: آذ. مأخوذ از کت coat انگلیسی است و به همان معنی. بالا پوش.
خوْجا: استاد، معلم، آخوند. نگا: **قوْجا**
خـوْد: آذ. (در ماشین و نظایر آن) گاز، سرعت، دور، قدرت. **خوْدلاماق/ خـوْد وئرمک**: گاز دادن، دور موتور را زیاد کردن، نور چراغ را زیاد کردن. **خوْدونو آلماق**: دور موتور را کم کردن، نور چراغ را کم کردن.
مأخوذ از روسی **ХОД** «حرکت» همان در انگلیسی hot (حرارت). شاید کلمهٔ «خود» فارسی هم از همین منشأ باشد. چه، حرکت از آثار جان/ خود است.
نگا: حاش. کذا نگا: **اوْز**
خوْدک: xodək ۱ـ آذ. پسرکی که نقش شاگردی برای چوپان ایفا می‌کند. دستیار چوپان. ۲ـ مج: کسی که ناخوانده همراه کسی جایی رود.
مأخوذ از کلمهٔ **گوْدک** می‌باشد که در فارسی «کودک» شده است. نگا: **گوْده**
خوْر: بد، ناشایست. **خوْر باخمـاق/ خـوْر گؤرمک**: به دیدهٔ تحقیر نگریستن، خوار شمردن. **حالی خوْردو**: (اطراف همدان) حـالش خـوب نیـست. **خوْرلامـاق**: (اطراف همـدان = **کوْرلامـاق**) ضـایع کـردن. نفلـه کـردن، از بـین بـردن، تخریب‌کردن .
تحریفـی اسـت از کلمـهٔ قـدیمی دیگـر ترکی **کوْر** (نگـا: **کـوْر۲**). شـاید همـان ک.د.ف «خوار» شده کذا نگا: **چوْر۲**
خوْرتلامـاق: xortlamaq (خورتـداماق) آذ. زنـده شـدن و برخاسـتن مـرده از تابوت!. **خـوْرتلان> خوْرتـدان**: (کیـه. **خوْرتلاق/ هوْرتلاک**) هر موجود انسان وارهٔ هراس آور، لولو خورخوره، شبح.
کلمهٔ تقلیدی است. بـه اعتبـار آن کـه از تـابوت برخاسـتن مـرده (معمـولاً در مرگـواره‌هـای نتیجـهٔ سـکته نـاقص و مانند آن) همـراه بـا صـدای خرخـر و خرناسه بوده‌است و...
خـوْروز: خـروس (مـأخوذ از فارسـی). **خوْزوزلانمـاق**: مثـل خـروس گـردن فرازی کردن، ادعای مردی کردن، شـاخ و شـانه کـشیدن. **خـوْروزک**: بیمـاری خروسک. **خوْروزک اوْلماق**: خروسـک شدن، گرفتگی و کلفت شـدن صـدا در اثر ناراحتی موقتی حنجره، مثل گرفتگی صدا در سرما خوردگی
برای بحث مفصل در خصوص ریـشه یابی کلمه در فارسی. نگا: حاش
خوْرولـداماق: آذ. صـدای خُـر خُـر دادن، ایـضاً: خرناسـه زدن، خـر و پـف کـرد. **خوْرولتو**: خرناسه.
کلمهٔ تقلیدی است.
خوْسان: آذ. نجوا، پچ پچ، همهمه. **خوْسان‌ـ خوْسانا دوْشمک**: به پچ پچ افتادن، نجوا کردن، به همهه افتادن، کک به تنبانـشان افتادن. **خوْسانلاشماق**: نجـوا کـردن، در گوش هم گفتن. **گوْن چیخـدی، گـوْز قاماشـدی/ آراز منلـه خوْسانلاشـدی/** شهریار

همانند معادل فارسی خود (پچ پچ) نامهٔ تقلیدی است که از صدای نجوا و همهمه اخذ شده است. کذا نگا: **خیس**

فلانماق: (خافلانماق) آذ. به خوف افتادن، دچار کابوس شدن (از تاریکی و ...).

خوف (ع) + ـ *لانماق* (پسوند ترکی)

فول آذ. (اردبیل) شاخهٔ درخت. محرّف **فول** (بازو) نگا. می‌باشد.

خونچا. (فا) آذ. طبق، خنچه (خان> خون+ چه. نگا: **خان۲**)

د

به توضیحی که در اوّل حرف «ت» داده شده مراجعه شود. با این افزوده که در ترکی قدیم شروع با «د» وجود نداشته و در قدیم همهٔ این کلمات با «ت» شروع می‌شدند که بعداً برخی از همان کلمات با اختلاف لهجه‌ها به «د» تبدیل شده‌اند.

دا

... **داخی**

دابان ... قد. تابان) ۱ــ پاشنهٔ پا. ایضاً: پاشنهٔ در. ۲ـ مج: نیروی متشکلهٔ زیرین یک چیز. قائمه، پایه. **دابان قیات**: کیه. قیمت پایه. **دابانلاماق** (**دابان قیردی یئریمک**): پشت سر کسی بدون فاصله و سریع رفتن (به نحوی که در حین حرکت پای تعقیب کننده به پاشنه جلویی بخورد)، به شدت و از نزدیک تعقیب کردن. **دابانلیق**. پاشنگی در. **دابانا قوت !/ توز دابانا !**: فلنگ را بستن، جیم شدن. **دابانی چکمک (یاغلاماق)**: پاشنه‌ها را کشیدن. (برای شروع کاری عزم کردن). **دابانی چکیک**: پاچه ور مالیده، رند. **دابانینی چکمک**: تحریک کردن، پوست خربزه زیر پایش گذاشتن. **قاپیسینی دابانداں اثله‌مک**: در کسی را از پاشنه درآوردن (به اصرار و الحاح خواستن). **دابانی اوسته دؤنمک**: سر زدن و آنی بر گشتن. **دوه دابانی**: نوعی گیاه وحشی. **دابان داشی**: سنگ پا

کلاوزن در دخیل بودن **دابان** تردید ندارد، اما منشاءای برای آن اعلام نمی‌دارد (کلاو). به نظر حضور پسوند ـ *ان* (علامت فاعلی) نشانگر ترکی بودن کلمه است. امّا اصل کلمه را باید **تپَن** از مصدر **تپمک** (نگا) گرفت، در مفهوم عضوی برای تحرّک و لگد زدن! (تپن> تابان> تابان) که در ترکی قبچاق به معنی «پا» هم آمده است (کلاو). در ترکی اویغوری به معنی نوعی گیاه. معبر کوه (کلاو) آمده که طبعاً با کلمه مورد بحث ریشه متفاوت دارد. اما همین کلمه به صورت **توپان/ تاپان**: تر.قد. ابزاری از چوب که به جای خیش به

گاو بندند و شخص بر روی آن سوار می‌شود تا کلوخ‌های شخم خرد گردد و گندم کاشته شود (تارا). امروزه آن را **سوزرگو/ مالا** گویند. در این معنی با کلمهٔ **تاپتاماق** (نگ:) هم ریشه است.

داخما: (اسم) خانه بس محقر و تاریک، اتاقک تاریک. ک.د فا. دخمه

با وجود شباهت ساختاری، از لحاظ معنی مشکل می‌نماید که از مصدر **تاخماق** (نگا) باشد. به نظر از مصدر **تیخماق** (> تیخما> **تاخما**) آمده است، در مفهوم: جایی که آدمی به زور چپانده می‌شود!. نگا: **تیخماق/ تاخیل**

داخی: (**دخی**> **داها**/ **داهی**/ مرخم آن> : **دا/ ده**). ادات تأکید است و معنی: دیگر، هرگز، ابدا. کذا: هر چند که، گرچه، حتی، هم، باز و... را می‌دهد. **ندن اول بوتِ پریوش دخی بیر بویانه گلمز؟!**/ نباتی. امروزه **داها/ داهی** (مرخما: **دا/ ده**) بیشتر مرسوم است. **داها اونو گؤرمه‌دیم**: دیگر او را هرگز ندیدم. **گلسه داهی فایداسی یوْخدور**: هرچند که بیاید هم، دیگر فایده‌ای نخواهد بخشید. **آجیندان اؤلسه ده دئمز**: حتی اگر از گرسنگی بمیرد هم (باز عم دل به کس) نگوید. **آل داهی> آل دا**: بگیر دیگر! **دا** بعضاً با افزودن: «ی/ یه/ نا» مؤکدتر می‌شود **آل دای آل دانا آل دنه/ آل داینا**! بگیر دیگر!. **بیلیرسن دای**: می‌دانی دیگه. نگا: **تاخماق**

داد: (قد/ کیه: **تات**) ۱ـ اَد مزه، طعم، لذت، کام. **آد منیم، داد اوزگه‌نین**: به نام من و به کام دیگران! ۲ــ کیه. شیرینی، شیرینیجات **دادلی**: خوشمزه، لذیذ، دلچسب. کیه. شیرینی. **دادسیز**: بی‌مزه، ناخوش آیند. **دادماق**: مزه کردن، چشیدن. **دادلانماق**: ۱ــ در اثر مرور زمان خوشمزه شدن، مزه به خود گرفتن. ۲ـ مج: نوبر شدن، مشتری زیاد یافتن. **تورشو قالدی دادلاندی**: ترشی ماند و نوبر شد. (دادینماق>) **دادانماق**: (قد. تظاهر به چشیدن کردن/ دیوان) اَدام> خوردن و عادت کردن، مزه‌اش زیر دندان ماندن. **دادانان ایله قودوران تاریسی اوْلماز**: معنا: عادت کرده را تدبیر نیست. **دادیقماق**: (مواد غذایی) کهنه و رو به فساد نهادن، طعم عوض کردن. **یاغ قالدی دادیقدی**: روغن ماند و طعم عوض کرد (فاسد شد).

دادیم: یک بار چشیدن، مزه کردن. **بیر دادیم بال**: مقداری کم عسل (قدر چشیدن). **دادیملیق**: چشیدنی، اشانتیون. **بیر دادیملیق ات**: یک ذره گوشت. **دادیملیق دیر، دوْیوملوق یوْخ**: چشیدنی است، نه شکم انباشتنی (اندک است و نباید سیر خورد)

قدیمی‌ترین صورت کلمه **تاتیق** (دیوان) است که **تات**> **داد** در قرون بعدی ظاهر شده (کلاو) و جانشین اوّلی گردیده است. ظاهرا از همین است در روسی **تاتیانا** **татьяна** (نام زنانه) در معنی: شیرین

دادا/ داداش: نگا. **دده**

دادار: اد. کلمهٔ تقلیدی و از اصوات است که برای تشویق طفل به سر پا ایستادن گفته می‌شود (همانند. تاتی تاتی. گفتن

به تشویقی است برای راه رفتن طفل).
دادار دورماق: طفل‌وار (تلو تلو خوران) ایستادن، تلو تلوخوردن. **ووردولار دادار دوردو**: طوری زدند که نای ایستادن نداشت. **دادارلانماق**: ۱ـ طفل‌وار برای ایستادن تلاش کردن. ۲ـ مج: ناشیانه خودی نشان دادن و اظهار وجود کردن، عرض اندام نمودن بچگانه (در معنی مجازی غلبه دارد).

دار ۱ همان «دار» (چوب) فارسی است و در معانی مشابه، دار قالی، چوب اعدام. **دار آغاجی**: چوبه دار. **دارا چکیلمک**: به دار کشیده شدن، اعدام شدن. **دیلیمدن دارا چکیلسم ده دئمه‌رم**: اگر از زبانم آویزان کنند، باز مقاومت کرده و نخواهم گفت. **دار دیبیندن قورتولموش**: (از بیخ چوبه دار رسته)> گرگ باران دیده، پاچه ورمالیده. **داردان اندیرمک**: (فرش و نظایر آن) از دار بریدن.

دار ۲ (قد. تار) تنگ، باریک. **دار گون**: روزگار سخت. **دار گلیرلی**: کیه. کم درآمد. **گؤزو دار**: تنگ چشم، خسیس، بخیل، ندید مدید. **الی دار**: تنگدست، ندار. **داردا قالماق**: در مضیقه ماندن، گیر کردن. **دارا فیسناماق**: در تنگنا قرار دادن. **دارا دوُدوک**: (لباس و...) باریک و تنگ، نیوار.

دارالماق: تنگ شدن. **داراتماق**: تنگ کردن.

دارلیق: تنگی، مضیقه، مخمصه. **داراش**: تنگ. **داراش یول**: راه باریک.

داریسقال: تنگ، محدود. (شاید محرف از: **داراش**> **داریش**> **داریس**... باشد. در این صورت آیا *قال* از بن **قالماق** است؟ به مفهوم: در محدودیت مانده). **فیکری داریسقال/ داریسقال دوُشونجه‌لی**: تاریک اندیش، دارای افکار بسته، دگم اندیش.

گمان من بر آن است که کلمهٔ «تار» (شبگون، سیاه) فارسی از همین کلمه با اندکی تحول معنایی اخذ شده باشد. چنان که از همین بن: تاریک، در واقع ساختار ترکی از کلمهٔ یاد شده با پسوند: ـ/یق/ ـ/یک (ترکی) می‌باشد. کذا نگا: **داریلماق/ داریخماق**

داراشماق: (داریشماق) آذ. (دسته جمعی) مورد هجوم قرار دادن، به جانش افتادن. **قاریشقالار ائوه داراشدی**: مورچه‌ها به خانه هجوم آوردند. **اؤکوزلر اوُتا داراشدی**: گاوها به علوفه هجوم بردند. بعضاً در معنی فردی نیز به کار می‌رود که در این صورت فعل نه در وجه جمعی، بلکه در معنی وجه عطفی است. **آج آدام کیمی چؤره‌گه داراشدی**: مثل گرسنه‌ها به نان هجوم آورد.

کلمه از بن **تاراماق/ تاریماق** در معنی قدیمی آن (پراکنده نمودن) اخذ شده است و در اصل به مفهوم پراکنده شدن جمعی به جایی می‌باشد که همان حالت هجوم جمعی را به یاد می‌آورد. (تاراماق> تاراشماق> داراشماق) نگا: **تاراماق**

داراق: شانه، شان. ایضاً: خشاب.

داراقلاماق: شانه کردن. نگا: **تاراماق**

داراماق: شانه کردن. نگا: **تاراماق**

دارتماق: dartmaq (قد/ کیه. **تارتماق**) در اصل به معنی ۱ـ «کشیدن» است. **ایپی دارتدی**: طناب را کشید. اما همانند کشیدن در فارسی، در معانی دیگری نیز آید ۲ـ آسیا نمودن و آرد کردن. **اوْن دارتماق**: آرد کردن. **غلط دارتماق**: غلط کردن. **نه غلط دارتیرسان؟!**: چه غلطی می‌کنی؟!> ۳ـ کیه. وزن کردن (سن).

دارتینماق: برای خلاصی خود زور زدن و کشمکش کردن. **آراچی لار اونو توتموشدولار، دارتینیردی**: میانجی‌ها او را گرفته بودند و او برای خلاص شدن (و جنگیدن) زور می‌زد. *صمد وورغون* شاعر معروف حرکت خیزشی آهوان صحرای مغان را به کش و قوس کمان و رستن تیر تشبیه کرده و گوید: **یای کیمی دارتنیب، اوْخ کیمی سوزوْر/** وورغون. **دارتیلماق**: مج.۱ـ کشیده شدن. **یای دارتیلدی**: چلّهٔ کمان کشیده شد. ۲ـ آسیاب شدن، آرد شدن.

دارتیشماق/ تارتیشماق: همدیگر را کشیدن، کشمکش کردن، مشاجره کردن. مج: بحث و مجادله کردن. **تارتیشما**: کیه. کشمکش، مناظره، جدل، مباحثه. **تارتیشیلماز**: غیر قابل بحث، امر محتوم. **سیاسی تارتیشمالار**: مجادلات سیاسی.

تارتاقلاماق: کیه. گلاویز شدن، هل دادن، زدن. (در اصل: **تارتیق** + *ـلاماق* است). **دارتیلی**: ۱ـ آسیاب شده ۲ـ کیه. وزن شده، به مقدار، توزین شده. **دارتیلمالی**: گندمی که آماده برای آرد شدن است، آردی. **دینه‌سن سنین ده دارتیلمالی دنین واردیر؟**: مثل این که تو هم آردی داری؟! (معنا: مثل این که تو هم تنت می‌خارد؟). **تارتی**: کیه. توزین، ترازو

بر خلاف شباهت ظاهری، از لحاظ معنایی رابطه این بن با مصدر **تاراماق/ تاریماق** مشکل می‌نماید، مگر در مواردی چون «آرد کردن» که با مفهوم **تاراماق** (پراکندن) هم عنان است.

دارداغان: نگا. **داغداغان**

دارغا: (دارقا) عسس، ک.د.فا. داروغه. **دارقا شاییرد**: (شاگرد داروغه) تبریز> لات، بی‌سر و پا.

گمان من بر آن است که این کلمه از بن **تاراماق** (نگا) باشد. به مفهوم کسی که کار او تحقیق و جستجو از اوضاع و احوال مردم شهر است و در اصل باید **تارغای/ تارغاق** باشد که صامت کامی آخر ساقط شده است. **تارغاق** که امروزه به صورت **تاراق/ داراق** مشاهده می‌شود در دیوان به معنی «شانه» آمده، کار شانه جستجو در موهاست و کار داروغه جستجو در شهر! و هر دو مفهوم واحدی را دارند. نگا: **تاراماق**

دارقین: کیه. دلتنگ. نگا: **داریخماق**

داری: (قد. تاریق) ارزن (غلهٔ معروف). **یالوارماق ایله دونغوز داریدان چیخماز**: با خواهش خوک از مزرعهٔ ارزن بیرون نمی‌رود (معنا: تا نباشد چوب تر...). **دونغوز ایله داری اکمک**: (باخوک ارزن کاشتن)> با آدم نانجیب شریک شدن/ باخرس در یک جوال رفتن. **ماقّابی داریا قویماق**: منه به خشخاش گذاشتن.

…مشتق است از بن **تاریماق**: زراعت کردن (نگا)> **تاریق**: نوعی محصول زراعی> **داری**. از این رو در قدیم به …ی علات دیگر هم آمده، مثل: گندم و …رن (کلاو). بعداً تحول معنایی یافته است. کلمهٔ «دارو» (دوا) در فارسی ممکن است از همین مأخوذ باشد، به …سار برخی دانه‌های زراعی و گیاهی که در طبّ قدیم به عنوان دارو به کار می‌رفته است و یا محرف دروک> دارو شده باشد؟! (نگا: **درمک**). در هر حال به نظر می‌رسد ترکی بودن منشأ دارو جای تردید نباشد.

داریخماق: (داریقماق/ =کیه. **داریلماق**) آذ. دلتنگ شدن، در فشار روحی بودن (دیوان)، حوصله‌اش سر رفتن.
مشتق از **دار۲** (نگا) می‌باشد. **داریق**> **داریقماق**. در مقدمه گفتیم که ــ یق پسوند عمدتا فعلی است ولیکن بر آخر … نیز ندرتا آید و پسوند مشترک … اما **داریلماق/ دارقین** (نگا) وضع … پیچیده‌تری دارند. زیرا با وجود آن که **دار** … فعل قرار نگرفته و مصدر **دارماق** … وجود خارجی ندارد، چگونه می‌تواند … از آن مصدر، صیغه مبالغه **دارقین** (…) ساخته شود؟! لذا به خصوص … به وجود فعل مجهول **داریلماق** … نظر می‌رسد که وجه معلوم فعل هم … صورت **دارماق/ تارماق** مفروضا … وجود داشته که از رده خارج شده ولی … مشتقات آن به صورت **دارقین/ داریلماق/ داریخماق** باقی مانده‌اند.

دار…: حال تنگ. نگا: **دار۲**

داریلماق: کیه. دلتنگ شدن. نگا: **داریخماق**

داز: (قد. تاز) کچل. ک.د.فا. تاس. **دازلاق/ دازالاق**: کچل که حتی یک موی بر سرش نباشد، تاس تاس.

تاز: تر.قد. کچل، حیوان بی‌شاخ، زمین بی‌حاصل، شوره‌زار (دیوان). **تاز آت**: اسب ابلق (دیوان). **تازی**: آذ.ام. سگ شکاری (معمولا باریک اندام و ابلق و به خصوص با *موهای کوتاه*) از همان اخذ شده، با لحاظ موی کوتاه و رنگ ابلق حیوان.

داش۱: (قد. کیه. تاش) سنگ (در کلیه معانی آن که در فارسی آید). مج: ۱ــ وزنه. **اتــ داش اثله‌مک**: حیوان زنده را توزین کردن. **داشا گلمز**: خیلی کم است و نمی‌توان وزن نمود. **داشی اگری (اسگیک)**: کاسب متقلب که وزنه او استاندارد نباشد. ۲ــ احجار کریمه. **اوزوک داشی**: سنگ انگشتری، نگین. ۳ـ سنگ آسیا. **داشی دیشه‌دی**: سنگ آسیا را کاوید. **ال داشی**: آس دستی. کذا: سنگ کوچکی که بتوان آن را با دست گرفت و به هدف پرتاب کرد، قلوه سنگ. ٤ـ سنگ بنا، پایه. **داشینی قویماق**: سنگ بنای چیزی را گذاشتن، تأسیس کردن، ایجاد کردن، ابداع کردن. **لعنت بو ایشین داشینی قویانا**: به پایه گذارش لعنت!.

داشلاماق: ۱ـ (آدمی) سنگ باران کردن. ۲ـ روی چیزی سنگ گذاشتن. ۳ـ سنگ چین کردن، تحجیر نمودن. ۴ــ سنگ فرش نمودن. ٥ــ (با بوجاری) سنگ ریزه و آشغال از غلات جدا کردن.

داشلاما: رجم، سنگسار. تحجیر و...
داشلاشماق: ۱ــ (وجه مشارکت) به همدیگر سنگ پراندن. ۲ـ (وجه عطفی) سنگی شدن، سفت شدن. **داشـلانماق:** ۱ـ (وجه عطفی) سنگی شدن ۲ـ (وجه مجهولی) مورد سنگ باران قرار گرفتن.
داشیل: (ک.جد) کیه. سنگواره، فسیل.
داشیللاشـماق: کیـه. فسیل شـدن.
داشچی/ داش کسن: حجار. **داشـلی.** سنگدار، (غلات و...) دارای سنگ ریـزه و شن، پر شن. **باشی داشلی:** خـاک بـه سر، بد بخت، بیچاره. **داشـلی بـولاق:** چشمهٔ سـنگی. **داشـلیق:** ۱ــ محـل پـر سنگ، سنگلاخ. ۲ـ سنگدان مرغ.
داش اوْرک: سنگ دل. **تاش قافا:** کیـه. نفهم، کله پوک. **داش باسماسی:** چـاپ سنگی. **داش دئوری:** عصر حجـر. **داش دیغیرلاتماق:** سنگ اندازی کردن، چوب لای چـرخش گذاشـتن. **داشـا کلـک ائله مک/ داشـا باسـماق:** سـنگ بـاران کردن، سنگسار کـردن. **داشـا دوْلمـاق** (نگا: **دوْلماق**). **داش داشدان آیریلـسا/ داش چاتلاسـا:** آخـر آخـرش، فـوق فوقش، حـد اکثـر **داش چاتلاسـا اوْن توْمنـه دگـر:** فـوق فـوقش ده تومـان می‌ارزد. **داش داش اوْسته قالماز:** سنگ روی سنگ بند نمی‌آیـد (نظـم بـه هـم می‌ریزد). **باشی داشا دگمک:** سرش بـه سنگ خوردن (به قیمت سـنگین تجربـه کردن). **باشیم داشـدان داشـا دگـدی:** مصیبت ها کشیدم. **باشیوا داش !:** خاک به سرت! **نه باشیوا داش دوْشور؟!:** چـه خبرته این قدر عزا گرفتـه‌ای؟. **داشـینی آتماق:** یکی را برای همیشه ترک کـردن و فراموش نمـودن (در قـدیم بـه نـشان ترک مطلق کسی، سـنگی را برداشـته و انداختند). **اوْخو داشا دگمک:** تیرش به سنگ خوردن، نا کام گشتن. **الـی داش آلتیندان چیخماق:** مشکل را پـشت سـر گذاشتن، خرش از پل گذاشتن. **داشدان چؤرک چیخارماق:** نان از زیر سنگ در آوردن. **داش دوْشـدوْگو یئـرده آغیـر اوْلار:** سنگ در جـای خـود سـنگین‌تـر است (هر کسی در محل خود موقعیـت بهتـری دارد). **دالیـدان آتـیلان داش توْپوغا دیَر:** سنگی که از پشت سر پرت شود، به پاشنه خورد! (اقدامی مؤثر است که به موقع باشد).
بعـضا ش>س شـده، مـثلا در ترکمنـی **تاش> تاس** گویند. همان تحول باعـث گردیده که در آذری **تاش باغا> تـاس باغا> توْس باغـا** (لاک پـشت) گـردد (نگا: **باغا**). **تاش** بـه صـورت **تازـــ** در برخی کلمات روسـی بـن کلمـه شـده. **تازکئی ТЯЖКИЙ** : سـنگین/ سـخت. **تازست ТЯЖИЕТЬ** : ثقـل، سـنگینی... حتی بعید نیست کلمه «تاج/ تاژ» (فا/ ع) هم از همین منشأ باشد، با لحاظ احجـار قیمتی به کار فته در تاج؟! الله اعلم.
داش۲: (قد. تـاش) تـر.قـد. بیرون/ دشت (دیـوان). **سرشکیم آل، باغریم پاره: بیر کوه بلایم/ همیـشه لالـه و لعـل ایلـه رنگـین‌دیـر ایچـیم. داشـیم**/ فـضولی.
داش> دیش: کیه. خارج، خارجه. **دیش ایـش‌لـری باخـانلیغی:** وزارت امـور خارجـه. **دیشقاری> دیـشاری** (بعـضاً:

دیشره/ خارج. **دیشاری چیخدی**: به بیرون رفت. **دیشره گل‌خیمه‌دن آخر. جیگریم یاندی باجی. الیم اوّسته علی اصغریم اوخلاندی باجی**/ شعر نوحه. **دیشلاماق**: کیه. بیرون راندن، از دور خارج کردن. طرد کردن.

همه در همان شکل اصلی خود (**داش**/ به معنی «خارج») بُن فعل قرار گرفته است و مشتقات زیادی از آن در دست است. **داشماق**: سر رفتن و بیرون ریختن مایعات، طغیان کردن، غلیان کردن، فیضان کردن، خروشیدن، زیاد شدن و سر رفتن. **قازان داشدی**: دیگ جوشید و سر رفت. **چای داشدی**: رودخانه طغیان کرد. **واری داشمیش**: ثروتش فزون از حد است. **پولو آشیب داشیر**: پولش از پارو بالا می‌رود. **داشیرماق**: تع. سرریز کردن مایعات. **صبریمی داشیرما**: کاسهٔ صبرم را لبریز نکن. **داشیماق**: (در مفهوم: به بیرون بردن) حمل کردن. بردن. **داشینماق**: اسباب کشی کردن. **داشلانماق**: (وجه عطفی) جهیدن، شتک زدن. **اوّستومه سو داشلاندی**: آب به رویم شتک زد. **بئینینه قان داشلانماق**: (خون به مغزش جهیدن)> دیوانه شدن. به سرش زدن. داشیجی: حمل کننده، (طب) ناقل بیماری. **داشینیر**: کیه. (مال) منقول. داشینماز: (مال) غیر منقول. **تاشیت**: به. وسیلهٔ نقلیه باری. **داشقین**: سر رفته. طغیانگر، (رودخانه) خروشان. (داشیقا>) **داشقا**: ۱ـ ارابه، گاری، چرخ دستی، فرغون. ۲ـ مج: ماشین فرسوده، ابو قراضه، قارقارک. **آت داشقاسی** گاری. **ال داشقاسی**: چرخ دستی بار بری. **داشقاچی**: ۱ـ کسی که با چرخ دستی و یا گاری کار کند، درشکه‌چی. ۲ـ فروشنده دوره گرد که کالا روی چرخ فروشد.

بر خلاف مشتقات بسیار رایج کلمه که اشاره شد. خود کلمهٔ **تاش/ داش** در معنی «خارج» امروزه در آذری مرسوم نیست و به جای آن چند کلمه معادل وجود دارد **ائشیک/ یازی/ چؤل** که باید به تک تک آنان مراجعه کرد. داش با تحول آوایی به صورت دش دشت (صحرا) وارد فارسی شده است. کذا مشتقات کلمه وارد روسی شده. **تاشیت ташить** : بیرون کشیدن/ **تاسکات таскать** : بیرون بردن، آوردن/ با پیشوند زا> **زاتاشیت заташить** : کشیدن و بردن/ **تاچکا тачка** : **داشقا**، گاری دستی. شاید کلمه روسی دیگر **تاشنیت ташнить** : استفراغ کردن/ **تاشنوتا ташнута** : استفراغ، هم از همین باشد. به مفهوم: *بیرون* ریختن محتویات معده. کذا نگا: **تشر**

ـ **داش۳** : (قد/ کیه. تاش) پسوندی است که معنی معیت و همراهی را می‌رساند **یولداش**: همراه، همسفر، رفیق. آدداش> **آداش**: همنام. ک.د.فا. آداش. **یورتداش/ وطنداش**: هم وطن. **قاریدداش**> **قارداش**: برادر. (کیه. برادر و خواهر، هردو) **یئردش**: تر.قد. همشهری (دیوان) هم ولایتی. **امیکدش**: تر.قد. خواهر و برادر رضاعی (دیوان).

صبیرداش / صبیرتاش: کیه. (هم صبر شریک غم) محرم اسرار، رفیق نزدیک به گمان آن که زایده آخر این کلمه به پسوند که کلمه مستقل **داش۱** (سنگ) است!... ترجمه فارسی آن را «سنگ صبور» ترجمه کرده‌اند، که از لحاظ مفهوم نامناسب شده است!
این پسوند عیناً وارد فارسی شده است بگتاش: هم نشین بگ. خواجه تاش. هم نشین خواجه... در اصل پسوند با صدای کوتاه (ـ دش) می‌باشد از این رو در تبریز **قاردش> قردش** شده است (پسوند صدای کوته خود را به بن سرایت داده است). در دو کلمه **ساغدیش** (صاقدوش)/ **سوْلدوش** (دو نفری که شب زفاف در طرفین داماد و همراه او می‌روند). تغیر آوایی این دو کلمه را به لحاظ قاعدهٔ هماهنگی اصوات می‌بینیم (نگا: **ساغ/ سوْل**). دو کلمه **ساغدیش/ سوْلدوش** با «ج» آخر نیز آمده است **ساغدیج/ سوْلدوج**... در این صورت در این جا می‌توان منشاء پسوند را متفاوت دانست. نگا: **ساغ**
داشاق: (کیه. **تاشاق**) (!) بیضه، خایه. **تکه‌نی اوْینادان داشاق لاری‌دیر**: تکه (بز نر) از زور خایه‌هایش شنگول است (معا. زورش از زرش است). **ایل‌لر گزدیک اوشاقسیز، بیر اوْغول تاپدیق داشاقسیز**: سال‌ها در آرزوی بچه سوختیم و عاقبت هم پسری گیرمان آمد، بی‌خایه! (چه خواستیم و چه شد!). **داشاغینا دگیل / داشاغینا سایمایر**: عین خیالش نیست؛ ککش هم نمی‌گزد. **داشاغینا ساریماق**: مسخره کردن، دست انداختن، سر دواندن. **داشاغینا قاتما باغلاماق**: (نخ به بیضه‌اش بستن) کنایه از کسی را دست انداختن؛ پیله کردن. **داشاقلی**: ۱ـ خایه دار. ۲ـ مج: جسور. ۳ـ رغبان اخته و مانند آن که هسته داشته باشد. هسته‌دار **داشاقلی خاجا**: (نگا: **خاجا**). **تای داشاق**: کسی که به علتی فقط یک بیضه داشته باشد. **داشاغی آچیق**. سخت ندارد. آسمان جل، لات. **داشاقلاماق**: از بیضه‌اش گرفتن (کنایه از: محکم گرفتن، در مخمصه قرار دادن)
کلمه از **داش۱** می‌باشد به اعتبار تصلب و شکل خاص بیضتین که همانند دو سنگی است که در داخل کیسه‌ای قرار گرفته باشند. کذا نگا: **خایا**
داشقا: گاری، چرخ. نگا: **داش۲**
داشلاشلاشماق/ داشلاماق/ داشلانماق۱/ داشیل... نگا. **داش۱**
داشلانماق۲/ داشماق/ داشیماق/ داشینماق... نگا. **داش۲**
داغ۱: (قد. تاغ) کوه، جبل. **داغ آدامی**: ۱ـ کسی که در کوه و دشت زندگی کرده است، غیر متمدن ۲ـ علاقه‌مند به کوه و دشت، دوستدار طبیعت. **داغ باشی**: قلّه، سرکوه، سر گردنه. **داغ اتگی**: دامنه کوه. **داغ دؤشو**: سینه کش کوه. **داغ یالی**: یال کوه. **داغ کئچیسی**: بز کوهی. **داغ ترەسی**: تره کوهی. **دردین داغلارا!** معا: بلا به دور!، دردت به جانم. **داغ ـ داش**: تپه ماهور. **داغلیق**: منطقه کوهستانی. **داغچی**: کوهنورد.
داغی داغ اوْسته قوْیماق: کوه روی کوه

گذاشتن (کار خارق العاده کردن). **سویو داغا دیره‌مک**: آب به سر بالای کشاندن (معا: آب در هاون کوبیدن).
داغ یئخیلماسا دره دوْلماز: کوه باید فرو ریزد تا دره‌ای پر شود. معا: کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی‌ما! **یوْز داغین باشینی بیر دوْلایی (یوْل) کسر**: صد کوه را یک راه سر بُرد (همهٔ این رشته با یک تدبیری پنبه می‌شود). **گوْرنـدیگیم داغـلار، سـیزه ده قـار یاغدی**: کوه‌هایی که رویش حساب کرده بودم، برف گرفت (حساب‌ها غلط از آب در آمد!). **قـارا باخـت داغـلارا چیْخدی، داغـلاری قـار آلـدی**: شور بخت اگر راهی کوه شود، برف بارد (معا: بد بخت اگر مسجد آدینه بسازد...)
داغ محرفاً> **تاو** (کلاو)/ **تای** (حتی در اسامی برخی مناطق به صورت: توْو، تاف/ تف/ ...) نیز مشاهده شده است. چنان که **آلتای** (مرخم **آلتون** + **تای**: کوه طلایی) نام سلسله جبال در آسیای مرکزی که منشأ زبان ترکی را از آن جا گفته‌اند (نگا: **آل/ آلتون**). تلفظ قدیمی کلمه (**تاغ**) وارد فارسی شده به صورت «طاق» در مفهوم چیزی دارای انحناء و طاق، به شکل کوه/ طاقه (با لحاظ انحنا آن)/ طاقچه (با لحاظ انحناء محرابی شکل طاقچه‌ها)
داغ۲: علامتی که فلز گداخته بر پوست بدن می‌گذارد، داغ. مج: اندوه استخوان سوز، غم سنگین، ماتم. **داغلی**: داغدار، ماتم زده. **داغلامـاق (داغ باسـماق)**: داغ نهادن. **داغلاتماق**: تع. دستور داغ نهادن دادن. **داغلوْو**: ۱ـ سیخ و نظایرش که با آن داغ نهند، ابزار داغ گذاشتن ۲ـ هوای داغ و سوزان.
علیرغم تأکید کاشغری بر ترکی بودن کلمه و این که از ترکی وارد فارسی شده، کلاوزن معتقد است که کلمه در اصل فارسی است خود کاشغری هم **داغلاماق** را لغت غیر اصیل معرفی کرده و می‌نویسد: در مناطق حاشیه‌ای (مرزی) کاربرد دارد (دیوان) که همین دلیل ورود آن از آن سوی مرز است. البته به نظر کلمه در اصل می‌تواند محرف **تاو** باشد (چنان که **داغ۱**> **تاو** شده). نگا: **تاو/ تندیر**
داغارجیق: (داوارجیق) ۱ـ انبان. ۲ـ بعضاً: توبره نان چوپان، توبره. **داوا داغارجیغی**: شر به پا کن. شرور، جنگ افروز. ۳ـ مج: کیه. گنجینه. **دیلین سـؤز داغارجیغی**: گنجینه لغات یک زبان. **سیچان اوْلمامیش داغارجیق دیبی دلیر**: موش نشده انبان سوراخ می‌کند (کنایه از این که این کارها برای تو زود است). کلمه مرکب از **داغار** +ـ جیق (پسوند تصغیر) و در اصل به معنی تغار کوچک می‌باشد. نگا: **تاغار**
داغداغا: محرّف دغدغه (عربی) است و تقریباً در همان معنی. **شـیطان اونـا داغـداغا وئریـر**: شیطان تحریکش می‌کند، شیطان توی جلدش رفته.
داغداغان: (کیه. دارداغان) نوعی درخت جنگلی از خانواده کاجیان دارای میوه شیرین با هسته سخت (اوـ سو)، دغدغان.

شکل کلمه به خصوص تلفظ ترکیه‌ای آن نشان می‌دهند که صفت از بن **دارتماق** (نگا) می‌باشد. تارتاغان> دارتاغان> داردغان> داغداغان. یکی از معانی **دارتماق** در ترکی: کشیدن، است. شاید به اعتبار حالت انعطاف پذیر و نرمی زیاد بوته‌های این درخت چنین نامگذاری صورت گرفته است. **داردغان**: درختی که به راحتی ترکه‌های آن را می‌توان کشید> خم نمود (برای سبد بافی و...). چنان که در مورد درختچه جنگلی دیگر همین خصلت مبنای نامگذاری شده است. نگا: **کره‌وشان/ گرمه‌شوْو** (ذیل کلمهٔ **گرمک**).

داغیتماق: ۱ـ تع. پراکنده نمودن ۲ـ ویران کردن ۳ـ متلاشی کردن، از هم پاشاندن ۴ـ (کالا) توزیع نمودن، پخش کردن. **داغیلماق**: مج. خود به خود پراکنده شدن، پخش شدن، ویران شدن، متلاشی شدن، از هم پاشیدن. **داغیتیلماق**: مج. به واسطهٔ کسی پراکنده شدن، توزیع شدن. **داغیتیم**: کیه. توزیع، پخش. **داغینیق**: پراکنده، پخش و پلا. **داغیتیجی**: موزّع، پخش کننده (کالا و غیره). **داغیم/ داغین**: پراکندگی، تلاشی، ک.د. داغون. **دارماـ داغیم**: درب و داغون. **دارماـ داغیم ائله‌مک**: تماماً از هم پاشیدن، ویران ساختن. **توْپ داغیتماز**: کنایه از انباشتگی زیاد کالا و اثاث، محل پر کالا. **ائوینی توپ داغیتماز**: خانه‌اش را توپ از هم نمی‌پاشد (کالا و اثاث زیادی در منزل دارد.)

با وجود رواج فراوان این کلمه و مشتقات آن، در منابع قدیمی به چشم نمی‌خورد. در دیوان به معنی فوق بن (تاکیـ تاقیـ/ تاغیـ) وجود ندارد. ایوب اوغلو بن کلمهٔ را «**تاقـ** که مفهوم تجزیه و... افاده می کند» اعلام داشته. لیکن معلوم نیست او این سخن را از کجا در آورده است! حال آن که حتّی مجرّد این فعل (**داغیماق/ تاغیماق**) نیز در دست نیست و همیشه به صورت مجهول (**داغیلماق**) و یا متعدی (**داغیتماق**) آید و به شکل مزی، جز در مشتق کلمه: **داغیم/ داغین**!. النهایه به نظر می‌رسد در اصل از بن **تاریماق** (نگا) به صورت متعدی **تاریتماق** شده و تغیر شکل یافته است (تاریتماق> تاغیتماق) و یا آن که با گرایش تقلیدی (**تاقـ**... صدای حاصل از ضربهٔ مخرب) مستقلا ساخته شده. کلمهٔ «داغون» (درب داغون) فارسی از همین بن می‌باشد. کذا (داغیق)> «داغی»: قطعات خراب و دور انداختنی ماشین. در عبارت **دارماـ داغیم** (درب داغون)، جزء اول کلمه **دارماـ** از فعل **تاراماق** (نگا) می باشد. **تارما> دارماـ**

دال۱: (قد. تال) ۱ـ شاخه، شاخچه (دیوان). ۲ـ مج: شاخه علوم. **فلسفه بؤلومو، اسلام فلسفه‌سی دالی**: بخش فلسفه، شاخهٔ فلسفهٔ اسلامی. ۳ـ در بسیاری از لهجه‌های ترکی به معنی درخت بید (سن) هم آمده.

داللاماق: شاخه‌ها را زدن، هرس کردن.

داللانماق: ۱ـ (عطفی) شاخ و برگ

یافتن، شاخ و برگ گشودن. (اتم) تجزیه شدن. ۲ـ (مجهولی) شاخ و برگ زده شدن درخت، هرس شدن.
ظاهراً از مفهوم شاخه، به مفهوم بال نیز تحول یافته چنان که قارا تال> **قارتال**: عقاب (پرنده‌ای با بال های سیاه). کلمه اخیر در فارسی مرخماً دال: عقاب. همچنین است در فارسی دالبوزه: پرستو. **دال** به صورت بن در فعل **دالماق** (نگا) مفهوم شنا کردن را افاده می‌کند، چه شنا کردن، همان دست و بال زدن در آب است و کذا در سایر مشتقات که اشاره خواهد شد. شاید *بال* (پر) فارسی هم با آن بی‌ارتباط نباشد و محرف آن باشد.
نگا: **دالبینماق**

دال۲: (کذا: **دالی**، این دومی باید مرخم *دالیق* باشد). آذ. خلف، ظَهر، قفا، پشت، پشت سر. **دال ـ دالا**: به ردیف، پشت سر هم، متوالیاً. **دال با دال**: پیاپی. **دالیجا**: به دنبالش، متعاقباً. **دالا قالماق/ دالی قالماق/ دالا قالماق**: عقب ماندن، تأخیر کردن. **دالی (گئری) قالمیش اؤلکه‌لر**: کشورهای عقب مانده. **دالیسینا ال چکمک**: (دست به گرده‌اش زدن)> جرأت دادن و تشویق کردن. **دالی ـ قاباغینا گئچمه‌لی دگیل**: نمی‌توان پس و پیشش ایستاد (کنایه از آدم چموش). **قاباغا گئچیرسن بیج، دالی قالیرسان گیج**: جلو بیفتی زبلی، عقب بمانی نخمه! (کنایه از این که بالاخره نمی‌توان دهن مردم را بست!)

دالیلاماق: سیر قهقرایی داشتن، عقب گرد نمودن، عقب ماندن. **دالدا**: خفاء، خلوت، دنج، دور از چشم، نهان. **دالداسیندا**: در پناهش. **دالدالیق**: خفاء، خلوت. **اؤز دالدالیغا وورماق**: آفتابی نشدن، از شرم خود را مخفی کردن. **دالداناجاق**: پناهگاه، مخفی گاه. **دالدالانماق**: پناه گرفتن، خود را مخفی کردن.
اصل کلمه مغولی است، به صورت **تالو/ دالی**> **دال** که وارد زبان ترکی گردیده و در اصل به معنی کتف بوده (کلاو) که امروزه در آذ. به معنی پشت و پشت سر آید است. کلمه با تحول صوتی وارد روسی شده است. تال> **تیل ТЫЛ** : عقب، عقبهٔ لشگر، پشت جبهه. **دالیکا далека** : بعد، پس، سپس

دالدا/ دالدالانماق: ... نگا: **دال۲**

دالاماق: (خار...) خلیدن، گزیدن. **الیمی تیکان دالادی**: خار به دستم خلید. **گزنه دالایان بیر اوت‌دور**: گزنه گیاه گزنده است. **دالاشماق**: (وجه جمعی و در اصل: همدیگر را گزیدن) تکالب کردن، مشاجره کردن، دهن به دهن شدن. **دالاش**: نزاع، مشاجره.
در منابع قدیمی چنین کلمه‌ای مشاهده نمی‌شود. به نظر مزید از مصدر **دالماق** (نگا) بوده و مفهوم فرو رفتن و خلیدن در بن کلمه وجود دارد.

دالاشماق: منازعه کردن. نگا: **دالاماق**

دالاق: (قد. تالاق) طحال. **دالاق اولماق**: (خانواده گاو) در اثر سرما بیمار شدن. چاییدن (منشأ آن را در طحال حیوان تصور می‌کرده‌اند).

پسوند ـ *آق/ ـاک* که بیشتر مفهوم ابزار

را افاده می‌کند. در اعضاء بدن ریشه به چشم می‌خورد: **دوداق، قولاق، یاناق، اورک، بؤیرک**... این کلمه نیز از بن **دالماق** (نگا) مشتق شده، در مفهوم: اندامی که در عمق بدن قرار گرفته است (گویی به درون بدن فرو رفته است، چنان شناگر که به داخل آب فرو رود). چنان که از همان بن **تالقاق**: تر.قد. سمّ مهلک (دیوان) چون به عمق وجود آدمی نفوذ می‌کند.

دالان: ۱ـ آذ. راهرویی باریک و سر پوشیده. ۲ـ سراهای تجارتی قدیم. **دالاندار**: (**دال**+ دار/ فا) سرایدار سراهای تجارتی. این کلمه عیناً در فارسی موجود است و ما آن را ترکی و از بن **دالماق** (نگا) می‌گیریم به مفهوم جایی که عابر در آن فرو می‌رود (وارد می‌شود).

دالای: آذ. (قره داغ) غارت، تاراج. **دالای وورماق**: چاپیدن و آوردن، جمع کردن و آوردن. (ندرتا و در مورد غارت خوانین به کار می‌رفته است **خان کنده دالای وورد**: خان از ده باج گرفت/ چاپید).

دالای «به لغت مغولی دریا باشد و نیز قول (غول) بزرگ را خوانند (هیولا). و از املاک و رقبات دیوانی همهٔ آن چه به مواجب و مرسوم لشگریان متعلق باشد **دالای** و آن چه مختص سر کار خاصّه سلاطین باشد **اینجو** نامند» (سن) **دالای** به معنی دریا کلمهٔ چینی است. مرکب از **تا**: بزرگ، **لوی**: چشمه، منبع آب. **تالوی**> **دالای** و وارد مغولی نیز گردیده است (کلاو). نام یکی از فرزندان چنگیز نیز **تولوی/ تولوی** (= **تالای**) بوده که به همان معنی «دریا» است و امروزه نیز رهبر معنوی مغولان را **دالایی لاما** نام دارد که در این نام جزء اول **دالای** (دریا) می‌باشد. البته می‌توان این کلمه را ترکی و از بن **تالماق** (نگا: **دالماق**) هم گرفت، به مفهوم: آب مواج... **دالای** به معنی: غول بزرگ، فقط در سنگلاخ مشاهده شد، طبعاً معنی مجازی از **دالای** (دریا) می‌باشد. به اعتبار بزرگ و هولناک بودن دریا و غول هر دو. در هر حال **دالای** در معنی دریا امروزه در ترکی مرسوم نیست. اما **دالای** در معنی غارت، تلفظ دیگری از کلمهٔ **تالان**: غارت (نگا) خواهد بود، تالان> تالای> دالای (مثل: **چالاغان** (نگا)>**چالاغای**). کذا نگا: **دنیز/ تاراماق**

دالبینماق: dalbınmaq (قد. تالپینماق) آذ. مضطرب بودن و خود را به آب و آتش زدن (تارا). به معنی «در خفا و با نگرانی خوردن» هم آید

کلمه وجه عطفی از مصدر **تالپیماق** می‌باشد (کلاو). **تالپینماق**: تر.قد. (پرنده) بال زدن. **قوش تالپیندی**: تر.قد. پرنده بال زد. مج: مضطرب شدن. **قوش‌لار تالپیشدی**: پرندگان بال زدند (دیوان به نقل از: کلاو). **تالپیرماق**: تر.قد. بال زدن (دیوان). از همان بن **تالبیر**> **تالویر**: تر.قد. کبک (دیوان) همان با اندکی تغیر در فارسی *دالبوزه*: پرستو (فرهنگ عمید). در واقع تالبور (تالبیر)> تالیوزه> دالبوزه گردیده

است. (تبدیل ر> ز رایج است. نگا. بورومک)

دالبیناماق از مشتقات **دالماق** (نگا) است که «ب» زاید دارد. این حرف زاید را به صورت «پ/ ب/ و» به خصوص بعد از ال ر در موارد دیگر نیز می‌بینیم (نگا: **چالپاماق یالواماق/ یئلپیک/ کیرپیک/ قیرپماق/ گوزبوز**). به نظر این زایده در ترکی قدیم نقشی از لحاظ ساختار کلمه داشته است که فعلا از کم و کیف دقیق آن اطلاع ندارم ولی ظاهرا برای مبالغت و تشدید معنی فعل است. بعید نیست از همین منشأ ترکی باشد در روسی تالپیتسیا: **Толпиться** جمعیت گرد هم آمدن، جمع شدن. **تالپا толпа** : موج جمعیت، میتینگ. چه، جمع تموج جماعت است و با معنی بن کلمه تقارن دارد. الله اعلم! کذا نگا: **دال۱/ دالماق/ تلسمک**

دالدا پنهان. خفا. نگا: **دال۲**

دالغا موج. نگا: **دالماق**

داللاماق/ داللانماق: نگا. **دال۱**

دالماق: (قد. تالماق) ۱ـ در آب فرو رفتن، شیرجه به آب زدن. ۲ـ بیهوش شدن، به ... رفتن (کلاو)، به فکر فرو رفتن. **دالدیرماق** تع. به آب انداختن، در آب فرو بردن.

دالدیرما: (سهواً> **دلدیرمه**) تر.قد. شاخ درختی بود که خوابانیده، خاک بالای آن ریزند تا ریشه محکم کرده ... شود و از آن جا کند و جای دیگر ... (سن ... اوـ سو). **دالغا/ دالقا**: ۱ـ ... (آب). امروزه: فرکانس، موج رادیویی. **قیسا دالغا**: موج کوتاه. **سیاسی دالغالار**: امواج سیاسی. **دالقا قیران**: موج شکن. ۲ـ مج: کیه، شوخی، سر به سر گذاشتن، در عبارت> **بیری ایلـه دالغـا گئچمک**: سر به سر کسی گذاشتن، به سخره گرفتن، دست انداختن. **دالقالانماق**. تموّج یافتن. (پرچم) به اهتزاز در آمدن. **بایراق دالغالانیر**: پرچم در اهتزاز است. **دالقیج**: کیه. غوّاص. **دالغین**: ۱ـ مواج، متلاطم ۲ـ غرق در بحر تفکّر، بی‌خود از خویشتن.

بن کلمه **دال۱** بوده و چنان که دیدیم این بن مفهوم دست و بال زدن را دارد. از همین مصدر **تالاش> تـلاش**: کیه. نگرانی فکری، اضطراب و تقلّی. ک.د.فا. تلاش (سعی). **تلاشلانماق**: (عطفی) مضطرب بودن، خود را به آب و آتش زدن. نگا: **دال۱/ دالاماق**

دام: (قد. تام) در اصل به معنی دیوار (به خصوص دیوار آجری) بوده (کلاو) امروزه در معانی چند ولیکن قریب هم به کار می‌رود: ۱ـ سقف، بام، پشت بام. **داما چیخدی**: به پشت‌بام رفت. **دامدا قولاق کسن وار**: پشت بام گوش بر هست (برای ترساندن بچه گفته می‌شود). **دام قازان**: بام شکاف! کَخی است برای ترساندن کودک) ۲ـ سر پناه، بنا، منزل. **دام تیکدی**: سر پناه ساخت، خانه ساخت. **دامـ داش**: خانه و خرگاه، منزل، عمارت. ۳ـ محبس، زندان خوانین. **داما سالدیلار**: به زندان انداختند، محبوس کردند.

به معنی حصار، قلعه... نیز آمده است.

کلمه اصیل ترکی است. در عین حال در انگلیسی dome (گنبد) (و مشتقات آن domestic: مربوط به داخل خانه، داخلی، اهلی/...) کذا روسی ДОМ: خانه، نیز در دست است. شاید دام ترکی باشد که در فارسی به معنی دام و تله آمده است. چون تله‌های قدیمی که در زمین کنده می‌شد و در واقع مفهوم «محلّ محصور» را داشته است. کذا «بام» در معنی سقف. اما دام در معنی بهایم کذا بام (صبح) را خدا می‌داند!

دامار/ دامازلیق: نگا. **داماق**

داماق۱: (قد. تامقاق) سقف دهان، کام. **داماغی یانماق**: (کام سوختن/ دماغ سوختن)، ناکام گشتن. **داماق اولماق**: ناکام گشتن، در خمار ناکامی ماندن، دماغ سوخته و پکر گشتن (از این تعبیر ترکی «دمق شدن» در فارسی ساخته شده. **داماق**> دمق).

مرخم **تامقاق** از مصدر **تامماق** (نگا: **دامماق**) است که در اصل به معنی: گلوگاه، سقف دهان، مج: دهانهٔ رودخانه (کلاو) آمده است. کلاوزن هم آن را از بن **تامماق** می‌داند به اعتبار آن که آب و غذا از آن جا به سمت مری می‌چکد روانه می‌شود. در فارسی در عبارت «دماغ سوخته/ داماق> دمق، قطعا **داماق** ترکی منظور است و کلمهٔ دخیل از ترکی است، کذا دماغ در معنی بینی. با اندکی تحول در معنی، از کام دهان به منخر! ولی در مواردی چون: قوای دماغی و... دماغ عربی منظور است.

داماق۲: آذ. حال، حوصله. **داماقلی**: دماغ چاق، سرحال، شاد. **همیشه بو داماقدا** همیشه در این‌حال و روزگار! (همیشه چنین شاد باشی).

مترک «دماغ» (مغز) عربی است که مفهوم حال و وضع را افاده می‌کند.

دامجی/ دامجیلاماق: نگا. **دامماق**

دامغا: (قد. تامغا) مهر، مارک. ازم. «علامت و نشان که بدان چیزی را مهر و نشان کنند و دواب را داغ نمایند... از فرامین پادشاهان ترک، آن چه به آب زر باشد **آلتین تامغا**، آن چه به سرخی باشد **آل تامغا** و آن چه به سیاهی باشد **قارا تامغا** گویند» (سن) ک.د.فا. تمغا. **دامغالاماق**: مهر زدن. **دامغالی**: ممهور، مارکدار

در دیوان **تامغا** به معنی مهر، ایضا: آبی که به دریا ریزد آمده است که هر دو از بن **دامماق** (نگا) می‌باشد. زیرا مهر نیز اغلب با مرکب زده می‌شود و مرکب از آن می‌چکد. ایوب اوغلو بن کلمه را **تامدیماق** (سوزاندن. نگا: **تندیر**) دانسته است به اعتبار آن که «تمغا» در اصل به صورت داغ کردن احشام بوده است... و این نظر چندان هم بعید نیست

داملا/ دامجی: قطره. نگا: **دامماق**

دامماق: (قد. تامماق) چکیدن، قطره قطره ریختن مایعات. مج: ریختن اندک چیزی از جایی. **سؤزی یوموشاق اردی، تیلیندن توز تامار**: (قوتادغو بیلیک) مردی لطیف گفتار است که از زبانش نمک چکد! (کلاو). **الیندن داری دامماز**: ارزن (آب) از دستش نمی‌چکد (خیلی خسیس است). **قیلیجیندان قان دامیر**: از شمشیرش خون چکد (حاکم

...جراری است)
دامجی/ داملا: قطره، چکّه. مج: بسیار اندک، یک ذره. **بیر دامجی محبّت/ بیر داملا سئوگی**: یک ذرّه عشق.
دامجیلاماق/ داملاماق: چکیدن، چکه ...مودن. **دامیزماق/ دامدیرماق**: تع. ...چکاندن (مایعات). **آغزینا سو دامیزدی**: آب به دهانش چکاند. **دامیزقان**: و.پ. قطره چکان. **دامازلیق**: (کیه. **دامیزلیق/** ... **داموزلوق**- تارا) ۱- خمیر مایه، مایه هر چیز (سن/ تارا). در مفهوم: قطره و اندکی که به عنوان مایه (ماست و غیره) از آن استفاده خواهد شد. ۲- (= **توخوملوق** که در این معنی مجازی جلبه دارد) حیوان ماده که برای زاییدن و تکثیر نگهدارند، تخمی. **بوتون مال‌لاری ساتدی، بئشینی دامازلیق ساخلادی**: همهٔ احشام را فروخت و فقط پنج ماده برای دامازلیق نگهداشت. ۳- مجازاً: ...سی که مایه و سر منشاء هر شرّ و فساد است، ام الخبائث، لعنتی!. **سن دور دامازلیق!**: تو دخالت نکن دامازلیق (لعنتی)!. **دامار**: ۱- رگ، ورید (زیرا ...ون از آن چکد). **دامارا باخیب قان الارلار**: رگ را دیده و خون گیرند (از ...کسی به قدر وسع و توانش). ۲- ...ه. **توپراق آراسیندا آلتین داماری**: ...ه طلا در وسط خاک ۳- مج: غیرت، ...ت. **دامارسیز**: بی‌غیرت، بی‌حمیت. **داماری توتدو**: به رگ غیرتش خورد، ...س گل کرد، زد به سرش. **دامار** ... فارسی شده و در عبارت «دمار از ...گارش در آوردن» مشاهده می‌شود.

نگا: دهخدا
دامیزماق: نگا. **داماق**
دان: (کیه. تان) سفیدی مشرق قبل از طلوع آفتاب. صبح، سحر، سپیده دم. **دان یئری**: فلق. **دان یئری آغارماق (سؤکولمک)**: فلق شکافتن، سپیده زدن. **دان اولدوزو**: ستارهٔ سحری. **دانلا**: (قد. تانقلا) ۱- سپیده دمان، اوّل صبح. ۲- مج: فردا، روز قیامت.
صورت قدیم کلمه **تانق** (نغ) می‌باشد که نون غنّه تبدیل به نون شده است. شباهت ظاهری و معنوی **دان** به dawn انگلیسی (صبح) تصادفی بیش نباید باشد. کذا نگا: **تانسوق/ تانری/ اثرته/ اوباشدان**
دانا۱: (دنه/ کیه. **تانه**/ قد. تانا). ۱- دانه، حبه. ۲- هستهٔ میوه. ۳- تخم، بذر. ۴- (در شمارش اشیا) عدد، فقره، عدل، تخته، قبضه، رأس و... به کار رود. **بیر دنه یومورتا**: یک عدد تخم مرغ. **بیر دانا چک**: یک فقره چک. **بیر دنه توپ**: یک قبضه توپ جنگی ۳- یکی یک دانه، دردانه، عزیز. **بیر تانم**: کیه. عزیز دلم. **دانامسان**: (قره داغ): عزیزمی، نور چشممی.
دانالاماق/ دنه‌لمک: (میوه‌جات حبه‌دار را) حبه حبه کردن. **دانالانماق/ دنه‌لنمک**: ۱- (مج) حبه حبه شدن ۲- (وجه عطفی) دانه دار شدن، دانه بستن.
کاشغری **دانا** را دخیل (از فارسی) دانسته (کلاو). طبعا در این صورت مترک «دان/ دانه» است ولیکن با توجّه به قدمت کلمه در ترکی بعید نیست که

کلمه اصیل ترکی باشد. کذا نگا: **دن**

دانا۲: گاوساله‌ای نر که از شیر مادر جدا شده است و هنوز به دو سالگی نرسیده است. **دانا قیزان**: (گوساله کش!) نوعی گیاه که در جاهای مرطوب روید (اوـ سو). در اول بهار در آید و شبیه زنبق است و با گل‌های سفید (شاید بدان جهت که خوردن آن برای گاو مضر انگاشته شده). **دلی دانا خسته‌لیگی**: بیماری جنون گاوی. **دانا باشی بیر چاتی؟!**: به هر گاوساله یک قلاده؟! (کنایه از این که همه چیز به همه کسان نصیب نمی‌شود). **دانا بورنو**: زخمی است که از بن ناخن بر آید (سن). **دانا داشاغی**: نوعی حشو و زاید در غلات (به خصوص عدس) که به صورت دانه گرد سیاه و ریز (شبیه فلفل ریز) در داخل غله آید.

در منابع قدیمی‌تر ترکی وجود ندارد. ایوب اوغلو آن را با **دانا۱** مرتبط می‌داند. به اعتبار آن که در معنی دانه مفهوم زاد و ولد و تکثیر وجود دارد. گوساله جوان (تخمی) در واقع هم وسیله تکثیر نسل گاو است و.... چنان که دانه به معنی تخم، بذر است و تخم در معنی نتاج و خلف و بچه نیز به کار رود. نگا: **توخوم**

دانالاماق: حبه کردن. نگا. **دانا۱**

دانق: dang صدای افتادن چیزهای سبک و میان تهی (کاسه و...). درنگ!

دانقیلتی: صدای درنگ (کلمهٔ تقلیدی است).

دانقاز: (کیه. **دانقالاق**) احمق، خیره‌سر (اوـ سو) مغز خر خورده. مج: لندهور.

از کلمهٔ تقلیدی **دانق** (نگا) اخذ شده (دانقاج> دانقاز) ، به اعتبار آن که شخص بی‌مغز همچون ظرف میان تهی است.

دانلا: فردا. نگا: **دان**

دانلاق: سرزنش. نگا: **دانلاماق**

دانلاماق: آذ. سر زنش کردن. ملامت کردن. تقبیح کردن. **دانلاق**: سرزنش، ملامت. **دانلاغا قالماق/ دانلاق آلتدا قالماق/ دانلاق قابی اولماق**: مورد سرزنش و ملامت زیاد قرار گرفتن، سر کوفت خوردن.

کلمه از بن **دانماق** می‌باشد (مثل **آنماق**> **آنلاماق**) لیکن از لحاظ معنی از بن خود اندکی فاصله گرفته است.

دانماق: آذ. انکار نمودن. **او وئردیگی سؤزو داندی**: او وعده خود را انکار نمود. **آللاهینی داندی**: خدای خود را انکار نمود (در مورد کسی گویند که حقّ مردم را تضیع نماید)

تانماق: تر.قد. انکار نمودن (دیوان) که امروزه عینا در آذری مرسوم است. تحریف شدهٔ کلمه در اطراف اردبیل به صورت **داهانماق** نیز مشاهده شده است (ن>هـ گردیده مثل: سونرا> سوهرا، یانالماق> یاهالماق...)

دانیشماق: ۱ـ آذ. سخن گفتن (با کسی). مذاکره کردن، سخنرانی کردن ۲ـ کیه. مشاوره کردن. **دانیشدیرماق**: تع. به سخن وا داشتن. **دانیشلیماق**: مذاکره شدن. **دانیشما**: کیه. مشاوره، (در اداره) بخش اطلاعات

دانیشیق: مذاکره، گفتگو، توافق شفاهی. **سؤز دانیشقدان گئچر**: توافقات باید مورد عمل باشد. **دانیشیغا توتماق**: سر کسی را به صحبت گرم کردن. **دانیشیقلی**: طرّحی شده، قراردادی، صوری. **دانیشیقلی ساواش**: (و.پ) جنگ قراردادی، جنگ زرگری. **دانیشقان**: حرّاف، ورّاج، پرچانه. **دانیشمان**: کیه. مشاور، رأیزن. نگا: **تانیماق**.

داها/ **داهی**: نگا. **داخی**

داهانماق: نگا. **دانماق**

داهیز. نگا. **دنیز**

داو. (دؤو): چیره، دست برتر، فایق. نگا: **تؤو**

داوا ۱: دوا (مأخوذ از عربی)

داوا ۲: فترک دعوا (عربی) دعوا، جنگ، منازعه. **داواچی**: مدّعی، شاکی. **داواچیل**: جنگ‌طلب، شرور. **داوا- داوا دئمک**: بر کوس جنگ زدن، دنبال شر گشتن. **داوالی**: مورد اختلاف، متنازع فیه. **داوالی مال**: مال مورد اختلاف. **بنداوا**: (بی دعوا) بدون درد سر، فاقد ادعای مخالف (کیه. **به داوا**: بی دعوا، مجانی، مفت). **داوا- شاوا**: جنگ و جدل، مجادله (**شاوا** محرف **ساوا** است و در معنی: مدافعه. نگا: **ساوماق**).

اوار (قد. تاوار) جنس بز و گوسفند و خانوادهٔ آنان، دام، احشام. **داوار اوتارماق**: گوسفند چرانیدن. **داوار اوتاران**: چوپان، رمه‌بان.

... **ایلخی** (نگا) در اصل به معنی مال و ... ثبیت بوده است (کالاو) و چون اغلب دارایی در قدیم «احشام» بوده، به معنی کنونی آمده. شاید از بن **تاو/ تاوراماق** (نگا) باشد، به اعتبار آن که مال همیشه در حال جا به جایی دست به دست شدن است. از این رو در عربی مال را «دولت» (آن چه در *تداول* و دست به دست شدن است) هم گویند و از همین روست که گمان می‌کنم فعل‌های: دَوَل، دَوَر عربی (که اتفاقا به **داوار/ تاوراماق** ترکی هم شبیهند!)در اصل یکی هستند. در هر دو مفهوم تداول و گردش هست!! **تاوار** وارد روسی شده (کالاو) **товар** : متاع، کالا، مال. و مشتقات آن> از جمله (تاوارقووات>) **تاوارقووات** **торговать** : داد و ستد *مال*، تجارت و... در فارسی از ترکیب **ائل- تاوار** (ایل و دارایی) و هم‌نشینی دائمی **تاوار** با کلمهٔ ایل، رفته رفته به گمان آن که **تاوار** مترادف با ایل و هم‌معنی ایل است ... **تاوار**> تبار شده و در **مفهوم**: ایل و سلاله (**ایل- تاورا**/ ایل و تبار)!

داوارجیق: انبان. نگا: **داغارجیق**

داورانماق: (با کسی) رفتار کردن، بر خورد و تعامل نمودن. **داورانیش**: رفتار. سلوک. نگا: **تاوراماق**

داوشان: خرگوش. نگا: **تاو**

داوریش: درویش. نگا: **تاوراماق**

داوول: davul (= آذ. **تبیل**) کیه. کوس، طبل (نگا: **تنگ**). **داوولچو**: طبّال

می‌تواند از مصدر **دؤگمک** (نگا) باشد در مفهوم آلت ضربی (تؤگول/ دؤگول دؤیول> دؤوول/ داوول). در هر حال

«دهل» فارسی محرف آن است. شاید هم هر دو محرّف طبل عربی باشند؟!

دای۱: مرخم از **داها/ داهی**<**دای** (نگا: **تاخماق**) که بعضاً برای تأکید بیشتر پسوند ـ نه (که لفظ تقنیدی است) بر آن اضافه شود. **گل دای/ گل داینا**: بیا دیگه. نگا: **داخی**

دای۲: (قد/ کیه. **تای**) کرهٔ اسب (نر)، عمدتاً دوساله. (به کرهٔ یک ساله **قولون** نگا. گویند) کرهٔ اسب. بعضاً به صورت مصغّر **دایچا** نیز گویند. مَثَل **دایچا آت اوْلونجا، ایەسی مات اوْلار**: تا کره اسب شود، دل صاحبش آب شود. **آتین دای دیر، ایشین زای دیر!**: اسبت کره است و کارت زار! (با بچه طرفی پدرت در خواهد آمد). **آت آختاران جانیم، دای دا گئتدی**: بیچاره من که در جستجوی کره، اسب را هم گم کردم! (شد غلامی که آب آرد به جوی...).

از این کلمه> **دایلاق (دئیلاق/ دوْیداق)**: ۱ـ بچه شتر یک ساله. ۱ـ مج: آدم بی قواره، دراز بی‌ثمر، ک.د.فا. دیلاق. **دوه ــ دوْیداق**: کنایه از آدم لندهور. نگا: **جئیداق**.

دایاز/ دایاق/ دایانات: نگا. **دایاماق**

دایاماق: (چیزی را به جایی و یا چیز دیگر) تکیه دادن. **باشینی دووارا دایادی**: سرش را به دیوار تکیه داد. **آغاجا دیرَک دایادی**: به درخت ستون زد. **دالینی داغا دایامیش**: پشتش به کوه متکّی است (پشتیبان قوی‌دارد).

دایاتماق: تع. دستور تکیه دادن چیزی را به کسی دادن. **دایاتما**: کیه. اعمال فشار، زورگویی (گویی سلاح به شقیقه‌اش *گذاشته‌اند!*). **دایانماق**: (فعل عطفی) ۱ــ به جایی تکیه کردن. **دووارا دایاندی**: به دیوار تکیه داد. ۲ــ مقاومت کردن. ایستادگی کردن. **ایگیت کیمی دایاندی**: مردانه ایستاد. ۳ـ تاب آوردن. **بو درده انسان دایانماز**: انسان این درد را نمی‌تواند تحمل کند. ٤ـ متوقف شدن. **ماشین دایاندی** ٥ ـ متکی به دلیل بودن، مستند بودن. **منیم سؤزوم یازیلی بلگه‌یه دایانیر**: حرف من به سند کتبی مستند است. **دایاندیرماق**: تع. متوقف نمودن، منع کردن. **هیچ نه منی یوْلومدان دایاندیرا بیلمز**: هیچ چیزی نمی‌تواند مرا از راهی که در پیش گرفته‌ام باز دارد. **دایانیشماق**: کیه. به همدیگر اتکا نمودن> تعاون و تفاهم کردن. **دایانیشما**: تفاهم و تعاون، همبستگی. **ملّی دایانیشما**: تفاهم و تعاون ملی، همبستگی ملی.

دایاناق: تکیه گاه، محلّ اتّکاء. **دایاناق نقطه‌سی**: نقطهٔ اتکاء. **دایاناجاق**: ۱ــ تکیه‌گاه، متکا، پشتی. ۲ــ توقفگاه، ایستگاه. **دایاق**: ۱ـ عصا، چوب دستی (وسیلهٔ اتکاست). ۲ـ ستون، تکیه گاه، پشتیبان. ک.د.فا. دیاق (اصطلاحی در مکانیکی). **ائل بیرـ بیرینه دایاق‌دیر**: مردم پشتیبان همند. ۳ـ مج: کیه. کتک کاری، چوبکاری، ضرب و شتم. **دایاق یئدی**: کتک خورد (از آن جایی که کتک را با چوب دستی می‌زنند). **دایاز**: ۱ـ کم عمق (در مقابل **درین**: عمیق). به لحاظ آن که چوب زود به ته آن رسد و

...متوقف می‌شود. ۲ـ مج: کم معلومات، کم سواد، سطحی. **عاغلی دایاز**: کم عقل، سطحی اندیش. **دایانات**: (دایان + ات) آذ. مقاومت، ایستادگی. **دایاناتلی**: مقاوم، انسان قوی اراده، قابل اعتماد. **دایانیق**: مقاومت، استحکام. **دایانیقلی**: مقاوم، مستحکم. **اوْدا دایانیقلی**: مقاوم در برابر آتش، نسوز. **دایانیلماز**: غیر قابل تحمل، جانکاه.

ایلاق / **دئیلاق**: نگا. **دای۲**

... از ادات تأکید است. نگا: **داخی**

دایی (قد. تاقای) برادر مادر، خال. ک.د.فا.

... (کیه. مج: لوطی، باباشمل. **قابا دایی**: لوطی، گردن کلفت. **قابا داییلیق**: گردن کلفتی). **تایی ـ ازه> تئیزه**: کیه. خاله (نگا: **اچه**). **اریندیگیندن ائرمنییه دایی دئییر**: از زور تنبلی به ارمنی می‌گوید «دایی جان»! (دایی جان آن را به من بده!). **قوزج ایگیت داییسینا گیبشمز** (نگا: **گیبشمک**). **قوزج ایگیت داییسینا چکر** (نگا: **خاتین**)

... اوغلو در تحلیل ریشه کلمه دچار ... گویی شده و سرانجام نیز ره به ... نبرده است. کلاوزن هم به ریشه ... اشاره نکرده است. بعید نیست از **تاکماق / تاقماق** (نگا: **تاخماق**) ... به اعتبار آن که علقهٔ خویشی ... را به دایی پیوند می‌دهد. ... > تاقان > تاقای > تایی > دایی.

... **چیقان** که کاشغری می‌گوید در ... لهجه‌های ترکی تبدیل به **چیقای** ... نگا: **خای**

دَ

ـ ده: də ادات تأکید است. نگا: **داخی**

دب: آذ. آداب و رسوم، عرف، سنت، روش، مد، متود. **بیزده بو دب دگیل**: این عرف (سنت) ما نیست. **تزه دب قویما**: مد جدید ایجاد نکن. **بو نه دب دیر؟**: این چه رسم و رسومی است؟ **دب چینخارتماق**: مد ایجاد کردن. (کذا نگا: **دبیلقه**)

مأخوذ از «دأب» عربی است. *الدأب: العادة، الشأن* (المنجد) و...

دبه ۱: dəbbə ظرفی برای انباشتن ترشیجات و سایر مواد غذایی، خمره کوچک. نگا: **دبّه ۲**

دبّه۲: (دبّه) بهانه برای فسخ معامله، فسخ یک طرفه، دبّه. **دبّه‌له‌مک / دبّه چینخارماق**: دبّه در آوردن. **دبّه‌چی**: فاسخ، دبه کننده.

کلمه در هردو معنی از مصدر **تپمک** (نگا) آید (تپمه> تپّه> دبّه). در مفهوم «خمره» به معنی ظرفی است که چیزی داخل آن *چپانده* می‌شود و در مفهوم «فسخ» گویی دبّه کننده به قرارداد *لگد* (جفتک) می‌پراند!

دبرمک: dəbərmək تکان خوردن، جنبیدن. **دبرتمک**: تع. جنباندن، به حرکت در آوردن. **دبریشمک**

دبریلمک: جنبدن. نگا: **تپمک**

دبک: dəbək (بعضاً: دبنگ. نغ) آذ. آدم بی‌مغز، احمق، کلّه خر، نفهم.

به نظر می‌رسد در اصل تپن> **تپنگ** (ب نون غنه): لگد پران، چموش بوده باشد. نگا: **تپمک**

دبیلقه: آذ. (کیه. **توٗلقا**) کلاه خود، کاسکت. **دب ـ دبیلقه**: تشریفات، دم و دستگاه، بیا و برو.

تاویلقو: تر.قد. نوعی درخت عنّاب. در لهجه‌های مختلف ترکی به صورت‌های **تابیلکا**/ **تابیلقی**/ **تابولقا**... آمده است. «**توٗبولغو**: درختی است صلب و سرخ رنگ که از چوب آن دستهٔ قمچی (شلاق) سازند» (سن) شاید به لحاظ آن که کلاه خودهای اولیه از چوب این درخت صلب ساخته می‌شده، **دبیلقه**/ **توٗلقا** از همان آمده. به گفته کلاوزن کلمه به صورت **تاوولقا** tavolga وارد روسی شده (کلاو). البته من نیافتم!

دَپرَم: dəprəm کیه. جنبش زمین، زلزله. **دپمک**: چپاندن. نگا: **تپمک**

دَج: dəc (دژ) آذ. مهر، مارک، پلمپ. علامتی بوده که بر چوب ماله مانند حک می‌شد و بعد از کوبیدن خرمن و بوجاری کردن محصول، نمایندهٔ ارباب روی غله با آن مارک می‌زد و پلمپ می‌کرد که تا بازگشت وی و استخراج حق اربابی، زارع نتواند بدان دست زند. در اطراف میانه به این علامت **شاخ** می‌گفته‌اند. **دجله‌مک/ دژله‌مک**: ممهور نمودن، پلمپ کردن. **دَجلی**: dəcli مهرشده، پلمپ شده، ممهور، سر به مهر. **دجی پوٗزماق**: مهر را شکاندن، نظم را به هم زدن.

ریشه کلمه دقیقاً معلوم نشد ولی به احتمال زیاد از مصدر **دیزمک**/ **دوزمک** (نگـ) دیـز> دیـج> دج. دژ حـاوی مفهوم: نظم، قانون، مقررات (نظم اربابی) باشد.

دجَل: dəcəl آذ. بچهٔ ناآرام، شیطان، باریگوش، چموش. محرف «دجّال» عربی (حیله‌گر افسانه‌ای معروف) می‌باشد. **خر دجل**: (محرف از: خر دجّال) فریبنده، حیله‌گر.

دخمه: دخمه. نگا: **داخما**

دخوت: آذ. تلکه، در آمد. **دخوت ائله‌مک**: تلکه کردن کسی، به دست آوردن مالی. دخیل از روسی **داخود** ДОХОД: درآمد، عایدی.

دده: (بعضاً: دادا) ۱ـ آذ. پدر ۲ـ کیه. پدر بزرگ، جد. «جدّ پدری و مادری را گویند و بالمجاز مشایخ زهاد و درویشان را هم نامند» (سن). ایضاً پیران و سالخوردگان و مشایخ صوفیه و برخی از بزرگان و «آشیق»های بزرگ را هم به این لقب منقب ساخته‌اند. چنان که قدیمی‌ترین اثر مکتوب آذری **کتاب دده قورقوت** نام دارد. **دده مالی**: ارثیه پدری. **دده‌سینی یاندیرماق**: پدرش را درآوردن. **دده‌سینی گوٗزدان چیخارتماق**: پدرش را (از گور) در آوردن> بیچاره کردن. **ددم یاندی**: پدرم در آمد. **ددم وای !**. وای خدایا !... **دده‌لیک**: ۱ـ ابوت، پدری. **سنه بیر دده‌لیک ائله‌ییم‌کی**: یکی پدری در حق تو کنم که... (معنا: آشی برایت بپزم که...). **بوٗینومدا دده‌لیک حاقی وار**: حق پدری بر من دارد. ۲ـ ناپدری. **او منیم**

دده‌لیگیم‌دیر: او پدر ناتنی من است.
دده در اصل کلمهٔ تقلیدی است، مثل: بابا، بابا، ماما و ساده‌ترین کلمه‌ای است که طفل می‌تواند بـر زبـان رانـد و پـدر خود را مخاطب قرار دهد. از این رو در انگلیسی نیز daddy بـه همـان معنـی آمده است. (نگا: **بابا**). این کلمه با تلفظ آوایی بلند به صورت **دادا** نیز آمده است که در برخی دهات فارسی زبان نیز رایج است. صورت تحبیب آن **داداش** (بابک/ پدر مهربان) گشته است که بعداً به معنی «برادر بزرگ» نیز آمده اسـت. هنـوز در دهات قره داغ به پدر **داداش** نیـز گفتـه می‌شود.

دره: شـکاف میـان دو کـوه، دره. **دره بَیـی**: قلـدر، راهـزن، حـاکم خودسـر. **دره بگیلیک**: قلدری، حکومت زور، استبداد، آنارشیسم، خان خانی.
در فارسی نیز رایج است و ممکن است از مصدر «دریـدن» یـا گـرایش تقلیـدی باشد و یـا از مـصدر گـستردهٔ **تارامـاق** (نگا) ترکی اخذ شده باشد. الله اعلم!

دربه۱. dərbə آذ. (قره‌داغ) آذوقه و ذخیره خـوراکی زمـستانهٔ احـشام و بهـایم (در مقابل **زومـار**: ذخیـرهٔ خـوراکی آدمـی. نک) **دربهـ دیریلیـک**: آذوقـه زنـدگی، وسیله معاش، لوازم زندگی.
محرّف **درمه** (نگا: **درمک**)> **دربـه** بـه مفهوم علوفه چیده شده.

دربـه۲: کیـه. ضـربه (محـرف از «ضـربه» عربی)

درگه. **درگز/ درگی/ درله مـک/ درمـان۱** نگا: **درمک**

درمان۲: آسیا. نگا: **دگیرمان**

درمک: dərmək چیدن و جمـع کـردن (کـلاو). **سـو جالانـدی، پارچـا ایلـه دردیک**: آب ریخـت، بـا پارچـه جمـع کردیم. امروزه بیشتر اختصاصاً به معنـی: «چیدن محصولات زراعی، درویدن» بـه کـار مـی‌رود. **دردیرمـک**: تـع. دسـتور چیدن و گرد آوری دادن. **دریلمک**: مج: چیده شدن، درو شدن. **درله‌مک**: (وجـه مبالغت) کیه. گلچین کردن، گرد آوردن. **درله‌مـه**: گلچین. **دریـز**: dəriz یـک بسته از غلات درو شده، بنـدی از گیـاه (بدان **باغ** نیز گویند. **بیر باغ بوغدا/ بیـر دریز بوغدا**: یک بسته گندم درو شـده). **درهنـه**: dərənə سـبد کوچـک بـرای چیدن میوه، سـبد میـوه (در اصـل بایـد **دره‌نَـک**: ظرفـی بـرای جمـع کـردن محصول چیـده شـده، باشـد). **درنَـک**: dərnək «بـه ترکـی رومـی مجمـع و انجمن را گویند» (سـن/ دیـوان) (زیـرا مردم در آن جـا تجمـع کننـد. در اصـل **دره‌نک** مذکور است کـه مخفـف شـده است. طبعاً سبد و انجمن هـر دو محـلّ گرد آوری است که در اولـی میـوه و در دومی مردم جمـع مـی‌شـوند!). **درگـی**: dərgi کیه. مجلّه (به جای کلمهٔ عربـی «مجموعه» در دوران عثمانی، بـه عنـوان معادل گذاشته‌اند. **ترگوُ/ درگو**: تـر.قـد. سفره، دیوان. به لحاظ آن که غـذا در آن چیده می‌شود> **درگی** شده است. نگـا: **ترکی**). **درگز/ دریَز/ درباز**: قدارهٔ چمن زنـی، داس چمـن زنـی (نـام دیگـر آن: **کرَنتی/ کلَنتی** است. نگـا: **کرتمـک**. در

اصل: **در**+ ـگج (پسوند فاعلی)> **درگج** بوده و محرف شده است. **درمه**: ۱ـ کپه. گرد هم آمده سرهم شده. **درمه ـ چاتما**: کلبه‌ای که از سرهم کردن ترکه و غیره حاصل شود، کپر. ۲ـ ذ. گیاه جمع شده از صحرا، علوفه (نگا: **دربه**). **درگه**: جمع، دسته، مشت (برای مقدار). **بیر درگه بوغدا**: یک مشت گندم. مثال از کتاب **تولکو** آن جا که روباه در تمجید زنش می‌گوید که زندگی را او با زحمت و مشت مشت جمع کرده: **قولون کؤسؤو ائدیب، ساچین سۆپورگه/ ییغاردین بوردان ـ اوردان درگه ـ درگه**

از این بن در فارسی: دَرو> دِرو/ درویدن، کذا از همین بن **درمن** (در+ ـمن) در **مفهوم**: چیز چیده شده از دشت> گیاه (و به اعتبار آن که داروهای قدیم اغلب این نوع گیاهان بوده اند> درمن> درمان (دارو) شده است. چنان که درمن+ هاء غیر ملفوظ> درمنه (گیاه دارویی/ نوعی بوتهٔ دارویی) در فارسی شده است. بعید نیست به همان اعتبار مذکور (استفاده از گیاهان برای درمان)، درو> دارو (دوا) شده باشد و ریشهٔ کلمهٔ دارو از این منشأ باشد، نه **داری** (نگا) چنان که پیشتر گفتیم؟!.

درنه: dərnə سبد کوچک/ **درنک**: dərnək کپه. انجمن. نگا: **درمک**

دری: (قد. تری) پوست، چرم (به خصوص چرم گوسفند)، پوست کلفت را **گؤن** (نگا) گویند. **دریسینی سویماق**: پوستش را کندن/ **دریسینه سامان تپمک**: کاه به پوستش انباشتن (پدرش را در آوردن). **دریسی آلتی شاهیا دگمز**: پوستش سناری نمی‌ارزد! (آدم بی‌خود و بی‌ارزشی است). **بیر دری، بیر سوموک**: پوست و استخوان خالی (کنایه از آدم لاغر، مردنی). **دریچی**: چرم فروش. **دریچیلیک**: چرم فروشی، چرم سازی، دباغی.

به نظر می‌رسد با کلمه **تر**: عرق، بی ارتباط نباشد. چرا که پوست منشاء تعرّق است. اما توجیه این رابطه از لحاظ گرامری چیست؟!. بعید نیست در اصل **تریق** باشد به مفهوم اندام عرق کننده. تریق> تری> دری نگا: **تر**

دریا: دریا. مج: فزون، انبوه/ بحر علم، علامه... نگا: **درین**

دریاز/ دریَز: داس چمن زنی/ **دریز**: dəriz (علوفه) بند. نگا: **درمک**

درین: (قد. **ترینق**. نغ) ۱ـ (عمدتاً در مورد آب) عمیق، ژرف (کلاو)، در مقابل **دایاز** (نگا). ۲ـ مج: شخص دانا، بسیار عالم و دارای معلومات علمی عمیق. **درین یوخو**: خواب عمیق. **دریندن**: از عمق، از ته دل، کذا: از صمیم قلب **دریندن دوشونمک**: عمیقاً فکر کردن، به طور جدّی اندیشیدن. **درینلیک**: عمق، ژرفا. **درینه‌مک/ درینله‌مک/ درینلشمک**: عمیق شدن. **درینلشدیرمک**: تع. عمیق‌تر کردن، عمق دادن، **درینلشدیرمه**: تعمیق.

با توجه به کلمات قدیمی **ترَنگک/ ترَنگوک**: آبگیر، تالاب، چشمه (کلاو)

ترینق: *البحر الافصح العمیق*: دریای پهن و عمیق (دیوان). به نظر می‌رسد **درین** در اصل به معنی محلّ تجمع کثیر آب بوده... که بعداً به معنی آب عمیق...> عمیق، آمده است. لذا به نظر **درین**> «دریا» شده، درین> دریین> دریان> دریا... البته این نظر نیازمند بحث و تحقیق بیشتری است. اما در این میان نام **دریان** (آبادیی در محال **گوَنئی** آذربایجان، نزدیک *دریاچهٔ* ارومیه) هم قابل دقت است. همین نزدیک *دریاچه* بودن **دریان**، کلمه را در این مورد قابل تأمل نموده و به نظر مفهوم کنار دریا را افاده می‌کند. لذا تحول **درین**> **دریان/ دریا** به شرح ماضیه محتمل‌تر می‌نماید. لذا احتمال می‌دهم **درین**> «درون» در فارسی شده باشد، با تحول معنایی کوچک از مفهوم عمق شئی، به مفهوم درون آن! در مورد «ان» در اول شکل دوم کلمه (اندرون) نگا: **ان۲**

ضمناً سیلاب اول کلمه **درین** (تر) آن را به کلمهٔ **تر** (نگا) نزدیک می‌سازد که مفهوم رطوبت/ آب... را در خود دارد.

درزی dərzi آذ. خیاط، لباس دوز.

مأخوذ از عربی است. *طرّز الثوب: زیّنه بالخیوط الملوّنه و الرسوم و ما شاکله* (المنجد) لباس را با سوزن دوزی نقش و نگار نمود. *طراز*: نگارگر لباس (المنجد)، *طرزی* (نگارگر لباس)>**درزی** از همین منشأ عربی است> **تاراز**: هموار، تراز، دیوار استوار و صحیح... (طراز> تراز، از مفهوم آراسته، به مفهوم استوار). **ترازلاماق/ تارازلاماق**: (معماری) بنا را استوار و صحیح نمودن، طراز کردن. کذا از همین منشأ عربی است: «ترازو» در فارسی.

درویش: درویش. نگا: **تاوراماق**

دزگاه: (کیه. **تزگاه**) ۱ـ (در مورد فرش) دستگاه. **فرش دزگاهی**: دستگاه قالی بافی ۲ـ کیه. دم و دستگاه، بساط (دستفروشی). مج: کلک، ترفند. **تزگاهلاماق** (**تزگاه قورماق**): کیه. ۱ـ دستگاه (قالی باقی و غیره) راه انداختن. ۲ـ مج: کلک سوار کردن، صحنه سازی کردن.

از مصدر **توزمک** (نگا: **دوزمک**) در اصل **توزگه** (در مفهوم: آراسته به منظور خاص، سیستم...) بوده که تحریفاً تزگه> تزگاه/ دسگاه شده است و در فارسی «ت» زاید بدان اضافه شده است و هیچ ربطی به: دست/ دست+ گاه ندارد، و الا بی‌معنی می‌شود! نگا: حاش

دستالات: dəstalat آذ. استعداد، هنر، زیرکی. **دستالاتلی**: آدم تیز، زیرک. **دستالاتسیز**: بی‌هنر، بی‌دست و پا. **قوش‌لاردا لاپ دستالاتسیز لئیلکدی/ آنجاق اودا ایلان اودماقدا زیرکدی!**/ کریمی

محرف از ترکیب عامیانه دو کلمهٔ «دست (فا)/ آلت (ع)» است.

دستَک: مأخوذ از فارسی است به معنی: ستون. مج: حامی. **اوغرو دسته‌یی**: حامی و شریک جرم سارق، مال‌خر. **دستکله‌مک**: ستون زدن. مج: کسی را حمایت کردن (در این معنی اخیر بیشتر مصطلح است).

دسته: کلمه فارسی است و در همان معنی. ایضاً: قبضهٔ سلاح و مانند آن. **دسته‌ـ دسته**: فوج فوج، دسته دسته. **دسته‌له‌مک**: دسته کردن، به صورت دسته در آوردن. ایضاً: در دست جمع نمودن و به دست گرفتن. **دسته‌لی**: دسته دار، دارای قبضه.

پیداست که در فارسی از کلمهٔ دست می‌آید. چرا که دسته در اصل به مفهوم «مقداری از یک شئی که در دست قرار می‌گیرد» می‌باشد.

دستی: آذ. (عامیانه) فوری، بلافاصله. **چاغیردیم، دستی گلدی**: صدا زدم بلا فاصله آمد.

مأخوذ از «دست» (فا) به اعتبار آن که کار را سریع با دست (بدون طرح و ابزار) انجام می‌دهند. نگا: **ال**

دستیر / دِستور: امر، دستور. نگا: **دوْستور**

دف: dəf آذ. عامیانه. در عبارت **دفی دؤنمک**: خلق و خوی شخص عوض شدن. **کیشی‌نین لاپ دفی دؤنوبدور**: اخلاق مرد پاک عوض شده است (بار منفی دارد و به معنی: بسیار بد خلق شده است)

گمان من بر آن است که محرّف **دب** (نگا) باشد، با اندکی تحوّل معنایی.

دفه ۱: آذ. شانه جولا. یا قالی بافی و... معمولا استاد کار بافنده بعد از انداختن پود با آن قالی را می‌کوبد تا رج‌ها محکم شود. **دفه‌له‌مک**: قالی را شانه زدن (تارا).

در اصل **تپه**> **دپه**> **دفه**، از بن **تپمک** (نگا) به مفهوم ابزار کوبیدن و چپاندن، می‌باشد.

دفه ۲: (کیه. دفا) مترک «دفعه» (عربی) و در همان معنی. **بیر دفه‌لیک**: یک باره، برای همیشه. کذا نگا: **دؤنه / یوْل**

دغا: نگا. **دیغا**

دگر / دگرلی / دگرلندیرمک / دگه نک... نگا: **دگمک**

دگمک: (دَیمک / قد. تگمک) در اصل به معنی «رسیدن (به جایی)» بوده، ولیکن از قدیم در معانی متعددی به کار رفته است (کلاو) ۱ـ رسیدن. **الی داما دگیر**: دستش به سقف می‌رسد. ۲ـ سر زدن (و آناً برگشتن). **بازارا دگدی قاییتدی**: سری به بازار زد و برگشت. ۳ـ اصابت کردن. **دوْز هدفه دگدی**: درست به هدف اصابت کرد. **اوْخو داشا دگمک**: تیرش به سنگ خوردن (ناکام ماندن) ٤ـ برخورد کردن. **اونا ماشین دگدی**: ماشین به او برخورد کرد. ٥ـ (کلام) موجب رنجش خاطر گردیدن، برخوردن. **سؤزو منه برک دگدی**: حرفش خیلی به من برخورد ٦ ـ نیروهای ماورا الطبیعه مورد تعرض و صدمه قرار دادن. **اونا گؤز دگدی**: دچار چشم زخم شد. **آللاه جانیما دگمه‌سه**: اگر خدا سلامتی دهد... ۷ـ دست زدن، انگلک کردن، ور رفتن. **دگمه!**: دست نزن، انگلک نکن. مج> ۸ـ رسیدن بیش از حد میوه‌جات و له شدن. **اریک دگمیش**: زردآلو بیش از حد رسیده است. ۹ ـ ارزیدن و برابری کردن. **دوْنیا بیرزادا دگمز**: دونیا به هیچ نمی‌ارزد. **دگرـ دگمزینه ساتماق**:

بی‌محابا فروختن، به هر قیمتی (هرچند ارزان) فروختن. **دگینمک**: کیه. وجه عطفی (مطلب) اشاره کردن، گریز زدن، وارد شدن. **موضوعا دگینمه‌دن، گنچدی**: بدون اشاره به موضوع بحث را خاتمه داد.

دگمه: (اسم) تر.قد. دست خورده، غیر آکبند. مج: غیر باکره، تر دامن (نگا: **قات**). **دگر**: dəgər ارزش، قیمت. **بونون دگری یوز تؤمن‌دیر**: قیمت این صد تومان است. **دگر وئرمک**: ارزش قایل شدن، اهمیت دادن. **دگرلی**: با ارزش، ارجدار، ذیقیمت، مهم. **دگرسیز**: بی ارزش، بی‌فایده. **دگرلندیرمک**: ارزیابی کردن، باز نگری کردن. **بیز قونشو اؤلکه‌لر ایله ایلیشکی‌لریمیزی یئنیدن دگرلندیرمه‌لی ایک**: ما روابط خود را با کشورهای همسایه باید مورد ارزیابی مجدّد قرار دهیم. **دگه‌نک**: dəgənək چوب دستی بزرگ برای جنگ و نزاع، چماق (چون به سر حریف می‌خورد) ک.د.فا. دگنک. **الی دگه‌نکلی**: مردی که همیشه چوب دستی به دست دارد. چماقدار، جنگاور دهاتی. **مال دگه‌نگی**: ۱ـ چوبی برای راندن بهایم. ۲ـ مج: آدم نفهم و خشن (در این آخری مصطلح است). **دگمه دؤشر**: (تحت اللفظی: دست نزن که می‌افتد!. کنایه از:) آدم زود رنج.

از همین بن است **تکمه**: کیه. لگد (در مفهوم ضربه‌ای که به حریف می‌خورد). **تکمله‌مک**: لگد زدن. ایضاً به احتمال زیاد «تکیده» در فارسی (در مفهوم: ضرب دیده، خرد شده). ضمناً بن کلمه گرایش تقلیدی دارد و از صدای برخورد چیزی به چیز دیگر اخذ شده است.

دگه‌نک: چماق، چوب منازعه. نگا: **دگمک**

دگیر / دَییر: نگا. **دگیل**

دگیرمان: (دییرمان/ دَییرمن/ درمان/ درمن) آسیا، آسیاب. **دگیرمان داشی**: سنگ آسیا. **دگیرمانچی**: آسیابان.

دگیرمانین بوغازینا اؤلو سالسان دیری چیخار: مرده‌اش را از گلوی سنگ آسیا رها سازی، از زیر سنگ زنده در می‌آید (بسیار جان سخت است). **یئددی دگیرماندا بیر پوتزا اونو یوخدور**: در هفت آسیا یک سیر آرد ندارد (معنا. در هفت آسمان یک ستاره ندارد). **باشینا ترس دگیرمان چئویرمک**: (بر سرش سنگ آسیا بر عکس چرخاندن!)> پدرش را در آوردن

بن کلمه **تیگیرماق** (چرخیدن) فرض شده است (کلاو) فعل مفروض یاد شده هر چند خود در منابع ضبط نشده است، ولی مشتقات زیادی از آن در دست است که کلاوزن آورده است. طبعا بدون فرض فعل مذکور مشتقات آن ناممکن خواهد بود. امروزه از بن یاد شده کلمات زیر در دست است. **تیگیر**> **تگر / تکَر / ته‌یَر**: چرخ، ک.د.فا. تکر/ تایر. **دگیرمی**: دایره‌وی، گِرد (در اصل باید **دگیرمه** باشد در منابع قدیم به هر دو صورت موجود است/ کلاو). **دگیرمی ماسا**: کیه. میزگرد، کنفرانس. **تیگیرلانماق**> **دیغیرلانماق**: (تحت

اللفظی: گرد گشتن) غنتیدن (نگـا). بـه نظر می‌رسد کلمهٔ «دیگر / دیگرگون»، در فارسی از همین بن باشد. در واقع تحوّل و دیگرگون شدن، مفهوم: چرخیدن و زیر و رو شدن را دارد. **تیگیر> تیگـر> دیگر**. از ایـن رو **دگیـر**+ *مان* (پسوند مبالغت) به مفهوم: دوّار، چرخنـده... کـه بـه معنـی «سـنگ آسـیا، آسـیاب» آمـده است. کذا از این بن در فارسـی: **دهـره**/ تگرگ (در مفهوم: شئی گـرد و دوار، بـا لحاظ شکل فیزیکی تگرگ). کذا: تکـر/ تایر (چرخ ماشین). تکر> تشر («تـوپ و تشر» در اصل: وسـیلهٔ تکـردار/ ارّابـه تـوپ. معـانی بعـدی کلمـه در فارسـی محرفند). نگا: **دهره/ دیغیرلانماق**.

دگیشمک: (دَییشمک/ قد. تکیـشمک): ۱ــ کیه. (در معنی لازم) تغیر یافتن **هـاوالار دگیـشمیش** (= آذ. **دگیـشیلمیش**): هـوا تغیـر کـرده ۲ــ آذ. (در معنـی متعـدی) مبادله کردن، تعویض کـردن، ردّ و بـدل کـردن، تغیـر دادن. **قویـون ایلـه آتـی دگیشدیلر**: اسب را با گوسفند معاوضـه کردند. **سؤزو دگیشدی**: موضوع بحـث را تغیر داد. **دون دگیشمک**: جلد عوض کردن، رنگ عوض کـردن، ابـن الوقـت بودن.

دگیشیلمک: مج. عـوض شـدن، تغیـر نمـودن. **دگیـشدیرمک**: تـع. معاوضـه کردن. جایگزین کردن، تغیر دادن.

دگیـشیک ۱ــ تغیـر داده شـده، مُبـدّل، عوضی. **دگیشیک دونـدا گـزن مرثیـه خوانلار وار، عموا!** صابر. ۲ــ متنـوع، متعدد. **دگیشیک ساحه‌لرده چالیشمیش**. در زمینه‌های متعدد کار کرده است. ۳ــ بـدل، معـوض، جـایگزین. **یئـرین دگیشیگینه توکان وئـردی**: عـوض (بـه جـای) زمـین مغـازه داد ۳ــ عوضـی، سهوی، غیر اصلی، تقلبی، جعلی. **بو قلم دگیشیک‌دیر**: این قلم عوضی اسـت (آن قلم اصلی نیست). در این معنی در زبان عامیانه (در مورد جـوراب و کفـش) بـا ادغام آن با کلمـهٔ **تـای** (نگـا) محرفـاً> **تـایکئش/ تایکئـشیک** گوینـد (**تـای**+ **دگیشیک**> **تایکئشیک/ تایکئش**). **منیم جورابیم تایکئشیک دیر**: لنگـهٔ جـوراب من عوضی است (هر دو لنگه‌اش از یک نوع نیست!). **دگیشیکلیک**: تغیر، تحوّل. **دگیشگن**: ک. جد. متغیر، متحول، غیـر ثابت. **دگیشیم**: کیه. ۱ــ معاوضه، مبادله، تعویض. ۲ــ تغیـر، تحـول، دگردیـسی، دگرگونی.

کلمه در اصل از مصدر **دگمک** (نگا) به معنی: به همدیگر رسیدن، ملاقات کردن همـدیگر، مـی‌باشـد. ولـیکن بـا انـدکی تحوّل مفهومی به معنی: (به هم رسـیدن و) مبادلـه کـردن، تعـویض کـردن... از شکل قدیم این کلمه **تکیش** (عوض) در فارسـی تکـش (نـام یکـی از امـرای سلجوقی).

دگیل: (قد. تگوّل) در جملهٔ اسمی اسـنادی، علامت نفی است. **بوگون بایرام دگیـل**: امروز عید نیست.

کاشغری می‌گوید اصل کلمه **تاق + اول** مـی‌باشـد کـه اصـطلاح آرقوهاسـت و اوغوزها از آنان اخذ و به صورت **تگوّل** در آورده‌اند. در ایـن ترکیـب **تـاق** (کـه

اشعری آن را حرف بـه معنـی «لیس» سی = نیست. مـی‌دانـد)، جـزء دوم (اول) به معنی «او» است که مخفف آن امروزه نیز کاربرد دارد (نگا: **او**). در این صورت معنی کلمه «نیست او» می‌باشد. این کلمه در گویش‌های مختلف آذری به صورت‌های متفاوت و تحریف شده هم مشاهده مـی‌شـود. تبریـز: **دَییـر (او منیم اوغلوم دییر)**. بعضاً: **دَیی (او منیم اوغلوم دَیی)**. اردبیـل: **دؤیور (او منیم اوغلـوم دؤیـور)**. میانـدوآب: **دئییـل (باخجی آدام دئییل)**. زنجـان/ اطـراف ساوه، همدان/ شهریار... **دگیـل (بیـزیم دگیل)**. در زبان نوشتاری به شکل قدیم کلمه بیشتر نزدیـک مـی‌شـویم. مثـال از ... شـعر نوحـه: **سـن قـارانلیق ائـوه گتدین ای جدّیمه گول/ مـن چیـراق یاندیرام بو گئجه انـصاف دگـول!**. بـه نظر از لحاظ نوشتاری صحیح آن اسـت که این کلمه به صـورت **دگیـل/ دَییـل** نوشته شود، بقیه تحریف است.

دلمک (قد. تلمک) (= **اویماق/ دئـشمک/ بترتمـاق/ اؤتمـک**) سـوراخ کـردن. **دلینمک**: سوراخ شدن، **دلـدیرمک**: تـع. دستور سـوراخ کـردن دادن. **دلیـک**: سوراخ. مج: مادینگی، فرج. **دلیک داش**: ...ک سوراخ (نام برخی از آبـادی‌هـای ... نشین). **دلیکـ دئـشیک**: سـوراخ ... ح، سوراخ سنبه. **دلیکــ دئـشیک ائتمک**: سوراخ سوراخ کـردن. **سـیچان دلگینی ساتین آلمـاق**: دنبـال سـوراخ موش گـشتن (کنایـه از تـرس زیـاد). **دلکلـی**: سـوراخدار (نگـا: **مینجیـق**).

دلگی/ دلگج: کیه. ابزاری برای سـوراخ کردن، مته، درفش و نظایر آنـان. **آغـاج دلن**: دارکوب. **داغ دلـن**: ماشـین تونـل زنی. **گؤی دلن**: آسمان خراش.

با فعل **دیلمک** معنا و لفظا شباهت دارد.

نگا: **تیل۳/ دلمه**

دلمـه: dələmə شـیری کـه بـدان مایـه زده‌اند و سـفت گـشته (تـارا)، ک.د.فـا. دلمه، شیری کـه بـدان مایـه پنیـر زننـد (عمید) (خون دلمه بسته بود).

محرفا از مصدر قدیمی **تیلمک**: بریـدن. به اعتبار آن که شیر دلمه شده را با کارد *برند* و پنیر سـازند. **تیلمـه> دلمـه** (در اصل: قابل برش). نگا: **تیل۳/ دیلیم**

دلی: دیوانه، مجنون. **دلیــ دلیـه یئتـشنده چوماغی یان توتار**: دیوانه چو به دیوانه رسد، چوب پنهان کنـد! (سـپر انـدازد). **دلیلیک**: جنون، دیوانگی. **دلیــ دولـو**: ۱ـ یاوه گو، ژاژخای. ۲ـ ثروتمنـدی کـه دیوانـه‌وار بـذل و بخـشش کنـد، دارا و بخشنده، سخی. **دلی قانلی**: مرد جـوان. **دلیسی> دلیسوو**: dəlisov دیوانه وار، بی‌باک، سر به هوا. **دلیسوولوق ائتمـک**: دیوانگی کردن، بی‌باکی نمودن، سـر بـه هوایی کردن. **دلیرمک**: کیه. دیوانه شدن، بـه سـرش زدن. **دلیجـه**: روان پریـشی، جنون، جنون گوسفندی (نوعی بیمـاری در گوسفندان). **دلیجـه توتمـاق**: دچـار روان پریـشی شـدن. **دلیجـه‌سـینه**: دیوانه‌وار.

صورت قدیم کلمه **تئلوه/ تَلوه** می‌باشـد کـه در لهجـه‌هـای مختلـف ترکـی بـه صورت‌های **تئلبه/ تیلبه/ تَلو/ دلو/ دلی**

مشاهده می‌شود (کلاو). ندرتا بـه معنـی «شجاع» نیز آید. در داستان «کور اوغلو» آن جا که **کوْر اوغلو** می‌گوید: **هایـدی دلی‌لریم** (بتازید دلیران من) مراد از **دلی** «دلیر و شجاع» است. اتفاقاً با توجـه بـه همین معنی و صورت فعل این کلمه در ترکیه (**دلیرمک**) بـه نظـر کلمـه «دَلیـر» فارسی از همان باشد و ارتباطی به کلمه «دِل» ندارد. چنـان کـه کلمـهٔ «دلیـر» در فارسی با فتحهٔ دال خوانده می‌شود (بـر خلاف «دل» که دال آن کسره دارد). این خود نیز نشان دیگری اسـت بـر قـوّت احتمال فوق. به علاوه در فارسی پسوند ـ یر وجود ندارد که *دل* +*یر* باشد.

دلیرمک: دیوانه شدن. نگا: **دلی**

دلیک: سوراخ. نگا: **دلمک**

دم: کلمـه در فارسـی معـانی متعـددی دارد: حرارت (معنی اصـلی). نفـس> دهـان، لبه، لحظه، مقابل... در ترکـی نیـز کـم و بیش مشاهده می‌شوند. **دم آلماق**: (غذا) دم کـشیدن. **دمـه قوْیمـاق**: (غـذا) بـار کـردن. **قیْلیج دمینه وئرمـک**: از دم تیـغ گذرانـــدن. **دم توتمـــاق**: دم گـــرفتن (همنوایی کـردن). **دمـه دم**: دم دمـای ... عن قریب. **لاپ دمـه دمـده دیـر**: عـن قریب است که... **دملـی**: ١ـ دم کـرده، داغ. **دملی هاوا**: هوای دم کرده. ٢ـ مـج: آدم سرحال. **دملەمک**: دم کردن.

ممکـن اسـت مـأخوذ از «دم» رایـج در فارسی دانسـت. در عـین حـال کلمـه در خود ترکی هم ریشه دارد. نگا: **تندیر**

دمَت: کیه. دسته‌ای گل یا غلات چیده شـده (عمدتاً گل)، دست گل.

دخیل بودن کلمه مـورد تردیـد نیـست. ایـوب اوغلـو آن را مـأخوذ از یونـانی می‌داند.

دمَک: آذ. ١ـ سوراخ جـانوران. ٢ـ مـج: (!) (قـره‌داغ) مـادینگی، فـرج. **دمکجـه**: dəməkcə آلونک.

بعید می‌نماید کـه مـأخوذ از **دام** (نگـا) ترکی باشد، بیشتر «دم: دهان» (فارسـی) + ـک (پسوند تصغیر فارسـی) بـه نظـر می‌رسد.

دمیر: (قد. تمیر/ تموّر) ١ـ آهن، فـولاد. ٢ـ مج: لنگر کشتی. **دمیر آتماق**: کیه. لنگـر انداختن. **دمیـر آلمـاق**: (کـشتی) لنگـر چیدن، برخاستن، راه افتـادن. **دمیـر اَل**: آهن پنجه، قوی پنجه. **دمیر بیلَک**: دارای بازوی آهنین، قوی. **دمیر کسن**: آهن‌بـر، تیغه المـاس. **دمیر یوْل**: راه آهـن. **دمیـر قاپی**: درب آهنین، باب الحدید (معبـری در کوه‌های قفقـاز). **دمیـر پـرده**: پردهٔ آهنین (تعبیـری بـرای قلمـرو شـوروی سابق). **دمیر بئتـون**: بتـون آرمـه، بتـون مسلّح. **دمیرچی**: حدّاد، آهنگـر. **تَمـرن**: تر.قد. (پیکان/ سرنیزه...) نوک (تارا)

صورت قدیم کلمه **تمیر** می‌باشد که بـه صورت‌های **تموّر/ تئموّر** نیز آمده و در فارسی «تیمور» تلفظ شده که نام پسرانه است و ایضاً نام فاتح و سردار معـروف تیمور گورکانی. احتمالاً کلمـه در اصـل **تئی** + ـ مور: مـادهٔ حاصـل از تـصفیه... باشد (نگا: **کؤمـور/ تئـی**) و یـا از بـن **تام**ـ> در معنی: مادهٔ حاصـل از ذوب و حرارت. نگا: **دم/ تندیر**

دمیروْو: dəmirov (قد. تمیرگو) آذ. نوعی

بیماری پوستی که در آن پوست صورت به لحاظ قرار گرفتن در معرض تابش زیاد خورشید و یا بیماری قارچی، لکه‌دار و سفت می‌گردد. **دمیروُزو اوُلماق**: دچار چنین عارضه‌ای شدن. بی شک پوسته پوسته شدن پوست صورت به زنگ آهن تشبیه و از کلمه دمیر اخذ شده است (کلاو)

دن ۱: dən کیه. تعادل، ادب. **دنسیز**: فاقد تعادل شخصیتی، بی‌تربیت. **دنلی**: مؤدب. نگا: **تنگ**

دن۲ مأخوذ از «دان» (حبه) فارسی و تقریباً در همان معنی. ایضاً: ۱ـ غلهٔ آمادهٔ برای اسیا شدن. **چوُن کسی آدین قوُیدون دگیرمانچی، چاغیر گلسین دن کوُز اوُغلو!...** ۲ـ هر چیز تک و چشمگیر، تک دانه. **ساقّالینا دن دوُشمک**: تک موی سفید در ریش پیدا شدن، پا به سن گذاشتن. ۳ـ حبوبات. **آشین دنی آزدیر**: حبوبات آش کم است. **دنی ائللردن، سویو گوُللردن**: حبوباتش از همسایه‌ها، آبش از برکه‌ها ! (زندگی بی‌هزینه و از جیب دیگران!). **دنـــ دوُش**: حبوبات (نگا: **دوُشـورمک**). **دن وئرمک/ دن سپمک**: دان پاشیدن. **دنـ دن**: دانه دانه، (در مورد شیره انگور و مانند آن) شکرک بسته. **دوُشاب قالیب، برکیب، دنـ دن اوُلموشدو**: شیره زیاد مانده و شکرک بسته بود. **دنله مک**: (مرغ) دانه خوردن/ مج: به راحتی و تک تک با تیر زدن. **دنه‌لنمک**: ۱ـ (=**دنه دوُلماق**) (غلات) دانه بستن ۲ـ (میوه‌جات) حبه حبه شدن. **دنلی**: (غلات) پر بازده، پر ثمر. **دنلی بوغدا**: گندم پر بازده. **دنسیز**: (غلات) کم باز ده، (آش) فاقد حبوبات کافی، رقیق، (طیور) بی‌آب و دانه. گرسنه، بیچاره. **بیر گوُیرچین کیمی من دنسیزله‌میشم**.../ سؤنمز. نگا: **دانا۱**

دنه: دانه، حبه، هسته... **دنه‌لمک، دانالانماق/ دنه‌لنمک**. نگا: **دانا۱**

دنگ۱: dəng (ایضاً: **دنگه**) تعادل، معادل. نگا: **تنگ**

دنگ۲: dəng آذ. کلمه تقلیدی است برای صدای دَرنگ مکرّر. **دنگ ائله‌مک**: با وراجی زیاد مورد آزار قراردادن، مخش را خوردن. **دنگ اوُلماق/ دنگه‌سر اوُلماق**: از سر و صدای زیاد سر سام گرفتن. (سر، مأخوذ از فارسی). نگا: **دنگی**

دنگی:dəngi آذ. آسیاب برنج کوبی، دنگ بی شک از **دنگ۲** اخذ شده است به مفهوم دستگاهی که با کوبیدن مدام، صدای دَرنگ ایجاد می‌کند. شاید از این روست که در کردی به معنی رادیو آمده است، چرا که رادیو دستگاهی است که مدام سخن می‌گوید!

دنه‌مک: کیه. آزمایش کردن، تجربه کردن، وارسی کردن، کنترل کردن. **دنَتمک**: تـع. امر کنترل دادن، دستور باز بینی دادن> **دنَتله‌مک**: (وجه مبالغت) سخت کنترل کردن / دستور کنترل دادن.

دنه‌تیم: کنترل، نظارت. **دنَی/ دنه‌مه/ دنَـت/ دنه‌یـیم**: تجربه، آزمایش. **دنه‌ییملی**: مجرب، کار آزموده. **دنَک**: چیزی موضوع آزمایش قرار گیرد، مجرّب به. **دنَک داشی**: سنگ محک.

دنه‌تیجی: ناظر، کنترل کننده، بازرس
این کلمه را از بن **تنگ** فرض نموده‌اند.
تنگمک> **تنه‌مک**> **دنه‌مک** که در اصل به مفهوم: دو چیز را با هم معادل قرار دادن> مقایسه کردن ... به معنی امروزی تحول یافته است (ایو). در آذ.ام. کمتر رایج است، در عین حال محرف آن **دنَله‌مک**> **دهتله‌مک** (نگا) هم در آذ. در دست است.

دنیز: (قد. تنگیز) دریا. **دنیزچی**: دریا نورد. **دنیز قیزی**: (= **دریا گؤزه‌لی**) پری دریایی. **دنیز قوشو**: پرنده دریایی، مرغ طوفان. **دنیز آتی**: اسب آبی. **دنیز اولدوزو**: ستاره دریایی. **دنیز ایلانی**: مار آبی. **دنیز فَنری**: فانوس دریایی. **دنیز آلتی**: کشتی زیر دریایی...
تنگیز با کلمه **تانق** (نگا) که در اصل به معنی آسمان است، قابل مقایسه است در واقع وسعت و رنگ آسمان منظور شده و کلمهٔ **تنگیز** ساخته شده است که هم رنگ آسمان را دارد و هم وسعت آن را.
این کلمه بعد از حذف **تالای** (نگا: **دالای**) در ترکی پدیدار شده است (کلاو) و طبعاً با کلمه دیگر ترکی **گؤل** (قد. **کؤل**) هم عنان است، جز آن که **گؤل** به معنی دریاچه است و حجم کوچکی را شامل می‌شود. محرف **دنیز** به صورت **دهیز** / **داهیز** ندرتاً در اسامی مردان و غیره هم در آذ. مشاهده شده است. لفظ چنگیز را تلفظ مغولی **تنگیز** (ت>چ) دانسته‌اند (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان). در این معنی **تالای** / **تولوی** نیز در مغولی مشاهده شده است. نگا: **دالای**

دهتله‌مک: dəhətləmək آذ. وارسی نمودن و معین کردن، نشان گذاشتن. مشخص کردن. **هساراداان داغسا چینخاجاغیمی قاباقجادان دهتله‌میش ایدیم**: قبلا بررسی و مشخص کرده بودم که از کدام مسیر باید به سمت قلّه صعود کنم. **کهلیگین یوواسینی یاخشی دهتله‌یَندن سونرا دؤندوم**: بعد از آن که لانه کبکه را دقیق نشانه گذاری کردم، برگشتم. **عاغیللی دهتله‌یینجه، دلی چایی گئچدی**: معا. عاقل به کنار رود پل می‌جست/ دیوانهٔ پا برهنه زد و از آب گذشت! نگا: **دنه‌مک**

دهره: dəhrə آذ. ساطوری با نوک اغلب کج عمدتاً برای هرس کردن شاخهٔ درختان. ک.د.فا. دهره. **گئندین گئندین، گتیرین بو باغه بیر دهره/ وورون بو قوز آغاجین، اوٚلا شیریم‌ـ شهره**/ معجز. **دهره‌له‌مک**: دهره زدن، با دهره هرس و یا شقّه کردن.
در ترکی قدیم از بن **تیگیر** (نگا: **دگیرمان**) کلمهٔ **تگره**: گرد، مدوّر، دایره، اطراف شئی (کلاو/ دیوان/ سن) وجود داشته که ارتباط با کلمه فعلی دارد. در واقع خمیدگی نوک این افزار به مفهوم: مدوّر بودن، دایروی گشتن... موجب تسمیه آن است. ظاهراً در اصل کلمهٔ مرکب بوده **تگره بورون** (نوک کج)> تگره> دگره> دهره... شده است.

دهمرله‌مک: dəhmərləmək آذ. قره‌داغ. (اسب) مهار کردن، از لجام اسب گرفتن.

محرّف است. به نظر از مصدر **دنه‌مک** (نگـا) دهتلـه‌مـک> دهنرلـه‌مـک> دهمرله‌مک (نگا: **دهتلـه‌مـک**). احتمـال صعیف دوم آن اسـت کـه فعـل سـاخته شده از کلمهٔ دخیل **دهنه** (نگـا) باشـد. **دهنه‌له‌مک> دهمرله‌مک**

دهنه: dəhnə آذ. مترک «دهانه» (فا) است و در دو معنی آید ۱ـ دهانهٔ آهنین لگام. **دهنله‌مک**: لگام زدن. **دهنه‌سینه دؤیمک**: به دهانه‌اش زدن (کنایه از مهـار مـداوم کسی و ممانعت از زیاده روی وی). ۲ـ دهانهٔ جوی، سر منشاء نهر، سر چـشمه. **سـو دهنـه‌دن بولانیقـدیر**: آب از سـر چشمه گل آلوده است! (مشکل از اساس است)

دهیز: نگا. **دنیز**

دوه: dəvə (بعضا: تؤوه/ کیـه. تَـوه) شـتر. مج: آدم لنـدهور و بـی‌قـواره. **دوه‌چـی**: شتربان. **دوه‌لـی**: دارای شـتر. **دوه‌لیـک**: چراگاه شـتر. **دوه تیکـانی**: نـوعی گیـاه بیابـانی، خـار شـتر. **دوه بوینـو**: شـتر گلویی. (زانـویی در لولـه). **دوه قوشـو**: شتر مرغ. **تاری دوه‌سی**: آخوندک (نگا: **تاری**). **دوه دوداق**: آدم لب شتری

شتر را اقسامی است: **دایلاق/ کؤشَـک/ لؤک/ آروانا/ نـر**... کـه در جـای خـود بحث شده

صورت قدیم کلمه **تَوه/ تَونی** بوده و از منتقات **تؤو/ تـاو/ تَـو**ــ کـه مفهـوم: پیچیدن، کج شدن، کجی... در آن مشهود است. **تووَرمک> دئویرمک**: پیچانـدن، چرخاندن. **تئووَرگن**: پیچاننده، زیر و رو کننده (دیوان) و... **تئویرمک/ چئورمـک**

(نگا) حتی مصدر دوَر/ دوَران (عربی) با این بن بی‌ارتباط نمی‌نمایـد. احتمـالاً بـا منظور نمودن بی قوارگی و کج و معوج بودن هیکل شتر، از این بن استفاده شده است. نگا: **تاو**

دوَریش: dəvriş درویش. نگا: **تاوراماق**

دَیه: dəyə آذ. (قره‌داغ) (= **چارداق**) کلبـه دهقانی در داخل باغ، آلونک، خانهٔ باغ. احتمالاً **تایا** (پشته‌ای از ترکه و غیره کـه آلونک شده)> **تَیه**> **دیـه** شـده باشـد. نگا: **تایا**

دَیر/ دَیرلندیمک/ دَیه نَک/ دَیمـک:... نگـا. **دگمک**

دَییرمان/ دَییرمن: آسیاب. نگا: **دگیرمان**

دَییشمک/ دَییشیک...نگا. **دگیشمک**

دئـ

دئـشمک: (قـد. تنـشمک) سـوراخ کـردن (کلاو/ سن/ دیوان) ایضاً: کاویدن، (زخم را) نشتر زدن. **دئـشه‌لـه‌مـک**: (وجـه مبالغـت) زیـر و رو کـردن، بـه شـدت کاویدن. **دئشدیرمک**: تع. دستور کاویدن دادن. **دئشیلمک**: مج. سوراخ شدن، سر باز کردن زخم، **دردی دئشیلدی**: دردش تازه شد، سفرهٔ دلش باز شد. **دئشه‌نـک/ دئشیک**: سـوراخ، لانـهٔ جـانور، دخمـه، گور، هر جای سوراخدار (نگا: **دلمک**)

با تلفظ قدیمی کلمهٔ دیگری از ایـن بـن در ترکـی موجـود اسـت. **تنـشی**: دوک دستی، ابزاری است مرکب از یک چوب

باریک به اندازه یک وجب که به دایر چوبی وصل است زنان دهات با آن پشم تابند، حتی در حال راه رفتن! (به اعتبار آن که **تئشی** در حین رشتن، همانند مته در حال چرخیدن است و زمین را *کاود*!). **تئشی** بعضاً به معنی نوعی «تیشه» به کار رفته است. تئشک> **تئشه**: ابزاری برای کاویدن. ک.د.فا. تیشه. کلمهٔ دشنه فارسی نیز از همین بن است و در اصل **دئشَنک**: (ابزار سوراخ کردن) باید باشد که مرخم شده> دشنه.

کلمه از بن **دیش** (نگا) مشتق است

دئم: آذ. دیم (در مقابل: آبی). **دئم قارپیزی**: هنداونه دیمی. **بیری دئمه چکیر بیری سولویا**: یکی به دیم کشد و دیگری به آبی (هر کدام سازی زند). **دئمینه**: دیمی، سر سری، الکی/ مفت، بی‌هزینه. **دئمینه ایش گؤرمک**: کار غیر اصولی کردن. **دئمینه بؤیومک**: بی هزینه بزرگ شدن. **دئملیک**: محل دیم.

ممکن است مأخوذ از «دیم» رایج در فارسی دانست. در عین حال کلمه در خود ترکی هم ریشه دارد. نگا: **تندیر**

دئمک: (بعضاً: دیمک. قد. تنمک) گفتن، بازگو کردن، شرح دادن. **دئیینمک**: (عطفی) مطلبی را زیر لب با خود گفتن، غر زدن، لندیدن. **دئییندیرمک**: تع. کسی را به غر و لند واداشتن، عصبانی کردن. **دئییلمک**: مج. گفته شدن، بیان شدن. **دئییشمک**: در اصل به معنی گفتگو کردن (با یک دیگر) می‌باشد ولیکن بیشتر به معنی: مشاجره لفظی کردن، مناظره کردن/ ایضاً: مشاعره کردن.

دئمک/ دئمکدن/ دئمک کی/ دئمه‌لی: که این‌طور، یعنی که.... به اصطلاح، به قول معروف، از قرار معلوم. پس، مثلا. **دئمه‌لی سن بیزی تانمیرسان، هه؟**: یعنی تو ما را نمی‌شناسی، آری؟! . **دئمکدن سن شاعر ایمیشسن؟!** : که این طور، پس تو شاعر بودی و ما نمی‌دانستیم؟! **دئمه‌لی دگیل/ دئمگه گلمز**: ١ـ گفتنش درست نیست، زشت است. ٢ـ چه گویم که نا گفتنم بهتر است!. ٣ـ در سخن نگنجد، غیر قابل توصیف است. **دئمه بس/ دئمه کی/ دئمه گینن**: نگو که... **دئمه!/ دئمه ده!**: نه بابا؟ جدّی؟!. **بئله دئه ده!**: پس این طور! (این را از اول می‌گفتی دیگه...). **دئیه رکن> دئرکن**: کیه. به محض گفتن، فی الفور، آناً. **دئمَج/ دَمَج**: کیه، بیانات، اظهارات، مصاحبه. **ایران تیلویزیونونا دئمج وئردی**: با تلویزیون ایران مصاحبه کرد. **دئییجی**: ١ــ غیبت کننده، کسی که از مال و منال دیگری حسودانه گوید. **دئییجیسی چوخدور**: غیبت کننده زیاد دارد. ٢ـ زن نوحه‌گر که خصائل اخلاقی متوفی را در عزا سراید. ٣ـ کیه. (ک.جد.) گویندهٔ رادیو. **دئیینگن**: عصبی، غر زن، وراّج. **دئییشمه**: مشاعره. فنی است در هنر آشیقی که در آن یک آشیق شعری را می‌خواند و آن دیگری با شعر پاسخ می‌دهد.

دئیلَم/ دئیلام: آذ. اهرم، دیلم.

مأخوذ از روسی است. **لوم ЛОМ** : میلهٔ آهنی، دیلم. در مورد افزوده اول کلمه فعلا توضیحی نیافته‌ام.

دنییل: نیست، نیستش... نگا: **دگیل**

دئو. (بعضاً: دؤو) دیو، غول. در ترکیه مجازاً به عنوان صفت آید و معنی «بسیار بزرگ/ عظیم» افاده کند. **دئو پوروژه:** طرحی عظیم. در آذ. در این معنی بعضاً «نهنگ» گویند. **نهَنگ آدام:** آدم بزرگ.

تئو تر.قد. حیله، خدعه، مکر (کلاو/ دیوان). همان بعداً **دئو** شده باشد. ضمناً **تئو** هم خانواده **دئویرمک:** چرخاندن، می‌تواند باشد. چه، حیله در واقع چرخش از راستی به کذب است. در عین حال کلمه در روسی ریشه مشابه دارد و... (نگا: حاش). کذا نگا: **دوه**

دئویرمک: (قد. تئویرمک) چرخاندن، از این رو به آن رو گرداندن.

از همین بن **دئوینمک:** کیه. حرکت کردن، چرخیدن. **دئوینمه:** کیه. حرکت، جنبش. **دئوریم:** کیه. تحول عمیق، انقلاب. **دئوریم یاراتماق:** انقلاب و تحوّل عمیق ایجاد کردن.

صورت لازم این فعل (**دئومک**) در دست نیست ولیکن فرم تعدّی (**دئویرمک**) به همان معنی لازم به کار می‌رود (نگا: **چئویرمک**). البته کلمهٔ **تئومک** در دیوان به معنی منظم کردن، به ردیف چیدن، آمده است (کلاو) که طبعاً نمی‌تواند بن کلمهٔ فوق باشد و کلمه مستقلی است. آیا شباهت این فعل ترکی با مصدر: دَوَر/ دَوَل (عربی) که از آن مصدر *دَوَران:* (= ترکی **دئوران**) آید، تصادفی است؟! ظاهراً جواب باید منفی باشد! . کذا نگا: **دئو**

دیـ

دیب: (قد: توّب). کلمه در اصل به معنی «ریشهٔ درخت» بوده است (کلاو) بعداً: ۱ـ عمق، ته. **گؤلون دیبی:** ته استخر ۲ـ آخر، منتهی الیه، بن. **کوچه‌نین دیبینده:** در منتهی الیه کوچه. **دیب یازی:** زیرنویس، پاورقی ۳ـ کنار، نزدیک، بیخ. **دووار دیبی:** کنارهٔ دیوار. **دووار دیبینده قالماق:** در کنار دیوار ماندن (کنایه از بطالت و بیکاری). **کوّپ دیبی:** کنار خمره. **کوّپ دیبینده یاتان** (کسی در کنارهٔ خمره خوابد)، دائم الخمر. ۴ـ بیخ و بن. **گوّل دیبینه سو وئردی:** به بن گل آب ریخت. ۵ـ از بیخ و بن، تماماً. **یئرلی ـ دیبلی:** از بیخ و بن، بالکلّ. **دیبیندن داندی/ یئرلی ـ دیبلی داندی:** مسئله را از بیخ و بن منکر شد. ۶ـ (جوال، ظرف و...) عمق، ته، زیر. **چووال دیبدن دلیندی:** جوال از ته سوراخ شد. ۶ـ (در مورد دختر) پردهٔ بکارت. **دیبسیز:** ۱ـ فاقد عمق مشخص، بی‌انتها، خیلی عمیق. **دیبسیز قویو:** چاه عمیق ۲ـ غیر باکره، ازاله بکارت شده، ثیبه.

سؤزون دیبینه گئتمک: به عمق مسئله رفتن (سر و ته‌اش را در آوردن). **دیبینه داش آتماق:** به ته‌اش سنگ انداختن (آذوقه و مانند آن را تماماً خوردن. این تعبیر از عمل چاه را خالی کردن و با سنگ انداختن بدان، از خالی شدن آن

اطمینان حاصل کردن، اخذ شده است).
دیله‌مک (< **جیبله‌مک**): به عمق فرو بردن، مج. (!) دخول عمیق نمودن
وارد روسی شده. **توپیک** **ТУПИК** : بن بست (کذا نگا: **دیبک**). با کلمه deep انگلیسی هم لفظاً و معناً شباهت نشان می‌دهد ولیکن این شباهت بیشتر تصادفی به نظر می‌رسد!
دیبَک: هاون (به خصوص هاون سنگی که در زمین تعبیه شده باشد). **دیبک دسته‌سی (ساپی)**: دسته هاون. **دیبک داشی**: سنگ هاون.
مأخوذ از **دیب** به اعتبار آن که جایگاه هاون‌های سنگی قدیم کنار دیوار و یا عمق خانه بوده است. و به همین اعتبار **دیبک** گفته شده.
دیبیر: (بعضاً: دؤبور/ دیویر) آذ. بزغالهٔ نر گوشتی (معمولا با گوش‌های خاص بلند و تیز)
احتمالاً از فعل قدیمی **تؤویرماق**: گوش تیز کردن (مشتق از **تؤو**، **تاو**. نگا). **آت قولاقین تؤویردی**: اسب گوش هایش را تیز نمود (دیوان/ کلاو). به لحاظ گوش‌های بلند این بزغاله.
دیده‌رگین: didərgin (کیه. **تدیرگین**) ۱ـ آذ. آواره، خانه به دوش، جلای وطن. **دیده‌رگین دؤشمک**: جلای وطن شد. ۲ـ کیه. هراسان، مضطرب. **تدیریگین باخیش‌لارلا**: با نگاه‌های مضطرب.
با توجه به معنی کلمه و کاربرد ترکیه‌ای آن، از بن **تزمک/ تئزمک** (نگا) و در اصل **تزگین/ تزیرگین** (رمیده) بوده، سپس **تدیرگین/ دیده‌رگین**

دیدمک: (قد. تیتماق) (گوشت، جسد. پشم...) تکه پاره کردن، چیزی را با چنگ ریز ریز کردن و از هم پاشیدن. حلاجی کردن، با چنگ متلاشی نمودن. کذا: چنگ انداختن و زخمی کردن **تؤکونو دیدمک**: پشمش را کندن (کنایه از کتک مفصل زدن). **اؤزومو دیددی**: صورتم را با چنگ زخمی نمود.
دیدیشمک: با چنگ و دندان با هم دیگر نزاع کردن، مج: جر و بحث سخت نمودن. **دیده‌له‌مک**: (فعل مبالغت) شدیداً با چنگ به جانش افتادن و دریدن، پشم را با دست حلاجی کردن.
دیدیلمک: مج. با چنگ و دندان مورد تهاجم قرار گرفتن و تکه پاره شدن. مجازاً: جنگ را به حریف باختن.
دیدیک: از هم پاشیده، تکه پاره.
دیدیک ـ دیدیک ائله‌مک: ۱ـ تکه پاره نمودن ۲ـ مج: با زیر و رو کردن اثاثیه، جایی را تفتیش کردن. **دیدیشگن**: اهل جنگ و مشاجره، دعوایی (بن کلمه گرایش تقلیدی دارد).
دیر: تر.قد. معیشت (تارا). در مشتقات این کلمه مفاهیم آتی مستتر است: ۱ـ سرپا ایستادن، قیام نمودن و استوار شدن (نگا: **دیره‌مک**) ۲ـ قوی و محکم شدن. **ایپ تیرلندی**: طناب کشیده و محکم شد. **ایپی تیرلتدی**: طناب را محکم کشید و استوار نمود. نگا: **تیرلنمک/ تیرماج**). ۳ـ جان گرفتن (نگا: **دیرچلمک**) ...
بن همهٔ این کلمات **تیرـ/ دیرـ** می‌باشد. حتی شاید همان است که با تحول صوتی بن کلمه **دورماق** (نگا) شده و

مفهوم مشابه را افاده می‌کند. به طور کلی بن کلمه (تیر/ تور-) مفهوم «حیات و قوت و قیام و توان و انرژی» را داراست و... نهایتاً **تیریق> دیری** (زنده) از چنین بنی مشتق گردیده است. آیا با کلمه تیر (تیر کمان) فارسی هم مرتبط است؟! به نظر نه! (نگا: حاش). اما تیر در عبارت فارسی: تیر کشیدن ماهیچه و...، همان است و دخیل از ترکی است

دیرچَلمک: dirçəlmək آذ. جان گرفتن، احیا شدن، رشد نمودن، بالیدن. **دیرچتمک**: تع. بالاندن، احیا کردن. **دیرچه‌لیش**: نوزایی، احیاء، رشد، ترقی، قیام، بالندگی.

در اصل از بن **دیر/ دیری** (نگا) و به صورت **دیرسَه‌مک/ دیرسَلمک**: «عزم زنده شدن داشتن» باید باشد که س>چ شده. نگا: **قینیجینماق**

دیرسَک: dirsək : (قد. تیرسقَک tirsqək) ۱ـ آرنج، مرفق. ۲ـ گل مژه (نگا: **ایت/ ایت دیرسگی**) ۳ـ تپه، ماهور. ٤ـ (در لوله) زانو. ٥ـ کیه. گوشهٔ خانه. **دیرسکلَنمک**: با آرنج به زمین تکیه دادن و دراز کشیدن.

در دیوان به دو معنی اوّلی آمده است و کلاوزن می‌گوید ریشه کلمه نا مشخص است (کلاو). ولیکن به نظر می‌رسد از بن **دیره‌مک** باشد و چون معمولاً هنگام دراز کشیدن آرنج را به زمین تکیه می‌دهند، لذا بدواً به معنی آرنج آمده است و معانی بعدی مجازی هستند که بلندی و تیزی آنان به نوک آرنج تشبیه شده و ساخته شده‌اند. نگا: **دیره‌مک/ دیر**

دیرَک: ستون. نگا. **دیره‌مک**

دیره‌مک: (قد. تیره‌مک) در اصل به معنی: ستون زدن و استوار نمودن است (کلاو). **اول قاپوق تیره‌دی**: او در را استوار نمود (دیوان). بعداً معانی دیگری پیدا کرده است: ۱ـ چیزی را سر پا نمودن و به جایی تکیه دادن (او- سو)، چیزی را ستون وار به جایی تکیه دادن. **آغاجی خالوارا دیره‌میشدی**: چوب را به بار خر ستون زده بود (که بار خر کج نشود). ۲ـ به سر بالایی راندن، مجبور به سربالایی رفتن نمودن **سوزونو داغا دیره‌دی**: رمه را به سمت بالای کوه راند. **آرپانی دووارا دیره‌ییر**: جو را از دیوار بالا می‌راند (کنایه از جادوگر قهار). ۳ـ (نگاه) دوختن، زول زدن، خیره شدن. **گوزونو منه دیره‌میشدی**: نگاهش را به من دوخته بود. **دیرَشمک/ دیرَنمک**: پا فشاری کردن، کوتاه نیامدن، کلنجار رفتن، ایستادگی کردن (در برابر دشمن) مقاومت کردن، لجاجت کردن. **دیرَنج** dirənc/ **دیره‌نیش**: مقاومت، ایستادگی (در برابر دشمن). **دیرَنگن** dirəngən : مقاوم، لجوج، عنود.

دیرَک: (قد. **تیرک**) ستون، ک.د.فا. تیرک. نگا: **دیر/ دیری/ تیر**

دیری: (قد. تیریق) زنده، حیّ، دارای حیات، جاندار. مج: قوی، شاداب، سر حال. **دیری باش**: سر زنده، شاد، شاداب، تیز هوش. **دیریلمک**: ۱ـ زنده شدن، جان گرفتن ۲ـ توان تازه یافتن. **دیریتمک**:

تع. ۱ـ احیاء نمودن، سر حال آوردن. ۲ـ مج: طلب فراموش شده را وصول کردن (نگا: **باتماق**).

دیریلیک: زندگی، حیات، نشاط. **هاردا بیرلیک، اوردا دیریلیک!**: وحدت مایهٔ زندگی است! **دیریم**: حیات. **اؤلوم ــ دیریم مسئله‌سی**: مسئله حیاتی، مسئله مرگ و زندگی. **دیریم بیلیمی**: کیه. زیست شناسی، بیولوژی. نگا: **دیر**

دیز۱: نگا. **دؤز**

دیز۲: (قد: تیز) زانو. **دیزله‌مک**: زیر زانو گرفتن و لگد مال کردن. **دیزلیک**: پیژامه، تنبان (زنانه). **دیزی ــ دیزی گتمک**: روی زانو راه رفتن (از شدت درد). **دیزه چؤکمک**: به زانو در آمدن.

به نظر می‌رسد این کلمه مفهوم «نوک تیز بودن» را افاده می‌کند. از این رو **تیزمک> دؤزمک**: به نخ کشیدن (نگا) چون این کار با سوزن (چیز نوک تیز) صورت می‌گیرد. **دیز** (زانو) نیز بعد از بسته شدن همان حالت را دارد. تیز (فارسی) (در معنی چیز بلند و نوک باریک و... بعداً: بُرّا، هر چیز خیلی برنده...) نیز از این جا اخذ شده است.

دیزمک/ دیزی: نگا. **دؤزمک/ دیز۲**

دیسکینمک: diskinmək (بعضاً: دیکسینمک) آذ. از خواب پریدن، چرتش پاره شدن، یکه خوردن، تکان خوردن، وحشت نمودن و رمیدن. **دیسکیندیرمک**: تع. چرتش را پاره کردن، رماندن. **اوشاغی دیسکیندیردی**: بچه را بد خواب کرد (کاری کرد که بچه از خواب بپرد).

معمولا در کتابت این کلمه را به صورت **دیکسینمک** می‌نویسند. به همین لحاظ من آن را مشتق از **دیک**: بلند (نگا) دانسته و گمان می‌کردم چون در یکه خوردن و... انسان از جایش می‌پرد، لذا پریدن را حمل بر بلند شدن دانسته و این کلمه را ساخته‌اند. ولیکن بعداً دریافتم که اصل با تلفظ عامیانه کلمه (**دیسکینمک**) است و از مصدر **تزمک/ تئزمک**: (رمیدن، رم کردن، وحشت کردن... نگا) **تئزمک> تئزگین** (رمنده)> **تئزگینمک** (دچار حالت رمیدگی شدن)> **دیسکینمک**. این توجیه از لحاظ معنایی بسیار دقیق‌تر است. نگا: **تزمک**

دیش۱: تلفظ عامیانه **دینج** (نگا) و در همان معنی: ساکت، آرام. **دیش دور**: ساکت باش، بنشین سر جایت، شلوغ نکن. **دینجلیک> دیشلیک**: دندونک، نوعی آش (از مخلوط گندم و نخود و عدس با گوشت) که با ظهور اولین دندان کودک به عنوان احسان پزند و معتقدند که پختن و خیرات نمودن آن موجب می‌گردد که کودک بازیگوش نباشد. **سنه دیشلیک پیشیرمه‌میش‌لر؟**: مگر برای تو دندونک نپخته‌اند؟ (تو چه قدر بچهٔ شلوغی هستی!). با توجه به توضیح فوق ظاهراً محرف از بن **دینج** می‌باشد ولیکن چون در رابطه با دندان درآوردن کودک است، بعید هم نیست از **دیش۲** مشتق شده باشد. کذا نگا: **دینمک**

دیش۲: (قد. تیش) ۱ــ دندان. ۲ــ دنده و دندانه. **بوشقونون دیش‌لری**: دندانه‌های

اره. ۳ــ در برخی چیزها برای تعین مقداری اندک، اندازه یک برش دندانی از یک چیز، گاز، یک لقمه، یک حبّه. **اتدن بیر دیش یئدی**: از گوشت یک گاز خورد. **بیر دیش قند**: یک حبّه قند. **بیر دیش ساریمساق**: یک حبّه سیر.
دیش اتی: لثهٔ دندان. **دیش حکیمی**: دندانپزشک. **دیش چکن**: دلاک‌های قدیمی که دندان نیز می‌کشیدند. **دیش باتماز**: بد خوراک، سفت و غیر قابل جویدن. **دیش معجونو/ دیش درمانی**: خمیر دندان. **دیش خرجی**: هزینهٔ خورد و خوراک، پول تو جیبی. **قاباق دیش**: کسی که دندان جلویی وی کلفت و ور قلمبیده باشد. **دیش آغریسی**: دندان درد. **دیش ــ دیش**: هر چیز دندانه‌دار. **دیشی باغیرساغینی کسمک**: معا> دندان روی جگر گذاشتن.
دیشه‌مک: ۱ـ (سنگ آسیا و ...) از روی و اندکی کاویدن، سطحی کاویدن، مضرّس و *دندانه‌دار* نمودن (به لحاظ آن که در آن دندانه و آج ایجاد می‌شود تا گندم را خوب آرد کند). مج> ۲ــ تأدیب کردن، کتک مختصر زدن ۳ــ کسی را مختصر سر کیسه کردن.
دیشله‌مک: ۱ــ آذ. (= کیه. **ایسیرماق**) گاز گرفتن. ۲ــ جویدن و خوردن. **ایشله‌مه‌ین دیشله‌مز**: هر که کار نکند، نخورد (نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود).
دیشلی: دارای دندان، دندانه دار. **دیشسیز**: بی‌دندان. **دیشسیز ایلان**: (مار بی‌دندان) کنایه از آدم حقیر که اگر دستی یابد پدر در آورد، خر بی شاخ!

دیشچی: دندانساز، دندانپزشک.
دیش آغارتماق: هرزه خندی کردن، نیشش برای خنده باز شدن. **دیش قیتجیرتماق/ دیش ایتیتمک** (= کیه. **دیش بیله‌مک**): دندان غروچه کردن، دندان تیز کردن (برای خوردن چیزی). **دیله‌ ـ دیشه دۆشمک**: سر زبان‌ها افتادن، شهره شدن و در نتیجه دچار چشم زخم گردیدن. **دیشه وورماق**: سبک و سنگین کردن، آزمایش کردن (از آن جایی که در بازی تخم مرغ شکاندن، ضعف و قوت پوستهٔ تخم مرغ را با زدن به دندان امتحان کنند). **دیشه دۆشمک**: موافق ذوق بودن. **دیله‌ـ دیشه دۆشمک**: سر زبان‌ها افتادن، نقل مجلس شدن.> مج: دچار زخم چشم شدن. **دیش‌لرینی قیسماق**: دندان فشردن (کنایه عصبانیت شدید و سخنی را با عصبانیت گفتن).
به نظر **تیش/ دیش** و هم معنی آن **ایس (ایسیرماق**/ نگا) کلمه تقلیدی هستند، برای نمایش دندان. وقتی کلمه با: دیــ/ تیــ/ ایـ ... شروع و با رسیدن به حرف دندانی ـش/ ـس دندان‌ها قفل و لب‌ها باز می‌شود، دندان عملا نمایش داده می‌شود!! کاشغری علاوه بر معنی فوق، **تیش/ دیش**: (دندان) را به معنی: گاوآهن نیز معنی کرده است. که لابد معنی فرعی و مجازی کلمه بوده. و طبعاً همین کلمه با تحول معنایی بن فعل **دشمک** (نگا) قرار گرفته است. چون در اصل کار دندان سوراخ کردن و دریدن است. در فارسی از این بن

دیشلمه: چای قند پهلو. **دیشلمه** در اصل: گاز گرفتن، به اعتبار آن که با دندان قند خرد شود...
دیشله‌مک/ دیشلیک: دندونک. نگا: **دیش۲**
دیشه‌مک: از سطح کاویدن. نگا: **دیش**
دیشی: (قد. تیشی) (حیوان یا انسان) جنس مؤنث. **آسلانین ارکک دیشیسی اوْلماز**: هژبران را، چه ماده و چه نرا!. **دیشیلیک**: ۱ـ مؤنث بودن، انوثیت. ۲ـ مادینگی، آلت تناسلی زنانه، فرج.
این کلمه را نیز با کلمه‌های **دیش/ دئشمک** (نگا) از یک خانواده می‌دانم. صورت کلمه نشان می‌دهد که قاعدتاً اصل کلمه تیشیق/ دیشیق> دیشیک> دیشی باید باشد به مفهوم: حیوان سوراخدار (دارای فرج)... که بعداً صامت کامی آخر حذف گردیده است.
دیک: (قد. بعضاً: تیک) قائم، سر پا، عمود. **دیم‌ـ دیک**: کاملا سر پا، ایستاده، عمود، افراشته. (**دیم‌ـ** پیش کلمه‌ای است برای شدت و مبالغت، همانند: **یام‌ـ یاشیل، دوْم‌ـ دوْز، بوْم‌ـ بوْش، آپ‌ـ آغ**...). **دیک دورماق**: سر پا ایستادن/ سریع برخاستن. **دئکئی**: کیه. عمود/ عمودی. **دیکَلمک**: ۱ـ سر پا شدن، قائم شدن، قد برافراشتن. ۲ـ بالا رفتن، به سمت بلندی روانه شدن، اوج گرفتن، برخاستن. **دیکَتمک**: تع. خیزاندن، سر پا نمودن، بر افراشتن. **دیکله‌مک**: ۱ـ به سمت بالا راندن. **سوْرونو داغا دیکله‌دی**: رمه را به سمت سربالایی کوه راند. ۲ـ از زمین بلند کردن. **تایی دیکله**: گاله را بلند کن!.
حتمال داده شده از چینی اخذ شده باشد. **چیه** chih در زبان چینی همان معنی **دیک** را می‌دهد که در مغولی به صورت **چیکه** chike آمده است که بعید نیست مع الواسطه از ترکی وارد مغولی شده باشد (کلاو). با وجود آن که در تلفظ قدیمی آن نیز نون غنّه وجود ندارد ولیکن امروزه **دیک> دینگ** در دست است و مشتقاتی از این کلمه با نون غنه مشاهده می‌شود. نگا: **تینگ۲/ دینگ**
دیکسینمک: از جای پریدن، جا خوردن. نگا: **دیسکینمک**
دیل: (قد: تیل) ۱ـ زبان ۲ـ زبان یک ملت یا قوم، لسان ۳ـ (در و...) زبانه. **دیل بوْزانیسی**: زباندار، دارای زبان پر چرب. **دیلی اوزون**: زبان دراز، گستاخ. **دیلی قیسا**: کسی که نقطه ضعفی دارد و مجبور است ساکت بماند. **دیلی آجی**: بد دهن. **دیل بیلن/ دیل قانان**: زبان فهم، خوش فهم. **دیل بیلمز**: زبان نفهم، خشن، نفهم، کودن. **دیلی وار بیر قاریج**: (زبان دارد یک وجب!) خیلی پر رو و ورّاج است.
دیله‌مک: بر زبان آوردن، استدعا کردن، خواستن، آرزو کردن. **دیلَنمک**: تکدی کردن، گدایی کردن. **دیللَنمک**: زبان به اعتراض گشودن، پرخاش کردن، اعتراض کردن. **دیللندیرمک**: تع. ۱ـ صدای کسی را درآوردن، به اعتراض وا داشتن. ۲ـ به واگویی واداشتن، به حرف کشیدن. ۳ـ (آلات موسیقی) نواختن.
دیللَشمک: با همدیگر گفتگو کردن، درد

... دن **حیوان ایله‌شه‌ـ ایتله‌شه، انسان دیلله‌شه‌ـ دیلله‌شه**: حیوانات با بو ... دن و انسان‌ها با گفتگو (طرح دوستی ... انسانی ریزند).

دیلچی: زبان شناس. **دیلچیلیک**: زبان ... اسی. **دیللی**: زباندار، حرّاف. **دیللی ـ باشلی**. سر و زباندار، حرّاف. **دیلسیز**: ... زبان، افتاده، مظلوم، سر به زیر. دیلباز (**دیل** + *باز*/ فا) آذ. زبانباز، سر و ... اندار. **دیلجَک**: زبان کوچک (که ... لمه آن تفکیک کار مری و نای ... ت). **دیلَک**: خواهش، آرزو، تمنا. دیلکچه: dilәkçә کیه. تقاضانامه، ... سه، دادخواست. **دیلنچی**: گدا، ... **دیلنچی توربا‌سی**: توبرۀ گدایی. دیلنچیلیک: گدایی، تکدی. **دیلماج**: ... حم، ک.د.فا. دیلماج. توجیه گرامری ... ختار این کلمه سهل نیست. زیرا ... وند *ـمانج/ ـماج* بر آخر بن فعل آید ... اسم! از این رو این کلمه ظاهرا ... ب است از: **دیل**+ *ـمان* + *ـجی*> ... لمانجی که بعداً مرخم شده است. اگر ... تحلیل قطعی باشد (که فرض آن ... توجیه ساختار کلمه ضروری به ... می‌رسد!) مورد استثنایی است که ... پسوند اسم ساز توأما بر یک بن وارد ... گردد. در هر حال وارد روسی نیز ... **تولماچ толмач**: (مترجم، ... ماج) و از طریق روسی به شکل dolmatscher (دلماج) وارد آلمانی ... که آخر کلمه تشبیها به علامت ... زبان‌های اروپایی تغیر یافته.

... ل **توکمک**: خوش زبانی کردن، خواهش و اصرار کردن. **دیل اؤتو یشمک**: کنایه از حرف زیاد زدن، شیرین زبانی کردن. **دیل اوزاتماق**: ۱ـ پر رویی کردن، حرف زیادی زدن. ۲ـ جسارت کردن، به کسی اهانت کردن. **دیللره دوشمک/ دیللره دستان اولماق**: به صورت افسانه درآمدن، نقل دهان‌ها گشتن. **دیله گلمک**: (برخلاف میل باطنی) چیزی را خواستن یا به چیزی اعتراض کردن (**آخیردا دیله گلدیم**: سر انجام مجبور به گفتن شدم). کذا: مطرح شدن. **سلام اولسون شوَکتیزه، ائلیزه/ منیم ده بیر آدیم گلسین دیلیزه**/ شهریار. **دیله گتیرمک**: ۱ـ صدای کسی را درآوردن، به اعتراض واداشتن. ۲ـ مطرح نمودن، گفتن. **دیلی دولاشماق**: به تته پته افتادن. **دیلی یاهالماق/ دیلیندن بارا قوپماق/ دیلیندن قاچماق**: دچار اشتباه لپی شدن، خبط کردن. **دیل یاهالار دوزونو دئیَر**: زبان کج چرخد و راست گوید (اشتباه کند و حقیقت را گوید/ آدم دروغگو حافظه ندارد). **دیلینده توک بیتمک**: زبانش موی در آوردن (کنایه از تکرار یا تذکر زیاد چیزی). **دیله توتماق**: با زبان متقاعد کردن، تسکین دادن. **دیلینی قوی قارنیوا**: زبانت را گاز بگیر! (مواظب باش و نگو). **دیلینی کسمک**: سکوت کردن، حرف خود را خوردن/ کسی را وادار به سکوت کردن. **دیلیندن دارا چکیلمک**: از زبان به دار آویخته شدن (کنایه از سخترین شکنجه).

گفتیم که تلفظ قدیمی کلمه **تیل** بوده

است. امروز هنوز اثر این تلفظ را در کلمهٔ زیر می‌توان دید: **تیلاق> دیلاق/ دیللاق (!)**: (فقط در مورد انسان) فرج، مادینگی، آلت تناسلی زن (به اعتبار کلیتوریس زنانه که به زبان تشبیه شده است/ کلاو). ظاهرا کلمه در ارتباط با فعل قدیمی **تیلمک** (نگا: **تیل۳/ دیلیم**) بوده و مفهوم: تکه گوشت (قاچی از گوشت) را دارد، به اعتبار فرم زبان. کذا نگا: **یازماق۲**

دیلچی/ دیله‌مک/ دیللنمک/ دیللشمک/ دیلک/ دیلماج... نگا. **دیل**

دیلمک: کیه. قاچ کردن. نگا: **تیل۳**

دیلیم: (قد. تیلیم) برشی از یک چیز، قاچ، بخش، برش. **بیر دیلیم آلما**: یک قاچ سیب. **دیلیم ـ دیلیم دوغراماق**: قاچ قاچ بریدن، ریز ریز کردن. **دیلیمله‌مک**: قاچ کردن. نگا: **تیل۳**

دیمدیک: آذ. (= کیه. **قاقا**) منقار، نوک.

دیمدیکله‌مک: نوک زدن. **دیمدیکلی بؤرک**: هر نوع کلاه که دارای نوک بر آمده باشد (مثل کلاه نظامیان).

کلمه مرکبی است از **دیم+ دیک**... که در آذری به معنی مذکور آمده است. نگا: **دیک**

دینج: dinc (عامیانه> **دیش**) آذ. آسوده، راحت، خستگی در کرده. ک.د.فا. دنج (خلوت). **دینج (دیش) دورماق**: آرام بودن، ساکت نشستن، شلوغ نکردن (بچه). **دینجلمک**: (=کیه. **دینلنمک**) آسودن، استراحت کردن، تمدد اعصاب نمودن، خستگی در کردن. **دینجتمک**: تع. کسی را راحت نمودن.

نگا: **دینمک/ دیش۱**

دینگ: ding بلند. **دینگلمک** dingəlmək (میله، پرچم...) سر بر آوردن، بلند شدن، افراشته شدن. **دینگه‌لن> دینگالان**: افراشته، هر چیزی سر بر آورده مثل میله، تپه.

دینگیلده‌مک: dingildəmək ۱ـ با گردن فرازی راه رفتن، خرامیدن. ۲ـ شتر وار راه رفتن. ۳ـ (بار و غیره) تکان خوردن و بالا و پائین رفتن. **دوه هینگیلده‌مکدن یوْکو دینگیلده‌ییر**: به جای آن که شتر له‌له زند، بارش به ولوله افتاده است (در مفهوم: گلایه بی‌خود می‌کند، زحمت با دیگران است). نگا: **دیک/ تینگ**

دینله‌مک: dinlənmək (قد. تینقلاماق/ = **ائشیتمک**) شنیدن، گوش دادن، مج: (سخن) قبول کردن، اطاعت کردن. **دینله منی عزیز وطن، جان وطن!**.../ صمد وورغون. **دینله‌ییجی**: شنونده (مستمعین رادیو).

برخی بن کلمه را **تینق** (چینی) دانسته‌اند که در آن زبان به همان معنی به کار می‌رود و کلاوزن با این نظر موافق نیست. در هر حال مشکل بتوان آن را از بن **تین** (نگا: **تین۲**) دانست. چون کلمه اخیر فاقد نغ. است و از لحاظ معنی نیز با آن موافق نیست. کلمه گرایش تقلیدی دارد و در سنگ نوشته **کوْل تکین** نیز آمده است: (مردم و بگ‌ها) **بو ساویمین ایذگوْتی ائشید، کاتیقدی تینقلا**/ (امروزه: **بو سؤزومو ایی ائشیت، قاتی دینله**): این سخن

مرا خوب گوش دار و به دقت بشنو!
(نگا: **ساو**) کذا نگا: **تین۲/ دینمک**
دینلَنمک: استراحت کردن. نگا: **دینج**
دینمک: (قد. تینماق) آذ. زبان به سخن گشودن، واگفتن، لب به اعتراض گشودن. **دینـدیرمک**: تع. به تکلّم واداشتن، به حرف در آوردن> صدایش را در آوردن، (آلات موسیقی) نواختن
بن کلمه **تین** (نگا) به معنی: نفس، دم، جان، آسودگی... می‌باشد. از این رو در اصل معنی کلمه: **دم** زدن/ سخن گفتن، است که در آذری تقریباً به همان معنی به کار می‌رود ولیکن بر عکس، در ترکیه به معنی: ساکت شدن، آرام گرفتن، سکون یافتن (در مورد باران و باد و طوفان) قطع شدن، پایان یافتن! (او- سو) آمده. جالب است که این دو مفهوم متضاد (سخن گفتن/ ساکت شدن) از یک کلمه، ریشهٔ تاریخی نیز دارد. کاشغری گوید: اوغوزها وقتی بخواهند به کسی بگویند ساکت باش می‌گویند **تینما** (= **دینمه**: ساکت باش!) البته این مقلوب (غلط) است. معنی اصلی کلمه «سکوت نکن!» است. ترک‌ها گویند **تین!**: ساکت باش. **تینما!**: واگو!... اوغوزها در این جا در اشتباهند (به نقل از: کلاو). خلاصه آن که کلمه در اصل به معنی سخن گفتن است و اوغوزها اشتباهاً آن را در معنی متضاد (سکوت کردن) به کار می‌برند و... همان غلط مصطلح اوغوزها امروزه در لهجهٔ ترکیه باقی مانده است!! بن کلمه **دین** با پسوند ـ ینج به صورت **دینج** در آمده است (یکی از نون‌ها حذف شده) همان کلمه بن فعل: **دینجلمک** (نگا) قرار گرفته است. نگا: **تین۲/ دینج**
دیرجک: diyircək نگا. **دیغیرلانماق**

دیـْ

دیرماشـماق: (قد. تیرماشماق/ کیه. **تیرمانماق**) با چنگ زدن از دیوار و درخت و نظایر آن بالا رفتن. **پیشیک آغاجا دیرماشدی**: گربه از درخت بالا خزید. **تیرماندیراق**: کیه. بالا بردن، مج: دامن زدن. **گرگینلیگی تیرماندیردی**: به بحران دامن زد. نگا: **دیری/ دیرناق**
دیرمیق: چنگک کشاورزی که با آن آشغال و زواید مزرعه را جمع آوری کنند و یا زمین را برای تخم پاشیدن چنگک زده و آماده کنند.
احتمال دارد در اصل **تارمیق** باشد از مصدر **تاریماق/ تاراماق** (نگا) احتمال دوّم آن است که از بن **تیرماق/ دیرماشماق** باشد (نگا. **دیرناق**). احتمال اوّل قوی‌تر است.
دیرناق: (قد. تیرینقاق. نغ/ کیه. تیرناق) ناخن (اعم از آدمی و حیوان). چنگال، سُم. **اتی دیرناقدان ائلمک (آییرماق)**: گوشت از ناخن جدا کردن (بین دو عزیز جدایی افکندن). **دیرناغینی چکمک**: ۱ـ ناخن‌هایش را کشیدن (نوعی شکنجهٔ قرون وسطایی) ۲ـ ظالم را از اقتدار انداختن/ دندانش را کشیدن.

دیرناقسیز: آدم سنگدل که فرصت ستم ندارد، خر بی‌شاخ!
هر سه کلمه **دیرماشماق/ دیرمیق/ دیرناق** از یک ریشه‌اند. کلمهٔ دیگری از این خانواده در دیوان آمده که امروزه در ترکیه باقی است. **تیرمالاماق**: به صورت کسی چنگ انداختن، ناخن زدن. **تیرماشماق**: تر.قد. ناخن زدن، خاراندن با ناخن (دیوان) که امروزه **دیرماشماق** (نگا) شده و به معنی مذکور تحول یافته است. صورت قدیم **دیرناق، تیرینقاق** بوده ـ/ق پسوند ابزار است که در اسامی اعضاء بدن نیز مشاهده می‌شود. **دوداق، قولاق، یاناق**... این ادعا که **تیرینق** یک کلمه تقلیدی است و مأخوذ از صدایی که از کشیدن ناخن در جوامد حاصل آید، از این رو **تیرینقاق** کلمه تقلیدی است **تیرینق**> **تیرینقاق**> **تیرناق**> **دیرناق** (ایو) ... می تواند قابل قبول باشد. محرف کلمه به صورت **تویناق**: کیه. سم، هم مشاهده شده. بین این کلمات و فعل‌های **تاریماق/ تاراماق** (نگا) مشابهت معنایی و لفظی وجود دارد. چه چنگال زدن و... همانند عمل شخم زدن و شیار به زمین انداختن است. برای مشاهدهٔ اشکال محرف دیگر کلمه، نگا: **جایناق**

دیریلداماق: دِرّ و در صدا کردن. **دیریلتی**: (بعضاً **دیررا ـ دیر**) صدای درّ و در مثل صدای بلند رادیویی که خراب شده باشد. (کلمهٔ تقلیدی است)

دیز: آذ. صدای دِزّا . مج: (!) باد مقعد، گوز.
دیزیلداماق: صدای دز دادن. **دیزیلداتماق**: تع. صدای دز به راه انداختن. مج: (!) گوزیدن. **دیزیلتی**: صدای دز. **دیزقیرماق**: گوزیدن. **دیزقیراق**: (!) گوز. **دیزقیراقچی**: (!) گوزنده. مج: قمپز درکن، لاف زن، لوطی قلابی، پهلوان پنبه. (دیزقیر> دیزمیر)> **دیزمیرلیق**: آذ. (عامیانه) لاف زنی، گردن کلفتی. **دیزمیرلیق ائله‌مک**: گردن کلفتی کردن. لاف بیخود زدن، قمپوز در کردن. کذا **دیزقیر**> **دیلقییر**: بی‌سر وپا، آدم بی‌خود، شده است.

همه کلمات فوق با گرایش تقلیدی، کلمات عامیانه‌اند که بعدها ساخته شده‌اند. در منابع قدیمی قریب همین معنی فقط **دیزمان**: درشت، بزرگ، تنومند، گردن کلفت (تارا) **دیزمانلیق**: جسارت، گردن کلفتی (تارا) آمده است که آن هم قدمت زیادی ندارد. گفتیم **دیز** از اصوات است که به معنی «باد مقعد» آید. امروزه نیز لاف زنی را با تعبیر مشابهی تحقیر کنند **یئکه اوسـورور/ قوشـغونوندان یوخـاری اوسـورور**: (کنایتا) گنده گوزی می‌کند!> از این رو لاف‌زن را **دیزمان** گفته‌اند. در مفهوم: کسی که وز وز زیادی می‌کند.

دیش: کیه. خارج، بیرون. **دیش گؤرونوم**: نمای بیرون، ظاهر. **دیش اؤلکه‌لر**: کشورهای خارجی. **دیش دونیا**: جهان خارج/ کشورهای خارجی. **دیش گوج‌لر**: نیروهای خارجی. **دیش بورج**: بدهی خارجی. **دیش آلیم**: واردات. **دیش ساتیم**: صادرات. **دیشقاری**/

دیشاری: به سمت خارج، خارج، بیرون.
دیشلاماق: کنار زدن، از جمع بیرون راندن. نگا: **داش۲**
دیغ: آذ. بیماری سخت داخلی که موجب حرک و مرگ شود، دق. **دیغلاماق**: دق مرگ شدن. **دیغلاتماق**: تع. دق مرگ کردن.
مثل فارسی مأخوذ از دقّ (عربی) است. *الدّق: داء تعرفه العامة بالسخونة الرفیعه* (المنجد) «دق، بیماریی که عامهٔ مردم آن را با تب شدید می‌شناسند».
دیغا: آذ. پسر لندهور، پسرهٔ بد ریخت.
مأخوذ از ارمنی است که گویا در آن زبان به معنی «پسر» است. در اشعار نوحهٔ بعضاً **أیا شمر دغا**... (ای شمر بی‌رحم) آید، در این جا **دغا** محرّف **دیغا** است. **ائیله‌دی چوخ خارابچیلیق زلزله دیلمقاندا/ آغری داغیندا کی اوکوز شِمر دغادی، ناجیبا/ معجز**
دیغیرلانماق: آذ. به صورت چرخان فروغلتیدن. **داش یاماجدان دیغیرلاندی**: سنگ از سینه کش کوه فرو غلتید.
دیغیرلاتماق: تع. فرو غلتاندن.
دیغیرجاق/ دییرجک diyircək: چهار چرخ ابتدایی، مج: ماشین قراضه، قارقارک. نگا: **دگیرمان**
دیلقیر: آذ. (تبریز) آدم بی‌سر و پا. نگا: **دیز**
دیللاق: (!) آلت تناسلی زن. نگا: **دیل**
دِندیق: آذ. (به طنز) فرج، مادینگی (به خصوص در مورد کودک). نگا: **گؤیک**
دِنق dıng آذ. صدای افتادن چیز کوچک، درنگ. **دینقیلداماق**: صدای درنگ دادن. **دینقیلتی**: صدای درنگ. **دینقیلی/ دینقیش** (عامیانه> **دیقیش**. بعضاً د<ج می‌شود: **جینقلی**): ریز، خرد (چیزی که با صدای خفیف و درنگ افتد!)
نیازی به گفتن ندارد که کلمهٔ تقلیدی است و بعداً ساخته شده است.
دیبیلداماق: (باد و تیر) و... با صدای تند عبور کردن، وژی گذشتن. **دیبی/ دیبیلتی**: آذ. صدای گذر تیر و باد... (کلمهٔ تقلیدی است)

دۆ

دۆبه: آذ. کسی که با حرکات و گفتارهای غیر متعارف (و بعضاً دلقک وار) موجب خنده شود، لوده. **دۆبه‌لیک**: لودگی.
در ترکیه **زۆبه/ زۆپه** (آدم مسخره) به کار رود. ظاهراً همین شکل اخیر به صورت مزید در آذ. **زۆبالاق** (بچّهٔ زیرک و شیطان) شده و در قره داغ رایج است. (زۆببه‌لَک> زوبه‌لَک> زۆبالاق).
در **یاهاتماج** زیر همین کلمه را به صورت **جۆبّه** می‌بینیم: **جۆمه مچیده جۆمه گۆنو، جۆبه جاباٰرین جۆبّه‌سینی جۆبورتدولر**. (جۆبه جاباٰر/ جۆبّه جاباٰر: جبار لوده. نگا: **جۆبورتمک**).
اصل کلمه همان «جبّه» (رداء) عربی است. از آن جایی که دلقک‌های مجلس آرای قدیم از قبای بلندی برای لودگی استفاده می‌کرده‌اند... احتمالاً رفته رفته «جبّه» یا همان پوشاک قباگون، دلقکان نشان لودگی گردیده و لفظ جبّه با

لودگی همراه شده، تا جایی که آدم لوده را جبّه> جوّبه> **دوّبه/ زوّبه** گفته‌اند.

دوّبوّر: dübür بز نر. نگا: **دیبیر**

دوّبرد: dübərd آذ. قره داغ. (عامیانه؛ محرف «دور و بر» رایج در فارسی است و در معنی: اطرافیان، خویشان. در عبارت **دوّبردینی آللّه داغیتسین/ دوّبردی داغیلمیش...** که نفرینی است به معنی: الهی اطرافیانت بمیرند!

دوّجون: dücün دوجین. نگا: **دوّزمک**

دوّر: نوع، جور. **دوّرلو:** دارای انواع زیاد، متنوع. **دوّرلو میوه‌لر:** میوه‌های جور واجور. نگا: **تهر**

دوّرتمک: dürtmək (قد. توّرتمک) فرو بردن (سن)، چیزهای نوک تیز را زدن و فرو بردن (او- سو). **باراماغینی گوّزومه دوّرتمه:** انگشتت را توی چشمم فرو نکن. **دوّرتوک/ دوّرتمه:** سقلمه. **دوّرتوکله‌مک:** (مبالغت) به تکرار فروبردن، سقلمه زدن.

معنی قدیمی کلمه: مالیدن، روغن مالی کردن. **کوّنگه یاغ توّرتتی (= گوّنه یاغ دوّرتدی):** به چرم روغن مالید (دیوان). امروزه در معنی اخیر **سوّرتمک/ یاخماق** (نگا) به کار می‌رود. در ترکی قبچاق به معنی: (برای تذکر دادن) به کسی با انگشت زدن (کلاو) آمده است که به معنی امروزی نزدیک است.

دوّرگه: dürgə نوعی کلاه بوقی قدیمی از پارچه و توبهٔ ضخیم. **ائدنده دوّرگه‌نی امنیّه پاره/ وورووردوم باشه منی بخت قاره/** معجز. نگا: **دوّرمک**

دوّرمک: (قد. توّرمک. بعضاً: تیرمک. = آذ. **لوله‌مک**) لوله کردن. به صورت طومار پیچاندن، نوردیدن. **دوّرولمک:** مج. پیچانده شدن، لوله شدن (او- سو).

خود کلمه در آذ.ام. (حد اقل در گفتار) رایج نیست ولی مشتقات آن موجود است. **دوّرگه** (بعضاً به غلط> **دوّلگه**). کلاه بوقی میرزایان مکتبدار قدیم (به اعتبار شکل استوانه‌ای و لوله‌وار آن).

دوّرمک/ دوّرمج: (= **بللّه**/ کیه. **دوّروم**) لقمه بزرگ، ساندویچ. **چوّبان دوّرمگی:** لقمه چوپانی، ساندویچ بزرگ. **دوّرمجله‌مک:** ساندویچ کردن.

از آن جایی که تاقهٔ پارچه را لوله می‌کنند، لذا مشتق این کلمه با آوای راست **توّرمک> تیرمک** به صورت **تیرمه** (نوعی پارچه) در آمده است. **تیرمه شال:** نوعی پارچهٔ مرغوب. **تیرمه** تلفظ جغتایی کلمه **دوّرمه** می‌باشد که وارد فارسی هم شده. ایضاً کلمهٔ «طومار» نیز ظاهراً از همین بن است. (توّرمک> تورماق/ توم+ـ/ر> تومار) به مفهوم: شئی در هم پیچیده.

دوّز: (قد. توّز) در معنی «راست، درست» و در موارد عدیده، به کار رود. از جمله> ۱ـ زمین مسطح و هموار، دشت، بیابان. **دوّزه چینخدیق:** به دشت هموار رسیدیم. **جانیمی دوّزده تاپمامیشام کی:** جانم را در بیابان پیدا نکرده‌ام (که خطر کنم)! ۲ـ راست، فاقد هر گونه انحناء. **دوّز یوّل:** راه راست. **دوّز توّک:** موی صاف و فاقد جعد. ۳ـ (سطح) صاف، هموار، فاقد گودی یا برآمدگی و زبری. **دوّز واراق:** ورق صاف. ٤ـ

دقیقاً، درست، تام و کامل. **دۆز بیر آی دیر من بوردایام**: درست یک ماه است من در این جا هستم. ۵ ـ آدم درست و صادق، عاری از مکر و دغل. **دۆز آدام**. ۷ـ کلام درست، عاری از غلط و دروغ. **دۆزدور**: صحیح است. **دۆزونو دئسک/ دۆزونو دئیه سن/ دۆزونو آختاراسان/ سؤزون دۆزو/ دۆزو**: راستش را بخواهی/ راستش...

دۆزَتمک: تـع. از کجی در آوردن، مستقیم کردن، مرتب و اصلاح کردن، تصحیح کردن، (مریض) بهبود نمودن. مجازاً: (!) وطی کردن. (از همین معنی اُخری> **یئریه ـ یئریه دۆزتمک** کنایه از کسی را به ترفندی بس محیلانه فریفتن!.

دۆزلمک: سر راست شدن ، مستقیم شدن، مرتب شدن، اصلاح شدن، از ناخوشی بهبود یافتن، (رابطه بین دوتن) اصلاح یافتن. **دۆزَلیشمک**: (دو نفر) میانه‌شان خوب شدن، آشتی نمودن

دوزلوک: ۱ـ صداقت، راستی، امانت و درستی ۲ـ همواری، صافی. ۲ـ دشت هموار و صاف. **دۆزەلیش**: ترمیم، اصلاح، آشتی. **دۆزونه**: در جهت افقی. **دوم ـ دۆز/ دۆپ ـ دۆز**: صاف صاف، کاملا سر راست. **دۆزئی**: düzey کیه. سطح. **یاشام دۆزئیی**: سطح زندگی. دۆزَن: düzən کیه. ترتیب، نظم، نظام/ نظام سیاسی، رژیم. **چکی ــ دۆزن وئرمک**: کیه. نظم دادن، جمع و جور کردن. **دۆزَنگه> دۆزَنگاه**: آذ. (محل/ دست) هموار. **دۆزنله‌مک**: ترتیب دادن. دوزنباز: (**دۆزن**+ *باز*/ فا) کیه. حقه باز، کلک (اعمال شرّ ترتیب دهد).

دۆزمک: (قد. توزمک) به نظم در آوردن، با نظم و ترتیب چیدن، مرتب کردن، (دانه) به نخ کشیدن. **دۆزولمک**: مج. به ردیف چیده شدن، به نخ کشیده شدن. **دۆزدورمک**: تع. کسی را به آراستن و چیدن امر نمودن. **دۆزنمک**: (وجه عطفی) مرتب شدن، به نظم در آمدن، آراسته شدن (در ترکیب> **بزه‌ندی ــ دۆزندی**: آرایش کرد و مرتب پوشید). **دۆزک**: آرایش (در ترکیب> **بزک ــ دۆزک**: بزک و آرایش). **دۆزگون**: منظم، مرتب، دقیق، درست و حسابی، صادق، واقعی، حقیقی. **دۆزمه**: ۱ـ به ردیف، منظم. ۲ـ کیه. کپی کاری (از یک اثر هنری). **دۆزمه صنعت**: هنر تقلیدی، اثر کپی شده. **دۆزمجه**: چیزهای به ردیف چیده شد (مثل:گردوی به ردیف چیده شده). **دۆزون> دۆجون**: دوازده عدد از یک چیز. ک.د.فا. دوجین. **بیر دۆجون قاشیق**: یک دوجین قاشق. **توزوک**: تُزُک، کتاب قانون، آئینامه. (نام قانوننامه شاهان ترک حاکم بر هندوستان/ بابریان). امروزه در ترکیه به معنی: آئینامه، متحد المال، نظامنامه (اوـ سو) آید. (نگا: **دۆستور**)

این فعل را از بن **دۆز** (نگا) و مشتقات آن باید تلقی نمود، با اندک تحولی در معنی. از این بن در فارسی *دوزمان* (نگا: عمید). «دستگاه» (نگا: **دزگاه**).

کلمهٔ مشابه دیگری **دیزمک**: (قد. **نیزمک**) به رشته کشیدن (دیوان/ سن) در دست است که هر دو کلمه مستقلی

هستند. ولیکن چون معناً و لفظاً به هم شبیه‌اند، معمولاً باهم اشتباه می‌شوند. **تیزیق**: ردیف، صف (دیوان)> **دیزی**: کیه. رشته‌ای که بدان منجق و غیره چیده باشند (امروزه: فیلم سریال).

دۆستور: ۱ـ کیه. (آذ. دستیر/ دستور) آیینامه، قانون، سرمشق در زندگی. ۲ ـ آذ. دستور، فرمان. **بی دستیری**: (قره داغ) (بگ فرموده>) آمرانه، سریع. جنگی. **اونو بی دستیری گؤتوردولر**: او را جنگی بردند.

از مصدر **دۆزمک** (نگا)> **دۆز** + ـ تور (مرخم پسوند ـ توروق/ مثل: **بوْیوندوروق**)> **دۆستور**. کلمه عیناً وارد عربی شده، در معنی: قانون اساسی. کذا وارد فارسی شده که دستور تلفظ می‌شود و محرف **دۆستور** ترکی است و از لحاظ ساختار ربطی به دست و غیره ندارد!.

دۆش ۱: (دۆش) آذ. به صورت **دن ــ دۆش** «حبوبات» آید. نگا. **دن۲/ دۆشورمک**

دۆش۲: (قد. توش. بعضاً: تیش) خواب، رؤیا، (کلاو). **توش کؤرموش اوْغلان**: جوان خوابدیده (دیوان). مج: تصور ذهنی، خاطر، خیال، آرزو، امید (اوـ سو). **دۆش گؤجو**: کیه. قدرت تخیل. **دۆشون**: کیه. فکر، اندیشه (اوـ سو)

دۆش در آذ.ام. کاربرد ندارد. اما مشتق آن **دۆشونمک** (نگا) ... در دست است. همان در فارسی به صورت «دوش» آمده که در اصل به معنی «رؤیا» بوده (دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند/ حافظ> خواب دیدم که...)، بعدا در معنی «شب» ... غلبه یافته است. به نظر کلمه روسی **دوشا душа** (بعضاً: **دوخ дух**): جان و روح **دوخی духи**: عطر. و فعل مشترک آن دو> **دوشیت душить**: ۱ـ خفه کردن (گرفتن جان). ۲ـ عطر زدن (با مشتقات عدیده‌اش) از همین منشأ ترکی باشد. «جان» منشأ اندیشه و تفکر (خیال) است. «عطر» هم مفهوم مجازی کلمه است. عطر نیز چون *جان* حضور دارد و اما به چشم نیاید و ... مادهٔ *روح بخش* است. کذا از همین در روسی **پادوشکا подошка**: بالش (وسیلهٔ *خواب*) **پاـ** پیشوند و زایدهٔ صرفی در کلمه است... الله اعلم.

دۆش۳: (قد. توش) تر.قد. منزل و زمان منزل کردن و *بار گشودن راهروان* (دیوان). در این معنی هم، امروزه خود کلمه مستقلاً کاربرد ندارد ولیکن مشتقات زیادی دارد که اشاره خواهد شد (نگا: **دۆشمک**). کلمه در فارسی به صورت «توش/ توشه» (توش+ هاء غیر ملفوظ) تظاهر یافته است، در مفهوم آن چه رهرو بردارد از: *بار آزوقه* و زاد راه.

دۆشرگه/ دۆشگون/ دۆشورمک/ دۆشوک... نگا: **دۆشمک**

دۆشمک: در اصل به معنی «افتادن و سقوط کردن» است و با معانی مجازی بعدی> ۱ـ افتادن. **دامدان دۆشدو**: از پشت بام افتاد. ۲ـ پیاده شدن. **آتدان دۆشدو**: از اسب پیاده شد. ۳ـ اتفاق افتادن. **آرالارینا اختلاف دۆشدو**: در بینشان اختلاف افتاد. ۴ـ شگون داشتن و به

دسی «آمدن». **حرام مال بیزه دۆشمز**: مال حرام به ما نمی آید (شگون ندارد). ٥ـ (لباس و...) آمدن، زیبنده بودن، مناسب بودن. **گؤزَل سنه دۆشمز بو قارا** (نباتی): جانا این لباس سیاه به تو زیبنده نیست (به تو نمی‌آید). ٦ـ ضعیف و بیمار شدن، از پای فتادن. **یامان دۆشوبدور**: خیلی ضعیف شده است. ٧ـ (نظام سیاسی) سرنگون شدن، برچیده شدن. **شاهلیق نظامی دۆشدو**: نظام شاهی برچیده شد. **تاختدان دۆشدو**: از تخت افتاد، از سلطنت خلع شد. ٨ ـ حیوان نر به حیوان ماده رسیدن، جفت گیری نمودن. **دانا اینگه اوچ ال دۆشدو**: گاو نر سه بار با گاو ماده جفت شد. ٩ـ گرفتار شدن، دستگیر شدن. **قاچاق آدام الـه دۆشدو**: متهم فراری دستگیر شد. ١٠ـ کم شدن، از شدّت کاستن. **هاوالار دۆشوب**: گرمای هوا کم شده است. ١١ـ قرعه به نامش خوردن. **پۆشک بیزه دۆشدو**: قرعه به نام ما خورد. ١٢ـ شهید شدن، در میدان جنگ افتادن. **ساواشچی دۆشدو**: مبارز شهید شد. ١٣ـ از پای درآمدن. **ایاقدان دۆشدو**: از پای در آمد، از پای افتاد. ١٤ـ ...

دۆشورمک: تع. انداختن، پائین کشیدن، پائین آوردن، (قیمت کالا) پائین آوردن، کم کردن، (نظام سیاسی) سرنگون کردن. **دۆشورولمک**: مج. پائین انداخته شدن، پائین برده شدن، سرنگون شدن (نظام سیاسی). **دۆشگون**: مریض، نحیف، دارای نقاهت، از پای افتاده. **دۆشگونلَشمک**: مریض حال گشتن. **دۆشوک**: (بعضاً: **دۆشوت**) ١ـ بچه نارس و سقط شده، سقطی، مج: بچه نحیف، لاغر و فتاده. ٢ـ (قیمت) پائین، اندک. **دۆشوک فییات**: کیه. قیمت پائین، قیمت کم. ٣ـ سرنگون شده، برکنار شده، مخلوع. **دۆشَرگه**: ١ـ منزل (در جاده‌های قدیمی)، کاروانسرا، اتراق ٢ـ جایی که ایل در ایام کوچ چند روزی در آن اتراق کنند. ٣ـ امروزه: اردو (برای بچه‌های مدرسه‌ای)، کمپ.

مشتق از **دۆش٣** (نگا) می‌باشد. همراه کلمات **ال/ گؤز/ آیاق**... افعال مرکب زیادی با آن ساخته می‌شود که باید در کتب لغت پیگیری کرد، همانند: **الـه دۆشمک/ گؤزو دۆشمک/ گؤزدن دۆشمک/ آیاقدان دۆشمک/ دالینا دۆشمک/ دیله ـ دیشه دۆشمک** و... عمدتاً در همان مواردی که «افتادن» فارسی به کار می‌رود. ظاهراً همین فعل ترکی در مفهوم از قدرت و تک و تا افتادن، البته در معنی متعدی فعل (از قدرت انداختن)، وارد روسی شده است به در صورت **توشیت ТУШИТЬ** : خاموش گردیدن. کذا به احتمال زیاد از همین منشأ ترکی باشد در روسی **توشی ТУШИЙ** : ضعیف، نحیف، لاغر.

دۆشونجه/ دۆشونور/ دۆشونوشمک... نگا: **دۆشونمک**

دۆشونمک: düşünmək ١ـ فکر کردن، اندیشیدن، در مخیّله داشتن، سبک و سنگین کردن، با فکر و احتیاط رفتار

کردن، تأمل کردن. **من بو مسئله‌نی گرک بیر دۆشونم**: من راجع به این مسئله باید فکر کنم. **سنی دۆشونورم**: به تو می‌اندیشم/ تو در قلب منی. ۲ــ طراحی کردن. **نه دۆشونورسن؟**: چه می‌اندیشی؟ طرحت چیست؟ ۳ــ تصور کردن، فرض کردن، انگاشتن. **اونون دلی اولدوغونو دۆشوندوم**: گمان کردم او دیوانه است. ۴ــ آذ. فهمیدن، درک کردن. **دۆشونمه‌دیم، بیر ده دئ**: متوجه نشدم، یک بار هم بگو. **دوشۆندورمک**: تع. ۱ـ فهماندن. ۲ـ به فکر واداشتن، به فکر انداختن ۳ـ نگران کردن. **دۆشوندوروجو**: نگران کننده. **دۆشۆنوشمک**: آذ. تفاهم نمودن، درک کردن و کنار آمدن، انس یافتن، آداپته شدن. **دۆشۆنور**: کیه (ک.جد) متفکر، اندیشمند. **دۆشونور بئیین**: مغز متفکر. **دۆشونجه**: فهم، ادراک، قوه تشخیص و تمیز، فکر. **دۆشونجه‌لی**: فهیم، خوش فکر. **دۆشونجه‌سیز**: نفهم، لاقید.

مشتق از **دۆش۲** (نگا) می‌باشد

دۆگه: **düge** (دۆیه/ قد. تۆگه/ کیه. دۆوه) گاوساله ماده در دو سالگی (دیوان)، تلیسه (نر آن را **دانا/ جۆنگه**/ کیه. **تۆسون** گویند).

گمان من بر آن است که از بن **دۆگمک** (نگا) باشد. به اعتبار آن که جوانی و *بکارت* گوساله را به مفهوم مقفول بودن گرفته و حیوان را چنین نامیده‌اند، در **مفهوم**: باکره/ نر ندیده!. این کلمه در ترکی قبچاق به معنی «کنیز» به کار رفته است (کلاو) و این معنی اخیر نیز گمان فوق را تقویت می‌کند.

دۆگمک: **dügmək** (**دۆیمک**/ قد. تۆگمک) در اصل به معنی گره زدن (در بافتن)، می‌باشد و از همان جا بعداً به معنی: سگرمه را در هم کشیدن نیز آمده است (کلاو). **ایپی دۆگدو**: طناب را گره زد. **قاش‌لارینی دۆیدو (چاتدی)**: سگرمه‌هایش را در هم کشید (خشم نمود). **دۆگون (دۆیون)**: ۱ــ گره **دۆگون دۆشمک**: (کار) گره خوردن. ۲ـ جشن عقد و عروسی (عقد عربی هم به معنی گره است، در عقد دو انسان به هم گره می‌خورند). ۳ــ مشکل لاینحل، گرفتاری. **دۆیون آچماق**: مشکل حل کردن. ٤ــ غقده، عقده‌دار، عقده‌ای. **دۆیون آدام**: آدم عقده‌ای، عنود، غدّ. **دۆگونلوک**: ۱ــ عنودی، لجاجت. **دۆگونلوگونه سالماق**: روی دندهٔ چپ افتادن ۲ـ پارچهٔ گره زده شده> بقچه. مج: صندوقچهٔ مادر بزرگ‌های قدیم!. **دۆگونلمک**: گره زدن. **دۆگمه (دۆیمه)**: ک.د.فا. دگمه (از آن جایی که دگمه‌های قدیمی به صورت گره بوده). **دۆیمَجه / دۆیمَچه**: هر چیز گرد و به شکل دگمه، گرز کوچک برخی گیاهان به شکل فوق. **دۆیمَه‌لمک**: دگمهٔ لباس را بستن. **دۆگوم**: کیه. گره، (فیزیک) محلّ تلاقی پرتوهای نوری. همان وارد روسی شده است **دوئیم ДЮЙМ** : دگمه. **دۆیوشو**: آذ. نوعی سبد به شکل استوانه. (**دۆیوشوک**> **دۆیوشو**. صامت کامی آخر حذف شده، به مفهوم چیزی که با گره زدن بافته شده). **دۆیوشونو**

قوی چؤله: (سبدت را بگذار بیرون)> یالا ماست‌ها را کیسه کن!/ بزن به چاک!

دوگو: (دوَیو / قد. توگی / =کیه. **پیرینج**) آذ. برنج، غلهٔ معروف. **پوف ایله پیلوو اوْلماز، یاغ ـ دوگو ایستر**: پلو با فوت نمی‌شود، روغن خواهد و برنج (بی‌مایه فطیر است). **دوَیوچو**: برنج فروش.

از بن **توگمک** (نگا: **دؤگمک**) در مفهوم: غلّهٔ کوبیده شده (کلاو) که طبعاً توگیک> توگی شده است. در ترکی قدیم به معنی: ارزن پوست کنده (دیوان)، در ترکی قبچاق به معنی «ذرت» نیز آمده است (کلاو). در واقع از لحاظ معنی بن، به معنی مطلق «غلّه کوبیده» شده بوده که در ازمنه متفاوت، با تضییق معنایی، به چند نوع غله، اطلاق شده و سرانجام آذ.ام «برنج» شده است. کذا نگا: **پرینج**

دولگه: نگا. **دوَرگه**

دوم: (=**توم**) تماماً، کاملا. نگا: **توم**

دومسوک: dümsük محلّ خمیدگی آرنج. **دومسوکله‌مک**: با خمیدگی آرنج به کسی زدن، سقلمه زدن.

صورت قدیم کلمه **تومشوق**: منقار پرنده (دیوان) مجازاً بینی و دماغه کوه (سن). تومسوق> تومسوک> **دومسوک** گردیده و مفهوم ورقلمبیده و بر آمدگی را افاده می‌کند. نگا: **توم**

دون: (آذ. دونَن/ قد: تون) دیروز، دی. **دوننده‌ن بری**: از دیروز تا حال. **دونَن گئجه**: دیشب. **دونَنکی**: دیروزی، مربوط به گذشته، کهنه.

در اصل **تون**: شب (دیوان) که مجازاً به معنی: تاریکی، قبر، نیز آمده است. دو معنی اخیر به اعتبار یکی از خواص شب (تاریکی) ساخته شده است (نگا: **تون به تون**). در مشتقات قدیمی کلمه نیز همان مفهوم به چشم می‌خورد **تونک**: زندان **تونه‌ریسک**: تاریکی، قبر. **تونه‌مک**: شب را در جایی بیتوته کردن (دیوان). تبدیل **دون**> **دونَن** در آذ. از باب تشبیه غلط آن به صفت فاعلی (مانند: **دؤنن**) و... حاصل شده.

دونور: dünür صهر، خویش سببی. نگا: **قودا**

دووه‌لووه‌لی: düvəlvəli آذ. (قره داغ) حیله، ترفند، طفره. **دووه‌لوه‌لی گلمک**: سوسه آمدن، طفره رفتن. **بوزجوموزو ایسته‌دیک دووه‌لوه‌لی گلدی**: طلبمان خواستیم، سو سه آمد/ طفره رفت.

کلمهٔ جدید الاحداث است. ممکن است محرف «دوئل ـ موئل» باشد، در مفهوم: دوئل و نمایش/ صحنه‌سازی/ حیله...

دویه: تلیسه. نگا: **دوگه**

دویمه/ دویمک... نگا. **دوگمک**

دویو: برنج. نگا: **دوگو**

دویوشو: نوعی سبد گرد باف. نگا: **دوگمک**

دویون: گره/ عروسی. نگا: **دوگمک**

دؤ

دؤرد: dörd (قد. تورت) عدد چهار. **دؤرد گؤز**: (چهار چشم)، ناظر دقیق. **دؤرد گؤز اولماق**: ۱ـ چهار چشمی پاییدن.

۲ـ از حیرت زیاد چشم‌ها از حدقه در رفتن. **دؤرد دؤنمک**: از نگرانی ورجه ورجه رفتن. **دؤرت نـالا**: چهار نعل. **دؤرت یوْل**: ۱ـ چهار بار ۲ـ چهار راه. **دؤرد یول آیریمی**: چهار راه. **دؤرت ایشلَم**: کیه. چهار عمل اصلی (در ریاضیات). **دؤرد آیاقلی**: چهار پا، حیوان. **دؤرد یان**: جهات اربعه. **دؤرتده بیـر**: یک چهارم، ربع. **دؤردونجـو / دؤردومجـو**: چهارمی، چهارمین. **دؤردوْز**: چهار قلو. **دؤرتگـن**: dörtgən کیه. مربّع. **دؤرتلـو**: دارای چهار عضو، گروه چهار نفری، چهارگانه. **دؤردم**: ۱ـ (= کیه: **دؤردَر**) چهارتایی، چهار چهار. ۲ـ (بعضاً: **چارنالا/ دؤرت نالا**) چهار نعل. **دؤردم چاپمـاق**: چهار نعل تاختن. **دؤردم قاچماق**: چهار نعل دویدن.

دؤزمک: (قد. تؤزمک/ = کیه. **قاتلانمـاق**) آذ. صبر کردن، تحمل کردن، دوام آوردن. **دؤزوم**: صبر، تحمل. **دؤزوملـو**: متحمل، صبور. **دؤزومسوز**: عجول، کم ظرفیت. **دؤزولمز**: غیر قابل تحمل.

کلمه در دیوان نه به معنی تحمل کردن، بلکه به معنی «متحمل شدن» آمده است (دیوان). **ار تومـلوقکا تـؤزدی**: شخص سرما را متحمّل شد (در معرض سرما قرار گرفت/ از سرما رنج برد/ کلاو). که طبعاً بامعنی کنونی اندکی متفاوت است.

تؤز: (اسم) تر.قد. اصل و نسب، بیخ و بـن (کلاو). شاید این فعل از همان ساخته شده؟. به اعتبار آن که در تحمل کردن گویی شخص بر اصل و بن (جایگاه) خود پا فشرده و ایستاده و تغیر موضع نمی‌دهد!.

دؤش۱: نگا. **دن۲/ دؤشورمک**

دؤش۲: (قد. تـؤش) آذ. ۱ـ سینه (به خصوص قسمت فوقانی آن/ کلاو). **دؤشـونه دؤیمـک**: (به سینه خویش زدن)> سینه سپر کردن/ من من گفتن. **دؤشونه (دیشینه) دوْشمک**: موافق ذوق بودن، (غذا و مانند آن) باب میل بودن. مج> ۲ـ پستان. **دؤش آلماق**: (طفل و بره...) پستان گرفتن. **دؤشونه سـالماق**: شیر دادن به طفل. **دؤشـو دوْلمـاق**: انباشته شدن پستان از شیر. **دؤشـو گلمـک**: ورم کردن پستان (در اثر ناراحتی ناشی از انباشت شیر). ۳ـ سینه کش کوه (= **یاماج**). **دؤشـه چیخـدی**: به سینه کش کوه بالا رفت. **دؤشده مال یاییر**: در سینهٔ کوه مشغول چرای گله است.

دؤشله‌مک: در اصل به معنی «به سینه زدن (دیوان)/ با سینه به کسی زدن» بوده ولیکن امروزه در دو معنی مجازی به کار رفته و در آن مصطلح است> ۱ـ شخص فراری و در حال گریز را دنبال کردن، دنبالش گذاشتن. **اوْغرونـو دؤشله‌دی**: دزد در حال فرار را دنبال کرد. ۲ـ غذایی را با ولع خوردن. **پیلوْوو دؤشله‌دی**: پلو را چپه کرد (خورد). **دؤشلوک**: (= **اؤنلوک**) پیشبند.

ظاهرا دوش (کتف) فارسی همان است، با اندکی تحول در معنی. به خصوص چنان که دیدیم **دؤش** قسمت *فوقانی* سینه است و نزدیک کتف ...

دؤشه‌مک: (قد. تؤشه‌مک) ۱ـ بر زمین پهن کردن، فرش کردن (کـلاو). **سوْفره دؤشه‌دی** ۲ـ (کالا) چیدن و به نمایش گذاشتن، بساط کردن. **کتـاب‌لاری دؤشه‌دی** ۳ـ (کاشی، سنگ) بر زمین نصب کردن، فرش کردن. **یوْلا داش دؤشه‌دی** ۴ـ از چیزی فراوان به جایی ریختن> (دعوا) چوب فراوان به حریف زدن. **مریضه ایگنه‌دن دؤشه‌دی**: آمپول زیادی به مریض زد. **دؤشـتمک**: تـع. دستور اعمال یاد شده دادن. **دؤشـنمک**: (عطفی) مفروش شدن، پهن شدن، به زمین چیده شدن. **دؤشـنیلمک**: مـج. مفروش شدن

دؤشـه‌نـک: مفروشات منزل، اثـاث، مبلمان. **دؤشه‌نکلی / دؤشه‌لـی**: (خانـه) مفروش، مبله. **دؤشک**: ک.د.فـا. تـشک/ دوشک. **یوْرغان‌ــ دؤشـک**: لحـاف و تشک، رختخواب. **یوْرغان‌ــ دؤشـگه دوشـمک**: به رخـت بیماری افتـادن. **دؤشمه**: ۱ـ (سـنگ و...) سـنگ فـرش، مفـرّش ۲ــ (زدن و نظـایر آن) زیـاد، فـراوان. **دؤشـمه سـینه ووردوق**: (در محلس نوحه) مسلسل وار سینه زدیم.

دؤشـورمک: döşümək آذ. (اطـراف میانه) (حبوبات و خرما و سنجد و...) از زمین جمع کردن. **توْیوق دن دؤشورور**: مرغ دانه‌ها را می‌چیند. **قـولاغی داری دؤشـورور**: (گـوش‌هـایش ارزن می‌چینند)> گوشش به حرف گوینده نیست: حواسش جای دیگری است. **اوْغـلان، قـولاغین داری دؤشـورور؟** پسر مگر گوش‌هایت ارزن می‌چینند (مگر کری؟!). **یاتمیش هـامی گـؤزلر، یوْخ نـه قـارالتی، نـه ده بیـر سـس / بـاتمیش قـولاغیم، گؤرنـه دؤشورمکده‌دی داری!**/ شهریار. مقصود از مصراع دوّم آن است که «گویی گوش لعنتی من کر شده است/ هیچ صدایی نیست!» (**بـاتمیش**: در ایـن جـا نفـرین است = لعنتی! صاحب مرده!... ایـضاً می‌توان آن را به معنی: کر شده، گرفت. **قولاغی باتماق**: کر شدن).

دؤشورمک وجه متعدی **دؤشـه‌مـک** (نگا) است، با اندکی تحوّل معنایی. گفتیم در مورد «زدن زیـاد» لفـظ **دؤشه‌مک** به کار رود و دانه چیدن همان نوک زدن *زیاد* مرغ است. بعید نیست در ترکیب **دن‌ــ دوْش / دن‌ــ دؤش** (نگـا: **دن۲**) جزء دوم ترکیب که مفهوم دانه را دارد، از همین منشأ باشد.

دؤکمک: ریختن. نگا: **تؤکمک**

دؤگمک: (**دؤیمک / دؤوْمک**/ قد. تؤگمک) زدن، کوبیدن (کلاو). بعدها> ۱ـ کتک زدن **اوْغرونـو دؤگـدولر**: دزد را کتـک زدند ۲ـ (خرمن، طبل، آهن، خال...) کوبیدن ۳ـ به صورت پودر در آوردن، در هاون کوبیدن. ٤ــ در زدن، حلقهٔ در را زدن. **قاپی دؤیولور**: در را می‌زنند ٥ـ به دم توپ دادن، به توپ بستن. **قـالانی توْپلا دؤیدو**: قلعه را به توپ بست. ٦ ـ مشرف بودن. **بیزیم ائو داغـی دؤیـور**: خانهٔ ما مشرف به کوه است (گـویی آتش توپخانهٔ نگاه! بدان سمت تنظیم شده است) ۷ ـ (گوشت) چرخ کردن.

دؤیدورمک: تـع. دستور انجام اعمال

فـوق را دادن. **دؤیولمــک**: مـج. کتـک خـوردن، (غـلات) کوبیـده شـدن و... **دؤیوشمک**: (جمعی) زد و خورد کردن، جنگ کـردن. **دؤیوشـدورمک**: تـع. بـه جنـگ و زد و خـورد وا داشـتن> (دو گـاو) بـه جـان هـم انـداختن، (چـوب، شمشیر...) بـه هـم زدن، چـوب بـازی کردن، شمشیر بازی کـردن، (بـا بـه هـم زدن تخم مرغ‌ها) تخم مرغ بازی کـردن. **قاشیق دؤیوشدورمک**: (قاشق به قاشـق زدن) همپیـالگی کـردن، ایـاق شـدن. **دؤیونمک**: (عطفی) ١ــ (قلـب) تپیـدن، به تپش افتادن ٢ـ از ناراحتی و مصیبت به سر و سینه خـود زدن. ٣ــ مـضطرب بودن.

دؤیونتو: تـپش(قلـب)، مـج: اضـطراب. **دؤیـــوش**: جنـگ، نـزاع، زد و خـورد. **دؤیوشگن**: جنگده، رزمنده، مبارز، مـرد میدان. **دؤیمه**: (اسم) ١ـ خال مصنوعی، خال کوبی. ٢ـ (صفت) کوبیده. **دؤیمـه کاباب**: کبـاب کوبیـده. **دؤیمـه قـاش**: ابروی خال کوبی شده، تتو. **دؤیـه‌نـک**: سفتی در دست و پا کـه حاصـل از کـار زیاد باشد، پینه. **دؤیه‌نک باغلاماق**: پینـه بستن. **دؤیج / دؤیمَج**: هر ابـزاری بـرای کوبیدن (مانند دسته هـاون و تخمـاق)، کوبه. **دؤیجله‌مـک**: بـا تخمـاق و غیـره کوبیدن.

مانند معادل خود **توخماق** (نگـا) کلمـهٔ تقلیدی است.

دؤل: (قد. تؤل) نتاج گوسفند و گاو (سـن)، بچه، ذریّه، نَسل، نژاد (تارا). **دؤل آتـی**: اسب تخمی (برای اصـلاح نـژاد). مـج: آدم درشت اندام و مفت خـور. **اوروس دؤلو**: تخم روس (کنایه از بچه مو بور و چشم آبی). **دؤل توتماق**: اصـلاح نـژاد کردن. **دؤلو قاتماق**: نژاد آمیختن (کنایـه از قبیلهٔ دیگری زن گرفتن). **دؤلـه‌مـک**: تر.قد. زاد و ولـد کـردن حیـوان (تـرا). **دؤلـله‌مک**: کیه. تلقیح مـصنوعی کـردن (او- سو) **دؤلوَت**: کیه. رحم، زهدان.

دؤل عمدتاً در مورد حیوانـات بـه کـار می‌رود. ولیکن در مورد انسان نیز کاربرد دارد. کاشـغری آن را بـه معنـی فـصل زایش حیوانات، ایضاً: نتـاج (دیـوان) بـه کار برده است. لذا معلوم می‌گردد کـه از قدیم در مورد حیوان بیشتر معمول بوده است. در مورد انسان بیشتر **سوی**: نـژاد (نگا) مرسوم است. در لفظ **تولا** (تولـه) کلمـه را بـا تحـول آوایـی مـی‌بینـیم (دؤلک> تولاق> تولا) که وارد فارسی شده است.

دؤنه / دؤنر / دؤنرگه دؤنگـه / دؤنـم... نگـا: **دؤنمک**

دؤنمک: (قد. تؤنمک/> **چؤنمک**) مراجعت کردن (دیوان) بازگشتن. بعداً> ١ــ دور زدن، دور محـوری چرخیـدن. **دؤنیــا دؤنـور**: جهـان در چـرخش (حرکـت) است ٢ـ روی کردن. **منه دؤندو**: به مـن روی نمود. ٣ـ تغیر مـذهب دادن، مرتـد شدن. ٤ـ تغیر جنسیت دادن. ٥ـ غلتیدن. غلت زدن. ٦ ـ منحرف شدن. ٧ــ توبـه کردن. ٨ ـ منـصرف شـدن. **اؤلـدو وار، دؤنـدو یـوخ!**: مـرگ آری، انـصراف هرگـز!. ٩ــ روی بـر گردانـدن، پـشت نمودن. **آغزی شکر لب قنـدی / اؤزون**

مندن نییه دؤندو؟!/ آشیق علسکر ۱۰ـ **دؤندەرمک**: تـع. ۱ــ بـاز گردانـدن، بـه جهـت دیگـر روان نمـودن، منحـرف نمودن ۲ــ غلتانـدن و چرخانـدن ۳ــ پشت و رو کردن. **دؤنوشمک**: (عطفـی) تبدیل شـدن، متحـول گـشتن. **داشـا دؤنوشدو**: به سنگ تبـدیل شـد، فـسیل گشت.

دؤندەرمه: ۱ـ تکـرار، تکـراری ۲ــ (در شعر) ترجیع بند. **دؤنـوم**: عطـف، پـیچ. **دؤنوم نقطه‌سی**: نقطهٔ عطف. **دؤنـوش**: بازگشت، مراجعـت. **دؤنوشـوم**: تبـدّل، تحول، دیگردیسی. **دؤنگه**: خـم کوچـه. **دؤنگـه‌نـی دؤنمـک**: (خـم کوچـه را پیچیدن)> برای فـرار از مـشکل همـراه خود را قال گذاشتن و جیم شدن، رفیـق نیمه راه شدن. **دؤنَرگه**: گـردون، فلـک، چـرخ، زمانـه. **او اؤلنـدن دؤنرگـه‌لـر دؤنوبلر**/ شـهریار: بعـد مـرگ او زمانـه دیگرگون گشته. **دؤنَر**: (صفت) چرخان، در گردش. **دؤنر کاباب**: کباب چرخان، کباب ترکی، دونـر. **دؤنر سـرمایه**: کیـه. سرمایه در گردش. **دؤنه‌مَج**: کیـه. نقطـه عطف (اندیشه)، نقطهٔ تحول. **دؤنَم**: کیه. دوره، عهد، عصر. **صـفوی‌لـر دؤنَمـی**: عهد صفویان. **دؤنوک**: ۱ـ روی برگشته، به پشت ۲ــ مرجـوعی. **دؤنـوک مـال**: کالای مرجوعی ۳ــ مرتـد. ٤ــ از عهـد برگشته، عهـد شـکن. **عاشـق اوْلـوب دونـوک یـارا/ وئرمـه عـؤمرو یئلـه بولبول!**: بلبلا ! دل به یار عهد شکن داده و عمر خود بر باد مـده/ محمـد راحـم. **دؤنمه**: ۱ـ (اسم مصدر) باز گشت/ تغیر مذهب، ارتداد.۲ــ (صـفت) از دیـن بـر گشته، مرتد. کذا: کافری که از دین خود به اسلام گرویده باشـد، جدیـد الـسلام. **دیندن دؤنمه**: مرتد، کافر. ۳ــ شخـصی که تغیر جنـسیت داده باشـد.. **قـورددان دؤنمه**: سگی‌که از نژاد گرگ عمل آمـده باشد، گرگی. مج: شخص تیـز هـوش و مکّار. ٤ـ دوّار، چرخان. **دؤنمـه دوْلاب**: (= آذ **هرلنگج**. نگا: **هرله‌مک**) کیه. چرخ فلک (وسیلهٔ بازی). **دؤنـه**: دفعـه، بـار. **دؤنه‌لرجه**: بارها. **دؤنهـ دؤنـه**: بارهـا و بارها، به دفعات، مکـرراً. **عـشق اهلـین آتش هجرانا اتیلرسن کبـاب/ دؤنـهــ دؤنه امتحان ائتدیم، بودور عادت سانا**/ فضولی.

دؤنوش/ دؤنوک/ دؤنوم ... نگا. **دؤنمک**

دؤیمج/ دؤیمـک/ دؤیـه‌نـک/ دؤیـوش/ دؤیوشـــجو/ دؤیوشـــمک/ ... نگـــا. **دؤگمک**

دو

دوتماق: گرفتن. نگا: **توتماق**

دوداق: لب. نگا: **دوْداق**

دورماق: (قد. تورماق) سر پـا ایـستادن، بـه پاخاستن (کـلاو). بعـدها: ۱ــ ایـستادن، متوقف شدن. **ماشین دوردو** ۲ــ دست از کار کشیدن. **دورما، ایشله!** ۳ـ مکـث کردن. ٤ـ در قیـد حیـات مانـدن، زنـده بودن. **خان ننه‌ن دورور؟**: مادر بزرگـت در قیـد حیـات اسـت؟. ٥ ــ مقاومـت

کردن، ایستادگی کردن. **کیشی کیمی دوردو.** ٦ ـــ (قضیب) افراشته شدن، نعوظ کردن. ٧ـ بیدار شدن. **یوخـودان دوردو:** از خواب بیدار شد. ٨ـ تمکین کردن، قبول کردن، تن دادن. **من بونـا دورمـارام:** من این حرف را قبول نخواهم کرد. **آرواد ارینـده دورمـادی:** زن از شوهرش تمکین نکرد. ٩ـ...

دوردورماق: تع. ١ـ به قیام واداشتن، سر پا کردن، خیزاندن. ٢ـ متوقف کردن، از حرکت باز داشتن. **دوشـمانی دوردوردو:** دشمن را زمینگیر کرد. **دوردورولماق:** مج. توسط کسی متوقف شدن. **دورقوزماق:** تع. به قیام واداشتن، سر پا کردن، از خواب بیدار کردن. مج: (!) خیزاندن، نعوظ کردن. **دورو‌شـماق:** در اصل به معنی «با هم ایستادن» (دیوان) بوده، آذ.ام. رقابت کردن، مسابقه گذاشتن، ایستادگی کردن. **منلـه دوروشـوب:** با من رقابت می‌کند. **دوروشما:** کیه. محاکمه (زیرا شاکی و متشاکی رو در روی هم می‌ایستند). **دوروق:** ١ـ ایستاده، قائم، افراشته، در حال نعوظ. ٢ـــ متوقف، بی‌حرکت. **دوروقسونماق:** مکث کردن، تأنّی کردن. **دوروش:** ایستادگی، مقاومت، قیام. **دوروش گتیرمک:** دوام آوردن، مقاومت کردن. تورقـاق> **دوراق:** ایستگاه، توقفگاه (به معنی ستون نیز آمده است. به اعتبار آن که زیر سقف ایستاده است). **دوراغان:** ١ـ بسیار خیزنده، قائم، دائماً افراشته. ٢ـ متوقف، ایستا، ثابت. ٣ـ کیه. (ستاره شناسی) ستاره (در مقابل **گـزه‌گـن:** سیاره). **دورغـون:** راکد، بی‌حرکت. **دورغون سو:** آب راکد (در مقابل: **آخار سـو:** آب جاری). **دوراج:** کیه. پایه، قاعده (ستون، مجسمه و...) **دوروم:** ١ـ مقاومت، ایستادگی. **دورومو قالماییب:** تاب مقاومت ندارد ٢ـــ کیه. موضع سیاسی، وضع، شرایط، اوضاع و احوال، حال و روزگار، وضعیت. **خسته‌نین دورومـو ایـی دگیـل:** حال مریض خوب نیست. **بـو گلیـشمه‌لـر قارشیسیندا بیـزیم دورومومـوز بللـی:** موضع ما در مقابل این تحولات روشن است. **تورا/ دورا** (= **قالخـان**): تـر.قـد. سپر، جان پناه (دیوان) (به لحاظ آن که در مقابل ضربات حریف /یستد)

آیاغا دورماق: به پا خاستن. مج: قیام کردن، سر به شورش گذاشتن. **اوْزونـه دوماق:** در مقابل کسی ایستادن، تمرد کردن، کذا: در مواجهه با کسی دروغ آشکار گفتن. **جانـا دورمـاق:** بـه تنگ آمدن، جانش به لب رسیدن، بـه سیم آخر زدن

از قدیم وجه مضارع این فعل علامت اسناد در جملهٔ خبری شده است. **اول قوش تورور:** آن پرنده است> امروزه: **تـورور**> **دورور**> **دور** گردیده. **او قوش دور/ بو منیم اوْغلـوم دور** (این پسر من است). این شکل اخیر کلمه نیز بر اساس قاعده هم آهنگی اصوات مرخم شده به صورت‌های: **دیـر/ دی/ دو** در آید **ائـوده دیـر/ ائـوده دی:** در خانه است.

این بن (**تور/ دور**) در کنار مشابه

خود (**تیر**ــ نگـا: **دیـر/ دیـری**) قابـل بررسی است. وارد روسی شـده اسـت **تورچات торчать** : قـائم ایـستادن، سیخ ایستادن. **تورچکوم торчком** : قائم، سیخ.

دورنا: (قد/ کیه. **تورنا**) کلنگ. ک.د.فا. درنـا (پرندهٔ معروف). به انگلیسی crane و به عربی: الکرکـی. **تورنـایی گؤزونـدن وورماق**: کیـه. درنـا را از چـشمش زدن (درست بـه خـال زدن). **دورنـا تئللـی**: دختری که همچون درنا کاکـل افـشانده باشد، یار پریشان زلف، دلدار.

بعید نیـست از بـن **تورمـاق/ دورمـاق** (نگا) به اعتبار قامت بلند درنا که هنگام ایستادن تشخص خاصّی دارد، به مفهوم پرندهٔ ایستا (بلند قامت). نگا: **قیرنا**

دورو: ۱ـ (آب، هوا) صـاف و زلال، پـاک و مطهر. **آیدان آری گؤنـدن دورو**: پـاکتر از مـاه و روشـنتر از خورشـید!. **دوم**ــ**دورو**: خیلی زلال، صاف صـاف (نگـا: **توم**). ۲ـ رقیق. **دورو آش**: آش رقیق. **دورولمـــاق/ دورالمـــاق**: زلال شـــدن، صاف شدن. **دوروُلاماق**: (وجه مبالغت) بعد از شستن از آب پاک گذرانـدن، آب کـــشیدن، تطهیـــر کـــردن. **کاســـانی دوروُلادی**: کاسه را آب کشید.

در منابع قدیمی به چشم نمی‌خورد. لـذا کلمه‌ای است که بعداً ساخته شده است. از لحـاظ قواعـد زبـانی بایـد مـشتق از **دورماق** (نگـا) باشـد (**دوروق**> **دورو**: در اصل سـاکن/ راکـد) ولـیکن ارتبـاط معنایی مشکل می‌نماید. به نظر کلمـه از مفهوم: از حرکت و تمـوج ایـستادن آب متلاطم> زلال شدن... گرفته شده است. از این بن در فارسی دوراغ: (=**سـوٚزمه**) دوغ یا ماستی که آب آن را گرفته باشند و جرم آن باقی مانده باشـد (عمیـد). در واقع کلمه **دوروق**> **دوراق** (در مفهوم: صاف شـده، از صـافی گذرانـده شـده/ چکیده).

دوز: (قد/ کیه. **توز**) نمک. **دوزلاماق**: نمـک زدن. **دوزلانماق**: نمک زده شـدن. مـج: ملـیح گـشتن، جلـوه‌ای نمـودن، عـشوه کردن. **دوزلاندیرماق**: تع. نمک افزودن، نمکدار کردن. مج: طاقچه بالا گذاشـتن، ناز کردن.

دوزلو: پـر نمـک. مـج: ملـیح، دوسـت داشتنی. **دوزسوز**: بی‌نمـک، کـم نمـک. مج: آدم ناخوش آیند، بـی‌مـزه. **دوزلاق**: نمکـزار، معـدن نمـک. **دوزلـوق/ دوز قابی**: نمکدان. **گؤنو دوزلاماق**: پوسـت را برای دباغـت نمـک زدن. مـج: غـزل زندگی را خواندن، مردن. **دوز سـپمک**: نمک پاشـیدن. مـج: نمـک بـه زخمـش زدن، ناراحتی کـسی را دامـن زدن. **دوز بیلمز**: نمـک نـشناس، ناسـپاس (بـرای آشنایی با اتیمولوژی جالب کلمهٔ نمـک فارسی، نگا: حاش).

دوزاق: (قد/ کیه. توزاق) دام، تلـه. **دوزاغـا دوٚشمک**: به دام افتادن. **دوزاغا سالماق (دوٚشـــورمک)**: بـه دام انـداختن، گیـر انداختن.

برخی گمان برده‌اند که این کلمه محرف از «دوزخ» فارسـی اسـت (حـال آن کـه ممکن است عکس باشـد!) کـلاوزن بـه حق اشاره کرده که بـین ایـن دو تنـافر

معنایی در حدی است که نمی‌توان گفت این کلمه از دوزخ محرف است. ولی در عین حال او نیز معتقد است چون ریشه‌یابی این کلمه از لحاظ قواعد ترکی مقدور نیست، باید منشاء خارجی برای آن یافت (کلاو). به نظر من درست آن است که **دوزاق** را از مصدر **توْزمک** (نگا: **دوْزمک**) بدانیم که در اصل **توْزک** بوده و با تحول آوایی **توزاق** شده است. چنان که در بن فعل **مفهوم** آراستن (در این جا: دام آراستن) موجود است. کذا می توان آن را محرف **توتساق**: اسیر/ زندان> **توساق/ توزاق** گرفت. نگا: **توتماق/ دوسداق**

دوسداق: اسیر، محبوس. مج: محبس. برای ریشه یابی کلمه نگا: **توتماق**

دول: (قد. تول) (زن یا مرد) بی‌همسر، بیوه، ثیبه. **دول قالماق**: بی همسر شدن. **دول آرواد**: زن بیوه. **دول کیشی**: مرد همسر باخته.

فعلی نیز از این بن مشتق شده که امروزه نیز در آذری کاربرد دارد. **توللاماق**: انداختن، پرتاب کردن. **ار توْبیقکینی آذری بیله تولدی** (= آذ.ام: **کیشی توْپونو یابا ایله توللادی**): شخص با چوب توپش را پرتاب کرد (دیوان)/ توپ را چوگان زد. لذا به نظر می‌رسد که **تول** در واقع **مفهوم**: پرتاب شده، یله (**مطلقه**)... را افاده می‌کند. نگا: **توللاماق**

دومان: (قد. تومان) ۲ـ آذ. مِه (دیوان) ۲ـ کیه. دود. **دومان باسدی/ دومان چولغادی/ دومان آلدی**: مه فراگرفت.

دومانلی: مه‌آلود، مه گرفته. مج: مکدر. **قورد دومانلی گوْن آختارار (آرار)**: گرگ همیشه در پی هوای مه آلود است! مشتق از فعل قدیمی **توْماق**: گرفتن (باتحول آوایی) به اعتبار آن که کوه و دشت را در بر می‌گیرد (نگا: **توْخ/ تومان**). وارد روسی شده است **تومان туман** : مه، تاری، تیرگی. **تومانیی туманный** : هوای مه آلود. **تومانیتسیا туманиться** : (کذا با پیشوند زا> **زاتومانیتسایا затуманиться**) مه آلود شدن، تیره شدن.

دووار: حائط، حصار. ک.د.فا. دیوار. **دوواری آلچاق**: آدم دیوار کوتاه، کسی که از همه طرف بدو اجحاف شود. **دووار یارماق**: (نگا: **یارماق۲**). **اثله بیل لای دوواردیر**: مثل دیوار پهنی است (کنایه از مرد چهار شانه و رشید)... برای ریشه یابی کلمه نگا: **دوواق**

دوواق: ۱ـ سر پوش، (قابلمه، تنور) درپوش ۲ـ روسری، به خصوص شال و ساتر نو عروس. **دوواقلی گلین**: نو عروس.

از مراسم عروسی دهات در آذبایجان آن باشد که در سومین روز نزول اجلال عروس که آن را در تبریز «بندهٔ تخت» (بانو به تخت) گویند، در حالی که عروس صورتش را با شال گرفته، در جمع زنان نشیند، تا کودک و یا نوجوانی از خانواده داماد وارد شده و شال عروس را بقاپد. این نشان آن است که نو عروس در خانواده حل شده و محرم گشته و دیگر لازم نیست بعد از

این مثل یک غریبه صورت خود پوشاند. به این مراسم **دوواق قاپما** گویند و قبل از آن عروس **دوواقلی** (شال پوش، محجبه) تلقی می‌شود و از خانوادهٔ داماد روی پوشانَد (البته می‌پوشاند، یادش به خیر!).

هم این کلمه و هم کلمهٔ **دووار** هر دو از فعل قدیمی **توْماق** مشتق شده‌اند و مفهوم: گیرنده، در برگیرنده (ساتر و...) را افاده می‌کنند. نگا: **توْخ/ تومان**

دویماق: duymaq (قد. تویماق) حس کردن، پی بردن، فهمیدن، دریافتن، شنیدن. **اؤد کئچر کیشی تویماس**> امروزه: **زامان گئچر اینسان دویماز**: زمان می‌گذرد و انسان در نمی‌یابد (کلاو). **دوی منی!**: صدای مرا بشنو!. **موللا دویدو، دویمادی؟ــ دویدو، اؤزونو اوندا قوْیمادی!**: آخوند فهمید، نفهمید؟ فهمید، امّا به روی خود نیاورد!. **الهَ‌ینده دویارسان**: وقت الک کردن دانی!/ بعدا می‌فهمی! (گویند دو نفر در آسیا باهم دعوا کردند یکی دیگری را کتک زد، کتک خورده که توان تلافی نداشت، از فرصتی استفاده کرده درون جوال ارد ضارب را آشغال ریخت و باز پوشاند. هنگام رفتن. ضارب بادی به غبغب انداخت و مغرورانه گفت: شک خوبی نوش جان کردی ها؟! مضروب با کنایه گفت: وقت الک کردن دانی!). **جانا دویماق**: به جان آمدن

دویورماق: تع. به سمع رساندن، اعلام کردن. **دویولماق**: مج. شنیده شدن، (صدا، پیام) دریافت شدن، مورد قبول واقع شدن.

دویولمامیش: ناشنیده، بی‌سابقه، غریب، نادر. **دویغو**: احساس، اندوه. **دویغولو**: حسّاس، دارای احساسات لطیف/ کذا: احساس بر انگیز، اندوه‌بار. **دویغولانماق**: دچار احساسات شدن، متأثر شدن. **دویغوسال**: کیه. رمانتیک، احساساتی. **دویار**: کیه. احساس. **دویارلی**: حسّاس (به مسایل اجتماعی). **دویارلی اوْلماق**: حسّاس بودن، بی‌تفاوت نماندن. **دویارسیز**: بی‌تفاوت. **دویوق**: هوشیار، گوش به زنگ، حساس. **دویورو**: اعلام، اخبار. **سوچ دویوروسو**: اعلام جرم

دوْ

دوْخسان: عدد نود. نگا: **دوْقّوز**

دوْدورقایی: آذ. (کار) ناشیانه و غیر اصولی، بی‌ریخت. **دوْدورقایی ایشله‌ییر**: خیلی ناشیانه و بی‌ریخت کار می‌کند.

شق دوم کلمه ـ *قایی* به صورت پسوند در جای دیگر نیز مشاهده شده است (نگا: **کالاغای**). ولی شق اول معلوم نیست. گفته شده **دوْدورقایی** نام طایفه‌ای از اتراک بوده است. در این صورت آنان باید به این نحوه بی‌ریخت کار کردن معروف شده باشند که...!

دوْرقون: آذ. (قره داغ) مقعد، رودهٔ بزرگ، رکتوم.

محرف **دوْلقون** (صفت مبالغه از مصدر

دوْلماق/ نگا) در مفهوم: عضو نفاخ و پر بادا!.
دوْس: (دوْسست) دوست، یار، رفیق، معشوق، دلبر. **دوْسلوق**: دوستی، رفاقت.
نگا: **توش**
دوْسیا: پرونده، دوسیه. **قارا دوْسیا**: پروندهٔ سیاه، سابقهٔ بد (مأخوذ از فرانسه)
دوْشاب: (دوْشوْو/ دوْشاو/ = کیه. **پکمز**).
آذ. شیرهٔ انگور، دوشاب. **دوْشاب آلمیشیق، موراببا چیخیب**: (دوشاب گرفتیم و مربّا در آمد!)> چه خواستیم و چه شد. **دوْشابلانماق**: خودشیرینی ناشیانه کردن، لوث شدن.
بن کلمه از فارسی است. **دوش** (از: دوشیدن. در این جا به مفهوم: افشره)+ *ـ او/ ـ وْو* (پسوند ترکی/ ربطی به آب ندارد! نگا: **دوْلاب**)، در مفهوم: شیرهٔ افشرهٔ انگور. نگا: **پکمز**
دوْغا/ دوغاج/ دوْغال/ ... نگا. **دوْغماق**
دوْغان: (قد. توْغان) کیه. باز، شاهین.
از فعل قدیمی **توْماق** (گرفتن) است.
توْغان: حیوان گیرنده/ حیوان شکاری.
نگا: **توْخ**
دوْغاناق: چنبر، چوبی دو شاخ که به واسطهٔ آن طناب پالان و یا بار را بر پشت حیوان محکم کنند. **آخیردا اؤرکن دوْغاناقدان گئچه‌جکدیر**: بالاخره طناب از چمبر خواهد گذشت (سرانجام کار از مسیر مشخص خود به اتمام خواهد رسید). ترجمه همان مَثل در بیت زیر:
هم به چنبر گذار خواهد بود/ این رسن را اگر چه هست دراز!
از فعل قدیمی **توْماق** (گرفتن. نگا: **توْخ**) در مفهوم ابزار گیرنده، گیره.
دوْغراماق: (قد. توْغراماق) ریزه ریزه بریدن، به قطعات کوچک بریدن. **قند دوْغراماق**: قند شکاندن. **سویونا چؤرک دوْغراماق**: (به آب خالی‌اش نان تیلیت کردن!) چیزی را سخت خواستن.
دوْغرانماق: ریزه ریزه بریده شدن.
دوْغراتماق: تع. ریزه ریزه گردانیدن.
دوْغراما: ۱ـ آذ. هر نوع غذایی که در آن نان را داخل قاتق خرد کنند (مثل: تیلت، آبگوشت...). ۲ـ کیه. هر یک از تخته‌هایی که به عنوان طبقه در داخل کمد و اشکاف به کار می‌رود.>
دوْغراماجی: نجاری که کار او تخته بریدن است، تخته بر. **دوْغراماج**: نوعی غذای قدیمی، نان را داخل روغن خرده کرده و داغ کنند. **دوْغراغان/ دوْغرایان**: ریز کننده، برنده، ماشینی که کار آن خرد کردن است. **ات دوْغرایان**: ماشین چرخ گوشت. **دوْغراق/ دوْغرالی**: خرد شده.
دوْغرالی قند: قند خرد شده.
فرم متعدی از فعل **دوْغماق** (نگا) می‌باشد. در مصدر **دوْغماق** مفهوم تکثیر شدن همراه با جدا یافتن قطعهٔ کوچک از **قطعه** بزرگ، مستتر است. در **دوْغراماق** نیز شخص تکثیر را با ریز کردن جسم به قطعات کوچک انجام می دهد. **توْغراق**: تر.قد. درخت تبریزی (دیوان). (چون اغلب به صورت تخته در می‌آید).
دوْغرو: (قد. توْغورو) در اصل «سر راست، مستقیم» (دیوان). بعداً معانی دیگری هم یافته: ۱ـ راست، صحیح (در مقابل

ــالان: دروغ). ســؤزون دوغروســو: راستش، حقیقت آن است کـه... ۲ــ واقعی، اصلی، راستین. **دوغـرو قاتیـل:** قاتل واقعی. ۳ـ سر راست، بدون کجـی و انحنـاء، (راه) مسـتقیم، یـک سـره. **دوغـرو اگرینـی کـسر:** (ارهٔ) راسـت (درخت) کج برد (حق بـر باطـل پیـروز است). ٤ــ منطقـی، معقـول، درسـت. **دوغرو قرار:** تـصمیم درسـت، تـصمیم معقـول. **دوغــرودان:** ۱ــ آذ. راسـتی...، حقیقتش را بخواهی... **دوغـرودان نییـه گلمه دین:** راستی، چرا نیامدی؟ ۲ـ کیه. به طور مستقیم، یک سره.

اگــری اوتـــوروب، دوغـــرو (دوز) دانیشماق: کج نشستن و راسـت گفـتن (معا: کلاه خود قاضی کردن). **یـالان ـــ دوغرو:** راست یـا دوروغ، العهـده علـی الراوی! محتملاً ... **یالانـ دوغرو دئییرلر گله جکدیر:** راس یـا دروغ، مـی گوینـد خواهد آمد.

دوغرولامــاق: تـصدیق کـردن، تأییـد کـردن، گــواهی کـردن. **دوغرولامـا:** تصدیق، تأیید، گواهی. **دوغروتماق:** تع. ۱ـ صحت چیزی را به اثبات رسـاندن. ۲ـ کسی را وادار به اصلاح اشتباه خـود کردن. ۳ـ باعث اصلاح شـدن، اصـلاح شدن. ٤ـ طلب مرده (فراموش شـده) را زنده کـردن. **بورجومـو دؤغروتـدوم:** طلب خود را زنده کردم. **دوغرولمـاق:** مج. درست شـدن، بـه فرجـام رسـیدن، تکمیل شدن. **ایندی ایـش دوغرولـدو:** حال کار به فرجام رسید.

دوغروچو: راستگو، صادق. **دوغرولوق:** درستی، صداقت، درستکاری. **دوغرولتو:** کیــه. جهــت، ســمت، راســتا. **بــو دوغرولتـــــودا:** در ایــــن راســــتا. **دوغروشدان> دوغوشدان:** راستـی، در واقع، راستش، راستش را بخواهید...

مشتق از فعل **توغماق:** تر.قد. مسیری را مستقیم رفـتن. **کـؤگمن یئشیق توغـا یوریب:** از جنگل کؤگمن مستقیم رفتـه است (کلاو). **دوغرو** در واقع قید اسـت و مشتق از بـن یـاد شـده. **تـوغ + آرو.** وارد عربی شده. *انا رجل دوغـری:* مـن آدم صاف و ساده‌ای هستم. نگا: **ایچری/ یوخاری**

دوغماق: ۱ـ آذ. (متعدی) زاییدن. بچه‌ای را بـه دنیـا آوردن. ۲ــ کیـه. (لازم) متولـد شدن، زادن. ۳ــ مـج: (آفتـاب، مهتـاب) طلوع کـردن. **آی دوغـدو:** (مـاه طلـوع کرد) محل طلوع ماه. **گۆن دوغدو:** محلّ طلوع آفتاب، شرق، مشرق. این دو کلمه که نام دو تن از قهرمانان داسـتان کتـاب «قوتادغو بیلیک» است، امروزه در اسامی برخـی دهـات آذربایجـان بـه چـشم می‌خورد.

دوغورماق/ دوغوزماق: تـع. زایانـدن، مامایی کردن/ کیـه. بـه دنیـاوردن، زادن. **دوغولماق:** مـج. متولـد شـدن، بـه دنیـا آمدن.

دوغمـا: (= کیـه. اؤز) تنـی (در مقابـل **اؤگئی:** ناتنی. نگا). مـج: خـودی، آشـنا. **دوغما قارداش:** برادر تنی. **بورالار منـه دوغمادیر:** این جاها برای من آشناست/ مثل وطن خـودم اسـت. **دوغـان:** زائـو. **گۆج دوغـانین بوینونـادیر:** زحمـت و

زور به گردن زانو ست (معا: کس نخارد پشت من/ به نیکی ناخن انشگت مـن!).
دوغموش: (احـشام) سـنّ و سـال. **اوّچ دوغمـوش اؤکـوز:** گـاو سـه سـاله.
دوغوزلوق: (آسیاب آبی) شکاف زیرین آسیا که آب بعد از کار انداختن آسـیا از آن جا به بیرون فوران مـی‌کنـد (گـویی محـل زایـش آب اسـت). **دوغوزلوغـا باسماق (سوخماق):** کنایه از: شخص را به شدت مقهور و یـا محبـوس نمـودن، پدرش را در آوردن، مثل یک تکه پارچه به گوشـه‌ای تپانـدن! (نگـا: **دگیرمـان**).
دوغوم: تولـد. **دوغوم ائـوی:** زایـشگاه. **دوغـــوم گونـــو:** روز تولـد. **دوغـــوم سانجیسی:** درد زایمان. مـج: مـشکلات آغازین در تحولات سیاسـی. **دوغـوش:** زایـیش. **یئنیـــدن دوغـــوش:** نـوزایی، رنسانس.
در ترکیه از این کلمه مشتقات دیگر هـم در دست اسـت. **دوغـاچ:** فـی البداهـه سرودن، ارتجال (گویی شعر فی البداهـه متولّد می‌شود!). **دوغاچلاما:** فی البداهه، ارتجـالا... و کلمـات جدیـد> **دوغـا:** طبیعت. **دوغا اؤته‌سی:** مـاوراء الطبیعـه. **دوغا یاساسـی:** قـانون طبیعـت. **دوغـا اوستو:** مافوق طبیعت. **دوغـال:** طبیعـی. **دوغال قاز:** گاز طبیعـی. **دوغـو:** شـرق، خاور، مـشرق. **دوغولو:** مـشرق زمینـی، شرقی.
کلاوزن صورت قدیم کلمه را **توغمـاق** (با آوای ـ/و) قید کرده است و می‌گوید در اصل، کلمـه بـه معنـی لازم: بـه دنیـا آمدن (دیوان) بوده است (که امـروزه در ترکیه به همان معنـی بـه کـار مـی‌رود). ولی در قرون بعدی به معنی متعدی: بـه دنیا آوردن، آمده است (کلاو).
از ایـن بـن در فارسـی کلمـه **دوغولـو** (دوقلو) وجود دارد که در اصل به معنی: تولد یافته، متولد، نوزاد (با **دوغولو**: کیه. شرقی، یکی نیست ساختار آن **دوغـو** + **لـو** اسـت حـال آن کـه سـاختار ایـن **دوغولـوق> دوغولـو**) کـه در فارسـی اشتباهاً آن را مرکب از دو (عـدد دو!) + قولو دانـسته و متعاقبـاً حتـی سـه قلـو!! ساخته‌اند. حال آن که «قلـو» در فارسـی هیچ معنی ندارد کـه یـک قلـو، دو قلـو گوییم. کذا از همین بن در فارسی: تخم.
نگا: **توخوم**. کذا نگا: **دوغراماق**
دوغو/ دوغوم/ دوغوزلوق/ دوغوش... نگا: **دوغماق**
دوغوز: خوک. نگا: **دونقوز**
دوغوزلوق: بخش زیرین آسیاب که ... نگـا: **دوغماق**
دوغوشدان: به راستی، نگا: **دوغرو**
دوقسان: (دوخسان/ قد. توقسون): عدد نود. نگا: **دوقّوز**
دوقّوز: (قد. توقّوز) عدد نه. مج: حیله، مکر.
دوقّوزونجو: نهمین، نهم. **توقّوز اوغوز:** طوایف نه‌گانه اوغوزهـا. **دوقوز دونلـو:** (دارای نه پوشش، نه پوسـته‌دار) نـوعی درخت جنگلی صلب. **دوقّوز قویمـاق:** سر کسی کلاه گذاشتن، کلک زدن.
ریـشه یـابی کلمـه مـشکل اسـت و توضیحی بیان نشده. شاید **توخ** (نگـا) + ـوز، در **مفهوم**: رقم پر (آخرین واحد از تک رقمی‌ها) باشد ؟! الله اعلم!

شکی نیست که **دوقـوز+ اون** (نـه ده تایی)> دوقوزون> دوقسون> **دوقسان** (نود) گردیده است.

دول. آذ. سطل آب. ک.د.فا. دول. **دولچـا**: سطل آب کوچک.

بن کلمه ترکی است و و ربطی بـه دلـو (عربی) ندارد. بن فعـل **دولمـاق** (نگـا) گردیده (به اعتبـار آن کـه سـطل ظرفـی ست برای پر کردن آب)

دولاب: (بعضاً: دیلاب) کمد دیواری، گنجه. **بوز دولابی**: کیه. یخچال.

در اصل باید **دولاو** باشد که فرم پسوند ان تغیر یافته (ـآو> ـآب)، از مصدر **دولماق** به مفهوم محل *انباشت* متاع. در فارسی به دو معنی آمده ١ـ گنجـه ٢ـ چـرخ چـوبی کـه بـا دول (سـطل) و ریسمان به وسیلهٔ آن از چاه آب کـشند (معین). در معنی دوم از مصدر **دولاماق** (نگا) است به اعتبار طناب دستگاه کـه هنگام کار به دور چرخ *پیچد*.

دولاشـماق/ **دولاشـیق/ دولاق**... نگـا: **دولاماق**

دولاماق: (قد. تولقاماق) «پیچانـدن» چیـزی به دور چیز دیگر (کـلاو). **بئلینـه شـال دولادی**: شال بـه دور کمـرش پیچانـد. **قول‌لارینی بوینونا دولادی**: دست‌هایش را بـه دور گـردنش انـداخت. **باشـینی قامچییا دولادی**: سرش را به دم شـلاق داد (از آن جایی که شلاق مثل طناب به دور سر مضروب پیچیده می‌شود).

دولانماق: ١ـ پیچیـده شـدن (بـه دور جیزی). ٢ـ گـردش کـردن، پرسـه زدن، سیاحت کردن، گشتن **چوخ دولانـدیم**: خیلی گشتم. ٣ـ روزگار گذراندن، عمـر را بـه سـر بـردن. **آنجـاق دولانیریـق**: بالاخره زندگی می‌گـذرد. ٤ـ دور زدن، چرخیدن، گردیـدن. **باشـینا دولانـیم**: دورت بگـردم. **دولانـدیرماق**: ١ـ چرخاندن. ٢ـ پیچاندن. ٣ـ چرخ زندگی را به چرخش در آوردن، مدیریت کردن. **آللَه دولاندیریر**: خدا روزی می‌رساند/ شکر، زنده‌ایم. **عائله‌نی اتا دولانـدیرار**: خانواده را پدر اداره مـی‌کنـد. ٤ـ کیـه. کسی را سر دواندن، کلاهبرداری کـردن. **دولانـدیریجی**: کیـه. کلاهبـردار. **دولاشماق**: ١ـ بـه دور چیـزی پیچیـده شدن. ٢ـ پا پیچ شدن، پیلـه کـردن. ٣ـ سیاحت کردن، گشتن، قدم زدن.

دولاق: پاتابه، پارچه‌ای که برای تزیین یا محافظت پا و دست از سرما وخـستگی و... به دور بازوان *پیچانند*. **دولامـا**: ١ـ ورمـی کـه در اثـر عفونـت و غیـره در انگشت دست پیدا می‌شـود (ورم آن بـه شکل پارچه پیچانـدن بـه دور انگـشت تلقی و چنـین تعبیـری سـاخته شـده!). **بارماغیم دولامـا اولـوب**: انگـشتم ورم کرده است. ٢ـ راه پر پیچ و خم. **اوزون دولاما**: نام جاده‌ای مـال رو در قـره داغ (نزدیک آبادی‌های: موّلک ـ کیرینگـان). **دولانماج> دولانباج**: کوچهٔ پـر پـیچ و خـم، هـزار تـو. **دولانیـشیق**: (اسـباب) معیـشت، زنـدگی. **دولاشـیق**: پیچیـده، کلاف سر در گم، لاینحـلّ. **دولایی**: ١ـ آذ. جادهٔ پر پیچ و خم و طـولانی (طبعـاً به لحاظ پـیچ و خـم داشـتن آن چنـین نامیده شده. برای شاهد مثال نگا: **داغ ١**).

۲ـ کیه. اطراف. ایضاً: سبب، جهت، لحاظ. **بیلمه‌دیگیندن دوْلایی**: به لحاظ اطلاع نداشتن از... **دوْلاییلی**: به طور غیر مستقیم. **دوْلاییسیله**: از این رو، در نتیجه...

دوْلاق در فارسی به صورت دولاغ و به معنی چاخچور (نوعی شلوار زنانه قدیمی) آمده است (عمید). کذا نگا: **دوْلاب**

دوْلانماق/ دوْلانباج/ دوْلانیشیق/ دوْلایی... نگا: **دوْلاماق**

دوْلچا۱: سطل. نگا: **دوْل**

دوْلچا۲: تگرگ. نگا: **دوْلو۲**

دوْلغون/ دوْلما/ ... نگا. **دوْلماق**

دوْلماق: (توْلماق) ۱ـ (ظرف و نظایر آن) پر شدن (کلاو)، انباشته شدن. بعداً> : ۲ـ (مهتاب) بدر کامل شدن. **آی دوْلدو**: ماه بدر کامل شد. ۳ـ سرازیر شدن، جمعی هجوم آوردن. **قوْشون شهره دوْلدو**: قشون به شهر سرازیر شدند. ٤ـ (سنّ و سال) کامل شدن، به مرحلهٔ کمال رسیدن، مسنّ شدن. **یاشا دوْلدو**: پا به سن گذاشت. ۵ـ (حربه و سلاح) به دست گرفتن، مسلح شدن. **اوشاق داشا دوْلدو**: بچه‌ها دست به سنگ بردند. **مِلّت سیلاحا دوْلدو**: مردم سلاح به دست گرفتند. **دوْلدورماق**: تع. پر کردن. **دوْلوشماق**: هجوم آوردن جمعی به جایی و تجمع در آن. **ائوه دوْلوشدولار**: به خانه هجوم آوردند.

دوْلو: ۱ـ پُر (ضد خالی). **کاسا دوْلودور**: کاسه پر است. **الی دوْلو**: با دست پر، (سند، پول...) در دست. ۲ـ آدم چاق، فربه. ۳ـ دارای وسع مالی (کذا نگا: **دلی**). ۴ـ شخص دانا و عالم، ملا. ۳ـ تگرگ (در مفهوم باران با دانه‌های سفت و پر). **دوْلغون**: چاق، پر، دانا. **دوْلون**: ماه بدر. **دوْلون آی**: بدر کامل. **دوْلما**: ۱ـ (صفت) پر شده، پر شو. **دوْلما قلم**: خود نویس. ۲ـ (اسم) غذای معروف. ک.د.فا. دلمه (به اعتبار آن که مواد در جوف چیزی پر می‌شود). بعید نیست از این بن ترکی دخیل باشد در روسی **تولستاک ТОЛСТЯК** : مرد چاق، خپل، پُر/ **تولستی ТОЛСТЫЙ** : کلفت، ضخیم. الله اعلم!

دوْلو۱: پُر/ ... نگا: **دوْلماق**

دوْلو۲: (قد. توْلی) تگرگ. **دوْلو دوْشدو (یاغدی)**: تگرگ بارید. **دوْلولاماق**: تگرگ باریدن. **دوْلوچا> دوْلچا**: تگرگ کوچک، تگرگ. نگا: **دوْلماق**

دوْمالماق: نگا. **دوْمبا**

دوْموز: خوک. نگا: **دوْنقوز**

دوْمبا: domba (دوْنبا) آذ. ور قلمبیده. گرد و بر آمده. **دوْمبا گؤز**: آدم چشم قورباغه ای. **دوْمبالماق**: (کیه. **دوْمالماق**) به شکل ور قلمبیده در آمدن، حالتی از ایستادن که بدن در وضعیت سجده کردن قرار گیرد، قُنبل زدن. **دوْمباتماق**: تع. کسی را در وضعیت یاد شده قرار دادن. **دوْمبالاق**: بر آمده، ور قلمبیده، معلق، حالتی که بدن در وضعیت سجده کردن قرار گرفته باشد، قنبل. **دوْمبالاق آشماق**: با سر معلق زدن، به نحو یاد شده چرخ زدن. **دوْمبالان**: بیضهٔ (قوچ)، ک.د.فا. دنبلان (طبعا به اعتبار فرم

خاص و شکل ورقلمبیدهٔ آن).
در اصل از بـن **توْم**> **توْمـا** بـوده، «ب» بعداً (شـاید بـرای غلظـت در تلفـظ و تأکید بر قلمبیدگی بیشتر!...) افزوده شده است. آیا همین وارد روسـی گـشته بـه شـکل **توْمبـا тумба** : چـاق و چلـه، ستون؟! برای توضیح بیشتر نگا: **توْم**

دوْن ۱: (قد. توْن) لباس، جامه، به خـصوص بالاپوش، مثل: کت، قبا، پیـراهن زنانـه. **اوْسـت دوْن**: بـالاپوش. **دوْنلـوق**: (پارچـه‌ای) بـرای پیـراهن دوخـتن، پیراهنـی. **دوْناتمـاق**: تـع. (در اصـل: پوشاک پوشاندن، ملبّس کـردن)> کیـه. مجهّز کردن، مـسلح کـردن. **دوْنانمـاق**: مسلّح شدن. **دوْنانما**: کیه. ۱ــ تجهیـز و تسلیح. ۲ـ ناوگـان (جنگـی). **دوْنـاتیم**: تسلیح (نظامی)، تجهیز. نگا: **دوْن۲**

دوْن۲: منجمـد. **دوْن ات**: گوشـت یـخ زده. **دوْن نقطه‌سی**: نقطه انجمـاد. **دوْن یـاغ**: روغن جامـد. **دوْنـو آچیلمـاق**: ۱ــ از حالت انجماد در آمـدن. **اتی بوزلاچدان چیخاردی، دوْنو آچیلدی**: گوشت را از یخچال در آورد، یخش شل شد. ۲ـ مج: (به دلیل آشنایی با محیط و...) از حالت جمود و کز کردگی بیرون آمدن، میـدان عمـل یـافتن، رویـش بـاز شـدن. **قوْناغی‌ایدی اوتانیردی، قالـدی دوْنـو آچیلدی**: مهمان بود و محجوب، کم کم رویش باز شدو...

دوْنمـاق منجمـد شـدن. **دوْنـدورماق**: (بعضاً: **دوْندارماق**) تع. منجمـد کـردن. مج: ۱ـ (مذاکره، رابطه...) متوقف کـردن و به حالت تعلیق در آوردن. **آمریکا ایله علاقه‌لر دوْندورولموش‌دور**: روابـط بـا آمریکـا بـه حالـت تعلیـق در آمـده. ۲ــ (حساب بانکی) بلوکـه کـردن. **ایـرانین آمریکـا بانکلاریـنـداکی حـساب‌لاری دوْندورولموشدو**: حساب‌های ایـران در بانک‌های آمریکا بلوکه شده.

دوْنوق: یخ زده. **دوْندوروجو**: یخ سـاز، فریزر، هـوای بـسیار سـرد. **دوْنـدورما**: بستنی.

توْن در دیـوان بـه معنـی «لبـاس» آمـده است، اما فعـل آن معنـی دیگـری دارد. **توْنماق**: بسته شدن. **قاپوق توْنـدی**: در بسته شد. **کؤک توْندی**: آسـمان گرفـت (تاریک شد/ دیوان). از این رو می‌تـوان گفت کـه هـر دو کلمـه از بـن **توْمـاق** (گرفتن) می باشـد (کـلاو. نگـا: **تـوْخ**). چنان که لبـاس بـدن آدمـی را مـی‌بنـدد (مـی‌پوشـاند/ در بـر مـی‌گیـرد) و... در ترکی جغتایی **توْنمـاق**: تیـره و تاریـک شدن (سن) وقتی کسی به چیز برّاقی از نزدیک می‌نگرد، گویند **کؤزی توْنـدی**: چـشمش کـور شـد (کـلاو) در واقـع چشمش بسته شد، گرفته شد... به مفهوم «کور شد» آمده است

از این رو **توْنماق** که در اصل بـه معنـی بسته شدن و گرفتـه شـدن بـوده کـه در مورد آب به معنی یخ بستن به کار رفتـه و بن کلمه **توْماق** می‌باشد.

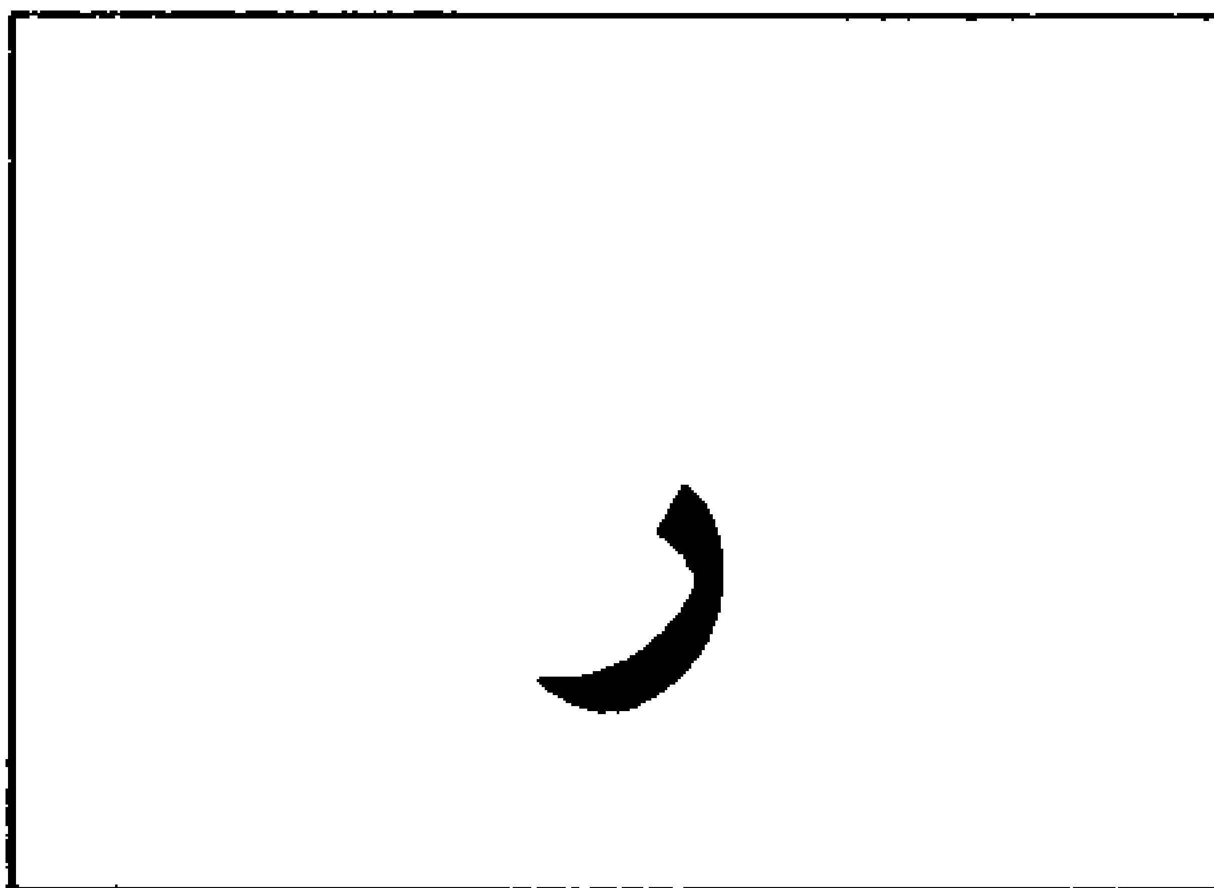
دوْنبا/ دوْنبالاق: نگا. **دوْمبا**

دوْناتماق/ دوْناتیم/ دوْنانماق... دوْن۱

دوْنقا: آذ. قاب حیوانات درشت انـدام مثـل گاو و شتر. قاب حیوانات کوچک‌تـر را **آشیق** (نگا) گویند، (اسـتخوانِ معـروف

در بازوی حیوان).
تونقا: تر.قد. ببر (دیوان). **تونقا آلـپ ار**: مرد قهرمان ببر وار. لقب افراسیاب و نام ترکی وی است (دیوان). مشکل می‌توان گفت که **تونقا**> **دونقا** شده باشد. چون عـلقهٔ معنـایی در بـین ایـن دو وجـود ندارد. لذا به نظر می‌رسـد **دونقـا** همـان **دومبا/ دونبا** (نگا) باشد که نـون آن بـه صـورت غنّـه در آمـده اسـت **دونبـا**> **دونقبا**> **دونقـا**... مفهـوم قلمبیـدگی در این جا بـه مفهـوم: درشـتی و گـنـدگی تغیر یافته است.
دونقوز: (> دونغوز/ دوغـوز/ دونـوز/ کیـه. **دوموز**). خوک (اعم از ماده و نـر) مـج: ۱ـ آدم کثیف، خپل با گردنی چـاق. ۲ــ پولدار چاق و کثیف. **دونغوز ایله داری اکمک** (نگا: **داری**)
تونقوز کلمه‌ای بوده که بعـداً در ترکـی ظاهر شده و جانـشین کلمـه قـدیمی‌تـر **لاقزین** (احتمالاً تخاری) گردیـده و نـام یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکـی شـد کـه (از آن طریـق) وارد فارسـی شـده (کلاو). ـاوز پـسوند ترکـی اسـت. امّـا ریشه کلمه چیست؟ من این کلمـه را از بن **توماق** (گرفتن) می دانم (نگا: **تـوخ**) که در قالب وجه عطفی آن در **تونمـاق** (نگا: **دونماق**) ظاهر شده اسـت و بعـداً نون آن به صورت غنـه در آمـده اسـت. **تونماق**> **تونوز**> **تونقوز**. ایـن بـن در اسـم حـد اقـل سـه حیـوان بـه چـشم می خورد **تونقلو** (>**تونخلـو**/ نگـا): بـرّه یـک سـاله. **تونقـا**: ببـر (نگـا: **دونقـا**)، **تونقوز**... در هر سهٔ این‌حیوان‌ها صلابت یا چاقی آن منظور شـده و ایـن کلمـات ساخته شده‌اند. در برّه چاقی حیـوان بـه معنـی پُـر شـدگی... در ببـر صـلابت و قدرت حیوان و در خوک چـاقی آن بـه مفهوم انباشتگی، پر شدن، منظور گـشته و این کلمات تولید شده‌اند. نگا: **تـوخ/ دون۲**
دونماق/ دونوق: نگا. **دون ۲**
دونقولدانماق: آذ. غـُر زدن (بیشتر در مـورد صُدای تکلم‌وار خرس به کـار مـی‌رود، در مورد آدمی برای وهـن طـرف گفتـه می‌شود). **آیی کیمی دونقولدانیر**!: مثـل خرس غر می‌زند.
کلمهٔ تقلیدی است و نحوهٔ صدا منظـور شده.
دوو: فرصت/ چیره. نگا: **داو/ تو**
دووشان: (داوشان/ کیه. **تاوشان**) خرگـوش. **دووشانا دئییر قاچ، تازییا دئییر تـوت**: به خرگـوش مـی‌گویـد بـدو، بـه سـگ می‌گوید بگیر! (کنایه از دو دوزه بازی و برخورد فریبکارانه). بـا پـسوند تـصغیر ـجیق (دوشـانجیق/ توشـقانجیق) وارد روسـی شــده اســت. **توشــکانجیک тушканчик** : مـوش دو پـا (ایـن حیوان از لحـاظ شـکل فیزیکـی بـدنش شـبیه خرگـوش کوچـک اسـت و بـا جهیدن حرکت مـی‌کنـد. نـام آن در آذ. **آخسار سیچان/ عرب دووشانی** اسـت. نگا: **آخساماق**). جهت ریشه‌یـابی کلمـه نگا: **تاو**
دویداق: نگا. **دای۲**
دویماق: (قد. توذماق) ۱ـ سیر شدن، اشـباع شدن، ارضاء شدن ۲ـ (در مفهوم منفـی)

دلش را زدن. ۳ـ مج: به ستوه آمدن.
دوْیورماق: تع. ۱ــ سیر کردن، اشباع کردن. **داشدان دوْیوردو**: خیلی سنگ (به پی) ریخت ۲ـ مج: توی گوشش خواندن و متقاعد کردن، تلقین کردن، سعایت کردن. **دئییب دئییب،کیشینی دوْیورموشدو**: آن قدر توی گوشش خوانده بود که بالاخره مرد را پُر کرده بود. (ذهنیت او را خراب کرده بود).
دوْیوروجو: مشبع، کافی، مکفی (و. پ: قانع کننده). **دوْیوم**: سیری. **دوْیوملوق**: به قدر سیری. **دوْیوملوق دگیل دادیملیق دیر**: (نگا: داد). **دوْیونجا**: به حدّ کافی، در حدّ اشباع. **دوْیونجا یئمک/ دوْیا- دوْیا یئمک/ دوْیاسییا یئمک**: در حدّ اشباع خوردن، سیر خوردن. **دوْیونجا واری واردیر**: خیلی مال دارد. **دوْیماز**: پر اشتها. **گوْزو دوْیماز/ آج گؤز**: چشم تنگ، طمّاع.
کلاوزن این کلمه را نیز از بن **توْماق** (گرفتن) که کلمهٔ **توْخ** (سیر) مفهوم اسم مفعولی آن بن را افاده می‌کند، می‌داند. به مفهوم بسته شدن> سیر شدن (کلاو). نگا: **توْخ**



شروع با حرف ر/ ل در ترکی وجود نداشته است. در واقع این نوع کلمات که بعداً در ترکی ظاهر گردیده‌اند، کلمات دخیل هستند. امروزه شروع با «ر» در اثر تماس با زبان‌های دیگر جا افتاده است ولیکن در قدیم، در آذری با این نوع کلمات دو نوع برخورد شده است: ۱ـ تبدیل آن به «ی» مثل **رضا> یضا، رحیم> یَحیم**... این نوع تبدیل که اکنون از رواج افتاده، امروزه در مراغه و اطراف آن و احیاناً در تبریز ندرتا به چشم می‌خورد. ۲ــ افزودن صدای آ/ او/ ای (متناسب با راست یا گرد بودن آوای هجاء اول کلمه) به اول کلمه. این امر از زمان کاشغری رایج بوده و امروزه نیز در اغلب دهات و در میان عشایر کم و بیش رایج است: **روس> اوروس** (در فارسی: روسی> ارسی: نوعی در)، **روح> اوروح، رضا> ایرضا، رنگ> ایرَنگ**... (از کلمات قدیمی روزه (فارسی)> **اوروزه> اوروز> اوروج**). تنها کلمه‌ای که در دیوان با «ر» اول آمده است، یک کلمه بیش نیست **رابچات**:

کارگر بی‌مزد، کسی که به بیگاری گرفته می‌شود (دیوان). کلاوزن این کلمه را دخیل و مأخوذ از یک زبان هندو اروپایی می‌داند که با کلمات روسی: **راب раб** : برده، **رابوتات работать** : کار کردن (کلاو)، **رابوچی рабочий** : کارگر، عمله... (از همان: روبوت) بی‌ارتباط نیست.

در هر حال معدود کلمه‌ای که با «ر» شروع می‌شوند را تماماً باید دخیل دانست و نیازی به تکرار نخواهد بود. ما در این جا برخی کلماتی را که ممکن است ریشه‌یابی آنان مشکل باشد، می‌آوریم. طبعاً کلمات دخیلی چون **راحات** (راحت)، رشید، رحیم، رحمت و... الی ماشاء الله ! نیازی به شرح و بسط ندارند و از آوردن این قبیل کلمات منصرف می‌شویم.

رامکا: آذ. چهار چوبی که ورق موم در داخل آن تعبیه شده (و داخل کندو گذارند تا زنبور روی آن عسل سازد). مأخوذ از روسی **رامکا рамка** :چهار چوب، کادر

راوات: آذ. رایج، پر رونق. بازار پر رونق (در مقابل: **کاسات**: کساد)
محرف از رواج (عربی). رواج> راواج> راوات.

راوان: آذ. مُشترک «روان» (فا) ، به معنی: حفظ، از حفظ. **راوانلاماق**: حفظ کردن. روان کردن.

رزه: آذ. (> ایرزه) چفت در، حلقه‌ای آهنی که به عنوان قفل درهای چوبی دهات به کار می‌رود. **رزه‌له‌مک**: حلقهٔ در را انداختن، در را قفل کردن.
مأخوذ از عربی. *الرزّة.... حدید یدخل فیها القفل و نحوها، حدید تلدّق فی الارض او الحائط لربط الفرس* (المنجد).
آهنی است که قفل و مانند آن بدان زده می‌شود. آهنی که به دیوار یا زمین زده می‌شود و برای بستن (لگام) اسب.

رشبر: آذ. (= کیه. **مارابا**) زارع، رعیت، عمله. **رشبرلیک**: رعیتی، کارگری. ایضاً: حق زراعی یک کشاورز در اراضی ده.
محرف رنجبر (فا) با اندکی تحول معنایی

رشمه: آذ. رشته، نخی کلفت و باریک از طناب. به خصوص ریسمان باریکی که از چند رشته باریک‌تر بافته شده باشد. مثل بند فلاخن.

رشمه: تر.قد. (در لگام و مانند آن) زنجیری که از روی بینی حیوان می‌گذرد و بخشی از لگام است (تارا).
رشتن: (کلمهٔ فارسی با ریشهٔ روسی) بافتن، بن کلمه (رش) + ـمه (پسوند اسم مصدر ترکی) رشمه> رَشمه گردیده است. شاید هم کلمه تماما ترکی باشد و محرّف **انشمه**. نگا: **انشمک۱**

رف: (ایرف/ = کیه. **سرگن**) طاقچه، طاقچه‌ای بلند در طول دیوار خانه. مثال از یک ترانهٔ مردمی: **پیالالاری رفده‌دیر / هره‌سی بیر طرفده‌دیر**...
مأخوذ از عربی است که وارد فارسی نیز شده است (دهخدا) *الرّف: خشبه او نحوها تشدّ الی الحائط فتوضع علیها طرائف البیت* (المنجد): تخته و مانند که در طول دیوار (خانه) کشیده می‌شود و

امتعهٔ شگرف خانه را در آن نهند. کذا
نگا: **سرمک**

رئـزین: (از فرانسه) آذ. لاستیک. **رئـزین باشماق:** کفشی که از لاستیک ساخته شده باشد.

روزگار: (روزگار) باد. **هاواسی ـ روزگاری یوخ:** آب و هوای (خویی) ندارد، باد ملایمی نمی‌وزد.
ظاهراً روزگار (فارسی) است، با تحول معنایی که بیشتر در ترکیه مرسوم است.

روشول: (نوشول) (تبریز) ماده‌ای معدنی از جنس خاک به رنگ سفید و به صورت گلوله‌هایی کشک مانند، در حمام‌های قدیمی به بدن مالیده و گند زدایی می‌کردند، سفید آب حمّام. محرف «روشوی» (شویندهٔ صورت) فارسی.

روواق: آذ. (قره‌داغ) نان لواش مرغوب و ترد که خمیر آن را با شیر عجین کنند.
نگا: **اورَوا/ اوغرا**

ز

همانند ر/ ل، شروع با «ز» نیز در ترکی اصالت نداشته و امر عارضی است. از میان هفت کلمه‌ای که کاشغری با این حرف یادداشت کرده است، به تحقیق کلاوزن، دو تا از چینی دخیل است و سه تای دیگر کلمات تقلیدی onomatopoeic می‌باشند. طبعاً بعدها کلمات دیگری از عربی و فارسی و روسی و... با این حرف وارد ترکی شده‌اند که ما در این جا تنها به برخی که ممکن است ارزش اتیمولوژیک داشته باشد، اشاره کرده و الباقی را فرو خواهیم هشت. علاوه برکلمات دخیل، برخی کلمات تقلیدی (**زارت/ زیـرت/ زیریلداماق**...) نیز با این حرف شروع می‌شوند که اصالتاً ترکی هستند و بعدها احداث و وارد جرگهٔ زبان گردیده‌اند. همچنین برخی کلمات دیگر نیز هستند که از تبدیل س>ز حاصل آمده‌اند. این روند.اخیر امروزه نیز رایج است: سهراب> زوهراب، ثمینه> زمینه (نام زنانه) سلیم> زلیم/ سوپا> زوپا...

زا

زارانـق ـ زورونق: zarang-zurug آذ. کلمهٔ تقلیدی است برای اشاره به صداهای آزار دهنده و ناهنجار ناقوس و سنج و همانند آن. درنگ!.

زاریلداماق: کلمهٔ تقلیدی است به معنی زاری کردن. **زاریلتی:** ناله و زاری

زاغ: آذ. ادات تأکید است که به صورت زوج (**زاغ– زاغ**) برای نشان دان شدت لرزش بدن. **قورخوسوندان زاغ— زاغ اسیردی:** از ترس مثل بید می‌لرزید.

کلمهٔ تقلیدی است، با منظور نمودن صدای زاغ/ زوغ که از لرزش برخی اشیاء حاصل آید، مثل صدای لرزش نی خشک.

زاکاز: آذ. سفارش، خواهش. **زاکاز وئرمک**: سفارش دادن. مأخوذ از روسی **заказ** : سفارش

زامباق: مُترک «زنبق» (عربی) و در همان معنی که در فارسی نیز مرسوم است (گل معروف). **گـوّم گـؤی ائلـه بیـل زامباق دیر**: سبز سبز مثل زنبق.

زامکا: (زامیسکا) آذ. خمیر چسبنده که به اطراف شیشهٔ پنجره زده می‌شود تا منافذ را مسدود کند.

روسی **замазка** : بتونه. *زا* ـ پیشوند است است و کلمه از بن ماس/ ماز ـ که مفهوم روغن را دارد. به اعتبار آن که بتونه از روغن و غیره ساخته می شود و... نگا: **ماسلا/ ماز**

زانبیرَک: نوعی توپ کوچک قدیمی قابل حمل توسط چهار پا. **زانبیرک دوەسی**: (شتر حمّال زنبورک) کنایه از: آدم پوست کلفت و کودن.

مترک «زنبورک» (عربی+ ـک، پسوند فارسی). لابد به لحاظ صدای شلیک مداوم آن که شبیه وز وز زنبور بوده

زانقیر- زونقور: (=چاقّیر- چوقّور) آذ. کلمه تقلیدی برای اشاره به: فلزات قراضه، خرت و پرت.

زاوال: محرف «زوال» عربی و در معنی: زوال، ذلت. **زاواللی**: بیچاره، بد بخت، بد شانس، فلک‌زده، بینوا.

زای: خراب، گندیده، نفله. **زای آلما**: سیب گندیده. **زای اوْلماق**: فاسد شدن، نفله شدن. **عؤموروم زای اوْلدو**: عمرم به هدر رفت.

به نظر محرف «ضایع» (عربی) باشد

زَ

زده: (در اشیاء) اثر ضربه، کوفتگی، لطمه، زخم، خراشیدگی. **قاوونون زده‌سی وار**: گوشه‌ای از خربزه ضربه دیده و خراب شده است. **زده‌لی**: دارای اثر کوفتگی، زخمی. **زده‌له‌مک**: بخشی از بدنهٔ چیزی را با ضربه معیوب کردن، زخمی کردن چیزی. **بالتـا ایلـه ووردو آغـاجی زده‌له‌دی**: با تبر زد و درخت را زخمی کرد. **زده‌لنمک**: زخمی شدن، معیوب شدن از یک نقطه. **اوْنلارین دوْستلوقلاری زده‌لنمیش**: دوستی آن لطمه خورده است.

مأخوذ از مصدر «زدن» فارسی که منشأ روسی دارد. نگا: حاش.

زَلی: (زۆلو) زالو. **قاشلارین قاره، گـؤزون قاره، لبین شیر و شکر/ دیلین احمردی ولی، مثل زۆلو!/ معجز**

سۆلوک (زالو)> سۆلو> **زۆلـو/ زلـی**. همین شکل محرف کلمه به صورت «زالو» وارد فارسی شده. نگا: **سۆلوک**

زمی: (= **تارلا**) آذ. مزرعه، کشتزار. **عمـی دردی دگیل، زمی دردی‌دیر**: گریه برای فوت عمو جان نیست، برای از دست رفتن مزرعه است! **بوغـدا زمیسی**:

مزرعه گندم. **دوّیو زمیسی**: شالیزاز.
مأخوذ از زمین فارسی (با ریشهٔ روسی) است.

زنگین: غنی، دارا، ثروتمند. **زنگیلشدیرمک**: غنی ساختن، غنا بخشیدن.
از کلمهٔ سنگ/ زنگ> **زنگین**. نگا: **چانقیل**

زهم: zəhm حیرت و خوف، دهشت. نگا: **سهم**

زوزک: zəvzək (= **سَوسَک**) آذ. وراج، ژاژ خای.
به نظر محرف **ساوساق** باشد. **ساو** (سخن) ساوساق> سَوسک> زوزک.
نگا: **ساو**

زوله: zəvlə نگا. **زؤوله**

زی: zəy نوعی مادهٔ شدیداً ترش. نگا: **آزوای**

زیرک: zəyrək (بعضاً: بَزه‌رَک) آذ. نوعی عله با دانه‌های ریز و خشخاش مانند. بر دو نوع است. **ساری زَیرَک** (زَیرک زرد) که خوشه‌های آن شبیه خوشه‌های اسپند است و دانه‌های زرد دارد. از آن در عصاری‌های قدیم روغن می‌گرفتند و از روغن آن به عنوان مواد غذایی یا روغن‌کاری درب و پنجره استفاده می‌کردند و به این روغن **بزیر یاغی** (روغن بزیر) می‌گفتند. نوع دیگر آن **قارا زَیرَک** (زَیرک سیاه) با بوته‌هایی به اندازه یک وجب و دانه‌هایی کنجد مانند که دانه‌های آن را کوبیده و آرد آن را محلوط پنیر کرده و به عنوان قاتق استفاده می‌کردند (در برخی دهات قره داغ مرسوم بود، اکنون رواج ناچیز دارد)

به نظر از کلمهٔ «بذر» (عربی) محرف شده باشد. بذر> بَزیر/ بزه‌رک>زَیره‌ک. بزر+ک (پسوند فارسی> بزرک> بزه‌رک). چنان که همان «بذر» + گر (پسوند فاعلی فارسی)> بذرگر> برزگر (کشاورز) در فارسی شده است.

زئـ

زئکّی: zekki آذ. (قره‌داغ) نوعی ضربهٔ پا. پا را بسته و با قسمت بالای زانو ضربه می‌زنند. **اوشاغین قابیرقاسینا بیر زئکّی ووردو**: با پا (به نحو فوق) به پهلوی بچه زد.
به نظر می‌رسد در اصل از بن قدیمی **سئشمک** (گره گشودن)> سئشکی> سئکّی> زئکّی... گردیده است. به مفهوم ضربه‌ای که باعث گشوده شدن (وارفتن) طرف مقابل می‌گردد، ضربهٔ سنگین... (نگا: **سئسی۱**) به این نوع ضربه در اطراف میانه **شوقّا** گویند. در روسی **шутка** : شوخی. ظاهراً نباید ربطی به **شوقّا** (ضربهٔ پا) داشته باشد. **شوقّا** هم احتمالاً مشتق دیگر (البته با تحریف!) از فعل **سئشمک** مذکور باشد. سئشگه> سوشگه/ سوشقا> شوقا ؟! الله اعلم!

زئیبون: آذ. زوبین، حربه. مج: آلت مردانه، قضیب. **زئیبونلاماق**: زوبین زدن، وطی کردن

در روسی **زوب зуб** : دندان. **زوبتس**

зубец : دندانه، کنگره، مضرس.> فا. زوبین (فرو رونده چون دندان و نیش). ایضاً: سفتن (زوبتن/ زوفتن> سفتن) و همان به تغیر آوایی: (زاب>) ساب، سابیدن/ ساویدن/ ساییدن. کذا: سمباده، در مفهوم آلتی مضرس و آجدار برای سفتن (زوبتا>سوباته/ سمباده)/ زبر: خشن، در مفهوم جسم مضرس و سابنده (در اصل باید با ضم اول باشد. زوبر> زبر (با پسوند ـ اُر. نگا: حاش). و این چنین کلمهٔ روسی الاصل زوبین فارسی به شکل فوق وارد ترکی شده است. البته می‌توان آن را از بن تقلیدی **زیپ/ زوپ** (نگا: **زیپله‌مک**) ترکی نیز گرفت که در ترکی سابقه نیز دارد و اما من نظریه فوق خود را ترجیح می‌دهم!

زیـ

زیبیل: زباله، آشغال. **زیبیللیک**: مزبله (= **کوْللوک**). **زیر ـ زیبیل**: آت آشغال.
مأخوذ از عربی است. *الزبل: معروف و یسمی ایضاً*، سرجین (المنجد) زبل: معروف است. (پهن) که بدان سرگین نیز گویند.

زیپ: (= **پای**/ نگا) آذ. زیپ. Zip/ ziper انگلیسی است. در انگلیسی هم یک کلمه تقلیدی است که از صدای «زیپ» اخذ شده.

زیپله‌مک: نگا: **زیپلاماق**

زیرک: (زیرنگ) زیرک، چابک، تیز (هوش). **زیرکلیک**: تیزی، چابکی، زیرکی. **زیرکلیک ائله‌مک**: تیزی کردن، تیز جنبیدن.
در اصل باید **زیوْرَک** zivrək باشد از مصدر **زیوْمک/ زوْومک** (نگا) در مفهوم سُر رونده (بچه‌ای که یک جا بند نمی شود و لیز می‌خورد و از دست می‌رود: تیز) که مرخم شده است. وارد فارسی نیز شده است.

زیروه: zirvə (ادبی) قلّهٔ کوه. مج: بالاترین سطح (در مقامات و...). **زیروه توْپلانتیسی**: کنفرانس سران. **زیروَده‌کی‌لر**: سران، بزرگان، نامداران (مأخوذ از ذروه: قلّه، عربی).

زیگیل: زگیل. نگا: **زیبیل**

زیل۱: ۱ـ صدای زیر (در مقابل: بم). ۲ـ کیه. زنگ (اخبار) ، زنگوله. **زیل چالدی**: زنگ به صدا درآمد.
کلمه گرایش تقلیدی دارد و در فارسی نیز به صورت «زیر» رایج است و ربطی به زیر (پایین) ندارد!.

زیل۲: آذ. از ادات تأکید و تشدید است که در اوّل کلمهٔ **قارا** (سیاه) آید. **زیل ـ قارا**: سیاه سیاه، سیاه فام. همان را به صورت **زیر** نیز ملاحظه می‌کنیم. نگا: **زیر۱**

زیلاف: آذ. ۱ـ (قاب) سابیده شده، صاف> فاقد زبری و یا مو و غیره در سطح. **یوْخ اعتباری خِطهٔ ایراندا معجزا/ قارپیز کیمی اونون کی عذاری زیلاف دورا!**. ۲ـ مج: بچهٔ شیطان، زبر و زرنگ.
احتمالاً جلف (عربی)> جیلیف> جیلاف> **زیلاف** گردیده است و یا ممکن است محرف **زیوْلاق** zivlaq

. دی باشد. نگـا: **زیرک/ تیـل/ آشـیق/ زورمک**

زیللـه‌مـک: آذ. ژل زدن، نگـاه را بـه نقطـهٔ معینـی دوخـتن. **گؤزونـو منـه زیلله‌میشدی**: نگاهش‌را بـه مـن دوختـه بود، به من زل زده بود.

. صل **زوللاماق**> **زیللـه‌مـک** شـده ست. چنان که در فارسی بـن کلمـه بـه همان صورت اصـلی و در همـان معنـی باقی است: زول (زول زدن). نگا: **زوِل**

زینه آذ. آبی که از خاک بیرون زند ولـی در حدی باشـد کـه جریـان کامـل داشـته . زهاب، آب باریکه. **زینه وئرمـک**: . دادن خاک. **زینه بولاق**: چشمه‌ای بـا ب بسیار کم،، آب باریکـه. **زینـه سـو**: ب باریکه. **زینهـ زینه**: جریان آب بـس ملایم، نم نم.

ظاهراً کلمهٔ تقلیدی است کـه از صـدای جریان آب باریک اخذ شده

. سدان۱: (فارسی) زندان، محبس.

. سدان۲. آذ. (=کیه. **اؤرس** Örs) ۱ــ سـندان. **زیندان داشی**: سـنگ سـندان، کنایـه از چیزی که وزن سنگین داشته باشـد. ۲ــ . بخشی از سینهٔ شتر که فرم سـندان دارد

. . ک «سندان» (فارسی) است.

. ـجیـر (زنجیـر) زنجیـر، سلـسله. **زینجیرله‌مک**: ۱ــ به زنجیر کـشیدن. بـه . کشیدن ۲ــ بـه هـم متـصل کـردن، . سلسل وار نمودن، پشت سر هم چیدن. **ینجیرلمه**: مسلـسل وار، پیـاپی، پـشت . هم، زنجیره‌ای. **زینجیرلمه جنایت‌لر**: . ـ‌های مکـرّر و پیـاپی. **زینجیرلـی**: زنجیری، دارای زنجیر. **زینجیرلی دلـی**: دیوانهٔ زنجیری

کلمه تقلیـدی اسـت و از صـدای زیـنج زینج... حاصـل از حرکـت زنجیـر اخـذ شده است. زینج + آر (پـسوند فـاعلی) در فارسی نیز عیناً رایج است.

زینـگ: zing آذ. پاچـهٔ حیوانـات درشـت اندام حلال گوشت که آن را مثـل پاچـهٔ گوسفند خورند.

محرف **سینگ** است کـه آن را در کلمـه **سینگیر** عـصب و پـی (سـن) مـشاهده می‌کنیم. نگا: **سینیر**

زینگیـــل: (زینگیـــر/ زینگیرتـــه) آذ. خوشک‌هـای کوچـک در یـک خوشـهٔ انگور. هر خوشـه دارای چنـد خوشـک است که چهار و پنج انگور بدان متـصل است. بـه هـر یـک از ایـن خوشـک‌هـا **زینگیـل/ زینگیرتـه** گوینـد. **او کـی باغیمدی، یوخدو بیر زینگیـل/ گـؤی اوزوم، عسگری و دیزماری/ معجز**

کلمه تقلیـدی اسـت، بـه ماننـد: دینـق/ دیئقیلـی/ جیئنـق/ جیئقیلـی... زیئنـق/ زیئقیل> زینگیل. و اَشکال دیگر محرف و استعمال غلـط عامیانـه هـستند. نگـا: **دینقیلی/ زینق**

زینگیلده‌مک: (= **ونقیلده‌مک**) نالیدن سـگ.

زینگیلتی: صدای خاصی کـه سـگ (بـه خصوص توله) بعـد از زدن از خـود در آورد، نالهٔ سگ (کلمـه تقلیـدی اسـت). نگا: **زینگیل**

زییـل: ziyil (زیگیـل. کیـه. **سـیگیل**. قـد سیگیل/ سؤکؤل) زاییده‌ای حال مانند که بعضاً در پوست آدمی ظاهر مـی‌گـردد.

ک.د.فا. زگیل (دیوان). **زیبیللی**: دارای زگیل. مج: آدم بد منظر.
از مصدر **سؤکمک**: شکافتن، دریدن (نگا)> **سؤکول**> **سیگیل** . به اعتبار آن که «زگیل» همانند زاییده‌ای است که گویی پوست را شکافته و بیرون آمده باشد. کلمهٔ **سؤکمک** با اندکی تغیر به صورت **سؤگمک**: فحاشی کردن (که در واقع مخدوش نمودن حیثیت شخص = دریدن آبروی اوست)... مشاهده می‌شود و **سؤگول/ سیگیل> زیگیل**، محصول چنین تغیرات صوتی است. نگا: **سؤگمک**

زیومک: zivmək نگا. **زوومک**

زیْ

زیپلاماق: (زیپیله‌مک) ۱ـ آذ. با فشار سخت انباشتن. **چووالی زیپلاما دولدوردو**: جوال را تا خرخره لگدمال پر کرد. **زیپیللتی**: فشار شدید، هزینهٔ سنگین. **هئچ بیلیرسن منه نه زیپیلتی دگدی؟**: می‌دانی من چه فشاری را تحمّل کردم؟! ۲ـ کیه. از جای پریدن. **سئوینندیگیندن زیپلادی**: از فرط شادی به هوا پرید.
کلمهٔ تقلیدی است و از صدای اعمال مذکور اخذ شده است.

زیر۱: آذ. اداتی است برای تشدید که در اوّل برخی از صفات آید. **زیر دلی**: دیوانهٔ تمام عیار. **زیر کئفلی**: مست مست، سیاه مست. **زیر بشاوات**: بی سواد تمام عیار.
کلمهٔ تقلیدی است که بعداً تولید شده است. شاید هم در این معنی محرف «سیر: پر» رایج در فارسی باشد. نگا: **زیل۲**

زیر۲: آذ. صدای زر و زر. **زیریلداماق زیرـ زیر ائله‌مک**: زر و زر کردن، زاریدن، نالیدن. **زیریلتی**: صدای زر و زر، ناله، فغان. کلمهٔ تقلیدی است.

زیرت: zirt آذ. زرت، حرف مفت، چرت و پرت. **زیرتـ زیرت**: زرت و زرت (کنایه از کاری عبث که پشت سرهم واقع شود). **زیرت باشی**: دم به ساعت، هر لحظه. **زیرتاـ زیرت ائله‌مه**: زر نزن! کلمه تقلیدی و به همان معنایی که در فارسی دارد. طبعاً بار منفی دارد و برای تحقیر و اهانت است

زیرنا: (زورنا) آذ. سرنا. **زیرنا چالماق/ زیرنا پۆله‌مک**: سرنا نواختن. مج: زر زدن، حرف مفت گفتن. **زیرناچی**: نوازنده سرنا. مج: ورّاج، یاوه‌گو، ژاژخای. **زورنانی گئن باشدان پۆله‌مک**: سرنا را از سرگشاد نواختن! (عمل نامعقول انجام دادن). **زیرنانینی سویا قویماق**: وراجی کردن.
از بن **زیر۲** (نگا) با منشأ تقلیدی است و در فارسی نیز رایج است و از طریق ترکی و با همان تلفظ ترکی (**زورنا зурна**) وارد روسی شده است

زیروا: zirva کیه. خزعبلات، اباطیل، چرندیات. **زیروالاماق**: هذیان گفتن، مهمل بافتن (از بن **زیر۲** (نگا) با منشأ

تقلیدی). نگا: **زیرنا**

زیغ: آذ. گِل و لای. **زیغلی**: گل آلود. **ایچی زیغلی**: خبیث، حسود، بخیل.

ظاهراً محرّف ومرخم کلمهٔ **سیویق**: مایع، رقیق (نگا: **سیویماق**) است.
سیویق> زیویق> زیق> زیغ

زیقّیلداماق: (زیقّینماق) آذ. (از سنگینی بار یا درد) هنّ و هنّ کردن، نق زدن، نالیدن. **زیقّیلتی**: هنّ و هنّ (کلمهٔ تقلیدی است).

زیم: (زیم/ زوم = کیه. **تیخاب باسا**) آذ. (ظرف/ مکان) کاملا پُر، بی‌خلل، سخت انباشته.

مزدوجاً به صورت **زیم با زیم** (مثل: **دال با دال، بیر به بیر**...) به کار رود. **ائو زیم با زیم ایدی/ زیم با زیم دولو ایدی**: خانه تا خرخره پر بود (جای سوزن انداختن نبود). نگا: **سوم**

زیمیشقا: آذ. مأخوذ از **سیمیچکی семечки** روسی و در همان معنی: دانه‌های آفتاب گردان (نوعی تنقلات).

زینق: صدای افتادن و یا برخورد برخی چیزهای کوچک (به خصوص آهنی). صدای سنج و جرس. **زینقیروق**: آذ. جرس، درا (آلتی که صدای زینگ... دهد). **زینقیروقلو ایلان**: مار کبری. نگا: **چان/ زینگیل**

مثل کلمهٔ زنگ، کلمهٔ تقلیدی است

زیوماق: zıvmaq/ **زیویلداق**. نگا: **زوّومک**

زوّ

زوّبه کیه. رند، پدر سوخته. نگا. **دوّبه**

زوّلو: زالو. نگا. **زلی**

زوّومک: züvmək (بعضاً: زیوماق zıvmaq/ زیومک zivmək) آذ. لیز خوردن، سُر خوردن. **زوّوولداق/ زیویلداق**: (= کیه. **قایدیراق**) محلّ سر خوردن، جای لیز، سُر سُره.

محرف از **سوّروشمک**> سوّرمک> سوّومک> زوّومک، کلمه شُریدن فارسی نیز از **سوّروشمک** ترکی اخذ شده که در جای خود اشارت خواهد رفت. نگا: **سوّروشمک**

زؤ

زؤوله: zövlə (کیه. زَوله zevlə) ۱ــ اطراف میانه) دو چوب نازک است که از سوراخ های یوغ از طرفین گردن گاو گذشته و با بسته شدن از زیر گردن توسط یک طناب، یوغ را به گردن گاو استوار سازد. در اطراف قره داغ بدان **سامی** (نگا) گویند ۲ـ چوب بلند برای زدن و ریختن گردو از درخت. ۳ـ کذا: چوبی از برای مسّاحی زمین زراعی (تارا). بعضاً با تحول صوتی به صورت **زوّلا** نیز آید. **زوّلا**: آذ. ترکهٔ بلند، چوب

دستی مـح: (!) آلـت تناسلی مردانـه، نرینه.

سؤبی / سوبی. تر.قـد. هـر چیـز بلـنـد و باریک و یا تیز (دیـوان) ظـاهراً همـین کلمـه‌امـروزه محرفاً بـه سـه صـورت متفاوت باقی مانده است ۱ـ **سـؤبی** (< زؤسـی < زؤوی < زوو) < **زؤولـه**. ۲ـ **سـؤبی** (< سـؤپی) < کیـه. **سـوْپا**: آذ. **زوْپا**: چوب دستی، دگنک، چمـاق. ۳ـ **سؤبی** (<سابی) < **سامی** در اصل ریشه هر سه کلمـه **سوْپا**/ **زوْپا**، **سامی**، **زؤوله** یکی می‌باشند و آن کلمه قدیمی (**سؤبی**) است. کذا نگا: **سوپا**

زو

زورنا: سرنا. نگا. **زیرنا**

زوغ: آذ. ریـشه. **زوغ آتمـاق (سـالماق)**: ریشه انداختن.. **زوغوندان قوْپارتمـاق**: از ریشه در آوردن. **زوغلو**: (گیاه و بوته) دارای ریشه، ریشه دار

برای ریشه‌یابی کلمه نگ: **اؤزک**

زومـار: آذ. ذخیـرهٔ غـذایی آدمـی. آذوقـه (ذخیرهٔ علوفـه را **دربـه** گوینـد). **قـیْش زوماری**: ذخیرهٔ غذایی زمستانه.

ظاهراً «ر» زاید است. اصل کلمـه **سـوْما** نوعی غلّه (دیوان) می‌باشد کـه محـرّف آن **زوما** گشته و «ر» بعداً اضـافه شـده است. نگا: **سوْمو**

زوْ

زوْبالاق. بچه شیطان. جعلق. نگا: **دوْبه**

زوْپا. (کیه. **سـوْپا**) چـوب دسـتی، دگنـک. چـوبی سـرِ منازعـه و زد و خـورد. **زوْپامـاق**: بـا چـوب زدن **زوْپالامـاق**: (وجـه مبالغـت) زیـر ضـربات چـوب گرفتن، چوب کاری کردن. نگا: **زؤوله**

زوْر: ۱ـ آذ. زور، قـوت. ۲ـ کیـه. سـخت، مشکل

زوْرلاماق: ۱ـ تحمیـل کـردن، بـا زور گرفتن، غصب کـردن. ۲ـ (زن) تجـاوز کردن، زنا بـه عنـف. **آروادی زوْرلادی**: به زن تجاوز نمود. ۴ـ کیه. تحت فـشار قراردادن، واداشتن. **منی بونـا زوْرلامـا**: مرا مجبور به این کـار نکـن. **شانـسینی زوْرلاما**: کیه. به شانس خود زیاد فـشار نیار! ترجمه‌ای است از عبارت انگلیسی معـروف: Don't Press on your luck **زوْرلانماق**: (مج) کیـه. مجبـور شدن. **زوْرلاشماق**: کیه. (عطفی) سخت گـشتن، مـشکل شـدن **زوْربـا**: (ظـاهراً مـرخم اسـت از ترکیـب فارسـی «زوْر بارو») < زورگو، گردن کلفت. **زوْربالیق**: گـردن کلفتـی. **زوْرلامـا / زوْراکـی**: تحمیلی، اجباری، زورکی (کـه سـاختار آن مأخوذ از همین منبع ترکـی اسـت!). **زوْراکـی سـاواش**: جنگـت تحمیلـی. **زوراکیلیق**: زورگـویی. **زوْرلو**: زورمنـد. **زوْرون**: کیه. اجبار. **زوْرونلـو**: اجبـاری، مجبوراً. **زوْرلوق**: کیه. سـختی، مـشقت.

مشکل، دردسر.
مأخوذ از عربی است. ن.ک: زور: القسوه
المنجد

زعولجان: کرم خاکی. نگا: **سوخولجان**.
سوخماق

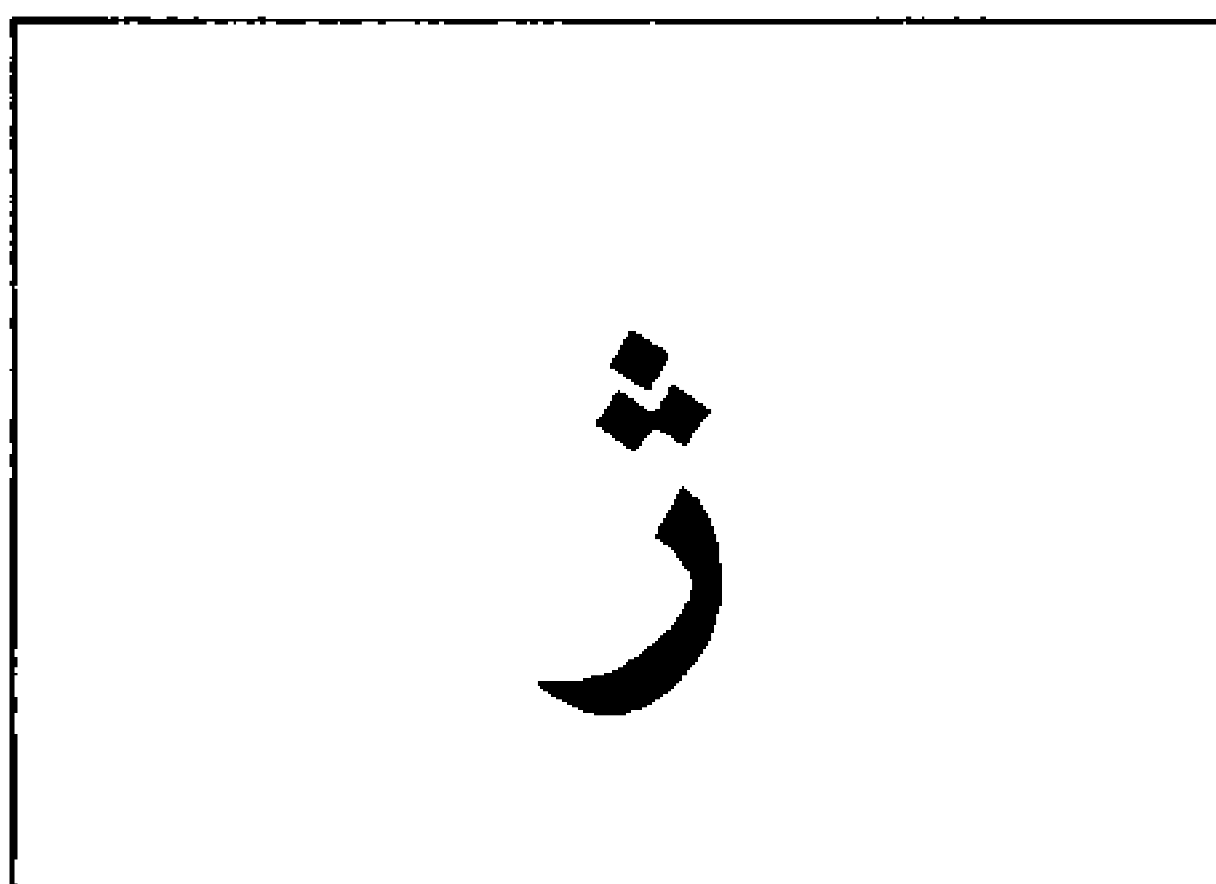
زقونـــــداماق. آذ. زق زق زدن زخـــــم.
زوقولتو: زق زق زخـم (کلمـهٔ تقلیـدی
است).

زول: آذ. خـط، خـط ممتـد (همانـند اثـری
زبانه بر بدن؛ خط آبی و برجستهٔ رگ
برآمده؛ ...). **زول- زول**: خـط خـط، راه
راه. **بوینونـــــون دامــــارلاری زول
دورموشدو**: رگ‌هـای گـردنش سـخت
برآمده بودند (خط ایجاد کرده بودند)>
عصبی عصبانی بود.

زولاق (= **یولاق**> مرخماً: **زولا**): خط
ممتد و باریک، باریکه. **قطعـه زمـین**
زراعی باریک و بلند. **یاشیل زمـی‌نـین
اورتاسیندا بیر زولاق لاله کردیسی وار
ایدی**: در دل مزرعه سبز خطی ممتـد از
شقایق وجود داشت. **غزّه زولاغی**: نـوار
غزه (در فلسطین). **زوللاماق**: (در اصل
برابر **یوللاماق** و به معنی: فرسـتادن)>
۱ـ آذ. حواله کردن، (ضربه) محکم زدن.
تپه‌سینه بیر آغاج زولـلادی: بـا چـوب
محکـم بـه سـرش زد. **آلـــدی باشـــینا
زوللادی یئره**: برد بالای سرش و محکـم
به زمینش زد. ۲ـ مج: (!) دخـول شـدید
کردن، مجامعت کردن.

زول محرف از کلمه **یول** مـی‌باشـد. بـا
تبدیل ی>ز (نگا: دیباجه) و چنـان کـه
می‌بینیم معنی آن کلمـه را دارد. **یـول**>
زول. ایضاً نگا: **زیلله‌مک**

زولا۱: ترکهٔ کلفت و بلند. نگا: **زووله**
زولا۲/ **زولاق**. باریکه. نگا. **زول**
زوللاماق: ضربه حواله کـردن. محکـم زدن.
نگا: **زول**



در اصل شروع با «ژ» در ترکی نـه تنهـا
مرسوم نبوده، بلکه اصولاً چنین حرفـی
در زبان ترکی وجود نداشته اسـت! امـا
امروزه در برخی لهجه‌های ترکی آسیای
میانه کلماتی که با «ی» شروع می شوند،
بـا «ژ» آینـد (**یــول**/ **ژول**/ **ییگیرمــی**/
ژیگیرمی... نگا. مقدمهٔ حـرف: ج) و در
آذام. هم. چنان کـه در مقدمـه اشـارت
رفت، وقتی بعـد از «ج» صـائت وجـود
نداشته و هجا بسته باشـد، ج>ژ گـردد:
آج> **آژ**، **آجلیــق**> **آژلیــق**، **اجنبــی**>
اژنبی... نـدرتاً: ش ز>ژ نیـز مـشاهده
شـده اسـت: **قاشــقالاق**> **قــازالاق**/
قاژالاق، **قیزقیرماق**> **قیژقیرماق**...
البته این حرف امروزه در ترکـی رایـج
است. اما علی الاصول هر نـوع کلمـه‌ای
که با این حرف شـروع شـود در ترکـی
احیانا محرف و یا دخیل تلقی می‌شود و
نیازی به ذکر و تحلیل و ریشه یـابی آن
نخواهد بود. مثلا از زبان‌هـای اروپـایی:

ژاکت، ژل، ژلاتین، ژاندارم، ژامبون...
از این روست که وارد بحث این نوع کلمات نشده و طالبان را به منابع اصلی این نوع (اروپایی، فارسی) کلمات دلالت می‌کنم.

س

سا

ساب: نگا. **ساو**

سابان: نگا. **ساپان۲/ ساپماق**

سابین: صابون. **سابینلاماق**: صابون زدن، با صابون شستن. **سابینچی**: صابون فروش، صابون ساز.

Sapo /saponis در لاتین به معنی خاک سفید است که در قدیم برای شستشو به کار می‌رفته... (نگا: **روشول**). از همان اخذ شده، فارسی/ عربی: صابون. فرانسه saron انگلیسی soap و... در اغلب زبان‌های اروپایی با همان قرابت لفظی به کار می‌رود (ایو).

ساپ: در اصل به معنی «دسته و قبضه» می‌باشد (دیوان) ولیکن بعداً معانی دیگری نیز پیدا کرده است. ۱ـ نخ ۲ـ (بیل و...) دسته ۳ـ (شمشیر...) قبضه. ٤ـ بندی که میوه را به شاخه وصل می‌کند. ٤ـ (اشیائی چون کیف زنانه و...) بند

ساپلاماق: ۱ـ (نخ) سوزن کردن ۲ـ (بیل و...) دسته انداختن. ۳ـ کیه. چیز نوک تیز را سخت فرو کردن. **پیچاغی قارنینا ساپلادی**: چاقو را در شکمش فرو کرد. ٤ـ مج: به کسی اراجیفی را نسبت دادن، اهانت کردن. **ساپلانماق**: ۱ـ نخ شدن سوزن ۲ـ کیه. فرورفتن.

ساپلانتی: کیه. تحجّر فکری، جمود، دگم. (گویی شخص در آن فرو رفته و نمی‌تواند خود را رهاند). **ساپلیجا**: کیه. ۱ـ چیز دسته‌دار ۲ـ اصطلاحاً: ماهی‌تابه (به اعتبار نوع دسته‌دار آن). **ساپاق/ ساپلاق**: دسته، بند. **ساپغون**: تر.قد. نیزه‌ای است به شکل پنجه (قلاّب) که صیادان بدان ماهی گیرند (سن). نگا: **ساپماق**

ساپاد: فلاخن. نگا. **ساپان۱**

ساپاق: بند (کیف و...)، دستگیره. نگا: **ساپماق**

ساپان۱: (تحریفا: **ساپاند/ ساپاد/ سوَپَنگ/ سوَپند**) فلاخن. **ساپان داشی**: سنگ فلاخن.

مأخوذ از مصدر **سَپمک** (نگا) **سَپَن**> **ساپان** در اصل به معنی: سنگ فشان، سنگ انداز. با تحول صوتی به صورت> **سوَپن** (با تبدیل نون به نون غنّه)> **سوَپَنگ**. این شکل غنّه از نون در برخی استعمال‌های عامیانه به «د» تبدیل شده است: ساپان/ ساپانگ>

ساپاند/ ساپاد نگا: **ساپماق**
ساپان۲: (سابان) کیه. خیش. نگا: **ساپماق**
ساپغون/ ساپلاق/ ساپلاماق/ ساپلیجا... نگا: **ساپ**
ساپاند: نگا. **ساپان۱**
ساپماق: (سَپمک. ندرتاً و به غلط با افزدن «ر»> **سارپماق/ سرپمک**) منحرف شدن. **ساپدیرماق**: تع. از هدف منحرف کردن.
ساپیق: کیه. منحرف، بی‌شخصیت. **جینسی ساپیق**: دارای انحراف جنسی. **ساپقین**: کسی که راه غلط در پیش گرفته. گمراه.
ساپماق: تر.قد. سوزن را نخ کردن (دیوان) که قطعاً مأخود از **ساپ** (نگا) می‌باشد. در دیوان به صورت فعل لازم به معنی «منحرف شدن» ملاحظه می‌شود. ولیکن وجه متعدی آن وجود دارد. **ساپیتماق**: متزلزل نمودن، جنباندن، به حرکت در آوردن. **ایت قوذروق ساپیتدی**: سگ دم جنباند (دیوان/ کلاو)... همان امروزه به معنی «منحرف شدن» آمده.
به نوشتهٔ کلاوزن در منابع قدیمی این فعل با فعل **سپمک** اشتباه گردیده است. سپ. تر.قد. جهیزیه (دیوان/ کلاو)> **سپمک**: آذ.ام: افشاندن (نگا) کلمه در ترکی قدیم به معنی: وصله نمودن، بازسازی کردن، تجهیز کردن. ایضاً: جهیزیه دادن، هدیه دادن
البته اگر معنی قدیمی **ساپماق** (سوزن نخ کردن) منظور شود، پیداست که رابطه معنایی زیادی بین **سپمک/ ساپماق** وجود دارد. ولیکن **ساپماق**: جنباندن (امروزه: منحرف شدن) با **سپمک**: هدیه دادن، بذل کردن و... (امروزه: افشاندن) قرابت معنایی دارند و به نظر می‌رسد تلفظ دو گانه از یک کلمه باشند. در واقع دم جنباندن همانند حرکت دست است برای بذر افشانی ... چنان که در مشتقات این کلمات با وجود اختلاف تلفظ، معنی واحدی قابل مشاهده است. **ساپان**: فلاخن (آلتی است که سنگ می‌افشاند). **ساپان/ سابان**: کیه. خیش (ابزاری است که خاک را متلاشی نموده افشاند)... و در واقع محرّف همان کلمهٔ سَپَن می‌باشند. چنان که **ساباماق/ ساپاماق**: تر.قد. پنبه زدن، حلاجی کردن (سن). در واقع همان **سپمک/ سپه‌مک** می‌باشد (در این جا نیز پنبه حلاجی شده افشانده می‌شود...). کذا بن کلمه **سپ** (تر.قد. جهیزیه) هم همان مفهوم را دارد. در واقع جهیزیه همانند شاباش، مال افشانی برای نو عروس است! خلاصه آن که **ساپماق/ سپمک** ظاهراً تلفظ دوگانه از یک کلمه واحد هستند و مفهوم اصلی کلمه «افشاندن» است که از مفهوم دم افشاندن، به دم جنباندن ... (از آن جایی که در جنباندن دم، مفهوم تموج دم و انحراف آن نهفته است) و ...کم کم به مفهوم «انحراف» تحول یافته و در اصل یک مفهوم (افشاندن) بیش نبوده است. آذ.ام. **سپمک**: افشاندن، نثار کردن. اما در مفهوم «انحراف» فقط در یک مورد خاص کاربرد دارد و در عبارت **بئلیم**

سپیب/ بئلیم ساپیب/ بئلیم سرپیب: (در اثر برداشتن جسم سنگین) مهره‌های کمر جا به جا (منحرف) شده است (> کمر درد دارم).
کلمه به چند صورت وارد روسی شده است. **سیپ**: **СЫПЬ** دانه، جوش، کک و مک، بثور **سیپات**: **СЫПАТЬ** ریختن، پاشیدن **سیپنوی**: **СЫПНОЙ** بیماری تیفوس (در معنی بیماری که سریع به همه جا پاشیده و منتشر می‌گردد، بیماری مسری). نگا. **سپمک**/ **ساوماق**/ **ساوورماق**

ساپیق: منحرف. نگا: **ساپماق**

ساتاشماق: (قد. ساتقاشماق) به شوخی مزاحمت کردن، سر به سر کسی گذاشتن، پیله کردن. **تایینا ساتاش**: به هم سن و سال خود پیله کن. **منه ساتاشما**: سر به سر من نگذار، به من پیله نکن.
احیاناً کلمه به معنی: برخورد کردن، مواجه شدن، دچار شدن (تارا) هم آمده> **گؤزو ساتاشماق**: یک باره نظرش افتادن، غفلتاً دیدن. **گؤزوم ساتاشدی، دیلیم دولاشدی**/ آشیق علسگر: چون نظرم در تو فتاد، بر زبانم رعشه فتاد.
شکل قدیمی کلمه **ساتقاماق**: تر.قد. لگد مال کردن، خرد کردن، خویدن، (دو راه همدیگر را بریدن (دیوان، کلاو).
ساتقاشماق: تر.قد. همدیگر را لگد مال کردن، به همدیگر برخورد کردن (دیوان)... بعداً صامت کامی «ق» ساقط شده و کلمه اندکی تحول معنایی پیدا کرده و در لهجه‌های مختلف ترکی معانی گوناگونی یافته است (کلاو). این کلمه ارتباطی به کلمهٔ **ساتماق** ندارد. با توجه به معنی «دو راه همدیگر را بریدن»، کلمه، بعید نیست که در اصل از مصدر **چاتماق** (نگا)> **چاتقاماق** باشد که چ> س شده است (مثل. **چای، سای** و... نگا) و ابتدا در معنی تقاطع بوده و معانی بعدی مجازاً حاصل شده‌اند.

ساتماق: ۱ـ فروختن (دیوان). مج> ۲ـ به چیزی که در وجود شخص نیست تظاهر نمودن، بالیدن. **افاده ساتیر**: پز می‌دهد، فخر می‌فروشد. **بؤیوکلوک ساتیر**: ادعای بزرگی می‌نماید. **عالیملیک ساتیر**: ادعای علم دارد. ۳ـ در مقابل وجهی سعایت کردن و لو دادن، آدم فروختن.
ساتیلماق: مج. فروخته شدن. **ساتدیرماق**: تع. موجبات فروش چیزی را فراهم کردن، کسی را مجبور به فروش چیزی نمودن. **ساتیشماق**: به هم دیگر فروختن و خریدن، معاوضه کردن. **ساتیجی**. سوداگر، فروشنده. **ساتیجیلیق** سوداگری، فروشندگی. **ساتان**: (قد. **ساتغان**) فروشنده، بایع. **ساتیش**: فروش. **ساتیشا قویماق**: در معرض فروش قرار دادن. **ساتیم**: فروش. **آلیم ـ ساتیم**/ **آل ـ سات**. خرید و فروش. **ساتیملیق**: کیه. بورس، حق دلالی (نوب ـ سو). **ساتیقلیق** (دیوان)> کیه. **ساتیلیق**> آذ. **ساتلیق**> عامیانه **ساتدیق**: قابل فروش، در معرض فروش، فروشی، زر خرید.

ساتیلیق مال: کالای فروشی. **ساتدیق دئیل**: فروشی نیست. **ساتیلمیش**: ۱ــ معامله شده، فروخته شده. ۲ــ آدم خود فروخته. نوکر صفت. **ساتغین**: خود فروخته، چکمه لیس، مزدور. ساتغین< **ساتین**: چیزی که با پرداخت وجه تحصیل شده باشد. مالی که قیمت روی آن پرداخت شده، پولی، غیر مفت، زر خرید. (این لفظ همیشه با **آلماق** همراه است). **بو کتابی ساتین آلمیشام**: به این کتاب پول داده و خریده‌ام (مفت به دستم نرسیده است). **اثله بیل بیزی ساتین آلیب**: انگار ما غلام زر خرید آقا هستیم!

ساتماق وجه متعدی از بن **ساماق** (شمردن. نگا: **سایماق**) می‌باشد، بدین اعتبار که فروشنده باعث می‌گردد که خریدار وجه معامله (پول) را بشمارد و به فروشنده بدهد (کلاو). به عبارت دیگر خریدار را وادار به شمردن (دادن) پول می‌نماید. چنان که امروزه نیز در مورد خرید از تعبیر مشابه استفاده می‌شود> **من بونا یوز مین پول سایمیشام**: من برای این کالا صد هزار تومان پول شمرده‌ام (به صد هزار تومان خریده‌ام).

ساج (ف. ساج) آهنی است مدوّر به شکل سپر که بر روی آن نان می‌پزند (س) و حبوبات در آن تفت دهند ک.د.ف ــ. **ساج چؤره‌گی** نانی که بر روی ساج پزند و معمولاً نان لواش کرده و ترد است که بدان **یوخا** (نگا) نیز گویند. ساج **آیاغی**: «سه پایه(ای از آهن که)... به عربی منصب و به فارسی دیگ پایه» (س) گویند که روی آتش نصب شده و دیگ و قابلمه و... روی آن گذارند (اوـ سو). ایضاً نگا: دیوان. کلاو

ساج: گیس. گیسو.

در اصل به معنی «موی سر» (دیوان) خصوصاً موی سر انسان (کلاو) می‌باشد. مج: گیس. گیسو (س) که در آذری در این معنی مجازی غلبه دارد. **ساچینا دن دوشمک**: تار موی سفیدی بر سر ظاهر شدن (کنایه از پا به سن گذاشتن). **ساچ یولماق**: موی سر کندن (کنایه از نوحه‌گری). **ساچ هؤرمک**: گیس بافتن. **ساچینی سوپورگه ائتمک**: از گیس خود جارو ساختن (کنایه از جان و دل کوشیدن زن در خانه شوی. کلفتی کردن). **ساچیم آیاغیما سلاما گلدی**: گیسم به پایم به سلام آمد (کنایه از این که در این راه مجنون وار رنج طولانی متحمّل شدم). **ساچ قیران**: نوعی قارچ که در موی ظاهر گردیده و باعث فساد موها می‌گردد، موخوره. **ساچلی**: گیسدار. **ساچلی اولدوز** (= **قویروقلو اولدوز**): تـ .قـد. ستارهٔ دنباله‌دار (تارا). **ساچلی ــ ساقّالی آدام**: آدم ریش و پشم دار (کنایه طنز آلود از مرد پا به سنّ گذاشته که عنی الاصول باید عاقل باشد). کذ. نگا: **ساچماق**

ساچاق: منگوله و... نگا: **ساچماق**

ساچراماق: نگا: **سیچراماق**

ساچماق: پاشیدن، افشاندن (دیوان)، پراکندن. چیزهای خرده ریز را بی‌هوا پخش و پلا نمودن. نثار کردن (اوـ سو).

نور ساچماق: تلألو کردن، نـور افـشانی کردن. **آلوو ساچماق**: شعله ·فکنـدن . زبانه کشیدن. **ساچیلماق**: مج. نثار شدن، افشانده شدن، پخش و پلا شـدن. **بیـزه گـؤلـــ قؤنچـه سـاچیلدی/** شـهریار (سنهدیه): بـر مـا همـه شـکوفه و گـل گشت نثار!. **ساچما**: ۱ـــ آذ. گلولـه‌هـای ریز برای شـکار پرنـدگان کـه بـدان در آذری **قیرما** نیز گویند. ک.د.فـا. سـاچمه (بـه اعتبـار آن کـه بـه همـه‌جـا پخـش می‌گردند). ۲ـ کیه. چرند و پرند، پـرت و پـلا. **ساچماـــ ساپان قونوشـماق/ ساچمالاماق**: کیـه. پـرت و پـلا گفـتن. **ساچاق**: ۱ـ «رشته را گویند که از نـخ و ابریـشم بافنـد» ، منگولـه. **سـاچاقلی**: منگوله‌دار ۲ـ کیه. «طرّه (سایه‌بان) پـیش عمارت باشد و آن عبارت از تخته بندی است کـه در پـیش سـرا سـاخته شـود» (سن) ۳ـ شعاع نور (اوـــ سـو). **ایـشیق سـاچاغی**: شـعاع نـور. **سـاچیق**: ۱ـــ پراکنـده، پخـش شـده (تـارا)، نثـار و شاباش ۲ـ تر.قد. «نقد و جنسی باشد که در هنگام دامادی از خانهٔ داماد بـه خانـهٔ عـروس مـی‌فرسـتند. مؤلـف فرهنـگ جهانگیری این لفظ را فارسی شـمرده،... سهو کرده» (سن). **آچیق ـ ساچیق**: (باز و پراکنده)> (کـلام) عیـان و بـی‌پـرده، رک/ (زن) مُکشفه، لخت و پوخت.
فعل از کلمهٔ **ساچ** (نگا) است. در واقـع کثرت، افـشانی... گـیس و زلـف معیـار برای معنی فعلی آن قـرار گرفتـه اسـت.
ایضاً. نگا: **سیچراماق**

ساخسی: saxsı (سخـسی səxi) سـفال.
ساخسی قاب: ظرف سفالین.
شاید از بن **ساق/ ساخلاماق** باشـد، بـا پسوند ـ سـی (پـسوند شـباهت). ایـضاً پسوند می‌تواند مخفـف ـــ سیق باشـد. **ساخسیق> ساخسی** در مفهـوم ظرفـی برای نگهداری، به اعتبـار آن کـه سـفال اغلب ظرفی بوده بـرای نگهـداری مـواد غذایی و آب و غیره... نگا: **ساخلاماق**

ساخـــساغان: (ساغـساغان/ قـد. سـاقیزقان) پرنده‌ای است از نسل کـلاغ بـا شـکمی سفید، دم و بال خاکستری، و بقیه بدنش سیاه براق (اوـ سو)، چلچلـه. (در آذری **قَجله** نیز گویند)، کلاغ ابلـق (سـن) بـه انگلیسی magpie
احتمالاً کلمـهٔ تقلیـدی اسـت بـه معنـی پرنده‌ای که صدای ساغ، ساغ، سـاغ... از خود در می‌آورد. شاید بن همـین کلمـه «ساغ> زاغ» در فارسی شده. ساغساماق. ساغ گفتن> ساغساغان: ساغ ساغ... گو.

ساخلاماق: ۱ـ نگهداشتن (سن)، محافظـت کردن (تارا) ۲ـ باز داشتن. منع کردن ۳ـ ذخیـره کـردن، پنهـان کـردن، مخفـی نگهداشـتن، مخفـی نمـودن. **بـی‌خبـر سانمان فضولی نین ملامت چکدیگین/ بـی‌خبردیـر، سـیزّین اهـل ریـادن ساخلاماز/** فضولی. **ساخلا سامانی، گلر زامانی/ ساخلا گؤنو، گلر گؤنو!** (معـا: هر چه در چشم خوار آید، نگهـدار کـه روزی به کار آیـد!). **آللـه ساخلاسـین**: خدا حفظ کند!. **ساخلاتماق**: تع. دستور نگهداشتن چیز را دادن. **ساخلانماق**: ۱ـ (مجهـولی) نگهـداری شـدن، محافظـت شدن ۲ـ کیه. (عطفـی) خـود را مخفـی

کردن. **ساخلاشدیرماق:** متوقف کردن، منع کردن. **اؤزونو ساخلاشدیرماق:** خویشتنداری کردن، تحمل کردن.
ساخلاغو> **ساخلوْو:** محلّ نگهدای قوای نظامی، پادگان، ک.د.فا. ساخلو.
ساخلی: ۱ـ کیه. محفوظ، **سنین حقّین ساخلی دیر:** حق تو محفوظ است ۲ـ مخفی، نهانی، سری. **ساخلانماج> ساخلانباج:** کیه. (= آذ. **گیزلنباج**) قایم باشک بازی. **ساخلاج:** رخت آویز، گل میخ، (و.پ): ترمز اتومبیل.
بن کلمه **ساک/ ساق:** سالم. (نگا: **ساغ**) می‌باشد و با کلمهٔ **ساقینماق** هم خانواده‌اند. در واقع **ساک** بن کلمه است. در **ساخلاماق** نیز مفهوم: دل مشغولی، رعایت جانب احتیاط، دغدغه خاطر، اندیشه... وجود دارد و همین معنی در **ساک/ ساقینماق** (نگا) نیز وجود دارد. **ساقلاماق> ساغلاماق** (سالم نگه داشتن)> **ساخلاماق**
ساداق: (ساغداق) تر.قد. ترکش (سن)، تیردان.
ظاهراً در اصل همان **ساغداق** (از بن ساغ/ **ساخلاماق**) به مفهوم: ظرفی برای *نگهداری* تیرها. بعداً **ساداق** شده است. **ساقداق> ساغداق> ساداق.** ایضاً گفته شده اصل کلمه مغولی است. نگا: ساغ
سادالاماق: آذ. اشیاء یا افراد را یک یک نام بردن. برشمردن.
محرف از **سایالاماق** (ی>د) وجه مبالغت از فعل **سایماق** (شمردن) نگا: **سایماق**

سادیر: آذ. (قره داغ) بو و آثار شاش در بدن حیوان. **سادیر قوْخویور:** حیوان بوی شاش می‌دهد. نگا: **سیدیک**
سارارماق: (> **سارالماق**/ قد. سارقارماق) زرد شدن، به زردی گراییدن. **ساراتماق:** زرد نمودن، نگا: **ساری۲**
سارپ: sarp (بعضاً: سرپ) سخت و شدید (سن). مج: خشن، قلّه تیز و صعب العبور (کلاو)، صخرهٔ دست نیافتنی و دارای چکاد بلند (ایو)...
ظاهراً همین کلمه که خود امروزه نیز کم و بیش کاربرد دارد (ایضا)، به کلمهٔ **سَرت** sərt (صلب، شدید) تبدیل شده است. لغت نویسان ترکیه (ایو/ او- سو) کلمهٔ اخیر را فارسی گرفته و محرف از کلمه «سرد» فارسی دانسته‌اند!! حال آن که بین سرد فارسی و **سرت** ترکی غیر از شباهت لفظی هیچ قرابت معنایی وجود ندارد. لذا **سرت** را باید محرف **سارپ/ سرپ** دانست. نگا: **سرت**
سارْپماق: منحرف شدن. نگا: **ساپماق**
سارت: sart تر.قد. سوداگر.
مأخوذ از sartha (سانسکریت) به معنی «تاجر».
سارساق۱: متزلزل، نحیف. مج: آدم بی‌اراده، هرهری، احمق. نگا: **سارسیماق**
سارساق۲: آذ. یاوه گو. **سارساقلاماق:** یاوه گفتن.
محرف از **ساوساق** می‌باشد. نگا: **ساو/ زوزک**
سارسال: سمور. نگا: **ساوسار**
سارسیماق: (کیه. سارسماق) آذ. (لازم) ۱ـ لرزیدن، تکان خوردن (سن). مج> ۲ـ

دچار تزلزل اراده و دو دلی شدن. به ستوه آمدن. ۳ـ کیه. (متعدی) لرزاندن. متزلزل کردن، مج: اوضاعش را به هم ریختن (وـ سو). **سارسیتماق**: تع. متزلزل کردن. به ستوه آوردن. **سارسیلماق**: مج. به لرزه در امدن. به ستوه آمدن. **سارسیلماز**: تزلزل ناپذیر، خستگی ناپذیر. **سارسینتی**: ۱ـ تزلزل، لرزش، زمین لرزه، زلزله. ۲ـ دو دلی، تردید ۳ـ خستگی، ستوه. **سارساق**: ۱ـ کیه. متزلزل، رعشه‌ای، نحیف (او ـ سو). ۲ـ نگا: **سارساق۲**

شکل مزید از مصدر قدیمی **سارماق**: پرخاش کردن و تند خویی کردن به کسی (دیوان). معنی اصلی آن: تند گفتن، به کسی پرخاش کردن و... (کلاو) می‌باشد. بعداً به اعتبار اثری که تندگویی در مخاطب گذارد (آزردگی، رنجش، تزلزل و...) به مفهوم تزلزل روحی و دو دلی و... نهایتاً لرزه و لرزش آمده است. باید دقت نمود که این لفظ قدیمی (**سارماق**) را با: **سارروماق**< **سارماق** (نگا: **ساریماق**) یکی تلقی نمود

با توجه به معنی قدیمی مذکور کلمه، بعید نیست از بن **ساو** (کلام نگا) باشد. چه، اغلب پرخاش‌ها لفظی است. ساوماق> سارماق؟! کذ. نگا: **سارساق۲**

سارقماق: sarqmaq (کیه. سارقیماق) تـر.قـد. فروهشتن و اویختن (سـن)، آویزان شدن (کلاو اوـ سو)

کلمه در آذری کاربرد ندارد ولیکن دو کلمهٔ محرف از همین مصدر در دست است. (سارقوم> سالقوم>) **سالخیم**. خوشهٔ انگور (و خرما و موز و نظایر آنان)، به مفهوم شئی‌ای که از شاخه آویخته است. سارقاق> **سالخاق**: آویخته، در عبارت **سینیق ـ سالخاق**: شکسته و قراضه (گویی چون شئی آویخته و در حال ریختن است و به مویی بند است!). کذا از همین مصدر است **ساقّال** (نگا): ریش

سارماق/ سارقی/ سارما/ سارماشماق/ سارماشیق... نگا: **ساریماق**

ساری۱: آذ. با حالت مفعول الیه اسم آمده و معنی «به طرف...» را افاده کند. **ائوه ساری گئتدی**: به طرف خانه رفت. در حالت مفعول عنه فعل به معنی «از بابت، از جهت...» آید. **آما مندن ساری سن آرخایین اول شانلی سهندیم**/ شهریار: تو از بابت من دل آسوده دار، سهند والا گهر من!

در اصل به معنی «سمت و جهت، طرف» بوده است. **تؤرت ساری**: تر.قد. جهات اربعه... مرخم از کلمهٔ **سینقاری** (مثل **دیشقاری**. نگا: **دیش/ ایچری**) دانسته‌اند (کلاو).

ساری۲: (قد. ساریق) زرد، زرد رنگ. **ساری کؤینک**: نوعی لبلب با بدنی پوشیده از پرهای زرد. **ساری یارا**: زرد زخم. **ساری کؤک**: زرد چوبه. **ساپ ـ ساری**: شدید زرد، زرد فام.

ساریمتیل: زرد فام، زردگونه. **ساریشین**: زرد، زرد فام، مو بور. **ساریلیق**: بیماری زردی، یرقان

صورت قدیم کلمه **ساریق** می‌باشد

دیوان) ظاهر کلمه نشانگر آن است که مشتق از **سارماق/ ساریماق** (نگا) باشد. ولیکن چنین توجیهی از لحاظ معنی کلمه مشکل است. مگر آن که بگوئیم **سارماق** تر.قد. پرخاش کردن، چنان تأثیری در مخاطب گذارد که رنگ صورت او پریده و زرد شود (نگا: **سارسیماق**)> **ساریق**: رنگ پریده... بعداً زرد رنگ. ولیکن چنان که مشاهده می‌شود، این توجیه بسیار بعید است... در این صورت باید: **ساریق**> **ساری** را کلمهٔ جامد دانست که این هم با قواعد زبان ترکی سازگار نیست! در هر حال **ساریقماق** بعداً به صورت تحریف شده **سارقارماق**> **سارارماق**> **سارالماق**: زرد شدن، گردیده. نگا: **سارارماق**

سارنجقا. تر.قد (= امروزه: **چکیرگه**) ملخ (دیوان: کلاو. در ترکی چوواش **سارانجا** گردیده و از آن جا وارد زبان روسی شده است **саранча** : ملخ. در برخی لهجه‌های دیگر ترکی **ساریشقا** (= کلاو) شده است، از این رو یکی از چند کلمه ترکی برای حیوانات (حشرات؟) با پسوند ـ *قا* است و یادآور کلمهٔ **قاریشقا** (نگا) است.

ساریق۱. نگا. **ساری۲**

ساریق۲ دستار. نگا **ساریماق**

ساریغیق زردی. نگا. **ساری۲**

ساریماق. سریمک سارماق قد. ساروماق) با مفهوم کلی «پیچاندن و بستن» بوده> ۱. دور چیزی پیچاندن. **بئلینه شال ساریدی**. دور کمر خویش شال بست ۲. دور را گرفتن، احاطه کردن. **دومان داغی ساردی**: مه کوه را احاطه کرد. ۳ـ محاصره کردن **قوشون دوْشمانی ساردی** لشکر نیروی دشمن را محاصره کرد. ٤ـ پوشاندن و بستن. **یارانی پارچا ایله ساردی** زخم را با پارچه بست باند پیچ کرد. ٥ـ در آغوش گرفتن. **قوْل لارینی بوْینونا ساردی**: دست در گردنش انداخت (در آغوش کشید). ٦ـ طومار کردن و نوردیدن ۷ـ به صورت کلاف در آوردن. **ایپی الینه ساریدی**: نخ را با دست به صورت کلاف در آورد. ۸ ـ مج. کسی را دست انداختن **ساریما**: مارا دست نینداز. ولمان کن! **سن ده منی ساریمیشسان ها**: تو هم ما را گرفته‌ای ها!. **الـه ساریماق/ بیلگـه ساریماق/ سـ ... ساریماق!** (!): دست انداختن.

ساریلماق: مج. پیچانده شدن (به دور چیزی). در آغوش کشیدن. حلقه زدن (به دور چیزی). **منه ساریلدی** مرا در آغوش گرفت (بیانگر مفهوم: به دور من پیچید!). **سارمالاماق**: (وجه مبالغت) در آغوش کشیدن. **سارماشماق**. (سار/ ماش/ ماق. وجه جمعی) به چیزی پیچیدن و در آغوش گرفتن، دور چیزی پیچیدن. همدیگر را در آغوش کشیدن. به همدیگر حلقه زدن > **سارماشیق**. نوعی عشقه، پیچ فر وحشی

سارقی: تحریف، تصحیف... **ساریق**. دستار، پیچهٔ سر، عمامه. ک.د.فا. سارق (در فارسی به معنی بقچه آمده است فرهنگ عمید. کذا نگا: **چاریق**).

ساریقان/ سارقان/ ساریلقان: تر.قد. نام

عشقه‌ای است که آن را **سارماشیق** هم نامند (سن). **سارما**: کیه ۱ـ دلمهٔ کلم و یا برگ. ۲ـ (= آذ. **بادالاق**) فن قیچی در کشتی. ایضاً نگا: **سارسیماق**

کلمه در دیوان و سایر منابع قدیم ترکی نیز به معنی «پیچاندن» آمده است (دیوان کلاه). در برخی مشتقات آن «س» اول تبدیل به «چ» شده است. نگا: **چاریق / چارقات**

ساریمساق: (قد. سارومساق) سیر، چاشنی معروف.

از بن **ساریماق**: (نگا) معنی تحت اللفظی آن: چیزی که گرایش به پیچیدن دارد. پیچنده، پیچه... (کلاو). به اعتبار آن که دانه‌های سیر همدیگر را در آغوش کشیده و به هم پیچیده‌اند. به نظر **ساریمساق** با تحول صوتی> سئریمساق و مرخم از آن به صورت «سیر» در فارسی به همین معنی آمده و دخیل از ترکی باشد. الله اعلم

ساز۱: تاری که آشیق‌های آذربایجان با آن نوازند و نام قدیمی آن در ترکی **قوپوز** (نگا) بوده، ساز. **سازلی‌ـ سؤزلو**: همراه ساز و شعر، با شعر و موسیقی

کلمه در ین معنی گرایش تقلیدی دارد. چنان که در ترکی عیناً به معنی «نی» نیز آمده است و از صدای نی خشک در نیستان که باد در آن افتاده باشد، اخذ شده است. از این لحاظ با بن **سیز** (نگا: **سیزلاماق**) یکی است و از همان مفهوم **سازاق** (نگا) ساخته شده است. چنان که ساز (آلت موسیقی)، سازه. جارو (فرهنگ معین) در فارسی از همین منشأ تقلیدی است، چرا که در گذشته سوعی جارو از نی بوده است.

ساز ۲: آذ. درست و مرتب، چاق، قوی، سرپا، سر زنده. **کئفی ساز**: سرحال، دماغ چاق، بی‌غم> متمکن، متمول، پولدار. **سازلاماق**: مرتب کردن، درست کردن، (بساط عیش) آماده کردن. **سازالماق**: سر حال آمد، مرتب شدن، درست شدن.

در این معنی از ساز / ساختن فارسی اخذ شده که آن هم به نوبهٔ خود از منشأ روسی است. در روسی **سازدات** **сздать** : ایجاد کردن، ساختن و... (برای توضیح بیشتر نگا: حاش)

ساز ۳ : کیه. ساقه‌های نی که از آن حصیر یا چپر بافند. **سازلیق**: نیستان (تارا). نگا: **ساز۱**

سازاق: آذ. سوز و سرما، باد سرد و سوزناک و اغلب برف آلود که به آرامی وزد. **سازاق اسیر**: باد سوزناک می‌وزد. نگا: **ساز۱**

سازاندا: آذ. نوازنده (زن)، ساز نواز، رامشگر.

ساخت غیر اصولی است از کلمهٔ **ساز۱** + ـ *نده* (پسوند فاعلی فارسی)

ساسیرتقا: sasırtqa کنه (حشرهٔ انگل گاو). نگا: **ساغیرقا**

ساسیماق: گندیدن و متعفّن شدن (سن / اوـ سو). **ساسیتماق**: تع. متعفن نمودن (کلاو) **ساسیمیش**: متعفن، گندیده. **ساسیق**: عفن.

درست است که ـ *سیماق* پسوند فعلی برای افادهٔ تمایل و گرایش است

(تامسیماق/ خامسیماق...) ولیکن در اینجا «س» جز ذات کلمه است.
ساشماق: تلفظ عامیانه از **سانجماق** (نگا)
ساغ (ساق) ۱ـ صحیح، سالم، تندرست. ۲ـ طرف راست، یمین. **ساغا... دؤن!**: (فرمان نظامی) به راست، راست! **ساغ اوْل!**: زنده باشی، ممنونتم. **ساغ اوْلسون!**: زنده باد فلانی که... **ساغ قال!**: به سلامت! خداحافظ. **ساغ دویو**: کیه. عقل سلیم، حسن نیت (نگا: **دویماق**). **جانین ساغ اوْلسون**: سرت سلامت/ فدای سرت! **ساغ گؤرو**: کیه. حسن نظر، نظر لطف.
ساغالماق: بهبود یافتن، شفا یافتن.
ساغاتماق: تع. بیماری را بهبود بخشیدن. **ساغلاماق**: کیه. ۱ـ موجبات وقوع امری را فراهم کردن، باعث شدن. **حکومتین دؤشمه‌سینی ساغلادی**: موجبات سقوط حکومت را فراهم نمود. ۲ـ از سمت راست اتومبیلی سبقت گرفتن.
ساغچی: (در اصطلاح سیاسی) راستگرا.
ساغلیق: سلامتی، تندرستی. **ساغلیق اوجاقی**: مرکز بهداشت، بهداری، درمانگاه. **ساغلیق اوْلسون!**: ان شاء الله، اگر خدا بخواهد، به سلامتی ان شاء الله!
ساغلیغیوا: ۱ـ ان شاء الله، به امید حق. **ساغلیغیوا، منه سو ایچیم‌دیر**: به امید حق، برای من مثل آب خوردن است. ۲ـ به سلامتی! (اصطلاح مجلس طرب). در مجلس موسیقی نیز نوازنده به مستمع گوید. **ساغلیغینیزا**: (می زنم) به سلامتی همگی! **ساغلیق وئرمک**: «به سلامتی...!» گفتن. **باش ساغلیغی (وئرمک)**: سر سلامتی (دادن)، تسلیت (گفتن).
ساغ/ ساک/ ساق. در منابع قدیم (دیوان/ سن) به معانی متعدد از جمله: تندرست، صحیح و هوشیار... آمده است. در مفهوم هوشیار و عاقل، برخی آن را از بن **ساماق** (نگا: **سایماق**) دانسته‌اند (کلاو). کاشغری می‌گوید این کلمه به صورت مزدوج **ساق‌ــ ساق!**: ندایی است که نگهبان قلعه و ارتش سر می‌دهند و به معنی: بیدار باش! آماده باش!... (دیوان). امروزه در قایم موشک بازی کودکان فارس زبان «ساک ساک!» گویند (بچه‌های آذربایجان به جای آن **شوبه!** گویند. نگا: **ابه**) که همان مفهوم «بیدار باش!» ترکی قدیم است و از آن جا اخذ شده است. **ساک ار**: (تر. قد) مرد هوشیار (دیوان). **ساقچی**: (تر. قد) مستحفظ (سن)، نگهبان قلعه... لذا کلمات **ساقلاماق** > **ساخلاماق** از همین بن است (چرا که در محافظت و نگهداری، هوشیاری ضروری است). از همین بن است **ساقینماق** (نگا) و مشتقات آن دو که حاوی مفهوم دقت و احتیاط‌اند.
در مورد **ساغدیش** که از همین بن می‌باشد، دو معنی مطرح است. یکی معنی امروزین: ساغدوش. در این صورت مرکب است از **ساغ** (طرف راست) + **دش** (نگا: **داش۳**). دیگری معنی قدیمی **ساغ** (دوست صمیمی/ این معنی مفهوم مجازی از معنی «سالم»

است. **ساغ** سالم، سلیم، نظیر= صمیمی!) در این صورت تکلی قدیمی **سافدیج** > **ساغدیش** شده است (کلاو) و ربطی به طرف راست، ندارد.

ساف با تبدیل س > چ (نگا: مقدمه) به صورت جاق (مشتقات آن: جاقال جاقالو) وارد فارسی شده. کلمه را در معنی اصلی خود (سالم) در تعبیر جاق سلامتی، می‌بینیم و سپس از آن جایی که در قدیم فربهی نشان سلامتی تلقی می‌شده (نگا: **گوْمراه جیرگ**). محتارا به معنی «فربه» آمده. کذا محتملا از همین منشأ ترکی است «ساق ساقه» در عربی و فارسی، در مفهوم سرپا نگهدارندهٔ بدن (ساق پا) > نگهدارنده بوته، بدنهٔ بوته (ساق+ هاء غیر ملفوظ فارسی > ساقه).

ساغداق: ترکش. نگا: **ساداق**

ساغدیش: ساغدوش. نگا: **ساغ**

ساغری: sagri (سغری) ۱ـ کپه کفل حیوانات پستاندار (اوـ سو). **آتین ساغریسی یارادیر**: کپل اسب زخمی است. ۲ـ آذ. کفل اسب و الاغ ۳ـ چرم و نوعی کفش چرمی.

در اصل به معنی پوست حیوان (دیوان) بوده. احتمالاً از بن **ساغ** به اعتبار آن که پوست محافظ بدن است و از آن جا به معنی «پوست کفل اسب و خر که دباغت کرده باشند» (سن) و نهایتاً... به معنی کفل آمده. ک.د.فا. ساغری: کفل خر و... پوست و چرم (چرم ساغری). کذا همان در عربی ثعر: زانکی

ساغساغان جنجه. نگا: **ساخساغان**

ساغماق. دوشیدن. مج: سرکیسه کردن. **ساغیلماق**: دوشیده شدن. **ساغدیرماق**: نع. دوشاندن. **ساغیم**: (اسم مصدر) یک بار دوشیدن. **ساغین**/ **ساغمال**. دوشا. حیوان شیرده (**ساغمال** مرخم **ساغمالی** است)

سن کلمه گرایش تقلیدی دارد و از صدای ریختن شیر به ظرف هنگام دوشیدن اخذ شده است

دقت: کلماتی که با بن **ساغ**، **ساق** شروع می‌شوند، یا مفهوم: آب، مایع، (و از همین> نرم و چسبندگی را دارند (**ساغناق**، **ساقیز**، **ساغیرماق**...) در این صورت با **ساغماق** هم خانواده‌اند. و یا مفهوم: حفظ و نگهداری و نظایر آن را دارند. (**ساغداق**، **ساخلاماق**، **ساغلیق** و...) در این صورت از بن **ساغ** (نگا) می‌باشد و از آن خانواده‌اند.

ساغمال: دوشا. نگا: **ساغماق**

ساغناق۱: کپه. «باران شدیدی بود که زود گذر باشد» (سن). نگا: **ساغماق**

ساغناق۲: آذ. (= **قاسناق**) قره‌داغ. دایرهٔ چوبی الک و همگنانش، چنبره.

در این معنی از بن **ساق**، **ساغ** و به مفهوم نگهدارنده و محافظ الک می‌باشد چرا که دایرهٔ الک نگهدارنده آن است

ساغی: (ساغو/ = **آغی**. آذ.م. **اوْخشاما**) کپه. تر.قد. «نوحهٔ ماتمیان، آن را **سادو** نیز خوانند» (سن). مرثیه‌ای که در آن محاسن متوفی یک یک شمرده می‌شود.

ساغوجی: نوحه‌گر

از مصدر **سایماق**: شمردن، به اعتبار آن

... در این نوع نوحه گری اوصاف
... وی یک یک شمرده و بیان می‌شود.
نگا: **سایماق** / **اوخشاماق** / **بوزلاماق** / **اغلاماق**

ساغیر ۱: کبه کر، ناشنوا. **میصیردا کی ساغیر سلطان بیله، دویدوا!**: حتی سلطان کر در مصر، نیز شنید! (معا. فقط نوحه حافظ شیرازی نشنید!).
ساغیرلاشماق / **ساغیر اولماق** : ثقل سامعه یافتن، کر شدن.
گفته شده این کلمه که ریشهٔ آن معلوم نیست، اولین بار در قرن چهارده میلادی در لغتنامهٔ ابن مهنّی (حلوه الانسان و حلبه اللسان) ظاهر گردیده است (کلاو).
ساغیر: تر.قد. تنگ برای نگهداری شراب (دیوان). ظاهراً با معنی امروزین بی‌ارتباط است و کلاوزن آن را محرف «ساغر» فارسی می‌داند. ولیکن به نظر من اولاً: **ساغیر** (تنگ) از مصدر **ساغماق** / **ساغیرماق** (نگا) در مفهوم: ظرفی برای ریختن شراب... مشتق است و ترکی است که وارد فارسی شده است. ثانیاً: همان کلمه از بن **ساق** (نگا) در مفهوم «نگهدارنده و مانع» (مانع از نفوذ صوت)، به معنی کر، اخذ شده است. بنابر این **ساغیر** در دو معنی (تنگ، کر) فوق دو منشاء متفاوت دارد.
ساغیر ۲: آذ. مترک «صغیر» عربی و در همان معنی: غیر مکلّف، نا بالغ، غیر رشید، محجور و صغیر.
ساغیرقا: (بعضاً: ساسیرتقا/ قد. ساکیرقو/ ساغیرتقا) کنه، حشرهٔ موذی و چسبان و سمج معروف (دیوان/ سن).
آذ.ام. بیشتر **گنه** گفته می‌شود که مأخوذ از کنهٔ فارسی است ولیکن **ساسیرتقا** / **ساغیرتقا** / **ساغیرقا** نیز کم و بیش کاربرد دارد. ظاهراً باید از خانواده **ساغماق** (نگا) باشد، به معنی حیوانی چسبنده.
نگا: **ساقیز** / **ساغماق**

ساغیرماق: (قد. ساغورماق) شکل فعل نشان می‌دهد که صورت متعدی از بن **ساغماق** (نگا) باشد ولیکن تحول معنایی پیدا کرده است: نوشیدن، نوشاندن، آب گرفتن از چیزهای مرطوب و به صورت کشک در آوردن، آب دهان انداختن (دیوان). امروزه کاربرد چندانی ندارد ولیکن در بیت زیر به معنی: افشاندن، دان پاشیدن... آمده است که با احدی از معانی قدیمی کلمه (آب دهان انداختن) هم عنان است.
«علسگرا!» سن دل مرغونه ساغیر دن/ مولام کسمز محبتین ساغ اردن!/ آشیق علسگر: علسگرا، تو مرغ دل را دانه پاش (دل خوشدار) که خدا لطف خود از انسان درستکار دریغ ندارد!
طبیعی است که این کلمه متعدی از فعل **ساغماق** (دوشیدن) می‌باشد و در اصل به معنی آب پاشیدن، آب دهن انداختن و... بوده است. معانی بعدی مجازی حاصل شده‌اند.
ساغیش: تر.قد. شمارش، شماره، حساب.
ساغیش گونو: یوم الحساب، روز قیامت (تارا).
محرّف از **سایش** (ی<غ) می‌باشد.
نگا: **سایماق**

ساغین: دوشا. نگا: **ساغماق**

ساقّا۱: مترک «سقّا» (عربی) و در همان معنی: سقّا، مأمور آب. **ساقّا قوشو**: مرغ سقّا. نوعی پرنده، درشت تر از گنجشک و با رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای.
ساقّا ۲: آذ. قاب درشتی که معمولا جوف آن سرب مذاب ریخته و در قاب بازی از آن برای زدن قاب‌های دیگر استفاده می‌شود (نگا: **آشیق**). **ساقّانی قورقوشوملاماق**: کنایه از موقعیت خود را تثبیت کردن، جای پا پیدا کردن.
سالقا از مصدر **سالماق** (نگا) در مفهوم زدن کلمه (به مفهوم ابزاری برای زدن)> **ساقّا**. تشدید را نشان سقوط «ل» باید دانست. کذا نگا: **سالبا**
ساقّار: (کیه. **ساقار**. بعضاً: **سَقّر**) ۱ــ آذ. حیوان (به خصوص بز) پیشانی سفید. ۲ـ کیه. مج: دست و پا چلفت، بی دست و پا، خل (او ـ سو).
در حالی که سنگلاخ آن را «اسب پیشانی سفید» معنی کرده (سن) در آذ. بیشتر به معنی «بز پیشانی سفید!» به کار رود. برخی جوامع ترکی این نوع حیوان را بد شگون می‌دانستند (ایو). نگا: **قاشقا**
در مورد اتیمولوژی این کلمه دو فرض محتمل است: ۱ـ ممکن است مرکب از کلمه **ساق** (هوشیار) +/ر (پسوند فاعلی) به معنی حیوان هوشیار بوده... که بعداً تحول معنایی یافته است. **ساق ار**> **ساقار**... نگا: **ساغ** ۲ـ **سوْکار** تر.قد. حیوان بی‌شاخ، آدم کل (دیوان). آن گاه **سوْکار**> **ساکار/ ساقّار** گردیده باشد. کلاوزن **سوْکار**> **سوکار** را از بن **سوخماق** (نگا) دانسته، به مفهوم حیوانی که کلّه می‌زند (و شاخ برای ضربه زدن ندارد). احتمال دوم با توجّه به معنی متفاوت امروزین کلمه (حیوان پیشانی سفید، آدم خل، به جای کل!) و... اقوی به نظر می‌رسد.
ساقّال: لحیه، ریش (دیوان/ سن) **آغ ساقّال**: ریش سفید، شیخ، رئیس ایل. **آغ ساقّال ـ قارا ساقّال**: شیخ و شاب، پیر و جوان همه. **چال ساقّال**: کسی که دارای ریش جو گندمی است (نگا: **چال**). **گئچی ساقّال**: ریش بزی. **ساقّالینا گوْلمک**: به ریش کسی خندیدن، مسخره کردن. **ساقّالی اله وئرمک**: (ریش به دست کسی دادن)> خود گرفتار کسی کردن. **ساقّال باسماق**: ریش و پشم یلىه شدن. **ساقّاللی**: ریشدار، ریشو، ابواللحیه.
کلمه دیگری از همین خانواده در دیوان آمده است **ساقاق**: چانه (دیوان/ سن) (= امروزه: **چنه**). کلاوزن نیز **ساقّال/ ساقاق** هر دو را از یک خانواده دانسته و می‌گوید ظاهراً از فعل فرضی **ساقاماق** به مفهوم چیزی که در حال آویختن است... مشتق شده‌اند. در این نظریه کلاوزن به حقیقت نزدیک شده است ولیکن بدان دست نیافته است!. به نظر من، نیازی که به فرض فعل یاد شده نیست. در واقع هر دو کلمه از مصدر **سارقماق** (نگا) مشتق می باشند که «ر» آن ساقط شده است. **سارقال**> **ساقّال**. نکتهٔ دیگری که این فرض را تقویت می‌کند وجود تشدید در تلفظ آذری این کلمه است. می‌دانیم **که** در

آذری در اغلب موارد تشدید جایگزین سقوط حرف از کلمه است. (مثل **اوْلسون**> **اوْسسون**. نگا: دیباچه). لذا **سارقال**> **ساقّال** به مفهوم موهای یله و آویخته (ریش) می‌باشد. نگا: **سارقماق**

ساقّیز: (بعضاً: سقّیز) ژاژ. ک.د.فا. سقَز. **ساقّیزینی اوْغورلاماق**: سقزش را دزدیدن (معا: قابش را دزدیدن، فریفتن). **ساقّیز کیمی**: ۱ـ بسیار سفید. ۲ـ چسبناک، چسبنده. **ساقّیز آغاجی**: درختی است از خانواده برگ سوزنیان که از بدنه آن صمغ بیرون آید و بیشتر برای الوار استفاده می‌شود.

در دیوان **ساقیز**: ژاژ. **ساکیز**: هر چیز چسبناک، مانند ربّ میوه‌جات که به لباس چسبد. **ساقیز توْپراق**: خاک چسبنده، گِل (دیوان). درست در همین معنی **ساکیر** نیز آمده است. به نظر می‌رسد همگی از خانواده **ساغماق** در مفهوم چیزی چسبنده و لزج باشد. نگا: **ساغماق**

ساقینماق: (ساکینماق) کیه. حذر کردن، پرهیختن. **ساقینج/ ساقینجا (ساکینجا)**: نگرانی، محذور... **بو ایش ساکینجالی‌دیر**: این کار خطرناکی است. **ساکین/ ساقین/ ساغین**: (فعل امر) مبادا، زنهار!، حذر کن! **یاخما جانیم، نالهٔ بی‌اختیاریمدان ساقین!/ توْکمه قانیم، آب چشم اشکباریمدان ساقین!/** فضولی. نگا: **ساغ/ ساخلاماق**

ساکی: آد. مثلاً که، انگار که... نگا: **سان**

سال: به نظر می‌رسد مفهوم جامع کلمه «چیز تخت/ تخته‌وار» باشد که با داشتن همان مفهوم مشترک، در سه معنی به کار می‌رود: ۱ـ کلک (دیوان)، به خصوص کلک چوبی (کلاو)، قایق کوچک و ابتدایی. «چیزی است که از چوب و نی ترتیب داده، بر بالای (روی) آن نشسته و از آب‌های عمیق بگذرند» (سن/ به اعتبار آن که یا از تخته بوده و یا تخته مانند ساخته می‌شود). مثال از یک «بایاتی»: **عزیزیم سالیانا/ دارا، تئلین سال یانا/ نئجه‌دیر بیر آه چکم/ کوْر قورویا، سال (قایق) یانا!** (**سالیان/ سلیان**/ نگا. شهری در آذربایجان، **کوْر**: رود «کورا» در آذربایجان) ۲ـ قطعه‌ای تخته‌وار از یک چیز، برش ورقی از چیزی، قطعه، یک تکه از چیزی. **قایماغی سال کسدی**: قیماق را ورق ورق برید. **سال‌ـ سال**: تخته تخته، ورق ورق. ۳ـ تخته سنگ. **سال داش**: تخته سنگ. مج: سنگ لحد. **سال‌لار آلتینا گئتمک**: (زیر تخته سنگ‌ها رفتن)> مردن. **ساللیق**: محلّی که تخته سنگ فراوان دارد (نام محلی با همین مشخصه در ده ما). **سالاجاق/ سالاجا**: کیه. تخته باشد که اموات را بر روی آن غسل دهند (سن/ اوـ سو). **سالاش**: کیه. تخته‌هایی که برای عرضه و فروش میوه و سبزیجات از آن استفاده شود (اوـ سو). دو کلمه اخیر ظاهراً از همین **سال** بوده نه از فعل **سالماق**.

آیا می‌توان *سال* (سنه) فارسی را از همین منشأ ترکی دانست و به مفهوم: قطعه‌ای از زمان؟! در هر حال ظاهرا: سالَک (سال+ ک) در فارسی از همین

است. به مفهوم: لایهٔ تخت بر صورت! بعید نیست همین **سال** بن فعل **سالماق** (نگا) شده باشد. زیرا اغلب **سالماق** همراه با انداختن و پهن کردن اشیا تخت است (مثل فرش انداختن/ گلیم انداختن...) و از این باب است که در مورد این نوع اشیاء در فارسی از لفظ «تخته» استفاده می‌شود (یک تخته فرش) که معادل معنی **سال** مورد بحث است. ایضاً نگا: **سیلدیریم**

سالاجا/ سالاش: نگا. **سال**

سالبا: (سئلبه/ سئلمه) آذ. چوب دستی که برای *انداختن* میوه از درخت و یا زدن پرنده و غیره پرتاب کنند، پرتابه. **قوشا سئلمه باغلادی**: پرتابه‌ای به سوی پرنده رها ساخت. **سالبالاماق/ سئلمه‌لمک**: پرتابه انداختن، با پرتابه زدن.

محرف **سالما** از مصدر **سالماق** (زدن و انداختن) تحریف بعدی آن **سئلمه/ سئلبه** شده نگا: **سالماق**

سالخاق: آویخته، قراضه. نگا: **سارقماق**

سالخیم: (انگور، موز، خرما...) خوشه. نگا: **سارقماق**

سالما: نگا. **سالبا**

سالماق: ۱ـ از بالا به پائین انداختن، فرو انداختن. **تئلینی اوزونه سالدی**: زلف‌هایش را به صورتش فرو انداخت. **باشینا داش سالماق** (به سرش سنگ فرو انداختن) کنایه از نفله کردن/ حیف و میل کردن. ۲ـ پهن کردن، بر زمین انداختن/ (دیوان). **سوفره سالماق**: سفره پهن کردن (ولیمه دادن/ احسان دادن). مج> ۳ـ احداث بنا کردن. **کؤرپرو سالماق**: پل احداث کردن. **ائو سالماق**: خانه ساختن ۴ـ (کشیده، چوب) زدن. **اونا بیر ایکی سالدی**: چند کشیده به او زد.

کؤک سالماق: ریشه انداختن. **باشا سالماق**: ۱ـ به صرافت انداختن ۲ـ توجیه نمودن، شیر فهم کردن. **چؤله سالماق**: به بیرون انداختن. اخراج کردن، آوراهٔ دشت و بیابان نمودن. **قاش ــ قاباق سالماق**: اخم نمودن. **دالیجا آت سالماق**: با اسب به دنبالش افتادن. سواره تعقیب کردن. **باش آشاغا سالماق**: سر به پائین انداختن، شرم کردن. **بیری‌نین باشینی آشاغا سالماق**: موجب سر افکندگی کسی گشتن. **تاماه سالماق**: طمع نمودن. **مئیل سالماق**: علاقه نشان دادن، عاشق شدن، شایق شدن، هوس کردن.

سالینماق: مج. آویخته شدن، ایضاً: پهن شدن، احداث شدن. **دستارخان سالیندی**: سفره پهن شد. **سالدیرماق**: تع. ۱ـ آذ. (بنا) دستور ساخت و احداث دادن، احداث کردن. **ائو سالدیردی**: خانه را احداث کرد، دستور ساخت خانه را داد. ۲ـ از دست کسی (دزد و غاصب) بیرون آوردن. مصادره کردن. **اوغرودان سالدیردیغیمیزی رمّال آپاردی**: آن چه که از دزد پس گرفتیم، خرج رمّال گردید!. ۳ـ کیه. هجوم کردن. حمله نمودن (از مفهوم دستور حمله دادن و لشگر گسیل کردن). **دوشمانا سالدیردی**: دستور حمله به دشمن را داد، به دشمن هجوم برد.

سالدیری: کیه. حمله. **سالدیرقان**: کیه. مهاجم. **سالقین**: مرض ویروسی، مُسری، اپیدمی. نگا: **سال**

سالّاماق: ۱ـ آذ. آویزان کردن، (طناب و مانند آن را) از بلندی به سمت پائین یله نمودن. **ایپی قویوبیا سالّادی**: طناب را به داخل چاه یله کرد. ۲ـ کیه. (طناب و مانند آن را) به حرکت در آوردن، پاندول‌وار جنباندن. **ال سالّاماق**: کیه. دست تکان دادن. **قمه سالّاماق**: قمه کشیدن، قمه نشان دادن. **قاش قاباق سالّاماق**: اخم کردن. **شال سالّاماق** (نگا: **شال**). **سالّانتی**: ۱ـ کیه. لرزش، زلزله، جنبش، وضعیت پاندولی ۲ـ مج: تردید، دودلی.

سالّانماق: ۱ـ کیه. در وضعیت پاندولی بودن، نا مستقر بودن، لرزیدن، متزلزل بودن.. **یئر سالّاندی**: زمین لرزید. ۲ـ آذ. از جایی آویزان شدن و یله شدن، آویخته شدن. **تندیره سالّاندی**: پاهایش را به داخل تنور آویزان نمود و نشست. **قاش قاباغی سالّاندی/ میس‌میریغینی سالّادی**: سبیل‌هایش آویزان شد، اخم کرد، پکر شد. ۳ـ با ناز و عشوه راه رفتن، خرامیدن (به اعتبار آن که هنگام خرامیدن شخص تن خود یله کند). **سالّان گل**: با ناز و غمزه آی!. **سالّانا ـ سالّانا**: یواش یواش، عشوه کنان، خرامان (راه رفتن). ک.د.فا. سلانه سلانه. **سالّلاق**: آویخته، آویزان، پاندول‌وار. **سالّلاق دوداق**: (= کیه. آسیق صورات) لب و لوچه آویخته، اخمو. عبوس. سالّلاق> **سالاق**: کیه. افتاده، زبون، پست، دون، احمق.

سالینجاق: کیه. اللا کلنگ، ننو (در اصل **سالّانجاق** بوده و از مصدر **سالّانماق**).

سالّاماق احدی از مشتقات **سالماق** و وجه تعدی از آن است.

سالّاناجاق/ سالّانماق/ سالینجاق/ ... نگا. **سالّاماق**

سالیان: آذ. (قره داغ) مِه سرد که از سمت رودخانه (به خصوص رود خانه ارس) وزد. **بتر سلیان اسیر**: باد سوزناکی (از سمت ارس) می‌وزد.

ظاهراً مأخوذ از نام **سالیان** (شهری در کنارهٔ ارس) می‌باشد و به مفهوم: بادی که از سمت سلیان وزد.

سالیانقوز: کیه. (= آذ. **داش مینجیغی**) حلزون. **موّسولمان محله‌سینده سالیانقوز ساتماق**: معا. سوراخ دعا را گم کردن. (مأخوذ از یونانی گفته‌اند)

سام: (سم) سمّ، زهر. **سام یئل**: باد زهرناک. در ترکی قدیم به معنی «دارو» آمده است. در معنی «سَم» قطعاً بی‌ارتباط با سمّ (عربی) نیست. اما بعید هم نیست که به عربی از ترکی وارد شده باشد. برای قضاوت قطعی، بررسی بیشتر لازم است. این کلمه وارد فارسی شده در ترکیب «سر سام» به چشم می خورد. ایضاً نگا: **سمه/ سام‌لاماق/ ساهمان**

ساماق: نگا. **سایماق**

سامان: کاه (دیوان). **سامان یولو**: (= قد. **سامان اوغروسو**/ آذ.ام: **مکه یولو**) کهکشان، راه شیری. **سامان چؤپو**: پر کاه. **سامان آلتدان سو یئریتمک**: آب

زیر کاه بودن (با مکر و حیلت کاری کرن). **ساامانچی**: کاه فروش. **ساامانلاماق**: به چیزی کاه زدن. **سامانلیق**: کاهدان. **ایکی گؤنول بیر اوْلسا، سامانلیق سئیران اوْلور!**: برای دو دلداده، صحبت کاهدان هم لذت سیر چمن دارد!. **سامان سنین‌دیر سامانلیق کی یوخ!**: (کاه مال توست، کاهدان که نه!)> حد خود را بدان!

کلمه وارد روسی شده است **سامان саман** : خشتی که در گل آن کاه باشد، خشت کاه گلی. برخی **سامان** را از سامان فارسی گفته‌اند (ایو) که مضحک است و بیشتر عکس قضیه درست است!. گمان من بر آن است که این کلمه از بن **سم**، **سام** بوده و در مفهوم: علوفه‌ای مقوی، چاق کن. نگا: **سمریمک/ساملاماق**. کذا نگا: **ساهمان**

ساملاماق: آذ. ۱ـ (قره داغ) احیاء کردن، شاداب ساختن ۲ـ مج: نعوظ کردن.

کلمه در دیوان به دو صورت **سمله‌مک/ ساملاماق** آمده است و به معنی: درمان کردن، بهبودی بخشیدن، شفا دادن. **سم** (بعضاً: **سام**) که در ترکی قدیم به صورت **امـ سم** به کار رفته است، به معنی درمان و داروست (نگا: **ام**). از همان بن: **سمریمک/ سمیزمک**. نگا.

سامی: نگا. **زؤوله**

سان: عدد، شماره (دیوان). **سانی بللی دگیل**: تعدادش معلوم نیست. **سانسیز**: بی‌شمار، فراوان. مج>۱ـ رژه. ک.د.فا. سان/ سان دادن. (به اعتبار آن که گویی نظاره‌گر سان افراد رژه رونده را در حال شمردن است) «**سان**: شماره و حساب... عرض لشگر» (سن). **سان وئرمک**: سان دادن، رژه رفتن. ۲ـ نام، آوازه، شهرت. **آد ـ سان**: نام و آوازه. **سانلی**: نامدار، مشهور. **آدلی ـ سانلی**: نامدار و پر آوازه ۴ـ تر.قد. ظن و گمان، فرض و تخمین، گمانه (تارا). **ساناماق**: آذ. شمردن، شمارش کردن. **سانماق**: ۱ـ شمردن، به حساب آوردن. مج> ۲ـ فرض کردن، پنداشتن، گمان بردن، انگاشتن. **سانما ازدیکجه فلک بیزلری، ویرانلیق اوْلور/ اون تمنّاسی ایله بوغدا دگیرمانلیق اوْلور**/ میرزا علی اکبر صابر: مپندار که چون زمانه ما را خرد کرد، محو خواهیم شد! نه، گندم به هوای آرد شدن زیر سنگ آسیا می‌رود!! (رنج مقدمه گنج است و ویرانی پیش در آمد آبادانی!). **سان کی**: گویی، انگار که... **سان کی اوْلدوزلار النده‌ی**/ شهریار (سهندیه): گویی ستاره بیختند!. **سان کی** در زبان عامیانه مرحم گشته> **ساکی**/ **سکی** شده است. **ساکی ائو آلدیق**: مثلا که (انگار که) خانه خریدیم!.

سانی: (قد. **سانو**) تصور و قیاس (سن) فرضیه، گمانه. **سانال**: کیه. (ک. جد) ذهنی، صوری، فرضی، خیالی، مجرّد از ماده. **سانال دونیا**: جهان فرضی، سایبرنتیک.

سان از بن **ساماق/ سایماق** (نگا) بوده و بن و جه عطفی آن است که به صورت اسم مصدر در آمده است. و مشتقات بعدی آن نیز چنان که دیدیم همین معنی را دارد. **سان** به صورت

کلمهٔ دخیل در فارسی در موارد عدیده کاربرد دارد: بدینسان/ به سان/ همانسان که/...

سانال/ ساناماق/ ... : نگا. **سان**

سانجاق: سنجاق/ ... نگا: **سانجماق**

سانجماق: (عامیانه: **ساشماق**) ۱ـ (= **باتیرماق**) چیزهای نوک تیز (میل و سوزن) فروکردن، خلاندن (کلاو). **بایراغی تپه‌یه سانجدی**: پرچم را بر سر تپه زد (نصب کرد). ۲ـ نیش زدن و حربه و نیزه و اشباه آن را به جایی فرو بردن (سن)، گزیدن. **ایلان سانجدی**: مار گزید ۳ـ در یک لحظه درد گرفتن. **آغری بثلیمدن سانجدی**: درد زد به کمرم. ۴ـ به کسی طعنه زدن و سخن ملال انگیز گفتن. **دیلی ایله منی سانجدی**: با سخنانش مرا رنجاند (نیش زد). **سانجیلماق**: مج. فروبرده شدن، (علم/ نیزه) نصب شدن. **سانجیلانماق**: اد. ۱ـ دل درد گرفتن. ۲ـ مجازاً> به تشویش افتادن، مضطرب شدن ۳ـ از موفقیت کسی ناراحت شدن، حسادتش کل کردن. **سانجیلاناسان!**: الهی بیمار شوی! **سانجیلانما**: این قدر حسودی نکن، این قدر خود خوری نکن، آرام باش!

سانجی: (قد. **سانجیق**): قولنج و نفخ که در پهلو به هم برسد (سن)، دل درد، شکم پیچه. **دوغوم سانجیسی**: (نگا: **دوغماق**). **سانجاق**: ۱ـ آذ. سوزن ناسفته گویند که بر سر آن گره و تکمه باشد و زنان بر سر زنند (سن)، ابزار خلنده/ د.فا. سنجاق. ۲ـ کیه. عَلَم است از برای لوا و رأیت (سن) به خصوص پرچم منقوش که سربازان با خود برند (اوـ سو)، به اعتبار آن که چوب آن بر زمین *فرو کوفته* می‌شود. ۳ـ کیه. «به اصطلاح رومیه (در دوره عثمانی) حکومت ولایت کوچک که در تحت ایالت (و نظارت) ولایت بزرگ باشد» (سن)، بخش (در تقسیمات کشوری)، به اعتبار آن که پرچم حکومت در آن نصب می‌شود.

و سه کلمه قدیمی از این بن **سانجغی**: (ابزاری برای فرو کردن، حربه) «نیزه بود که بدان ماهی صید کنند. **سانجیش**: مطاعنه و حربه و نیزه به یک دیگر فرو بردن» (سن)، جنگ و نبرد (تارا). **سانجیشماق**: به همدیگر حربه و نیزه زدن، محاربه، جنگ کردن (تارا). کذا از همین بن **سانجار**: (<سنجر) مرد نیزه افکن (نام سلطان سنجر).

سانجی/ سانجیلاماق... نگا. **سانجماق**

سانسار: کیه. راسو. نگا: **ساوسار**

سانماق/ سانی/ ... : نگا. **سان**

ساو: سخن، کلام (بیشتر کلام طولانی چون: پیام، خطابه)، خبر، حرف و حدیث، کلام، پیام (کلاو/ دیوان). بعداً در راستای همان معنی اصلی: ادعا، خواسته، دعوی، کذا: کلام خدا، وحی. **ساوجی**: تر.قد. پیامبر، رسول، نبی.

این کلمه امروزه در محاوره بیشتر به صورت **سوْز** و در ترکیب آید. **سؤزـ سوْز**: حرف و حدیث، صحبت. **سس ـ سوْز**: (**سس ـ ساو**) سر و صدا، خبر مَبر. **سس ـ سوْز کسیلدی**: سر و صدا

قطع شد/ دیگر حرف و حدیثی نیست... به چشم می‌خورد. و مشتقات دیگری نیز درست است که امروزه به صورت تحریف شده باقی مانده‌اند. مثلا **ساویق**> **سایق**: (کسی که حرف می زند!)> هوشیار، آگاه. **ساویقلاماق**> **سایقلاماق**: هذیان گفتن (نگا: **سایق**). شاید بتوان گفت از همین مفهوم مجازی «هذیان/ یاوه» کلمه بوده که در روسی **ساورات** **соврать** (دروغ گفتن) از همین منشأ ترکی اخذ شده؟ الله اعلم!. در هر حال در برخی موارد «و»> «ب» شده و **ساو**> **ساب** گشته. این که **ساوالان** در فارسی «سبلان» تلفظ می‌شود، هم از همین نکته ناشی است (نگا: **ساوالان**). کذا **ساوساق**> **سارساق**: یاوه گو. **سارساقلاماق**: یاوه گفتن. **ساوساق**> **سَوسَک**: ورّاج (نگا: **زَوزَک/ ساواشماق**). در مشتقات کلمه معنی «رد/ دفع» اعم از کلامی و عملی مشاهده می‌شود (نگا: **ساوماق**). از همین **مفهوم** کلمه> ساو (خراج/ مالیات) در فارسی باقی مانده است. چه، مالیات همان رد (پرداخت) است و کذا وسیله دفع و رفع دعوی حکومت است. کذا نگا: **چاو۲**

ساواشماق: جنگیدن، زد و خورد کردن، منازعه کردن. **ساواشدیرماق**: تع. بین دوتن جنگ به پا کردن، دو نفر را به جان هم انداختن.

ساواش: جنگ، نزاع. **ساواش آچماق**: اعلان جنگ نمودن. **ساواش اوچاغی**: کیه. هواپیمای جنگی. **ساواش گمیسی**: رزم ناو، کشتی جنگی. **ساواش آلانی**: کیه. میدان جنگ. **ساواشچی**: جنگنده، مبارز، رزمنده، جنگاور. **ساواشجیل**: جنگ طلب. دعوایی.

از بن **ساوماق** (نگا) و از ریشهٔ **ساو** (نگا) به اعتبار آن که دو طرف نزاع علیه همدیگر دعوی طرح کرده و حرف و حدیث دارند. به مفهوم: علیه همدیگر سخن گفتن و حرف پیش کشیدن... (کلاو) که بعدا به معنی مذکور آمده است.

ساوالان: نام کوه معروف آذربایجان در جوار اردبیل که بلندترین قلّه آذربایجان بر آن است و بر فراز آن آتشفشان خاموشی است که دهانهٔ آن اکنون به صورت استخر در آمده است. در منابع فارسی آن را «سبلان» نویسند. در احادیث نیز از این کوه نام برده شده است و گفته شده مهبط وحی بوده است و قبر برخی از پیامبران در آن است (نگا: لغتنامهٔ دهخدا و...). با توجه به این، به احتمال قوی مرکب از **ساو** (وحی) + **آلان** (میدان/ نگا) و معنی ترکیب **ساوالان**: میدان وحی/ **مهبط** وحی که با توجه به آن چه گذشت، نام بسیار طبیعی برای این کوه است. نگا: **ساو/ آلان**

ساوجی۱: **savci** (تر. قد) پیامبر، نبی. نگا: **ساو**

ساوجی۲: کیه. دادستان. نگا: **ساوماق**

ساوریق: بوجاری. نگا: **ساوورماق**

ساوسار: (سوْوسار/ کیه. سانسار/ قد. سارسال) نام جانوری است که آن را به

عربی دلق و ابن مقری و به فارسی دله و موسوره گویند (سن) دلق، حیوانی است کوچک، شبیه سمور (دیوان) به انگلیسی **weasel** راسو (کلاو)

کلاوزن بدون استدلال خاصّی آن را کلمه دخیل می‌داند. طبعاً بدان لحاظ که از لحاظ دستور زبان ترکی توجیهی برای چنین کلمه‌ای نیافته است. مشکل است آن را از بن **سارسماق** (نگا) دانست. لیکن این بهانهٔ به تنهایی دلیل دخیل بودن کلمه نیست و برای اثبات این امر دلیل بیشتری لازم است.

ساوقات: **savqat** (سوْوقات/ سوْقَت) هدیه. ک.د.فا. سوغات.

به نظر از مصدر **ساوماق** (نگا) آمده و در مفهوم: چیزی که باعث دفع گلایه هدیه گیرنده است. ـ *قات* شکل دیگر از پسوند ـ *آت* به نظر می‌رسد. نگا: **چارقات**

ساوماق: (سوْوماق **sovmaq**) ۱ــ رد و دفع نمودن. **حریفین آغاجینی سوْودو**: چوب حریف را (از سر خود) دفع نمود. **دگیرمانین سویونو سوْودو**: آب آسیاب را رد کرد (آب را به خارج از آسیا هدایت کرد تا آسیا بخوابد). ۲ــ مج: گذراندن، سپری کردن. **دنمک عؤموروو هدره سوْوموشوق**: معلوم می‌گردد که عمر را بیهوده گذرانده‌ایم. **ساووشماق**: گذشتن، عبور کردن. ردّ شدن، سپری شدن. **او بیزیم قاپیدان سوْوشدو**: از در خانهٔ ما ردّ شد. **عؤمروم بئله سوْوشدو**: روزگارم چنین سپری شد. **ساووشدورماق**: ردّ نمودن، عبور دادن. **ساویلماق**: مج رد شدن، دفع شدن. **گلدی مندن ساویلدی (سوْوشدو)**: آمد و از من گذشت (سبقت گرفت). **گوْلله قولاغیمین دیبیندن ساویلدی**: گلوله از بیخ گوشم ردّ شد. **ساوونماق**: **savunmaq** کیه. از خود دفاع کردن. **ساوونما صنایعی**: صنایع دفاعی (صنایع نظامی).

ساوجی: کیه. مدعی العموم، دادستان (چون *مدافع* حقوق جامعه است). **ساووت savut** : تر. قد. زره، خفتان (در مفهوم *دافع* ضربه. **سای** نیز در ترکی قدیم به معنی زره آمده است ــ دیوان/ که تلفظ دیگر از همین **ساو** در معنی *دفاع*، است). **ساووت پوزان**: زره شکاف (سن) **ساووت**: به معنی «زن» هم مشاهده شده (سن) که منشاء آن روشن نیست و در جای دیگر هم ندیده‌ام!

ساتیب سوْوماق: فروختن و تمام نمودن، تمام فروختن و خود را از شر داشتنش! راحت نمودن. **باشدان ساوماق**: از سر گذراندن، تجربه کردن و دیدن. مج: از سر خود باز کردن، کار را سرسری انجام دادن. **باشدان سوْوما اثله‌مک**: کاری را سرسری انجام دادن، رفع رجوع کردن.

ساوماق بعدها، احتمالاً قرن نهم، ظاهر می‌گردد و در اصل به معنی عطر پاشاندن آمده است (کلاو). در این صورت **سپ/ ساپـ**> **ساوـ** شده است (نگا: **ساپماق**). امروزه اثر همان معنی قدیم کلمه در کلمه **ساوورماق**

(ساپورماق> ساوورماق) هنوز باقی است. بعدا در ترکی قبچاق به معانی متعدد از جمله: رد شدن، آمده است که در واقع تحولی است از معنی **ساپماق** (منحرف شدن> از محل خود در آمدن> رد شدن>... دفع شدن!!). بعید نیست در معنی دفع از بن **ساغ** (نگا) در مفهوم: سالم نگهداشتن (دفع شر نمودن) باشد.

ساوورماق: (سۆوورماق sovurmaq) ۱ـ چیزهای کوچک را به هوا پرتاب کردن و پاشیدن، افشاندن، نثار کردن. **گلینین باشینا پول ساووردولار**: به سر عروس پول پاشیدند. **ساوورور باشا سامان آیریلیق**/ شهریار: کاه (خاک) بر سرها فشاند الم هجرا! ۲ـ بوجاری کردن. **هشَنی ساووردو**: خرمن را بوجاری کرد. ۳ـ متلاشی کردن. **بئینینی ساوورارام**: مغزت را متلاشی می‌کنم!. **ساوْرولماق**: مج. بوجاری شدن، نثار شدن، پخش شدن.

ساوروق savruq (ساوْریق/ سۆوْروق): ۱ـ از هم پاشیده، متلاشی. ۲ـ عمل بوجاری. **ساوروق آتماق**: خرمن را باد دادن، خرمن کوفته را با هید (شانهٔ بوجاری) و در برابر باد بوجاری کردن. **ساوورقان**: savurqan اهل ریخت و پاش، ولخرج، مسرف. نگا: **ساوماق**

ساووت/ ساووت پوزان: نگا. **ساوماق**

ساووتماق/ ساووماق: نگا: **سوْووماق/ سوْغوماق**

ساهمان: (سهمان) آذ. منظم، مرتب، به سامان، آراسته، (از لحاظ قیمت) نرمال و نه چندان گران، مناسب. کذا بعضا: نظم، انتظام. **سالقا- ساهمان**: سلیقه و نظم، نظم و ترتیب. **سالقا- ساهمانلی**: منظم، آراسته، اصولی، حسابی. **ساهمانلاماق**: ۱ـ مرتب کردن، نظم و نسق دادن ۲ـ تهیه کردن، آماده کردن.

از بن **سم/ سام** (درمان) و به مفهوم: بهبود یافته، درمان شده> منظّم («هـ» زاید است و به مرور به کلمه اضافه شده! نگا: **سهم**). پیداست که هم عنان با کلمهٔ «سامان» فارسی است و به توضیح فوق ظاهرا «سامان» از همین منشأ ترکی است. نگا: **سامان/ ساملاماق**

سای: تر.قد. رودی بود که در تابستان خشک و در زمستان سیل و آب از آن جاری شود. رود کم آب را نیز گویند (سن). نگا: **چای/ سئی۱**

سایا۱: آذ. سروده و نغمه‌ای در قالب بایاتی که در نعت حیوانات گفته می‌شد. **سایاچی**: سرایندهٔ **سایا**. کسی که در تعریف و توصیف حیوانات شعرهایی در قالب **سایا** می‌سراید.

در این معنی از مصدر **سایماق** (نگا) آید. گویی سراینده اوصاف حیوان را تک تک شمارش می‌کند و نام می‌برد (نگا: **ساغو**).

سایا۲: کیه. رویه کفش (او- سو)

ظاهراً از بن **ساغ/ ساغناق** (نگا) باید باشد (ساغاق/ ساغا/ سایا) در **مفهوم**: حفاظ کفش.

سایا ۳ : آذ. ساده، ساده لوح، یک رنگ (ایضا)

در ایـن معنـی محـرف کلمـهٔ *سـاده* (فارسی) است (ساده> سادا> سایا).

سایا ۴ : مرخم کلمهٔ **سایاق** (نگا)

سایاج: کنتور. نگا: **سایماق**

سایاق: ۱ـ (= **سایق**) هوشیار، تیز، بصیر، محتاط، دقیق (کسی که *حساب* کار دستش است!). ۲ـ حساب، رقم، علم حساب، در قدیم همانند ارقام رومی در لاتین، نوعی علامات و خط خاص برای نمایش ارقام و محاسبه بوده است. در فارسی بدان *حساب سیاق* می‌گفتند و تا این اواخر به خصوص در میان جامعهٔ تجار آذربایجان رایج بوده. ۳ـ اسلوب، شیوه، روش، آداب و رسوم، فرم کار. **بو سایاق**: بدین نحو، این گونه، این طوری، چونان، به مانند. **بو سایاق توی اولماز**: عروسی این طور نمی‌شود. **کند سایاغی**: به شیوهٔ روستا، طبق روش و سنن ده. **تورک سایاق> تورکه سایا**: خودمانی، آدم صاف و ساده.

هر چند در معنی سوم به «سیاق» (عربی) شباهت دارد، ولیکن در هر سه معنی از بن **سایماق** (نگا) است، در معنی در مفهوم: این چنین محسوب می‌شود...

سایاقلاماق: هذیان گفتن نائم. نگا: **سایق**

سایتال: saytal آذ. (قره‌داغ) برجسته، تک، مشار بالبنان. **سایتال بوغدا**: گندم اصیل و دانه درشت. **سایتال زمی**: مزرعهٔ بسیار خوب و پر بازده...

از بن **سایماق** (نگا) سای/ ت/ آل

سایخیماق: sayxımaq آذ. (باران/ جمعیت) آرام شدن، سکون یافتن، فروکش کردن. **سایخیشماق**: آرام یافتن. **یاغیش سایخیدی**: باران فروکش کرد. **آرا سایخیدی**: هیاهو خوابید.

در اصل **ساویقماق** (از مصدر **ساویماق/ سوووماق**: سرد شدن/ نگا) بوده> **سایقماق> سایخیماق**

سایدام: کیه. مهم، قابل توجه. نگا: **سایماق**

سایری: (قد. سایرو) بیمار (سن)، مریض. **غم یولوندا من قالیب، گئتدیسه مجنون یوخ عجب/ سایرویا دشواردیر همرَهلیک ائتمک ساغ ایلن!/** فضولی. **ساغ گونون، سایریسی‌دا اولار**: ایام سلامت، روزگار نقاهت نیز دارد (زمانه فراز و نشیب دارد). **سایری ائوی**: تر.قد. مریضخانه، بیمارستان (تارا).

سایراماق که ظاهراً محرّف **ساوراماق** باید باشد (نگا: **ساو**): تر.قد. آواز سر دادن و نغمه سرایی کردن و... هذیان گفتن (دیوان). از همان> **سایرو** (هذیانی) که به معنی بیمار آمده است. به اعتبار آن که بیمار بعضاً هذیان نیز می‌گوید. **سایری** کلمهٔ قدیمی است و آثاری از آن برجای مانده که اشاره شد. اما خود مستقلا کاربردی ندارد. امروزه: خسته (فارسی) مریض (عربی)، بیشتر به کار می‌رود.

سایریشماق: sayrışmaq (سَیریشمک) آذ. (در مورد ستارگان) سو سو زدن، چشمک زدن.

وجه مشارکت (جمعی) از مصدر **سایراماق** (نگا: **سایری**) است که در اصل به معنی دسته جمعی آواز سر دادن باید باشد و تحول معنایی یافته.

سایراماق> سایراشماق> سایریشماق. می‌توان این کلمه را محرّف **سگریشمک> سَیریشمک> سایریشماق** نیز دانست. نگا: **سگریمک**

سایغاج: کنتور. نگا: **سایماق**

سایقی: ادب، احترام، تکریم. **سایقیلی**: ۱ـ مؤدّب، مبادی آداب، خوش برخورد. ۲ـ محترم، باشخصیت. **سایقیسیز**: بی‌ادب. **سایقین**: محترم، مکرّم، معزّز، ممتاز> **سایین**: کیه. محترم، عالی جناب... (لفظ احترام که در اوّل اسامی آید و به معنی: جناب آقای...).

از مصدر **سایماق** (نگا) در معنی مجازی آن.

سایماق: ۱ـ شمردن، شمارش کردن (کلاو) **کتاب‌لاری سایدیم**: کتاب‌ها را شمردم. مج> ۲ـ به حساب آوردن، محلّ گذاشتن، محترم شمردن، احترام کردن، اهمیت دان. **منی‌سایمایر**: مرا محل نمی‌گذارد. ۳ـ پنداشتن، فرض کردن، گمان کردن. **سنی ده بیرکیشی سایمیشلار**: تو را هم مردی انگاشته‌اند. **ساییشماق**: (جمعی) تصفیه حساب کردن. **ساییلماق**: مج. شمرده شدن، به حساب‌آمدن، مورد احترام واقع شدن.

ساییم: کیه. شمارش. **نفوس سایمی**: سر شماری. **سایماز**: بی‌اعتناء، بی‌تفاوت، پوست کلفت، بی‌ادب. **ساییش**: شمارش، حساب. **سا ییش گونو**: تر.قد. یوم الحساب، روز قیامت. **سایماجا**: کیه. فرضی، اعتباری (غیر واقعی). **سایمان**: کیه. حسابدار. **سایغاج/ سایاج**: شمارشگر، ماشین حساب، کنتور. **سایشتای**: کیه. (ک.جد) دیوان محاسبات (اداره‌ای که کارش رسیدگی به حساب‌ها و مخارج دولتی است تا از مجاری قانونی خارج نگردد، ان شاء الله!). **سایی**: تعداد، (مجلات) شماره، نسخه، تیراژ. **آردیجیل سایی**: شمارهٔ مسلسل. **سایسیز**: بی‌شمار، بی‌حساب، بی‌حد و حصر، لاتعدّ و لاتحصی. **ساییلی**: محدود و کم، معدود و مشخص، انگشت شمار. **سا ییلی قوز**: گردوی شمارش شده (کنایه از مال معین امانی که نتوان دست زد). **سا ییلی گون**: ایام معدود (کنایه از عمر آدمی). **سا ییلی گون باشا چاتدی، گنتمه‌لی‌سن**: عمر که سر آمد، باید رفت!. **ساياق**: هوشیار/ ... (نگا: **ساياق**).

سایدام: محترم، مهم (**سای**+ ـدام)

در ترکی قدیم **ساماق**: شمردن (کلاو) که امروزه تبدیل به **سایماق** (نگا) شده است. از همان ریشه **سان/ سانماق** (نگا) آمده است. این کلمه بعضاً به صورت **ساقماق** نیز آمده است. از این رو بعضاً **سا ییش> ساغیش** ملاحظه می‌شود.

سایمان: حسابدار. نگا: **سایماق**

سایی: شماره، رقم .نگا: **سایماق**

ساییش: شمارش، محاسبه. نگا: **سایماق**

سایین: جناب، آقای... نگا: **سایقی**

ساییق: هوشیار، آگاه و تیز هوش. **سا ییقلیق**: هوشیاری. **سا ییقلاماق**: (بعضاً: **ساياقلاماق**) هذیان گفتن (بیمار و نایم).

مشتق از **ساو** است. ساختار کلمه نشان

می‌دهد که از بن **ساو** (نگا)> **ساوماق** که احیاناً در معنی «حرف زدن» هم به کار رفته که از آن معنی مفروض **ساوبق> سایق**: (کسی که حرف می‌زند!)> هوشیار، آگاه. **ساویقلاماق> سایقلاماق**: هذیان گفتن (بیمار و یا نایم) (کلاو). در سنگلاخ **ساندیراق**: هذیان **ساندیراقلاماق**: هذیان گفتن، آمده. این یکی تلفظ جغتایی و از مصدر **ساندیرماق** (نگا: **سندیره‌مک**) می‌باشد.
نگا: **ساو / ساوماق**

سایلی / سایم... نگا: **سایماق**

سَ

سپمک: sәpmәk (کیه. سرپمک sәrpmәk) ۱ـ (دانه و...) افشاندن، نثار کردن. مج> ۲ـ ظاهر شدن بثورات و سرخچه در بدن. **سپیلمک**: مج. پاشیده شدن. **سپه‌له‌مک**: (وجه مبالغت) (دانه و ...) شدیداً افشانده و پراکنده کردن، پخش و پلا کردن. **سپه‌لنمک**: مج. پخش و پلا شدن، افشانده شدن، نثار شدن. **سپمه**: ۱ـ عمل افشاندن، نثار ۲ـ سرخچه و بثورات جلدی ۳ـ زراعت حاصل از بذر افشانی و کاشت، کاشت غیر خودرو. **سپگی / سپگیل**: بثورات پوست، کک و مک. **سپگیللی**: آدم کک و مک‌دار. **سپیتی**: افشانه، پراکنش. نگا: **ساپماق**

ستلجم: (ساتالجام) آذ. بیماری ذات الریه، سینه پهلو. **ستلجم اولماق**: ذات الریه گرفتن.

محرّف از «ذات‌الجنب» عربی است. ظاهراً «ذات الریه» را بعضاً «ذات الجنب» نامیده‌اند. «جنب» عربی به معنی «پهلو» نیز می‌باشد، و ذات الجنب که ترجمهٔ آن در فارسی «سینه پهلو» است، محرفاً **ستلجم** شده است. ساتالجانب> ساتالجام / ستلجم

سدَرلنمک: sәdәrlәnmәk تلو خوردن.
نگا: **سندیره‌مک**

سدیر: محرف «صدر» (عربی) و تقریباً در همان معنی: صدر، اول> رئیس. **سدیر دۆیوسو**: برنج صدری. کذا: (در در سلسله مراتب حزبی) صدر، سردبیر.
الصدر: مادون العنق الی فضا الجوف... اعلی مقدّم کلّ شیئی، اوّل کلّ شی... صدر القوم: رئیسهم. (المنجد) صدر در اصل: سینه (مجازاً) رأس و اوّل چیزی، رئیس قوم...

سدَرلنمک / سدره لَنمک / سدیرله‌مک: نگا. **سندیره‌مک**

سرپ: sәp سخت و شدید. نگا: **سارپ**

سرپمک: sәrpmәk (استخوان کمر) در رفتن. نگا: **سپمک / ساپماق**

سرت: sәrt کیه. سخت و صلب، شدید و غلیظ، تند و دو آتشه، سرسخت. **سرتلَشمک**: کیه. صلب شدن، سخت شدن، دو آتشه شدن. **سرتلیک**: شدت، سرسختی. نگا: **سارپ**

سرچه: sәrçә کیه. گنجشک. نگا: **سئرچه**

سرسم: sәrsәm ۱ـ گیج، سر گیجه حاصل از هیاهو، سرسام ۲ـ فاسد العقل،

احمق، مخ خراب. **سرسم توتماق**: دچار سر سام شدن.
مرکب است از سر (فارسی)+ سم (ترکی). نگا: **سمه/ سام**

سرَک: نگا. **سله۲**

سرگن/ سرگی: نگا. **سرمک**

سرمک: پهن کردن، روی زمین چیدن، متاع را در معرض دید مشتری چیدن. **سریلمک**: مج. به انحاء فوق پهن شدن و چیده شدن. **سره‌له‌مک**: (وجه مبالغت) پهن کردن، روی زمین چیدن.> **سره‌لنمک**: مج. روی زمین ولو شدن، پخش و پلا شدن بر روی زمین.

سرگی: بساط خانه و بساط خرده فروش و امثال آن را نامند (سن)> امروزه: جایی که کالا برای عرضه چینند، نمایشگاه. **سرگیله‌مک**: به معرض نمایش گذاشتن. **سرگن**: کیه. رف (تارا).
از این بن در فارسی «سرگین» : فضولات خشکیده دواب. در مفهوم: چیز پخش شده بر زمین! به صورت «سرجین» وارد عربی شده است.
در ترکی قدیم ۱ـ **سرمک/ سارماق**: تند خویی کردن (دیوان ـ نگا: **سارسیماق**). ۲ـ **سرمک**: صبر و تحمّل کردن (کلاو) آمده است که هیچ کدام ربطی به معنی مورد بحث کلمه ندارند. اما **سریلمک**: تلو خوردن. **ار سریلدی**: تميّل السکران: مرد مست تلو خورد و افتاد (کلاو. نگا: **سندیره‌مک**) مشاهده می‌شود. **سریلمک** طبعاً باید صورت مجهول **سرمک** باشد. حال آن که چنان که دیدیم، وجه معلوم آن (**سرمک**) به معنی مورد بحث نیامده است! در هر حال اگر فعل مجهول **سریلمک** فوق را در نظر بگیریم چون نتیجه تلو خوردن افتادن بر زمین است و... لذا **سرمک** امروزین از همان است. از طرف دیگر این کلمه از لحاظ معنایی با برخی مفاهیم فعل **سالماق** (نگا) نزدیک است. این مارا بر آن وا می‌دارد که این کلمه را در رابطه با آن بدانیم. بعید نیست این دو تلفظ از یک کلمه باشند و: سالماق> سلمک> **سرمک** شده باشد!.

سرواخ: آذ. (قره داغ) محرف «ثروت» عربی است. و در همان معنی. **سرواخدان دوشمک**: هست و نیست بر باد دادن. دارایی‌خود را از دست دادن، به خاک سیاه نشستن.

سرین: (آب/ هوا) خنک، سرد ملایم و خوش‌آیند. **سرینلیک**: خنکی. **سرینله‌مک/ سرینه‌مک**: خنک شدن.
در منابع قدیم چنین کلمه‌ای وجود ندارد. تنها از بن **سرمک** در معنی قدیمی آن (نگا: **سرمک**) کلمهٔ **سرینج**: serinc صبور (کلاو). **سرینمک**: تحمل کردن، صبور بودن (دیوان) در دست است. از این رو بعید است که این کلمه را با بن یاد شده مرتبط دانست. مگر آن که بگوییم هوای خنک همچون انسان صبور، دلچسب و خوش آیند و عاری از تغیرات آنی و زود گذر است و... از این جهت این کلمه به معنی امروزین تحول یافته است. البته بنیان این استدلال هم چندان محکم به نظر نمی‌رسد! و لذا باید دخیل باشد. یک

منبع معتبر اصل آن را **سرگوْن** (مغولی) دانسته (حسن ارن: تورکجه‌نین اتیمولوژیک سوْزلوگو ـ آنکارا).

سزگی: səzgi شم، حسّ. نگا: **سزمک**

سزمک: (سئزمک) کیه. پی بردن، حس کردن، بوی بردن. **سزدیرمک**: تع. تفهیم کردن، به صرافت انداختن، متوجه نمودن، امری را افشاء نمودن. **سزیلمک**: مج. احساس شدن، درک شدن، مفهوم شدن.

سزگی / سزی: حسّ، شمّ. **سزگیچی**: (در اصطلاح فلسفی) حس گرا، اکسپرسیونیست.

هر چند کلمه در دیوان درج نشده است، ولیکن در منابع قدیمی دیگر موجود است (کلاو). در زبان گفتاری آذ.ام. از همان بن در قره‌داغ **سزیرگنمک**: بوی بردن، حدس زدن، به شک افتادن. ایضاً در قره‌داغ فعل مرکب **هزیر وورماق** (حدس زدن، تخمین زدن) در دست است که ظاهراً از همین کلمه محرّف است: سزیرگه> هزیرگه> **هزیر**: تخمین. در واقع صورت درست کلمه همان **سزیرگه**: تخمین، می‌باشد.

سزیرگنمک: آذ. قره داغ. حدس زدن، بوی بردن. مشکوک شدن. نگا: **سزمک**

سس: səs ۱ـ صدا، آوا، صوت، ندا. ۲ـ مج: رأی (در انتخابات). **سسله‌مک**: صدا زدن، کسی را با آوای بلند دعوت کردن و یا به کمک طلبیدن. **سسلنمک**: ۱ـ سر و صدا راه انداختن، (خبر) شایع شدن. **سسلندی بو سوْز، فیردوسی وْ کیهان دئدی: مرسی!/** کریمی: این خبر در همه جا پیچید و مجله فردوسی و کیهان نیز نوشتند!. ۲ـ کسی را صدا زدن، به کمک طلبیدن، ندا سر دادن. **خلقه سسلندی**: مردم را مورد خطاب قرار داد، به مردم پیام فرستاد. **سسلندیرمک**: تع. کسی و چیزی را به صدا وا داشتن، به صدا در آوردن، (وسایل صوتی) به کار انداختن، (آلت موسیقی) نواختن. **سس‌سیز**: بی‌صدا، صامت، (دستور زبان) حرف صامت. **سس‌سیزلیک**: سکوت. **سسلی**: ۱ـ پر سر و صدا، پر هیاهو. ۲ـ خوش آواز. ۳ـ (دستور زبان) صائت، واک، آوا. **سسلی سینْاما**: سینمای ناطق

سس بیلگیسی: آوا شناسی. **سس دوواری**: دیوار صوتی. **تاتلی سس**: کیه. شیرین صدا، خوش آواز. **سسه قوْیماق**: به رأی گذاشتن. **سس وئرمک**: ندای کسی را پاسخ دادن. (انتخابات) رأی دادن. **سسینی چیخارماماق**: صدایش را در نیاوردن، با سکوت برگزار کردن، امری را مخفی داشتن. **سس ـ سوْ**: (نگا: **ساو**)

با وجود همهٔ گسترش امروزین آن، **سس** در منابع قدیمی‌تر به چشم نمی‌خورد و در دیوان نیز قید نشده است به جای آن **اوْن/ این** (نگا) رواج داشته است. شکی نیست که **سس** یک کلمهٔ تقلیدی است. تکرار پیاپی دو حرف «س‌س» در واقع تقلیدی است از یک حادثه طبیعی که بیانگر صدای حاصل از چیزی است. همان طور که امروزه برای اشاره به قطع صدا و دعوت به سکون: سیس/ هیس... گفته می‌شود:

صدا موقوف! (نگا: **سوسماق**). اما این که این کلمه از چه زمانی وارد قافله زبان ترکی شده است؟ فعلا اطلاعی در دست نیست. سس به معنی «رأی» معادل vote انگلیسی است که هم خانواده voice (صدا) می باشد. در عربی نیز «رأی» را «صوت» گویند. *اصوات الناخبین*: آراء رأی دهندگان... و در ترکیه به جای **سس** از کلمهٔ **اوی** (رأی) استفاده می کنند که آن نیز یک کلمهٔ تقلیدی است. **اوی‌لاماق**: رأی دادن (نگا: **اوی / هوی**)

سکسَن: səksən عدد هشتاد. **سکسن دوخسان، بیر گون یوخسان!**: هشتاد نود، آدمی رود! (می میرد). بعضاً به غلط و از باب تشبیه به **دوخسان، ساخسان** هم تلفظ می‌شود. نگا: **سکیز**

سَکی ۱: محرّف از **سان کی> ساکی> سه کی**: انگار که، مثلا که... نگا: **سان**

سَکی ۲ : (سکّی) مصطبه، سکّو (دیوان) مأخوذ از فارسی دانسته‌اند (کلاو).

سکّیز: (کیه. سکیز): عدد هشت. **سکیزینجی**: هشتمین. **سکّیزده بیر (سکّیزدن بیر)**: یک هشتم، ثُمن. **سکیز+ اون**> سکیزون> سکسون> **سکسن**: عدد هشتاد.

کلمه از قدیم هم با تشدید کاف و هم بدون آن تلفظ شده (دیوان). از لحاظ فرم، شکل اسم مفعول دارد (نگا: **قادیز**). و اگر بن کلمه اسم باشد «ز» علامت جمع باید باشد (نگا: **گوز**). اما تحلیل آن از لحاظ ریشه شناسی فعلا مقدور به نظر نمی‌رسد و ریشه (**سکـ**) در معنی مورد نظر در دست نیست. در عین حال من آن را جامد نمی‌دانم!. نگا: **دوقّوز**

سکیل: تر.قد. اسب سفید (تارا).

ظاهراً از بن **سکیمک** (نگا) می باشد. در مفهوم حیوان خرامنده.

سکیمک: (سکمک) ۱ـ شادان و دوان رفتن، خرامیدن. **ککلیک کیمی سکییر**: مثل کبک می‌خرامد. ۲ـ رفتن و باز نیایستادن. ۳ـ کیه. (گلوله) کمانه کردن. نگا: **سگریمک**

سگریمک: səgrimək (سئیریمک səyrimək / کیه. سگیرمک) ۱ـ ارتعاش پوست بخشی از بدن در اثر لرزشی که در ماهیچه‌ها به وجود می‌آید. **گؤزوم سئیریر**: پلک چشم حالت ارتعاش دارد. ۲ـ لرزیدن، مرتعش شدن. ۳ـ (اسب) به جولان در آمدن، تاختن.

سگریتمک: تع. ۱ـ مرتعش کردن. ۲ـ (اسب) به جولان در آوردن، تاختن. **میدانِ عِشقده سگریتدیم آتی/ مسخَر ائتدیم رومو، هراتی!**/ نباتی. **سگیردیم**: تر.قد. هجوم و نزاع (تارا). **سگرینتی (سَیرینتی)**: (و ـ ژ) ارتعاش، فرکانس.

ظاهراً هر دو کلمه **سکیمک/ سگریمک** از یک ریشه‌اند، با تبدیل ک>گ. در خرامیدن و با ناز و عشوه راه رفتن نیز راهرو تن خود را به لرزش و جنبش در می‌آورد (نگا: **ساللاماق/ ساللانماق**). در دیوان از این بن، کلمات زیر موجود است که نظر فوق را تأیید می‌کند **سگرمک/ سکرمک**: خرامیدن. **سگیرتمک/ سکیرتمک**: خراماندن.

شاید اصل کلمه **سک** + ـمک، باشد ـ

ره- پسوندی است که در افعال مربوط به حرکات بدن مشاهده می‌شود (نگا: **سندیره‌مک**) و بعداً به کلمه افزوده شده است. کلمهٔ «سگرمه» در فارسی (سگرمه‌هایش را در هم کشید) از همین می‌باشد. **سگریمه> سیگیرمه** به اعتبار آن که در عمل درهم کشیدن سگرمه، بخشی از پوست بدن مرتعش شده و جمع می‌شود، از این رو دخیل است. «سگرمه» بر خلاف شباهت ظاهری، ربطی به فعل **سیگیرمک** (نگا: **سیپیرمک**) ندارد.

سگیرمک: مرتعش شدن. نگا: **سگریمک**

سله۱: زنبیل، توبرهٔ توری، سبد. **اوزوم سله‌سی**: سبد انگور. (مأخوذ از عربی. السلّه: الجونه. المنجد)

سله۲: آذ. پوست (عمدتاً پوستهٔ شکمبهٔ گاو) که هنگام کره‌گیری بر دهنهٔ خمره (= **نئهره**) بندند تا موقع حرکت خمره محتوای آن بیرون نریزد، در پوش نهره. در ترکیه در همین معنی **سَرَک** وجود دارد که آن را از بن **سرمک** (نگا) دانسته‌اند (ایو). به نظر من این توجیه مشکل است. ولیکن بعید نیست که از بن **ساریماق/ سریمک** (نگا) باشد در مفهوم: دستار خمره/ سرپوش! احتمال ضعیفی هم وجود دارد که از کلمهٔ: سر/ سرک فارسی اخذ شده باشد. به معنی سرپوش. در هر حال ظاهراً سرک> سره> **سله** شده است. در تأیید احتمال اول **سله**: تر.قد. دستار و شالی که بر سر بپیچند (سن) آمده است که نشانگر آن است که از فعل **سریمک** است.

سلیان: نگا. **سالیان**

سم: تر.قد. دارو. نگا: **سام/ سمه/ سام‌لاماق/ ساهمان/ سمیز/ سمریمک**

سمه: گیج، متحیر، مبهوت، مدهوش (تارا). **سمه آدام**: آدم مبهوت. مأخوذ از **سم**: دارو (نگا: **سام‌لاماق**) است. به اعتبار آن که آدم مبهوت همانند شخصی است که داروی بی‌هوشی خورده باشد.

سمه‌نی: səməni سمنو. نگا: **سوَمو**

سمریمک: (کیه. سمیرمک) چاق شدن. آب زیر پوستش رفتن، چاق و چله شدن. نگا: **سمیز**

سمیز: فربه، چاق، توپول، چاق و چلّه. **سمیزمک/ سمیزله‌مک**: چاق شدن، آب زیر پوست رفتن.

هر دو کلمه **سمیز/ سمریمک** از کلمهٔ **سم**: دارو، درمان (نگا: **سام‌لاماق**) مشتق است. به اعتبار آن که در قدیم چاقی و تنومندی را نشان صحت و سلامت تلقی می‌کردند، لذا **سمیز** در مفهوم: مداوا شده، سالم، تندرست... و آن گاه به معنی چاق آمده است. «ز» در این کلمه علامت صفت است. مثل: **دریز** (نگا: **درمک**)/ **قادیز** (نگا: **قاداماق**)

سن: ضمیر دوم شخص مفرد، تو. **سنسیز**: بی تو. **سنلی ـ منلی**: من و تو باهم، به کمک یک دیگر. **سنینله/ سن ایله/ سنله** (عامیانه: **سنّن**) با تو.

این ضمیر وقتی در آخر فعل به صورت متصل در آید، تابع آوای بن فعل می‌گردد. **آل + سن> آلسان**... حالت مفعول مع الواسطه ضمیر در قدیم **سانقا**

(به تو) بوده، امروزه به صورت‌های **سنه**، **سانا** (کذا ندرتاً و در میان عشایر **سه‌یه/ سییه)** نیز مشاهده می‌شود که صورت رسمی و ادبی آن همان اوّلی و دوّمی است. بقیه موارد نیز بعضاً در شعر و غیره کاربرد دارد. **سه‌یه (سنه) قوربان اؤلوم** !: فدای تو! **من بیر اوشاق سن بیر آنـا/ اودورکی باغلییام سانا!**.../ صمد وورغون

سنده‌له‌مک: نگا. **سندیره‌مک**

سندیره‌مک: sәndirәmәk (ساندیریماق/ (=کیبه. **سنده‌له‌مک** sәndәlәmәk) (راهرو) تعادل از دست دادن، تلو خوردن، سکندری خوردن. **اسرۆک ساندیریدی**: مست تلو خورد.

آذ.ام. در این معنی بیشتر **بـۆدوره‌رمک** (نگا) به کار می‌رود. ولی محرف این کلمه هم به صورت‌های **سدیرله‌مک** (ایضا)/ **سَدرَلنمک**/ **سَدَره‌لَنمک** در همان معنی فوق (تلو خوردن و افتادن) به کار رود. ایضاً محرف بعدی آن به شکل: **سدرلنمک**> **سَوَللنمک** (نگا). اضافه می‌نماید، پسوند فعلی ـ‌ـ‌ا/یـره ـ‌ـ/ ـ‌ـ/یرا ـ‌ـ/ ـ‌ـ/یرـ در افعال گویای حرکات بدن به چشم می‌خورد: **بـۆدوره‌مک**، **اۆسگورمک**، **آسقیرماق**، **یۆگورمک**، **هیچقیرماق**...

در جغتایی از همین مصدر با تحول آوایی **ساندیراق**: یاوه و هذیان (که نایم و بیمار گوید). **ساندیراقلاماق**: هذیان گفتن (سن) که نامتعادل رفتن، به معنی نامتعادل گفتن تحول یافته است ! شاید هم کلمه در تلفظ اصلی خود **ساندیراق** و محرف **ساودیراق** از بن ساو (نگا) بوده و در اصل به معنی هذیان گفتن (نگا: **سایيق**) که بعداً به معنی هذیان راه رفتن و تلو خوردن آمده است؟!. در هر حال به نظر می‌رسد کلمه در برخی لهجه‌های ترکی با نون غنه و به صورت **سنگدیره‌مک** به کار می‌رفته که از همان تلفظ، در فارسی سکندری (سکندری خوردن) آمده و امروزه باقی است. طبعا «سکندری» همین است و ربطی به اسکندر/ سکندر (فاتح معروف) ! ندارد.

سَنک: sәnәk (بعضا: **سَهَنگ**، **سنهین**/ قد. سَنگک. نغ) کوزه (دیوان). امروزه عمدتاً: کوزهٔ بزرگ، بعضاً: کوزهٔ بزرگ مسی با دسته‌ای بلند که زنان عشایر ارسباران آن را با طناب به پشت خود بندند و آب حمل کنند.

سنگیر: (نغ) تر.قد. دماغهٔ کوه. ایضاً منتهی الیه دیوار، گوشه، زاویه (دیوان)، منتهی الیه کوه و دیوار، تپه، کوه (کلاو).

کلمه قدیمی است و امروزه کاربرد ندارد ولیکن این کلمه به صورت «سنگر» در فارسی آمده و مانده است (کلاو). در واقع از آن جایی از دیوار و نظایر آن به عنوان سنگر استفاده می‌شده... سنگر در فارسی به معنی امروزین آمده است و ربطی به «سنگ» ندارد.

سنگیمک: آذ. یواش شدن، از شدت افتادن، از سرعت افتادن.

فعل کم مصرفی است از کلمهٔ «سنگ» نگا: **زنگین/ چانقیل**

سـهلیمک: səhlimək آذ. آرام شـدن، سـکون یـافتن (بـارش و...). **یـاغیش سهلیدی**: بارش آرام گرفت.
مـأخوذ از سـهل (عربـی) + ـلـه‌مـک (پسوند ترکی)
سهم: səhm (زهم) آذ. خـوف حاصـل از حیرت، دهشت، هـراس. **بدنیمـه سـهم اگلـشدی**: حیـرت و خـوف سراسـر وجودم را گرفت، (مدهوش شـدم، مثـل کابوس دیده شـدم). **اونون سهمیندن**: از دهشت و حیرت دیدار آن...
در فارسـی مزیـد آن بـه صـورت «سهمگین» موجود است ولی مجـرد آن (سهم) کاربرد ندارد. اصالتاً ترکی اسـت و محـرف سـم (دارو/ دارای خاصـیت دارویـی، دارووراه) در واقـع هماننـد **ساهمان** (نگا) «هـ» بعداً بدان اضافه شده است. با لحـاظ تـأثیر تخـدیری برخـی دارووراه‌ها (مثل حـشیش) کـه موجـب روانگردانی و تفکرات هپروتی می‌شده... گـویی شـخص از دیـدن چیـزی دچـار حیرت و خوف تخدیری شده است، بـه مانند کابوس دیـدن. نگـا: **سـم/ سـمه/ سمریک/ ساهمان**
سهمان: نگا. **ساهمان**
سَهَنگ: səhəng کوزهٔ بزرگ. نگا: **سَنَک**
سوسَک: səvsək یاوه‌گو. **سَوسَکله‌مـک**: یاوه گفتن. نگا: **زَوزَک/ ساو**
سـوَلَنمک: səvələnmək ول گـشتن، بی‌هدف پرسه زدن، مثـل مـست‌هـا راه رفتن، تلوخوردن. نگا: **سندیره‌مک**
سومک: səvmək نگا. **سئومک**

سئـ

سئبیل: آذ. ۱ــ احـسان، خیـرات ۲ــ وفـور نعمـت. **هرنـه سـئبیل‌دیـر**: همـه چیـز صلواتی است/ فراوان است.
مأخوذ از «سبیل: راه، طریق» (عربی) بـه اعتبار کلمهٔ «فی سبیل اللّه» (در راه خدا) و از آن جایی که خیرات را در راه خـدا احسان می‌کنند، لذا در عربستان احـسان آب را «السبیل...» گویند و از همان جـا این کلمه پیدا شده است.
سئچمک: (عامیانه: **سئـشمک**) ۱ــ انتخـاب کـردن، برگزیـدن. ۲ــ مـج: تمیـز دادن، تشخیص دادن، باز شـناختن، پـی‌بـردن. **ایـشی سـئچدی**: مـسئله را فهمیـد. **گـؤزلریم سـئچمیر**: چـشمانم قـدرت تشخیص ندارند (کم سو شده‌اند). **آغی قـارادان سـئچمک**: سـیاه از سـفید تـشخیص دادن، (حـد اقـل قـدرت تشخیص را داشتن/ هِرّ از برّ شـناختن). **آغی قارادان سئچمه‌مک**: نهایت کـودن بودن، حماقت شدید. **اویمـوش جنونـا گؤنلوم، ایرونا، دئر: مَه نوا!/ نـه اعتبـار اونا کیم سئچمز قارادان آغی/ فضولی**
سـئچیلمک: انتخـاب شـدن. کـذا: بـاز شناخته شدن، مشخص گشتن. **سـئچیم**: کیه. انتخاب. **سئچمن**: کیـه. (انتخابـات) رأی دهنده، ناخب. **سئچمه**: ۱ـ انتخاب، تشخیص. **سئچمه حقّی**: حـق انتخـاب. **سئچمه گوّجو**: (و.پ) قـوه تـشخیص، نیـروی ادراک. ۲ــ انتخـابی (در مقابـل

تیکمه: انتصابی. نگا: **تیمک**). **سئچمه وکیل**: وکیل انتخابی ۳ــ دستچین. **بو میوه‌لر سئچمه دیرلر**: این میوه‌ها همه دستچین‌اند. ۴ـ سوا کردنی (در مقابلِ **دوْلدوْرما**: درهم ـ در اصطلاح در میوه فروشی). **سئچمه دئییل، دوْلدوْرمادیر**: سوا کردنی نیست، درهم است. ۵ــ تر.قد. جذامی (تارا). به اعتبار آن که از مردم عادی برگزیده (جدا) شده و صورت مجزا نگهداری می‌شد). ٦ــ (**سئچمه**> **سئشمه**) آذ. تپالهٔ ریز (به اعتبار آن که از میان تپاله‌ها سرند شده و به دست آمده است). **سئچمه‌ــ تَزک**: تپاله و تزک (نگا: **تزک**). **سئچمه‌جه**: دستچین، انتخابی. **سئچکی**: کیه. انتخابات (سیاسی). **سئچکین**: ممتاز، سرآمد، دسچین، برجسته. **سئچکینلیک**: برجستگی، امتیاز، برتری. **آیری سئچکینلیک**: تبعیض، برخورد دوگانه. **سئچه‌نک**: کیه. انتخاب، جایگزین، آلترناتیو. **باشقا سئچه‌نه‌یی یوْخدور**: انتخاب دیگری ندارد، چارهٔ دیگری ندارد.

سئرچه: (کیه. سرچه/ قد: سئچه) گنجشک. **سئرچه‌دن قوْرخان داری اکمز**: آن که هراس گنجشک دارد، ارزن نکارد!
کلاوزن با توجه به تلفظ قدیمی کلمه (**سئچه**) آن را از بن **سئچمک** (نگا) می‌داند به مفهوم: حیوانی دانه‌چین... طبعاً «ر» بعداً اضافه شده است و این اضافه شدن «ر» موارد دیگری نیز دارد (سیمک> سرپمک ، ساپماق/ سارپماق و...)

سئری: آذ. دوجین، دست. ایضاً (تبریز): نوبت. **بیر سئری بوْشقاب**: یک دست (یک دوجین) بشقاب. **سئری ایله وئره‌جک ایک**: به ترتیب (به نوبت) خواهم داد. نگا: **سیره/ سیرا**

سئسی۱: آذ. (قطعه زمین) اریب، ذو ذنقه‌ایی شکل، پَخدار.
شاید آن را به نحوی مشتق و تحریف شده از فعل قدیمی **سئشمک**: گشودن (کلاو) گشودن بند و گره، شکافتن لباس. **ار توْگون سئشدی**: مرد گره را گشود (دیوان) دانست، به مفهوم: چیزی که یک طرف آن شکافته/ بریده (اریب) است. در این صورت **سئشیک**: گشوده> سئشی> سئسی، شده است.
نگا: **شیشمک**

سئسی۲: آذ. (قره داغ) نوعی ارهٔ قدیمی. معمولا دارای دو دسته بلند چوبی در طرفین داشت. دسته‌ها با طنابی به هم پیوسته بودند. دو نفر اره را که حدود یک متر طول داشت کشیده و چوب را بریدندی.
از بن **سئشمک** و در اصل **سئشگی**> **سئشی**>**سئسی** به معنی ابزاری برای شکافتن/ بریدن چوب. نگا: **سئسی۱**

سئشمک۱: تلفظ عامیانه **سئچمک** (نگا)

سئشمک۲: نگا. **سئسی**

سئل: مُترک «سیل» (عربی از فعل: سال، یسیل) و در همان معنی. **سئل ایله گلن، یئل ایله گئدر**: معا. باد آورده را باد برد. **سئل قیراغیندا انو سالان، یوواسیز قالار**: کسی کنار سیل آشیان سازد، بی‌خانمان ماند (معا: آن که باد کارد

توفان درو کند). **سئلله‌مک**: جاری شدن فراوان آب، سیل راه افتادن. **سئللتمک**: تع. سیل راه انداختن. **سئلله‌مه**: سیل‌وار (فت و فراوان). **سئلوَچا**: مسیل.

سئلبه / **سئلمه**: نگا. **سالبا**

سئهین: کوزهٔ بزرگ. نگا: **سَنَک**

سئودا: sevda عشق. **سئودالی**: عاشق. سیفته. **سئودالانماق**: کیه. عاشق شدن. مأخوذ از «سوداء» (عربی) است. در قدیم به طبایع اربعه معتقد بودند که یکی از آنان را «سودا» بوده است. هر کس دچار سودا می‌گردید، مالیخولیایی می‌شد و هذیان می‌گفت. از این رو سودا در ترکی و فارسی به معنی عشق و جنون آمده است. *السوداء... مرض المالیخولیا و هو فساد الفکر* ـ (المنجد). این کلمه ربطی به بن **سئومک** ترکی ندارد و از آن مشتق نشده است.

سئومک: (سَومک/ سؤومک/ سؤیمک) پسندیدن، دوست داشتن، دل باختن، عاشق شدن./ کذا کیه. مج: نوازش کردن. **سئویشمک**: (جمعی) آذ. به همدیگر مهر ورزیدن، عاشق یکدیگر شدن ۲ـ کیه. مج: مغازله کردن، عشق بازی کردن، هم خوابه شدن. **سئوینمک**: (در مفهوم دقیق: در خود احساس عشق و شوق کردن>) خوشحال شدن، شادمان گشتن، مسرور شدن. **سیزینله تانیشدیغیما سئویندیم**: از آشنایی با شما خوشوقتم. **سئویلمک**: مج. مورد پسند قرار گرفتن، محبوب و معشوق گشتن. **سئوگی**: عشق. **سئوگیل**> **سئوگیلی**: معشوقه. ک.د.فا. سوگلی. **سئوینج**: شادی، سرور، شوق. **سئوینج گؤز یاش‌لاری**: اشک شوق. **سئویملی**: دوست داشتنی، نازنین. **سئویمسیز**: ناخوش آیند. **سئودیجه‌یسیم**: (در شعر) محبوب من. **سئون**: عاشق، دلداده. **سئویل**: (مرخم از: **سئوگیل**) محبوبه (نام دخترانه). **سئومه‌لی**: دوست داشتنی، زیبا، نازنین.

در لهجه‌ها با تلفظ‌های دیگری نیز آید. یکی از تلفظ‌های لهجه‌ای آن **سؤیمک** söymək است (کلاو). تلفظ اخیر، گویشی است که در تبریز نیز رایج است و متأسفانه در عمل آن را به کلمهٔ **سؤگمک**> **سؤیمک**: دشنام گفتن (نگا)، یکی می‌کند و موجب اشتباه ظریف می‌شود. مثلا تصور کنید که یک تبریزی به دوست اهری خود به جای **سنی سئویرم** (دوستان دارم) بگوید: **سنی سؤیورم** (تو را دشنام می‌دهم!) چه می‌شود؟!... در هر حال هر زبانی ظرایفی دارد که این هم یکی از آن‌هاست!

سئوئر: sever آذ. جلد، آدم تیز، زبر و زرنگ، چالاک، شخص باریک اندام و جلد.

محرف از کلمهٔ قدیم **سوّوری** süvri : هر چیز باریک و نوک تیز (دیوان) امروزه محرف همین کلمه در ترکیه> **سیوری** sivri : نوک تیز. **سیوری سینک**: (مگس باریک) پشه، **سیوری بیبر**: فلفل باریک، فلفل تند. کلاوزن احتمال داده که **سوّوری** کلمهٔ دخیل باشد. ولیکن منشاء آن را نگفته است.

بعید هم نیست که محرف **سؤبی** باشد (نگا: **زؤولـه**). ایـن کـه معـروف اسـت شمـشیر کوروغلـو را **میـصری قیلـیج** (شمـشیر مـصری) گوینـد، بـه نظـر در ترکیب فوق **میـصری** محرف **سـیوری** است و ربطـی بـه مـصر نـدارد کـه نـه شمشیر آن معروف است و نه کوروغلـو از آن جا شمشیر تهیه کرده بود. **سیوری قیلیج**: شمشیر نازک و نوک تیز!

سـئی ۱: sey محـرف **چـای/ سـای** و در همان معنی (رود).> **یئنـی سـئی**: (رود نو) نام رودی است در آسیا. **سئیله‌مـک**: آذ. (قـره‌داغ) غلّـه ناصـاف را در آب رودخانه شستن و با آب خاشـاک آن را تمیز کردن (بـرای آمـاده نمـودن گنـدم جهت آسیاب). از همین عمل **سئیله‌مک** که به نـوعی بـه آب بـازی شـبیه بـوده، تعبیر بعدی حاصل آمده> **سئی ـ سـئی ائله‌مک**: ایـن دسـت آن دسـت کـردن، اتـلاف وقـت کـردن (گـویی شـخص مشغول آب بازی است!). **سئی ـ سـئی**: کاهل، وقت تلف کن. نگا: **سای/ چای/ سئیین**

سئی۲: کم پشت. نگا: **سئیرک**

سئیر: همان «سیر: گـردش» (عربـی) اسـت. **سئیران**: گردش و تماشا. **ایکی گؤنـول بیر اولسا، سامانلیق سئیران اولار**: برای صـحبت دو دلـداده، چـه کاهـدان چـه چمنزار! **سئیران ائتمک**: گشتن و تماشـا کـردن، تماشـا کـردن. **سـئیرجی**: کیـه. تماشاگر، بیننده تلویزیونی.

سـئیرَک: seyrək (مرخّمـا> **سـئی**/ قـد. سئذره‌ک) متخلخل و کم حجم و رقیـق بود که آن را به فارسی تـنُک خواننـد (سن)، کم پشت. (در مقابل **دوْلو/ سیخ**: پر پشت). **باشی‌نین توکو سئیرک دیـر**: موهـای سـرش کـم پـشت اسـت. **سئیره کلشمک**: (عطفی) کم پشت شدن. **سئیره کلتمـک**: تـع. کـم پـشت کـردن. **سـئیرکله‌مـک> سـئیره‌لمـک** seyrəlmək : کـم پـشت شـدن. **مئشه‌نیـن آغـاجلاری سـئیره‌لمـیش**: درختان جنگل کم پشت شده‌اند.

مشتق از فعل قدیمی **سئذره‌مـک**: کـم پشت شدن (دیـوان). در اطـراف سـاوه کلمه به صـورت **سـئی** مرسـوم اسـت. بنابر این بن **سئی** بـوده وـ رَک پـسوند است (نگا: مقدمـه، پـسوندها). شـاید از مصدر **سیدمک/ سیذمک** در مفهوم: کـم پشت ریخته شده! نگا: **سیدیک**

سئیله‌مک: نگا: **سئی ۱**

سـئیین: آذ. (قـره‌داغ/ = **متـرت** mətrət) کاسـهٔ سـفالین بـزرگ بـرای ماسـت و آبدوغ.

ظاهراً باید **سئی** + ـ ین> **سئیین** شـده. به اعتبار آن که در تمیز کـردن غـلات و برداشتن آب از رود... بـه کـار مـی‌رفتـه اسـت. شـاید هـم محـرف از **سـهنگ/ سئهین** باشد. نگا: **سئی ۱/ سنَک**

سـئیوَت: seyvət (بعـضاً: سـئیوَند) آذ. دیواره‌ای از گل و سنگ بر جلـوی آب، سـد. **سئیوند ائله‌مک**: جلـوی آب را بـا گل و سنگ سدّ نمودن.

محرّف از کلمهٔ **سووات** می‌باشـد. نگـا: **سو/ سووات**

سی

سیک: تر.قد. محور سنگ آسیا. میلهٔ آهنی که سنگ آسیا بر حول آن می‌چرخد، قطب الرحی (دیوان) ، **محور**.
این کلمه امروزه کاربرد چندانی ندارد. ولیکن با توجه به جای خالی آن در ترکی، احیاء و کاربرد آن مفید خواهد بود. در فارسی، در مکانیک اتومبیل لفظ **سیک** وجود دارد، شاید ته مانده همین باشد. به نظر می‌رسد با توجه به وظیفه **سیک** در اتومبیل به این کلمه نزدیک‌تر است. تا آن که آن را مصغر «سیب» بدانیم.
سیجیل: آذ. ثبت، درج. **سیجیللی**: سند ثبت شده، شناسنامه.
مأخوذ از عربی است. سَجَّلَ: ثبت کرد. تسجیل: ثبت کردن. مسجل نمودن.
سیجیرلمه: (سخن) طولانی. نگا: **سیجیم**
سیجیم: طناب بلند و دراز. **خالوار سیجیمی**: طناب برای خر بار کردن.
در منابع قدیمی‌تر ترکی قید نشده، با وجود این هجاء آخر کلمه ـ/یم (پسوند ترکی) دال بر آن است که لفظ ترکی است. تنها یک کلمه دیگر در کاربرد عامیانه آذری وجود دارد که شبیه این کلمه است و آن **سیجیرلمه**: (در مورد سخن) طولانی، کلام بی‌سر و ته، روده درازی (**بیر سیجیرلمه سوز یازمیش**: مثنوی هفتاد من کاغذ نوشته است، یعنی روده درازی کرده) این کلمه اخیر هم به نظر می‌رسد در اصل **سیجیملمه**: طناب دراز کردن/ روده درازی کردن، باشد که م>ر شده است.
ادعا شده که **سیجیم** از مغولی وارد شده است (ایو) ولی بر این ادعا هم دلیلی اقامه نشده است. به نظر من این کلمه از بن فعل قدیمی **سئشمک**> **سئشیم**> **سیجیم** می‌تواند باشد، به مفهوم: وسیله‌ای که در نهایت گشوده می‌شود. نگا: **سئسی۱**
سیچان: (سیچان قد. سیچقان) موش... نیز نام سالی است از سال‌های (دوازده گانه) ترکی (سن). **آخسار سیچان** (بعضاً: **عرب دوُوشانی**): نوعی موش صحرایی شبیه کانگروی کوچک (به خاطر نحوهٔ حرکت آن که لنگ لنگان است **آخسار** گفته شده. نگا: **دوُوشان/ آخساماق**).
سیچانجیل: پرنده‌ای است که موش و گنجشک صید کند. **سیچان دلیگینی سانین آلماق**: دنبال سوراخ موش گشتن. **سیچان اوْلمامیش داغارجیق دیبی دلمک**: موش نشده انبان سوراخ کردن (یک شبه ره صد ساله رفتن).
سیچقاناق: تر.قد. (=کیه. **قاس**) عضله، **ماهیچه** (کلاو). کلاوزن ترجمه تحت اللفظی آن را «موشچه» نوشته و می‌گوید در زبان‌های هند و اروپایی نیز وضعیت به همان منوال است. مثلا در لاتین mus : موش > musculus = موشچه (انگلیسی musle) : عضله (کلاو). چنان که در فارسی مصغر ماهی به همان معنی آمده است و ماهیچه شده است. کلاوزن معتقد است در ترکی

کلمهٔ مستقلی برای ماهیچه وجود ندارد. ریشهٔ کلمه **سیچان** توضیح داده نشده است. ولیکن به نظر می‌رسد جای شکی نیست که از بن **سیچماق** (نگا) صفت بوده و در مفهوم: حیوانی تغوّط کننده، حیوانی که زیاد فضولات دفع می‌کند... به اعتبار آن که انسان‌ها به فضله موش همیشه حساس بوده‌اند.

سیدیر: مترّک «سِدر» (عربی) نام درختی معروف و شوینده‌ای که از آن به دست آید و عمدتاً در غسل میت به کار رود.

سیدمک: شاشیدن. نگا: **سیدیک**

سیدیک: (سوّدوک/ قد. سیدوّک) ادرار، شاش، بول. **سیدیک یولو**: میزراه. **سیدیک آتماق**: شاش ریختن، کنایه از اشتیاق فراوان نشان دادن (برگرفته از حالت مادیان که چون جویای نر باشد، در مقابل نر شاش رها سازد که نشان تمایل جنسی اوست). **سیدیگی کؤپوکله‌مک**: شاشش کف آوردن (کنایه از بالغ شدن، خود را بزرگ و مرد دانستن). **سیدیکلی**: شاشو.

اسم است از فعل **سیدمک**: شاشیدن (دیوان). این کلمه امروزه نیز در اطراف میانه در موارد معینی به معنی مشابه به کار می‌رود. **داش دگدی آتین گؤزو سیددی**: سنگ خورد و چشم اسب فرو ریخت. **سیدمک**> **سییمک**: کیه. شاشیدن حیوان، از همین بن با تحوّل آوایی **سیدیر**> **سیتیر**: (نگا) آلت تناسلی، نرینه (به اعتبار آن که ابزاری است برای ادرار کردن). کذا: **سیدیر**> **سادیر** (نگا).

بعید نمی‌دانم، این کلمه با کلمهٔ **سوزمک/ سیزمک**: نشت کردن/ ریختن (نگا) یکی باشد. شاید هم **سیدمک**> **سیزمک** شده باشد. با توجه به شباهت لفظی و معنایی بین دو کلمه، این فرض کاملا طبیعی است.

سیرکه۱: sirkə مایع اسیدی معروف که نوع معروف آن از انگور گرفته می‌شود. سرکه. **منیم سیرکه‌م او سولاری گؤتورمز**: سرکهٔ من با این جور آب‌ها نمی‌سازد (من با این جور چیزها مخالفم). **سرت سیرکه کندی قابینا بیله ضرردیر**: سرکه تند به ظرف خود هم ضرر می‌رساند/ ترکاند (تند روی به همه ضرر دارد). **سیرکه‌چی**: سرکه فروش.

ظاهراً مأخوذ از فارسی است.

سیرکه۲: (= کیه. کذا **یاوشاق**) بچه (تخم) شپش (دیوان) شپش ریزه... که در بدن و جامه به هم رسد و آن را به فارسی رشک گویند. **سیرکه باسماق**: (مو) رشک گذاشتن.

از **سیر۲** باشد. به اعتبار آن که رشک همچون لعابی است که بر موی سر می‌چسبد. نگا: **سیر۲**

سیره: آذ. ۱ـ ردیف، ترتیب. **سیره ایله**: به ترتیب، متناوباً ۲ـ مجلس قرائت قرآن و عزاداری که به صورت مرتب هر از گاهی تکرار شود، هئیت (از آن لحاظ **سیره** گفته می‌شود که به طور مرتب و متناوب تکرار می‌گردد). **سیره سالماق**: هئیت دعوت کردن، مجلس قرائت قرآن راه انداختن. **سیرَم**: ردیف، ترتیب. **سیرم**

ایله: به نوبت، به ترتیب. **سیره**> **سئری**: دست، دوجین. **بیر سئری کتاب**: یک دوجین کتاب
تلفظ دیگر با تحول آوایی از **سیرا** (نگا) است.
سیریش: (بعضاً: چیریش) سرشم، چسب قدیمی. نگا: **سیر۲**
سیز: ضمیر دوم شخص جمع، شما.
در اصل مرکب است از **سن** +ــ ز (علامت جمع)> **سینیز**> **سیز** (همانند: **بن** + ز = **بنیز**> **بیز**: ما) نگا: **بیز۱**
سیس: (چیس) کیه. مه. **سیسلی**: مه آلود. نگا: **چیس**
س.ی.ک: (!) آلت تناسلی مرد، نرینه، ذَکر، قضیب. بن فعل قرار گرفته است: ... **ـمک** (پسوند مصدر) : وطی کردن. مشتقات آن با پسوندهای دیگر به شرح آتی است ...**ـدیرمک**: تع (قوادی کردن، موجبات وطی کسی را فراهم کردن)> مج: به دردسر شدید انداختن، لو دادن. ...**ـدیرا**: برو گم شو/ بزن به چاک!. ...**ـیلمک** مج. وطی شدن. ...**ـشمک**: (وجه جمعی) مجامعت کردن ...**ـیشکدیرمک**: تع. دو تن را به مجامعت وا داشتن، قوادی کردن.
...**ـیش**: مجامعت. **بیرینی** ...**ـیشه وئرمک**: مج> کسی را فدای گرفتاری‌های خود کردن، به دردسر انداختن، لو دادن، فروختن. ...**ـیش ـ قئیریش (مجامعت و مفارقت)**> کنایتاً: خلاف کاری مشترک، تبانی، پدر سوخته بازی.
...**ـینه دگیل**: ابداً توجهی به مسئله ندارد، ککش هم نمی‌گزد....**ـینه سایماماق**: ۱ــ (کسی را) محلّ سگ نگذاشتن، اعتنا نکردن ۲ـ به روی خود نیاوردن، بی‌خیال بودن. ...**ـینه ساریماق**: دست انداختن، بی‌خود علاف کردن، سر دواندن (نگا: **ساریماق**). ... **سولاماق**: کنایه از> خود شیرینی کردن، خوش خدمتی نوکر مابانه کردن.
...**ـیی دگیرمان داشی فیرلادیر**/ ...**ـیی ایله دگیرمان فیرلادیر**: کنایه از این که آدم بسیار قوی است، مثل یک گاو سالم است! ...**ـینه قئیغ دوزمک**/ ...**ـینی قیلوولاماق**: کنایه از وقت خود را با کارهای بیهوده تلف کردن (نگا: **قئیغ/ قیلماق**). **بیریسی نین** ...**ـینه قاتما باغلاماق**: به کسی پیله کردن/ کسی را دست انداختن. ...**ـینی (بعضاً: قاسیغینی) قئیرخاــ قئیرخا سلمانی اولماق**: کنایه از: بدون تعلیم مهارتی را یاد گرفتن، استاد کار ناشی! .... **وزرورسان توز قالخیر**: کنایه از خانه فقیرانه و خالی از اثاث. **آرادا کاسیب** ...**ـیی سینار**: بین دو غنی جنگ گیرد، لطمه فقیر بیند! (معا. هر چه سنگه، مال پای لنگه...).
به نظر می‌رسد این کلمه در کنار فعل‌های **سوخماق**: فرو کردن. **سؤگمک**: فحاشی نمودن، **سؤکمک**: شکافتن و... قابل بررسی باشد. در واقع در همهٔ اینان مفهوم: زدن و شکافتن وجود دارد. در فحاشی نمودن نیز حیثیت شخص مخدوش و دریده می‌شود...! النهایه به نظر می‌رسد همهٔ

این‌ها در اصل از یک ریشه باشند، با تحوّل آوایی و معنایی. ظاهراً «سیخ» در فارسی نیز از همین بن مشترک مأخوذ است، کذا: سوک/ سوگ.

سیگیل: کیه. زگیل. نگا: **زیگیل**

سیلبیر: نگا. **سیلگیر**

سیلکمَک: silkmək (سیلکه مک) (پارچه، درخت، رختخواب و...) تکان دادن (دیوان)، (دستار و سفره. و...) به منظور ریختن حشو و زواید تکاندن. (درخت) را به منظور برداشت میوه تکان دادن (او– سو). **سیلکه‌لَمک**: ۱– (وجه مبالغت) شدیداً تکان دادن. **آغاجی سیلکه‌له‌دی**: درخت را تکاند تا میوهٔ آن ریزد۲– به منظور حرف کشیدن از کسی پرس و جوی زیاد کرد. **سیلکینمک**: وجه عطفی (برای زدودن گرد و خاک) لباس خود را تکاندن. **سیلکه‌لنمک**: مج. (درخت) تکان خوردن/ شوکه شدن.

سیلگیر: (سیلبیر/ سیْلغیر) آذ. (قره داغ) نوعی غربال با سوراخ‌های متوسط (غربال سوراخ ریز **الک**. سوراخ درشت: **کم**. نگا)

در اصل **سیلکیر** بوده از مصدر **سیلکمک**. چه، کار غربال تکاندن و تمیز کردن غلات بدان طریق است.

سیلمک: ۱– (با دستمال و مانند آن) تمیز کردن، پاک کردن، (آلودگی) زدودن، جلا انداختن. ۲– مج: **محو** کردن، از میان برداشتن. **سیلینمک**: مج. (گرد و خاک) زدوده شدن، صیقل خوردن، از بین رفتن، تمیز شدن. **سیلدیرمک**: تع. تمیز گردانیدن، محو گردانیدن.

سیله‌جک: ابزاری برای پاک کردن و زدودن. دستمال و مانند آن. **سیلگی**: کیه. پاک کن (مثل مداد پاک کن، لاک غلط گیری و...). **سیل– سوّپور ائله‌مک**: زدودن و روبیدن، اثاث و مانند آن را یک جا بردن، تخلیه کامل کردن. چیزی باقی نگذاشتن. ظاهراً در اردوی شاه طهماسب صفوی یکانی به نام **سیل– سوّپور** بوده که کار آنان تخلیه کامل در حین عقب نشینی بوده، تا چیزی برای دشمن باقی نماند و عدو وارد سرزمین سوخته شود.

هر چند کلمه در دیوان درج نشده است ولیکن از کلمات قدیم ترکی است و در دوره ترکی خاقانی نیز به همین معنی آمده است (کلاو).

سیم۱: آذ. ۱– (قره داغ): ورم و عفونت زخم. **هوْو– سیم ائله‌مک**: عفونت کردن زخم (نگا: **هوْو**). **سیمله‌مک**: آماسیدن، عفونت کردن ۲– (اطراف میانه) نوعی کرم آفت درختان میوه.

منشأ کلمه دقیقاً معلوم نیست. شاید محرف **سم** (نگا): دارو، باشد. به مفهوم: نیازمند درمان > زخم/ آفت؟!

سیم۲: آذ. (= **تئل**) سیم، کابل.

کلمهٔ اخیر الدخیل از فارسی است. سیم در فارسی به معنی نقره است. از آن جایی که در اصل از فلز مذکور در نقره‌کاری سیم ساخته می‌شده است و... بعدا به معنی مذکور آمده.

سیمیتَن: آذ. پررو، سمج، سرسخت.

مأخوذ از فعل قدیمی **سیمتاماق**: بی‌اعتنایی کردن (کلاو) > **سیمتان** >

سیمیتن: بی اعتناء، (با تحول معنایی) پررو...

سیموزرمک: نگا. **سؤمورمک**

سین: (سین) تر.قد. به معنی هیکل و اندام کذا «قبر» آمده (دیوان) در دورهٔ عثمانی به معنی قبر و مزار (تارا) به کار رفته.

مشکل می‌توان این را بن کلمه **سینمک** (نگا) قرار داد. ولی از لحاظ معنایی بی‌شباهت نیستند.

سینس: sins آذ. دقت، توجه. **سینس سالماق**: دقت نمودن، با دقت نگریستن. **سینسی**: کیه. مکّار، مرموز، حیله‌گر، آب زیر کاه، کسی که زیر زیرکی کار می‌کند> بیماری خزنده.

به خصوص با توجه به معنی که برای **سینسی** گفته شد، جای شک باقی نمی‌ماند که از بن: **سین/ سینمک** (نگا) بوده و معنی دوّم آن کلمه (مخفی شدن) را شامل می‌گردد. در مفهوم شخصی که اعمال مخفیانه انجام می‌دهد، محتاط، دقیق و... که نهایتاً به معنی امروزین تحوّل یافته است در اصل باید سینسیک> سینسی شده باشد.

سینک: sinək (قد. **سینگک**. نغ) مگس (دیوان). **سیوری** sivri **سینک**: کیه. پشه (نگا: **سئوئر**).

بیشتر در ترکیه رایج است در آذری اغلب. **میلچک/ چیبین** گفته می‌شود. نگا: **چیبین**

سینمک: (قد. سینگمک. نغ) ۱ـ هضم شدن، جذب شدن. ۲ـ مخفی شدن (دیوان).

سیندیرمک: تع. هضم کردن. **سیندیریم سیستیمی**: جهاز هاضمه. **جانیما**

سیندی: (در مورد غذا)، گوارا شد، نوش جانم شد، خیلی چسبید. **جانا سینَر**: با ولع و رغبت. **جانیما سینمه دی**: به دلم نچسبید/ اکراه داشتم. **ایچمه سیندیره بیلمم**: کیه. برای من غیر قابل هضم است/ قابل قبول نیست. **سنگره سیندی**: خود را پشت سنگر مخفی نمود.

به نظر معنی اصلی کلمه همان هضم شدن است و معنی مخفی شدن مفهوم فرعی و مجازی بوده و احدی از نتایج هضم شدن که همان محو گردیدن و غایب شدن است، اخذ شده. کذا باید دقت نمود که این کلمه را با فعل مشابه خود **سینماق** اشتباه نکرد. **سینماق** (نگا) به معنی شکستن است و معنی مخفی شدن را شامل نمی‌شود. ایضاً نگا: **سین/ سینس**

سینیر: (قد. سینگیر. نغ) عصب و پی (سن) ناراحتی عصبی (اوـ سو). **سینیرلی**: کیه. عصبی، خشمگین، عصبانی. **سینیرلنمک**: کیه. عصبانی شدن، از کوره در رفتن. **سینیر بیلیمی**: کیه. عصب شناسی. **سینیر ساواشی**: کیه. جنگ روانی. **سینیر توخو**: بافت عصبی. **سینیر اوئلماق**: عصبانی شدن.

شاید با بن **سینگمک** بی ارتباط نباشد، از آن جهت که اعصاب آدمی از اعضاء نهان اوست (نگا: **سینمک**). ایضاً نگا: **سینس**

سیوری:sivri کیه. باریک/ نوک تیز. نگا: **سئوئر**

سییرsiyir/ **سییر قویروغو**: نگا. **سیغیر**

سییرمک: siyirmək (بعضاً: سیویرمک/

قد. سیذیرماق/ کیه. **سییرماق** (siyırmak ۱ـ (لباس) کندن و در آوردن. **شالوارینی سییردی**: شلوارش پایین کشید. ۲ـ (شمشیر) آهیختن، از نیام کشیدن. **قیلیج سییردی**: شمشیر آهیخت ۳ـ (پوست بدن و درخت) در اثر سایش کنده شدن. **قوْلوم سییریلدی**: پوست دستم در اثر سایش کنده شد. **سییریلمک**: مج. ۱ـ کنده شدن به نحو فوق. ۲ـ مج: از شرّ چیزی خلاص شدن، در رفتن، جان به در بردن. **سیدقی سییریلمک**: (نسبت به کسی) سلب اعتماد و احترام شدن، از چشمش افتادن. **یالان دئدیگینی گؤردوم، سیدقیم سییریلدی**: دروغگویی اش را دیدم، از چشمم افتاد (در این ترکیب **سیدق** محرف «صدق» عربی است، در مفهوم: اعتماد...).

با توجه به صورت قدیم کلمه، ملاحظه می‌شود که تلفظ آذری کلمه (تبدیل آوای بلند به آوای کوتاه) تحولی است که از تلفظ اصلی فاصله گرفته است و تلفظ ترکیه به تلفظ قدیم نزدیک‌تر است. کذا نگا: **سیریق ۱/ سیریمساماق**

سییمک: siymək کیه. ادرار کردن. نگا: **سیدیک**

سیه ۱: siyə به تو... نگا: **سن**

سیه ۲: آذ. وزنی مرکب از دو **پوْنزا** (نگا) و معادل نصف چارک.

کلمهٔ دخیل است. ظاهراً سی (عدد سی) فارسی+ هاء غیر ملفوظ > سیه: سی‌ای.

سیه‌زی: siyəzi گونی. نگا: **تلیس**

سیڭ

سیڭپا: خر جوان. نگا: **سوپا**

سیڭقاماق: (قد. سیغتاماق) آذ. عجز و لابه کردن. **یالواردیم ـ سیڭقادیم**: التماس کردم و گریستم.

سیغیت: تر.قد. گریه، نوحه (دیوان).

سیغتاماق: گریستن (کلاو). کلمه گرایش تقلیدی دارد.

سیڭما: کیه. تب. مخفف از **ایسیتمه/ ایسیتما**. نگا: **ایستی**

سیڭیر: آذ. آلت تناسلی، نرینه، به خصوص نرینهٔ حیوان. **اثلـه وورارام قافانـدان/ سیڭیرین چیخـار یاخانـدان!**/ کریمی. «معجـز» آن را بـه صـورت **سـوْتیل (سوْتور)** هم به کار بـرده که تحریـف اسـت. **قانجیق اته قصّاب سـوْتیل بنـد ائیلر/ صبر ائیله بیر آز، تا توتا پئیـوَت دینمه!** نگا: **سیدیک**

سیڭجاق: کیه. گـرم. **سیم ـ سیڭجاق**: بسیار گرم، پرحرارت، داغ داغ. (مرخم کلمهٔ **ایسّی+ جاق** می‌باشد. نگا: **ایستی**)

سیڭجان: موش. نگا: **سیچان**

سیڭچراماق: (قد. ساچراماق) ۱ـ جستن، جهیدن. **یئریندن سیڭچرادی**: از جای خود جست. ۲ـ (= **داشلانماق**) شتک زدن. **قان اوْستومه سیڭچرادی**: خون به لباسم شتک زد. ۳ـ (آتش، بیماری) به جای دیگر سرایت کردن. **اوْد اوْست قاتادا سیڭچرادی**: آتش به طبقه دوم نیز سرایت کرد. **سیڭچراتماق**: تع. جهاندن و

سرایت دادن. **سیچراما:** جهش.
کلمه از بن **ساچماق** (نگا) می‌باشد که با مفهوم بن خود هماهنگی دارد و بعداً تحول آوایی یافته است.

سیچماق: (!) ۱ـ تغوّط کردن، ریدن (دیوان) ۲ـ مج: گند بالا آوردن، گند زدن، خبط کردن، کار را خراب کردن ۳ـ ترسیدن و عقب نشینی کردن، به رقیب باختن ۴ـ جانش بالا آمدن، زور زیاد زدن، کاری را به زحمت زیاد انجام دادن، خود را کشتن. **سیچیرماق/ سیچیرتماق/ سیچدیرماق:** تع. وادار به تغوّط کردن. مج: دمار از روزگارش در آوردن.
ایچینه سیچماق: کاری را خراب کردن، گند زدن. **سیچیر، پوخو ایله ساواشیر:** با مدفوع خود نیز دعوا می‌کند (کنایه از آدم بسیار عصبی و دعوایی).
سیچمامیش اوجاق باشی قویمامیش: اجاقی نمانده که در کنارش خرابکاری نکرده باشد (هر جا رفته گندی بالا آورده). **یشره سیچمادی، گؤیه سیچمادی، منه سیچدی:** هر چه فحش و فضیحت داشت نثار من کرد.
از مصدر **ساچماق** (پاشیدن) با تحول آوایی آمده است.

سیخماق: فشردن، فشار دادن، افشردن. مج: زدن با آلتی که با فشار ضربه می‌زنند. **قورشون سیخماق:** تیر خالی کردن. **سیخیشماق:** ۱ـ فشرده شدن. در مضیقه قرار گرفتن، در تنگنا قرار گرفتن. ۱ـ در نتیجه فشار زیاد در جایی گیر کردن، پرچ شدن ۲ـ کیه. احتیاج شدید به قضای حاجت داشتن. **سیخیشدیرماق:** تع. به زور به جایی چپاندن، در تنگنا قرار دادن. تحت فشار قرار دادن، فشار آودرن.
سیخیجی: فشارنده، منگنه، آزار دهنده، دلگیر. **سیخیم:** مقداری از یک شئی که در مشت بتوان گرفت، مشت. **بیر سیخیم بوغدا:** یک مشت گندم. **سیق** (< **سیخ**): کیه. پر پشت، بدون فاصله، نزدیک هم. سیخیق< **سیخی:** کیپ. محکم، تنگ. **سیخی توتماق:** محکم گرفتن. **سیخینتی:** مضیقه، فشار. **سیخینتی ـ بوغونتو/ سیخما ـ بوغما:** خفقان، اختناق. **سیخما ـ بوغمایا سالماق:** کسی را تحت فشار قرار دادن، مجبور نمودن. **سیخینتی چکمک:** با مشکل روزگار سپری کردن. **سیخینتیلی گونلر:** روزگار سخت، ایام محنت.
بن کلمه گرایش تقلیدی دارد

سیر۱: مُترَک «سرّ» (عربی) است و در همان معنی. **سیرداش:** همراز، رفیق گرمابه و گلستان (نگا: **داش۳**). **سیرلی:** پر راز و رمز. ایضاً: محرمانه. **سیر وئرمز/ سیر ساخلایان:** آدم رازدار. **سر وئرر، سیر وئرمز:** کسی که سر دهد و سرّ ندهد (کنایه از آدم قابل اعتماد و رازدار). **ائو بیزیم، سیر بیزیم:** معنا. حالا که خودمانیم، از شما چه پنهان...

سیر۲: لعابی که بر روی ظروفات سفالی داده می‌شود، اندود، لعاب (او ـ سو). در آذری تبدیل به **شیر** شده است (**شیر، شیرباز، شیرله‌مک، شیرلی**) نگا: **شیر**

سیر: تر.قد. ماده‌ای چسبناک که روی کاسه‌های چینی را با آن اندود کنند.

سیرلی آیاق: قدح لعابی (دیوان). کلاوزن این کلمه را مأخوذ از chi چینی می‌داند. شاید سائقه این توجیه، توضیح فوق باشد که کاشغری در مورد این کلمه داده است و گرنه شباهت لفظی بین دو کلمه سیر و chi بسیار بعید است. از آن جایی که ظرف سفالی اندود شده معمولاً براق بوده و مثل مینا برق می‌زده است، **سیراج**: کیه. شیشه، آبگینه، (ربطی به «سراج»: چراغ، عربی ندارد). کلمهٔ **سیریش / چیریش**: سرشم، نیز از همین کلمه اخذ شده و کلمه سرشم نیز به همین لحاظ از ترکی وارد فارسی شده است، کذا: سرشت، سرشتن. نگا: **سیریماق۲**

سیرا: (بعضاً: سیره) ۱ـ نظم، ترتیب، ردیف، نظام، صف، هر چیزی که به ردیف باشد. **سیرایا دوزمک**: جمعیت را به صف کشیدن وا داشتن. **سیرا ایله**: به ترتیب، به نوبت، به صف. ۲ـ نوبت، وقت. **سیراسی دگیل**: کیه. حالا وقت این حرف‌ها نیست. **سیرا منه گلدی**: نوبت به من رسید. ۳ـ برخی، بعضی. **بیر سیرا ایشلر گورموشلر**: برخی کارها انجام داده‌اند. **سیرادان بیری**: فرد عادی، آدم معمولی. **سیرا دیشی**: کیه. غیر عادی. **سیراداکی**: بعدی، نفر بعدی. **آرا سیرا**: گه گاهی. **سیرا داغلار**: سلسله جبال. **سیرالاماق**: به ردیف چیدن، به ترتیب نام بردن

کلمه در منابع قدیم ترکی مشاهده نمی‌شود. برخی مأخوذ از یونانی دانسته‌اند (ایو) که بعید می‌نماید. احتمال دارد با لفظ: سیر (عربی) (سار، یسیر...) ارتباط داشته باشد ولیکن از طرف دیگر وجود کلمه سری، سریال (series/serial) در انگلیسی با معنی قریب به همین، مؤید آن است که بعید نیست که از زبان‌های هند و اروپایی وارد شده باشد. کذا نگا: **سیره**

سیراج: (قد. سیریچقا) کیه. شیشه، آبگینه (دیوان) نگا. **سیر۲**

سیراغا گون: پریروز. (**آست** + ـ راغی (**آستراغی**)> **آسراغی**> **سیراغی / سیراغا** گردیده. نگا: **آست**)

سیرت: sirt کیه. پشت، ظهر. **سیرتینا آلماق**: کول کردن. **سیرت چئویرمک**: پشت نمودن، روی گرداندن. **سیرتیندان آتماق**: شانه خالی کردن، از زیر کار در رفتن. **سیرتلاماق**: کول کردن.

در آذ. بیشتر از الفاظ: **دال/ کورک/ بئل/ آرخا**... استفاده می‌شود و **سیرت** کاربرد کمتری دارد. در ترکی قدیم معانی متعددی داشته است. مثلا **سیرت**: مو، موی زبر، دشت، تپه، دره (دیوان). از این روست که کلاوزن به این نتیجه رسیده است که دقیق‌ترین معنی کلمه همان «پشت و ظهر» بوده که در ترکی خاقانی به معنی: یال حیوان و از آن جا> یال کوه و... از همان جا معانی بعدی پیدا شده‌اند. از همین کلمه **سیرتاق**: تر.قد. بالاپوش (سن).

سیرتلان: sirtlan کفتار (سن)

پسوند ـلان در اسامی حیوانات بسیار به چشم می‌خورد (نگا: **آسلان**). ولیکن این توجیه با اسامی حیوانات دیگر که

با این پسوند آمده است، تطبیق نمی‌کند. (نگـا: ترلان/ ترلان). در ایـن جـا جـزء اول کلمه قطعـاً همـان سیْرت مـذکور (نگا) می‌باشد. به اعتبار موهـای خالـدار پشت کفتار از این کلمـه اسـتفاده شـده است. امّا جزء دوم شـاید همـان ــلان فوق الذکر باشد. در هر حـال «حیـوانی با پوست خالدار» منظور است.

سیرتیق: آذ. (بچهٔ) پـررو، بـی‌حیـا. ک.د.فـا. سرتق. **بیـر اوغـلان واردی، سـیرتیق/ حیاسیز، تومانی ییرتیـق/** معجـز. نگـا: **سیرتیلماق**

سیرتیلماق: آذ. پر رویی نـشان دادن، بـا پـر رویی اصرار کـردن، سـماجت و الحـاح کردن، پر رویی زیادی نشان دادن.

صورت مجهول فعل نشان می‌دهـد کـه باید صورت معلوم آن (**سـیرتماق**) نیـز در دست باشد ولیکن وجه معلـوم فعـل در آذری کاربرد ندارد. اما با اندکی تغیر در لهجهٔ ترکیه موجود است. **سیریتماق**: هرزه خندی و شـیطنت کـردن، زرنـگ بـازی درآوردن، پـر رویـی کـردن (اوــ سو). **سیریتقان**: کیـه. پـررو (اوــ سـو). کلمه اخیر در دیوان به معنی: گفتاری که تنها بخشی از آن قابل فهم باشد (دیوان) آمده که طبعاً بـا معنـی فعلـی تجانـسی ندارد. بعید نیست بن کلمه در این جا از کلمهٔ **سَرت** (نگا) محرف باشد. در واقع **سیریتماق** که فوقاً اشاره شد فعل متعدی است (نگا: **سیریماق**) و معنی لازم مـراد کـردن از آن مـشکل اسـت. از ایـن رو کمان می‌کنم. **سرت**> **سرتیماق** (مقـاوم شـدن> پـر رو شـدن)> **سـیرتیماق**> **سیرتیلماق**، **سیرتیق**... شده است. لذا بن این فعل کلمـهٔ **سـرت** مـی‌باشـد. نگـا: **سارپ/ سرت**

سیرـ سیرا: (بعضاً: **چیرـ چیرا**) آذ. بلورهای یخ که در اثر رطوبت و سرمای زمستانی روی زمین متبلور شود. **یئر سیرـ سیرا باغلامیشدی**: زمین شدیداً یخ بسته بود. ظـاهراً **سوزـــ سـوزه**> **سیرـــ سـیرا** گردیده است، به اعتبار آن کـه یخبنـدان شدید موجب سر خـوردن اسـت (نگـا: **سوْروشمک**). از همـین بـن **سـیرغاق**: تر.قد. زمین را گویند که در هوای سـرد از ترشح ابـر یـخ بـسته و لغزنـده شـود (سن). بعید هم نیست که از **سیر۲** باشد به اعتبار آن که یخ همچون لعـاب رویـه زمین را اندود می‌کند. نگا: **سیر۲**

سیرما: نگا. **سیریماق۱**

سیرماشماق: آذ. مثل قیر به جایی چـسبیدن، ماسیدن. **اوشاق منه سیرماشمیش ایدی**: بچه مثل قیر به من چسبیده بود.

مـی‌تـوان آن را محـرف **سوواشـــماق/ سیواشماق** (نگا: **سوواماق**) و یـا حتـی محرف **سارماشماق** (نگا: **سارماق**) نیـز دانست. کذا فعل از بن **سیر۲** (نگا) هـم می‌توان گفت. احتمال اول اقوی است.

سیرقا: آذ. آویزهٔ گوش، گوشواره.

از مصدر **آسـماق**> **آسـیرقا** (آویـز)> **سـیرقا**. وارد روسـی شـده. **سـیرقا** **серьга** : گوشواره. نگا: **آسماق**

سیریتماق۱: پر رویی کردن. نگا: **سیرتیلماق**

سیریتماق۲: دستور سوزن دوزی دادن. نگـا: **سیریماق**

سیریق۱: (قد. سیروک) چـوبی کلفـت‌تـر از

چوب دستی. دگنک (اوـ سو) تیرک چادر (دیوان).
در آذری کاربرد ندارد ولیکن در عبارت زیر به چشم می‌خورد. **بیرینه سیریق چکمک**: پدر کسی را در آوردن، مج: سخت سر کیسه کردن (در معنی مجازی غلبه یافته است). معنی اصلی عبارت «چوب کاری کردن» است.
در این معنی کلمه از **سییرمک/ سییرماق**: (پوست کندن، آهیختن) (نگا) می‌باشد. به لحاظ آن که چوب دستی معمولا چوبی است که پوست آن را برگرفته‌اند و یا آن که در جنگ و نزاع مثل شمشیر آن را از غلاف (از زیر بغل) بیرون کشند و آهیخته می‌شود و عبارت «چوب کشیدن» نیز بیانگر همین معنی اخیر است.
سیریق۲: دوخت، کوک. نگا: **سیریماق**
سیریم: کیه. دوال. نگا: **سیریمساماق**
سیریمساماق: آذ. حالتی که خشکبار یا برخی از میوه‌ها طراوات خود را کاملا از دست داده و خشکیده و به صورت سفت و غیر قابل‌خوردن در آمده باشد، لاستیک وار شدن. **بو قاخ سیریمساییبدیر**: این پر (هلو، زرد آلو...) مثل لاستیک شده است (خشکیده و قابل خوردن نیست!).
سیریم: کیه. دوال چرمی که به جای طناب از آن استفاده شود (اوـ سو). صورت قدیم کلمه **سیذریم** (دیوان) از بن **سیذیرماق** (نگا: **سییرمک**) به مفهوم پوست کنده شده از بدن حیوان. ـ *ساماق* پسوند شباهت و گرایش است.
(**سوساماق، گوُلومسه‌مک**)... از این رو کلمه در اصل مفهوم: حالت دوال پیدا کردن، پلاستیک وارشدن... را دارد.
سیریماق۱: (لحاف و...) سوزن دوزی کردن، کوک زدن. **یوُرغانی سیریدی**: لحاف را سوزن دوزی کرد. **سیریتماق**: تع. دستور سوزن دوزی لحاف و مانند آن را دادن. **سیریق**: بخیه، سوزن دوزی. **یوُرغانین بو باشیندان او باشینا اوزون بیر سیریق گئتدی**: از این سر لحاف تا آن سرش یک خط بخیه بلند زد. **سیرما**: کیه. نقره دوزی روی پارچه و لباس. **سیرمالی**: نقره دوزی شده (**سیریما**> **سیرما**). **سیریماق**: تر.قد. به‌صورت ریز سوزن دوزی کردن (دیوان).
سیریماق۲: آذ. کالایی را به کسی گران فروختن، قالب کردن، انداختن. **ائوی ایسته‌دیگی قیمته بیزه سیریدی**: خانه را به قیمت دلخواه خود به ما قالب کرد.
فعل را در این معنی اخیر، مشتق از بن **سیر۲** (نگا) باید بدانیم. در مفهوم: سر کسی شیره مالیدن، کسی را رنگ کردن. ایضاً نگا: **شیر**
سیزماق: ۱ـ تراویدن، تراوش کردن، ترشح کردن، نشت، رسوب کردن. ۲ـ مج: به داخل جمع یا سازمانی مخفیانه نفوذ پیدا کردن و وارد شدن. **ایچری سیزمیش**: یواشکی به داخل نفوذ کرده ۳ـ (خبر و...) درز کردن. **خبر باسینا سیزدی**: کیه. خبر به مطبوعات درز کرد. **سیزینتی**: ترشح (زخم و...) ، نشت، رسوب.
در اصل به معنی «ذوب شدن» (دیوان) بوده، معانی بعدی مجازاً پیدا شده است

و ظاهراً کلمه گرایش تقلیدی دارد. چرا که در ذوب شدن و برخی نشت‌ها صدای «سیز. جیز...» حاصل می‌شود.

سیزی: درد ملایم (او ـ سو). **سیزیلداماق / سیزلاماق**: ۱ـ نالیدن، با صدای خفه گریه کردن، با ناله التماس کردن. **نه سیزیلداییرسان؟**: چرا این قدر می‌نالی؟. ۲ـــ (زخم) درد کردن. **یارالاریم سیزیلداییر**: زخم هایم می‌نالند (درد می‌کنند). **سیزیلتی**: ناله، مویه، درد. **سیزقین**: ناله کنان، مج: (آب) جریان بس ضعیف. **بولاق سیزقین ـــ سیزقین آخیردی**: آب باریک چشمه به آرامی جاری بود. **سیزـ سیز سیزیلداماق**: به شدت نالیدن. **سنه درد هجری یک‌سر ائده‌رم حکایت امّا/ قلم الده سیزـــ سیزیلدار، کی بو سوز بیانه گلمز!/** نباتی

کلمهٔ تقلیدی است که بعداً پیدا شده است. بن کلمه (**سیزی**) از مشتقات مصدر **سیزماق** (نگا) است. در واقع مفهوم تراوش آرام و جریان ملایم آب به مفهوم درد آرام و... تحول یافته.

سیسقا: نحیف و مردنی (او ـ سو)، آدم پیزوری. «نباتی» در مستزاد زیر آن را معادل «رند» فارسی به کار برده است:

کؤنلوم ائوینی لشکر غم ائیله‌دی ویران،
ساقی سنه قوربان!
دور وئرکی بو سیسقا بیر ایکی جام
ایله دوْیماز
تا دوْشمه‌سه، قانماز!

این کلمه از بن **سیسماق / سوسماق** (نگا) در مفهوم آدم پشم ریخته و کز کرده... مشتق است

سیسماق: کز کردن، زبان در کام فرو بردن، ساکت شدن، فسردن، تمرگیدن. نگا: **سوسماق**

سیغ: کیه. کم عمق (= آذ. **دایاز**/ نگا)

کلمه در دیوان به معنی: کم، اندک، آمده است و صورت قدیم آن **سیق** درج شده است (کلاو)

سیغارلاماق: (سیغاللاماق) آذ. با دست مالش دادن، نوازش کردن. کذا: جلا دادن، ماساژ دادن.

مأخوذ از صیقل (عربی) است. صیقل+ *له‌مک*> **سیغاللاماق**

سیغماق: جای گرفتن، گنجیدن. **سیغینماق**: پناه بردن، پناه جستن، پناهنده شدن. **ای فضولی یاره دؤنده‌ردیم اوْزوم اغیاردان/ خصمی چوخ گؤردوم، سیغیندیم صدق ایله آللاهیما**/ فضولی **سیغیشماق**: گنجیدن. **ایکی محبت بیر گؤنوله سیغیشماز**: دو عشق در یک دل نمی‌گنجد. **سیغیناق**: پناهگاه. **سیغیناجی**: کیه. پناهندهٔ سیاسی.

با وجود شباهت لفظی و قرابت معنایی، این کلمه با کلمهٔ **سیخماق** یکی نمی‌باشند و دو کلمه متفاوتند.

سیغیر: (بعضاً: سیییر) نام کلّی برای خانوادهٔ گاو. بعضاً: گاو نر. **سیغیر اَتی**: گوشت گاوی. **گننه قایناماغا سیغیر اتی!**: برای جوشیدن باز گوشت گاو! (معا. دود از کنده بر می‌خیزد). **سیغیر دیلی**: گیاهی است که آن را به عربی لسان الثور و به فارسی گاو زبان نامند (سن). **سیغیر**

قیران: زمین پـر سـنگلاخ و سـفت کـه شخم زدن در آن مـشکل باشـد. **سـیغیر قویروغـو**> **سـیییر قویروغـو**: (تحـت اللفظی: دم گاو) گیاهی است شیردار که برگش به زمین مفروش و ساقش زیـاده بر زرعی و گلش زرد اسـت و آن را بـه لسان الطب «ماهیز هرج» به عربـی سَـمَ السمک گوینـد، چـون آن را کوبیـده در آب اندازند، ماهی بـی‌حـس شـده روی آب آمده و می‌میرد (سن). بوته‌ای است یک ساله با ساقه‌ای بلند و گل‌هـای زرد رنگ کـه در مراتـع رویـد و جـایی کـه فراوان باشد برای زنبورداری مفید است. **باشـینا دؤنـدوگوم آ سـیییر قویروغـو کول‌لاری/ نه کسمیشسیز آسلیم گئدن یول‌لاری/ باشیزا چکمیشـسیز سـاری شال لاری**/ داستان **آسـلی- کـرم**. (در مورد ریشه کلمه فعلا مطلبی نیافته‌ام!)

سیغیرچین: (قد. سیغیرجوق/ بعـضاً: سیغیر قوشو) پرنده‌ای است سـیاه رنـگ... (بـه اندازهٔ گنجشک) و آن را به فارسی سـار نامند (سن)

کلمه مرکب از **سـیغیر** (نگـا) و پـسوند ـچین که در اسامی پرندگان بـه چـشم می‌خورد (نگا: **گؤگرچین**) در اصـل بـه مفهوم پرنده‌ای علاقمند به گاو، به اعتبار آن که در کنار گله پلکد، و یا...؟

سیلدیریم: آذ. صخره، تخته سنگ

به نظر می‌رسد **سال**: (نگا) تخته سنگ> **سیل** گشته و از همان **سیلدیریم** سـاخته شده است. امـا قاعـدتاً هماننـد سـاختار **ایلدیریم** (نگا) پسوند کلمه باید از فعـل **سیلدیرماق** حاصل شده باشد که چنـین فعلی وجود ندارد! لـذا توجیـه گرامـری آن مـشکل اسـت. احتمـالاً در اصـل **سالدیریق** (مثل: **بوْیونـدوروق**) بـوده و بعداً> **سالدیریم**> **سیلدیریم**

سیناج/ سیناق/ سیناو: امتحان، آزمایش. نگا: **سیناماق**

سیناماق: آزمـودن، امتحـان کـردن (دیـوان). **سـینانماق**: امتحـان شـدن. **گؤجونـو سینایبر**: زور آزمـایی مـی‌کنـد. **سـیناق**: (بعـضاً بـه غلـط: **سـیناخت**) امتحـان، آزمایش. تجربه. **سیناق ائله‌مک**: تجربـه کردن، امتحان کردن. **سیناق ائله‌میـشیک یالان بیزه دوْشمز**: تجربه کرده‌ایم دروغ بـرای مـا شـگون نـدارد. **سـیناو** : کیـه. امتحـان (مـدارس). **سـیناج**: (ک.جـد) آزمایش، آزمون، تجربه.

کلاوزن احتمال داده اسـت کـه از کلمـهٔ قدیمی **سین**: تن، بدن. ایضاً: قبر. (نگـا) اخذ شده باشد. امّـا او نیـز خـود رابطـه معنایی بین ایـن دو را مـشکل مـی‌دانـد (کلاو). مگر آن که بگوئیم در اصـل بـه مفهوم آزمایش وضع بدنی بوده و...

سینماق: آذ. (= کیه. **قیریلماق**) ۱ـ شکستن، خرد شدن ۲ـ مـج: ور شکـست شـدن. **سیندیرماق**: ۱ـ تـع. شـکاندن. ۲ـ مـج: رقصیدن (به اعتبار صدای «بـشکن» کـه در هنگـام رقـصیدن مرسـوم اسـت!).

سینیق: ۱ـ شکسته، خرده شده، خرده ۲ـ مـج: ور شکـسته. **سـینیق چیخمـاق**: ورشکسته شدن. **سینیقچی**: شکسته بنـد. **سینیقچیلیق**: شکسته بندی.

مجرد کلمه **سـیماق** (شـکاندن) امـروزه کاربرد ندارد. **اوْل اوْتونق سـیندی** (= اوْ

اوْدون سیندیردی): او هیزم شکاند (دیوان). **سینماق** وجه عطفی این فعل است (سی ـ ن ـ ماق) با فعل **سینمک** (نگا) بعضاً اشتباه می‌شود.

سینیر: کیه. حدّ و مرز. **سینیرسیز**: نامحدود. **سینیرلی**: محدود. **سینیرلاماق**: محدود کردن. حدّ و حدود چیزی را مشخص کردن.

مأخوذ از کلمهٔ sinoron (همسایه) یونانی است و کلمه دخیل (ایو)

سیپیرماق/ سیپیرلماق: نگا. **سیپیرمک**

سیواماق/ سیویشماق: نگا. **سوواماق**

سیوی: SIVI مایع. نگا: **سیویق**

سیویلماق: ۱ـ (سیییلماق) رقیق شدن، حالت مایع پیدا کردن. ۲ـ مج: (زن) عشوه آمدن، به نامحرم چراغ سبز نشان دادن. نگا: **سیویق**

سیویق: (بعضاً: سیییق/ قد. سووُوق) ۱ـ مایع، رقیق. **آشین سیویقلیغی، دنین یوخلوغوندان دیرا**: رقیق بودن آش از نداشتن حبوبات است (کنایه از این که همهٔ ضعف‌ها ناشی از کمبود مالی است). ۲ـ مج: زن غیر عفیفه، زنی که دعوت نامحرمی را به آسانی پذیرد.

سیویقلانماق/ سیویلماق/ سیییلماق: رقیق شدن. مج: (زن) عشوه آمدن

صورت قدیم کلمه **سووُوق** است از **سوو**: (آب)> **سوواماق**. به مفهوم شئی آب دیده و آبدار... مخفف این کلمه **سیوی**: کیه. مایع. **سیوی یاغ**: روغن مایع. و صورت محرف آن **سیویق**> **زیویق**> **زیق**> **زیغ**: آذ. گِل. نگا: **زیغ/ سوواماق**

سوٚ

سوٚ: تر.قد. قشون، سرباز (دیوان). **سوٚ باشی**: امیر قشون، سردار (کلاو).

امروزه کاربرد ندارد و تنها رد پای آن در برخی کلمات به صورت تحریف لفظی و یا معنایی به چشم می‌خورد که در جای خود ذکر خواهد شد. نگا: **سوٚلنمک/ سوبای/ سوٚمک**

سوٚپَنگ: süpəng آذ. فلاخن. نگا: **ساپماق/ ساپان**

سوٚپورمک: روبیدن، جارو کردن (دیوان). **سوٚپورولمک**: مج. جارو شدن.

سوٚپورگه: (قد. **سوٚپورگو**. ـ گو: پسوند ابزار است) جارو. **سوٚپورگه‌چی**: ۱ـ رفتگر. ک.د.فا. سوپور ۲ـ جاروساز، جارو فروش. **سوٚپورگه‌لیک**: بوته‌ای که از آن جارو سازند. **سوٚمورگن/ سوٚمورقان سوٚپورگه**: (و. پ) جاروی برقی (**توز قاپان** نیز پیشنهاد شده).

سیل ـ سوٚپور (نگا: **سیلمک**)

در برخی منابع قدیم ندرتاً با آوای راست (**سیپیرمک**) نیز درج شده است (کلاو) شکل مجرّد از فعل (**سوٚپمک**) در دست نیست.

سوٚپورگه: جارو. نگا: **سوٚپورمک**

سوٚپورله‌مک: آذ. (در کشتی) دست و پای حریف را جمع کردن و وی را تماماً زیرگرفتن و بر زمین زدن.

سوٚپورلشمک: (جمعی) با زیر گرفتن

همدیگر بازی کردن، کشتی گرفتن با همدیگر.
وجه مبالغت از **سوپورمک** (نگا) می‌باشد **سوپوروله‌مک**> **سوپورله‌مک**. گویی شخص حریف خود را تماماً *جارو* می‌کند و از زمین بر می‌دارد.
سوت: (سوذ) ۱ـ شیر (دیوان). ۲ـ نورس، شیری (بعضا: شیره). **سوت دیشی**: دندان شیری. ۳ـ شیری. رضاعی **سوت آنا**: مادر رضاعی. **سوت باجی**: خواهر رضاعی. ۴ـ مج: آذ. بهرهٔ پول، ربح.
سوت توزو/ توز سوت: شیر خشک. **سوت اَمَر**: شیر خواره. **سوت اَجَر/ سوتدن یانیق**: بچه‌ای که در دوران شیرخوارگی از شیر کافی محروم باشد و در نتیجه رشد کافی نیابد، نحیف، مردنی (نگا: **آجارلی**). **سوددن آچماق**: ۱ـ از شیر جدا کردن. ۲ـ مج: شریک ضعیف را از سر خود باز کردن، حمایت خود از کسی قطع کردن.
سوتلَنمک (= **سوته دولماق/ سوت گتیرمک**): شیر دار شدن، پر شیر گشتن.
سوتلو: ۱ـ (غنه) شیردار، شیری ۲ـ (دوشا) پر شیر. ۳ـ (غذا) خوراک و شیرینی که در تهیه آن از شیر استفاده شده باشد. **سوتلو آش**: شیر برنج. **سوتلاچ**: کیه. نوعی آش شبیه فرنی. ۳ـ (پول) ربوی، نزول. **سوتلو پول**: پول ربوی. **سوتسوز**: دوشایی که شیر کم داشته باشد. **سوتجو**: شیر فروش.
سوتول: ۱ـ شیری، (غلات و میوهٔ) نورس. **سوتول بوغدا**: گندم نورس، گندم شیری. ۲ـ مج: نوجوان، امرد.

سوتول اوتمک: ۱ـ غلات نو رسیده را روی آتش تف دادن و خوردن ۲ـ مج: به چیزی اشتیاق و ولع فراوان نشان دادن (در سال‌های قحطی به محض آن که گندم در می‌آمد، مردم منتظر برداشت و خرمن نمی‌شدند، همان جا سر مزرعه با ولع گندم را بو داده و به دندان می کشیدند). **سوتوللشمک**: (غلات) شیری شدن.
کلمه سود (منفعت) در فارسی همین است. چنان که در خود آذ. هم **سود** به معنی «بهره» نیز به کار رود. **پولونون سودون یئییر**: ربح پولش را می‌خورد. ایضاً. نگا: **سوی**
سوتله‌گن: sütləgən (<سوتله‌یِن، سوتلویان) نباتی است که آن را گُنی باشد مانند گل شبت و از مسهلات است. چون برگ یا شاخی از آن جدا کنند، شیر از آن بر آید و اگر چوب آن را بر آبی که ماهی داشته باشد بیندازند، همهٔ ماهیان بر روی آب افتند... آن را به عربی «تیوع» و به فارسی لاغیه گویند (سن). انواع مختلف دارد، معمولا در جاهای آفتابگیر و در مراتع و به صورت کومه روید. گل‌های ریز زرد رنگ دارد و چون شیره سفید و شیرفام آن روی آب راکد زده شود، گرد و خاک آب به کنار می‌رود. شیره آن تلخ است.
کلمه صفت است از فعل **سوتله‌مک**: شیره دادن>. **سوتله‌ین**: گیاهی که شیر از آن آید. نگا: **سوت**
سوتلو/ سوتول: نگا. **سوت**
سوتلویان: نگا **سوتله‌گن**

سودوک: ادرار. نگا: **سیدیک**

سورتمک: ۱ـ مالیدن. **اوزونه یاغ سۆرتدو**: به صورت خود کرم مالید. ۲ـ چیزی را با سایش زدودن. **دووارداکی یازینی سۆرتدو**: نوشتهٔ روی دیوار را زدود. ۳ـ مج: با پر رویی و ترفند حریف را از میدان مغلوب کردن. خاکش مالیدن< از رو بردن. **منی سۆرتَنمزسن**: نمی‌توانی مرا از رو ببری (مغلوب کنی)!.

سۆرتەلمک: (وجه مبالغت) ۱ـ به کرات مالیدن. **پیچاغی داشا سۆرتەلدی**: چاقو را مکرر به سنگ کشید. ۲ـ مج: تفخیذ کردن. **سۆرتەلمه**: (!) مالش، تفخیذ.

سۆرتولمک: مج. مالیده شدن، زدوده شدن. **سۆرتوشمک**: (جمعی) ۱ـ اصطکاک یافتن، هنگام راه رفتن به همدیگر تنه زدن. ۲ـ مجازا: به کسی مزاحمت کردن، پا پیچ شدن.

سۆرتونمک: (عطفی) خود را به جایی مالیدن و بدین وسیله خود را خاراندن. مجازا: پاپیچ کسی شدن.

سۆرتوک: ۱ـ ساییده شده باشد. **سۆرتوک آشیق**: (= **زیلاف**) قابی که در اثر سایش زیاد بر جستگی‌های طرفین آن از بین رود. ۲ـ مج: زن هرزه، دریده، وقیح. **سۆرتگج**: sürtgəc رندهٔ آشپزخانه، هر چیز رنده وار.

سۆرتمک در واقع فعل متعدی از **سۆرمک** (نگا) می باشد. **سۆرمک**< **سۆر/ ت/ مک**

سورتوک: نگا. **سۆرتمک**

سوره/ سۆرَج: کیه. زمان، مدت. نگا: **سۆرمک**

سۆرچمک: sürçmək نگا. **سۆروشمک**

سۆرسات: (بعضاً: **سورسات**) توشه، آذوقه. تدارکات، تجهیزات نظامی، مهمات. ک.د.فا. سورسات. **سۆرسات ییغماق**: ۱ـ آذوقه و تدارکات جمع کردن ۲ـ مج: از این و آن اثاث جمع کردن. گدایی کردن!

سورسات: تر.قد. مالیات. **سۆرسات قویونو**: گوسفندی که به عنوان خراج اخذ می‌شده است (تارا). گمان می‌کنم این کلمه مرکب باشد از **سۆر ـــ سات**: ببر، بفروش! به اعتبار آن که خراج گیران دورهٔ قدیم که معمولا خراج را از احشام می‌گرفتند، به خراجگزاری که التماس می‌کرد: ندارم «ببر بفروش!» و پولش را بابت خراج بیاور! می‌گفتند. رفته رفته این کلمه به معنی خراج و مالیات آمده است. در منابع فارسی بعضاً: سیورسات آمده است در آن صورت: لباست را در بیاور و بفروش! خواهد بود (**سییر ـــ سات**. نگا: **سییرمک**)

سۆرک/ سۆره‌کلی/ سۆرمه/ سۆرمه‌لمک نگا. **سۆرمک**

سۆرمک: در اصل به معنی «راندن و سوق دادن» است. بعداً معانی متعددی یافته است. ۱ـ راندن. **ماشینی سۆردو**: ماشین را راند. ۲ـ حیوانات را به جایی بردن، سوق دادن. **مال ـ داواری داغا سۆردو**: حیوانات را به کوه برد. ۳ـ با اسب به جایی رفتن. **یایلاغا سۆردو**: به ییلاق تاخت (با اسب به ییلاق رفت). ٤ـ (عمر و...) به سر بردن، سپری کردن.

کئشف سـوْرمک: خوشگذرانی کردن. **عؤمور سوْرمک**: روزگار گذراندن، عمر سپری کردن ۵ ـ (قوچ و تکه...) به میش پریدن. **قوْچ قوْیونو سـوْردو**: قوچ با گوسفند جفت گیری کرد. ٦ـ با گاو و خیش زراعت کردن. (**جوْت**) **سوْرمک**: کشت و کار کردن، با گاو زراعت کردن (به اعتبار آن که زارع گاوها را می‌راند). **من بو یئری اوْچ ایلدیر کی سـوْرورم**: من سه سال است که این مزرعه را می‌کارم (خیش می‌زنم). ۷ـ تبعید کردن، نفی بلد کردن. **دولت اونو آدایا سوْردو**: حکومت او را به جزیره تبعید کرد.

علاوه بر موارد فوق. کیه.> ۱ـ لمس کردن، دست زدن. **الینی منه سوْرمه!**: به من دست نزن! ۲ـ زمان بردن. **چـوْخ سوْرمز**: وقت زیادی نمی‌برد. ایضاً: پیش کشیدن، مالیدن، به معرض فروش بردن و...

سوْردورمک: تع. دستور انجام اعمال فوق را دادن. **سوْرولمک**: رانده شدن، سوق شدن، تبعید شدن، طرد شدن.

سوْرمه: ۱ـ رانش. ۲ـ تبعید. ۳ـ زبانهٔ چوبی قفل درهای قدیمی. زبانه. **سوْرمه‌نی سـالماق**: زبانه را انداختن، قفل کردن. ٤ـ وسیله آرایش قدیمی که به چشم مالند. کحل. ک.د.فا. سُرمه. **سـوْرمه‌لمـک**: سرمه کشیدن. **سوْرمه‌لنمک**: مج. با سرمه آرایش شدن. **سوْرمه‌لی**: سرمه کشیده، چشمی که با سرمه آرایش شده باشد و یا آن که به طور طبیعی حالت یاد شده را داشته باشد. **سوْرمه‌لی قیز**: دختر سرمه کشیده، دختر زیبا چشم. **سـوْرگو**: ۱ـ نوعی پیچه که در باغ روییده و به درختان میوه می‌پیچد و آنان را بیمار می‌کند (اصطلاحی است در اطراف ساوه). ۲ـ زبانهٔ در چوبی قفل درهای قدیم (ایضا). ۳ـ قطعه چوبی که به جای خیش بسته و کسی روی آن سوار می‌شود تا کلوخ‌ها خرد گشته و خط خیش هموار گردد (او ـ سو). در قره داغ بدان **مـالا** گویند (مأخوذ از مالهٔ فارسی. کذا نگا: **دابان**). **سوْرگوله‌مک**: (= آذ. **مالالاماق**) مزرعه را ماله کشیدن. **سوْرگون**: ۱ـ نفی بلد شده، تبعیدی. ۲ـ منفی، تبعیدگاه. **سـوْرگون ائتمـک**: تبعید نمودن. **سوْرگونه گئتمک/ سوْرگون دوْشـمک**: به تبعید رفتن. **سـوْروک**: سوق داده شده> **سوْرو**: ۱ـ رمه (به اعتبار آن که توسط چوپان *رانده* می‌شود). **سـوْدلو قوْیونو سوْرودن آییرمـازلار**: گوسفند پر شیر را از رمه جدا نکنند (= نمی‌فروشند؛ کنایه از این که اگر دختر خوبی بود نصیب خواستگار غریبه نمی‌شد!). ۲ـ مج: تعدادی، عده‌ای، مشتی. **بیر سوْرو الی بوش**: یک مشت آدم بیکاره. **سوْروکله‌مـک**: کیه. (وجه مبالغت) ۱ـ به زور کشیدن و بردن ۲ـ سوق دادن. **سـوْروجو**: شوفر. ک.د.فا. سورچی. **سـوْره**: کیه. زمان، مدت. **سـوْرَک**: کیه. استمرار. **سـوْره‌کلـی**: مستمراً، مدام. **سوْرَج**: کیه. زمان، مدت.

سوْرگو/ سوْرگون/ سوْرو/ سوْروجو... نگا. **سوْرمک**

سوْروتله‌مک/ سوْروتمک/ سوْروتمه. نگا.

سۆرومک

سۆروشمک: (بعضاً: سۆوروشمک قد. کیه.

سـۆرچمک sürçmək ۱ـ لغزیـدن (دیوان)، لغزیدن و فرو افتادن. ۲ـ مج: جـیم شـدن، بـه چـاک زدن. **دیـل سۆرچمه‌سی**: کیه. لغزش زبانی، اشتباه لبی. **یاواشجا سۆروشـدو**: یواشکی زد به چاک.

این کلمه با تبدیل آوایی به صورت‌های: **سۆوروشمک/ زۆوروشمک/ زۆومک/ زیۆماق...** نیز مشاهده شده است. ظاهراً با کلمه **سۆرمک** رابطه ای ندارد ولی شـباهت معنـایی موجـود اسـت. در فارسی: شُریدن، شُـر خـوردن، شُرشُره (ترکی: **سیرـ سیرا**. نگا) از همین اخذ شده است.

سۆروکله‌مک: سوق دادن. نگا: **سۆرمک**

سۆرومک: چیزی را بر روی زمین کشیدن و بردن. **ایت جمدگی سـۆرودو**: سـگ لاشـه را کـشید و بـرد. **سـۆروتمک/ سۆروتدورمک**: تع. کسی را به کـشیدن چیزی بـر روی زمـین وا داشـتن. **ایتـی اؤلدوره‌نینه سۆروتورلر**: لاشه سـگ را به کشنده‌اش کِشانند! (معا. هر که خربزه حورد، پای لرزش نـشیند)!. **سـۆروتمه**: ۱ـ دم پایی (به اعتبار آن که روی زمـین کشیده می‌شود). ۲ـ نوعی گـاری دسـتی کششی. ک.د.فا. سورتمه (گاری معروف سگ کِش ساکنان قطب). **سۆروتله‌مک**: (وجه مبالغت) به شدت بـر روی زمـین کـشادن و بـردن. **سـۆرونمک**: (وجـه عطفی) ۱ـ سینه خیز رفتن، خود را روی زمین کشیده و رفـتن. مجـازا> ۲ـ بـا نداری روزگار گذراندن، به ذلّت زندگی کردن. ۳ـ تأنی کردن، تعلّل کـردن، ایـن پا و آن پا کردن. **سۆروندورمک**: تع. ۱ـ روی زمین کـشیدن را امـر نمـودن. ۲ـ مجازا: کار را به تعویق انـداختن، تعلّـل نمـودن، بـه امـروز و فـردا انـداختن.

سـۆرونگن sürüngən : خزنـده. **سۆرونگن‌لر**: خزندگان.

از مشتقات فعل **سۆرمک** (نگا) است.

سۆرونمک/ سۆرونگن: نگا. **سۆرومک**

سۆزمک: از صافی گذراندن (دیوان). مج> ۱ـ چکیـدن. ۲ـ (چـای و نظـایر آن) ریختن، به استکان ریختن ۳ـ به دقت از نظر گذراندن (از صافی دقت گذراندن!). ۴ـ با عشوه نگریستن، چشم‌ها را حالت خمار دادن. ۵ـ بـه آرامـی دور شـدن و رفتن (گویی چون آب مترشح بی‌سـر و صـدا مـی‌رود). **سـۆزدورمک**: تـع. ۱ـ چکانـدن، دسـتور تـصفیه دادن. ۲ـ چشم‌ها را خمار کردن، با عشوه و اطوار نگریـستن. **گـۆزلرینی سـۆزدوردو**: چشم‌هایش را به حالت خمـار در آورد، با غمزه نگریست. **سۆزولمک**: مـج. ۱ـ چکیده شدن، از صافی گذشتن. مجازا> ۲ـ تسرّب کـردن، بـه جـایی رسـوب و نفوذ کردن. ۳ ـ به آرامی در رفتن، جـیم شدن. ٤ـ لاغر شـدن، چربـی و وزن از دست دادن ۵ـ (چشم‌ها) حالـت خمـار پیدا کردن.

سـۆزولو/ سـۆزمه: (ماسـت) چکیـده. ک.د.فا. سُزمه. **سۆزگج**: ۱ـ صافی، فیلتر. ۲ـ سـبدی بـرای پـالایش پلـو، آبکـش.

سـۆزگجدن گئچیرمـک: از صـافی

گذراندن، پالودن، تصفیه کردن، گـزینش کردن. **سۆزگون**: ۱ــ لاغـر ۲ــ (نگـاه) خمار. **سۆزەنَک**: ۱ـ (ظرف) مترشح ۲ــ کسی کـه در حفـظ بـول خـود مـشکل داشته باشد. **سۆزەنـک اوْلمـاق**: دچـار عدم کنترل ادرار گشتن.

این کلمه را نباید با کلمه مشابه **سیزماق** (نگا) که امـروزه در ترکیـه بـاقی مانـده است، اشتباه کرد. در واقع این دو کلمـه با وجود قرابت معنایی، دو کلمهٔ مستقلی هستند.

سوْس: کیه. زینـت، آرایـش، تـزیین، ظـاهر سـازی. **سوْسـلو**: (زن) آرایـش کـرده، (کتـاب، دیـوار...) دارای نقـش و نگـار. **سوْسله‌مک**: آرایش کردن. **سوْسـلنمک**: آرایش شدن.

سوْسـمک: تـر.قـد. شـاخ زدن (سـن/ دیوان). به صورت **اوْسمک/ اوْسـومک** نیـز درج شـده اسـت (کلاوـــ نگـا: **اوْزوک**). خود این کلمه امروزه کـاربرد ندارد ولـیکن از آن جـایی کـه خلانـدن عمل مشترک شـاخ و سـوزن اسـت و... **سوْسمک** بعداً بـه سـوزن دوزی جامـه آراسـتن... و نهایتـا: صـورت آراسـتن و آرایش کردن، تحـول یافتـه و **سـوْس** و مـشتقات آن پیـدا شـده‌انـد. سـوْس> **سوْس** آذ. در ترکیب **سوْس ایگنه‌سـی**: سوزن درشت لحاف دوزی (نگا: **ایگنه**) هم مشاهده می‌شود. از همین بن ترکـی است: **سوْسن** (اسـم فاعـل)> «سـوزن» فارسی. به مفهوم ابزار خلنده و آراینده!

سوْسو: آذ. در عبارت زیـر دیـده مـی‌شـود. **سوْسو وئرمک**: طفره رفتن، بـا سـکوت از کاری شانه خالی کردن. **بوْرجومـوزو ایسته‌دیک سوْسو وئردی**: طلب خود را خواستیم طفره رفت (با سکوت برگـزار کرد).

در فارسی همین عبارت در همین معنـی به صورت «سوسه آمـدن: طفـره رفـتن» مشاهده می‌شـود. بـه نظـر مـی‌رسـد بـا تحریف آوایی از بـن **سوسـماق** (نگـا) باشد. لازم به ذکر است که نـوعی وجـه مبالغت به شکل: بـن+ ی+ **وئرمـک** در ترکیه بسیار رایج است (**آلـی وئرمـک/ آلماق، اؤپو وئرمک/ اؤپمـک، سـالی وئرمک/ سالماق**...) که در آذ. مورد فوق تنها نمونهٔ موجود از ایـن نـوع سـاختار است. **سوْسو وئرمک/ سوسماق**.

سوْلوک: زالو (سن).

از کلمهٔ **سو**: آب> **سولوق** (بـه مفهـوم کرمی که در آب زندگی می‌کند و...)> **سوْلوک** نگا: **زلی**

سوْلنمک: آذ. ۱ـ در به در گشتن و چیزی را جمع کـردن ۲ــ دریـوزگی کـردن. ۳ــ (سگ) بـه هـردری سـرک کـشیدن. (از وجه مجرد همین فعل که خود امـروزه رایج نیست سوْله‌مک>) **سوْله‌یَن ایـت**: سگ هرزه مرس، سگی که به هر جـایی سرک می‌کشد.

سوْله‌مک: لشگر کشی کردن (دیـوان) و از همان بن **سـوْلَنمک**: (علـی القاعـده) لشگر گرد آوردن و... از آن جایی که در قدیم برای لشگر گـرد آوردن، حکّـام و عوامل آنان به هر دری سرزده و سـرباز گیـری مـی‌کردنـد و تجهیـزات جمـع می‌کردنـد، در طـول تـاریخ ایـن کلمـه

تحول معنایی یافته و از مفهوم کمک مردمی جمع کردن برای لشکر کشی، به معنی گدایی از در مردم! تحول یافته (چه عاقبت شومی!) بن کلمه **سوّ** (نگا) است

سوّمسوک: نگا. **سوّمسونمک**

سوّمسوّنمک: sümsünmək آذ. ۱ــ (سگ) سرک کشیدن و دنبال لقمه غذایی گشتن ۲ــ مج: مثل سگ دریوزگی کردن. **ایت ایتلیگیندن ده ال چکسه، سوّمسونمه ییندن ال چکمز**: سگ اگر سگ بودن را هم رها کند، در یوزگی رها نکند (معا: نیش عقرب نه از ره کین است).

وجه مجرد کلمه (**سوّمسومک**) رایج نیست ولی مشتق آن در دست است. **سوّمسوک**: «شخصی را گویند که هر جا مظنّه اکل رود آن جا حاضر شود» (سن)، گدا (او ــ سو)، طفیلی (تارا)، سور چران.

شکل اصل کلمه **سوّموکسونمک**: دنبال استخوان گشتن (**سوّموک/ سو/ن/ مک**) بوده که مرخم گردیده است. نگا: **سوّموک**

سوّمک: آذ. (اسم مصدر) پشم شستشو شده و حلاجی شده و تمیز، آماده برای رشتن (تدرا). **سوّمک یون**: پشم تمیز و حلاجی شده و آماده (در مقابل **کیرلی یون**: پشمی بعد از قیچی کردن حیوان که هنوز کار روی آن نشده باشد)

سوماق: تر.قد. اطاعت کردن (از بن **سوّ** نگا. با تحوّل آوایی) ایضاً: پشم آمادهٔ فرستادن (دیوان). ظاهراً بعدها مصدر به معنی اسم آمده است (مثل: **قازماق، بارماق، یاشماق**) یعنی «اطاعت کردن»، به معنی «مطیع» آمده و با تضییق معنایی در مفهوم چیزی که آماده برای استفاده است، پشم آماده

سوّمورمک: مکیدن. نگا: **سؤمورمک**

سوّموک: (قد. سوّنگوک. نغ. = کیه. **کمیک**) آذ. استخوان (دیوان). **سوّت ایله گلیب، سوّموگ ایله گئدر**: با شیر آمده و با استخوان خواهد رفت (با شیر مادر عجین شده و با پوسیدن استخوان‌ها زوال خواهد یافت: خصلت ارثی و جبلّی است) . **سوّموک سیندیرماق** (در کاری استخوان خرد کردن)> عمری را به کاری وقف کردن. **سوّموگونه سالماق**: تا مغز استخوان نفوذ کردن (کنایه از خصلتی که خلاصی از آن ممکن نباشد). **سوّموکلو**: دارای استخوان، استخواندار. **سوّموکسوز**: بی‌استخوان، گوشت خالی.

با توجه به تلفظ قدیمی کلمه، کلاوزن با **سوّنگو**: نیزه (نگا) از یک خانواده دانسته و هر دو را از فعل فرضی **سوّنگومک**: (نیزه زدن و...) می‌دانند. نظر به این که در دوران باستان هنوز بشر آهن را کشف نکرده بود و نیزه‌های اولیه از استخوان حیوانات بوده‌اند، این فرض بسیار طبیعی است. امروزه نیز عبارت **سوّموگو سوّنگو اوئلماق** یادگار همان عهد قدیم است که نیزه از استخوان ساخته می‌شده است (نگا: **سوّنگو**).

سوّموک در ترکیه به معنی «خنط بینی!!»

به کار رود که ربطی به کلمه مورد بحث ما ندارد و کلمهٔ جدید الاحداثی است که با گرایش تقلیدی و منظور نمودن صدای حاصل از دماغ کشیدن! ساخته شده است.

سۆنگر: süngər کیه. اسفنج دریایی، مادهٔ اسفنجی، ابر. **سۆنگر توخـو:** بافت اسفنجی. **سۆنگرلشمک:** اسفنجی شدن. «**سۆنگر** (به غلط: **سونکرا** ضبط کرده) جرمی است منخلل شبیه به نمد کرم خورده که چون بر آب گذارند آب را به خود بکشد و آن را به عربی اسفنج البحر و به فارسی ابر گویند» (سن). کلمه را مأخوذ از sphungari یونانی دانسته‌اند (ایو). اسفنج عربی را هم مأخوذ از یونانی دانسته‌اند. چنان که در زبان‌های اروپایی همین کلمه با تلفظهای متفاوت حضور دارد. ایسفونقاری (یونانی)> ایسفونقار> سفونقار> سونقار> سۆنگر.

سۆنگو: نیزه، زوبین. **سۆنگویه چکمک:** (به نیزه کشیدن)> تمامی اموال کسی را گرفتن و به خاک سیاه نشاندن (در اصل «با زور سر نیزه اموال کسی را گرفتن»). **منی سۆنگویه چکـدی:** دار و ندارم را برد/ بیچاره‌ام کرد. **سۆموگو سۆنگو اولموش:** استخوانش سر نیزه شده!/ سال‌های زیادی از مرگ او می‌گذرد. (نگا: **سۆموک**). **سۆنگوسو دۆشـوک:** کیه. (= آذ. **آغاجی الیندن دۆشموش.** نگا: **آغاج**) نیزه باخته، لوطی پیر (کنایه از: آدم اقتدار باخته و معزول). **سۆنگوله‌مک:** نیزه زدن.

بعید نیست با کلمهٔ **سۆ:** قشون، سرباز، مرتبط باشد. چون سلاح عمدهٔ سربازان قدیمی نیزه بوده است ولی از طرف دیگر ایضاً در ترکی قدیم **سـؤکو:** نیزه (دیوان؛ نگا: **سـؤکمک**). از این رو احتمال دیگر آن است که در اصل **سـؤکو** (با تبدیل: ک> نون غنه)> **سؤنکو> سؤنگو> سۆنگو** شده باشد. حتی ممکن است با توجه به مسئلهٔ ساخت نیزه‌های اولیه از استخوان ... محرف از **سۆموک** باشد. **سۆموک> سۆمکو> سۆنگو؟!** نگا: **سۆموک**

سؤ

سؤز: سخن، کلام، گفتار، قول، وعده، عهد (دیوان).

سؤزلشمک: ۱ـ آذ. بگو مگو کردن، مشاجرهٔ لفظی نمودن ۲ـ کیه. مذاکره کردن، معاهده بستن. **سؤزلشمه:** قرارداد

سؤزلو: ۱ـ کسی که مطلبی برای گفتن دارد (تارا) ولی از ادای آن به دلیلی امتناع می‌کند. دل‌پر. **سن سـؤزلو آداما اوخشاییرسان:** مثل این که تو یک چیزی در ته دلت هست ۲ـ قابل بحث، غیر قطعی. **ائولنمه‌لری سـؤزلودور:** موضوع ازدواج آن دو هنوز قطعی نیست ۳ـ شفاهی (در مقابل: **یـازیلی:** کتبی). **سؤزلو سیناو:** امتحان شفاهی ۴ـ دختر که مورد نظر پسری برای ازدواج است ولی هنوز رسما نامزد نشده، نامزد

خوانده. **او منیم سؤزلومدور**: او نامزد خواندهٔ من است. **سؤزسوز**: غیر قابل بحث، قطعی، حتماً. **سؤزباز**: هوچی، زن شایعه پراکن. **سؤزبازلیق**: هوچی گری زنانه. **سؤزلوک**: قاموس، لغتنامه. **سؤزجوک**: کلمه. **سؤزجو / سؤزمن**: کیه. سخنگو (سخنگوی دولت و...). **سؤزده**: کیه. فی المثل، به اصطلاح (چنین معروف شده ولی واقعیت ندارد). **سؤزده دوْز آدام**: به اصطلاح آدم حسابی! **سؤزده اوستاد**: به اصطلاح استاد!...

(**بیر شئیدن) سؤزآچماق**: از موضوعی بحث کردن، مطرح کردن. **سؤز آلماق**: ۱ـ قول گرفتن، ۲ـ اجازهٔ نطق گرفتن. **سؤز وئرمک**: ۱ـ قول دادن ۲ـ اجازهٔ نطق دادن. **سؤزو آیاغا (یئره) دوْشمک**: تقاضایش رد شدن. **سؤزونو قوْربَته سالماق**: حرفش را جدی نگرفتن. **سؤز ائشیتمک/ سؤزه باخماق**: حرف شنیدن، اطاعت کردن. **سؤزه باخان**: حرف شنو، مطیع. **سؤز چیخارتماق**: حرف در آوردن. **سؤز سالماق**: صحبت از چیزی به میان آوردن، مطرح ساختن. **سؤزو اوزاتماق**: سخن به درازا کشاندن، جرّ و بحث کردن. **سؤزونو توتماق/ سؤزونده دورماق**: سر حرف خود ایستادن. **سؤزونو گئری (دالی) آلماق**: حرف خود را پس گرفتن. **سؤزه توتماق**: سر کسی را به حرف بند کردن. **سؤزونو کسمک**: وسط حرف کسی پریدن. **سؤزونو بالینان کسیرم**: شکر تو کلامت! **سؤز یاراشدیرماق/ سؤز بزه‌مک**: از خود حرف در آوردن، در حق کسی شایعه افکنی کردن، تهمت زدن. **سؤز دوْلاندیرماق**: نمّامی کردن. **سؤز چکمک**: حرف کشیدن، مطلبی را به حیلتی از کسی آموختن. **سؤز آتماق**: ۱ـ گوشه و کنایه زدن ۲ـ (به دختر) متلک پراندن. **سؤز بیر ائله‌مک (اوْلماق)**: متحد شدن. **سؤزونو ایتیرمک**: رشتهٔ سخن از دست دادن، سهو کردن. **سؤزونو دانماق**: حرف خود را منکر شدن، زیر قولش زدن. **سؤز گلیشی**: طرداً للباب، مثالاً، حال که سخن از... شده است... **سؤز گوْلشدیرمک**: (نگا: **گوْلش۲**). **سؤز باشی**: ۱ـ سر آغاز، پیش در آمد ۲ـ سر خط، عنوان مطلب. **هر سؤز باشی دئمک**: دائماً تأکید و تکرار کردن، مطلبی را تکیه کلام خود ساختن. **سؤز داغارجیغی**: توان لغوی زبان. **سؤز ـ سوْو**: حرف و حدیث، شایعه (نگا: **ساو**). **سؤزو بوْتون**: راستگو، خوش قول.

کلاوزن معتقد است که در مقایسه با **ساو** (نگا) مراد از **سؤز**: کلام کوتاه، سخن، گفته... است، حال آن که **ساو/ سوْو** بیشتر برای کلام بلند (خطابه، پیام...) اطلاق می شود. ایضاً کذا نگا: **سؤیله‌مک**

سؤکمک: ۱ـ شکافتن. **ساپان یئری سؤکوردو**: خیش زمین را می‌شکافت. **دان یئری سؤکولدو**: صبح شکافت (سپیده دمید). ۲ـ کندن (در معنی از جای درآوردن). **دامدان دیرکلری سؤکدو**: ستون‌های بنا را کند. ۳ـ از هم

دریدن، تکه پاره کردن. قطعات ماشین آلات را باز کردن. **چارپارا قارنینی سؤکدو:** ترکش شکمش را درید. **گؤزلری سؤکولموشدو:** چشمانش دریده بودند (از شدت نحیفی چشمانش از حدقه بیرون زده بود). **سؤکوب قوْشماق:** ماشین آلات و غیره را باز کردن و دوباره سوار کردن. مج: موضوعی را مورد بحث مفصل قرار دادن، همه جانبه تحلیل کردن، سر و ته‌اش را در آوردن.

سؤکدورمک: تع. دستور انجام اعمال فوق را دادن. **سؤکولمک:** (مج) شکافته شدن و...

سؤکوک: دریده، شکافته، سوراخ (در بافتنی). **جوْرابین سؤکویو وار:** جوراب شکاف دارد (نخ در رفتگی دارد).

سؤکونتو: تکه پاره‌های باقی مانده از عمل تخریب و یا شکافتن چیزی، تکه پاره، مخروبه.

سؤکمک: در دیوان نیز به همین معنی امروزی به کار رفته است. **سؤکولمک:** کباب شدن، نیز آمده است که طبعاً کباب شدن مقدمهٔ دریدن شدن گوشت است و معنی مجازی است. **سؤکمن:** تر.قد. ۱ـ (شکافنده، درنده) لقبی است که به قهرمان جنگ داده می‌شد (دیوان). به اعتبار آن که صفوف دشمن را می‌شکافد. ۲ـ و.پ. ماشین حفاری، تونل کَن. **سؤکو:** تر.قد. نیزه (سن). نگا: **سۆنگو / سؤگمک**

سؤکَل: (تر.قد) بیمار. نگا: **سؤیکه‌مک**

سؤگمک: (< سؤیمک söymək، سؤومک) دشنام گفتن، فحش دادن.

سؤیدورمک: تع. امر به دشنام دادن نمودن. **سؤیولمک:** مج. فحش شنیدن، مورد اهانت قرار گرفتن. **سؤیوشمک:** به همدیگر ناسزا گفتن، فحاشی کردن.

سؤگوش / سؤیوش: دشنام، ناسزا.

سؤیوش وئرمک: ناسزا گفتن.

کلمه در دیوان با «گ / ک» (**سؤگمک / سؤکمک**) هر دو آمده است. به نظر من هر دو یکی هستند. چون در فحاشی نیز حیثیت فرد مخدوش می‌شود و پردهٔ دوستی دریده می گردد. نگا: **سؤکمک / سئومک**

سؤگوت: (< سؤیوت) درخت بید (سن).

سؤیوددن صندل اوْلماز: از بید صندل نتوان ساخت (معا. پرتو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است). **تَللی سؤیود:** بید مجنون. **سؤیودلوک:** بیدزار.

این کلمه در دیوان با «ک / گ» (**سؤگوت / سؤکوت**) هر دو آمده است گمان من بر آن است که از بن **سؤکمک** می‌باشد. پوست ترک‌دار بید منظور و چنین نامیده شده (درخت شکافدار) چنان که بید چون پیر شود تنهٔ او به دلایلی از جمله ترکیدن شکافته می‌شود. به همین اعتبار آن را **سؤگوت** (شکافته) گفته‌اند.

سؤلچه / سؤله‌مک: نگا. **سؤیله‌مک**

سؤنمک: (=**کئچمک / اؤچمک**) ۱ـ (آتش، چراغ) خاموش شدن (سن / کلاو)، انطفاء ۲ـ (حرارت و تندی...) فرو کش کردن، به خاموشی گراییدن.

سؤندورمک: تع. خاموش کردن،

فروکش گردانیدن. **سؤنوشمک**: دسته جمعی (و یک جا) خاموش شدن.
سؤنوک: خاموش، فرو نشسته. **سؤنوک اوجاق**: اجاق خاموش. **سؤنوکمک**: (وجه مبالغت) خاموش شدن، سخت فروکش کردن. **عشقی سؤنوکموشدو**: عشق و علاقه او فروکش کرده بود.
سؤندوروجو: (مایع) آتش نشان.
سؤنمز: دائماً روشن، زنده، جاوید.
سؤنمز سئوگی: عشق ابدی.
به نظر کلمه گرایش تقلیدی دارد و از صدای حاصل از ریختن آب بر روی هیمهٔ سوخته و آتش (سوسوسو...) اخذ شده است.
سؤمورمک: (سوْمورماق) ۱ـ مکیدن (دیوان) ۲ـ مج: از کسی بهره کشی کردن، استثمار کردن، استعمار کردن.
سؤمورگن/ سوْمورقان: ۱ـ مکنده ۲ـ کیه. استعمارگر. ۳ـ آذ. پشه‌ای است درشت با چشمانی سبز و درشت که در باتلاق‌های گرم زندگی می‌کند و خون گاو را می‌مکد. **سوْمورقان سوْپورگه**: (و.پ) جاروی برقی. **سؤمورگه**: کیه. مستعمره. **سؤمورگه‌چی**: استعمارگر.
سؤمورگه‌چیلیک: کولونیالیزم، استعمارگری. **سؤمورگه‌لشمک**: مستعمره شدن (همه به اعتبار آن که استعمارگر منافع مستعمره را می‌مکد و می‌رباید)
به نظر من این یک کلمه تقلیدی است، «سؤممم...» صدایی است که از مکیدن استخوان و غیره حاصل می‌گردد. کلمه در لهجه‌های مختلف ترکی به صورت های **سیموْرمک/ سوْمورمک/ ساموْرماق/ سوْموْرماق** نیز تلفظ شده است (کلاو). دیوان آن را **سؤمورمک** ضبط نموده است که تنفظ عمدتاً رایج در ترکیه است و در آذری نیز همان در کنار **سوْموْرماق** رواج دارد.
سؤیمک: نگا. **سؤگمک/ سئومک**
سؤیکه‌مک: söykəmək آذ. تکیه دادن چیزی به چیز دیگر. **باشینی دوورا سؤیکه‌دی**: سر خود را به دیوار تکیه داد. **سؤیکنمک**: söykənmək تکیه دادن، تکیه کردن.
در ترکی قدیم **سؤکونمک**: زانو زدن (دیوان). **سؤکه**: به زانو نشسته. **سؤکه اوْلتورماق**: روی زانو نشستن. بعداً سؤکه/ سؤگه> **سؤوه/ سؤیه** پاشنهٔ در، پایهٔ کرسی (تارا) و از همان **سؤکه** +ـل = **سؤکل**: مریض، معلول (دیوان) (زیرا دائماً در خواب و نشست است). با توجه به معانی فوق، بن کلمه می‌تواند محرّف از **چؤکمک** (نگا) باشد.
سؤیله‌مک: söyləmək گفتن، به زبان آوردن، واگفتن، بازگویی کردن و...
سؤیلتمک: تع. به گفتن واداشتن، به حرف در آوردن. **سؤیلنمک**: مج. گفته شدن، بیان شدن، سر زبان‌ها افتادن.
سؤیلشمک: (جمعی) مذاکره کردن، گفتگو کردن.
سؤیلنجه: قصّه، افسانه، حکایت.
سؤیلتی: شایعه. **سؤیله شی**: کیه. گفت و شنود، مصاحبه. **سؤیله‌یش**: تلفظ.
سؤیلم: گفتار، سخن، کلمهٔ قصار.
کلمه در دیوان **سؤوله‌مک** (دیوان) ضبط

شده. مخففا **سؤله‌مک** نیز رایج است. **دردلی سؤله‌یَن اولور**: آدم مصیبت کشیده پر چانه شود (هر جا رسد زبان به شکوه گشاید). **دینمز سؤله‌مز اوتورماق**: ساکت و آرام نشستن...

در هر حال گمان من بر آن است که این خود کلمه مستقلی نیست. بلکه با تبدیل ز>ی (که کاملا طبیعی است). تحریفی از **سؤزله‌مک**> **سؤیله‌مک** شده و آن که به خصوص با توجه به ضبط دیوان از **ساو/ سوْو** (نگا) سوْوله‌مک> سؤولمک/ سؤیله‌مک شده باشد. **سؤیلَنجه** (قصه، داستان) مرخم گردید و به صورت **سؤلنچه** نیز آمده است.

سؤوله‌مک: نگا. **سؤیله‌مک**

سؤومک: نگا. **سؤگمک/ سئومک**

سو

سو: (قد. سوو) آب (دیوان). **سو چیچَگی**: آبله مرغان (به اعتبار بثورات مترشحهٔ آن). **سو باشی**: تر.قد. میرآب. **سو آیقیری**: اسب آبی. **سو قوشو**: مرغابی. **سو سوناسی**: نوعی اردک خوش رنگ. **سو ایلانی**: مار آبی. **سو ایتی**: سگ آبی. **سو یوسونو**: جلبک آبی. **سو توپو**: واترپولو. **سو یولو**: آبراهه. **سویو شیرین**: آدم دوست داشتنی، نازنین، (به خصوص بچهٔ) شیرین، ملوس. **سویو قیمتینه**: خیلی ارزان، در حد مفت. **ال سویو**: آب دست (که در قدیم با آفتابه لگن در مجلس بعد از غذا آوردندی). **ال سویو گزدیرمک**: در میانهٔ مجلس بی‌جهت ولو بودن. **اوزونون سویو تؤکولمک**: (در اثر خلاف‌کاری، گدایی) بی‌آبرو شدن/ پر رو شدن، بی‌حیا شدن. **سویونو چیخارماق**: فشردن میوه و نظایر آن، عصاره‌اش را گرفتن. مج: کسی را سخت در فشار قرار دادن. **حامام سویو ایله دوْس توتماق**: با آب حمام دوست پیدا کردن (معا: از آب کره گرفتن). **سو باشینا چیخماق**: دست به آب رفتن، برای ادرار بیرون رفتن.

سودور: (مرخم از **سو** + ــ دورروق) آبسه. **سودور اولماق**: آبسه کردن دندان.

سولو: ۱ـ (زمین) پر آب و علف، (میوه/ خوراک) آبدار. ۲ـ (کشت) آبی. **سولو بوغدا**: گندم آبی (غیر دیم) ۳ـ مج: طمّاع و پر هوس در برابر خوراکی (چون به هر چیزی هوس کند و آب دهنش راه افتد)، شکمو. **سولو اوشاق**: بچهٔ طماع و شکمو. **سولو بوْیا**: آب رنگ (در نقاشی). **اوْزو سوْلو**: آبرومند، آبرومندانه. **داوا سالما، گل اوْزو سولو گئت**: شر به پا مکن، بیا و آبرومندانه برو. **سولوق** (سولاق): ۱ـ منطقه‌ای پر آب، مرطوب، محلّ پر آب و بارانی. ۲ـ آبگیر، تالاب. ۳ـ دهانهٔ اسب (سن) که هنگام آب خوردن به اسب زنند، به جای لگام، ابزار/ افسار. ۴ـ ظرف آب. ۵ ـ آبسهٔ تاول مانند که در اثر ضربه و یا سوختن در پوست ایجاد شود. **سولوقلانماق**: آبسه شدن پوست، تاول زدن. **سوجوق**: تر.قد. شراب، شربت،

شیرینی. آذام: ۱ــ جوز قند (یکی از شیرینیجات چهارشنبه سوری) ۲ـ آبگیر. **سوچو**: تـر.قـد. ساقی، پیاله پیما. **سوچول**: کیه. هیدروفیل. **سوسوز**: ۱ــ تشنه، عطشان ۲ــ کم آب، خشک. **سوسوزلوق**: عطش. **سووات**: تـر.قـد آبشخور و مَقسم و مأخذ آب (سِن). امروز•تحریف شدهٔ آن> **سئیوَت** (نگـا) شده است.

سولاماق: آب پاشی کردن. (به صورت بـاران) آبیاری کـردن. **سولاشـماق**: (جمعی) همدیگر را آب پاشیدن، دو نفر آب بازی کردن. **سولانماق**: ۱ـ مج. آب پاشی شدن. **کوّچه سولاندی**: کوچ آب پاشی شد. ۲ـ (عطفی) پر آب شدن، آبدار شدن، آب افتادن. **اریک سولاندی**: زرد آلـو آبـدار شـد (خـوب رسـید). **گؤزلری سولاندی**: اشک در چشمانش حلقه زد ۳ـ مجازا: به چیزی طمع کردن، آب به دهانش افتادن، به جنس مخالف تمایـل نـشان دادن. **فـالچی قـارداش خانیملارا سولانی/ بوْینو یوْغون، شَـقَّه پاپاق، آغالار**/ معجز ۴ـ کیه. بـی‌مزگـی کردن. لودگی کردن. **سولاندیرماق**: تـع. آبدار کردن، آب پاشاندن، مج: به هـوس انداختن. **سووارماق**: (قد. **سـووقارماق**) ۱ـ (حیوان) آب دادن، سیراب کردن. ۲ـ (زمین) آبیاری کردن. ۳ـ (آهن) آبدیـده گردانیدن. **سوساماق**: تشنه شدن.

سو گـرایش تقلیـدی دارد و از صـدای ریزش آب اخذ شده است (سو سو سـو سو...) چنان که جو (نهر) در فارسی بـه همان ترتیب از صدای جریان آب اخـذ شده و مستقلا ظاهر شده، و یـا محـرف **سو** و مأخوذ از ترکی اسـت، الله اعلـم!. تلفظ قـدیمی کلمـه **سـوو** بـوده اسـت همـین تلفـظ امـروزه نیـر در برخـی گویش‌ها باقی است و بـا تحـول آوایـی اثرات خود را در مشتقات بعدی به جای گذارده است (نگا: **سـوْو**/ **سـوْی**). **سـو** مجازاً مفهوم قوت/ اعتبار/ هنـر را دارد. **اول آلله، هله جانیمدا سو وار**: الحمد لله هنوز قوت بدنی دارم/ **الی سولو**: مـاهر (نگا: **سوْو/ سوْولو/ اوْزو سولو**). چنـان کـه منظـور از «آبـرو» قـوت و اعتبـار اجتمـاعی اسـت. بـه همـین جهـت در عبارت فارسی «کم سـو» قـوت منظـور است و «سو» و مـأخوذ از همـین منـشأ ترکی است. (کم سو: کم جان) ایـن کـه ادعا می‌شود «سو» به معنی «نور» است... بی‌اسـاس اسـت. در عبـارت «سـو سـو زدن» هم «سو سو» یـک کلمـه تقلیـدی است و مفهوم «نور» را ندارد. در عبارت ترکی **ساعات سکیز سولاریندا** (حوالی سـاعت هـشت) **سـو** مفهـوم: حـول و حـوش/ جانـب را دارد. چنـان کـه در عبارت ترکی **بیر سویو داییسینا چکیب** (از یـک جهـت بـه دایـیش رفتـه. نگـا: **سوْی**) مفهوم «جهت» در کلمـه روشـن است. از این رو به نظر، مفهوم «جهـت» احدی از معانی مجـازی **سـو** در ترکـی بوده و از مفهـوم «سـمتِ جریـان آب> جهت» اخذ شده است. کلمـه در همـین معنـی «سَـمت و جهـت» از ترکـی وارد فارسی شده است. هکذا از مشتقات این کلمه چنان که دیدیم **سولاق** بود کـه در

فارسی به صورت سولاخ سوراخ در آمده است و در اصل به معنی: آبخوری، چشمه (حفره و رخنه‌ای که آب از آن بیرون تراود) بوده و سپس به معنی مطلق حفره تحول یافته است. کلمهٔ «سفال» فارسی هم شاید از همین منشأ باشد. سوو+ ـآل (پسوند ترکی)> سووال/ سفال در مفهوم ظرفی برای آب و...؟! و بالاخره همان طور که در روسی **وودا вода** : آب> **وودکا водка** : (خمر، می) آمده است، **سو** نیز در ترکی قدیم در برخی مشتقات (**سوچو/ سوجوق**) چنان که دیدیم، به معنی «می، شراب» مشاهده می‌شود. ایضاً نگا: **سوْو/ سوْی**

سوبای: ۱ـ آذ. مجرد، غیر متأهل ۲ـ کیه. صاحب منصب. افسر. **سوبایلیق**: مجرّدی. **سوبایلیق، سلطانلیق دیر**: مجردی پادشاهی است!

مرکب از **سوْ** (لشگر) + **بای**، می‌باشد. در اصل: افسر. **سوْ بای**> (تحت تأثیر صدای جزء دوم خود) **سوبای**. نگا: **سوْ**

سوپا: (کیه. سیپا) کرّه خر دو ساله. **ائششَگه «هوْش!» دئسن دورار، قوْدوغا «کئش» دئسن گلر، آمان سوپا الیندن**. خره چِش فهمد و کرّه «هرا!». **سوپا** نه جوش داند و نه هِرا! (کنایه از این که سن بلوغ، سن مشکل از لحاظ تفاهم با اطرافیان است). **سوپالانماق**: خود را به کره خری زدن، خریت کردن.

سوپی: مخروطی شکل (دیوان)> **سوبا**: دراز. **سوبا یوزلو**: دارای چهرهٔ دراز... (نگا. **زوْپا**: دگه‌نک). **سوپا** نیز تحریفی است از آن> حیوانی همانند چوب دستی: خشن و نفهم!. نگا: **زوْوله**

سوجوق/ سوچو: نگا. **سو**

سوچ: جرم، تقصیر، گناه (دیوان). **سوچ ایشلەمک**: کیه. جرم مرتکب شدن

سوچلو: مجرم، متهم، گناهکار، مقصر. **هم سوچلو، هم گوْجلو؟!**: مقصری و زورگویی؟! (پیش قاصی و معلق بازی؟!). **سوچسوز**: بی‌گناه، مبرّی.

سوچلاماق: متهم کردن.

سوچول: هدروفیل. نگا: **سو**

سودور: آبسهٔ دندان. نگا: **سو**

سوساماق: تشنه شدن. نگا: **سو**

سوسماق: (بعضاً: سیسماق) سکوت کردن، خفه خون گرفتن، کز کردن، تمرگیدن.

سوس!: ساکت! خفه شو!. **سوسدورماق**: تع. ساکت کردن. **سوسدورولماق**: مج. ساکت گردانیده شدن.

سوسدوروجو: کیه. ۱ـ ساکت کننده ۲ـ (سلاح) صدا خفه کن ۲ـ اگزوز ماشین.

سوسمالیق/ سوس پایی/ سوسما پایی: حق السکوت. **سوسقون**: ساکت، آرام، خموش.

سیس/ سوس (مثل: هیس!) یک کلمه تقلیدی است که بعداً وارد قافلهٔ زبان شده است. در آذری بیشتر **سیس/ سیسماق** رایج است. بعید نیست کلمهٔ سست (با تلفظ آذری **سوس**) همین باشد، «ت» آخر زاید در فارسی نمونه‌های زیادی دارد. مثل: خورش> خورشت (نگا: حاش). کذا نگا: **سیسقا**

سولاق/ سولاماق/ سولانماق/ سولاشماق/ سولو: نگا. **سو**

سوماق: (بعضاً: زوماق) سماق. چاشنی معروف.
مأخوذ از عربی است. السماق: درخت سماق (المنجد)
سونا: نگا. **سوْنا**
سونقار: (سوْنقور، شونقار قد. سوْنقکور. سغ. دیوان) عقاب سفید (او ـ سو)، پرنده‌ای است شکاری از جنس چرخ (نگا: **چاغری**) که آن را **سونقار** نیز گویند (سن). **بای سوْنقور**: نام یکی از امرای ترک.
این کلمه را با همهٔ قدمت آن که در ترکی دارد و به صورت‌های مختلف مشاهده شده است. مأخوذ صَقر (عربی) دانسته‌اند (کلاو). صَقر> **سنوقور**> **سونقور**... الصقر... جمع> صُقر: طائر من الجوارح... (المنجد) صقر: پرنده‌ای ست شکاری. کذا نگا: **چاخیر**
سونقو: هدیه، قربانی. نگا: **سونماق**
سونقور: نگا. **سونقار**
سونماق: کیه. چیزی را برای تقدیم، به سمت کسی دراز کردن (کلاو)، پیش کش کردن، تقدیم کردن، عرضه کردن، دادن. **منی پیاپی سونما ساقی، قیلما لایعقل منی / ائتمه بیسر دم دولت دیداردان غافل منی** فضولی. **سونقو**: کیه. هدیه‌ای به پیشگاه بزرگان. قربانی به درگاه خداوندی (او ـ سو). **سونوجو**: کیه مجری برنامه تلویزیونی یا رادیویی.
سونو: کیه. عرضه. **سونو وَ ایستم**: (ک جد) عرضه و تقاضا
سووات: نگا. **سو**
سووارماق: آبیاری کردن، سیراب نمودن.
نگا: **سو**
سوواشماق: نگا. **سوواماق**
سوواماق: (کیه. **سیوواماق**) (با قیر، چسب، لاک و...) رویهٔ چیزی را اندودن، کاه گل کردن. **دامی سوْوادی**: پشت بام را کاه گل کرد **سووانماق**: اندود شدن، کاه گل شدن. **سوواشماق / سیواشماق**: (قد. **سوویشماق**) (چسب، گل، قیر، لاک، روغن...) مالیده شدن، ماسیدن، (کنه...) چسبیدن. **یاغ الیمه سوواشدی**: روغن به دستم ماسید. **سوواشیق**: چسبناک، ماسیده، چسبیده به جایی. **یئسردن داشلانمیش پالچیق دووراردا سوواشیق دوروردو**: گِل شتک زده بر دیوار همچنان چسبیده و مانده بود. **سوواق**: کاه گل، اندود، لاک. **سوواق وئرمک**: اندودن، کاه گل کردن. **سوواقلی**: دارای اندود، کاهگل شده. **توْلکو سوواقلی باغا گیرمز**: روباه وارد باغی نمی‌شود که دیوار کاهگلی دارد! (جایی نمی‌نشینم که آب زیرم برود). **سووروق**> **سیویق** (نگا: **سیوی / سیویق**)
کلمه مأخوذ از **سو**: آب، می‌باشد به اعتبار آن که گل و اشیاء چسبندهٔ اشباه آن حالت مایع و آبکی دارند

سوْ

سوْبا: بخاری (= اذ. **پونج**)
برخی آن را مأخوذ از مجاری (او ـ سو) برخی دیگر از ایتالیایی stufa

دانسته‌اند (ایو). به گمان من این کلمه صورت محرف دیگر از کلمه قدیمی **سوبی / سوپی** (دراز، مخروطی، بلند قامت. کلاو / سن) است. ظاهراً شکل بلند و بی‌قوارهٔ بخاری‌های اولیه منظور و این نام بدان‌ها داده شده . نگا: **زوْپا / سوپا / زؤوله**

سوْپا: کیه. چوب دستی. نگا: **زوْپا**

سوْخماق: (قد. سوکماق) ۱ـ فرو کردن. داخل کردن، اذن ورود دادن، (کالا) وارد نمودن. **پیچاغی قارنینا سوْخدو**: چاقو را به شکمش فرو کرد. **اؤلکه‌یه قاچاق مال سوْخدو**: مال قاچاق وارد کشور نمود. ۲ـ (!) دخول نمودن، وطی کردن. ۳ـ کیه. (حشرات) گزیدن، نیش زدن. **سوْخولماق**: مج. وارد شدن، ادخال شدن، داخل شدن، چپیدن به جایی. **سوْخوشماق**: جمعی به جایی چپیدن، هجوم بردن. **سوْخوشدورماق**: تع. ۱ـ در چپاندن (بار به جوال و...) تلاش جمعی کردن. ۲ـ مالی را قالب کردن، جنس بنجل را به کسی انداختن. ۳ـ مجازا: هر چه حرف ناراحت کننده است به کسی حواله کردن، به باد تحقیر و طعنه گرفتن (در این معنی اخیر بیشتر کاربرد دارد). **سوْخاـ سوْخ**: هرکسی هرکی. بچپ بچپ، ازدحام

در منابع قدیم و در لهجه‌های مختلف ترکی دو نوع کلمه با دو تلفظ مختلف در دست است: ۱ـ **سوْکماق**: زدن، کوبیدن، خرد کردن. ۲ـ **سوکماق**: فرو کردن، دخول کردن (کلاو). ظاهراً در آذری و ترکیهٔ امروزی، جای این دو با هم عوض شده و هر چه معنی دوّمی بوده بر اوّلی تحمیل گردیده است!. ولیکن اوّلا هنوز استعمال دوّم (**سوخماق**) در برخی گویش‌های ارسباران (اوْشتوبون، آستامال و...) رایج است. ثانیاً در برخی معانی امروزین کلمه نیز ردّ پای معنی قدیمی کلمه (کوبیدن) باقی است. مثلا در معنی سوّم **سوْخوشدورماق**: حرف‌های آزار دهندهٔ زیاد گفتن (در واقع مفهوم کوبیدن شخصیت طرف ملحوظ است).

از همین بن است در فارسی سوک: ابزاری نوک تیز و درفش مانند برای راندن الاغ (= آذ. **بیز / نیپه**). کذا: سوک ، سوگ: ماتم (که چون نیزهٔ غم بر ماتمزده وارد شودا). کذا از همین بن ک.د.فا. سقلمه. در واقع: سوقولما > سقلمه شده است. ایضاً نگا: **زوغ**

سوْخولجان: (سوْغولجان / **زوْغولجان** / کیه. **سوْلوجان**) کرم خاکی (در اطراف میاندوآب بدان **قورداق** نیز گویند. نگا: **قورد**).

گمان من بر آن است که **سوْخولقان** > **سوْخولجان** شده است، به مفهوم: کرمی که در خاک فرو می‌رود. اگر تلفظ ترکیه معیار قرار گیرد، می‌توان آن را نوع دیگر هم تحلیل کرد. **سولو+ جان** (در این جا موجود زنده). شاید هم مخفف **سولو جانلی** در مفهوم: حیوانی با تن نرم و مرطوب)> **سولوجان**> **سوْلوجان**. ولی به نظر تلفظ آذ. صحیح‌تر است و تلفظ ترکیه مرخم آن است.

سوْرتوق: آذ. مک، مکش... نگا: **سوْرماق ۱**

سوْرماق۱: آذ. مکیدن (دیوان/ سن). **کَنج سوْت سوْردی (= کؤرپه اوشاق سوْت سوْردو)**: طفل شیر مکید (دیوان). **زلی قان سوْرار**: زلو خون مکد. **سوْرتوق**: آذ. مک. **سوْرتوقلاماق**: (وجه مبالغت) به شدت مکیدن، مکرر مک زدن.

سوْرتوق باید از لفظ مزید فعل باشد. **سوْرماق**> **سوْرتماق**. (مثل: **سوْرمک/ سوْرتمک**) ولی امروزه چنین شکل مزید از این بن در دست نیست. نگا: **سوْرماق۲**

سوْرماق۲: سئوال کردن، پرسیدن (کلاو) **شفای وصل قدرین، هجر ایلـه بیمار اوْلاندان سوْر/ زُلال شوق ذوقون، تشنهٔ دیدار اوْلانـدانَ سوْر**/ فضولی. **سوْروشماق**: (وجه جمعی، در اصل: از همدیگر پرسیدن). آذ.ام. پرسیدن. **سوْروشتورماق (سوْروشدورماق)**: کیه. تحقیق کردن، باز جویی کردن. **سوْروشتورما**: تحقیق، تفحص، بازجویی، استنطاق. **سوْرغو**: سئوال، تفتیش. **سوْرغولاماق**: استنطاق کردن، بازجویی کردن، تحقیق کردن از کسی. **سوْرو**: کیه. پرسش. **سوْروم**: کیه. مسئولیت. **سوْروملو**: مسئول اداری، صاحب مقام مربوطه. **سوْروملولوق**: مسئول بودن، مسئولیت. **سوْرومسوز**: غیر مسئول، بی‌تفاوت، لاقید، غیر مسئولانه. **سوْرون**: کیه. مشکل، مسئله. **سوْرون یوخ/ سوْرون دئییل**: مسئله‌ای نیست، خواهش می‌کنم، ایرادی ندارد. **سوْراق**: پرسش، پرس و جو. بعداً: نشان. ک.د.فا. سراغ. **سوْراقلاشماق**: پرس و جوکردن، سراغ گرفتن. **سوْراق سالماق**: به همه جا خبر فرستادن و سراغ گرفتن.

سوْرماق۱/ سوْرماق۲ هر دو یکی هستند. معنی اصلی کلمه همان مکیدن است و پرسیدن معنی مجازی و عارضی‌است. همانند دو معنی **قانماق** (نگا). در واقع همان طور که مکیدن برای بیرون کشیدن شیر است، پرسیدن نیز برای بیرون کشیدن حقیقت است. **سوْرماق۱** عمدتاً در آذری رایج است. **سوْرماق۲** در زبان گفتاری آذری بیشتر به صورت **سوْروشماق** (بین الاثنینی) به کار می‌رود.

سوْس: (سوْسی) سوزن درشت. نگا: **سوْس/ ایگنه**

سوْغان: (قد. سوْغون) پیاز، بصل (دیوان). **سوْیوب سوْغانا چئویرمک**: (مثل پیاز پوسته پوسته کندن) کنایه از کسی را مکرر سرکیسه کردن، مکرر باج گرفتن. **سویونا سوْغان دوْغرایير**: (برای آبش پیاز خرد می‌کند)> به شدت می‌خواهدش. **سوْغانلیق**: مزرعه پیاز. **سوغانجیق**: کیه. بصل النخاع.

در اصل از مصدر **سوْیماق** (نگا) **سوْیغون**: به مفهوم خوراکی که می‌توان آن را پوسته پوسته کند، بوده (به اعتبار فرم پوسته پوستهٔ پیاز) «ی» ساقط شده است. می‌توان آن را از مصدر **سوْغوماق** (نگا) نیز گرفت. در مفهوم: خوراکی‌ای که مزه سرد در دهن ایجاد می‌کند. در این صورت منشأ کلمه همچون معادل فارسی خود (پیاز) طعم آن تلقی

می‌شود. نگا: **پییان/ پییاوا**
سووغوماق: (سووووماق سویوماق) سرد شدن (کلاو)، از حرارت افتادن. مج: دلسرد شدن. **سووغوتماق**: تع. سرد کردن، دلسرد کردن. **سووغوتوجو**: یخچال، سرد کن. **سووغوق** (<**سویوق**. **سوووق** بعضاً **ساویق**): سرد مج: سرد مزاج، کم تحرک. **سووغوق هاوا**: هوای سرد. **سووغوق تر**: عرق سرد. **سووغوق دگمک**: (= کیه. **اوشوتمک**) سرما خوردن. **سووغوق دگمه**: سرما خوردگی. **سووغوق قانلی**: خون سرد. **سووغوق ساواش**: جنگ سرد. **سووغوق سیلاح**: سلاح سرد. **سووغوق ایلیشگی**: روابط سرد، روابط تیره. **سووغوقلوق**: ۱ـ سردی، برودت، (در مورد برخی خوراکی‌ها) طبع سردی (در مقابل: **ایستیلیک**. گرمی، مثل: عسل، شیره) ۲ـ به معنی رفتار سرد نیز آمده است. **سووغوقلاماق**: سردش شدن. کذا: سرما خوردن

از بن **سوو/ سو**: آب (نگا) و در اصل **سووووماق> سووغوماق** آید. با تحریف آوایی به اعتبار آن که آب عمده‌ترین سرد کننده است و در مفهوم: حالت آب (سردی) به خود گرفتن...

سوکاک: کیه. کوچه.

احتمالاً از بن **سوخماق** (نگا) به اعتبار آن که عابر در دل کوچه فرو می‌رود (در مفهوم محل فرو رفتن عابر> محل عبور، معبر) این کلمه وارد عربی شده، به صورت زقاق (الزقاق). نگا: **سوخماق**

سول: سمت چپ، یسار (دیوان). **سولاخای** (سولاقی. قد. **سولاموک**/ کیه. **سولاق**): آدم چپ دست. **سولجو**: (در اصطلاح سیاسی) چپ گرا. **سولجولوق**: چپگرایی. **سوللاماق**: کیه. از سمت چپ از وسیلهٔ نقلیه‌ای سبقت گرفتن.

پسوند ـ*خای*. *قای* در ترکی وجود ندارد ولیکن ـ*موک* موجود است از این رو **سولاق> سولاخای** شده است.

سولاخای: چپ دست. نگا: **سول**

سولماق: افسرده شدن (سن) پژمردن، پژمرده شدن. **سولوشماق**: (عطفی) تر.قد. پژمردن، پلاسیدن (دیوان). آذ.اد: (جمعی) دسته جمعی پژمردن. **سولدورماق**: تع. پژمرده کردن. **سولغون** (بعضاً **سولوق**) پژمرده. **سولماز**: همیشه باطراوت، شاداب، نامی برای دختران (ـ *ماز* پسوند نفی است).

سولوماق: کیه. نفس نفس زدن. **سولوق**: نفس (سن). **سولونقاچ**: کیه. آبشش (در ماهی). **سولونوم**: کیه. تنفس. **سولونوم سیستیمی**: دستگاه تنفسی.

در منابع قدیمی‌تر به چشم نمی‌خورد و ریشه کلمه معلوم نیست. ظاهرا گرایش تقلیدی دارد.

سوم: تام، کامل، بدون نقص، ناب، فاقد خلل، پر (ایو)

در منابع قدیم ترکی به چشم نمی‌خورد. از این رو اصیل بودن آن مورد تردید است. در دیوان **سون کیشی**: انسان خوش قلب و بی‌عیب. **سون آلتون**. طلای ناب. آمده. از آن جایی که تبدیل «ن> م» کاملا طبیعی است. ظاهراً **سون> سوم** را یکی دانسته‌اند. امروزه

محرف آن را در ترکی آذری در زبان محاوره به صورت **زوم/ زیم** در معنی «پر و بی‌خش» می‌بینیم (**ائو زیم با زیم دوْلو ایدی**. نگا: **زیم**). در منابع بعدی ترکی **سوم گومـوش**: نقرهٔ پر. **سوم آلتون**: طلای شمش و ناب (پر). **سوم**: به معنی «ماهی آزاد» نیز آمده است (او- سو، به اعتبار چاقی و فربهی آن؟!). گفته شده **سوم + ار**: انسان قوی و بی‌عیب> **سومر** (نام قوم قدیمی معروف) و... از همین بن است. از همان امروزه **سوْموت**: کیه. (ک.جد) عینی، مشخص (در مقابل **سوْیوت**: ذهنی، مجرد) **سوْموت جاواب**: جواب مشخص. **سوْموتلاشماق**: عینی شدن، متعین گردیدن.

سوْمو: آذ. نوعی نان ضخیم و بلند قد، بربری.

در ترکی قدیم **سوْما**: گندم جوانه زده، گندمی که ابتدا خیسانده و سپس خشک می‌شود تا از آن نان یا آش درست شود. ایضاً جو که به نحو فوق عمل آمده و از آن فقاع درست می‌شود (دیوان). کلاوزن این را یک کلمه مرکب می‌داند: **سوْ+ ما**. شق دوم کلمه mo / mai چینی بوده که به معنی «گندم» است (کلاو) در این صورت گمان من بر آن است که در این جا جزء اوّل **سو**: آب، باشد به مفهوم گندم آب دیده، گندم خیسانده... که امروزه به معنی مذکور آمده است. از همین بن است **زومار**: دوقهٔ غذایی زمستانه/ **سمنی/ سه‌منی**: سمنو (نگا) آمده است. **سوْمون**: کیه. نوعی نان گرد. این لفظ را یونانی دانسته‌اند (او- سو) ولیکن به توضیح فوق کلمه ترکی مذکور است با تحریف بعدی.

سوْموت: کیه. عینی، متشخص. نگا: **سوْم**

سوْمورماق: آذ. مکیدن. نگا: **سؤمورمک**

سوْمون: کیه. نوعی نان. نگا: **سوْمو**

سوْن: (قد. سوْنتق) ۱ــ پایان، انتها، آخر، آخرین، عاقبت ۲ــ فرزند، خلف (دیوان). **سوْن باهار**: پائیز. **سوْن بئشیک**: بچهٔ ته تغاری. **سوْنا چاتماق**: به پایان رسیدن. **سوْن قوْیماق**: پایان دادن.

سوْنلو: دارای اولاد و خلف. **سوْنسوز**: ۱ـ بی‌نهایت ۲ـ اجاق کور، ابتر. **سوْنکو**: (**سوْن** +ـکی) بعدی، آخری، نهایی. **سوْنکو پئشمالیق بره بیتیرمز**: پشیمانی بعدی فایده ندارد (نوشدارویی بعد مرگ سهراب). **سوْنرا** (> **سوْهرا/ سوْزرا**): بعداً، سپس، آن گاه، پس از آن. **سوْنوج**: کیه. نتیجه، ماحصل. **سوْنوجا وارماق**: به نتیجه‌ای رسیدن، نتیجه گرفتن.

سوْنا: (کیه. سونا) ۱ـ اردک (نر). ۲ـ مج (در شعر و ترانه) دختر زیبا، معشوق. **یاشیل باش سوْنا**: اردک کلّه سبز. **سو سوْناسی**: اردک. مج: زیبا.

سوْنا در زبان شعر سمبل زیبایی است. **سوْنا بوْیلو**/ **سوْنا یوزلو**/ **سوْنا کیمی**/ **سوْنام منیم**، **آ سوْنا**... تعبیراتی است که در شعر و ترانه در توصیف معشوق زیبا روی آید.

گمان می‌کنم با کلمه **سو**: آب، مرتبط باشد و احتمالاً در اصل **سوناق**>**سوْنا**. (سقوط صامت کامی از آخر کلمه بسیار

رایج است) به مفهوم: پرنده‌ای که در کنار آب می‌زید... تلفظ ترکیه‌ای که فوقاً ذکر شد، دلیل دیگری بر این مدّعاست.
سونقور: عقاب. نگا: **سونقار**
سونقوماق: آذ. (قره داغ) از خوردن خوراک مضرّ و یا دست زدن به چیزهای غیر بهداشتی امتناع نمودن، پرهیز کردن، ابا کردن. **هیچ نه‌یی سونقومور**: از هیچ آلودگی و پلشتی پرهیز نمی‌کند.
بن کلمه **سونق** (< **سون**) است. نون آخر کلمه به غنّه تبدیل شده (نگا: **سون**) به مفهوم: حساب عاقبت کار را کردن> پرهیختن.
سوو: SOV (آلات برنده) تیزی، برندگی. **یئنی آی‌دیر، آما نه سوو داسی وار** (نباتی): ماه نو است و اما چه داس تیزی دارد! (با الهام از شعر معروف حافظ: مزرعه سبز فلک دیدم و داس مه نو...). **سوولاماق**: (آلات برنده) تیز کردن، آب دیده کردن. **سوولانماق**: مج. تیز شدن، آب دیده شدن **سوولاتماق**: تع. تیز گردانیدن، آب دیده گردانیدن. **سوولو**: تیز، آب دیده، برنده.
از بن **سو** (نگا)> به اعتبار آن که برای تیز کردن و *قوت* افزودن به آلات برنده، آهن آنان را *آبدیده* می‌کنند.
سووخا: (کیه. **سویخا**) ۱ـ آذ. (= **آندیرا**) ماترک، ارثیه، مرده ریگ ۲ـ کیه. لباس کنده شده از میت. **سووخایا قالمیش!**: صاحبت مرده! لعنتی!. نگا: **سویماق**
سووروق / سووورماق: نگا. **ساوورماق**
سووقات: سوغات. نگا: **ساوقات**
سووماق: sovmaq دفع کردن، رد کردن، سپری کردن. **سوووشماق**: رد شدن، سپری شدن. نگا: **ساوماق**
سوووماق: sovomaq سرد شدن.
سوووق: سرد ... نگا: **سوغوماق**
سوولاماق / سوولانماق / سوولو: نگا. **سوو**
سوی: SOY کیه. اصل و نسب، سلاله، نژاد. **سویلو**: اصیل، نجیب زاده، اصل و نسب‌دار. **سویسوز**: فاقد اصالت خانوادگی، بی‌بوته، نانجیب. **سویداش**: هم نژاد. **سویچو**: (و ـ پ) نژاد پرست. **سویچولوق**: نژاد پرستی. **سوی قیریمی**: نسل کشی. **سوی آدی**: کیه. نام خانوادگی. **سوی آغاجی**: کیه. شجره‌نامه
کلمه در منابع قدیمی به چشم نمی‌خورد. ایوب اوغلو مدّعی است که از قرن ۱۴ به بعد وارد قافلهٔ زبان شده است (ایو). به نظر می‌رسد از آن هم جوانتر باشد. و قطعاً محصول تحول یک کلمهٔ دیگر ترکی است. اما کدام کلمه؟ در آذری در این معنی، در زبان گفتاری دو کلمه به کار می‌رود. **سوت**: شیر، در عبارت **ذات ـ سوت**: اصل و نسب. **ذات ـ سوتونه لعنت!**: بر اصل و نسبش لعنت! (کنایه از این که اصالتاً آدم دون است). **ایت سوتو!**: توله سگ، از نژاد سگ... (به عنوان فحش). ایضاً در این مورد ازکلمه **سو**: آب، نیز استفاده شده است. **بیرسویو داییسینا چکیب**: از یک جهت (ظاهر و چهره) به دائیش رفته‌است. **سویو شرین**: آدم نازنین و دوست داشتنی (از سلاله شیرین، اصیل). نگا: **سو**

لذا این احتمال تقویت می‌شود **سوْت** که به مفهوم «شیر مادر» است و یا **سو** (آب/ جهت) باتحول معنایی و لفظی به **سوْی** تبدیل شده و تحول معنایی یافته باشد. احتمال تحول آن از **سو** (با توجه به توضیحی در ذیل کلمهٔ **سو** گفتیم) اقوی است. در فارسی در اصطلاح کفتر بازان **سوی**: نژاد کبوتر، در دست است که از همین منشأ ترکی اخذ شده است

سوْیغون: غارت، سرقت. نگا: **سوْیماق**

سوْیماق: soymaq ۱ــ پوست کندن (دیوان) **سوْیوب ــــ سوْیوب قویروغوندا موردار ائله‌مک!**: پوستش را کندن و ... در دمش خراب کردن! (آخر کار را خراب کردن) ۲ـ مج: عریان کردن، لخت کردن، غارت کردن. **سوْیدورماق**: تع. دستور پوست کندن دادن، لخت گردانیدن، دستور غارت دادن. **سوْیولماق**: مج. ۱ـ (پوست) کنده شدن ۲ـ لخت شدن، غارت شدن، مورد سرقت قرار گرفتن. **سوْیونماق**: (وجه عطفی) ۱ـ لباس خود در آوردن، عریان شدن. ۲ـ مج: وارد میدان شدن، آستین بالا زدن. **سوْیغون**: غارت، سرقت. **سوْیغونچو**: غارتگر، راهزن. **سوْیقا> سوْیخا> سوْوخا**: (نگا) در اصل به معنی لباس کنده شده از میت (اوـ سو). که آذ.ام: (بیشتر اطراف میاندوآب) میراث، ماترک. کذا نگا: **سوْیوت**

سوْیوت: کیه. ذهنی، غیرعینی (در مقابل **سوْموت**: عینی/ نگا: **سوْم**).

سوْیوتلاماق: تجرید کردن.

از مصدر **سوْیماق** (نگا) گویی لباس واقعیت از آن کنده و تجرید کرده‌اند.

سوْیوماق/ سوْیوق/ ... نگا: **سوغوماق**

ش

ظاهراً در ترکی قدیم، ابتدا کلمه با «ش» نادر است، در حدی که شاید بتوان گفت در ترکی قدیم این چنین کلماتی وجود نداشته است. در دیوان تنها سی و پنج کلمه از این دست وجود دارد که یا دخیلند، یا کلمهٔ تقلیدی هستند و یا از تبدیل حرف دیگر پدید آمده‌اند.

این نظر در مورد ترکی فعلی نیز صادق است. کلماتی که با «ش» شروع می‌شوند، یا کلمات دخیلند که حسابشان معلوم است، یا کلمات تقلیدی هستند که بعدها از طبیعت اخذ و وارد جریان زبان گردیده‌اند (**شاپ، شاراپ، شاپالاق، شاریلتی**...) و یا از تبدیل حرف دیگر مثل «چ» (**چاشماق> شاشماق**) یا «س» (**سیر>شیر**) و... پدیدار شده‌اند که در جای خود ذکر خواهد شد. بعضاً نیز همان طور که در مورد «ر» عمل شده است، بر اول کلمهٔ دخیل صدایی اضافه گردیده (**شنبه> ایشنبه، شکنجه> ایشکنجه**) که این خود نیز دلیل دیگری است بر این که

ابتدا کردن کلمه با حرف «ش» در ترکی امری است عارضی

شا

شاپ: (بعضاً: شاراپ) آذ. صدای ریختن آب و مانند آن، شرپ!. **شاپیلداماق:** شرپ صدا کردن. **شاپیلتی:** صدای شرپ. **شاپما:** (>شاپا) صدای حاصل از ضربهٔ سیلی و شلاق و همانند آن. بعضاً به معنی خود «ضربه» از این نوع (سیلی) نیز آمده است. **گؤلمه‌لی ایدی اونون نزیک قاپماسی/ عمه‌جانین دا ارسینی‌نین شاپماسی!**/ شهریار. **شاپمالاماق:** شلب شلب زدن، سیلی زدن. **شاپان:** مقداری به اندازهٔ کف دست. **شاپان ــ شاپان:** (کلوچه و ...) بی‌ریخت و خارج از فرم، زمخت. **نه‌دی بئله شاپان ــ شاپان؟!:** این‌ها چیه این طور درشت درشت؟!. (شاپان> شاپاند>) **شاپات/ شاپالاق:** (=کیه. **شاپلاق**) سیلی محکم، ضربهٔ دست که صدای شلب دهد، کشیده. **شاپاتلاماق:** سیلی زدن.

شاپ یک کلمهٔ تقلیدی جدید الولاده است و مشتقات آن هنوز در سر آغاز تکامل‌اند. مثلا اسم مصدر **شاپما** در دست است، ولی مصدر اصلی آن (**شاپماق**) رواج ندارد. در عین حال این بن و مشتقات آن ارتباط شکلی و معنایی با **چاپماق** (نگا) دارد و می‌توان شکل دیگر از آن تلقی کرد.

شاپشال: کیه. شلخته، هالو، احمق. (کلمهٔ تقلیدی).

شاپقا: شاپو. **شاپقالی:** دارای سرپوش شاپو مانند. **شاپقالی چیراق:** کیه. آباژور. (مأخوذ از روسی. **شاپکا шапка** : کلاه)

شاخ: (شَخ) آذ. ۱ــ شق و رق، افراشته. **بویونو شاخ توتماق:** گردن فرازی کردن، شق و رقّ راه رفتن، پوز دادن. ۲ــ صدای شرق. **آغاج شاخ سیندی:** درخت با صدای شرق شکست.> **شاخالماق:** شق و رقّ گردیدن، جان گرفتن، از پلاسیدگی در آمدن، سر حال آمدن، (آلت) افراشته شدن. **شاخلاماق/ شاخاتماق:** تع. شق و رق کردن، از پلاسیدگی در آوردن، (آلت) افراشتن، نعوظ کردن. **شاخلانماق:** مج. شق و رق شدن. **کؤهنه بادیمجان گئنه شاخلانمیشسان؟!**/ کریمی..

کلمهٔ تقلیدی است. چنان که معادل آن در فارسی (شَق) نیز چنین است. کذا نگا: **شاقیلداماق/ شاخیماق**

شاختا: (شخته) آذ. هوای بسیار سرد، زمهریر. **شاختا وورماق (آپارماق):** سوختن سر درختی‌ها در اول بهار به علت سرما.

منشاء کلمه فعلا مکشوف نگردید. شاید بی‌ارتباط با کلمه «سخت» فارسی نباشد. به مفهوم «سرمای سخت». سخته> **شخته/ شاختا**

شاخشاق: آذ. خشخاش

کلمهٔ تقلیدی است به مفهوم محصولی با

گرز ترد که شکاندن آن صدای شرقّ ایجاد می‌کند.

شاخیماق: (شاخاماق) درخشیدن، رعد و برق زدن. **گـوْن شاخیر**: آفتاب می‌درخشد. **ایلدیریم شاخیماق**: رعد و برق زدن. **شاخاتماق**: تـع. درخشاندن، جلا دادن، برق انداختن. **شاخیش**: درخشش.

تلفظ دیگر از فعل **چاخماق** (نگا) است. شکل متعدی فعل (**شاخاتماق**) بعضا در معنی «شق و رق نمودن» نیز آید که در این صورت از بن تقلیدی **شاخ** (نگا) می باشد و ارتباطی به این فعل ندارد.

شاد: آذ. شاد، مسرور. **شادلانماق**: مسرور شدن. **شادلیق**: شادی، سرور.

کلمه در فارسی نیز عینا رایج است و در ترکی قدیم به صورت **شات** و به معنی «جرأت» آمده است (کلاو) کذا در ترکی قدیم در اسامی به شکل **شاداپت** به معنی امیر و سلطان مشاهده شده. در ترکیبات ترکی هم می‌توان آن را دید (نگا: **گوْرشات**). اما با وجود همهٔ این حقایق، باز ترکی بودن اصالت آن را فعلا قابل بحث می‌دانم.

شادارا: (شَدَره) آذ. غربال بزرگ خاک و شن که به جایی تکیه داده و خاک و شن را با بیل روی آن ریخته و غربال کنند، سرند.

منشاء کلمه مکشوف نشد. شاید محرف **شیْدیرغی** (نگا) باشد (غربالی که به تندی ریزد!) شیْدیرغی> شادارغی/ شادارغا> شادارا؟!

شار۱: صدای ریختن آب، شر شر آب.

شاریلتی: شرشر آب. **شاریلداماق**: شرشر کردن. نگا: **شیر**

شار۲: آذ. ۱ـ چیزهای گرد و کروی شکل، گوی، بلبرینگ ۲ـ لوستر (از آن جایی که لوسترها نیز بعضاً دارای آویزهای کریستالی کروی بودند).

مأخوذ از روسی است. **шар** **شار** : گوی.

شاراب۱: محرف «شراب» (می) عربی و در همان معنی.

شاراب۲: (بعضاً: شراب/ **شوْرووو**) آذ. آب نمک (عمدتاً برای نگهداری پنیر).

شارابخانا (شاراب + خانه) بندری است در کنار دریاچهٔ ارومیه، نزدیک قصبه شبستر. به اعتبار پر نمک بودن آب دریاچه ارومیه و... چنین نامیده شده و امروزه شاید برای احتراز از لفظ «شراب: می» به تحریف آن را «شرفخانه» نامیده‌اند!

محرّف **شوْر**+ ــَ او> **شوْروو**> **شاراو/ شاراب**. نگا: **شوْر** (دیباچه/ پسوندها)

شاراپ۳: نگا. **شاپ**

شارخا: آذ. (= **خالوار**). (اطراف میاندوآب) علوفه یا غلات چیده شده که بار چهارپا شده باشد. **شارخاچی**: (= **خالوارچی**) کسی که با چهارپا بار علوفه کشد.

به نظر کلمهٔ دخیل باشد. ظاهرا چرخه (فا)> چارخا> **شارخا** شده است. به اعتبار آن که شارخاکش بین آبادی و مزرعه در گردش و چرخش است. اما در خصوص کلمه «چرخه» نگا: **جهره**

شاشماق: کیه. متحیر شدن، مات شدن.

شاشقین: متحیر، حیران. **شاشقینلیق**:

حیرت، سر درگمی. **شاشیرماق**: حیرت کردن، سهو کردن، دست و بال خود گم کردن. نگا: **چاشماق**

شاقّا۱: (شاقّاناق) آذ. خنده، قهقهه. **شاقّا چکیب گۆلمک**: با قهقهه خندیدن.

شاقّا> شاکا: کیه. استهزاء (سن)، مزاح و شوخی. **شاکالاشماق**: شوخی کردن. **شاکاجی**: اهل مزاح.

کلمهٔ تقلیدی است و از صدای قهقهه اخذ شده است (شاق شاق = قاه قاه... قهقهه). نگا: **شاقّیلداماق**

شاقّا۲: آذ. مأخوذ از شقّه (عربی) به همان معنی. **شاقّالاماق**: شقه کردن.

شاقّاوات: آذ. هیکل، وجود، قد و قواره. **شاقاواتلی**: قوی هیکل، چهار شانه، رشید.

طبعاً ساختار غلط (از لحاظ قواعد) از **شاقّا ۲** (نگا) می‌باشد. مثل **خیردا/ خیرداوات**

شاقّیلداماق: آذ. ۱ـ شَرق صدا کردن، صدای رگبار دادن ۲ـ با قهقه خندیدن ۳ـ (طیور...) بعد از تخم گذاشتن آواز سر دادن. **اؤزگه یومورتاسی اوسته شاقّیلداماق**: (بر روی تخم دیگری آوزا سر دادن)> به حساب دیگری فخر فروختن!. **شاقّیلتی**: صدای ترقه و گلوله، شَرَق شوروق، ترق توروق، چکاچک در جنگ چماق یا گلوله. **بیر شاقّیلتی قوپدو کی گل گؤره‌سن**: یک بزن بزنی شد که بیا و تماشا کن!. **شاقّیلداق**: ۱ـ غایط‌هایی که زیر دنبه‌گوسفند به مرور به صورت گلوله در آمده باشند. ۲ـ ترقه درکن، هر نوع ابزاری برای ترقه در کردن و یا صدای تررّق در آوردن.

کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **توفنک/ چاخماق/ شاخ**

شاکا: کیه. شوخی. نگا. **شاقّا۱**

شال: نوعی پارچه رنگین و یا دارای نقش و نگار که عمدتاً زنان ترکمن و آذربایجان از آن به عنوان روسری استفاده کنند. **شالچی**: شال باف، شال فروش. **اوزوک‌ـ شال وئرمک**: (انگشتر و شال دادن)> نامزد کردن دختری، عقد کردن، بله برون. **شال قاپما/ دوواق قاپما**: از مراسم آخرین روزهای عروسی است (نگا: **دوواق**). **شال سالّاما**: از مراسم عید نوروز در آذربایجان است که در «حیدر بابا»ی شهریار نیز بدان اشاره شده (**آخ نه گؤزل قایدادی شال سالّاماق**...) از روزن خانه‌ای (معمولا آشنا) شالی آویزند تا هدیه‌ای بدان بسته شود.

در روسی نیز عیناً **шаль** در همین معنی موجود است. گفته شده کلمه از فارسی به ترکی آمده است (او ـ سو). اما من اخیراً به این نتیجه رسیده‌ام که از خانوادهٔ مصدر **چالماق** (نگا) و احدی از معانی آن (ساتر به دور خود پیچاندن) آمده است و اصالتاً ترکی است (نگا: **شله/ شلمه/ چالما/ چلمک**). بعداً وارد روسی و فارسی شده است. چنان که تلفظ صحیح ترکی کلمه «شلوار» نیز دلیل دیگری بر این مدعاست. زیرا **شالوار** که در فارسی شلوار شده است و محرف آن در عربی «سراویل» گردیده،

نیز از همین کلمه است. تلفظ ترکی کلمه علاوه بر تطبیق با قواعد آوایی ترکی (نگا: دیباچه) با ساختار کلمه نیز انطباق دارد و صحیح‌تر است. **شال+ وار> شالوار** (لباسی که همانند شال پیچیده و پایین تنه را پوشاند). **شالوار** هم از طریق ترکی وارد روسی هم شده است البته با تبدیل: ل>ر. **شاروواری шаровары** : شلوار گشاد، تنبان.

شاللاق: آذ. (= **قامچی/ تاتار/ قیرمانج**) تازیانه. ک.د.فا. شللاق. **شاللاقلاماق:** شللاق زدن، تازیانه بر اسب نواختن و تند تاختن.

شکی ندارم که از مصدر **چالماق:** به معنی زدن (نگا) می‌باشد.> **چالاق> شالاق:** به مفهوم ابزاری برای زدن.

شالوار: شلوار. نگا: **شال**

شام۱: محرف از **چام:** کاج. **شام آغاجی:** درخت کاج. نگا: **چام**

شام۲: (شم): مُترک «شمع» (عربی) و در همان معنی. **شامچا:** (> شامشا) (برخی دهات قره داغ) کبریت.

شام۳ : به معنی شب و غذایی که در شب خورده می‌شود، شام. مأخوذ از فارسی است.

شاماما: دستنبو، شمامه. **موللا بیر خانیمی گؤردو مؤدلو، ایسته مه‌لی!/ گئیینیب بزه‌نیب ائله بیل شمامه گندیر...**/ کریمی مأخوذ از لفظ صیغهٔ مبالغهٔ «شمّامه» (عربی): خوشبو (از خانواده: شمیم).

شاماتا: کیه. هیاهوی مجلس سرور، بزن بکوب.

مأخوذ از عربی دانسته‌اند (او- سو) که طبعاً نمی‌تواند محرّف «شماتت» یا از آن خانواده باشد، چنان که ادعا شده ! (ایو). *شَمَط= خَلَط*: به هم ریخته شد... *الشمطات*: گروه، دسته (از مردم و غیره) و... (المنجد) و از همین مصدر اخیر اخذ شده است.

شان۱: (شن) شکوه و جلال، افتخار. **شان- شهرت:** شکوه و آوازه. **شان قازانماق:** جلال و افتخار کسب کردن. **شان بیلمک:** مایه تفاخر تلقی کردن. **اوْغرولوغو اؤزونه شان بیلیر!:** دزدی را برای خود مایه افتخار می‌داند!. **شانلی:** با شکوه، عالی، مجلّل، معظم.

مأخوذ از «شأن» (عربی).

شان۲: آذ. سوراخ‌هایی که زنبور عسل را در داخل آن ذخیره می‌کند، شانهٔ عسل. **شان بال:** عسلی که تازه از کندو گرفته شده و هنوز تصفیه نشده است. **شان باغلاماق:** شانه بستنن عسل در داخل کندو توسط زنبور. **شان- شان:** سوراخ سوراخ (مثل سوراخ کندو). **گؤنلوم غمیندن شان- شاندیر:** دلم از غم تو زخمدار است. **بیر شان یومورتا:** یک شانه تخم مرغ.

مأخوذ از فارسی است که ممکن است مرخم «آشیان» باشد. در جای خود توضیح داده‌ام که آشیان از منشأ روسی **زیست ЖИТЬ** : زیستن (فارسی: زی، زیستن/ کردی: ژی) بوده و مفهوم مکان زیست (لانه) را دارد. ژیان> شیان> آشیان (مثل: رام/ آرام). شان عسل/ شان زنبور عسل (محل زیست آن/ سوراخ زنبور!) شانه هم باتشبیه دندانه‌های آن

به سوراخ‌های شان عسل و... ساخته شده. نگا: حاش / **جیرگ**

شانا: آذ. (بعضاً: شنه) چنگک خرمن کوبی. **آغاج شانا**: چنگک چوبی. مترک از شانه (فارسی) است. نگا: **شان۲**

شآنی: آذ. نوعی انگور، انگور سیاه. **شآنی اؤزوم**: انگور مشکی دانه درشت. انگور شانی

ظاهراً محرف «شاهانی» (فارسی) است و به معنی انگور شاهانی. انگور عالی (به اعتبار آن که معمولا از این نوع انگور شراب سرخ تحصیل می‌کرده‌اند).

شاهات۱: آذ. محرف «شاهد» (عربی) و به همان معنی گواه. **شاهات گتیرمک**: شهادت دادن. **شاهات چکمک (گتیرمک)**: شاهد آوردن، استناد کردن.

شاهات۲: آذ. (قره داغ) مقدار آرد (مثلا ۱۰٪ بار) که آسیابان به عنوان حق آسیا از هر بار گندم بر دارد، حق آسیا. **شاهات چیخماق**: حق آسیا را کم کردن

این کلمه را مترک از کلمهٔ شاگرد/ شاگردانه (انعامی که به شاگرد می‌دهند) و از فارسی می‌پندارم. به اعتبار آن که اجرت آسیابان همانند شاگردانه بوده که به عنوان دستمزد می‌داده‌اند. شاگرد> **شاهیرد> شاهیرت> شاهیت/ شاهات**. الله اعلم! نگا: **شاییرد**

شاوا: بحث و جدل.

فقط در ترکیب **داوا ــ شاوا**: جنگ و جدل، آید. محرف است از: **ساوا> شاوا** ، از بن **ساو**: (سخن، حرف و حدیث). به اعتبار آن که جدل، همان حرف و حدیث است. نگا: **ساو/ ساوماق/ داوا ۲**

شاواق: نور، بازتاب نور. نگا: **شوْوق۲**

شاییرد: شاگرد، پادو. **محکمه شاییرد**: تبریز (شاگرد محکمه، کارمند محکمه)> وارد به مسایل حقوقی/ مج: رند، زبل، **قالتاق**، حراف. **دارغا شاییرد**: (نگا: **دارغا**).

شاییردانا: شاگردانه، پولی که به عنوان انعام به شاگرد دهند. نگا: **شاهات۲**

مترک کلمهٔ «شاگرد» رایج در فارسی است. اما به نظر من خود شاگرد در فارسی محرف کلمهٔ چاکر در آن زبان باشد که گفته شده چاکر خود لفظ مغولی است. البته بعید نیست **چاکیر/ چاخیر** ترکی از **مفهوم**: باز دست آموز، به مفهوم: نوکری که چون باز دست آموز در خدمت ارباب خود است، تغیر یافته و «چاکر» اصالتاً ترکی باشد (نگا: **چاخیر۲**). الله اعلم! در هر حال اضافه شدن «د/ ت» به آخر کلمه در فارسی مرسوم است. مثل: خورش> خورشت، اوْلا> اوْلندش!. لذا: چاکر> شاکر/ شاگر/ شاگرد؟!. باز هم الله اعلم!

شایین: در عبارت **آیین ـ شایین**: آشکارا، به علن، کاملا بر ملا. **آیین ـ شایین یالان دییر**: علناً دورغ می‌گوید. (برای ریشه یابی کلمه نگا: **آیین**)

شَ

شَبَته: آذ. شعبده. **شبته بزه‌مک**: سیاه بازی کردن، مغلطه کردن، به حیله متوسل

شدن، گربه رقصاندن. **شبنه‌باز:** شعبده باز، حیله‌گر.
محرف «شعبده» رایج در فارسی است که آن نیز به نوبهٔ خود محرف از «شَعوَذه» عربی است.
شپه: آذ. (=کیپه. **چنیغ**) موج، (آب) موج، (برف) بهمن. **شپه‌سی منه توخوندو:** موجش به من نیز خورد (سرانجام ضررش به من هم رسید). **شپه گلمک:** بهمن سقوط کردن/ موج آب آمدن.
می‌تواند کلمهٔ تقلیدی باشد به لحاظ صدای **شارپ/ شرپ/ شپ**... که موج ایجاد می‌کند.
شتَل: şətəl آذ. پاپیچی، گیر. **شتل آتماق:** گیر دادن، پاپیچ شدن، با شوخی و شیطنت به مال و یا سهم کسی چنگ انداختن، ناخنک زدن.
از معنی اخیر مشخص می‌شود که از مصدر **چاتماق/ چاتال** (نگا)> شاتال/ شتل، شده است. در مفهوم چنگ و چنگال (ناخنک) به کسی زدن. کذا نگا: **شیتیل**
شخ: şəx افراشته. **شخَلمک:** شق و رق گشتن. نگا. **شاخ**
شخته: سرمای سخت. نگا: **شاختا**
شدره: سرند. نگا: **شادارا**
شراب: آب نمک. نگا: **شاراب۲**
شره‌لات: şərəlat آذ. بچهٔ بازیگوش و شیطان، آدم شرور. (محرف «شرارت» عربی)
شروِو: şərov آب نمک. نگا: **شاراب۲**
شل: آذ. بار، سنگینی. **آغاجین شلی آزالیب:** سنگینی درخت کم شده است (شاخه‌هایش را هرس کردند). **شلله‌مک:** سنگینی کردن. **دام شلله‌میش:** سقف سنگینی کرده (به علت سنگینی سقف و برآمدگی... در آستانهٔ فروریختن است).
شله: کوله بار. **شله‌لی:** ۱ـ کسی که کوله بار به پشت دارد ۲ـ مج: قوی هیکل، درشت اندام. **شله‌له‌مک:** (کیپه. **سیزتلاماق**) باری را کول کردن.
شله‌چی: ۱ـ کسی که بار به دوش دارد، شله کِش. ۲ـ سوداگر کوچک که با چمدان باری را از کشوری به کشور دیگر (یا از محلی به محل دیگر) برای فروش حمل می‌کند. سوداگر چمدانی.
با توجه به معنی **شله** (کوله) محرف است از **چالاق> چالا/ چله> شله**. از مصدر **چالماق/ چلمک** که یکی از معانی آن «کول کردن» است. **اوشاغی دالینا چالدی:** بچه را کول کرد/ با پارچه‌ای به کولش بست. از همان معنی **شل/ شله** آمده و بقیهٔ مشتقات... نگا:
چالماق/ چلمک/ شلمه/ شال
شله/ شله‌له‌مک/ شله‌لی... نگا: **شل**
شلاله: آبشار، شلاله.
مُترَک «شلاّل» (عربی) است، با منشأ تقلیدی. نگا: **شیر**
شلمه: şəlmə آذ. دستار، سربچ. **شلمه لی:** دستار دار، دستار به سر.
از مصدر **چالماق/ چلمک** (نگا) **چالما> چلمه/ شلمه**. کذا نگا: **شله**
شن: شاد، شادی بخش، فرح افزا، پرشور، پر طرب. **شن یاشام:** زندگی شاد و پر شور. **شن گوْن‌لر:** ایام خوش. **شنلَنمک:** شاد شدن، جشن گرفتن، شاداب و زیبا

گـشتن، (زنـدگی) پرشـور گـشتن.
شنلَندیرمک: تع. شور بخشیدن، پرشـور نمـودن، لـذت بخـش کـردن. **مجلـسی شنلندیردی**: بـر شـور و شـادی محفـل افزود.
شنگیل / شنگوْل: شاد، ک.د.فا. شـنگول.
شنلیک: (بعضاً> **شینلیک**) شادی، وجد، بزن و بکوب، کارنـاوال شـادی، جـشن.
شنلیک ائله‌مک: شـادی کـردن، جـشن گرفتن.
از لحـاظ معنـی مـشکل مـی‌نمایـد کـه ارتباطی به **شان١** داشته باشد. لذا به نظر محرف **چن** است، منظور از **چن** در این جا **چن** مذکور (مِه) نیست. بلکـه کلمـه مفروض تقلیدی است که مفهوم شـادی را افـاده مـی‌کنـد. چنـان کـه **چنـگ** بـا گرایش تقلیدی نوعی آلت طرب (سرور و شادمانی) را داریـم. همـان **چنـگ** بـا تبدیل نون غنه> **چن / شن** شده اسـت. چنان که چنـگ+ ـیل (پسوند ترکـی) **چنگیل> شنگیل / شنگوْل** شده اسـت. از این کلمه در فارسی «شـنگل» آمـده و کـذا **شن** در ترکیـب «گلـشن» مـشاهده می شود. نگا: **چنگ٢/ چـان/ چانقیـل/ چاناق/ چینق**

شَهره: şəhrə آذ. تکه گوشت پـر چـرب، چرب گوشت. **شَـهره‌لـی ات**: گوشـت چربدار. **اتین یئییب شـهره‌سـی قـالیر**: گوشـتش را خـورده و چربـی‌گوشـتش مانده. ٢ـ تکه پاره شده، زخمدار. **چوْخ قازما وورموشـدو، ال لـری شـیریم‌ـ شَـهره ایـدی**: زیـاد کلنـگ زده بـود، دستانش تکه پاره بود (سخت تـاول زده بودند. برای مثال دیگر، نگا: **دهره**)
مترّک و محـرّف کلمـهٔ شـرحه (عربـی) اسـت. *الـشرحه: القطعـه مـن اللحـم* (المنجد) شرحه: تکّه گوشـت، در شـعر مولانا می‌خوانیم: سـینه خـواهم شـرحه شرحه از فراق...

شَوَه: şəvə (بعضاً: شـؤوه şövə) آذ. ١ــ از احجار تزیینی اسـت، بـه رنـگ سـیاه ناب که زنان دهات منجق آن را به گردن آویزند. ٢ـ هر چیـز بـسیار سـیاه رنـگ.
شوَه ساقّال: کسی که ریـش تمـام سـیاه دارد. **شوه کیمی**: سیاه سیاه، مثل شوه.
ظاهراً از کلمهٔ شب/ شبه (فارسی) اخـذ شده

شئـ

شـئش (شـوْش): آذ. هـر چیـز نـوک تیـز.
شئشوْ: گاوی که شاخ‌هـای نـوک تیـز داشته باشد. **شئشَلَنمک**: خـودی نـشان دادن، فیگور گرفتن، گردن افراختن. نگا: **شوْش**

شئه: şeh ١ـ نم، رطوبت ٢ــ ژالـه، شـبنم.
شئه یئر: زمین رطوبی و نمور. **شئه‌لَمک**: نم نم باریـدن. **شئه‌لنمک**: مـج. رطوبـت کـشیدن، رطـوبی شـدن. **گوْلـه شـئه قوْنموشدو**: بر روی گـل شـبنم نشـسته بود.
چنـک> **چئه/ شئه**... گردیـده اسـت. از همان بن در فارسی به صورت چکیدن/ چکه... مشاهده می‌شود. در آذری **چکه**:

سبدی برای آب کشیدن برنج، آبکش... (چون آب از آن می‌چکد)... و همگی از مصدر **چکمک** می‌باشند، با تحول معنایی چنان که **شنه** بعضاً به صورت **چیی/ چنه** نیز مشاهده شده است. نگا: **چکمک**

شی

شیت: آذ. ۱ـ بی‌نمک، بی‌مزه، شیت. ۲ـ مج. آدم بی‌مزه. **شیتَنمک/ شیتَلمک**: بی‌مزگی کردن. (کلمهٔ تقلیدی است)

شیتیل: آذ. نشا. **شیتیل ائله‌مک**: نشا کردن. **شیتیل اولماق**: مج. پاپیچ کسی شدن، به کسی گیر دادن.

به نظر محرف **شتل** (نگا) باشد که در اصل به معنی «پاپیچ و مزاحم» بوده و سپس معنی «نشا» مجازاً حاصل گردیده و معنی مجازی غلبه یافته، به حدی که جای معنی اصلی را گرفته است.

شیر۱: آذ. (کیه/ قد. سیر) لعاب، اندود، لاک. عمدتاً لعابی که رویهٔ ظروف سفالین با آن اندود می‌شود. مج: (به طنز، در ترکیب) آرایش صورت زنان. **اوزونه شیر وئرمک**: لعاب اندود کردن. **شیری گئتمک**: لعاب چیزی زایل شدن. مج: پاک شدن آرایش صورت زن. **شیرلی**: ۱ـ لعابدار، هر نوع ظرف سفالین لعابدار. ۲ـ اصطلاحاً خمرهٔ کوچک برای نگهداری لبنیات و قرمه، دبّهٔ سفالی لعابدار. **پئندیر شیرلیسی**: خمرهٔ پنیر. ۳ـ صورت آرایش شده، بزک کرده. **شیرله‌مک**: ۱ـ لعاب دادن. ۲ـ مج: از کسی به دروغ تعریف کردن، هندوانه زیر بغلش گذاشتن، شیرش کردن (در مجازی تثبیت شده).

کلمه در اصل **سیر**: لعاب (دیوان) می‌باشد. آن را مأخوذ از کلمه chi چینی دانسته‌اند (کلاو) نگا: **سیر۲**. در عبارات فارسی: کسی را شیرش کردن، شیره سر کسی مالیدن... ، ظاهراً همین «شیر» منظور است و ربطی به شیر (اسد) / «شیره» که به نوبهٔ خود از کلمه «شیر» (لبن) اخذ شده، ندارد. ایضاً: شیره (تریاک) از همان است که ته نشین بافور شده و دیواره داخل آن را اندود کند. کذا شق اوّل کلمهٔ «شیرازه» از همین نماید، در مفهوم: سرشم و لعاب که چون چسب به ته کتاب مالیده شود.

شیر۲: شیر آب. نگا: **شیر**

شیرله‌مک/ شیرلی: نگا. **شیر۱**

شیریم: تکه، قطعه‌ای باریک و نوار مانند از یک شئی (پارچه و...). **شیریم‌ـ شهره**: (دستان کارگر/ ...) تکه پاره، له و لورده (نگا: **شهره**).

از مصدر **جیرماق** (نگا) **جیریم** > **جیریم** > **شیریم** گردیده. کلمه دیگر عیناً در همین معنی **شیریق** (نگا) که از همان بن مذکور آید.

شیرنیک: نگا. **شیرنیمک**

شیرنیمک: علاقه شدید نشان دادن، به شدت خواستن، حلاوت چیزی را چشیدن و عادت کردن. **شیرنیک**: آذ. شایق، مایل، طالب دو آتشه، عادت کرده و خواستار.

فعل ساخته شده از لفظ شیرین (فارسی) است

شیش ۱: ورم. نگا: **شیشمک**

شیش ۲: ۱ـ میله آهنی باریک و نوک تیز برای حربه و غیره. **تندیر شیشی**: میلهٔ آهنی برای کاویدن آتش تنور. **شیشله‌مک**: میل زدن، با میله مجروح نمودن. ۲ـ سیخ کباب. **شیشلیک**: مربوط به سیخ، سیخی، سیخ کردنی، گوشت کبابی، گوشت خرد شده برای کباب، نوعی کباب معروف. ک.د.فا. شیشلیک.

کلمه با تحول آوایی (شیش> شاش) به دو شکل وارد روسی شده است. یکی با پسوند «ـکا»ی روسی **شاشکا** **шашка** : شمشیر، شوشکه. دومی به شکل ترکی خود **شاشلیک** **шашлык** : شیشلیک، سیخ کباب.

از همین است در فارسی «شیشکی» (**شیش**+ ـکی پسوند ترکی) که تلفظ ترکی آن **شوشه‌کی** (نگا) شده در مفهوم: کلامی که چون سیخ بر طرف مقابل زده شود!

می‌توان گفت **شیش** کلمهٔ تقلیدی است از صدای کشیدن کباب از سیخ داغ و... اخذ شده است. ولیکن به نظر مفهوم «سیخ» معنی بعدی کلمه باشد و در اصل **سئش**> **شیش** شده از مصدر فعل قدیمی **سئشمک**، در معنی آلت سوراخ کن، آلت جارحه. نگا: **شیشمک**

شیشک: برّه دوساله، شیشک. نگا. **شیشمک**

شیشمک: ۱ـ باد کردن، ورم کردن، نفخ کردن. ۲ـ مج: باد به غبغب انداختن، قیافهٔ مغرورانه به خود گرفتن.

شیشیرمک / شیشیتمک: تع. ۱ـ متورم کردن، پر باد کردن، از باد انباشتن ۲ـ مج: هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن، شیرش کردن ۳ـ مبالغه کردن، موضوع را گنده کردن. **شیش**: ورم. **شیشک**: برّه دو ساله. ک.د.فا. شیشک (به اعتبار چاق بودن حیوان و به مفهوم حیوان باد کرده/ چاق). **شیشمان**: کیه. آدم چاق. **شیشکو**: کیه. خپل، خیکی. **شیشیک / شیشکین**: باد کرده، متورم، خپل.

صورت قدیم کلمه **سئشمک**: از هم باز شدن، پف کردن، می‌باشد که بعداً «س>ش» گردیده است (نگا: **سئسی**) وارد روسی شده است، **شیشکا** **шишка** : برآمده، ورم، غده.

شیفره: رمز، کد. **شیفره‌لی**: رمزدار. (مأخوذ از فرانسه است آن هم به نوبهٔ خود مأخوذ از «صفر» عربی است).

شیل: چولاق، مشلول. **شیل ـ کوّت**: له و لورده. **شیل ـ کوّت اولماق**: له و لورده شدن. **شیل ـ کوّت ائله‌مک**: له و لورده کردن، دک و دنده‌اش را شکاندن.

مترک «شَل» (چلاق) عربی به نظر می رسد. ایضاً نگا: **کوّت ۱**

شیلان: نگا. **شؤلن**

شیله: نوعی آش رقیق، شوله. **ساری شیله**: شوله زرد. **شیله ـ شوربا**: غذای آبکی که بس ناشیانه پخته شود، آش و لاش، حلیم شوربا

مترک از: شُل / شوله (فارسی) است که البته آن هم به نوبهٔ خود از **چوز / شوز** (نگا) ترکی به نظر می‌رسد.

شیمشک: آذ. بـرق، آذرخـش. **شیمـشک چاخماق**: برق زدن آذرخش
احتمال دارد محرفاً از مـصدر **چاخماق/ شـاخمـاق** (نگـا) باشـد. شاخیمـساق> شاخیمـشاق> شامـشاق> **شیمشک**!...
کـذا مـی‌تـوان آن را از مـصدر قـدیمی **یاشـوماق** نیـز گرفـت. ائیشیمـسک> **شیمشک**. نگا: **ایشیماق/ یاشوماق**
شینلیک: جـشن. نگا: **شن**
شیو: ŞİV (شوی/ شؤو ŞÜV) آذ. شـاخک نازک درخت که آن را به منظـور زدن و راندن اسـب و گوسـفند اسـتفاده کننـد، ترکه.
شیغ از مصدر **شـیغیماق**: زدن (نگـا)> **شیو/ شوو** شده است در مفهـوم: ابـزار زدن/ ترکه.
شیون: ناله. نگا. **شوون**

شیـ

شیدیرغی: (قد. شودورغو) آذ. ۱ـ (صـفتی است در مورد باران و نظایر آن) پیـاپی، به تندی، مسلسل‌وار. **یاغیش شـیدیرقی یـاغیردی**: بـاران بـه شـدت مـی‌باریـد. **شیدیرقی پول تؤکـدولر**: پیـاپی (مثـل ریگ) پول ریختند. ۲ـ در قدیم نام یـک نـوع آلـت موسـیقی بـوده اسـت.
شودورغـو/ شیدیرغی: نام سازی است که آن را عود گویند (سن).
در ترکی قدیم **چوقماق** (تلفظ دیگـر از **چؤکمک**/ نگـا. بایـد باشـد): فروآمـدن پرنده. **قوش چوقدی**: پرنـده بـر زمـین نشست (دیوان). ایـن کلمـه بعـدها بـا تحول معنایی به معنی: بـر سـر قـومی فرود آمدن، هجوم بردن، زدن، نیز آمـده اسـت (کـلاو) و از همـان امـروزه **چوقماق**> **چوماق**: (نگا) آلـت ضـرب، چماق. **چوقور**> **چوخور**: گـود (نگـا). ایضاً **چؤگور**: آلتی برای نـواختن، آلـت موسیقی، ساز آشیقی. با تبـدیل چ> ش کلمه به صورت **چوقیماق**> **شـوقیماق** نیـز آمـده اسـت (کـلاو). در آذ. **شوقیماق**> **شیغیماق** (نگا) شده است. و... نهایتاً از همـان اسـت. **شـیغیرقی**> **شیدیرقی** به مفهوم: هجوم کننده، پیاپی. البتـه تبـدیل: ق> غ (**چوقورقـو**> **شوغورقو**> **شیغیرقی**). طبیعـی اسـت. ولـیکن تبـدیل غ> د (**شـیغیرقی**> **شـیدیرقی**) رایـج نبـوده و صـرفا غلـط تلفظی است که در این جا اتفاق افتاده و بـاقی مانـده اسـت! و از آن جـا کـه در نـواختن آلات موسـیقی ضـربی، دسـت متناوباً و پیاپی به ساز نواخته مـی‌شـود، لـذا دو کلمـه **شـودورغو، چؤگـور** بـه عنوان دو آلـت موسـیقی، از ایـن کلمـه ساخته شـده‌انـد. چوقمـاق> چؤقـور> **چؤگور**. ک.د.فا. چوگور. نگا: **چوماق**
شیر: (شؤر) آذ. کلمـهٔ تقلیـدی اسـت بـرای توصـیف ریـزش آب، شرشـر آب. **شیریلداماق**: شرشر کردن آب. **شیریلتی**: ۱ـ صدای شرشر آب ۲ـ (= **شیرها شیر**) هیا هو، قـشقرق، غوغـا. **بیـر شـیریلتی ایدی کی گل گؤره‌سن**!: یـک غوغـایی (بزن بزنی) بود کـه بیـا و ببـین!. **شیر**ـــ

شیر/ شیر- شیرا/ شیرلان: آبشار، شلاله.
شیر> **شیر**: ابزاری برای بستن آب در لوله، شیر آب، فلکه. **شیرتا- شیرت**: توصیفی است برای «بارش زیاد و خیس شدن زمین»
شیریق: آذ. باریکه، نواری پهن و بلند از پارچه. ایضاً: زمین و یا کشتزار باریک و دراز. **بیر شیریق پارچا**: نواری از پارچه. **شیریق زمی**: مزرعه باریک و طویل، زمین باریکه.
محرف از کلمه **جیریق** از مصدر **جیرماق** (نگا) می‌باشد. ایضاً. نگا: **شیریم**
شیغیماق: (بعضاً: شیغاماق) آذ. ۱- قاپیدن، (در مورد پرندگان شکاری) صید را سریع زدن و بردن. **قارا قوش کهلیگی شیغیدی**: باز کبک را به تیزی صید کرد.
۲- تند زدن، نواختن. **او نه شاعرکی خیال مرکبینه شوّو شیغایاندا** .../ شهریار. سهندیه (وه چه شاعری! که چون ترکه بر خنگ خیال نوازد...).
شیغیجی: شکاری. **شیغیجی قوش**: پرندهٔ شکاری. **شیغیجی اوچاق**: (و.پ) هواپیمای شکاری.
فعل «شخودن» فارسی از این بن به نظر می‌رسد. نگا: **شیدیرقی**
شیلتاق: آذ. بچهٔ بازیگوش و ننر. ک.د.ها. شلتاق. **شیلتاقلیق**: بازیگوشی، شلتاقی. **شیلتاقلانماق**: شلتاقی کردن.
در اصل کلمهٔ تقلیدی است. محرّف از **چیلتاق**> **شیلتاق** (نگا: **چیلفین**) از همان مصدر تقلیدی **شیللاق** (نگا) آمده است.
شیلتاق در ترکی قدیم «ادعای دروغ و تحمیل بی‌حساب» (سن). برای آشنایی با پسوند ـ *تاق*. نگا: **قالتاق**) و برای آشنایی با بن کلمه، نگا: **چیلفین**
شیللاق: (اسب/ قاطر) جفتک، لگدی که با دو پا انداخته شود. **شیللاق آتماق/ شیللاغا قالخماق**: جفتک پراندن... نگا: **شیلتاق**
شیمارماق: لوس شدن، خود را لوس کردن، عشوه آمدن. **شیماریق**: کیه. لوس، ننر، ملوس، عشوه‌گر.
کلمه بیشتر در ترکیه مرسوم است ولی در آذ. نیز رد پایی دارد: **سسین کس، چوخ دا باشیمی آپارما/ سیویق قیزلار کیمی گولمه، *ایشارما*** !/ م. ب. خلخالی/ کتاب **توْلکو**
ایشارماق در معنی فوق (عشوه کردن) که مرحوم خلخالی به کار برده است، نشان می دهد که کلمه از مصدر **ایشیماق**: درخشیدن (نگا)> **ایشمار** (مثل: **قیزمار، قاشمار**...)> **شیمار**: درخشنده، جلوه‌گر> عشوه‌گر. سپس همان مشتق اخیر خود به عنوان بن قرار گرفته است> **شیمارماق** !... **شیمار** (با تحول صوتی)> شومار> **شومال** (نگا) شده است.
شیندیر: گوشت سفت. نگا: **چیندیر/ جیندیر**

شوْ

شوّپوّک: **šüppük** آذ. چوب کوتاه، چوبکی برای کندن ریشه سبزیجات

خوردنی (مثل ریشهٔ شنگ)، ترکه. **یا شۆپوک سینار، یا میرچالیق چیخار:** (نگا: **میرچالیق**)

این کلمه در دیوان به صورت **شۆپیک:** تفاله‌های چوبین میوه (مثل تـه مانـدهٔ خوشهٔ انگور بعد از خوردن) آمده است و محرف **چۆپیک** دانسته‌اند. نگا: **چۆپ/ چوبوق**

شۆش: (ششش) آذ. هر چیز بلند و نوک تیز، سیخ. **شۆش دورماق:** سیخ ایستادن. **شۆش پاپاق:** کلاه بوقی. **ششۆو:** گاوی با شاخ‌های بلند و نوک تیز دارد. نگا: **ششش**

محرف و در و اقع تلفظّ از دیگر **شیش۲** (نگا) است

شۆشه: (شیشه). شیشه، آبگینه.

در عربی به شکل «شاشه» (اکران) آید. مشکل است به **شۆش** (نگا) ربط داشته باشد. لذا دخیل به نظر می‌رسد. شاید از فارسی باشد. در هر حال ریشه کلمه معلوم نیست

شۆشال: آذ. (قره‌داغ) نوعی گیاه وحشی که در مزارع و مراتع روید. مانند نیلوفر اگر در مجاورت بوته باشد بدان پیچد و الاّ روی زمین خزد. ساقه پهن دارد، با شاخک‌هایی برای پیچیدن به تنه بوته، گل‌های سرخ و ارغوانی به صورت براق، ولی نه چندان بزرگ دارد. ساقهٔ تازهٔ آن ترد و خوراک انسان نیز هست.

از **شۆش** مذکور به اعتبار ساقه‌های بلند و دراز گیاه.

شۆشه‌کی: آذ. کلام تند و کنایه‌آمیز، شیشکی. **شۆشه‌کی سالماق:** سخن کنایه آمیز به طرف گفتن، تکه انداختن. نگا: **شیش**

شۆو: şüv ترکه. نگا: **شیو**

شۆوه رَک: şüvərək (بعضاً: شۆمه رَک) آذ. نوجوان باریک اندام، جوان بلند قامت و باریک اندام، ترکه‌ای. **نازیک شۆوه‌رک بیر اوغلان:** جوانی بلند قامت و باریک.

از کلمهٔ **شۆو** مشتق است ـ رک پسوند صفت تفضیلی است.

شۆوه‌رَن: şüvərən آذ. خاکشیر (سن) **بوز_ شۆوه‌رن:** شربت خاکشیر.

من این کلمه را محرف **گۆگه‌رَن**> **گۆوَه‌رن، جۆوه‌رن**> **شۆوه‌رن** می‌دانم و از مصدر **گۆگرمک/ جۆجرمک:** سبز شدن، روییدن. به مفهوم: رویا، بالنده... نگا: **گۆک/ گۆگرمک**

شۆوق: şüvq ذوق و شوق. نگا. **شۆوق۱**

شۆوَن: şüvən (شیوَن) مأخوذ از «شیون» (فارسی) و در همان معنی ولیکن بیشتر با بار منفی و در مفهوم: هیاهوی بی‌مورد، جوّ سازی، سیاه بازی. **شۆوَن سالماق:** جیغ و داد راه انداختن. **قحبه شۆوه‌نی:** (!) (قشقرق فاحشه‌ای!)> کولی بازی. **اؤلو ده بیر یول، شۆوه‌نی ده:** مرگ یک بار و شیونش هم یک بار! (هر چه بادا بادا!)

شۆی: şüy ترکه. نگا: **شیو**

شۆیور: آذ. محرّف شعور (عربی) **شۆیورسوز:** بی‌شعور، احمق، بی‌کلّه.

شۆیوم: (= **اوغور**). آذ. محرّف شگوم/ شگون (فارسی؟) و در همان معنی **شۆیومسوز/ بد شۆیوم:** بد شگون

شؤ

شـؤلتله‌مـک: آذ. (خیاطـت) فاصـله دار دوختن، شل و ول کـوک زدن./ ... نگـا: **شوئل**

شؤلَن: کیه. ۱ـ مهمـانی، ضـیافت. ۲ـ مـج: محفل نمایش هنری و ... (اوـ سو)
مأخوذ از **شـولان** (مغـولی) دانـسته‌انـد (ایو) که در میان اتراک قدیم، نام مراسم بار عام و مهمانی خـوانین بـوده اسـت. کلمه به صورت **شـیلان** نیـز درج شـده است. **شیلان**: سماط السلاطین و امـرا و طعام عام را گویند (سن/ *سماط*: سـفره، المنجد). در فارسی در برخی مناطق بـه صورت «شیلان» آیـد. در آذری چنـدان رایج نیست. ولیکن به ندرت در شـعر و متون نیز تـوان دیـد. **اوْن بـنش گـوْن شـؤلن چکیلـدی، ایـشله‌دی آشپازخاناسـی/ ارکـک یـانـ یانـا کـسیلدی، مینـانین قوربـانی کیمـی!**/ آشیق علسگر

شؤیله: şöylə کیه. (= آذ. **بؤیله/ بئله**) این چنـین، ایـن طـوری، بدینـسان. **شـؤیله بویوروْن**: بفرمایـد بنـشینید. **شـؤیله ـ بؤیله**: متوسط، نه چنـدان خـوب و نـه چندان بد، ای همچی ها !... نگا: **شو**

شو

شو: کیه. این (اسم اشاره است برای زمان یا مکان متوسط، در مقابل **بو**: بـرای اشـارهٔ نزدیک. **اوْ** : برای اشارهٔ دور). **شورا**: این جا. **شوندان**: از این. **شوئل**: (همانند **اوْ**> **اوئل** = او/ آن) کلمهٔ قدیمی به معنـی: آن (**شوئل جنّتین ایرماق‌لاری آخـار آللّـه دئیوـ دئیو**: انهار آن بهشت با ذکر خـدا خدا جاریند). **شو+ ائله**> **شؤیله**. بـدین سان، این طوری. **شونلار**: اینان.
در آذ.ام. چندان کاربردی ندارد. جـز در ادبیـات کلاسـیک و چنـد کلمـه **دفرمـه** شده، مثل **شوبه** (نگـا: **ابه/ آبا۱**)/ **شـوْو قریب!** (نگا)

شوخ: آذ. ۱ـ خـوش هیکـل، زیبـا. ۲ـ آدم بذله‌گو، اهل مزاح. **شـوخلوق**: شـوخی، مزاح (مأخوذ از فارسی)

شودورغو: نگا. **شیدیرقی**

شوقّا: نگا. **زنگی**

شولوق: آذ. ۱ـ شلوغ، آشفته، (وضع) به هم ریخته. ۲ـ مـج: آدم آشـفته رفتـار، بچـهٔ شلوغ، سر به هوا، زبل، شیطان، جعنلق.
به نظـر در اصـل **چـوْروق**> (صـورت دیگر از کلمـهٔ **چـوّروک**/ نگـا) بـوده> چوْلوق/ شولوق شـده و مفهـوم «وضـع نامطلوب» را افاده می‌کنـد کـه بعـدا بـه معانی بعدی تحول معنـایی یافتـه. نگـا: **شوْر/ چوْر۲/ چولاق/ چوّروک**

شومال: صاف و بـراق. **اوْزو شومال**: دارای صورت صـاف و بـراق، امـرد. **شـومال**

داش: سنگ صاف و براق، سنگ صیقل شده (به واسطهٔ جریان رود خانه و...) نگا: **شیمارماق**

شوملاماق: آذ. (زمین، بنا...) نشست کردن، فرو ریختن، رانش نمودن. **یئر شوملاییب**: زمین رانش داشته است. **قویو شوملادی**: درون چاه فرو ریخت. **شوملاق**: (زمین) در حال فرو ریزش، لغزنده، نامستقر. **شوملاما**: فرو ریزش، جا به جایی خاک، رانش زمین.

تحریفاً از مصدر **جوممـاق** (نگا)> **جوملاماق**> **شوملاماق**... کلمه بعضا به معنی «شخم زدن» هم آید که در این صورت مرخم **شوخوملاماق** است.

شونبول: (!) آذ. نرینه کودک، دول. **شونبولونا ساریماق**: دست انداختن، **شونبولونا سایماماق**: محل سگ نگذاشتن. (همانند معادل فارسی خود کلمهٔ تقلیدی می‌نماید).

شونقار: عقاب. نگا: **سونقار**

شوْ

شوخوم: کاویدن زمین با خیش، ک.د.فا. شخم. **شوخوملاماق**: شخم زدن.

بـه نظـر در اصـل **چوقـوم** (در مفهـوم کاوش زمین) از فعل قـدیمی **چوقمـاق** باشد کـه احـدی از معـانی مجـازی آن «کاویدن» است. نگا: **چؤکمک**

شوز: آذ. ۱ـ (= کیه. **چؤکـه‌لـک**. نگـا: **چؤکمک**) یکی از لبنیات است. بعد از گرفتن کره از ماست، دوغ ته ماندهٔ آن را جوشانده و از صافی (توبره) گذرانند تا آب آن گرفته شود. ته مانده آن را **شـوز** گویند. **شوز** را گلوله کرده و خشکانند و کشک سازند ۲ـ پر نمک، شور. **شـوز گؤز**: چشم چران، هرزه. **شـوزا**: شـوره. **شوزا وئرمک**: (در مـورد زمـین شـور) شـوره پـس دادن. **شـوزا کنـد**: آذ. ۱ـ شوره‌زار، منطقهٔ کویری. ۲ـ نام منطقه‌ای در نزدیکی تبریز در کنار رودخانهٔ **آجی چای** که منطقهٔ شوره‌زاری است. **شـوزا کندده اتشَک تاپـدین، قالـدی ارکـک دیشیسی**: معـا. در بیابـان لنگـه کفشی غنیمت است. **شوزان**: (= کیه. **چـوزاق**) آذ. زمـین شـوره، زمـین بـی‌حاصـل. **شوزانلیق**: شوره زار. **شـوزبا**: آبگوشـت (**چوزبـا**: کیـه. خورشـت، آش، سـوپ. گفتـه مـی‌شـود «بـا» در فارسـی: آش). **شوزبا ساتان**: دیزی فروش.

مفهوم اصلی و مشترک در همهٔ کلمـات فوق «عیب و ناپسـندی» اسـت و کلمـه محرف **چوز** (نگا) مـی‌باشـد. **چـوز** در ذات خود مفهـوم ناپسند و معیـوب را دارد. چنـان کـه غـذای شـور در مقابـل غذای شیرین، نـامطلوب تلقـی شـده و بدان نیز مجازا **شوز** (شور) گفتـه شـده. **شوز** (لبنی فـوق الـذکر) هـم در معنـی محصول لبنی پست (فاقد کره و چربی) است. کذا در ترکیـب **شوز گؤز** (چـشم چران) معنی شـیرینی و شـوری مطـرح نیست، بلکه معنی چشم ناپسند (ناپـاک) بودن مراد است. کـذا در عبـارت «شـور چشم» (بد نظر)، شور بخت (بد بخت)،

دل شوره (بدی دل/ آشفتگی فکری)/ دلش شور زدن (بد زدن) شورش را در آوردن (عیبش را بروز دادن)... فارسی هم مسئله همان است و اصلا موضوع نمک و شوری در میان نیست! اینها نشانگر آن است که **شوْر** محرف **چوْر** بوده و در فارسی نیز در معنی پر نمکی/ بدی/ زشتی که اشاره شد، مأخوذ از همین منشأ ترکی است. کذا از همین منشأ ترکی است در فارسی شلوغ (نگا: **شولوق**) و شور> شل/ شله (با لحاظ عیب تلقی شدن سستی در مقابل استواری). اما شور فارسی در معنی «هیجان/ آشوب» ریشهٔ روسی دارد (نگا: حاش). در واقع **چوْر/ شوْر/ کوْر/ خوْر** چهار تلفظ از یک کلمه‌اند! نگا: **چوْر/ کوْر/ خوْر/ چوْزاق/ چوْرومک/ چولاق/ شولوق/ شیله/ شوْل**

شوْرا/ شوْران/ شوْربا/ ... نگا. **شوْر**

شوْروْو: آب نمک. نگا: **شارب۲**

شوْل۱: نگا. **شو**

شوْل۲: آذ. سست، رقیق، ک.د.فا. شل

شوْللاشماق: شل شدن، سست شدن، از توپ و تشر افتادن، کوتاه آمدن.

شوْلاتلاماق: (بعضاً **شوْلتله مک**) (قالی بافی) بدون دقت و ناشیانه بافتن، یک رج این جا و یک رج آن جا زدن، (دوخت) کوک‌های سست و شل زدن، مج: کار را سرسری کردن. (**شوْل** +ـ آت> شولات> **شولاتلاماق**)

شوْل در این معنی همان شل رایج در فارسی است ولی در اصل منشأ ترکی دارد. نگا: **شوْر**

شوْوق۱: **şovq** (شوْوق) علاقه، عشق، میل، شوق و ذوق. **شوْوقه گلمک**: سر شوق آمدن، علاقه‌مند گشتن. **شوْوقولو**: شائق، علاقه‌مند، خواستار، پرشوق و ذوق (مُترک «شوق» عربی است).

شوْوق۲: (شاواق/ شوْوق) آذ. ۱ـ تلالؤ، درخشش، لمعان ۲ـ انعکاس نور در اثر برخورد با جسم براق، مثل انعکاس نور آفتاب در برخورد با آئینه، بازتاب. **شوْوق سالماق (شاواق وئرمک)**: باز تابیدن، تلالؤ نمودن. **گوْن کیمی شوْوق سالیب، آینا قاباغین/ ائیله‌ییب چوْخ‌لاری دیوانه، تئللی!**/ آشیق علسگر (**قاباق** در این جا: پیشانی).

چوْق: تر.قد. شعلهٔ آتش، فروغ خورشید (دیوان/ نگا: **چوْخ**) همان امروزه **شوْوق** شده است. در عین حال همین کلمه با مصدر **چاخماق/ شاخیماق** (درخشیدن) بی‌اتباط نمی‌نماید و شاید **شاخاق> شاواق> شوْوق**. شده باشد. نگا: **چاخماق**

شوْو قَریب: **şovqərib** آذ. لعنتی! لامصّب! صاحب مرده! ...

در اصل: **شو+ غریب** (این شئی عجیب و غریب!) می‌باشد که تحوّل آوایی یافته است. نگا: **شو**

ف

شروع بـا «ف» در ترکـی قـدیم مرسـوم نبوده است. در دیوان تنها یـک کلمـه از این دست آمـده اسـت: **فورخـان**: بـت، صنم. کـه آن را هـم محـرف **بورخـان** دانسته‌اند. مرکـب از **بـور** (محـرف **فـو** چینی) و **خان** ترکی که در میـان ترکـان بودائیـسـت رایـج بـوده و **بورخـان/ فورخان** ترجمه ترکی بودا بوده است که به صورت **پورکان** نیز تلفظ شده و بعداً به معنی «*لت*» نیز آمده است (کلاو). بـه اعتبار آن که اغلب مجسمهٔ بودا در حـد یک بـت پرسـتش مـی‌شـده. از ایـن رو **فورخان** یک لفظ دخیل در ترکی است. امروزه طبعاً کلمات زیادی با این حـرف در ترکی رایج است کـه بعـداً بـه قافلـهٔ زبان پیوسته‌اند و اگر دخیل و یا محرّف نباشند، عمدتاً کلمات تقلیدی هستند که در جای خود اشاره خواهد شد.

فا

فاب: آذ. (تبریز) پودر رختشویی. **فابلامـاق**: با پودر رختشویی چیزی را شستن.

فاب در اصل نام کارخانـه‌ای آمریکـایی بوده که پودر رختشویی تولید مـی‌کـرده است. محصولات آن که در کشور رواج یافـت، ایـن کلمـه پیـدا شـد. بعـد از اضمحلال آن کارخانه هم این کلمه ماند (همانند *تاید* در میان فارسی زبانان)

فاغیر: (**فوغارا**) آذ. محرف «فقیـر» (عربـی) به معنی: سربه زیـر، آدم ملایـم، مطیـع. ایضاً در همان معنـی: فقـراء (عربـی)> **فوغارا** نیز به کار می‌رود. **فاغیر اوشاق**: بچّهٔ سر به زیـر. **فوغارا آدام**: آدم سـربه زیر. همـین کلمـه عربـی کـه در ترکیـه **فاکیر** (فقیر) تلفظ مـی‌شـود، بـا همـین تلفظ اخیر وارد روسی شده **факир**: درویش، شعبده باز، تردست (بـه اعتبـار آن که درویشان قدیم گدایی و تردسـتی نیز کردندی....)

فال: مأخوذ از عربی است، به معنی: طـالع، ستارهٔ اقبال. **فالچی/ فـالا باخـان**: فـال بـین. **فال آچماق/ فالا باخماق**: از روی کتاب دعا طالع کسی را نگریستن. **فـال توتماق**: فال گرفتن، فال گوش ایستادن.

فالا: آذ. تخمی است که زیر ماکیان گذارنـد، تا ماکیان به هوای آن تخم دیگر گـذارد. **یومورتامادی، فالانی دا ایچـدی**: تخـم نگذاشت که هیچ، **فالا** را هم قورت داد! (معا: شد غلامی که آب آرد بـه جـوی، آب جوی آمـد و غـلام بـرد). **فالاسـینا باخماق**: ۱ـ به منظور پی بردن به داشـتن و یا نداشـتن تخـم، مقعـد ماکیـان را بـا انگشت معاینه کـردن ۲ـ مـج: انگلـک کردن.

من این کلمه را از **بالا** (نگـا) و محـرف

آن می‌دانم.
فانیس: فانوس. نگا: **فنر**

ف

فر: آذ. (فا) شایستگی (= **چینخار**). **فرلی**: شایسته، مناسب، آبرومند، مستعد. **فرسیز**: نامناسب، به درد نخور، بی‌استعداد. **فرلی اوشاق**: بچهٔ باهوش، بچهٔ مستعد.

فره: آذ. بچهٔ کبک و تیهو و امثال آن (سن). **حیدر بابا: داغی، داشی، بره‌سی / کهلیک اوینار، یانیندا فره‌سی**/ شهریار. نگا: **فریک**

فریک: آذ. ۱ـ جوجه مرغ (سن). جوجهٔ ماده بعد از سه چهار ماهگی (جوجه نر را در این سن **بتچه** گویند/ نگا) ۲ـ مج: دختر بچهٔ کاکل زری، دختر بچهٔ زیبا.
با توجّه به ساختار ظاهری و شباهت معنایی با **فره** از یک خانواده می‌باشد. به نظر می‌رسد با کلمه پر/ پرندهٔ فارسی بی‌ارتباط نباشد، بعید نیست **پره**> **فره** شده باشد. از طرف دیگر «فِره/ فیری» در زبان تاتی (تاکستان) به معنی پسر آید. شاید همان در کلمهٔ «فرزند» فارسی تظاهر کرده، از این رو به نظر می‌رسد **فره/ فریک** مأخوذ از زبان‌های قدیم محلی باشد.

فس: ۱ـ آذ. شب کلاه ۲ـ کیه. نوعی کلاه به رنگ قرمز، از جنس نمد به شکل سیلندر که وسط آن منگوله‌ای بوده است (شکل کلاه‌های خدّام حرم حسینی/ع).
از نام شهر «فاس» در مغرب، اخذ شده. چون این نوع کلاه سرپوش خاص عربان آن دیار بوده است که در دورهٔ عثمانی در ترکیه مرسوم گردیده و از آن طریق وارد زبان گردیده.

فنر: (فنار) فانوس. **دنیز فنری** (نگا: **دنیز**). مثال از یک ترانهٔ مردمی: **باکیدان فَنار گلیر/ اوْدوما یانار گلیر/ اولمامیشسان گؤره‌سن/ باشیما نه‌لر گلیر؟!**
هر دو کلمهٔ **فنر/ فانیس** (فانوس) که در آذری مرسوم هستند، از زبان عربی اخذ شده‌اند ولیکن عربی بودن آنان هم مورد تردید است. المنجد در مورد فانوس می‌نویسد «احتمالاً غیر عربی است». ولی در مورد «فنر» آن را فارسی می‌داند که ظاهراً صحیح نیست. هر دو کلمه را یونانی دانسته‌اند. در یونانی phonos کلاه، کلاهک، کلاهک فانوس phanari مشعل (ایو). به نظر می‌رسد این نظر اخیر دقیق‌تر باشد.

فیـ

فیت: سوت، سوتک، بوق (کشتی). **فیت چالماق**: سوت کشیدن (کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **فیتشقا**)

فیشَک: ۱ـ موشک بود که در عروسی‌ها و آتش بازی‌ها آتش دهند (سن). ۲ـ گلوله (در سلاح های آتشین). ک.د.فا. فشنگ (به اعتبار آن‌که با صدای فیش از

لولهٔ سلاح خارج می‌گردد). **فیشک دولَتدن‌دیرا**: گلوله از جیب دولت است! (جای مضایقه نیست). **فیشَکلَنمک**: fişəklənmək مثل تیر از جای جهیدن، جستن. **منیم اوْستومه فیشَکلَندی**: به سر من پرید.

در اصل **فیشن**: صدای فیش دهنده، بود که نون آخر به صورت غنه در آمده است. تلفظ امروزین آن **فیشنگ**> **فیشَک** شده است. نگا: **فیش**

فیـ

فیر: آذ. صدایی است که در وقت پریدن از بال طیور به هم رسد (سن/ نگا: **پیریلداماق**). **فیرـ فیر**: روان و سلیس و زود زود، در مقام تقریر و تحریر استعمال می‌شود (سن). **فیرـ فیر فیریلداماق**: با جنب و جوش و شوق و اشتیاق کاری را کردن، با تحرّک و شوق و ذوق مشغول کاری بودن. **فیرـ فیرا**: اسباب بازی نوک تیزی که با سرعت روی نوک تیز (محور) خود می‌چرخد. فرفره، فرفرک، هرنوع اسباب بازی که از کاغذ و غیره درست کنند و با حرکت یا وزش باد به دور محورخود چرخد. **سن چوْجوق تک، قوْجانی فیرـ فیراباز ائیله میشسن!**/ شهریار. **فیرلانماق**: (در مورد چیزهای سبک) به دور خود چرخیدن، چرخ زدن. **فیرلاتماق**: تع. چرخاندن، گرداندن، با چرخاندن به حرکت در آوردن، با چرخش پراندن، (موشک و..) پرتاب کردن. **فیریلداماق**: (بعضاً: **پیریلداماق**) با صدای فرّ چرخیدن. **فیریلداق**: ۱ـ فرفره. ۲ـ هواکش. ۳ـ بادگیر سر لوله بخاری و اجاق (که درون آن پره‌ای بوده در حال چرخش). ۴ـ مج: حقّه، حیله، فریب. ۵ـ حیله‌گر، حقّه باز، آدم هفت خط (اوسو). **فیریلداقچی**: حقه باز، کلک باز

کلمه تقلیدی است و مشتقات آن با کلمهٔ فریب، فریفته، فریفتن فارسی قابل قیاس است. ظاهراً منشاء هر دو، بن تقلیدی **فیر**/ **فر** می‌باشد. شکل دیگر این کلمه تقلیدی **پیر** می‌باشد. نگا: **پیرلاماق**/ **پیریلداماق**

فیرچا: قلم مو، بورس و نظایر آن. **فیرچالاماق**: بورس زدن.

مأخوذ از bourtsa یونانی دانسته‌اند (ایو) که نهایتاً با brose فرانسوی از یک ریشه‌اند.

فیرتانا: ۱ـ توفان، تندباد. ۲ـ مج: آشوب، بلوا. **فیرتانا سالماق**: آشوب ایجاد کردن، غوغا برپا کردن.

به نظر فتنه (عربی) است که تحریف شده. فتنه> **فیتنا** (با اضافه شدن «ر» زاید به خاطر آن که آن را به کلمه ترکی و تقلیدی، **فیر**... نزدیک کند)> **فیرتانا**

فیرتیق: آذ. خلط بینی. **فیرتیقلی**: دماغو، بچه‌ای که آب دماغش دائماً روان باشد

کلمهٔ تقلیدی است. به اعتبار آن که معمولا با صدای خاصّ... از بینی خارج می‌گردد.

فیریق: (بعضاً: فیر) آذ. انگل، پیسی، آفت

(ایضا). **فیرق ـ فساد سالماق**: آشوب ایجاد کردن، شر به پا کردن.

از عبارت **فیرق ـ فساد** چنین بر می‌آید از کلمهٔ «فرق/ تفرقه» عربی است. **فرق> فیرق**). امّا **فیریق** در معنی مذکور را مشکل می‌توان از «فرق» عربی برگرفت.

فیس: صدای فیس. **فیسیلداماق**: صدای فیس دادن. مج: یواش گفتن، نجوا کردن. **فیسیلتی**: فیس، نجوا. **فیسقیرماق**: (عطر اسپری، خون...) با صدای فیس بیرون زدن، فوّاره زدن. (کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **پیس**)

فیستیق: (پیستیق) ۱ـ پستهٔ شامی و نظایر آن. ۲ـ کیه. مج: زیبا، دوست داشتنی (معا: هلو، هلوی پوست کنده).

مأخوذ از پستهٔ فارسی است که در زبان‌های اروپایی نیز تظاهر می‌کند و در عربی با تبدیل پ> ف به صورت فستق درآمده است که مُترک آن **فیستیق** شده است.

فیش: آذ. صدای فیش. **فیش ـ فیشا**: فشفشه. **فیششیلداماق**: صدای فیش دادن (مثل صدای مار هنگام حمله). **فیششیلتی**: فیش!... **فیششقیرماق**: فوران کردن، با صدای فیش بیرون زدن. **قان فیششقیردی**: خون فوّاره زد. **فیششقیریق**: ۱ـ صدای فیش ۲ـ (خون و غیره) فواره زنش، جهش ۳ـ (= **هوّشتوروک**) سوت (کلمهٔ تقلیدی است). کذا نگا: **فیشک**

فیشقا: (فیشقریق/ هوّشتوروک/ فیست= کیه. **ایسلیق**) ۱ـ سوت ۲ـ سوتک. **فیشقا چالماق**: سوت زدن. **پالچیق فیشقاسی**: سوتک سفالی. **سو فیشقاسی**: سوتک آبی. **فیشقا بورون**: کسی که دماغ گنده و آویخته دارد (شبیه سوتک‌های گِلی قدیم!).

از مشتقات **فیش** (نگا) و کلمهٔ تقلیدی است.

فیف: صدای فیف. **فیفیلداماق**: فیف کردن. (کلمهٔ تقلیدی است)

فیلیق: آذ. قلفتی. **دریسینی فیلیق سویدو**: پوستش را قلفتی در آورد. **فیلیق بادام**: بادام کاغذی (به اعتبار آن که پوستش قلفتی در می‌آید).

ظاهراً از «فلق» عربی به مفهوم شکافتن (شکافتن پوست و در آوردن هسته) باید اخذ شده باشد. چنان که یکی از القاب خداوند کریم «فالق الحبّ و النوی: شکافنده دانه و هستهٔ خرما» است. سپیده را نیز فلق گویند، چون نور پرده ظلمت را می‌درد... **فلق> فیلیق**... گردیده.

فین: صدایی که از بینی خارج می‌شود، فین. **فین دئییب بورنوندان دوّشموش**: گویی از دماغش افتاده است (عیناً شکل اوست/ مو نمی‌زند). **فینخیرماق**: صدا برآوردن از منخرین بینی (سن). خلط بینی را تمیز کردن. **آت فینخیردی**: اسب از منخرین خود باد خارج‌کرد و صدا در آورد.

کلمهٔ تقلیدی است.

ق

از بررسی منابع قدیم ترکی چنین بر می‌آید که در دورهٔ قدیم از چهار صامت: ق/ گ/ ک/ خ تنها یک صامت کامی خلفی وجود داشته است که به یکی از دو صورت «ق/ ک» تلفظ می‌شده. صامت دیگر (گ/ خ) بعدها از تحول همان پدیدار گشته است. از این روست که مثلا **گلمک** در جغتایی **کیلمک** شده و یا در لهجهٔ رسمی ترکیه که در آن گویش استانبول ملاک قرار گرفته، مثل دیوان لغات الترک، اصولا شروع با «ق» مرسوم نیست و «ق» وجود ندارد و کلماتی چون: **قان، قالماق، قالین**... حتی کلمات دخیل: قرار، قربان، قیامت... همه با «ک» خوانده می‌شوند (**کان، کالماق، کالین، کارار، کوربان**...). ایضاً می‌دانیم که در ترکی آذری امروز اغلب موارد (غیر از آغاز کلمه) «ق» تبدیل به «خ» می‌شود: **باخماق، آخماق** و... این موارد هم در ترکیه با «ک» خوانده می‌شوند (**باکماق، آکماق**). به همان دلیل است برخی کلمات که در لهجهٔ اوغوز علی الاصول با «گ» شروع می‌شوند، تحت تأثیر لهجهٔ شرقی (جغتایی)، در برخی گویش‌های آذری با «ک» هم مشاهده می شوند: **گنچی/ گنچمک/ گوٚبود/ گؤنول> کنچی/ کنچمک/ کوٚبود/ کؤنول** ... لازم به ذکر است که در دیوان دو و سه کلمه با «گ» مشاهده می‌شود و این نشانگر آن است که تبدیل ک>گ در آن زمان در حال شکل گرفتن بوده است. از آن جایی که شروع با «غ» در ترکی رایج نیست، در این نوع کلمات دخیل نیز صامت اول تبدیل به «ق» می شود. غربت/ غم/ غیرت...> **قوٚربت/ قم/ قئیرت**... تنها در صورتی که بعد از «ق» صایت آید، «ق» تبدیل به «غ» می‌شود. **اوٚتاق> اوٚتاغی**...

نکته دیگر آن که چون «ق» خلفی‌ترین صامت کامی ترکی (حرف حلقی) می‌باشد، از این رو همراهی آن با صائت‌های کوتاه ثقیل است. لذا معمولا بعد از «ق» آواهای کوتاه فتحه (قَـ)، کسره (**قئـ**)/ ـیـ (**قیـ**)، ضمّه ـوٚ (**قوٚـ**)/ ـؤ (**قؤ**)/ وجود نداشته و چنین کلماتی در ترکی با «ک/گ» شروع می‌شوند (**کپک، گتمک، کوٚل، گوٚزمک، گیرمک**). تنها کاربرد فتحه‌ای به صورت محدود مشاهده می‌شود (**قره، قجلـه**...) که اغلب این نوع کاربرد نیز، همچنان که در جای خود اشاره خواهد شد، عام نبوده، مربوط به لهجه و گویش است و از تبدیل آوای بلند (**قارا> قره**...) حاصل می‌شود و معمولا استعمال رسمی و استاندارد همان کابرد آوای بلند (**قاـ**) است. به عبارت دیگر، در ترکی آذری بعدها در کلمات دارای آوای بلند

عمدتا «ق/ خ» حاکم شده (**قارا/ خوز**...) و کلمات دارای آوای کوتاه «ک/گ» (**کپک/ گؤز**...) و ما در این جا گویش غالب آذری را مبنی قرار داده و بر اساس آن پیش خواهیم رفت.

قا

قاب: (کیه/ قد. **کاپ**) «ظرف» اعم از ظروف آشپزخانه، جوال و انبان و کیسه.... (دیوان). **قاب ـ قاجاق**: ظروف، ظروف آشپزخانه. **بوش قاب/ بوشقاب** (مرکب از **بوش**+ **قاب**: ظرف خالی): سینی کوچک برای غذا خوردن، ک.د.فا. بشقاب. **قابلاماق**: ۱ـ داخل ظرف گذاشتن. ۲ـ کنسرو کردن. ۳ـ بار و بنه جمع کردن، بار سفر بستن. ٤ـ کیه. اندود کردن ۵ـ مج: (!) وطی کردن. **قابلاما**: ۱ـ (صفت) انباشته، فشرده، کنسرو شده ۲ـ (اسم) نوعی ظرف آشپزی معروف، ک.د.فا. قابلمه. **قابلاشماق**: (وجه عطفی) داخل ظرفی جای گرفتن، مظروف شدن. **قابلاشدیرماق**: تع. (= **قابلاماق**) داخل ظرف انباردن، چیزی را داخل ظرف گذاشتن، کنسرو کردن (کذا نگا: **قارا**). **قابلانماق**: مج. داخل ظرفی گذاشته شدن/ کیه. اندود شدن. **قابساماق**: (نگا: **قاپاماق**)

قابلی: ظرفدار، دارای پوشش، مستّر، پاکت شده، اندود، پوشیده از... **آلتین قابلی**: طلا اندود، مطلا. **قابلی باغا** < کیه. **قاپلوم باغا**: لاک پشت (نگا: **باغا**) در دیوان سه کلمه به معنی ظرف آمده: **قا، قاپ، قاچا/ قاقاچا** به نظر **قاقاچا** مرکب باشد از **قا**+ **قاچا**. چنان که امروزه نیز در همان معنی **قاب ـ قاجاق** گفته می‌شود. «فون قابain» **قاپ** را که در ترکی قدیم به معنی چنته (نوعی خاص از ظرف) به کار رفته، مأخوذ از kia چینی می‌داند. از این رو به نظر می‌رسد که اصل کلمه همان **قا** بوده که «ب/ چا» بعداً اضافه شده است. در هر حال این کلمه به دو صورت **قاب/ قاپ** در ترکی بن کلمات زیادی قرار گرفته است (**قاپاماق، قاپساق**...) که در جای خود اشاره خواهد شد. و البته این بن اسمی را نباید با بن فعلی **قاپ** (**قاپماق**) خلط نمود. از این بن در فارسی کلمات چندی به عنوان دخیل به چشم می‌خورد: قاب، قابلمه، بشقاب. قبرغه... بعید است بین این کلمه و CUP انگلیسی (جام، لیوان) رابطه‌ای باشد. کلمه انگلیسی یاد شده در دوره اخیر در رابطه با «جام ورزشی» راه خود را به زبان‌های شرقی باز کرده است. از طرف دیگر در عربی نیز «کوب» (جمع آن < «اکواب») به معنی: جام و قدح وجود دارد و شباهت شکلی و معنوی بین کلمات کاب/ کوب CUP البته موجود است

قاپا: (قد. قاپا) کیه. ۱ـ درشت، گنده، ورقلمبیده، برآمده. ۲ـ مج: آدم خشن، لندهور، نتراشیده، بی‌تربیت. ۳ـ (ندرتاً)

گوشت ران، کفل (به اعتبار آن که قسمت درشت بدن است). **قابا دایی**: (= آذ. **قوْچو**) کیه. لوطی، بابا شمل، گردن کلفت. **قابا قولاق**: ۱ـ کیه. بیماری خناق. ۲ـ به معنی سبو نیز آمده (سن)، به اعتبار دستگیره‌هایی که سبوهای بزرگ داشته‌اند و شبیه دو گوش بوده است. **قابالاشماق**: (آدمی) خشن شدن، خشونت کردن.

هر چند خود **قابا** در آذری کاربرد چندانی ندارد ولی مشتقات آن که ذیلا اشاره می‌شود با احتواء همان مفهوم (ستبر، درشت، برآمده) بسیار رایج است. **قابار**: تاول. **قابار چالماق**: تاول زدن. **قابارجیق**: کیه. ۱ـ (=آذ. **کؤپوک**) حباب ۲ـ (= آذ. **قارا یارا**) تبخال، سیاه زخم، شاربون. **قابارماق**: ۱ـ تاول زدن (به تعبیر سنگلاخ: آبله کردن). ۲ـ باد کردن و برآمدن، متورم شدن، پف کردن، گـُر کردن. ۳ـ مج: تو روی کسی ایستادن، جلوش بر آمدن، تمرد کردن. **منه قاباریر**: جلوی من بر آمده است/ تو روی من ایستاده است. **قابارتماق**: تع. ۱ـ متورم ساختن، پف انداختن به غذا. ۲ـ مج: برجسته نمودن، در مورد موضوعی غلو کردن. **قابارتما توزو**: کیه. جوش شیرین، بیکینگ پودر. **قاباریق**: ۱ـ متورم. ۲ـ مج: برجسته، چشمگیر

این هم توضیح سنگلاخ «**قابارماق**: آبله کردن، مجازاً ورم کردن... رومیه آن را محرف ساخته **گبرمک** گویند و به معنی اخیر استعمال نمایند» (سن/ نگا: **گبرمک**). در ترکی قدیم **قاپا**: هر چیز بلند و برآمده (دیوان). **قابا**: درشت، گنده (تارا) ستبر و ضخیم و برآمده به شکل حباب... آن را **قوبا** (نگا) هم گویند (سن). با توجه به معانی فوق شکی نیست که معنی **قابا** در اصل: درشت، ستبر، برآمده... می‌باشد. به نظر، خود این کلمه از **قاب** اخذ شده و شاید در اصل **قاپاق**> **قاپا** باشد (با حذف صامت کامی) به اعتبار حالت برآمدگی که در پوش ظروف دارند. نگا: **قاپاق**

قابار/ قابارماق/ قاباریق: نگا. **قابا**

قاباق: ۱ـ کدو تنبل. **بال قاباق**: کدو حلوایی (کذا نگا: **بوْرانی**). ۲ـ آذ. پیشانی. **بوْلور بوخاق، آینا قاباق، لب خنداندلار، دوْلانیر**/ آشیق علسگر. **قاش ــ قاباق سالماق (ساللاماق/ توْکمک/ اثله مک/ تورشاتماق)**: اخم نمودن، ابرو درهم کشیدن. **قارا قاباق**: اخمو، عبوس. ۳ـ آذ. (= کیه. **اوْن**) پیش، جلو، قبل. کذا: مقابل، رو به رو. **قاباغا چیخماق**: پیش آمدن/ رو در رو آمدن/ پیشواز کردن/ رو در رو آمدن، مواجه شدن/ جلوی کسی برآمدن، رو در رویش ایستادن، تمرّد کردن.

قاباقلاماق: از کسی جلو زدن، سبقت گرفتن. **قاباقلاشماق**: مواجه شدن. کذا: مسابقه گذاشتن. **قاباقجا**: بدواً، پیشاپیش، در وهلهٔ اول.... **قاباقجیل**: پیشرو، طلایه‌دار.

و توضیح سنگلاخ «**قاباق**: ۱ـ کدو ۲ـ بالمجاز نشانه را نامند که بر سر چوب بلند نصب کرده و به آن تیر اندازند. همانا در ابتدا... کدو به جای نشانه بر

سر چوب می‌کرده‌اند. لهذا به این اسم مرسوم شده است» (سن). ظاهراً **قاباق** مشتق از **قاب/ قابا** (نگا) بوده، هم به اعتبار ظاهر متورم و باد کردهٔ کدو و هم به اعتبار آن که در قدیم از آن به عنوان *ظرف* برای آب و غیره استفاده می‌کرده‌اند. کلمه در اصل به معنی کدو حلوایی (دیوان) بوده، دو معنی بعدی به توجیهی که سنگلاخ آورده است، بالمجاز پیدا شده‌اند. یعنی کدو بدواً نشانه شده و چون نشانه همیشه در جلوی چشم و رو به رو بوده، به معنی: پیش، اَمام، جلو... تحوّل یافته و سپس از پیش به پیشانی. ظاهراً همین کلمهٔ ترکی است که در روسی به صورت **کاباچوک** **кабачок** : کدو، در آمده است.

قابال: آذ. ۱ـ به معنی احاطه بُود (سن)، چهار چوب، کادر، فریم. مج> آذ. ۲ـ (اصطلاح قالی بافی) مجموع هر ده و اند رج یک **قابال** محسوب می‌گردد (به اعتبار آن که مجموع این رج‌ها در حد یک *کادر* از کار حساب می‌شوند). ۳ـ مقدار معین (یک کادر!) از کار که کارگر موظف به انجام آن است، کار کنتراتی. **ایش قابال اولماسا یاتار فهله/ کیشی خاطرـ جم اولما نا اَهله/** معجز.

بن **قاب** (+ ـ*آل*) می‌باشد و رابطه روشن است.

قابان: ۱ـ خوک نر (سن)، خوک نر وحشی، گراز (که معمولاً با سر کنده و دندان بیرون زدهٔ خود معروف است) ۲ـ مج: آدم خشن و نفهم. **قابان دیش**: دندان گرازی، کسی که دندان‌های پیشین او درشت و برآمده باشد. **قابان باش**: کله گرازی، (کلّه خر، نفهم). **قیلللی قابان**: گراز پشمالو (کنایه از آدم بد ریخت، پولدار نفهم).

در منابع قدیمی‌تر دیده نمی‌شود. ظاهراً نباید از بن **قاپماق** (نگا) مأخوذ دانست چون این حیوان هنر گاز گرفتن و دریدن ندارد. لذا به نظر می‌رسد با توجه به ظاهر زمخت و درشت آن (به خصوص *گندگی* سر حیوان)، مشتق از **قابا** است. به مفهوم حیوان زمخت. کلمه وارد روسی شده **کابان** **кабан** : گراز

قابساماق: گرفتن، اشغال کردن. نگا: **قاپاماق**

قابلی۱: دارای ظرف، اندود... نگا: **قاب**

قابلی۲: آذ (تبریز) دم پختک (مناطق دیگر بدان **تندیر آشی** گویند).

کلمه در این معنی نباید ارتباطی به **قاب** (نگا) داشته باشد. بعید نیست در اصل «کابلی» (مأخوذ از نام کابل افغانستان، مثل استانبولی) در معنی نوعی پلو... بوده> **قابلی** شده باشد. الله اعلم.

قابیرقا: (قابورقا) آذ. هر یک از استخوان‌های قفسهٔ صدری، دنده، اضلاع. ک.د.فا. قبرغه.

از بن **قاب** (+ـ*ایرقا*) به اعتبار آن که مجموع استخوان‌های قفسهٔ صدری همانند ظرفی است که محتویات داخل خود را در برگیرد. نگا: **قاب**

قابیق: (قابوق) قشر، پوسته، پوستِ اشجار و... ک.د.فا. قاپوق (معین). **قالین قابیق**: (درخت/ میوه) پوست کلفت. **قابیغینی آلماق (سویماق)**: پوست کندن کندن. **قابیقدان چیخماق**: ۱ـ (میوه و...) از

پوست درآمدن ۲ـ مج: زحمت فراوان تحمل کردن، پوستش کنده شدن. **قابیق وئرمک**: پوسته پوسته شدن

این کلمه از فعل **قابامـاق/ قاپامـاق**: احاطه کردن (سن) در بر گرفتن... به صورت صفت، به مفهوم چیزی که بدنه را در بر می‌گیرد، بعدها ساخته شده و رایج گردیده است.

قاپاز: آذ. (= **قارامـا**) سرکوفت (که با دو دست به سر زده شود). **باشینا قاپاز وورِدو**: با دو دست به سرش زد.

از مصدر **قاپاماق** (نگا) زیرا دو دست فرود آمده چون در پوشی، سر مضروب را در بر گیرد!.

قاپالی/ قاپاق/ ... نگا: **قاپاماق**

قاپلان: (قافلان) پلنگ (سن).

بعدها ساخته شده، ظاهراً از مصدر **قاپماق** (نگا) به مفهوم درنده (ایضاً نگا: **آرسلان**). **قافلانتی**: کوهی است صعب العبور در نزدیکی شهر میانه (به مفهوم: زیستگاه پلنگ، پلنگستان). از موارد بسیار نادری است که پسوند ـ تی که پسوند فعلی است، بر بن اسمی افزوده شده است (نمونه دوم: **ایکی** > **ایکیتی** > **ایکیندی**. نگا: **ایکی**). احتمال دارد **قاپلان** با تحوّل صوتی، حذف «ق» اوّل و تبدیل نون آخر به غنّه وارد فارسی شده باشد. قاپلانگ > قپلنگ > پلنگ؟! الله اعلم!

قاپاغان: سگ مهاجم. نگا: **قاپماق**

قاپاق: درپوش... نگا: **قاپاماق**

قاپاماق: ۱ـ (درب) بستن، مسدود کردن، ظرف را سرپوش گذاشتن. ۲ـ (پرونده) مختومه کردن. ۳ـ (رادیو و...) خاموش کردن. ۴ـ تعطیل کردن، (حزب) منحل کردن. **قاپاتمـاق**: تع. مسدود کردن، دستور بستن و تعطیلی دادن، خاموش کردن، منحل کردن. **قاپانمـاق**: مج. مسدود شدن، بسته شدن، مختومه شدن، تعطیل شدن، (حزب) منحل‌شدن. **المنة لله کی «دبستان» دا قاپاندی!/ بیر بادِ خزان اسدی «گولوستان» دا قاپاندی!**/ صابر. **قاپساماق (قابساماق)**: ۱ـ در میان گرفتن و فرو گرفتن (سن) ، احاطه کردن ۲ـ اشغال کردن و پر کردن (دیوان)، تحت سیطره در آوردن. **دوشمان یوردو قاپسامیش**: دشمن وطن را گرفته است. ۳ـ احتواء کردن، شامل شدن، در بر گرفتن. **بو قانون یابانجی‌لاری قاپسامیر**: این قانون خارجی‌ها را شامل نمی‌شود. **قاپسام**: محدوده، چار چوب، دایرهٔ شمول. **قانون قاپسامیندا**: در چهار چوب قانون. **قاپساما آلانی**: کیه. حوزهٔ فعالیت، (تلفن و...) میدان برد، (قانون) حوزهٔ شمول. **جیب تلفونلاری نین بللّی قاپساما آلانی واردیر**: تلفن موبایل برد محدودی دارد. **قاپاق۱**: پلک چشم (در قدیم به معنی پردهٔ بکارت نیز آمده است/ دیوان). **قاپاق۲**: (قد. قاپقاق) درپوش، سرپوش. **قازان قاپاغی**: درپوش دیگ. **قاپالی**: ۱ـ بسته، مقفول. **قاپالی توپلوم**: کیه، جامعه بسته ۲ـ مخفی، سرپوشیده، محرمانه. **قاپالی توتماق**: مخفی نگهداشتن ۳ـ مستوره، محجبه ۴ـ (مغازه و...) تعطیل. **قاپی**:

(قد. قاپوق> قاپو) درب، باب. ک.د.فا. قاپو. **عالی قاپو**: (> **آلا قاپی**) باب عالی، دربار، بارگاه (در دورهٔ صفویان). **دمیر قاپی**: درب آهنی، باب الحدید (تنگ راهی در قفقاز). **قاپیچی**: دربان.
از مشتقات **قاب/ قابا** (نگا) می‌باشد.

قاپان۱: ۱ـ آذ. نوعی ترازوی بزرگ (سن) ، قنطار، باسکول. ک.د.فا. قپان (تارا) ۲ـ کیه. ایضاً: نوعی تله، تله موش
از بن **قاپاماق**: (نگا) به اعتبار آن که کفه های قپان‌های قدیمی در واقع حالت دو سطل و نظایر آن بوده که کالا برای توزین در داخل آن قرار می‌گرفت. ایضاً می‌توان از بن **قاپماق** نیز فرض کرد و به اعتبار آن که بار را از زمین می‌کند (بر می‌دارد). این توجیه در مورد معنی دوم کلمه (تله) دقیق‌تر است.

قاپان۲: نگا. **قاپماق**

قاپانماق: بسته شدن. نگا. **قاپاماق**

قاپساماق: در بر گرفتن، اشغال کردن. نگا: **قاپاماق**

قاپماق: ۱ـ (سگ/ ...) گاز گرفتن (دیوان). **آیاغیمی ایت قاپدی**: سگ پایم را گاز گرفت. ۲ـ ربودن، ک.د.فا. قاپیدن. **گؤزدن توک قاپماق**: (از چشم موی ربودن)> خیلی تیز و تر دست بودن. **آغزی توپراق قاپیر**: (دهانش خاک می‌رباید)> بسیار پیر و قد خمیده است. **قاپدیرماق**: تع. ۱ـ موجب اعمال فوق شدن. ۲ـ اشتباهاً دست خود را زیر ماشین برش و مانند آن گذاشتن. ۳ـ مج: فرصت برد به حریف دادن، باختن. **مالی اوغرویا قاپدیردی**: مال خود را در معرض سرقت قرار داد. **قاپیلماق**: مج. ۱ـ ربوده شدن، گرفتار آمدن، دچار شدن، دستخوش شدن. **قاپیلدیم عشقین سئلینه**: چون پر کاهی دستخوش سیل عشق گردیدم. **حیسیاتا قاپیلماماق گرک**: نباید تابع احساسات بود. ۲ـ مج: شیفته شدن، گول خوردن، دل دادن. **اونون سؤزلرینه قاپیلدیم**: فریب سخنان او را خوردم. **قاپیشماق**: (وجه جمعی) ۱ـ (دو سگ) با هم جنگیدن ۲ـ از همدیگر ربودن، برای ربودن چیزی سر و دست شکستن، تکالب کردن.
قاپیش- قاپیش اثله‌مک: چپو کردن، سر و دست شکاندن. **قاپاغان**: (سگ) بسیار مهاجم و خطرناک، گاز گیرنده، عقور. **قاپاغان ایت هورمز**: سگی که گاز می گیرد پارس نمی‌کند. **قاپان**: (مخفف از: **قاپاغان**) گیرنده، بگیر، رباینده، گاز گیرنده. **توز قاپان**: جاروی برقی (نگا: **سوپورمک**). **آری قاپان**: پرنده مگس‌خوار (نوعی پرندهٔ کوچک که از حشرات تغذیه می‌کند و چنان تند بال می‌زند که می‌تواند در هوا در جایی ثابت بماند).
قاپماق یک کلمه تقلیدی است در تلفظ بن (**قاپـ**) دهان با صدای فشردهٔ «ق» باز شده و بر روی حرف «پ» یک باره بسته می‌شود و عملا گاز گرفتن نمایش داده می‌شود! اما «ربودن» معنی مجازی و فرعی کلمه است. ظاهراً از همین منشأ ترکی و دخیل است کلمهٔ روسی **کاپات** **копать** : (کذا همان با پیشوند **آتـ+** **کاپات** **откопать**) : حفر نمودن،

کندن، در آوردن
قاپی: در، باب، بارگاه. نگا: **قاپاماق**
قاپیشماق: از همدیگر ربودن، تکالب کردن. نگا. **قاپماق**
قات: (بعضاً: قت) طبقه (سن/ دیوان)، لایـه، مرتبه، طبقه (او- سو). **یئدی قـات**: ۱ـ هـزار لا (قسمتی از جهـاز هاضـمهٔ جانوران گیاه خوار) ۲ـ آسمان هفتگانـه، سـماوات. **آلت قـات**: طبقـهٔ پـائین (در مورد جامعه: عامه، فقـرا). **اوست قـات**: طبقـهٔ بـالا/ لایـهٔ رویـین، طبقـهٔ ممتـاز جامعه. **بو اوندان ایکی قات باهالی‌دیر**: این دو برابر قیمـت آن اسـت. **قـات- قات**: لایه، لایه. مج: چند برابر. **قـات- قات ات تؤکدوم**: (لایـه لایـه گوشـت ریختم)> از خجالت آب شدم.
قاتلامـاق: (قتلـه‌مـک> قـدَه‌مـک/ = **بوکمک**) ۱ـ (کاغذ، پارچـه و نظـایر آن را) تا کردن ۲ـ لایه افزدن، دوبل کـردن. **اوچه قـاتلادی**: بـه سـه برابـر رسـاند. **قاتلانمـاق (قاتلاشـماق)**: مـج. ۱ـ تـا شدن. ۲ـ مجازا: تحمل کردن، شـکیبایی به خرج دادن، سوختن و ساختن. **قاتمَر**: کیه. ۱ـ یک لایه از هر چیز لایه‌دار. ۲ـ کلوچه و نظایر آن (به اعتبار آن که یـک لایه مواد شیرینی بدان افزوده شده/ لایـه لایه است)
قات در ترکی قدیم به معنی: بـار، دفعـه نیز آمده است. **قاتین**: تر.قد. تکرار، یـک بار دیگر (فون قاباین). کذا همین کلمـه را در ترکـی میانـه بـه معنـی «حـضور، محـضر، نـزد» بـه خـصوص «محـضر بزرگان» می‌بینیم (از مفهوم مرتبـه> بـه مفهوم: محضر). **شاه *قاتیندا* محرم اولان جان و باشیندان گئچر/ سانما کیم یـار اؤنونده دگمه فـرّاش اوینـادورا**/ شـاه اسماعیل خطایی (**دگمـه = دگیلمـیش**: دسخورده، در این جـا: غیـر بـاکره، تـر دامن).
با توجه به این معانی است که مـی‌تـوان به این نتیجه رسید که گاه (زمان/ مکان)، گات (گفته می‌شود: سـرودهای اوسـتا) در فارسی با این کلمهٔ ترکی مرتبط بوده و احتمال ورود کلمه از ترکی به فارسی بعید نیست.
قاتار: ۱ـ قطار، دسته‌ای پرنده و غیره که بـه دنبال هم روند. **گؤن گلر باتـار گئـدر/ دورنالار قاتـار گئـدر.../** (بایـاتی) ۲ـ قطار فشنگ ۳ـ قطار، ترن
در عربی قِطار: دسته‌ای شتر که به دنبال هم قطار شده باشد (المنجد). در ترکـی نیـز ایـن کلمـه را مـأخوذ از عربـی دانسته‌انـد (او- سـو). ولـیکن بـه نظـر می‌رسد بر خلاف شباهت ظاهری کلمه قطار عربی به **قاتار** ترکی، کلمه ترکی از عربی اخذ نـشده و خـود از بـن ترکـی **قاتماق** (نگا) کلمه اصیل و مستقل است
قاتلاماق/ قاتلانماق/ ... نگا. **قات**
قاتماق: ۱ـ دو چیز به هم آمیختن، ممـزوج کردن، مختلط کردن. **سوته سو قاتـدی**: آب را بـه شـیر قـاتی کـرد. ۲ـ (= **قوشماق**) کسی را به کس دیگر (یـا بـه جمعی) همراه نمـودن. **اوغلانی کروانـا قاتدی**: پسر را همراه کاروان فرستاد ۳ـ (به منظور ممزوج نمودن) چیزی را هـم زدن. **آشی قاتدی**: آش را با قاشـق هـم

زد. ۵ـ ادغـام کـردن، تجمیـع کـردن. **یئرلریمیـزی قاتـدیق**: زمین‌هایمـان را ادغـام کـردیم (دو پـلاک را تجمیـع نمـودیم). **مـالی قاتـدیق**: جمع المـال شدیم. ٤ـ تر.قد. سخت شدن. **قاتیلماق**: مج. ۱ـ ممـزوج شـدن ۲ـ (مایعـات و نظایر آن) به هم خوردن. ۳ـ بـا کـس و یا جمعی همراه شدن، (جلسه...) شرکت کردن ٤ـ کیه. موافـق بـودن بـا... **سـیزه قاتیلیرام**: بـا شـما مـوافقم. **قاتیـشماق**: (عطفـی) ممـزوج شـدن، قـاتی شـدن. **قاتیشدیرماق**: تع. ۱ـ ناخـالص کـردن، مخلوط کردن ۲ـ (مجلس/ جمع/ ...) به هم ریختن، بر هم زدن.

قاتقی: آذ. ۱ـ امتزاج. **یـاغی چـؤره‌گـه قاتقی وئردی**: نان را با روغـن ممـزوج نمود (خورشت کرد). ۲ـ کیـه. شـرکت کردن، دست داشتن، دخالت، مـشارکت. **منیم بو ایشده قاتقیم یوخ**: مـن در ایـن کار مشارکت ندارم. ۳ـ حـشو و زایـد، آلیاژ. **بو گۆموشون قاتقیـسی وار**: ایـن نقره ناخالصی دارد. **قاتیـشیق**: مخـتلط، ممتزج، ناخالص. **قاتیلیم**: کیه. (ک.جـد) شرکت کردن، مشارکت. قاتوق> **قاتیق**: (در اصل: هر آن چـه کـه آمیختـه چیـز دیگـــر شـــود، ناخالـــصی، حـــشو. اصطلاحاً>) ۱ـ آن چـه کـه قـاتی نـان کرده و خورند، خورشت، ک.د.فا. قـاتق (در این معنی در فارسی رایج است). ۲ـ امروزه در برخـی نقـاط آذربایجـان بـا تضییق معنـایی صـرفاً بـه معنـی نـوعی خاص از خورشت (ماست = **یوغورت**) آید. زیـرا در دهـات ماسـت خورشـت غالب بـوده!. (قـاتیق>) **قـاتی**: شـدید، سفت و سخت، تند و خـشن، افراطـی، دو آتشه (گویی چند لایه اسـت). **قـاتی شوونیست**: شوونیست تندرو. **قاتی یاغ**: روغـن جامـد. **قاتیلاشـماق**: صـلب و سخت شدن. **قاتما**: رشـته، نـخ کلفـت. ک.د.فا. قاتمه (به اعتبار آن که از امتـزاج (= رشتن) چند نـخ نـازک‌تـر بـه عمـل می‌آید). **قاتیلیش**: تر.قد. مصّب چند نهر (دیوان)، مکانی را گوینـد کـه دواب در آن جا به هم پیوندند (سـن) ، آبـشخور. امـروزه مـی‌تـوان آن را معـادل **قـاتیلیم** (نگا) به کار برد. کذا بـه معنـی: ادغـام/ تجمیع.

باشـینی قاتمـاق: سـرگرم کـردن. **ال قاتماق**: یاری رساندن به کـاری. **قوْچـو قوْیونا قاتماق**: ۱ـ قـوچ بـه گلـه قـاتی نمودن. ۲ـ (کنایه) مجلس مختلط از زن و مرد نامحرم آراستن

در کاربرد قدیم **قاتماق**: ممزوج نمـودن به هم زدن و به هم آمیخـتن، سـخت و سفت شـدن، دچـار زحمـت و دردسـر شدن، به ستوه آمدن... (دیوان). با دقـت در این معانی می‌توان دریافت که کلمـه از بن **قات** (نگا) بـوده و در اصـل یـک مفهوم داشته (لایه افـزودن) کـه تحـول یافته است. در واقع ممزوج کردن همان چند لایه کردن است که موجب سفت و سخت شدن است. چنان که امتزاج یـک فلز با فلز دیگر باعـث صـلب شـدن آن است و... از این بـن در فارسـی: قـاتی/ قاتمه/ قاطر/ قاتق...

قاتقی: آمیزه. نگا: **قاتماق**

قاتمر: نوعی کلوچه. نگا: **قات**
قاتی: افراطی، شدید، سفت ... نگا: **قاتماق**
قاتیر: استر، قاطر. **قاتیر قویروغو**: نوعی بوته پایا که در مناطق گرمسیری روید. گل‌های ریز و زرد رنگ و برگ‌های سوزنی مانند و شبیه چتر دارد (به اعتبار ساقه‌های کوتاه و موی‌وار آن که شبیه دم استر است). **قاتیر دیرناغی**: نوعی بوته با شاخه‌های نازک و گل‌های زرد رنگ که در طب گیاهی کاربرد دارد. **دلی قاتیر**: (قاطر دیوانه) کنایه از آدم چموش و غیر قابل پیش‌بینی. **قاتیرچی**: کسی که با قاطر بارکشی می‌کند.
این کلمه از مصدر **قاتماق** می‌باشد. به مفهوم حیوانی که والدین آن یک دست نبوده و از آمیختن دو حیوان مختلف به عمل آمده است.
قاتیشماق/ قاتیشیق/ قاتیق/ قاتیلماق/ قاتیلیم/ ... نگا: **قاتماق**
قاجار: نام طایفه و... نگا: **قجر/ قاجیماق**
قاجیماق: (بعضاً: قجیماق) آذ. به پشت خم شدن. **قاجیتماق**: تع. پشت کسی را به سمت عقب خم نمودن.
از کلمهٔ **قایماق** (نگا) تحریف گشته و تضیق معنایی یافته است. احتمالاً از همین بن **قاجار**: تر.قد. استخوان زیرین فقرات پشت و پهلو (سن) به اعتبار خمیدگی این نوع استخوان‌ها. قاییماق> قاجیماق
قاچ: (قاش) ۱ـ آذ. (= **دیلیم**) بریدهٔ خربزه و امثال آن (سن) ، ک.د.فا. قاچ.
قاچلاماق: قاچ کردن ۲ــ کیه. (=آذ. **نئچه**) استفهام از عدد، چند؟ چند تا؟
قاچینجی: چندمین؟
در دیوان به معنی ادات استفهام برای عدد و به معنی «چند» آمده است که امروزه در ترکیه به همان معنی مرسوم است. **قاچان** (= امروزه> **هاچان**): تر.قد. چه وقت؟ کی؟. قاچ کردن نیز در واقع شئی را به «چند» تکه بریدن است و ارتباط معنایی روشن است. شاید از لحاظ ریشه‌یابی با کلمه **قاب** (نگا) بی‌ارتباط نباشد.
قاچا: (قچه) آذ. گوساله نوعی گاو قوی هیکل که آن را در آذری **کل** (نگا) و مادهٔ آن را گاومیش (**گامیش**) گویند.
ظاهراً باید از بن **قاچ** و به مفهوم: بریده (جدا شده، متولد، نوزاد). (قاچاق> قاچا)، همانند **چاغا** (نگا)
قاچماق: گریختن (سن)، دویدن، فرار کردن، (بافندگی) نخ در رفتن. **آغزیندان قاچدی**: از دهانش در رفت (اشتباهاً حقیقت را گفت). **گؤزومدن قاچمیش**: از نظرم دور مانده است.
قاچیرماق/ قاچیتماق: تع. ۱ــ (متهم) فراری دادن. ۲ــ ربودن و بردن. ۳ــ دختری را به منظور ازدواج ربودن و بردن. ۴ـ از دست دادن ۵ــ خطایی را ناخواسته مرتکب شدن، از دستش در رفتن. ۵ــ شلوار خود خیس کردن/ گوزیدن. **آلتینا قاچیتمیش**: شلوار خود را خیس کرده است. **قاچیشماق**: دسته جمعی فرار کردن. **قاچینماق**: کیه. پرهیختن، احتراز کردن. **قاچینیلماز**: اجتناب ناپذیر.
قاچ ـ قوو: تعقیب و گریز، جنگ و

گریز. **قاچاـ قاچ**: فـرار جمعـی، ولولـه. **قاچغین**: ۱ـ گریز و رم (سن)، فـرار ۲ـــ فـراری، فـرار کـرده از صـحنهٔ جنـگ، مهاجر جنگی. **قاچاغان**: گریز پا، فراری. **قاچاغان عسکر**: سرباز فراری. **قاچـاق**: ۱ـ فراری ۲ـ کسی کـه بـرای مقابلـه بـا حکومـت بـه کـوه و دشـت زده باشـد، شورشی ۳ـ کالایی که غیر قـانونی وارد کشور شود. ک.د.فا. قاچاق. **قاچـاقچی**: کسی که کـالای غیـر قـانونی وارد و یـا فروش می‌کند، قاچاق فـروش. ک.د.فـا. قاچـاقچی. **قاچـای**: فـراری، شورشـی، (قـره‌داغ) نـامی بـرای پـسران (نگـا: **خاسای**). **قاچیق**: ۱ـــ (نـساجی) نـخِ در رفتـه، دون، **جـوْرابین قـاچیقی وار**: جـوراب نـخ در رفتگـی دارد ۲ـــ کیـه. مختـل المـشاعر، بالاخانـه اجـاره داده، قاتی. (گویی بافت مخش کم دارد!).

به نظر بن کلمه **(قاچـ)** تقلیدی اسـت و از صدای پا در حین دویدن، اخـذ شـده است. نگا: **کۆچ / کۆچمک**

قاخ: آذ. خشکهٔ آلوجات، خشکه بـار آلـو و خـانواده‌اش. **اریک قاخی**: پـر زرد آلـو، قیسی خشک. **قاخ کیمی**: سفت، خشک به مانند قاخ

قاق عیناً در دیوان به همان معنی فوق و هر چیز خشکیده، آمده (دیـوان) و وارد فارسی نیز شده (معین). کذا بـه روسـی **قورو+ قاخ> کوراقا kypara** : برگه خشک زرد آولو، قیـسی (نگـا: **قـورو**). وجود کلمهٔ **قاقماق/ قاقا** (نگـا: **قاقـا۱**) نشان می‌دهد که بـه عنـوان بـن مفهـوم صلابت و سـفتی در آن مـستتر اسـت و

کلمه گرایش تقلیدی دارد. نگا: **قاقا**

قاخماق: تلفظ عامیانه از **قالخماق**. نگا

قـاخینج: qaxınc آذ. مایـهٔ سـرکوفت. **دده‌سـی‌نـین یوْخـسوللوغونو گلینـه قاخینج ائله‌میشدی**: فقـر پـدر را بـرای عـروس مایـه سـرکوفت نمـوده بـود (همیشه بر زبان می‌آورد).

در اصل **قالخینج** qalxınc (فرا رونده) از مصدر **قالخماق** (نگا). به اعتبار آن که دست‌ها به هنگام سرکوفت *به هوا بلنـد* می‌شوند تا به سر طرف فرود آیند!...

قادا: آذ. بلا، مصیبت. **قادانی آلیم**: دردت به جانم، دورت بگـردم، تـصدقت!. **قـادان منه!**: الهی درد و بلات به جـانم. **قادایـا قانشار**: فلک زده، بـد بیـار، بـد شـانس (نگا: **قانشار**).

شکی نیست که محرف «قـضا» (عربـی) است و به معنی: قضای الهی، بلا. قضا> **قاضا> قادا**

قاداماق: آذ. میخ دوز کردن، مجازاً... محکـم کردن (سن). ایضاً: با قفـل و یـا طنـاب بستن. **قاداق**: میخ (سن). امروزه: بست ، چفت، گیره. **قاداقلاتمـاق**: قفـل شـدن، بسته شدن، بند آمـدن. **اۇلونـون دیلـی قاداقلاندی**: محتـضر زبـانش بنـد آمـد (گفـتن نتوانـست). **قاداغـان/ قاداغـا**: مُحرّم، ممنوع ، ک.د.فا. قدغن. **قادیز** (> **قدیز**): لاعـلاج، گرفتـار، اسـیر، دچـار. **قوْجالیق منی قـادیز ائلـه‌یـب**: پیـری بیچـاره‌ام کـرده. **اوشـاق الینـده قـادیز قالمیشام**: دست بچه اسیرم.

در منابع قدیمی‌تر چنین کلمه‌ای مشاهده نمی‌شود. در دیوان کلمهٔ **قاذیق**: چیـزی

که از درخت تراشیده و کنده شود> امروزه به صورت **قازیق**: کیه. «میخ چوبی» آمده است که با توجه به معنی کلمه ظاهراً باید با بن **قازماق** (نگا) مرتبط باشد. لذا به نظر **قاداق** در اصل **قاذاق** (میخ) بوده که همان **قاذیق** باشد و بقیه کلمات از آن مشتق گردیده است. نهایتاً منشأ اصلی مصدر **قازماق** (نگا) میباشد. ایضاً. نگا: **قازیق**

قاد اغان/ قاداق: نگا. **قاداماق**

قاد ی۱: آذ. (قره داغ) اخوی، داشی! مخفف **قارداش** (نگا) میباشد که در برخی دهات برای افراد به عنوان خطاب تحبیب آید. **قادی، گل گؤرک!**: اخوی بیا بینیم!/ داشی بیا!

قاد ی۲: کیه. محرف «قاضی» (عربی) و در همان معنی: قاضی، حاکم.

قاد یز: (قدیز) اسیر، گرفتار. نگا: **قاداماق**

قاد ین: بانو، خاتون. نگا: **خاتین**

قار : برف. **قار آدامی**: آدم برفی. **قارلاماق**: برف باریدن. **قارلی**: پر برف. **قارلیق/ قارلوق** محل پر برف. نام یکی از طوایف قدیم ترک (سن). شاید به اعتبار آن که محل زیست آنان سردسیر و پر برف بوده است. **گؤزو قارا دؤشمک** (نگا: **قاریخماق**)

قارا: (قره/ قرا/ کیه. کارا) در اصل به معنی «سیاه» است. ولیکن مستقلا و یا در ترکیبات، معانی متعدد دیگری یافته است که ذیلا اشاره میشود. ۱ــ شوم، منحوس. **قارا دابان**: بد قدم، سق سیاه. **قارا خبر**: خبر مرگ. **قارا بایرام**: عید سیاه (اولین عید بعد از مرگ عزیزی).

قارا گون: *الف* ــ روزگار سیاه، ایام محنت. **قارا گونون عؤمرو آز اولار**: ایام محنت دیر نپاید. ب ــ آدم سیاه بخت، بد بخت. **قارا گونو قابلاشدیرماق (قابلاماق)**: خود را برای مصیبت آماده نمودن. **او اؤلسه مشهدی هاشیم قارا گونو قابلار/ گؤرنمه سن اونو بیرده گولنده، ممد علی!/** معجز. **قارا یازی**: سرنوشت شوم. **قارا لیسته**: لیست سیاه. **قارا قیش**: زمستان سخت و پر برف...۲ـ (فرد) عادی، از طبقه پایین، عامی (در مقابل خواص و اشراف). **قارا/ قارا جاماعات/ قارا رعیت**: عامی، دهقان (در مقابل خوانین و ملاکین). **قارا خان**: خانی که از طبقه عوام به خانی رسیده باشد. حاکمی که از میان تودهٔ مردم به حکومت دست یافته باشد. **قارا خانلی‌لار**: سلسله‌ای از حکّام ترک در آسیای میانه، قره خانیان/ آذ.ام. نام یکی از طوایف عشایر آذربایجان. ۳ــ (دشت و اراضی) بزرگ، فراخ، چشمگیر (به اعتبار آن که تماشای آن باعث *سیاهی* چشم گردد). **قارا داغ**: (کوهستان وسیع) محالی بزرگ و معروف در آذربایجان که منطقه‌ای است کوهستانی و نیز نام برخی مناطق ترک نشین دیگر در عراق و افغانستان و... **قارا باغ**: ولایتی است از آذربایجان (سن) به مرکزیت **شوشا** که مهد شعر و موسیقی آذربایجان است. **قارا چیمن/ قارا گؤل/ قارا یازی** (دشت وسیع) و... ٤ـ برّ، دشت، خشکی (در مقابل **آبی**). **دمادم مردم چشمین ایچر قان زولف**

خیالیندان/ بلی، اکثر معاش اهل دریا قاراداندیرا/ فضولی. **گمی قارایا اوتوردو:** کشتی به خشکی نشست. **قارا قوت‌لری:** نیروی زمینی، پیاده نظام. **قارا مال:** نام کلّی برای خانواده گاو، مواشی (به اعتبار آن که در دشت چرد، حیوان بیابانی. نگا: **مال**). مج: آدم نادان، کودن، نفهم. ۵ ـ اسمر، گندمگون (در مقابل بور). **قارا اوغلان/ قارا قیز:** دختر/ پسری که چشم و ابروی او مشکی باشد، سیاه چرده. ٦ـ (قد. قاراق) مردمک چشم. **گؤزمون‌آغی ـ قاراسی سنسن!:** تو نور چشم (مردمک چشم) من هستی! (شاید به اعتبار آن که در قدیم اغلب آسیائی‌ها سیاه چشم بوده‌اند و مردمک = سیاه، بوده است!). ۷ـ سایه. **قاراسیجا هوّرور:** دنبال سایهٔ او پارس می‌کند (جرأت رویارویی ندارد و پشت سرش لاف می‌زند). **اونونلا قارا با قارا گئتدی:** سایه به سایه او رفت/ مثل سایه همه جا به دنبال او رفت. ۸ ـ سرمه و نظایر آن، ریمل. **گؤزونه قارا یاخدی:** سرمه به چشم کشید. **آغلاما، گؤزونون قاراسی گئدر:** گریه نکن، سرمهٔ چشمت خراب می‌شود (معا: نخند ژژت خراب می‌شود). ۹ـ کابوس، شبح، بختک. **قارا باسماق:** دچار کابوس شدن. **قارا منی باسینجا من قارانی باسیم:** (پیش از آن که بختک مرا خفه کند، بگذار من بختک را خفه کنم!) کنایه از فرار به جلو و استقبال از خطر. ۱۰ـ تاری دید. **گئجه قاراسی:** شب کوری. **گئجه قاراسی اولماق:** دچار شب کوری شدن ۱۱ـ خط، نوشته. **جیزما ـ قارا:** نوشته، نوشته ناشیانه ۱۲ـ لباس سیاه، لباس عزا. **قارا گئیمک:** لباس عزا به تن کردن. **قاراسینی چیخارتدی:** لباس عزای او را درآورد ۱۳...

با توجه به معانی فوق ترکیبات زیر در دست است. **قارا آغاج:** درخت زبان گنجشک، نارون. ک.د. روسی **کاراقاچ карагач** (نارون). **قارا آغری:** بیماری شقاقلوس (سن/ بیماری منحوس). **قارا باش> قاراواش:** کنیز، مستخدمه، کلفت (به اعتبار جوان و گیس سیاه بودن او و یا به خاطر آن که از میان مردم عادی بر آید). **قارا بالا:** بچهٔ چشم و ابرو سیاه/ دختر زیبا و سیاه چرده (نگا: **بالا**). **قارا پاپاق:** کلاه سیاه (طایفهٔ بزرگ از ترکان آذربایجان که امروزه بیشتر در *سولدوز ـ ناغادای* زندگی می‌کنند. نگا: **قالپاق**). **قارا بوغاز:** نوعی بلبل با پرهای سیاه در ناحیهٔ زیر گلو. **باغری قارا:** سینه سیاه، نوعی پرنده ک.د.فا. باقرقره (نگا: **باغیر**). **قارا چئری** (بعضاً: **قارا چوُر**...) پیاده نظام، لشگر خلقی، بسیج. **قارا چوُرلو:** نام طایفه‌ای از اتراک آذربایجان. در سازمان اجتماعی مغول فرد عادی را **قراچو** یا «آرات» می‌نامیده‌اند. (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان) که کلمه «آرات» اگر مرکب ار+ آت (سواری، سوارکار) نباشد، احتمالاً مغولی است. ولیکن **قراچو** محرّف **قارا چئری/ قاراچی** (کلاو) می‌باشد. **قارا چوُپ:** مزرعه‌ای که چند سال ترک شده و کشت نشود.

قـارا داش: سـنگ صـلب و سیاه فـام، گرانیت سیاه. ترجمهٔ **قارا داش** با حفـظ شکل محرف کلمـهٔ **قـارا**> خـارا وارد فارسی شده (سنگ خارا)، بعـضاً سـنگ از ترکیب حذف و **قارا**> خارا به تنهایی هم در همان معنی به کار رود. کذا نگـا: **خارا/ خارال**). **قارا دام اثله‌مک**: سـقف را بعد از پوشاندن، کاه گل کـردن. **قـارا دامغا**: تر.قد. فرمان پادشـاهان تـرک کـه مهر و نـشان آن بـه سـیاهی باشـد، (بـه نشان) غضب (سن). **قارا سـو**: ۱ـــ نـام برخـی از چـشمه‌هـا و رودخانـه‌هـا در مناطق ترک نشین که در بستر *سیاه* فـام جاری شود. ۲ـ آب سیاه، (نوعی بیماری چشم). ۳ـ نوعی آب که در حالت شبیه مقدمهٔ تهوع، بـه لحـاظ فـساد معـده، از دهن خارج گردد. **آغزیمدان قـارا سـو آچیلدی**: دچار فساد معده و تهوع شدم. **قارا قاباق**: عبوس، اخمو. **قارا قات**: ثمر درختی است، به قدر فلفل که در ترشی بـه طعـم زرشـک باشـد (سـن). **قـارا قوروت**: آب دوغ است کـه جوشـانیده، غلیظ آن را کشک سازند و مانیـه (آب) آن را بار دیگر جوشانند تا به حدی کـه منعقـد شـود (و آن را **قـارا قـوروت** گویند) که بسیار تـرش... اسـت و آن را به عربی مُصّل گویند.» ک.د.فا. قره قرت (نگا: **قوروماق**). **قارا قوش**: عقاب بُود... که **قرتـال/ قراتـال** نامنـد (سـن/ نگـا: **دال۱**). **قارا قولاق**: ۱ـــ (گـوش سـیاه) نوعی گربه‌سان وحشی شبیه شغال (او- سو). ۲ـ (در دورهٔ عثمـانی) خبرچینـان، مـأمور خفیـه (لابـد بـه لحـاظ استراق سمعی که این جواسیس انجام می‌دادند، گـوش آنـان را منحـوس و سـیاه تلقـی کرده‌انـد!). **قارا قـول**> **قـاراوول**: ۱ـــ دیده‌بان (سن) نگهبان. ک.د.فا. قراول ۲ـ کیـه. **قـارا قـول**> **کـارا کـول**: کیـه. کلانتری. نگا: **قول**). کلمـه وارد روسـی شـده **کـاراول** **караул** : کـشیک، پاسـدار. **کاراولیـت** **караулить** : کشیک دادن، پاسداری کردن. **قارا قاش**: ابرو سیاه. **قارا گؤز**: ۱ـ سیاه چشم. ۲ـــ کیه. مج: عروسک خیمه شب بازی (بـه اعتبار رنگ آمیـزی چـشمان عروسـک/ وارد عربی شده: قره قـوز). **قـارا گـؤز لوبیا**: لوبیا چشم بلبلی. **اۆزو قـارا**: رو سـیاه، شـرمنده، مفتـضح. **اۆزو قـارا چیخماق**: رو سیاه شدن، مفتضح شـدن، (عمدتاً در مورد نو عروس) شب زفـاف غیر باکره در آمدن. **قـارا یـارا**: (= کیـه. **قابارجیق**) سیاه زخـم، زخـم سـرطانی، شاربون. مج: مزاحم و سمج. **قارا یـاغ**: ۱ـ تر.قد. نفت (دیوان) ۲ـ آذ.ام. روغـن سیاه، (نوعی پماد شیمیایی است). **قارا- قورخو**: تهدید. **قارا- قورخـو گلمـک**: خط و نشان کـشیدن. **قـارا یـازی**: ۱ـــ دشت وسیع (نگـا: **یازمـاق۲**) ۲ـــ سـر نوشت شـوم. **قـارا یـازیلی**: بـد اقبـال (تارا). **قارا یئـل**: بـاد سیاه و سـرد کـه معمولا نشان وقوع طوفـان اسـت. **قـارا یاخا**: سیویل، غیر نظامی. **قارا یاخمـاق**: به کسی افترا بستن، تهمت زدن.

قاراجا: ۱ـ سـیاه فـام، سـیاه چـرده ۲ـــ تر.قد. نوعی زخم در بدن اسـت،... نـوع دیگر را **ساریجا** نامند (سن). ۳ـ سیاهک

گندم ٤ـ کیه. نوعی آهو با دو شاخ موازی و کوتاه. **قاراچی**: ۱ـ کیه. منسوب به نیروی زمینی ارتش، پیاده نظام ۲ ـ آذ. کولی. **قاراچیلیغینا سالیر**: کولی بازی در می‌آورد. ممکن است **قاراچی** در معنی «کولی» از منشأ دیگر باشد. **قاراق** (از مصدر **قاراماق۲** نگا): تر.قد. غارت. **قاراقچی**: غارتگر. ممکن است همان> **قاراچی** (کولی) شده باشد، به اعتبار خوی غارتگری برخی کولیان. **قاراش**: سیاه، مشکی (معمولا به سگ‌های کله سیاه اطلاق می‌شود). **قاراشین**: سیاه چرده. **قارالتی**: ۱ـ تصویر مبهم جسمی که در تاریکی از دور به نظر رسد، شبح. ۲ـ سیاهی جمعیتی از دور، سیاهی لشگر، جمعیت (تارا). **قارامتول**: سیاه فام. **قارامسار**: کیه. بدبین (در مقابل: **ایبیمسر**: خوشبین. نگا: **ایبی**). **قارامسارلیق**: بدبینی. **قاراموق**: (> **قارامیخ**) ۱ـ میوه‌ای است سرخ رنگ، شبیه به آلبالو. به عربی زعرور. ۲ـ گیاهی است آفتی، شبیه نیلوفر و با گل‌های صورتی که در مزارع روید و دارای دانه‌هایی است سیاه... ۳ـ تر.قد. مجازاً آبله سیاه را گویند که اطفال خرد سال آرند و آن خطرناک است (سن). **قارانقو**> **قارانقولوق**> **قارانلیق**: تاریکی و ظلام. (**قارانقو** کلمهٔ مستقل مغولی دانسته شده).

قارارماق> **قارالماق**: ۱ـ سیاه شدن، به تاریکی گراییدن. **قاش قارالماق**: کنایه از تاریک شدن هوا. **گوز قارالماق**: سیاهی رفتن چشم/ کنایه از چیز خیلی بلند و یا وسیع که نگاه کردن بدان باعث سیاهی چشم گردد. ۲ـ (نور) خاموش شدن. ۳ـ مج: دچار لعنت اولیاء شدن> سیاه گشتن. ٤ـ (از گرما، کار مداوم و دقیق...) سخت خسته شدن، به تنگ آمدن، حوصله باختن. **قاراتماق**: تع. سیاه کردن. (در مورد اولیاء) مورد لعنت قرار دادن و رو سیاه نمودن، (چراغ) خاموش کردن. **قارالاماق**: ۱ـ سیاه کردن ۲ـ مج: ناشیانه نوشتن، خط خطی کردن، متنی را بعد از نوشتن خط زدن، هاشور زدن. ۳ـ (زمین) شخم زدن. ۴ـ علیه کسی تبلیغ سوء کردن، کسی را سیاه کردن. ۵ـ کلاه کسی را نشان گذاشتن (گویی روی اسم وی در لیست علامت زده است). **منی قارالاییدیر**: به من زوم کرده، روی من کلید کرده. **قارالانماق**: مج. سیاه گشتن، خط خطی شدن و...

کلمه به صورت قره (قره قاتی/ قره قروت/ قره ماش/ قره‌نی) وارد فارسی شده. کذا ظاهرا کلمه روسی **کارا** **кара** : جزا و کیفر، همین است البته با تعبیر مجازی از کلمه. چه، کیفر دادن همان سیاه نمودن زندگی محکوم است. چنان که همان نکته را در مفهوم ترکیب **قارا قوزخو** در خود ترکی هم می‌بینیم. ایضا از همین منشأ ترکی است کلمه روسی **کارانداش** **карандаш** (مداد) که با لحاظ رنگ سیاه دوات مداد ساخته شده. آیا کلمه **کاروان/ کروان** (کاروان) که در **روسی** **караван** و انگلیسی caravan هم آمده از **قارا** اخذ شده؟! (در این صورت باید

کارامان> **کاروان** شده باشد، در مفهوم: دشت پیما/ قافله) به نظر این فرضیه قابل تأمل باشد. زیرا توجیه گرامری اشتقاق **کاروان** از **قارا/ کارا** قابل بحث می‌تواند باشد. در این صورت ریشه کلمهٔ کاروان کجاست؟ من نظر خاصی ندارم. اما مدعیان باید ریشه کلمه را تحلیل کنند!

قاراجا/ قارالاماق/ قارالتی/ قارالماق/ قارامسار/ قارامویق/ قارانقو... نگا: **قارا**

قاراچی: (قره‌چی) کولی. نگا: **قارا/ قارماق۲**

قاراق: تر.قد. غارت. نگا: **قارماق۲**

قاراما: (قرمه) (= **قاپاز/ باماچا**) آذ. سرکوفت که در آن جفت دست‌ها به سر شخص فرود آید.

قارماق: به هم زدن. از همان **قاراما** به مفهوم «به سر زدن» آمده است. نگا: **قارماق۲**. کذا نگا: **قاپاز**

قاراوول: (قره وول) قراول. نگا. **قارا**

قاراوئللی: qaravəlli آذ. کلام هزل، چرندیات، لاطائلات. **قاراوئللی دئمه!**: چرند نگو!

شاید کلمه با پسوند نسبت *ـلو/ لی* از **قاراوول** (قراول) (**قاراوول**+ ـ *لو*> **قاراووللو/ قاراوللی**) باشد، به معنی: افسانه‌های بی‌سر و ته که قراولان و گزمه‌ها برای اتلاف وقت و گذراندن نوبت شبانه بازگویند.

قارّاه: qarrah آذ. (عامیانه) محرف «غرّه» (عربی) و در همان معنی. **گوْجونه قارّاه‌دیر**: به زور خود غرّه است، به قدرت بازویش می‌بالد. **قارّاهلانماق**: بالیدن، غرّه شدن. **دایبسینا قارّاهلانیر**: به دایی خود می‌نازد.

قارپماق: qarpmaq آذ. گاز گرفتن. **قارپیشماق**: ۱ـ همدیگر را با دهان گاز گرفتن (معمولا در مورد بازی الاغ‌ها به کار می‌رود). ۲ـ مج: شوخی خرکی کردن. **قارپینماق**: (وجه عطفی فعل بوده و در اصل: خود را گاز گرفتن)> مج: (به علت گری و غیره) خود را دو دستی و شدیداً خاراندن.

ظاهراً «ر» در این فعل بعداً اضافه شده و زاید است. اصل کلمه همان **قاپماق** (نگا) می‌باشد.

قارپیز: هندوانه. **کسیلمه‌میش قارپیز**: (هندوانه نابریده) کنایه از موضوع نا آزموده که هنوز نتیجهٔ آن معلوم نیست.

در روسی به صورت **آربوز арбуз** (هندوانه) و در فارسی محرفاً به صورت خربوز/ خربزه (هاء غیر ملفوظ) ملاحظه می‌شود. محتمل است از ترکی وارد شده باشد. اما در خود ترکی هم هویت کلمه مبهم است. هر چند در مقایسه با **یارپیز** (نگا) و لحاظ ساختار کلمه، به نظر می‌رسد از مصدر **قارپماق** باشد (ـ یز پسوند مفعولی، مثل: **قادیز/ دریز**...). ولی از نظر معنایی این ارتباط مشکل می‌نماید! آن چه که به عنوان مرکب بودن این کلمه از **قار** (برف) + **بوز** (یخ) هم گفته شده، عامیانه است و هیچ مبنای علمی ندارد. اگر از کلمهٔ تقلیدی **خارپ** در مفهوم «چیزی که با صدای خارپ خورپ خورده می‌شود» نباشد، ممکن است کلمهٔ دخیل باشد! ولی من معتقدم بعید نیست از همین منشأ

تقلیدی گفته شده (**خارپ**) باشد. و یا از مصدر **قارپماق** (نگا) در مفهوم: میوه‌ای که پوستش را گاز زنند ؟! نگا: **خارپ**

قارپیشماق/ قارپینماق: نگا. **قارپماق**

قارت: qart ۱ـ (درخت و سبزیجات) از تردی افتاده، چوب شده، سفت، خشن (حالتی که به علت سن زیاد، وقت خوردن سبزی منقضی شده باشد). ۲ـ (آدمی) عنفوان جوانی سپری کرده و پا به سنّ گذاشته، جوان مسن! (در مقابل نوجوان). **قارتیماق**: لطافت و جوانی از دست دادن، خشن شدن، پا به سنّ گذاشتن، چوب شدن سبزیجات.

این که سنگلاخ آن را «زشت و قوی هیکل» معنی کرده است، قطعاً به لحاظ نیافتن معادل در فارسی بوده است. در واقع در این سنّ آدمی لطافت و شادابی جوانی را از دست می‌دهد و مثل بوته‌ای است که چوب شده باشد.

در دیوان **قارت**: زخم (گمان می‌کنم این کلمه با تحول صوتی از **کَرتمک**/ نگا. باشد). اما **قارت ار**: آدم بی‌تربیت (دیوان) هم در دست است. ظاهراً **قارت** در این جا با کلمهٔ قبلی (زخم) دو منشاء متفاوت دارند. آن چه از معنی امروز مستفاد است، همان معنایی است که در عبارت **قارت ار** به کار رفته است. گمان من بر آن است که «ر» بعداً اضافه شده باشد و در اصل، کلمه همان **قات** (نگا) است که احدی از معانی آن: صلب و سخت و خشن می‌باشد که با معنی کلمهٔ مورد بحث موافق است.

قارتال: عقاب، شاهین، دال مرکب از **قارا** + **تال** (بال) دانسته‌اند (سن). در مفهوم پرندهٔ بال سیاه. در این صورت این کلمه معادل **قارا قوش** است. نگا: **قارا/ دال ۱**

قارتماق: (قرتماق) اسم. آذ. ۱ـ (= **کؤزمه/ قایساق**) پرده‌ای است که از ریم بر روی زخم و جراحت... (سن)، لایهٔ رویین زخم. ۲ـ پوسته‌های خشک که به هر علت از پوست دست و غیره کنده شود. **سوٓیوقدان الیم قارتماق باغلادی**: در اثر سرما دستم پوسته پوسته شد. ۳ـ کپک و شورهٔ ضخیم در سر. **باشی قارتماق قوٓیوب**: (در اثر حمام نرفتن طولانی) سرش لایهٔ کپک بسته است (درحال زخم شدن است)

صورت اسم مصدر از بن **قارت** (نگا) دارد ولی فعلی از این مصدر، صادر نگردیده است.

قارتیماق: تردی باختن، چوب شدن. نگا: **قارت**

قارداش: (قاردش/ قردش) برادر. (کیه. خواهر و برادر هر دو). **قارداشلیق**: برادری، اخوت. **قان قارداشی/ دوٓغما قارداش**: برادر تنی. **صیغا قارداش**: برادر عقدی، برادر عهدی (برادری که حاصل دوستی و عقد اخوت باشد). **قارداش قانی**: تر.قد. خون سیاوشان باشد که آن را به عربی ام الاخوین خوانند و آن صمغی است خالص الحمره، مایل به بنفش... (سن).

اصل کلمه **قارینداش** (دیوان) بوده. **قارین** (نگا) + **داش** (به مفهوم دو فرد که از یک شکم بیرون آمده‌اند، هم

شکم) نگا: **قارین/ داش۳**

قارسالاماق: آذ. قره‌داغ. سوزاندن (تارا). هرم آتشی در یک آن آدمی را فرا گرفتن. **اوْد منی قارسالادی**: هرم آتش به من زد (پوستم را سوزاند).

چنین کلمه‌ای در منابع قدیمی‌تر ترکی به چشم نمی‌خورد. **قارس**: تر.قد. شال (سن)، لباسی از پشم شتر یا گوسفند. **قارساق**: تر.قد. حیوانی شبیه سمور که از پوست آن کرک سازند (سن/ دیوان) دو کلمه مذکور که از یک ریشه‌اند، ظاهراً با **قارسالاماق** از لحاظ معنایی بی‌ارتباط می‌نمایند. ولیکن به نظر می‌رسد در هر دو مفهوم *لباس داغ* که بدن آدمی را فرا می‌پوشد، مستتر است. در **قارسالاماق** نیز همین مفهوم نهفته است. در واقع شعله‌های آتش چون *لباسی* همه تن آدمی را در یک آن می‌پوشانند و می‌سوزاند. از این رو بن کلمه همان **قارس** می‌باشد. از طرف دیگر این کلمه از لحاظ مفهوم «پوشیدن و در بر گرفتن» با کلمهٔ **قاس** (پوست درخت)، یکی است. لذا بعید نیست که همان بوده و «ر» بعداً اضافه شده باشد (نگا: **قاس** و مشتقات آن). این نوع اضافه شدن «ر» که تغیری در مفهوم کلمه بدهد، رایج است (نگا: **قاریماق/ قارت/ قورشاق/ ...**). لازم به ذکر است که در عربی *قارس* (بر وزن فاعل) *البرد الشدید* (سرمای سخت/ المنجد) با توجه به خاصیت سوزناک بودن آن... از لحاظ معنی می‌تواند بن این فعل تلقی شود. لیکن از لحاظ عملی بسیار بعید می‌نماید که آن کلمهٔ عربی بن این فعل ترکی ارتباط داشته باشد نگا: **قاس/ قاسماق**

قارشی: (قد. قارشی/ قارشوت) رو به‌رو، مقابل، ضدّ (دیوان). **اندیم بولاق باشینا/ بیر قیز چیخدی قارشیما.../** ترانه

قارشیلاماق: پیشواز کردن، استقبال نمودن. **منی سئوینجله قارشیلادی**: با روی خوش از من استقبال نمود. **قارشیلاشماق**: مواجه شدن. **قارشیلاشدیرماق**: تع. ۱ــ مواجهه نمودن. ۲ـ مج: مقایسه کردن. **قارشیلیق**: ۱ـ معادل، مترادف. ۲ـ بدل، عوض. ۳ــ جواب، مقابله به مثل. ۴ـ (چک) محلّ، اعتبار. **قارشیلیقلی**: کیه. بین الاثنینی، دو طرفه، دو جانبه، متقابل. **قارشیلیقلی ایلیشگی‌لر**: روابط متقابل. (قارشوت>) **قارشیت**: کیه. ضدّ، متضاد، متباین، جواب.

از بن **قارماق۲** (نگا) می‌باشد و قاعدتاً **قارشیق**> **قارشی** گردیده است (با حذف صامت کامی آخر).

قارقا: کلاغ (دیوان). **قارا قارقا**: کلاغ سیاه، زاغ. **آلا قارقا**: کلاغ ابلق، زاغچه. در نامگذاری مناطق نیز به چشم می‌خورد. **قارقا قوزئیی، قارقا دوْلانماز**... (نام چند کوه). **قارقا آباد**> غرقاباد قصبه‌ای در خرقان، نزدیک ساوه. **قارقا بورنو/ قارقا دیمدیکی**: نوعی انبر، دم باریک. **قارقا سوْغانی**: پیاز کلاغ، نوعی پیاز وحشی و غیر خوراکی که معمولا در چمنزارها روید.

ظاهراً این کلمه با لحاظ آوای این پرنده

ساخته شده و تقلیدی است.

قارقاشا: کیه. نزاع و غوغا (سن)، بلبشو، آشوب.

برخی آن را مأخوذ از فارسی دانسته‌اند (ایو) که طبعاً نه تنها مدلل نیست، بلکه بی‌پایه است. **قارقاشماق**: همدیگر را نفرین کردن (دیوان) بعید نیست از همان باشد، با تضییق معنایی. نگا: **قارقاماق**

قارقاماق: (قارقیماق) نفرین کردن، لعنت کردن (دیوان). **اونو آللّه قارقیمیش**: خداوند او را لعنت کرده است/ دچار غضب الهی شده است. **قارقیش**: نفرین، لعنت. **قارقیش ائله‌مک**: نفرین کردن. **قارقانماق** (قارقینماق): نفرین شدن، دچار لعنت الهی شدن.

بعید نیست با **قارماق۲** مرتبط بوده و از آن مشتق باشد که با احدی از معانی آن هم عنان است و به مفهوم مضروب (گرفتار) شدن کسی به غضب خداوندی ... نگا: **قارماق۲**

قارقاول: qarqavul (قرقوول) پرنده‌ای است وحشی اندازه ماکیان و بسیار لذیذ گوشت که آن را خروس وحشی (**داغ تویوغو**) نیز گویند. ک.د.فا. قرقاول، تزَرو (سن).

احتمال دارد همانند کلمه **قارقا** کلمهٔ تقلیدی باشد به خاطر آواز حیوان. نگا: **قارقا**

قارقی: نی بلند، نی‌ای با ساقه‌های بلند و ستبر. به معنی «نیزه» نیز آمده است (اوسو) که طبعاً به لحاظ آن بوده که در قدیم از نی، نیزه نیز درست می‌کرده‌اند.

چنان که در فارسی هم، نی و نیزه از یک خانواده می‌نمایند. **قارقی دالی** (**قارقی+ دال**: شاخه) آذ. ذرت (به اعتبار آن که ساقه‌ها و برگ‌های ذرت شبیه نی وحشی است. نگا: **قامیش/ دال۱**

قارقو: تر.قد. برجی که بر روی تپه به صورت مناره ساخته شده باشد و روی آن آتش افروخته می‌شود تا ورود دشمن را اعلام کند (دیوان) شکی نیست ـ *قو* پسونداست و *قار*ـ احتمالاً همان بن کلمهٔ **قارماق۲** (نگا) باید باشد که مفهوم بلندی، تیزی و باریکی و فرو روندگی و... در آن مستتر است.

قارقیش/ قارقیماق: نگا. **قارقاماق**

قارلانقوچ: qarlanquç (قارلاقوچ/ قارلوغاج/ کیه. **قیرلانقیچ**/ عامیانه. **قَرنقوش**) «پرستوک بود که آن را به عربی *خطّاف* گویند» (سن). پرندهٔ مهاجری کوچک با رنگ سیاه با بال‌های باریک و بلند و دمی دو شاخ.

گمان می‌کنم از نوع صدای حرکت این پرنده که به صورت «**قاررر/ قیررر...**» می‌باشد اخذ شده و کلمهٔ تقلیدی است.

قارما: درهم، آشفته/ ... نگا: **قارماق۲**

قارماق۱: (قرماق/ اسم) ۱ـ آذ. چوبی است دراز که ماهیگیران چنگک بر سر آن نصب کرده، بدان صید ماهی کنند (سن). آذ.ام. صرفاً به خود «چنگک ماهی گیری» و نظایر آن اطلاق می‌شود، قلاّب ۲ـ مج: هر چیزی خمیدهٔ قلاّب وار. **قوجالیق اونو سیخیب قارماغا دؤنده‌رمیش**: فشار پیری او را همانند

قلاب کرده است (= قد او را خمیده است).
ظاهراً از همان **قارماق۲** می‌باشد با تحول معنایی که به صورت اسم مصدر در آمده است.
قارماق۲: تر.قد. (فعل) ۱ــ ممزوج کردن، هم زدن، مخلوط کردن. ۲ــ گیر کردن آب در گلو، جمع شدن آب در یک جا، فوران آب، بالا آمدن آب (دیوان/ تارا)
ظاهراً آن چه این دو معنی را به هم مرتبط می‌سازد آن است که در اصل این کلمه در مورد آب به کار رفته که هم مخلوط کردن و هم زدن آن و هم *قرقره* کردن آن در گلو و یا فوران آن با صدای غلغل، غرغر، قارقار... و شبیه آن همراه است. از این رو این کلمه در اصل یک کلمهٔ تقلیدی به نظر می‌رسد. در مورد **قارماق۱** هم چون با به هم زدن آب در حین ماهیگیری همراه بوده کلمه به معنی چوب و قلاب ماهیگیری (هم زن آب) تحول یافته. سرانجام کلمه از مفهوم به هم زدن آب، به مفهوم: مطلق به هم زدن، زدن و مخلوط کردن> انباشتن و حتی در معنی مشتقات خود (**قارمالاماق**) به مفهوم غارت کردن (که معمولا با به هم زدن نظم و هرج و مرج همراه است)... تحول یافته است. مشتقات این فعل چنان که اشاره خواهد شد بسیار رایج است (**قاریشماق**/ ...) و در همه آنان مفهوم «امتزاج/ انباشتن»... مستتر است ولی مجرد فعل امروزه رایج نیست. اما اسم مصدر از همان فعل در عبارت **قارما۔ قاریشیق** (آشفته و به هم ریخته) ملاحظه می‌شود. **قارما**: کیه. مختلط> مشترک. **قارما کومسیون**: کمسیون مشترک.
از همان> **قاراق**: تر.قد. غارت (سن).
قاراقلاماق: تر.قد. غارت کردن (دیوان).
قاراقچی: غارتگر، راهزن (سن) (نگا: **قارا/ قاراچی**). از همین مصدر می‌نماید قارمان> **خارمان/ خرمن** (جایی که غلّه *انباشته و کوفته* شود، خرمن)؟!. حتی کلمهٔ روسی **کارمان карман**: جیب/ کیسه (در مفهوم: ظرفی که داخل آن شئی *انبارند*)؟! الله اعلم! ایضاً. نگا: **قارشی/ قارقاماق/ قارقی/ قنیم/ قاریشماق/ قارمالاماق/ قاریماق۱**
قارمالاماق: آذ. به زور گرفتن، قاپیدن. **قارمالاشماق**: از دست هم قاپیدن
وجه مبالغت از فعل **قارماق** می‌باشد. **قارماق> قارمالاماق**: (مثل **قوْوماق> قوْوالاماق**). کلمه در دیوان به معنی «تاراج کردن» آمده است. **قارما**: تاراج (دیوان). نگا: **قارماق۲/ کار۲**
قاری: ۱ــ آذ. زن مسنّه، پیر زن. ۲ــ کیه. زوجه، زن، همسر. **قاری۔ قوْجا**: ۱۔ آذ. پیر زن و پیر مرد. ۲۔ کیه. زن و شوهر. **کوْپه گیرن قاری**: پیر پاتیل. **قاری ننه**: مادر بزرگ، پیر زن.
قاری: تر.قد. پیر، فرتوت (اعم از زن یا مرد)، هر چیز کهنه (دیوان/ تارا) که در آذ.ام. با تضییق معنایی صرفاً به پیرزن اطلاق می‌شود ولیکن اثر معنی قدیمی هنوز باقی است، زیرا بعضاً با الحاق لفظ **آرواد** (زن) در مورد پیر زن به کار می‌رود. **قاری ننه/ قاری آرواد**: پیر

زن> **قاریماق**: که در قدیم به معنی پیر شدن بوده (دیوان) آذ.ام: چین و چروک انداختن پوست دست و پا در اثر ماندن زیاد در داخل آب. **الـلـریم قاریب**: دست‌هایم به خاطر ماندن در داخل آب چروک شده است.

قاریخماق: (قاریقماق) آذ. عجله داشتن، دست پاچه شدن، هول شدن.

قاریقماق: تر.قد. ناراحت شدن چشم در اثر انعکاس نور خورشید از برفی که بر دشت نشسته، خیره شدن چشم از درخشش برف (دیوان) (=آذ.ام: **گـؤزو قارا دۆشمک**). پیداست که در این معنی از **قار** (برف) مشتق شده و هر چند کلمه با معنی امروزین بی‌ربط می‌نماید، ولی به نظر همان است با تحول معنایی. در واقع آدم هول شده و بی‌تاب، همانند کسی است که دچار برف و بوران شده و برای خلاصی خود تلاش و شتاب می‌کند. النهایه **قاریقماق> کاریخماق/ کئیریخماق**: آذ.ام. هول شدن، از هول اشتباه کردن (گویی همانند کسی که چشم او خیره شده باشد، مسایل را درست نمی‌تواند تشخیص بدهد و اشتباه می‌کند). **کئیریخ**: هول، سر درگم. ظاهراً از کلمات فوق **کاریخماق** محرّف است از **قاریقماق**. امّا **کئیریخ/ کئیریخماق** منشاء دیگری دارد. نگا: **کیریمک**

قاریش: وجب، شِبر. **قاریش ــ قاریش**: وجب به وجب. **قاریشلاماق**: با وجب اندازه گرفتن (دیوان)

مشتق از **قاری**: تر.قد. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری پارچه، وجب، متر، ذرع. **قاریلاماق**: وجب کردن اندازه گرفتن، گز کردن (دیوان).

قاریشقا: qarişqa (کیه. **قارینجا**/ قد. قارینچقا) مورچه. **آتلی قاریشقا**: ۱ــ مورچه سوار، مورچه‌ای درشت و تیز. ۲ـ مج: آدم زیرک و موذی.

تبدیل **قارینچقا> قاریشقا** کاملا طبیعی است. امّا ظاهراً ارتباطی این کلمه با **قارین** (نگا) مشکل می‌نماید. مگر آن که بگوئیم ساختمان بدنی مورچه قسمت پائین تنه (شکم) آن را بر جسته‌تر نشان می‌دهد و... طبعاً این توجیه هم چندان قوی به نظر نمی‌رسد.

قاریشماق: ۱ـ مخلوط شدن، ممزوج شدن. **بوغدایا آرپا قاریشمیش**: جو مخلوط گندم شده است ۲ـ به هم خوردن، به هم ریختن. **حالیم قاریشدی**: حالم به خورد. ۳ــ هرج و مرج شدن. **آرا قاریشدی، مسّب ایتدی**: بلبشو شد، شیر تو شیر شد. ۴ ـ خود را قاتی کردن در... دخالت کردن، مداخله کردن. **من اونلارین ایش‌لرینه قاریشمارام**: من در کار آنان مداخله نمی‌کنم. **قاریشدیرماق**: تع. ۱ـ مخلوط کردن، به هم زدن، دچار هرج و مرج کردن. ۲ـ به هم ریختن، به جان هم انداختن. **آرا قاریشدیران**: دو به هم زن. ۳ـ خلط مبحث کردن، عوضی گرفتن، سهو کردن. **بو قزیل دیر قیزیل دئییل، قاریشدیرما !** ٤ــ مخبط شدن، قاتی کردن. **یازیق قاریشدیب**: بیچاره قاتی کرده ! ۵ــ کسی را ناخواسته به جریانی وارد کردن. **منی بو**

ایشه قار یشدیرما!: مرا وارد این ماجرا نکن!.
قاریشیق: ۱ـ به هم ریخته، نا به سامان، وخیم، آشفته، هرج و مرج. ۲ـ ممزوج، مخلوط، ناخالص. قارماـــ قاریشیق: درهم و برهم، به هم ریخته (نگا: قارماق۲). قاریشیقلیق: آشوب و هرج و مرج. قاریشدیریجی: هم زن، دستگاه مخلوط کن (مثل دستگاهی برای شربت درست کردن از طالبی و نظایر آن mixer) . قاریشمیش: درهم و برهم، آشفته. ک.د.فا. قاراشمیش
مشتق از فعل قارماق می‌باشد. نگا: قارماق۲
قاریقماق: شتاب کردن. نگا: قاریخماق
قاریلداماق: آذ. کلمهٔ تقلیدی است به معنی صدای «قار» نمودن، مثل غرغر شکم.
قاریلتی: صدای قار و قر.
قاریماق۱: آذ . (سگ) جفت گیری کردن (در مورد نر و ماده هر دو به کار رود).
قانجیق قاریدی/ کؤپک قاریدی
فعل قدیمی قارماق: جهیدن آب، شتک زدن، سر رفتن و فیضان داشتن. سوو آرخنین (آرخدان) قاردی: آب از نهر بیرون زد/ سر رفت (دیوان) در مورد سگ نیز، *غلیان* میل جنسی و *پریدن* سگ نر منظور شده است و قارماق> قاریماق شده است نگا: قارماق۲
قاریماق۲: (پوست) در اثر ماندن زیاد در آب، چروکیدن. نگا. قاری
قارین: شکم، شکمبه (دیوان/ سن). بعضاً: زهدان، رحم. قارین قولو/ قارینپا: شکم چران، شکمو، پرخور ـــ *پا* در کلمهٔ دوّمی مرخم پای (نگا) است. قارنی یاریق: ۱ـ شکم پاره، کسی که شکم او را برای جراحی و غیره شکافته باشند. ۳ـ نوعی دارو در طبّ قدیم، شبیه گندم ریز که برای درمان چشم درد استفاده می‌شده است. ۳ـ نوعی غذا (جوف بادمجان مواد انباشته و پزند). قارینلاماق: شکم برآمدن، شکم باد کردن، (در مورد کاهگل دیوار و...) شکم دادن، گُر کردن. قارین آچماق: گرسنگی و میل و ولع نشان دادن. قارنی ایشله‌مک: دچار لینت مزاج شدن.
من این کلمه را تقلیدی می‌دانم. به اعتبار صدایی که از قار و قر شکم شنیده می‌شود، به مفهوم عضوی که قار و قر می‌کند... نهایتاً از مصدر فعل قارماق۲ (نگا) می‌باشد. در شکم نیز معنی مخلوط شدن غذا مستتر است.
قارینجا: مورچه. نگا: قاریشقا
قاز۱: پرنده‌ای از خانواده مرغابی. ک.د.فا. غاز. قازـ آیاغی> قازیاغی (پای غاز) نوعی رستنی کوتاه قد با برگ‌های سه پر به شکل پای غاز که در مراتع روید و آن را با دیگر سبزی‌ها مخلوط کرده و آش پزند. ک.د. فا. قزیاغی
کلمه گرایش تقلیدی دارد و از صدای «غاز» اخذ شده است وارد روسی شده قوس гусь : غاز/ قوساتینا гусятина : قاز اتی/ گوشت غاز.
قاز۲: (اخیر الدخیل از زبان‌های اروپایی) گاز gas . قازول: گازوئیل gas-oil .
قازلی: پر گاز، گازدار. مج: مغرور، متکبر، گردن فراز. قازلاماق: (رانندگی)

گاز دادن. **قازلانماق**: پر گاز شدن، باد کردن، (مایعات) کف کردن. مج: قیافه گرفتن، پوز دادن، گردن افراختن، خودی نشان دان.

قازاق: (قزّاق) ۱ـ نام یکی از اقوام ترک که در کشور قزاقستان زندگی می‌کنند و به تک سواری و چالاکی مشهورند. ۲ـ مج: (در دورهٔ قاجار و اوایل پهلوی) سرباز، نظامی، ک.د.فا. قزّاق. ۳ـ کیه. کسی به زن خود کاملا حاکم است. در مقابل **قیلیبیق** (**قیل**+ **بیغ**): زن ذلیل

قازاق تر. قد ۱ـ مجرد و بی‌خانمان ۲ـ نام طایفه‌ای در شمال خوارزم... ۳ـ گورخری که گورخرها از میان خود زده و بیرون کرده باشند (سن).

معنی اصلی کلمه همان مردمان **قازاق** می‌باشند و چون این ایل به چابک سواری و سبک بالی معروفند، معانی بعدی؛ مثل: یکه‌سوار، نظامی و... بعداً و از نام همان ایل اخذ شده است. وقتی روس‌ها که با این قوم آشنا شدند، معانی مجازی کلمه رواج پیدا کرد. این کلمه به صورت **قوزاق** وارد روسی شد. در مورد منشاء کلمه بحث‌های فراوانی شده است. ایوب اوغلو آن را از بن **گزمک** (نگا) (گزه‌ک> قازاق) به معنی بیابانگرد و ایلاتی می‌داند (ایو). بعید نیست که محرف **قاچاق/ قوچاق** (نگا) نیز باشد. به اعتبار چالاکی این قوم (قاچاق> قازاق). امّا میر علی سیداف بعد از بحث مفصل و جامع در پیرامون همین مسئله، اصل کلمه را **آزاق** و برگرفته از نام قبیلهٔ **آز** می‌داند (نگا: **آز۱**). آزاق> هازاق> خازاق> قازاق. (میر علی سیداف: آذربایجان خلقی‌نین سوْی کؤکونو دوْشونرکن/ باکی: یازیچی ۱۹۸۹). کذا نگا: **آز**

قازالاق: (قاژالاق) آذ. پرنده‌ای است کوچک که آن را به عربی ابو الملیح و قبَره، و به فارسی چکاوک گویند (سن).

قاشقالاق: تر.قد. مرغابی‌ای است، کوچک‌تر از اردک (دیوان). این کلمه به صورت **قاشقالداق** (سن) نیز ضبط شده است، از کلمهٔ **قاشقا**: پیشانی سفید (نگا). شاید به اعتبار وجود بر آمدگی موی سفید در سر این پرنده> بعدها **قازالاق** شده است. توضیح دیگر آن که **قاز** (نگا) +*لاق* (پرنده‌ای شبیه غاز)> **قازالاق** گردیده باشد که در این معنی چنان که دیدیم به پرنده‌ای از خانواده غاز (مرغابی) اطلاق شده و ربطی به **قاشقالاق** (چکاوک) ندارد...

قازامات: آذ. زندان. **قازامات ایستی دیر یاتا بیلمیرم**.../ قاچاق نبی

از روسی اخذ شده. ولیکن خود کلمهٔ روسی **کازمات казематъ** : پناهگاه/ محبس، از فعل **قازماق** ترکی آمده و در مفهوم: محل کنده شده برای پناه گرفتن، سنگر/ پناهگاه> محبس!. نگا: **قازماق۲**

قازان: (قَزَن/ قد. قازقان) دیگ، پاتیل. **ایکی قوچ باشی بیر قازاندا قایناماز**: دو کلّهٔ قوچ در یک دیگ نمی‌جوشد (معنا: دو پادشهی در اقلیمی نمی‌گنجد). **قازانچا** (= **تیبانچا**): دیگ کوچک.

قازقان تر.قد. شکافی که سیل در زمین ایجاد کند، مسیل (دیوان). لذا کلمه از

مصدر **قازماق** (نگا) آمده. در مورد دیگ به اعتبار آن که قبل از کشف فلز و پیدایش دیگ‌های فلزی، دیگ‌های قدیمی‌تر از چوب، با کندن جوف چوب به دست می‌آمده... کلمه در لفظ مرکب «قزن قفلی» (دگمه‌ای به شکل دیگ!/ قلاب نر و ماده) وارد فارسی شده.

امروزه تلفظ قدیم کلمه به شکل **قازقان** در میان شاهسونان ساوه هنوز رایج است. معنی قدیمی کلمه (مسیل)، نیز هنوز در اسامی برخی رودخانه‌ها باقی است، مثل **قازانچای (قازان + چای)** رود خانه‌ای است در نواحی قارس (ترکیه/ سن). ایضاً رودخانه‌ای در اطراف شهر ارومیه (کذا: گرمسار) به همان نام موجود است.

قازانماق: (قد. قازقانماق) ۱ـ تحصیل کردن، به دست آوردن، نفع بردن. **گوْنده یوْز توْمن قازانیر**: روزانه صد تومان به دست می‌آورد. **سنه قازاندی**: به نفع تو تمام شد ۲ـ مج: (در بازی) بردن، پیروز شدن. **اوْیونو قازاندی**: بازی را برد. **قازانیلماق**: مج. تحصیل گشتن، به دست آمدن. **قازاندیرماق**: تع. موجب پیروزی/ بهره وری کسی گشتن.

قازانج: سود، منفعت، بهره، دستاورد. **قازانج قودوردو مایانی یئدی**: سود هار گشت و اصل سرمایه را هم خورد (نه تنها سودی حاصل نشد، اصل سرمایه نیز بر باد رفت). **قازانیم**: کیه. دستاور.

وجه عطفی از فعل **قازماق۲** می‌باشد. همچنان که نتیجهٔ کندن و کاویدن، تحصیل منفعتی است.

قازقان: دیگ. نگا: **قازان**

قازلاماق/ قازلانماق/ قازول. نگا. **قاز۱**

قازما: کلنگ. نگا: **قازماق۲**

قازماق۱: (قزماق) (اسم) قسمت سفت برنج در ته دیگ بعد از پختن، ته دیگ.

مأخوذ از **قازماق۲** و در واقع اسم مصدر از آن است. به اعتبار آن که آن را از ته دیگ *کنده* می‌شود.

قازماق۲: (کیه/ قد: قازیماق) (زمین) کندن، حفر نمودن (دیوان). **قازیلماق**: مج. کنده شدن. **قازدیرماق**: کنداندن، دستور کندن دادن. **قازدیر!**: (اطراف میاندوآب) برو گم شو! بزن به چاک!

قازینتی: بُراده، سونش، تراشه، خراشه (سن). آذ.ام: ۱ـ حفریات، حفاری ۲ـ آن چه در نتیجه کاوش‌های باستانی از زمین کشف گردد، اکتشافات. **قازی**: کیه. حفر، حرفیات. **قازما**: ۱ـ کند و کاو، کاوش. ۲ـ کلنگ (در معنی دومی غلبه دارد). **قازمالاماق**: با کلنگ کندن. **قازماچ**. کیه. ماشین حفّاری. **قازماچی**: کارگر حفّاری.

بن کلمه به شکل **قاز**ـ> گاز (گاز گرفتن) و با تحول آوایی گاز> گز ـ (گزیدن) وارد فارسی شده. چه گاز گرفتن همان *کندن* از چیزی است. تحول صوتی (**قاز**ـ> **قز**ـ) در خود ترکی هم دیده شده. نگا: **قازماق۱**

قآزی: کیه. مترک «غازی» (عربی). کسی که در راه مقدس به جنگ و «غزا» می‌رود، مجاهد، رزمنده.

قازی/ قازینتی: نگا. **قازماق**

قازیق: کیه. میخ (چوبی) بزرگ، چوب نرده

(که چون میخ بر زمین کوبند). **قازیق قادار (قدر) چوجوق**: پسرهٔ لندهور. **قازیق آتماق/ قازیقلاماق**: ۱ـ کیه. میخ بر زمین کوبیدن، میخ کوبی کردن، مزرعه را نرده کشی کردن. ۲ـ مج: سر کسی کلاه گذاشتن، جنسی را قالب کردن، انداختن، چپاندن (گویی به طرف مقابل میخ می‌کوبد)!. ۳ـ در ترکی قدیم «ستارهٔ قطب شمالی... (جدی) و آن را **تیمور قازوق (دمیر قازیق)** هم خوانند» (سن). زیرا همانند میخ فلزی درخشان بر سینهٔ آسمان است.

تلفظ قدیم کلمه **قازوق** و اسم مفعول از بن **قازماق۲** به اعتبار آن که «از چوب *کنده می‌شود...* ». کذا نگا: **قاداماق**

قاس: تر.قد. پوست درخت (کلاو) امروزه> **کاس** ۱ـ آذ. تیره رنگ (همانند پوست درخت!. نگا: **کاس۱**). ۲ـ کیه. **ماهیچه‌**های بدن آدمی (توجیه کاربرد کلمه در این معنی معلوم نیست! نگا: **سیچان**). از این کلمه به عنوان بن، چند کلمه رایج در دست است که ذیلا اشاره خواهد شد. وجه مشترک همهٔ کلمات ساخته شده از این بن، **مفهوم** «چیزی که چون پوست فرا پوشاند و در بر گیرد» است .نگا: **قاسماق/ قاسناق/ قاسیق**

قاسماق: کیه. تنگ نمودن، در تنگنا قرار دادن.

بعید نیست در این معنی محرف **قینماق** (نگا) باشد. لیکن همین کلمه **(قاسماق)** در ترکی قدیم معادل **قاسناق** و به معنی «رویهٔ قهوه‌ای زخم» (سن) آمده است. در این معنی **مفهوم** پوسته را داراست و مشتق از **قاس** (نگا) باید باشد. از آن جایی که این فعل همیشه همراه **قاوورماق** (تفتن/ سوزادن) و فقط در عبارت **قاسیب قاوورماق** (سخت سوزاندن و گداختن) و در معنی مجازی: «پدرش را در آوردن» به کار رود، به نظر می‌رسد که بیشتر **مفهوم** «سوزاندن» را داراست، تا در تنگنا قرار دادن. وجه مبالغت همان امروزه با اضافه شده «ر» به صورت **قارسالاماق** (در میان گرفتن آتش/ نگا) در دست است.

قاسناق: ۱ـ (= **ساغناق**) چمبرهٔ الک و اقوام آن (او- سو) ۲ـ آذ. (= **کؤزمه**) ایضا: پوستهٔ قهوه‌ای رنگ که روی زخم در حال بهبودی ایجاد می‌شود.

از بن **قاس** (نگا) به اعتبار آن که چمبره چون پوست درخت الک را در بر دارد، کذا رویه زخم. **قاسناماق**: تر.قد. از سرما لرزیدن (دیوان) هم به اعتبار حرکت *لب‌ها* در حین لرزیدن آمده است. در این نوع لرزش گوشت *لب‌ها* به حرکت در می‌آید و لرزد. نگا: **قاسیق**

قاسیرقا: (= **بورولغان**) طوفان، گردباد

از بن **قاس** (نگا) به اعتبار آن که گرد باد آدمی را چنان در بر می‌گیرد که پوست درخت را (طوفان فراپوش!) کذا نگا: **قاسناق/ قارسالماق**

قاسیق: شرمگاه، عانه (او- سو). **قاسیقدا تۆک بیتمک**: رویش مو در عانه (که نشان بلوغ شرعی است). **قاسیقینا یئل (هیس) دولموش/ قاسیقی یئللی**: کنایه از جوان پر شر و شور (دارای کله پر

باد).

قاسیق از قدیم تا کنون در معانی متعددی به کار رفته که همگی متعلق به بدن آدمی بوده و وجه مشترک همهٔ آن‌ها وجود لایه گوشتی ساتر (شبیه پوست در درخت) در عضو می‌باشد> ۱ـ لُپ‌ها (دیوان) ۲ـ تهیگاه، خاصره (سن). لذا از **قاس** (نگا) مشتق است

قاش۱: قاچ. **قاشلاماق**: قاچ کردن. نگا. **قاچ**

قاش۲: ۱ـ ابرو (دیوان) ۲ـ مج: برآمدگی عقب و جلو زین. ک.د.فا. قاش. **پالانین قاشی**: قاش پالان (به اعتبار خم ابرووار آن) ۳ـ افق (تارا) به اعتبار آن که طاق آسمان در افق همانند طاق بالای چشم آدمی است. **قاش آغارماق**: سپیده دمیدن. **قاش قارالماق**: تاریک شدن هوا (در این جا مفهوم افق منظور است)

قیلدیر قاش: زن آرایش کرده و شوخ. **قاش‌لاری چاتماق**: سگرمه‌ها را درهم کشیدن. **چاتما قاش**: ابرو کمان. **قاش اوینا تماق**: با اشارهٔ ابرو اظهار تفهیم کردن، بدان طریق عشوه نمودن. **قاشین اوپانتدی، گؤزوندن گؤلـدو/ گؤلـنده قاداسی جانیما دؤشدو**/ آشیق علسگر

قاش‌آتماق: با اشارهٔ ابرو مطلبی را تفهیم کردن کردن. **قاش ـ گؤز ائله‌مک**: با اشاره چشم و ابرو تفهیم کردن. **قاش ـ قاباق ائله مک (سالـلاماق)**: اخم کردن.

قاش‌آلماق: زیر ابرو برداشتن، آرایش کردن. **قاش آلان**: مشاطه، آرایشگر.

قاش یاخماق: با رنگ و حنا... ابروی مصنوعی کشیدن، بزک‌کردن. **قاشینی دؤزه تمک یئرینه گؤزونو چیخارتدی**: آمد که ابرویش را درست کند، چشمش را هم در آورد (معا: از قضا شکنجه‌بین صفرا فزود).

قاش در ترکی قدیم به معنی لبهٔ کوه (کلاو) هم آمده است. به اعتبار انحناء ابرو مانند آن.

قاش۳ : نگین. **آلماز قاش**: نگین الماس.

قاشـلی اوزوک: انگشتر نگین‌دار.

اوزوگون قاشی کیمی آرایا آلماق: کنایه از محاصره کامل کردن.

در اصل به معنی سنگ «یشم» بوده و چون یشم در برخی مناطق شناخته شده نبود، هر نوع سنگ قیمتی را نیز اشتباهاً **قاش** نامیدند و از آن جا به معنی امروزی (نگین) درآمد (کلاو) که امروزه در همان معنی به کار می‌رود.

قاشقا: آذ. ۱ـ حیوان پیشانی سفید. ک.د.فا. قشغه. ۲ـ مج: آدم آنورمال، چموش.

در ترکی قدیم به معنی حیوانی که سرش سفید باشد (کلاو) نیز آمده است.

قاشقا آت: تر.قد. اسبی که صورت آن سفید و اطراف چشم آن سیاه باشد (دیوان). از این رو به گمان من از **قاش۳** اخذ شده است، به اعتبار آن که سفیدی پیشانی یا سفیدی سر حیوان همانند نگینی است بر بدن حیوان

قاشاناماق: تر.قد. ادرار کردن. نگا: **قشنگ**

قاشاو : قشو. نگا: **قاشیماق**

قاشقالاق/ قاشقالداق: نگا. **قازالاق**

قاشمار: (قاشمَر/ قَشمَر) خنده‌رو، مسخره (سن)، لوده، کسی که با حرکات و رفتار خود مجلس آرایی کرده و همه را خنداند (تارا)، دلقک. **هیچ تقصیر یوخ**

او دباخـــدا/ بــو گوزنـــاهلار تمـــام ســـاللاخدا/ قوُیونـــون باشـــینا وورار نوُخدا/ آپارار ذبحگاهـــه او قاشـــمار !/ معجـــز. **قاشـــمار آرواد:** زن شـــوخ و خنده‌رو، زن خوش خنده.

قاش۲ + ـ *مار* (پسوند صفت). به اعتبار آن که اغلب مجلس آرایـان قـدیم، مثـل دلقک‌های سیرک امـروزین آرایـشی بـه چشم و ابروی خود می‌دادند، تـا چهـرهٔ مضحک داشته باشـند. شـاید از همـین مفهوم صورت آراستن (البتـه بـه شـکل مخوف!) و به شکلک دیو و کـابوس در آمدن کلمه باشد که> نهایتا همین کلمـه در روسی **کاشمار кошмар** (خواب وحـشتناک، کـابوس) آمـده اسـت؟! الله اعلم.

قاشیق: ابزار معروف غذا خـوردن، ک.د.فـا. قاشق. **نه توُکرســن آشـینا، او چیخـار قاشیغینا:** هرچه به آشـت ریـزی، همـان به قاشـقت آیـد (هرچـه کـاری، همـان دروی!). **(بیـــری ایلـــه) قاشـــیق دوُیوشدورمک:** همپالگی کردن با کسی. **قاشـیقچی:** قاشـق‌سـاز، قاشـق فـروش (ک.د. در اسـامی خـانوادگی عربـی> غاشجی). **قاشیقچی قوشو:** مرغ پلیکـان (بـه اعتبـار نـوک قاشـقماننـد آن). **قاشیقلاماق:** قاشـق زدن، قاشـق قاشـق خوردن. نگا: **قاشیماق**

قاشیماق:۱ـــ چیـزی را از سـطح کاویـدن، زدودن. **دووارداِن گجی قاشیدی:** گچ را از دیـــوار کاویـــد/ زدود ۲ـــ (بـــدن) خاراندن (دیوان). **باشینی قاشیدی:** سـر خود را خاراند. **بوُیـون قاشـیماق:** قفا خاریدن، کنایه اسـت از شـرمنده شـدن (سن). **اوُزونو قاشیماق:** (صورت کسی را کاویدن) رو انداختن زیاد/ به اصرار و الحاح خواسـتن. **آز اوُزومو قاشی:** ایـن قدر به من رو نزن!. **قاشیتماق:** تـع. امر به خاراندن کردن. **قاشینماق:** ۱ـ (وجـه عطفی) احساس خارش کـردن. **جـانین قاشینیر؟:** تنت می خـارد؟ (مـی خـواهی کتک بخوری؟). ۲ـ مجازا: میـل شـدید (جنسی و یـا شـرارت) داشـتن/ مـرض داشتن، کرم داشتن. ۳ـ (مجهـول) زدوده شدن. **یازی دووارداِن قاشیندی:** نوشـته از دیوار زدوده شده

قاشـــینما: خـارش، هـر نـوع بیمـاری خارشی. مج: تمایل شدید جنـسی و یـا عطـش بـه شـرارت. **قاشینماســی وار:** عطش شرارت دارد، کرم دارد. **قاشینتی:** خارش، کذا: آن چه بعد از خارش ریزد، براده. (قاشاغو)> **قاشاو/ قـشو** (کیـه. **قاشاغی**): آلتـی اسـت دندانـه‌دار کـه از آهن ساخته، دواب را بدان تیمـار کننـد (سن). ک.د.فا. قـشو. **قاشاولاماق:** قـشو کـشیدن. (قاشـوق)> **قاشـیق:** ک.د.فـا. قاشق (دیـوان) (در مفهـوم ابـزاری کـه درون آن را کنده‌اند. قاشق‌های قـدیم از چـوب و بـا کنـدن جـوف آن سـاخته می‌شدند).

قاغا: آذ. خطابی اسـت احتـرام آمیـز معـادل معنـی «آغـا جـان/ داداش» بـرای: پـدر، برادر بزرگ (و یا غریبه از باب احترام). نگا: **آغا**

قاغـان: (قـاوان) آذ. (قـره داغ) خـشمگین، غرنده، شجاع. **قاغان آسلان:** شیر دمـان.

قاوان ایگیت: دلاور بی‌باک.
از بن فعل تقلیدی قدیمی **قاوماق**: خشمناک شدن (دیوان)، غریدن شیر.
قاییغان> قاغان
قاغایی: (= کیه. **مارتی**) آذ. پرنده‌ای سفید رنگ به اندازهٔ عقاب که در سواحل دریا زندگی می‌کند.
شاید بتوان در رابطه با **قاقا۱** گفت ولیکن بیشتر به نظر می‌رسد به اعتبار صدای خاص آن گرایش تقلیدی داشته باشد. قاغان> **قاغایی** مثل: **چالاغای/ کالاغایی** (نگا). کذا نگا: **قالتاق**
قاقا۱: کیه. (=آذ. **دیمدیک**) نوک، منقار.
قاقالاماق: نوک زدن.
قاقا تورماق: تر.قد. سیخ ایستادن (دیوان). **قاقماق**: به آرامی زدن، نواختن، نقر کردن (دیوان).
کلمه گرایش تقلیدی دارد، به اعتبار صدای قاق قاق ... حاصل از نواختن. از همان بن> **قاقا**. کذا نگا: **قاخ**
قاقا۲: آذ. «شیرینی/ شکلات» در زبان کودک، ک.د.فا. قاقا.
به اعتبار آن که اغلب تنقلات و شیرینی قدیم **قاخ** و نظایر آن بوده. **قاق> قاقا** آمده است. نگا: **قاخ**
قاقووز: qaquvuz (قاقوز) طایفه ای از اتراک که جمعیت کثیری از آنان امروزه در ایالتی خود مختار در جمهوری مولداوی (مابین روسیه و رومانی) زندگی می‌کنند. زبان آنان لهجه‌ای خاص از شاخهٔ غربی ترکی (**اوغوز**) می‌باشد که به ترکی آذری و ترکی ترکیه بسیار نزدیک است. از لحاظ مذهب تنها ترکانی هستند که به آئین مسیحیت‌اند.
این کلمه را محرف **گؤگ‌ـــ اوغوز** (اوغوزهای آسمانی) دانسته‌اند.
قالا: (قَله) قلعه، دژ. **قالا قاپیسی**: دروازه، در بزرگ و محکم.
گفته شده محرف «قلعه» عربی است، از مصدر *قَلَعَ*: کندن... لذا صخره‌ای که از زمین بیرون آمده و سر برآورده باشد را «قلعه» گویند (گویی از زمین کنده شده و بیرون آمده) و از همان قلعه، ساخته شده است به اعتبار آن که اغلب قلعه به صورت طبیعی بر روی صخره‌های و کوه بلند باشد (المنجد).
این توجیه هر چند معقول به نظر می‌رسد، ولیکن می‌توان گفت که **قالا** در ترکی کلمهٔ مستقلی است، از مصدر **قالاماق و مخفف قالاق** (نگا) می‌باشد، به اعتبار آن که قلعه معمولا از روی هم چیدن و تلنبار کردن سنگ‌های فراوان به صورت حصار، ساخته می‌شد. لذا ارتباطی به قلعه عربی ندارد. بعید هم نیست که «قلعه» در عربی نیز از ترکی اخذ شده باشد و ارتباطی به مصدر «قلع» نداشته باشد. نگا: **قالاماق/ قورقان**
قالابالیق: شلوغی، ازدحام.
لفظ عربی محرف، با پسوند ترکی است. *غلبه + لیک*> قالابا + لیق
قالاق: تلّ مصنوعی، توده، پشته. نگا: **قالاماق**
قاللاق: آذ. هزل، شوخی، شخره. **قاللاغا قویماق**: مسخره کردن، به ریشش خندیدن.

محرّف از ترکیب «قال ـ لغو» (عربی) می‌باشد. نگا: **لاغ/ قالماقال**

قالاماق: آذ. روی هم انباشتن، تنبار کردن. **دئنه منیم شاعر اوغلوم شهریار/ بیر عؤمردور، غم اوستونه غم قالار/** شهریار. **قالاما**: (صفت) انباشته، لبالب، پر. **مالی قاتدین حاراما/ کشکولو دولدور، قالاما!**: چو مال به حرام آغشتی، کشکول انباشته‌دار! (آب که از سر گذشت... نگا: **قلمه**). **قالاق**: تلّی از سنگ و نظایر آن، پشته، توده. در دهات آذربایجان «پشتهٔ تپاله» را گویند که برای ذخیره سوخت زمستانی ساخته و علم می‌شوند. درون این پشته‌ها معمولا در زمستان مأمن سگ‌های بی‌خانمان است از این رو در توصیف زمستان سرد گویند **ایتی وورورسان قالاقدان چیخمیر**: چنان هوای سردی است که سگ را با چماق از *قالاق* بیرون نتوان کرد.

محرف **قالاق**> **کلک** (نگا) شده است. به نظر **قالاماق** از مشتقات مصدر **قالماق** (نگا) است

قالای: (قلئی) مترک «قلع» (عربی) است و در همان معنی. **قالایلاماق**: ظروف مسین را با قلع سفید کردن. **قالایچی**: سفیدگر ظروف مسین.

قالپاق: تر.قد. کلاه را گویند عموماً، کلاه گوشه‌دار خصوصاً (سن). نوعی کلاه از پوستین و یا پارچه (او ـ سو). **قارا ـ قالپاق**: نام شاخه‌ای از اتراک تاتار روسیه (به اعتبار کلاه‌هایی که از پوست سیاه گوسفندان می‌ساخته‌اند/ ایو)

به گمان من این کلمه همان **قاپاق** می‌باشد که محرف آن به صورت **پاپاق** (نگا) در آذ. به کار می‌رود. و لذا «ل» زاید است و بعداً اضافه شده است. چنان که معادل قره قالپاق‌های تاتار، در آذربایجان ایل **قره پاپاق** است (نگا: **قارا**). **قالپاق** وارد فارسی نیز شده است و در فارسی امروز به معنی طبق خاصی که شبیه کلاه است و به چرخ اتومبیل تعبیه می‌شود، اطلاق می‌گردد. ایضاً وارد روسی شده **کالپاک колпак**: سرپوش، شب کلاه

قالتاق: ۱ـ حنای زین (سن/ نگا: **هانا**). چارچوبهٔ چوبین زیر زین. ۲ـ کیه. مج: روسپی (ایو)، فاحشهٔ کهنه کار (به اعتبار آن که...!). وارد فارسی شده و به معنی آدم «مجرب و مکّار» به کار رود.

از مصدر **قالماق** (نگا) به مفهوم ابزاری که در زیر سوار *می‌ماند*، پسوند *ـ تاق/ ـ داق* در ترکی بسیار رایج است ولیکن عمدتاً در افعالی که آخرین هجای آنان به *ـ یل* ختم می‌شود (**فیریلداق، شاقیلداق**/ ...). مشاهده آن در این جا و در کلمهٔ **شیلتاق/ گوَستاق** (نگا) استثنا است. کلمه به صورت **قالتاغای**: «کسی را گویند که قلب و دغل باشد و در کارها خلط (تقلب) کند» (سن) نیز مشاهده شده است که احتمالاً همان در فارسی تحریف گشته و «قلتبان» (با ضم اول) شده است. قالتاغای> قالتاغان> قلتبان. (کذا نگا: **چالاغان**). به نظر از همین منشأ و از مصدر **قالماق** است **قالاج** (در اصل زنی که زیاد در

اختیار نامحرم بوده < اهل دهش / روسپی!)< قاللاج < که در فارسی: قلاّش / کلاّش (رند، مکار...) گردیده است < کاللَش: کیه. مکار، دغل، پدر سوخته، حقه‌باز.

قالخماق: qalxmaq (< عامیانه: قاخماق) برخاستن (سن) قیام کردن، بلند شدن، برآمدگی یافتن، سر بر آوردن، خیزیدن، (کشتی/ هواپیما) راه افتادن، از جا کنده شدن. **قالخیزماق**/ (**قالخدیرماق**<) **قالدیرماق**: تع. وادار به قیام نمودن، خیزاندن، از جای بلند نمودن. **باش قالدیرماق**: سر به شورش بر داشتن. **قالدیریجی**: جر ثقیل، لفت تراک. **قالخینماق**: (عطفی) کیه. سرپا شدن، ترقی کردن، به پیش تکان خوردن، رشد کردن، (اقتصاد) توسعه یافتن. **قالخینما**: توسعه، ترقّی. **قالخیشماق**: کیه. (جمعی) برای کاری به پا خاستن، اقدام نمودن.

از مصدر **قالماق** (نگا) می‌باشد، به مفهوم: سرپا ماندن، در حالت قیام ماندن که بعداً توسعه معنایی پیدا کرده است. وساطت و اضافه شدن ــ ق ــ (خ) در بن‌های فعلی مرسوم است و مفهوم بن را تغیر داده و بیشتر مفهوم مبالغت به بن اضافه می‌کند مثل **قیرماق** < **قیرخماق**، **بورماق** < **بورخماق**. و...

قالخان: qalxan (قَلخان) سپر (دیوان)/ کیه. به معنی نوعی ماهی خاردار نیز آمده است (شاید به اعتبار شکل سپر مانند بدن آن). **قولونو قالخان ائلمک**: دست خود را سپر بلای کسی قرار دادن.

ظاهراً از مصدر **قالخماق** به اعتبار آن که در برابر حربهٔ حریف بلند می‌شود. کذا نگا: **دورماق**

قالدیرماق: از زمین بلند کردن. نگا: **قالخماق**

قالقان: (قانقال) آذ. کنگر، بوته‌های یک ساله خاردار که در مزارع غلات و در مراتع روید و انواع مختلف دارد که معروف‌ترین آنان **قارا قانقال** است که ساقهٔ آن شیری است و در اوایل رویش قابل خوردن برای آدمی نیز هست. **توپوز قالقانی** ایضاً در اوایل رویش خوراکی است و بعداً دارای گرز گردی می‌شود که گل‌های فیروزه‌ای رنگ دارد (نگا: **توپوز**). **قالقان** غذای مورد علاقه برخی بهایم هست. **یوز ایل قالقان اوتلاسان آغزین دوه آغزی اولماز**: صد سال اگر کنگر خوری، دهانت دهان شتر نمی‌گردد (معا. نه هر که سر تراشید قلندری داند)

به این نتیجه رسیده‌ام که این کلمه با دو تلفظ متفاوت، دو منشأ متفاوت دارد. با تلفظ **قالقان** از مصدر **قالخماق** به مفهوم: بالنده، خیزنده (گیاهی که از زمین سر بر می‌آورد) است. اما با تلفظ **قانقال** محرف کنگر (فارسی، با منشأ روسی. نگا: حاش) است.

قاللاج: qallac آذ. کسی که از خرج کردن نترسد، اهل دهش، دست و دل باز/ رند، مجرب، تیز، هفت خط. (برای ریشه‌یابی نگا: **قالتاق**)

قالماق: ماندن (دیوان)، باقی ماندن، از بین نرفتن، ثابت ماندن، تحرک نداشتن، در

جا زدن، باز ماندن، مُعوق شدن، منع شدن، گیر کردن و... **دالا قالماق**: عقب ماندن. **دالی قالمیش اؤلکه‌لر**: کشورهای عقب مانده. **ایشدن قالماق**: از کار ماندن. **اوْد ایله سو آراسیندا قالماق**: بلاتکلیف ماندن، بد جایی گیر کردن.

قالان: مانا، ماندگار، جاوید. **قالانی**: مانده، الباقی، باقیمانده، (مقالات) ادامه. **او کی قالدی/ قالدی کی**: و اما در مورد ... **قالینتی**: آن چه بعد از تخریب از یک چیز بر جای ماند، ته مانده، تفاله. **گئچمیش حکومتین قالینتی‌لاری**: تفاله‌های حکومت پیشین. **قالیجی**: ۱ــ مانا، پایدار، ماندگار. **بو قالیجی بیر اثردیر**: این یک اثر ماندگار است ۲ــ کسی که از دیگری عقب می‌ماند و دست کمی از آن دارد، عقب و کم زور. **چاقّال قارین سؤکمده قورددان قالیجی دگیل**: شغال در درنده خویی دست کمی از گرگ ندارد. **قالارغی**: ماندگار، جاوید. کذا نگا: **کال**

قالماقال: آذ. بحث و قیل و قال، حرف و حدیث، درد سر. **باشیم بؤیوک قالماقالا دوْشدو**: دچار درد سر بزرگ شدم.

محرف «قال و مقال» عربی (من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / *قال و مقال* عالمی می‌کشم از برای تو / حافظ).

قالی: قالی. نگا: **خالی**

قالیجی/ ... نگا. **قالماق**

قالیش: (قالوش / کلش) نوعی کفش سادهٔ مردانه، گالش. مأخوذ از روسی **галоши** : گالش. البته ممکن است کلمه در روسی از **قالماق/ قالین** ترکی باشد، در مفهوم کفش ضخیم؟ الله اعلم!

قالین۱: نگا. **کبین**

قالین۲: ۱ـ ضخیم (دیوان) ، کلفت، (جنگل و...) پر پشت. ۲ـ مج: پوست کلفت، آدم کودن و نادان. **قالینلاشماق**: ضخیم شدن. **قالینلیق**: ضخامت. مج: نادانی. **گؤنو قالین**: (=کیبه. **قافاسی قالین**) پوست کلفت. کلّه خر، نادان.

از مصدر **قالماق** است (کلاو) این توجیه از نظرگاه دستوری به جاست و از لحاظ معنایی هم به مفهوم شئی‌ای که سنگینی آن باعث ماندن (در جای خود ماندن) می‌گردد. نگا: **قالماق/ کال**

قالینتی/ ... نگا. **قالماق**

قامارماق: آذ. از دست کسی ربودن، قاپیدن، رو هوا زدن. **الیمدن قاماردی آلدی**: از دستم قاپید

وجه متعدی از **قامماق** (نگا) می‌باشد، با اندکی تحول معنایی.

قاماشماق: ۱ـ حالتی که دندان‌ها در اثر خوردن میوه‌های ترش و نارس پیدا می کند (دیوان). **دیش‌لریم قاماشدی**: دندان‌هایم در اثر خوردن چیز ترش کال شدند ۲ـ خیره شدن چشم در برابر نور شدید. **آیدان‌ـ ایلدن بیر تاماشا، اونودا گؤز قاماشا !**: سالی یک بار تماشا، آن هم چشم خیره گردد! (سالی یک بار تماشا، آن هم یار میگه حاشا!) **گؤز قاماشدیریجی**: خیره کننده، مشعشع.

قاماماق: تر.قد. رنج بردن، (چشم) خیره شدن و... (دیوان).> **قاماشماق** وجه عطفی از آن است. به نظر **قامااق** به نوبهٔ خود مشتق از **قامماق** (نگا) و ادامهٔ

آن باشد.
قامبور: کیه. گوژ پشت. نگا: **قوبا**
قامچی: (قمچی): ۱ـ تازیانه (دیوان) ۲ـ مج: آلت تناسلی حیوان (دیوان). **بوزرج ایگیدین قامچیسی دیر**: بدهکاری شلاق مرد است! (انسان را به تلاش وا می‌دارد). **قامچیلاماق**: شلاق زدن، با تازیانه راندن (دیوان). نگا: **قامماق**
قامقالاق: آذ. تراشهٔ درشت چوب. نگا: **قامماق**
قامماق: تر.قد. به شدت مضروب نمودن، به قصد کشت زدن (دیوان).
خود این فعل امروزه مرسوم نیست ولی مشتقات آن که همگی مفهوم *زدن* را دارا هستند، در دست است. **قامچی/ قمچی**: شلاق (نگا). **قامیچ**: تر.قد. قاشق، کفگیر (دیوان) به اعتبار آن که وسیله به هم *زدن* است. امروزه **قامیچ> کمیچ> کمچه/ کپچه**: کفگیر (به لحاظ آن که دیگ را برهم *زند*). مج: ماله دسته‌دار بنایی به شکل قاشق (به لحاظ فرم کفگیر وار آن/ کذا نگا: **چؤمچه**). (قاما> **قمه**: ک.د.فا. قمه (نگا).
قامقالاق: آذ. (قره داغ) آن چه از دم تیشه نجاری بیرون ریزد، تراشهٔ چوب.
کذا از این بن در فارسی (قاما> خاما)> خامه: قلم. به اعتبار آن که با «زدن/ قلمه کردن» بریده و تراش شود. ایضاً نگا: **قامیش / قامارماق**
قامو: (بعضاً: خامو/ کیه. کامو/> آذ.ام: **هامی**) تر.قد. همه، جمیع. **قامو- اوبو**: کیه. افکار عمومی. **قامولاشدیرماق**: کیه. عمومی کردن، ملّی کردن اموال. **قامو کسیمی**: کیه. بخش دولتی.
آن را مأخوذ از **هاماق> همه**، فارسی دانسته‌اند (ایو). اما جای بحث بسیار است که اصل کلمه از کجاست؟!
قامیش: (قاموش/ قمیش) ۱ـ نی (دیوان). ۲ـ مج: دست و پا گیر و پر دردسر، موی دماغ، مزاحم (از آن جایی که از نی برای *اماله* استفاده می‌کرده‌اند!!). **قمیش قویماق**: مزاحمت ایجاد کردن، موی دماغ شدن. **قمیشینی چک!/ قمیش قویما!**: دست از سرمان بردار، ولمان کن! **قامیشلیق**: نیستان، نیزار.
از لحاظ دستوری باید مشتق از مصدر **قامماق** دانست. به اعتبار آن که نیزه‌های قدیم را از نی می‌ساختند و در واقع وسیله جنگی و حربه بوده است... (نگا: **قارقی**) از این رو باید در اصل **قاموچ** (صفت فاعلی)> **قاموش/ قامیش** بوده باشد.
قان: ۱ـ خون ۲ـ مج: صُلب، نژاد. **منیم قانیمدان‌دیر**: از خون (صلب) من است ۲ـ ثار. **قانی بوینومادیر**: خون (ثار) او به گردن من است. **قانی قانلا یومازلار**: خون را با خون نمی‌شویند (در عفو لذتی است که در انتقام نیست). **قاناماق**: خونریزی کردن. **قاناما**: خونریزی. **بئیین قاناماسی**: خونریزی مغزی. **قاناتماق**: تع. دچار خونریزی کردن.
قان پولو: (قد. **قان اؤده‌یی**) دیهٔ قتل.
قان چاناغی: شرور، جنگ افروز. **قان ایچن**: خون آشام. **قانی سویوق**: خونسرد، دیرجوش. **قانی ایستی**: خون گرم، مهربان. **قان آیاقلی**: (پای به خون

آلوده>) بیچارهٔ بدبخت. در اصل طبق رسم قدیمی، دختری را از خانواده قاتل به خانواده مقتول به عروسی می‌دادند تا خون بست شود. چنین عروسی را **قان آیاقلی** می‌گفتند. به مفهوم عروسی که با پای خون‌آلود رفته است. از همین است اصطلاح **قانلی ائوینده نه‌یم وار؟ قان آیاقلیم**: در خانهٔ دشمن خونی‌ام، *قان آیاقلی* (پارهٔ تن) دارم! کنایه از این که هرچند دامادم و خانواده‌اش نانجیبند، ولی به خاطر دخترم که عروس آن‌هاست مجبور به تحمل هستم.

قان آلماق: ۱ـ از کسی خون دریافت کردن ۲ـ حجامت کردن ۳ـ انتقام گرفتن. **قانا، قان ائله‌مک**: قصاص کردن، تقاص گرفتن. **قان آلان**: ۱ـ حجام. ۲ـ منتقم. **قان آغلاماق**: خون گریستن. **قان اودماق**: خون دل خوردن. **قان اوددورماق/ قان قوسدورماق**: کنایه از آزار فراوان دادن، به ستوه آوردن. **قان قوساسان!**: الهی خون بالا بیاوری (معنا: الهی بمیری!). **بیرینه قانی قایناماق**: به کسی ناخود آگاه احساس محبت کردن. **بئیینه قان داشلانماق**: آناً از عصبانیت دیوانه شدن، به سرش زدن. **قانی‌نین آراسینا گیرمک**: کسی را از دست دشمن خونی خلاص نمودن، از مرگ نجات دادن. **قانـ قان دئمک**: از خون و خونریزی دم زدن، رجز کشتار خواندن، حرف‌هایش بوی خون دادن. **قان سالماق**: خون به راه انداختن، جنایت کردن. **قانینی قاشیغا (اوزوجونا) قویماق**: دست از جان شستن، خطر کردن. **قان توتماق**: گرفتار خون شدن، خون گیر شدن. اعتقادی بوده بر این که قاتل خون‌گیر می‌شود. یعنی بعد از جنایت دچار تحیر گشته در نتیجه نمی‌تواند از صحنهٔ جنایت دور گردد و بالاخره خود را لو دهد (**هر قاندا اولسا قانلی، البته قان توتار**: فضولی). ناشی از همین اعتقاد است عبارت **قان توتولاماق**. در مورد قاتلی که به سادگی در دام تعقیب کنندگان افتد گویند **قان تووولادی**: خون مقتول او را به دام کشاند. **گؤزونو قان توتماق**: خون چشمش را گرفتن. **قان ایشه‌مک**: (از ترس) خون ادرار کردن. **قان ایشتمک**: دشمن را در حد خون ادرار کردن ترساندن. **قان آخیتماق**: خون جاری نمودن، جنگ به پا کردن. **قانا بولاماق/ قانا بله‌مک**: به خون آغشتن، غرقه در خون کردن. به خاک و خون کشیدن. **قانا باتماق**: ۱ـ به خون غلطیدن ۲ـ در جنایت شرکت کردن، مسئول مرگ کسی شدن.

قانلی: ۱ـ پرخون، خوندار، پرجوش و خروش. **دلی قانلی**: جوان، پرجوش و خروش. **سویوق قانلی**: خونسرد، لاقید. ۲ـ خون آلود، خونین. **قانلی تاریخ**: تاریخ پر خون ۳ـ خونخواه. کسی که یکی از اقوام او را کشته‌اند و طالب خون (ثار) اوست> دشمن خونی. **قانلی گؤرسه قان آغلار**: دل دشمن خونی را هم به درد می‌آورد (بسیار دلخراش است). **بیری ایله قانلی پیچاق اولماق**: با کسی دشمن خونی شدن

(کارد و پنیر بودن). **قانسیز**: ۱ــ کم خون، ضعیف، نحیف ۲ــ مج: ترسو، بی‌حمیت. **قانچیل**: خونمردگی زیر پوست. **قانچیل اولماق**: خونمردگی پیدا کردن.

در مورد رابطهٔ احتمالی **قان** با خون/ خین فارسی و رابطهٔ آن دو با «ژن/ گِن» اروپایی و... نگا: حاش

قانا: آذ. (میاندوآب و...) هر یک از کرت‌های بزرگ در تاکستان که تاک‌ها به ردیف روی آن کاشته می‌شوند. معمولا این کرت‌ها به صورت تلّی از خاک می‌باشند که شاخه‌های تاک روی آن قرار می‌گیرد. **قانالیق**: تاکستان

من این کلمه را از خان/ خانه/ کان/ کانون (فارسی) می‌دانم که به نوبهٔ خود از کندن فارسی آیند، به اعتبار آن که خانه‌های اولیه با کندن حاصل می‌شده‌اند (نگا: **اویماق**). چنان که **خانا- خانا** به معنی «به ردیف، به ترتیب» در آذری به کار می‌رود. **ائولری وار خانا- خانا**.../ بایاتی: خانه‌هایشان به ردیف صف کشیده‌اند...کذا نگا: **خان۲**

قانات: پر، بال (دیوان). مج: شاخه، (حزب/...) جناح. **قاناتلانماق**: پر گشودن، بال گستردن، پرواز کردن. **قول- قانات چالماق**: دست و بال زدن، پر پر زدن، (کودک) به هیجان آمدن و تلاش نمودن. **قول- قانات آچماق**: بال و پر گشودن (کنایه از میدان عمل یافتن). **قاناتلی**: بالدار. **قاناتلی قاریشقا**: مورچهٔ بالدار. **یاریم قاناتلی‌لار**: (زیست شناسی) نیم بالان.

گفته شده **قانا** به معنی موی و پر می‌باشد ـ ت در ترکی آسیایی علامت جمع است و... **قانا/ ت** حاصل ترکیب آن دو (ایو). ولیکن به این استدلال مدرکی ارائه نگردیده، به خصوص **قانا** به معنی «پر» در منابعی که در دسترس نگارنده بود، ملاحظه نشده. قابل ذکر است بین «جناح: بال» (عربی) و **قانات** شباهتی ملحوظ است و تحول: جناح> جاناح> قاناه> **قانات محتمل** است. ولی از لحاظ تاریخی وقوع چنین تحولی بعید می‌نماید.

قاناماق/ قاناتماق: ... نگا. **قان**

قانتار: باسکول (نوعی ترازو) مأخوذ از قِنطار (عربی) است که در عربی: نوعی وزنه سنگین (المنجد)

قانتارماق: لاجرعه نوشیدن. نگا: **قانماق**

قانجیق: ۱ـ سگ ماده (دیوان)، ماده درندگان (سن) و الاغ. در مورد مادهٔ حیوانات اهلی هم ندرتاً به رفته (برای مثال نگا: **سیتیر**) که سهو است. در این مورد اخیر **دیشی** (نگا) اصح است. مج> ۲ــ دشنامی است که در مورد زنان به کار می‌رود (دیوان). ۳ــ آدم چاپلوس و بی‌شرم، رذل. **قانجیقلانماق**: چاپلوسی بی‌شرمانه کردن، در برابر دشمن خود شیرینی رذیلانه کردن.

می‌دانیم ــ جیق پسوند تصغیر است ولیکن در این جا ظاهراً ـ جیق پسوند نبوده و **قانجیق** کلمه مستقلی است. در این صورت احتمال دخیل بودن آن تقویت می‌شود، ولیکن دلیلی بر این امر وجود ندارد.

النهایه به نظر محرف **قانسیق** است، مرکب از **قان** (نگا) + ـسیق (پسوند گرایش) به مفهوم حیوان خون گرم> دارای علاقه شدید به جنس مخالف. در این صورت باید از فعل **قانسیماق** (وجه مفروض از فعل **قاناماق**) باشد. تبدیل س>ج مرسوم است (نگا: **قیرجاناماق**).

قانجیغا: آذ. (قره داغ) فتراک (سن)، ترک زین اسب (تارا). **قانجیغا بساغی**: ریسمان باریکی که با آن بار را به ترک زین یا پالان بندند، ترکبند.

کؤنجوک: تر.قد. جیب و نظایر آن (کلاو) محرف آن **کؤنجوق> قونجوق**، **قانجیق> قانجیغا**... گردیده است. بعید نیست که با مصدر **قویماق** (نگا) نیز مرتبط باشد. تلفظ قدیمی کلمه اخیر، **قوماق** بوده است و در این صورت **قونجوق** به مفهوم ظرفی که چیزی در آن گذارند (جیب)، آمده باشد. چنان که همان بدون پسوند *ـجوق* از همان منشأ به صورت **قویون** (بغل/ جیب) در دست است. نگا: **قویون ۱**

قانچیل: خون مردگی. نگا: **قان**

قاندا: تر.قد. کجا؟/ هرکجا (> آذ.ام: **هاندا** نگا.) **قاندا اولسام ای پری فیکریم سنین یانیندادیر**: هر کجا باشم دلم پیش توست ای پری!/ فضولی. **قاندان**: از کجا. **قانقی**: کدامین (> آذ.ام: **هانکی> هانسی**. نگا) **قانی**: کجاست؟ (> آذ.ام: **هانی** نگا)

قانشار: (قنشَر) (قد. قانقشار. نغ.) محاذی، برابر (سن)، روبرو، مقابل. **قادایا قانشار**: (نگا: **قادا**). **قانشاردا مال اوتاریر**: در کوه رو بهرو گاو می‌چرانند. **قانشارا چینخمادی**: از مواجهه شدن پرهیخت، خود را نشان نداد.
ظاهراً باید از فعل **قوْنماق** باشد و چنان که از همان **قوْنشو**: همسایه، آمده است. از این رو در اصل باید **قوْنشار** باشد. قوْنشار> **قانشار**

قانقال: کنگر. نگا: **قالقان**

قانلی ۱: دشمن خونی/ ... نگا: **قان**

قانلی ۲: (قد. قانقلی qanqli نغ.) آذ. (اطراف میاندوآب) گاری چوبین که به گاو بسته و با آن بار کشند، گاری، ارابه. کلاوزن را عقیده بر آن است که **قانقلی** نام یکی از طوایف قدیم ترک بوده است که احتمال داشته آنان از چنین وسیله‌ای استفاده می‌کرده‌اند و این نام از آن جا مانده است (کلاو). ظاهرا این نظر از سنگلاخ اخذ شده که می‌نویسد «**قانقلی**: عراده و گردون... نیز نام طایفه‌ای است از اتراک... در *اوغوزنامه* بر این نهج ذکر کرده‌اند که اوغوزخان در حربی... ظفر یافت و غنیمت بسیار گرفت. لشگریان از نقل غنایم عاجز شدند، شخصی در میان ایشان بود، عرّاده را وضع کرد، عراده را **قانق** و واضع عرّاده را **قانقلی** نام نهادند و طایفه قانقلی از اولاد اویند...» (سن). احتمال دارد نام ایل **کنگرلی** (از ایلات مغان) از همین «قانقلی» محرف باشد.

قانماق: ۱ـ سیراب شدن (دیوان). (برای شاهد مثال نگا: **سیسقا**). ۲ـ مج: مطلبی را در حد *اشباع* دریافتن، کاملا فهمیدن، شیر فهم شدن (امروزه به خصوص در

آذری معنی دوم غلبه دارد)
قاندیرماق: تـع.١ سیراب نمـودن. **قـان دورماز/ یارام چوْخ قان دورماز/ نازلی یار منه سلام گؤندەرمیش/ سلام منـی قاندیرماز**/ بایاتی. مج> ٢ـ فهمانـدن، متقاعد نمودن، قانع نمودن. ٣ـ فـریفتن ٤ـ زنی را با زبانبازی راضی نمودن و به قصد سوء بردن، بلند کردن. **قانتارمـاق**: سیراب نمودن. مج: لاجرعه سر کشیدن، نوشیدن (در معنی مجازی غلبه دارد)
قانماز: نفهم، کودن. **قانی**: کیـه. قناعـت وجدان، درک، استنباط. **بو ایـشین زوْر اوْلاجاغی قانیـسینداْیام**: تصور مـی‌کـنم کار مـشکلی در پیش رو خواهـد بـود.
قانیق: ١ـ سیراب ٢ـ آدم قانع ٣ـ چـشم و دل سیر. **قانیقلیق**: سیری از آب، چشم سـیری. **قـانیق وئرمـک**: رفـع تـشنگی کـردن. **چای منه قانیق وئرمەدی**: چـای از من رفع تشنگی ننمود (کلمـه در ایـن ترکیـب مـرخم **قـانیقلیق** اسـت).
قانیقساماق: کیـه. از چیـزی کـاملا سـیر شدن، دلش را زدن. مج: در حـد اشـباع دیدن و عادت کردن، (> به دلیل فـوق) عـادی گـشتن. **قانیـت**: کیـه. دلیـل.
قانیتلاماق: مـدلل نمـودن، سـند آوردن.
قاندیریجی: (و.پ) قانع کننـده، جـواب کافی.
قانی/ قانیت/ قانیتلاماق: نگا. **قانماق**
قانیرماق: خماندن، (درخت و بوته) خماندن و کندن. **قانریلماق**: مج. خمیـده شـدن، سر را بر گرداندن و پـشت سـر خـود نگریستن، به نحو فـوق بـه کـسی روی نمودن، عطف توجه کردن. مثال از یـک ترانهٔ مردمـی: **قانریلیبان شوخ باخانـدا/ جانیمی اوْدا یاخاندا/ بایرام اوْلور هـر باخاندا/ ... سن بزەیی نئیلرسن؟!**
وجه عطفی از **قاییرمـاق (قایینیرمـاق> قانیرماق)** و ازمـصدر **قایمـاق٣** اسـت. **قانیرماق> قاهیرماق> قاهارمـاق** هـم مـشاهده مـی‌شـود. نگـا: **قایمـاق٣/ قاییرماق٢/ قاهارماق**
قانیق/ قانیقساماق: نگا. **قانماق**
قاهارماق: بازوی کسی را خماندن و بـدین طریق چیزی را از دست وی در آوردن، به زور گرفتن. **پیچاغی قاهاردی الیندن آلدی**: دستش را پیچانـد و چـاقو را از دست وی گرفت. نگا: **قانیرماق**
قاو: qav (قوْو) آن چه بـا سـنگ چخمـاق بدان جرقه زده و آتش روشن کردنـدی (دیوان)، آتـش زنـه. در دهـات قـرەداغ گیـاهی سـاقەدار و لطیـف شـبیه سـاقهٔ کرفس که بدان **بنگانبوز** (نگا) گوینـد را کوبیـده و آب آن را گرفتـه و سـپس پارچهٔ کهنه را در آب آن می‌خوابدنـد و بعد کهنـه را خـشکانده و مـی‌کوبیدنـد، محصول بـه دسـت آمـده را کـه بـسیار خشک و «سبک» و مستعد بـرای آتـش گرفتن بوده **قوْو گفتندی** که با چخمـاق بدان جرقه زده و آتش روشن کردندی.. «**قاو**: چوبی باشد مثل قـارچ کـه از زیـر درختان بر آید و آن را جوشانیده و پوده سازند که از چخماق آتش در آن گیرد و به عربی حراقه و به فارسی بیغه گوینـد» (سن). **قوْو کیمی دیر**: مثل **قـوْو** اسـت (بسیار سبک است). **چاخماق ایله قـوْو کیمی دیرلر**: مثـل آتـش و پنبـه‌انـد (در

مورد دختر و پسر بالغ و نامحرم گویند).
قوْولوق: کیسهٔ کوچک که داخل آن **قوْو** نهادندی، کیسهٔ **قوْو**. بعدها> توبرهٔ کوچک، کیف دستی، جزوه‌دان، پرونده.
تلفظ قدیم کلمه **قاوقو** (فون قابایِن) می‌باشد و از این رو خود این کلمه بدواً مشتق بوده که پسوند آن (ـ قو) محذوف گردیده. سنگلاخ با ضبط تلفظ عامیانه، کلمه را **قوْغ**: شرارهٔ آتش / **قوْغلاما**: به آتش خشک شده (سن) ثبت کرده است. در این کلمه و مشتقات آن که بعداً اشاره خواهد شد، مفاهیم: سبکی، میان تهی بودن، پوکی، پوک بودن، خشک بودن، آتش و... مستتر است و از همین رو در مشتقات آن، معنی: موی، پشم، پوسته و... (به اعتبار سبکی) به چشم می‌خورد. چنان که **قاولاماق**: تر.قد. موی ریختن (تارا).
قاولاق: تر.قد. پر ریخته، پشم ریخته (تارا). **قاولو**> **خاولو** (پشم دار، پرزدار)> **هاولو**> **هوْولو**: دستمال پرزدار. ک.د.فا. هوله. کذا **قاو**> **خاو**/ **خاب**: رویهٔ فرش که پشمین و پرزدار است. کذا نگا: **قوْووق**/ **خاب**/ **قاوماق**
قاوات: کیه. پست، سبک سر، بی‌شرم، بزدل، دیوث (ایو). کلمه در کتاب **دده قورقوت** هم آمده است.
به خصوص با توجه به آخرین معنی کلمه، احتمال دارد محرف قوّاد (عربی) باشد. احتمال دیگر که قوی‌تر می‌نماید، آن است که از بن **قاو** پنداریم، به مفهوم آدم سبک سر، بی‌خود. نگا: **قاو**
قاوارا: آذ. ۱ـ (چوب) آن چه از دم تیشه در آید، تراشهٔ چوب ۲ـ مج: (پارچه، زمین) قطعه، تکه، تخته. ک.د.فا قواره (بد قواره: بد برش، بی‌رخت)
قاواراق> **قاوارا** از مصدر **قاوراماق** در مفهوم: آن چه از دم تیشه گرفته باشند. معنی بعدی مجازی است. نگا: **قاورا**/ **قاوراماق**
قاواق: (قوْواق): سپیدار، درختی از خانوادهٔ بیدها که بعضاً بلندای آن تا سی متر نیز رسد (اوـ سو)، درخت تبریزی. **قاواق**: «محرف از **کاواک** است (در واقع تلفظ آذری آن است) که به معنی میان تهی باشد و درخت قوی ساق کهن سال را هم گویند» (سن)
از بن **قاو** (نگا) می‌باشد، در مفهوم درخت میان تهی/ سبک. به اعتبار سبکی وزن آن نسبت به درختان صلب، یا به اعتبار آن که جوف آن را برای ناو/ ناودان ساختن ... کنند. به صورت کاواک (درخت میان تهی/ ظرف چوبی خمیرگیری) وارد فارسی شده. نگا: **قوْووق**/ **ارقوْوان**
قاوال: (قوْوال) دف، دایره/ کیه. نوعی نی.
قاوالچی: دف زن/ دف ساز.
می‌توان مترک قوّال (عربی) گفت. (*قوّال*: آواز خوان. از مصدر: قول. المنجد) و یا محرف **قابال**> **قاوال** دانست، با لحاظ محیط (دایرهٔ) چوبی دف (نگا: **قابال**). اما اصح آن است که آن را از بن **قاو**/ **قوْو** (نگا) گرفت، در مفهوم: آلت سبک و میان تهی.
قاوان: آذ. مرد رشید. نگا: **قاغان**
قاورا: qavra (قوْورا) سوهان.

قوْوْرالاماق: سوهان زدن. **قوْورا کیمی**: مثل سوهان، سوهان وار (تشبیهی است برای اجسام بسیار زبر). **اللری قوْورا کیمی دیر**: دستانش مثل سوهانند (بسیار زبرند).

در اصل **قاوراق> قاورا/ قوْورا** گردیده (با حذف صامت کامی آخر) از مصدر **قاوراماق** (نگا) به اعتبار آن که دندانه‌های سوهان فلز را *گرفته* و ساید.

قاوراماق: ۱ـ با دست محکم گرفتن (دیوان). ۲ـ مج: مطلبی را نیک گرفتن، دریافتن، شیر فهم شدن (اوـ سو) (در معنی مجازی غلبه یافته). **قاورام**: کیه. مفهوم، مدلول، بار معنایی.

علی الظاهر باید از بن **قاو** (نگا) باشد. ولی ارتباط معنایی بعید است. لذا من اصل آن را **قابراماق** (از بن **قاب** نگا)> **قاوراماق** می‌دانم، به مفهوم: همچون ظرف، مظروف را *گرفتن* ... که بعداً تحول معنایی و لفظی یافته. کذا نگا: **قاورا/ قاوارا**

قاوزاماق: qavzamaq (قوْوزاماق) آذ. (= **قالدیرماق**/ نگا: **قالخماق**). از زمین بلند کردن، بالا بردن، (زن) فریفتن و بردن، (لباس) بالا زدن. **اتگینی قاوزارسان هاران گؤروکور؟**: (دامن خود اگر بلند کنی، کجایت عیان شود؟!)> عیب نزدیکان را نتوان بیان کرد. **قاوزانماق**: به هوا رفتن.

در منابع قدیم **قاوزاتماق**: برگرداندن (فون قاباین) (در این معنی با: **قایماق۳** نگا. مرتبط است. قایماق، قایزاتماق> قاوزاتماق). کلاوزن کلمه را در معنی امروزین (بلند کردن) محرف از **قاپساماق** (نگا) می‌داند، همان را معنایی که *تاراما* به دست داده تأیید می‌کند **قاوزاماق**: گرفتن (تارا). در این صورت علاوه بر تحریف لفظی، تحول معنایی نیز حاصل گردیده است. (**قاپساماق> قاوساماق> قاوزاماق**). اما به گمان من اصح آن است که آن را وجه متعدی از بن **قاو** (نگا) بدانیم. «ز» علامت تعدی است و گفتیم که **قاو مفهوم** «سبکی» را در خود دارد... از این رو **قاوزاماق** (در اصل: سبک کردن)> بلند کردن.

قاوشاق: (راه) تقاطع/ ... نگا: **قاووشماق**

قاوقا: qavqa (قوْوقا) دعوا، هیاهو، زد و خورد، جنگ و جدال، غوغا.

مرسوم است که این کلمه را مترک «*غوغا*: جمعیت انبوهـ المنجد» (عربی) گویند. حتی بعضاً به غلط ناحش آن را فارسی نیز دانسته‌اند! (اوـ سو). اما این کلمه ترکی است و از مصدر **قاوماق** (نگا) می‌باشد. در خود بن مفهوم: جنگ و جدل و هیاهو وجود دارد، ظاهراً شباهت ظاهری این لفظ با کلمهٔ غوغا (عربی) و عدم آگاهی از ریشهٔ آن باعث اشتباه فوق شده است.

قاوماق: (قوْوماق) راندن و دور کردن (سن) طرد کردن، (کارگر) اخراج کردن، (اسب) به تاخت در آوردن. **قاودورماق**: تع. دستور طرد و اخراج کسی را دادن، (اسب) تازاندن. **قاوولماق**: مج. طرد شدن، رانده شدن، اخراج شدن. **قوْوالاماق**: (مبالغت) سخت راندن، به فرار واداشتن، (فراری) بی امان تعقیب

کردن، دنبالش گذاشتن.
قوْوالاق: طرد/ آدم مطرود. **قوْوالاغا**
گؤتورمک: (فراری) دنبالش گذاشتن.
قوْوالاماجا: کیه. تعقیب و گریز. **قوْوها-قوْو**: بتاز بتاز! (تلاش جمعی در تاختن اسب).
این کلمه از بن **قاو** (نگا) می‌باشد به اعتبار آن که «راندن» همان «سبک کردن، تحقیر کردن، سبک انگاشتن...» شخص مطرود است. از طرف دیگر در همین مصدر (**قاوماق**) مفهوم کندن و بیرون ریختن (از جای خود به کنار انداختن) نیز مستتر است. و لذا: کاویدن، در فارسی نیز از همین بن و دخیل است.
قاوماق/ کاوماق> کاویدن (نگا: **قوْووق**). از همین بن **قاوقا/ قوْوقا**: غوغا، جدال (نگا) **قاووشماق/ قوْووشماق** (وجه جمعی فعل، در اصل: همدیگر را تعقیب کردن، جنگ و گریز داشتن/ فون قابااین)> امروزه: به همدیگر رسیدن. در واقع یکی از نتایج «تعقیب و گریز» (رسیدن و گرفتن) ملاک معنی امروزین **قاووشماق** قرار گرفته. نگا: **قاووشماق**

قاووت: qavut (قوْووت) گندم و نخود که بریان کرده، آرد نموده، بخورند و آن را به عربی «سَویق» خوانند (سن) ک.د.فا. قاوت.
با توجه به معنی و ظاهر کلمه احتمال داده بودم که از بن **قاوورماق** (نگا) باشد که «ر» ساقط شده است. اما کلمه در دیوان به صورت **قاقوت** نیز آمده. لذا از فعل قدیمی **قاقماق** (کوبیدن) بوده و به مفهوم: غله کوبیده شده. نگا: **قاقا۱**

قاوورقا/ قاوورما/ قاوورماج: نگا. **قاوورماق**

قاوورماق: qavurmaq (قوْوورماق/ قاویرماق) ۱- بریان کردن (سن)، (گوشت/ غلات) تفت دادن ۲- مج: کسی را از غم و اندوه گداختن.
قاوورولماق: بریان شدن، تفتیده شدن، سوخته شدن.
قاوورما/ قوْوورما: گوشت تفتیده. ک.د.فا. قرمه. کلمه از طریق عثمانی وارد عربی شده و با تغییر شکل **قاوورما**> شاورما (نوعی غذا از گوشت تفته) گشته و اخیرا از طریق عربی به همان معنی مذکور وارد کشور شده.
قاوورماج: غذایی از شیر تفته که معمولا غذای چوپانان است. شیر را محکم جوشانده و بعد از تغلیظ، داخل آن شکر یا عسل ریخته و نان خرد نموده و خورند که بسیار مقوی است. ک.د.فا. (به تحریف)> قاراماس (برای شاهد مثال نگا: **منده۱**). **قاوورقا/ قوْرقا**: گندم و غلات بو داده که همانند آجیل خورند.
کلمه در قدیم به صورت‌های **قاغورماق/ قاوورماق** آمده (دیوان). قاعدتاً از بن **قاو** (نگا) است. گویی تف دادن باعث سبکی غذا است (و یا چنین فرض شده!)

قاووشماق: qavşmaq (قوْووشماق) (دو کس و یا دو چیز) به همدیگر رسیدن، وصال دست دادن. **آللاه قاووشدورسون**: (دعا در حق دو دلداده)

خداوند به همدیگر رساند/ نصیب هم کند!. **یئر- گؤی قوْووشدو:** (آسمان و زمین به چسبید)> هوا سخت تیره و تار شد. **قاووشدورماق:** تع. به همدیگر رساندن، وصلت دادن.

قوْوشوق: (کیه. **قاوشاق**qavşaq) ۱ـ (راه/ رود...) مصب، محل تلاقی، تقاطع (نام تقاطعی در جادهٔ قدیم مال‌رو تبریز-قره داغ) ۲ـ مج: کیه. آسایشگاه، بند زندان (در مفهوم محل تلاقی و تجمع) ۳ـ متصل به هم/ بسته ۴ـ (توبره و نظایر آن) محل تلاقی لبها> دهانه.

برای توجیه اتیمولوژی کلمه. نگا: **قاوماق**

قاوون: (قوْوون/ قوْهون/ قد. قاقون) خربزه (دیوان). **قاوونلوق:** مزرعه خربزه. **قیزا- قوْهون:** خربزه و طالبی

این کلمه را نیز از بن **قاو** به مفهوم شئی‌ای میان تهی، می‌دانم که بعضاً با تبدیل و<ق، به صورت **قاقون** نیز تلفظ شده است. نگا: **قاو/ قوْووق**

قاویق: (قوْواق/ = **قارتماق/ کپک**) شورهٔ سر

در دیوان به معنی کپک، کپک ارزن آمده است. ایضاً از بن **قاو** می‌باشد به اعتبار سبکی آن. نگا: **قوْووق**

قایا: (قَیه) ۱ـ صخره (دیوان) در آذری به معنی مطلق سنگ، هم آمده است. **آغزینا اوْغرو قایاسی!:** (قلوه سنگ دزد به دهانش!) در ذکر موجودات وحشتناک گفته می‌شود. معا: گوش شیطان کر!. **قایالیق:** صخره زار، سنگلاخ. **آخما قایا/ آخما قَیه:** (صخرهٔ خمیده، صخرهٔ کج) نام قصبه‌ای است در نزدیکی تبریز. **قایا باشی:** در شعر فلکوریک ترکیه، نام آهنگ و شعر چوپانی است.

به معنی «کوه بلند» (سن) نیز آمده است که طبعاً معنی مجازی است، چون کوه و صخره معمولاً هم‌دوش هم‌اند. چنان که در ترکیب **قایا باشی:** نیز مفهوم کوه مستتر است. در واقع شعر چوپانی بر قلّهٔ کوه شکل می‌گیرد.

قایا از بن **قایماق۳** (نگا) می‌باشد، به مفهوم جسمی که معمولاً برآمدگی آن به صورت خمیدگی است. **قایا>خایا:** بیضه (به مفهوم عضو قلوه سنگ مانند/ نگا: **داشاق**). همان در فارسی ک.د. خایه شده است.

قایاق: کیه. پای افزاری که با آن اسکی و نظایر آن را انجام می‌دهند. امروزه ورزشی که شبیه اسکی روی یخ می‌باشد **کایاک** نام دارد که همین است و از طریق زبان‌های اروپایی مع الواسطه وارد فارسی شده است و در اصل کلمهٔ ترکی است. از مصدر **قایماق۳**. نگا.

قایچی: qayçı قیچی. نگا: **قییماق**

قایتان: qautan نخی از پنبه یا حریر که به عنوان بند کفش و نظایر آن استفاده می‌شود. نخ، طناب، ریسمان (او- سو) **قایتان بیغ:** سبیل نازک

در عربی (المنجد) و فارسی نیز وجود دارد. ایوب اوغلو استدلال کافی کرده است که اصل آن یونانی است gaitani در یونانی نخ و طناب (ایو)

قایتاران: روغنی است سیاه رنگ که از

برخی درخت‌ها گرفته می‌شود. مأخوذ از قطران (عربی/ المنجد)) است. در فارسی نیز به صورت قطران آمده است. در عربی کلمه از مصدر قطر/ قطره... اخذ شده به لحاظ آن که به صورت قطره قطره به دست می‌آید.

قایتارماق: آذ. برگرداندن. نگا: **قایتماق**

قایدا ۱: محرف قاعده (عربی) است و در همان معنی. **قایدا ــ قانون**: قاعده و قانون. **قایدالی**: دارای اصول و قاعده، اصولی، درست و حسابی.

قایدا ۲: تر.قد. در کجا (آذ.ام: **هارادا**> **هاردا** نگا) **قایدان/ قایدین** تر.قد. از کجا (سن)

قایدیرماق: کیه. جا به جا کردن، (نیروی نظامی) گسیل داشتن. نگا: **قایماق۳**

قایریلماق۱: آذ. ساخته شدن/ ... نگا: **قاییرماق۱**

قایریلماق۲: کیه. سرپرستی شدن، تحت حمایت قرار گرفتن. نگا: **قاییرماق۲**

قایسار: (قئیسر) انکماش پوست در اثر سرمای شدید. بیماری که از سرما خوردگی شدید حاصل شود. **قایسارلاماق** (قئیسرله‌مک): از سرمای شدید دچار انکماش گشتن، چاییدن. **توکولردی قدملریزدن ات/ قئیش زمانی، اولاردی هم قئیسر/ معجز**

به نظر از بن فعل فرضی **قایساماق** از مصدر **قایماق۲** به لحاظ فشرده شدن پوست و... باشد. نگا: **قایساق/ قایماق۲**

قایساق: آذ ۱ـ (=**کؤزمه**) رویه‌ای قهوه‌ای رنگ که بر روی زخم در حال بهبودی ظاهر می‌گردد. **یارا قایساق باغلادی**: زخم رویه بسته و در حال بهبودی است. ۲ـ رویه‌ای خامه مانند که بر روی مایعات ظاهر می‌گردد. **سو دونماقدا ایدی، اوزو قایساق باغلامیشدی**: آب در حال یخ زدن بود، رویه‌ای از یخ بر روی آن ظاهر می‌شد.

در معنی اولیه (رویه زخم) **قاستاق/ قاسماق** (نگا) هم در دست است که بن دیگر دارند (نگا: **قاس**). امروزه در این معنی بیشتر **کؤزمه** (نگا) گویند. شکی نیست که **قایساق** از فعل فرضی **قایساماق** از مصدر **قایماق۲** می‌باشد. به مفهوم رویه‌ای *متراکم*. نگا: **قایماق۲**

قایساوا: (قئیساوا) آذ. غذایی که از تفتیدن خرما در روغن حاصل آید.

از فعل فرضی **قایساماق** از مصدر **قایماق۲** (نگا) به مفهوم جوشنده و پزنده و در اصل **قایساما**> **قایساوا**

قایسی: (قئیسی) نوعی زرد آلو، قیسی.

قاعدتاً باید **قایسیق** از مصدر **قایساماق** (نگا: **قایساوا**) باشد که صامت کامی آخر آن ساقط شده است. ولیکن از لحاظ معنی این ارتباط مشکل است!. لذا در ترکی بودن اصالت آن باید تأمل نمود.

قایغی: (قد. قاذغو> قایغو/ قایو) غم و اندوه (سن) دل مشغولی، نگرانی، توجه به حال کسی، همدردی، همبستگی، غمگساری. **قایغی چکمک**: نگران بودن، اندوهگین شدن، دل مشغولی داشتن. **قایغیسینی چکمک**: نگران کسی بودن، غم کسی را خوردن. **قایغیلانماق**: نگران شدن، دچار تشویش شدن، دل نگران

کسی گشتن، غمش را خوردن. **قایغیسیز**: بی‌غم، لاابالی، لاقید، بی‌تفاوت. **قایغیلی**: نگران، اندوهگین، دل مشغول، غمگسار. **ساقیا، جام توت اوّل عاشقه کیم قایغولودور/ قایغو چکمک نه اوچون؟ جام ایله عالم دولودور!**/ فضولی
از مصدر **قایماق۳** (نگا) به اعتبار آن که به مسئله *عطف* توجه نموده و حال و روزگار کسی را منظور نموده است. ایضاً نگا: **قاییرماق۲**

قایقاناق: (قئیقاناق) آذ. خاگینه بود که از تخم (مرغ و...) پخته می‌شود و آن را به عربی «عجّه» خوانند (سن).
از فعل مفروض **قایقاماق** (جوشیدن) شکل متعدی از مصدر **قایماق۲** (به مفهوم چیزی جوشیده و پخته)

قایماق۱: (قئیماق) آن چه بر روی شیر و ماست به صورت تودهٔ چربی ضخیم ظاهر می‌گردد، سرشیر، خامه، ک.د.فا. قیماق. نگا: **قایماق۲**. کذا نگا: **خاما۲**

قایماق۲: تر.قد. روی هم چیدن، بدین طریق بالا بردن (تارا)
خود کلمه در معنی مذکور امروزه رایج نیست ولی شکل متعدی آن **قاییرماق**: (نگا) دیوار چیدن و بالا بردن> ساختن ... در آذ. رواج دارد. کذا وجه عطفی آن به صورت **قایناماق** (نگا). در عین حال از همان آذ.ام.> **قایماق** (قئیماق) سرشیر صورت قدیم کلمهٔ اخیر **قاناق/ قایاق** بوده است. چنان که دیدیم در معنی مصدر کلمه مفهوم بالا آمدن، کذا از طریق جوشیدن بالا آمدن و ظاهر شدن (**قایناماق**) مستتر است. از این رو در آذ. **قایماق** به مفهوم: لایه‌ای که بعد از جوشیدن بر روی شیر ظاهر می‌گردد (سرشیر) ... که به گفتهٔ کلاوزن قاعدتاً باید **قایناق** می‌بود ولیکن **قاناق/ قایاق> قایماق** تلفظ شده است.

قایماق۳ : (قئیماق/ قد. قاذماق) فعلی است قدیمی به معنی: برگشتن، بر گشتن و روی نمودن، سر خود برگرداندن و پشت سر نگریستن، عطف توجه نمودن. **قاداش تنمیش (دئمیش) قایمامیش، قاذین (قایین) تنمیش قایمیش**: سخن دوست جانی را توجه نکرده، ولی سخن قوم و خویش زنش را می‌شنود! (دیوان). کلمه امروزه در ترکیه به معنی «منحرف شدن، لغزیدن، سُر خوردن» (اوـ سو) به کار می‌رود> **قایدیرماق**: کیه. تع. منحرف نمودن، لغزاندن> از جای خود به جای دیگر سوق دادن، جا به جا کردن. سوق دادن. **عسکر قایدیرماق**: نیروی نظامی پیاده کردن. **قایدیراق**: کیه. سرسره
در ترکی آذ. در این معنی **قایماق> جایماق** (نگا) شده است. در عین حال مشتقات کلمه در این معنی در آذ.ام. موجودند. در برخی از این مشتقات امروزه تحوّل معنایی حاصل شده است که با معنی اصلی بن خود فاصله پیدا کرده است. نگا: **قایتارماق/ قاییتماق/ فجر/ قایغی/ قانیرماق/ قاییرماق۲/ قاجیماق/ جایماق/ قاییق**

قایناتا/ قاینانا: نگا. **قایین**

قایناق۱: چنگال پرندگان شکاری. نگا:

جایناق
قایناق۲: معدن، منبع/ ... نگا: **قایناماق**
قایناماق: (قئینه‌مک) ۱ــ جوشیدن، جوش آمدن. **قاینادی سویونو چکدی**: جوشید و ته کشید (در نهایت چیزی نماند). **قایناداسان قاریشمازلاز**: (به جوشانیشان هم قاتی نمی‌شوند) کنایه از این که هیچ تناسبی با هم ندارند. مج> ۲ـ جوش خوردن. **قاینایب قاریشدی بیزه**: با ما جوش خورد و از ما شد ۲ــ (زخم) دهان بستن و بهبود یافتن. **یارا قاینادی**: زخم بهبود یافت ۳ــ (معده) ترش کردن. **قذا بوغازیمدا قاینایر**: غذا در گلویم می‌جوشد (معده‌ام ترش کرده است). ٤ـ (اشیاء خرده ریز و...) از همه طرف جوشیدن، لولیدن، فراوان شدن. **ائودن زیبیل قاینایر**: خانه پر از آشغال است. ۵ــ (چشمه و...) از دل زمین جوشیدن و آمدن. **قایناشماق**: (در اصل: جمعی جوشیدن)>۱ـ (دو نفر) با هم جوش خوردن، به هم متصل شدن، دوست و یکی شدن. ۲ـ از همه طرف جوشیدن، لولیدن. **دۆگونون ایچینده قورت قایناشیردی**: کرم‌ها داخل برنج می لولیدند. **قایناتماق**: تع. (آب/ ...) جوشاندن.
قایناق: ۱ــ چشمه. مج> ۲ــ منبع، مرجع، مستند. **قایناق‌لار**: منابع (کتب). ۳ـ سر منشاء، سرچشمه. ٤ـ معدن، کان. **گوموش قایناغی**: معدن نقره. ۵ــ (آهنگری) جوش. **قایناق وئرمک**: جوش دادن، جوشکاری کردن. **قایناقچی**: جوشکار. **قاینار**: جوشان، داغ. **سن قاینار حیاتسان**: تو زندگی جوشانی (گرمی زندگی در توست).
قاینارجا/ قئینرجه: چشمهٔ (آب گرم). معمولا نام برخی آبادی‌ها شده است که در آن جا چشمه آب گرم بوده است.
قایناماق از بن **قایماق۲** (نگا) مشتق گردیده است. از این بن در روسی **قئیزر гйзер** : چشمهٔ آب گرم. احتمالا محرف **قئینر** باشد.
قاییتماق: (قئییتماق) آذ. برگشتن (سن)، بازگشتن. **داغدان قاییتدی**: از کوه بازگشت. (قاییتارماق>) **قایتارماق/ قئیترمک**: تع. آذ. از مسیر خود منحرف نمودن (دیوان)، برگردانیدن (سن). **اونو یاری یولدان قایتاردی**: اورا از نیمه راه برگرداند. مج> (کالا، امانت) مسترد نمودن، عودت دادن، (رمه) گرداندن، گرد کردن. **بیر قاچایدیم بو دره بویو، اوزونو/ چاغیرایدیم چوبان قایتار قوزونوا**/ شهریار. **قایتاریلماق**: مج. برگردانیده شدن، عودت داده شدن.
قاییتماق که شکل متعدی دارد (قایی‌ــ ائتمک> قاییتماق) و در ترکی قدیم به معنی «تمرّد کردن» (دیوان) آمده به اعتبار آن که فرد متمرد برگشته و رو در روی آمر قرار می‌گیرد. کاربرد کلمه در معنی لازم را باید غلط مصطلح تلقی کرد. در هرحال وجه مزید از مصدر **قایماق۳** (نگا) است.
قاییرماق۱: (قئییرمک/ قَییرمک) آذ. (بنا، دستگاه و...) بالا آوردن، ساختن، احداث کردن، مونتاژ کردن و ساختن. **ماشین قاییرما**: ماشین سازی. مج> ۱ــ

(غلات) الک و تمیز کردن. **بوغدانی قاییردی**: گندم را الک و تمیز کرد. ۲ـ مرتّب کردن، سامان دادن، آماده کردن. **اوتاغی قاییردی**: اتاق را مرتب نمود. ۳ـ (!) جماع کردن، مقاربت کردن (از همین است کلمه معروف عامیانهٔ فارسی در مفهوم «مقاربت»، با حذف «ر» از کلمه + پسوند مصدر فارسی). **قایریلماق**: مج. ۱ـ ساخته شدن ۲ـ منظم شدن، مرتب شدن. ۳ـ (زن) مورد مجامعت قرار گرفتن. **قایریشماق**: (وجه مشارکت) با همدیگر مجامعت کردن. **قایریلی**: ساخته شده، مرتب، منظم، آماده.

قاییرماق در این معنی از بن **قایماق۲** مشتق است. (نگا) چرا که معمار دیوار بنا را *بالا* می‌برد و... احداث می‌کند (مفهوم: بالا آوردن چیزی در آن مستتر است) و بقیه معانی مجازی بوده و بعداً پدیدار شده‌اند.

قاییرماق۲: ۱ـ تر.قد. تا کردن، خماندن (دیوان). ۲ـ کیه. «به ترکی رومی اشفاق و مهربانی کردن» (سن) عطف توجه به کسی نمودن، تحت حمایت گرفتن، سرپرستی کردن، رسیدگی به حال کسی کردن (تارا/ او ـ سو). **قایریلماق**: مج. به عقب برگشتن و به جانب پشت خم شدن (سن)، برگشتن و پشت سر خود نگریستن. (وجه عطفی از آن **قانریلماق** نگا. نیز در دست است). مج: سر پرستی شدن، تحت الحمایه قرار گرفتن (تارا). **قایریشماق**: تر.قد. به کمک هم دیگر چیزی را تا کردن (دیوان).

کلمه در این معنی از بن **قایماق۳** و مرخم **قایقورماق** می‌باشد. قایغو> قایغورماق> قایورماق> قاییرماق. نگا: **قایماق۳/ قایغی/ قاجیماق**

قایش: (قئییش/ قد. قاذیش) تسمه (سن/ دیوان) کمربند، آن چه از چرم به عنوان کمر و دستبند و... سازند، کمربند. **قاییش کیمی**: (خوردنی) سفت، غیر قابل جویدن، مثل لاستیک.

در دیوان کلماتی که با بن **قاذـ (قایـ)** شروع می‌شوند مفاهیم متعدد و متضادی را افاده می‌کنند ولیکن در بین این مفاهیم، معنی: لایه، خمیدگی، (در نتیجه: صلابت و شدت)... وجود دارد. مثل **قاذماق> قایماق** (نگا: **قایماق۳**) **قاذیز/ قاییز**: تر.قد. پوست درخت. **قاذینق> قایین**: نوعی درخت جنگلی (او ـ سو) (شاید به اعتبار پوست صلب آن). **قاذیرماق> قاییرماق**: خم کردن، تا کردن... لذا به نظر می‌رسد **قاییش** به مفهوم: چرم خشک و صلب است.

قاییق۱: آذ. (قره‌داغ) نوعی بافت در جوال و خورجین. **قاییق چوَال**: جوال قایقی
کلمه در این معنی مأخوذ از فعل قدیمی **قاذوماق/ قایوماق**: کوک زدن، کم پشت دوختن، بخیه زدن... (دیوان) می‌باشد که در این جا از مفهوم «دوختن» به مفهوم «بافتن» تحول معنایی یافته است. نگا: **قییق۳**

قاییق۲: (قد. قایقوق> قایوق) زورق (دیوان) ک.د.فا. قایق. **قاییقچی**: قایق‌ران.

از بن **قایماق۳** به مفهوم: آلت *لغزنده*

روی آب. نگا: **قایماق۳**

قاییم: (قـه‌یـیم/ قئییم) آذ. محکـم، استوار. ک.د.فـا. قـایم (مثـل: قـایم زد تـوی گوشش). **قالین- قاییم:** کـت و کلفـت، ضخیم و محکم، ستبر. **قـالین- قئیـیم گئیینمیشدی:** خیلی ضخیم لباس پوشیده بود. **قاییملاشماق:** محکم شدن، ضـخیم شدن.

از بن **قایماق۳** به مفهوم: متراکم، تلنبـار شده، روی هم انباشته شده (= ضخیم)

قایین ۱: (قد. قاذین) برادر همسر (او- سو). **قایین خاتینی:** زن برادر شوهر، جاری. **قایین- قـودا:** قـوم و خـویش شـوهر نسبت به زن (نگـا: **قودا**). **قـایین آنـا> قاینانا:** مادر همسر. **قایین آتا> قایناتـا:** پدر همسر.

در دیوان هم بـه معنـی فـوق و هـم بـه معنی قوم و خویش سببی (صـهر) آمـده است. **قـاذاش:** تـر.قـد. دوسـت بـسیار صمیمی (نگا: **قایمـاق۳**) ... ظـاهراً ایـن کلمـات بـا **قاذومـاق:** دوخـتن (نگـا: **قـاییق۱**) **قاینامـاق:** جوشـیدن و... در ارتباطند. در واقع قوم و خـویش سـببی مایـه وصـلت و جوشـیدن دو خـانواده است.

قایین۲: (قد. قاذین) نوعی درخـت جنگلـی است. کلاوزن آن را tree birch با نام علمی betula ترجمـه کـرده اسـت و فرهنگ فارسی انگلیسی حیّم brich را درخت «غوشه یاغان» معنی کرده اسـت که ظاهراً کلمهٔ ترکـی اسـت. **غوشـه> قوشا** (نگا) معنی **یاغان** چنـدان روشـن نیست. نگا: **قاییش**

قَـ

به توضیحی کـه در مقدمـهٔ حـرف «ق» تحریر شده است مراجعه شود.

قبیز: آذ. محرف «قبض» (عربـی) (از مـصدر قَبض: گرفت) به معنی قبض و رسید.

قت: لایه.../ **قتله‌مک:** تا کردن/ و... نگا. **قات**

قچه: بچهٔ گاو میش. نگا: **قاچا ۲**

قجر: (قاجار) نام طایفه‌ای اسـت ترکـی کـه سلـسله قاجاریـه از آنـان بـوده اسـت. امروزه نیز بقیهٔ السیف همانان در قره‌داغ با همان نـام مـشهور اسـت و از همـان **قجرچی:** تر.قد. بلد، دلیل (سن) راهنمـا (به اعتبار آن که به ایل قجر آشنا بـوده). **باياتی قجر/ قجـری:** نـوعی آهنـگ در موسـیقی آذری. **قجرلـه‌مـک:** آواز سـر دادن، سه گاه گفـتن، زنگولـه زدن. مـج: آواز سر دادن ماکیان (بـه مفهـوم آهنـگ قجری خواندن)

به نظر در اصل **قایار> قاجـار> قجـر** گردیده است از مصدر **قایماق۳** کـه در آن مفهوم لغزیدن و جا به جا شـدن (در این جا: مهاجرت کـردن) مـستتر اسـت. النهایه **قایار> قاجار:** مهـاجر، کوچنـده. نگا: **قایماق۳/ قاییرماق۲**

قَجَل: آذ. (قره داغ) سینه‌کش کوه، مرتعی در یال کوه. **قجلده مال اوْتاریر:** در سر کوه گاو می‌چراند.

ظاهراً محرّف **قجـر> قجـل** اسـت. بـه اعتبار آن که سینه‌کش کوهی جایی است

که پای عابر در آن لغـزد، پرتگـاه کـوه.
نگا: **قجر/ قایماق۳**
قجَله: qəcələ پرندهٔ مهاجر شبیه کلاغ بـا بال های سیاه و تن سفید و براق، دارای دم بلند و باریک. معمولا تعدادش اندک از کـلاغ اسـت و آواز خاصّـی دارد، در اوایل بهار ظاهر گـردد، زاغچـه. **قجلـه بئیین/ قجله بئینی یئمیش**: احمق.
ایـن پرنـده را احیانـا (اطـراف ابهـر) **کشگه‌رَک** نیز نامنـد. مـن ایـن کلمـه را محرّف **قاشقالاق** می‌دانم کـه در اصـل: نـوعی اردک کوچـک بـوده، بعـداً بـه صورت **قازالاق/ قـازلاق، قاشـقالداق** و... سرانجام **قجلـه**> نـام پرنـدگانی از انواع مختلف شـده کـه طبعاً بـه معنـی تحـول لفظـی و معنـایی کلمـه اسـت قاشـقالاق> قاشـقالا> قـشقله> قچقله> قجله. نگا: **قازالاق**
قجیر: آذ. (= **قوزقون**) کرکس بود کـه آن را به عربـی «نـسر» گوینـد (سـن). **قجیـر کیمی قاناتینا باخیب**: انگار (مثل کرکس بالش را نگاه کـرده)> شـستش خبـردار شده. از آن جایی که کـرکس در مواقـع عادی به ندرت آفتابی می‌شود ولیکن به محض افتادن مرداری، بلا فاصله سـر و کلّـه آنـان پیـدا شـود، در قـدیم چنـین می‌پنداشتند که کرکس وجود لاشه را بـا نگاه کردن به بال خود در می‌یابد، عکس آن را در بال خود بیند !... و این مثـل از آن جا پیدا شـده اسـت. البتـه امـروزه معلوم‌شده این نکته به فرم خاص چـشم این پرنده مربوط اسـت. چـشم کـرکس علاوه بـر آن کـه یـک چـشم معمـولی است، دارای قدرت زوم کردن نیز هست و می‌توانـد از دور دسـت آسـمان روی کوچک‌ترین شئی بـر روی زمـین دقـت نمـوده و آن را تـشخیص دهـد و ایـن چشم خاص بـه حیـوان ایـن امکـان را می‌دهد که از فاصله دور، وجود لاشه را تشخیص داده و سریع حاضر شود.
کلمـــه را مـــأخوذ از **قـــاجیر مغـــولی** دانسته‌اند (فون قابابن). بعید هم نیـست ترکی و از بن **قایماق۳** در مفهوم پرنـده مهاجر... باشد. قاییر> قاجیر> قجیر
قجیماق: نگا. **قاجیماق**
قدله‌مک: (> **قدّه‌مک**) آذ. قلم را تراشـیدن. **قلمی‌شکسته قدلـه، سـؤزو رشـکّ دَرّ ناب ائت/ اله بیرده باللّه، بئلـه خـوش فسانه گلمز**/ نباتی
مأخوذ از «قدّ» (ع) : بریـدن چیـزی بـه صورت طولی، شقه کـردن، پـاره کـردن پارچه و... (المنجد). از همان منشأ عربی است «قدّ» (قد و قامت) در فارسی
قره: سیاه/ **قره‌چی**/ ... نگا: **قارا**
قـــرق: qərq آذ «غـــرق» (ع) و در همـــان معنـی/ مـج: گـیج، اراده باختـه. **قـــرق اولماق**: غرق شدن/ اراده بـاختن. **قـرق ائله‌مک**: غرق کردن/ گیج کردن/ اسیر و گرفتار کردن. **قرق قالماق**: گـیج شـدن، خود را باختن.
قرماق: چنگک، قلاب. نگا: **قارماق۱**
قرمه: سر کوفت. نگا: **قاراما**
قرَنقوش: qərrənquş نگا. **قارلانقوچ**
قری: پیره زن. نگا: **قاری**
قریم: نگا. **قنیم**
قزیل: آذ. پشم بز. **قزیل سیجیم**: ریسمانی از

پشم بز. **قزیللنمک**: پشم در آوردن، پشمالو شدن (کذا نگا: **چوپور**)
قازیل: تر.قد. طنابی از پشم (تارا). من **قازیل/ قزیل** را مترک از کلمهٔ *غَـزل* (عربی): رشته، طناب (از مصدر *غَـزَل*: تابید، رشته نمود) (المنجد) می‌دانم.
قشمَر: qəşmər (زن) لوده. نگا: **قاشمر**
قشَنگ: (قشَک) آذ. زیبا، خوشگل، خوشایند، دوست داشتنی. ک.د.فا. قشنگ. **چوخ قشک**: خیلی خوب، در هر حال... **قَشکلیک**: زیبایی.
قاشانگ qaşang (قاشانق): تر.قد. دشنامی است که در مورد *بردگان* به کار می‌رود. وقتی برده‌ای را دشنام گویند، خطاب به او گفته می‌شود **قاشانگ!**: آدم پست! (یا لئیم!) (دیوان). **قاشانگ**: خیره و سمج (سن) که بی‌ارتباط با فعل قدیمی **قاشانماق**: شاشیدن (دیوان) نمی‌باشد. به عنوان کلمه دخیل وارد مغولی گردیده است و در آن زبان معنی: ناقص، ناراست... را افاده می‌کند (کلاو) از این رو محتمل است که در اصل معنی کلمه «شاشو» بوده که بعداً به صورت دشنامی برای بردگان در آمد و... از آن جایی که اغلب بردگان به خصوص برده‌های مؤنث را به خاطر زیبایی آنان خریده و نگهداری می‌کردند... رفته رفته این لفظ که در اصل برای توهین بوده، تغیر معنی داده و به مفهوم امروزین در آمده و به مرور از معنی «پست و برده» تبدیل شد به: زیبا و دلربا!
قشوو: qəşov قشو. نگا: **قاشیماق**

قلَه/ قله‌مک: نگا. **قالا/ قالاماق**
قَلبی: qəlbi آذ. (قره‌داغ ـ مغان) محلّ بلند، قلّه کوه، تپه. **قلبیلَنمک**: اوج گرفتن، به سمت بلندی رفتن، به سمت قلّه روانه شدن. **آی قلبیلَندی**: مهتاب بلند شد (= به وسط آسمان درآمد/ طالع گشت/ نصف شب شد). **کیشی قلبیلَندی**: مرد به بلندی صعود کرد. مثال از یک بایاتی:
عزیزیم قلبیلَندی/ آی دولدو، قلبیلَندی/ نه‌یه دئسن آند ایچیم/ بو قلب، او قلب ایلَن دی! (او قلب ایله‌دیر)
تصور می‌کنم به نحوی از کلمهٔ *غَلَبَ*: غالب شد، تفوق یافت (عربی) مترک گشته. شاید در اصل: **غلبه‌لندی** > **قلبیلندی**
قلبیر: (قربیل) آذ. پرویزن، غربال. **قلبیرله‌مک**: غربال کردن.
مترک غِربال (ع) است. نگا: **کم/ آلبار**
قلَم: ۱ــ کلک، خامه، قلم. **یئددی قلم بزنمک**: هفت قلم آرایش کردن. **قلم اتله‌مک**: قلمه کردن، چوب باریک را با یک ضربه بریدن و دو تکه کردن (به اعتبار آن که قلم را با تیغ به نحو فوق تراشند و برند). **قول‌لاری قلم اولدو**: دستانش را با تیغ بریدند ۲ــ (همانند فارسی در مورد کالا و...) معنی تعداد را افاده می‌کند. **آلتی قلم جینس**: شش قلم جنس (به اعتبار تعداد نوشتن اسامی کالا چنین‌نامیده شد). **قلم ــ قلم یازماق**: یک یک نوشتن، شرح دادن. **قلم قاش**: ۱ــ زن ابرو کمان، دارای ابروی نازک و خوشگل (گویی ابرویش را با قلم نقاشی

کرده‌اند) ۲ـ نیز نام نوعی کبک زیباست (به خاطر صورت پر نقش و نگار آن) هر چند قلم در فارسی و ترکی از عربی آمده است ولیکن برخی اصل آن را یونانی دانسته‌اند (فون قابایین)

قلمه۱: (تبریز و اطراف آن) سپیدار که آن را **قـوواق** نیز گویند (نگا: **قـاواق**). **قلمه‌آغاجی**: درخت تبریزی.

به اعتبار بلندی آن در اصل **قالاما**> **قلمه** نامیده شده. گویی بلندی درخت مانند آن است که چند درخت را روی هم چیده‌اند... از این رو از کلمهٔ **قالاما**> **قلمه** استفاده شد. نگا: **قالاماق**

قلمه۲: آذ. قلمه. **قلمه وورماق**: قلمه زدن، (درخت) پیوند زدن.

قلم (نگا) + هاء غیر ملفوظ فارسی

قلئی: qəley قلع. نگا: **قالای**

قمه: قمه، آلت ضرب و جرح معروف، ک.د.فا. قمه. **قمه قینین کسمز**: قمه نیام خود نبرد (معا. چاقو دستهٔ خود را نبرد). نگا. **قامماق**

قمبر: qəmbər آذ. قلوه سنگ. نگا: **قوبّا**

قمندئر: qəmender آذ. فرمانده، افسر. مج: زن جسور و سخنور.

این کلمه بعد از تجاوز روس‌ها به آذربایجان در جریان جنگ جهانی پیدا شد و به افسران روسی که بعضاً از زنان روس نیز بودند، **قمندیر** گفته می‌شد که طبعاً از روسی آمده بوده ولیکن خود محرّف از commander (فرمانده) انگلیسی است.

قنشر: qənşər رو به رو، مقابل. نگا: **قانشار**

قَنَف: آذ. نخ کلفت، ریسمان، قاتمه. محرّف **کنف** است. نگا: **کندیر**

قنوو: (قاناو) آذ. جوی کنارهٔ خیابان. مأخوذ از روسی. **کاناوا** канава: جوی آب، آبراهه.

قنیم: آذ. ۱ـ دشمن، دشمن خونی ۲ـ ضد، پاد، قاتل، زداینده، امحاگر. **ایلانا قنیم اؤز بالاسی‌دیر**: قاتل مار همان بچهٔ خود اوست. **آلله سنه قنیم اولسون!**: خداوند دشمن تو باد!/ خدا نابودت کند!. **پنئی‌سیلین میکروبون قنیمی‌دیر**: پنی‌سیلین قاتل (ضد) میکرب است.

در کتاب «دده قورقوت» **قریم**: همرزم، هم‌آورد، آمده است. در منابع قدیم **قاریم**: نهر، خندق (از مصدر قدیمی **قارماق۲**: فیضان آب. نگا) آمده است (کلاو). **قریم**: آذ.ام. نهرواره‌ای که عشایر بر دور آلاچیق کَنند تا آب باران را از آن دور کند، خندق. **قاریم/ قریم** به معنی «گور» نیز آمده است که طبعاً تحولی است از مفهوم خندق به گودال و گور. مثلا در کتاب «قوتادغو بیلیک» آمده است **تؤکه‌دی تیریقلیک، قاریلدی قاریم (دیریلیک تؤکندی، قاریم قازیلدی)**: زندگی سر آمد و گور کنده شد (کلاو). آن گاه کلمه از مفهوم خندق به> گور، و از مفهوم گور مجازاً به معنی حریف کشنده، هماورد، تحول یافته. به اعتبار آن که گور/ هماورد هر دو پایان بخش زندگی آدمی است. لذا **قاریم/ قریم**> (به تحریف) **قنیم** شده است و هیچ ارتباطی به کلمهٔ «غنیم» (عربی ــ از بن: غنیمت) ندارد. نگا:

قارماق۲/ قاریماق۲

قَهَر: qəhər آذ. بغض که گلوی آدمی را گیرد. **قهر بوغازیمی کسدی**: بغض گلویم را گرفت. **قَهَرلندی**: بغض کرد، گریه‌اش گرفت.

این کلمه و کلمه **قَهر** (نگا) هر دو مأخوذ از عربی است. *قَهَر*: غلبه کرد، گوشت را روی آتش قرار داد و اشک گوشت در آمد (المنجد).

قَهر: qəhr محو، هدر، نفله. **قَهر ائله‌مک**: هدر دادن، نفله کردن. **چؤره‌گی یئمه‌دی قَهر ائله‌دی**: نان را نخورد و نفله کرد. **قهر اولماق**: نفله شدن. **قهر اولاسی**: کیه. لامصّب! لعنتی. **آللّه قَهر ائتسین!**: خدا نابود کند! خدا لعنت کند! نگا: **قَهَر**

قئـ

شروع با «**قئـ/ قیـ**» در ترکی مرسوم نیست (نگا: مقدمهٔ حرف «ق»). لیکن اغلب کلماتی با **قایـ** شروع می‌شوند (**قایماق/ قایا/ قایناماق...**) محرفاً با فتحه و کسره قاف نیز آیند (**قئیماق/ قَیماق، قئینه‌مک/ قَینه‌مک، قئیین/ قَیین...**). لذا برای پیگری به تلفظ کلمات با شروع **قایـ** مراجعه شود.

قئیچی: قیچی. نگا: **قئیماق**

قئیسر: نگا. **قایسار**

قئیسی: قیسی، زرد آلو. نگا: **قایسی**

قئیله: آذ. قرمه. **قئیله‌لیک**: قوچی که برای قرمه سالانه درست کردن پروار بندند.

از مصدر *غَلَی*: جوشیدن (عربی) آید. در مفهوم گوشت جوشانده شده ...

قیـ

قیمه: گوشت ریزه، قیمه. نگا: **قئیماق**

قیتْ

قیپجینماق: qıpcınmaq آذ. شرم کردن، حیا و حذر کردن. **آدام بیر قیپجینار**: انسان باید شرم هم بفهمد!

در اصل **قیپسینماق** (در معنی: از شرم چشم بستن) بوده، از مصدر **قیرپماق** (نگا) که س>ج گردیده. نگا: **قیرجانماق**

قیت۱: آذ. قحط، کمبود. **قیتوْ**: کم یاب، کمبود. **چؤرک قیتدی**: کمبود نان هست. **قیتلیق**: قحطی، کمبود

محرف از: قحط (عربی)> قیت+ *لیق*. شاید هم بتوان در رابطه با کلمات **قیرتیق/ قیرتی/ قیرماق/ قیتمیر** (نگا) تحلیل نمود و اصالتا ترکی دانست، ولی نظر اول مرجح است.

قیت۲/ قیتناشماق: نگا. **قیرت**

قیجیق: کیه. قلقلک، حساسیت منفی، آلرژی، چندش. **من اونو گؤرمگه قیجیق اولورام**: من از دیدنش چندشم می‌شود.

نگا: **قیدیق**
قیجیرتماق: qıcırtmaq (قیجیرداتماق/ قیرچیلداتماق) «دندان به هم سائیدن که صدا کند... لیکن به تنهایی افادهٔ معنی نمی‌کند، باید لفظ دندان مذکور شود» (سن). **دیش قیجیرتماق**: دندان غرچه رفتن (کنایه از طمع کردن و آمادهٔ خوردن شدن). **گؤز قیجیرتماق**: چشم طمع دوختن.
کلمهٔ تقلیدی و مأخوذ از صدای غرچ/ قرچ... دندان که ابتدا در مورد دندان به هم ساییدن (آمادگی برای خوردن!) و صدایی که از سایش دندان‌ها به هم آید (قرچ/ غرچه)، به کار رفته و بعد مجازاً در مورد چشم نیز به کار رفته است.
قیچ: آذ. (> قیش/ = کیه. **باجاق**) قائمه بدن، پا (از ران تا پاشنه). **توْیوق بیر قیچلی دیر**: مرغ یک پا دارد!
در اطراف میاندوآب (= **آیاق**/ نگا) به معنی: پا بدون ران، رِجل foot نیز به کار رود. در منابع قدیمی‌تر این کلمه وجود ندارد. «تاراما» آن را به معنی «عقب، خلف، منتهی الیه» نوشته است. لذا از همان مفهوم است که امروزه **قیچ**: کیه. مقعد!.
قیچقیرماق: نگا. **قیشقیرماق**
قیخلیق: قیچی پشم زنی. نگا: **قیرخماق**
قیدیق: (قد/ کیه. **قیجیق**) قلقلک. **قیدیقلاماق**: قلقلک دادن. **قیدیغی گلمک**: قلقلکش آمدن، آلرژی داشتن (به چیزی).
همانند معادل فارسی خود، کلمهٔ تقلیدی است. معمولاً قبل از قلقلک دادن برای تحریک حساسیت شخص *قیلدی- قیلدی* گویند و از همین صدای طبیعی چنین کلمه‌ای ساخته شده است. از لحاظ ساختار مشتق است از مصدر فرضی **قیدیماق/ قیجیماق** که مصدر مذکور خود کاربرد ندارد. ایضاً. نگا: **قیجیق/ گیجیمک** (گیجیمک > قیجیماق > قیدیماق)
قیر: این کلمه در آذ.ام. به دو معنی به کار می‌رود که با فارسی مشترک است. ۱ــ ناز و عشوه، قر. **قیر ونرمک**: (!) عشوه آمدن، قر دادن. **قیرچیل/ قیرلی**: عشوه‌گر، طنّاز. ۲ــ مادهٔ چسبندهٔ سیاه معروف، قیر. **قیرــ قوم**: آسفالت. **قیرــ قوم ائله‌مک**: آسفالت کردن. **قیرچی**: آسفالت کار. ۳ــ کیه. دشت. **قیر حیاتی**: زندگی روستایی (که بر دشت بنا شده است). **قیرسال**: کیه. بیابانی، روستایی. **قیرسال بؤلگه**: مناطق روستایی
در دیوان سه معنی برای **قیر** نوشته شده: ۱ــ رنگ تیره، خاکستری. ۲ــ دشت و کویر. ۳ــ بند آب، سدّ (دیوان). و این هم معانی دیگر این کلمه در قدیم «۱ــ بلندی سر کوه. ۲ــ اتراک کاشغر بلندی کنار کرد (کرت/ کرتی) را نامند که عبارت از مرز (بین دو کرت) باشد. ۳ــ اتراک روم بیابان بی‌آب (و علف) را خوانند. ٤ــ به معنی دو مویه (دو رگه) بوُد... و به فارسی زفت را گویند و آن صمغی است سیاه...» (سن).
همه این معانی در اصل یکی هستند. به نظر **قیر** در اصل به معنی «رنگ تیره» است. امروزه نیز این کلمه در این معنی

در ترکیه رایج است ولی در ترکی آذری به ندرت به چشم می‌خورد، مِثل **قیر آت**: اسب سیاه (اسب نامدار کوروغلو، قهرمان ملّی معروف) و از آن جایی که در برابر دشت سبز و خرم، کویر بی‌آب و علف به رنگ تیره و خاکستری است، لذا معنی بعدی آن «کویر، بیابان» گردیده است. ایضاً از آن جایی که «قیر» معروف نیز سیاه رنگ بوده است به اعتبار رنگ آن، زفت را نیز قیر نامیده‌اند و اما **قیر** به معنی عشوه نیز از همین جا پیدا شده است. در واقع زنی که خود را لوس می‌کند و... همانند قیری است که به جایی چسبد و جدا نشود... اما **قیر** به معنی مرز بین دو کرت مرخم **قیراق** می‌باشد (نگا: **قیرماق**). چنان که **قیر**: دو رگه، مخفف **قیریق**: به مفهوم غیر اصیل (= **ذاتی قیریق**. نگا: **قیرماق**) ، ایضاً **قیر** به معنی سدّ آب و... از همان **قیرماق** می‌باشد که یکی از معانی قدیمی آن «کندن» بوده است (و سدّ از کندن و تلنبار کردن خاک پدیدار می‌آید). به نظر می‌رسد بین **قیر**: رنگ تیره و **کیر**: چرک، کثافت (نگا) شباهت و رابطه باشد. اما بعید نیست قِر (در معنی عشوه) در فارسی منشأ روسی داشته باشد. و در این معنی از طریق فارسی وارد ترکی آذری شده باشد. به خصوص که کلمه در این معنی در ترکی سابقهٔ چندانی ندارد و فقط در آذ. مشاهده می‌شود! (نگا: حاش). کذا از همین است در فارسی: قرتی.

قیرا: (خیرا/ خیرچا) آذ. قره‌داغ. خربزهٔ ریز، کالک. **قیرا ـ قوهون**: کالک و خربزه مرخم **قیراق** از مصدر **قیرماق** (نگا) در مفهوم: خربزهٔ خرد. کذا نگا: **خیرچا**

قیرادوز: آذ. گوشی اطباء، فشار سنج. مأخوذ از روسی. **قیرادوس градус** : درجه.

قیراق: کنار، لبه، کناره. نگا: **قیرماق**

قیرپماق: (قیپماق) بریدن و کندن (کندن گیاه/ چیدن خوشه و مانند آن). **گـؤز قیرپماق**: کیه. چشم به هم زدن (گویی نگاه خود را از چیزی می‌برد). **گـؤز قیرپمادان اؤلدورمک**: با بی‌رحمی کشتن.

قیرپینتی: ریزه‌هایی بود که در وقت قطع از دم مقراض خیاطی ریخته شود (سن)، خرده ریز دم قیچی و داس. **قیسرپین**: خرده ریز دم داس> **قیرپینچی**: دزد مزرعه غلات (در سال‌های قحطی قدیم عدّه‌ای شبانه به مزرعهٔ گندم زده و دسته‌ای از آن را درو کرده و کول نموده و می‌بردند. به اینان **قیرپینجی گفتند**). شکی نیست که همان فعل **قیرماق** (نگا) می‌باشد که «پ» بدان اضافه شده است (در این خصوص نگا: **دالبینماق**). و این زیادت تغیر معنی در جهت مبالغت ایجاد کرده است. نگا: **قیرماق**

قیرت: qırt (قیت) کلمهٔ تقلیدی و از اصوات است که مزدوجاً به کار رود **قیرت ـ قیرت** (قِرت قِرت) و برای تقلید و افاده صدای ماکیان (به خصوص در حالت کرچ بودن). **قیرتیلداماق**: قِرت قِرت نمودن ماکیان. **قیرتاشماق/ قیتناشماق**: (تبریز) (جمعیت) به ولوله

افتادن، ورجه ورجه رفتن (گویی جمیت چون ماکیان کرچ که دنبال جا گردد، به ورجه ورجه افتاده!)

قیرتماق: آذ. ۱ـ تکه‌ای کوچک از چیزی بریدن (**چؤره‌کدن بیر تیکه قیرتدی**). ۲ـ نیشگون گرفتن.

قیرتیق: ۱ـ تکه کوچک، ریزه. **قیرم ــ قیرتیق**: خرده ریز. ۲ـ نیشگون. **قیرتیق گؤتورمک**: نیشگون گرفتن.

ایضاً مزید از مصدر **قیرماق** می‌باشد «ت» زاید است و در کلمه تخصیص معنایی ایجاد کرده است. نگا: **قیرماق**

قیرتناشماق: نگا. **قیرت**

قیرجانماق: آذ. ناز کردن، عشوه آمدن، قر دادن، خود را لوس کردن. **ریشخندله قیرجاندی سَحر، سؤیله‌دی: دورما!/ جان قوزخوسو وار عشقین، اوْدوزدون بو قوماری**/ شهریار

کلمه‌ای است که بعداً احداث شده و قدمت چندانی ندارد. به نظر می‌رسد این کلمه در اصل **قیرساماق/ قیرسانماق**: حالت قیر یافتن، مثل قیر چسبندگی... یافتن (قیر/ سا/ ماق) باشد که بعداً س>ج شده است. پسوند فعلی *ـ سا* معنی گرایش و تمایل را افاده می‌کند. البته در دیوان کلمهٔ **قیرچاماق**: اصابت تیر به هدف و زخمی کردن آن، سوراخ کردن و زخمی کردن (دیوان) آمده است. لیکن فاصله معنایی بین این دو کلمه به معنی آن است که رابطه‌ای بین این دو نباشد. کلمهٔ یاد شدهٔ دیوان باید از مصدر **قیرماق** باشد و ربطی به کلمهٔ مورد بحث ندارد. نگا: **قیر**. ایضاً. نگا: **قیجینماق**

قیرچی۱: درجه در چوب خط. نگا: **قیرماق**

قیرچی۲: آسفالت کار/ **قیرچیل**: عشوه‌گر. نگا: **قیر**

قیرخ: عدد چهل. مج: چلّه، اربعین. **امام قیرخی**: اربعین حسینی (ع). **قیرخدان سونرا**: بعد از چلّه متوفی. **قیرخ آیاق** (نگا: **آیاق**). **قیرخلی اوشاق**: نوزادی که هنوز چهل روز از تولدش نگذشته باشد.

قیرخماق: آذ. (مو و پشم) تراشیدن، ستردن. ۲ـ مج: از کسی چیزی تلکه کردن، تیغ زدن. **یومورتادان توک قیرخماق**: (از تخم مرغ مو تراشیدن) معنا: از کره آب گرفتن.

قیرخدیرماق: تع. تراشانیدن، دستور تراش دادن. **قیرخیلماق**: مج. تراشیده شدن.

قیرخیم/ خیرخیم: ۱ـ (گوسفند) تراش پشم، یک وعده تراش. **قویون ایلده ایکی قیرخیم وئرر**: گوسفند در سال دو بار تراش دارد ۲ـ پشمی که در حین زدن پشم گوسفند از دهانهٔ قیچی ریزد ۳ـ پشمی که به همین طریق از قیچی کردن قالی ریزد. **قیرخلیق** (> **قیخلیق**): قیچی پشم زنی برای زدن پشم بز و میش. **قیرخیلی/ قیرخیق**: تراشیده، تراش شده. **اوْزو قیرخیق**: بی‌ریش، کسی که ریش خود را تراشیده است. **قیرخیلی باش**: سر تراشیده.

کلمه از بن **قیرماق** (نگا)> **قیریق**> **قیریقماق** (وجه مالغت)> **قیرماق**. اضافه شدن همین «یق» باعث تحول و

حصول معنی مبالغت در کلمه شده است. نگا: **قالخماق**

قیرقی: (قد. قیرقوی) پرنده‌ای است شکاری از جنس باز، اما کوچک‌تر از باز که آن را «باشه» نامند (سن) ک.د.فا. قرقی.
ظاهراً باید از بن **قیرماق** باشد، به مفهوم پرنده کشنده (شکاری). اما به صورت **قارقوی** (دیوان) نیز تلفظ شده است. در این صورت اخیر از بن تقلیدی **قار**ـ اخذ شده است. نگا: **قارقا**

قیرقیز: طایفه‌ای است عظیم از اتراک که در سمت شمال سکنی دارند... (سن) کشور آنان را **قیرقیزستان** نامند. در منابع عربی به صورت: خیرخیز/ خِرخِز و... از آنان نام برده شده است.
شاید از بن **قیر** (دشت) مشتق شده و به معنی اقوامی که در دشت زندگی می‌کنند، کوچنده... نگا: **قیر**

قیرماق: ۱ـ شکاندن (دیوان). ۲ـ قتل عام و کشتار مفرط (سن) نمودن، کشتن و از میان برداشتن (تارا). **قیزیلجا اوشاغی قیردی**: سرخک اطفال را قتل عام کرد. ۳ـ (شاخه/ درخت) بریدن، زدن و قطع کردن، هرس کردن. **آغاجی قیردی**: درخت را هرس کرد. ٤ـ قطع رابطه کردن. **بیزدن قیرمیش**: از ما بریده است. ۵ـ کیه. رنجیده خاطر نمودن، خواهش کسی را اجابت نکردن. **اوستاد منی قیرماز**: کیه. اوستاد روی مرا زمین نمی‌اندازد.

قیردیرماق: تع. دستور اعمال یاد شده را دادن. **قیریلماق**: مج. شکسته شدن، کشته شدن، قتل عام شدن، بریده شدن، از جا کنده شدن، قطع رابطه شدن.

قیریلقان: شکننده. مج: آدم حساس و زود رنج. **قیرقین**: ۱ـ قتل عام، کشتار. **قیرقین سالماق**: کشتار راه انداختن. ۲ـ بیماری واگیر ۳ـ کیه. دل شکسته، رنجور، آزرده دل. **سانا قیرقینام**: از تو رنجیده خاطرم. **قیرما**: آذ. ۱ـ ساچمه. ۲ـ نوعی کباب از گوشت ریز شده، چنچه. ۳ـ کیه. تفنگ کمرشکن/ حیوان دو رگه/ کوبیده، غله آسیاب شده... **قیریق**: ۱ـ خرد شده، کوبیده شده، منکوب، شکست خورده، منهزم. **قیریق قوشون**: قوشون شکست خورده. ۲ـ شکستگی. **بئلیمده قیریق وار**: در ستون فقراتم شکستگی هست. ۳ـ (زمین شناسی) گسل. ۴ـ بی‌ریشه، بی‌بوته، بد اصل. **ذاتی قیریق**: بد اصل، بی‌بوته. مج: غیر قابل اعتماد (ذات: نژاد، سلاله). **ایپی قیریق**: ۱ـ طناب بریده، کنایه از کسی که نتوان با طناب او به چاه رفت، غیر قابل اعتماد (نگا: **ایپ**). ۲ـ بد بخت، بیچاره، آسمان جل. **قیریم**: ۱ـ قتل، کشتار. **قیریمی قولای گؤرمک**: هوا را پس دیدن. **قیریم قولای‌دیر**: (قتل عام شدیدی است)> اوضاع خیلی بی‌ریخت است!. **سوی قیریمی**: نسل کشی. ۲ـ تکه، خرده. **قیریم ــ قیرتیق**: خرده ریز. **قیریجی**: کشنده، مهلک. **قیریجی اوچاق**: (و. پ) هواپیمای بمب افکن. **قیراق**: (قد. قیرقاق) کنار (سن) لبه، ساحل، مرز... (تارا) (به اعتبار آن که گویی در آن جا خشکی شکسته و لبه پیدا کرده است. کذا نگا: **قیرا**). **دریا**

قیراغی: ساحل. **قیراقدان باخماق**: از کنار (از دور) نظاره کردن. **قیراغا قویماق**: به کنار گذاشتن، از کار برکنار کردن. **قیل- قیراق**: لبالب، پر پر (به نحوی که اندازهٔ مویی جای نماند. نگا: **قیل**). **قیرینتی**: خرده ریز که از دم قیچی و نظایر آن ریخته شود، براده، خرده، تکه. **قیرمانج qırmanc** : (کیه. محرفا: **قیرباج**): تازیانه (در مفهوم آلت شکنندهٔ مضروب). **قیرچی**: درجه در چوب خط. برای اندازه‌گیری شیر و... روی چوبی با چاقو خط انداخته و داخل شیر می‌نمودند... هرکدام از این درجه‌ها را **قیرچی** می‌گفتند. **قیرچی — قیرچی ائله‌مک**: مدرّج و خط را نمودن (نگا: **کرته**)

قیرماق که در اصل به معنی: خراشیدن، (موی) تراشیدن (کلاو) بوده است، بعداً به معانی مذکوره اطلاق یافته است و با اضافه شدن زایده‌های صرفی، افعال جدیدی از آن ساخته شده (**قیرپماق، قیرخماق، قیرتماق، قیریشماق**...) که در جای خود بحث شد و خواهد شد و در این افعال جدید طبعاً تحول معنایی نیز با تخصیص مفهومی پدید آمده است.

قیرمانج: تازیانه. نگا: **قیرماق**

قیرمیزی: ۱ـ سرخ، قرمز. ۲ـ مج: صریح اللهجه، زُک> پر رو، بی‌چشم و رو. **قیرمیزی‌نین بیری دیر**: خیلی بی‌چشم و روست. **اوْزو قیرمیزی**: رک و پر رو. **قیرمیزی- قیرمیزی داندی**: با پر رویی تمام منکر شد.

مأخوذ از عربی است. معادل ترکی آن آل/ **قیزیل** (نگا) هستند. ولیکن در خود عربی نیز کلمهٔ دخیل محسوب می‌شود (المنجد) ظاهراً از یک منشأ هند و اروپایی (احتمالاً روسی) است. نگا: **کیراز**/ کذا نگا: حاش

قیرنا: آذ. شیر آب. **قیرنادان سو ایچدیم**: از شیر آب خوردم. **اوْد قیرناسی**: آتش پاره، بچهٔ زرنگ

منشاء این کلمه روشن نیست. در ترکی قدیم **قیرناق**: کنیز (تارا/ دیوان) وجود دارد که کلاوزن احتمال داده است از **غرنوق/ غرانیق**: (عربی) ۱ـ درنا، ۲ـ جوان زیبا (المنجد)، اخذ شده باشد (کلاو). البته حدس من بر آن است که خود همین کلمه در عربی دخیل باشد. شاید هم کلمهٔ **تورنا**: درنا (نگا: **دورنا**) از ترکی به صورت محرف وارد عربی شده باشد. **تورنا> غورنا> غورنوق**؟... در هر حال تباین معنایی بین **قیرنا** (شیر آب) با **قیرناق** (کنیز) به حدی است که نمی‌توان اوّلی را مخفف دومی دانست. به نظر (به خصوص با توجه به ترکیب: **اوْد قیرناسی**) از مصدر **قیرماق** (نگا) باشد، به مفهوم: تکه، پاره، قطعه‌ای از یک چیز و... بعداً به شیر آب به عنوان «قطعه‌ای فلز» اطلاق شده. کذا نگا: **موسلوق**

قیریشماق: آذ. (وجه عطفی) (پوست و...) چین انداختن، چین و چروک شدن (گویی شکنج و چروک جایی است که شئی در آن جا شکسته است). ۲ـ کیه. (وجه جمعی) همدیگر را کشتن، زد و خورد کردن، وارد کارزار شدن جمعی.

قیریشدیرماق: تع. چین انداختن، چین دار نمودن. **آلنینی قیریشدیرماق**: چین به پیشانی انداختن (دقیق شدن/ به فکر فرو رفتن).

قیریشمیش / قیریشیق: چیندار، دارای چین و چروک. **قیریش ـ قیریش**: چین چین، دارای چروک، دارای تاشدگی.

وجه مزید از مصدر **قیرماق** (نگا) است. **قیریش**> **گیرینج** هم شده است. **گیرینجی آچیلماق**: (تا شدگی‌اش باز شدن)> از مخمصه فراغت یافتن، مشکل به نحوی حل شدن.

قیریشمال: ۱ـ آدم کج تاب، نادرست ۲ـ بچهٔ بازیگوش، شیطون. **مثلِ شیطان لعین توولار حسینی، حَسنی/ چیخارداق کتدن او ملعونِ قیریشمالی گرک/ معجز**

از بن **گیرمک** (نگا) و مصدر مزید آن **گیریشمک** بوده که علی القاعده در اصل باید: گیریشمان> باشد و با تحول آوایی و تحریف> **قیریشمال**... در مفهوم: کسی که با همه درگیر می شود. نگا: **گیرمک**

قیروو: qırov (قیراو/ قد. قیراغو) شبنم برف (سن). شبنم که در نتیجه سوز سرما روی زمین یخ بسته باشد (اوسو). **باشدا حیدر بابا تک، قارلا قیروولا قاووشوبان/ شهریار** (سهندیه). **قیروو باغلاماق**: (زمین مرطوب) یخ بستن.

از لحاظ ریشه‌یابی دو احتمال در بین است ۱ـ از کلمه **قار**: (نگا) برف (**قاروو**> **قیروو**...) ۲ـ از فعل **قیرماق** (نگا) بدانیم به اعتبار آن که **قیروو** نشان سرمای *مهلک* است. فرض دوم به خصوص با توجه به تلفظ قدیم کلمه قوی‌تر و با اصول منطبق‌تر است.

قیریم: کشت و کشتار. نگا: **قیرماق**

قیز: ۱ـ دختر، دوشیزه. **قیزیم سنه دئییرم، گلینیم سن ائشید**: دخترم به تو می‌گویم، عروسم تو بشنو! (کنایه از تفهیم غیر مستقیم مطلب/ به در می‌گوید و دیوار بشنود). ۲ـ مج: باکره. **گلین قیز دگیل ایدی**: عروس باکره نبوده است. **قیزلار آغاسی**: تر.قد. سر دسته زوجات درحرمسرای شاهی. **قیز قوشو**: پرنده‌ای کوچک سبز رنگ که مانند هدهد شانه به سر دارد، مرغ عشق. **قیز بوْجَگی** (نگا. **قیزیل**). **قیز بوغان**: (تحت اللفظی: دختر خفه کن!) مارمولک (به اعتبار آن که زنان از این حیوان شدیداً چندش دارند!). **قیز ائوی**: خانواده عروس. **قیز ائوی، ناز ائوی**: خانهٔ عروس، یعنی خانهٔ ناز!/ **اوغلان ائوینده خبر یوخ، قیز ائوینده توی‌دوو**: در خانهٔ داماد خبری نیست و در خانهٔ عروس جشن به پاست!.

قیزلیق: ۱ـ دختری، دختر بودن. ۲ـ پردهٔ بکارت، دخترگی. **قیزلیغینی گؤتورمک**: ازالهٔ بکارت نمودن. ۳ـ دختر خوانده. **قیزلیغا گؤتورمک**: به دختر خواندگی قبول نمودن. ٤ـ تر.قد. گرانی، ارجدار بودن (سن).

معنی دوّم **قیز** در ترکی قدیم: گران بها، ارجدار، کمیاب (دیوان/ سن/ تارا/ کلاو) بوده است. چنان که کلاوزن نیز اشاره

کرده است، در اصل مقصود *باکرگی* بوده و چون بکارت برای حیثیت زن بسیار *ارجدار* بوده است، لذا معنی مجازی کلمه به مفهوم گرانی و ارجدار آمده است و از آن جایی که طلا معیار گرانی بوده و ایضاً رنگ سرخ همواره یکی از مشخصه‌های طلا بوده است، لذا در مشتقات بعدی کلمه مفهوم: گرانی، کمیابی، سرخی، گرمی و آتش... بر جای مانده است که اشاره خواهد شد.

قیزارماق: ۱ـ به رنگ سرخ در آمدن، (غذا) سرخ شدن. **بوزارا ـــ بوزارا یاشاماقدانسا، قیزارا ـــ قیزارا اؤلمک یئیدیر!**: (معا: مرگ سرخ به از زندگی ننگین است). ۲ـ مجازا: در محذور قرار گرفتن، شرمنده شدن، از شرم و خجلت سرخ شدن. **قیزارتماق**: تع. (گوشت و...) سرخ کردن. ۲ــ مج: از خجلت سرخ کردن، سخت شرمنده نمودن.

قیزارتی: سرخی. **اریک قیزاردان**: نوعی‌حشره که در مزارع و یونجه زارها زندگی کند و بال‌های سرخ خالدار دارد و بدان **فاطما ننه** نیز گویند. **قیزارتما**: (در مورد خوراکی‌ها) سرخ کردنی، غذای سرخ کرده.

در واقع وجه متعدی از مصدر **قیزماق** از بن **قیز** می‌باشد. نگا: **قیز/ قیزماق**

قیزامیق: کیه. علت (بیماری) حصبه (سن) به اعتبار بثورات سرخ که از این بیماری در بدن ایجاد شده و یا تبی که بیماری موجب آن است، از بن **قیز/ قیزماق** (نگا) می‌باشد.

قیزدیرما: تب (بیماری). نگا: **قیزماق**

قیزقی/ قیزقین: نگا. **قیزماق**

قیزماق: ۱ـ گرم شدن (سن)، داغ گشتن. ۲ـ مجازا: دچار غلبهٔ غریزهٔ جنسی شدن، میل جنسی شدید داشتن. **قیز قیزسا تئز سوْوور، وای اوندا دیر دول قیزا!**. ۳ــ کیه. عصبانی شدن، خشم گرفتن. ۴ــ (شتر) جنون عصبی گرفتن، دیوانه شدن، هار شدن.

قیزدیرماق: تع. داغ کردن، گرم کردن/ عصبانی کردن. **قیزیشماق**: (عطفی) ۱ــ گرم شدن. مج:> ۲ـ شدت یافتن، اوج گرفتن. **داوا قیزیشدی**: درگیری شدت یافت. ۳ــ به شدت عصبانی شدن، جوش آوردن. **دئدی دئدی، قیزیشدی**: گفت و گفت، جوش آورد.

قیزیشدیرماق: تع. ۱ــ داغ کردن، گرم کردن، تشدید کردن. مجازا> ۲ــ عصبانی کردن. ۳ـ تحریص کردن.

قیزقی: میله‌ای آهنی که آن را در آتش گرم نموده و در قدیم به عنوان وسیله «داغ نهادن» به کار می‌بردند. **قیزقین**: ۱ـ داغ، گرم. ۲ـ دو آتشه و افراطی. **قیزقین ملیتچی**: ناسیونالیست دو آتشه. ۳ـ کیه. خشمگین/ (حیوان) جویای نر. **قیزقینلیق دؤنَمی**: دوره جفت گیری حیوان. **قیزدیرما**: تب، به خصوص تب مالاریا. **قیزدیرمالی**: دچار بیماری مالاریا/ تبدار، آدم مریض حال. **قیزمار**: داغ. **قیزمار گوْنش**: آفتاب سوزان. **قیزیشما**: ۱ـ تب، حرارت/ مج: هول و هله، اضطراب. **منی قیزیشما باسدی**: (از نگرانی) داغ کردم ۲ـ توده‌ای از پهن که در گوشهٔ طویله انبارند (و در اثر تحول

شیمیایی درونی خودگرم شود)
الی قیزماق: به کار تازه انس یافتن.
گؤزو قیزماق: ۱ـ از عصبانیت متوجه رفتار خود نبودن/ چشمش را خون گرفتن ۲ـ بسی اندک خوابیدن. **گؤزوم تزه‌جه قیزمیشدی، منی چاغیردیلار**: تازه خوابیده بودم که مرا صدا کردند.
اوره‌گی قیزماق: اطمینان حاصل کردن، امیدوار شدن. **اوره‌گیم قیزمیر**: چشمم آب نمی‌خورد. **اوره‌گی قیزیشماق**: دچار دل شوره شدن. **باشی قیزیشماق**: سرگرم شدن/ در اثر مشغله و یا تفریحات از اطراف خود بی‌خبر بودن.
آوجونو قیزدیرماق: (کف دستش را داغ کردن) کنایه از چیزی به کف دستش گذاشتن، رشوه دادن. **قولاغی‌نین دیبینی قیزدیرماق**: توی گوشش زدن.
فعل است از بن **قیز** (نگا) و در واقع معنی اصلی کلمه باید گران بها گشتن باشد، شاید با لحاظ عینی‌ترین شئی گران بها «زر سرخ» از مفهوم گران قیمت، به مفهوم سرخ> داغ تحول پیدا کرده؟! یا آن که اساسا این فعل ربطی به لفظ **قیز** ندارد، خود کلمهٔ مستقلی است. الله اعلم! در هر حال از همین منشأ نماید در روسی **کیزاک КИЗЯК**: تپالـه (در مفهوم: وسیله گرمایش/ سوخت). در فارسی ممکن است بن «خیز/ خیزیدن» از بن **قیز**ـ ترکی باشد و کلمه از مفهوم «داغ کردن» به مفهوم> از جای جهیدن، تحول یافته باشد؟! الله اعلم. در هر حال از ترکیب **ان** (علامت صفت عالی ترکی)+ خیز> انگیز/ انگیزه> انگیختن حاصل شده است.
نگا: **ان۲**

قیزیرقانماق: آذ. (= **اسیرگه‌مک**) مضایقه کردن، دریغ داشتن. **بیر ایچیم سویو منه قیزیرقاندی**: یک جرعه آب را از من دریغ نمود.
از بن **قیز**: گران بها، و در اصل **قیزیرقانماق**: گران بها انگاشتن (تارا) می‌باشد و از آن جایی که معمولا آدمی چیزهای گران بها را عزیز داشته و از دیگران مضایقه می‌کند و... به معنی امروزی تحول یافته است. چنان که **داراقوی ДОРОГОЙ**: گران بها و عزیز (روسی)، به همین منوال در فارسی «دریغ» شده است (نگا: حاش). کذا نگا: **قیز**

قیزقوت: تر.قد. شکنجه، مجازات.
قیزقورماق: مجازات کردن (دیوان)
این کلمه که امروزه کاربرد ندارد، ظاهراً از مصدر **قیسماق** (نگا) می‌باشد. **قیسقورماق> قیزقورماق**: به مفهوم در تنگنا قرار دادن.

قیزیل: (قد. قیزقیل/ قیزیل) در اصل به معنی: رنگ سرخ، می‌باشد (کلاو/ دیوان). امروزه نیز در ترکیبات همان معنی را افاده می‌کند و وارد زبان فارسی نیز به همان معنی شده است (قزل حصار، قزلباش، قزل اوزن و...). به طلا نیز به لحاظ رنگ سرخ آن **قیزیل آلتون**: طلای سرخ (سن) گفته شده و... رفته رفته **آلتون** حذف و شق اول ترکیب باقی مانده است که امروزه در آذری **قیزیل** به تنهایی به معنی «طلا» به کار

رود. **قیزیلچی**: طلا فروش، زرگر **قیزیل آلا**: نوعی است از ماهی که نقطه‌های سرخ بر اعضاء دارد و گوشت آن لذیذ و لطیف‌تر از ماهیان دیگر است (سن). ک.د.فا. قزل‌آلا (نگا: **آلا**) (به اعتبار همان نقطه‌های سرخ بدن آن چنین نامیده شده است). «**قیزیل آیاق**: ۱ـ پرنده‌ای است سفید که پاهای دراز و سرخ دارد و اغلب در میان آب‌ها و کنار رودخانه‌ها باشد (شاید: حواصیل). ۲ـ (سرخ پا، کنایه از: مهاجم). مصطلح است که **قیزیل آیاق ـ قارا تایاق** می‌گویند و آن کنایه از هجوم عام و غلبه اوباش (است)» (سن)، چون خونریزی اوباش سمبول چکمه‌های سرخ آنان بوده. (**قارا تایاق/ قارا دایاق**: ضرب و شتم سیاه/ قتل و کشتار. **دایاق**: کیه. کتک، ضرب و شتم. نگا: **دایاماق**). **قیزیل باش**: سرخ دستار، فدائیان در لشگر صفویه را به لحاظ دستار سرخی که بر سر می‌بستند چنین می‌نامیدند. امروزه نام شاخه‌ای است از شیعیان در ترکیه. **قیزیل پالچیق**: «گِل سرخ که آن را به عربی طین می‌گویند» (سن) **قیزیل ایرماق**: رودی در ترکیه. **قیزیل اؤزَن**: رودی در نزدیکی میانه در آذربایجان (این دو رود را به لحاظ آن که در بهار آب آن آغشته به خاک رس بوده و به رنگ سرخ است، چنین نامیده‌اند. نگا: **ایرماق/ اؤزن**). **قیزیل آی**: هلال احمر. **قیزیل سو**: ۱ـ کنایه از خون (تارا). ۲ـ آب زر. **قیزیل قان**: خون سرخ (کلاو). **قیزیل گوّل**: گل محمدی. **قیزیل قوش**: عقاب سرخ رنگ. **قیزیل اؤکوز**: (کیه. **قیز بؤجگی**) حشره‌ای از رستهٔ چند پایان با سری گنده، اندامی کوچک و بال‌های غشایی (او- سو). **قیزیل اوردو**: ارتش سرخ. **قیزیل دریلی**: سرخ پوست. **قیزیلجیک**: کیه. زغال اخته (به لحاظ رنگ آن).

کلمه مرکب از بن **قیز** (نگا) + پسوند *ـیل* است، علاوه بر فارسی وارد روسی نیز شده است **КИЗИЛ** : درخت زغال اخته.

قیزیلجا: بیماری سرخک. **قیزیلجالی**: مریض سرخک گرفته. **قیزیلجا توتماق**: سرخک گرفتن.

به معنی: سرخی، رنگ سرخ، طلا (تارا)، نیز در متون قدیمی آمده است. ایضاً در اسامی برخی مناطق به معنی سرخ آمده است (**قیزیلجا میدان**: آبادی‌ای در نزدیکی تبریز). به معنی سرخاب زنان (سن) نیز مشاهده است. مرکب از: **قیزیل** + *ـجا*. نگا: **قیزیل/ قیز**

قیژقیرماق: (قیجقیرماق) آذ. (ماست در اثر گرما) ترشیدن، ترشیدن و سر رفتن

در اصل **قیزقیرماق** از بن **قیزماق** (نگا) می‌باشد که ز>ژ گردیده است.

قیژیلداماق: صدای قـِژ دادن (مثل صدای غرش باد و سیل) **قیژیلتی**: صدای غرش باد و یا صفیر گلوله. **قیـژوو**: (در مورد آب) روان به لحاظ سراشیبی زیاد، تند و سریع، روان، تند.

کلمهٔ تقلیدی است و بعدها تولید شده است.

قیس/ قیسا/ قیساج/ قیسدیرماق: نگا.

قیسماق
قیسراق: کیه. مادیان (سن)
از بن **قیسیر** (نگا) که ابتداناً به معنی مادیان جوان که هنوز نزاییده است (کلاو) بوده و سپس به مطلق مادیان اطلاق شده است، در مفهوم مادیان نر ندیده و...!. نگا: **قیسیر**
قیسقانج / قیسقاج ۱: منگنه. نگا: **قیسماق**
قیسقانج ۲: حسود، دل چرکین. نگا: **قیسقانماق**
قیسقانماق: ۱ـ مضایقه کردن. ۲ـ رشک بردن، حسادت کردن. **قیسقانج**: کیه. ۱ـ حسود، دریغ دارنده. ۲ـ (= آذ. **قلبی قارا**) کسی که راضی به نشست و برخاست همسرش با دیگران نباشد، دل چرکین.
می‌توان از مصدر **قیسماق** (نگا) گفت و به مفهوم کسی که سخت‌گیری می‌کند. ولی از لحاظ معنی اصح آن است که از بن **قیز** در مفهوم: گران بها انگاشتن و مضایقه کردن، گرفت. نگا: **قیز / قیزیرقانماق**
قیسقی: منگنه. نگا: **قیسماق**
قیسماق: ۱ـ تنگ فشردن (سن)، هم آوردن. مج > ۲ـ (صدا) کم کردن، پائین آوردن. ۲ـ (خرج) کم کردن. **دیش‌لرینی قیسماق**: دندان فشردن (کنایه از عصبانیت).
قیسیلماق: مج. تحت فشار قرار گرفتن، در تنگنا قرار گرفتن، خود را زیر فشار اخلاقی احساس کردن، کز کردن، فسردن، (صدا) خفگی پیدا کردن. **ائلیمی ـ آرخامی گؤردوکده ظالیم اوزوچو قیسیلدی** / شهریار: مردم و یاران مرا آن صیاد جفاکار دید و فسردا!. **قیسیلا ـ قیسیلا اوتورماق**: کز کردن، بی‌سر و صدا نشستن. دست و پای خود جمع کردن و نشستن. **قیسدیرماق**: تع. ۱ـ آذ. چیزی را به طور پنهانی به کسی دادن، توی دستش گذاشتن، زیر زیرکی دادن، رشوه دادن (به لحاظ آن که در دست شخص نهاده و دست او را *فشارند* که ببندد و کس نبیند). **اونا اللی قیسدیردیم**: پنجاه به او یواشکی دادم. ۲ـ کیه. صدای حریف خفه کردن، دشمن را منکوب کردن. **قیسّا** (قد. **قیسقا**/ کیه. **قیسا**): کوتاه، قصیر. **اوزون سؤزون قیساسی**: خلاصهٔ کلام، الغرض. **دیلی قیسا**: (زبان کوتاه) محکوم به سکوت، کسی که به لحاظ داشتن نقطه ضعف و... نتواند حرفی زند. **قیسالماق**: کوتاه شدن. **قیساتماق**: تع. کوتاه کردن، تلخیص کردن. **قیساجا / قیساجاسی**: به طور خلاصه، اجمالا. **قیساجیق**: بسیار کوتاه، فشرده. **قیسقی / قیسقاج / قیسقانج**: (کیه. **قیساج**) منگنه، انبر، گیره. **قیسیق**: فشرده، کوتاه. **بوینو قیسیق**: گردن کوتاه، خپل. **سسی قیسیق**: کیه. کسی که صدایش گرفته است. **قیسیت**: کیه ۱ـ محدودیت ۲ـ عدم رشد قانونی، عدم اهلیت قانونی برای تصرف در اموال خود، حجر. **قیسیتلاماق**: کیه.۱ـ محدود کردن ۲ـ محجور اعلان کردن. **قیسیتلی**: مضیق، محدود، محجور. **قیسینتی**: قناعت، صرفه‌جویی. **قیس ـ قیوراق**: آنی، سریع، اقدام فوری.

اونو قیس ـ قیوْراق گؤتوردولر: او را سریع بردند.

بن فعل گرایش تقلیدی دارد، بالحاظ صدای حاصل از فشردن برخی اجسام ساخته شده (نگا: **باسماق**). قرابت معنایی و لفظی این بن ترکی با فعل قَصر: فشرد و کوتاه کرد (از همان: قصیر: کوتاه/ تقصیر: کوتاهی) و قَسر: فشار و اجبار، عربی جالب است! شاید بدان جهت که کلمه گرایش تقلیدی دارد و در هر دو زبان صدای طبیعی حادثه را منظور نموده‌اند. چنان که در فارسی معادل کلمه: فشار/ فشردن/ فسردن/ افسردن/ افشردن/ ... به همین منوال پدید آمده !

قیسناماق: آذ. در تنگنا گذاشتن، فشار آوردن. **پیشیگی دارا قیسناسان قاییدار اوْزونو جیزار**: گربه را اگر در تنگنا بگذاری، بر می‌گردد و صورت تو را چنگال می‌زند (کنایه از این که طرف مقابل را هر قدر که ضعیف باشد هم، نباید بیش از حدّ در تنگنا گذاشت). **قیسناشماق**: در تنگنا قرار گرفتن، تحت فشار بودن. **قیسناشدیرماق**: تـع. سخت در تنگنا قرار دادن و فشار آوردن. **ایشه‌مک اونو قیسناشدیرمیشدی**: ادرار سخت به او فشار آورده بود. **قیسناق**: مضیقه، تنگنا (ایضا).

در اصل از مصدر **قیسماق** (نگا) **قیسیناماق** بوده و در واقع وجه عطفی آن فعل است. هر چند که در عمل معنی عطفی ملحوظ نیست ولیکن از لحاظ ساختار همان است.

قیسیت/ قیتسیتلاماق. نگا. **قیسماق**

قیسیر: ۱ـ عقیم، سترون. **قیسیر آرواد**: زن عقیم. ۲ـ حیوان زایا که سالی را گذرانده و آبستن نشود. **قیسیر اینک**: گاوی که دو سال بعد از زایمان هنوز آبستن نباشد و شیر او را دوشند. **قیسیر آمن**: گوساله دو ساله (به اعتبار آن که هنوز شیر مادر **قیسیر** خود را می‌خورد). ۳ـ مج: بی‌ثمر، بی‌نتیجه، بیهوده. **قیسیر تارتیشمالار**: کیه. مباحثات بیهوده... (نگا: **دارتماق**). **قیسیر یئر**: زمین بی‌بازده، کویر. **قیسیراماق/ قیسیرلاماق/ قیسیرلاشماق**: عقیم گشتن، زایندگی از دست دادن.

از بن **قیسماق** به اعتبار آن که گویی زهدان عقیم چنان *فشرده* است که هیچ بازدهی ندارد!. این کلمه وارد فارسی نیز شده است و در عبارت «قسر در رفتن» به کار می‌رود. یعنی بی‌آن که نم پس دهد (دچار صدمه‌ای شود) رستن!

قیسیق: فشرده، کوتاه. نگا: **قیسماق**

قیش۱: پا. (تلفظ عامیانه از **قیچ**/ نگا)

قیش۲: زمستان. **قیش ائوی**: خانهٔ زمستانی **قارا قیش**: زمستان سیاه (زمستان سخت). **قیشلاماق**: ۱ـ زمستان شدن. **هاوا قیشلادی**: هوا زمستانی شد. ۲ـ زمستان را در جایی گذراندن (اوـ سو).

قیشلاق: (= دیوان: **قیشلیق**) مکان گرمسیری باشد که (عشایر مهاجر) در آن جا زمستان را بگذرانند و آن را به عربی «مصیف» گویند (سن) ک.د.فا. قشلاق. قیشلاق> **قیشلا**: کیه. پادگان.

قیشلیق: (لباس و...) زمستانه

قیشقیرماق: (قیچقیرماق) آذ. فریاد برآوردن،

داد زدن.

قیشقیرتماق: تع. آذ. فریاد کسی را بلند کردن ۲ـ کیه. تحریک کردن، دامن زدن. (نگا: **کیشگیرمک**).

قیشقیرتی: فریاد، داد و هوار. **قیشقیریق**: هیاهو. ک.د.فا. قشقرق.

کلمهٔ تقلیدی است، مثل: خش خش، **خیشیرتی** و... و بعداً تولید شده است.

قیشلاق: قشلاق. نگا: **قیش۲**

قیغ: (قیییق) آذ. فضله و مدفوع احشام و شتر و خرگوش (که همگی به صورت ساچمه مانند می‌باشند!). **قیغلاماق**: (حیوانات یاد شده) دفع کردن، فضله کردن. **همشه دوه قوزز قیغلاماز**: شتر همیشه گردو دفع نمی‌کند (معا: سال‌ها می‌گذرد شنبه به نوروز افتد!). **آرخاجا قیغلامایان** (نگا. **آرخاج**)

این کلمه در دیوان به معنی کود حیوانی به کار رفته است. **قیغلاتماق**: واداشتن حیوان به دفع کردن (دیوان) و ظاهراً مثل: **خیغ** (آذ) = اخه (فا) کلمهٔ تقلیدی است، برای افادهٔ مفهوم مدفوع حیوان.

قیغیرداق: (=آذ. **گمیرچک**) کیه. غضرف

کلمهٔ تقلیدی است به اعتبار آن که جویدن غضرف صدای قیغ، قیغ... و شبیه آن ایجاد می‌کند.

قیغیلجیم: اخگر. نگا: **قیورااق**

قیغیلداماق: صدا کردن نوزاد (صدایی که نوزاد در موقع مخاطب قرار گرفتن به تقلید تکلّم، از خود بر می‌آورد).

قیغیلتی: صدای تکلم نوزاد.

چون صدای تکلم گونهٔ نوزاد همراه با آوایی قریب قیغ، قیغ... می‌باشد. لذا این کلمهٔ تقلیدی از آن برگرفته شده.

قیل: موی (سن) (به خصوص موی خشن، مثل موی دم اسب، موی شرمگاه و نظایر آن). **قیل قویروق**: پرنده‌ای است شبیه **باغری قره** (باقرقره) که فوج فوج پرد آن را به فارسی «خرپله» خوانند (سن). از خانوادهٔ اردک‌ها می‌باشد. با دمی باریک (که علت نام گذاری اوست) و موهای سفید، همراه با سر و پاها و منقار سبز (او ـ سو). **قیل کؤرپو**: (پل موییں)> «پل صراط» که در توصیف آن گویند **قیلدان نازیک، قیلیجدان ایتی**: از موی باریک‌تر و از شمشیر برنده‌تر!. **قیل ـ قیراق**: (ظرف) لبالب، کاملا پُر. **قیل یارماق**: مو شکافی کردن، نهایت دقت را نمودن. **قیلینا توخونماماق**: به تار مویش دست نزدن (معا: نباید گفت بالای چشمت ابروست).

قیللانماق: موی در آوردن، پشمالو گشتن.

قیلجا: به اندازهٔ مویی، بسیار ناچیز. **زلفو کیمی آیاغین، قویماز اؤیم نگاریم/ یوخدور اونون یانیندا، بیر قیلجا اعتباریم!**/ فضولی. **قیللی**: پشمالو. **قیللی قابان** (نگا: **قابان**). **قیلچیق**: (**قیل** +چیق/ در اصل به معنی مویک، **مویچه**): داسه (سن)، خارهای سنبل گندم و نظایر آن، اخگل. **قیلچیقلی**: گندمی که غلهٔ آن تمیز نشده و دارای خس و خار باشد. **قیلدیر**: نازک، موی‌واره. فقط در ترکیب **قیلدیر قاش**: زنی که ابروهایش را با آرایش نازک

کرده باشد، کنایه از: زن شوخ، فتّان، لوند. (قیلدیریق> قیلدیر. نگا: مقدمه).

قیلپ: qılp بند، دسته، گیره. نگا: **قولپ**

قیلچیق/ قیلدیر: نگا. **قیل**

قیللانماق: پشمالو گشتن. نگا: **قیل**

قیلاو: qılav (قیلوْو): آذ. تیز کردن شمشیر را گویند... (سن). **قیلاولاماق:** تیز کردن شمشیر و کارد (سن)، (آلات برنده را) فسان کشیدن، سنگ کشیدن

از مشتقات مصدر **قیلماق** (نگا) با تحول معنایی

قیلاووز: qılavuz (قیلاغوز) ۱ــ دلیل، راهنما (دیوان). ک.د.فا. قلاویز. (هر که در ره بی‌قلاویزی رود.../ مولانا). ۲ــ کیه. کتاب راهنما، خود آموز. ۳ــ وسیله‌ای برای سوراخ باز کردن در آهن و غیره. **گـؤروکن کنـده قـیلاووز (بلـدچی) گـره‌کمـز:** دهی که دیده می‌شود راهنما نمی‌خواهد (معا: آن چه عیان است چه حاجت به بیان است). **قیلاووزلانماق:** خود را دانا و کاردان معرفی کردن، اظهار فضل کردن.

ظاهراً مشکل است که این کلمه را از مصدر **قیلماق** تلقی نمود. از این رو کلاوزن آن را قطعاً دخیل می‌داند و می‌گوید اولین بار در (سفرنامه) ابن فضلان (۹۳۳ میلادی) مشاهده می‌شود و احتمال دارد از زبان‌های خوارزمی وارد شده باشد. لیکن ایوب اوغلو همچنان اصرار دارد که این کلمه ترکی است، از بن **قیلماق**. پسوند: «ــ غوز> ــووز» در ترکی موجود است. مثل **یالینقوز> یالنیز/ یالقوز** (نگا: **یالقیز**) و... کلمه از مفهوم «انجام دهنده» به مفهوم «راهنمایی کننده» تحول یافته است (ایو). ظاهراً استدلال وی چندان بی‌اساس نیست. به خصوص که مدعی دخیل بودن دلیل کافی ارائه ننموده و منشاء آن را مدللا نشان نداده است. از طرف دیگر کلمه به صورت **قولاغوز** (تارا) نیز آمده است. در این صورت می‌توان آن را از **قول:** غلام، نوکر (نگا) دانست که مفهوم: نوکر> به **مفهوم** «راهنما» که خدمتی را انجام می‌دهد تحول یافته است.

قیلماق: (= **ائله‌مک/ ائتمک**) انجام دادن، صورت دادن، کردن (دیوان). به عنوان فعل معین (البته به صورت محدود، به خصوص در ادبیات مکتوب) به کار می رود. **ناماز قیلماق:** نماز گزاردن. **چاره قیلماق:** چاره نمودن. **وفا قیلماق:** وفا کردن. **قیلدیرماق:** تع. دستور انجام کاری دادن. **قیلینماق:** مج. انجام شدن. **ناماز قیلیندی:** نماز گزارده شد.

مشتقات این کلمه را مستقلا بررسی خواهیم کرد. نگا: **ائله‌مک**

قیلیج: (قیلیش) ۱ـ شمشیر، تیغ. ۲ــ مج: تخته‌ای که در جاجیم بافی برای کوبیدن پود و بافتن جاجیم استفاده می‌شود (به لحاظ شکل آن که تیغ مانند است). **قیلیج چالماق (وورماق):** شمشیر زدن، **قیلیجـدان گئچیرمـک:** از دم تیغ گذراندن. **قیلیجینـدان قـان دامیـر:** از شمشیرش خون می‌چکد (کنایه از حاکم خونریز و مقتدر). **قیلیجی‌نین دالـی دا کسیر، قابـاغی دا:** (هر دو لبهٔ تیغش

می‌برد) کنایه از حاکم جرّار و بلا منازع.
قیلیجلاماق: شمشیر زدن، شمشیر نهادن، با شمشیر زدن. **میصری قیلیج** (نگا: **سئوئر**).
از مصدر **قیلماق** (نگا) با تضییق معنایی
قیللی بیق: کیه. مرد زن ذلیل.
در اصل **قیللی ــ بیق** (سبیل کلفت) بوده، به طنز بدین معنی تحول یافته است. نگا: **قیل/ بیغ**. کذا نگا: **قازاق**.
قیلیفتی: آذ. (قره‌داغ) هفت خطّ، حقه‌باز
تحریف عامیانه‌ای است از کلمهٔ غلاف (عربی)، به مفهوم شخصی که هر روز غلاف (رنگ) عوض می‌کند، چنان که محرف «غلاف» در ترکیه> **قیلیف**: غلاف، پوشش، رویه (او ـ سو) گردیده، با اضافه شدن بی‌مورد پسوند ترکی ــ تی کلمه به این صورت در آمده است: غلاف> **قیلیف**> **قیلیفتی**. در عبارت فارسی «قلفتی پوستش را کندن» محرف ترکی کلمهٔ «غلاف» را می‌بینیم که با وساطت ترکی وارد فارسی شده است. احتمال دوّم آن است که **قیلیق** (نگا) تبدیل به **قیلیف** شده باشد. البته تبدیل ق>ف مشکل می‌نماید ولیکن از لحاظ معنایی اصحّ است.
قیلیق: خوی و رفتار (دیوان/ سن). بعداً به معنی: لباس، هئیت ظاهری، طرز رفتار، ریخت، تیپ (او ـ سو) آمده است. مثال از داستان کور اوغلو، آن جا که کور اوغلو برای باز گرداندن فرزند خوانده خود **آیواز** به هئیت چوبداران در آمده و به عنوان خرید گوسفند به پیش قصّاب (پدر **آیواز**) می‌رود و قصّاب هر قیمتی برای گوسفندانش پیشنهاد می‌کند کور اوغلو بی اعتناء به میزان قیمت پیشنهادی، آن را می‌پذیرد و قصاب می‌خواند: ... **بو قیلیقدا چوْدار اوْلماز!**: چوبدار این تیپی نمی‌شود! (این قسمت از این سرود ضرب المثل گردیده است).
کلمه از مصدر **قیلماق** و مفهوم رفتار و کردار، حرکات و سکنات... می‌باشد که وارد فارسی نیز شده است. «آدم بد قلق» آدم بد رفتار و دیر جوش.
قیمیچ: (قوموج/ = **موْچوک**) آذ. آخرین مهره در ستون فقرات، دنبالچه
به نظر می‌رسد با توجه به این که در حیوانات دمدار، این مهره، نخستین مهره دم بوده و متحرّک است... از بن **قیمــ** اخذ شده باشد، به مفهوم عضو جنبنده (نگا: **قیمیلداماق**) ایضاً. نگا: **موْچوک**
قیمیز: «شیر مادیان است که آن را ترش کرده، به عوض مسکرات نوشند و آن را به عربی لبن الترمکه (الترکمه) نامند». (سن). شراب ترکان قدیمی است، از شیر مادیان با درجه الکل اندک (او ــ سو). آن را بدین نحو می‌ساخته‌اند که شیر مادیان را در کوزه ریخته و بعد از ترشیدن (و تخمیر شدن) می‌نوشیده‌اند، از سیب نیز چنین نوشابه‌ای می‌ساخته‌اند که آن را **آلمــیلا (آلمــالی) قیمیــز** می‌نامیده‌اند (دیوان). این کلمه ابتدا به صورت **کومیس КУМЫС** وارد روسی شده و از آن‌جا به همهٔ زبان‌های اروپایی راه یافته است. در انگلیسی koumiss گشته و ایضاً وارد زبان فارسی شده

است (کلاو).
به ریشهٔ کلمه اشاره نشده است. ظاهراً از بن **قیمـ** (نگا: **قیمیلداماق**) اخذ شده است، به اعتبار آن که بعد از تخمیر و در اثر فعالیت مخمرها در شیر مادیان تحوّل و تحرک و جوششی در آن پدید می‌آید. گویی شیر تخمیر شده همچون موجود جاندار درحال تحرک و جوشش است.

قیمیلداماق: (کیه. محرفا> **کیپیرداماق**) در جای خود جنبیدن، تکان خوردن، (کرم) لولیدن. **قیمیلداشماق:** جمعی جان گرفتن و تکان خوردن، لولیدن. **قوردلار پالچیغین ایچینده قیمیلداشیردیلار:** کرم‌ها در داخل گل می‌لولیدند. **قیمیلتی:** تحرک، تکان، جنبش.
کلمهٔ تقلیدی است و در این جا **قیمـ** که بن‌کلمه است مفهوم تحرک را افاده می‌کند.

قـین: ۱ــ تر.قد. شکنجه و عذاب. ۲ــ امروزه>: غلاف کارد و شمشیر و امثال آن (سن)، نیام. **قمه قینین کسمز** (نگا: **قمه**) ۳ـ (جانور) لاک. **توسباغا قینیندان چیخیب، قینین بَیه‌نمیر/ قوز قابیغیندان چیخیب، قابیغینی بهَینمیر:** لاک پشت از لاک خود (گردو از پوست) در آمده، دیگر در آن نگنجد (کنایه از این که گذشته خود را فراموش کرده است). ۴ـ (حبوبات) غلاف سنبل. **قینینده قوروماق:** در خوشه خشکیدن (نشکفته پژمردن، در نطفه خفه شدن).
کلمه در معنی اول خود امروزه به صورت **کین** تلفظ می‌شود و بعداً بحث خواهیم کرد (نگا: **کین**). در عین حال مشتق آن به همان صورت قدیم (**قینـ**) موجود است (نگا: **قیناماق**). در این جا مقصود معانی بعدی کلمه است. ظاهراً همه معانی به هم مرتبطند. در شکنجه معمولا آدمی در *تنگنا* قرار می‌گیرد. چنان که غلاف نیز شئی‌ای *تنگ* است که گویی محتوی خود را فشرده و عذاب می‌دهد و... کذا نگا: **قونچا**

قینا: حنا. نگا: **خینا**

قیناماق: (= **دانلاماق**) سرزنش کردن، ملامت کردن، عمل کسی را محکوم کردن. **بیز بئله بیر حاقسیزلیغی قینابیریق:** ما این بی‌عدالتی را محکوم می‌کنیم. **هامی اونو قینادی:** همه او را سرزنش کردند. **قینانماق:** مج. محکوم شدن، سرزنش شدن.
در اصل کلمه به دو معنی به کار رفته است: ۱ـ در غلاف نهادن ۲ــ در منگنه گذاشتن، عذاب دادن، شکنجه کردن (کلاو). معنی امروزی تحولی است از معنی قدیمی. نگا: **قین**

قینجیماق: آذ. (گوشت) کوبیده و له شدن (مثل له شدن گوشت به واسطهٔ حلقه‌های تیر کشیدهٔ زنجیر). **قینجیتماق:** تع. کوبیدن گوشت. **قینجیم> خینجیم** (نگا).
ظاهراً محرف از **ینجمک/ تینجیماق** باید باشد. (نگا: به دو فعل یاد شده در جای خود). بعید هم نیست از بن **قینـ** (نگا: **قیناماق/ قـین**) باشد و در اصل **قینسیماق** (در منگه قرار گرفتن و...) باشد که سپس> **قینجیماق** شده باشد.

برای تبدیل س> ج نگا: **قینجینماق**

قیندیرقا: (قیندیرا) یک نوع گیاه است که از آن ریسمان تابند (سن). گیاهی است از خانواده نی (تارا) که ساقه‌های صاف و بی‌برگ و نازک و سبز دارد و معمولا در کنار چشمه‌های کم آب، به صورت توده‌ای روید و بلندای آن کمتر از یک متر است. تنها زایده‌های گل مانند آن به رنگ قهوه‌ای از ساقه بیرون آید. ساقه‌های این گیاه را که خیلی محکم‌اند، به هم بافته و به عنوان بند و طناب برای بستن دسته‌ای گیاه و بار و غیره استفاده نمایند.

به لحاظ شکل خاص این گیاه و این که ساقه‌های آن شبیه غلافی است که تنها زایده‌های گل مانند از آنان بیرون آید و... از بن **قین** (نگا) می‌باشد. ظاهراً «د» زاید است و در اصل **قینیرقا** (مثل: **قاب> قابیرقا/ قاس> قاسیرقا**) باید باشد.

قیندیق: نگا. **گؤبک**

قینقیتماق: qınqıtmaq (قینقیرتماق) آذ. عامیانه. (بوته/ گردن و...) زدن و بریدن، با ضربه‌ای قلمه کردن. **اوّل آللاه اونو من قینقیتدیم:** به لطف خدا، من آن را بریدم (گردن زدم).

در اصل فعل مزید (متعدی) از مصدر **قیرخماق** (نگا) بوده و با تبدیل ر>ن تحریف شده. قیرخماق> قیرخیتماق> قینقیتماق

قیوْ: giv تر.قد. دولت و اقبال (دیوان).

قیوانماق: کیه. مفتخر شدن، شادمان گشتن، خوشوقت شدن، مسعود و مسرور شدن. **قیوانج:** سرور، شادمانی، خوشحالی. **قیوانج دویماق:** احساس شادمانی کردن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن.

قیوراق: تند، قبراق. نگا: **قیوراماق**

قیوراماق: qıvramaq (قیویرماق) مجعد ساختن مو و مجتمع کردن (سن). (ورقه/ پارچه...) تا کردن. **قیوریلماق:** مج. مجعد شدن، پیچ خوردن، به خود پیچیدن. **سوٚیوقدان ایلان کیمی قیوریلمیشدی:** از شدت سرما مثل مار به خود پیچیده بود. **قیورانماق:** (عطفی) به خود پیچیدن.

قیوراق: ۱ـ تر.قد. گرد و مجتمع (سن)، دارای پیچش. از آن جایی که پیچش نشان تحرک و جاندار بودن است> امروزه: ۲ـ کیه. جاندار، پر تحرّک، دارای جنبش و هیجان (اوـ سو). **قیوراق گؤرونوشلو:** سر زنده، شاد. **قیوراق هاوا:** (موسیقی) آهنگ شاد ۳ـ آذ. تند و سریع. ک.د.فا. قبراق. **قیوراق گلدی:** تند آمد. **قیوریم:** حعد، فِر. **قیوریم ساچلار:** موهای مجعد. **قیویرجیک:** کیه. دارای خمیدگی، مجعد. **قیویرجیک کیپریکلی:** دارای مژه‌های خمیده. **قیویلجم:** (= آذ. **قیغیلجیم**) کیه. اخگر، **قوز** (به اعتبار تحرک آن).

بر خلاف تشابه ظاهری و لفظی از لحاظ معنایی مشکل است که این کلمه را از بن **قیوْ** (نگا) دانست. مگر آن که بگوئیم شانس و اقبال باعث شادابی و تحرک شخص است و... که البته چندان توجیه صحیحی به نظر نمی‌رسد. ضمناً

قیوراماق و مشتقات آن ظاهراً بعداً پیدا شده است در منابع قدیمی‌تر به چشم نمی‌خورد.

قیویرـ زیویر: اشیاء خرده ریز، خرت و پرت (اوـ سو)
کلمهٔ تقلیدی است.

قیـی: qıy آذ. نعره، صدایی که برای تحریص سگ به تعقیب گرگ می‌زنند و یا هنگام حمله دزد و غیره بر آرند، نعره، فریاد، های! **قیی وورماق (چکمک)**: فریاد برآوردن. **قیپیلداماق**: صدا کردن گلوله و یا وزش باد و نظایر آن، صفیر کشیدن.

قیپیلتی: صدای گلوله و نظایر آن، صفیر. **قیپیلتی ایله گنچدی**: ویژّی رفت. (قیی+ ها>) **قییها !**: نعره، فریاد (قیی+ ها/ **های**: فریاد، نعره). **قییهالاماق** (= **قیی وورماق**): نعره زدن
کلمهٔ تقلیدی است.

قیبا/ قیباق/ قیپیلماق/ قیما/ قیقاج. نگا. **قییماق**

قییماق:qıymaq ۱ـ ریز ریز و شرحه شرحه کردن (سن)، گوشت را ریزه ریزه بریدن ۲ـ مجازاً: با بی‌رحمی کشتن، رحم نکردن، «روا داشتن» (سن). **جانینا قیدی**: به جان خود ستم روا داشت، قصد جان خود نمود (انتحار کرد).
اغلب به صورت منفی و در معنی: روا ندیدن، مضایقه کردن به کار رود (گویی از بریدن ابا دارد). **سنه قیمیرام**: دلم به تو روا نمی‌بیند (وجود تو مانع اقدام تند من است). **پولونا قییمیر**: پول خود را خیلی دوست دارد (پول خرج نمی‌کند).

مالینا قیمایان جانینا قیار: کسی که به مال خود رحم کند، به جان خود رحم نکرده است! (اگر برای سلامتی مالی لازم شود و خرج نکنی، تاوان آن را با جانت پس خواهی داد).
ایضاً در ترکی قدیم به معنی: از سخن خود برگشتن، زیر قول خود زدن، از حرف خود منحرف شدن (دیوان) آمده است. طبعا در این معنی به **قایماق۳** (نگا) نزدیک می‌شود و مفهوم کجی و میل و خمیدگی در آن مستتر است و می‌توان گفت محرف آن است و ربطی به کلمه مورد بحث ندارد (**قایماق> قییماق!**). در هر حال در برخی معانی امروز هم رد پای همان مفهوم «خمیدگی» را در کلمه توان دید> **گؤزونو قییدی**: پلک‌های خود را جمع کرد، پشت چشم نازک کرد. **گؤزو قیییق**: کسی که چشمان او به حالتی است که گویی پلک‌هایش جمع شده‌اند. **قییماج**: تر.قد. چشم احول (سن). **قیلماق**: مج. رد شدن (دیوان)/ ریزه ریزه شدن/ میل کردن، کج شدن. امروزه در معنی اخیر عیناً رایج است. **ساغا قییل**: به سمت راست بپیچ. **گونشدن گؤزوم قییلدی**: در اثر تابش خورشید چشمم جمع شد.

قییما: (> **قیمه**) گوشت ریزه، گوشت چرخ کرده. ک.د.فا. قیمه. **قییم**: ۱ـ ریز، شرحه. **قییمـ قییم دوْغراماق/ قیمهـ قیمه دوْغراماق**: ریزه ریزه کردن. ۲ـ ذبح، قتل، عدم ترحم (عدم ترحم به مال > بذل و بخشش). **قییمسیز**: اهل

مضایقه، خسیس، کنس (به اعتبار آن که از خود چیزی نمی‌برد که به دیگران دهد). **قیقاج**: کج، اریب. ک.د.فا. قیقاج (در مفهوم چیزی که یک طرف آن را بریده‌اند و در نتیجه اریب است). **قینچی** (برنده/ بی‌رحم)> **قایچی/ قینچی**: مقراض، ک.د.فا. قیچی (هر نوع آلت برش دو دهنه). **قایچیلاماق**: با قیچی بریدن. **قنیاق**: ۱ـ آذ. گیاهی ریز و خشک (سن) که در کنار مزارع روید و شبیه تره است و از آن نازک‌تر (به اعتبار آن که لبهٔ تیز دارد و حتی دست آدمی را نیز بعضا می‌بردا). ۲ـ کیه. زیبا، عالی، خوشگل (در مفهوم: خوش برش، خوش قواره). (قنیاق>) **قنیا**: تند و خشن (تارا)، بی‌رحم. **قنیا باخماق**: تند نگریستن، کج نگاه کردن. **قنیا باخدین باخدین قلبیمی اوْدا سن**/ آشیق علسگر: با نگاه تند خویش دلم را آتش زدی. **قیییق**: خرد شده، ریز ریز، بریده (کلاو). (قییق>) **قییی**: کیه. ساحل، کناره (گویی خط میان خشکی و ساحل نشان بریدگی آن دو است و لذا کلمه حاوی مفهوم: در اصل: برش، خط برش و... است).

از این کلمه که در مشتقات خود تحول معنایی یافته است، در فارسی کلمات زیر موجود است: قیمه، قیچی، قیقاج، ایضاً به احتمال قوی **قنیاق/ قنیا**> گیاه

قینها/ قینهالاماق: نگا. **قنی**

قیناق: qıynaq چنگال پرندگان شکاری. نگا: **جایناق**

قیی: qıyı کیه. ساحل. نگا: **قییماق**

قیییق۱: qıyıq نگا. **قیغ**

قیییق۲: qıyıq خرد/ احول. نگا: **قییماق**

قیییق۳ : qıyıq آذ. جوالدوز، سوزن لحاف دوزی (تارا)

از بن فعل قدیمی **قیذیماق**> **قیییماق**: لبه و کناره لباس را دوختن (دیوان)> (**قیذیق**> **قیییق**). ظاهراً فعل مذکور است که به صورت **قاذوماق**: (**قایوماق**) کوک زدن (دیوان) نیز آمده و از همین مصدر ترکی است در روسی **کایما** кайма : سجاف دوخت، لبه، کناره **کایومکا** каёмка : حاشیهٔ باریک. کذا از در فارسی کتابی **قیییماق**> «کیماک»: نوار پهن که بار بالای بار الاغ و استر بندند (معین). نگا: **قاییق۱**

قیییلتی/ قیییلداماق: نگا. **قیی**

قوْ / قؤ

به توضیحی که در مقدمهٔ حرف «ق» تحریر شده است، مراجعه گردد.

قو

قو۱: آذ. نام مرغابیی است که پرهای نرم دارد و از آن بالش کنند و آن را به فارسی «ارج» گویند (سن). قو. **قو توکو**: پر قو.

اصیل بودن این کلمه در ترکی مورد تردید است. چون در منابع قدیمی‌تر ترکی به چشم نمی‌خورد. ظاهراً کلمهٔ تقلیدی است و از صدای پرنده اخذ شده است.

قو۲: صدا. نگا: **قولاق**

قوبّا: qubba (قوببا/ قوبّا) آذ. ۱ـ تپهٔ کوچک، بر آمدگی گنبدوار زمین، گنبد کوچک. مج> ۲ـ هر چیز ورقلمبیده و گنبدی شکل، قبه ۳ـ پنجره‌ای که پشت بام تعبیه شده و به شکل گنبد باشد. ۴ـ سردوش نظامی. **قوبول**: (قره‌داغ) ۱ـ هر نوع قلمبیدگی. ۲ـ به خصوص بر آمدگی پشت برخی اشخاص که در اثر مشکل استخوانی پیش آید، گوژ. **بئلی قوبول**: گوژ پشت. ۳ـ نوعی ظرف قدیمی که از گل و پهن ساخته می‌شد، برای حمل هیمه و پهن و غیره (به لحاظ آن که آن را روی قالبی قبه مانند در زمین درست می‌کردند).

می‌توان محرف از **قابا** (نگا) دانست و یا محرف **کؤمه**. کؤمه>کوما/ کوبا/ قوبا (نگا: **کؤمه/ کوما**). از این کلمه در فارسی: قُبل (در ترکیب: قبل و منقل)/ قومبل در دست است. در ترکیه محرفِ **قوبول> قامبور/ کامبور** (گوژ پشت) شده است (قوبول> قومبول> قامبور). از همین جاست که در باکو **قمبَر**: qəmbər قلوه سنگ! (به لحاظ قلمبیدگی آن/ قامبور> قمبر). لازم به ذکر است که لفظ عربی «قبّه» با برخی از معانی این کلمه هم عنان است، ولیکن باتوجه به ساختارهایی چون **قوبول** به نظر می‌رسد که کلمه ترکی ربطی به قبّه عربی ندارد و مستقل است. نگا: **قابا/ کؤمه**

قوپئس: آذ. (قره داغ) متموّل، پولدار، مایه‌دار، خر پول. (مأخوذ از روسی، **کوپس купец** : تاجر).

قوت: qut به لغت مغولی به معنی میمنت و سعادت بود (سن). بخت و اقبال، دولت و سعادت (دیوان). **قوتلو**: (قد. **قوتلوق**) مبارک و با میمنت (سن)، مسعود، میمون، خوشبخت، نیز نام یکی از ایلات ترک شاهسونان ساوه است. **قوتسوز**: کسی که دور گردون بر وفق مراد او نگردد، بدبخت، بیچاره. ک.د.فا. قتسز (ترک آن نباشد که بر سر هر قتسز زند/ مولانا. نگا: فرهنگ معین). **قوتلاماق**: تبریک گفتن، گرامی داشتن. **قوتسال**: کیه. (ک. جد) مقدّس، آسمانی، قدسی.

قوتادماق: تر.قد. خوشبخت شدن (یا کردن) (فون قابائن). **قوتادغو**: تر.قد. خوشبختی. **قوتادغو بیلیک**: دانش خوشبختی، سعادتنامه (نام یکی از کتب قدیم ترکی به زبان شعر که هم زمان با دیوان لغات الترک در کاشغر تألیف شده است). کذا نگا: **قوتارماق/ قودورماق**

در حالی که سنگلاخ این کلمه را بدون ارائه دلیل خاصی مغولی اعلام داشته، فون قابائن آن را مأخوذ از زبان‌های ایران باستان (به معنی: رحمت، روح، علویت) می‌داند. ولیکن به نظر می‌رسد مفهوم این کلمه وسیع‌تر از آن است که ریشهٔ آن را متعلق به یک زبان خاص

دانست. چنان که کلمه‌های good / God در انگلیسی که مفهوم نیکی و اله را افاده می‌کند، «گوته» در آلمانی به معنی خوب و نیک و حتی «قدس» عربی بی‌ارتباط با این کلمه نمی‌تواند باشد. بعید نیست کلمهٔ «خدا» در فارسی نیز با این کلمه مرتبط باشد: **قوت**> **قوتا**> خدا.

قوتارماق: (بعضاً: قورتارماق/ قد. قوتقارماق). ۱ـ خلاص کردن (سن)، نجات دادن، رهانیدن. **اونو اؤلومدن قوتاردی**: او را از مرگ نجات داد. ۲ـ آذ. ایضا: تمام کردن، به پایان بردن، پایان دادن. **درسی قورتاردی**: درس را تمام کرد. (در کاربرد عامیانه سهواً در معنی لازم «تمام شدن» نیز به کار رود. **پولوم قوتاردی** = **قورتولدو**: پولم تمام شد).

قوتولماق/ قورتولماق: ۱ـ نجات یافتن، رهیدن، رستن، جستن. ۲ـ آذ. ایضا: پایان یافتن، تمام شدن. **قورتاریجی**: نجات دهنده/ نجات بخش، منجی. **جان قورتاران** (نگا: **جان**). **قورتولوش**: رهایی، آزادی، فلاح. **قورتولوش جبهه‌سی**: جبههٔ آزادی بخش.

همچنان که از صورت قدیم کلمه هم دیدیم «ر» در بن کلمه زاید است و بعداً اضافه شده و در آذری نیز اغلب بدون «ر» به‌کار می‌رود. از این رو به نظر می‌رسد از کلمه **قوت** باشد. به اعتبار آن که رستن، عین سعادت و فلاح است!. لذا **قوتارماق** در اصل مفهوم به سعادت رساندن و... را افاده می‌کند. و فعل متعدّی از بن یاد شده (**قوت**) است. نگا: **قوت**

قوتسال/ قوتلاماق/ قوتلو: نگا. **قوت**

قوتو: جعبه‌ای که از تخته‌های نازک و ... ساخته شده باشد. ک.د.فا. قوطی. **قوتو کیمی**: (بار و لباس) قوتی مانند> درست اندازه تن، بسیار عالی، خوب، استوار، خوش قواره، فیت.

این کلمه در منابع قدیم ترکی موجود است و در «قوتادغو بیلیک» به معنی «طبقه یا دسته‌ای از مردم» به کار رفته است (کلاو). از آن جایی که طبقهٔ اجتماعی در واقع همانند «چهار چوبی» است که دسته‌ای از مردم در آن قرار می‌گیرند، لذا بعداً معنی مجازی آن جعبه و صندوق شده است.

اشتقاق این کلمه از **قوت** (نگا) مشکل است. مگر آن که گفته شود در اصل به معنی: طبقه اشراف (سعادتمند) به کار رفته است. در این صورت قاعدتاً: **قوتوق**> **قوتو** باید باشد.

قوج: (قد. قوچ) آغوش، بغل. **گل قوجوما**: بیا به آغوشم. **قوجوـ قوجو** !: لفظی است که هنگام دعوت طفل برای بغل کردن به کار می‌رود. **قوجماق**: (قد. قوچماق) آذ. به آغوش کشیدن و بغل گرفتن (سن). **نولا گر قوجسا میانین کمر زر، گستاخ/ فضولی**

قوجاق: ۱ـ آغوش، بغل ۲ـ دامن. **بیر قوجاق گول**: یک دامن گل. **قوجاقلاماق**: در آغوش کشیدن، بغل کردن. **قوجاق آچماق**: آغوش باز کردن، با آغوش باز پذیرفتن، سعه صدر.

این کلمه با افزودن «آ» به اول آن (مثل:

رام/ آرام) به دو شکل «آگوچ/ آغوش» (فرهنگ معین) وارد فارسی شده است (نگا: حاش).

قوجه: پیر. نگا: **قوجا**

قوچو: آذ. از اصوات است و کلمهٔ تقلیدی است که برای صدا زدن سگ به کار می‌رود. **قوچولاماق**: سگ را صدا زدن.

قودا: اقوام شوهر نسبت به زن، امروزه به صورت **قایین ـ قودا**: اقوام شوهر، رایج است. «**آندا** قبیله را گویند که دختر می‌گیرند. چنان که **قودا قبیله** را نامند که دختر می‌دهند... مغولیه و اتراک (را) عادت آن است (که برای اظهار محبت) یکدیگر **آندا** گویند...» (سن). امروزه برای منظور اخیر در دهات از کلمات **عمی، دایی، کیروه، قوهوم**... استفاده می‌شود. هر دو کلمه **آندا/ قودا** مغولی است. البته **آندا** ممکن است از **آند** (نگا) ترکی وارد مغولی شده باشد. کلمه‌ای که در ترکی قدیم به جای این دو کلمه به کار می‌رفته است **دۆنگوٚر** (< کیه. **دۆنور**)/ **بؤشوک** بوده است (کلاو) که هر دو به معنی قوم و خویش سببی است که در عربی آن را «صهر» گویند.

قودورغان: هار/ .... نگا: **قودورماق**

قودورماق: (قد. قوتورماق) ١ـ بیماری هاری گرفتن، هار شدن. ٢ـ مج: رفتار غیر معمول از خود نشان دادن، (از قدرت و یا ثروت زیاد و...) رفتار دیوانه‌وار و غیر طبیعی از خود نشان دادن، هار شدن، سر به هوا گشتن، پا از گلیم خود فراتر نهادن. **قودوروشماق**: (جمعی) شوخی تند کردن چند نفر با هم، به عنوان شوخی به همدیگر پریدن و کشتی گرفتن، بازی کردن.

قودورتماق: تع. دیوانه کردن، عصبانی کردن، تهییج کردن، هار کردن.

قودورغان: سرمست از بادهٔ ثروت و قدرت، هار از شادی و خوشی.

قودورماق در ترکی قدیم نیز به معنی: از حد گذشتن، گمراه شدن، هار شدن (دیوان)، دیوانه شدن (سن) آمده است که با معنی فعلی هم عنان است و از بن **قوت** (نگا) می‌باشد. گویی شخص از فزونی ثروت به خوشبختی/ و هاری از دولت رسیده است. کذا نگا: **قودوز**

قودوز: (قد. قوتوز) هار، بیماری هاری (دیوان). **قودوز ایت**: ١ـ سگ هار. ٢ـ مج: بی‌رحم و دیوانه، فرمانروای خونخوار. **قودوز اولماق**: هار شدن.

این کلمه که در ترکی قدیم به معنی گاو وحشی (دیوان) هم آمده و مشتق از خانوادهٔ **قودورماق** بوده که هر دو از بن **قوت** (نگا) می‌باشد. پسوند ـ/وز در آخر کلمه، علامت صفت است. (قوتوتماق> قوتوز، در مفهوم: به سعادت و شادی رسیده/ هار از خوشی).

قور: صدای قرّ (مثل صدای شکم و روده‌ها). **قوروُلداماق**: قرّ کردن.

قورولتو: صدای قار و قر (کلمهٔ تقلیدی است)

قوراق: خشکی. نگا: **قوروماق**

قوراشدیرماق/ قورال/ قوراماق... نگا. **قورماق**

قورباغا: وزغ (سن) ک.د.فا. قور باغه.

قورباغا چمی (نگا: **یوسون**). **ائلـه بیـل قورباغا گؤلونـه داش آتـدین**: گـویی سنگ به تالاب قورباغه‌ها انداختند (همه ساکت شدند).
مرکب است از **قور** (نگـا)+ **باغـا**. نگـا: **باغا**

قورت۱: qurt (قورد) کِرم. **گئجه قـوردو**: (=کیه. **ییلدیز بؤجَگی/ آتش بـؤجَگی**) کرم شبتاب. **باراما (پیله/ ایپک) قوردو**: کرم ابریشم. **گؤزونون قوردو اؤلمـک**: (کـرم چـشمش مـردن)> سـیر شـدن، چشمش سیر شدن.
قوردلانمـاق/ قـورد قویمـاق: کـرم گذاشـتن. **قـورد یئمـک**: (دنـدان/ میـوه‌جـات) کـرم خـوردن، پوسـیدن. **قورداماق**/ (وجه مبالغت **قوردالامـاق**> کیه. **قورجالاماق**): ۱ـ انگلک کـردن، بـا انگشت ور رفـتن، بـا انگـشت کاویـدن (گویی با انگـشت دنبـال کـرم در درون چیـزی اسـت). **قوردالاسـان قـوردو چیخار**: زیـاد کـه انگلـک کنـی کـرمش (گندش) در می‌آید (نباید بیش از حدّ به چیزی ور رفت). **عاغلیمی بیر شـئی قورجـالییور**: چیـزی ذهـنم را قلقلـک می‌دهد/ نکته‌ای ذهنم را مشغول نمـوده است. ۲ــ مجـازا: زیـاد کـاوش کـردن، سخت به بحرش رفتن. **آز قوردالا**: ایـن قدر انگلک نکن/ ایـن قـدر بـه بحـرش نـروا. **قوردانمـاق/ قوردالانمـاق**: (= **اویالانماق**) (در اصل به معنی زمین را با انگشت کاویدن و کرم جستن>). مـج: بی‌جهت در جـایی خـود را مـشغول و معطل کردن، خـود را بـا عملـی بیهـوده سرگرم کـردن، ول گـشتن، پرسـه زدن.
قوردانـــ قوردانـا دؤشـمک: کـک در تنبانشان افتادن.
قوردلو: کرمو، دارای کـرم. **قورتجـوق**: کیه. لارو، پیلـه. **قورداق**: کـرم خـاکی و نظایر آن. نگا: **قورت۲**

قورت۲: (قورد/ = **جاناوار**/ = قد. **بؤری**) ۱ـ گرگ ۲ـ مـج: آدم بـسیار زیـرک و تیـز هوش ۳ـ دلیر و شـجاع. **قورت بالاسی**: دلیرزاده، فرزندِ پدر شجاع، نترس. **قورد اویونـو**: جنـگ و گریـز (شـیوه‌ای در رزم‌های قدیمی). **قورت قولاغی**: نبـاتی اسـت کـه آن را **ایسلان باسـتیغی** هـم خواننـد و بـه لـسان الطـب بیلگـوش (پیلگوش)... به عربی خبز القرود (سن). **قورت باغری**: نبـاتی اسـت دوایـی کـه اطباء آن را ماذریون و به فارسـی **هفت** برگ گوینـد (سـن). **قـورد اؤره‌کلـی/ قورد اؤره‌یـی یئمـیش**: کـسی کـه دل گرگ (شیر) دارد، شجاع. **قوردا گئـدن**: نترس، بی‌کلّه. **قـورددان دؤنمـه**: سـگ گرگی. مج: آدم مکار و تیز هوش.
قورد دومانلی گون آختارار: گرگ البتـه دنبال هوای مه‌آلـود اسـت! (معـا: از آب گل آلود ماهی گرفتن). **قورد ایله قیامته قالماق**: کنایـه از عمـر طـولانی کـردن. **قوردـ قوش آپارماق**: نصیب درنـدگان (ظالمان) شدن.
به روایتی گرگ توتوم ترکان قدیم بـوده است. از این رو چنان که در مثـال‌هـای بالا نیز دیدیم در ترکی سمبل عمر زیاد، تیز هوشی و قدرت و دلیری (بـه جـای شیر) گرگ بوده است. نظامی نیز اجـداد

خود را به همین صفت توصیف می‌کند:

پدر بر پدر مر مرا ترک بود
به فرزانگی هر یکی گرگ بود

چنان که **بای قورت** (بای + قورت) که لقب احترام آمیزی است برای گرگ، نام یکی از آبادی‌ها در اطراف بناب ـ ملیک کندی است و نظایر آن را در جای دیگر نیز توان یافت.

از لحاظ اتیمولوژیک کلاوزن **قورت** را در هر دو معنی (کرم ـ گرگ) یکی می‌داند که در اصل به مفهوم جنبندهٔ ناخوش آیند (به نظر من: بسیار خورنده، حیوانی که دائم به دنبال طعمه است و سیر نمی‌شود...) می‌داند (کلاو). به نظر من بین گرگ فارسی و **قورت** تشابه بسیار است و تفاوت صرفاً در صامت آخر کلمه است (**قورت**> **گرت**> گرگ) می‌دانیم که پسوند ـیت/ ـوت در ترکی از لحاظ معنی باپسوند ـیق/ ـوق نزدیک است. مثلا **قوروت** (کشک) دقیقاً مفهوم **قوروق** (خشک، ماست خشکیده. نگا: **قوروماق**) را افاده می‌کند. از این رو بعید نیست **قورت** کلمه مشتق باشد (**قور+ ت**) که در فارسی پسوند آن ـی می‌باشد (به جای ـت).

قورتارماق: خلاص کردن/ تمام کردن. نگا: **قوتارماق**

قورتوم: آذ. (= **یودوم**) جرعه. **بیر قورتوم سو**: یک جرعه آب.

کلمه شکل اسم مصدر از فعل مفروض تقلیدی **قورتماق** (با صدای قورت نوشیدن) است.

قورجالاماق/ قورداماق/ قوردالاماق. نگا: **قورت ۱**

قورشالاماق: تحریک کردن. نگا: **قورشاماق**

قورشاق: شال، کمر. نگا: **قورشاماق**

قورشاماق: (کیه. قوشاماق) شال به کمر بستن (سن). مجازا: ۱ـ آذ. تحریک و تحریض به امری کردن، پوست خربزه زیر پای کسی نهادن (گویی کمر او را بسته و روانه می‌کند) ۲ـ کیه. (قلعه و غیره) محاصره کردن. **قورشالاماق**: (وجه مبالغت) (در اصل کمر به کسی بستن)> کسی را به امری (معمولا خلاف) تحریک کردن. هندوانه زیر بغلش نهادن. **قورشانماق/ قوشانماق**: تحریک شدن، کمر همت بستن، آستین‌ها را بالا زدن، مسلّح شدن. **قوشاتماق**: تع. کیه. محاصره کردن، دور زدن دشمن. **قالانی قوشاندی**: قلعه را محاصره کرد.

قورشاق: (= کیه. قوشاق) ۱ـ شال دور کمر، کمربند. در همین معنی وارد روسی شده **کوشاک кушак**: شال، کمربند. ۲ـ کیه. خطوط استوایی به دور زمین. ۳ـ کیه. نسل. **گله‌جک قوشاق**: نسل آینده. **گؤی قورشاغی**: (کمر بند آسمان)> قوس و قزح، رنگین کمان.

هر چند که در دیوان نیز **قورشاق/ قورشاماق** درج شده است ولیکن ظاهراً «ر» زاید است و تلفظ ترکیه اصل است. زیرا در واقع این کلمه صورت دیگر از **قوچماق/ قوجماق** بوده که چ> ش گردیده است. **قوچاق** (آغوش) **قوچاماق**> **قوشاماق/ قورشاماق** ...

گـویی کمربنـد میـان آدمـی را در بـر می‌گیرد. نگا: **قوج/ قوشقون**

قورشون: کیه. سرب. نگا: **قورقوشوم**

قورساق: (قد. قوروقساق) معده (دیوان).

قارین ـ قورسـاق: سیراب و شیردان.

قورساغی دار: آدم کم ظرفیت، بی‌جنبه.

قورساغی گئن: دارای سعهٔ صدر، حلیم، صبور، بردبار. **ایت قورسـاغی سـاری یاغ گؤتـورمز**: (معـده سـگ بـا روغـن حیوانی نسازد!)> معا: پرتو نیکان نگیرد آن که بنیادش بد است.

کلمهٔ تقلیدی است به اعتبار صدایی کـه از معده و شـکم در هنگـام آروغ زدن و در حـال کـار کـردن روده‌هـا شـنیده مـی‌شـود، چنـین‌کلمـه‌ای سـاخته شـده (عضوی که صدای قرّ دارد). نگا: **قور**

قورقـو: نظـم، سـاختار، مـج: توطئـه. نگـا: **قورماق**

قورقوشوم: (قورقوشون/ کیه. قورشون/ قـد. قوُروقژین) ۱ـ سُرب. مج: هر چیز خیلی سنگین. **قورقوشوم کیمی**: مثـل سـرب (کنایه از چیـزی کـه در عـین کـوچکی بسیار سنگین باشد). ۲ـ مج: کیه. گلوله. **قورشـون گئچیرمـز**: (= آذ. **گوُلـله باتماز**) ضد گلولـه. **بوُغازینا قورقوشوم دوُلدورماق**: سرب مـذاب بـه گلـویش ریختن (پدرش را در آوردن). اشـاره‌ای است به نوعی شکنجهٔ قدیمی که سـرب را مـذاب کـرده و بـه گلـوی محکـوم می‌ریخته‌اند!.

قورقوشوملاماق: سرب ریخـتن داخـل چیـزی. **سـاقّانی قورقوشـوملاماق**: موقعیـت خـود را تثبیـت کـردن (نگـا: **ساقّا**).

کلاوزن با اشاره به وجود «ژ» (حرفی که در ترکی وجـود نداشـت!) آن را دخیـل می‌داند. امّا این حرف می‌توانـد محـرف باشد (نگا: **قیژقیرماق**). لذا این دلیـل بـه تنهایی کافی به نظر نمی‌رسـد. کاشـغری می‌گوید: اوغوزها ایـن کلمـه را مـرخم نموده **قوُرشون** تلفظ کننـد (دیـوان) در لهجه‌های مختلف ترکـی بـه گونـه‌هـای متفـاوت دیگـر نیـز تلفـظ شـده اسـت (کلاو).

قورماق: ۱ـ سر هم کـردن و سـاختن (مـثلا با چیدن آجرها روی هم، دیواری را بالا بـردن)، احـداث کـردن (دیـوان)، (بنـا) آراستن (سن)، سـاختن. **دووار قـوردو**: دیوار را بالا بـرد ۲ ـ (سـاعت) کـوک کردن (اوـ سو) ۳ـ ترتیب دادن و برقرار نمودن. **مجلس قورماق** ٤ـ بـه صـورت پنهـانی ترتیـب کـاری را دادن، **دوزاق قورمـاق**: دام نهـادن. **قورقـو قورمـاق**: توطئه چینی کردن. ۵ـ مجـازا: کـسی را با کلمات تحریک آمیز به کاری تـشویق کردن، پر کردن، کـوک کـردن، هندوانـه زیر بغل کسی نهـادن. **قـوردو، وئـردی دَده‌سی‌نین کهنه بوُرجونا**: هندوانه زیـر بغلـش گذاشـت و بیچـاره‌اش کـرد.

قورولماق: مج. ۱ـ احداث شدن، ساخته شدن. ۲ـ کـوک شـدن. ۳ـ در مجلـس عیش و نوش جمع شدن. ٤ـ دماغ چاق شـدن، کـیفش کـوک شـدن، (تریـاکی) سـاخته شـدن، سـر حـال آمـدن.

قوردورمـاق: تـع. دسـتور سـاختن و احـداث و... دادن. **قورامـاق/**

قوراشدیرماق: سر هم کردن، مونتاژ کردن.
قوروجو: بنیانگذار، مؤسس، **معمار**، سازنده. **قورقو**: ۱ـ ساختار، بنا ۲ـ نظم، انتظام، نظام، سیستیم، رژیم سیاسی. **بو قورقو پوزولمالی‌دیر**: این سیستم باید از بین برود ۳ـ مونتاژ (او- سو). ٤ـ مج: توطئه، تبانی، کلک، دام. **بتر قورقو قورموشدولار**: توطئه عجیبی چیده بوده‌اند. **قوروم**: کیه. مؤسسه، سازمان. **دیل قورومو**: آکادمی زبان، فرهنگستان زبان. **قورومساق**: (!) کارگزار زنان فاحشه (سن)، ک‌د.فا. قرمساق (به اعتبار آن که میان دو نامحرم پیوند نامشروع داده و *مجلس آرایی می کند*). **قورولو**: ساخته شده، راه اندازی شده> کامل و مهیا. **قورولو ائو**: خانهٔ مبله کامل. **قورولوش**: ساختار، ترکیب (کلمه). **قورال**. کیه (ک.جد) قاعده، **مقررات**. **اویونون قورال‌لاری**: قاعدهٔ بازی. **قورول**: کیه. هئیت. **یؤنتیم قورولو**: هئیت مدیره. **قورول**: کیه. (ک.جد) هئیت، هئیت مدیره. **قورولتای**: کنگره، سمینار، **همایش**. ک.د.فا. قورولتای (ـتای پسوند مغولی است)

قورناز: کیه. مکّار، آب زیرکاه، رند.
مشتق از **قورماق** (نگا) در مفهوم کسی که حیله آراید... قاعدتاً مشتق از وجه عطفی مفروض فعل **قورناماق** باید باشد و در اصل صفت **قورناج** (صحنه ساز)> **قورناز**

قوروت: کشک. نگا: **قوروماق**

قورول/ قورولتای/ قورولماق. نگا: **قورماق**

قوروم۱: سازمان، نگا: **قورماق**

قوروم۲: دوده، نگا: **قوروماق**

قوروماق: خشکیدن، خشک شدن. **قورونماق**: تع. خشکانیدن. **قورونماق**: (وجه عطفی) بدن خود را خشک کردن. **قورولاماق**: (وجه مبالغت) شئ خیس را خشکاندن. **قورولانماق**: مج. بدن خود را خشکانیدن و خشک شدن. **قوروشقاماق**: تردی و طراوت از دست دادن، حالت خشکی و پلاسیدگی یافتن. **قورو**: (< قد. **قوروق**) ۱ـ خشک. خشکه. **قورو گؤی**: سبزیجات خشک شده. **قورو چای**: رودخانه‌ای که تابستان‌ها آب آن خشکد. مج> ۲ـ خشک و خالی، بی‌نتیجه، بی‌فایده، فاقد نان و آب. **قورو گئت ـ گل**: رفت و آمد خشک و خالی. **قورو سؤز**: حرف تو خالی، حرف مفت، **گفتار بدون عمل**. **قورو اوتورما**: **محفل** بدون غذا و موسیقی و... ۳ـ آدم خود خواه و سبک مغز، دیر جوش. **چوخ قورودور**: خیلی دیر جوش و خود خواه است. **قورو بەی**: کسی که بی‌جهت ادّعای زیادی دارد و پز بی‌خود می‌دهد. ۴ـ عریان و بی‌پوشش. **قارا یئرـ قورو یئر**: خانهٔ خالی از هر نوع فرش و اثاث ۵ـ لاغر، استخوانی. **قوپ قورو، قوروبوب**: کاملا تکیده و ضعیف است. **قورولسوق**: خشکی (در مقابل: دریا). **قوراق**: ۱ـ خشکی (در مقابل آبی) ۲ـ خشک سالی، قحطی. **قوراقلیق**: ۱ـ خشک سالی، سال کم باران. ۲ـ جایی که باران نخورده و خشک است. **قوروت**: کشک

(بـه اعتبـار آن کـه آب کـشیدهٔ ماسـت اسـت) ک.د.فـا. قـرت. **قـوروم**: (قـد. قورومسی) لختهٔ دوده که در اثر متصاعد شدن دود در مسیر دودکش و یا سقف خانه جمع گردیده و خشکیده و سپس به صورت متراکم ریزد، دوده (به اعتبار خشکیدن آن در سقف)

قوروساق: (!) دیوث. نگا: **قورماق**

قوز۱: آذ. گـوژ پـشت. ایـضاً هـر چیـز ور قلمبیده (مأخوذ از: گوژ/ قـوز، فارسـی) نگا: **قوبا**

قوز۲: نگا. **قوزئی**

قوزئی: (قوزای) ۱ـ جایی که آفتاب بدان جا تابد (سن) (ضد **گوَنئی**: آفتـابگیر). ۲ـــ جنوب. **قوزئیلی**: جنوبی، اهـل جنـوب/ مـردی از آذربایجـان ایـن سـوی ارس. **قوزئی یئلی**: باد جنوب

مشتق از کلمه **قوز**: تر.قد. سمت جنوبی کوه، پشت کوه که معمولا آفتـاب بـدان کمتر تابد (کلاو/ سن) بنابر این در اصل باید **قوزاغو**> **قـوزای/ قـوزئی** باشـد. نگا: **گوَنئی/ قوزقون**

قوزقون: (= **قجیر**) کرکس. در قدیم به معنی پرندگان سیاه دیگر و عمدتاً کـلاغ نیـز آمده است (سن/ کلاو). **قارقاـ قوزقون کیمی**: مثل کـلاغ و کـرکس (معـا: مثـل مور و ملخ)

همان طور که مشاهده می‌شـود، صـفت مبالغت اسـت (**قـوز** + ـ*قـون*) ولـیکن مصدر کلمه در دست نیست. در دیـوان **قوزقیرمـــاق**: ســرازیر شـــدن. **قـــار قـــوزقیردی**: تـودهٔ بـرف هماننـد فـوج پرندگان سرازیر شد (دیوان). از ایـن رو بن کلمه (**قوزماق** کـه مفـروض اسـت) مفهوم «سرازیر شدن» را افـاده مـی‌کنـد (**قوزماق**> **قوزقیرماق**) و **قوزقـون** بـه مفهـوم پرنـده‌ای کـه سـرازیر مـی‌شـود (پرنده‌ای که به صورت جمعـی هجـوم می‌آورند) می‌باشد. ضمناً بـن مفـروض کلمه (**قوزماق**) باید از **قوز۲** مشتق شده باشد که در آن نیز مفهـوم: پـشت کـوه، سرازیری پشت کوه و جایی که برف در آن جمع می‌شـود و سـرازیر مـی‌گـردد، نهفته است. نگا: **قوزئی**. ایضاً نگا: **قجیر**

قوزو: ۱ـ بره را خوانند. **قوُیوُن قوزو آیاغی باسماز**: گوسفد پای بره لگد مـال نکنـد (معا: چاقو دستهٔ خـود نبـرد). ۲ـــ بـرج حمل را هم نامند (سن). ۳ـ مج: آدم سر به زیر. **قوزو کیمی**: مثل یک بره، خیلی آرام و سر به زیر، حلیم، خـوش خلـق. ۴ـ به عنوان حرف خطاب به کـودک یـا به معشوقه نیز به کار می‌رود (در روسی در ایـن مـورد از لفـظ کبـوتر اسـتفاده می‌شود). **قـوزو بـالام**: جـانم، عزیـزیم، خوشگلم، فرزندم. **یاخین گل، قـوزوم**: پیش من بیا دلبـرکم. **آنا قوزوسو**: عزیـز مـادر، بچـهٔ ننـر، نـاز پـرورده. **قـوزو قولاغی**: اسم حمـاض (نـوعی گیـاه بـا برگ‌های ترش) است کـه آن را فارسـی ترشه خوانند (سن).

قوزولاماق: ۱ـ بره بـه دنیـا آوردن ۲ـــ مج: از ریشهٔ چیزی، زایـده‌هـایی پدیـده آمدن. **قوزولوق**: محل نگهداری برّه‌هـا.

قوزوچو: چوپان برّه‌ها.

بـا توجـه بـه توضـیحی کـه در مـورد **قوزقون** (نگا) گفته شد، به نظر می‌رسـد

از همان بن و به مفهوم موجود سرازیر شده (تازه متولد شده) می‌باشد. در این صورت قاعدتاً باید در اصل کلمه **قوزوق> قوزو.** شده باشد (صامت کامی آخر ساقط گردیده است). احتمال دوم آن است که از فعل قدیمی **قوذماق** باشد به مفهوم جنبنده‌ای که از رحم گوسفند به بیرون می‌آید. این احتمال دوم قوی‌تر می‌نماید. **قوذوق> قوزو** نگا: **قوسماق**

قوسقون: نگا. **قوشقون**

قوسماق: ۱ـ غثیان کردن، تهوع نمودن، بالا آوردن (دیوان) ۲ـ مجازا: (رنگ، روغن و...) پس زدن، پس دادن. **قویماق قوسدو**: خاگینه روغنش را پس زد (روغنش بعد از جوشیدن بیرون آمد). **بویاق لکه‌نی قوسدو**: لکه از زیر رنگ بیرون زد. **قوسدورماق**: تع. ۱ـ وادار به تهوع نمودن ۲ـ مج: خاگینه را زیاد داغ کردن (به حدی که روغن پس دهد) ۳ـ مال حیف و میل شده را از خورنده پس گرفتن: **یئسه دولتلی دونیانی سسی چیخماز/ کاسب بیر قوز یئسه تئز قوسدورارلار/** کریمی

قوسدوروجو: تهوع آور، چیزی که حال آدم را به هم زند، نفرت انگیز. **قوسونتو**: ۱ـ محتویات معده که در تهوع بیرون ریخته شود ۲ـ مج: افکار نشخوار شده و کهنهٔ کسی. **مارکسین قوسونتولارینی تکرارلاریرلار**: حرف‌های مارکس را نشخوار می‌کنند.

ظاهراً تحریفی است از فعل قدیمی **قوذماق**: مایعات را بیرون ریختن (کلاو). **قوذماق> قوسماق** گردیده است. دقت: فعل **قوذماق**، غیر از فعل **قوذماق** (فرو نهادن، امروزه: **قویماق**) می‌باشد.

قوش: پرنده، طایر، مرغ. **قارا قوش**: عقاب. **قیزیل قوش**: عقاب سرخ رنگ. **دوه قوشو**: شتر مرغ. **دولت قوشو**: همای سعادت. (**باشینا دوولت قوشو قوندو**: همای سعادت بر سرش نشست). **قوش اوزومو**: عنب الثعلب بود که آن را **ایت اوزومو** نیز گویند (سن)، نوعی انگور ریز سیاه رنگ و بی‌دانه (او ـ سو). در آذری نوعی بوتهٔ یک ساله است که دانه‌های سرخ رنگ شبیه تمشک آرد. **قوش کیرازی**: (= آذ. **بویورتکن**) کیه. تمشک. **قوش اتمگی> قوش اپمگی**: (نان پرنده) گیاهی است که آن را به لسان الطبّ تودری ... گویند» (سن) (نگا: **اپمک**). **قوش بورنو**: (= **ایت بورنو**. نگا: **ایت**). **قوش دیلی**: ۱ـ درخت زبان گنجشک ک.د.فا. قوشدولو (= **قارا آغاج**) و میوه آن و نوعی غذا (سن). ۲ـ منطق الطیر، تکلّم کودکانه (او ـ سو)، زبان ساختگی خودمانی، زبان زرگری. **بیرینه قوش دیلی اوخوماق**: با زبانبازی و وعدهٔ سر خرمن فریفتن. **قوش باشی**: کلّه گنجشک (گوشتی که به صورت گلوله‌های ریز درآورده و پخته باشند، کوفته قلقلی). **قوش بئیین**: سبک مغز، احمق. **قوش اورگ**: ترسو، بز دل. **قوشچو/ قوش بیگی**: امیر شکار را گویند (سن) مقامی بود در دربارهای قدیمی. **قوش قووان**: مترسک. **قوش**

اوچماز، کروان کئچمز: کنایه از جایی که عرب نی می‌اندازد. **قوشباز**: کفتر باز. مج: دغلباز. **قوشلاماق**: پرنده شکار کردن.

بیرینه قوشو قونماق: (= **قانی قایناماق**) (مرغش به دوش کسی نشستن>) نسبت به کسی بدون دلیل خاصی احساس دوستی و محبت کردن (اخذ شده از یک فرهنگ افسانه‌ای که در قدیم برای انتخاب پادشاه پرنده‌ای را به پرواز در می‌آوردند که بر دوش هر کسی می‌نشست او را پادشاه اعلام می‌کردند)

به نظر می‌رسد **قوش** گرایش تقلیدی دارد. همچنان که امروزه برای راندن مرغ و پرنده: **کیش/ کیشه‌له‌مک** (مرغ را کیش دادن) به کار می‌رود، ظاهراً به همان طریق **کوش/ قوش** حاصل گردیده است. کلمه به صورت قوش/ قوشچی وارد فارسی شده است.

قوشاماق: کمر بستن. نگا: **قورشاماق**

قوشقو: کیه. شک، تردید، دو دلی. **قوشقولو**: ۱ـ مردد و دو دل ۲ـ امری شائبه‌دار. **قوشقوسوز**: بدون شک، قطعاً. **قوشقولانماق**: به شک افتادن، دچار تردید شدن، نگران شدن.

گفته شده از کلمهٔ **قوش** (نگا) مشتق است، به اعتبار آن که آدم مردّد همانند پرنده، دل نگران و در هیجان است (ایو). این توجیه از نظر گرامری، چندان استوار نیست. چون ـقو پسوند فعلی است و بر سر بن اسمی نیاید. بعید نمی‌دانم که محرف **جوشقو**: هیجان، باشد که با تضیق معنایی. البته این نظر نیز قابل تأمل است. نگا: **جوشماق**

قوشقون: آذ. (بعضاً: قوسقون/ = **یاناکی**) به معنی پار دُم بود (سن). طناب یا تسمه‌ای که از زیر دم حیوان رد شده و به پالان بسته می‌شود تا پالان را محکم نگهدارد، رانکی، ک.د.فا. قشقون. **قوشقونوندان یوخاری اوسّورماق**: (بالاتر از قوشقون خود گوزیدن !)> قمپز در کردن، گنده گویی کردن، لاف بیهوده زدن.

این کلمه را از بن **قوچماق/ قوجماق** (بغل کردن) می‌دانم که در اصل **قوچقون** به مفهوم طنابی که بدن حیوان را در بر می‌گیرد... بوده است. **قوچقون> قوشقون**. نگا: **قوج/ قورشاماق**

قول: عبد، بنده، برده، غلام (کلاو). در منابع اسلامی: انسان (در برابر خدا)، مخلوق، چنان که در نامگذاری با اسامی مبارکه ملاحظه می‌شود، مثل **حسین قولو**: عبدالحسین، **ایمان قولو**: عبد الایمان، **آللّه قولو/ تاری قولو**: عبداللّه، **عباس قولو**: عبدالعباس... مخفف این نوع اسامی **قولو** (> قلی) گردیده است.

قوللوق: بندگی، خدمت، (در تعارفات: حضور، محضر، خدمت. **قوللوغوزدایام**: در خدمت شما هستم). **قوللوق ائله‌مک**: خدمت کردن، بندگی کردن. **قوللوقچو**: خدمتگزار، مستخدم، خادم. **قوللانماق**: (= آذ. **ایشلتمک**) کیه. به کار گرفتن، به خدمت گرفتن، مصرف کردن، استعمال کردن. **قوللانیش**: کاربرد،

استعمال. **قوللانیشلی**: کارا، عملی، به درد بخور.

«غول: دیو» در فارسی از همین است، به دو اعتبار ۱ـ غول با آن بزرگی هم «بندهٔ خدا» تلقی می‌شود. ۲ـ بر خلاف گندگی ظاهری این مخلوق موهوم، معتقد بودند که به راحتی می‌توان غول را برده نمود و در استخدام خود در آورد (نگا: **آل۳**) و... از این رو به این مخلوق افسانه‌ای غول (**قول**: برده/ بنده) گفته‌اند. چنان که در اصل آن را غول بیابانی (به ترکی **قول یابانی**): مخلوق صحرایی... می‌نامیده‌اند و بعداً مخفف و مرخم شده است. کذا همین کلمهٔ ترکی در فارسی به صورت «گول: حیله» شده است. چه، دیو/ حیله دو یار قدیمند.

قولاچ: فاصلهٔ میان دو دست باز از سر ناخن دست راست تا سر ناخن دست چپ که به عنوان وسیله مساحی بوده است. ک.دفا. قولاج. **قولاجلاماق**: با فاصله دو دست اندازه گرفتن.

کلاوزن بدون آن که خود تحلیلی از این کلمه به دست دهد، توجیه کاشغری را که این کلمه را از: **قول** (دست. نگا) دانسته است، از لحاظ آوایی و معنایی غیر ممکن می‌داند و ظاهراً حق با اوست. ولیکن از آن جایی که توجیه دیگری پیدا نشده است، عجالتاً می‌توان گفت مرکّب است از **قول + آچ** (از بن: **آچماق**. نگا) دانست. به مفهوم اندازه دو دست باز، که تحول آوایی یافته و **قول> قول** شده است.

قولاق: (قد. قولقاق) گوش (کلاو). کذا: گوشه. **چؤرگین قولاغیندان بیر تکه کسدیم**: از گوشهٔ نان یک لقمه بریدم. **قولاغا گیرن**: نوعی حشره، کوچک‌تر از سوسک با دم دو شاخه و پوست قهوه‌ای آمیخته به زرد، که معروف است در گوش آدمی فرو خزد. **قوزو قولاغی** (نگا: **قوزو**). **دنیز قولاغی**: صدف. **آیی قولاغی** (نگا: **آیی**). **گوّن قولاغی** (نگا: **گوّن**). **قورت قولاغی** (نگا: **ایلان**). **قارا قولاق** (نگا: **قارا**). **قولاق گوّناهکاری**: کسی که مطلبی را که شنیده بدون اعتقاد به صحت و سقم آن و بدون کم و کاست بیان می‌نماید و سپس می‌گوید **بیز قولاق گوّناهکاری ایق!** (معا: العهده علی الراوی). **قولاقلاری دوّشموش**: (گوش آویخته)> کنایه از کسی که حال و حوصله ندارد (معمولا الاغ خسته گوش‌هایش آویخته است!). **قولاق اوّلماق**: استراق سمع کردن. **گوّزده ـــ قولاقدا اوّلماق** (نگا: **گوّز**). **قولاق آسماق (وئرمک)**: گوش دادن/ اطاعت کردن. **قولاغینا سیرقا ائله‌مک**: سخنی را آویزهٔ گوش خود نمودن، نصب العین قرار دادن. **قولاغینا چکمک**: گوشزد کردن. **قولاغینی بورماق**: کسی را گوش مالی دادن. **قولاق قابارتماق (دیکَتمک/ شوّشله‌مک/ بره‌تمک)**: گوش‌ها را تیز کردن. **قولاغینی کسمک**: ۱ـ گوشش را بریدن. مج: سر کیسه کردن، از کسی پول مفت گرفتن، کلاهبرداری کردن. **قولاغینا باتماماق (گیرمه‌مک)**: در گوشش فرو نرفتن/ به خرجش نرفتن. **قولاغینا قورقوشوم!**: (سرب به

گوشش!) در نقل حوادث شوم گویند. معنا: گوش شیطان کر!. **قولاغی تاقیلدایر**: گوش‌هایش تق و توق می‌کند (مطلب برایش نا آشناست!) **قولاقلاماق**: از گوشش گرفتن. **قولاقلیق**: ۱ـ (تلفن و...) گوشی ۲ـ سمعک. **قولاقجیق**: کیه. دریچهٔ قلب.
توجیه کافی برای ریشه این کلمه ارائه نشده است. گمان من بر آن است که از کلمهٔ تقلیدی **قو** به مفهوم «صدا» باشد. مثلا گویند> **قو، دئییرسن قولاق توتولور**: جایی که کوچک‌تری *صدا* آدمی را کر کند (کنایه از محل بسیار ساکت و وحشت‌آور). لذا می‌توان فرض کرد که از همان بن مفروض> **قولاماق**: صدا کردن> **قولقاق**: وسیله‌ای که صدا را در می‌یابد. در فارسی نیز «گوش» به همان طریق از «گو» آید. هر چند که «گو» (با منشأ روسی) خود مفهوم تکلم را هم دارد (نگا: حاش). به نظر محرف **قولاق** در روسی **قلوخوی** **глухой** (کر) شده، در مفهوم: آدم گوش معیوب!
قولان: تر.قد. (= **چؤل انشکی**) گورخر (سن/ کلاو). **قولان قویروغو**: نام گیاهی است (سن) (احتمالاً = **قاتیر قویروغو**). **قولان** در ترکی قدیم به معنی «تنگ اسب» (سن) دوالی که به دور کمر اسب می‌پیچند تا زین را نگهدارد، نیز آمده است (کلاو). نگا: **قولون**
قوللانماق/ قوللوق: نگا. **قول**
قولپ: qulp (قیلپ) «دستبند (دستگیره) بُود که بر چیزها قرار دهند و آن را به دست چسبیده و برگیرند به عربی عروه...» (سن) گیره، دستهٔ کوزه و نظایر آن. **قیلپلاماق**: گیره گذاشتن (سکّه‌های قدیمی را چلنگرها گیره گذاشته و روی کلاه یا جلقه زنان را به عنوان تزئین می‌آراستند. بدان **قیلپلاماق** می‌گفتند). **هر ایشه قیلیپ قویماق**: کنایه از دنبال هر کاری رفتن (و همه را هم نیمه کاره رها کردن). **هر نه‌یه ال آتدی قولپو الینده قالدی**: (به هرچه دست انداخت دستگیره‌اش در دستش ماند)> به هر کاری که رفت نتیجه‌ای نگرفت.
این کلمه را مأخوذ از kolpos یونانی (دسته) گفته‌اند (ایو). ولیکن من این کلمه را مرخم و محرف از **قول باغ**: بازو بند، دستبند، می‌دانم (قولباغ، قولپاغ> قوْلپ> قولپ!). در فارسی قَلّاب (صیغه مبالغه از مصدر: قلب) در معنی قلب زن، متقلب، چندان رایج نیست. اما کلمهٔ رایج «قلّاب» (در معنی: گیره/ چنگک) محرف همین کلمهٔ ترکی است و بر خلاف شکل ظاهر خود مأخوذ از عربی نمی‌باشد!
قولدور: آذ. دزد، راهزن، ک.د.فا. قلدر. **دنیز قولدورو**: دزد دریایی. **قولدورلوق**: راهزنی، گردن کلفتی.
از بن فعل قدیمی **قوْلماق** (نگا: **قوْلای**) به معنی خواستن. **قوْلتوران**: طلب کننده (در این جا کسی که همه چیز را به زور می‌خواهد). **قوْلتورماق**: مطالبه فرمودن (دیوان). **قوْلتور**> **قوْلدور**> **قولدور** (ارتباطی به کلمه **قوْل**: دست، ندارد)
قولقونا: (قولقولا) آذ. (قره‌داغ) زخمی که در

اثر بیماری پیدا شود و صعب العلاج باشد، زخم سرطانی. «**قتلقنه**: جراحتی است که در اعضای آدمی و پای اسب و استر و امثال آن به هم رسد و از امراض رویه (رونده، عمق یابنده) است» (سن) با توجه به تبین سنگلاخ، در اصل **قوتل- قوتا** به مفهوم جراحتی که در دست نشیند، بوده و سپس تحریف شده و به هر زخم خطرناک اطلاق شده است. نگا: **قوتل/ قوتماق**

قولون: کره اسب یک ساله (کوچک‌تر از **دای** نگا) (کلاو). **قولون اوتو**: نوعی گیاه به بلندای یک وجب، با سنبلی همانند خوشهٔ جو ولی کوچکتر و ناقص‌تر، در مراتع روید و خیلی زود خشکد و علوفه است.

امروزه معمولا **قولون/ قولان** (گورخر) با هم اشتباه می‌شوند. چنان که در قره‌داغ (دیزمار) کرّهٔ ماده را **قولان** و در مقابل به کرّه نر **دای** اطلاق کنند. ولی در عین حال در ترکیب **قولون اوتو** کلمه را صحیحا به صورت **قولون** به کار می‌برند. ضمناً **قولان** نام آبادی در کناره ارس (ما بین جلفا- کلیبر) است. به نقل کلاوزن از دورفر، **قولان** وارد زبان فارسی نیز شده است. در هر حال توضیح اتیمولوژیک این دو کلمه مشکل است و به سختی می‌توان این دو را از بن **قول** (نگا) دانست. مگر آن کوچکی و حقارت اندام این دو حیوان نشان آن باشد که این دو کلمه از بن **قول** باشد و البته این توجیه هم بعید می‌نماید.

قولونج: qulunc مأخوذ از یونانی است. نوعی ناراحتی معده است. قلنج. **قولونج اولماق**: خشک شدن عضلات پشت آدمی در اثر سرمای ملایم. (شبیه دردی که از معده شروع شود و پشت آدمی را به درد آورد)

قوم: ریگ نرم (سن) ماسه. **قوماق/ قومسال**: ۱ـ شندار، خاک شنی ۲ـ شنزار، معدن شن ۳ـ کنارهٔ ماسه‌ای دریا، ساحل شنی. **قوملاق/ قومساللیق/ قوملوق/ قومساقلیق**: شنزار. **قوملو**: شندار.

قومچول: رستنی‌ای که در شن بهتر عمل آید. کذا نگا: **گؤممک**

قوما: (= آذ. **گوٚنو**) کیه. نسبت بین دو زن که یک شوهر داشته باشند، هوو. به معنی «شریک» نیز آمده (تارا)

این کلمه در روسی و ترکی چوواش و مغولی نیز به همین معنی به کار می‌رود (ایو). در سنگلاخ می‌خوانیم: «**قوما** کنیزی را گویند که مدخولهٔ مالک باشد» از جامع التواریخ رشیدی نیز نقل شده است که اوکتای، فرزند چنگیزخان «چندین زن و شصت **قوما** داشت» (رنه گروسه: امپراطوری صحرانوردان). از این رو یا باید کلمه را مغولی بدانیم و یا آن که آن را محرّف کلمهٔ **کوٚنی** (هوو)> کومی> کوما> **قوما** بگیریم. نگا: **گوٚنو**

قومبارا: ۱ـ آذ. خمپاره ۲ـ کیه. قلک بچه‌ها. محرف خمپاره (خم + پاره: خم شکسته/ به اعتبار شکل گلولهٔ خمپاره) و در معنی «قلک» به لحاظ فرم آن که شبیه گلوله خمپاره است. نگا: **گؤممک**

قومار: شرط بندی، قمار (مأخوذ از *قِمار*

عربی)
قوماش۱: پارچه، قماش، پارچهٔ نازک و خوب
در ترکی و فارسی از عربی اخذ شده است ولیکن ظاهراً در خود عربی هم باید دخیل باشد. احتمالا از طریق ترکی وارد روسی شده **کوماچ кумач**: قوماش قرمز.
قوماش۲: آذ. قره‌داغ. (نان) لطیف و خوش.
قوماش چؤرَک: نان ترد و خوش. نگا: **کوماج**
قوماق: شنزار. نگا: **قوم**
قومرال: رنگ بلوطی، زرد سیر، قهوه‌ای. نگا: **قونقور**
قومسال: شنزار. نگا: **قوم**
قوموج: (آناتومی) دنبالچه. نگا: **قیمیج**
قونچا: (قونچه/ کیه. قونجا) آذ. شکوفهٔ ناشکفته، ک.د.فا. غنچه. ایضاً ندرتاً و بالمجاز به معنی «عروس» نیز آمده است. در مثال زیر مفهوم عروس مقصود است. **گل آنامین قونچاسی/ گل گؤنلومون اینجه‌سی**...
قونچوی: تر.قد. مأخوذ از کلمهٔ مرکب kung chu چینی در اصل به معنی «دختر امپراطور» می‌باشد. از آن جایی که زمانی امپراطوران چین دختری از خود را به علامت دوستی به شاهان ترک تزویج می‌کردند، این کلمه پیدا شد و سپس رفته رفته به معنی مطلق بانو و خاتون (هر چند که دختر امپراطور نبود) نیز اطلاق یافت (کلاو) و... **قونچوی**: بانو، خاتون (دیوان) گردید. بانوی محجّبه گل (شکوفه) را نیز **گول قونچاسی**: بانوی گل، گفتند که امروزه نیز به همان صورت به کار می‌رود (**حیدر بابا گؤل قونچاسی خنداندیر/** شهریار). کم کم **گول** (گل) از این ترکیب حذف گردید و **قونچا** به تنهایی به معنی غنچه درآمد و وارد فارسی نیز شد. امروزه به عنوان نامی برای زنان نیز به کار رود که یاد آور معنی قدیمی کلمه است.
احتمال دیگر آن که **قین** (نگا) با تحول آوایی> **قون**+ *ـجا* شده باشد.
قونداق: به معنی قماط بود که اطفال نو زاییده را بر آن پیچند و چوبی را هم گویند که به طریق ناوچه تراشیده میل تفنگ را در آن گذارند (سن). ک.د.فا. قنداق. **قونداقلاماق**: ۱ـ قنداق پیچ کردن ۲ـ کیه. آتش زدن به جایی، ایجاد کردن حریق عمدی. **قونداقلاما**: حریق عمدی (به اعتبار آن که معمولا پارچه‌ای را به صورت قنداق پیچیده و آتش زده و به داخل بنا اندازند).
گفته شده از کلمهٔ کونتاکی kontaki یونانی (بسته کودک) اخذ شده است (ایو). اما بعید است که کلمه از یونان طی طریق کرده باشد! لذا من آن را از مصدر **قونماق** (نگا) **قونتاق> قونداق** با تحول آوایی می‌بینم در مفهوم: جایگاه فرونشستن (آرامش) کودک. برای پسوند *ـتاق*. نگا: **فیریلداق/ قالتاق**
قوندوز: تر.قد. سگ آبی (سن) سمور آبی. به فارسی نیز وارد شده (کلاو).
قویروق: quyruq (قد. قوذروق) دم، دمبه، دنباله. هر زایدهٔ دم مانند (کیه. ایضاً:

صف). **قویروق آجیسی (یاراسی)**: (زخم دم)> کینهٔ فراموش نشدنی (اشاره به داستان دوستی مار با مردی که...). **قویروق یاغی**: روغن دنبه. **قویروقلو**: دنباله‌دار، دارای دمبه (به معنی عقرب نیز آمده). **قویروقلو یالان**: دروغ شاخدار. **قویروقلو اولدوز**: ستاره دنباله‌دار. **قویروغونا پۆسگورمک**: (به دمش دمیدن) کنایه از عذرش را خواستن، دک کردن. **قویروغونو آیاقلاماق**: پا روی دمش گذاشتن، کنایه از: خود را با آدم نانجیب درگیر کردن، تحریک کردن. **قویروغو قاپی آراسیندان چیخماق**: دمش از لای در خارج شدن (معا. خرش از پل گذشتن). **قویروغونو علم ائله‌مک**: دم علم کردن (تشر آمدن، وارد معرکه شدن). **قویروغونو قیسماق**: دست و پای خود را جمع کردن، ماست‌ها را کیسه کردن. **قویروغو ایله قوز سیندیرماق**: با دم گردو شکاندن (خوشحال بودن)

کلمه از فعل **قودورماق** که احدی از معانی آن در دیوان: لولیدن، تکان خوردن می‌باشد، مشتق شده. به مفهوم: اندام جنبان. **قودورماق**> **قوذورماق**... و از همان: **قوذروق**> **قویروق** (نگا: **قودورماق**). احتمال دوّم آن که از فعل مفروض **قوذماق (نگا: قوسماق)** گیریم، به مفهوم عضوی که اغلب به سمت پائین آویخته است. در هر حال کلمه محرفا وارد روسی شده **کوردوک КУРДЮК** : دنبه. کذا نگا: **قوتاز**

قویلاماق: چال کردن، دفن کردن. نگا: **قویو**

قویماق: (اسم) آذ. خاگینه. **گؤتو ایله قویماغا دۆشمک**: کنایه از رسیدن به رفاه و آسایش باد آورده.

قویما: تر.قد. ۱ـ نوعی نان روغنی ۲ـ ابزار فلزی که از طریق ذوب و ریختن فلز به دست آید (دیوان). از این رو به نظر فعل مفروض **قویماق**: به معنی ذوب کردن و داغ کردن بوده و **قویما** که صفت می‌باشد، به مفهوم: شئی‌ای که از طریق داغ و ذوب کردن به دست آید... از همان بن **قویوم**: نقره (سن). به مفهوم: فلزّی که از طریق ذوب به دست آید> سپس به معنی «مطلق فلزات قیمتی» در آمده است، امروزه> **قویومجو**: کیه. زرگر (سن)... و در این راستا **قویماق** پدیدار گشته، به مفهوم غذایی که از طریق تفتیدن و داغ کردن آرد به دست آید. شاید تلفظ دیگر از همین **قویماق** است که به صورت **کؤیمک** (نگا) مشاهده می‌شود

قویو: (قد. قوذوق/ قویوق/ قوذی) چاه. (قویولاماق>) **قویلاماق**: آذ. (در اصل به مفهوم داخل چاه فرو بردن باید باشد)> ۱ـ زیر خاک پنهان کردن، دفن کردن (سن). ۲ـ مج: (!) مجامعت کردن، دخول کردن. **قویلانماق**: مج. دفن شدن، فرورفتن. **قویلاتماق**: تع. دفن فرمودن (سن)، دستور دفن دادن.

سو قویوسو: چاه آب. **قویو قازان**: چاه کن. **بیرینه قویو قازماق**: برای کسی چاه کندن (علیه کسی توطئه کردن). **بیر دَلی بیر قویویا داش سالار، مین عاغیللی چیخاردانماز**: دیوانه‌ای سنگی به چاهی

اندازد که هزار عاقل نتواند بیرون آرد.
کلاوزن کلمه را از فعل قدیمی **قوذمـاق** (نگا: **قوسماق**) گوید، به مفهـوم گـودی که آب از آن برون آید

قویوم: کیه. نقره، هـر نـوع فلـز گـران بهـا، جواهر. **قویومجو**: زرگر. نگا: **قویماق**

قوْ

قوْپ: تر.قـد. ۱ـــ شـادی، سـرور، خوشـی، خوب، خوبی (دیوان) ۲ـ بـسیار، زیـاد، خیلی، تماماً، همگی (دیوان).
در معنی اول آن را به شکل «خـوب» در فارسی مشاهده می‌کنیم. در معنـی دوم امروزه در اوزبکی **کوْپ**: **همگی**، همـه، زیاد. و در آذ.ام. محرفا آید. نگا: **کیـپ/ خنیپ**

قوْپماق: ۱ـ برخاستن (سن)، کنـده شـدن و جدا شـدن. **پـالچیق دووارداران قوْپـدو**: گِـل از دیـوار کنـده شـد. ۲ـــ (هیـاهو، حوادث خطرناک) به پا شدن، به وجـود آمـدن، پدیـدار شـدن. **طوفـان قوْپـدو**: طوفانی برخاست. **قیامت قوْپدو**: قیامت به پا شد. **قوْپارماق/ قوْپارتماق**: تع. ۱ـ از جا کندن. **قوْلونو قوْپارتـدی**: دسـت وی را از بدن کند. ۲ـ (هیـاهو و...) بـه راه انداختن. **های قوْپارتدی**: هیـاهو بـه راه انداخت. ۳ـ به زحمـت و حیلـت از کـسی گـرفتن، از خـرس مـویی کنـدن. **اربابدان یوز توْمن قوْپارتدیم**: بـا هـزار زحمـت صـد تومـان از اربـاب گـرفتم.

قوْپاریلماق: مج. کنده شدن، طرد شدن.

قوْپوق: ۱ـ از جا کنده شـده، رهـا، ول. ۲ـ مج: آسمان جل، بـی‌کـس و کـار، از جامعه بریده، گوشـه‌گیـر، ولگـرد (اوـــ سو).
بی‌ارتبـاط بـا **قـوْپ** در معنـی «سـرور/ شادمانی» نیست، زیـرا شـادمانی باعـث کنده شدن آدمی از جای خود است!

قوْپوز: (بعـضاً: قوْبـوز) سـاز قـدیم ترکـی. **قوْپوز چالماق**: ساز نواختن.
کلمه را از **قوْوماق**: تر.قد داخل چیـزی را کندن و خالی کردن (نگا: **قوْووق**) بـه مفهوم چوبی که داخل آن کنـده شـده... **قووروز**> **قوپوز** دانسته‌اند (ایـو). لـیکن من آن را از بن **قوْپ**: سرور و شـادمانی (نگا) به مفهوم: آلت مجلس سرور، آلت طرب، می‌دانم. طبعـاً از لحـاظ گرامـری احتمال دیگر (و نزدیک‌تـرین احتمـال) آن است که آن را از بن **قوْپمـاق** (نگـا) به مفهوم تکه چوبی کـه از تنـهٔ درخـت کنده شده، بدانیم ولیکن از لحاظ معنـی کلمه، صحیح‌ترین فـرض اشـتقاق آن از **قوْپ** است. در فارسی به صورت قمپـز (قمپز در کردن) آمده. نگا: حاش

قوْتـــاز: آذ. (=کیــه. **پوْســـکول**) منگولــه. **قوْتازلی**: منگوله‌دار.
از بـن فعـل قـدیم **قوْذمـاق/ قودمـاق/ قوْتماق** (> امروزه **قوْیماق/** نگـا) رهـا کردن، خالی نمودن، یله کردن (دیـوان). به اعتبار آن که منگوله در گردن حیـوان و یا در لباس و غیره بـه صـورت یلـه و آویزان است.
این کلمه به عنوان نامی برای مردان نیـز

مـشاهده شـده اسـت. در ایـن صـورت مرکب است از **قوت** + **آز**. آس/ آز: نـام ایــل قــدیمی اســت. در مجمــوع: آسِ سعادتمند (نگا: **آز/ قوت**)

قوْتور: آذ. (=کیه. **اؤیوز**) حیوانی که موی او ریخته باشد و آن را به عربی جرب و به فارسی گر گویند (سن) ، بیمـاری گـال، جرب. نـام چـشمه‌ای اسـت در حـوالی ولایت خـوی (سـن)، ایـضاً در منـاطق دیگر آذربایجان نیز چشمه‌هـایی بـا نـام **قوْتور سویو**: آب گری، وجود دارد کـه معتقــد بــوده‌انــد آب آن بــرای درمــان بیماری جرب مؤثر است. **قوْتور گئچی**: بز گر، مج: آدم ژولیـده. **قوْتـور گئچـی بـولاغین گؤزونـدن ایچـر**: بـز گـر از سرچشمه آب خورد (معا. بوزینه هرچـه زشت‌تر، بازیش بیشتر!)

کؤت در ترکی قـدیم و مـشتقات آن در مورد مفاهیم ناخوش آینـد و زشـت بـه کار می‌رفته و **قوْتـور** نیـز از همـان بـن بوده و مفهوم زشتی و پلیـدی، ناصـافی، کریه المنظر بودن و... را افـاده مـی‌کنـد. **قوْتور** در ترکی قدیم به معنـی بیمـاری جربِ و چند نوع بیماری دیگر نیز آمده اسـت (کـلاو). امـروزه **کؤتـور**: سـطح ناصاف، دارای ناهمواری و برجـستگی. **اَل‌لری کالاـ کؤتـور ایـدی**: دسـتانش زبر و ناصاف بودند. لذا **کؤتور**> **قوْتور** گردیده است. نگا: **کؤتور**

قوْجا: (قوجه) ۱ـ آذ. (=کیه. **یاشلی**) پیـر ... (سـن)، کهنـسال، (در ترکیـب) بـزرگ. **قوْجا تبریز**: تبریز بزرگ. ۲ـ کیه. بزرگ، تنومند، (شهر ...) وسیع. **قوْس ـ قوْجـا**: بزرگ، عظیم، تنومند. ۳ــ کیـه. شـوهر. (**قاری ـ قوْجا**: زن و شوهر). **قوْجامـان**: بزرگ، عظیم، کهنسال (او ـ سو)

قوْجالماق: آذ. پیر شدن. **قوْجاتماق**: تع. ۱ـ پیر نمودن ۲ـ مج: زجـر طـولانی و مـستمر بـه کـسی دادن. **ســن منــی قوْجاتدین**: تو مرا پیر کردی (تو پدرم را در آوردی). **قوْجالیق**: پیری، کهولت.

این کلمه بـا تبـدیل ق>خ بـه صـورت **خوْجا** نیز آمده است. **خوْجا/ خوْجالی**: آذ. نام چند آبادی ترک نـشین. **خوْجالی** در منطقه قره باغ با قتـل عـام مـردم آن توسط ارامنه در حوادث سال‌های اخیـر قره باغ معروف شده اسـت. **خوْجـا** (> **هوجا**) کیه. استاد، معلم، مرشد، آخونـد. کـذا: **خوْجـا**> **خاجـا**: آذ. مـرد عقـیم، خواجه (نگا: **خاجا/ خدیم**).

آیا «خواجه» (ارباب، بـزرگ...) فارسـی نیـز از ایـن کلمـه اسـت؟ ظـاهراً بعیـد نمی‌نماید. بـه خـصوص آن کـه توجیـه «خواجه» در منابع فارسـی بـه ایـن کـه محــرف از *خــدای*ــ چــه باشــد و... (دهخـدا) چنـدان قابـل قبـول بـه نظـر نمی‌رسد.

قوْجا در منابع قدیم وجود ندارد ولیکن بی‌شک آن را مرخم و محـرف از کلمـهٔ **قوْچاق** (نگـا: **قـوْچ**) بایـد دانـست، بـا تحول معنـایی و حـذف صـامت کـامی آخر. چنین تغیری (حذف صامت کـامی آخر کلمه و سپس تبـدیل چ>ج کـاملا طبیعی است). در واقع معنی **قوْچـاق** از مفهـوم: دلیـری و بـزرگ مـردی> بـه بزرگی و فرزانگی، پیری و... تحول یافته

است.

قوْچ: ۱(قوْش)ـ گوسفند نر تخمی. ک.د.فا. قوچ (دیوان). ۲ـ مج: مرد جوان و قوی، جنگاور (چه، قوچ حیوان جنگنده است). **قوْچ کوْر اوغلو**: کور اوغلوی دلاور. **قوْچ ایگیت**: مرد دلاور و شیر دل، قهرمان، دلیر، شیرمرد، بهادر. **قوچ ایگیت داییسینا چکر**: مرد قهرمان اخلاق دایی خود را به ارث می‌برد. از همین بن است> **قوْچاق/ قوْچو** (نگا)

در اصل **قوْچ** به معنی کبش و قوچ بوده و خصلت جنگ آوری و سرسختی و نترسی این حیوان ملاک و مبنای مشتقات بعدی شده است. چنان که بر روی گورهای جوانان در روزگار قدیم، مجسمهٔ قوچ به عنوان سنگ قبر نصب می‌کرده‌اند که یادآور جوانی و دلیری صاحب قبر بود.

کلمهٔ گرایش تقلیدی دارد. به احتمال زیاد: قوچ، قوچ... که امروزه برای صدا کردن سگ به کار می‌رود (نگا: **قوچو**) در قدیم برای صدا کردن قوچ بوده است.

قوْچاق: دلیر، شیرمرد، قهرمان. **قوْچاق نبی**: نبی قهرمان (نام قهرمان ملی آذربایجان در دورهٔ تزار). **قوْچاقلیق**: مردانگی، دلیری، رشادت. نگا: **قوْچ**

قوْچو: لوطی، گردن کلفت، داش مشدی، بزن بهادر. **قوچولوق**: گردن کلفتی، لوطیگری. نگا: **قوْچ**

قوْخو: (= **ایی ly**) بو و رایحه (سن)، شمیم، عمدتاً بوی بد. **قان ـــ قوْخو**: خون و کثافت لاشه. **قوْخوماق**: ۱ــ گندیدن و متعفن شدن (دیوان) ۲ـ بو دادن، عطر افشانی کردن ۳ـ مج: گندش در آمدن، افشاء شدن. **قوْخوتماق**: تع. ۱ــ متعفن گردانیدن ۲ــ مج: گندش را درآوردن. **قوْخولاماق> قوْخلاماق**: بو کردن، استشمام کردن. **قوْخوموش**: متعفن. **آغزینی قوْخولاماق** (آراماق): (دهانش را بو کردن)> مزه دهانش را دانستن، فکر طرف مقابل را خواندن.

این کلمه چنان که مشاهده شد، از قدیم بیشتر برای «بوی بد» به کار می‌رفته است. ولیکن امروزه برای شمیم‌های دلنواز نیز به کار می‌رود.

قوْدوق: آذ. ۱ـ کره خر (سن) ۲ـ مج: بچهٔ لوس و بی‌ادب. **قوْدوقلوق**: ۱ــ کرهٔ خری. **قودولوغونا باخ**: هیکل کره خرش را نگاه کن! (چه ادعایی دارد؟!). ۲ـ طویلهٔ کره خران ۳ــ مج: زندان، هلفدونی. **قودوقلوغا سالدیلار**: انداختنش به هلفدانی. **قوْدوقلانماق**: ادای خرکی در آوردن، لوس شدن، بی ادبی کردن. **قوْدوقلاندیرماق**: مج. لوس کردن کودک، ننر نمودن. **دنیه‌سن آغزیندا قوْدوق قوْلو گتیرمیش**: انگار در دهنش بازوی کره آورده است (انگار سر آورده/ تعبیری است که از گرفتن شکار توسط سگ و... ساخته شده است).

ظاهراً باید از بن فعلی قدیمی **قوْتماق**: یله کردن، رها گذاشتن (نگا: **قوْتاز**). به مفهوم حیوان یله، برگرفته شده است.

قوْر: شراره و اخگرهای ریز (سن) ک.د.فا. گر/ قور. **قوْرلاماق**: شراره زدن، قور

گرفتن. **قوْزلاتماق**: تع. باعث شراره و آتش گشتن، مشتعل نمودن.

در دیوان **قوْز** به معنی ضرر و زیان آمده است (نگا: **کوْز**). معنی اخگر ظاهراً بعد پیدا شده. شاید بدان جهت که اخگر موجب آتش سوزی و خسارات است و... بعداً معنی مجازی آن **قوْز**: اخگر، گردیده است. از همین در فارسی: گر/ قور، قورچی، قورچی باشی، قورخانه

قوْرا: (کیه. قوْروق) انگور نارس، غوره. **صبر ایله حالوا پیشر اِی قوْرا سندن**: معا. گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. **گؤزونون قوْراسینی سیخماق**: آب غوره گرفتن (گریستن).

به نظر می‌رسد این کلمه از بن **قوروماق**: خشکیدن (نگا)> **قوروق**: خشکیده، خشکه، باشد که بعداً تحول آوایی یافته است و صامت کامی آخر افتاده (انگور غوره و نارس از لحاظ خشکی و سفتی به مانند انگور خشک تلقی شده است...). وارد فارسی گردیده است. برای توجیه دوم نگا: حاش

قوْراتا: آذ. مترّک قراضهٔ (عربی) است و در همان معنی. **قوراتا ماشین**: ماشین قراضه

در عربی کلمه قراضه از کلمهٔ قرض: بریدن (از همان *مِقراض*: قیچی، آلت برش)، به مفهوم خرد شده و تکه تکه شدهٔ دم قیچی و... می‌باشد.

قوْرخماق: ۱ـ ترسیدن (دیوان) ۲ــ نگران بودن ۳ــ احتیاط کردن، پرهیختن. **قوْرخوزماق / قوْرخوتماق**: تع. ۱ــ ترساندن ۲ـ بر حذر داشتن ۳ــ زهره چشم گرفتن. **قوْرخوشماق**: جمعی دچار وحشت شدن، (جمعیت) به ولوله افتادن.

قورخو: ۱ـ وحشت ۲ـ حذر و احتیاط ۳ـ خطر. **قورخولو**: ۱ــ خطرناک. ۲ــ وحشت آور، ترسناک. **قوْرخولوق**: ۱ــ (= **قوش قوْووان**) مترسک ۲ــ آن چه که باعث ترس شود. **قوْرخولوغونو گؤتورمک**: از آداب عامیانه بوده است. (بر اساس یک باور افسانه‌ای اگر کسی ترسیده و نتیجتاً مریض می‌شده است، بشقابی فلزی را داغ کرده و آب نمک را در آن می‌ریختند. و طبعاً طرحی مبهم روی بشقاب ایجاد می‌شود که شبیه به شکل موجودی است که گمان می‌شد آن موجود مایه ترس بیمار شده و اگر بیمار بر این شکل حاصله تف کند، بیماریش بهبود یابد! بدین عمل **قورخولوغونو گؤتورمک** می‌گفتند). **قوْرخماق**: ترسو، بز دل. **قوْرخمـاز**: نترس، شجاع. **قوْرخونج**: خطرناک، مخوف. **قوْرخونج ایوان**: ایوان مخوف

باید از بن **قوْر** (نگا) در مفهوم زیان و چیزی که باعث خوف است، باشد و از لحاظ گرامری، **قوْروقماق**> **قوْرقماق** صحیح است. در این صورت با کلمه **قوْروماق** (نگا) از یک خانواده بوده و از آن مشتق می‌شود. **قوْروماق**> **قوْروقماق**> **قوْرقماق** به اعتبار آن که معمولا چیزهای خطرناک باعث کناره‌گیری شخص از آن و *حفاظت* خویش در برابر آن (**قوْروماق**) است.

قوْرفا: غلهٔ بو داده. نگا: **قاوورماق**

قوْرقان: (قوْروغان/ قوْرغان) تر.قد. «به معنی حصن و حصار بود» (سن) قلعه، دژ.
این کلمه از بن **قوْروماق** به مفهوم محلّ«تحت حفاظت» می‌باشد. نام شهر کنونی «گرگان» همین است که با املای فارسی **قوْرقان**> گرگان گردیده است و ربطی به گرگ و غیره ندارد! گفته می‌شود آثار باروی باستانی در نزدیکی گرگان موجود است. شاید بدان خاطر آن را **قوروقان** (دژ) نامیده‌اند.
قوْروجو/ قوْروق: نگا. **قوْروماق**
قوْروماق: ۱ـ (مزرعه و...) حصار کشیدن و حفاظت کردن (کلاو)، حفاظت کردن ۲ـ حمایت کردن، سرپرستی کردن، تحت حمایت گرفتن، از خطر دور نمودن.
قوْرونماق: مج. حفاظت شدن، تحت حفاظت درآمدن، تحت الحمایه قرار گرفتن، محافظت شدن.
قوْروجو/ قوْرویوجو: محافظ ، پاسدار، نگهبان، گارد، حمایت کننده، حامی.
قوْروما: ۱ـ پاسداری، محافظت، حفاظت. **قوْروما آلتینا آلیندی:** حفاظت شده اعلام شد.۲ـ محافظ، بادی گارد.
قوْروق/ قوْرو: مزرعه یا چراگاه خصوصی، منطقه حفاظت شده، حریم. ک.د.فا. قرق. **قوْروقچو:** دشتبان، ناطور، محافظ. **قوْروق ائله‌مک:** قرق کردن، حریم اعلام کردن. **قوْروغو پوزماق:** قرق را بر هم زدن، حریم را شکستن. **آللاهین قوْروغو:** حدود الهی. نگا: **قوْرخماق/ قوْر**
قوْز:۱ـ گردو (کلاو). **قوْز آغاجی:** درخت گردو. **قوْزلوق:** باغ‌گردو. ۲ـ مج: بیضه، خایه. **قوْزونا دئییل:** عین خیالش نیست. **قوْزونا ساریماق:** دست انداختن.
آیی‌نین مین بیر اوْیونو وار بیر قوْزدان اؤترو: خرس هزار و یک بازی دارد به خاطر یک گردو! (کنایه از این که این بهانه‌ها برای هدف دیگری است). **قیز آغاجی، قوْز آغاجی:** دختر (دم بخت) یعنی درخت گردو! (هر کس بدو سنگی اندازد/ خواستگاری کند). از آن جایی که گردو وسیله بازی و قمار بوده است> **سوْن قوْزونو اوْیناماق:** کیه. آخرین برگ برنده را رو کردن.
کلاوزن احتمال داده است که **قوْز** از «جوز» عربی محرف شده باشد (ایضاً نگا: **کوْس**). در فارسی «قوز بیت» (در اصل قوْز+ بیت: شپش خایه !): آدم بی‌خود و به درد نخور (نگا: **بیت**). کذا از این کلمهٔ ترکی است در فارسی: قوزک/ غوزک. قوزک پا (اندامی که چون گردو فرم مُدور دارد)
قوْزا: غوزه. **قوْزالاق:** کیه. غوزه‌های میوه مانند کاج و هم‌خانوادهٔ آن.
با توجه به شباهت شکلی بین غوزه و گردو، بی‌شک از همان **قوْز** و در اصل **قوْزاق** بوده است (صامت کامی حذف شده) که وارد فارسی شده و با الحاق هاء غیر ملفوظ فارسی بدان به صورت «غوزه» در آمده است.
قوْش۱: تلفظ عامیانه از **قوْج** (نگا)
قوْش۲/ قوْشا/ قوْشاجا: نگا. **قوْشماق**
قوْشماق: ۱ـ به هم متصل کردن، وصل نمودن (کلاو). **جوْت قوْشدو:** دستگاه زراعت (خیش و یوغ و...) را به هم

بـست و راه انـداخت. **اؤکـوزو جوّتـه قوْشدو:** گاو را به یوغ بست. ۲ـ همـراه کردن و فرستادن. **دانانی ناخیرا قوْشدو:** گوساله را همراه گاواره کـرد و فرسـتاد. **سـویو آرخـا قوْشـدو:** آب را بـه نهـر بست. ۳ـ (شعر) سرودن، به نظم کشیدن (دیـوان)... (کلمـات بـه هـم وصـل می‌شوند!). **سؤز قوْشدو:** شعر سرود. ٤ـ به ردیف چیدن، سرهم کردن، (قطعـات ماشـین) جمـع کـردن، مونتـاژ کـردن. **ماشینی قوْشدو:** قطعات ماشین را مونتاژ کرد ۵ـ کیه. دویدن، و هجوم بردن.

قوْشدورماق: تع. دستور اعمال یاد شده را دادن. **قوْشولماق:** مـج. همـراه شـدن، داخل جمع شدن، مونتاژ شدن. **قوْشون:** ک.د.فا. قشون (در مفهوم: نظـم/ نظـام).

قوْشما: نظم، نوعی قالب در شعر ترکی.

قوْشـا: جفـت، زوج، دوبـل. **قوْشـا قـارداش‌لار:** دو بـرادران (نـام دو کـوه شبیه و موازی هـم در برخـی منـاطق از جمله قره‌داغ، دیزمـار/ بـین روسـتاهای علیـار و جوشـون). **قوْشالاشـدیرماق:** جفـت کـردن، دوبـل کـردن. **قوْشـا/ قوْشاجا:** تر.قد. پـیچ (دسـته‌ای از مـوی پیچیده) را گویند که در پیشانی اسب به هم رسد (سن)، پیچیش موی به سـمت بالا در پیشانی> **قوشاجالی:** ۱ـ کـسی که موهای پیشانی وی به وضـعیت یـاد شده باشد. ۲ـ مج: آدم بد شگون، سـور، لعنتی (بـر اسـاس یـک بـاور افـسانه‌ای شخصی که موهای وی به صـورت یـاد شده می‌بود، بد شگون تلقی می‌شد!).

آتی آت ایله قوْشماق: با اسب مـسابقه گذاشتن (و ظاهراً از همین جاست کـه **قوْشماق:** کیه. «دویدن، شتافتن» شـده).

قوْشوت: کیه. موازی، محاذی. **قوْشـول:** کیه. شرط (مأخوذ از فعل مرکب **شـرط قوْشماق:** شرط پیش کشیدن).

قوْش در ترکی قدیم بـه معنـی «زوج و جفت» (در مقابـل: **تـک**) آمـده. **قـوْش تیْلیج:** یک جفت شمشیر (کلاو). آذ.ام> **قوْش آووج:** مقداری از یک شئی (غلـه و...) که در کف جفت دست‌ها جا گیرد، دو مشته! **بیر قوْش آووجو بوغـدا:** دو مشته گندم. لذا **قوْشماق** قاعدتاً به معنی: چیز تـک را تبـدیل بـه جفـت نمـودن/ جمع کردن ... باید باشد که معـانی ایـن فعل قریب همان اسـت. **قوْشـا** هـم در اصل **قوْشاق/ قوْشوق** باید بوده باشد که صامت کامی آخر حذف شـده. **قـوش/ قوْشا** وارد روسی شـده **کـوش куш** : (پول) کلان. **قوشا гуша** : لای، انبـوه (در مفهوم چند لایه/ دو لایه> زیـاد)> **کوچا куча** : توده، کومه، انباشته. کذا **قوشا**> ک.د.فا. خوشه: سنبل (چـون در سنبل گندم و ... دانه‌ها به صـورت زوج و قرین هم آیند و جمع گردند).

قوْل: ۱ـ از سر انگشتان تا بند دست (سـن)، دست از شانه تا سر انگشتان. مج> ۲ـ شاخهٔ درخت (نگا: **خوْل**). **قوْل‌ـ بوْداق:** شاخ و بوته ۳ـ شـعبه‌ای از یـک چیـز. **آرخـدان بیـر قـوْل سـاغا آیریلـدی:** شعبه‌ای از نهر به سمت شرق جدا شـد ۴ـ (علم/ فلسفه) شاخه، شعبه.

ساغ قـوْل: دسـت راسـت. مـج: طـرف اعتماد، معتمد شخص. **قوْل بـاغ/ قـوْل

باغی: دستبند، النگو. **قول ــ بوْیون اوْلماق**: همدیگر را در آغوش کشیدن. **ایت ایله قول ــ بوْیون اولماق**: با سگ هم‌آغوش شدن (با خرس در یک جوال رفتن). **قول چوْماق**: گردن کلفت، زورگو. ک.د.فا. قلچماق (نگا: **چوْماق**).
قوْلسوز: کسی که یک یا هر دو دست وی قطع شده باشد، تک دست، بی‌دست. **قوْلچاق**: ۱ـ تر.قد. سلاحی است که از فولاد ساخته، در روز جنگ بر *ساعد* بندند (سن). آذ.ام: ۱ــ (= **دوْلاق**) پارچه‌ای که کارگران و دروگران برای حفاظت بازو، بر آن بندد. ۲ــ عروسک (به اعتبار آن که عروسک‌های خیمه شب بازی را با دست کرده و می‌رقصاندند و...).
قوْللاماق: کیه. زیر بازوی کسی را گرفتن، حمایت کردن، هوایش را داشتن. **قوْلداش**: تر.قد. همدست (سن) یاور (تارا)
کذا نگا: **کوْل / خوْل**
قوْلای: ۱ــ آذ. ناخوشایند، بد، وخیم، نامرتب، نامرغوب. **مرضین حالی قوْلای دیر**: حال مریض چندان خوب نیست. ۲ـ کیه. آسان، ساده. **قوْلای گلسین! خدا** قوت!. **قوْلایلاشماق**: بد شدن، نامساعد شدن، خراب شدن. (کیه: آسان شدن). **قوْلایلاشدیرماق**: تع. کیه. آسان کردن. **قوْلای**: (جغتایی) به جا و به موقع. به ترکی رومی: سهل و آسان (سن)
قوْلماق: تر.قد. خواستن و طلب کردن (سن/ دیوان). از همان بن> **قوْلای** به مفهوم چیزی که سهل الوصول بودن آن *آرزو* می‌شود. منشاء معنی آذری از آن جاست که علی الاصول کارهای سهل الوصول چندان مرتب و منظم و در نتیجه خوشایند نمی‌تواند باشد. پسوند ـ *آی* در ترکی نادر، اما وجود دارد (**دولایی، اوْلای، هالای**...).
قوْلتوق: ۱ـ زیر بغل (سن). مج> ۲ــ کیه. صندلی دسته‌دار، صندلی ریاست (با لحاظ دسته‌های زیر بغل آن) ۳ـ پست و مقام (چون صاحب منصب در چنان صندلی نشیند). **قوْلتوق یانقیسی**: کیه. تشنهٔ قدرت و مقام. **قوْلتوق آغاجی**: عصای زیر بغل. **قوْلتوق جیبی**: جیب بغل. **قوْلتوقدان چیخما**: ۱ــ چوب دستی‌کوتاه (به اعتبار آن که در زیر بالاپوش جای گیرد). ۲ـ مج: زن کوتاه قد و خوشگل. **قوْلتوغونا گیرمک**: زیر بال و پر کسی رفتن. **قوْلتوقلاماق**: زیر بغل گرفتن، زیر پر و بال گرفتن، تحت الحمایه قرار دادن بغل، زیر بغل و...
پسوند ـ*توق* در ترکی وجود ندارد. از این رو گمان می‌کنم در اصل **قوْل** (نگا) +ــ*توروق* (مثل **بوْیون + دورروق/ گؤزه‌ندیریک**. نگا: مقدمه) مخفف گردیده. **قوْلتوروق> قوْلتوق**. می‌توان پسوند را شکل دیگر از پسوند ــ *تاق* (نگا: **شیلتاق/ فیریلداق**) دانست. نگا: **قوْل**
قوْلچاق: عروسک/ ... نگا: **قوْل**
قوْمارمساق: آذ. احاطه کردن (سن).
قوْمارالاماق: (وجه مبالغت) به دور کسی حلقه زدن، در میان گرفتن شخص توسط جمعی، احاطه کردن. **اؤیرنجی‌لر**

اوستادی قوْمارالامیشدیلار: دانشجویان استاد را در میان گرفته بوده‌اند.
قوْماریلماق: احاطه شده (سن).
شکی ندارم که این کلمه در اصل **گؤمَرمک**: دفن نمودن، از مصدر **گؤمک** (نگا) می‌باشد. بدین اعتبار که شخص احاطه شده گویی در میان حلقهٔ جمعیت دفن می‌شود. **گؤمرمک**> **قوْمارماق**
قوْناق: مهمان/ ... نگا: **قوْنماق**
قوْنجا: کیه. غنچه. نگا: **قونچا**
قوْندارا: (کیه. قوندارا) نوعی کفش، کفش‌چرمی دست دوز.
مأخوذ از یونانی koytoura: نوعی کفش مخصوص تئاتر (ایو) گفته شده، اما به نظر مرحَم **قوْنداراق** از مصدر **قوْندارماق** (نگا) در مفهوم: آن چه بر پای نشیند، باشد
قوْندارماق: نشاندن، سوار کردن قطعه. نگا: **قوْنماق**
قوْنشو: همسایه نگا: **قوْنماق**
قوْنقور: تر.قد. اسب قهوه‌ای رنگ، کهر. اسب بلوطی رنگ (دیوان) و سپس به مطلق «رنگ بلوطی» اطلاق شده. در منابع عثمانی به معنی خود بلوط نیز آمده (کلاو). آذ.ام. **قوْنور**: بلوطی، قهوه‌ای، از همان **قوْنقورال**> **قوْمقورال**> **قوْمرال**> **قومرال** (ایو).
قومرال قوْچ: قوچ بلوطی رنگ. یکی از طوایف مغول نیز **قونقرات** (قونقور آت: دارای اسبان کهر؟) نام دارد. آذ.ام. کلمه در اطراف میانه تحریفاً به صورت **قوْوور** qovur (بلوطی رنگ) به کار رود

قوْنماق: فرود نشستن در جایی (برای مدت محدود) (کلاو)، منزل کردن (سن)، فرو نشستن پرنده (کلاو). **باشی اوْستونه قوْنماق**: (بر بالای سرش نشستن) سریع حاضر شدن و تحت نظارت گرفتن.
قوْندورماق/ قوْندارماق: (در اصل: نشاندن)> چیزی را (به صورت تصنّعی) به جایی گذاشتن، قطعه‌ای را سوار کردن، جعل و الحاق کردن.
قوْنوشماق: (= آذ. **دانیشماق**. وجه جمعی/ در اصل: با هم به جایی فرود آمدن، با هم نشستن)> گفتگو کردن، گپ زدن. **قوْنوشولماق**: مج. موضوع صحبت قرار گرفتن، مورد مذاکره قرار گرفتن. **قوْنوشدورماق**: تع. کسی را وادار به سخن گفتن کردن، زبانش را باز کردن، اقرار گرفتن.
قوْنوشما: کیه. خطابه، سخنرانی، مذاکره.
قوْندارما: مصنوعی، غیر واقعی، جعلی.
قوْندارما دیش: دندان مصنوعی.
قوْندارما سند: سند جعلی. **قوْناق**: ۱ـ آذ. مهمان ۲ـ کیه. خانه و منزل (سن).
قوْنوق: کیه. مهمان. **قوْناق ائوی**: اتاق پذیرایی. **قوْناقلیق**: مهمانی. **قوْناقلاماق**: ۱ـ در جایی بیتوته کردن، منزل کردن، اتراق کردن ۲ـ پذیرایی کردن. **قوْنوت**: کیه. مجتمع مسکونی. **قوْنوم**: کیه. موضع (موضع سیاسی و غیره). **قوْنو**: کیه. موضوع (موضوع بحث، در مفهوم چیزی که بر سر آن: نشسته و بحث می کنیم). **قوْنونو دگیشدیردی**: موضوع بحث را عوض کرد. **قوْنشو** (کیه.> **قوْمشو**): همسایه.. **قوْنشو اوْلکه‌لر**:

کشورهای همسایه. **قونشولوق**: همسایگی، مجاورت
این فعل در واقع وجه عطفی از بن **قوماق / قویماق** (نگا) می باشد. **قونشو** نیز در اصل **قونوشوق** (در کنار هم نشسته) بوده که صامت کامی آخر حذف گردیده است. ایضاً نگا: **قانشار**

قونور: بلوطی، قهوه‌ای. نگا: **قونقور**

قونوشماق: صحبت کردن. نگا: **قونماق**

قو٘و: qov (قوٚغ) نگا. **قاو**

قووا: qova کیه. دلو، سطل آب. نگا: **قووق**

قوواق۱: سپیدار. نگا: **قاواق / قووق**

قوواق۲: شورهٔ سر. نگا: **قاویق / قووق**

قووال: دف. نگا: **قاوال**

قووالاق / قووالاماق: نگا. **قاوماق**

قووان: کیه. (= آذ. **پتک**) کندوی زنبور عسل
از بن **قوو / قاو** به مفهوم چیزی میان تهی، ظرف... (نگا: **قووق**)

قووت: qovut قاوت. نگا: **قاووت**

قورا: qovra سوهان. نگا: **قاورا**

قووزاماق: qovzamaq بلند کردن، بالا بردن. نگا: **قاوزاماق**

قوور: qovur آذ. (اطراف میانه) بلوطی رنگ. نگا: **قونقور / قومرال**

قوورماق: qovurmar تفتن. نگا: **قاوورماق**

قووز: qovuz آذ. سبوس برنج. نگا: **قووق**

قووش: qovuş کیه. آسایشگاه زندانیان و نظایر آن (برای ریشه‌یابی کلمه. نگا: کلاو). کذا نگا: **قاووشماق**

قووشماق: qovuşmaq رسیدن / **قووشوق**: (راه) تقاطع / ... نگا: **قاووشماق**

قووق: qovuq ۱ـ مثانه، شاشدان (دیوان) که بچه‌های دهات بعد از سلاخی حیوان، آن را باد کرده و بادکنک مانند ساختندی. ۲ـ مج: بادکنک و نظایر آن.
قووق در دیوان مضافاً، به معنی هر چیز میان تهی، نیز آمده است. چنان که سبوس میان تهی برنج را هم **قووز** گویند، ایضاً **قوواق**: شوره سر و... از مجموع کلمات هم خانواده این کلمه چنین بر می‌آید که فعل مفروض **قووماق** (از بن **قوو**. نگا: **قاو**) به معنی: میان تهی کردن، کندن و خالی کودن داخل شئی، سبک کردن و... باید فرض شود و این کلمات را باید از آن مشتق دانست. چنان همان فعل مفروض بعداً با تحول معنایی (از کندن و بیرون ریختن)> به بیرون انداختن، اخراج کردن، راندن و... آمده. نگا: **قاوماق**

قوقا: qovqa غوغا، هیاهو، جنگ و جدل. نگا: **قاوماق / قاوقا**

قوولوق: جزوه‌دان، کیف دستی ... نگا: **قاو**

قوماق: طرد کردن. نگا: **قاوماق**

قوون / قوهون: خربزه. نگا: **قاوین**

قوی: کیه. شکاف میان دو کوه، عمق دره (دیوان) دره (اوـ سو). **قویاق**: خلیج کوچک (اوـ سو).
احتمالاً بن فعل **قوذماق** باشد به اعتبار آن که آب از آن جا ریزد. نگا: **کؤی / قویماق**

قویماق: (قد. قوذماق / بعضاً: قوماق) ۱ـ

گذاشـتن (سـن)، نهـادن، وضـع کـردن. **اللرینی باشینا قـوی**: دسـتانت را روی سرت بگذار ۲ـ (شخص) گماردن. **اونو کنـشیک قویـدو**: او را بـه نگهبـانی گماشـت ۳ـ وانهـادن، آزاد گذاشـتن، مـرخص کـردن، تفـویض اختیـارات نمـودن. **قـوی گتـسین**: بگـذار بـرود. **اؤلونو اؤز باشینا قویسان تابیتی باتیرار**: مرده را اگر به حال خود رها کنـی کفـن را آلوده کند!. ٤ـ (قانون) وضـع کـردن. **قانون قویـدو**: قـانون وضـع کـرد. ٥ ـ (امضاء و غیره) نمودن. **کاغیـذا امـضاء قویدو**: زیر ورقه را امضاء کرد. ٦ـ مـج: مجامعت کردن، دخول کردن.

قویدورماق: تع. اعمال فوق را فرمـودن، دستور نصب و کار گذاشتن دادن (**دیش قویـدوردو**). **قویولمـاق** مـج. گذاشـته شدن

علاوه بر معانی فوق در قدیم بـه معنـی: آب ریختن (سن) ، بـه هـم زدن خیـک (دیوان) نیز آمـده اسـت. در ایـن معنـی کلمـه تلفـظ قـدیم دیگـری (**قوذمـاق/ قویمـاق**) داشـته و ربطـی کلمـهٔ فعلـی ندارد (نگا: **قوسماق**). به نظر «گـذاردن» فارسی از همین منشأ باشد. **قوذمـاق** بـا پـسوند تعـدی> **قوذارمـاق** (مثـل: قوتارماق)> گذاردن!.

قویو: کیه. ۱ـ مایع غلیظ (سن)، نـارقیق ۲ـ رنگ سیر (اوـ سو)

ظاهراً در اصل باید **قویـوق** باشـد کـه صامت کامی حذف گردیـده، از مـصدر **قویماق** (نگا) به مفهوم انباشـته شـده ... طبعاً نتیجهٔ انباشت همان غلظت است.

قویون۱: ۱ـ بغل (منطقهٔ زیر بازو) را گویند. **قویون جیبی**: جیب بغـل. ۲ـ آغـوش (سـن). **قوینونـا آلمـاق**: در آغـوش کشیدن. **داغلارین قوینوندا**: در آغـوش کوه‌ها...

کلاوزن این کلمه را در اصل **قـوذون** از بن **قوزماق** (< **قویماق**/ نگا) به مفهـوم جایی که اشیاء (پول و...) در آن گذاشته می‌شود، می‌داند. کذا نگا: **قانجیغا**

قویون۲: ۱ـ (قد. قـوی/ قویـون) گوسـفند، میش. ۲ـ مج: آدم سـر بـه زیـر و سـاده لوح. **قویون قولاغی**: نوعی ترهٔ وحـشی خـوردنی. **قویـون یاتـاغی**: آبـشخور گوسفندان. **قویون گـؤز**: چـشم میـشی. **قوی ایل**: ک.د.فا. سال گوسفند (یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکی).

قیردی قویونو، سالدی اویونو: کنایـه از این کـه گنـدی بـالا آورد و خـودش از میانه در رفـت. **قویون اولمایـان یئـرده گئچی عبدالکریم بەی اولور/ یئمیش اولمایان یئرده ایت بورنویا قاقا دئیەرلر** (در قحط الرجال هر کسی را داخـل آدم دانند).

من این کلمـه را هـم بـه اعتبـار آن کـه گوسفند مورد استفاده جنسی قوچ بـوده و مدخول بهاست و... از مصدر **قویماق** می‌دانم. نگا: **قویون۱**

ک

به توضیحی که در اول حـرف «ق» نوشـته شده مراجعه شود.

کا

کاباب: (کیه. کباپ) گوشت پخته بر آتـش، کـباب. **کابـاب اولمـاق**: کبـاب شـدن. **کابابچی**: کباب فرروش
در منـابع قـدیم ترکـی چنـین کلمـه‌ای وجود ندارد و چون کلمه در فارسی نیز رایج است، بعیـد نیـست کـه دخیـل از همان بگوییم. اما مشکل این جاست کـه در فارسی کلمهٔ بسیط و بی‌ریـشه اسـت که ردیابی آن با قواعد فارسی و کـشف هویت آن مقدور نیست. به نظر محتمـل است که از مصدر **کَومک** (نگا: **گومک**) باشد **کَوـ** kəv (بـن)+ پـسونـدـ *اَو/اَو*< کواو kəvav< کبـاب، (کـذا نگـا: **کاوار/ دوشاب**). در مفهوم: گوشت ترد شده در اثر آتش و طبخ ؟! الله اعلم.
کار ۱: آذ. (= کیـه. **سـاغیر**) متـرک «کـر» فارسی و در همان معنی.
کار۲: خیر، فایده، سود/ به درد خور، مفیـد. **کاری یوخ**: به درد نمی‌خورد، بی‌فایـده است. **ضرردن دؤنمک کاردیر**: کیـه. از هر جای ضرر که برگردی سـود اسـت. **کاردان دوشمک**: از حیّز انتفـاع سـاقط شـدن، قراضـه گـشتن. **کارسـیز/ کـارا گلمز**: به درد نخور، بی‌هوده، بـی‌خـود، بی‌فایده. **کارلی**: (صفت) مفید، بـه حـد کفاف، موثر، قـوی، زیـاد. **کـارلی آدام**: آدم قابل توجه، زورمند. **کارلی یئدیک**: محکم خوردیم، زیاد خوردیم
طبعا کـار رایـج در فارسـی هـم همـین است. اما ریشه کلمه از کجاست؟ ارتباط آن با فعل «کـردن» فارسـی شـاید قابـل بحث باشد (نگا: **کرتمک**). با توجـه بـه مفهوم برخی اعمال کـه *بادسـت* انجـام می‌شود و با **قار**ـ شروع می‌شوند (مثـل: **قارمالاماق**/ نگا) را شاید بتـوان در ایـن رابطـه گفـت و بـر ترکـی بـودن کلمـه استدلال کرد. امـا ایـن نظـر قابـل تأمـل است و به جد نمی‌توان بر آن تأکید کرد.
کاریخماق: آذ. دست پاچه شدن، سر درگـم شدن. نگا: **قاریخماق**
کاروان: کروان. نگا: **کروان/ قارا**
کاس ۱: آذ. (رنگ/ ...) مات، کم رنگ، کـدر (در مقابـل **دورو**: شـفّاف). **ننـه قیـزین بخت آیناسی کاس اولدو**/ شهریار
این کلمه در واقع تلفـظ قـدیمی **قـاس**: (تر.قد. پوسـت درخـت) مـی‌باشـد. بـا لحاظ رنگ غیر شفاف پوسـت درخـت. نگا: **قاس**
کاس۲: کیه. عضله. نگا: **قاس**
کاغ: (= **کؤم**) آذ. (قره داغ) محل نگهـداری

گوسفندان در طویله.
ظاهراً محرف از **کیَغ> کاغ** در **مفهوم** محل پُر پشگل، باید باشد. قیَغ> کیَغ> کاغ. نگا: **قیَغ/ کوُم**
کال: آذ. ۱ـ (میوه) نارس، کال. ۲ـ (آدم) کودن، دیر فهم، پوست کلفت، خشن. **دیش کال اولماق**: حالتی که دندان از خوردن برخی چیزهای کال و ترش (مثل آلوچهٔ تازه و...) پیدا می‌کند. **کالیش**: (تبریز) نوعی پیازچه که در اول بهار عمل می‌آمد (به اعتبار آن که نرسیده مصرف می‌شد). **کاللاشماق**: (دندان) کال شدن. (آدمی) کودن شدن.
کذا از همین بن **کالاک/ کلک** (نگا)
کال در ترکی قدیم به معنی «خشن و وحشی» (کلاو) آمده است و از خانوادهٔ **قالماق/ قالین** (نگا) می‌نماید و در واقع بن اصلی آن است. وارد فارسی نیز گردیده است.
کالا: آذ. اولین شیر بعد زایمان، آغوز. **کالا توتمامیش**: (آغوز نخورده)> کم بنیه.
شاید از بن **کال** (نگا) به **مفهوم**: شیر نارس و ابتدایی. کذا نگا: **آغوز**
کالاغای: kalağay (کالاغایی/ کله غنی) آذ. شال کوچک (اغلب گلدار از رنگ‌های زرد و نارنجی و سیاه) که زنان دهات و ایلات آذربایجان آن را به دور سر پیچند، روسری، شال سر. (برای شاهد مثال، نگا: **جونا**). **کالاغابچی/ کله‌غنیچی**: شال فروش.
در اصل **چالاغای** از مصدر **چالماق** بوده، به معنی **چالما** و سر پیچ> **کالاغای** شده. بر گرفته از احدی از معانی **چالماق** (بستن)، به **مفهوم**: چیزی که به سر بسته می‌شود. نگا: **چالماق/ چالما/ چلمک/ شلمه**
کالاک: (کیه. کلک) خربزه و یا هندوانهٔ *نارس* و ریز که آن را داخل سرکه ریخته و ترشی سازند، کالک. آخ **فلک!... هامیبا قووون یتدیردین، منه کلک!** (کال+ ـ آک). نگا: **کال**
کالاوا: آذ. (بنا و ساختمان) خرابه، مخروبه، ویرانه، بنایی که در و پیکر آن را در آورده باشند. **آغزی کالاوا**: دهان گنده و بی‌ریخت.
هر چند متر ک کلمهٔ «خرابه» (عربی) به صورت **خارابا** در ترکی رایج است، ولیکن به نظر می‌رسد کلمه مذکور با تحریف دوم به صورت **کالاوا** در آمده است. خرابه> خارابا> خاراوا> خالاوا> کالاوا!
کالان: آذ. انبوه، وافر، ک.د.فا. کلان. **کالان پولو وار**: پول کلانی دارد
از بن **قالماق/ قالاماق/ قالاق/ قالین** (نگا) که **مفهوم**: انباشتگی و وفور را دارد، آمده. شاید **قالین** (نگا)> **قالان/ کالان** شده است.
کاللش: kalləş کیه. مکار، دغل، پدر سوخته، حقه‌باز، کلاّش. نگا: **قالتاق**
کامان: کمان، کمانچه. نگا: **کم**
کانکان: (کنکان) آذ. چاه کن، مقنّی.
محرف از ترکیب «چاه کن» فارسی
کاهیا: kahya کیه. کدخدا. نگا: **کوخوا**
کاوار: (ندرتاً: کەوَر) آذ. (= تبریز: **سوزوزو**) تره (سبزی خوردنی معروف).
کاوارچی: سبزی فروش.

ظاهراً باید از مصدر **کؤمک**> کەوَر> کاوار. به مفهوم سبزی ترد و خوردنی، می‌باشد. نگا: **گومک**
کاواک: نگا. **قاواق**

کَـ

کبیت: تر.قد. مغازه، دکّان (دیوان)
قاعدتاً از بن **کبیمک**: تر.قد. خشک شدن (دیوان) باید باشد. از آن جایی که لباس و غیره را برای خشکاندن پهن می‌کند و... مغازه نیز جایی است که اشیاء را برای فروش و عرضه پهن کنند... لذا از بن یاد شده مشتق گردیده
کبین: آذ. مهریه، کابین، صداق. **کبین کسمک**: به عقد در آوردن.
این کلمه را مأخوذ از چینی دانسته‌اند که در آن زبان ka دختر به شوهر دادن pen مال و سرمایه، که به صورت «کابین» در آمده است (کلاو). و ظاهراً از طریق ترکی وارد فارسی شده است. در ترکی قدیم. در همین معنی **کالین/ قالین/ قالیم** نیز آمده است (کلاو)
کپچه: kəpçə بیل مکانیکی. نگا: **کمچه**
کپز: kəpəz (کبز) تر.قد. پنبه (دیوان).
امروزه **کپز** نام کوهی است در آذربایجان (شاید به اعتبار برف پوش بودن قلهٔ آن). کلاوزن بدون ارائه دلیل خاصّ این کلمه را دخیل می‌داند ولیکن به گمان من کلمهٔ اصیل است. ساختار کلمه ترکی است و هم خانواده آن در دست است. نگا: **کپک**
کپک: ۱ـ سبوس (دیوان). مج> ۲ـ شورهٔ سر. ۳ـ کپک روی مواد غذائی. ک.د.فا. کپک. **کپگه قاتسان ایت یئمز، سوُرویه قاتسان قورت!** (قاتی سبوسش کنی سگ نخورد، قاتی رمه‌اش کنی گرگ!)> کنایه از آدم زشت رو و گوشت تلخ. **الەییب الەییب، کپگینه قاتماق**: بعد از غربال، دوباره آرد و سبوس کردن (سر انجام همهٔ رشته‌های خود را پنبه کردن).
کپک باغلاماق (قوْیماق): کپک بستن، (در مورد سر) شوره داشتن.
کبیمک/ کپیمک: تر.قد. خشک شدن (دیوان). از همان **کپیک**> **کپک** به مفهوم شئی‌ای خشک و سبک و... آمده است. ظاهراً این بن علاوه بر **مفهوم** خشک بودن، **مفهوم** سبک بودن و... را نیز افاده می‌کند که از آن **کپیر/ کپز** (نگا) نیز آمده است. بعید نیست **کپەنَک (کپەلی)** (نگا) نیز از همین بن باشد. به اعتبار جثهٔ سبک این حشره و ایضاً رویه کپک مانندی که بر بال پروانه است.
کپەنَک: kəpənək آذ. (= کپه. **کلەبَک**/ قد. کپەلی) ۱ـ پروانه (دیوان). مج> ۲ـ (= **چوخا**) بالا پوش نمدین چوپانی، ک.د.فا. کپنک (به اعتبار شکل خاص آن که شبیه بدن پروانه است). ۳ـ نوعی بیماری تنفسی در گوسفندان که باعث پیدایش ضایعه‌هایی به *شکل پروانه* در ریهٔ گوسفند می‌شود (نگا: **خفنَک**).
این کلمه در لهجه‌های مختلف ترکی به صورت‌های گوناگون آمده است. اوزبک **قاپالاق**، قازاق **کؤبەلک**، قیرقیز

گؤبه‌لک، نوقـای: **کۆپـه‌لـک**، تـرکمن **کبه‌لک**... که همگـی تحریفـی اسـت از همان صورت قدیم کلمه (**کپه‌لی**). نگـا: **کپک**

کپَنگ: kəpəng کیه. درب بیرونی مغـازه، ارسی. نگا: **خفَنگ**

کپیر: آذ. نوعی سنگ زرد رنگ، بسیار نرم و درحدّ خاک سفت، که بـه خـصوص در صـورت مرطـوب بـودن، بـه راحتـی می‌توان آن را کند. از خاکهٔ این سنگ که به صورت ماسه است، در قـدیم بـرای ساییدن و شستن ظروف استفاده می‌شـد که بـدان **قاب کپیـری** مـی‌گفتنـد. نگـا: **کپک**

کته۲: برنج پختهٔ آب نکشیده، کتـه (دخیـل است).

کته۲: آذ. (اطراف میانـه) ۱ــ پوسـتهٔ اول و گوشـتی گــردو.۲ــــ رنـگ قهـوه‌ای> **کته‌له‌مک**: نگا. **کرتمک**

کتیره: آذ. صمغ گون (تارا)، کتیرا. منـشاء کلمـه چنـدان روشـن نیـست. احتمال دارد از بن مفـروض **کَــ** (نگـا: **گئری**) به معنی چیـزی کـه در قـسمت عقب (بن) گون ظاهر می‌گردد، باشـد... شاید هم محرف **کیکیرگه** (نگـا) باشـد که در همین معنی رایج‌تـر اسـت. هـیچ کدام از دو احتمال چندان قوی بـه نظـر نمی‌رسد و اساساً معلوم نیست که اصـل کلمه فارسی بوده وارد ترکی شده است، یا برعکس. ولی سـاختار کلمـه نـشانگر ترکی بودن آن است.

کدی: کیه. گربه. نگا: **پیشیک۲**

کـره۱: آذ. روغنـی کـه از ماسـت گرفتـه می‌شود، مسکه، کره محرف از کلمه **چر/ چئر** (چربی) ترکی است. **چر**> **چره**> **کره**. نگا: **جیرگ**

کره۲: (کرن/ کرم/ گرن) بار، دفعـه. **بیر کره**: یـک بـار، یـک بـاره. **یـاردان جـاواب آلینجا، یالوارمیشام مین کره!**/ ترانه گفته شده مأخوذ از «کرّه» (عربی) اسـت (او- سو) «کرّه» در عربی: یک بار حملـه کـــردن (المنجــد) جمــع آن: کـــرّات (دفعات). ولی با توجه به فاصلهٔ معنایی، دخیل بودن آن از عربی بعید مـی‌نمایـد. در ترکی قدیم **کـر**: دفعـه، بـار، وجـود داشته است (کلاو) که طبعاً امـروزه بـه صورت **کـره** در آمـده اسـت. کـلاوزن بدون ارائه دلیل خاصی آن را مـأخوذ از چینی دانسته است. شاید با بن **کرتمـک** بی‌ارتباط نباشد. بدین اعتبار کـه «دفعـه» برشی است از زمـان، احتمـالاً **کرتـه**> **کره/ کر** گردیده و **کره+ ــن**> **کــرن/** (محرفا)**کرم**. نگا: **کره۳/ کرتمک/ کرته**

کره ۳: آذ. (قره‌داغ) گوسـفندی کـه گـوش آن بسیار کوتاه باشد، به حدّی که گوش در داخل پشم گم شده باشد (در مقابـل **قولاقلی قوْیون**: گوسـفند گـوش دراز). بزی که شاخ‌هایش به صورت یـاد شـده باشد را **کوْلا** (نگا) گویند. من این کلمه را هم از مـصدر **کرتمـک** (نگا) می‌دانـم. بـه اعتبـار آن کـه کوتـاه بودن گوش‌ها به منزلـهٔ *بریـده* بـودن آن تلقی شده‌اند

کرپیج: (=کیه. **تولقا**) آجر (دیوان)، خـشت. **عزیــزیم هارایینــدان/ ائــل یاتمــاز هارایینداان/ گۆنده بیر کرپیج دۆشـور/**

عؤمرون سارایینداندان !/ بایاتی: ... از بنای عمر، هر روز خشتی فرو افتد همی!. **کرپیچ دووار**: دیوار آجری. **پیشمیش کرپیچ**: آجر پخته، آجر سفالی. **کرپیچ کسمک**: خشت قالب زدن. **کرپیچ کسن**: خشت مال.

من این کلمه را از بن **کرتمک** (نگا) می‌دانم، به مفهوم *بریده‌ای* از گل که در داخل قالب به صورت آجر در آمده است. قاعدتاً باید **کرتیج** بوده باشد و ت>پ شده است. کلمه وارد روسی شده است **کیرپیچ кирпич** : آجر. بعید نمی‌نماید که *قِرمید* (عربی) از همین باشد که در ترکیه به صورت **کیره‌میت** تلفظ می‌شود. **کرمید**: خشت پخته (سن).

کرته: کیه. ۱ـ (= آذ. **قیرچی**/ نگا: **قیرماق**) خطی که روی چوب و غیره به عنوان اشارت یا برای محاسبه کشند، چوب خط، درجه ۲ـ در ترکی قدیم به معنی «گاه، هنگام» نیز آمده است (تارا)

از بن **کرتمک** می‌باشد، گاه و هنگام نیز در واقع برشی از زمان است. نگا: **کره۲/ کرتمک/ کرتیک**

کرتمک: kertmək (کتمک kətmək)

آذ. زدن و بریدن، قلمه کردن. مج: گردن زدن.

در ترکی قدیم: برش یا خراشی در چیزی ایجاد کردن (کلاو). **اول ییغاج کرتدی**: او در چوب برشی ایجاد کرد (دیوان). **کته‌لـه‌مک** (وجه مبالغت از **کتمک**: در اصل زیاد بریدن>) آذ. (اطراف میانه): گردو را از پوستهٔ ضخیم و *قهوه‌ای* رنگ آن در آوردن (که در واقع بریدن/ شکستن پوسته است).>

کته: ۱ـ پوستهٔ رویین گوشتی گردو (که شکستن و تماس آن باعث *قهوه‌ای* شدن دست می‌شود). ۲ـ مج: رنگ **قهوه‌ای !** (به اعتبار فوق!)

از آن جایی که توالی دو صامت ساکن در ترکی ثقیل است، لذا در مشتقات این کلمه یکی از دو صامت (ر/ ت) حذف می‌گردد و حتی خود کلمه نیز بعضاً بدون «ر» (**کتمک**) به همان معنی مذکور آمده است (کلاو). مشتقات کلمه با حذف یکی از دو صامت (ر/ ت) زیاد است و به ترتیب اشاره خواهد شد. حتی کلمات **گدیک، کثتی** (نگا) را از این بن دانسته‌اند (کلاو)، ایضاً **کردی، کرمه، کرنتی/ کلتی، کرکی** و... ردّ پای این کلمه در فارسی نیز دیده می‌شود. مثل: کرتی، کارت> کارد (وسیلهٔ برش)... بعید نیست فعل بسیار رایج «کردن» نیز با این بن بی‌ارتباط نباشد و در اصل به معنی: خراش وارد کردن> و... !! بوده که سپس مجازا به معنی امروزین کلمه تحول یافته. می‌دانیم که در ترکی پسوند مصدری ـمک است، لذا **کرتـ** که بن فعل با علامت مصدری فارسی: کرتن/ کردن دقیقاً همان است. البته اظهار نظر قطعی در این باره نیازمند مطالعه بیشتری است. کلمات دیگری نیز از این بن در لغتنامه‌ها درج شده که امروزه از دور خارج گردیده‌اند. مثلا **کرَج**: چاقو (سن) که در اصل باید **کرتَج** (وسیلهٔ برش)

باشد. **کرمید**: خشت پخته (سن)، (در اصل **کرتمیت** باید باشد. نگا: **کرپیچ**).
کرئیی: استره، تیغ سلمانی (دیوان). جالب است که فعل «قطَعَ» و مصدر آن (قطع) و کذا کلمه to cut : بریدن، انگلیسی با **کتمک** ترکی انطباق معنایی و لفظی دارند، آیا تصادفی است؟!...
کرتَنکَلــه: kərtənkələ (قــد. **کلَــر**) سوسمار (او- سو) مج: آدم کوتاه قد و بی‌ریخت، بزمچه.
شکی نیست که کلمه مرکب است (**کرتن+ کلر**) که «ر» آخر، مثل موارد مشابه دیگر حذف گردیده است. شاید جزء اول کلمه از مصدر **کرتمک** (نگا) به **مفهوم** بُرنده (در این جا حیوان گاز گیرنده) باشد. ولیکن چون سوسمار چنین هنری ندارد و از طرف دیگر کلمه در قدیم به صورت **کرته کلر** (تارا) نیز آمده است، به نظر می‌رسد مدرّج بودن دم حیوان سبب این نام گذاری بوده باشد (نگا: **کرته**). اما جزء دوم کلمه که در اصل به تنهایی نیز افاده معنای معهود را نموده (**کلر**: تر.قد. سوسمار) از لحاظ اتیمولوژیکی توجیه معلومی ندارد. بن کلمه **کلـ** (نگا: **گلمک**) می‌تواند باشد. در **مفهوم** «جانداری در حال آمدن» (حیوان/ جنبنده) ! ولیکن ارتباط **کلر** با فعل **کلمک** هم بعید می‌نماید!. در هر حال به نظر کلمه کلنجک/ کلنجار (خرچنگ) فارسی (کلنجار رفتن) محرف همین کلمهٔ ترکی مورد بحث باشد با تحول در معنی. **کلـر**+ ـ جک (پسوند تصغیر و شباهت ترکی) کلرجک> کلنجک شده است، در **مفهوم** حیوان سوسمار گونه!!
کرتیک: ۱ـ بریده، مقطوع، قطعه، کوتاه شده، کوتاه (در اثر بریدن). **کرتیک بورون**: کسی‌که نوک دماغ او کوتاه باشد، آدم دماغ گرد (گویی بینی او چنان کوتاه است که انگار بریده‌اند). ۲ـ کیه. (= **کرته**/ آذ. **قیرچی**) خراشی که در چوب برای شمارش کنده می‌شود. (نگا: **قیرماق/ قیرچی**)
اسم مفعول از مصدر **کرتمک** (نگا) می‌باشد. نگا: **کرتمک/ کرته**
کردی: kərdi آذ. قطعه‌ای از کشتزار که با بلندای خاکی به صورت مرز از بقیه جدا شده و در آن کشت شده باشد، ک.د.فا. کرتی، کرت. **همدان اوزاق کردیسی یاخین!** : همدان دور است و کرتش نزدیک ! (این گوی و این میدان !/ یکی لاف زد که در همدان هفت کرت را یک جا پریدم! مستمع گفت: بسم الله...)
طبعاً مرخم **کرتیک**> **کرتی** (با حذف صامت کامی آخر) از مصدر **کرتمک** می‌باشد گویی با ایجاد بلندی خاکی، *قطعه* زمین به صورت کرت در می‌آید. نگا: **کرتیک**
کرکی: kərki آذ. تیشهٔ نجاری (دیوان).
کرکی دگمه‌میش: (تیشه نخورده) آدم نتراشیده، نفهم، خشن، کودن.
به معنی تیشهٔ بنایی (سن) نیز آمده است. در اصل **کرتگی** از مصدر **کرتمک** (نگا) (**کرت + گی**) به معنی وسیله برش بوده که «ت» حذف گردیده است (ـگی عمدتاً پسوند ابزار است)

نگا: **کرتمک**

کرکینمک: kərkinmək (!) آذ. از روی میل جنسی پیش تنهٔ خود را به فرد جلویی چسباندن و زدن.
فعل با وجه عطفی از **کرکی** است. **کرکینمک** با لحاظ حرکت تیشه و ... اخذ شده، در مفهوم: حرکت خاص!... چون عمل تیشه زدن. نگا: **کرکی**

کرگه: kərgə آذ. تیمی از کارگران کشاورز که در یک مزرعه کار کنند. دسته، جوخه، تیم، اکیپ. **کرگه داغدان گلدی**: دستهٔ کشاورزان از دشت برگشتند.
محرّف از **جرگه** (نگا) می‌تواند باشد با تبدیل ج> ک. مرخم **کرتگه** از مصدر **کرتمک** (نگا) هم توان گفت در مفهوم: قطعه‌ای از مردم

کرَم: kərəmm بار، دفعه. نگا: **کره۲**

کرمه: kərmə آذ. (= کیه. **کمره** kəmrə) قطعه تپاله‌ای که با بیل بریده شود. پهن و فضولات حیوانی را به محلی مسطح در نزدیکی طویله و آغول ریزند که بدان محل **کرمه‌لیک** گویند و پس از خشکیدن و سفت شدن آن را با بیل به صورت *قطعاتی* در می‌آورند که به هر یک از این قطعات **کرمه** گویند. **ایت کی گؤ... بوش اولدو، تولکو کرمه‌لیکده بالالار**: سگ که بی‌حمیت شد، روباه در **کرمه‌لیک** لانه سازد !
با توجه به برش **کرمه** توسط بیل، از بن **کرتمک** و در اصل **کرتمه**: قطعه، تکه. بوده که «ت» حذف شده است. نگا: **کرتمک**

کرَن۱: kərən بار، دفعه. نگا: **کره ۲**

کرَن: kərən (کیه. **کران/ = تیر/ هشزان**) چوبی کلفت که در پوشش سقف به کار می‌رود، بالانـد. **ائـل بیـر اولسا داغ اوینادار یئریندن/ «سؤز بیر اولسا ضربی کرَن سیندیرار!»**/ آشیق عابّاس توفارقانلی
شاید در اصل **کرتین** از بن **کرتمک** (نگا) بوده و به مفهوم قطعه (قطعه چوب) که بعداً مرخّم گردیده است. بعضی نیز آن را مأخوذ از کلمهٔ ارمنی «گران» (چوب) گفته‌اند (حسن ارن).

کره‌نئی: kərəney آذ. لوله دودکش حلبی که سر سماورهای زغالی گذارند تا به اشتعال زغال درون آن کمک کند.
در اصل *کرّنای* (شیپور) بوده. در این ترکیب کرّ: حمله (عربی) + نای (فارسی) به مفهوم: نای حمله، شیپور. در تبریز **کره‌نئی خانا آغزی** نام محله‌ای است که در قدیم دولتیان در آن جا شیپور نواختندی. با لحاظ شکل **کره‌نئی** که شبیه شیپور است، چنین نامیده‌اند

کرَنتی: kərənti داس چمن زنی. نگا: **کلنتی**

کروان: kərvan (کاروان) قافله، کاروان، قطار کاروانیان. **کروانچی**: ۱ـ کاروانی، کسی که همراه قافله عازم جایی باشد. راهی، مسافر. ۲ـ کسی که کار او بردن بار و یا مسافر است، حمله‌دار. **کروان باشی**: قافله سالار. **کروانسَره/ کاروانسارا**: کاروانسرای (مرکب از : کروان+ سرا/ فا). **کروان قیران**: (کاروان کش) «نام ستاره... که آن را به عربی

شعری و به فارسی شباهنگ خوانند» (سن)، ستارهٔ سحری. بدین جهت چنین نامیده شده که در اول سپیده طلوع کند و در قدیم قافله‌ای که با طلوع آن به راه می‌افتاد از بی‌خوابی و خستگی از پای در می‌آمد. نگا: **قارا**

کروه شان: kərvəşan (کروه شن): آذ. (تبریز) چوب باریک و بلند برای استفاده شاطر در سنگگ پزی و یا استتار سقف و... (ضخیم‌تر از چوب دستی و باریک‌تر از چوب یوغ). **او کروه‌شانی قاپار چوّن ائدر هجوم آناوا/ آماندی پردینی سن گؤتور، دابان آلاسان!/** معجز

به نظر می‌رسد لفظاً و معناً محرف کلمه مرکب **گرمه‌ـ شوّو** (ترکه/ چوب انعطاف پذیر) باشد که به صورت **گرمه شوُو** (نگا) نیز مشاهده شده است. گرمه‌ـ شوّو> کرمه شوو> کرمه‌شن> کروه‌شن/ کروه‌شان. نگا: **گرمک/ گرمه شوُو/ شیوْ**

کز: کیه. بار و دفعه. **اوّیله رعنادیر گوّلوم سرو خرامانین سنین/ کیم گؤرن بیر کز اولور عاشق وُ حئیرانین سنین/** فضولی.

کس: تر.قد. قطعه و تکه، لقمه (دیوان) که از **همان**> فعل رایج **کسمک** (نگا) آمده است. آن گاه با تبدیل س>ز **کس** تبدیل به **کز** شده است و همان در فارسی به صورت **گز** (نوعی شیرینی *لقمه‌ای* معروف اصفهانی) آمده است. آیا کس (فرد/ شخص) فارسی هم همان است، به لحاظ آن که فرد نیز *قطعه‌ای* از جامعه است؟! الله اعلم.

کستانه: کیه. بلوط.

مأخوذ از یونانی گفته‌اند (او- سو).

کسر/ کسرلی/ کستک/ کسه. نگا: **کسمک**

کسمک: ١ـ بریدن (دیوان)، قطع کردن ٢ـ طی کردن، شرط و شروط را قطعی کردن. **شرطی شوْخومدا کسمک**: کنایه از قطعی نمودن شروط خود در اول مذاکرات. ٣ـ کم کردن، کسر نمودن. **موْزدومدن اللی توْمن کسدی** ٤ـ غالب آمدن. **دوْز اگرینی کسر**: (ارهٔ) راست (درخت) کج را برد (حق بر باطل پیروز است). ٥ـ آب رفتن، کم شدن. **کره اریپه‌ندن سونرا یاری کسر**: کره که ذوب شود، نصف می‌گردد. ٦ ـ گردن زدن، کشتن، ذبح کردن. **قوْیونو کسدی**: گوسفند را ذبح کرد. ٧ـ ختنه کردن. **اوشاغی کسدیلر**: بچه را ختنه نمودند. ٨ ـ کسی را تیغ زدن و سرکیسه کردن. **مندن ده اللی کسیب**: پنجاه هم از من تیغ زده. ٩ـ آزار سخت دادن، بیچاره کردن. **شاختا کسیر**: سوز سرما پدر در می‌آورد. ١٠ـ (خشت) قالب زدن (نگا: **کرپیچ**) ١١ـ **بیر یئری کسمک** : در جایی مسکن نمودن و بیرون نزدن. کنگر خوردن و لنگر انداختن. **کسیب ائوی**: از خانه بیرون نمی‌زند. **قوش کی کسدی یووانی اوچمادی دنسیزلر، عموْغلوا**: (رجایی اسکوئی) بی‌دانه ماند مرغک اگر بیرون نزند، عمو !

کسدیرمک: ١ـ تع: دستور بریدن و ختنه کردن و... دادن. مجازاً> ٢ـ قطعی کردن شرایط. ٣ـ کیه. به *قطعیت* دریافتن، یقین حاصل نمودن. **کسدیره بیلمه‌دیم**:

نتوانستم یقین حاصل کنم. **کسیلمک:** مج. بریده شدن/ ختنه شدن/ سر کیسه شدن. **کسیشمک:** ۱ـ باهم دیگر به توافق *قطعی* رسیدن، تفاهم نمودن، توافق کردن. ۲ـ (دو راه) هم دیگر را قطع کردن.

کسر: ۱ـ (= **تپر**/ نگا. صفت فاعلی) آلت برنده، آلت جارحه، چاقو و خنجر و نظایر آن، کاتر ۲ـ (اسم مصدر) برندگی، قاطعیت. اقتدار. **کسرلی:** آدم قاطع، مقتدر. **کسمه:** ۱ـ (اسم) «مویی چند باشد از زلف که سر آن را مقراض کنند و خم کرده و بر رخساره گذارند» (سن) ک.د.فا. کسمه. ۲ـ (صفت) هر چیزی که با برش دادن ساخته شود. **کسمه کیریستال:** کریستال تراش خورده. **کسه** (مخفف **کسک** در اصل به معنای قطعه، بریده): میان بر. **کسه یول:** (= کیه. **کسمه یول**) راه میان‌بر. **کسک** kəssək : (در اصل به معنی: قطعه‌ای از یک چیز>) کلوخ (به اعتبار آن که قطعه‌ای جدا شده از خاک است). **کسک اوتوروب داشین حالینا آغلاییر:** سنگ به حال کلوخ گریه می‌کند ! (کنایه از این که بد بختی خود را فراموش کرده و غم دیگران را که وضع بهتری دارند می‌خورد. زیرا در وقت باران آن که صدمه می‌بیند، کلوخ است نه سنگ!). **کسیجی:** ۱ـ برنده، آلت برنده، سلاح سرد. ۲ـ مج: آدم خونخوار، خونریز، تیغ به دست ۳ـ (= **اوشاق کسن**) ختنه‌گر، دلاک ٤ـ ماشین برش ۵ـ کارگری که با ماشین برش کار می‌کند ٦ـ برا، قاطع. ۷ـ... **آغری کسیجی:** مسکن، آرام بخش. **کسیک:** ۱ـ قطعه، برش. ۲ـ بریده، گسیخته، ناقص، کوتاه. **کسیک باش:** سر بریده. **الی کسیک:** دست بریده (کنایه از آدم نادرست و دزد. به اعتبار آن که در مجازات شرعی دست دزد را می‌برند). ۳ـ (= کیه. **کسیت**) عضو ضعیف و نیازمند کمک از خانواده. **نئیله‌ییم؟ آدام اؤز کسیگینی آتانماز کی:** چه کنم؟ خویش محتاج خود را که نمی‌توان کنار گذاشت. ۴ـ ختنه شده. **کسیلمه‌میش:** ۱ـ نابریده، چاقو نخورده. **کسیلمه‌میش قارپیز:** (نگا: **قارپیز**). ۲ـ ختنه نشده، غیر مسلم، لامذهب. مج: آدم بی‌انصاف، نامسلمان. **کسیلمه‌میش کؤپه‌ی اوغلو:** پدر سوختهٔ بی‌مروت!. **کسگی:** kesgi هر نوع آلت برنده، ارّه آهنی. **کسکین:** ۱ـ برنده، تیز. ۲ـ مج: آدم قاطع. **کسین:** کیه. قطعی. **کسینلیکله:** به طور قطع، یقیناً. **کسینلشمک:** قطعیت یافتن. **کسینلشدیرمک:** تع. قطعی کردن. **کسینتی:** ۱ـ بریده، قطعه ۲ـ فاصله، مکث، وقفه. **کسینتیسیز:** بی‌وقفه، پیوسته، مدام، (تحصیل) ناگسسته، تک مرحله‌ای. **کسینتیلی:** گسسته، ناپیوسته، مرحله‌ای، متدرجاً. **کسیشمه:** ۱ـ توافق (بر سر قیمت و...) ۲ـ (و. پ) تقاطع، چهار راه. **کسیم:** کیه. ۱ـ بخش، قسمت. **اؤزَل کسیم:** بخش خصوصی، غیر دولتی. ۲ـ طراحی لباس، برش ۳ـ ذبح، سلاخی. **کسیم ائوی (یئری):** سلاخ‌خانه، کشتارگاه. **کسمه جه:** کیه. ۱ـ

(هندوانه و...) به شرط چاقو ۲ـــ (در مورد میوه و...) درهم، از دم.
این کلمه و فعل هم‌معنی آن (**کرتمک/ کتمک**. نگا) گرایش تقلیدی دارند، چنان که فعل‌های عربی تا حدودی قریب المعنی آن «کسَر/ قسَم»! البته جز این نکته بین این فعل ترکی و آن فعل‌های عربی رابطه‌ای قابل تصور نیست. ولیکن بعید نیست مشتق این فعل **کسیک** (نگا)> **کسیخ**> + ـ تن (پسوند مصدری فارسی) کسیختن> گسیختن شده باشد؟. الله اعلم! نگا: **کز کسمه/ کسیجی/ کسگین/ کسین**. نگا. **کسمک**

کسوٚو: نگا. **کوٚسوو**

کشگره: kəşgərə زاغچه. نگا: **قجله**

ککَش: (= **پلتک**)آدم الکن. نگا: **ککه‌لنمک**

ککه‌لنمک: kəkələnmək دچار لکنت شدن (او ـ سو)، تته پته کردن/ مج: کر کری الکی خواندن. **ککش**: الکن (تر.قد. به معنی «چانه» نیز آمده/ تارا)
کلمه تقلیدی است به اعتبار آن که آدم الکن به جای آن که سلیس سخن بگوید، ک‌ک ک ک... می‌کند.

ککلیـــک: kəklik (> کهلیــک kəhlik) کبک، پرنـدهٔ معـروف. کبـک را انـواعی است به اعتبار انـدازه، رنـگ و... **چیـل ککلیک**: کبک چیل (نگا: **چیل**). چیل از ترکی وارد فارسی شده است. در این جا رنگ خالخالی کبک منظور است. **اور ککلیک** (کبک درشت اندام). **قلم قاش** (کبکی با ابروان خوشرنگ). **قیزیل آیاق** (کبکی با پاهای سرخ رنگ).

ککلیک اوٚتو: نام نباتی است که به عربی آن را سعتر نامند (سن). ک.د.فا. کاکوتی (که محرف و ملخص همان است). **ککلیگی آزماق**: ۱ــ کنایه از فساد معده و تباهی هاضمه (سن) که باعث می‌شود انسان در هنگام آروق زدن گندیدگی معده را احساس کند. ۲ـ مج: حد و حدود خود را نشناختن و حرف‌های گنده‌تر از دهن خود زدن. (گویی با این سخنان گندیدگی درون خود را بروز می‌دهد). منشاء تعبیر از آن جاست که صدایی که از معده فاسد متصاعد می‌شود (آروغ)، غلغله‌ای دارد که به طنز به صدای کبک تشبیه شده است !... از همین جا عبارت **ککلیگین آزماسین!** (آروغ بیخود نزن!/ حرف مفت نزن/ حد خود را بدان). پیدا شده است. برخی در توجیه عبارت مورد بحث گویند که لفظ **ککلیک** (با توجه به صدای معده که اشاره شد) در برخی لهجه‌های ترکی آسیای میانه به معنی «معده» آمده است، ولی من برای این سخن مستندی نیافتم!
ککلیک از دو جزء تشکیل گردیده است. **کک** + ـ *لیک* جزء دوم پسوند است. جزء اول یک کلمهٔ تقلیدی است به اعتبار نوع آواز کبک که شبیه: کک، کک (قاق، قاق...) می‌باشد. و در مجموع به معنای: پرنده‌ای که با آواز خاص خود خواند. ظاهراً در فارسی نیز منشاء نام این پرنده (کبک) همان صدای او بوده است.

ککیره: kəkirə ۱ـ گیاهی است بسیار تلخ

که کمتر حیوانی آن را خورد و اگر اشتباهاً به دست آدمی تماس پیدا کند، تلخی آن به سادگی زایل نگردد. ۲ـ کیه. هر چیز سخت تلخ و ترش (اوـ سو)، زقّوم، زهرمار. **گئو... (دالینی) ککیره ایله سیلمک** (!): با زقّوم استنجاء کردن! (کنایه از درد سر بزرگ و بی‌جهت برای خود درست کردن).

در دیوان به همان معنی آمده است و به صورت **ککره kəkrə** درج شده است. کلاوزن احتمال دخیل بودن آن را داده است. بعید نیست از مصدر قدیمی **کیکیرمک**: فریاد بر آوردن، در مفهوم گیاهی که فریاد لمس کننده را در می‌آورد (و یا باعث تهوع خورنده‌اش می شود) باشد. کیکیرمک> ککیرمک> ککیره‌ک> ککیره. نگا: **کتیره/ گیرمک**

کل: آذ. ۱ـ نوعی گاو نر قوی هیکل که مادهٔ آن را **گامیش/ جامیش** (=کیه. **ماندا**: گاومیش) گویند. ۲ـ مج: مرد قوی هیکل. **کله**: گاو جوان تخمی. **کله‌یه گلمک (دورماق)**: بیدار شدن غریزهٔ جنسی در گاو ماده.

در دیوان عبارت **کله ـ قارا**: (آذ.ام= **قارامال**/ نگا. **قارا**) مواشی و بهایم، آمده است. کلاوزن ذیل کلمهٔ **قارا** احتمال دخیل بودن **کله** را از منشاء فارسی (قالا) (؟!) داده است. ظاهراً ارتباطی به «کل» (کچل) فارسی ندارد. بعید نیست کل در فارسی محرف و مرخم «کچل» باشد. به احتمال ضعیف می‌توان گفت **کله** مرخم **کلن/ کلر** (بن **گلمک**) به مفهوم حیوانی که روی گاو ماده *می‌آید*... باشد. نگا: **کرتنکله**

کله: kələ گاو جوان تخمی. نگا: **کل**

کله‌جو: kələcü تر.قد. سخن، کلام.

کلاوزن کلمه را دخیل می داند. ولی منشأای برای آن تعیین نمی‌کند.

کله‌جوش: kələcoş آذ. قره داغ. نوعی غذا به صورت کشک و پیاز داغ.

به اعتبار «کره» که در داغ کردن این غذا از آن استفاده می‌شده، شاید «کره جوش> کله جوش» باشد

کله‌غئی: kələğey نگا. **کالاغای**

کلر: kələr تر.قد. سوسمار. نگا: **کرتنکله**

کلَش: kələş نگا. **قالیش**

کلک۱: kələk نگا. **کالاک**

کلک۲: ۱ـ حیله و نیرنگ. کلک. **کلک باز**: (**کلک** + باز/ فا) حقه‌باز. **کلک گلمک (وورماق)**: کلک زدن. ۲ـ نوعی قایق بادی. چندین انبان باد کرده را در کنار هم قرار داده و به هم بسته و به صورت قایق در آورده و با آن از رودخانه گذرند (اوـ سو). ۳ـ تلّی از سنگ در وسط کشتزار. معمولا سنگ‌های مزارع را برای راحتی کشت و درو، جمع آوری کرده و در مرز بین دو مزرعه و یا در وسط کشتزار انبارند که در عین حال اغلب به مفهوم مرز میان دو مزرعه نیز هست. به مرور ایام اطراف این سنگ‌ها را خاک گرفته و گل و گیاه روید و منظرهٔ دلکشی را در بهاران پدید می‌آورد. چنین منظره‌ای احساس شاعر پر ذوق آذربایجان، مرحوم *صمد وورغون* را نیز بر انگیخته بوده است: **گؤزومون اؤنونده دورار همَشه/ او**

یاشیل کلک‌لر، یام ـ یاشیل منشه...
داشا کلک اثله‌مک: تلّی از سنگ روی کسی ساختن، سنگسار کردن.
این کلمه در دو معنی اوّل در فارسی نیز رایج است. لیکن ساختار کلمه نشانگر ترکی بودن آن است. (**بزک، الک، تئلک** و...). می‌دانیم که از مصدر **قالاماق** (نگا)> **قالاق** (نگا) در دست است که با احدی از معانی **کلک** (تلّ سنگ) عیناً تطبیق می‌کند. لذا به نظر **قالاق> کلک** شده است (با تحول آوایی)، چنان که **قالاماق> قله‌مک** نیز تلفظ می‌شود. لذا **قله‌مک> قَلَک> کلک** کاملا طبیعی است. (نگا: **قالاماق**). النهایه **قالاق** (تلّ)> **کلک**: در اصل به معنای تلّی از سنگ و یا تلی از چند انبان (برای قایق) بوده است و معنای «حیله و حقه» مجازاً حاصل گردیده است. زیرا همچنان که برای عبور از آب کلک سازند، حیله و حقه را هم برای گذر از مشکل موجود آرایند!

کلفَتین: (کیه. کلبتین) گاز انبر، انبر طبابت دندان.
مأخوذ از کلبتان (عربی) و در همان معنای گاز انبر (المنجد). در عربی کلبتان/ کلبتین در اصل به معنای دو سگ! می‌باشد. گویی دو دندانه گاز انبر، به دو سگ تشبیه شده است که شئی را می‌گیرند.

کلَنتی: kələnti (کرَنتی) آذ. (قره داغ) داس بزرگ چمن زنی با دسته‌ای بلند چوبی، که بدان **درگز** (نگا: **درمک**) نیز گویند، غدارهٔ چمن زنی.

در اصل **کرتنتی** kərtənti> **کرنتی> کلنتی** از مصدر **کرتمک** (بریدن) بوده، به مفهوم: آلت برش و درو. نگا: **کرتمک**

کم: آذ. غربالی با سوراخ‌های درشت (در واقع چشم درشت‌ترین در میان خانوادهٔ خود است!)، غربال بزرگ.
از بررسی مجموع معانی خود و مشتقات «کم» در فارسی و ترکی معلوم می‌گردد که کلمه در اصل حاوی معنی «قلت/ نقصان» بوده ولی از آن جایی که کجی نیز در مقابل راستی، عیب و نقصان تلقی می‌شود، لذا مفهوم «انحناء» نیز نه تنها در مشتقات آن در ترکی آمده، بلکه در فارسی خود همین کلمه با تحول صوتی، به صورت «خَم» (منحی) به کار رفته است!. غربال هم با لحاظ *انحناء دایرهٔ آن* **کم** شده است (وسیلهٔ خمیده). کذا **کـم> گـم**: لجام (نگا)، **کمر/ کامان** (کم+*مان*)> کمان/ کمند (کمان/ کمند در واقع دارای یک مفهوم هستند) همه در معنی: طناب خمیده! **کمی/ گمی**: کشتی (نگا) در مفهوم: ساخته شده از تختهٔ خمیده!... و فعل ساخته شده از آن **کم/ وَر/ مک** = کموَرمک> **گمیرمک**: خاییدن (که در واقع *کاستن* از حجم شئی است!). **گمیشمک**: همدیگر را گاز گرفتن (نگا)، **کمَلمک**: کم شدن، **کمتمک**: کم کردن، کاستن. **کمسیک** (بعضاً: کمچیک/ کم چنه): «شخصی بود که دندان او بر دندان زیرین سوار باشد... » (سن)، در مفهوم عیب و نقصان و... کذا کمر>

گمـر> چمـر> (بـا افـزدون سـهوی «ب»)> چمبر/ چنبر (وسیلهٔ کج) خیار چمبر: خیار کج!> چنبره و...الخ

کمچه: آذ. نوعی ماله بنایی با دسته‌ای کج برای برداشتن ملاط، کمچه/ کومچه

کامیچ/ قامیچ: تـر.قـد. کفگیـر، قاشـق. ظاهراً **کامیچ**> **کمچه/ چؤمچه**: کفگیر (نگا) شده. می‌تواند از بن **کم** هم باشد، بـه لحـاظ شـکل خمیدهٔ آن. **کمچـه**> **کپچـه**:کیـه. بیـل مکـانیکی. نگـا: **کـم/ قامماق**

کمر: kəmər کمر. نگا: **کم**

کمره: kəmrə کیه. سـرگین (سـن)، تپالـه (اوـ سو). نگا: **کرمه**

کمَک: نگا. **خمک**

کمیک: کیه. استخوان (= آذ. **سؤموک**)

کمدیمک: تر.قـد. گوشـت از اسـتخوان کنـدن (کـلاو). **کمـدؤک سـؤنگوک**: استخوانی‌که گوشت آن را با دندان کنده و خورده باشند... لذا بن کلمه **کمیـ** (از: **کم**) در مورد استخوان، **مفهوم** *خاییدن* را افاده می‌کند. **کمیک** به **مفهوم**: چیـزی که آن را خایند. نگا: **کم/ کمیرمک**

در جغتـایی ایـن کلمـه را بـا ضـم اول **کؤموک** خوانند (سن) در ایـن صـورت از بن **گؤممک** (نگا) برگرفتـه شـده، بـه مفهوم چیزی که درلای گوشت مـدفون است.

ـکن: تر.قد. پسوند اسـت از بـن: **کَـ** -kə (نگا: **گئری**) به معنی: بعد، عقب، سپس. **منده‌کن**: بعد از مـن. **باردوقونـدا کـن**: **(واردیغیندا کن)** بعد از رفتن (کلاو)

امروزه این کلمـه بـه عنـوان پـسوند بـه تنهایی یا با فعـل **ایمک** (بـودن) بعـد از کلمه آمده و معنی: در حـالی کـه، حـال که، تا زمـانی کـه، مـادام کـه... را افـاده می‌کند. **ائوده ایکن**: حال که در خانه‌ای/ تا زمانی که در خانه‌ای. **مـن آغلارکـن سن گوّلدون**: در حـالی کـه مـن گریـه می‌کـردم تـو خندیـدی. **دونیـا وارکـن آغرین دولو داد اوْلسون**/ شـهریار: تـا دنیا دنیاست کامت شیرین باد!

کند: kənd (محـاوره> **کَـت**) ۱ــ آذ. (= کیه.**کؤی**) قریه، روسـتا، آبـادی، **دِه** ۲ــ کیه. شـهر. **باش کند**: پایتخـت. **کنـدلی** (در محـاوره> **کتـدی**): دهـانی، اهـل روستا، کـشاورز. **شـورا کنـد**> **شـورا کت**: شـوره‌زار. محـل بـی‌حاصـل، لـم یزرع، کویر. نگا: **شور**

کلاوزن این کلمـه را مـأخوذ از سـغدی می‌دانـد. در فارسـی امـروز نیـز **کنـدو** **مفهوم** **تجمع** و **اجتماع** (اجتماع زنبوران و...) را افاده می‌کنـد. توضـیح کاشـغری **هم** از این کلمه جالب است. «**کند**: شهر. از ایـــن رو کاشـــغر را **اوْردو کنـــد**: پایتخت، شاه نشین، گویند (نگا: **اوْردو**). چرا که افراسیاب این شهر را بـه لحـاظ آب و هوای فوق العادهٔ آن برگزیده بوده و آن در قسمت چین سـفلی قـرار دارد. **کند** در میان اوغوزها و دشتیان به معنـی «روستا» آید ولیکن اغلـب ترکـان آن را به معنی مرکز ولایت (آلکـوره) بـه کـار می‌برند. از این رو شهر اصلی فرغانه که قبله‌گاه آمال ماست (بلد انفسنا) **اوْز کند** نامیده می‌شود. ایضاً **سـمیز کنـد**: شـهر چاق، به مفهوم شهر بزرگ، که فارسیان

آن را سمر قند گویند (دیوان). **تاشکند** (شهر بیرون/ نگا: **داش۲**) که نام پایتخت اوزبکستان است.
اصیل‌ترین کلمه برای شهر در میان ترکان **اولوش** (نگا)/ **بالیق** (نگا) بوده است که دومی هنوز هم در میان ترکان خلج رایج است. **توشون** (از بن: **دوشمک**/ نگا) نیز که در اصل به معنی منزل و کاروانسرا و... می‌باشد، به معنی شهر نیز آمده که نادر است (کلاو). در اسامی مناطقی چون بیرجند، خوجند... ظاهراً جزء دوم کلمه همان «کند» است که ک>ج گردیده است.
به نظر می‌رسد «کند» ایضاً «کندو» در فارسی از ریشهٔ «کندن» مشتق باشد. چرا که خانه و امکنه اولیه با کندن دل کوه و... به دست آمده است و از این لحاظ معادل **اوْیماق۲** (نگا) در ترکی است.

کندی۱: آذ. انباری که از گل ساخته و داخل آن آرد یا غلات ریخته و نگهداری می‌کرده‌اند. کندوی غلات.
کندوگ: تر. قد ظرفی گلین که مثل خمره بزرگ ساخته و داخل آرد و غیره نگهدارند (دیوان). بعداً به معنی کوزه نیز آمده است (کلاو) اما کندوهای دهات امروز طبعاً انبار گلین است و بزرگتر از خمره و غیره. در هر حال حتی تلفظ قدیم کلمه نیز از **کندوگ** (کندو)ی فارسی اخذ شده است (کلاو) نگا: **کند**

کندی۲: کیه. (= آذ.ام: **اؤز**) خود و خویشتن (سن) که ضمیر است. در گذشته **کندی+ اؤزو= کندوزی> کندیسی**، نیز آمده (کلاو) **کندی باشینا = اؤز باشینا**: خود سر، به تنهایی. **کندلیگیندن**: به خودی خود.
با وجود آن که در آذری **اؤز** به جای **کندی** به کار می‌رود، اما در ادبیات کلاسیک آذری نیز طبعاً **کندی** (خود) وجود و حضور دارد.

کندیر: کنف و ریسمانی که از کنف بافند (اوـ سو) به معنای مطلق ریسمان نیز آمده است. **کندیریم کسیلدی**: (ریسمانم پاره شد)> بیچاره شدم، بدبخت شدم. **کندیریمی کسدی**: مرا بیچاره کرد.
«**کندیر**: گیاهی است که از آن ریسمان تابند و آن را به عربی «ورق الحبال» و به فارسی «بنگ» گویند و بعضی گویند ریسمانی است که از پوست کتان می‌تابند و آن را به عربی **قِنَّب** و به فارسی کنب (کنف) نامند» (سن) کنف. لاتین cannabis که درآلمانی hanf و از آن hamp انگلیسی آمده است) یک کلمه هند و اروپایی است (کلاو) که قنّب عربی نیز ظاهراً از همان است (کنف/ کنب> قنب)، طبعاً در ترکی نیز کلمه دخیل به شمار می‌آید. نگا: **قنف**

کنگرلی: kəngərli نام طایفه. نگا: **قانلی**
کهَر: آذ. اسب قهوه‌ای رنگ، کهر.
ظاهراً مأخوذ از فارسی است. نگا: **قونقور**
کهلیک: kəhlik کبک. نگا: **ککلیک**
کوَر: kəvər تره. نگا: **کاوار**
کوشن: kəvşən دشت. نگا: **کؤوشن**

کئـ

کئتی: آذ. دست و پا چلفت، بی‌دست و پا.
کئتـو: تـر.قـد. شـل، چـولاق (دیـوان).
احتمـال داده شـده در اصـل **کئتـوک/ کتـوک**: بریـده (از مـصدر **کتمـک/ کرتمک**. نگا) باشد (کـلاو). بـه **مفهـوم** کسی که دست یـا پـای او بریـده شـده است> آدم بی‌دست و پا.
کئجی: آذ. آلتی از چوب، بـه طـول تقریبـی یک وجـب کـه در جـاجیم بـافی از آن استفاده می‌شود و بدین طریق که پود بر آن بسته شـده و بـا انـداختن **کئجـی** از میان تارهـا پـود از داخـل تارهـا عبـور می‌کند و... جاجیم بافته می‌شود.
این کلمـه از بـن **گئچمـک/ کئچمـک** (نگا) مشتق شده و به مفهم: آلتی کـه از درون کار *می‌گذرد*
کئجیم: لباس آراسته. نگا: **جئجیم**
کئجینمـک: آذ. (قـره داغ) شـیک پوشـیدن، خود آراستن. نگا: **گئیمک/ جئجیم**
کئچه: نمد (دیوان). **کئچه‌چی**: نمد مال، نمد فروش. **کئچه‌لَشمک**: ۱ـ (در مورد پشم) به هم رفتن، نمدوار گشتن ۲ـ مج: زبر و بی‌حس شدن اندامی از بدن.
کئچه کلمهٔ اوغوزی است در لهجه‌هـای دیگر **کیذیز (کییز> کیز)** به کـار رود (کلاو. نگا: **گئیمـک**). «کیـز» در همـین معنـی وارد فارسـی شـده و در فارسـی کتابی باقی است (معین).
نظر به این که در نمد بافی تارهای پشم در دل هم *فرورفته* و سفت مـی‌گردنـد، می‌تواند با فعل **کئچمـک** هـم خـانواده باشد، شاید هم در اصل **کئچَک** بوده که صامت کامی آخر ساقط گردیـده اسـت.
ولی گمان مـن آن اسـت کـه از **مـصدر** قدیمی **کئذمک** (> **گئیمـک**) در اصـل **کئذه** (به مفهـوم چیـزی کـه در دل هـم فرو رفته...) بوده، **کئـذه> کئچـه** شـده است. چنان که به همان طریـق **کئذیم> کئجیم> جئجیم** (جـاجیم) گردیـده. از این رو: کئذه> **کئچه و کیز** (نگـا) هـر دو یک منشأ هستند. کـذا نگـا: **کیلـیم/ جئجیم/ گئیمک**
کئچل: آذ. طاس، کچل. **کئچل چاره بیلـسه اوْز باشـینا قـیلار**: (کـل اگـر طبیـب بـودی...) **کئچللَـشمک**: کچـل شـدن، (بلبرینـگ/ سـطوح صـاف) حـالتی کـه صافی سطح از بین رفته و کچلی ایجـاد شده باشد. **کئچللیک**: کچلی، طاسی
قدیمی‌ترین کلمه ترکـی بـرای «کچـل» **تـاز> داز** (ک.د.فـا. طـاس/ نگـا: **داز**) بوده. کچل بعداً پیدا شده اسـت و ایـضاً وارد فارسی شده است. به نظر مـی‌رسـد **کئچه**+ـ*ل* باشد (مثل **گؤزَل، توْپال**، ... ـ*آل* پـسوند نـسبت اسـت). در ایـن صورت **مفهوم**: سطحی که حالت نمدین پیدا کرده است> سری که **موهای** آن از میان رفته... را افاده می‌کند. نگا: **کئچه**
کئچمک: گذشتن. نگا:. **گئچمک**
کئچی: (گئچی) بُز. **قوْتور کئچـی**: بـز گـر. مـج: آدم پـرزوری. **کـوْلا گئچـی**: بـز بی شاخ (نگا: **کوْلا**). **گئچی اوْتاران**: ۱ـ بز چران، چوپان ۲ـ مج: دهاتی، از پشت

کوه آمده. **گئچی امن**: بزمچه (حیوانی است شبیه سوسمار که به پستان بز آویخته و شیر آن مکد). **کئچی ساقّال**: ریش بزی. **داغ کئچیسی**: بز وحشی (نوعی آهو).

کئچی قالیب جان هایینا، قصّاب پیین آختاریر (= کیه. **کئچیه جان قایغیسی، قصّابا ات قایغیسی**) بزه به فکر جان است و قصّاب به دنبال پیه!. **قوْیون اوْلمایان یئرده گئچیه عبدالکریم بەی دئیەرلر** (نگا: **قوْیون**)

صورت قدیم کلمه **اککچو** eçkü می‌باشد که اوغوزان آن را تحریف کرده‌اند. هنوز هم در آناتولی به صورت **اکچی** مشاهده می‌شود (کلاو). ریشه کلمه توضیح داده نشده. **اچو** در ترکی قدیم به معنای سلف و بزرگ (ریش سفید) خانواده آمده است (کلاو). بعید نیست با همان کلمه در ارتباط باشد و بز را نیز به لحاظ ریش آن به طنز **اکچو** به مفهوم ریش سفید (حیوان ریشدار) نامیده باشند. چرا که بز در همه جا به ریش خود معروف است! ضمناً کلمه مذکور **اچو**، صورت دیگر **اچه** (نگا) می‌باشد.

کشش۱: آذ. قره داغ. (لِباس/ زمین...) رطوبت باخته، مختصر خشک!. **کششَلمک**: خشک شدن.

شاید از **کئج/ کئجمک**> **کشش** باشد. (نگا: **گئج**) چه زمانی بر شئی می‌گذرد تا خشک گردد. از این منشأ در فارسی **کشش**+ ـک> کشک (لبنی خشک!). کذا احتمالاً: کشک> خشکَ (یابس) شده؟!

کشش۲: آذ. یک دوره کشت. **زمینی بیر کشش بوغدا اکدیک.**

مرخم از «کشت» فارسی است.

کشش۳: آذ. کِش (مرتجع معروف!).

مأخوذ از فارسی و از مصدر کشیدن.

کششگه: (کششگه‌م/ کاش کی) ظاهراً مأخوذ از فارسی است و در همان معنی: ای کاش (کاش که> کششگه)

کششیر: آذ. (ارسبار) هویج.

کاشغری می‌نویسد «**تورما**: ترپ، از این رو هویج را **ساریق تورما**: ترپ زرد نامند. آرقوها آن را **قزری** gəzri گویند که از کلمه قازار (گزر/ جزر) فارسی اخذ شده است. اوغوزها نیز آن را **قششوَر** گویند که ایضاً از فارسی اخذ شده است...» (دیوان). امروزه بیشتر **کؤک** (نگا) **یئر کؤکو، هوْووج/ هاووج**... رایج است. **کششیر** در برخی مناطق ارسباران (مثلا: روستای دوزال) به کار می‌رود و در ترکمنی نیز همین رایج است.

کششیک: کشیک. **کششیک چکمک**: نگهبانی دادن. **کششیکچی**: نگهبان

مأخوذ از مغولی دانسته‌اند (ایو). از آن جایی که در ترکی بن **کششـ** وجود ندارد، احتمال دخیل بودن کلمه بعید نیست. اما برای مغولی بودن کلمه دلیل کافی ارائه نشده و شاید محرف باشد از **کئچیک**> **کششیک** (از مصدر **گئچمک**) به معنی کسی که در گذر و تردد است؟! این احتمال هم بعید به نظر می‌رسد.

کئف: آذ. (کیه. کئیف) مأخوذ از «کیف» (عربی) به معنی: حال، خوشی، نشئه،

خرّمی. **کئفین نئجه‌دی؟** حالت چطور است؟ **کئفینی پوزماق**: حالش را گرفتن. **کئف وئرمک**: حال دادن. **سن کئفینی پوزما**: تو نشئه‌ات را خراب نکن/ تو نگران نباش. **کئیفینه باخ**: خوش باش! **کئیفی یئرینده دیر**: بسیار سرحال است. **کئفسیز**: بی‌حال، مریض احوال، حال ندار، ناخوش. **کئفلی**: سر مست. **زیر (لوّل) کئفلی**: سیاه مست. **کئفلَنمک**: مست شدن. مج: از حیرت به فکر فرو رفتن. **کئفلندیرمک**: تع. مست کردن.

کئهره: kehrə آذ. رسوباتی که از جوشیدن آب در داخل ظرف (سماور و...) به صورت لایه‌ای ماسیده بر بدنه ظرف در می آید. **کئهره باغلاماق**: رسوب بستن. **کئهره‌لی**: دارای رسوبات. نگا: **کیرج**

کئی: آذ. بی‌حسّ، سِرو. **کئییمک**: بی‌حسّ شدن، به خواب رفتن پا و دست. **آیاغیم کئییب**: پایم خواب رفته است. **کئییتمک**: بی‌حسّ کردن. سِرو کردن.

این کلمه را از فعل مفروض **کئمک** می‌دانم (نگا: **گئری**). به اعتبار آن که عضو از احساس باز می‌ماند.

کیـ

کی: نگا. **کیم**

کیبی: همچون... نگا: **کیمی**

کیپ: ۱ـ (در مورد بستن) محکم، تنگ، به هم پیوسته. ک.د.فا. کیپ. **قاپینی کیپ باغلادی**: در را محکم بست. ۲ـ بسیار خوب، سالم (تارا).

کیپَلمک: کیپ شدن. **کیپه‌مک/ کیپله‌مک**: کیپ نمودن. مج>۱ـ به کسی خیلی نزدیک شدن، تن به تن کسی چسباندن. ۲ـ (!) سخت دخول کردن، مقاربت کردن. **کیپلَشمک**: (جمعی) دو نفر تنگ به هم نزدیک شدن.

محرف **قوْپ/ کوْپ** است. **کوْپ**> **کیپ**. تحریف بعدی این کلمه به صورت **خیپ** نیز مشاهده می‌شود. **سسیم خیپ باتدی**: صدایم یک باره و تماماً گرفت. نگا: **قوْپ**

کیپریک: مژه. نگا. **کیرپیک**

کیت: (مرغ) کُرچ. نگا: **کوْت۲**

کیتله: kitlə جماعت، مردم. نگا: **کوْتله**

کیچیک: (کیه. کوْچوک) حقیر، خرد. ک.د.فا. کوچک. **کیچیلمک**: مج. کوچک شدن. **کیچیتمک**: تع. (کیه. **کوْچوتمک**) کوچک کردن. **کوْچومسه‌مک**: کیه. دست کم گرفتن، تحقیر کردن.

از این بن دو فعل فوق الذکر به صورت متعدی و مجهول در دست است. حال آن که مجرد آن (**کیچیمک**) موجود نیست. در اصل این کلمه از بن **کوْچ** (نگا: **گوْج**) به مفهوم: فسرده، جمع شده، به زور کوچک شده و...است. از سوی دیگر در حالی که کلمه با ضم اول (**کوْ**ـ) در ترکیه و میان شاهسونان ساوه رایج است که به بن کلمه (**کوْچ**)، نزدیک‌تر است، در آذربایجان با کسر (**کیچـ**) به کار می‌رود و در شکل **کوْچوک** آذ.ام: بچه سگ! را گویند. از این کلمه در فارسی: کوچک، کوچول،

کوچولو

کیــر: چـرک و کثافـت (دیـوان)، آلـودگی. **کیرلنمک**: چـرک شـدن، کثیـف شـدن. **کیرلتمــک / کیرلنـدیرمک**: تـع. کثیـف کردن، آلودن، لکّـه دار نمـودن. **کیرلـی**: کثیف، چرک آلود، آلوده. **کیرلـی هـاوا**: هوای آلوده. **کیرلی قان**: خـونی کـه بـه وسیله سیاه رگ به قلب می‌رود. **کیرلـی یون**: پـشم ناشـسته. **کیرلـی ایـش لـر**: کارهای کثیف، اعمال خلاف قانون.

این کلمه با کلمهٔ دیگر ترکی **قیر / کیـر**: تیره رنگ، رنگ سیاه (نگـا: **قیـر**) قابـل مقایسه است. ظاهراً هر دو یک کلمه‌اند، با تحول آوایی و معنایی.

کیــــرا: (مــأخوذ از عربــی) کرایــه، مــزد. **کیرالاماق**: کرایـه کـردن، اجـاره کـردن. **کیراچی**: ۱ـ اجاره کننده، مـستأجر. ۲ـ (بعضاً: **کیراکِش**) کـسی کـه بـا وسـیله (چهارپا/ ماشین) خود برای دیگری بـار کشی می‌کنـد، مُکـری. **کیرالیــک**: کیـه. کرایه کردنـی، اجـاره‌ای، اجیـر، مـزدور. **کیرالیک ائو**: خانهٔ اجـاره ای. **کیرالیــک قاتل**: آدم کش، قاتل مزدور

کیراز: کیه. گیلاس. **قوش کیرازی**: تمشک.

ایوب اوغلو معتقـد اسـت کـه از کلمـه *قیراسـوس* (نـام منطقـه‌ای در آنـاتولی قدیم. امروزه شهر: گیره‌سون) اخذ شـده است بـه مفهـوم میـوه‌ای کـه در منطقـه قیراسـوس عمـل‌آیـد. و از آن جـا بـه زبان‌های دیگر راه یافته‌است. انگلیـسی cherry فرانـــسه cerise آلمـــانی rirsche اسـپانیائی ceresa یونـانی xerasus ایتالیـایی ciligia فارسـی: گیلاس، عربی: کرَز... (ایو). اما من ایـن کلمه را از منشأ هند اروپایی می‌انگـارم، در مفهوم: میوه قرمز رنگ. چنان کـه در روسی **کِراسنیی красный** (سـرخ)، **کِروو кровь** (خون) و حتی جزء اول کلمه «قرمـز» عربـی کـه لغـت شناسـان عـــرب آن را کلمـهٔ دخیـــل در عربـــی دانـسته‌انـد (المنجـد) و کلمـه خـروس (حیوانی با تاج قرمز)، حتی کلمه هـور/ خـور/ خورشـید نیـز مفهـوم قرمـزی را دارند (نگا: حاش). تلفظ ایتالیایی کلمـه، به کلمهٔ ترکی **چیلک/ چیه‌لـک** (تـوت فرنگـی) بـسیار نزدیـک اسـت. نگـا: **چییه‌لک/ کیرشن**

کیران: آذ. (قره‌داغ) نوعی خاک رس خشک به رنگ تیره که کندن آن مشکل بـوده و کلنگ به زحمت در آن کارگر باشد. نگا: **کیرَج**

کیرپی: خار پشت که به عربی آن را «قُنفذ» گویند (دیوان). بعضاً به جوجه تیغی (= **اوخ آتان**) نیز اطلاق شده (کلاو). نگـا: **کیرپیک**

کیرپیک: (کیپریـک) مـژه، مژگـان (دیـوان). **کیرپیــک چالمــاق**: مـژه بـر هـم زدن. **بیرکیرپیک چالیم آندا**: در یک چشم به هم زدن، به طرفه العین.

کلاوزن این کلمـه را از **کیرپـی** مـشتق می‌داند. (کیرپی + ـک) از لحاظ معنایی این کاملا درست است. در واقع مـژه‌هـا هماننـد خارهـای خارپـشت مـی‌باشـد. چنان که در زبان شعر نیز مژه بـه «تیـر» تشبیه می‌شـود (**کیرپیگین اوخ، قاشـین یای**). ـ یک پسوند فعلی است. به نظـر

می‌رسد **کیرپی/ کیپریک** هر دو در اصل از بن **کیرمک** (نگا: **گیرمک**) مشتق باشند (به اعتبار آن که خارهای خارپشت در بدن فرو رود). در مورد «پ» زاید بر بن کلمه نگا: **دالبیناماق**

کیرج: kirəç کیه. (= آذ. **کئهره**) اکسید کلسیم که در تشکیل مرمر و نظایر آن نقش دارد (او ــ سو). رسوباتی که از جوشیدن آب و... در ظروف پیدا شود. **کیرئچلنمک:** (ظرف) رسوب بستن.
این کلمه از بن **کیر** (نگا) آمده، به مفهوم: کثافات (رسوبات) که در ظرف باقی ماند. شاید محرف همان در آذ. **کئهره** شده باشد. **کیرج> کیره> کئهره.** کذا از همان بن **کیران** (نگا)

کیرتوج: (تر.قد) خباثت. نگا: **خوردوش/ خیرتیش**

کیرشن: kirşən (کیرشان) آذ. پودری سفید رنگ که به عنوان آرایش زنان بر صورت مالند (دیوان). کرم پودر قدیمی (برای شاهد مثال نگا: **انگ**)
کلمهٔ دخیل است. بن کلمه در ترکی موجود نیست. به علاوه اغلب کالاهای تولیدی در دیوان اسامی خارجی دارند. به نظر منشأ هند و اروپای داشته باشد. چنان که در روسی **کیراشننی** **крашеный** : رنگ شده/ ماتیک خورده/ (با پیشوند او ــ> **اوکراشنی** **украшение** : آرایش، بزک (از بن **کیراسا** **краса** / ... که مفهوم: زیبایی و رنگ قرمز و... را داد). نگا: **کیراز**

کیره‌میت: kirəmit کیه. آجر. نگا: **کرپیج**

کیریش: (= **یای**) زه، چلهٔ کمان (دیوان). بعداً به معنای طنابی از روده و... نیز آمده است که معنی مجازی کلمه است (کلاو). بر عکس، سنگلاخ چلّه را معنی مجازی کلمه می‌داند که ظاهراً اشتباه است «روده را گویند که خشک کرده و مثل ریسمان تابند و مجازاً چلهٔ کمان را نامند» (سن). **گ...تونون کیریشی قیریلماق:** پاره شدن اسفنکتر مقعد. مج: پیر و ناتوان شدن. **کیریشچی:** زهتاب.
به نظر اصل کلمه **کَریش** (با فتح کاف) بوده، از بن **کرمک:** کشیدن و حالت ارتجاعی دادن (نگا: **گرمک**)، به مفهوم: شئی‌ای که کشیده و منعطف شود... که بعداً تحول آوایی پیدا کرده است.

کیریمک: آذ. کز کردن، تمرگیدن، میدان عمل نیافتن و خفه خون گرفتن. **اونلار ایکی ایدی، من بیریدیم، اونلار ووردو، من کیریدیم!:** آن‌ها دو تا و من یکی بدم، زدند و تمرگیدم!. **کیریتمک:** تـع. وادار به عقب نشینی و سکوت کردن، از جان انداختن. **کیریک** (با تحول آوایی)> **کئیریق/ کئیریخ:** دست پاچه، سر درگم، ک..د.فا. کرخ/ کرخت (عضو که در اثر سرما بی‌حس شده باشد). **کئیریخماق/ کئیریق دوْشمک:** دست پاچه شدن، گیج شدن. کذا نگا: **قاریخماق**
از کلمهٔ **کئری:** عقب (نگا: **گئری**) آمده (کئریمک> کیریمک). چه، کز کردن، همان عقب نشستن است. **کئیریق/ کئیرخ** در فارسی به صورت «کرخ/ کرخت» : حسّ باختن، سِرو شدن دست و پا در اثر سرما... دخیل از ترکی است. ایضاً

نگا: **قاریقماق**

کیروه: kirvə (کیوره kivrə) کسی که در مراسم ختنه کنان، کودک را در بغل می‌گیرد تا دلاک او را ختنه نماید (اوسو). این مراسم با ضیافت و شکوه برگزار می‌شود و **کیروه** معمولا از میان دوستان بسیار صمیمی پدر انتخاب می‌شود و بعداً نیز دوست بسیار عزیز برای خانواده و در آینده و حامی برای کودک می‌شود. از این رو **کیروه** بسیار محترم بوده و در میان عشایر آذربایجان خطاب: **آ کیروه!** (دوست من !) صرفاً در مورد افراد مورد محبت به کار می‌رود و در مورد اجانب تنها به عنوان احترام استعمال می‌شود.

ریشهٔ کلمه روشن نیست. شاید در اصل **کیرمه (=گیرمه)** به مفهوم کسی که به عنوان دوست جدید *وارد* خانواده می‌شود. برخی نیز آن را مأخوذ از «کاوُر» (ارمنی): پدر خوانده، گفته‌اند (حسن ارن) که بعید می‌نماید.

کیز: (تر.قد) نمد. نگا: **کئچه/ گئیمک**

کیسیب: آذ. (قره داغ) خراج، مالیات خانی. **خان کنددن کیسیب آلدی:** خان از ده خراج گرفت.

بعید است محرف «کسب» عربی باشد. ممکن است از مصدر **کسمک** (نگا) در اصل **کسیو** kəsiv> **کیسیو** kisiv شده باشد که پسوند آخر تغیر شکل داده است؟!.

کیش: آذ. کلمهٔ تقلیدی و از اصوات است برای راندن ماکیان و غیره، کیش. **کیشله‌مک:** کیش کردن. **کیشه‌له‌مک:** (فعل مبالغت) به تکرار کیش کردن.

کیشگیرمک: (کؤشگورمک/ قد. اؤشکورمک) سگ را با صدای خاص به تعقیب و گرفتن شکار تحریک و تحریص کردن (دیوان). **ایتی اؤستومه کؤشگوردو:** سگ را برای گرفتن من تحریک کرد.

کلمهٔ تقلیدی است، از **کیش** فوق الذکر. همان به صورت **کیشکیرتماق:** کیه. تحریک و تشویق کردن. **کیشکیرتیجی:** تحریک آمیز... آمده است. نگا: **قیشقیرماق**

کیشنه‌مک: شیهه زدن اسب را گویند (سن). مجازاً غرّیدن آسمان. **گؤی کیشنه‌دی:** آسمان غرّید

از لحاظ گرامری از بن **کیشه‌مک:** تر.قد. بوخو به پای اسب زدن، **کیشَن:** بوخو، زنجیری که به پای اسب بندد، پالهنگ (دیوان) می‌باشد. ولیکن هیچ شباهت معنایی بین این کلمه و بن یاد شده وجود ندارد (کلاو). از این رو باید آن را کلمهٔ تقلیدی مستقل دانست که از صدای شیهه اسب برگرفته شده است.

کیشی: ۱ــ آذ. مرد، (نسبت به زن) زوج، شوهر. **قارا کیشی:** مرد عادی، عامی (نامی برای مردان). ۲ـ مج: مرد واقعی، جوانمرد، رادمرد. **کیشی باشی:** انسان فوق العاده، بزرگ مرد. ۳ـ کیه. شخص، فرد، نفر. **اوّچ کیشی:** سه نفر.

کیشیلَنمک: اظهار مردی کردن، ادای مرد بودن در آوردن، لاف زدن.

کیشیلیک: ۱ــ آذ. مردانگی، فتوت. **کیشلیکدن دگیل:** از مردانگی به دور

است. ۲ــ قدرت جنسی، مردی. **کیشلیگی یوخدور**: عنن است، توان جنسی ندارد. ۳ــ کیه. شخصیت.
کیشیسل: کیه. شخصی، فردی.
کیشی در اصل به معنی مطلق انسان، اعم از زن و مرد (دیوان) است. **کیشی**: انسان، آدمی، شخص (کلاو). امروزه نیز در ترکیه به همان معنی به کار می‌رود. ولیکن از آن جایی که در قدیم به اصطلاح، حیا مانع می‌شد که زن نام همسرش را به علن بر زبان آورد، لذا در مورد زوج گفته می‌شد **مینم کیشیم**: انسان من! (چنان که امروزه نیز در مورد زن بعضاً می‌گویند **ائو آدامی**: کسی که در خانهٔ ماست) و کم کم همان باعث شد که این کلمه به معنی مرد آید (کلاو). از این رو در آذ.ام. **کیشی** به معنی شوی نیز به کار می‌رود. جالب است که در فارسی نیز «مرد» بعضاً به معنی مطلق انسان اعم از زن و مرد به کار رفته، مثلا سعدی گوید «تا مرد سخن نگفته باشد/ عیب و هنرش نهفته باشد». در این شعر منظور از مرد «آدمی» است، نه جنس مذکر!. چنان که جمع مرد> مردم شده و در کلمه‌ای اخیر هم مفهوم جنسیت وجود ندارد. لازم به ذکر است که «ـم» علامت جمع عبری است که در کلمهٔ «مردم» مشاهده می‌کنیم!. در هر حال این هم توضیح سنگلاخ: **کیشی**: به دو معنی آمده ۱ــ به معنی شخص باشد اعم از آن که مذکر یا مؤنث باشد ۲ـ به معنی مرد و آزاد مرد استعمال می‌شود (سن).

کیف/ کیفلنمک/ کیفسه‌مک. نگا. **کۆف**
کیفیر۱: زشت، کریه المنظر. نگا: **کۆف**
کیفیر۲: kifir (کیفر kifir / کیه. **کۆفور** küfür) آذ. محرف «کُفر» (ع). **کیفر دئمک**: کفر گفتن/ فحش گفتن. **آخیر دا کیفره چکدی**: آخرش به کفرگویی (بد و بیراه گویی) کشید. نگا: **کۆف**
کیکیرگه: kikirgə (ککیرگه/ تیکیرگه) صمغ درخت و بوته (گون/ ...)
ظاهراً از مصدر **کیکیرمک**: تر.قد. فریاد زدن (کلاو/ نگا: **کۆکوره‌مک**). گویی صمغ، کف دهان درخت است. همانند کف دهان کسی که فریاد زده است؟! در همین معنی **تیکیرگه** نیز آید. **تیکیرگه ایله تئل‌لرین/ یاپیشدیراردی آلنینا**.../ معجز. در این صورت محرف **تؤکورگه** از مصدر **تؤکمک** (نگا) بوده، در مفهوم: آن چه از درخت برون ریزد. کذا نگا: **کتیره**
کیلید: کلید، مفتاح. **کیلیدله‌مک**: قفل کردن. **کیلیدلنمک**: مج. قفل شدن. **کیلیدلی**: مقفول، بسته.
اصیل‌ترین کلمه ترکی برای کلید **آچار** (نگا: **آچماق**) می‌باشد. کلید و یا چنان که در دیوان ضبط شده: **کیریت** از زبان‌های هند اروپایی اخذ شده است که هم خانوادهٔ kleis /kleidos یونانی است (کلاو). کذا در روسی **کِلوچ** **ключ** : کلید. **کیریت** **крыть** پوشاندن، **زاــ کیریت** **закрыть** بستن، کلید کردن. **آتــ/ کیریت** **открыть** باز کردن. کاشغری به حق «اِقلید» عربی را هم با این کلمه

هم‌خانواده دانسته است (دیوان). ظاهراً اقلید در عربی هم دخیل است.

کیلیم: گلیم. **کیلیمچی**: گلیم باف، گلیم فروش.

پسوند ـ یم ما را به ترکی بودن کلمه رهنمون می‌شود (**اؤلوم، دیلیم**...). ولیکن بن **کیلـ** در معنی مشابه وجود ندارد و در منابع قدیم ترکی نیز **کیلیم** ضبط نشده است، از این رو به نظر در اصل **کئذیم/ گئذیم** بوده که> کئلیم/ کیلیم شده است. البته حضور «ل» به جای «ذ» توجیه زبانی ندارد و صرفاً تحریف است. کلمه در فارسی دخیل از ترکی است. نگا: **جئجیم/ گئیمک/ کئچه**

کیلکه: kilkə آذ. در سه مورد به عنوان صفت به چشم می‌خورد که ذکر خواهد شد و در مجموع مفهوم «بی‌ریخت، ژولیده» را افاده می‌کند. **کیلکه باش**: کسی که مدت‌ها موهایش حمام ندیده باشد، ژولیده سر! **کیلکه سوپورگه**: جاروی فرسوده/ مج: آدم ژولیده. **کیلکه تویوق**: ماکیان پر ریخته و گر. **پورسوما کیلکه تویوق تک، گؤزونو لاپ آچ، آچ/ رنگ چک، خلقی بوتون، هامینی تویولا، تویولا!**/ نباتی

به نظر می‌رسد در اصل **کیرکه** از بن **کیریمک** (نگا) باشد، به مفهوم: عقب مانده و کز کرده و بد بخت و... **کیریکه> کیرکه> کیلکه**. احتمال دوم آن است که از بن **کیر** (نگا)> **کیرکه** (کثیف، ناشسته) بوده که بدواً در مورد موهای کثیف به کار رفته و معانی بعدی مجازی باشند (**کیرکه> کیلکه**)

کیم: ضمیر استفهام برای شخص می‌باشد به معنای «چه کسی؟». **سنین بهره‌ن یئیه‌ن کیم دیر؟/ کیمینکی‌سن؟ ایسه‌ن کیم دیر؟/ سنه دوغرو دئیه‌ن کیم دیر؟/ یالان دؤنیا،یالان دؤنیا**/ شهریار

بعضاً **کیم+ ایـ** (از مصدر **ایمک**: بودن) + ـسه> **کیم ایسه> کیمسه** (کسی/ یکی) و حتی با افزودن **نه؟** (علامت سؤال) بدان، به صورت **کیمسنه** نیز مشاهده می‌شود. در قدیم فعل **ارمک** به جای **ایمک** موجود بوده است. **کیم ارسه = کیم ایسه** وجود داشته است. ضمناً در دوره باستانی کلمه با فتحه (**کم/ کیم**) نیز مشاهده شده است (کلاو). **اینجه اوزون بیر یولدایایم/ کیمسه بیلمز نه حالدایایم/ یؤرویوروم گؤندوز گئجه**/ آشیق ونیسل

از آن جایی که در ترکی حرف وصل و جملهٔ موصول وجود نداشته و این جمله‌ها به صورت صفت فاعلی بیان می‌شود (ر.ک: ترکی هنر است. مبحث جملات، جملهٔ موصول)، مثلا: مردی که آفتاب را به دوش می‌کشید= **آرخاسیندا گونش داشییان کیشی**... لذا وقتی ترکان با این نوع زبان‌ها (فارسی/ عربی) که در آن‌ها جملهٔ موصول وجود داشته، آشنا شدند، در ترجمه‌ها به جای «الذی» و خانواده‌اش در عربی و «که» فارسی، **کیم** را به عنوان حرف موصول به کار گرفتند و تقریباً تمام وظایف «که» فارسی را بر عهدهٔ **کیم** نهادند!

ای مه منیمله دوسلاریمی دؤشمن

ائیله‌دین/ دۆشمن هم ائیلمز بو ایشی کیم سن ائیله‌دین!/ فضولی
امروزه «که/ کی» که از فارسی اخذ شده است، برای «بیان و تأکید» در جمله به کار می‌رود که حذف آن فقط تأکید را از جمله گیرد (**دئدیم کی اوْلماز**) اما «که» برای موصول با ترکی بیگانه است و باید از آن احتراز نمود. «کیم» در اطراف میاندوآب به صورت **کین** نیز به کار می‌رود. **اوندا کین**: آن گاه که...
کیمسه: کسی، کس، فرد. **کیمسه‌سیز**: بی‌کس، بی‌یاور. **کیمسنه**: شخص، کس.
کیم ایسه: یکی، یک شخص نامعلوم. **من دانیشارکن کیم ایسه آیا قالخیب دئدی**... : در وسط سخنرانی من یکی بر خاست و گفت... **کیمینکی**: مال چه کسی؟ **کیمی**: چه کسی (کیه: بعضی)
کیمی: (کیه. **گیبی**) ادات تشبیه است به معنای: همانند، همچون... **جهانه بیر اوْغول گله، چتین دوباره، سن کیمی/** سیفی اردبیلی (نوحه سرا)
کیب/ گیب/ کیپ در ترکی قدیم به معنای: مثل، مانند، مدل، شبیه، لنگه... بوده است که از همان **کیبی> کیمی** به وجود آمده است (کلاو)
کین۱: نگا. **کیم**
کین۲: عدوات، دشمن، کین. **کینلی**: لجوج، عنود، پر کینه. **کینه دورماق**: لجاجت کردن.
کین/ قین در ترکی قدیم به معنی عذاب و شکنجه (کلاو) آمده است (نگا: **قین/ قینامـاق**) و همان با تحول آوایی و معنایی به صورت **کین** امروزین در آمده است. به اعتبار آن که **کین** نیز مایه عذاب روحی شخص پر کینه است و...
این کلمه در فارسی دخیل از ترکی است.
کیوره: kivrə نگا. **کیروه**

کیْـ

کیْپیردامـاق: کیه. جنبیدن، لولیدن. نگا: **قیْمیلداماق**
کیْریخ/ کیْریخماق: نگا. **کیریمک**
کیْشقیرتماق: کیه. تحریک کردن. نگا: **کوْشگورمک**

کوْ

کوْ: نگا. **کوْو/ کوْی**
کوْپ۱: نگا. **قوپ/ کوْپ۲**
کوْپ۲: خم، خمره، (دیوان). **کوْپ دیبینده یاتان**: هم‌نشین خم (دائم الخمر). **کوْپه گیرَن قاری**: پیر پاتیل، پیر زن فرتوت.
در فارسی به صورت «کـُپ» (ظرف سرکه) دخیل از ترکی است. معنی دوم کلمه «بسیار» قید شده (سن) که امروزه در اوزبکی رایج است. در این معنی دوم محرف **قوپ/ کوْپ** است (نگا: **قوپ/ کیپ**). در آذ. **کوْپ** بعضاً نیز **کوْپه** تلفظ شود که محرف است (**کوْپه**

باسماق: خمره از پنیر انباشتن). کلمهٔ اخیر (**کۆپــه**) بـه معنـی «گوشـواره» (دیوان) بوده که امروزه در ترکیه رایج است. کلمه محرفا وارد روسی شـده **کۆپ**> کوو> **کووشـین кувшин** : کوزه، سبو. کذا نگا: **کوزه**

کۆپه: کیه. گوشواره. کذا نگا: **کۆپ۲**

کـۆت۱: ۱ـــ (آلات برنـده) کنـد، نـاتیز. **کۆتَلمک**: (چاقو/ ...) از تیزی افتادن. ۲ـ زشت و نـامطلوب، وخـیم، پـر ریختـه. **شیل ـ کۆت**: (در اثـر کـار زیـاد یـدی/ کتـک خـوردن...) لـه و لـورده، درب و داغون. **شیل ـ کۆت ائلـه‌مـک**: سـخت کتک زدن، دک و دنـده‌اش را شکـستن، (درخت) شاخه و برگش را شکاندن ۳ـ نانی که قبل از پخت، بـه تنـور افتـاده و مچاله و نیم پز در آید، نان مچالـه. **ایتـه ده بیر کۆت بورجلودور**: (نگا: **بوْرج**). بن **کۆت/ کۆت** در ترکی قـدیم مفهـوم نامطلوب بـودن را دارد (نگـا: **کۆتـور**). **کۆت** نیـز همـان اسـت. ظـاهرا «کنـد» فارسی از همین منشأ است، باتحریف.

کۆت۲: (کیت. کیه. **کوروچکـا**) آذ. کـرچ، حالتی که مـرغ بـرای جوجـه گذاشـتن روی تخم‌ها خوابد. مرغ در ایـن حالـت از جایی که نشسته بلند نمـی‌شـود. لـذا **کۆت توْیوق**: مرغ کرچ. مـج: آدم تنبـل که از جای نجنبد. **کۆت یاتمـاق**: کـرچ خوابیدن.

می‌تواند ترکی باشد، در مفهوم: حالت نا مطلوب مرغ (نگا: **کۆت۱**). کذا می‌توان آن را محرف از «کرچ» فارسی دانسـت. البته کرچ (فا) / **کوروچکا** (کیـه) چنـان که بـه خـصوص از شـکل **کوروچکـا** پیداست، هر دو منشأ روسـی دارنـد. در روسـی **کوریچـا курица** : ماکیـان (نگا: حاش). لـذا شـاید **کـۆت۲** کلمـهٔ مستقل ترکی باشد

کۆتله: kütlə (کیتله) تودهٔ مردم، خلق.

مأخوذ از «کتله» (عربی): تـوده (انبـوهی از یک چیز).

کۆتوک: ریشهٔ درخت. نگا: **کؤتوک**

کۆتول: کوتاه/ ... نگا: **گۆده**

کۆچه: آذ. کوچه، معبر.

ظاهراً باید از **کؤچ** (نگا) باشد. به مفهوم مسیری برای کوچ و حرکت (معبر) کـه بعداً به مفهوم امروزی آمده

کۆچوک/ کۆچولمک/ کۆچومسه‌مک: نگا: **کیچیک**

کۆر۱: محـرف «کـر» (عربـی) و در همـان معنی. **کۆر سو**: آب کرّ

کۆر۲: نام رودخانه‌ای معروف در آذربایجان که در منابع فارسی آن را «کورا» نویسند. **آراز ایله کۆر گله تمیزله‌مز (گـۆرمز)**: ارس و کورا یک جـا بـرای تطهیـر (یـا جبـران مـالی) آن کفـاف نمـی‌کنـد!. **کۆردش**: (مجاور کـورا) نـام آبـادی در کنارهٔ ارس و نزدیک شهر جلفاـ علمدار (ـــ دش پـسوند همراهـی اسـت. نگـا: دیباچه).

کۆر در مورد آب و نور مفهوم «قـوی و فـراوان» را افـاده مـی‌کنـد و نـام ایـن رودخانه از همان اخذ شده اسـت. نگـا: **کۆر۳**

کۆر۳ : تر.قد. قوی، شجاع، دلیر. **کـۆر ار**: مرد شجاع و سرکش (دیوان)

امروزه این کلمه در معنی صفت و به صورت **گۆر/ گور** به کار می‌رود و در مورد آب و نور و صدا، مفهوم: قوی، فراوان، زیاد... را افاده کند (نگا: **گۆر**).
از همین بن با اندکی تحول معنایی **کۆره‌مک**: تر.قد. رمیدن، فرار کردن. **قول کۆره‌دی**: برده فرار کرد (دیوان)> **کۆرَن** (نگا). بعید نیست «کرَه» فارسی هم با این بن مرتبط باشد. بعدها **کۆره‌مک**: تر.قد. طلب نر کردن (تارا)/ **گۆره‌مک**: تر.قد. طلب جنس مخالف از طرف مادیان (تارا). ایضاً از همین بن امروزه> **کۆرسَک** (نگا). **کۆرسه‌مک**: تر.قد. چاق و پرخون شدن دلیر مرد (دیوان). **گۆره**: تر.قد. توسن، سرکش (تارا/ نگا: **جوره**). **گۆربوز**: کیه. قوی، تنومند، برومند (اوسو)> همان ک.د.فا. «جربزه» گشته. (ظاهراً **گۆر**> **گۆروز**> **گۆربوز** شده و «ب» زاید است. در این خصوص نگا: **دالبیناماق**). ایضاً. نگا: **کۆروشنه/ گۆمراه/ گۆرنش/ گۆلشمک/ کۆره‌مک**...
کۆره۱: مُترک «کره» عربی و در همان معنی. **آی کۆره‌سی**: کرهٔ ماه.
کۆره۲: آذ. (=**گیلیف**) سوراخی در زیر دیوار باغ و حیاط که نهر آب از آن گذرد. **سو کۆره‌سی**: ممر آب زیر دیوار. مثال از ابیاتی که ضرب المثل شده **کئچدی باهار عؤمروموز ایت کۆره‌دن گئچن کیمی!**: شباب عمر گذشت، چون گذر سگ از کورهٔ آب! (گذر اجباری سگ رانده شده از کوره، با کنده شدن پوست او همراه است!). نگا: **کۆره۳**
کۆره۳ : کورهٔ آهنگری. ک.د.فا. کوره ظاهراً با **کۆره۲** مرتبط است، در واقع هر دو به مفهوم گودی‌ای است که از یکی آب و از دیگری آتش بیرون دمد. قاعدتاً باید از بن **کۆره‌مک** (نگا) و در اصل **کۆرَک** باید باشد. که صامت کامی آخر ساقط شده است. گویی از کوره آتش یا آب می‌دمد... و نهایتاً همگی از **کور۳** مشتق‌اند. نگا: **کؤروک**
کۆرسه‌مک: kürsəmək آذ. بروز کردن میل جنسی در سگ ماده، طلب جنس مخالف از ناحیهٔ سگ ماده. **کۆرسَک** kürsək : سگ مادهٔ جویای نر. **قانجیق کۆرسکده‌دیر**: سگ ماده در ایام طلب است. **کۆرسَکله‌مک**: طلب جنس مخالف کردن سگ ماده.
ـ سک پسوند تمایل و خواستن است. کلمه در مجموع به مفهوم حیوانی که طالب جنس نر خود است. نگا. **کۆر۳/ کۆروشنه**
کۆرسو: kürsü مأخوذ از کرسی (عربی) و در همان معنی. وسیلهٔ چهار پایهٔ معروف زمستانی برای گرم شدن. مج: هر نوع چهار پایه، تریبون، منبر.
کۆرَک: kürək ۱ـ پارو. ایضا: کیه. بیل. **کۆرکچی**: پاروکش. ۲ـ پشت آدمی، خلف. نگا: **کۆره‌مک**
کۆرک: kürk پوست برخی از حیوانات که از آن بالاپوش سازند، به عربی «فروه» و به انگلیسی fur گویند (کلاو/ دیوان)، پوستین. **هله آغ کۆرکه بۆرون، یازدا باشیل دوْن دا گئیه‌رسن/ قورادان حالوا یئیه‌رسن!** (شهریار/ سهندیه).

کۆرکونه بیره سالماق: کک به پوستین کسی انداختن (معا. کک به تنبانش انداختن/ مشوّش نمودن).
از آن جایی که بن **کۆر** مفهوم مشابه را افاده نمی‌کند، لذا آن را محرف **کۇرَک** (از مصدر: **گۇرمک**/ نگا) که به معنی: منظره، نما، ریخت، شکل، شمایل (کلاو) باید دانست. به اعتبار آن که **کۆرک** نشانگر شکل و شمایل خاص پوشنده است. کرک در فارسی «پشم نرمی که از بن موی بر آید و آن را (به ترکی) **تیفتیک** (نگا) نیز خوانند» (سن) که معنی مجازی همین کلمه است، به اعتبار آن که پشم کرک از پوست اخذ می‌شود. کذا همین کلمه به صورت دخیل **کورکا корка** (قشر، پوست) در روسی آمده است.

کۆره‌کن: kürəkən (کوراکان) آذ. به معنی داماد بود و آن را **کویاو kuyav** هم گویند و نیز لقب امیر تیمور است، به سبب این که خواهر امیر حسین چوپان، پادشاه بلخ در حباله نکاح او بوده، به این لقب ملقب شد (سن). از همین رو سلسله امیران از سلاله تیمور را **کوراکانیان** (گورکانیان) نامند. **آدامین ریشهٔ عؤمرون چکر آخماق کۆره‌کن/** کریمی مراغه‌ای
گفته شده که کلمهٔ مغولی است ولیکن باید دانست که اصل کلمه ترکی بوده به صورت **کۆذه‌گۆ** وارد مغولی گردیده و **گۆره‌گن** شده است و ظاهراً بازگشت مجدد آن به زبان ترکی به صورت **کۆره‌کن** بوده است. این کلمه در لهجه‌های مختلف ترکی به صورت‌های گوناگون مشاهده می‌شود. جغتایی **کۆیئو**/ ترکمنی **گییو**/ **کۇره‌کن**/ کیه. **گۆوئی**
صورت‌های گوناگون این کلمه در لهجه‌های ترکی و ریشه‌یابی آن را به تفصیل در اثر کلاوزن می‌توان یافت.

کۆره‌مک: (قد. کۆریمک/ بعضاً: کۆرومک) پارو کردن. **اوّل قاریق کۆریدی**: او برف پارو کرد (دیوان). **کۆرَک**: (قد. کۆرگک) ١ـ پارو، بیل. **کۆره‌کچی**: پاروکش، برف روب. **سن گۇرن آغاج‌لار کۆرکلیگه کسیلدی**: معا. آن ممه را لولو برده. ٢ـ مج: سردست، پشت، ظَهر. **کۆره‌گیم آغیریر**: پشتم درد می‌کند. **کۆرک چئویرمک**: پشت کردن، روی گرداندن. **کۆره‌گی اۆسته یاتدی**: به پشت خوابید. **کاغیذین کۆره‌یینده یازدی**: در پشت نامه نوشت.
کۆرَک در اصل به معنی پارو بوده و از آن جایی که سر دست در قسمت کتف‌ها، به شکل استخوان صاف و پارو مانند می‌باشند، لذا به معنی این قسمت از بدن، و از آن جا به معنی «پشت» نیز آمده است (نگا: **لاپاقا**)
معنی دوم فعل **کۆره‌مک** که امروزه رایج نیست «زمین کندن» بوده. **آت کۆریدی**: اسب با دست خود زمین را کند (دیوان). بعدها در مشتقات این کلمه مفهوم: هوا را پارو کردن (دمیدن) نیز به چشم می‌خورد (نگا: **کۆره٣/ کۆروک**). این کلمه را می‌توان از بن **کۆر ٣** دانست به مفهوم چیزی را به

وفور روانه کردن/ پارو کردن... از همین بن> ک.د.فا. کوران (جریان هوا)

کوَرَن: آذ.ام. ۱ـ کره اسب سرکش، ک.د.فا. کرند. مج: بچهٔ چموش. ۲ـ (از راه غلبه در استعمال بر کره حنایی رنگ) بعضا> اسب سرخ رنگ. نگا: **کوَر۳**

کوَرنَش: نگا. **گوَرنش**

کوَرو: kürü تخم ماهی، خاویار

از **کوَر۳** با لحاظ وفور دانه‌های خاویار در شکم ماهی

کوَروشـــنه: kürüşnə آذ. از حبوبـات، شبیه عـدس ولـی گردتـر از آن، در آب خیسانده و به گاو دهند. باعث فربهـی و قوّت و افزایش شیر گاو گردد. گاودانـه، گاورس. **اؤکوز اؤزونه کوَروشنه اکنده باشی آغرییار** (نگا: **اؤکوز**).

کوَرشَک: تر.قد. نوعی غذا. طرز تهیه آن بدین صـورت بـوده کـه آرد ارزن را در شیر یا آب جوشـانده و روی آن روغـن ریخته می‌خوردند (دیوان/ ظـاهراً شـبیه **خاشیل**/ نگا). **کوَروشنه** را مـی‌تـوان بـا این کلمه که کلاوزن احتمال دخیل بودن آن را داده است، از یک خانواده دانست. به نظر می‌رسد با توجه به مقـوی بـودن گاودانه و غذای یاد شدهٔ فوق هـر دو از بـن **کـــور۳** مـــی‌باشــند. **کوَرســـک> کوَرشک** شده و **کوروشنه** هم به نحوی از **کوَرشـــک** تحریـف شـده. در مـورد **کورسک** باید گفت **کوَرسه‌مک:** چاق و پر خون (قوی) شدن دلیر مرد. **بیگیــت قانقــا کوَرســـه‌دی** (دیــوان). آن گــاه **کوَرسک** علی القاعـده مفهـوم «چـاق و قوی» را افاده مـی‌کـرده کـه امـروزه بـه معنای بروز میل جنسی در سـگ مـاده آمده (قوی> سرحال و ...). نگا: **کوَر۳**

کوَز۱: تر.قد. پاییز. نگا: **گوَز**

کـــوَز۲: قطعـــه‌ای بـزرگ از یـک مزرعـه (بزرگ‌تـر از **کـردی**/ نگـا). معمـولاً در برنج کاری و غیره مزرعه را برای آبیاری آسان به صورت قطعاتی در می‌آورند که هرکدام از این قطعه‌ها را **کوَز** نامنـد. در فارسی نیز «کوز» گویند. **بیر کوَز یونجا:** یک کوز یونجه.

در ترکـی قـدیم **کـوَووَز/ کیـویز** (کـه احتمالاً محـرف از **کیذیز** (نگـا: **کئچـه/ گئیمک** باشد): زیر انداز، گلـیم، پـلاس (دیوان/ کلاو) و از آن جایی که **کوَز** در مزرعه به قطعه‌ای به فرم گلیم و پـلاس (مربّع مستطیل) مـی‌باشـد ... از ایـن رو **کوَووَز> کوَز** گردیده است.

کوَزه: (قد. کوَزَج) کوزه. **سو کوَزه‌سی ســو سو یولوندا سینار:** عاقبـت کـوزه در راه چشمه شـکند (هـر کـسی در مـسیرکار خود به آخر خط می‌رسد). **تــزه کــوَزه ســـرین ســـو ســـاخلار:** کـوزهٔ نـو آب خنک‌تر دارد (نو که آمد به بـازار، کهنـه شود دل آزار!).

این کلمه به عربی نیز وارد شـده اسـت *الکوز یترشح بما فیه*: از کـوزه بیـرون تراود هرچه در اوست. کلمه در سـغدی نیز مشاهده شده است، لذا این که منشاء آن ترکی است و یا از زبان‌هـای محلـی اخـذ شـده اسـت؟ مـورد بحـث اسـت (کلاو).

به نظر می‌رسد اصل کلمه ترکـی باشـد. به اعتبار آن که **کـــوَوَج**: (کیـه. **گـــوَوَج**)

خمره، پاتیل (کلاو) هم آمده. از ایـن رو به نظر **کوْپ** (نگـا)> **کوْپچ**> **کـوْوَچ**، باشد و محرف همان **کوْپچ**> **کـوْزَچ**> **کوْزه** شده است.

کوْستاه: کیه. گستاخ، پر رو. نگا. **گوْستاخ**

کوْسگو: küsgü نگا. **کوْسوو**

کوْسمک: قهر کردن (سن)، از کسی بریـدن.
کوْسوشـمک: از همـدیگر قهـر کـردن.
کوْسدورمک: تع. باعث رنجـش خـاطر کسی گردیدن. **کوْسولمک**: مج. رنجیده خاطر شدن، قهر نمودن.
کوْسولو: قهـر کـرده، رنجـور از کـسی.
کوْسکون: قهر کرده، رنجـور، از جامعـه بریده، منـزوی. **اوموب کوْسمک**: توقـع داشتن و به خاطر همین رنجیدن. **اومو-کوْسو**: قهر و ناز. **اومان یئردن کوْسرلر**: از کسی قهر کنند که توقع دارنـد (نـه از بیگانگـان!). چـون «**اومـسـان یئـسـردن کوْسـرلر» بیـر مـثـل دیرخلـق آرا/ کوْسدوگوم بـی‌جـا دگیـل، آشـنادن کوْسموشم/** واقف

بـا مـصدر **کـسمک** (نگـا) بـی‌ارتبـاط نمی‌نماید. از لحـاظ معنـایی بـا آن هـم عنان است. شاید هر دو در اصـل یکـی باشند با دو تلفظ!

کوْش: کلمـهٔ تقلیـدی بـرای تقلیـد برخـی صدای باد و.... **کوْشولدەمک**: غریدن باد و نظایر آن **کوْشولتو** صدای غرش باد.

کوْشگورمک: آذ. (اوْشکورمک) سگ را بـه گرفتن تحریک کردن. نگا: **کیشگیرمک**

کوْف: (کیف) ۱ـ کپک نشسته بر روی مواد غذایی. ۲ـ مج: کثافت. **کیـف توتمـاق**: ۱ـ کپک زدن ۲ـ مج: سر تا پا چـرک و کثافت شدن، شلخته شدن. **کوْفلَنمـک/ کوْفسەمک**: کپـک زدن. **کیفیـر**: کثیـف، چـرکین، زشـت، کریـه. **کوْفـور**: کیـه. فحش. **کوْفور ائتمـک**: فحـش دادن. در این معنی اخیر مـی‌توانـد محـرف کفـر عربی هم باشد. نگا: **کیفیر**

کوْف را مأخوذ از یونانی دانسته‌اند (او-سـو) کـه بعیـد مـی‌نمایـد. در هرحـال ساختار مشتقات کلمه ترکی است.

کوْفور: کیه. فحش. نگا: **کوْف/ کیفر**

کوْکه: (کؤکه/ کوکا) آذ. ۱ـ نـوعی کلوچـه. معمولا گردو و کنجد و غیره را کوبیـده و در جوف آن گذارند، نان روغنـی ۲ـ اخیراً: هر نوع نان ضـخیم، نـان بربـری. **کوْکه‌پز/ کوْکه‌چی**: بربری پز.

از مصدر **کؤیمـک** (نگـا) چنـان کـه از همان مـصدر در ترکـی قـدیم **کـؤزمن** (**کؤیمن**) نانی که بر روی آتش خاموش شده پخته باشند (دیـوان). لـذا بـه نظـر می‌رسد **کؤیکه**> **کؤکه**> **کوْکـه** شـده باشد. نگا: **کؤز/ کؤیمک**

کوْکو: آذ. کوکو، غذای معروف.

کلمهٔ اخیر الدخیل از فرانسه اسـت. آیـا با مصدر **کؤیمک** (نگا) ارتباطی دارد؟!

کوْکوره‌مک: kükürəmək (کوْکره‌مـک) توفیدن، غرّیدن، نعره زدن، به جـوش و خروش آمدن (او- سـو). **کـوْکره‌مـیش آسلان**: شیر دمان. **چـای کوْکـوره‌دی**: رود خروشید.

ظاهراً کلمهٔ تقلیدی است و سابقه آن هم در زبان زیاد می‌باشـد. نگـا: **کیکیرگـه/ گه‌بیرمک**

کوْل: خاکستر (دیوان). **کوْل رنگـی**: رنـگ

خاکستری. **کۆل باش/ باشی کۆللو**: خاک به سر، بدبخت، بیچاره. **کۆل قابی**: زیر سیگاری. **آدام باشینا کۆل ده تؤکنده اوجا یئردن تؤکر**: اگر قرار است خاکستری به سر خود بریزی، از جای بلند بریز (همیشه با بزرگان افت و خیز کن).

کۆلله‌مک: روی چیزی را با خاکستر پوشاندن، خاکستر پاشیدن. **کۆللنمک**: (آتش) خاکستر پوش شدن. مج: به فراموشی سپرده شدن، کهنه و قدیمی شدن

کۆللوک: ۱ـ کیه. زیر سیگاری ۲ـ آذ. مزبله (در اصل به معنی «محلی که خاکستر بدان جا ریزند» و از آن جایی که در دهات به این محل زباله نیز می‌ریزند، از این‌رو رفته به معنای «مزبله» در آمده است). **کۆللوک سئرچه‌سی**: (گنجشک مزبله) کنایه از بچهٔ کثیف و شلخته. **کۆلچه/ کۆلیچه**: ۱ـ نانی که در خاکستر (آتش خاموش شده) پخته باشند (تارا) ک.د.فا. کلوچه.۲ـ کیه. شمش (طلا).

احتمالاً از همین بن کۆلمه> کۆلبه (کیه. **کۆلوبه**)> ک.د.فا. «کلبه» شده است، به مفهوم جایی که در آن آتش روشن و خاکستر پیدا شود!. به نظر کلمه «کلوخ» هم از همین منشأ ترکی است و شاید در ابتدا به معنی گلوله خاکستر بوده و سپس به گلوله خاک نیز اطلاق شده. (کول+ ـ *وق*/ پسوند ترکی)؟! الله اعلم.

کۆله: آذ. آدم کوتاه قد. نگا: **کؤله**

کۆلتور: kültür مدنیت، فرهنگ. مأخوذ از فرانسوی که در انگلیسی آن را cultur خوانند

کۆلش: küləş آذ. قسمتی از بدنهٔ غلات که بعد از خرمن‌کوبی تبدیل به کاه می‌گردد، پیزور، پوشال، ک.د.فا. کولش. **کۆلش یئری**: مزرعهٔ غلات بعد از برداشتن محصول، سوفال. **کۆلشدن دۆشمک**: از پای در آمدن، *کوفته* شدن (به اعتبار آن که غلات بعد از *کوبیدن* از پوشال جدا می‌شود). **کۆلشدن سالماق**: از پای در آوردن، مفصل کتک زدن، کوبیدن.

از **کۆل** (نگا) می‌باشد. به لحاظ آن که پوشال را سوزاندندی و از آن خاکستر بر جای می‌ماند

کۆلفت: külfət ۱ـ کیه. زحمت و مشقت، مخارج سنگین ۲ـ آذ. مستخدمه، کلفت (در مفهوم: آدم زحمت کش) ۲ـ مج: همسر، زوجه. در شعر زیر به معنی «زوجه» به کار رفته. **گرچه وطندن چیخارکن ایش ایدی نیتیم/ نیتیم ایش ایکن، راضی اولمازدیم آج دولانسین کۆلفتیم/ ... ایمدی وار باشدا، نه کۆلفت نه اولاد اردبیل!**/ صابر

مأخوذ از کلفه (عربی) از مصدر: کلَف/ تکلیف و... که در عربی به معنی زحمت و مشقت است.

کۆلفه: külfə آذ. سوراخی که به صورت نقب از زیر زمین به تنور متصل است و کار آن رساندن هوا و اکسیژن از زیر به آتش و در نتیجه بهتر مشتعل شدن تنور است.

از لفظ **کۆل** (نگا) اخذ شده است و به

اعتبار آن که **کۆلفه** همیشه دارای خاکستر است. به یقین پسوند کلمه (ـفه) محرف است. چنین پسوندی در ترکی وجود ندارد. ممکن است **کۆلمه**> **کۆلفه** شده باشد.

کۆلک: külək آذ. ۱ـ موج برف و باران. ک.د.فا. کولاک. ۲ـ باد ملایم، نسیم. **آیلی گئجه، سرین کۆلک گۆی چمن!...**/ (ترانه). **کۆلگه دۆشمک**: گرفتار بوران و برف شدن و راه را گم کردن. **کۆلک قوْپدو**: توفان به پا شد.

کؤلیمک/ کۆلیمک در ترکی قدیم به معنی: زیر سایه قرار دادن، مجازاً مدفون کردن (نگا: **کؤلگه**) آمده، از همان **کۆلک** مشتق شده است. به مفهوم موجی که رهگذر را زیر برف دفن می‌کند. این کلمه در ترکیه به معنی «ظرف چوبین برای عسل و روغن» آمده است (او- سو) «ظرفی بود که در آن شیر دوشند و آن را به عربی حلاّب، محلب و علبه گویند» (سن) (= **بایدا/ تیپانچا**)

کۆلونگ: külüng (کۆلوک/ = **قازما**) کلنگ. **کۆلوک چالماق**: ۱ـ کلنگ زدن ۲ـ مج: تلاش کردن، زحمت کشیدن، خاک خوردن

در ترکی قدیم **کؤلونگ**: ۱ـ برکه (> امروزه **گؤل**/ دیوان) ۲ـ پاروی قایقرانی (کلاو. مقدمه. پسوندها). از این رو و از آن جایی که کار کلنگ و پارو قریب هم می‌باشد و از طرف دیگر بال پرنده نیز شبیه پاروی قایقرانی است و کار آن را در هوا کند... این کلمه در فارسی به دو معنی (۱ـ کلنگ/ وسیلهٔ حفر ۲ـ درنا) آمده و احتمالاً از ترکی وارد شده باشد. اما ریشه کلمه در ترکی هم معلوم نیست. از این رو اصالت آن را در ترکی باید به دیده تردید نگریست. زیرا در ترکی کلمه مجرد و بی‌ریشه نداریم، مگر آن که دخیل باشد!

کۆمه: نگا. **کؤمه/ گؤممک**

کۆمیجه: تر. قد. پشه. نگا: **میجه**

کۆنجود: (قد. **کۆنچیت**) کنجد. **اینجیتدن کۆنجوده هرنه‌یی دئدی** (در اصطلاح زنان: **بیتدن سیرکه‌یه هر نه‌یی...**) معنا: از سیر تا پیاز... (**اینجیت**: نوعی دانهٔ روغنی)

از تخاری وارد ترکی و از آن جا نیز وارد روسی شده است (کلاو). شاید هم **кунжут** روسی سر منشأ باشد. نگا: حاش

کۆنده: kündə زنجیری بوده که وزنه‌های آهنین کروی شکل از آنان آویزان بود و به پای محکومان بسته می‌شد. به اعتبار همان آویزهای کروی شکل، بعداً در آذری به معنی «چانه» خمیر آمده است **کۆنده‌له‌مک**: خمیر را چانه کردن. برای ریشه‌یابی نگا: **گؤوده**

کۆو: küv (کۆی) آذ. ۱ـ حیوان رمنده، رمان، بی‌قرار. **کۆو گئچی**: بز رمنده. ۲ـ مج: آدم گوشه‌گیر.

کۆومک/ کۆیمک/ کۆیومک/ کوْوماق: رمیدن. **کوْودورمک**> **کوْودورماق**: رماندن/ از میدان به در کردن.

ظاهراً مشتق از **کۆی** (نگا) می‌باشد به مفهوم حیوانی که از هر صدایی می‌رمد.

از طرف دیگر در ترکی قدیم همین کلمه با آوای بلند و به صورت **کویماق** آمده. **آت کویدو**: اسب رمید (دیوان).

کۆوَر: küvər آذ. بزغالهٔ نر دو ساله.

از بن **کۆو** (نگا) به اعتبار خصلت زود رمیدن این حیوان

کۆومک: küvək رمیدن. نگا: **کۆو**

کـــــۆوَن: küvən آذ. (= **اؤرگـــــوج / هؤرگوج**) کوهان شتر، برآمدگی چربی بر گردن گاونر

محرف «کوهان» فارسی گفته‌اند. اما کوهان در فارسی منشأ چندان روشنی ندارد. از لحاظ معنی بعید است که به کلمهٔ کوه مرتبط باشد، جز آن که هر دو مفهوم بلندی را دارند و این کافی برای اشتقاق کلمه نیست! شاید از کلمه **کؤک۲**: چاق (نگا) ترکی باشد و در مفهوم عضو چربین و برجسته که بعداً وارد فارسی شده باشد؟ کؤک> کۆگ> کۆگن> کؤین/ کۆون؟ الله اعلم!. نگا: **کؤک۲/ کؤکس/ هؤرمک**

کـۆی: küy هیاهو، سر و صدا، جار و جنجال. **های‌ـــکـۆی سـالماق**: هیاهو کردن، قشقرق راه انداختن.

کۆ: تر.قد. شهرت و آوازه (دیوان). رفته رفته از معنی آوازه به معنی آواز و صدا و هیاهو... تغیر معنایی یافته است. برخی این کلمه را مأخوذ از چینی دانسته‌اند. لیکن کلاوزن این نظر را قانع کننده نمی‌داند (کلاو). به نظر «کوس» (نقّاره) فارسی از همین باشد در مفهوم: آلت مولد صدا. «س» آخر کلمه را می‌توان محرّف پسوند ـز ترکی دانست (نگا: **سمیز**). کذا نگا: **کۆو/ میجه**

کۆیمک/ کۆیومک: رمیدن. نگا: **کۆو**

کؤ

کؤبه: آذ. قره‌داغ ۱ـ (خیاطی) نوعی دوخت. حاشیهٔ پارچه را تا کرده و به صورت نواری نازک در می‌آورند و می‌دوزند. این حاشیه تا کرده را **کؤبه** گویند. ۲ـ مج: لبهٔ پلک (به اعتبار آن که مانند محل تاکردگی در دوخت است). **گؤزومون کؤبه‌سی شیشمیش**: لبهٔ پلکم باد کرده.

کؤبیمک: تر.قد. دوختن (دیوان). **اول تون کؤبیدی**: او پیراهن دوخت (دیوان) و... **کؤبه** یادگار همان مصدر است.

کؤپ: نفخ. **اوشاغین قارنی کؤپ دور**: بچه نفخ کرده. **کؤپونو آلماق**: بادش را خالی کردن/ مج: از توپ و تشر انداختن.

کؤپمک: ۱ــ ورم کردن (کلاو)، نفخ کردن، برآمدن، گر کردن. **قارنیم کؤپدو**: شکمم نفخ کرد. **دوواریـن رنگی کؤپموش**: رنگ دیوار باد کرده و برآمده است ۲ــ مج: عصبانی شدن، از عصبانیت کز کردن و نشستن، دمق بودن. **ارباب بتر کؤپموش**: ارباب بد جوری دمق است. **کؤپۆشگه‌مک**: باد کردن پوست صورت به لحاظ بیماری، آماسیدن. **کؤپورمک**: ۱ــ کف کردن، حباب آوردن. **چـای کؤپـورردو**: رود کف آورده بود ۲ـ ترشیدن شیر و ماست (که باعث کف و سر رفتن آن می‌شود).

کؤپوک: حباب. کف. **کؤپوکلَنمک**: کف کردن.
کؤپ یک کلمهٔ تقلیدی است. در تلفظ آن با حرکت «ک» گلو پر باد شده ولیکن تلفظ «پ» دهان را بسته و مانع خروج آن می‌شود و این عملا نفخ ایجاد می‌کند!
کؤپبه‌جه: نگا. **کؤپمک**
کؤپرو: köprü (کؤریو) پل، جسر (دیوان)، ک.د.فا. کوریی (بست در مکانیک اتومبیل). **کؤپرو سالماق (یاپماق)**: پل احداث کردن. **طیلیسیم چای دره‌لردن نه گؤزل سالمیشیدین/ بیر «اوموُد کؤپروسو» تا یول سالا کروان، روستم!**/ شهریار. **قیز کؤرپوسو**: پل دختر (پلی در نزدیکی میانه که فرقهٔ دموکرات آذربایجان برای سد ورود لشگر جرار شاه خراب کردند و سودی نبخشید و شد آن چه شد ... مخروبهٔ آن باقی است). **قاری کؤرپوسو**: پل پیر زن (پلی بر رودخانه **میدان چایی** در تبریز که گویند پیر زنی آن را فی سبیل الله ساخته). **خودآفرین کؤرپوسو**: پل خدافرین (پل تاریخی شکسته بر روی ارس). **قیل کؤرپو**: پل صراط (نگا: **قیل**)
صورت قدیم کلمه **کؤپروق** می‌باشد (دیوان). طبعاً از مصدر **کؤپمک** (نگا) در واقع **کؤپرو** نیز همانند **کؤپوک** (حباب) چیزی است که بر *روی آب* قرار می‌گیرد. این کلمه به صورت «کبری» وارد عربی شده
کؤپک: سگ بزرگ (نر) بود که پاسبانی گله را کند (سن). **کؤپک بالیغی**: کوسه ماهی. **کؤپک اوغلو**: پدر سگ. پدرسوخته! **کؤپک اوشاغی**: پدر سوخته‌ها!
کلمه نیز از بن **کؤپ** (نگا) به مفهوم: حیوان عصبانی و... می‌باشد.
کؤپمک: نفخ کردن. نگا: **کؤپ**
کؤپوک: کف. نگا: **کؤپ**
کؤت/ کؤتلو: نگا. **کؤند**
کؤتک: آذ. ضرب و جرح، کتک
بعید نیست دخیل از فارسی و یا آن که به علت زشت و منفور بودن «کتک» آن را با **کؤتو/ کؤتور/** ... از یک خانواده بدانیم. نگا: **قوتور/ کؤتو/ کؤتوک**
کؤتو: کیه. (= آذ. **پیس**) زشت، بد.
کؤتولشمک: بد و وخیم شدن.
کؤتومسه‌مک: تقبیح کردن. **کؤتومسَر**: کیه. بدبین. نگا: **کؤتوک**
کؤتوجه: آد. فرزندی که از نبیره متولد شود. ندیده (نوه/ نتیجه/ کؤتوجه)
کؤت + جه. در مفهوم: فردی در منتهی الیه نسل! نگا: **کؤتوک**
کؤتور: آذ. (سطح) ناهموار، زبر. **کالا**ـــ
کؤتور: سطح ناصاف، زبردار، خشن. **آغاج یاوا یونولموشدو، کالاـ کؤتور ایدی**: چوب خوب رنده نشده بود و سطح آن ناصاف بود.
می‌توان این کلمه را از بن **کؤت** گرفت، در مفهوم: خشن و نامطلوب (نگا. **کؤتوک**). از طرف دیگر **چوتور**: تر.قد. زمخت و بد ریخت (دیوان) (نگا: **چوتدار**). **کؤتور** می‌تواند محرف از آن باشد و یا آن که همه در اصل یکی‌اند،

اختلاف فقط در تلفظ است؟! نگا:
قوتور / کؤتوک

کؤتوروم: کیه. زمین‌گیر را گویند که پای او ازحسّ و حرکت افتاده باشد (سن). افلیج، شل.
معنای قدیمی کلمه «دکّه و سکویی که بر آن نشینند» (دیوان). از مصدر **کؤتورمک** (نگا: **گؤتورمک**)> **کؤتوروم** (= **گؤتورگه**) به مفهوم چیزی که با چیدن سنگ و آجر بنای آن را بالا برده‌اند...> سکو. چون دکّه یا سکو چیزی بوده که دائم سر آن می‌نشستند، رفته رفته به معنی: شخص نشسته و زمین‌گیر (که در سکو می‌نشسته) درآمده است.

کؤتوک: (کیه. کوتوک) ۱ــ هیمهٔ کونده (سن)، آن چه که بعد از بریدن درخت و درختچه از تنه بر زمین باقی ماند. **چوخ کؤتوکلر اوسته لاختالار دوغرانمیش**: بر روی کونده، شاخچه‌های زیادی بریده شده‌اند (کنایه از این که خیلی وقت‌ها پیر می‌ماند و نوجوان می‌میرد) ۲ــ ریشه، بیخ. **اوت کؤک (کؤتوک) اوسته بیتر**: گیه بر روی ریشه روید (معا: عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود) ۳ـ مج: ته چک، ته سفته و... ۴ــ (در اسناد دولتی و سجلّ احوال) دفاتر اصلی. **سیجلّلیه ال آپارسان، کؤتوگو ایله دوز گلمز**: اگر به شناسنامه دست ببرید (جعل کنید) با دفاتر اصل آن در اداره ثبت تطبیق نخواهد کرد.
مشتق از کلمهٔ قدیمی **کسؤت**: دبر، قسمت خلفی و منتهی الیه هر چیزی (دیوان). از همان بن با تحوّل معنای اندک **کؤتو**... در مفهوم عقبی و بد. ایضاً. نگا: **گؤت**

کؤتولشمک / کؤتومسر ... نگا. **کؤتو**

کؤچ: (کیه. گؤچ) ۱ـ مهاجرت، هجرت. ۲ـ مج: قافله. ک.د.فا. کوچ. **کؤچونو سودان چیخارتماق**: گلیم خود را از آب بیرون کشیدن. **کؤچونو چاتدی**: بار و بندیل خود را بست. **کؤچو یوْلا دوْشدو**: قافله‌اش راه افتاد.

کؤچمک: ۱ـ مهاجرت کردن. نقل مکان کردن ۲ــ مج: مردن. **کؤچورمک / کؤچدورمک**: تع. ۱ـ کسی را وادار به کوچ کردن، کوچاندن، در به در کردن. ۲ـ (کتاب) رونویسی و یا ترجمه کردن.

کؤچری: (کیه. **گؤچه به / گؤچمن**) مهاجر، ایلاتی. **کؤچری قوشلار**: پرندگان مهاجر. **کؤچه به**: امیر قافله (کلاو). مرکب از **کؤچ + ابه** (**ابه** در این ترکیب به معنی بزرگ و راهبر و امیر می‌باشد. نگا: **آبا۲**) این کلمه بعداً به معنی «مهاجر / کوچنده» آمده است.
کؤچ در فارسی (کوچ/ کوچیدن) و روسی (**کاچیوات** : **кочивать** کوچیدن/ **کاچیووی** : **кочивой** کوچ نشین) هم مشاهده می‌شود آیا از ترکی وارد شده؟. کلمه با بن **قاچماق**: فرار کردن (نگا) نزیکی نشان می‌دهد. در این صورت هر دو گرایش تقلیدی دارند و با در نظر گرفتن صدای پا در حرکت و کوچ و... ساخته شده‌اند.

کؤده: اذ. (قره داغ) آن قسمت از دشت که

کشت و زرع نشده و در نتیجه فقط به عنوان چراگاه از آن استفاده شود، مرتع.
کـؤده اوتارمـاق: مرتع چرانـدن.
کؤده‌لشمک: (زمین زراعی) به صورت مرتع در آمدن، مدت زیاد کشت نشدن.
در کردی این کلمه به معنی گیاه آمده است. از این رو ظاهراً از زبان‌های محلی ایران اخذ شده است. شاید هم از بن **کؤت** باشد به مفهوم زمین خالی از زرع (زمین نامرغوب). نگا: **کؤتور**
کؤر: کیه. کور. نگا: **کوْر**
کؤرپه: körpə آذ. نورس، نوزاد، کوچولو، نی‌نی. **کؤرپـه بـالام**: کوچولوی من، عزیزم. **کؤرپه قـوزو**: برّه تازه متولد شده.
در اصل محصول یا حیوانی که دیرتر از فصل یا موعد مقرر خود عمل آید و متولد گردد (دیوان). در ترکیبات امروزین نیز همین معنی مشاهده می‌شود (در مقابل **هنـره بـاش**/ نگا). **قوْیـون کؤرپـه دوْغمـوش**: گوسفند دیرتر از موعد خود زاییده (بچهٔ او بس کوچک است). **ایل کؤرپـه گلـدی**: بهار دیر شروع شد (هوا دیر گرم شد).
وارد فارسی نیز شده است *کؤرپه چران*: برّه چران، چوپان برّه‌ها، نوجوان.
کؤرپو: körpü پل، جسر. نگا: **کؤپرو**
کـؤروک: körük دم آهنگری (دیوان)
کؤرویو باسماق/ کؤروکله‌مک: ۱ـ دم را باد کردن، دمیدن. ۲ـ مج: دامن زدن، تشدید کردن. نگا: **کوْزه‌مک**
کـؤز: اخگر افروخته (سن)، هیزم بر افروخته. **کؤز کیمی قیـزاردی**: (مثل آتش سرخ شد)> از خجالت سخت سرخ شد.
از آن جایی که سکه‌های قدیمی از طلای سرخ بوده‌اند، عبارت **کؤز کیمی پول وئرمیشم**: پول داده‌ام، مثل آتش! (زر سرخ داده‌ام، پدرم در آمده) یادگار آن دوران است.
کؤزه‌رمک: بر افروخته شدن هیزم. نگا: **کؤیمک**
کؤزمه: رویه‌ای قهوه‌ای رنگ که بر روی زخم درحال بهبودی پدید آید. **یـارامین کؤزمه‌سینی قوْپارتمیش ایدی**/ شهریار.
کؤزمه‌لنمک/ کؤزمـه باغلامـاق: رویه بستن زخم.
این کلمه از بن **کؤز** (نگا) می‌باشد به اعتبار حالت سرخی رنگ رویه زخم که یاد آور سرخی آتش است. نگا: **کؤیمک/ کؤز/ قاس/ قاسناق**
کؤزَر: (کؤزَل) آذ. «**کـؤزَل**: کاه و خاشاک سوخته و پوسیده ته خرمن را نامند» (سن). امروزه بیشتر: ته ماندهٔ خرمن، خوشه‌هایی که هنگام خرمن کوبیدن به علت مرطوب بودن و غیره کوبیده نشده باشد، این نوع خوشه‌ها را در حین بوجاری کردن جمع کرده و در پایان کار خرمن دوباره با تخماق و غیره کوبند تا غلّهٔ آن را برگیرند. **کـؤزه‌ری دؤیـن بوغدا چینخـار، تـاتی دؤیـن آغچـا**: کؤزل با کوبیدن گندم پس دهد و تات با کتک پول! (نگا: **تات۲**)
با توجه به این که این نوع ته مانده و خس و خاشاک باقی مانده را بعضاً آتش زده و خاکستر می‌کردند، لذا از بن

کـؤز> کـؤزل/ کـؤزر بـه مفهـوم: ســوختنی، آتــش زدنــی. نگـا: کـؤز/ کؤیمک

کؤزه‌رمـک: آذ. (هیمـه، آتش) بر فروختـه شدن، سرخ شدن. نگا: **کؤز/ کؤیمک**

کؤسکو: نگا. **کؤسوو**

کؤسوو: kösov (کسوو، کؤساو، کؤسـاو قد. کؤزه‌گو، کیه. **کؤسکو**) هیمهٔ [نیم] سوز (سن) و بلند که از آن بـرای کنـدن و کشیدن (آتش از تنور و اجاق) استفاده می‌شود (دیـوان)، چـوبی بـرای کـاوش آتش. مثال از یک شعر کودکانهٔ دهـاتی: **آی خـالا، آی خـالا، تنـدیری قـالا/ کؤسووو گؤتور منی قوْوالا!...**

جهنّم کؤسؤوو: (هیمهٔ نیم سوز جهـنم) کنایه از آدم سیاه سوخته و بـد ریخـت. **گؤ...نـه اوْدلو کؤسوو سوْخماق**: کنایه از پدرش را در آوردن.

ضبعاً **کؤز** +ـگو (پسوند آلـت اسـت) می‌باشد که به صورت **کؤسوو** تحریـف شـده اسـت. **کـؤزه‌گـو> کوْسـکو/ کؤسوو**. نگـا: **کؤز/ کؤیمک**. کـذا نگـا: **هوْزو**

کؤشَک: köşşək (کؤشَک، کؤچَـک)، آذ. بچه شتر (تارا) **کؤشک/ کؤشلَک**: شتر بچهٔ یک ساله را خوانند و دو ساله آن را **توْروم** (نگا: **تؤره‌مـک**) و سـه سـاله را **تـایلاق** (نگـا: **دایـلاق**) نامنـد (سـن). **دوه‌سینی ساتان کؤشَک آلانماز**: (شـتر فروخته، دیلاق نتواند خرد!) کنایه از این که پول مال فروخته شده خـرج و نفلـه گردد و جایگزینی آن مشکل است.

کلمـه در دوره‌هـای بعـدی ظـاهر شـده است. در اصل **کؤشگگ** (نگـا: **ائـشک**) باید باشد. از فعـل قـدیمی **کؤشـیمک**: پـرده کـشیدن، پوشـاندن (دیـوان) و از همان **کؤشیک**، پرده (دیوان). **کؤشـیگه**: سایهٔ ملایم (دیوان). **کؤشینمک**: به زیـر سایه رفتن، پنهان شدن، زیر سایه بـردن (دیوان)... و نهایتـاً: **کؤشـک** در مفهـوم حیـوان «سـایه خـواه» (حیـوانی کـه علاقه‌مند به زیستن در زیر سایه والـدین خود و حمایت آنان است...)

فرض دوم آن است، همان طـور کـه در «تارا» نیـز آمـده اسـت، کلمـه در اصـل **کؤچَک** (محـرف از **کوْچک/ کوْچوک**. نگا: **کیچیک**) بـه مفهـوم: خـرد و کهتـر بـوده و بعـداً چ> ش گردیـده اسـت. فرض دوم اقوی است.

کؤشک: köşk ویلا، خانـهٔ محلّـل، تـالار، قصر. ک.د.فا. کوشک

او. سو. آن را مأخوذ از فارسـی دانـسته است که اشـتباه اسـت. در اصـل ترکـی بوده و وارد فارسی گردیـده اسـت. بـن کلمه **کؤشیمک**: پوشـاندن و زیـر سـایه بردن و...> **کؤشک در مفهـوم** خانـه‌ای دارای سایه‌بان و بـالکن و تـالار... آمـده است. نگا: **کؤشَک**

کؤک۱: آذ. (آلات موسیقی، ساعت) تنظـیم. ک.د.فا. کـوک. **کؤکلـه‌مـک**: (سـاعت) کـوک کـردن. (سـازهای زهـی) تنظـیم کردن. **کؤکَلمک**: ۱ـ کوک شدن ۲ـ مج: عصبانی شدن، از عـصبانیت داغ کـردن. **کؤکتمک**: شخص را بـا سـخنان تهیـیج آمیز عصبانی کردن، کوک کردن شخص. **کؤکلَنمک**: کوک شدن.

کؤگ تر. قد. آهنگ، ملودی، عروض شعر، تن صدا (کلاو، دیوان) گفته شده که از چینی به معنی موسیقی اخذ شده و همان امروزه **کؤک۱** گردیده است. ظاهرا در روسی **کوکلا КУКЛА**: عروسک، از همین اخذ شده (در معنی: کوک کردنی و...) کذا نگا: **کوّو/ کوّی**

کؤک۲: آذ. چاق، فربه. **کؤکلمک**: چاق شدن. **کؤکتمک**: چاق کردن، فربه کردن. این معنی در واقع معنی مجازی از **کؤک۱** می‌باشد. زیرا آدم چاق همچون ساعت کوک شده، میزان و سرحال است (حد اقل چنین فرض می‌شده!)

کؤک۳: ۱ـ بیخ، ریشه، اصل (دیوان) ۲ـ مج: اساس، پایه ۳ـ هویج (نگا: **کنشیر**).> ک.د.فا. کوک (کاهو، معین). **ساری کؤک**: زرد چوبه. **یشر کؤکو**: هویج. **کؤک سالماق**: ریشه دواندن. **کؤکونو قازماق**: ریشه‌اش را کندن. **کؤکونه سو قوْشماق**: (به پایه دیوارش آب بستن)> ریشه‌اش را زدن

کؤکن: کیه. نن. بدنهٔ بوته خیار و کدو...
روس کؤکنلی: دارای اصالت روسی.
کؤکدن: از ریشه. **کؤکدنچی**: کیه. رادیکالیست، اصول‌گرا. **کؤکدنچیلیک**. رادیکالیزم، اصول‌گرایی.

کؤک٤: بخیه‌های بزرگ باشد که بر جامه و امثال آن زنند (سن). ک.د.فا. کوک. **کؤکله‌مک**: کوک زدن، بخیه زدن، با بخیه‌های درشت دوختن.

کؤک۵: تر.قد. آسمان، ... نگا: **گؤگ**

کؤکس: köks (کیه. گؤگوس، **گؤیوس**. قد. کؤگوس، کؤگوز) سینه (کلاو).

اوْخو کؤکسومدن اؤتوب، قالمیش ایمیش پیکانی/ آه، بیلدیم سبب آه دمادم نه ایمیش!: فضولی
در اصل باید با «ز» آخر باشد که در اعضای زوج بدن مشاهده می‌شود.

کؤک۲: تر. در مفهوم دو قسمت چاق (قوی، برآمده) بدن. به عتبار ستبری سینه‌ها نسبت به اعضای دیگر.

کؤکتمک، کؤکلمک. نگا. **کؤک۱/ کؤک۲**

کؤله: برده، عبد. **کؤله‌لیک**: بردگی. **کؤله اوْلماق**: برده شدن. **کؤله‌من**: تر.قد. برده (تارا)> **کؤله**: (تبریز) آدم کوتاه قد (همان است با تحول آوایی و مفهوم استعاری کلمه، اسیر> پست).
به نظر از مصدر قدیمی **کؤلمک**: بستن (کلاو) مشتق است. از همین بن در فارسی *کلون* (چیزی که در را *می‌بندد*) کذا: کول/ کوله (باری که بر پشت بسته شود)، کولی (در مفهوم: بنه بر دوش؟!) کلیجه: بند، طناب> **کؤلک> کؤله** به مفهوم: دست و پا بسته و اسیر. البته خود کلمه **کؤله** در منابع قدیم‌تر نیامده.

کؤلگه: kölgə (کیه. گؤلگه) سایه. **کؤلگه سالماق**: سایه انداختن. **کؤلگه ده بوْراخماق**: تحت الشعاع قرار دادن.
گؤزو کؤلگه‌لی: شرمنده (به اعتبار آن که آدم شرمنده سرش به زیر بوده و در نتیجه گویی چشم او در سایه ابرو قرار دارد!). **کؤلگه‌سینی قیلیجلاماق**: سایه‌اش را با تیر زدن. **کؤلگه‌سیندن قوْرخماق**: از سایهٔ خود ترسیدن.
کؤلگه‌لنمک: به زیر سایه رفتن، در زیر سایه‌بان استراحت کردن. **کؤلگه‌لیک/**

کؤلگندیریک: kölgəndirik سایه‌بان.
ایت اوتورار قایا کؤلگه‌سینده، بئله بیلر اؤز کؤلگه‌سی‌دیر: (سگ زیر سایه صخره نشیند و گمان برد سایه خود اوست!) کنایه از این که از سر سادانی موقعیت خود را درک نمی‌کند و اقتدار ولی نعمت خود را اقتدار خود پندارد.
کؤلیمک: تر.قد. سایه انداختن که مجازاً به معنای دفن کردن نیز آمده است (کلاو). گویی سایه، شئی را در تاریکی خود مدفون می‌کند و... از همان> **کؤلگه**. امروزه فعل مذکور از رده خارج شده و مشتق آن باقی مانده است. نگا: **کؤله/ کوَلک**
کؤلیه: kölyə کیه. (=آذ. **بوْیون باغی**) گردن بند
از مصدر قدیمی **کؤلمک** (بستن) در مفهوم بند. نگا: **کؤله**
کؤم: آذ. (=**کاغ**) آن قسمت از طویله که به عنوان محل تجمع گوسفندان از آن استفاده می‌شود.
بن فعل **کؤممک** می‌باشد که مفهوم تجمع در آن مستتر است. نگا: **کؤمه/ گؤممک**
کؤمه: (کیه. **کوَمه**) ۱ـ توده‌ای از یک چیز، کوپّه، تجمعی از مردم. **بوغدا کؤمه‌سی**: توده‌ای از گندم. ۲ـ (< **کوْما**) خانهٔ کوچک، کلبه دهقانی (به اعتبار آن که شبیه توده‌ای از گل و خاک و نی و غیره است که شخص در درون آن جای می‌گیرد). **کوَمه قوْیلاماق**: آذ. (قره داغ) نوعی بازی که چند تخم مرغ را داخل کوپّه‌ای از خاک و غیره قایم کنند و بازیگر باید جای آن را حدس زند.
این کلمه به صورت (کؤمه)> **کوْما** نیز مشاهده می‌شود **کاسب کوْماسی**: کلبهٔ درویشی محرف آن> جوْما> **جوْمالاشماق** (تجمع کردن). در فارسی به صورت «کومه»، (کلبه) مشاهده می‌شود. محرف **کؤمه**> کوپّه (در فارسی> کوپه) شده است. کذا در ترکی آذری به صورت **کوْپّا/ قوبّا**: هر چیز ور قلمبیده و گنبدی شکل (نگا: **قوْبّا**). کلمه به صورت مرحم (و در واقع بن کلمه!)> **کوم**: توده‌ای از یک چیز. تلنبار .. هم آید.
در اصل کلمه از مصدر **کؤممک**: دفن کردن، زیر خاک پنهان کردن (نگا: **گؤممک**) می‌باشد. چون دفن اگر به صورت ناقص باشد، معمولا شئی‌ای که دفن شده و روی آن خاک ریخته شده است، به صورت چیزی قمبه و برآمده دیده می‌شود... لذا: **کؤمه**> کؤپه/ کوپّه آمده است. کلمه گور/ گورگ هم که در روسی به معنی کوه است، به همان توجیه فوق در فارسی به معنی قبر (چیز تپه وار!) آمده است. نگ. حانق
کؤمک: آذ. (=**یاردیم**) یاری، کمک
کؤمکلیک: یاری، یاوری، نصرت.
بر خلاف ظاهر کلمه و وجود پسوند ـمک، کلمهٔ دخیل است. در ترکی بن **کؤـ** به معنی معهود وجود ندارد. گفته شده از مغولی وارد فارسی و از آن جا وارد ترکی شده است. نگا: **یاردیم**
کؤمور: زغال (دیوان). **کؤمورچو**: زغال

فروش. **کؤمورلـوک**: انبار زغـال. **داش کؤمور**: زغال سـنگ. **کؤمورلشمک**: بـه صورت زغـال در آمـدن. زغـال شـدن، جزغاله شدن
این کلمه به صورت **کیمـور** نیـز ضـبط شده است (سن) و در اصـل **کؤیمـور**: هیزم نیم سوخته (فون قابان) از مـصدر **کؤیمک**: سوختن (نگا).
کؤنه: نگا. **جؤوه**
کؤنتوو: köntov آذ. آدم درشت هیکـل و زمخت، لندهور.
تحریفـــی اســـت از کلمـــهٔ قـــدیمی **کؤودونگ**. نگا: **گؤوده/ گؤبود**
کؤنجوک: نگا. **قانجیغا**
کؤنـد: könd (> کـؤت، = **گیـره‌وه**) آذ. فرصت. امکان، مکنـت/ قلـق شـئی، آن قسمت از یک شئی یا بار که بتوان از آن جا چنگی انداخت و شـئی را برداشـت. **بو چـووالین کؤنـدو یـوخ دور**: ایـن جوال جای دست انداختن نـدارد. **الینـه کؤند (کـؤت) دؤشـوب**: فرصـتی بـه دسـت آورده اسـت. **ایـشی کؤندونـه سالماق**: قلق کار را پیدا کردن.
کؤندلو> (**کؤتلو/ کوتدو**): آدم متمکن، مهـم. **کؤنـــدولو آدام**: آدم بـس مهـم (متمکّن. دارای امکانات). **کؤتلو ایـش**: کار مهم، کـار برجسـته. **کؤنـدَم**: قلـق. امکان.**ناکؤندم/ کؤنده‌مسیز**: (نا- پیشوند فارسی) بار و غیره که دست انـداختن و برداشتن آن ممکن نباشـد. مـج: آدم بـد قلـق. **کؤنده‌ملـی** köndəmli : (گانـه نظایر آن) باری که بتوان دست انـداخت و آن را برداشت. دست یافتنی

در دیوان دو کلمه مشابه می‌تـوان یافـت که تنها از لحاظ لفظ شباهتی با این کلمه دارند و از لحاظ معنی ظاهراً هیچ وجـه شبهه‌ای وجود ندارد. **کوندیماق**: صیقل دادن. **کؤندیقو**: سـنگ فـسان (دیـوان). ولیکن وقتی دو کلمهٔ قـدیمی فـوق در کنـار فعـل قـدیمی **کؤنـدگرمک**: سـر راست کـردن، هـدایت کـردن، اصـلاح کـردن (نگـا: **گؤنـدرمک**) قـرار گیـرد، کلمـات یـاد شـده معنـی حـود را پیـدا می‌کنند: صیقل دادن نوعی *اصلاح* کردن است. **کؤند** هم به **مفهـوم** امکـان نفـوذ برای درگیر شدن و برداشتن و یا *اصلاح* کـردن... کـه کلمـه اخیـر در واقـع بـن کلمات دیگر است (کـه خـود در منـابع ضبط نشده است!) لازم به ذکر است که **کؤنـدگرمک** خـود مـشتق از **کؤنمـک** می‌باشد. نگا: **گؤندرمک/ چؤنمک**
کؤنده‌لن: köndələn آذ. بر آمده، قلمبه> برجـسته، چـشمگیر. (خانـه) بـر بـالای بلندی، مثال از یک ترانهٔ مردمی: **ائولری کؤنده‌لن یار/ بیزه گؤل گؤنده‌رن یار...**
کؤنده‌لان: بیراهه، کج، مـورب، خـلاف جهت (سن). ظاهراً در اصل **کؤنده‌لـن**. به **مفهوم** چیزی که به صورت مورب یـا برجسته درآمده اسـت، بایـد باشـد و از **کؤنده** (نگا) مشتق گردیده. که آن هم به نوبهٔ خود از مشتقّات **گؤودونگ** اسـت. در این صـورت بایـد صـفت فـاعلی از مصدر **کؤنده‌لمـک** باشـد و در مفهـوم جیر گرد و گنده نگا: **کونده/ گؤوده**
کؤنَز: könəz (کؤنـاز) آذ. لجـوج. عنـود. یک دنده، غدّ. **کؤنزلیک**. یـک دنـدگی.

لجاجت، لجبازی.
علی القاعده از بن **کؤنمک**. تر قد. هدایت شدن، اصلاح شدن و.. (نگا: **گؤندرمک**) باید باشد، به مفهوم: راه یافته، اصلاح شده، درست، درستکار و... حال آن که مفهوم کاملا مخالف از آن مستفاد است!. بعید نیست که در مورد افراد ناباب به عنوان طنز و سخره به کار رفته باشد: خیلی آدم درستی است!» و.. کم کم در همین معنی طنزی نسبت شده است. از همین بن **کؤندی** **ار**. مرد پست (دیوان). نگا: **گؤندرمک/ کؤند/ چؤنمک**

کؤنول: قلب، دل. نگا: **گؤنول**

کؤورک: kövrək تر د. لطیف. **قلبی کؤورک**: دل سازک، احساساتی **کؤورلمک**. (از دیدن صحنه‌ای ناراحت کننده) متأثر شدن. نگا: **گومک**

کؤوشن: kövşən (کَوشن kəvşən) آذ ۱ـ خارج آبادی، دشت و صحرا. **ددم کؤوشنده‌دیر**: پدرم خارج از آبادی است، در صحراست. ۲ـ قلمرو یک آبادی، مجموع دشت و صحرایی که یک آبادی دارد. **بیزیم کؤوشنی اؤتاریرلار**: قلمرو روستای ما می‌چرانند (باید مقابله کرد!)
به نظر مرکب است از **کوی/ گؤی** (سبز)+ **شن** (خرّم)> **کؤیشن** در معنی «سبز و خرم»> صحرای سرسبز (به خصوص که در آذربایجان به حمدالله صحرا یعنی سبزی و خرمی!). **شن** در معنی مشابه در ترکیب «گلشن» فارسی هم مشاهده می‌شود. نگا: **گؤگ** / **شن**

کؤوول: kövül (کؤهسول کؤیول -کیسه. **ماغارا**. مأخوذ زعربی) آذ غار. **کؤوول آدامی**: غار نشین.
ـ اول پسوند انتساب است (مثل: **یاشیل**. **گؤزه‌ل**...). اصل کلمه **کوی** + ـاول> کویول> کؤیول> کؤوول. نگا: **کؤی**

کؤی: köy کیه. (= آذ. **کند**) روستا، قریه. **کؤیلو**. روستایی، دهاتی
در فارسی کوی (برزن، محله) به تلفظ قدیم این کلمهٔ ترکی نزدیک‌تر است. **کوی** در ترکی قدیم به دو معنی آمده است. ۱ـ حرمسرا، که در این معنی مأخوذ از kuei چینی دانسته‌اند (کلاو). ۲ـ محل یرت و دیر دست، عمق دره (دیوان). از همین امروزه **کویتو**: کیه. محل یرت (اوبه سو) باقی است. ایضاً **کؤیول/ کؤوول**. (نگا) و.. **کوی> کؤی**. در واقع کلمه از معنی: دره و محل یرت و دور، به معنی: روستا، تحول یافته که هر دو معنی نیز وجه شبهه‌ای باهم درند. **خوی** (شهری در آذربایجان) نیز محرف **کوی** می‌تواند باشد. کذا به نظر: کؤی> کوه در فارسی شده باشد و **کؤیلی**: دهاتی> ک.د.فا. «دونی» گشته.

کؤیمک: köymək (قد. کوَیمک) تر قد. سوختن (دیوان) از خشم و غضب و... سوختن (کلاو) **کؤیدورمک**: سوزاندن، مشتعل ساختن. **چیراق کؤیدوره‌جک** آتش نهانیمدان/ **فیتله‌سین قیلارام مغز استخوانیمدان**/ فضولی **کؤیوک**. تر قد. سوخته (سن)
خود کلمه امروزه کاربرد ندارد ولیکن از

آن جایی که «ی» قابل تبدیل به «ز» می‌باشد از این بن **کؤیمه> کؤزمه، کؤزه‌رمک، کؤزر، کؤیمور> کؤمور** در دست است (به کلمات یاد شده مراجعه شود). کؤیمه> کییمه> (در فارسی)> هیمه شده است. حتی کلمهٔ هیزم را هم من از همین منشأ می‌بینم. **کؤز** (نگا)> کؤزوم (مثل: اؤلمک> اؤلوم)> کییزوم> هیزم! تبدیل ضمه به کسره (کؤیمک> کییمک) و کذا تبدیل ک>ه در ترکی بسیار رایج است (نگا: مقدمه). اما در صورتی که بعد از «ک» صامت آید (اکبر> اهبر)، تبدیل ک> ه قبل از صایت که در این جا اتفاق افتاده نادر است!

ایضاً از همین مصدر (کؤیونه‌مک گؤیونه‌مک)> **گؤینه مک**: (وجه عطفی) آذ. سوختن زخم. کذا **کؤیمج** (< **کؤمج> کؤماج**): تر.قد. یک نوعی نان که آن را پخته و خشک کنند (دیوان/ سن)، ک.د.فا. کوماج. محرف **کؤماج** را به صورت **قوماش** (نگا) هم آمده. **کؤیمَجه> کؤپَجه**: نان خرد که ناشیانه پخته شود. از آن جایی که نان «کوماج» شکل گرد دارد، با لحاظ شکل آن> **کؤمج**: گلی که مثل گل آفتاب گردان شکل مدوّر داشته باشد (او- سو). **ابه‌م کؤمَجی / ابه‌م گومَجی> امن کؤمَجی**: پنیرک (نوعی گیاه خوراکی) (به اعتبار شکل گرد بوته آن که شبیه کوماج است. نگا: **آبا**).کذا نگا: **گؤینه‌مک**

کؤینک: (کیه.**گؤملک**/ قد. کؤنگلَک) پیراهن (دیوان). **ساری کؤینک**: نوعی بلبل با پرهای زرد رنگ **کؤینکلیک**: پیراهنی. کلاوزن صورت قدیم کلمه را از بن **کؤنگول** (نگا: **گؤنول**) می‌داند. به مفهوم چیزی که قلب (سینه) را می‌پوشاند... که در لهجه‌های مختلف ترکی با تغییرات زیادی به چشم می‌خورد (کلاو)

کوْ

با وجود آن که اصولاً کلمات ترکی با صدای ـوْ در آذری همراه «ق» می‌آید (نگا: پیش نوشت حرف «ق») ولیکن ندرتاً با «ک» نیز مشاهده می‌شود که ذیلاً اشاره می‌شود.

کوْبود: زمخت و خشن. نگا: **گوْبود**

کوْتان: آذ. قاعدهٔ خیش. معولاً تنهٔ درخت صلب، چون نارون را به اندازه یک متر، مختصر تراش داده و قاعدهٔ خیش قرار می‌دهند و گاو آهن بدان سوار شده و زمین را شکافد. برای ریشه یابی کلمه نگا: **گؤوده**

کوْر: (کیه. کوْر) کور، نابینا. **ننه‌م منه کوْر دئییب، هر گله‌نه وور دئییب!**: کنایه از آدم شرور و مردم آزار. **کوْر دوْیون**: گره کور. **کوْر باغیرساق**: محل تلاقی اثنی عشری با رودهٔ بزرگ. **کوْرا مال**: کورمار (نوعی خزندهٔ فاقد سم شبیه مار)

کوْرالماق: کور شدن؛ (حافظه) خراب شدن، کند شدن. **کوْرلاماق**: ۱ــ خراب کردن، کند زدن، به هم ریختن. **ایشی کوْرلادی**: کار را خراب کرد. ۲ـ بعضا:

زیر خاک مدفون کردن. چال کردن.
آغاجی کۆرلادی: چوب را زیر خاک مدفون کرد.
کۆروش: کوره، مرتیکهٔ کور! **کۆرلـوق**: ۱ـ کوری ۲ـ رنج، مشقت. **کۆرلـوق چکمک**: به سختی روزگار گذراندن.
کۆز: ترقند. زیان و آسیب، خسارت (دیوان). همان امروزه **کۆز** (نابینا، چشم معیوب) شده. رابطهٔ معنایی بقیه مشتقات فوق هم معلوم است. با تحول صامت اول **کـۆز**> **خـۆز/ خۆزلامـاق** (نگا) شده. کذا نگا: **چۆز/ شۆز** که تلفظ دیگر از همین کلمه‌اند.
کۆس: آذ. بوتهٔ خاردار، درختچه. به تنهایی به کار نمی‌رود، همراه **کۆل** به صورت **کۆلـ کۆس** (بوته و خار) به چشم می‌خورد. نگا: **کۆل**
در ترکی قدیم **کۆسیک**: فندق (دیوان). شاید با کلمهٔ **قوز** (نگا) مرتبط باشد. **قوزیـق**> کۆسـیک؟! امروزه **مخفف** همان به صورت **کۆس** باقی مانده است که نه تنها به درختچه فندق بلکه به معنی مطلق درختچه و بوته به کار می‌رود. ظاهرا وارد روسی است **کوست КУСТ**: بوته. **کوسـات КУСАТЬ**: گزیدن (به اعتبار خار بوته). و مشتقاتی که در آن زبان یافته. کذا نگا: **کۆل**
کۆسا: کوسه، مرد بی‌ریش. **کۆسایا گۆله‌نین بیر باتمان ساققالی گره‌کدیر**: کسی به کوسه می‌خندد که خود یک من ریش داشته باشد
ظاهرا به ترکی از فارسی آمده، اما ریشه کلمه معلوم نیست. در روسی **کوسـئی КУЦЫЙ**: دم بریده، مفهوم: نداشتن/ کوتاهی را دارد که شاید مأخوذ از **قیسا/ قیسماق** (نگا) ترکی باشد و با کلمه مورد بحث هم‌عنان که همان وارد فارسی شده باشد. اما به این نظر هم به جد نتوان پای فشرد.
کۆساو/ کۆسوۆ: نگا. **کۆسوو**
کۆل: آذ. بوته‌های پایا، درختچه‌های وحشی عمدتاً خاردار، مثل بوته‌های: زال زالک، نسترن، تمشک و... نظایر آنان. **کـۆلـ کۆس**: بوته و درختچه‌های خاردار. **الـ آیاغینی کۆلاـ کۆسا وئرمـک**: (دست به بوته خاردار انداختن> خود را به آب و آتش زدن. **گیرمه‌لی کۆل دگیـل**: (بوته‌ای نیست که بتوان نزدیکش شد) کنایه از شخص نفوذ ناپذیر و خطرناک/ جریان خطر خیز که وارد شدن بدان ماجرا جویی باشد!). **قارا تیکان کۆلـو**: ۱ـ بوته قارا تیکان. ۲ـ مج: آدم مزاحم و آزار دهنده. (**قارا تیکان**: نوعی بوته با خارهای تیز و سیاه رنگ درد آور)
کۆلـلـو: دارای درختچه‌های وحشی. **کۆللوق**: جایی که بوته‌ها و درختچه‌های وحشی زیاد باشد، بوته‌زار. **کۆللامـاق**: اطراف باغ و باغچه را درختچه‌های خاردار کشتن، با بوته چپر کشیدن.
کلمه در این معنی در منابع قدیم ترکی وجود ندارد. لذا باید آن را تلفظ سوم از **قۆل/ خۆل**: بازو. مج: شاخه درخت (نگا: **قۆل**) دانست که تحول معنایی یافته است. و از آن جا که بوته شئی‌ای است دارای شاخ و شاخه لذا از باب تسمیه کلّ به جزء، از شاخه به معنی

شئی‌ای شاخه‌دار تحول معنایی حاصل شده. کلمه وارد فارسی نیز شده است. نیز ظاهراً همین کلمهٔ ترکی است در کلمات آتی روسی **کالوچکا** **колючка** : نیش، تیغ، خار (کول/ کال+ ـچکا: پسوند تصغیر). **کالوچئی** **колоть** **کالوت** : خاردار. **колючий** : سوراخ کردن، خلیدن... (به اعتبار خاردار بودن **کول** و خلش آن) ... به صورت بن کلمه دیده می‌شود. آیا کلمه *خلیدن* فارسی هم به همان دلیل مذکور، در رابطه با این کلمه است (**خول**> خولیدن/ خلیدن) ؟! الله اعلم!

کولا: آذ. بز بی‌شاخ که معمولا دارای گوش*های* بزرگی است. **کولا گئچی**: بز بی‌شاخ (نگا: **کئچی**).
ریشهٔ کلمه معلوم نیست. شاید از آن جایی که این نوع بزها شاخ نداشته و در عوض گوش‌های بزرگ دارند، محرّف و مرخم **قولاق** (گوش) باشد.> کولاق> کولا: گوشالو

کوم: توده، انبوه، مجتمع، تلنبار. **کوما**: کومه. نگا. **کؤمه**

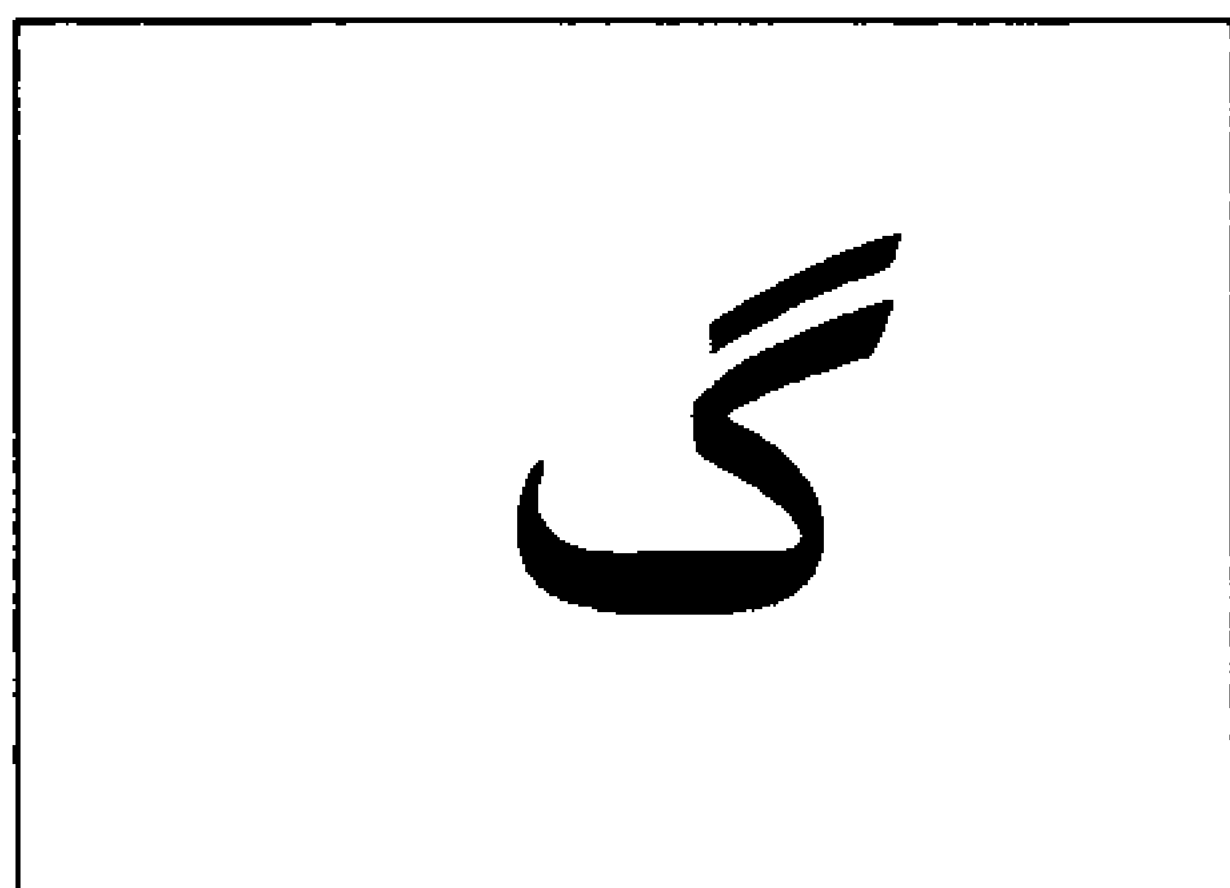
کوماج: (کؤماش) آذ. نوعی نان. **کوماج**> **قوماج/ قوماش. قوماش چؤرک**: نان ترد و خوش نما. نگا: **کؤیمک/ گؤمک/ قوماش۲**

کوو: kov آذ. در برخی کاربردهای عامیانه معنی «کافی» دهد و شاید محرف همان باشد. **اؤلدورمه‌سه کوو دگیل**: اگر نکشد بس نمی‌کند. در تبریز در بازی قایم موشک بازی وقتی محافظ **أبه** (نگا) رقیب مخفی شده را ببیند به او می گوید «**به کوو!**» بدین معنی که: دیدمت. باختی، دیگر نمی‌توانی دست به **ابه** زده و بازی را ببری (معا: ساک ساک فارسی). در این جا **به‌کوو** مخفف **ابه کوو** می‌باشد.

کوومـاق: آذ. رمیدن. **کوودورماق**: تع. رماندن، از میدان به در کردن
کوودورمک> **کوودورماق** (با تحول آوایی). نگا: **کوو**

کووخا: (کیه. **کاهیا**) کد خدا.
محرف «کد خدا» (فارسی) می‌باشد

کویول: قلب، دل. نگا: **گؤنول**



به پیش نوشت حرف «ق» مراجعه شود.

گا

گازال: (گزال) آذ. زایده‌های گوشتی جوف میوهٔ انار. **ناری گزاللی یئدی**: انار را با زایده‌های درون آن خورد!
شاید از کلمه **قاشاق** (تر.قد. خاشاک) *باشد*. **قاشا**+ *ـل*> **قاشال**> **قازال/**

گزال به مفهوم: زایده‌های دور ریختنی (نگا: **خاشا/ خاشال۲**). چنان که همین نظر را معنی کلمهٔ نادر «قزال» (آشغال داخل غلّه) در فارسی تقویت می‌کند. **گزال**> قزال شده است.

گالا: آذ. بفرما بگیر. بگیرش! (**گل**+**آل**+**آ**> **گالا**).

گاویر: غیر مسلم، کافر. نگا: **گوْوور**

گاوایین / گاوئیین: گاو آهن. نگا: **گوْوهان**

گای: پخمه، خل، گیج. نگا: **خای**

گَ

گبه: ۱ـ آذ. قالیچه، فرش باریک و بلند که در امتداد دیوار اندازند و *پهن کنند* و لذا آن را «کناره» (مأخوذ از فارسی) نیز گویند. ک.د.فا. گبه. ۲ـ کیه. حامله، زن باردار (او ـ سو).

گبه: تر.قد. کسی که در اثر بیماری، شکم او باد کرده باشد (دیوان). از آن جایی که شخص بیمار که شکم او باد کرده باشد، روی زمین *ولـو* می‌گردد... لذا این کلمه کم کم در آذ. از **مفهوم** آدم شکم باد کرده و ولو شده بر روی زمین، **به مفهوم**: چیز پهن شده بر زمین (فرش) رسیده است!. نگا: **گبرمک / گبش**

گبرمک: (قد. کبرمک) به ذلت مردن، سقط شدن. **گبرتمک**: تع. به ذلت کشتن، پدرش را در آوردن. **ایتی گبرتدی**: سگ را کشت.

در اصل **گبرمک**: باد کردن شکم در اثر بیماری (کلاو) و از آن جا به معنی: باد کردن و گندیدن و... «سقط شدن» آمده است. «**گبرمک** به ترکی رومی به معنی ورم کردن باشد و آن را به لغت جغتای **قابارماق** (نگا) گویند» (سن) هر چند که کلاوزن این دو کلمه را مترادف، اما از دو ریشه متفاوت می‌داند (کلاو). اما من نیز بر این عقیده‌ام که شاید هر دو کلمه دو تلفظ از یک کلمهٔ واحد بوده و یکی هستند. شاید هم **قابا** (نگا)> **گبه** (بن کلمه) شده باشد.

گبش: کیه. آدم کوتاه قد و شکم گنده، خپل.

گبشه قالماق: آذ. ولو شدن، وارفتن.

گبشه ـ گبشه یئریمک: حال ندار و سنگین راه رفتن.

گبه+ **ش**> **گبش** (مثل **دار**> **داراش**، **کوز**> **کوزوش**). نگا: **گبه / گبرمک**

گپ: گفتگو، گپ. **گپلشمک**: گپ زدن.

ظاهراً بن کلمه با گرایش تقلیدی، اصالتاً فارسی است

گتیرمک: آوردن. **گتیری**: کیه. عایدی، بازده، سود.

مرخم از وجه متعدی فعل **گلمک** (گل / تیر / مک> گلتیرمک / گتیرمک) بوده به معنی: وادار به آمدن کردن آوردن (ـــ تیر / ـ دیر پسوند تعدی است). شکل اصلی کلمه (**گلتیرمک**) در میان شاهسونان ساوه هنوز رایج است. نگا: **گلمک**

گج: (گژ) مترک «گچ» فارسی است.

گژله‌مک: گچ کشیدن، گچ کاری کردن.

گجیل: یکی از دروازه‌های قدیم تبریز بوده، امروزه **گجیل قاپیسی** (دروازه گجیل)

نام یکی از محلات تبریز
کلمهٔ مرکبی است از **گج** +ـ/یـل (مثـل: **یاشیل/ کؤوول/ گؤزل**) به معنی: گچی، ساخته شده از کچ. شاید به اعتبـار گـچ کاری که احتمالاً در ساختمان آن به کار رفته بوده.

گده: آذ. ۱ـ پسر جوان، پسره، پسرک. ۲ـ مـج: آدم حقیـر، نـوکر، نـوکرمنش< (تبریز) بـی‌سر و پـا، رذل. **گـده‌لیـک**: حقارت، دنائت، رذالت.
در حالی که در دهات به معنی نوجـوان مذکّر و پسر (بدون بـار منفـی) بـه کـار می‌رود (**بیزیم گده**: پسر من)، در تبریـز با منظور نمودن مفهوم «خردی» در سـن نوجوان، بـار منفـی بـدان افـزوده و بـه مفهـوم آدم حقیـر/ رذل بـه کـار برنـد (**آنلاماز گده!** : مرتیکهٔ نفهم!). ظـاهرا از این استعمال اخیـر بـوده کـه بـا انـدک تحول معنی بـه صـورت «گـدا: سـایل» وارد فارسی شده. احتمال می‌دهم کلمـه در اصل **گؤده** (نگا) بوده و هجـای دوم آوای خود را به هجای اول سرایت داده، **گؤده**> **گده** شده است.

گـدیک: آذ. ۱ـ کـوه بـرف گیـر، گردنـه. ک.د.فا. گدوک. **یئللـی گـدیک**: گردنـهٔ بـادگیر. **حیـدربابا مـرد اوغـول‌لار دوغگینان/ گـدیک لـرده، قـوردلارین بورنونو اوغگینان**/ شهریار ۲ـ کیه. رخنه (سن)، شـکاف دیـوار. **دووار گـدیگی**: شکاف دیوار. ایضاً: معبر کوهستانی (اوـ سو).
اصل کلمـه **کتوک** از مـصدر **کرتمـک/ کتمـک**: (بریـدن) بـه معنـی «شـکاف» می‌باشد (کلاو). به گردنـه و کـوه بـرف گیر هم به اعتبار آن که گردنه، شـکاف میان دو کوه است، مجازا اطـلاق شـده.
نگا: **کرتمک**

گرچک: gərçək حقیقت، حقیقی، واقعی، (سـخن) راسـت. **غـشمالیجادان تورکجه‌یه ترجمه؟!/ گرچک سؤیله‌ییر گنجه‌لی، یا کی هنک‌دیر؟!**/ صابر (نگا: **هنـک**). **گرچکـدن**: جـداً، حقیقتـاً. **گرچکجی**: واقع گرا. **گرچـک اوستو**: کیـه. مـاوراء واقـع، سـور رئالیـستیک. **گرچک اوستوجو**: سور رئالیست. **گرچکلـشمک**: تحقـق یـافتن. **گرچکلشدیرمک**: تـع. محقـق سـاختن، عملی نمودن.
از مصدر قدیمی **کرگه‌مک** (بایستن) بـه مفهوم: امری بایسته، امری واقع. در واقع صورت قدیم کلمهٔ بس رایـج‌تـر **گـرک** (نگا) بوده کـه در وسـط کلمـه: گ>چ شده است (کرگک> گرچک). لذا کلمه با فتح اول درست است. نگا: **گرَک**

گردَک: gərdək حجلـه. **گرده‌گه گیرمک**: حجلـه رفـتن، دامـاد شـدن (اوـ سـو).
گردَک گئجه‌سی: شب زفاف
ظاهراً از بن **کرگه‌مک** به مفهـوم: محـل شایسته و مناسب (اتاق زیبا) باید باشـد. وارد فارسی شده است. فرهنگ معین آن را فارسـی و از کلمـهٔ گِـرد (مـدور) بـه مفهوم: اتاقک گـرد... دانـسته کـه سـهو است. مگر حجله فقط باید گرد باشـد؟! نگا: **گرَک**

گرَک: gərək (گره‌ک/ قد. کرگَـک) بایـد، بایسته، لازم، واجب، حتمـی، ضـروری،

حتماً (کلاو، دیوان). کذا بعضاً: (آن چه که به هر عنوان لازم است)> وسیله، ابزار. **گره‌ییم‌دیر**: لازم دارم. **منه گرک دگیل**: من لازم ندارم. **گرک گئدم**: باید بروم.
گره‌کمک. بایسته بودن. لازم بودن.
گره‌کمز: لازم نیست. **مخمور لبین چوَن مئی ناب گره‌کمز/ دیوانهٔ سرِ زولفونه قوللاب گره‌کمز!...**
گره‌کیرسه: عند اللزوم، در صورت اقتضا. **گره‌کَنی ائده‌جک ایک**: اقدامات مقتضی را انجام خواهیم داد. **گره‌کچه**: کیه. علل و اسباب، دلایل، موجبات.
گره‌یینجه: در حد لزوم، به قدر ضرورت.
از مصدر قدیمی **کرگه‌مک**: شایسته بودن، بایسته بودن. **بگلیک آنقا کرگه‌یوَر**: بگی شایستهٔ اوست (دیوان). **کرگک> گرک** مناسب و به جا و... (کلاو). نگا: **گرچک**
گرمه شوَو: نوعی درختچهٔ جنگلی. نگا: **گرمک۲**
گرمک۱: gərmək (اسم). آذ. نوعی طالبی، خربزه کوچک.
مأخوذ از فارسی است، ظاهراً مصغر «گرم» باید باشد. توجیه گرامری آن معلوم نیست. شاید به اعتبار آن که خاصیت گرمی برای آن فرض شده و یا در جای گرم کاشته می‌شود.
گرمک۲: (قد. کرمک) فعل. طناب و نظایر آن را از هر دو طرف محکم کشیدن و تیر کردن. **ار ییپ کردی**: مرد طناب را محکم کشید (دیوان). **سینه گرمک**: سینه سپر کردن، در برابر کسی یا حادثه‌ای مقاومت کردن (گویی سینه را محکم کشیده و ستبر می‌کند).
گریلمک: مج. ۱ـ (طناب، کمان) کشیده شدن ۲ـ محازاً: شدت یافتن. بحرانی شدن، متشنج شدن. ۳ـ عصبانی شدن، جوش آوردن. (گرینه‌مک>) **گرنه‌مک/ گرنشمک**: (وجه عطفی) خمیازه کشیدن (سن).
گرگین: ۱ـ (طناب) کشیده، تیر شده. ۲ـ مج: (وضع) بحرانی. **گرگینلیک**: بحران. **گرگینلیک چوخالدی**: بر شدت بحران افزوده شد. **گریلیم**: کیه. هیجانات روحی، التهاب، تشنّج (اجتماعی)، (برق) فشار. **یوکسک گریلیم خطّی**: ک.جد. برق فشار قوی. **گرمه**: (صفت) منعطف، خم شو. **گرمه شوَو> گرمه شوَو**: (ترکهٔ انعطاف پذیر)> نوعی درختچه که در سبد بافی به کار می‌رود، با ساقه‌های ظریف و انعطاف پذیر و پوستی به رنگ شیری مایل به قهوه‌ای. مرکب از **گرمه + شوَو** (ترکه). کذا نگا: **کروه‌شان**
گرَن: gərən آذ. (عامیانه) دفعه، نوبت. **بیر گرن باخدی**: نوبتی (زمانی) نگریست
کره (نوبه دفعه) + ـ *آن* (علامت جمع که مفهوم مبالغت افاده می‌کند، نه جمع!. نگا: **اوْغلان**) کره> گره> گرن. نگا: **کره ۲**
گرنَشمک: (بعضا: گرینه مک> **گرنه مک**) خمیازه کشیدن (سن)، تیر کمان کشیدن برای خمیازه. **یوخـودان دورووب گرنشدی**: از خواب برخاست و خمیازه‌ای کشید. به اعتبار آن که در

خمیازه انسان دست‌ها را باز می‌کند و... گویی کمان می‌کشد. «تیر کمان کشیدن/ خمیازه» در فارسی ترجمهٔ همان است. نگا: **گرمک۲/ یای۱**

گزال: نگا. **گازال**

گزمک: گشتن، سیاحت کردن، گردش کردن (دیوان)، تفرج کردن، قدم زدن (او ـ سو). **گزن آیاغا داش دگر**: (پایی که در گشت و گذار باشد، سنگ بیند)>۱ـ کار بدون ریسک نمی‌شود ۲ـ حرکت برکت آورد!

معانی مجازی بعدی کلمه> ۱ـ جستجو کردن. **دیل بیلن، سؤز آنلایان بیر جانانی گزیرم**/ شعر آشیقی. ۲ـ از نظر گذراندن، باز دید کردن. **ائوی گزدیک، بگندیک**: خانه را نگاه کردیم و پسندیدیم. ۳ـ حضور داشتن، بودن. **سنین بؤرکون منیم باشیمدا نه گزیر؟**: کلاه تو سر من چه کار می‌کند؟!.

گزیدیرمک: تـع. به گردش بردن/ گردانیدن. **دولانیم باشینا ساقی مئی جامینی گزدیر/ ایچیم سر مست اولوم، باشیما مئیخانه دولانسین**/ واحد

گزی: سیاحت. **گزییه چیخماق**: به سیاحت رفتن. **گزگین/ گزیچی**: سیّاح، دوره گرد. **گزه‌گن/ گزیه‌بَن**: ۱ـ سیّار، کسی که زیاد به تفرج و گردش رود. **گزیه‌بین آرواد**: زنی که برای صحبت زیاد به خانهٔ در و همسایه می‌رود ۲ـ (نجوم) سیاره (در مقابل: **دوراغان**: ثابت، ستارهٔ ثابت). **گزینتی**: گشت، سیاحت. **گزَن/ گزلیک**: چاقوی بدون دستهٔ کفّاشی، گزن (به اعتبار آن که دور کفش می‌چرخد؟/ شاید هم محرف **کسن** باشد؟! نگا: **کسمک**). **گزلیک/ گزلک** (سن): کارد کوچک.

از این بن در فارسی: گزن، گزمه (عسس، به اعتبار آن که کار او گردش شبانه است)، گز کردن: گشتن. بعید نیست خود فعل گشتن هم در رابطه با این بن باشد. گزتن> گستن> گشتن؟!!

گزن: کارد کفاشی. نگا: **گزمک**

گزه‌نه: (= کیه. **ایسیرقان اوتو**) آذ. گزنه، گیاهی معروف با بوته‌ای پایا به بلندی یک متر و برگ‌هایی که خارهای مویین دارد و تماس بدن با آن موجب گزش و خارش است. به همین دلیل مناسب‌ترین کلمه ترکی برای این گیاه **دالاغان** (نگا: **دالاماق**) بوده که استفاده نشده!

مأخوذ از گزیدن رایج در فارسی است، با لحاظ خاصیت گزندگی این گیاه چنین نامیده شده. در مورد ریشهٔ فعل «گزیدن» نگا: **قازماق**

گگیرمک: آروغ زدن. نگا: **گییرمک**

گلمک: (قد. کلمک) آمدن (دیوان). با همهٔ معانی مجازی «آمدن» که در فارسی در بر دارد. از جمله: ۱ـ (لباس) مناسب بودن، اندازه بودن، شایستن. **بو شالوار منه گلمز**: این شلوار به من نمی‌آید (تنگ است) ۲ـ (خمیر) عمل آمدن، ور آمدن. **خمیر گلدی**: خمیر ور آمد. ۳ـ (آواز) خواندن. **هله بیر آغیز گل گؤرک**: یالا چشمه‌ای بیا (بخوان)!

آیاغا گلمک: جان گرفتن، قوّت یافتن، (مریض) خوب شدن. **باشینا گلمک**: تجربه کردن، دچار شدن. **باشیما گلیب**،

گؤروموشم: گرفتار شده‌ام و می‌دانم). **باشا گلمک**: ۱ـ سرآمدن، تمام شدن ۲ـ به مبلغی تمام شدن. **اللیه باشا گلدی**: با پنجاه تمام شد. **گؤزه گلمک**: ۱ـ چشمگیر بودن ۲ـ زخم چشم خوردن. **دیله گلمک**: ۱ـ نام برده شدن، مذکور شدن. ۲ـ زبان به شکوه گشودن. **قلبینه گلمک**: به دل گرفتن، برخوردن. **اله گلمک**: به دست آمدن، تحصیل شدن. **نظره گلمک**: به نظر رسیدن. **منه ائله گلیر کی**... تصور من آن است که... **اوزه گلمک**: ظاهر گشتن، بالا آمدن، رو شدن. **جانا گلمک**: به تنگ آمدن.

گلیشمک: تکامل یافتن، پیشرفت کردن. **گلیشمه**: شکل گیری، روند، تکامل، تحول/ پروسه، فرآیند/ حادثه، جریان. **سون گلیشمه‌لر**: جریانات اخیر. **گلیشن**: متکامل، رو به رشد. **گلیشن نسیل**: نسل رو به رشد، نسل جدید. **گلتیرمک** (گل + تیر/ دیر + مک)> **گتیرمک**: (بعضاً: **گلیرمک**): تع. ۱ـ آوردن ۲ـ عایدی داشتن. **گتیری**: کیه. سود، بازدهی

گله ـ گله: (= **گئت ـ گئده/ وارا ـ وارا**) رفته رفته، کم کم. **گل ـ گئت**: ۱ـ رفت و آمد، مرٌوده. ۲ـ جزر و مد آب دریا. **گلیش**: (طرز آمدن) رفتار، حرکات و سکنات. **بیر گلیشین بنزه‌ییر سولطانا‌ـ خانا/ بیر گلیشین منی جاندان ائیله‌دی!**/ شعر آشیقی. **گلن**: هر آن که آید (مهمان، رهگذر)، آتی. **گلن ایل** سال آینده. **گلن ـ گئدن**: ۱ـ هر آینده و رونده‌ای (رهگذران). ۲ـ قطعه‌ای معروف در تفنگ. ک.د.فا. گلن گدن (به اعتبار حرکت خاص آن در جهت پیش و پس). **گلن ایله یولداش، گئدن ایله قارداش**: همپالگی با هر رهگذر بودن، از همه سوء استفاده کردن، ابن الوقت. **گلن آغام گئدن پاشام**: کیه. با هر حاکمی ساختن (فرصت طلبی، الحق لمن غلب!). **گلدی ـ گئدر**: کسی که حضور موقتی دارد، رهگذر. **دئمه صمد وورغون گلدی ـ گئدردی/ اونوتماز عالمده خالق منی/** وورغون. **گله‌جک**: آینده، آتیه. **گله‌جک نسیل**: نسل آینده. **گلیر**: درآمد، عواید. **گلیر قایناغی**: منابع درآمد، منابع مالی. **گلیرلی**: ۱ـ (شخص) پر درآمد ۲ـ (کار) پر سود. **گلیرسیز**: کم درآمد، کم سود. **گله‌نَک**: کیه. آداب و رسوم، عرف و عادت، سنت (از آبا و اجداد *آید*). **گله‌نَکسَل**: کیه. سنتی.

از این کلمه در فارسی اوزگل (محرف **اؤزو گلن**: کسی که خود آمده، مهمان ناخوانده. می تواند محرف **اؤزگه** (نگا) هم باشد). کذا: گلن گدن

گله‌جک/ گله‌نَک/ گلیر/ گلیشمک. نگا. **گلمک**

گلین: (قد. کلین) عروس (دیوان). **گلین دونو**: لباس عروس. **گلینجیک**: ۱ـ عروسک ۲ـ مج: کیه. شقایق (او ـ سو). **گلینلیک**: ۱ـ عروس شدن ۲ـ دختر دم بخت و شایستهٔ عروس شدن ۳ـ (= **گلین دونو**) لباس عروس، پیراهن عروس.

گلین را به حق از مصدر **گلمک** به مفهوم کسی که به خانهٔ شوهر *می‌آید*، دانسته‌اند (کلاو) و کلمه به صورت

گلین باجی وارد فارسی شده.

گم: gəm دهانهٔ آهنین که همراه لجام بر دهان اسب می‌زنند، دهانه، لجام (اوسو). **گم وورماق/ گمله‌مک**: ۱ـ لجام بر اسب زدن ۲ـ مج: مهار کردن، مانع شدن. نگا: **کم**

گمی: (قد. کمی/ کمه) سفینه و زورق (سن)، کشتی. **ساواش گمیسی**: کشتی جنگی، ناو. **یوک گمیسی**: کشتی باری. **اوچاق داشییان گمی**: کشتی هواپیمابر. **اثله ییل گمی‌لری باتمیش**: انگار که کشتی‌هایش غرق شده‌اند (عزا گرفته است). **گمیده اوتوروب گمیچی ایله ساواشماق (گمیچی گوزو چیخارماق)**: در کشتی نشستن و با کشتیبان دعوا کردن! (کنایه از حماقت و موقعیت نشناسی). **گمیچی**: کشتیبان، کاپیتان کشتی، ملوان. **گمیچیلیک**: ۱ـ کشتیبانی ۲ـ صنایع کشتی سازی ۳ـ امور ناوبری. نگا: **کم**

گمیرچک: (گمیردک) غضرف

مشتق از مصدر **گمیرمگ** (نگا). به اعتبار آن که معمولا غضرف را *خایند*.

گمیرمک: (قد. کموّرمک) استخوان و غیره را خاییدن (دیوان)، جویدن. مج> ۱ـ چیزی را به راحتی از میان برداشتن و حلّ کردن. **آسید دمیری گمیردی**: اسید آهن را خورد (حلّ کرد). ۲ـ کاری را با مهارت تمام و به آسانی انجام دان. **مسن سازی گمیره‌ردیم**: من ساز را می‌خوردم (ساز نواختن برای من آب خوردن بود). **جیلوو گمیرمک**: (لجام خاییدن) کنایه از اشتیاق فراوان برای انجام کاری نشان دادن، سینه چاک کردن. **گمیرگن**: جونده. **گمیرگن‌لر**: جوندگان. نگا: **کم**

گمیشمک: آذ. (پرندگان) جست و خیز نمودن و همدیگر را نوک زدن، بازی کردن. **گمیشن وقته کبک و درّاجه**.../ نباتی. وجه جمعی از فعل **گممک**/ **گمیرمک** (نگا) است. کذا نگا: **کم**

گن: gən گشاد، وسیع. نگا: **گئن**

گنج: gənç (بعضاً: گنج/ قد. کنچ) جوان (دیوان). **گنجلیک**: جوانی.

وارد مغولی گردیده و به صورت **گنجه** در آمده است و از همان دوباره وارد برخی لهجه‌های ترکی (اوزبکی) به صورت **گنجا** شده است (کلاو). در آذری در زبان گفتاری کمتر معمول است، مگر در برخی اسامی (گنجعلی: جوانعلی) ولی در ادبیات نوشته کاربرد زیاد دارد. جالب است که با کلمه هند اروپایی جوان/ ژوآن (فرانسه) young (انگلیسی) **یونوشا** юноша (روسی) قرابت شکلی و معنایی نشان می‌دهد، اما شاید این تشابهِ تصادفی باشد.

گنگیشمک: gəngişmək مشاوره کردن. نگا: **گیشمک**

گوزَک: gəvrək (گوزَک/ کوورک) (نسان) ترد. نگا: **گومک**

گوشه‌مک: gəvşəmək (گووشه‌مک gövşəmək) ۱ـ آذ. نشخوار کردن. **اوکوز گوشه‌ییر**: گاو در حال نشخوار کردن است. ۲ـ کیه. سست شدن، شل شدن. **ایپ گوشه‌دی**: طناب شل شد/ در حال پاره شدن است. **گَویش**: gəviş کیه. نشخوار. **گویش گتیرمک**:

نشخوار کردن
صورت قدیم کلمه **کوْقشاماق** درج شده است (کلاو) ولیکن به نظر می‌رسد «ق» از تبدیل «و» حاصل گردیده و کلمه تحول آوایی یافته است. معنی آذری کلمه اشتقاق آن را از بن **گومک** روشن می‌سازد. چنان که سست و شل شدن نیز همان نتیجه نشخوار شدن است. نگا: **گومک**

گَومک: gəvmək (گؤومک gövmək / قد. کَومک kəvmək) جویدن (کلاو). **گوەلەمک** (وجه مبالغت): ۱ـ با ولع خوردن، دیوانه‌وار خوردن، چپه کردن. **دوه تیکانی گوەلەدی**: شتر خار را چپه کرد ۲ـ مج: سخن را با لکنت ادا کردن. **گورَک**: gəvrək/ **کؤورَک** kövrək : ترد، نرم. **قلبی کؤورک**: رحیم، دل نازک. **گوْرک چؤرک**: نان ترد. **گـوەزە**: gəvəzə کیه. ورّاج (گویی حرف *نشخوار* می‌کند).
از این بن **گؤومک** (> چؤومک> چؤونه‌مک> چئوینه‌مک)> **چئینه‌مک** (نگا: **چئینه‌مک**) شده است. کذا کلمهٔ قدیم از این مصدر **کـوَووْک**: کاه (به مفهوم شئی‌ای نشخوار شدنی). به نظر مرخم کلمه اخیر کؤوköv / کَوkəv> کَه kəh (> کاه) در فارسی شده است. رابطهٔ معنایی کلمه با بن خود روشن است. بعید نیست **گؤومک> گؤویدن**> جُویدن/ جَویدن، در فارسی شده باشد و از همین منشأ، کذا: گورا/ گوارش. جالب است که در انگلیسی فعل to chew (جویدن)، در روسی **ژیوات** жевать : جویدن، و از همان بن **ژواچکا** жвачка : نشخوار... هم از لَحاظ معنی و هم از لحاظ لفظ شبیه این بن می‌باشند. در این صورت جای این سئوال باقی است که آیا این بن در اصل از زبان‌های هند اروپایی وارد شده است؟ (نگا: حاش). در هر حال به نظر کلمه گرایش تقلیدی دارد. حرکت «گ/ ج/ ک» به سمت «و» حالتی برای دهان ایجاد می‌کند که گویی جویدن انجام می دهد!. ایضاً نگا: **گوْوه/ گوْموجه/ کاوار/ کاباب**

گوَن: gəvən (گوَن) بوتهٔ خاردار معروف، گون. **قارا گوَن**: گونی است که بعد از خشکیدن به رنگ سیاه در می‌آید. بوته‌ای به شکل نیم کره دارد و در بهار گل‌های صورتی رنگ ریز و زیبایی دارد. **قیزیل گـوَن**: گونی است با خارهای زرد متمایل به قرمزی برای سوخت و از ریشه آن برای علوفه هم استفاده می‌شود.
ظاهراً از بن **گومک**: به مفهوم بوتهٔ نشخوار شدنی. گفتیم که از ریشهٔ برخی‌گون‌ها به عنوان علوفه استفاده می‌شده است. کذا خود گون غذای الاغ هست. از نشخوار آن هم به عنوان هیمه استفاده می‌شده.

گییرمک: gəyirmək (قد/ ککیرمک/ کیه. گکیرمک) آروغ زدن (دیوان). **گییـرَک/ گییرتی**: آروغ.
کلمهٔ تقلیدی است که از صدای آروغ اخذ شده است. **ککیر/ گکیر**... در واقع تقلیدی است از صدای آروغ. نگا:

ککلیک/ کیکیرگه

گییشمک: gəyişmək (قد. کَنگیشمک. نغ) مشورت کردن (دیوان). **قوْچ ایگیت داییسینا گییشمز:** مرد دلیر (برای حمله) به دائیش مشورت نمی‌کند!

صورت قدیم کلمه را می‌توان فعل مشتق از **گنگ/ گئنگ:** وسیع (نگا **گئن**) دانست. در واقع با مشورت کردن آدمی اطلاعات خود را در مورد مسئله توسعه می‌دهد. شکل قدیم کلمه **کنگیش:** (مشورت و تفحص) وارد فارسی شده است و به صورت کنکاش (تحقیق و جستجو) در فارسی باقی است. کنکاش ارتباطی به کندن و کاویدن ندارد و طبعاً مخفف کند و کاو هم نیست و ریشهٔ کلمه همان است که گفته شد.

گئـ

گئتمک: (قد. کئتمک/ کیه. گیتمک/ = **وارماق**) رفتن (کلاو) با همهٔ معانی حقیقی و مجازی که رفتن در فارسی افاده می‌کند. **گیده‌رمک:** تع. کیه. از میان برداشتن، رفع کردن. **احتیاج لارینی گیده‌رمک اوْچون:** برای رفع نیاز. **گئدیشمک** (در اصل به معنی پا به پای هم رفتن، با هم راه رفتن> با غلبه در معنی مجازی): مشاجرهٔ لفظی نمودن، بگو مگو کردن. **ائو اوْرسته گئدیشمیش‌لر:** سر خانه بگو مگو کرده‌اند.

گئده‌ــ گئده/ گئتــ گئده: رفته رفته، کم کم. **گئتــ گل:** رفت و آمد، مراوده. **گل‌ــ گئت:** ۱ـ رفت و آمد، مراوده ۲ــ (دریا) جزر و مد. **گئدیش:** ۱ــ رفتار، خرامش، حرکات و سکنات. **گئدیشینه قوربان:** فدای آن خرامیدن تو! ۲ـ روند، پروسه. **ایشین گئدیشینه باغلی‌دیر:** بستگی به روند کار دارد. **گئدر** (صفت مشبهه/ در ترکیب **گلدی‌ــ گئدر**): ۱ــ موقتی (نگا: **گلمک**). ۲ـ رونده، رفتنی، مجبور به رفتن. **گئدر اوْلماق:** مجبور به رفتن شدن. **من بو یئرلردن گئدر اوْلدوم:** من از این دیار رفتنی‌ام! ۳ــ (و.پ) می‌توان **گئدر** را در مقابل **گلیر** (درآمد/ نگا) به معنی: خرج، در رفت، هزینه... گرفت. **گئده‌رگی:** موقتی، گذرا (در مقابل **قالارغی:** مانا، پاینده).

یوْلا گئتمک: کنار آمدن، ساختن، برای زندگی مشترک تفاهم نمودن. **الدن گئتمک:** از دست رفتن. **خوْشونا گئتمک:** خوشش آمدن. **اؤزوندن گئتمک:** از خود بی‌خود شدن، بی هوش گشتن. **اوْزدن گئتمک:** از رو رفتن، عقب نشینی کردن.

گئج: (قد. کئج) دیر هنگام. **گئج ـــ تئز:** (= کیه. **ارــ گئج**) دیر یا زود. **گئج قالماق:** تأخیر نمودن، دیر کردن. **گئج گلمک:** دیر آمدن. **گئجیکمک:** (= آذ. **یوبانماق**) کیه. تأخیر کردن، تأنی کردن، دیر رسیدن. نگا: **گئجه**

گئجه: (قد. کئچه) شب (دیوان) مج: مجلس سرور، محفل ادبی و... که شب برگزار گردد. **شعر گئجه‌سی:** شب شعر.

شهریار گئجه‌سی: شب گرامیداشت شهریار. **گئجه قوشو**: ۱ـ شب پره. ۲ـ مرغ شب (مرغی که شب می‌خواند) شباهنگ. **بایرام ایدی گئجه قوشو اوخوردو**/ شهریار ۳ـ مج: شب زنده‌دار، کسی که شب را به گردش و شب نشینی... بگذراند. **گئجه یاری/ گئجه یاریسی**: نصف شب. **گئجه صفاسی/ گئجه قوخوسو**: شب بو (گل). **گئجه قاراسی**: شب کور. **گئجه مُعلّمی**: (معلم شب) کنایه از همسر، زن. **گئجه‌نین خئیری گئدیب شرّی قالیر**: وقت لذت شب گذشته و هنگام مشکلات آن است (کنایه از این که دیر وقت است، شب از نیمه گذشته است). **گئجه دمیر اوزانار**: (شب آهن درازتر می‌شود) کنایه از این که در تاریکی نباید با آلات برنده شوخی کرد که خطای دید باعث واقعهٔ جبران ناپذیر می‌شود. **گئجه‌نین عرضه‌سینی حضرت سلیمان اوخویار**: (عریضه شب را حضرت سلیمان خواند) کنایه از این که در تاریکی شب کسی به فریاد کسی نمی‌رسد و ممکن است بلایی سر آدم بیاید.

گئجه‌له‌مک: ۱ـ تاریک شدن هوا، فرا رسیدن شب ۲ـ شب را در جایی گذراندن، بیتوته کردن. **بیز چؤلده گئجه‌له‌دیک**: شب را در دشت گذراندیم.

گئجه‌چی: شب کار. **گئجه‌لی**: ۱ـ شب کار ۲ـ شبانه، در شب. **گئجه‌لی یولا دوشدو**: شبانه راه افتاد. **گئجه‌لی ـ گوندوزلو**: شب و روز، علی الدوام.

گئجه‌لیک: ۱ـ برای مدت زمان یک شب، شبه. **بیر گئجه‌لیک یئیه‌جک**: غذای یک شبه، قوت یک شبه. **بیر گئجه‌لیک اوستا**: استاد یک شبه (کم سواد). **بو گئجه‌لیک سنه قوناغام**: مهمان یک شبه برای تو هستم (فقط امشب این جا هستم). ۲ـ لباس شب، لباس خواب.

این کلمه را مشتق از بن **گئج** به مفهوم دیر وقت، آخر وقت (آخرین اوقات روز) برگرفته‌اند.

گئچمک: (کئچمک) گذشتن (دیوان) عبور کردن‌و رد شدن. **چایدان گئچدی**: از رودخانه عبور کرد. مج> ۱ـ عفو کردن و چشم پوشیدن. **حشرده سن شِمردن گئچسن اگر، من گئچمه‌رم!**/ نوحه ۲ـ (دفتر) ثبت شدن. **آدی دفتره گئچدی**: اسمش را در دفتر ثبت شد. ۳ـ سپری شدن. **داها بو ایش‌لر بیزدن گئچمیش**: از ما دیگر گذشته. ۴ـ انجام شدن، صورت گرفتن. **امتحان چتین گئچدی**: امتحان سخت گذشت. ۵ـ خاموش شدن/ (آدمی) سخت ترسیدن و از حال رفتن. **چیراق گئچدی**: چراغ خاموش شد. **اۆره‌ییم گئچدی**: دلم ریخت. ۶ـ نفوذ کردن، داخل شدن، فرورفتن. **ائوه گئچدی**: وارد خانه شد ۷ـ به موضعی وارد شدن و مستقر کشتن. **ایش باشینا گئچدی**: سر کار آمد/ مقامی پیدا کرد. ۸ـ (سخن) نافذ بودن. **سؤزو گئچر**: حرفش خریدار دارد، سخن او اعتبار دارد. ۹ـ اعتبار قانونی داشتن. **دولار بوردا گئچمز**: دلار در این جا اعتبار

ندارد/ نمیٔ‌خرند. ۱۰ـ (به لحاظ سر آمدن مدت لازم) پوسیدن، خراب شدن. **قارپیزین ایچی گئچمیش**: هندوانه وارفته است، داخلش پوسیده است. ۱۱ـ (قانون) تصویب کردن، از تصویب مجلس گذراندن. **قانون گئچدی**: مقرر نمود، تصویب کرد ۱۲ـ (حرف و حدیث) به میان آمدن. **سندن ده سوٌز گئچدی**: از تو نیز ذکری به میان آمد.

گئچیرمک/ گئچیتمک: تع. گذراندن، فرو کردن، سپری کردن، عبور دادن، خاموش کردن و... **گئچیریلمک**: تع. عبور داده شدن، به سمت دیگر رد داده شدن، (قانون) تصویب شدن.

گئچینمک: (عطفی) ۱ـ مدارا کردن، سوختن و ساختن ۲ـ زندگی را به نحوی سر کردن ۳ـ از خنده روده بر شدن (گویی شخص از فشار خنده همانند چراغی در حال خاموش شدن است!). **گئچیندیرمک**: تع. ۱ـ خویش و (شریک/ یار ضعیف و یا بد) فرصت حضور دادن، تحمل کردن و کنار آمدن، مدارا کردن ۲ـ کسی را از خنده روده بر کردن. **گئچیمک> چئچیمک** (نگا): حالتی که در موقع غذا خوردن، در اثر خنده و غیره، غذا در نای پرد و شخص برای دفع آن مکرر سرفه کند (گویی شخص مثل چراغی در حال خاموش شدن است). **گئچیلمک**: مج. گذشتن، ثبت شدن

گئچرگی: موقت، گذرا. **گئچر**: اعتبار قانونی، نفوذ. **گئچرلی**: دارای اعتبار قانونی، باقی به قوت خود، (گرامر) فعل متعدی. **گئچرسیز**: فاقد اعتبار قانونی، باطل، (گرامر) فعل لازم. **گئچرسیز پول**: پول باطله. **گئچن**: گذشته. **گئچن ایل**: سال گذشته. **گئچن‌لرده**: در ایام گذشته، در قدیم. **گئچیجی**: موقتی، گذرا. **گئچیجی حکومت**: دولت موقت

گئچیم: معاش، هزینهٔ زندگی. **گئچیم دردی**: اندیشهٔ معاش، فکر معاش. **گئچیم یولو**: منبع درآمد. **گئچینه‌جک**: لوازم معاش، هزینهٔ زندگی، معیشت. **گئچیش**: عبور، تردد/ افتراق، تغیر آهنگ. **گئچیش پولو**: حق العبور. **گئچیش یوخ!**: عبور ممنوع. **گئچیش نقطه‌سی**: نقطهٔ افتراق. **گئچیت**: کیه. معبر، گذرگاه. ایضاً: رژهٔ نظامی. **آلت گئچیت**: زیرگذر. **اوست گئچیت**: روگذر. **گئچمیش**: ۱ـ گذشته، ماضی، تاریخ. **بیزیم گئچمیشیمیز افتخارلی‌دیر**: گذشته ما (تاریخ ما) غرور آفرین است. ۲ـ سابقه. **قارا گئچمیش**: سوء سابقه. **گئچیرگن**: کیه. (فیزیک) هادی. **گئچیرمز**: کیه. عایق، غیر هادی.

گئچمک با کلمهٔ **گئج** (نگا) بی‌ارتباط نیست. در واقع دیر شدن، همان گذشت زمان است. لذا این کلمه را هم باید از بن **گئج** و شکل فعل از آن دانست.

گئچی: بز/ **گئچی امن**/ .... نگا: **کئچی**

گندیش/ گندیشمک: نگا. **گنتمک**

گئری: عقب (هم برای زمان و هم برای مکان، در متابل: **بری**/ نگا) خلف، پشت (او- سو). **گئری ذکالی**: کیه. کودن، عقب ماندهٔ ذهنی (ذکاء : هوش، ذکاوت/ عربی). **گئریدن گئرییه**: دورا

دور. **گئری قالماق**: عقب ماندن. **گئری چکیلمک**: عقب نشینی کردن، خود را کنار کشیدن. **گئری قالمیش اؤلکه‌لر**: کشورهای عقب مانده. **گئریده قالدی**: این مسئله مربوط به گذشته است، دیگر گذشته (فراموشش کن!). **گئرییه باخماق**: به پشت سر نگریستن، به گذشته‌ها نظر کردن.

گئریله‌مک: عقب ماندن، واپس رفتن، کنار کشیدن، منصرف شدن. **گئریچی**: واپسگرا، مرتجع. **گئریچیلیک**: واپسگرایی.

صورت قدیم کلمه را **کئرو** از مصدر مفروض **کئمک**: ماندن، عقب ماندن، دانسته‌اند. از این فعل قدیمی تنها چند بقیه السیف (ــ **کن، کئی**/ نگا) بر جای مانده است و خود فعل **کئمک** در جایی ثبت نشده است (کلاو). ایضاً: کلمهٔ قدیمی **کندین**> **کئیین**/ **کئزین**: عقب، خلف (کلاو). نگا: **گئن**/ **کیریمک**

گئن: (گن/ قد/ گننگ geng ــ با فتح و کسر اوّل، هردو) وسیع، فراخ (دیوان)، گشاد.

گئنَلمک/ (کذا **گئنیشله‌مک**): توسعه یافتن، فراخ شدن، گشاد شدن. مج> ۱ـ (!) در اثر کار زیاد از پای در آمدن ۲ــ مورد سوء استفاده جنسی قرار گرفتن. **گئنَتمک**: تـع. گشاد کردن، مـج: (!) مجامعت کردن.

گئنیش: وسیع. **گئنیش باخیش**: دید باز، سعهٔ صدر، **گئنیش آچی**: زاویهٔ باز، دید کلی. **گئنیش ائو**: خانهٔ فراخ. **گئنیشلیک**: فراخی. **گئنَل**: کیـه. (ک. جـد) عمـومی، کلّی. **گئنل موّدور**: مدیر کل. **گئنللیک**: عمومیت. **گئنللیکله**: بـه طـور کلـی، در کلّ.

صورت قدیم کلمه با نونِ غنّه هنوز در میان شاهسونان ساوه رایج است. کلمه در آذ. مجازاً بـه معنـی «دور» نیـز آیـد. **گئندن باخماق**: از دور نگریستن. **گئندن گئنه**: دورا دور. **گئنـدن گئنتـه دوْلانیـر**: دورا دور پرسه می‌زند (نزد یک نمی‌آید). به نظر می‌رسد که در این معنی اخیـر صورت مرخم از کلمهٔ قدیمی: **کئیین**> **کئن**> **گئن** باشد. در هر حال در تعبیـر «گل و گشاد» فارسی بـه نظـر «گـل» محرف همین **گـئن**/ **گـن** مـورد بحـث است! کذا نگا: **گئری**/ **گه‌ییشمک**

گئنه: (گینه/ ینه) باز هم، نیز. **یوْلسوز گئنه گلدی!**/ کریمی: لامسّب باز هم پیدایش شد. نگا: **ینه**

گئهره: gehrə (جنهره) آذ تسطیح خرمن. برای آماده نمودن آن، حرمن را قبـل از فصل خوب آب پاشید، سپس چند گـاو را بـه هـم بسته را ساعت‌هـا روی آن می‌چرخانند، تا سطح خرمن در زیر پای گاواره سفت گردد و آماده برای خـرمن کوبی. به این گـاواره **گئهـره** و بـه ایـن عمل **گئهره دوْلاندیرمان** گویند. **گئهـره مالی**: گاو گئهـره. **بیـزی گئهـره مـالی کیمـی دوْلانـدیردی**: خیلـی مـا را سرگردان کرد/ بسیار اذیت کرد. نگا: **جهره**

گئیمک: (گییمک/ قـد. کئـذمک) لبـاس پوشیدن، لباس بـه تـن کـردن (دیـوان). **گئیدیرمک**: تـع. پوشـاندن. **گئیینمک**:

(عطفی) به تن کردن، پوشیدن. **گئییشمک:** (وجه مشارکت) آذ. (شاخهٔ درختان) در شکم هم فرورفتن و به هم گره خوردن، انبوه شدن (گویی شاخه‌ها، پوشش و ساتر بر هم دیگر گردیده‌اند). **آغاج‌لارین بوداقلاری گئییشیب، گوْنون قاباغینی کسمیشدی:** شاخه‌های درختان در هم فرو رفته و جلوی تابش خورشید را سد کرده بودند.

گئییم: ۱ـ پوشیدن. ۲ـ پوشاک، لباس ۳ـ طرز پوشش، تیپ. **گئییملی:** شیک پوش. **گئیینیک/ گئیه‌جک** (=کیه گییی): البسه، پوشاک. **گئیینیکلی:** مُلبّس، مج: خوش پوش، شیک پوش. **گئیینیش:** فرم لباس پوشیدن، طرز پوشش، تیپ.

از آن جایی که ز>ج قریب المخرجند، صورت قدیم کلمه **گئذمک> کئذینمک> کئجینمک:** (قره‌داغ) شیک پوشیدن. **داغ آشدیم دوْزه قوْیمادیلار/ کئجیندیم گلدیم سیزه قوْیمادیلار/** ترانه. **گئییندی ـــ کئجیندی:** شیک و آراسته پوشید. لذا **کئزیم> کئجیم/ کئچیم/ گئچیم:** پوششی است که برای زینت که در روز جنگ بر اسب افکنند و آن را به عربی «تجفاف» و به فارسی «برگستوان» گویند (سن) زره اسب یا سوار در آوردگاه (تارا). این کلمه در واقع تلفظ دیگر از **گئییم** می‌باشد و همان با تبدیل «ک>ج» **جئجیم** (جاجیم) شده. نگا: **جئجیم/ کیلیم/ کئچه**

گئییشمک: نگا. **گئیمک**

گئییک: geyik (=آذ. آو/ اوْو) کیه. آهو (سن)، غزال

در اصل به معنی «چهار پایان وحشی شکاری» (کلاو/ تارا) بوده و سپس به معنی «غزال» آمده است. صورت قدیم **کئیک/ کَیک** می‌باشد. در آذری چندان مرسوم نیست. ولیکن در ادبیات مکتوب (کتاب دده قورقود) و اسامی مناطق ملاحظه می‌شود. مثلا در روستای چوْمره (حوالی سراب) **گئییک دره** (درهٔ آهوان/ شکارگاه) مشهود است. کذا **گئییکلی** نام یکی از طوایف مغان. بعید نیست از مصدر **کوْیومک** باشد. **کوْیوک> گئییک** (در مفهوم: غزال رمنده) نگا: **کوْو**

گیـ

گیپی: کیه. به مانندِ... نگا: **کیمی**

گیجیک: حسادت. نگا: **گیجیمک**

گیجیمک: آذ. (قد. کیچیمک) خاریدن، خارش داشتن (دیوان) مج: ۱ـ غلیان کردن میل جنسی، غالب آمدن شهوت. **آدام بیر آجیاندا اؤزونو گوْزلر، بیر گیجیه‌نده:** آدمی در دو حال باید خویشتندار باشد: به وقت خشم و به گاه شهوت!. **گیجیشمک:** (عطفی) ۱ـ خارش داشتن ۲ـ مج: میل جنسی شدید دست دادن. **الیم گیجیشیر:** دستم می‌خارد (امید رسیدن پولی را دارم/ می‌خواهم کسی را بزنم!). **گیجیش:**

سوزش و خارش (سن). **گئنجیک**> **جیجیک**: رشک، حسادت، خباثت. **گئنجیکلی**: حسود، دارای خبث باطنی. محرف این کلمه به صورت **گیجیک**> **قیتجیق**: خارش بینی که موجب عطسه و سرفه گردد. **قیتجیق اوُلماق**: کیه. دچار حسادت و خارش شدن/ آلرژی داشتن به ... **قیتجیق**> **قیدیق** (نگا) شده است.

گیتمک: رفتن. نگا. **گئتمک**

گیر: آذ. مأخوذ از فارسی و تقریباً در همان معنی که در فارسی مصطلح است، گیر/ توان. **گیردن دوٚشمک**: از توان افتادن. **الیم گیردن دوٚشوب**: دستم توان گرفتن ندارد. **گیره دوٚشمک**: گیر افتادن. **گیره سالماق**: گیر انداختن. **گیرلی** ۱ـ گیرا و قوی. **الی چوٚخ گیرلی‌دیر**: دست و پنجه قوی دارد. ۲ـ درست و حسابی، وافر، زیاد. **گیرلی پول قازانیردیم**: پول فراوانی به دست می‌آوردم.

گیرده: girdə آذ. گرد، مدور. **گیرده‌له‌مک**: گرد کردن. **گیرده‌لنمک**: گرد شدن. **گیردیش**: گرد، مدوّر. **گیردیش آرپا**: نوعی جو پر بازده که خوشه‌های مکعبی شکل داشته و دانه‌ها چهار چهار در کنار هم در خوشه قرار می‌گیرند (به اعتبار شکل دانه‌های این جو که نسبت به جوی معمولی چاق‌تر و گردترند)
مأخوذ از «گرد» فارسی است که البته منشأ روسی دارد. نگا: حاش

گیره‌له‌مک: (وجه مبالغت) در کمین و تعقیب کسی بودن، (علیه کسی) دنبال فرصت گشتن. **گیره‌لنمک**: (وجه عطفی) پرسه زدن (مثل کسی که در پی گیر انداختن کسی است...پرسه زدن).
از مصدر **گیرمک**/ نگا (به اعتبار آن که جوینده به همه جا *وارد* شد و سر می‌کشد)

گیرمک: (قد. کیرمک) وارد شدن، داخل شدن، فرو رفتن (دیوان)، (قشون) فتح کردن، اشغال کردن. **قیزیل اوُردو آذربایجانا گیرمیش**: ارتش سرخ وارد آذربایجان شده بود.

گیردیرمک: تع. داخل نمودن، فرو کردن. مج: (!) جماع کردن، دخول کردن. **گیریشمک**: (جمعی) درگیر شدن، کلنجار رفتن، به کاری شروع کردن، وارد کاری شدن. **ایشه گیریشدی**: شروع به کار کرد. **ایشه گیریشمیر**: تن به کار نمی‌دهد. **منله گیریشمه**: با من کلنجار نرو.

گیریش: ۱ـ ورود، دخول. **گیریش یاساق**: ورود ممنوع! **گیریش پولو**: ورودیه. ۲ـ (کتاب) مقدّمه، مدخل، دیباچه، سر فصل. ۳ـ (ساختمان) ورود، ورودی، درب ورودی. **گیریشمه**: اقدام، ورود. **گیریشم**: کیه. اقدام. **سوچ گیریشمی**: شروع به جرم. **گیره‌وه** girəvə : فرصت، امکان نفوذ (گویی فرصت ورود و راهیابی به دست می‌آید/ در اصل **گیر** + *ـ آو*/ **گیرَو** باید باشد). **الینه گیره‌وه سالدی**: فرصتی به دست آورد. **گیروه** girvə : معبر کوهستانی. ک.د.فا. کریوه (احتمالا: **گیرمه**> **گیروه** شده باشد). **گیرمه‌لی**: وارد شدنی، درگیر شدنی، آسان. **گیرمه‌لی دگیل**: (بوته‌ای نیست که بتوان واردش شد)>

خطرناک است و نمی‌شود نزدیکش شد (نگا: **کوئل**).
از این بن در فارسی **کیریشمه**> کرشمه: ناز و عشوه (گویی طنّاز با لودگی قصد کلنجار رفتن و ورود به حریم احساسات طرف مقابل را دارد). کذا کلمه معروف عامیانه در معنی «نرینه» نیز از همین بن (با تلفظ قدیم کلمه) بوده و در مفهوم: عضوی برای دخول!.

گیری: مزدوجاً در عبارت زیر آید **گیری— گیری آختارماق**: در به در دنبال کسی گشتن
مشتق از **گیرمک** (نگا) و شکل دیگر از **گیره- گیره** در معنی: به همه جا سرک کشان *وارد* شدن و جستن

گیریش/ گیریشمک: نگا. **گیرمک**

گیرینج: girinc ۱ــ تاشدگی ۲ــ مج: گرفتاری مشکل. **گیرینجی آچیلدی**: فراغت یافت، مشکلش حل شد.
محرف از **قیریش** نگا: **قیریشماق**

گیره‌وه: girəvə آذ. فرصت. نگا: **گیرمک**

گیروه: girvə معبر کوهستانی. نگا: **گیرمک**

گیز: کیه. سرّ، راز.
این کلمه در ترکی قدیم **کیز**: حقه، ظرفی کوچک برای نگهداری عطر و چیزهای قیمتی، صندوقچه عطر (دیوان). چنان که به معنی بوی مرموز عطر و شمیم دهن دختران نیز به کار رفته است (کلاو) و از این روست که **گیزله‌مک** که احتمالاً در اصل به معنی: در صندوق مخصوص عطر نهادن و... بوده، به مفهوم: پنهان کردن، اختفا نمودن، آمده و مشتقات کلمه نیز همگی مفهوم مشابه را افاده می‌کند.

گیزله‌مک: مخفی کردن (دیوان)، پنهان کردن (سن). **گیزلتمک**: تع. دستور مخفی کردن دادن. **گیزلنمک**: خود را مخفی کردن، پنهان شدن.

گیزلی/ گیزلین: مخفی، پنهانی، خفیه، محرمانه، سری. **گیزلی گوج**: نیروی مرموز. **گیزلی مأمور**: مأمور خفیه. **گیزلی پولیس**: پلیس مخفی. **گیزلی اوی**: کیه. رأی غیر علنی. **گیزلی اوتوروم**: جلسه غیر علنی. **گیزلیلیک**: محرمانه بودن، مخفی بودن، نهانی، نهان کاری. **گیزلیجه**: به طور مخفی، مخفیانه.

گیزَم: کیه. نیروی ماورایی، اسرار انگیز.

گیزَملی: مرموز. نگا: **گیز**

گیزیر: مباشر خان، سرخیل امور دهات.
او حکومت، او پیشوا، او وزیر/ او مباشر، او کدخودا، او گیزیر/ هامیسی منفعت دالینجا گزیرا/ معجز
ظاهراً در اصل **گزیر** از مصدر **گزمک** (نگا) است. در مفهوم کسی که چون داروغه کارش گشتن و سرکشیدن است.

گیزیلده‌مک: زوق زدن زخم، درد کردن.
قیش گلدی، گیزه‌لدر کاسیبین جانی سوئیوقدان/ کریمی. **گیزیلتی**: درد، زوق زدن زخم.

گیز (همانند جزّه در اخافه کودک از آتش) یک کلمهٔ تقلیدی که بعداً احداث شده است و منشأ این کلمه قرار گرفته است.

گیل۱: به عنوان بن در چند کلمه مفهوم «حبّه و دانه» را افاده می‌کند. نگا: **گیله/ گیلدیر/ گیلیک۲**

گیل۲: آذ. گِل، به خصوص گِل سرشویی (نوعی سر شوی طبیعی که از زمین و کان مخصوص کنده می‌شود). **گیللیک:** معدن گل سر شوی. **گیل آیرَجی:** چرخ سفال‌گری

مأخوذ از فارسی است که منشأ روسی دارد و هم‌خانوادهٔ «ژل» اروپایی است. نگا: حاش

گیله: آذ. ۱ــ (انگور و انار) حبه، دانه. **اؤزوم گیله‌سی:** حبهٔ انگور ۲ــ مج: مردمک، تخم چشم. **گؤزومون گیله‌سی:** تحم چشمم/ عزیزم! **قارا گیله:** سیاه چشم. مج: یار سیاه چشم، عزیزم. **گیله نار:** آلبالو (نار= انار). **گیله‌له‌مک:** (انگور/ انار) حبه کردن.

در کل مفهوم: دانه‌ای همانند «قطره» (حبه) را افاده می‌کند. نگا: **گیل۱/ گیله/ گیلدیر/ گیلیک۲**

گیلاس: آذ. گیلاس. نگا: **کیراز**

گیلدیر: (گوّلدور) قید است. مزدوجا به کار رود. **گیلدیرــ گیلدیر/ گوّلدورــ گوّلدور:** (آب/ ...) غلغل کنان، شر شر کنان. **سو گلیر گوّلدورـ گوّلدور/ ...** : آب با صدای شر شر می‌آید. **گوّلدورــ گوّلدور قاینایر:** غلغل می‌جوشد. مثال سوم> **گیلدیرـ گیلدیر تر توّکمک:** دانه دانه عرق ریختن.

همانند معادل فارسی خود کلمهٔ تقلیدی است (**گوّلــگوّل/ گیلـ گیل**: غلغل، شرشر) در عین حال چنان که در مثال سوم دیدیم مفهوم: حباب و قطره نیز در کلمه مستتر است. همان را در مشقات دیگر بن می‌بینیم. نگا: **گیله/ گیلیک۲**

گیلیف: آذ. شکاف و رخنه‌ای در زیر دیوار باغ و غیره برای عبور نهر آب. **کوَره** نیز گویند (نگا: **کوّره۲**). **سو گتیرن دگیل ایدی، گیلیف‌لری ده خارابلادی:** (هنر آب آوردن نداشت، معبر نهر را هم خراب کرد)> خواست ابرویش را درست کند چشمش را در آورد.

بعید نیست از بن **گیرمک** (نگا) باشد به اعتبار آن که محل ورود آب است. احتمالاً **گیریم> گیلیم> گیلیف**... گردیده است؟!.

گیللیک۱ : معدن گل. نگا: **گیل۲**

گیللیک۲ : آذ. (میانه/ اردبیل) میوه گل نسترن وحشی. در قره داغ بدان **ایت بورنو** (نگا: **ایت**) گویند.

با توجه به فرم میوه آن که شبیه خمره‌ای است که درون آن انباشته از حبّه است، (همانند گرز خشخاش). از **گیل۱** می‌باشد، در مفهوم: انبان حبه/ خمرهٔ حبه!

گیلئی: آذ. گلایه. شِکوه. **گوّنلوم گئنه یارین الیندن گیلئی ائیلر/ بوّلبوّل نه جفا گؤرسه، شکایت گوّله ائیلر**ا/ شعر آشیقی. **گیلئیلی:** گلایه دار، رنجور، شاکی. **گیلئیلَنمک:** گلایه کردن، شکایت بردن.

ظاهراً مُترک «گلایه» فارسی است. شاید هم از زبان‌های ایرانی قدیمی‌تر اخذ شده است که با فارسی قرابت داشته است. در هر حال منشأ اصلی آن **ژالوبا**

жалоба: شکایت، روسی است.
ژالوبا> گالوبا> گیلابا> گلابه> گلایه!.
نگا: حاش
گینه: باز هم، نیز. نگا: **گننه/ یئنه**
گیوه: givə موریانه. نگا: **گوُوه**
گییمک: (پوشیدن) و مشتقات آن... نگا: **گئیمک**

گوْ

گوْبره: gübrə کود (اعم از حیوانی و شیمیایی). **گوْبرەلەمک**: کود دادن.
مأخوذ از یونانی دانسته‌اند (او- سو).
گوْپ: (گوْپ/ گوپ/ گوْم) صدای افتادن چیزی یا صدای ضربه، گروپّه. **گوْپولتو/ گوپولتو**: صدای گروپ. **گوپولداماق**: گروپ صدا دادن. **داش قویویا دوْشدو گوپولدادی/ گوْمولده‌دی**: سنگ به چاه افتاد صدای «گروپ» تولید کرد.
گوْپه‌مک/ گوْپسه‌مک/ گوپاماق: آذ. با صدای «گروپ» ضربه به جایی زدن. **طبیله گوْپه‌دی**: محکم به طبل نواخت. (کلمهٔ تقلیدی است).
گوْپون: (گوپون/ =کیه. بالیوز، مأخوذ از یونانی) چکش بزرگ، پتک
مشتق از فعل **گوْپه‌مک** نگا: **گوْپ**
گوْج: (> گوْژ/ قد. کوْچ) ۱ـ توان، قدرت، نیرو (دیوان)، انرژی، زور. ۲ـ اجبار، زورگویی، ستم (دیوان). **گوْج دور، نئیله‌مک**: زورگویی است، دیگر چه می‌شود کرد!.
گوْجلنمک: قوت یافتن، قوی شدن، قدرت گرفتن. **گوْجلندیرمک**: تع. تقویت کردن، افزایش دادن.
گوْجلشمک: کیه. مشکل شدن.
گوْجورەمک: آذ. ۱ـ به زور غلبه کردن، از پای در آوردن. **درد اونو گوْجورەدی**: درد بر او غالب آمد. ۲ـ (زن) مورد تجاوز قرار دادن.
گوْجورەمه: تجاوز، زنا با عنف (نگا: **زوْر**). **گوْجنمک**:۱ـ آذ. به خود فشار آوردن، زور زدن. **اوشاق چوْلە گئنده‌نمیر، گوْجه‌نیردی**: بچه نمی‌توانست دفع کند، زور می‌زند. ۲ـ کیه. از کسی رنجیده خاطر شدن.
گوْجندیم سانا: از تو دلخور شدم.
گوْجلو: قوی، توانمند، زورمند، مقتدر، تأثیر گذار. **گوْجسوز**: ضعیف، ناتوان.
گوْج ایله (>گوْجونن/ گوْجن): زورکی، اجباری، به زحمت، به سختی.
گوْجونن اللی توْمن دوْزلده بیلدیک: به زحمت توانستیم پنجاه تومان جور کنیم.
گوْجونن دگیل عزیزیم بو شهاب عشقدیر، عشق/ کی او برق نخلِ ایمن هر اوْدون بیغانا گلمز!/ نباتی
زوران (زو ایله) ـــ گوْجن: (عامیانه) حکماً، مجبوراً. ایضاً: با زحمت زیاد، به سختی. **گوْج ائله‌مک**: زور گفتن، به زور تحمیل کردن. **گوْجو چاتماق**: از پس کسی برآمدن، حریف کسی شدن.
گوْجوم گوْجونه چاتمیر، دولت ده قوْشون وئرمیر: چه کنم که زورم به او نمی‌رسد و یاوری هم ندارم. **گوْجونو**

یوخلاماق: زورآزمایی کردن. **گوجونو ایتیرمک**: توان از دست دادن، از قوت و تحرک افتادن. **گوجونه سالماق/ گوجونه چاپماق**: بدون داشتن توان انجام کاری اصرار بدان کردن، دو تا پا را در یک کفش نمودن. **گوج وئرمک**: ۱ـ زور زدن ۲ـ تقویت کردن، یاری نمودن. **گوجونه قاراهلانماق**: به زور بازوی خود نازیدن. **گوج دوغانین بوینونادیر**: (زحمت به گردن خود زائوست) معا: کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من!.

گوجلنمک/ گوجنمک/ کوجورەمک... نگا: **گوج**

گوده: (گودک/ گوده/ گودک. کیه. **گودوک/ گوجوک**/ = **قیسا**) ۱ـ کوتاه، قصیر ۲ـ حیوان دم بریده.

گودەلمک: کوتاه شدن. **گودەکجه**: نیم تنه، کت (در مفهوم لباس کوتاه دامن).

گودول: (بعضاً: **کوتول**) ۱ـ کوتاه قد، خپل، کوتوله. ۲ـ کوتوله، کوتاه قد، خم و کوزه... که دهانش شکسته و کوتاه شود. **گودول قاب**: ظرف سفالین دهان شکسته. **بارماقلاری گودول**: کسی که انگشتان کوتاه دارد.

در فارسی نیز کلماتی وجود دارند که از لحاظ شکل و معنی با این کلمه مطابقند: کودک (مقایسه کنید با: **گودک**) کوتاه/ کوته (مقایسه کنید با: **گوده**) کوتول (مقایسه کنید با: **گودول**) کوتوله، کوتل/ کتل (تپهٔ پست)... که همهٔ آنان را می‌توان مأخوذ از ترکی دانست. به خصوص که از لحاظ ساختار، کلمات فوق تماماً ساختار ترکی دارند. روشن‌ترین دلیل آن وجود پسوندهای ترکی در کلمات مذکور است. ضمناً کلمه در اصل باید **گودک** باشد که صامت کامی آخر آن حذف گردیده است. **گودک> گوده**. از طرف دیگر تلفظ ترکیه‌ای کلمه (**گوجوک**) نشانگر آن است که کلمه در اصل **کوچوک** (کوچک) بوده که تبدیل شده است. کوچوک> گوجوک> گودوک> گوده‌ک> گوده... (در مفهوم: زیر فشار فشرده شده، کوچک شده) با توجه به توضیحی که فوقاً گفته شد و ایضاً با توجه به تطابق معنایی بین کلمه **گودک** و کوچک... قوی‌ترین احتمال در مورد اتیمولوژی کلمه تحول و اشتقاق آن از بن **گوج/ کوچوک**... می‌باشد. کذا نگا: **کیچیک/ گده**

گوداز: شخص تحت مراقبت، زیر نظر، لو. **گودازا وئرمک**: لو دادن، به دردسر انداختن. **اونون فیتنه‌سی عاشقلرین گودازه وئریب**/ واحد

در اصل **گودوز**، از مصدر **گودمک** (نگا) مثل **قودوز، سمیز، دریز**...> **گوداز** (شخص *تحت مراقبت*!). مثل «لو» در فارسی به تنهایی به کار نرود و چنان که دیدیم، همراه **گتمک/ وئرمک** آید

گودمک: (قد. کودمک/ کیه. گوتمک) ۱ـ مراقبت و مواظبت کردن، پاییدن. ۲ـ کیه. رمه چرانیدن. ۳ـ انتظار کشیدن (کلاو). **گوددوم گلمه‌دین**: منظرت شدم نیامدی.

گؤدولمک: مج. تحت مراقبت بودن، کذا: مورد انتظار قرار گرفتن. **گـؤدوک**: مراقبت، نگهبانی. **گـؤدوک وئرمـک**: مراقبت کردن، کشیک دادن. **گؤدوکچو**: بپا، نگهبان، کشیک.
مشتقات کلمه در ترکیه **گـؤدو**: شـعور، آگاهی، درک. **ایچ گؤدو**: ضـمیر نـاخود آگـاه، غریـزه. **گـؤدوم**: اراده، راهبـری. **گؤدوملـو**: هـدایت شـونده. **گؤدوملـو مرمی**: گلوله هدایت شـونده. **گؤدوملـو صنعت**: هنر هدفدار، هنر مسئول
به نظـر مـی‌رسـد کلمـهٔ «گـدار» (= آذ. **اولوم**) فارسی (بی‌گدار بـه آب زدن) از همین بن باشـد. در واقـع گـدار جـایی است که آدمی نهایت دقـت را نمـوده و *مراقـب* مـی‌گـردد تـا آب امکـان عبـور بدهد. نگا: **اولوماق۱**
بـا توجـه بـه صـورت قـدیم کلمـه (**گؤدمک**) به نظر با کلمهٔ **گـؤز** مـرتبط باشد. احتمالاً با تحول آوایی از آن باشد. **گؤزمک** (زیر نظر گـرفتن)> **گؤدمـک**. اتفاقاً با مـشتقات کلمـه **گـؤز** معنـا نیـز انطباق دارد. نگا: **گؤز/ گؤزگو**
گؤدو/ گؤدوک/ گؤدوم: نگا. **گؤدمک**
گؤدول: کوتول. نگا: **گؤده**
گؤر: (**گور**) (آب، نور، صدا) قوی، فـراوان، زیاد. **گؤر سـو**: آب غرنـده، آب قـوی، آبی که با قدرت و سرعت و فشار زیـاد جاری باشد. **گؤر سس**: صدای قـوی و رسـا. **گؤر ایـشیق**: نـور فـراوان، لامـع. **گؤرلـه‌مـک/ گؤرولـده‌مـک**: غریـدن. **گؤرلچ**: (و.پ) بلندگو. **گؤرولتو**: صدای غر۲، غریو. **گؤرولتولو آلقیش‌لار**: غریـو کف زدن‌های بلند. نگا: **کؤر۳**
گؤربؤز: قوی و زورمند. نگا: **کؤر۳**
گؤرزو: gürzü نگا. **آرزی**
گؤرش/ گؤره‌شمک: نگا. **گؤلشمک**
گؤرشات: آذ. بارانی تند و سیل آسا.
از کـؤر۳ مـی‌باشـد (نگـا) گؤرسَـک/ گؤرساک> گؤرسات> **گؤرشات** شده.
این توجیه بایسته است. زیـرا پـسوند ــ *شات* در ترکی وجود ندارد. مگر آن کـه کلمه را نه مجرد، که مرکـب بـدانیم از **کؤر۳+ شات**. **شـات**: تـر.قـد. جـرأت (کلاو)> توان؟. نگا: **کؤر۳/ کؤرسـک/ شاد**
گؤرلچ: gürləc (و.پ) بلندگو. نگا: **گؤر**
گؤرنش: gürnəş (کـؤرنَش/ گـؤرمج) آذ. دسته‌ای از گوسفندان کـه بـرای فـرار از حرارت آفتاب سر در عقب هم فرو برده و به صورت ستونی به حرکت در آینـد. **قوْیون گؤرنش وروردو**: گوسـفندان بـه صورت ستونی حرکت کردند.
این کلمه از بن **گؤر/ کؤر۳** مـی‌باشـد و در مفهوم: جمعیت *زیاد* گوسفند. قاعدتاً در اصل: **گـؤرمج/ گـؤرمش** بـوده کـه **گـــؤرنش** گردیــده اســت. از لحــاظ دستوری این صحیح‌تر است (پـسوند ـ نش وجـود نـدارد ولـی پـسوند ــ مج موجود اسـت). بـه صـورت «کـُرنش» (تواضع) وارد فارسی شده. به اعتبـار آن که آدم متواضع همانند گوسفندی که سر برای **گؤرنش** انداخته، سر تواضع فـرود آورده. نگا: **کؤر۳/ گؤمراه**
گؤز: (قد. کـؤز) سـه مـاه فـصل خریـف را نامند (سن)، پاییز.

گۆزَم: آذ. پشم پاییزه. پشمی که در پاییز از گوسفند چینند. گوسفند را دو بار، یکی در اول تابستان و دیگری اواخر پاییز پشم چینند. پشم پاییزه نرم و گرم است. لذا برای لباس استفاده می‌کرده‌اند.

گۆزَم آرخالیق: بالاپوشی از پشم پائیزه.

گۆزلوک: پاییزه (به خصوص گندم پاییزه، در مقابل **یازلیق**: بهاره) **گۆزلوک بوغدا**: گندم پاییزه. **گۆزون**: کیه. پاییزه، در پاییز. نگا: **یاز**

گۆزگو: güzgü آذ. آینه. **کنچل باخار گۆزگویه، آدین قۆیار اؤزگویه**: کچل به آینه نگرد، خود را دیگری شمرد! (کنایه از عیب خود را به دیگران نسبت دادن).

صورت قدیم کلمه، **کۆزەنگو** (نغ) közəngü : مرأت، آینه (دیوان) می‌باشد. کۆزەنگو> گۆزەگو> گۆزگو. روشن است که از کلمهٔ **گۆز** (چشم/ نگا) آمده. چنان که کلمه دخیل رایج‌تر امروزین **آینا**: آینه، را هم برخی به جای «آینهٔ» فارسی از «عَین» (چشم) عربی مأخوذ می‌دانند (کلاو). عَین> عاین> عاینا> آینا

گۆزَل: کیه. زیبا. نگا: **گؤزل**

گۆزلوک: پاییزه. نگا: **گۆز**

گۆزَم۱: پشم پاییزه. نگا: **گۆز**

گۆزَم۲: آذ. مُترک «جذام» (عربی) و در همان معنی: بیماری جذام، پیسی. **گۆزَم توْخوشلوغو**: بیماری جذام.

گۆستاخ: (کۆستاه) کیه. متجری، گستاخ.

ظاهراً کلمهٔ ترکی است از بن **گۆز** + - *تاق* (پسوندی که در **قالتاق** نیز آمده/ نگا) به معنی آدمی که چشم نترس دارد و جسارت خود را به *نمایش* گذاشته.

نگا: **گؤسترمک**

گوْشوارا: (= **سیرقا**/ کیه. **کۆپه**) آذ. کلمهٔ فارسی است، گوشواره. نگا: **آسماق**

گوْگـورد: (کوْکـورت) گوگرد. مأخوذ از فارسی گفته‌اند (او- سو). باید تحقیق بیشتر صورت گیرد.

گۆگوم: پارچ. نگا: **گۆیوم**

گۆل: گل، شکوفه. **گۆل کیمی**: مثل گل، تمیز و پاکیزه، خوب. **گۆل سویو**: گلاب

گۆللو: ۱- دارای گل، گلدار ۲- نام زنانه.

گۆللو- چیچکلی: پر گل و شکوفه، گلزار. **عشقی واریدی شهریارین گۆللو- چیچکلی/ افسوس قضا ووردو، خزان اوْلدو باهاری**/ شهریار.

گۆل قونچاسی: شکوفه (نگا: **قونچا**).

گۆللوجه: گلزار، گلستان. **گۆللوک**: گلخن، گلستان. **گۆللَنمک**: شکفتن، پر گل گشتن، گل آزین گشتن. **گۆللَندی بازار**: بازار گل آزین گشت.

این کلمه را مأخوذ از فارسی دانسته‌اند (او- سو). در منابع قدیم ترکی نیز چنین کلمه‌ای ضبط نشده است. کلمهٔ ترکی برای گل **چیچک** (نگا) است. با وجود این **گۆل** حتی در اسامی قدیم به چشم می‌خورد (**کۆل تکین**) و از آن جایی که بن فعل **گۆلمک** *(گۆل-)* همین می‌باشد و خندیدن مفهومی است که به استعارت در مورد شکفتن گل گویند و... بعید نیست که در ترکی این کلمه از همین مفهوم **گۆلمک** اخذ شده باشد،

اعم از این که گل فارسی نیز از همین باشد و نباشد. چنان که مفهوم خندیدن گل و... در اشعار ترکی به کار می‌رود و حتی کلمه دخیل: خندان (فارسی) در عبارت **خندان ائله‌مک**: پر پر کردن گل، نیز رایج است. **حیدر بابا، گوُل قونچاسی خندان دیر** / شهریار

از این رو به نظر **گوُل** کلمهٔ مستقل ترکی است و شاید هم در فارسی دخیل از ترکی باشد. الله اعلم

گوُلدور: قید است. مزدوجا به کار رود. **گوُلدور- گوُلدور**: غلغل کنان. **سو گلیر گوُلدور- گوُلدور** / ...: آب با صدای شر شر می‌آید. نگا: **گیلدیر**

گوُلش۱:خنده. نگا: **گوُلمک**

گوُلش۲: (کیه. **گوُرَش**) کشتی. **پاغلی گوُرَش**: نوعی کشتی در ترکیه که پهلوان بدن عریان خود را کاملا چرب می‌کند و وارد معرکه می‌شود. **گوُلشمک**: (کیه. گوُرَشمک) کشتی گرفتن. **گوُلشدیرمک**: تع. دو نفر را وادار به کشتی گرفتن کردن. **سؤز گوُلشدیرمک**: مشاجره لفظی و یا قلمی کردن.

این کلمه را هم از بن **گوُر/ کوُر۳** به مفهوم زورآزمایی شجاعان و... باید دانست. نگا: **کوُر۳**

گوُلله: gülle آذ. (=کیه. **قورشون**) گلوله. **گوُلله باتماز**: ضد گلوله. **گوُلله آتماق**: تیر اندازی کردن. **گوُلله‌لمک**: به گلوله بستن، تیر باران کردن. **گوُلله لنمک**: مج. تیر باران شدن. **گوُلله‌لشمک**: تیراندازی متقابل کردن. **گوُلله‌لشمه**: تبادل آتش.

مأخوذ از فارسی است و در جای خود مفصلا بحث کرده‌ام که منشأ اصلی کلمه روسی است. نگا: حاش

گوُللو/ گوُللوجه/ گوُللوک/ گوُللنمک: نگا. **گوُل**

گوُلمک: (قد. کوُلمک) خندیدن. **گوُلوشمک**: جمعی خندیدن. **گوُلدورمک**: تع. خندانیدن. **گوُلومسه‌مک**: تبسم کردن.

گوُلونج: gülünc مضحک، لوده، مسخره. **گوُلونج اولماق**: مضحک گشتن، رفتار مسخره آمیز کردن. **گوُلونجلشمک**: لودگی نشان دادن. **گوُلوش/ گوُلش**: خنده. **خوش گوُلش**: خوش خنده، بشاش. **گوُلمه‌جه**: لطیفه، جوک. **گوُله- گوُله**: به سلامت! خیر پیش! (عبارتی است که هنگام خدا حافظی گویند). **گوُلر**: خندان، خنده‌رو. **گوُلر اوزلو**: خنده‌رو، شاد. **آغلار- گوُلر آی**: (فصل یک چشم خندان و یک چشم گریان!) تعبیری است برای فصل بهار. **گوُلدورو**: طنز، نمایش کمدی.

گوُلوش/ گوُلومسه‌مک/ گوُلونج: نگا: **گوُلمک**

گوُمان: ۱ـ اعتماد، پشت‌گرمی. **بیرجه سنه گوُمانیم گلیر**: فقط به تو پشتم گرم است. **بیز زادا گوُمانیم گلمیر**: به چیزی پشت‌گرمی ندارم (چیزی ندارم). مج>

۲ـ باور، امید، به خصوص امیدی که بیشتر مبتنی بر *حدس و ظن* باشد. **گوُمانیم یوخ گله**: باور ندارم که بیاید. **گوُمان آلاها**...: به امید خدا، ان شاء الله

که...> ۳ـ مج: حدس، ک.د.فا. گمان/ شبهه، سوء ظن. **قوربان اولوم تسبیح سنه/ هئچ کس گوْمان ائتمز منه!**
ظاهرا محرف **گوْوَن** güvən (اعتماد) است. **گوْوَن> گوْوان> گوْمان**. نگا: **گوْوەنمک**
گوْمراه: آذ.۱ــ فربه ۲ــ کیه. (آب، صدا، طبیعت/ ...) قوی، غنی، پرپشت.
این کلمه را فارسی دانسته‌اند (او-سو)!! اما معنی ترکی آن با «گمراه» فارسی هیچ ارتباطی ندارد. از این رو به نظر من این کلمه مشتق است از بن **گوْر** (قوی) و در اصل **گوْرمَج** بوده آن گاه> گوْمرج> گوْمراج> **گوْمراه** شده است، به اعتبار آن که در قدیم فربه بودن معادل قوی بودن تلقی می‌شده. (نگا: **جیرگ/ ساغ**) نگا: **گوْر۳/ گوْرنش**
گوْممک: نگا. **گؤممک**
گوْموجه: آذ. (قره‌داغ) مخلوطی از یونجهٔ خرد شده و کاه که به عنوان علوفه به دام می‌دهند.
در دیوان **کوْمیچه**: پشه (نگا: **میجه**)، آمده که از لحاظ معنی ربطی به کلمهٔ کنونی ندارد. لذا کلمه در اصل **گؤوەمَجه** بوده از مصدر **گؤومک** به معنی «چیزی برای *نشخوار* حیوان» تحول صوتی یافته. نگا: **گومک**
گوْموش: (قد. کوْموش) نقره (دیوان)
گوْموش اوْزوک: انگشتر نقره‌ای.
گوْموشو: رنگ نقره‌ای.
دو توضیح برای این کلمه قابل تصور است. اول آن که از مصدر قدیمی **قویماق/ کویماق**: ذوب کردن (نگا: **قویماق/ کؤیمک**) باشد. به مفهوم: فلزی که قابل ذوب است (کؤیموش> کوْموش). دیگر آن که از بن **گؤممک** (نگا) برگیریم به اعتبار آن که اوّلا نقره از کان و زیر خاک به دست می‌آید. ثانیاً معمولا فلزی است که اغلب به صورت دفینه در آید... ظاهراً توضیح دوم محتمل‌تر است. چرا که با آوای آن هماهنگ‌تر می‌باشد.
گوْمولده‌مک: نگا. **گوْر**
گوْن: (قد. کوْن) ۱ـ آفتاب ۲ـ روز (کلاو)، بعدها> ۳ـ روزگار، زمانه، دوران، عصر (او-سو) ۴ـ حال و روز. **گوْنو قارا**: آدم سیاه روز ۵ـ زندگی، عمر. **گوْنوم بئله گئچدی**: عمرم چنین سپری شد. (**سن منیم عؤروم- گوْنوم، حیاتیمسان ، ای وطن!**/ ایضاً. نگا: **ائل- گوْن**)
گوْن آشیری: یک روز در میان. **گوْن آیدین**: صبح بخیر!. **گوْن باتان**: غرب، مغرب. **گوْن چیخان**: شرق، مشرق. **گوْن به گوْن/ گوْندن گوْنه**: روز به روز، به مرور زمان. **گوْنه باخان**: (=کیه. **آی چیچگی**) گل آفتاب گردان. **گوْن قولاغی**: آفتاب‌پرست (جانور) (سن).
در این جا **قولاقو** از بن **قول**: برده (نگا) باید باشد به معنی خادم آفتاب و... ربطی به **قولاق** (گوش) ندارد. **گوْنون آدامی**: فرصت طلب.
گوْنئی (گوْنای) : ۱ــ محل آفتابگیر، گرمسیر (در مقابل: **قوزئی**. نگا) ۲ــ سمت شمال (از جهات اربعه). ۳ــ نام محالی در آذربایجان/ در کنار دریاچهٔ ارومیه. ۴ــ آذربایجانِ قسمت شمال

ارس. **گۆنئیلی**: ۱ـ مردی از شمال ۲ـ اهل آذربایجان در قسمت شمالی رود ارس ۳ـ اهل محال گونئی. **گۆنده‌لیک**: یومیه، دست مزد روزانه، برنامه کار هر روزه، (و.پ) روزنامه. **گۆندوز**: روز، در مقابل شب. (**ـ دوز** پسوند نادر است. نگا: دیباچه/ پسوندها). **گۆندوزلو/ گوندوزچو**: (کارگر/ دانش آموز/ ...) روز کار. **گۆنَش**: آفتاب. **گۆنش ایلی**: سال شمسی. **گۆنشلَنمک**: زیر گرمای آفتاب استراحت کردن، حمام آفتاب گرفتن. **گۆنَشلی**: جای آفتاب گیر، دارای نور آفتاب. **گۆنشلیک**: پردهٔ توری، کلاه سایه‌بان. **گۆنلوک**: روزانه، روز مره. **بئش گۆنلوک**: پنج روزه/ مج: بس گذرا. **اۆچ گۆنلوک یول**: راه سه روزه. **گۆندَم**: کیه. برنامهٔ کار روزانه، بحث روز. **گۆنجَل**: کیه. جدید، امروزی، روز آمد، به روز. **گۆنجَللَشدیرمک**: کیه. به روز کردن، به صورت مسئله روز در آوردن.

گۆن گؤرمک: وقت خوش گذراندن، روزگار خوب داشتن. **عؤمرونده بیر گۆن گؤرمه دی**: در تمام عمر خود روزگار خوش ندید. **گۆن وئرمه‌مک/ گۆنونو گؤی اسکیپه توتماق**: روزگار کسی را سیاه کردن. **گۆنو قارا/ قارا گۆنلو**: سیاه بخت، بدبخت. **پیس گۆنه قالماق**: بد بخت شدن. **گۆن قاووشدو**: شب فرا رسید. **گۆن بو گۆن دور**: دم را غنیمت شمر، کذا: اکنون وقت عمل است.

گۆنجل/ گۆندم/ گۆندوز/ گۆنش/ گۆنشلنمک/ ... نگا: **گۆن**

گۆنگ۱: güng (قد. کۆنگ) تر.قد. کنیز (در مقابل **قول**: غلام/ کلاو). ایضاً: به معنی زن مدخوله نیز آمده است. امروزه رایج نیست. شاید با کلمه **گۆنو** (نگا) مرتبط باشد. کذا نگا: **قوما**

گۆنگ۲: güng لوله‌هایی از سفال و غیره برای عبور آب از زیر خاک، گنگ، تنبوشه.

ظاهراً مأخوذ از فارسی است. مگر آن که بگوئیم **گۆنگ** که اوّلا به مفهوم زن مدخوله بوده، بعداً تغیر معنی داده و به معنی معبر آب و... آمده است. نگا: **گۆنگ۱**

گۆنئی: گرمسیر، آفتاب گیر/ شمال/ ... نگا: **گۆن/ قوزئی**

گۆنو: (قد. کۆنی/ = کیه. **قوما**) آذ. هوو. «رشک و حسد و... دو زن که یک شوهر داشته باشند» (سن). **گۆنوم وار، گۆنوم یوخ!**: هوو دارم و روزگارم سیاست! **آی نی‌نی، نی‌نی!... نی‌نی نئیلر منه، یاریم یار اولسا، گۆنو نئیلر منه!**: یارم (شوهرم) اگر یار باشد، هوو چه می‌تواند کند؟! **گۆنولو**: زنی که هوو داشته باشد.

در اصل به معنی رشک بوده و در معنی «هوو» مجازاً به کار رفته (کلاو) و امروزه همین معنی مجازی تثبیت شده است.

گۆوه: güvə (گیوه) جانوری است که بر کاغذ و پشمینه افتد و به عربی «عث» گویند (سن)، موریانه. **گۆوه دۆشمک**: (رخت) موریانه زدن.

از بن **گؤومک** به مفهوم: حشره‌ای که دائماً جونده!. نگا: **گومک**

گـوَوج: güvəc کیه. خمره، دیگ/ نیز نوعی غذا از گوشت (در مفهوم: غذای دیگی) نگا: **کوَزه**

گوَوه‌رجین: güvərcin نگا. **گؤیرچین**

گوَوه‌نمک: güvənmək (قد. کوَونمک) ۱ـ افتخار کردن، بالیدن (دیوان). ۲ـ اعتماد کردن، پشت گرمی داشتن و امید بستن (او ـ سو). **گـوَوه‌نـدیگیم داغ‌لار، سیزه ده قار یاغدی:** آوخ ای کوه‌ها !... به شما امید بسته بودم، دستخوش برف شدید! (معا: خود غلط بود آن چه ما می‌پنداشتیم).

در ترکیه ترکیبات و مشتقات زیادی از این کلمه در دست است. **گوَوَن:** اعتماد (نگا: **گوَمان**). **گوَوَن اوْیو:** رأی اعتماد. **گـوَوَن مکتوبـو:** اعتبارنامه سفیر. **گوَوه‌نلیک** امنیت. **گوَوه‌نلیک گوَج‌لری:** نیروهای امنیتی. **گوَوه‌نیلیر:** قابل اعتماد، معتبر. **گـوَوه‌نـج:** güvənc اعتماد، پشت گرمی. **گوَوه‌نج وئریجی:** اطمینان بخش، امیدوار کننده. **گـوَوه‌نجـه:** güvəncə تضمین، گارانتی. **گووه‌نجه وئرمک:** تضمین دادن (او ـ سو).

گـوَوه‌نمـک از لحاظ ساختاری فعل عطفی است که مجرد آن **گـوَوه‌مـک** هرچند ضرورتاً مفروض است (کلاو)، ولی در دست نبوده و در جایی ثبت نشده است.

گوَوئی: güvey کیه. داماد. **ایـچ گـوَوئی:** داماد سر خانه. نگا: **کوَره‌کن**

گوَیوم: güyüm (کیه. گوَگوم) تنگ آب، ظرف مسین دسته دار برای ریختن آب، پارچ آب. **سو گوَیومو:** پارچ آب. این کلمه را مأخوذ از یونانی دانسته‌اند (او ـ سو). در هر حال چون توجیه ترکی ندارد (بن کلمه در ترکی موجود نیست)، دخیل بودن آن قطعی است.

گؤ

گؤبَک: ۱ـ ناف (سن) ۲ـ مج: (شهر، کشور) مرکز، ناف شهر ۳ـ کیه. فلکه، دایره (در وسط چهار راه‌ها)، ۴ـ به معنی «نسل و پشت» نیز آمده است. **قوْهوملوغوموز یئدی گؤبک اؤنجه‌سینه دایانیر:** هفت پشتمان با هم قوم و خویش بوده‌اند.

گؤبک آتماق: کیه. پایکوبی کردن، رقصیدن. **گؤبگی بیر یئرده کسیلمک:** کنایه از وابستگی شدید به جایی. **گؤبگینی تبریزده کسمیش‌لر:** انگار که نافش را در تبریز بریده‌اند (خیلی به تبریز وابسته است). **اوَرَکـ گؤبَک اوْلماق:** دل درد گرفتن، رو دل شدن. **گؤبک بوْرماسی:** دل درد، شکم درد.

کلاوزن **گؤبک** را «کلمهٔ ناب اوغوزی» می‌داند. دیگر لهجه‌ها ترکی **قینندیق/ کئندیک** به کار برند. (**قـین:** تر.قد. مشک. **قیندیق:** مشکدان، ناف). در آذ. در زبان عامیانه کلمهٔ **دینـدیق** موجود است که به طنز به معنای «فرج» به کار رود. **نه دندیک دیندیغینا دگدی؟!:** چه گفتیم که به فلان جایت بر خورد؟!

پیداست که **دیندیق** را در مقابل **قیندیق** به طنز ساخته‌اند.

از لحاظ ساختاری **گؤبک** باید از فعل **گؤبه‌مک** مشتق باشد. چنان که **گؤبه‌لک** (نگا) نیز باید از صورت مبالغت آن (**گؤبه‌له‌مک**). ولیکن چنین فعلی در دست نیست و تنها کلمهٔ هم خانواده با دو کلمه فوق **گؤپچوک**: تر قد. نمد زیر زین، پوشش اسب، جل (کلاو)، آمده است. ایضاً «**کؤپچک**: چرخ عرادَه و آن را **تکرلیک** نیز نامند» (سن). لذا به نظر می‌رسد مفهوم اصلی و مشترک این کلمات «چیز مدور/ گرد» است. تن پوش نمدین اسب را نیز به لحاظ گرد بودن آن چنین نامیده‌اند. و در این صورت با **گؤبک/ گؤبه‌لک** هم عنان است. در هر حال هر چند فعل **گؤبه‌مک/ کؤپه‌مک** در دست نیست ولی فرض آن ضروری است، تا سه کلمه یاد شده را از آن مشتق بدانیم. چنین فعلی که مشتقات آن در دست است و خود از بین رفته و غایب است! مفهوم: گرد شدن، به شکل گرد در آمدن (نقطه اشتراک کلمات فوق) را باید افاده کند. در مورد **گؤبه‌لک** می‌توان آن را **کؤپه‌لک** از مصدر **کؤپمک** (باد کردن) نیز گرفت. به مفهوم رستنی که شکل متورّم دارد (به لحاظ فرم چتر آن).

گؤبه‌لک: göbələk (=کیه. **مانتار**) قارچ خوراکی (تارا). مج> ۱ـ آدم بی‌ریشه، بی‌بوته، فاقد اصالت ۲ـ کوتاه قد، قصیر، خپل، کوتوله.

«نباتی است سفید، به شکل نصف تخم مرغ که معکوس باشد... به فارسی قارچ... و آن مأکول و غیر مأکول دارد. غیر مأکول آن در جاهای نمناک و جوف درختان می‌روید و آن در غایت سمّیت بود» (سن) و این نوع قارچ‌های سمی را عامیانه **جین گؤبه‌لگی** (قارچ جن) گویند. به اعتبار آن که خورندهٔ آن جن زده (سریع مسموم!) شده و می‌میرد. نوع غیر خوراکی دیگری نیز که بر روی درخت روید **آغاج گؤبه‌لگی** (قارچ درخت) هم وجود دارد. امروزه در طب به معنی قارچ پوست و غیره هم به کار رود. در ترکیه به این روییدنی **مانتار** گویند که مأخوذ از یونانی است. ولیکن **گؤبه‌لک** نیز کم و بیش کاربرد دارد. نگا: **گؤبک**

گ.ؤ.ت: (!) (قد. کؤت/ = کیه. **قیچ**) آذ. ۱ـ مقعد، ذبر ۲ـ قسمت خلفی هر چیزی، عقب (کلاو/ دیوان). ۳ـ مج: کنایه از دل و جرأت (...**تون وار گل قاباغا**: جرأت داری بیا جلو!)

...+ **ش** (... **وئرن**): مفعول، دارای انحراف اخلاقی. **آیاغی ... وئرن قبیرینه گئچمک**: کنایه از دچار آدم ناباب و یا درد سر شدن. ...**ونو یوخاری تاقچایا قویماق**: تاقچا بالا گذاشتن. ...**وز ایله گؤیه چینخماق**: دو تا پارا در یک کفش کردن/ کار غیر ممکن را به اصرار خواستن. ...**وْ اوْسته دوْشمک**: پس افتادن، بر زمین خوردن، ور شکست شدن. ...**ونو اؤزگه اوْجاغیندا قیزدیرماق**: کنایه از نوکری اجانب کردن. ...**ونه داغ سو آچماق/ آغاج**

(هوزا/ اودلو کؤسؤ) سوخماق/ داش (آلچا میخی) چالماق/ گنچی سوْدو ساغماق/ ... : کنایه از پدرش را در آوردن. ... **تــ ...تـه دگمک**: آشنایی بس دور با کسی داشتن. **لیل چایی گئچنده، ... تــ ...تـه دگمیشیک**: کنایه از این که خویشی بسیار دوری با او دارم. **...ونه یئل دولماق**: بی‌جهت مغرور بودن، خود را باختن، بادی به کله‌اش افتادن. **...وْنون کهلیکی آزماق**: خود را باختن، مغرور شدن، گنده گوزی کردن. (نگا: **ککلیک**). **...و ایله قاپی آچماق**: (باپشت در باز کردن) کنایه از عیالوار و در عین‌حال صاحب تجربه شدن. **هله ...وْن ایله قاپی آچمامیشسان**: هنوز خامی! (بر گرفته از آن که آدم عیالوار که با دست پر به خانه بر می‌گردد، چون هر دو دستانش پر است، مجبور می‌شود در را با پشت باز کند!). **ایتین...وْنه سوخوب، چیخارتماق**: (نگا: **ایت**). **...ونه یئر اتله‌مک**: جای پا برای خود باز کردن. **...و بوش**: کنایه از آدم بس تنبل. **آفتافا گؤرمه میش ... لوْله یین گؤره نده خوْرولدار**: کنایه از این که «آدم ندید مدید، چون به نوایی رسد خود را می‌بازد». **اوسوراقلی...ـه آرپا چؤره‌گی ماهنادیر**: (معا: با یک کشمش گرمی می‌کند و...). ... **توـ باشی ایله اوْیناماق**: سر به هوا بودن/ بدون دقت کار کردن. **اتهــ ...تـه وئرمک**: آب زیر پوستش رفتن ...

ظاهراً در اصل، کلمه مفهوم ناپسند و مستهجن نداشته است و صرفاً به معنی: پشت، ته، عقب، خلفی، بوده. بعداً به مفهوم: مقعد و دبر آمده است (نگا: کلاو). چنان که امروزه نیز در محاورات این کلمه به کار می‌رود، بی‌آن که قباحتی در حدّ معادل عامیانهٔ «مقعد» در فارسی از آن استشمام گردد. مثلا **قازانین گؤتو دلیندی**: ته دیگ سوراخ شد. عبارتی است که قباحت در آن وجود ندارد. کذا **گؤتوـ گؤتو یئریمک**: نشسته در جای خود تکان خوردن.

در هر حال مفهوم: زیرین، ته، پست، زشت و... در این کلمه و مشتقات آن مستتر است. نگا: **کؤتو/ کؤتوک/ قوتور**

گؤتورمک: (قد. کؤتورمک) برداشتن (دیوان). **گوّجون چاتمایان داشی گؤتورمه**: سنگی را که زورت نمی‌رسد، بر ندار (زور آزمایی نکن). مج: ۱ــ از میان برداشتن، از بین بردن. **اؤلوم اونو گؤتوردو**: مرگ او را از میان برداشت. ۲ـ (میت) تجهیز تدفین کردن. مثال از یک شعر آشیقی. **آی آغالار، بو درد منی اؤلدورور/ جاوانام، سازی ایله گؤتورون منی**: عزیزان این درد مرا به یقین کشد، جوانم و به آوای ساز دفنم کنید. ۳ـ (دیوار) بالابردن. **بینؤوره‌نی پیس گؤتورموشسوز**: پایه را بد بالا آورده‌اید (کار از پایه عیب دارد). ۴ــ تحمل کردن. **سؤز گؤتورمز**: کسی که تحمل شنیدن حرف مخالف ندارد. **ملائکه شوخلوق گؤتورمز**: فرشته شوخی بر نمی‌دارد. ۵ــ کیه. (= آذ. **آپارماق**) بردن، همراه خود به جایی

بردن. **منی وطنه گؤتورون**: مرا به وطن ببرید. ۶ـ ساختن و قبول کردن، کنار آمدن. **بو ایش شوخلوق گؤتورمز**: این کار شوخی بردار نیست. **منیم سیرکه‌م او سولاوی گؤتورمز** (نگا: **سیرکه ۱**) ۷ـ (دارو، نوشیدنی) سخت تحت تأثیر قرار دادن، گرفتن، نشئه آوردن. **ایگنه منی برک گؤتوردو**: آمپول سخت مرا گرفت (داغ کردم)

گؤتورولمک: ۱ـ برداشته شدن، برده شدن، دفن شدن. ۲ـ پا به فرار گذاشتن. **منی گؤردو، گؤتورولدو**: مرا که دید، پا به فرار گذاشت (گویی یکی او را قاپید و برد!).

گؤتورگه: ۱ـ (دیوار) بنا، ساخت. ۲ـ مج: پایه، مقدمه، پیش در آمد. ۳ـ ساختار، فرم. **گؤتورگه‌سی پیس‌دیر**: ساختار غلط دارد. **گؤرـ گؤتور**: تجربه و آموزش. **دونیانینکی گؤرـ گؤتوردو**: کار دنیا دیدن و آموختن است (= باید از حوادث درس گرفت). **گتیرـ گؤتور**: دبدبه، تشریفات. کیا و بیا.

ال دوعایا گؤتورمک: دست به دعا برداشتن. **گؤز گوتورمه‌مک**: چشم از کسی بر نداشتن، پاییدن. **گؤزو گؤتورمه‌مک**: چشم دیدنش را نداشتن/ حسادت کردن به کسی.

این فعل هم از لحاظ ساختار و هم از لحاظ معنی، متعدی است (مثل **بیتمک> بیتریمک، ایتمک> ایتیرمک**) ولیکن مجرد آن به دست نیامده و توجیهی بر آن یافت نشده است (کلاو). اما گمان من بر آن است همان طور که **گلمک>** گل/ تیر/ مک= **گلتیرمک> گتیرمک**، شده است (نگا: **گلمک**)، از مصدر قدیمی **کؤلمک**: بستن (کلاو) کؤل/ تور/ مک> **کؤلتورمک> کؤتورمک/ گؤتورمک** آمده است. به اعتبار آن که در اغلب موارد برداشتن و بردن چیزی و... همراه با بستن آن بوده است. نگا: **کؤله**

گؤچ: کوچ. **گؤچَبه**: امیر قافله. نگا: **کؤچ**

گؤده/ گؤدک/ گؤده‌کجه: نگا. **گوده**

گؤدَن: (گؤده‌نَک) رودهٔ بزرگ، رکتوم (اوـ سو). مج: شکمبه. **گؤده‌نی ائشیگه چیخیب**: رودهٔ بزرگش بیرون زده. **گؤتون‌ـگؤده نگین چیخارتماق**: (روده، موده‌اش را در آوردن)> از سر ناشیگری کار را خراب کردن، افتضاح بالا آوردن، گند زدن. **گنتدی درس اوخوسون، گؤتون‌ـگؤده‌نگین چیخارتدی**: رفت درس بخواند، گند زد. **گؤده‌نسیز**: در اصل: «فاقد رکتوم» از آن جایی که چنین مخلوقی غیر عادی و عجیب الخلقه است، لذا رفته رفته به معنی «عجیب و غریب، غیر عادی» به کار رفته و در این معنی مجازی غلبه یافته است. **گؤده‌نسیز ایش**: کار عجیب و غریب، رفتار غیر عادی، عملی مضحک.

بی شک این کلمه در واقع **گؤت** (نگا) +ـ*ون* و در اصل **گؤتون** بوده> **گؤدن** شده است و در معنی رودهٔ متصل به مقعد.

گؤره: در جمله آید و به معنی: ۱ـ از این رو که... به جهت آن که، به لحاظ آن که،

به خاطر... **سنه گؤره دینمه‌دیم**: به خاطر تو من ساکت ماندم. **او دینمه‌دیگنه گؤره، منیم ده ایشم اولمادی**: به لحاظ سکوت او، من هم کوتاه آمدم. ۲ـ به نسبت... متناسب با... **منه گؤره امرنیز اولسون**: نسبت به من (با بنده) فرمایشی دارید؟! **یورغانینا گؤره قیچینی اوزات**: به تناسب (به اندازهٔ) لحاف خود پایت را دراز کن (پا از گلیم خود فراتر منه). **بو ایش‌لر مانا گؤره دئییل**: این کار، کار من نیست (مناسب من نیست).

گؤره‌لی: کیه. به نسبت، نسبی. **گؤره‌جه**: کیه. نسبی. **گؤزه‌للیک، چیرکینلیک گؤره‌جه بیر ایش دیر**: زشتی و زیبایی امر نسبی است (بستگی بدان دارد که از کدام دید نگریسته شود).

این کلمه از مصدر **گؤرمک** (نگا) به مفهوم: دیدن و لحاظ نمودن، از آن دید، از آن زاویه، از آن جهت و... اشتقاق یافته است. نگا: **گؤرمک**

گؤرکَم: görkəm ۱ـ دید، نما. **گؤرکمی خوش دئییل**: نمای خوبی ندارد، چشم را نمی گیرد. ۲ـ مج: شکوه، جلال. **گؤرکملی**: مجلل، چشمگیر، با شکوه، خوش نما.

در اصل ز مصدر **گؤرمک** (نگا) **گؤرَک/ گؤروک**: تر.قد. زیبایی چشمگیر. (**گؤوروکلو**: زیبا). **گؤروک** +ـ وم> **گؤروکوم**> **گؤرکم**: خوش نما و... که به معنای امروزین تحول یافته است.

گؤرگو: görgü کیه. ۱ـ مشاهده، ملاحظه عینی ۲ـ تجربه اجتماعی، تربیت. **گؤرگو تانیغی**: شاهد عینی.

ترکیب کلمه **گؤر** +ـ گو می‌باشد. نگا: **گؤرمک**

گؤرمز/ گؤرمه‌میش: نگا. **گؤرمک**

گؤرمک: (قد. کؤرمک) دیدن (دیوان). مج> ۱ـ به سر آمدن و تجربه کردن. **قارا گوْن‌لر گؤرموشم**: روزهای سختی را تجربه کرده‌ام. ۲ـ ملاقات کردن، عیادت کردن. **دوستونو گؤرمگه گئتدی**: به دیدار دوستش رفت. ۳ـ برداشت کردن، استنباط کردن، تشخیص دادن. **قیریمی قوْلای گؤرمک**: هوا را پس دیدن. ٤ـ انجام دادن. **یئکه ایش گؤرموش**: کار بزرگی کرده است. ٥ـ آذ. کفایت کردن. **بو چؤرک بیزی گؤرمز**: این نان برای ما کفاف نمی‌دهد. ٦ـ صحنهٔ وقوع امری شدن. **اؤلکه آغیر ساواش‌لار گؤرموشدو**: کشور صحنهٔ جنگ‌های بزرگی بوده است. ۷ـ در حالت نفی، معنی انجام نشدن کاری را افاده می‌کند. **عؤمرومده بئله یاخشی آدام گؤرمه‌میشم**: در عمرم آدم به این خوبی ندیده‌ام. ۸ ـ دم کسی را دیدن، رشوه دادن. **کد خودانی گؤر، کندی چاپ**: کد خدا را ببین و ده را بچاپ!

گؤرونمک: (وجه عطفی) ظاهر شدن، به نظر آمدن. **یاخشی گؤرونور صورتی مه‌رولرین امّا/ یاخشی نظر ائتدیکده سر انجامی یاماندیر!/ فضولی.**

گؤرولمک: مج. دیده شدن. **گؤروکمک** (بعضا> **گؤزوکمک**): دیده شدن، به نظر رسیدن. **گؤرکَنمک**؛ **گؤرسَنمک**

(گؤز/ وک/ سه/ نـ/ مک!): (عطفی) آفتابی شدن، حضور یافتن، پیدا شدن. **چوخدانـدیر گؤروکنمیرسـن:** خیلی وقت است که پیدایت نیست.
گؤردورمک: تع. توسط کسی کاری را انجام دادن. **گؤرستمک** (گؤز/ وک/ سه/ تمک): تع. به نظر رساندن، نشان دادن.
گؤروشـمک: (جمعی) دیدار کردن، معانقه کردن، دست دادن، رو بوسی کردن. **گؤروشـدورمک:** تع. ترتیب ملاقات دو نفر را دادن، رو بوسی دادن دو نفر.
گـؤروکن: در معرض دید، عیان. **گؤروکن کنده قیلاووز ایستمه‌مز** (نگا: **قیلاووز**). **گؤرمه‌میش:** ندید مدید، نوکیسه. **گؤرمه‌میشین بیر اوغلو اولـدو چکـدی سـ....ـینی یثرینـدن چیخارتدی:** کنایه از این که آدم ندید مدید راه استفاده‌اش را هم نداند!.
گؤرمه‌میشلیک: نو کیسه‌گی، تازه به دوران رسیدگی. **گؤرمـه‌میـشلیگینه سالماق:** مثل ندید مدیدها رفتار کردن.
گؤرونتو: کیه. شکل، نما، (در تلویزیون) تصاویر، صحنه، (و.پ) پدیده، فنومن.
گؤرونتولـه‌مک: به تصویر کشیدن، فیلمبردای کردن. **گؤرونوش/ گؤرونوم:** شکل، ظاهر، قیافه، ریخت و نما.
گؤروش: ۱ـ دیدار، ملاقات. **گـؤروش ائتله‌مک:** دیدار کردن. **گؤروشه گتمک:** به دیدار کسی رفتن ۲ـ دیدگاه، بینش، نظر. **گؤروش آچیسی:** نقطهٔ نظر. **دؤنیا گؤروشو:** جهان بینی. **گـؤروم:** هدیهٔ دیدار، سوغاتی. **بیرینه گؤروم آپارماق:** هدیه برای کسی بردن. **گـؤرونمز:** نامرئی، ناپیدا. **گؤرمز:** نابینا. **گـؤرمزدن گلمـک:** کیه. نادیده گرفتن. **گـؤره** (نگا)> **گؤز گؤره- گؤره:** آشکارا، به علن. **گؤره- گـؤره گلمـک:** همراه با تجربه کردن بزرگ شدن. **گؤرمـه‌لی:** تماشایی.

کلاوزن به حق میان **گؤرمک/ گـؤز** (نگـا). رابطه اتیمولوژیک می‌انگارد. (همچنان که بین **سـمریمک، سـمیز.** کلاو/ **قودورماق، قودوز**...) چنان که برخی مشتقات این دو کلمه به هم نزدیکنـد. مثـل **گؤروکمـک/ گؤزوکمک**... لذا به نظر می‌رسد **گـؤز** خود از این بن باشد. **گؤ+ ز.** این حرف (ز) در اعضاء زوج بدن دیده می‌شود و پسوند جمع است (نگا: دیباچه). در این صورت بن کلمه باید **کؤ-** باشد.
گؤز: (قد. کؤز) چشم (دیوان). مج> ۱ـ سوراخ. **گؤز- گـؤز اولمـاق:** سوراخ سوراخ شدن. ۲ـ چشمه، منبع اصلی چشمه، سر چشمه. **قوتـور گنچـی بـولاغین گؤزونـدن سـو ایچـر** (نگـا: **قوتـور**). ۳ـ (پل و.) دهنه **بـو کؤرپونون آلتی گؤزو وار:** این پل شش دهانه دارد. ٤ـ (زخم...) دهانه. **چیبانین گؤزو:** دهانهٔ دمل...٥ـ چشمداشت، توقع، حسرت. **قیزلارینـدا گـؤزوم وار** (شهریار): حسرت دختران تو را به دل دارم. ٦ـ نیروی مرموز در برخی نگاه‌ها که باعث چشم زخم می‌شود. **یامـان گؤز/ گؤزو یامان:** شور چشم.
گؤز انوی: ۱ـ حدقه ۲ـ دیدرس. **گـؤز**

ائویندن گئتمک: از نظر پنهان گردیدن، زیاد دور شدن. **گؤز مینجیغی**: (=کیه. **نظر بونجوغو**) منجقی کبود رنگ و... که *برای دفع چشم زخم* به بالاپوش طفل بستندی. **گؤز داغی**: ۱ـ کیه. تهدید ۲ــ آذ. ناراحتی حاصل از دیدن و نرسیدن، غم حسرت. **گؤز داغی وئرمک**: ۱ــ ترساندن، خط و نشان کشیدن ۲ـ نشان دادن و ندادن، حسرت کش کردن (مطابق شعر سعدی: دیدار نمایی و پرهیز کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز کنی!). **گؤز یاغی**: ۱ـ رس و قوت چشم ۲ـ پماد چشم. **گؤزونون یاغینی یئدیرمک**: در تربیت و تغذیه کسی سنگ تمام گذاشتن، به بهترین وجه پروردن. **گؤز باغلاییجی** (> **گؤز باغلیجی**): چشم بند، شعبده باز. **گؤز آلتی**: ۱ـ نامزد غیر رسمی، دختری که به منظور ازدواج در نظر گرفته شده باشد. ۲ـ تحت نظر. **گؤز آلتینا آلماق**: **مجرمی را تحت نظر گرفتن**. **گؤز دوستاغی**: **مجرم تحت نظر**، کسی که در خانه‌اش تحت نظر باشد. **گئجه گؤزو**: نصف شب. **گؤزو دار**: تنگ چشم، خسیس، بخیل ۲ـ تنگ نظر، کوته بین. **پک گؤز**: کیه. نترس. **گؤزو توخ**: چشم و دل سیر، دارای مناعت طبع، غنی الطبع. **آج گؤز**: ندید مدید، نو کیسه، گدا صفت. **گؤزو آچیق**: ۱ــ بصیر، واقف. ۲ــ عیاش، هرزه نگاه. **گؤزو دؤنموش**: کیه. بی‌رحم. **گؤز عیاری**: (وزن ...) تخمینی

گؤزجو: کیه ۱ــ دیده‌بان، ناظر. ۲ــ چشم پزشک. **گؤزده**: کیه. برجسته، به نام. **گؤزسوز**: کور. **گؤزلوک**: عینک (سن). **گؤزلوک ایلانی**: مار عینکی، مار کبری. **بیر گؤزلو**: ۱ــ تک چشم. (در افسانه) نوعی مخلوقات انسانسان تک چشم. **گئتدین بیر گؤزلولر اؤلکه‌سینه سن ده بیر گؤزلو!**: (چو در دنیای تک چشم‌هایی، تو هم تک چشم باش!)> خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو!. ۲ـ (پل...) تک دهنه.

گؤز اولماق: پاییدن. **گؤزـــ گؤز اولماق**: سوراخ سوراخ شدن. **گؤزــ گؤز ائله‌مک**: سوراخ سوراخ کردن/ کذا: برای کار خلاف دنبال فرصت گشتن. **گؤزده‌ـ قولاقدا اولماق**: گوش به زنگ بودن. **گؤزو اۆستونده اولماق**: از کسی مراقبت کردن. **گؤزونون اودونو آلماق**: چشمش را ترساندن، زهر چشم گرفتن. **گؤزونو قیرماق**: امید (دشمن) را به یأس تبدیل کردن، جایی برای چشمداشت (سلطه) باقی نگذاشتن. **گؤز آردی ائتمک**: کیه. ندیده گرفتن. **گؤزونه آغ سالماق**: (نگا: **آغی۲**). **گؤزو آغلار قالماق**: همیشه گریان گشتن، دچار مصیبت سنگین شدن. **گؤزونوده یوله‌یَنمز**: نمی‌تواند به‌اش «تو» بگوید/ نمی‌تواند بگوید بالای چشمت ابروست. **گؤزونه گیرمک**: توی چشمش دروغ گفتن. **گؤزو توتماق**: چشمش گرفتن، پسندیدن. **اونو گؤزوم یاخشی توتمادی**: زیاد نپسندیدمش. **گؤزونو توتماق**: (کفران نعمت و...) چشم کور کردن. **قان گؤزونو توتموش**:

خون کورش کرده است (اولین جنایت را کرده و می‌تواند بعدی را هم کند). **چؤرک گؤزونو توتسون**: نان و نمک کورت کند (آن همه خدمت حرامت بادا!). **گؤز دگمک (گؤزه گلمک)**: دچار زخم چشم شدن، **گؤزو دالیجا اوْلماق (قالماق)/ گؤزو اوْلماق**: حسرتش را داشتن. **گؤز باسماق**: ۱ـ با اشارت چشم مطلبی را تفهیم نمودن، چشمک زدن. ۲ـ به کسی چراغ سبز نشان دادن. **گؤزلری تپه‌سینه چیخماق/ گؤزو بؤیومک**: چشمانش از حدقه در رفتن/ از حیرت چشم دریدن. **گؤز چیخارتماق**: ۱ــ چشم در آورون. ۲ــ مج: به شدت درخشیدن، شاهکار کردن، شق القمر کردن. **گؤزدن دۆشمک**: از چشم افتادن، اهمیت و اعتبار از دست دادن، مغضوب گشتن. **گؤز چالماق/ کیپریک چالماق**: چشم به هم زدن، پلک زدن. **گؤز چالیم**: طرفه العین. **بیر گؤز چالیم آندا**: در یک طرفه العینی، در یک آن. **گؤز سالماق**: ۱ـ نظر انداختن. ۲ـ چشم زخم زدن. **گؤز قاماشدیرماق**: درخشیدن و متحیر نمودن، خیره کردن. **گؤزو قیزماق**: ۱ـ داغ کردن و رفتار غیر عادی نشان دادن، به سیم آخر زدن. ۲ــ چرت مختصر زدن. **گؤز قوْیماق**: ۱ــ کسی را پاییدن. ۲ــ دقت کردن به مسئله‌ای. **گؤز قارالماق**: (نگا: **قارا**). **گؤزدن قاچماق**: از نظر دور ماندن. **گؤزونون ایچی گؤلمک**: قند در دلش آب شدن. **گؤزلرینده شیطان شیللاق آتیر**: شیطان در چشمانش جفتک می‌اندازد/ نگاه خبیثانه دارد. **گؤزو قوْرخماق**: چشمش ترسیدن. **گؤزونو قوْرخوتماق/ گؤزونون اوْدونو آلماق**: زهر چشم گرفتن، ترساندن. **گؤز نَدن قوْرخار؟ گؤروْدوگوندن**: چشم از چه ترسد؟ از آن چه دیده! (آدم با تجربه محتاط است). **گؤز وورماق**: ۱ــ به کسی چشمک زدن. ۲ـ زخم چشم زدن. **گؤزه گلمک**: ۱ــ در نظر آمدن، محسوب شدن، مورد عنایت قرار گرفتن. ۲ـ در معرض چشم زخم قرار گرفتن. **گؤز یوممماق**: ۱ــ مردن ۲ــ اغماض کردن. **گؤزونه دؤنوم**... (= کیه. **گؤزونو سئوه‌یم**)...: (قبل از خواهش گفته می‌شود) آی فدات شوم، الهی قربونت، لطفاً... نگا: **گؤرمک**

گؤزه: ۱ـ آذ. چشمهٔ کوچک، به خصوص چشمه‌ای آرام در وسط چمزار کوچک. **گؤزه‌لیک**: آبشخوری سر سبز در وسط دشت، واحه. ۲ـ کیه (ک.جد) سلول. **بیر گؤزه‌لی**: جاندار تک سلولی. (مشتق از گؤز/ نگا)

گؤزه‌تمک: gözətmək (= آذ. **گؤزه‌تله‌مک** وجه مبالغت): ۱ــ مراقب بودن، دقت کردن. ۲ـ کشیک دادن. ۳ــ رعایت حال کسی را کردن. ۴ـ کسی را تحت نظر گرفتن ۵ــ انتظار کسی را کشیدن. **گؤزه‌تچی**: نگهبان. **گؤزه‌تیم**: کیه. نظارت. **گؤزه‌تیم آلتینا آلماق**: تحت نظر در آوردن، بازداشت کردن. **گؤزتمن**: کیه. ناظم مدرسه.

در اصل مرکب است. **گؤز + آتماق**: چشم انداختن و نظارت کردن. نگا: **گؤز**

گؤزَل: (گوزال/ کیه. **گوزل**) زیبا، خوشگل.
گؤزه‌للیک: زیبایی. **گؤزه‌للشمک**: زیبا شدن. **گؤزه‌للمه**: نوعی قالب در شعر آشیقی که ضمن آن خصایل حسنه یا زیبایی ظاهری سوژه توصیف می‌شود، مدیحه. **اوخــو گــؤزل‌لــر عــشقینه گؤزه‌للمه‌لر/ ساری تئل هاواسی، گـده بیدن**/ شعر آشیقی (مرکب از **گـؤز** +ـ اَل: پسوند نسبت)
گؤزله‌مک: (= کیـه. **بکلـه‌مـک**)۱ـ انتظار کشیدن، توقع داشتن. ۲ـ مراعات کردن، دقت کردن. ۳ـ مراعـات حـال کـسی را نمودن ۴ـ هوای کسی را داشتن ۳ـ زیر نظر گرفتن و بررسی کردن. **گؤزلتمـک**: تع. منتظر گذاشتن. **گؤزله‌تیلمک**: منتظر گذاشته شدن. **گؤزله‌نیلمک**: مورد انتظار بودن، قابل پیش بینی بودن.
گؤزله‌نیلمز: غیر مترقبه، غیر قابل پیش بینی. **گـؤزلَم**: کیـه. تحقیـق و مراقبت، نظارت. **گؤزلَمجی**: ناظر سیاسی.
فعل است از اسم **گؤز**/ نگا
گؤزه‌مک: (= **چیته‌مک**). آذ. رفو کردن جامه (سن). **گؤزه‌مه**: رفـو (سـن). **چـووالین یئرتیغینی گـؤزه‌دی**: سـوراخ جـوال را رفوکرد.
از یکی از معانی مجازی **گؤز** (سـوراخ) اخذ شده اسـت، بـه مفهـوم سـوراخ را دوختن و گرفتن
گؤزه‌ندیریک: gözəndirik آذ. رشته‌هایی منگوله‌وار که بر سر اسـب و الاغ بندنـد تا با آن مگس را از چشم خـود بتارانـد، مگس پران
مرکب است از **گؤز** +ـ نـدیریک (نگـا: دیباچه، پسوندها)
گؤزه‌نَک: کیه. سوراخ‌های پوست بدن و یا برگ درختان برای تعرق و تنفس
مشتق است از **گؤز** (در یکـی از معـانی خود به معنی: دهانه و سوراخ) +ـ ه‌نَـک (پسوند)
گؤســتَرمک: (گؤسـده‌رمـک/ گؤرسـتمک) نشان دادن (او- سو). **گؤستری**: کیه. ۱ـ تظاهرات ۲ـ نمایش. **گؤستریش**: ۱ـ آذ. ارشـاد، رهنمـون. **گؤسـتریش وئـردی**: رهنمـون ارائـه داد. ۲ـ نمـایش ۳ـ نمایشی، غیر واقعی. ۲ـ شـکوه، جـلال. **گؤستریـشلی**: مجلـل، چـشم‌گیـر. **گؤستَرگه**: ۱ـ اشارت ۲ـ نمایه، علامت، نمودار ۳ـ صورت وضعیت ٤ـ علامـت اختصاری ٥ـ عقربهٔ قطب‌نما و نظایر آن (همگی در مفهوم کلی: نمایشگر).
این کلمه را در اصل گـؤز/ تـر/ مـک> **گؤسترمک**: در مفهوم «به دید رسـاندن» دانـسته‌انـد. کلمـات: گـستره/ گـسترده/ گسترش/... فارسـی از همـین مـی‌باشـد نگا: **گؤز**. ایضاً نگا: **گؤستاخ**
گؤگ: (> گؤی/ قـد. کـؤک): ۱ـ آسـمان (دیوان). ۲ـ آسمانی، قدسی. مج> ۳ـ به رنگ آسمانی، کبود، آبی (بعضاً: سبز) (کلاو). ۴ـ سبزه، نبـات. **گـؤی یـوزو**: صـفحهٔ آسـمان. **گـؤی داشـی**: سـنگ آسمانی. **گؤی قؤرشاغی**: رنگین کمان. **گؤک تورک**: (ترکان آسمانی) حکومتی از خاندان ترک در قـرن هفـتم میلادی. **گؤی دلن**: آسمان خراش. **گؤی مچیـد**: مسجد آسمانی/ مسجد کبود (بـه لحـاظ کاشی کاری آبی رنگ آن) نام مـسجدی

تاریخی در تبریز. **گـوی گـوز**: چـشم زاغی. **یشمه لی گـؤی**: سـبزی خـوردنی. **آش گؤیو**: سبزی آش. **گؤمـ گؤی**: سبز سبز، کبود کبود.

گؤیه گئتمک: عـصبانی شـدن، از کـوره در رفـتن. **گؤیـده آختـاریردیم یئـرده تاپدیم**: آسمان دنبالت مـی‌گـشتم و در زمـین پیـدایت کـردم. (خـوب گیـرت آوردم). **یئرـ گؤی قاووشماق**: (زمین و زمان به هم ریختن) کنایه از باران شدید در گرفتن.

گؤگوش/ گؤیوش: ۱ــ آدم سـبزه. ۲ــ چشم زاغـی. **گؤیچـو**: سـبزی فـروش.

گؤیچک: (در اصل بـه معنـی: آسـمانی، پری و...)> آذ.ام. پریوش، زیبـا روی.>

گؤیچه/ گؤیجه: ۱ـ آسمانی ۲ـ پریوش، زیبا روی. ۳ـ سبز فام (در اسامی برخـی مناطق به لحاظ سرسـبز بـودن، یـا شـن کبود داشتن و... آمـده اسـت. مـثلا نـام زادگاه مرحـوم آشـیق علـسگر **گؤیچـه** است. **گؤیجه بئل**: گردنه سبز/ گردنه‌ای است مابین اهرـ تبریز. نگا: **بئل ۱**).

کلمـه اخیـر بـه صـورت «گوجـه» وارد فارسی شده، ابتدا به آلوجه سبز اطـلاق شده (به لحاظ رنگ آن) و سـپس از آن، جایی که معنی اصـلی آن بـرای فارسـی زبانان معهود نبوده، به «گوجه قرمز» نیـز اطـلاق شـده و بعـد از پیـدایش گوجـه فرنگی، به لحاظ شـباهت ظـاهری ایـن محصول بـا گوجـه قرمـز (آلوچـه)، بـا افزودن لفظ «فرنگـی» کـه اشـاره بـه از فرنـگ آمـدن بـذر آن دارد، بـه گوجـه فرنگی نیز اطـلاق شـده کـه امـروزه بـه صورت مخفف «گوجه» در همان معنـی به کار می‌رود.

گؤگرمک: (گؤیَرمـک göyərmək/ کیـه. گؤوه‌رمـک) ۱ــ روییـدن، سـبز شـدن. **آغاج گؤیَردی**: درخت سبز شد. مـج:> ۲ـ. نتیجه دادن، عملی شدن، درست از آب در آمـدن. **آخیـردا منـیم سـؤزوم گؤیردی**: بـالاخره همـان شـد کـه مـن می‌خواستم. ۳ـ کبـود شـدن. **ییخیلـدیم قوْلوم گؤیَردی**: زمین خـوردم و دسـتم کبود شد.

گؤیَرتمک: تع. ۱ـ سبز نمودن، رستنی را بالانـدن. ۲ــ کبـود کـردن. **گـؤیَرتی**: کبودی، سبز، سبزینه، گیاه و سبزه.

گؤگـ/ ر/ مک (نگـا: **گؤگ**). بـا تبـدیل گ>ج **گؤگرمک> جوْجرمک**: جوانـه زدن، روییـدن، و از همـان **جوجـوق**: جوانه. **جوْجَک> جوْجه** و...

گؤگوس: کیه. سینه. نگا: **کؤکس**

گؤگوش: آدم سبزه. نگا: **گؤگ**

گـؤل: (قـد. کـؤل) انبـوهی از آب، برکـه، استخر، دریاچه (کـلاو). **اورمـو گؤلـو**: دریاچهٔ ارومیه. **شاه گؤلو**: استخر شاهی (تفریحگاهی در مجاورت تبریز). **قـورو گؤل**: اسـتخر خـشکیده، نـام حوضـچه طبیعی در بین تبریـز و بـستان آبـاد (بـه لحاظ آن که در تابستان بخش زیـادی از آب آن خشک شـود). **بـای کـؤل**: (بـا تلفظ روسی: بایکال) دریاچهٔ بزرگ (نام دریاچه‌ای در آسیا).

گؤلـک/ گؤلمجـه/ گـؤلمج (= کیـه. **گؤلت**): حوضچه، برکه. **گؤلکلَنمـک/ گؤلمَجلَنمک** (> **گؤلمَشلَنمک**)/ **گـؤل**

اوْلماق/ گؤل دورماق/ گؤلمج باغلاماق: به صورت برکه در آمدن. **سو ائوده گؤل دورموشدو**: آب درون خانه برکه زده بود. **قویماغین اوْزونده یاغ گؤل دورموشدو**: روغن روی خاگینه موج می‌زد

از همین بن **کؤل**+ ـ*آو* (پسوند ترکی/ نگا: **دوْلاب**)> کولاب: آبگیر (معین) وارد فارسی شده است.

گؤلگه: gölgə کیه. سایه. نگا: **کؤلگه**

گؤمروک: به اصطلاح رومیه، باج و عَشوری (از کلمه عشر: ده> در صدی) بود که از مُترددین (به یک کشور) گیرند (سن)، گمرک.

در ترکی آن را مأخوذ از یونانی دانسته‌اند.

گؤملک: gömlək کیه. پیراهن. نگا: **کؤینک**

گؤممک: (قد. کؤممک/ بعضا: گوْممک) دفن کردن، زیر خاک پنهان کردن> اختفاء کردن (کلاو). **گؤمولمک**: مج. مدفون گشتن، غرق در چیزی شدن. **گؤمدورمک**: تع. به زمین پنهان نمودن (سن)، دستور تدفین و اختفاء دادن

گؤممه: ۱ـ (اسم مصدر) تدفین، اختفاء ۲ـ (صفت) مدفون، مخفی. **گؤمو**: کیه. دفینه (اوـ سو). **گؤموت**: گور، قبر (اوـ سو). **گؤمولو**: مدفون (اوـ سو)

گؤم: تر.قد. عمق، ته، بن (تارا)> **گؤممگ** (در مفهوم: به عمق بردن). آذ.ام. بیشتر مشتق کلمه که وارد فارسی نیز شده است، رایج است. **کؤمه**> **کوْما**: ک.د.فا. کومه، کلبهٔ دهقانی «خانهٔ کوچک است که صیادان و برزگران از چوب و نی در صحرا برای خود سازند. جای مرغان خانگی را هم گویند» (سن) (در مفهوم: محلی که انسان در آن گم و نهان شود) کذا آذ.ام.> **کؤم**: آغل سر پوشیدهٔ گوسفندان (نگا). **کوْمه** (با تحول آوایی) اشیاء خرده ریز تلنبار شده، کوپه. **بوغدا کوْمه‌سی**: کوپه گندم. **کوْمه قویلاماق**: داخل کوپه خاک دفن کردن (نوعی بازی در دهات که تخم مرغ را به طریق یاد شده داخل چند کوپه دفن کنند تا حریف آن را حدس زند و پیدا کند). **کؤمه/ کوْمه**> کُپه/ کپّه در فارسی شده. **کؤمه‌جه**: دفن شده. کذا: محل اختفا، جایگاه. گؤمج: تر.قد. کندوی زنبور (تارا) به اعتبار آن زنبور در آن نهان شود (جا گیرد)

این کلمه را می‌توان در رابطه با فعل **جومماق** (نگا) دانست و حتی تلفظ دیگر از آن! چنان که **گؤمدورمک/ جومدورماق** یکی هستند و در هر دو مفهوم دفن شدن مستتر است که یکی در آب و دیگری در خاک! حتی با کلمه **قوم** (شن) هم بی‌ارتباط نمی‌نمایند. زیرا شن نیز جایی است که اشیاء سنگین و آدمی دفن شود (فرو رود)> **قومارماق** (نگا) و... همگی در ارتباط هم می‌نمایند!

کلمه به صورت دیگر نیز واد فارسی شده است. گم (نا پیدا) در واقع همین کلمهٔ ترکی است با اندکی تحول معنایی. چنان که در عبارت رایج «گم و گور شدن» مفهوم دفن شدن به عیان مشهود

است. کذا: **کؤم/ گؤم**> خم گریده به مفهوم چیزی که در زمین دفن می‌شود. اما خمره اگر به خمر (می) مرتبط نباشد (نگا: حاش) ممکن است در اصل خم+ ـ رک (پسوند ترکی)، باشد که با سقوط صامت کامی آخر خمره شده باشد. چنان که **گؤمو**/ خمره معنی واحد دارند. از این مصدر ترکی در روسی **گومنا гумна** : انبار غله، کندو (که چون خم غله است).
چنان که در مشاقات کلمه دیدیم کلمه ندرتاً به شکل **کوٚممک/ گوٚممک هم** به کار رفته است. کذا برای توضیح بیشتر و ملاحظهٔ مشتقات دیگر کلمه نگا: **کـوٚم/ کؤمه/ کوٚما/ جوٚما/ قـوم/ قوٚمارمـاق/ قوبّا**

گؤمو/ گؤموت: نگا. **گؤممک**

گؤن: (قـد. کـؤن) پوست (دیـوان) عمـدتاً پوست حیوان (اوـ سو)، پوست دباغت، چـرم. **گؤنـو قـالین**: پوسـت کلفـت. **دابّاغخانـادا گؤنونـو بیلـرم (تـانیرام)**: پوسـتش را در دباغخانـه مـی‌تـوانم بشناسم!. (خیلی خوب می‌شناسمش). **گؤنو سویا وئرمـک**: چرم را آب دادن (معـا. بنـد را آب دادن)، خـبط کـردن. **گؤنـو دوزلامـاق**: (پوسـت را نمـک زدن)> غزل زندگی را خواندن، مردن.
گؤنلمک (مجازاً): نمک زیـاد بـه غـذا پاشیدن. (از آن جایی کـه تـا استحـصال چرم از پوست، با پاشیدن نمک زیـاد از فساد آن جلوگیری مـی‌نماینـد و... ایـن تعبیر از آن آمده). **گؤنچو**: چرم فروش/ چرمساز

گؤنـدەرمـک: göndərmək فرسـتادن، اعزام کردن (اوـ سـو)، مـأمور نمـودن. **گؤندەریلمک**: مج. فرستاده شدن، مأمور شدن. **گؤندەرمه**: (اسـم) مرسـوله (اوـ سو)/ کذا: گوشـه و کنایـه (تیـر کینـه‌ای است که به طرف *فرستاده* می‌شود!).
صورت قدیم کلمـه **کؤنـدگرمک**: سـر راست کـردن، هـدایت کـردن، اصـلاح کـردن. **اوٚل یئغـاچ کؤنـدگردی**: او درخت (خمیـده) را سـر راسـت نمـود. **اوٚل آنی یوٚلقا کوٚندگردی**: او وی را بـه راه راست رهنمون شد... ایـن کلمـه بـه صـورت **کؤنگومـک** نیـز آمـده اسـت (دیوان) و کلمه از مفهـوم هـدایت و راه نمودن، بـه مفهـوم> راهـی نمـودن و... تحول یافته.**کؤندگرمک** در واقـع وجـه مزید (متعدی) است از **کؤنمک**: تر. قد. هدایت شدن، به راه آمدن. **توٚسـون آت کؤندی**: اسب توسن رام شـد. **ار یوٚلقـا کؤنـدی**: مـرد راه را بازیافـت ... نگـا: **کؤند/ چؤنمک/ کؤنز**
بعید نیست گماردن/ گماشتن در فارسی از همین منشأ ترکی باشـد، بـا مقـداری تحریف که حاصل غریبه بـودن کلمـه و مـشکل تلفـظ صـحیح آن بـوده اسـت. **گؤندر**/ گومارـ>... گماردن؟! الله اعلم! کذا نگا: **گؤنول**

گؤنـول: (کؤنـول/ گؤیـول/ گـؤوول/ قـد. کؤنگول. نغ) دل، قلب. مج: میل، رغبت، خواسـت، رضـایت. **گؤنـول بـاغی**: وابستگی قلبی. **گؤنول آلماق/ گؤنلونـو آلماق**: دل بـه دسـت آوردن. **گؤنلونـه آلماق**: به دل گرفتن، رنجیدن. **گؤنلونـه**

دگمک (توخونماق): کسی را رنجیده خاطر نمودن. **گؤنلونه قویماق**: تصمیم گرفتن. **گؤنلونه قویولماق**: به دلش الهام شدن. **گؤنولدن گلمک**: از صمیم قلب و از دل برخاستن. **گؤنول وئرمک**: ۱ـ دل دادن، مهر ورزیدن ۲ـ راضی گشتن، موافقت کردن. **گؤنلو وار**: تمایل دارد.
گؤنوللو: راضی، داو طلب. **گؤنوللو عسکر**: سرباز داوطلب. **گؤنولسوز**: بی‌میل، مجبورا، اجباری. **گؤنولسوز ایش گؤرمک**: با بی‌میلی و بی‌حوصله‌گی کار کردن.
صورت قدیم کلمه **کؤنگول** (**کؤنگ** + ـ*اول*) می‌باشد. که ـ*اول* پسوند نسبت است. **گؤنک** در معنای قریب به مفهوم «دل» در ترکی ثبت نشده. لیکن ردّ پای آن را توان یافت. مثلا **کؤنگرمک** هدایت کردن (احساسات کسی را به درستی سامان دادن/ نگا: **گؤندرمک**). در دست است. لذا می‌توان گفت که بن کلمه (**کؤنگ**) مفهوم: احساس/ اندیشه را افاده می‌کند و از این روست که **کؤنگول** «در اصل به معنی فکر و اندیشه و نظایر آن بوده که بعدها، از آن جایی که گمان می‌رفت دل مرکز افکار باشد... این کلمه نیز به معنی دل، قلب در کنار **یورەک/ اورەک** در آمد» (کلاو)
گؤودە: gövdə (تر.قد. کؤودوٚنگ Kövdüng نغ) تنه، قسمت فوقانی بدن (از کمر به بالا) (کلاو). بعداً به معنای تنه درخت/ لاشه حیوان نیز آمده است (اوـسو) **گؤودە گؤستَریسی**: کیه. شاخه و شانه کشیدن، نمایش قدرت.

از این کلمه آذ.ام. (با تحول آوایی)> **گوودا**: هیکل، تنه. **گوودالی/** (> محرفا: **گوودالّلی**): تنومند. کذا: کؤودونگ> کؤودون> کؤتون> **کؤتان** (نگا): ...
این کلمه در فارسی محرفا به سه صورت: گنده (درشت اندام)/ کودن (خشن و نتراشیده)/ کنده (تنه درخت) آمده. چنان که کنده> کونده (گویی که به پای محکومین زنند) نیز در دست است. سپس کونده> چونده گشته و چونده> چانه (خمیر گرد شده) مج: چونه/ چانه به اعتبار شکل گرد آن! کذا نگا: **گوبود/ گوودوش/ کؤتتو**
گؤوَرمک: رویدن / ... نگا: **گؤگرمک**
گؤی: آسمان/ رنگ کبود/ ...نگا: **گؤگ**
گؤیَرچین: göyərçin (گؤگرچین/ قد. گؤگؤرچگون/ کیه. **گؤوەرچین**) کبوتر (کلاو). **گؤیرچینلیک**: برج کبوتر (سن)، محل تجمع کبوتر
کلاوزن به حق این کلمه را مشتق از **گؤگ** می‌داند به مفهوم پرندۀ کبود رنگ (کلاو). چنان که در فارسی نیز کبود+ ار> کبوتر شده است، در روسی نیز **قالوب голубь** : کبوتر، از کلمۀ **قالوبوی голубой** : آبی، آسمانی... آید. کلمه روسی همان است که از معنی آسمان به معنی جهان و کرۀ زمین، در انگلیسی تغیر مفهوم داده globe : کره، کروی، جهان، global : جهانی و از آن جا به هر چیز کروی شکل و گویچه‌وار (مثل گلبول‌های خون).
گؤیَرمک: روییدن/ ... نگا: **گؤگرمک**

گؤینه‌مک: سوختن زخم، درد داشتن. نگا: **کؤیمک**
گؤیوش: آدم سبزه/ کبود. نگا: **گؤگ**
گؤیوس: gödüüs کیه. سینه/ پستان. نگا: **کؤکس**

گو

به توضیحی که در مقدمه حرف «ق» نوشته شده است مراجعه کنید.
گوپاماق/ گوپوللتو/ گوپون: نگا. **گوّپ/ گوّپون**
گور/ گورولتو/ گورولداماق: نگا. **گوّر**
گوزال: نگا. **گؤزل**

گوْ

هر چند که بعد از «گ» صدای «وْ» نادر است و علی القاعده باید این نوع کلمات با «قاف» شروع شوند، ولیکن چند کلمه‌ای از این نوع در دست است که اشاره می‌شود (نگا: پیش نوشت حرف «ق»)
گوْبود: (> یوْبوت، کوْبوت) آذ زمخت، خشن. **گوْبودلاشماق**: زمخت شدن، خشن شدن. **گوْبودلوق**: زمختی، خشونت. **کوْبود داورانماق**: خشن رفتار کردن.

گؤبود: تر.قد. زشت، بد ریخت (تارا). به نظر این کلمه به نحوی از **کؤودوْنگ** محرف باشد. **کؤودونگ> کوودو> کؤووت؟> کؤبوت**. نگا: **گؤوده**
گوْر: آذ. قبر، گور. **گوْروْن چاتلاسین!** (گورت بترکد!) هنگام یاد از متوفی نیکویاد و آرزوی زنده بودن او گویند> ای کاش بودی و می‌دیدی!
همان «گور» رایج در فارسی است، با منشأ روسی!. نگا: **کؤمه/**. کذا نگا: حاش
گوْردا: gorda نوعی خنجر. **شاخسئی دئلدی، واخسئی دئلدی، باشلادی یان‌ـــ یان گئتمگه/ سوْل قوْلدا بلگه، ساغدا گوْردا، قمه، تیغِ دو سر/ معجز**
دخیل می‌نماید و منشأ معلوم نشد (کردی؟/ گرجی؟)
گوْودا: govda تنه. **گوْودالی>**
گوْوداللی: آدم تنومند. نگا: **گؤوده**
گوْودوش: govduş (= **چؤلمک**) آذ. (قره داغ) ظرفی خپل چون بادیه اما گودتر از آن، برای پخت و پز و غیره. مِحلب، دیزی. **اینک اؤلدو، گوْودوش دؤندو**: گاو مرد و محلب به کناری فتاد (زمانه از من روی گردان شد). مثال دیگر از یک شعر طنزی کودکانه> **جیقّیلی کیشی/ ات گوْودوشو/ اتین یئدین/ وئر گوْودوشو!**: آقا کوتله/ دیزی خپله!/ آبگوشتو خوردی/ دیزی رو بردی؟!
با لحاظ فرم گنده و خپل **گوْودوش** و... محرف از کلمهٔ قدیمی کؤودونگ> کؤودوچ> **گوْودوش**. نگا: **گؤوده**
گوْوور: govor (گاویر/ کیه. گاوور) غیر

مسلمان، کافر. مج: بی‌انصاف. (نگا: **کسمک/ کسیلمه‌میش**). **گاویر قیزی!**: لفظی که هنگام خشم به زن گویند.
برخی آن را محرف «گبر» (فارسی) می‌دانند. ولیکن از لحاظ دستوری صحیح و اولی‌تر آن که آن را محرف «کافر» (عربی) بدانیم: کافیر> کاویر> گاویر. کلمه از طریق ترکی وارد روسی شده است **гяур** : کافر

گوْوهان: govhan (گاواِیین gavayın/ گاوئیین gaveyin) آذ. گاوآهن سرِ خیش.
از مصدر **قاوماق/ قوْوماق** (نگا) در مفهوم وسیله‌ای که خاک را کاود> **قوْوان** (تحریف شده)> **گوْوهان**. محرف بعدی آن در فارسی گاوآهن شده که ربطی به گاو+ آهن ندارد و اگر چنین بود خیلی بی‌ربط می‌گشت! (مقایسهٔ کنید با: تیر آهن!). نگا: **قاوماق**

ل

شروع با «ل» همانند حرف قریب المخرج خود، «ر» در ترکی بیگانه بوده، کلمات اصیل ترکی با این حرف شروع نمی‌شوند. از این روست که در برخی لهجه‌های ترکی، همانند «ر» در آذری، قبل از آن صدایی افزوده می‌شود (**لامپا**> **ایلامپا**) و باز از این روست که کلماتی را که با این حرف شروع می‌شوند یا دخیل، یا کلمات تقلیدی و یا محرف باید انگاشت. و از آن جایی که قصد ما ذکر همهٔ کلمات دخیل نیست، لذا تنها به مواردی از این نوع کلمات اشاره خواهیم کرد که ارزش اتیمولوژیک داشته باشند.

لا

لاپ ۱: کلمهٔ تقلیدی است، برای افادهٔ برخی صداها **لاپ ـــ لاپ**: لف ـ لف. **لاپیلداتماق**: صدای لف لف ایجاد کردن. **آغزینی لاپیلدادیر**: لف لف غذا می‌خورد. **لاپیلتی**: صدای لف لف.

لاپ ۲: آذ. از ادات است و علامت «قید تأکید و مبالغت» که علی الاصول قبل از فعل آمده و معنی آن را تشدید می‌کند. **سن بالتانی لاپ دیبدن وورورسان**: تو که تبر را از ریشه می‌زنی (مسئله را از اساس منکری). امروزه در کار برد عامیانه به عنوان علامت صفت عالی نیز به کار می‌رود (به جای «ـ ترین» فارسی). **لاپ یاخشی**: بهترین، اعلا.
این کلمه با گرایش تقلیدی در ترکی قدیم به صورت **آپ/ اپ**: حرف تأکید و مبالغت (دیوان) آمده است. همان در ترکیه به صورت **هپ** و در مفهوم مشابه باقی است. **هپ**: ۱ـ همگی، تماماً. **هپ**

برابر: همه با هم. ۲ـ مدام، علی الدوام. **هپ سنی سئودیم: همیشه تو را** خواسته‌ام (او- سو)... و همان در آذری **لاپ** گردیده است. نگا: **ان۲**

لاپا: (کیه. لاپا) نگا. **لاپان**

لاپاقا: (لاپاتقا) آذ. (اطراف میاندوآب) نوعی بیل.

شاید از **لاپان** به اعتبار آن که تکه‌های گنده‌ای از خاک را بر می‌دارد (نگا: **لاپان**). اما اصح آن است که آن را دخیل از روسی بدانیم. در روسی **لاپاتکا** **лапатка** : استخوان کتف. چنان که در **بئل/ کوَرک** (نگا) دیدیم، فرم بیل‌وار این استخوان باعث شده که از آن کلمه به مفهوم بیل و پارو ساخته شود. **лапатка** بیل، هم در روسی به همان طریق، حاصل شده است.

لاپان: (لوپّان) آذ. کلمهٔ تقلیدی است برای توصیف بعضی قطعات به بزرگی. **آدیم‌لارینی لاپان‌ــ لاپان آتیردی:** گام‌هایش را گنده گنده بر می‌داشت.

لاپا (کیه. لاپا): ۱ـ تکه‌ای درشت از یک چیز. **لاپاــ لاپا قار یاغیر:** برف با دانه‌های درشت می‌بارد. ۲ــ آذ. یک قطعهٔ تپالهٔ بزرگ (در این معنی اخیر شاید محرف **یاپما**/ نگا: **یاپماق**/ باشد)

لاخ: (لَخ) آذ. ۱ـ (تخم مرغ) لق ۲ـ سست و بد بنیاد. **لاخلاماق**: سست بودن، در جای خود تکان خوردن. **دیشیم لاخلاییر**: دندانم تکان می‌خورد. **لاخلاتماق**: تع. تکان دادن، در جای خود تکان دادن. **(لاخساق/ لاخشاک:** (پیچ، ماشین و...) شل و ول، در حال ریزش، قراضه.

بن کلمه مأخوذ از «لق» فارسی است و یا آن که *لاخ/ لق* هر دو کلمهٔ تقلیدی هستند که مستقلا در هر دو زبان راه خودرا پیموده‌اند.

لاختا: laxta آذ. (= **پؤهره**) شاخچه‌هایی که بعد از بریدن درخت بر روی کنده رویند. **چوُخ کؤتوک‌لر اوُسته لاختالار دوُغرانمیش**: ای بسا شاخچه که بر روی کنده بریده‌اند! (کنایه از این که بعید نیست بچه میرد و پیر مرد بماند).

لاختالاماق: رو‌ییدن شاخچه‌ها از کنده

احتمالاً لخته (فارسی)> **لاختا** شده است. برای افاده مفهوم انبوه و تودهٔ این نوع شاخچه‌ها. اما دنبال ریشه کلمه لخته در فارسی گشتن بی‌فایده است که مثل غالب کلمات فارسی مجرد و غیر قابل ریشه‌یابی است

لاچین: «شاهین... نیز نام قبیله‌ای است از اتراک» (سن). مردان را نیز به خاطر شجاعت آنان **لاچین** نامند (دیوان). بعضاً معشوقه را هم به خاطر شکار عاشق و هم به لحاظ زیبایی‌اش **لاچین** نامند. ایضاً نام شهری است در منطقهٔ قره‌باغ آذربایجان. **لاچین قایا (سی)** : (صخرهٔ عقاب) کوه سخت و صعب العبور (سن)

کلمه را مرخّم از **آلا** + ـ چین (پسوند) به مفهوم پرنده دو رنگ، دانسته‌اند (نگا: **آلا**). گفته شده وارد روسی گشته (لاچوما)؟/ حسن ارن.

لاس: آذ. قطعه‌ای بزرگ از چیزهای تخت و مسطح. **قایماغی لاس‌ــ لاس کسدی:**

قیماق را به صورت قطعاتی بزرگ برید.
چیمندن بیر لاس بیچدی: از چمن یک قطعه (اندازهٔ دهانه یک داس تا جایی که پیش رود) درو کرد.
ظاهراً با کلمه لای/ لایه فارسی باید مرتبط باشد (نگا: **لای**). ربطی به لاس (لاس زدن) فارسی ندارد. کلمهٔ اخیر فارسی مأخوذ از روسی است **لاسکا ласка**: نوازش، لطف، **لاسکاوات ласкавать** : مورد نوازش قرار دادن (در لاس زدن طرف با حرف‌های سرگرم کننده و... مورد نوازش قرار می‌گیرد).
لاغ: (لَغ) آذ. مضحکه، سخره، هزل، هجو. **لاغا قویماق**: مسخره کردن، مضحکه نمودن. **لاغلاشماق**: با همدیگر شوخی کردن (تارا) ، لودگی کردن (محرف «لغو» عربی است).
لاغیم: (لَغیم) نقب، کانال/ گذرگاه باریک زیر زمینی. **لاغیم وورماق**: نقب زدن. **لاغیمچی**: نقب زن.
این کلمه را مأخوذ از یونانی دانسته‌اند (او- سو). ولی به نظر می‌رسد مُترک «نقب» (عربی) باشد. نقب> نقیب> ناغیب> ناغیم> لاغیم... چنان که در منابع قدیم ترکی به صورت **ناقیم**: گذرگاه زیر زمینی (تارا) هم آمده است که طبعاً: نقب> ناقیب> ناقیم... می‌باشد و کلمه اخیر هم **لاغیم** شده است.
لاقّیلداماق: لق لق صدا دادن. **لاقّیلتی**: ۱ـ صدای لق لق. ۲ـ مج: خنده. **لاقّیلتی وورماق**: بیش ازحدّ گفتن و خندیدن. **لاقّیلداشماق**: دو یا چند نفر با هم گفتن و خندیدن.
کلمهٔ تقلیدی است. از طرف دیگر در ترکی قدیم **آلاقیرماق**: هیاهو کردن، جیغ و داد کردن (کلاو) وجود دارد که ایضاً گرایش تقلیدی دارد و کلاوزن **لاقیلتی** را مخفف از آن بن می‌داند.
لالا ۱: لاله. نگا: **آل ۱**
لالا۲: نگا. **لَلَه**
لام: آذ. آرام، بی سر و صدا. **آراز لامدان آخار**: ارس بی‌سر و صدا جاری است. **سویون لام آخانی، آدامین یئره باخانی!**: آبی که بی‌سر و صدا جریان دارد و آدمی که سر به زیر و ساکت است (خطرناکند ! زیرا خطرناک بودن خود را نشان نمی‌دهند). **لام ـ جیم**: بی‌سر و صدا، ساکت. **لام ـ جیم اوتورموشدو**: خیلی بی سر و صدا نشسته بود.
به نظر می‌رسد این کلمه محرّف آرام/ رام فارسی باشد، با تبدیل «ر» به «ل» رام> **لام**. **جیم** هم محرف از مرخم **جینق/ جینقیر** (نگا) است. جینق> جین> جیم
لاواش: نان لواش.
محرّف **یاواش**: (نگا) نرم، ترد. بوده که در اصل **لاواش چؤره‌گی**: نان ترد، بوده که کم کم شقّ دوّم ترکیب حذف گردیده است. تحریف: ی> ل در کاربرد عامیانه، موجود است. مثلا **لاواش یاپان> لاواش لاپان**: بافته‌ای از ترکه که روی آن پیزور گذاشته و پارچه کشند تا خمیر را روی آن پهن کرده و به تنور زنند، تختهٔ لواش زنی.

لای: مأخوذ از فارسی (لای/ لایه، البته با منشأ روسی. نگا: حاش) ۱ــ (دیوار) قطور. ضخیم. **اثله بیل لای دوواردیر**: مثل دیوار قطور است. (تعبیری است از مرد قوی و تنومند) ۲ــ لایه. **قایماغی لای ـ لای ییغدی**: قیماق را لایه لایه روی هم چید.

لایلاماق: اندود کردن، گل مالیدن (سن)، به صورت لایه لایه چیدن.

لایلانماق: مج. اندود شدن (سن)، به صورت لایه لایه در آمدن. **یئل وورب بوغدا زمیده لایلانیردی**: وزش باد مزرعه گندم را متموّج کرده بود (گندم‌ها لایه لایه از این سو بدان سو می‌شدند).

لایـلا: (لایلای =کیه. **نینّی**) آذ. لالایی.

لایلاما: لالایی، سرودهای لالایی. **لای ـ لای دنمک**: لالایی خواندن (کلمهٔ تقلیدی است)

لَ

لبلبی: ۱ـ آذ. چغندر پخته، لبو ۲ـ کیه. نخود بوداده که از خوشه در آورده و خورند، نخودچی ۳ـ مج: گلوله هفت تیر
حد اقل در کاربرد آذ. مأخوذ از فارسی است. لبو لبو> **لبلبی**. کاربرد ترکیه‌ای گرایش تقلیدی دارد (مثل: لَف لف/ ... گهی لف لف خورد، گه دانه دانه!).

لپه: (لؤپه) موج آب. **لپه‌لـه‌نمک**: (آب) متلاطم گردیدن.
ظاهراً از «لجّه» (عربی) تحریف شده.

لجه> **لوپه/ لپه**

لیپـر: آذ. (قره داغ و...) نوعی درختچهٔ خاردار به بلندای زالزالک، برگ‌های آن از لحاظ رنگ تقریباً شبیه برگ سنجد است و کوچک‌تر از آن. خیلی مقاوم و پر بازده از لحاظ تولید مثل می‌باشد. برخی انواع آن میوه‌های ریز زرد رنگ به اندازهٔ کوچکتر از نخود دارند که مزهٔ ترش دارد. از این درختچه عمدتاً برای حصار کشی باغات استفاده می‌شود که با تولید مثل انبوه و خاردار خود خود توی هم رفته و حفاظ محکمی پیرامون باغ ایجاد می‌کند. **لیپر یئمیشی**: میوهٔ لیپر.
در اصل **یئپیر**> **یَپیر** (محرّف از **ایپار**: تر.قد. عطر. نگا) به معنی «بوتهٔ معطّر» بوده است. که «ی» اوّل «ل» شده. نگا: **لاواش**

لت: آذ. بیماری داخلی. **لتلی**: مریض، دارای عیب داخلی. **پنیرـ چؤره کـدن دوْیان لتلی‌دیر**: فقط آدم مریض از نان و پنیر سیر می‌شود!
مرخم از «علت» عربی است.

لچَک: (لنچک/ فا) ۱ـ آذ. روسری سه گوش زنانه (تارا) ۲ـ در اصطلاح قالی بافی، گلی که به صورت سه گوش در هر یک از گوشه‌های چهارگانه فرش قرار می‌گیرد. **لچکلی**: دارای لچک. **باشی لنچکلی**: لچک به سر، زن، ضعیفه.

لش: (لئش/ = **جمدک**) ۱ـ لاشه ۲ــ مج: آدم تنبل و بی‌حال **لش کیمی**: ۱ــ آذ. بی حال، تنبل ۲ــ کیه. متعفن. **لشینی قوْیماق**: به خفت کشتن.
ممکن است محرف لاش/ لاشه فارسی

باشد. اما به نظر می‌رسد خود «لاشه» هم در فارسی اصیل نبوده و محرف از «نعش» عربی است. در این صورت احتمال قوی آن است نعش> **لش** شده باشد و این از لحاظ تشابه آوایی هم، فرض اقوی است.

لکه: ۱ـ لکه ۲ـ مج: ننگ و رسوایی، اشتباه شرم‌آور. **لکه‌لی**: ۱ـ (پارچه و... دارای لکه. ۲ـ مج: لکه‌دار، کسی که حیثیت او مخدوش شده باشد. **لکه‌سیز**: بدون لکه، تمیز، آبرومند. **لکه‌لنمک**: لکه دار شدن. مج: مخدوش شدن حیثیت شخص. **لکه‌لندیرمک**: تع. لکه‌دار کردن، لطمه به حیثیت فرد زدن.

مأخوذ از کلمهٔ «لکّه» عربی است. «لکّه» در عربی به معنی ضربه آمده، این در مورد لطمه حیثیتی درست می‌تواند باشد. امّا در «لکه» فیزیکی باید آن را از مصدر دیگر عربی لکّ الجلد: پوست را به رنگ قرمز صباغت نمود (المنجد) دانست.

لَلـه: lələ آذ. ۱ـ مردی که از کودکی سرپرستی و دایگی بچه‌ای را کرده و بعد از بزرگی نیز دوست وی باشد (در خانواده اعیان و درباریان قدیم چنین رسمی بوده)، لـله ۲ـ مج: دوست صمیمی و خانوادگی. **لـله بایاتیسی**: (بایاتی‌های که لـله برای خواباندن... کودک گوید، لالایی دایه، قصه)> حرف‌های دلخوش‌کنک، حرف مفت. **لـله‌لیک**: دایه‌گی، حضانت طفل، بچه داری. **لـله‌ش** (لَلَش) lələş : (به طنز و در اصطلاح لوطی‌ها) بندهٔ حقیر، ما... **لـله‌شین**: حاجیت!...من! **لـله مک**: زبان به التماس گشودن (به اعتبار آن که کار دایه التماس و نوازش طفل است). **دیلیمی قانلی کیمی چیخاردیب، لـله‌دیم**: مثل مقصرها، التماس کردم.

ظاهراً باید از کلمهٔ تقلیدی **لالا**/ لالایی گفتن باید اخذ شده باشد. زیرا کار دایه همان لالایی گفتن است.

للش: lələş نگا. **لـله**

لَلـک: lələk (لَلَک) پر و دم طیور. **خوزوزون للگی گؤروکور**: دم خروس پیداست

احتمال آن که محرّف از **تئلک/ یئلک** باشد به یک اندازه است. نگا: **تئل/ یئل**

لـله‌مک: التماس کردن. نگا. **لـله**

لمس: (لمشک ləmşək) آذ. اندامی از بدن که حس نداشته و نتوان حرکت داد. مج: آدم خمود.

در فارسی نیز به همین معنی آمده است (عمید). شاید بتوان آن را از «لمس» (عربی) با تحول معنایی دانست. به اعتبار آن که عضو بی‌حس، عضوی است که از لمس کردن، احساسی در او پدید نمی‌آید؟! اما با توجه به بعد معنایی بین لفظ عربی و ترکی، بعید نیست کلمهٔ محرف **لیمچ** limç ترکی (نگا: **لیژلنمک**)> نهایتا: «لیمسس/ لمش/ لمشک» شده باشد.

لـوَر: ləvər (لـوَر) آذ. (قالی بافی) خط باریک از بافت در کنار حاشیه فرش

در برخی مناطق (قره‌داغ) به معنی «آدم ضعیف و بی‌بنیه/ دست و پا چلفت» نیز آید. طبعاً شباهت بین دو معنی همان

«ضعف و بی‌بنیگی» است. شاید با کلمهٔ «لارو» (تخم حشرات) فارسی بی ارتباط نباشد. در مورد اخیر نیز مفهوم ضعف و شکنندگی مشهود است.

لییرتی: ləyirti آذ. آدم سست و تنبل، مریض وار، لش

ـتی پسوند است. ظاهراً ساختار ناقصی است از **لیر/ لوَر** (نگا).

لَیَن: ləyən (لیەن/ لَین) مترک «لگن» (فا) و در همان معنی. **سو لەیَنی**: لگن آب. **آفتافاـ لین**: آفتابه لگن

لئـ

لئنچک: نگا. **لچک**

لئیسان: آذ. مترک «نیسان» (نام یکی از ماه های بهاری) است. **لئیسان یاغیشی**: باران بهاره (باران شدید)

لئش: نگا: **لش**

لئیلک: leylək (حاجی لئیلک/ لئی لئی) لک لک. **لئیلگین ایشی لاقلاقدا گئچر**: (لک لک عمر خود به لقلقه گذراند)> آدم احمق عمر به بطالت گذراند.

ظاهراً در فارسی نیز کلمه تقلیدی است و از آواز لک لک اخذ شده که به صورت: لق لق لق... می‌باشد.

لیـ

لیجیم: آذ. ریخت، هیکل، قیافه. **لیجیمسیز**: بد ریخت، بد هیکل، شلخته.

دخیل از روسی **لیچینا** **личина**: قیافه، صورت. **کِراسناـ لیچئی** **красноличый**: سرخ رو، دارای صورت سرخ... از همان محرفاً **لیجیم** آمده است

لیژلنمک: آذ. (میوه، مواد خوراکی) فاسد شدن و ترشیدن و گندیدن. **لیژلندیرمک**: تع. فاسد کردن، ترشانیدن. **قارین‌ـ قورساق سودا قالیب لیژلنمیشدی**: سیرابی و شیردان داخل آب مانده و گندیده بود.

به نظر می‌آید در اصل **یئنچ** از مصدر **یئنچمک**: له کردن گوشت (نگا) و در مفهوم: کوبیده شده، له شده، بوده که> یئنچلنمک> لئنچلنمک> لینچلنمک> **لیژلنمک** شده است. (**یئنچ**> **لینچ**> **لیژ**...). ظاهراً ازهمان **لیمچ** limç: خسته و کوفته، بی‌حال. شاید هم از همین بن است> **لینچ ائتمک**: کیه. زیر مشت و لگد له کردن.

لیسه: آذ. شتهٔ درخت. **آغاجی لیسه ووروب (باسیب)**: درخت را شته زده است.

محرف از **هیس/ چیس** (نگا) است. به اعتبار آن که شته نیز همانند دوده، و یا مه درخت را در بر می‌گیرد و...

لیک۱: آذ. (قره داغ) اهرم. **لیک سالدی داشی قاوزادی**: با اهرم سنگ را بلند

نمود. (مرخم چلیک/ چیلیک/ نگا)
لیک۲: آذ. (قره‌داغ) فـن قیچـی در کـشتی.
لیک سالدی: به حریف قیچی انداخت.
مرخم از **ایلیک** از مصدر **ایلمک** (نگا).
لیفجیک: آذ. پستان بند زنانه، سوتین
مأخوذ از روسی **лифчик**
لیل: (آب) کدر، گـل آلـود. **لیـل سـو:** آب گل‌آلود. **لیللَنمک:** گـل آلـود شـدن آب. **لیللنمه‌سه دورالماز:** تا گل آلـود نـشود، زلال نمـی‌شـود (خرابـی مقدمـهٔ آبـادی است/ تا اخـتلاف بـروز نکنـد، مواضـع روشـن نمـی‌شـود). **لیللَنـدیرمک:** تـع. (آب) گـل آلـود کـردن. **لیلـو٘و:** ۱ـــ مخلـوطی از آرد و آب کـه بـه عنـوان غـذای کمکـی و مقـوی بـه گـاو مـاده می‌دهند ۲ـــ مـج: آش بـدپخت. **لیلـو٘و اینگی:** گاو لیلوو خور/ مج: کـسی کـه غذاهای اضافی را می‌خورد، کاسه لیس.
به نظـر مـی‌رسـد محـرف کلمـه «نیـل» (نیلی/ نیلگون) (فارسی) باشد. به اعتبار کدر شدن آب در حین اختلاط با خـاک و یا آرد.
لیمـان: موضـعی از دریـا کـه در آن کـشتی بندند و برکـشتی نـشیند (سـن)، بنـدر (مأخوذ از یونانی/ او- سو)
لیمج/ لینج: نگا. **لیژلنمک**

لیٔ

لیٔر: بچهٔ سست و ناتوان. تنبـل، شـیر بـرنج وارفته!

به نظر من محرّف **لؤر** (نگا) می‌باشد که مجازاً به معنای کنونی به کار رفته است.
لیٔغ: گل و لای. **لیٔغلیق:** جای پر گـل و لای.
لیٔغ ـ لیٔغ لیٔغیلداماق: مثل گل وا رفتن و قوام نداشتن، از چاقی وارفتن.
محرف «لِه» فارسـی اسـت. بـا گـرایش تقلیدی آن در ترکـی. چنـان کـه گـل و بـاتلاق و... وقتـی قـدم گذاشـته شـود صدای شبیه لیغ لیغ... مـی‌دهـد. از ایـن لحاظ است که می‌گوییم کلمـه گـرایش تقلیدی دارد.
لیٔغیرسا: آذ. نان خمیـر و نـیم پـز. **لیٔغیرسـا چؤرَک:** نان خمیر و نپختـه. **یو٘خـسولا یاخـشی‌دیـر لیٔغیرسـا لاواش/ قو٘یمـا پیشسین کی تخلله (تحلیلـه) گنـدرا!**/ معجز
لیٔغ را به پسوند فعلی- *یرساماق* نزدیک نموده و کلمهٔ فوق را به صورت نـاقص ساخته‌اند. در این صورت، فعـل سـاخته شـده **لیٔغیرسـاماق:** بـه صـوت گـل وار (بی‌قوام) در آمـدن، وا رفـتن، هـم بایـد موجود می‌شد که در دست نیست.
لیٔلیق: آذ. هر نوع مـایع کثیـف و عفـن، آب کثیف. **گؤزونون لیٔلیغی آخیـر:** کثافـت چمشانش جاری است (معمولا در مورد پیـران شـلخته مـصداق پیـدا مـی‌کنـد).
لیٔلیقلانماق: (آب) کثیف و عفـن شـدن.
لیٔلیقلاندیرماق: تع. ظروفـات را بـا آب کثیف آب کشیدن.
به نحوی مأخوذ از **لیل** (نگا) می‌باشد با تحول آوایی و به صورت اسم مفعول از آن. **لیل** > **لیٔل** + ـــ یق. بـه مفهـوم آب کدر شده/ آب کثیف. نگا: **لیل**

لوّ

لوّل: آذ. در دو مورد آتی بـه عنوان صـفت مشاهده و معنی «شدت» را مـی‌رسـاند. **لوّل کنفلی**: سیاه مست، مـست مـست. **لوّل دورماق**: سر راست ایستادن و تکان نخـوردن، عـصا قـورت دادن. ایـضاً در اصطلاح زنان دهات «آلت تناسلی پـسر بچـه، دول». **گئـت لوّلونـو آت**: بـرو جیشت را بکن.

ظاهراً (به خصوص بـا توجـه بـه معنـی اخیر) از همان لـول/ لولـه فارسـی بایـد اخذ شده باشد. با گرایش تقلیدی کلمـه در ترکی.

لوّله: (مأخوذ از فارسی) لوله. **لوّله چکمک**: لوله کشی کردن. **لوّله‌لَمک**: (= **دوّرمک**) لوله‌کـردن. **لوّله‌لَنمـک**: لولـه شـدن، بـه صورت لوله در آمـدن. **لوّلـه‌لـی**: دارای لوله و یا دهانهٔ لوله مانند. **لوّله‌لی قـاب**: کتری و نظایر آن که دارای لوله است.

لوّله‌هین: (لوّلئیین) آذ. نوعی آفتابه تشریفاتی در قدیم، لوله هنگ. **آفتافا گؤرمه‌مـیش گؤ... لوّلئیین گؤرنده خوّرولدار** (نگـا: **گ‌ؤت**). **لوّلئیین دامیندا آذان وئرمـک**: کنایـه از مـسکنت شـدید، آسـمان جـل بودن.

احتمـالاً در اصـل **لوّلـه سـهنگ**> **لوّلـه‌هنـگ**> **لوّلـه‌هـین**... گردیـد. بـه معنی‌کوزهٔ لوله‌دار (نگا: **سَنک**).

لوّمه: آذ ۱ـ (نوّمه) حیوانی که موهـای دم او بریده و یا کوتاه باشد، دم بریـده. **لوّمـه دایچا**: کرهٔ دم کوتاه. **لوّمه توّیوق**: مـرغ دم کوتاه. **لوّمه قوّیروق**: دم کوتاه... ۲ـ (آجر) شکسته، نیمه. **لوّمه کرپیچ**: آجـر شکسته و نیمه.

مُتـرک «نیمـه» (فارسـی) اسـت. نیمـه/ نوّمه> لوّمه

لؤ

لؤپه: موج. نگا: **لپه**

لؤک: شتر تک کوهانه (تارا)، شتر نـر قـوی هیکل، لوک. **لؤک دوداق**: لـب شـتری، کسی که لب‌هـای کلفـت داشـته باشـد. (مأخوذ از «لوک» فارسی است)

لؤکَه: کلک، قایق دست ساخت.

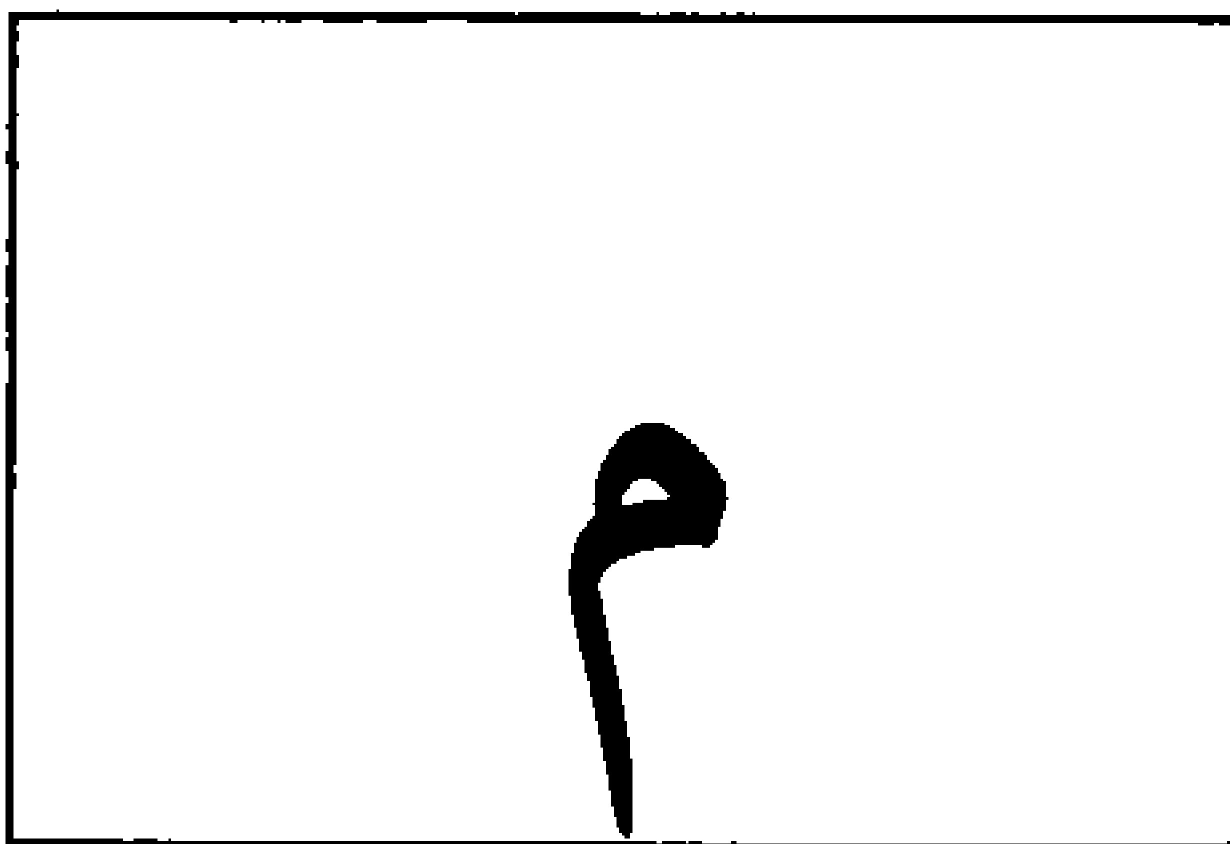
مأخوذ از روسی **لودکا лодка** : قایق

لو

لوکـا: نوقـا، نـوعی شـیرینی حلـوایی مخصوص تبریز. (مأخوذ از **نوقا нуга** روسی، در همان معنی).

لوْ

لوْپان: نگا. **لاپان**
لوْپوق: (لوْپوغ) آذ.۱ـ خر مهره، تکّه سفال گرد و ساییده به شکل سکّه ۲ـ مج: سکّهٔ بی‌ارزش، سنار. **بونا هئچ لوْپوق دا وئرمزلر**: (به این **لوْپوق** هم ندهند)> سنّار نمی‌ارزد/ مفت گران است!
«**لوْپاق**: دانه‌ای است شبیه بـه باقالا امّا کوچک‌تر از آن که به فارسی ملک (؟) گویند» (سن). النهایه به نظر **لوْپاق** در اصل همان لپه فارسی است که با تحول آوایی لپه> **لوْپا** گردیده و ابتدا بـه دانـه مذکور اطلاق شده و سپس با لحاظ شباهت شکلی لپهٔ یاد شده با خرمهره به معنی کنونی آمده (**لوْپاق**> **لوْپوق**) . البته کلمه نادری است که فقط در قره داغ رایج است.
لوْز: آذ. نوعی محصول لبنی. پنیر را بعد از مایه زدن، زیر سنگ گذاشته و بعد از برداشتن پنیر آن، آب ته مانده را با شیر یا ماست مخلوط کرده و محصول لبنی دیگری به دست می‌آورند که بدان **لـوْز** گویند. این کلمـه را مأخوذ از فارسی دانسته‌اند (تارا). امروزه در خود فارسی چندان رایج نیست.
لوْغاز: آذ. سخره، ریشخند، لغز. **لوْغـازا قوْیماق**: مضحکه نمودن، به ریش کسی خندیدن، مسخره کردن، لغز بـه کسی گفتن، لچار بار کردن. **مـولاّ دایـی، سـالمادی ائـل دیـل بوْغـازا/ عیـسی یوْخدو، قوْیولساق دا لوْغازا**.../ صابر
مُترک کلمهٔ «لغَز» عربی است کـه در عربی و فارسی به معنی سخنان پیچیـده و مـشکل (المنجـد) ، چیـستان (= **تاپماجـا**) مـی‌باشد. از آن جـایی کـه چیستان را به خاطر در تنگنا گذاشتن طرف مقابل گفته و طرف دیگر اگر جواب آن را نیابد به ریش او می‌خندنـد و...
لوْقور: loqqur آذ. آدم پـزوری، چلغوز، بی‌سر و پا
لخت (فارسی) + عور (عربی)> **لوْقور!**
لوْوقا: lovqa آذ. شخـصی کـه حرکـات مضحک از خود نشان مـی‌دهد، لـوده.
لوْوقالانماق: لـودگی کـردن. **لوْوقـالیق**: لودگی
مُترَک «لـوده» (فارسـی) اسـت. لـوده> لوودا> **لوْوقا**. البتـه لـوده خـود مـرخم آلوده (آشـفته و دیوانـه) بـوده و ریـشهٔ ترکی دارد. نگا: **آل۱**



کلمهٔ ترکی اصیل که با «م» شروع شـود، جز چند کلمـهٔ تقلیـدی، وجـود نـدارد. لیکن وقتی کلمه‌ای با «ب» آغاز شـود و بلافاصله بعـد از آن، بـن کلمـه (نـه در

پسوند) حاوی صامت خیشومی (دماغی nasal مثل: م/ ن) باشند، در اغلب زبان‌های ترکی ب>م می‌گردد: **بن> من، بین> مین، بینمک> مینمک، بونجوق> مونجوق، بینقار> مینقار** (نگا: **پینار**)... در برخی لهجه‌های ترکی مانند ترکی خوارزمی، این تبدیل حتی بدون حضور صامت خیشومی نیز مشاهده شده است (کلاو). جریان تحول ب>م هنوز هم ادامه دارد. چنان که در کلمات دخیل **بهانه>ماهنا، باغبان> باغمان**... در مورد اصیل‌ها **بوندا/ موندا، بونو/ مونو، بونجا/ مونجا، ایمدی/ ایندی**...

ما

مات: آذ. ۱ـ رنگ کدر، مات ۲ـ مات و مبهوت. **مات قالماق**: هاج و واج ماندن. ۳ـ (در ترکیب) قلق کار، رگ خواب. **ماتینا سالماق**: (تیله را در مسیر درست به حرکت در آوردن)> کار را درست جا انداختن. **ایشی ماتینا سالماق**: قلق کار را پیدا کردن. **مازینی ماتا قویماق**: ۱ـ تیله را در مسیر درست قرار دادن. ۲ـ مج: ناز کردن، تاقچه بالا گذاشتن (نگا: **مازی**).

در معنی سوم از «مات: مرگ» عربی می‌نماید، با تحریف در معنی. در بقیه موارد ظاهرا مأخوذ از فارسی است. البته «مات» در فارسی معانی عدیده دارد، در معنی « رنگ مات» منشأ کلمه روسی است. **ماتووی матовый** : تار، بی‌جلا، کدر.

ماتان: آذ. لوند، خوشگل. **ماتان قیز**: دختر لوند. **سنسیز منه بو ماراغا زیندانـدی، ماتان قیز/ کریمی**

کلمه جدید الاحداث است و ظاهراً ساختار ترکی غیر اصولی از کلمه روسی است. **مات мать/ ماتکا матка** : مادر، ماما ن. مصغر آن از باب تحبیب **ماتوشکا матучка** : ماما نی، دختر زیبا (نگا: **آناج**). از همان مات> ماتان ساخته شده.

ماتاه: آذ. محرّف «متاع» (عربی): متاع، کالا. مج: تحفهٔ نطنز. **سنین ده بو اریـن لاپ ماتاه‌دیرها**: این شوهر شما هم خیلی تحفه است. **ایپده ماتاه اولـوب**: سنجد هم شده تحفه!

ماچ: (> ماش) آذ. بوسه، ماچ.

کلمهٔ تقلیدی و از صدای بوسه اخذ شده. چنان که **مارچیلداماق**: صدای مارچ دادن. **مارچیلداتماق**: تع. باصدای مارچ بوسیدن یا جویدن...

ماچا: قاطر ماده، ماچه

مأخوذ از «ماچه» فارسی است. ماده> ماچه. چنان که از همان ماکیان (مرغ ماده) و همگی منشأ روسی دارند. نگا: **مایا**

مارابا: کیه. عملهٔ دهاتی، رعیت.

شاید محرف «میر آبه» (فا) در مفهوم: اوویار/ رعیت؟!. نگا: **رشبر**

ماراق: (کیه. **مراک**) کنجکاوی، دل مشغولی، نگرانی. **ماراقلی**: ۱ـ جالب، جذّاب ۲ـ

علاقه‌مند. شیفته. **ادبیات ماراقلیسی**: شیفتهٔ ادبیات. **ماراقسیز**: بی‌تفاوت، بی‌اعتناء. **مراق ائتمک**: کیه. کنجکاو شدن، نگران شدن. **ماراقلانماق**: علاقه نشان دادن به ... **ادبیاتلا ماراقالنیر**: با ادبیات مشغول است.

گفته شده مأخوذ از عربی است (او ــ سو). ولی مشتقات مصدر «مرق» در عربی به معنی: مو کندن و رها شدن تیر از کمان و... آمده است و ربطی به معنی مورد بحث ندارد. ممکن است از کلمه «برق» عربی باشد. *برقَ البصر*: چشم درخشید/ از شدت نور خیره شده (= **قاماشماق**)> براق: چشم خیره کننده/ علاقه ایجاد کننده> براق> مراق؟! **مراق ائتمک**: چشم خیره داشتن، علاقه نشان دادن... الخ.

مارال: ۱ــ غزال، ک.د.فا. مرال ۲ــ مج: دختر زیبا، پریوش، شهلا.

گفته شده که اصل کلمه مغولی است (ایو) ولی بر این ادعا دلیلی اقامه نشده. وارد روسی **марал** در همین معنی شده است.

مارتی: کیه. (مأخوذ از ایتالیایی) مرغ دریایی.

مارچیلداماق: نگا. **ماچ**

ماریز: آذ. گاو عصبانی. **ماریز کل (میریز کل)**: گاو عصبی.

مأخوذ از کلمهٔ تقلیدی و فعل قدیمی **ماریماق**: فریاد کردن گاو (سن) عربده گاو به هنگام خشم. (= **بؤیورمک/ هؤکورمک**)

ماز: آذ. واکس کفش. مأخوذ از روسی **ماز** **Мазь** : روغن پماد، واکس

مازالاق: (= کیه. **حاجی یاتماز**) ۱ــ چوبی به شکل مخروطی که نوک آن را میخ زده و طناب به دورش پیچانده و بر زمین اندازند تا بچرخد. نوعی وسیله بازی کودکانه است. فرفره زمینی ۲ــ مج: کودک فرز و زیرک.

ترکیبی از کلمهٔ **مازی** (نگا) + *ـلاق*

مازقال: نگا. **مزقل**

مازی: آذ. گوی شیشه‌ای یا آهنی که کودکان با آن بازی کنند، تیله. **مازی ماتا قوْیماق> مازاماتا قوْیماق**: کنایه از ناز کردن برای انجام کاری (نگا: **مات**)

بعید نیست مُترک «بازی» فارسی باشد. به اعتبار آن که این نوع وسیله ابزار بازی کودکان بوده. الله اعلم!

ماس: به صورت نیم کلمه در اول آید و مفهوم تأکید برای برخی رنگ‌ها را افاده می‌کند. **ماس ماوی**: کیه. آبی شدید، آبی آبی. **ماس قارا**: سیاه فام

فقط در همین دو مورد مشاهد شده است. شاید محرف **باس** از مصدر **باسماق** در احدی از معانی مجازی آن: به وفور آمدن (**اونو ساقال باسمیش**)، معنی کثرت را افاده می‌کند؟!.

ماسا: کیه. میز. **ماسا به‌یی** (در قمار بازی و...) کارگردان میز، صحنه گردان بازی. **جنایت ماساسی**: بخش جنایی. **دگرمی ماسا**: میز گرد، کنفراس (نگا: **دگیرمان**).

مأخوذ از ایتالیایی گفه‌اند (او ــ سو)

ماسال: کیه. قصّه کودکانه، اتل متل (مترک «مثل» عربی). کذا نگا: **متل ۲**

ماسلا: روغن‌های صنعتی (گریس و نظایر

آن)
مأخوذ از روسی است. ماسلا **масло**: کره/ روغن. بن کلمه در روسی **ماس** است. از همان در فارسی: ماست/ ماسیدن (روغن وار چسبیدن)/ ماسه (شن نرم چون روغن)، مسکه (کره)/ مست (سر چرب !)، آماس (در اصل به مفهوم پر چرب باید باشد که چون پر چرب بودن حالت متورم به جسم دهد و... به معنی «متورم» آمده است!). نگا: حاش

ماش۱: یکی از حبوبات است تقریباً شبیه عدس که آن را در آش و غیره خورند. ایضاً به معنای لوبیا نیز در برخی دهات به کار می‌رود. در فارسی نیز ماش گویند. کلمه عربی است (المنجد)

ماش۲: نگا. **ماج**

ماشا: آذ. ۱ـ انبری برای برداشتن آتش از اجاق. **ماشا ایله یاپیشیب ال بیله، وورماییرام**/ صابر ۲ـ چکانندهٔ تفنگ
مترک ماشهٔ (فارسی) است ولیکن در فارسی نیز محرف از «ماسّه» (از خانواده تماس، اسم فاعل از مصدر: مَسّ/ یمِسّ) عربی است. در مفهوم، تماس کننده با شئی، گیره

ماغار: آذ. همراه لفظ **توی** (نگا) آید و به معنی: مجلس سرور، عروسی. مثال از یک ترانهٔ مردمی: **تویدا ـ ماغاردا سوزن گؤزل‌لر**...
مأخوذ و محرف دوم از کلمه **ناغارا** (نگا) به مفهوم جایی که نقاره و دف نوازند

ماغیل: آذ. ترجمه دقیق کار برد آن مشکل است ۱ـ برای افادهٔ تعجب ملایم، واقعاً که!... ، بابا ای والله... **ماغیل، دانیشیردا!**: عجیبه که حرف هم می‌زند! (عجب رویی؟!). **اوزه باخ، ماغیل!** : بابا رو را برم، هی! ۲ـ به یک نحوی، مثلا که...، همچی بفهمی نفهمی، کجدار و مریز!. **بیر زامانلار دوستلوق صداقت واریدی/ بیزده دولانیردیق، ماغیل آدونیا...**/ بهمن وطن اوغلو
شاهسونان ساوه این کلمه را برای توصیف وفور، کثرت و به معنی: خیلی، فراوان... به کار می‌برند. **ماغیل پولو وار**: پول بسیار زیادی دارد/ ثروتش *افسانه‌ای* است. **ماغیل اوغلان‌دیر**: پسر فوق العاده‌ای است/ حرف ندارد. از همین کاربرد اخیر شاهسونی می‌توان دریافت که محرف **ناغیل** (نگا) می‌باشد.

ماقّاب: آذ. ۱ـ مته. **ماقّابی داریبا قویماق**: مته به خشخاش گذاشتن (کنایه از دقت بیش از حدّ در امری). ۲ـ انبر کوچک/ موچین (در این معنی سهو است)
ظاهراً: **مته/ ماقّاب** هر دو از یک زبان دیگری آمده‌اند. در سنگلاخ می‌خوانیم **«میتّین**: آلت آهنی که سنگ تراشان سنگ را بدان شکافند... در فارسی بدون تشدید... نوشته‌اند». در عربی از مصدر «متن» *مَتَن الرجل*: مرد به دل خاک رفت (المنجد). از همان صفت مشبهه «متین» آمده است. شاید **مته** از همان مصدر باشد به لحاظ آن که در دل سنگ فرو می‌رود که همان در ترکی **ماقّاب** گردیده است.

مال: (عربی) ۱ـ ملک و مال ۲ـ متاع، کالا،

محصول و تولید ٤ـ مال درخور و مناسب، مناسب، راست کار... ۳ـ نام کلی برای خانوادهٔ گاو، مواشی. مج: کودن.

مال ـ قارا: مواشی، بهایم. **قارا مال:** گاو و خانواده‌اش. مج: نفهم! (نگا: **قارا**). **مال کیمی:** مثل گاو! (نفهم). **مال اوتاران:** گاو چران. **مال باش:** کلّه خر، نفهم. **مال قارین:** پر خور، آشغال خور، بد خوراک. **بیزه مینه مال اولدو (باخدی/ باشا گلدی/** = کیه. **پارتلادی):** هزار برایمان آب خورد. **چین مالی:** تولید چین. **سنین مالین دیر:** درخور توست، راست کار توست. کذا نگا: **آغیل ۱**

مالاغان: آذ. کودن، نفهم.
مأخوذ از نام طایفه‌ای به همین نام در روسیه

مالخاوا: آذ. (مراغه) بار فروش، دلاّل میدان تره بار (محرّف از ترکیب: مالخواه/ مال خر). **ای مالخاوا قارداش، گوزل ایمانیوا قوربان!**/ کریمی

ماميز: آذ. (= **پیپیک**) تاج خروس. **ماميز يارماق:** ۱ـ تاج در آوردن خروس جوان ۲ـ مج: بالغ شدن نوجوان پسر
ریشه کلمه معلوم نیست. ممکن است به نحوی محرف از **بوینوز** (نگا) باشد.

مامیش: (!) آذ. فرج، مادینه (به خصوص در مورد دخترکان به کار رود).
ـ یش پسوند تصغیر و تحجیب است (مثل: ممی> **ممیش**). **مام** نیز تحریف شده از **آم** (نگا) که این تحریف نیز با تبدیل الف به حرف لبی (م) آن را به تلفظ کودکانه (نگا: **دده**) نزدیک نموده که این تغیر هم خود در جهت تحبیب است. نهایتاً: آم/ آمیش> مامیش.

مان: (من) جرم، خطا، عیب، ننگ. **ایش مان دگیل:** کار عار نیست. **گولمک مان دئییل:** خندیدن که جرم نیست!
بون/ مون: تر.قد. مرض، عیب و نقصان (کلاو)> **من/ مان**. نگا: **بونالماق**

مانتار: کیه. قارچ. نگا: **گؤبه‌لک**

ماندا: کیه. گاو میش. نگا: **کل**

مانیاک: کیه. احمق، روانی. نگا. **مایماق**

ماوی: آبی رنگ، سبز. (مأخوذ از «ماء»: آب، عربی)

مایا: ۱ـ (= **دامازلیق**) مایه. **پنیر مایاسی:** مایهٔ پنیر. **مایا وورماق:** مایه زدن. مج: در معامله یا کار شخصی اخلال کردن، زهر به کارش ریختن. **مایالاماق:** مایه زدن. **مایالانماق:** تخمیر شدن. مج: سرمایه به دست آوردن. **مایالانما:** تخمیر. **مایالاندیرماق:** تع. تخمیر کردن. مج> ۲ـ بیضه، خایه. **چیپیشین مایالارینی چیخاردیلار:** بیضه‌های بزغاله را در آوردند (اخته کردند). ۳ـ سرمایه. **مایانی باتیردی:** سرمایه را به باد داد، هزینه مصروفه را هم بر باد داد. **مایاسی یئلدن دیر:** مفت است، هزینه در بر ندارد. **مایا قویماق:** سرمایه گذاری کردن. مج: در حق کسی نهایت لطف را نمودن، سنگ تمام گذاشتن. **سنه مایا قویوب:** به تو لطف کرده است/ در حق تو سنگ تمام گذاشته. ٤ـ حیوان (به خصوص شتر و پرندگان) ماده. **ارکک ـ مایا:** نر و ماده (نوعی دگمه/ قزن قفلی). **آغجا مایا:** (مادهٔ سفید چهره>) زن سفید رو و

خوشگل
پیداست که بن کلمات فوق «ماده» فارسی است. ماده> مایه/ ماچه/ ماکیان/ مادیان... همه فی الواقع یک کلمه‌اند و همگی منشأ روسی دارند. **مات** (**Мать** : مادر)> ماد+ ه (هاء غیر ملفوظ فارسی)> ماده/ ماد+ ر> مادر/ ماده> مایه و...الخ. برای توضیح بیشتر نگا: حاش

مایاللاق: آذ. معلق، پشتک. **مایاللاق آشماق**: معلق زدن (مُترک «معلّق» عربی).

مایماق: آذ. خل، هالو. **مایماق باشی داشلی!** : بد بخت خل و دست و پا چلف!
به نظر می‌رسد لفظاً و معناً محرف از کلمهٔ قدیمی **بایناک/ ماینـاک** (>**ماىناق**> **مایماق**) باشد. در ترکیه **مانیاک**: آدم آنورمال، شخص مضحک و مسخره، غیر عادی (اوـ سو) به این کلمه شباهت دارد ونیکن کلمه جدید مذکور مأخوذ از فرانسه است. به انگلیسی نیز maniac (دیوانه) که محرف آن در ترکیه به صورت **مانیاک** در آمده است و ربطی به **مایماق** ندارد. النهایه **مایماق** که در اصل به معنی پشکل بوده...> به معنی: آدم بی‌ارزش. در آمده است. نگا: **مایز**

مـایز: آذ. (میاندوآبـ ملیک کندی) فضولات حیوانی، پهن و پشکل.
بایناک/ بایاک/ مایاک: تر.قد. فضولات حیوانی (کلاو) که تحریف شدهٔ آن به صورت **مـایز** در آمده است. نگا: **مایماق/ پیه**
«معجز» این کلمه را به صورت **آلاهیز** نوشته است «**آلاهیز چووالین آلین دالیزا/ تمیز ایش یاراشماز سیزین حالیزا**» که استعمال محلی و محرف همین است. شاید **آلا** (نگا) + **مـاییز**> **آلامایز**> **آلاهیز** شده باشد.

مایيلانماق: mayıllanmaq آذ. خواب آلوده شدن، خمار شدن چشم‌ها قبل از خواب، از خود بی‌خود شدن، خمار شدن
تحریفی است از کلمهٔ **بایيلماق** (بی‌هوش شدن). نگا: **بای**

مَـ

مجیل: آذ. قره‌داغ، نوعی گیاه وحشی با خوشه‌هایی شبیه نخود فرنگی و دانه‌هایی شبیه عدس. یک نوع آن گل‌های بنفش خوش رنگ و نوع دیگرش گل‌های سفید و برگ‌های متمایل به خاکستری دارد. و در کلّ گیاهی است علوفه‌ای.
با توجه به دانه‌های عدس مانند آن در اصل: **مرجیل** (عدسی، عدسی مانند) بوده‌است (**مرجی** + *سیل*) نگا: **مرجیمک**

مجید: محرف «مسجد» (عربی) و در همان معنی و همین تلفظ ترکی وارد روسی شده است. **مجید آغاجی (قاپیسی)**: (درخت نذر مسجد) کنایه از فرد نزدیک به شخص که به صورت مشکل

لاینحل درآید. **اولوب مچید آغاجی، نه‌یارماق اولور، نه ساتماق!**: چه کنم که مثل درخت نذری مسجد است که نه می‌شود برید و نه می‌شود فروخت!

مَخلَص: (عربی) آذ. خلاصهٔ کلام، الغرض...
مخلص کی گلمه‌دی: درد سرتان ندهم، بالاخره نیامد ۲ـ کیه. تخلص شاعری.

مت: آذ. (قره‌داغ) نوعی شیرهٔ انگور غلیظ (غلیظ‌تر از **دوشاب**: نگا)
مرخم کلمهٔ **برت/ برک**: سفت، غلیظ (نگا) باشد. (برت>بت>مت) چنان که **برک یئدی** در تلفظ محاوره ای **بت یئدی** می‌گردد. (با لحاظ غلظت و سفتی مت در برابر دوشاب) کلمه به صورت «بت» وارد فارسی شده است و از همان بتو/ پتو (ساتری که چون بت بدن را بپوشاند) ساخته شده (نگا: حاش). ایضاً نگا: **پکمز**

مترَت: mətrət آذ. (تبریز) ظرف سفالین برای نگهداری ماست که در قره داغ آن را **سئیین** (نگا) گویند. **یئیَر سکّیز فتیر، آیران ایچر بیر مترت اوستوندن/ پیلوو دوْنیانی توتسا، تندیر آشین سئوَر کتدی**/ حکیم لعلی
به نظر می‌رسد محرف لفظ قدیمی **بسارت** (رطل، کاسه) باشد. بارت> بارتات> مارتات> **مترت**. نگا: **بارداق/ بایدا**

مَتل۱: مترک «معطل» عربی و در همان معنی. **متل اولما**: معطل نباش.

مَتل۲: آذ. افسانه (سن)، اتل متل. **مَتل دئمه**: دروغ سر هم نکن.
به معنی حرف‌های طنز آلود که پشت سر کسی گفته می شود (هجویات)، نیز آمده است. محرف از «مَثل» عربی است.
نگا: **ماسال**

مراک: نگا. **ماراق**

مرجیمک: mərcimək (مرْجی/ مرْجَک mərcək) عدس، عدسی.
محرفِ مردمک (/ مردم: عدسی چشم) فارسی است.

مرمی: گلوله (عربی/ از مصدر رَمَی: تیر انداخت...)

مَزقَل: məzqəl (مازقال) ۱ـ سوراخ هایی که در باروی قلعه برای تعبیه لوله توپ گذارند (اوـ سو) ۲ـ مج: آذ. مقعد (در معنی اخیر غلبه دارد!)
در فارسی نیز «مزغل» در همین معنی آمده است. آن را مأخوذ از maskhale یونانی دانسته‌اند که در آن زبان به معنی «سوراخ» باشد (ایو) و لذا به نظر می‌رسد از طریق ترکی وارد فارسی شده.

مژمئیی: məjmeyi (مژماهی) آذ. محرف «مجمعی» (عربی) و به معنی: سینی و طبق بزرگ (که غذا داخل آن جمع می‌شود).

مش: (مرج) آذ. **مش باغلاماق/ مشلَشمک**: شرط بندی کردن. match (مسابقه) انگلیسی است که در زبان‌های اروپایی دیگر ازجمله روسی **مَاچ** **матч** هم آمده و احتمالا از طریق روسی و یا فرانسه وارد آذ.ام. شده (مچ> مش).

مله‌مک: (قد. بله‌مک) ۱ـ آواز سر دادن گوسفندان، بع بع کردن (دیوان). ۲ـ در مورد صدای آهو و مار و نوای کمانچه

و... نیز به کار رفته است، نالیدن. **گل — گل دئیه، هیجرینده کامان تک مله‌دیم من!**/ بختیار وهابزاده. **ملمه‌ینه سوّد یوخ!**: تا نگرید طفل کی به دست آرد لبن. **ایلان مله‌ییر**: کنایه از هوا خیلی گرم. ۳ـ ـ مج: التماس شدید کردن، لابه نمودن

مَلَتمک: تع. ۱ــ به التماس وا داشتن، اشگش را در آوردن. ۲ــ (کمانچه و...) به صدا در آوردن، نالاندن، نواختن. ۳ــ به التماس واداشتن. اشگش را در آوردن. **ملشمک**: (گوسفد و بره...) جمعی سر و صدا کردن. **ملشدیرمک**: تع. به سر و صدا وا داشتن گوسفندان.

بن کلمه گرایش تقلیدی دارد

ممه: پستان، ممه، پستانک. **ممه‌لی‌لر**: پستانداران.

کلمه تقلیدی است و در عین حال به فعل **اممک** (نگا) ترکی مرتبط است. امه> ممه

من ۱: (کیه/ قد. بن/ من) ضمیر اول شخص مفرد، من. **منلیک**: ۱ـ شخصیت، هویت. ۲ـ انانیت، عجب و خودبینی. **منجه**: به نظر من. **بنجیل**: کیه. خود خواه، خودپسند. **منیمسه‌مک**: از خود دانستن، با دل و جان پذیرفتن، قبول نمودن.

محرف عامیانه کلمه در ترکیبات به صور دیگر هم آمده: **مانا/ مه‌یه/ ماآ... دئیدی**: به من گفت.

من ۲: عیب، نقصان، ننگ. نگا. **مان**

منده ۱: آذ. دستمال، بقچه، دستارخان. بقچه‌ای که چوپانان نان داخل آن گذاشته و به دشت‌برند. **یاز او چؤل لرده منده‌سین آچدیقدا جاوان‌لار/ دادلی قاویرماج‌لارین اولسون!**/ شهریار

مخفف **مندیل** می‌باشد. *مِندیل*: (عربی) دستمان. در ترکیه به همان صورت اصلی (مندیل) به کار می‌رود. بعید نیست مندیل (عربی) خود محرف بندیل (بار و بندیل) فارسی باشد. بند+ یل (پسوند انتساب ترکی که به فارسی نیز وارد شده است. نگا: حاش). در مفهوم دستاری که چیزی داخل آن گذاشته و بندند

منده ۲: نگا. **هنده ـ منده**

مَنقَل: (مانقال) ظرفی برای نگهداری آتش، مِنقل، مجمر. (مأخوذ از عربی است از مصدر «نقل» به معنی ابزاری که آتش داخل آن حمل/ *نقل* می‌شود).

منگ: meng گیج و مدهوش.

هم عنان با «بنگ» فارسی است. در مفهوم کسی که بنگ خورده است. برای ریشه‌یابی کلمه. نگا: **بنگوْ**

منگوْ: تر.قد. ابدی، جاوید. نگا: **بنگوْ**

مئـ

منشه: آذ. (=کیه. **اوزمان**) ۱ـ جنگل، بیشه ۲ــ کیه. نوعی درخت جنگلی. **منشه‌لیک**: جنگلستان، بیشه‌زار. **منشه‌لی**: دارای جنگل. **منشه بگی**: سردار جنگل، جنگلبان. **منشه چاقّالسیز اوْلماز**: بیشه بدون شغال نباشد (هر بیشه گمان مبر که خالی است....)

مأخوذ از «بیشه» (فارسی) است که خود منشأ روسی دارد. نگا: حاش

مئشین: (فا) پوست گوسفند دباغت شده که از آن جلد کتاب سازند، مشین.

مئیخــوش: آذ. مــأخوذ از فارســی (مــی+ خوش) مزهٔ ترشی که کمــی آمیختــه بـا شیرینی باشد، شکنجه بینی.

مئیل: (عربی) میل، اشتها. **مئیلنمک**: تمایـل نشان دادن. **مئیللی**: مایل، طالب

میـ

میته: آذ. شپش، رشک ... نگا: **نیته۱**

میتیــل: آذ. ۱ــ (لحـاف و تـشک) کهنــه و فرسوده ۲ــ مـج: آدم شـلخته، چلغـوز. **خان یوْرقانی میتیل اوْلماز**: (لحاف خان هرگز فرسوده نبینی!) آدم اصیل همیـشه اصالت خود را دارد. **سـوبای اوْغـلان، میتیل یوْرقان!**: لحاف فرسـوده و جـوان آسوده! (تعبیری اسـت از آرزوی دختـر دم بخت: جوانِ برازنده باشد، هـر چنـد آسمان جل!)

کلمه در اصـل **بیتیل**: شـپش‌دار، شپـشو، بـوده. **بیــت** (شـپش)+ ـیل> **بیتیــل**> **میتیل**... و از مفهوم لحـاف شپـشدار بـه مفهوم لحاف کهنه تحول یافته است. بـه صورت متیل/ متقال (آستر لحـاف) وارد فارسی شده.

میجه: آذ. کرم‌های ریز کـه در مـدفوع و یـا مواد فاسد شـده پدیـدار شـوند. **میجـه قوردو**: کرم ریز انگلی. **میجه‌له‌مک**: (در اصـل کـرم از حبوبـات جـستن و پـاک کردن)> چیزی را با وسواس و احتیـاط خوردن (در معنی مجـازی غلبـه یافتـه/ گویی شخص غذای کرم زده می‌خـورد و مواظب سوا کردن کرم‌هاست!)

محـرف از **بؤجــک** (نگـا) مــی‌باشــد (**بؤجک**> **مؤجک**> **میجک**> **میجـه**). چنان که در سنگلاخ می‌خوانیم «**مؤجک** جانوران حقیر (حشرات) را گوینـد کـه در موســم گرمـا از زمـین تولیـد یابنـد» (سن). در دیوان **کوْمیجه** (پشه) آمده که امروزه کاربرد نـدارد و بـه نظـر مرکـب اســت **کــوْ** (صــدا)+ **میجــه**. در مفهــوم حشره‌ای که با ایجاد صدا پرواز می‌کنـد! نگا: **کوْو**

میــدباخ: (میتبــاخ/ کیــه. موتفــاق) محــرف «مطبخ» (عربی) ۱ـ آشـپزخانه ۲ــ مـج: اتاقکی در ته خانــه. (بــه اعتبـار آن کــه آشپزخانه‌های قــدیمی همــان اتاقــک‌هــا بوده‌اند!)

میــر: (مــوْر) آذ. (= **گــوْوه**) موریانــه. **میــر قوْیمــاق**: موریانــه زدن. **میــر قــوردو**: موریانه.

محرف «مور» که آن هـم مـرخم کلمـه «موریانه» فارسی، البتـه بـا منـشأ اصـلی روسی است (نگا: حاش)

میرچــک: mirçək (میلچـک/ = **چیبــین/ ســینک**) آذ. مگــس. **میلچــک مــوردار ائله‌مز، اوْرک بولاندیرار**: افتادن مگـس خوردنی را نجس نمــی‌کنـد امـا باعـث اشمئزاز می‌شود (کنایه از این کـه ایـراد کوچـک در کـار اگرچـه عیـب اساسـی محسوب نشود هم باعث نگرانـی و دل

مشغولی هست).
در منابع قدیم مشاهده نمی‌شود لذا کلمهٔ محرّف است. ظاهراً **بیرچک** > **میرچک** شده، به مفهوم حشره‌ای با پاهای پرزدار. نگا: **پوزچوک / بیره**
میرده‌شیر: آذ. غسال. محرف «مرده شور» فارسی است. نگا: **یوماق۲**
میل: آذ. میل، محور، میل بافتنی، میله، برج، منار. **میللی**: دارای میل و منار. **میلله‌مک**: (بنا/ ...) افراشتن، علم کردن، هوا بردن/ مج: بلند شاشیدن. **میللنمک**: به هوا رفتن، علم شدن، (آب) فواره زدن.
کلمه در عربی و لاتین رد پا دارد. هر چند mile لاتین (هزار) (میلی متر، ملنیوم/ ...) با **مین** (نگا) ترکی شباهت دارد، اما **میل** مورد بحث در ترکی دخیل می‌نماید... جای تفصیل نیست
میلچک: milçək مگس. نگا: **میرچک**
مین: (قد بینگ، مینگ/ کیه. بین) هزار. **مین باشی**: سر لشگر (نگا: **باش**). **مینده بیر**: یکی از هزاران، به ندرت. **مین‌لرجه**: هزاران. **مینلیک**: (اسکناس) هزاری
مینمک: (کیه. بینمک/ قد. بینمک، مینمک) ۱ـ سوار شدن ۲ـ مج: مسلط شدن، حاکم شدن، تحت کنترل در آوردن.
میندیرمک: تع. سوار کردن. مج: حاکم نمودن. **مینیشمک**: به طور جمعی سوار شدن.
مینیش: سواری. **مینیش ونرمه‌ییر**: سواری نمی‌دهد، حیوان بد عنقی است.
مینیت / مینیک: مَرکب، سواری. **مینیت ماشینی**: اتومبیل سواری.
جئیران بئلینه مینمک: (در پشت غزال بودن) کنایه از کمیاب و گران شدن. **ات جئیران بئلینه مینمیش**: گوشت بسیار گران شده است. **بوْینونا میندیرمک**: (به گردهٔ خود سوار نمودن)> لوث کردن.
مینیک۱: مرکب، سواری. نگا. **مینمک**
مینیک۲: کیه (بچّه) کوچولو. **مینیک یاوْرو**: کوچولوی عزیز.
ظاهراً به نحوی از کلمهٔ پیشوندی **مینی**ـ mini فرانسوی مأخوذ است.
میبه: miyə (نیبه/ = **بیزلانقوج**) آذ. سوک.
میبه‌له‌مک: الاغ را سوک زدن و راندن.
از «نی/ نیزه» (فارسی) اخذ شده چرا که «نی» برای منظور یاد شده ابزار مناسبی بوده است. نی+ ـه> نیبه (نگا: **قامیش**)
میاو: miyav (مییوْو) صدای گربه، میو. **میاولاماق/ موْوولداماق**: میو میو کردن گربه (کلمهٔ تقلیدی است)

میـ

مئخ: (فا) آذ. میخ. **مئخلاماق**: ۱ـ میخ زدن، میخ کوب کردن ۲ـ مج: (در فحّاشی) دخول کردن. **مئخلانماق**: ۱ـ میخ کوب شدن ۲ـ مج: در جایی ماندن. **مئخلاتماق**: تع. میخ‌کوب کردن. نگا: **نئخ**
مئر: آذ. کینه، حسادت. **مئرلی**: حسود. **مئر اتله‌مک**: از سر حسادت قهر نمودن
شاید همین کلمه بن **مئرتلانماق** (نگا) شده باشد، به مفهوم: از سر حسادت غر زدن. در هر حال منشاء خود کلمه معلوم

نیست. با توجه به مشتقات دیگر کلمه (**میرتلانمـاق/ میریلـداماق/ میرنـوو/ میرت**) به نظر می‌رسد گـرایش تقلیـدی داشته باشد.

میـرت: mirt آذ. شـوخی، مـزاح. **میـرت وورمـاق:** شـوخی کـردن، لاس زدن. **میرتا قوْیمـاق:** بـه مـضحکه گذاشـتن، شوخی کردن. **میرتا سالماق:** به شـوخی برگزار کردن.

گرایش تقلیدی دارد و با توجه به غلغله و هیاهوی حاصل از شوخی کردن. نگـا: **میر**

میرچالیق: آذ. (قره‌داغ) نـوعی غـدهٔ گیـاهی وحشی به اندازه سیب ترشی که از زمین کنده و خورند. **یا میرچالیق چیخار، یـا شوْبوک سـینار:** یـا چوبـه شـکند و یـا میرچالیق در آید (یا جان رسد به جانان یا جان زتن در آید).

«**بورچالوق:** پیاز لالهٔ صـحرایی» (سـن) **میرج/ مورج/ بورچ** (تر.قـد. مـأخوذ از سانـسکریت): فلفـل (کـلاو) **مـورج + لیـق> مورچـالیق.** در ایـن صـورت **بورچالوق** در اصل نام نوعی گیاه با دانهٔ تند و مورد مصرف چاشنی بوده و بعـداً به معنی کنونی تحول یافته است.

میرتلانماق: (میرتیلداماق) آذ. غر زدن. نگـا: **میر**

میریلـداماق: ۱ـ آذ. خـر خـر زدن (ماننـد خرخر کردن سگ قبـل از حملـه). مـج: غر زدن، زیر لب غر زدن. **ایت اوْستومه میریلدادی:** سگه به من خرخر کـرد ۲ـ کیه. زمزمه کردن! نگا: **میر**

میرنـوو: mirnov صـدای گربـه مـاده در طلب جنس مخالف. **میرنـوْوا گلمـک:** بروز میل جنسی در گربهٔ ماده.

میریق: لب شکری (کسی که لب او، معمولا لب فوقانی، شکاف داشته باشد). **میریغا دئییر چیراغی پیلـه!:** (بـه لـب شـکری می‌گوید چراغ را فـوت کـن!) کنایـه از سپردن کار به دسـت نـا اهـل. **مـیس‌ـ میریغی ساللاماق:** سبیل آویـزان کـردن، اخم کردن.

مـی‌تـوان آن را مهمـل کلمـهٔ **جیریـق/ قیْریق** دانست (**قیْریق ـ میریق**. مثل: پول ـ مول...)

میـــز: آواز زیـــر لـــب، زمزمـــه، وز وز. **میزیلـداماق:** زمزمـه کـردن، زیـر لـب خواندن. **میزقان:** مزقان، نی لبک چوپانی (کلمهٔ تقلیدی است).

میزراق: نیزه (محرّف از «مـضراب» عربـی). **نؤوْدیلی، چاناوانلی ال آتدی میزراقه/ یوْروش گتیردی بیری باغـه، دیگـری داغه/ معجز**

میزه‌لک: موزا. نگا: **موزا**

میـسماق: کـز کـردن، کمـین کـردن. نگـا: **بوسماق**

مینشیل: کلمهٔ تقلیدی است و از صدایی کـه کـودک در خـواب عمیـق بـه صـورت تنفس از خود بروز می‌دهد، اخـذ شـده است و به صورت زوج به کار مـی‌رود. **مینشیل ـ مینشیل اویوماق:** (کـودک) در خواب ناز فرو رفتن

میْغ ـ میْغ: (میْغا/ میْغ ـ میْغا) آذ. پشه. ظاهراً کلمهٔ تقلیـدی اسـت و از صـدای پرواز پشه (تا حدودی) اخذ شده است. **ایـسترسن اگر سالم قالاسـان هرگونـه**

بلادن/ چوشدان، بیره‌دن، مئیغ ـــ مئیغ بی‌شرم وْ حَیادن/ یئ روغن «قـو»نـو، قوی سالا اعصابی قووادن!/ کریمی

میلاق: آذ. (= **آسما**) انگوری برای نگهداری زمستانه که معمولا به صورت خوشه‌هایی آویخته شده از طناب در جای خنک نگهداری می‌شود. به معنی خود طنابی که انگور به شرح فوق از آن آویخته می‌شود، نی آمده. **گـوْی تبـرزه بوز باغلادی میلاقدا/ آهـیم چینخـدی آسمانه آغالار** (معجز).

به نظر کلمه دخیل است. چنان که «**مولاق**: چنگالی چند شاخه از درخت کاج» (تارا). از این رو **مولاق**< **میلاق** می‌تواند باشد. به اعتبار آن که **میلاق** را از چنگال (گیره) آویزان می‌کنند. اما اصحّ آن است که هر دو تلفظ **مولاق/ میلاق** را محرف «**معلّق**» عربی بدانیم، در مفهوم خوشه‌های آویخته.

مینجیق: (مونجوق/ کیه/ قد: بونجـوق) دانـهٔ قیمتـی، درّ، ک.د.فـا. منجـق. **دلیکلسی مینجیق یئرده قالماز**: درّ سُفته بر زمین نماند (کنایه از این که هر دختری را هر چند زشت، شوهری پیدا شود!). **مینجیق ـ مینجیق**: دانه دانه. **آلنیندان مینجیق ـــ مینجیق تـر سوْزوردو**: از پیشانیش دانه دانه عرق می‌ریخت.

در ترکی قدیم بـه معنـی دانـه‌هـای جواهرات برای گردن‌بند و... بوده است (کلاو) می‌دانیم ـ جوق پسوند تصغیر است و در این جا هم بعید نمی‌نماید که به لحاظ دانه‌های ریز گردنبند همان معنی را افاده کند. امّا مشکل این جاست که بن به مفهوم مشابه به صورت **بون/ مون** و نظایر آن در ترکی در معنی مشابه وجود ندارد. در این صورت ریشه کلمه نامعلوم می‌نماید و احتمال دخیل بودن کلمه تقویت می‌شود. کلمه مرخماً وارد روسی شده است. **بوسی бусы** : منجق، **بوسینا бусина** : منجق، مروارید (بونجیق> بونجی> بوجی> بوسی). احتمالا در روسی از یکی از لهجه‌های ترکی که ج>س می‌شود اخذ شده. در مورد این نوع تبدیل نگا: **چای**

میندار: مردار. نگا: **موردار**

موْ

موْتوروف: آذ. (زن) دریده و بی‌شرم.

محرف «مطرب» عربی است، با تحول معنایی از معنی کلمه در منشأ

موْجورو: آذ. صندوقچه کوچک برای نگهداری طلا و جواهرات. **موْجورو قیفیلی**: (قفل صندوقچه) کنایه از دختر ریز اندام، ریزه میزه.

بوْدور/ بوْجور: کیه. خرد و کوتاه قد،کوچولو، ریزه میزه. **آغاجلار بوْجور ـ بوْجور ایدی**: درخت‌های کوچولو و ریزه میزه بودند. **شاباش بنشلیک قیزیل‌لار، ایشله‌دی قیئک یئرینه!/ نئچه موْجورولر آچیلدی، صرافین توْکانی کیمی**./ آشیق علسگر.

برای پیگیری تحلیل اتیمولوژیک کلمه نگا: **پوْرچوک**

مۆچوک: (= **قیٖمیج**) آذ. آخرین مهره در ستون فقرات آدمی، دنبالچه. **مۆچوگو دۆشمک** (= **قیٖمیجی باتماق**): در رفتگی آخرین مهرهٔ ستون فقرات.
اصل کلمه **بیچوک**: بریده، مقطوع (به مفهوم چیزی که به پایان رسیده و ادامهٔ آن قطع شده، آخرین مهره)، از مصدر **بیچمک** (نگا) بیچوک> بۆچوک> مۆچوک. ایضاً نگا: **قیٖمیج**
مۆر: موریانه. نگا: **میر**
مۆرگو: mürgü آذ. چرت. **مۆرگوله‌مک**: چرت زدن.
در اصل **بۆرگو** می‌باشد (به اعتبار آن خواب مثل پرده‌ای چشم‌ها را می‌پوشاند) از مصدر **بۆرومک** (نگا)
مۆزوَره: müzvərə آذ. غذای سفارشی. **بگنمیرسن سنه مۆزوره بیشیرک**: نمی‌پسندی غذای سفارشی بپزیم! (کنایه از این که زیاد طاقچه بالا نگذار و بخور!).
«مُزوَّرَه» نوعی آش بوده که در قدیم برای بیماران می‌پختند. در منابع فارسی به همین معنی آمده. از مصدر «زوّر: دروغ آراستن» (المنجد/ از همان: تزویر). به اعتبار آرایشی که از ادویه و غیره برای این نوع آش به کار می‌رفته، آش تزیین شده
مۆشلوک: müşlük آذ. (= **چوبوق**) نی سیگار، چپق باریک، مشتوک
با وجود شباهت به **موندشتوک МУНДШТУК** (مۆشلوک) روسی، ربطی بدان نداشته و محرف **موسلوق** (نگا) ترکی است.

مۆلچو: mülçü آذ. میل سرمه‌دان که با آن سرمه به چشم کشند.
میل +ـ چیق (پسوند تصغیر) میلچیق> مۆلچوق> مۆلچو. نگا: **میل**

مؤ

مؤهره: möhrə آذ. دیوار گلی، هر یک از لایه‌های دیوار گلی پیرامون باغ و غیره **تامارزی اوْغرو یئددی مؤهره‌لی دوواردن قوْرخماز !**/ معجز
قطعاً ربطی به کلمه مُهر (عربی) ندارد، شاید دخیل از یک منشأ نامعلوم باشد. شاید هم با توجه به شکل لوله وار لایه‌های گل به کار رفته در دیوار و... محرف **بۆرنه** (نگا) باشد.
مؤو: (فا) مو، تاک انگور.

مو

موتلو: mutlu کیه. خوشبخت. خوشحال، سعادتمند، مسرور، شاد.
مخفف **اوموتلو** (نگا: **اومماق/ اوموت**) می‌باشد.
موردار: (**مئندار**) نجس، مردار. مج: آدم کثیف.
مأخوذ از «مردار» فارسی از مصدر مردن آید، در مفهوم مرده (به اعتبار نجس

بودن اغلب لاشه‌ها)

موسلوق: کیه. شیر آب. «... شیری است که از مس و برنج ساخته، در آب انبارها و قرنهٔ حمام نصب کنند و چون پیچند آب از آن برآید» (سن).

مأخوذ از عربی دانسته‌اند (او ـ سو). شاید از مصدر مَص: مکیدن. **مَصلیک**> **موصلوق**. به اعتبار آن که شیر وسیله مکیدن و آب خوردن است. بعضی نیز از کلمهٔ **سو** (آب) دانسته و گفته‌اند که در اصل **سولوق** (وسیله آب خوری) بوده> **موسلوق** شده (حسن ارن). اما به نظر من درست‌تر آن که **موس** یک کلمهٔ تقلیدی است، مأخوذ از صدای حاصل از مکش و... بن کلمه تقلیدی و مستقل است. کذا نگا: **قیزنا**

موشامبا: محرف «مشمع» (عربی) (شئی ای که حالت شمعی یافته است) مشمع، نایلون.

موشتولوق: مژدگانی، مُشتلق. **بو اونون موشتولوغو اولماز**: این مژدگانی آن هم نمی‌شود (به گرد او نمی‌رسد).

مژده (فارسی، با منشأ اصلی روسی. نگا: حاش) + ـ لیک> موژده‌لیک> موژدولوق> **موشتولوق** و یا آن که مشتاقی (عربی)> **موشتاقلیق**> **موشتولوق**

موغور: گاو نر قوی. نگا: **بوغرا**

موم: (فا) ١ـ آذ. موم. ٢ـ کیه. شمع.

موملاماق: ١ـ موم درست کردن زنبور در داخل کندو ٢ـ کیه. مهر و موم کردن، پلمپ کردن ٣ـ مومیایی کردن. **بره موم**: موم سیاه رنگی که زنبور از آن برای موم اندود کردن و بستن دهانه کندو استفاده می‌کند

موما: آذ (میانه) نهال. نگا. **تینگ**

مونجوق: منجق. نگا: **مینجیق**

موْ

موْتال: خیک، به خصوص خیک بزرگی که داخل آن پنیر برای ذخیرهٔ زمستانه انبارند. **موْتال باسماق**: خیک انباشتن.

موْتاللیق: ١ـ پنیر که قرار است در خیک انباشته شود، پنیر خیکی ٢ـ محلی برای نگهداری خیک پنیر (شاید به لحاظ خنک بودن چنین محلّ). ٣ـ نام آبادی است در مغان. **پوْخ موْتالی**: (!) کنایه از آدم چاق و لش و بی‌خود.

در اصل **بوْتال**> **موْتال** گردیده، از مصدر **بوْتمک** (کامل شدن) و از همان بن **بوْتا**> **پوْتا**: گوساله، مجازاً: آدم چاق، فربه... از معنی مجازی اخیر (فربه)، کلمهٔ فعلی (خیک) حاصل گردیده است. چرا که آدم چاق شبیه خیک پر است. لذا **بوْتا** + ـ *آل* (پسوند نسبت. مثل **توپ**> **توپال**)>**بوْتال**> **موْتال** شده. نگا: **بیتمک ١/ بوتا/ پوْتا**

موْز: ١ـ آذ. (قره داغ) مزهٔ گس ٢ـ کیه. رنگ نیلی و لاجوردی (سن)، بنفش. **موز اؤته‌سی**: اشعهٔ ماوراء بنفش. **مورالماق**: (بدن) کبود شدن

از فارسی گفته‌اند (ایو) که سهو است. مأخوذ از روسی است **موره** Mope :

دریا> **موز** (در مفهوم: بـه رنـگ دریـا، نیلی). در معنی «گس» هم به مفهوم «مزهٔ آب دریا/ گس» آمـده. از همـان «مـوره» روسی است در فارسی> مروارید (دانـهٔ دریایی) مرداد (دریاداد/ در مقابل خرداد: خورشید داد). نگا: حاش

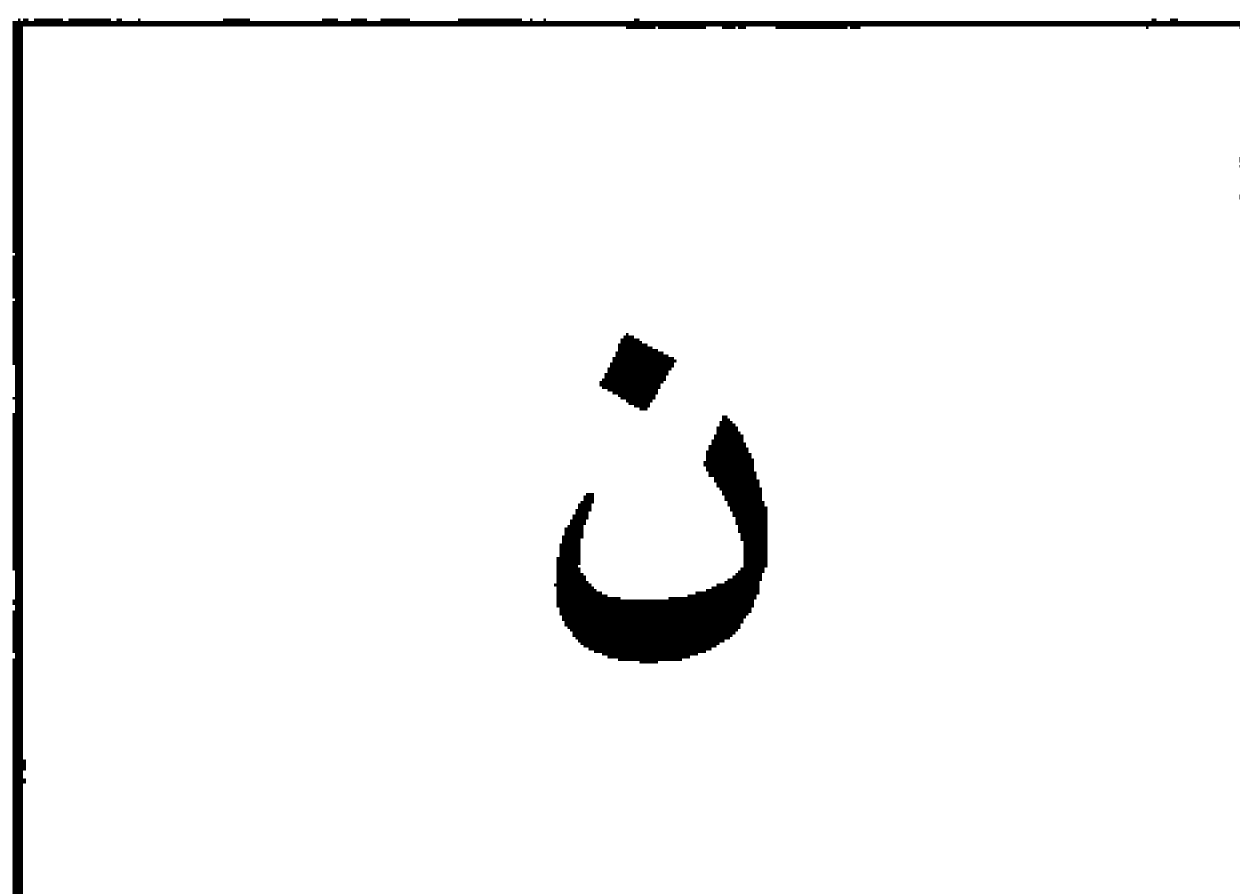
موزا: (موزالان/ مـوزالاق/ میـزه‌لـک) مـوزا، پشه‌ای که در پوست گاو تخم گذارد. و رود آن به گله گاو باعـث آشـوب گلّـه می‌شـود. **میزه‌لکلـه‌مـک:** ۱ـ (گـاو) از وحشت موزا دیوانه وار فرار کـردن ۲ـ مج: پا به فرار گذاشتن، در رفتن، رمیدن و در رفتن

با توجه به تلفظ دیگر کلمـه (**میزه‌لـک**) بعیـد نمـی‌نمایـد کـه محـرف **میجـه/ میجه‌لک**> **میزه‌لک**> (مرخما) **میـزه**> **موزا** شده باشد. و یا آن که در ترکی دو منشاء داشته‌باشد ۱ـ **موزا/ موزالان**. کـه از زبان‌های محلی اخذ شده اسـت. ۲ـ **میزه‌لک** کـه بـه شـرح فـوق مـأخوذ از **بؤجک** می‌باشد. نگا: **میجه/ بؤجک**

موؤولداماق: movudamaq صدا کـردن گربه برای مطالبه غذا. نگا: **میاو**

مؤیدا: moyda آذ. فاسد الاخلاق، مزلـف و منحرف، زن هرزه، فاحـشه. **تاپیلمـاز بیر نفر ایندی مُزلَف ساده‌رو اوغـلان/ ولیکن مین نفر بی‌زلف، قیللـی مؤیـدا وار/ معجز**

در اصل باید **مؤیداق** باشـد کـه صـامت کامی از آخر کلمه ساقط شده اسـت، از کلمهٔ تقلیدی **میاو** (نگا) به مفهوم زنـی حـریص کـه مثـل گربـه‌ای کـه زمـان جفت‌گیری او باشـد، در طلـب جـنس مخالف است. **میاو/ مؤیاو:** میـو کـردن گربـه. **مؤیـاو** +ـــ *داق*> مؤیـاوداق> مؤیداق> **مؤیدا**



به نظر کلاوزن تنها کلمه اصیل ترکی که با این حرف شروع مـی‌شـود **نـه** (نگـا) است. الباقی یـا محـرّف‌انـد، یـا دخیـل (کلاو) و یا کلمهٔ تقیلدی. از ایـن رو مـا نیز در این جا تنهـا آن قـسم از کلمـات دخیـل و یـا محـرف را مـی‌آوریـم کـه اتیمولوژی آنان به نیازمند توضیح باشد. الباقی کلمات که با ایـن حـرف شـروع می‌شوند و امـروزه در ترکـی رایجنـد و منشاء و دخیل بودن آنان حد اقل بـرای اهـل فـن معلـوم اسـت، فـرو خـواهیم هشـت.

نا

ناتاراز: آذ. (ناتراز/ نامیزان)> آدم نتراشـیده، نرو، غـدّ. **ناتارازین بیری ناتـارازا!** غـدّ لعنتی!

*تا*ـ پیشوند فارسی است، **تاراز** مُترک «طراز» عربی است. نگا: **درزی**

ناجاق: تبر، به خصوص تبری کوچک که از آن به عنوان وسیلهٔ دفاع، و یا ابزار کار استفاده شود. چنان که در گذشته به معنی خنجر و کلنگ نیز آمده است (تارا).

ـ جاق پسوند ترکی برای ابزار است (**چاپاجاق/ سیله جک**) در این صورت شاید در اصل **قازیناجاق**: به مفهوم ابزاری برای کندن (از مصدر **قازماق**) یا چیزی شبیه آن بوده که با سقوط نیمی از کلمه! مرخم گردیده. نگا: **قازماق**

ناچار: مجبور، لاعلاج. مثال از یک بایاتی: **ناچارام، من ناچارام/ باغلی قاپی آچارام**... نگا: **آچماق**

ناخوش: (نه‌خوش/ نوخوش) فا> آذ. بیمار، **ناخوشلوق**: بیماری، کسالت. **ناخوشلاماق**: ناخوش شدن، بیمار شدن. («خوش» منشأ روسی دارد. نگا: حاش)

ناخیر: گله گاو، گاواره. **ناخیرچی/ ناخیر اوتاران**: گله چران، گاویار.

با کلمهٔ **آخیر** (آخور/ نگا) که در اصل به معنی طویله بوده و... بی‌ارتباط نمی‌نماید. در این صورت «ن» اول کلمه از کجا پیدا شده است؟!. در این خصوص نگا: **ناشار**

ناخیش: (ناقّیش) آذ. مترک «نقش» (عربی) و در همان معنی. **ناقیشلی/ ناخیشلی**: منقّش، دارای نقش و نگار. **ناخیشلاماق**: نقش زدن، نقش کشیدن بر روی چیزی. **ناخشا/ نخشه**: نقشه.

نادهیم: آذ. آدم نتراشیده، غیر قابل اصلاح، بچهٔ سر به هوا.

مأخوذ از فارسی. نا + دهیم (در مفهوم: دست دادن، به دسترس آمدن)> آدم غیر قابل دسترسی

نادینج: (نادیش) آذ. بازیگوش، بچهٔ نا آرام. ناـ (پیشوند فا.)+ **دینج** (نگا)> **نادینج**

نار: (فا) انار. **نارلیق**: انارستان. **نار دنه**: دانهٔ انار.

نارین: ۱ـ آذ. خرده، ریز، براده، سوده، ریز (در مقابل **ایری**: درشت). ۲ـ کیه. لطیف، ملایم، نرم. **نارینلاتماق**: خرد کردن، ریز کردن، به صورت تکه‌های ریز درآوردن. **نارینجا**: ریزه، ظریف.

به نظر می‌رسد **نار** + ـــ ین باشد. به اعتبار دانه‌های انار و به مفهوم مثل دانه‌های انار (ریز) بودن.

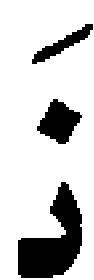
ناز: (فا) ناز، عشوه. **نازا قوْیماق**: (ناز کردن، عشوه آمدن)> برای انجام کاری بهانه آوردن. **نازلی**: نازنین (کذا: نام زنانه). **نازلانماق**: ناز کردن

نازیک: ۱ـ نازک. ۲ـ کیه. دارای رفتار ظریف، مبادی آداب، بزرگوار. **چوْخ نازیکسینیز**: شما خیلی بزرگوارید/ شما لطف دارید، ممنون. کذا نگا: **نزیک**

ناسوس: آذ.تلمبه. **ناسوسلو پیلته**: چراغ خوراک پزی تلمبه دار سابق.

насос : (تلمبه) روسی است در مفهوم وسیلهٔ مکش هوا و آب. چنان که مجرد آن **ساسکا соска** : پستانک. فعل **ساسات сосать** : مکیدن (همان در فارسی، آلت مکانیکی معروف در ماشین). انگلیسی: **suck** در همان معنی.

ناشار: آذ. قره‌داغ. فزون از حدّ، زیاده، خیبی عجیب و غریب. **ناشار آدام**: آدم عجیب و غریب> پر مدّعا، از خود راضی.
ناشار وارلی: خیلی دارا
محرّف **آشار / هاشار** می باشد. (نگا: **آشماق**) ظاهراً «ن» از تبدیل **نه** (علامت سوال) حاصل شده است. **نه آشار** (چه بسیار!) **ناشار** شده است.
ناغارا: آذ. نوعی آلت موسیقی شبیه طبل، بالابان، نغاره. **قوشا ناغارا**: جفت نغاره، آلتی موسیقی که از دو نغاره کوچک در کنار هم تشکیل یافته است. **توئیدان سونرا ناغارا؟! خوش گلدین بایرام آغا!**: معا: نوش دارویی بعد مرگ سهراب.
نقّاره: (عربی) آلتی شبیه دف (المنجد)> **ناغارا**. از مصدر *نقر*: کوبید، نوک زد. از همان *منقار* (نوک پرنده)/ نقّاره (به مفهوم آلت موسیقی ضربی).
ناغی: مترّک «نقی» (عربی)، اسم مردانه.
ناغیل: (نغیل) آذ. داستان، قصّه، حکایت، افسانه. ... **ایندی دئسک احوالاتدی، ناغیلدی/ اؤلدو، ایتدی، باتدی داغیلدی!**/ شهریار (حیدر بابا)
ناغیلچی: نقّال، قصه‌گو، راوی. **ناغیل آدامی**: (و. پ) قهرمان قصّه.
مُترّک از «نقل» (عربی). نگا: **ماغیل**
ناکؤندم: نرو، بد قلق/ ... نگا. **کؤند**
نال: مُترّک «نعل» (عربی) و در همان معنی. **گاه نالا وورماق، گاه میخا**: گه به نعل و گه به میخ زدن. **نالیندان اود پارلاماق**: برق از نعلش جهیدن (کنایه از تاخت شدید). **اؤلو ائشک آختاریر نالین چکه**: دنبال خر مرده می‌گردد که نعلش را بدزد. **نال‌لاماق**: ۱ـ نعل کوبیدن ۲ـ مج: ضربتی سریع به کسی زدن. ۳ـ (در معامله) روی هوا زدن، سریع خریدن.
نال‌لاتماق: تسع. دستور نعل زدن دادن.
نال‌لانماق: مج. نعل کوب شدن.
نامهالا: namhala آذ. (قره‌داغ) حداقل، دست کم. **نامهالا آدینی دی**: حد اقل اسمت را بگو...
محرف از «لامحاله» (عربی)
نآنه: مُترّک «نعناع» (عربی). **بیری اوّچون اوره‌گی نآنه یاپراغی کیمی اسمک**: کنایه از اشتیاق دیدار کسی را داشتن.
نآنه‌لی: نعناع‌دار، دارای اسانس نعناع.
نآنه روحو: کیه. اسانس نعناع



نه: ضمیر مبهم است و به معنی: «چه؟» که برای اشیاء بی‌جان به کار می‌رود (برای توضیح بیشتر، نگا: کلاو). در ترکیب با پسوندها و کلمات مختلف کاربرد فراوانی یافته است که به برخی از آنان اشاره می‌شود. **نه + اصل > نه‌آصیل> ناسیل** (در اصل به معنی: برچه اصلی، به چه نحوی) کیه. چه طور؟ چگونه؟.
نه‌آرا> نره: کیه. کجا؟ **نره‌دن> نردن**: از کجا (نگا: **هاـ**). **نه‌اولا> نولا/ نه اولور> نولو/ نه اولار**: چه می‌شود؟ چه عیبی دارد؟: **داش دلر آهیم اوخو، شهد لبین شوقوندان/ نولا گر زنبور

ائوینه بتزه‌سه بیت الحـزنیم!.../ محمـد فضولی. **نه ائله‌مـک> نئیلـه‌مـک:** چـه می‌شود کرد؟ چاره چیست؟ بی‌خیال! **نه ائـدک> نئـدک/ نـه ائیلـه‌یـک> نئینه‌یه‌نک:** چه کار کنیم؟> ولـش کـن، باشـه، خیلـی خـوب، قبـول اسـت! **نـه اوْلایدی> نوْلایدی:** چه می‌شـد اگـر... ای کاش که... **نه ائلَمه‌لی> نئیه‌لمه‌لـی:** چاره چیست؟ چه می‌شود کـرد؟ ولـش کن. **نه اوْچون/ نه ایچین> نـه‌چـوْن/ نه‌چین:** (بعضاً: **نشوْن**) برای چه؟ به چه دلیلی (نگا: **ایچین**). **آه نشون بیلمم گننه بیزدن یار اینجیمیش؟/ بوْل آیاق آلتیندا قالمیش، سان کی شاهمار اینجیمیش**/ نباتی. **نه دنمیشم!**: به‌بـه! حـرف نـدارد! عالی اسـت! **نه دئمیشـم بئلـه اوْغـولا:** آفرین به چنین فرزندی! احسنت به ایـن پسر! **نـه‌دن/ نـدن:** بـرای چـه؟ از چـه رویی؟. **بیر ایشین نـدنی:** کیـه. دلیـل و علت یک مسئله. **هر ایشین بیـر نـدنی اوْلمالی‌دیر:** هر کاری دلیلی باید داشـته باشد. **نه‌دیر؟**: چیست او؟ کلمه‌ای بـوده که در مورد ذات بـاری بـه کـاری رفتـه است (به علامت تحیـر انسـان در درک کنه ذات باری عزّ و جلّ). **نه‌دیر قولـو:** بندهٔ خدا، عبدالله. نـام نـادر شـاه افـشار می‌باشد و در اصل نام نادرشاه از کلمـه «نادر» عربی مأخوذ نیست، بلکه با تلفظ ترکمنی **نه‌دیر> نادیر** خوانده می‌شود و طبعاً کسی «بندهٔ نادر/ کمیاب» نمی‌شود! بلکـه «بنـده خـدا» مـی‌شـود کـه بـه صورت‌هـای **تاری قولـو، آللّـه قولـو، یارادان قولو (یـاردان قولـو)** و... نیـز ملاحظه می‌شود که تماماً ترجمـهٔ همـان «عبدالله» عربی است (نه‌تک> نئتک>) **نئته:** تر.قد. چه گونه، چه سان؟ **نیته کیم:** کیه. همان طور که... **نیته‌لیک:** کیه. کیفیـت. **نـه‌لیـک (نـه + پسوند ـلیک)** ۱ـ به درد چه کاری آید؟ ۲ـ تر.قد. کیفیت (تارا). **نه ایسه> نه‌سه:** باری، به هر تقدیر، در هر حال... **نمـه/ نمه‌نه: (نه + ـ مه)** چه چیزی. شق آخر کلمه (ـ مه) در ترکـی قـدیم بـه معنـی: همچنین، نیز و... آمده اسـت/ کـلاو) در کلمه استفهام امروزین **«نمه‌نه»**، **نـه دوّم** در آخر تأکیداً آمده است و زایـد اسـت. **نمه‌نه آلدین:** چه خریـدی؟ ایـن کلمـه بعضاً در اشاره به انـدام‌هـای مـستهجن کلمه به معنی «فلان جا» آیـد. **نمه‌نه‌سینه ده سایمایر:** فلان جـایش هـم حـساب نمی‌کند/ عین خیالش نیست!. **نه‌یـه:** (= **ندن**. به چه چیـزی؟. **نه‌یه دَیَر؟** بـه چـه مـی‌ارزد؟ چـه ارزشـی دارد). کلمـه بـا تحریف آوایـی> **نییـه:** آذ. چـرا؟. **نییـه دانیشردین؟**: چرا حرف زدی؟. **نه‌لر:** چه چیزهایی. **نه‌لر دئدی آللاه بیلیر:** چـه‌هـا گفت، خدا می‌داند! **نه‌سی‌دیـر:** ۱ـ چـه چیزش است؟ (چه نسبتی بـا وی دارد). ۲ـ چه دردی دارد؟. **نه‌کی:** نه ایـن کـه، زیرا... **نه‌کی وار:** هر آن چه که هـست، بالکلّ. **نه‌کی وارینا لعنت:** لعنت به همهٔ بستگانش!

نجیم: آذ. (قره داغ) محرف «نجیب» (عربی): ظریف (از لحاظ هیکل)، خوش هیکـل، خوش تراش.

نر: (فا) آذ. نر، شتر نر. **هـر اوْغـول ایـشی**

دگیل، نر اوغول ایشی‌دیر: معا. کار هر بز نیست خرمن کوفتن.

نرگیز: گل نرگس/ کذا: نام زنانه.

کلمهٔ هند واروپایی است. در فارسی و عربی نیز رایج است. ممکن است منشأ آن در فارسی از روسی باشد. نگا: حاش.

نریلده‌مک: (**نیریلداماق**) آذ. غریدن، نعره کشیدن. **نریلتی**: غرّش

کلمه تقلیدی است.

نزیک: (= **کوکه**) آذ. نوعی نان که خمیر آن با تخم مرغ و روغن درست شده باشد (برای شاهد مثال نگا: **شاپما**)

مترک «نازک» (فارسی) است، به اعتبار لطافت و تردی این نوع نان، نازک> **نزیک**. اما منشأ کلمه در خود فارسی و اشتقاق آن از *ناز* جای بحث دارد. چنان که اشتقاق *نازنین* از *ناز*. زیرا اگر ناز+ ین> نازنین شده است، پس این نون زاید در دل *نازنین* چه توجیهی دارد؟! کذا پسوند «ک» موجود در پایانهٔ! نازک، در موارد مشابه در فارسی موضوعیت ندارد. و الخ!... کذا نگا: **نازیک**

نزَر: (نظر/ عربی) ۱ـ نظر، نگاه. ۲ـ چشم زخم. **نظرله‌مک**: چشم زخم زدن، **نظر دگمک**: دچار چشم زخم شدن. **نظره آلماق**: در نظر گرفتن، منظور نمودن. **نظر سالماق**: ۱ـ نگاهی گذرا داشتن، نگریستن ۲ـ چشم طمع دوختن. ۳ـ چشم زخم زدن. **گوز نظر**: چشم زخم. **گوز نظر دوواسی**: دعای چشم زخم.

نزله: nəzlə کیه. سردرد/ سرما خوردگی. نگا: **نوزلا**

نس: nəs آذ. لجوج، غدّ، آدم نرو.

«نحس» عربی‌است، با تحول لفظی و معنایی. بعضاً به شکل: **ان** (ادات تأکید) + نحس (عربی)> **انَس**، نیز آید.

نلبه‌کی: nəlbəki (نلبکی) نعلبکی.

جزء اول کلمه «نعل» عربی است و جزء دوم کلمه ترکی است. در اصل **نعل+ ـــ تکی** (همانند نعل، نعلگونه)> **نلبکی** شده است. پسوند شباهت است (نگا: **تک ۱**)

نم: نم، رطوبت. **نمیش**: دارای رطوبت. **نمیشلیک**: سال پر بارش.

نم کلمهٔ فارسی با منشأ روسی است و در ترکی از فارسی وارد شده است. نگا: حاش.

نَهَرلـه‌مـک: nəhərləmək مأخوذ از «نحر» (عربی) نحر کردن شتر. مج: با آلت جارحه کشتن.

نهیر: مترک «نهر» (عربی) کیه. رودخانه

نـَـ

نئجه: آذ. چه طور؟ چه گونه. **بو اوزون یول‌لاری ای شاه، نئجه گلدین؟/ گوزنش گونوز سیره چیخار، سن گنجه گلدین**/ منزوی

نئجه۔ نئجه؟: چه گفتی؟ یک بار هم بگو... **نئجه‌لیک**: چگونگی، کیفیت.

صورت قدیم کلمه **نئچه** بوده است (با حرف «چ») که امروزه بدین صورت در

آذری به معنی: چند، چند تا؟ (= کیه. **قاچ**). **نئچه اوغلون وار**: چند تا پسر داری؟ **نئچه- نئچه**: چندین و چندان (خیلی زیاد...). **سن نئچه دن بیرسن**: تو سر پیازی یا ته پیاز...

این کلمه در معانی متفاوت زیادی به کار رفته است (تارا/ برای توضیح بیشتر نگا: کلاو) به صورت **نئشه**: چطور، نیز آمده (تارا). در اصل **نه+ تک> نتک** (چگونه) **نئتک> نئچه** شده.نگا: **تک ۱**

نئچه: آذ. چند/ .... نگا: **نئچه**

نئشه ۱: نگا. **نئچه**

نئشه ۲: شادی، نعشه. **نئشه لی**: مسرور، سر زنده. **نئشه‌لی گوْنلرا!**: با آرزوی شادمانی، به سلامت!

مأخوذ از نشئه (نشأت) عربی

نئشتَر: (فا) نشتر. **نئشترله‌مک**: نشتر زدن

با کلمهٔ «نیش» (فا) مرتبط است. شاید در اصل: نیش‌در (نیش درنده) بوده و مخفف گردیده. کلمه در فارسی منشأ روسی دارد. نگا: حاش

نئشون: چرا؟... نگا: **نه**

نئهره: آذ. (=کیه. **یاییق**) خمرهٔ کره گیری.

گفته شده این کلمه از فارسی است (؟!) و البته در خود فارسی کاربرد ندارد

نیـ

نیته ۱: (میته) آذ. (قره داغ) بید، رشک، تخم شپش. **نیته‌له‌مک**: بید و شپش در لباس جستجو کردن. **نیته‌لنمک**: (لباس و بدن) بید گرفتن.

ظاهراً محرف کلمه **بیت> میت> میته> نیته** شده است «**میته**: کرمی بود که در پشمینه آلات افتد و کرمی که خراب کند...» (سن). نگا: **بیت**

نیته ۲: کیه. چه گونه؟ چه سان؟. **نیته کیم**: همان طورکه... چنان که... **نیته‌لیک**: خصلت، کیفیت، وصف، خصوصیت. **نیته‌له‌مک**: توصیف کردن، کیفیت چیزی را بیان کردن. نگا: **نه/ نئچه**

نیر: قصبه‌ای در نزدیکی اردبیل. نگا: **نؤوؤر**

نیسکیل: (نیسگیل) آذ. اندوه، اسف. **نیسکیل او چرچیه قالسین کی جواهیر نه‌دی؟ قانمیر**/ شهریار. **نیسگیللی**: ۱ــ غمبار، تأثر آور، رقت‌بار. **اونون یاشامی چوخ نیسگیللی ایدی**: زندگی او خیلی تأثر آور بود. ۲ــ آدم اندوه کش، دردمند، محروم، بینوا. **نیسگیل ائله‌مک**: ۱ـ یکی را با حسرت و اندوه یاد نمودن، غم کسی را خوردن. ۲ـ هدیه (لقمه)ای را از سر محبت و دلسوزی به کسی دادن. **آل، سنه نیسگیل ائله‌میشم**: بگیر، مخصوص تو نگه داشته‌ام.

این کلمه با همهٔ رواج خود در ترکی آذری و ساختار ترکی آن با پسوند *ـگیل*، بیگانه می‌نماید! زیرا بن کلمه **(نیس)** در ترکی وجود ندارد. از این رو این کلمه را باید محرف دانست. ظاهراً در اصل **سیس** +*ـگیل* بوده به معنی: مه گرفته، مه آلود، کدر. که بعد به معنی> غم گرفته و مکدر، تغیر معنی داده. نگا: **چیس/ سیس/ لیسه**

نیشان: (فا) علامت، نشان (به اعتبار آن که روی هدف می‌نشیند؟) ایضاً: انگشتر و مانند آن که به عنوان نشان نامزدی فرستاده می‌شود. **نیشان اوزوگو:** حلقه نامزدی. **نیشان گؤندەرمک:** حلقهٔ نامزدی فرستادن. **نیشانلاماق:** ۱ـ نشان گذاشتن، به صورت هدف در آوردن ۲ـ (=**آداخلاماق**) نامزد کردن. **نیشانلانماق:** (= **آداخلانماق**) نامزد شدن دختر. **نیشانلی:** (=**آداخلی**) نامزد. **نیشانجی:** تک تیرانداز. **نیشانا آلماق:** هدف گرفتن (برای زدن با تیر). هدف گرفتن. **نیشان آلماق:** نشان افتخار دریافت کردن.

نین: جا، لانهٔ ماکیان. نگا. **هین**

نییه ۱: سوک. نگا. **میه**

نییه ۲: چرا؟. نگا: **نه**

نیـ

نیخ / نیختا: نگا. **نوخدا**

نیخلاماق: آذ. محکم زدن. **کلّه سینه بیر یوموروق نیخلادی:** مشتی محکم به سرش زد.

در اصل **میخلاماق** > **نیخلاماق** گردیده است و در محل خود بحث کرده‌ام که میخ/ نیخ/ ناخن/ نگین/ انگشت و... موجود در فارسی همه منشأ واحد روسی دارند (نگا: حاش). کذا نگا. **میخ**

نیریلداماق: نگا. **نریلده‌مک**

نیغ: آذ. مترک «نق» (عربی) با منشأ تقلیدی، در ترکیب زیر **نیغا ـ نیغ:** نق زدن جمعی، بگو مگو، قیل و قال. **نیغا ـ نیغدان باشیم پارتلادی:** از بگو مگو سردرد گرفتم. **نیغیرلاماق:** (مریض) شدیدا زاریدن، زار زدن

نۆ

نۆرسه: (نورسا) آذ. (قره داغ) جوانک، پسرک گاو چران.

ظاهراً محرف «نورس» فارسی است

نۆشول: (نۆشور/ رۆشول) آذ. سفید آب حمام.

محرف «روشوی» (فا). نگا: **رۆشول**

نۆمه: حیوان دم بریده. نگا: **لۆمه**

نۆمره: (کیه. **نومارا**) مأخوذ از انگلیسی Number ۱ـ شماره، نمره. ۲ـ مج: کیه. حیله، کلک، حقه (از آن جایی که برای کد گذاری از نمره استفاده می‌شود، از مفهوم کد و رمز، به مفهوم حیله و کلک تحول یافته). **من بو نومارالاری بیلیرم:** من از این حیله‌ها آگاهم (دستت را خوانده‌ام). **نومارا یاپماق:** کیه. کلک زدن. **نوماراجی:** حقه‌باز، حیله‌گر. **نۆمره‌له‌مک:** آذ. شماره زدن.

نۆوه: növe (= کیه. **نۆکلِر** nuclear انگلیسی/ = **چکیردَک/ چردَک**) مأخوذ از «نَوی» (عربی): هسته. **نۆوه سیلاحی:** سلاح هسته‌ای، سلاح اتمی. نگا: **چکیردک**

نؤ

نؤفو: nöfü آذ. (قره‌داغ) سقف خانه.
نؤفودن توز الەنیر: از سقف خانه گرد و خاک می‌ریزد.
مأخوذ از زبان‌هایی مردهٔ محلی باید باشد. چنان که «نپی» در فارسی قدیم «کتاب *آسمانی*» (نگا: برهان قاطع) در روسی نیز **نئبو небо** : آسمان. بنابر این کلمه مفهوم آسمان> سقف را دارد.
نؤوراق: növraq آذ. (باکی) حال، وضع.
مرکب از «نوع» (عربی) +*راق* (پسوند ترکی) **نوع راق> نؤوراق**
نؤوۆر: növür آذ. دریاچه، استخر.
ظاهراً مأخوذ از مغولی است. به صورت **نوۆر** نیز مشاهده شده و در اسامی برخی مناطق که دریاچه و استخر داشته مشاهده می‌گردد. **نؤوور:** دریاچه‌ای در نزدیکی اردبیل (شاید محرف همان «نیر» گردیده که نام قصبه‌ای است در نزدیکی اردبیل). **نؤوۆر باشی:** تپه استخر (نام محلی است در روستای ما «مزره». گویند قبلا آن جا استخری برای جمع کردن آب زراعی بوده است)

نو

نورسا: آذ. پسرک گاو چران. نگا: **نۆرسه**

نوزلا: (=کیه. **نزلـه**) آذ. سر درد، میگرن. (معتقد بوده‌اند با نوشتن دعای خاصی بر طرف می‌گردد).
مأخوذ از «نَزله» (عربی) که در اصل به مفهوم «بلای نازل شده» باید باشد ولیکن به معنی «بیماری» آمده. المنجد
نومارا: کیه. نمره/ ... نگا: **نۆمره**

نوْ

نوْخدا: (نیختا/ نیخدا) آذ. لگام اسب (تارا).
نوْختالاماق: لگام زدن. **نوْختاسینی بوْینونا دوْلاماق:** (لگام اسب را به گردنش انداختن). مج> ۱ـ به حال خود رها کردن، به امان خدا سپردن. ۲ـ (زن) طلاق دادن.
کلمهٔ دیگری نیز در آذری رایج است به صورت **نیخ** که همراه **دورماق** به عنوان قید به کار می‌رود. **نیخ دوردو:** (قره‌داغ) آناً و در جا ایستاد، بر زمین میخ‌کوب شد. از این رو به نظر می‌رسد «میخ» فارسی> **نیخ** گردیده است و سپس از همان **نیخ** که حالت قید در فعل **نیخ دورماق** دارد، ساختار ناقصی به صورت **نیختا/ نوْختا** به مفهوم ابزار باز دارنده و میخ‌کوب کننده... ساخته شده است. نگا: **نیخلاماق**
نوْغول: آذ. قند و یا شیرینی خرد شده، نُقل. نگا: **نوْغالا**
نوْغالا: آذ. گندم یا جو که ناقص آرد شده باشد (معمولا برای غذای اسب و دیگر

حیوانات). **آغا گتیریسر نوغـالا، خـانیم باسیر چووالا !**: آقا نوانه دزد و خانم بـه جوال اندازد (کنایـه از ایـن کـه هـر دو متخلفند و یکی از دیگری بدترا)
مـأخوذ از کلمـۀ نخالـه (عربـی) اسـت. نَخَلَ: الـک کـرد، منخـول: الـک شـده، صـاف> نخالـه (آن چـه بعـد از الـک کردن مانده باشد). در فارسی، نخالـه> نقاله> نقل (الک شدۀ شیرینی). همـان در ترکی> **نوغول** (نقل/ نبات)

نوغول: نقل (شیرینی) نگا: **نوغالا**

نوو ۱: nov (=کیه. **اولوق**) تنه درخت و یـا تخته سنگی که داخـل آن را بـه منظـور انباشتن آب برای آبشخور حیوانـات یـا عبور آب جوی و غیره کنده باشند، نـاو. **نووْدان**: ناودان. **نووْا**: (= **تکنه**) ناوی که از آن برای حمل گِـل بـر دوش اسـتفاده شود
مأخوذ از کلمۀ «ناو» رایج در فارسی.

نوو۲: تازه، نو (کلمه فارسی با منشأ روسـی. نگا: حاش)

و

شروع با «و» در ترکـی مرسـوم نیـست. تنهـا یـک کلمـه در دیـوان بـه چـشم مـی‌خـورد (**وا**: وای) کـه آن هـم کلمـۀ تقلیدی است. لذا کلماتی امروزی که بـا «و» شروع می‌شـوند یـا محـرف‌انـد، یـا تقلیدی و یا دخیـل. مـا در ایـن جـا بـه مواردی کـه ارزش اتیمولوژیـک داشـته باشد اشاره می‌کنیم.

وا

وار: (قد. بار) ۱ـ هست (به عنـوان علامـت اسناد، در مقابـل **یوخ**: نیـست)، داشـتن. **پولـوم وار**: پـولم هـست/ پـول دارم. **دامـدا قـولاق کـسن وار** (معـا: دیـوار موش دارد). ۲ـ هستی، وجود ۳ـ ثروت، دارایـی (تـارا). **وار ـــ یـوخ**: هـست و نیست، دار و نـدار، همـۀ دارایـی مـادی فـرد، کـل موجـودی. **وار ـــ یوخـدان چیخماق**: همـۀ دارایـی از دسـت دادن. **وار ـ یوخ جیبیمده اللـی تـوْمن پـول قالمیـشدی**: همـه‌اش پنجـاه تومـان در جیبم پول مانده بـود. **وار یئمسز/ مـال یئمز**: کسی کـه جـرأت اسـتفاده از مـال خود را ندارد. خـسیس. **وار ـــ دولـت**: پول و پله، ثروت. **وار گوْجـو ایلـه**: بـا تمام نیرو. **وار سایماق**: انگاشتن ، فرض کردن. **وار ساییم**: کیه. فـرض. **نـه کـی وار**: (نگـا: **نـه**). **وار اوْل**: زنـده باشـی! احسنت!

وارلانماق: دارا شدن، به مـال و مکنـت رسیدن. **وارسیل**: ک.جد. دارا (در مقابل **یوخسـول**: نـدار). **وارلـی**: دارا، غنـی. **وارلیلیق**: تمکّن، مکنـت، غنـا. **وارلیـق**:

هستی، وجود، موجودیت، بودن. **وارلیق بیرلیگسی**: وحدت وجود. **وارلیق بیلدیرمک (گؤسترمک)**: اظهار وجود کردن، اعلان موجودیت کردن، خودی نشان دادن. **وارلیق ـ یوخلوق**: وجود و عدم، هستی و نیستی.

کلاوزن **وار** را یکی از سه کلمهٔ ترکی می‌داند که در اول آنان ب>و گردیده.

نگا: **وئرمک، وارماق/ بار**

واراق: (عربی) ورق، برگ. **واراقلاماق**: تورّق نمودن. **واراقلانماق**: ورق خوردن کتاب. **واراغا**: ورقه. **واراغاسینی بوکمک**: طومارش را برچیدن، به کنار نهادن.

وارماق: (قد. بارماق/ = **گئتمک**) رفتن، واصل شدن (کلاو). مثال از داستان *آسلی ـ کرم*: **کرم ارضرولومون داغینا واراندا/ گؤردو بیرم ـ بیرم قار گلی**...

وار ـ گل: ۱ـ رفت و آمد، مراوده ۲ـ (در ماشین آلات) قطعه‌ای که در یک جهت مشخص در رفت و آمد باشد.

وار ـ گل ائله‌مک: رفت و آمد کردن، به نحو فوق حرکت مکرر کردن. مج: جماع کردن. **واریش**: کیه. رهروی. مج: پی بردن، درک، هوش. **وارینجا**: تا لحظهٔ وصول. **باغچامیز وار اینجه/ گوّل‌لری نارینجه/ یوْلدایام گوّن ـ گئجه/ منزله وارینجه**! (بایاتی/ سرودهٔ نگارنده).

وارا ـ وارا (> **وره ـ ور**): رفته رفته، به تدریج، کم کم. **جیگریم قانینی گؤز یاشینا تؤکدون ای دل/ واره ـ واره اونو قلزم، بونو جیحون ائتدین**/ فضولی. **اینجه وارا**: خوشبختانه... نگا:

اینجه

با توجه به صورت قدیم کلمه، احتمالاً کلمهٔ «باریک» (فارسی) از همین بن باشد. **بار**+ ـیک. که قاعدتا در ابتدا به مفهوم: محلّ «رفت/ راه» بوده که بعداً با تضیق معنایی به معنی «راه باریک»> و از این مفهوم کم کم به معنی هر شئی باریک آمده است. **باریق**: تر.قد. هجرت، رفتن. **اوْل باریق باردی**: ذهب *ذهبًا و لم یرجع علی شیٔ*: رفت و بر همه چیز چشم پوشید (دیوان). همان بعداً به توضیح فوق راه/ راه باریک و...

نگا: **باریش/ باریشماق/ بارماق۲**

واز گئچمک: چشم پوشیدن، عطایش را به لقایش بخشیدن، کنار گذاشتن، صرف نظر کردن. **سندن واز گئچدیم**: از تو قطع امید کرده‌ام. **یئمکدن واز گئچمز**: از طعام صرف نظر نمی‌کند.

گئچمک (نگا) کلمهٔ ترکی است **وازـ** پیشوند فارسی ـ روسی است که در اصل عمدتاً به صورت **بازـ** هم مشاهده می‌شود.

واشاق: نوعی جانور درندهٔ کوچک. نگا: **باش۱**

واغ: (وغ) آذ. محلی کوره مانند برای نیمه سوز کردن چوب و تبدیل آن به زغال، کورهٔ زغال. **واغ باسماق**: ۱ـ چوب‌ها را به کوره زغال جمع کردن و آتش زدن، زغال ساختن ۲ـ مج: در سیگار کشیدن دود زیادی از دهن خارج کردن، پک محکم زدن.

ریشهٔ کلمه مکشوف نشد، شاید محرف **باغ** (بسته، بندی از غلات و ترکه) باشد.

به اعتبار آن آن که چوب را بسته بسته داخل **واغ** گذارند> **واغ باسماق**: در مفهوم بستهٔ چوب داخل کوره نهادن.
واغام: (وَغَم) آذ. حالتی که محصول به علت انقضاء مدت عدم برداشت به موقع و ماندن بیش از حد در مزرعه، سخت رسیده و خشکد و از این رو غیر قابل درو گردد، بیش از حد رسیدن (در مورد میوه‌جات نیز به کار می‌رود: خیلی رسیدن، له شدن). **واغامیماق/ واغاما گتمک**: ۱ـ خشک شدن محصولات زراعی به علت انقضاء مدت درو، بیش از حد رسیدن ۲ـ مج: پیر و فرتوت شدن.
والای: آذ. تموج، غیر مستقری، اهتزاز، حالتی که میله و نظایر آن در جای خود ثابت نباشد و در حالت تکان و ارتعاش باشد. **والایلاماق**: متموج و غیر ثابت بودن، تکان خوردن.
کلمهٔ اخیر الدخیل روسی است. در روسی **والنا валнa** : موج/ **والنو вольно** : آزاد. این کلمه نیز از همین منشأ است. چنان که ول/ ویلان/ هل/ هلیدن... در فارسی. نگا: حاش.
وام: آذ. (در مورد حرارت) آرام، ملایم، گرمای ملایم. **وام تندیر**: تنوری که حرارت اندک و ملایم داشته باشد. **وامدان**: به آرامی حرارت داشتن، نم نم گرما دادن.
کلمه دخیل از یک منشأ نامعلوم است، شباهت این کلمه با warm (گرم) انگلیسی از لحاظ لفظ و معنی صرفاً تصادفی است

وَ

وَجله: vəcələ آذ. (قره‌داغ) نوعی پیازچهٔ وحشی که در برخی ییلاقات و جنگل‌ها روید و در بهار به عنوان تره قاتق غذای چوبانان و دشتیان است، سیر وحشی. **چؤرَک اوْلاندا وجله اوْلماز، وجله اوْلاندا چؤرک!** (کنایه از این که فلک هیچ گاه بر وفق مراد آدمی نمی‌شود)
ظاهراً باید کلمه دخیل باشد ولی منشاء و ریشهٔ آن معلوم نشد.
وجئه: vəceh آذ. بیماری بواسیر.
به اعتبار *غده*‌های خونی که در اثر این بیماری در منتهی الیه رکتوم پدید می‌گردد، محرف کلمهٔ **وَز ۲** (نگا) می‌باشد. **وزئه>وجئه**
وده: vədə آذ. مترک «وعده» عربی، سر موعد، هنگام. **قول‌لارین بوْینوما سال وده‌سینده!/** آشیق آزافلی
ور: vər آذ. ۱ـ (در عمل کشت یا درو) بخشی از مزرعه که یک کارگر روی آن کار می‌کند و «سهم» آن کارگر از کل کار در حال انجام به حساب می‌آید. ردیف و خط ممتد از کشت و محصول. **بو وَر سنینکی**: این **ور** (ردیف) مال تو. ۲ـ سهم، حصّه. **هره اؤز ورینی بیچسین**: هر کس سهم خود را درو کند. ۳ـ (در اتصال به ضمیر ملکی) از جانب، از طرف، عوض، به نمایندگی از... **منیم وریمدن ده اونا سلام دئ** : از جانب

من نیز به او سلام برسان. **سنین ورینده‌ن من یئیه‌رم**: من به جای تو می‌خورم.
شاید محرف «بر» فارسی باشد هر چند ایـن از لحـاظ معنـایی انـدکی بعیـد می‌نماید، ولیکن به نظر می‌رسد با توجه به کناره (باریکه)ای کـه یـک کـارگر در مزرعه پیش مـی‌گیـرد و... از «بـر» اخـذ شده است. کلمه مختلف المعنی و بلکـه بعضاً مستتر المعنی! «بر» در فارسی منشأ روسی دارد. نگا: حاش.

وریان: vəryan (ورگان) بنـد آب، جـوی بند. **سـن اونـون وریـانی‌نـین چیمـی دگیلسن**: تو حریف او نمی‌شوی (نگـا: چیم). مثال دیگر از یک بایاتی: **سو گلر آخار گئـدر/ وریـانین ییخـار گئـدر/ دونیا بیر پنجره دیر/ هر گلـن باخـار گئدر**
ریـشهٔ کلمـه معلـوم نیـست، شـاید از زبان‌های مردهٔ آذربایجان باشد.

وره‌زن: vərəzən آذ. (= **سـرگی**) زمـین مسطحی در کنار باغات انگور و غیره که از آن برای پهن و خشک کردن میوه و انگور استفاده می‌شـود، خـرمن انگـور، خرمن میوه.
ریشهٔ کلمه مکشوف نشد. ظاهراً با کلمه «بـر/ بـرزن» فارسـی (کـردی: بـارزان) مرتبط باید باشد و مفهوم جـا/ محـل را افاده می‌کند.

وره‌ـ ور: vərə-vər کم کـم، رفتـه رفتـه. **وره‌ـ ور یاخینا گلـدی**: یـواش یـواش نزدیک شد. نگا: **وارماق**

وَرهوَو: vərhov آذ. از اصـوات اسـت و بـه معنـی «نتـرس!/ بـرو!» در ترکیـب **وَرهوَو وئرمک**: تحریض کـردن، چـراغ سبز نشان دادن
به نظر مرکب اسـت از: **وارـ هوَو** (بـرو ها!). نگا: **وارماق**

وز۱: vəz آذ. متـرک «وَضـع» عربـی و در همان معنی. **وزی خوش دئییل**: حـال و وضع خوبی ندارد

وز۲: vəz (= کیه. **بئز**) غـدّه، تومـور. **یـاغ وزلری/ غ بئزلری**: غدد چربی.
ایوب اوغلـو ریـشه کلمـه را اویغـوری (ترکـی) دانـسته ولـیکن دلیلـی ارائـه نمی‌دهد. در منابع قدیم ترکـی مـشاهده نمی‌شود. برخـی‌آن را مـأخوذ از عربـی دانسته‌اند (اوـ سو). در ایـن صـورت از مصدر بَضَّ: تراوش کرد (المنجـد) بایـد مأخوذ باشد. بـه اعتبـار تـراوش برخـی غدد (؟!)

وژ: vəj آذ. (محرف «وجه» عربـی) ارزش. **وژلـی**: ارزشـمند. **وژدن دوّشـمک**: از ارزش افتادن. نگا: **وئیج**

وغ: vəğ نگا. **واغ**

وغم: vəğəm نگا. **واغام**

ول: vəl آذ. تختهٔ خرمن کوبی. تختـهٔ پهـن که به یوغ بسته و فردی روی آن نشسته و با دو گـاو کـشیده و روی خـرمن بـه حرکت در مـی‌آمـد، تـا خـرمن کوبیـده شود. **ول سوّرمک**: با ول خرمن کوفتن. نگا: **ون**

وَله‌میر: vələmir آذ. (=**یولاف**) نوعی گیاه علوفه‌ای که ساقه های آن شبیه ساقهٔ جو است، جو دوسر.
ریشهٔ کلمه چنـدان معلـوم نیـست. اگـر دخیل نباشد، ممکن است شکل دیگر از

بلیم/ ولیم بوده، از مصدر **بله‌مک** (نگا). **بله‌میر**> **وله‌میر**، درهمان مفهوم **بلیم** (نگا) ـ مور/ میر پسوند ترکی است (نگا: دیباچه).

ولیم: بستهٔ هیزم و یا پوشال. نگا: **بلیم**

ون: آذ. درخت زبان گنجشک، نارون. گفته شده در احدی از زبان‌های قدیم محلی «ون» به معنی چوب/ تخته بوده و از همان **ول** (نگا)، ونستان (دهی در قره داغ، نزدیک ارس) ونک (آبادی در جوار تهران).

ونگ: vəng آذ. ریزه‌هایی در زهدان مرغ که به تدریج تبدیل به تخم کامل می‌شوند (دخیل می‌نماید، با منشأ نامعلوم)

ونقیلده‌مک: vənqildəmək (= **زینگیلده‌مک**) نالیدن توله و سگ ضربه خورده. **ونقیلتی**: نالهٔ سگ (کلمه تقلیدی است)

وئـ

وئج: (وژ) آذ. مترک «وجه» (عربی). **وئجه گلمک**: به درد خوردن. **وئجینه دگیل**: عین خیالش نیست! **وژلی**: ارزشمند.

وئرمک: (قد. بئرمک) دادن (دیوان). **ال وئرمک**: ۱ـ دست دادن ۲ـ به موقع به دست رسیدن، مفید بودن. **ال وئریشلی**: کیه. مفید، مستعد، مناسب برای... **اوْرَک وئرمک**: جرأت دادن، تحریک کردن. **باش وئرمک**: (حادثه) رخدادن. **گؤنول وئرمک**: ۱ـ رضا دادن، موافقت کردن ۲ـ دلدادن، عاشق شدن. **یوْل وئرمک**: ۱ـ راه دادن، اجازه دادن ۲ ـ زمینه فراهم کردن، موجب گشتن. **یوْلا وئرمک**: (نگا: **یوْل**). **قولاق وئرمک**: گوش دادن. **الینه پئل وئرمک**: معا. گزک به دستش دادن (نگا: **پئل**)

وئرگی: ۱ـ دهش، بخشش، عطیه ۲ـ مزیت فطری، عطیهٔ الهی، برات. **اوْنون سسی آلله وئرگیسی‌دیر**: صدای خوب او یک عطیهٔ الهی است. **آشیغا وئرگی وئریلمیشدی**: آشیق از جانب غیب برات داشته ۳ـ کیه. مالیات. **اک وئرگی**: مالیات مضاعف. **وئری**: کیه. اطلاعات خام، دا/ده‌های پرداخت نشده، اوضاع و احوال. **وئریم**: بازده. **وئریملی**: پربازده، پربار. **وئریمسیز**: کم بازده، بی‌بازده. **وئریجی**: ۱ـ سخی، اهل دهش ۲ـ فرستنده رادیویی ...

وئل: آذ. ول، یله. **وئل ـ وئل دوْلانماق**: ول گشتن. **وئلله مک**: ول کردن. **وئللنمک**: ول گشتن
مأخوذ از فارسی. البته در خود فارسی نیز منشأ روسی دارد. نگا: **والای**

ویـ

ویشنه: کیه. آلبالو. مأخوذ از اسلاوی (او ـ سو). نگا: **چیبه‌لک**

ویـ

ویر: (کلمهٔ تقلیدی است) ور، نق. **ویرــ ویر ائتمک**: نق زدن، وراجی کردن.
ویرماق/ ویرنیخماق: نگا: **وورماق**
ویــز: (کلمــهٔ تقلیــدی اســت) صــدای وز. **ویزیلــداماق**: وز وز کــردن. **ایلــه بیــل قولاغیمدا آری ویزیلدابیر**: (انگار تــوی گوشـــم مگـــس وز وز مـــی‌کنـــد)> حــرف‌هــایش بــرایم بــی‌ارزش اســت. **ویزیلتی**: صدای وز وز
ویــژ: صــدای وژ. **ویژیلــداماق**: وژی صــدا دادن. **ویژیلتــی**: صــدای وژ. **ماشــین ویژیلتی ایله گئچــدی**: ماشــین وژی رد شد (کلمهٔ تقلیدی است)

وو

وورقــو/ وورقــون/ وورقولامــاق: نگــا: **وورماق**
وورماق: (ویرماق/ قد. اورماق/ اؤرماق) ۱ــ زدن ۲ــ نهــادن (کــلاو. نگــا: **اوراق**). امروزه فقط در معنی: زدن (ضــربه زدن، کتـک زدن) بــه کــار مــی‌رود و معــانی مجازی متعددی نیز یافتــه اســت کــه بــا معنی اصلی مــرتبط هــستند: ۱ــ بــستن، آویختن. **پالتاری آغاجا وورد**: لبــاس را از رخت آویز آویخت. ۲ــ از وضعیت و موقعیت اصلی بیرون آمدن و تغیر یافتن. **اؤزونو دلیلیگه وورمــوش**: خــودش را به دیوانگی زده است. ۳ــ عمــل ضــرب انجــام دادن. **ایکینــی ایکییــه وورســان دؤرد اولــو**: دو ضــرب در دو مــساوی است با چهار. ٤ــ نهــادن و انجــام دادن. **مؤهور وورماق**: مهــر زدن. ٥ــ تپیــدن. **قلبی برک وورور**. ٦ ـ صدا دادن. **زنگ ووردو**. ۷ــ مالی را از طریق نامشروع به دست آوردن، بــه جیــب زدن، اخــتلاس کــردن. **ووردو، آرادان چیخـــدی**: بــه جیب زد و در رفت. ۸ ـ صــدمه‌ای وارد کردن یا مریض نمودن. **ایلان وورمــاق/ جــین‌وورمــاق/ شــاختا وورمــاق**. ۹ــ (اشیاء) نصب کردن، تعبیه کردن. **تــابلو وورماق**: تابلو نصب کــردن. ۱۰ــ (مــو) تراشیدن. **ســاققالی ووردو**: ریــش را زد. ۱۱ــ (بلیــه آســمانی و...) فــرود آمــدن و گفتار کردن. **آللاه ووردو/ دوْلو ووردو** ۱۲ــ ...
باش وورماق: سر زدن، سر کشی کردن، مراجعه کردن. **باش ووررو**: کیه. مراجعه. **ال وورماق**: دست زدن. **گؤز وورمــاق**: چشمک زدن. **بوْیــون وورمــاق**: گــردن زدن، کشتن. **اوْره‌گینــی وورمــاق**: زیــر دلش زدن، بی میل نمودن.
وورو‌شـــماق: همـــدیگر را زدن، زد و خورد کردن. **وورو‌شدورماق**: تع. ۱ــ دو نفر را به جنگ واداشــتن، بــه جــان هــم انــداختن ۲ـــ مـــج: مقایـــسه کـــردن. **وورولماق**: مج. ۱ــ زده شدن، مــضروب شدن. ۲ــ گرفتــار عــشق شــدن، عاشــق گــشتن، دچــار بیمــار عــشق شــدن.

وورولموشام بیر مارالا: دل به غزالی سپرده‌ام/ ترانه). **ووردورماق**: تع. دستور ضرب کسی را دادن. **وورنوقماق (ویرنیخماق)**: ورجه ورجه رفتن، بی‌قراری نشان دادن (گویی مثل مرغ اسیر قفس خود را به در و دیوار *می‌زند*). در اصل از شکل **وورونماق**: (وجه عطفی) خود را زدن، تپیدن > **وورنوق** (تپش)> **وورنوقماق** (وجه مبالغت)!.

وورُوش: زد و خورد. **وورقو**: تأکید، تأکید صوتی، هنگام سخن گفتن تأکید بر روی کلمه یا هجاء و یا مطلبی. **وورقولاماق**: کیه. روی مسئله‌ای تأکید داشتن، پای فشردن. **وورقون**: ۱ـ ضربت غیبی، بلیهٔ آسمانی. **وورقونون گؤجلو گلسین/ وورقونا گله‌سن!**: الهی ذلیل شوی!... ۲ـ مریض عشق، عاشق، مفتون. ۳ـ کیه. غارت، اختلاس. **وورقونچو**: کیه. مختلس، اهل سوء استفاده مالی. **ووراغان**: مهاجم، ضارب، کوبنده. **ووراغان اؤکوز**: گاو مهاجم. **ووروجو**: ضارب، کسی که هنگام تیراندازی همیشه هدف را می‌زند. **ووروجو گوّج**: کیه. نیروی ضربتی، نیروی عملیاتی مخصوص، گارد ویژه (پلیس، یا ارتش). **وورهاـ وور**: بزن بزن، معرکه.

ووروم ـــ ووروم دئمک: دعوا دعوا گفتن، جنگ طلبی کردن، گردن کلفتی کردن. **وئردین دؤیور، ووردون ییخ**: (معاد: الاحسان بالاتمام!). **وور پاتلاسین، چال چاتلاسین**: بزن بکوب، پایکوبی. **یئرده وورب، گؤیده اودور**: (در زمین قاپد و در هوا بلعد). تعبیری است از تیز چنگی عقاب و کنایه از فرزی و زیرکی

هـ

کلمه‌ای که با «هـ» شروع شود، در ترکی رواج نداشته. ولیکن برخی کلمه‌های تقلیدی از دیرباز حضور داشته‌اند. از طرف دیگر برخی از کلمات هم که با «صائت» شروع می‌شوند، در برخی لهجه‌ها، صائت آغازین به صامت «هـ» تبدیل می‌گردد (مثل **اؤرکمک> هؤرکمک، آیوا> هایوا، آمول> همیل**...) طبعاً کلمات دخیل نیز جای خود را دارند. در لهجهٔ ترکیه کلمات دخیل که با «خ» شروع شوند، به لحاظ آن که در لهجه رسمی آن زبان، «خ» وجود ندارد. تبدیل به «هـ» می‌گردد: خبر/ **هابَر**، خوش/ **هوش**، خمیر/ **هامور**، خروس (**خوروز**)/ **هورُوز**،...

ها

هاـ : در اصل یک نیم کلمهٔ تقلیدی است

که ۱ـ به عنوان علامت سئوال در اول برخی از کلمات ظاهر می‌گردد و ادات استفهام تولید می‌کند و معادل **نه** (نگا) ترکی و «چه/ کی/ کدام» فارسی. مثل **هایان (ها+ یان)** کدامین سو؟ (**هایانا، هایاندان/ هاندان، هایاندا...**). **ها + آرا> هارا؟** به‌کجا؟ (**هارالی**: اهل کجا؟ **هارادان؟**: از کجا. **هارایا؟**: به کجا. **هارایاجاق**: تا کجا... (=کیه. **نه + آرا> نه آرا> نه‌ره، نه‌ره‌یه/ نه‌ره‌دن/ نه‌ره‌لی**) **هاواخت/ نه‌واخت؟**: کی، چه وقت؟... **ها+ چاق> هاچاق (هاچان)**: (= **نه زمان**) کی؟ چه وقت... ۲ـ برای بیان تأکید و افزودن بر شدت کلمه آمده و تغیری در معنی کلمه ایجاد می‌کند: **ها+ بئله> هابئله**: کذا، همچنین. **هابئله‌ها!**: احسنت! آفرین! چنین باید! این درست است. **یولداشینی باب ائله/ گؤرن دئسین هابئله!**: دوست نکو دار، تا که خلق گویند: احسنت!.

ها ائله> هایلا/ هئیله: (عامیانه) آن چنان، آن طور... **هئیله‌ده دگیل!**: این طور هم نیست که... **ها بودی گلدی (ها+ بودور...)** اینهاش آمد... ۳ـ بعضاً در آخر کلمه قرار گرفته و افاده تأکید نموده و به عنوان علامت تنبیه به کار می‌رود. **دئمه‌ها!**: مبادا که بگویی! **گلدی ها!**: هین که آمد... ٤ـ در برخی کلمات ترکی قدیم به خصوص علامات استفهامی، ق>خ>هـ شده است. مثل **قامو> هامو> هامی: همه. قاندا> هاندا**: درهر کجا. **قاچان> هاچان**: کی؟ چه وقت...

هاپئلماق: happılmaq (هوپولماق/ = کیه. **زیپلاماق**) (از بلندی/ ...) پریدن، جهیدن. **دامدان باغچایا هاپیلدی**: از پشت بام به باغ پرید. **قوجاغیما هاپیلدی**: به بغل من پرید

کلمهٔ تقلیدی. کذا نگا: **هوپماق**

هاپادان ـ هوپادان: آذ. (عامیانه) سرزده، آناً، غفلتاً (کلمه تقلیدی است).

هاجات: آذ. ۱ـ وسیله، ابزار. **قونشونون پیسی آدامی هاجات صاحابی ائلر!**: همسایهٔ بد (خسیس) آدمی را صاحب ابزار می‌کند (چیزی قرض نمی‌دهد و مجبور می‌شوی خودت تهیه کنی!). ۲ـ آلت جارحه، اسلحهٔ سرد، حربه. **باشلا بیلینه غئیرتی، ناموسو، عاری/ سات قدره‌نی، هاجتی نئیلیرسن عموغلوا!**/ معجز. ۳ـ مجازاً: آلت تناسلی.

مترک «حاجت» عربی است، در مفهوم: چیز مورد احتیاج و لزوم

هاچا: آذ. دو شاخه، هر چیزی که به صورت دو شاخه باشد. **هاچا قولاق**: حیوانی که هر دو گوشش سیخ ایستاده باشد. **هاچالانماق**: دو شاخه شدن، دو شق شدن، شقه شدن.

در اصل **آچا> هاچا** از مصدر **آچماق** (نگا) به اعتبار آن که فضایی باز بین دو شاخه وجود دارد.

هاچار: (= **آچار**) آذ. کلید. نگا: **آچماق**

هاچاق: (هاچان): کی؟ چه وقت؟ نگا: **هاـ**

هاچال: آذ. هچل، درد سر، مشکل. (مأخوذ از فارسی است).

هاخلاماق: (هخله‌مک): آذ. ۱ـ حق را به کسی دادن، سخن کسی را تصدیق و

تأیید کردن. **سنی هاخلاییرام**: حرف تو را تأیید می‌کنم. ۲ـ (به رهروی) رسیدن. **گلیب منه هاخلادی**: آمد و به من رسید. ۳ـ کیه. حقش را کف دستش گذاشتن، حسابش را رسیدن، زدن (تارا).
حق (عربی)+ ـ*له مک*> **حقله‌مک**> **هاقلاماق/ هاخلاماق**

هارا: کجا؟. **سن هارا، تبریز هارا؟!**... تو کجا و تبریز کجا؟! (فاصله بسیار است).
هارالی: اهل کجا؟. نگا: **هاـ/ آرا**

هاداران‌ــ پاداران: آذ. (=کیه. **ساچماــ ساپان**) چرت و پرت (کلمه تقلیدی)

هارای: هوار، ای داد!. **هارایلاماق**: فریاد کردن. **هارای سالماق**: داد و هوار کردن.
(کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **هاوار**)

هارماق: تر.قد. خسته و مانده شدن (سن)
نگا: **آرماق/ آرقین**

هآریکا: کیه. محرف از «خارقه» (ع). خارق العاده، فوق العاده، بسیار عالی

هارین: (= **قودورغان**) آذ. هار، سرکش، سرمست از بادهٔ قدرت و ثروت.
هارینماق/ هارینلاماق: هار شدن، سرکش شدن، سرمست شدن.
هار (فارسی) + ـین که پسوند مشترک فارسی و ترکی است. نگا: حاش

هاسا: مترک «عصا» (عربی) و در همان معنی.

هاسات: مترک «آسان» (فارسی) و در همان معنی. آسان> هاسان> **هاساند/ هاسات**

هاشاری: کسی که میل شدید به جنس مخالف نشان دهد، شهوانی، هَشَری.
این کلمه از مصدر **آشماق** (نگا) در اصل **آشاری** می‌باشد. **آشاری/ آشیری**: افراطگر...> **هاشاری**. نگا: **آشماق**

هاشلاماق: کیه. (= آذ. **پؤشله‌مک**) آب داغ روی گوشت و غیره ریختن، با آب پختن. نگا: **خاش/ خاشیل**

هالات: کیه. بند و طناب کشتی. نگا: **خالتا**

هالاــ هیرنا: آذ. بگو و بخند.
ظاهراً در اصل **هالای ـ هیرنا** باید باشد.
نگا: **هالای/ هیرنا**

هالای: (آلای) ۱ـ صف، فوج ۲ـ کیه. نوعی رقص جمعی که در آن عده‌ی دست در دوش یکدیگر به صف ایستاده و رقصند. **هالای چکمک**: جمعی رقصیدن. **هالای پوزان**: قهرمان صف شکن، دلیر.
مشکل است این کلمه را از مصدر **آلماق** دانست. از این روست که برخی ریشه آن را لاتینی دانسته‌اند (ایو) که البته ادعای اخیر هم نمی‌تواند قابل قبول باشد.

هالقا: halqa حلقه. **هالقالاماق**: (در) حلقه زدن، با حلقه‌ای بستن. **هالقالانماق**: حلقه شدن. **گؤزلریندـه یاش هالقالاندی**: اشک در چشمانش حلقه زد.
«حلقه» (عربی) + ـ*لاماق*

هالاه چکمک: نگا. **هاللاهلامان**

هاللاهلاماق: hallahlamaq (آلاهلاماق/ = **تۆکندیک**) آذ. (قره داغ) کار برداشت محصول را تمام کردن. **هالاهلاما**: جشن اتمام محصول چینی، جشن خرمن.
مأخوذ از لفظ جلاله (الله> **آلـلاه** + ـ*لاماق*) **آللاهلاماق** (یا لله گفتن)> **هاللاهلاماق**. به اعتبار آن که در پایان

برداشت محصول شکر و ذکر خدا کنند. رسمی هم هست بدین طریق که دروگر به رهگذری که از کنار مزرعه می‌گذرد، دسته‌ای گندم گرفته و «یا الله!...» گوید، به این کار **هاللاه چمک** گویند که نوعی ابرازی دوستی است و معمولا رهگذر هم متقابلا وعده‌ای خوش به دروگر دهد!

هالوا: شیرینی معروف از آرد و شکر، حلوا. مترک «حلوه» (عربی).

هامار: آذ. هموار. **هامارلیق**: محل هموار، محل مسطّح. **هامارلاماق**: (زمین، جاده) هموار کردن، صاف کردن.

شاید **هامار** محرف **همیل** (نگا) باشد همیل/ هامیل> هامال> هامار؟! آن گاه همان در فارسی به شکل «هموار» در آمده؟! و شاید از این روست که هموار از لحاظ معنی هیچ ربطی به همواره/ هماره ندارد. این خود دلیل اختلاف منشأ دو کلمه است!

هاماش: آذ. هم کاسه، هم‌سفر، انیس و جلیس.

هم (فارسی؟)+ **آش** (ترکی)

هامپا: زارعی که خود دارای ملک و املاک زراعی بوده و برای اربابی رعیتی نکند، خرده مالک. **هامپالیق**: مجموع املاک و اراضی و دارایی یک زارع، مالکانگی. **هامپالیغوا گؤره دانیش**: در حدّ توان مالی‌خود سخن بگو (پا را از گلیم خود بیرون منه). نگا: **پای**

هانا: نگا. **هنا۲**

هاندا: (قد. قاندا) آذ. در کجا (سن)، در هر کجا. **بیر فقیرم، دورماسین کیمسه منه تعظیم اوچون!/ قاندا گنتسم، ای گؤزوم، سو سپ راهیما/** فضولی. **هاندا بیر آدام تاپیلارکی**: از هزاران یکی پیدا شود که... **هاندان هانا** ... هر از گاهی

ها+ یان + دا> هایاندا> هاندا... نگا: **ها ــ/ یان**

هانسی: کدام/ کدامین؟ نگا: **هانکی**

هانکی: (قد. **قانقی**/ کبه. **هانگی**) کدامین (سن). **هانکی آدام**؟ چه کسی؟. بعضاً با ضمیر سوم شخص تطویل می‌یابد **هانکیسی** (کدامینشان). این صورت اخیر به نوبه خود مرخم می‌گردد: **هانسی**؟ کدامشان؟ کدام؟. **منشک چین آواره اولموشدو وطندن من کیمی/ قانسی شوخون بیلمزم زلف پریشانین سئوَر؟/** فضولی. نگا: **ها ــ**

هانی: کو؟ کجاست؟. مثال از یک ترانهٔ مردمی: **اوللام گـؤزون قوربانی/ اوّل کی محبت هانی؟**. نگا: **ها ــ**

هاوا: مترک «هوا» (عربی) و در همان معنی. ۱ـ هوا. مج> ۲ـ (در موسیقی) آهنگ. **هره بیر هاوا چالیر**: هر کسی سازی می‌زند. ۳ـ جنون. **باشینا هاوا گلمک**: دیوانه شدن، به سرش زدن، هوایی شدن. **هاوالی**: هوایی، دیوانه، عاشق. ۴ـ کیه. ژست، فیگور، حالت، حال. **شاه هاواسیندا**: با ژست شاهانه. **هاوامدا دئییلم**: سر حال نیستم. **هاوالانماق**: ۱ـ اوج گرفتن. **قوش هاوالاندی**: پرنده اوج گرفت. ۲ـ مج: از کوره در رفتن، عصبانی شدن، داغ کردن. **دئدی دئدی هاوالاندی**: گفت و گفت و یک دفعه داغ کرد. **هاوالاندیرماق**: تع. ۱ـ پراندن.

۲ـ عصبانی کردن ۳ـ کیه. تهویــه کــردن.
هاوالاندیرما: تهویه، سستم تهویه.
هاوار: آذ. فریاد امداد خــواهی، داد و هــوار.
آی هاوار/ آی هارای! : آی داد! ، کمک کنیــد! **هــاوار دورمــاق:** بــه داد کــسی رسیدن، به کمک کــسی شــتافتن. (منشأ تقلیدی دارد).
هاولاماق: havlamaq کیــه. (= **هوَرمک**) پــارس کــردن. (کلمــهٔ تقلیــدی اســت. هافلاماق/ هاولاماق).
هاولو: havlu (هوَولو) هوله. نگا: **قاو**
هــای: (آی/ هــوَی) (کلمــهٔ تقلیــدی) هــای! هوی! آهــای!. **هــای باســماق:** داد زدن.
هایلاماق/ هوَیلاماق: صدا زدن، با فریاد بلند کسی را صدا زدن. **هایچیل:** اهل داد و هوار، هوچی. **هایدی/ هوَیدی (های+ دی)!:** یالاّ! زود باشــید! هــین! بتازیــد!...
هایخیرماق: ۱ـ فریــاد بــرآوردن، نهیــب زدن. ۲ـ خلط سینه را تمیز کــردن. نگــا: **هوَی/ آیقیر**
هایخیرماق: نگا. **های**
هایلاز: کیــه. عاطــل و باطــل، ولگــرد. کــذا: مهمل، بی‌خود، بی‌جهت، بی‌دلیل.
به احتمال از **های/ هایلاماق** باشد. چــه، شــخص مهمــل بــه دنبــال هــر *صــدا* و دعوتی رود... چنان که در معنــی مــشابه **آیلاق** (نگا) نیز آمده
هاییف: (هئییف/ هَویــک/ هئویــک) متــرک «حیف» (عربی) و در همان معنی: حیف! افــسوس! **سحرــــ ســحر عــزم گلــشن ائیله‌دیم/ غم منی چوُلغــادی، هــاییف، آی هـــــاییفــ!** .../ خـــــسته قاســـم.
هاییفـــساماق/ هاییفـــسیناماق: افــسوس خوردن، دست تحسّر به زانو زدن.
هایوا: (هئیوا/ کیه. آیوا) به (میــوهٔ معــروف).
هایوالیق/ هایوالی: بهستان، باغ به.
کلاوزن احتمال دخیــل بــودن آن را داده است، بی‌آن که دلیلی ارائه دهد! و اشاره نموده است که این کلمه به صورت **آیوا** وارد زبان روســی شــده اســت (کــلاو). **айва** : به. من ایــن کلمــه را مــشتق از کلمه **آی** (ماه) می‌دانم. بــه اعتبــار رنــگ زرد به، میوه‌ای به رنگ مهتاب.

هـ

هبَس: آذ. (عامیانه) مُترک «عبــث» (عربــی): بی‌خود، بیهوده. **هبسه دانیــشما:** بیهــوده حرف نزن (من گوشم بدهکار نیست!).
هخله‌مک: (هقله‌مک) نگا. **هاقلاماق**
هده: آذ. تهدید. **هــده‌ـــ قوزخــو:** تهدیــد و ارعاب. **هده‌ـ قوزخــو گلمــک:** خــط و نشان کشیدن. **هده‌لــه‌مــک:** نهیــب زدن، تهدید کردن، خط و نشان کشیدن. نگــا: **اچه**
هدیک: آذ. آشی از گندم و اندکی عــدس و نخود، آش گندم.
بعیــد نیســت کــه در اصــل **یئــدیک**> **یه‌دیک**> **هدیک** باشد. از مصدر **یئمک** (خــوردن). ایــضاً گفتــه شــده در ارمنــی «هاتیک: گندم» و این کلمه ممکن اســت از آن جا باشد (حسن ارن). احتمال اول اقوی است.
هره: آذ. در ترکیبات معنــای «هــر کــسی» را

می‌دهد. **هره بیر یاندان تیپلیردی**: هر کسی از یک گوشه‌ای می‌چپید. نگا: **ار۳**

هرلـه‌مـک: hərləmək آذ. چرخانـدن، برگرداندن. **ناخیری هرله گلسین**: گاواره را برگردان بیاد. **هرلنمـک**: چرخانیده شدن. **هرلنگج**: چرخ فلک.

بـه نظـر **فیرلانمـاق> هیرلانمـاق> هرلنمک** شده است، در هر حـال کلمـهٔ جدید با گرایش تقلیدی است.

هرکی- هرکیلیک: آذ. (مأخوذ از فارسی) هرکی هرکی گری، بلبشو، بی نظمی.

هزیر: آذ. (قره داغ) تخمین، حدس. **هزیـر وورماق**: تخمین زدن. نگا: **سزمک**

هس/ هسله‌مک/ هسینمک: نگا. **اس**

هشن: həşən (هشم) آذ. کولش غلات که خرمن شده باشد، خرمن. **هشن سالماق**: خرمن کردن

ریشه کلمه روشن نشد. با «حشم» عربی از لحاظ معنی‌فاصله زیاد دارد ولی از آن جایی که همان حشم در ترکی به معنـی مطلق مال و ثروت به کار رود و خـرمن هم ثروت زارع است، بعید نیست همان باشد.

هـشترخان: həştərxan (هـشترخان تویوغو) آذ. بوقلمون.

هشترخان/ آستارخان (حاجی طرخـان) نام بنـدری اسـت در سـاحل خـزر کـه امروزه در خـاک روسـیه واقـع شـده و استراپل نامیده می‌شود. از آن جـایی کـه بوقلمون حیوان بومی نبوده و بـا کـشتی از بندر آسـترخان تـشریف آورده بـوده، گمان رفت کـه اصـالتا از آن جاسـت و چینن نامیده شد. چنان کـه آن را **هندی/ هیندوشقا/ هینـد تویوغـو** (مـرغ هنـد الاصل) نیـز گفتـه‌انـد. در انگلیـسی بـو قلمون را turkey cuck (مرغ ترک) و به اختصار turkey گفته و اصـل آن را از ترکستان/ ترک‌ها دانسته‌اند. مفهـوم مجازی بوقلمـون در فارسـی دو رنگـی است (بوقلمون صفت)، اما در انگلیـسی این پرنده مجهول الوطن و لذیـذ البـدن! سمبل گیجی و ساده لوحی شناخته شده و در نتیجه از شانس بد، معنـی مجـازی turkey ساده لوح شده است!

هله: hələ آذ. مُترک «حالا» (عربی): هنـوز، فعلا، خیلی خوب، باشد، تازه، وانگهی...

هله گل گؤرک: خیلی خوب بیـا ببنـیم. **هله دینمه گؤرک**: فعلا صبر کن ببنیم!. **هله تئزدیر**: هنوز زود است. **هله دیلـی ده وار دانیشیر**: (خطا کرد) تازه زبـانش هم دراز است. **هله‌له‌مک**: نزدیک شـدن موعد چیزی، عن قریـب گـشتن. **آرواد هله‌له‌ییب‌دیر**: وقـت زاییـدن زن خیلـی نزدیک است، پا به ماه است. **هلـه‌لیـک**: ۱ـ موقتاً، فعلا. **هله‌لیک بیر خبـر یـوخ**: فعلاً خبری نیـست. ۲ــ مـوقتی، گـذرا. **هلــــه‌لیــــک آروادی**: زن مــــوقتی، صیغه‌ای.۳ـ (هنگام خدا حـافظی) فعـلا خدا حافظ، به امید دیدار!

هللنمـک: hellənmək آذ. لـوث شـدن، عشوه آمدن.

مأخوذ از حال (عربی)> حل/ هـل +ــ *لنمک* (پسوند فعل ساز ترکی) در مفهوم حـال و حـالتی آمـدن. حاللانمـاق> هللنمک. نگا: **هله**

همیل: آذ. (قد. آمول) آرام، سر به زیـر، رام،

حلیم. **قوزو کیمی همیل**: مثل برّه رام.
برخی کلمه را «حمیل» نوشته و گمان کرده‌اند از عربی اخذ شده است، حال آن که صورت قدیم آن (**آمول**) به همین معنی امروزین موجود بوده و از بن **ام**ـ مشتق می‌باشد. نگا: **ام/ آم**. کذا نگا: **هامار**

هنا۱: حنا. نگا. **خینا**

هنا۲: (<**هانا**) آذ. چوب‌های عمودی کنارین دار قالی (چوب‌های افقی دار قالی را **اوْخ** گویند).
محرف از **یانـاو/ یانـا**> **هانـا**> **هنـا**... می‌باشد. در مفهوم کنارین. نگا: **یان**

هنده‌ـ منده: (انده‌ـ منده) یاوه، چرت و پرت. **دئـدین یاپـار بلدیّـه بیـزه خییاوانلار/ دئدیم دانیشماگینان انده‌ـ منده، ممَدعلی/** معجز. (کلمهٔ تقلیدی)

هنده‌وَر: hǝndǝvǝr آذ. اطراف، حول و حوش.
تحریفی است از ترکیب **یان‌ـ دور** (دور، پیرامون) که در آن **یان**> **هان**> **هَن** شده است یان‌ـ دور> هان دور> **هنده‌ور**. نگا: **یان/ هنا ۲**.

هنَک: hǝnǝk آذ. هزل و ظرافت (سن) شوخی. **یاری هنک، یاری دگَنک!**: گاهی به شوخی و گاهی به زور/ شوخی آمیخته به زور. **هنَک ائله‌مک**: شوخی کردن (مأخوذ از ارمنی گفته‌اند؟/ حسن ارن). کذا نگا: **گرچک**

هنگاما: hǝngama ۱ـ غوغا، هنگامه. ۲ـ (قره داغ) لولای آهنی ضخیم خاص درهای چوبی دهات.
منشأ فارسی دارد. در محل خود (نگا: حاش) مفصل بحث کرده‌ام که گام/ گاه که شکل ترکی آن **قات** (نگا) است، در فارسی دو تلفظ از یک کلمه‌اند و هر دو مفهوم مکان/ زمان را افاده می‌کنند (درمانگاه/ گاهواره). گام (ظاهرا روسی الاصل) که امروزه اصرار می‌شود به زور جای قدم عربی را بگیرد، مفهوم مقطعی از مکان (به مقدار فاصلهٔ دو پا) را دارد. آن گاه گام با پسوند تفضیل ترکی (**ان**) به شکل انجام/ انگام/ هنگام آید و با هاء غیر ملفوظ فارسی به صورت هنگامه: مکان بلند که معرکه گیران و درویشان بر آن رفته و معرکه می‌گرفتند، آمده (در مفهوم: مکان بلند/ پایگاه بلند) و از آن جا به مفهوم خود معرکه و از همان مفهوم: «پایگاه و پایه»>به مفهوم پایهٔ در (لولا) آمده است.

هنیلتـی: hǝnilti (هنیرتی) آذ. ۱ـ هرم گرمای تنور. ۲ـ صدای تنفس یا حرکات جزیی شخص. **هنیلتیسی گلیر**: می‌توان وجود او را احساس کرد (صدای نفس او را می‌توان دریافت) ...
ظاهراً از **اوْن/ این**: (صدا) مشتق شده و محرف **اینیلتی** (ناله، آوا) با تحول اندک معنایی. نگا: **این/ اوْن**

هوَنگ: hǝvǝng (هوَک) هاون. **هوَکده سو دؤیمک**: آب در هاون کوبیدن
ظاهراً مأخوذ از فارسی است. می‌توان از مصدر **اوْوماق/ اوْغماق** (خرد کردن) نیز گفت> اسم فاعل از آن مصدر (**اوْوان**) دانست. اوْوان/ آوان> هاوان/ هاوانگ؟!

هویک: hǝvik حیف. نگا: **هاییف**

هئـ

هئره: herə آذ. سرچین دیوار، یال کوه.
دامین هئره‌سی: لبهٔ دیوار سقف.
ریشه کلمه معلوم نیست. ممکن است محرف از کلمهٔ **هؤره** (در مفهوم بافت دیوار) می‌توانند باشد. نگا: **اؤرمک/ هؤرمک**
هئره باش: herəbaş (هیره غاش/ هیره‌غاج/ ارآغاج): آذ. زود هنگام، قبل از موعد، (محصول، مولود...) زودرس.
ایل هئره غاش‌دیر: سال زود شروع شده/ بهار زوداز راه رسیده. درست ترین تلفظ **ار باش** است و بقیه همه تحریفند. نگا: **ائرته/ ارکن**
هئزان: (= **تیر/ کرَن**) چوب اصلی در پوشش سقف، بالاند.
مأخوذ از **هئجان** (چوب) ارمنی؟.
هئس/ هئسلنمک: نگا. **اس**
هئللنمک hellənmək آذ. قِل خوردن، غلتیدن. **هئللتمک/ هئللندیرمک:** تع. غلتاندن
لفظ تقلیدی است همانند «قِل» در فارسی (و شاید تحت تأثیر آن) که بعدا ساخته شده است
هئی: آذ. نای، توان، رمق. **هئیدن دۆشمک:** از رمق افتادن. **آیاغا دورماغا هئیی یوْخدور:** نای سرپا ایستادن ندارد.
ریشهٔ کلمه مکشوف نشد، شاید محرف «حیّ: زنده» > حسّ، عربی باشد؟.

هئیبه: خورجین کوچکی که روی دوش اندازند و یا به ترک اسب بندند.
محرف «عَیبه» (عربی/ نگا: المنجد)
هئیله: آن چنان. نگا: **هاـ**
هئیوا: به (میوه). نگا: **هایوا**
هئیوه‌ره: heyvərə آذ. آدم کج و کولا، کریه المنظر، بی‌ریخت.
«عیب» عربی با یک پسوند ترکی. **عئیب‌رَک> عئیبره> هئیوره!**
هئویک: (هئییف) حیف. نگا: **هاییف**

هیـ

هیز: آذ. هرزه در مسایل اخلاقی، ک.د.فا. هیز. **عاراقدا شفا، هیزده وفا اوْلماز!**
کلمه تقلیدی که ابتدا برای تشوق گاونر به آمدن بر گاو ماده استفاده می‌شده و...
هیس ۱: آذ. دوده، **هیس باساماق:** دوده گرفتن. **هیسلی:** دود زده
تحریفی است از **سیس: مه** (نگا)
هیس۲: غضب، عصبانیت. نگا: **هئس**
هیم: (قد. ایم) آذ. اشاره، ایماء. (در قدیم: اسم شب/ دیوان). **هیملَشمک:** به همدیگر با اشارهٔ چشم علامت دادن (دیوان)،> قرار مدار گذاشتن، دست به یکی شدن، تبانی کردن. **هیم وئرمک:** اشارت موافق دادن، چراغ سبز نشان دادن. ظاهرا **ایم** در روسی **ایمیا ИМЯ** (نام/ اسم) شده است.
هین ۱: (نین/ = کیه.**کوَمَس**) آذ. لانهٔ ماکیان.
این: تر.قد. لانهٔ وحوش (کلاو)> **هین**.

نگا: **این ۱/ اینک**

هین۲: از اصوات است، برای راندن الاغ

هیندی۱: کیه. بوقلمون. نگا: **هشترخان**

هیندی۲: آذ. اکنون، اینک. نگا: **ایمدی**

هینگ: hing صدای هن و هن!.

هینگیلده‌مک: hingildəmək زیر بار سنگین به هن و هن افتادن. **دوه هینگیلده‌مکدن، یوکو دینگیلده‌ییر** (نگا: **دینگ**).

این: صدا (نگا)> **اینگ**. نغ> **اینگیلده‌مک** (از خود صدایی در آوردن)> **هینگیلده‌مک**. کلمه گرایش تقلیدی دارد. نگا: **اوْن/ این۲**

هییه: صاحب، مالک. نگا: **اییه**

هیـ

هیچقیرماق: (ایچقیرماق/ ائشقیرمک) ۱ـ سکسکه کردن ۲ـ با صدای هق هق گریستن. **هیچقیریق**: هق هق گریه. **هیچقیرتی/ ائشقیرتی**: سکسکه

کلمهٔ تقلیدی است در عین حال چون به ساختمان درونی بدن مربوط می‌شود، می‌تواند از بن **ایچ**: درون (نگا) باشد.

هیر: آذ. رمق، توان، شادابی. **هیرسدان دوْشمک**: (به طنز) از دل و دماغ افتادن، شکسته شدن، گوش‌هایش آویختن.

کلمه نوساختی است با گرایش تقلیدی که مفهوم شادی و خنده را افاده می‌کند (نگا: **هیریلداماق**). چنان که برای صدا کردن و یا تحریک الاغ نر به جفتگیری «هیر، هیر، هیر!...» گفته شود.

هیریلداماق: آذ. هر هر خندیدن. **هیریلتی**: هرهر خنده . **هیرنا**: خندهٔ بلند. نگا: **هیر/ هالا- هیرنا**

هیس: (هیرس/ هیس) آذ. عصبانیت، غضب. **هیسلی**: خشمگین. **هیسلانماق/ هیسلنمک**: خشمگین شد، غضب کردن. **هیس چکمک**: از خشم خون دل خوردن.

کلمهٔ اصیل ترکی است و محرف **اس** (نگا) می‌باشد و از لحاظ معنی ربطی به هم شکل عربی خود (حرص) ندارد.

هیقیلداماق: hıqqıldamaq آذ. زیر بار سنگین هن و هن زدن.

کلمهٔ تقلیدی است. شاید هم در اصل **هینقیلداماق** از بن **این** با تحول آوایی باشد. نگا: **هینگیلده‌مک**

هوْ

هوْتدولوم: hütdülüm آذ. حقه باز، آدم کلک. نگا: **هوْلتولوم**

هوْرکمک: رمیدن. نگا. **اوْرکمک**

هوْرمک: (قد./ کیه. اوْرمک) پارس کردن سگ (دیوان). **ایت هوْرَر کروان گچر**: سگ پارس کند و کاروان گذرد! (گرایش تقلیدی دارد)

هوْروت: آذ. قید است مزدوجا آید، در مورد نگریستن معنی «خیره/ مبهوت» را افاده می‌کند. **هوْروت- هوْروت باخماق**: خیره شدن، هاج و واج نگریستن.

از مصدر **هۆرکمک**: رمیدن (**اوْرکمک**) و در اصل **هوْرکوت** باید باشد که صامت کامی (ک) ساقط شده، با تحول اندک معنایی.

هوزور: (= **یاس**) آذ. ماتم. **هوزورلو**: ماتمزده (به نظر محرف «حزن» عربی است. حوزون> **هوزور**)

هوْشتوْروک: آذ. سوت. نگا: **فیْشقا**

هوْل: آذ. (ارسبار) میوهٔ نوعی درخت وحشی که در مناطق گرمسیری به صورت تک درخت روید. برگ‌های آن شبیه درخت سنجد است و درخت آن بلندتر از زالزالک بوده و دارای تنه و شاخه‌های خاردار است. میوهٔ آن به شکل گلابی ریز و نارس می‌باشد. که حتی در آخر پائیز نیز نارس بوده و آن را چیده و زیر کاه دفن کنند تا برسد. **هوْللوک**: محلی که هوْل در آن جا باشد، هوْل زار

قطعاً با کلمهٔ **هوْلو** (هولو) بی‌ارتباط نمی‌تواند باشد. البته خود کلمه **هولو** مأخوذ از «آلو» است که ریشهٔ آن ترکی است. نگا: **آلچا**

هوْلتولوم: hültülüm (>هوْتدولوم) آذ. حقه، حقه باز، هفت خط.

صورت صحیح کلمه **اوْلچولوم/ هوْلچولوم** (از مصدر: **اوْلمک** و هم‌خانوادهٔ **هوْللوک۲**/ نگا) می‌باشد، **هوْلچولوم**> **هوْلتولوم** گشته و از لحاظ معنی با توجیهی که در **هوْللوک۲** گفته شد. محرف آن در فارسی «اشتلم» شده است. اشتلم بازی: کلک بازی. (**اوْلمک**> (مزید گشته)> **اوْلچمک** مجهول آن> **اوْلچولمک**> اسم مصدر از آن> **اوْلچولوم**> اوْلشولوم> اشتلم!). برای درک توجیه حضور «چ» در کلمه، نگا: **اوْلمک**

هوْللوک۱: hüllük نگا. **هوْل**

هوْللوک۲: ۱ـ مساحتی به اندازهٔ فاصله میان دو انگشت شصت و انگشت اشاره که آن را بعضاً **موْللوک** نیز گویند ۲ـ مج: کلک، حقه (شاید به اعتبار آن که در نوعی خاص از حقه‌بازی از **هوْللوک** استفاده می‌شده!). **هوْللوکچو**: حقّه‌باز، هفت خط. **هوْللوکچولوق**: حقه‌بازی.

معنی اصلی کلمه در اصل **اوْللوک** می‌باشد از بن **اوْلەمک** (نگا) (بریدن) به معنی: اندازه‌ای برای بریدن. ایضاً. نگا: **اوْلچمک/ اوْلگوج**

هوْندور: ۱ـ آذ. (کوه/ ...) بلند، فراز، آدم بلند قد. **هوْندور داغ**: کوه بلند ۲ـ کیه. (= **هؤنکور/ هؤکورتمه**/ نگا) مزدوجا به کار رفته و در مورد گریه مفهوم «بلند» را رساند. **هوْندور ـ هوْندور آغلاماق**: های های گریستن.

محرف **هؤنکور** به مفهوم: چیزی تلنبار شده و بلند. ظاهرا «هنگفت» فارسی از همین منشأ ترکی باشد که با ضم هاء بوده و احیانا به غلط با فتح هم خوانده می‌شود. کذا ظاهرا کلمهٔ «لندهور» فارسی هم مرخم است از ترکیب «بلند+ هوندور»> لندهور. نگا: **هؤکورمک/ اؤکوز**

هوْنو: آذ. پشه. در قدیم به معنای «قیف» نیز آمده است (سن).

به اعتبار صدای خاص پشه از کلمهٔ **اوْن**:

(نگا) اخذ شده **اؤنو> هؤنو**، در مفهوم حشره‌ای که *صدای* خاص دارد. کذا نگا: **چیبین**

هؤ

هؤرمک: آذ. ۱ـ (گیس و طناب و نظایر آن) بافتن، رشتن. ۲ـ مج: دیواری را به صورت موقت و سرسری بالا بردن. ۳ـ (تور) تنیدن. **هؤروک:** ۱ـ بافته، گیس. ۲ـ طناب. ۳ـ میدانی که حیوان بسته شده به طناب می‌تواند گردد و چرد، برد طناب حیوان. **هؤروکلو:** گیسودار. **هؤرومجک:** عنکبوت. **هؤرگوج:** کوهان شتر (در مفهوم بافت چربی). **هؤروش:** حوالی، اطراف. برای توضیح بیشتر و ریشه‌یابی... نگا: **اؤرمک**

هؤکورمک: hökürmək (هؤنکورمک/ هؤهکورمک höhkürmək) ۱ـ با صدای هق هق گریستن. ۲ـ عربده کشیدن گاو. **هؤنکورتو/ هؤکورتمه:** هق هق گریه. **هؤکورتمه چکمک (وورماق):** های های گریستن.

کلمهٔ تقلیدی است. در عین حال از قدیم باقی است. **اؤگورمک:** عربدهٔ گاو (تارا)> **هؤگورمک/ هؤنگورمک**. نگا: **اؤکوز**

هؤوسه‌مک: hövsəmək (اؤوسه مک) آذ. بوجاری کردن‌غلات با سینی و طبق. **هؤوسر** hövsər : طبقی برای بو جاری کردن و جدا کردن ناخالصی غلات. نگا: **افسه‌مک**

هؤکوج/ هؤکوش: آذ. (اطراف میانه) ۱ـ کوهان شتر. ۲ـ انحناء استخوان پشت، گوژ.

محرف از **هؤرگوج** است. نگا: **هؤرمک/ اؤرمک**

هو

هویماق: huymaq مات و متحیر شدن. **هویوق:** متحیر. **هویوق قالماق:** متحیر ماندن. **هویوقماق:** متحیر شدن، هاج و واج ماندن. نگا: **اویوماق**

هوْ

هوْپ: آذ. صدایی برای اعلان دستور «واایستا!» ، استوپ!. **هوْپ توتماق:** زبان در کام فرو بردن، سکوت کامل کردن. (کلمهٔ تقلیدی است)

هوْپماق: آذ. فرونشستن و نفوذ کردن. **سؤزو اؤره‌ییمه هوْپدو:** حرفش به دلم نشست. نگا: **هاپیلماق**

هوْپولماق: نگا. **هاپیلماق**

هوْجا: کیه. استاد، آخوند. نگا: **قوْجا**

هوْزلا: (هوْزرا) هر نوع غذای آبکی، سوپ آبکی از آرد و پیاز. ایضاً دوغی که با قاشق برداشته و قاتق نان کرده و

حورند.
کلمهٔ تقلیدی است چون در خوردن این نوع غذاها (مخصوصاً بعضی‌ها!) دهان صدای خاصی، شبیه هوْزوررر... ایجاد می‌کند.

هوْزا: هیمهٔ کلفت. نگا: **هوْزو**

هوْزو: آذ. کودن، خشن، نادان، کله پوک.
هوْزو بەی! : آقا خره! کله پوک!
هوْزولوغونا سالماق: با زور و خشونت و خریّت کاری را کردن، خرکی رفتار کردن. **هوْزا**: قطعه چوب نتراشیده، هیمهٔ کلفت، چوبی کلفت و کوتاه قد برای انباشتن و چپاندن اشیاء داخل جوال.
هوْزالاماق: با چوب مذکور به جوال نواختن، مج: تنه زدن.
با توجه به معنی **هوْزا** به نظر می‌رسد **کؤسوْو** (> کؤساو/ کوْزاو> کوْزا)> **هوْزا/ هوْزو**... گردیده است و در اصل به معنی «هیمهٔ کلفت» (= **قازیق**) بوده و معنی بعدی مجازی است. النهایه محرف **کؤسوو** (نگا) است. بعضی نیز **هوْزا** را مأخوذ از کلمهٔ ارمنی خوزان (تنبل، پوست کلفت) دانسته‌اند (حسن ارن) که غلط است!.

هوْلا: آذ. چند گاو که برای خرمن کوبی به هم بسته می‌شود. با چرخاندن آنان روی خرمن محصول زیر پای آنان خرد شده و کوبیده می‌شود. **هوْلا قوْشماق**: گاوها را برای خرمن کوبی به هم بستن. **بترینه هوْلا قوْشماق (!)** : پدرش را در آوردن. (نگا: **بتر**). **هوْلا مالی کیمی دوْلاندیرماق**: کنایتاً کسی را بی خود علاّف کردن. کذا نگا: **گنهره**.
بی شک کلمهٔ تقلیدی است. چرا که در راندن گاوها، شخص «هوو!... هوو!...» گویند. از این رو. (هوْولاماق> هوْولا)> **هوْلا** گردیده است.

هوْلاوار: آذ. نغمه‌هایی که هنگام شخم زدن و زراعت خوانده می‌شود و معمولاً محتوای آن توصیف خصوصیات ورزو است.
مرکب از **هوْلا** (نگا) + **وار** (پسوند)

هوْو: hov آذ. عامیانه. ورم زخم در اثر عفونت و غیره. **هوْولاماق**: (= **سیمله‌مک**) آماس و عفونت کردن زخم.
هوْو چکمک: ورم و عفونت کردن.
خالام دوْغوب، خالاجانیم هوْو چکیب!: کنایه از این که تمارض می‌کند. **هوْو- سیم ائله‌مک**: عفونت و ورم کردن زخم.
هوْو در این جا محرف «هوا» (عربی) باید باشد. به اعتبار آن که آماسیدن زخم را ناشی از قرار گرفتن در معرض هوا می‌دانسته‌اند. کذا نگا: **سیم۱**

هوْوخورماق: hovxurmaq ها کردن، دستان خود و یا چیزی را به وسیلهٔ نفس خود گرم نمودن.
کلمهٔ تقلیدی است. **هاوقورماق** (ها... کردن)> **هاوخورماق**> **هوْوخورماق**

هوْولاماق۱: نگا. **هوْو**

هوْولاماق۲: گاوهارا هو کردن و راندن.
هوْولا گلسین: هو کن بیانند! (کلمهٔ تقلیدی است. نگا: **هوْلا**)

هوْولو: hovlu (هاولو) هوله. نگا: **قاو**

هوْی: (های/ = کیه. **اوی**) (کلمهٔ تقلیدی است) های! آهای! **هوْیلاماق/ هایلاماق**:

با صدای بلند کسی را ندا دادن، با فریاد صدا زدن. **های (هوی) وئرمک**: به ندای کسی جواب دادن.
اوی در ترکیه به معنی «رأی» (در انتخابات) **اویلاماق**: رأی دادن و... آمده است. در آذری در این معنی **سس**: صدا، به‌کار می‌رود. چنان که در عربی نیز «صوت» به معنای «رأی» به کار می‌رود. و در هر سه مورد به کلمه **vote** انگلیسی نظر داشته‌اند که‌گویا از لاتینی اخذ شده است و هم خانوادهٔ **voice** (صدا) می‌باشد. در هر حال **هوی/ اوی/ های**... همگی کلمات تقلیدی هستند. ایضاً نگا: **سس**

ی

شروع کلمه با «ی» در ترکی بسیار رایج است. برخی از کلماتی که با صائت شروع می‌شوند، نیز در برخی لهجه‌ها صائت اول آن تبدیل به «ی» می‌شود. **ایلان> ییلان، اولدوز> یولدوز/ ییلدیز، انمک> ینمک، ایگیرمی> ییگیرمی**... در برخی لهجه‌های ترکی «ی» آغازین به «ج/ چ/ ژ» تبدیل شده است (**یئر> جئر، ییگیرمی> ژیگیرمی**) از طرف دیگر بنا بر تحقیق کلاوزن، برخی کلماتی که امروزه با «ی» شروع می‌شوند، قبلا با «ذ» شروع می‌شده‌اند. فتحه بعد از «ی» فقط در برخی لهجه‌ها نادرا آید، مثل: **یئر> یَر** **yər**

یا

یابا: چوب دو شاخه است که بدان خرمن کوفته را به باد دهند و آن را به فارسی هید گویند (سن). وسیلهٔ ابتدایی بوجاری خرمن، به صورت چوبی که سر آن دو شاخ است و طبعاً قبل از اختراع چنگک خرمن کوبی و غیره رواج داشته است و هنوز هم احتمالاً باقی باشد. **پرینجه گیرن پوزرسوق یابادان قورخماز**: دله‌ای که به خرمن زند، باید پیه **یابا** را به تن مالد.
به نظر در اصل **یاپا** (از مصدر **یاپماق**: انجام دادن) بوده به مفهوم ابزار انجام کار (**یاپاق> یابا**). چه، **یابا** خود نوعی ابزار است. **یابا** در دیوان به معنی «مرطوب و خیس خورده» آمده که با معنی مورد بحث فاصلهٔ بسیاری دارد. اما در دیوان به کلمهٔ مرکب **یابا قولاق** (جغد) بر می‌خوریم که با معنی امروزین **یابا** انطباق دارد. نگا: **یاپالاق۱**
یابان: ۱ـ بیابان، صحرا، کویر. **یابان قوشو**: پرندهٔ صحرایی ۲ـ اجنبی، غریبه. **یابان ائل**: دیار غربت. **یابانی**: کیه. بیابانی، وحشی، غیر مدنی. **قول یابانی**: غول

بیابانی (نگا: **قول**). **یابانجی**: کیه. اجنبی، خارجی.

خواهیم گفت که بن **یاو-/ یاب- مفهوم** بدی و ناپسندی را افاده می‌کند. **یاوا**: «زمین بی‌حاصل»/ نوعی خار/ ... (دیوان). همان در فارسی «یاب»: [زمین] بی‌حاصل (معین)، و ظاهرا مزدوج همان: یاب یاب> «یباب»: زمین ویران و خراب (معین) و نهایتا> **یاب-** + *- آن* (علامت جمع و مبالغت/ نگا: **اوغلان**)> **یابسان**، در مفهوم: دشت خشک و بی‌حاصل/ خارستان، شده که در فارسی با باء زاید اول> «بیابان» مشاهده می‌شود؟!. نگا: **یاو-/ یاوا/ یاوان/ یامان/ ...**

یاپ: ... لفظ زاید است که از برای مبالغه در ابتدای بعضی از الفاظ واقع می‌شود. مثل **یاپ یاشیل** یعنی سبز محض. **یاپ یاسّی** یعنی پهن محض (**یاپ یاخشی**: بسیار عالی، **یاپ یئکه**: خیلی بزرگ... که طبعاً قبل از کلماتی آید که هجا اول آن با **یا-/ یئ-** شروع می‌شود)... و **یوک - یاپ**، به طریق مزاوجه به معنی *احمال و اثقال* (بار و بندیل) استعمال می‌شود» (سن). **یوک- یاپی چاتدیق**: بار و بندیل را بستیم. نگا: **یاپماق**

یاپالاق۱: آذ. (= **بایقوش**) پرنده‌ای است زرد رنگ و فراخ چشم... (سن)، جغد (تارا)

در دیوان در این معنی **یابا قولاق** آمده است، که لفظی است مرکب، به معنی: پرنده‌ای دارای دو گوش، همانند دو شاخ... طبعاً با توجه به فرم گوش‌های جغد، چنین تسمیه‌ای صورت گرفته است و رفته رفته **یابا قولاق> یاپالاق** شده است و این کلمه ربطی به **یاپالاق۲** ندارد. نگا: **یابا**

یاپالاق۲: آذ. ۱- کسی که از جای خود تکان نخورد، چنان که گویی به مکان خود چسبیده است!، تنبل، خپل. فقط در ترکیب زیر به چشم آید **یاسّی- یاپالاق**: آدم کوتاه قد و تنبل، خپل. ۲- خفاش (به اعتبار آن که روزها بیشتر به مکان خود چسبیده و ثابت در آشیانه ماند).

صفت است از مصدر **یاپماق> یاپالاماق** (وجه مبالغت) به معنی: زیاد چسبنده و... **یاپماق/ یاراسا**

یاپاق/ یاپاغی/ یاپما: نگا. **یاپماق**

یاپماق: آذ. ۱- (ادبیات کلاسیک) ساختن و بنا کردن. **آللاهی تانییان کعبه‌نی یاپار**.../ طاهر میرزه. ۲- انجام کاری همراه با چسباندن. **چؤرک یاپماق**: نان بر تنور چسباندن. **یاپما یاپماق**: تپاله بر دیوار زدن. **یاپما**: تپاله‌ای که به طریق خیساندن فضولات حیوانی و سپس *چسباندن* آن به دیوار به منظور خشکیدن، به دست آمده باشد (در مقابل: **کرمه**).

در مشتقات قدیمی‌تر کلمه نیز همین مفهوم چسباندن واضح‌تر مشاهده می‌شود. **یاپیق**: (پشم و نظایر آن) توی هم رفته، نمدوار. **یاپیقماق**: (پشم) به هم چسبیدن و حالت نمدی یافتن. **یاپاق/ یاپاغی**: اولین پشم که در بهار از گوسفند چینند، وبَر «پشم نرم» (سن) (به اعتبار آن که این نوع پشم همچون نمد

به هم چسبیده است)
۳ ـ کیه. (= **انله‌مک/ ائتمک/ قیلماق)** انجام دادن، کردن، (بنا) ساختن، احداث کردن. **یاپمایا !**: (در محاوره) نکن دیگه! نگو دیگه!، نه بابا؟!... **یاپدیرماق**: تع. دستور انجام کاری را دادن. **یاپیلماق**: مج. ساخته شدن، صورت گرفتن، واقع شدن و...

عمده کاربرد امروزین فعل **یاپماق** در لهجه ترکیه در معنی فوق می‌باشد که معادل «کردن» فارسی است و در افعال مرکب به عنوان «فعل معین» به کار می‌رود. مشتقات زیر هم از کلمه در دست است.

یاپما/ یاپماجیک: (صفت) تصنعی، غیر واقعی، جعلی. **یاپای**: صنعی، غیر طبیعی، تصنعی، صوری. **یاپی**: ذات، خصلت ذاتی، جبلّ، فطرت، خمیره، ساختار، سازه. **منیم یاپیم بویله‌دیر**: ساختار من همین است (فطرت من چنین است). **آلت یاپی**: زیر ساخت (اجتماعی). **یاپیسال**: ساختاری، اساسی.
یاپیجی: معمار، سازنده. **یاپیجی آدیملار**: گام‌های سازنده. **یاپیت**: اثر (هنری).
یاپیم: ساخت، تولید. **ائو یاپیمی**: محصول خانگی. **ال یاپیمی**: دست ساز.
یاپیم ائوی: کارگاه، تولیدی. **یاپیمجی**: تولید کننده، تهیه کننده (فیلم).

یاپماق در دیوان به معنی: پوشاندن، بستن در، ساختن بنا و احداث کردن آمده است. چنان که در مفهوم پوشاندن> **یاپوق**: تر.قد. پوشیده، پوشش، نقاب، برقع (سن). سرپوش، چارقد (تارا) آمده (کذا نگا: **یاپراق/ یاپاق۱**). از همان معنی کلمه در فارسی یاپانجی (کپنک چوپانی، شنل نمدی) در دست است که بدن را *پوشاند*. در واقع معنی اصلی و مفهوم مشترک کلمه «پوشاندن» بوده، از آن جایی که دیوار ساختن و در بستن نیز اقدامی است برای پوشاندن... مجازاً به معانی مذکور نیز آمده و نهایتاً در معنی ساختن و... تثبیت شده است (چنان که **هؤرمک**/ نگا. که در اصل به معنی بافتن بوده... به همان توجیه فوق به معنی دیوار ساختن... هم مجازاً آمده است). در هر حال به نظر بن کلمه **(یاپ)** گرایش تقلیدی دارد و از صدای حاصل از زدن و بستن برخی چیزی به جایی (مثل بستن در/ چسباندن نان به دیوارهٔ تنور) اخذ شده است. سنگلاخ **یاپماق** را فعل دو وجهی می‌داند که «به معنی لازم و متعدی هر دو استعمال می‌شود. یعنی پوشیدن و پوشاندن...» (سن). اما تا کنون کاربرد در وجه لازم از این فعل ندیده‌ایم!

یاپراق: (یارپاق/ قد. یاپورقاق) برگ. مج: ورق، برگ کتاب. **یاپراق تؤکومو**: برگ ریزان، خزان. **یاپراقلانماق**: برگ در آوردن، پر برگ شدن
از مصدر **یاپماق** (در معنی قدیمی آن: پوشاندن) به مفهوم: پوشش ساقه، ساتر درخت.

یاپی/ یاپیت/ یاپیجی/ ... نگا: **یاپماق**
یاپیشماق: ۱ـ چسبیدن. مج> ۲ـ خیلی نزدیک بودن، متصل بودن. **ائویمیز داغا**

یاپیشیر: خانهٔ ما متصل به کوه است. ۳ـ سخت گرفتن. **یاخاسیندان یاپیشدی**: از یقه‌اش گرفت. **یاپیشدیرماق**: تـع. چسباندن. مـج: (ضربه) محکم زدن. **قولاغی‌نسین دیبینه بیر سیللی یاپیشدیردی**: با سیلی زد توی گوشش. **یاپیشدیریجی**: هر نوع مادهٔ چسبنده، چسب. **یاپیشیق**: متصل، چسبیده. **یاپیشقاق/ یاپیشقان**: هر چیز چسبناک، چسبان، چسب، سریشم. مـج: آد سمج. **یاپیشقانلاماق**: چسب زدن.

از مشتقات و مزید فعل **یاپماق** (نگـا) و در واقع وجه جمعی از آن است. زیرا برای چسبیدن حد اقل دو چیز لازم است!.

یاپیق/ یاپیم... نگا: **یاپماق**

یات ۱: تر.قد. سنگ باران. نگا: **یادا داشی**

یات ۲: اجنبی. نگا: **یاد**

یاتاغان/ یاتـاق/ یاتـسی/ یـاتقین/ ... نگـا: **یاتماق**

یاتماق: در اصل بـه معنـای «دراز کـشیدن» می‌باشـد (کـلاو). بعـداً معـانی مجـازی دیگری نیز یافته است. ۱ـ خوابیدن. ۲ـ به بستر بیماری افتادن، مریض شدن. ۳ـ (کار/ ماشین...) بـاز مانـدن، از فعالیـت افتادن. ٤ـ فرو کش کردن، از تب و تاب افتادن. ۵ـ مدفون شدن

بیر ایشه (بیر زادا) الی یاتماق: با کاری آشنا شدن و فوت و فن آن را آموختن. **بو ایشه الیم یاتمیر**: نمی‌توانم با این کار انس بگیرم. **یئره یاتماق**: (برای در امـان ماندن از تیـر دشـمن) سـر را دزدیـدن، روی زمین خوابیدن. **اوْره‌گه یاتماق**: بـه دل نشستن، مـورد پـسند قـرار گـرفتن. **اوْره‌گـه یاتـان**: خـوش آینـد، دوسـت داشتنی. **اله یاتان**: خوش دست.

یاتیرماق (یاتیرتماق): تع. ۱ـ خوابانـدن. ۲ـ روی زمین دراز کردن، خواباندن. ۳ـ (کار و...) تعطیل کردن. **ایشی یـاتیردی**: کار را خواباند. ٤ـ سرمایه گذاری کردن، سرمایه *خواباندن*. ۵ـ (فتنه و...) فیـصله دادن. **یاتیشماق**: ۱ـ (جمعـی) بـه طـور جمعی خوابیدن. ۲ـ (عطفـی) فـروکش کـردن، از تـب و تـاب افتـادن. **یاتیـشدیرماق**: تـع. از تـب و تـاب انداختن، آرام کردن، (جـدل و منازعـه) فیصله دادن. **غائله‌نی یاتیـشدیردی**: بـه غائله خاتمه داد.

یاتاجاق: رختخواب. **یاتالاق**: ۱ـ مریض بـستری، بـستری طـولانی. ۲ـ بیمـاری واگیر، اپیدمی. **کند ده یاتـالاق گلیـب**: در ده بیماری واگیـر پیـدا شـده اسـت. **یاتاق**: ۱ـ بستر، سریر، رختخـواب. ۲ـ خوابگـاه. **اوْیرنجـی یاتـاغی**: خوابگـاه دانشجویی. ۳ـ بـستر رودخانـه. **چـای یاتاغی**: بستر رودخانه. ٤ـ آبشخور. **مال یاتاغی**: آبشخور بهایم. (به اعتبار آن کـه در گرمای نیمروز گله را به آن جا آورده و بعد از آب خـوردن مـدتی اسـتراحت کنند). ۵ ـ محل تجمع و استقرار و وفور یک چیزی، معدن. **اوْغرو یاتاغی**: محـل حـشر و نـشر دزدان، دزد بـازار. **اوْو یاتاغی**: جایی که آهو زیاد پیدا می‌شود، چراگاه آهو. **نئفت یاتاغی**: میدان نفتـی. ٦ ـ تر.قد. قمه (سن). ک. د.فا یتـاق. بـه اعتبار آن که سلاحی است که در حذای

پهلوی آدمی خوابد (در زیر لباس پنهان می‌شود). **یاتاقجی**: تر.قد. عسس، گزمه (تارا) (به اعتبار آن که خنجر حمل می‌کرد). **یاتاقلی**: دارای رختخواب و یا اتاق خواب. **یاتاقلی واگن**: واگن دارای تختخواب. **ایکی یاتاقلی ائو**: خانهٔ سه خوابه. **یاتاغان**: ۱ـ تنبل و پر خواب. **یاتاغـان اؤکـوز**: گـاو تنبل. ۲ـ (در مکانیک اتومبیل) قطعه‌ای که بخشی از موتور اتومبیل می‌باشد. ک.د.فا. یاتاغان ۳ـ **یاتوغان**: تر.قد. نام سازی است که آن را سمتور گویند، سمتور (سنتور) محرف سیمتار است (سن)؟. به اعتبار آن که این ساز را برخلاف تار و غیره روی زمین *خوابانده* و نواخته می‌شود. **یاتوغانچی**: نوازندهٔ سنتور). **یـاتقین**: (= **یاتیملی**) کیه. دارای شرایط مساعد برای کاری، مناسب (در مفهوم: می‌خوابد که...). **قومسال یئر قارپیز اکمک اۆچون یاتقین‌دیر**: خاک شنی برای خربزه کاشتن مناسب است. **یـاتیق**: خوابیده (بر خلاف ایستاده، قائم). **یاتای**: کیه. مسطح، تخت. **یاتسی**: کیه. وقت خفتن. **یاتسی نامازی**: نماز خفتن، نماز عشاء. **یـاتیم**: ۱ـ (فرش و...) خواب. **خـالینی یاتیمینا سـۆپورمک**: فرش را در جهت خواب آن جارو کردن. ۲ـ قلق، شگرد. **ایشین یـاتیمی**: قلق کار. **ایشی یاتیمینا سالماق**: کار را در جهت درست پیش بردن، قلق کار را پیدا کردن. **یـاتیملی**: (ابزار) خوش دست، خوش قلق. **یـاتیریم**: کیه. سرمایه گذاری. **یاتیشدیریجی**: کیه. آرام بخش، مسکّن

یاتیرماق/ یاتیریم/ یاتیشماق... یاتماق

یاخا: (یخه/ قد. یاقا) ۱ـ یقه، گریبان. **قـارا یاخا**: (یقه سیاه>) غیرنظامی، سیویل، شهروند عادی. ۲ـ (دره و رودخانه) کناره، لبه. **دره‌نین یاخاسی یوخاری گئتدی**: در جهت کناره دره به سمت بالا رفت.

یاخالامـاق: گریبان کسی را گرفتن، دستگیر کردن، بازداشت کردن، گرفتن. **یاخالانماق**: گرفتار شدن، بازداشت شدن. **یاخالاشـماق**: یقه همدیگر را گرفتن، دست به گریبان شدن، گلاویز شدن.

یاخا جیرماق: سینه چاک کردن، اشتیاق زیاد به امری نشان دادن. **یاخـانی الـه وئرمک**: گیر افتادن. **یاخانی قوْرتارماق**: رهیدن، جستن. **یاخا باغلاما**: (قره‌داغ) روز سوم مجلس ترحیم که آخرین روز مراسم عزاداری است و معمولا ریش سفید ده به نشان ختم مراسم، *یقه* صاحب عزا را دگمه می‌کند و ختم عزاداری را اعلام می‌نماید و از همین جاست **یاخاسینی باغلاماق**: مج: به مسئله خاتمه دادن.

کلاوزن به حق این کلمه را از بن **یاخماق۲** می‌داند. به مفهوم بخشی از شئی که به عنوان محل اتصال (کناره) قرار می‌گیرد و در اصل به معنی «لبه، کناره» چیزی می‌باشد ولیکن از قدیم به معنی گریبان (در مفهوم دو لبهٔ پیراهن). ک.د.فا. یقه، آمده است (کلاو). البته چنان که دیدیم **یاخا** به معنی: کناره، هم

کاربرد دارد.

یاخارماق: التماس کردن. **یالوارــ یاخار ائله‌مک**: التماس کردن. **چوْخ یالواریب، یاخاردیم**: خیلی عجز و لابه کردم.

وجه مزید و متعدی از **یاخماق۳**. گویی التماس کننده طرف مورد مراجعه را با کلمات احساساتی خود آتش می زند (شدیداً تحت تأثیر قرار می دهد)!. نگا: **یاخماق۳**

یاخجی/ یاخشی: خوب. نگا: **یاخیشماق**

یاخلاشماق: کیه. نزدیک شدن. **یاخلاشیق**: کیه. حدوداً، تقریباً. **یاخلاشیم**: کیه. برخورد، رفتار، ارزیابی. **دوْغرو یاخلاشیم**: ارزیابی/ برخورد درست. (از مشتقات **یاخماق۲**/ نگا. است)

یاخماق۱: (قد. یاقماق) در اصل (گِل/ روغن/ ...) مالیدن. مج: اندود کردن (کلاو). **یاغی چؤره گه یاخدی**: روغن را به نان مالید. **خینَا یاخماق**: حنا بستن. **خینا یاخما**: مراسم حنابندان. **قاش یاخما**: با قلم ابرو کشیدن. **قارا یاخماق** (= **چاخیر آتماق**): کسی را سیاه کردن، تهمت زدن، افترا بستن. **یاخیلماق**: مج. مالیده شدن.

یاخی: کیه. پماد. **خردل یاخیسی**: پماد خردل (او- سو). **یاخماج**: نوعی غذا، نانی که روی آن روغن مالیده شود.

به نظر می‌رسد با **یاخماق۲** بی‌ارتباط نباشد. چه، مالیدن در واقع نزدیک نمودن مایع بر سطح است.

یاخماق۲: (قد. یاقماق) تر.قد. به چیزی نزدیک شدن. مج: تحت تأثیر قرار دادن. **اوْل آنقار یاقتی (او اونا یاخدی)**: او به وی نزدیک شد (کلاو). این فعل خود به معنی مذکور امروزه کاربرد ندارد. ولیکن مشتقات آن بسیار رایج است (**یاخا/ یاخین/ یاخیشماق/ یاخشی**/ ...) که اشاره شد و خواهد شد. کذا نگا: **یاووماق**

یاخماق۳ : (قد. یاقماق) بر افروختن (سن)، مشتعل کردن، سوزاندن (کلاو)، آتش روشن کردن. مج: به شدت آزردن، بیچاره کردن. **یاخدین منی**: آتشم زدی/ بیچاره‌ام کردی. **یاندیریب یاخماق**: پدرش را در آوردن (برای مثال دیگر نگا: **قانریلماق/ ساقینماق**). **یاخیجی**: کیه. سوزناک، حادثهٔ مؤلمه و دلخراش. **یاخیت**: (= آذ. **یاناجاق**) کیه. سوخت. **آخار یاخیت**: سوخت مایع. **یاخینماق**: کیه. از تأسف و اندوه سوختن، خون دل خوردن، گلایه کردن.

کلاوزن با بررسی سه کلمهٔ **یانماق/ یالماق/ یاخماق** به این نتیجه رسیده که هر سه فعل در اصل از بن واحد (**یاــ**) مشتق شده‌اند (کلاو). احتمالاً فعل قدیمی **یاشوماق/ یاروماق**: درخشیدن، نیز از همین بن مفروض باشند.

یاخوت: (یاخود) یا آن که... **ساواد قازانماق مدرسه، یاخوت شخصی چالیشمالارلا اوْلور**: باسواد شدن با مدرسه رفتن و یا با تلاش خصوصی ممکن است.

از مصدر **یاخماق۲** (نگا) در مفهوم: حدود آن که... تقریباً...

یاخی: پماد. نگا: **یاخماق۱**

یاخیت/ یاخیجی: نگا. **یاخماق۳**

یاخیشماق: (وجه مشارکت از **یاخماق۲** بوده و در اصل: دو چیز به همدیگر نزدیک شدن> به هم *قرابت* و شباهت نشان دادن)> که. آمدن، برازنده بودن، درخور بودن، شایستن. **بو گؤزلوک سنه چوْخ یاخیشیر:** این عینک خیلی به تو می آید> **یاقیشیق/ یاخیشیق:** خورند، برازندگی (**یاخیشیقلی:** برازنده، زیبا، خوش تیپ). مرخم این کلمه **یاخیشیق> یاخیشی> یاخشی (یاخجی/ یَخشی):** آذ. شایا، برازنده، درخور، خوب. **چوْخ یاخشی:** خیلی خوب، قبول است! **یاخشیراق:** بهتر.

یاخیشیق/ یاخیشیقلی/ ... نگا: **یاخیشماق**

یاخین: ۱ـ نزدیک. ۲ـ مج: شبیه، قریب. ۳ـ آشنا، خویش، اقوام، اقربا. **یاخین‌لار:** اقوام و دوستان. **یاخین دوْشمک:** نزدیک شدن. **یاخینا قوْیماماق:** راندن، طرد کردن. **یاخینلیق:** ۱ـ نزدیکی، قرابت، قوم و خویشی ۲ـ مقاربت، جماع. **یاخینلیق ائله‌مک:** مقاربت کردن. **یاخینلیق دویماق:** احساس قرابت و دوستی کردن.

یاخینلاشماق: نزدیک شدن.

یاخینلاتماق: تع. به یک دیگر نزدیک کردن، (دو نفر را) به تفاهم رساندن.

از مشتقات **یاخماق۲** (نگا) می‌باشد.

یاد: (قد. یات) آذ. اجنبی، بیگانه، غریبه (دیوان). **یاد قیزی:** (دختر غریبه) کنایه از عروس خانه، زن. **یاد اوغلو/ اؤزگه اوغلو:** داماد خانه، شوهر. **یادلار:** اجانب.

یادلاماق: دور کردن (سن)، بیگانه شمردن، با کسی مثل غریبه‌ها رفتار کردن، از خود راندن. **یادیرقاماق:** (یاد/ یرقا/ ماق) ۱ـ آذ. مهارتی را در اثر عدم کاربرد فراموش کردن. مثلا اگر کسی قبلا کوهنورد خوبی بوده اما مدت‌ها آن را ترک نماید، حال که دوباره به همان کار رود، احساس می‌کند آن هنر و مهارت سابق را در این کار ندارد و می‌گوید **یادیرقامیشام:** نسبت به این کار بیگانه شده‌ام/ مهارت خود را از دست داده‌ام. ۲ـ احساس بیگانگی داشتن، فاصله گرفتن، فراموش کردن، دورش خط کشیدن، (مطلب) غیر قابل درک یافتن، غیر قابل قبول انگاشتن. کذا نگا: **تات۲**

یادا داشی: (یات) تر.قد. سنگ باران که آن را **یاغمور بونجوغو** نیز می‌گفته‌اند. به گزارش کاشغری دعای باران در ترکستان بسیار رایج بوده است. کاشغری می‌گوید: من خود در «یغما» شاهد بودم که این مراسم در وسط تابستان اجرا می‌شد و کاهن با سنگ باران جادویی را می‌خواند که ناگهان در آن ایام تموز، با اذن خداوند متعال، برفی آمد و آتشی که را مشتعل بود خاموش کرد...

کاهنی که دعای باران را اجرا می‌کرده، عملیات جادویی خود را با سنگ خاصی انجام می‌داده که بدان «یات» می‌گفتند و بعداً این کلمه وارد مغولی شد و به صورت **جادا** درآمد که دوباره از مغولی وارد ترکی شده و به صورت **جادا/ یادا** باقی مانده است **«یادا تاشی:** سنگ یده بُود که آن را به عربی حجر

المطر گویند» (سن) **یاتجی**: (تر. قد) کاهنی‌که دعای باران را اجرا می‌کند (دیوان). **یاتلاماق**: تر.قد. دعای باران را اجرا کردن (دیوان)

به گزراش کلاوزن «دورفر» در مورد **یات/ یادا** ذیل کلمه **جادامیشی** بحث مفصلی به عمل آورده است (نگا: کلاو. ذیل کلمهٔ **یات**). اما کلاوزن هر گونه رابطه میان **یادا** و کلمه jade (زمرّد) انگلیسی و «جادو» (فارسی) را به قطعیت رد می‌کند. در هر حال به نظرم رابطه میان کلمه **یادا** (ترکی) و «جادو» (فارسی) قابل انکار نمی‌تواند باشد. اضافه می‌نمایم که کلمه **جادا**> **جادی** به معنی «سحر و جادو» امروزه هم در ترکی رایج است. **آتدی مۆژگان اوخونو، گئچدی سینه‌مدن/ جادی غمزه‌لری قانیما دۆشدو**/ آشیق علسگر. لذا یادا> جادا> جادی> جادو... گردیده است. ظاهراً همان **جادی** ترکی است که در روسی به صورت **چودا чудо** : معجزه، خارق العاده (با مشتقات عدیده در مفاهیم مشابه) آمده است. کذا همین می‌نماید در روسی **یاد яд** : زهر، سم (به اعتبار آن که اثر سم نیز چون اثر جادو مرموز و نامرئی است!). کذا احتمالا **جادی** (ترکی)> **چاری чары** (سحر و جادو) در روسی شده باشد

یارا: زخم. **یارالی**: مجروح. **یارالاماق**: زخمی کردن. **یارالانماق**: زخمی شدن.
نگا: **یارماق۲**

یاراتماق: آفریدن و خلق کردن (به خصوص در مورد خلقت خداوند) به کار رود. مج: ایجاد کردن. **قوزخسو یاراتدی**: وحشت ایجاد کرد (او- سو). **یاراتیلماق/ یارادیلماق**: آفریده شدن، خلق شدن.

یارادیلیش: خلقت. فطرت، خصلت ذاتی و جبلّی، خوی (بعضاً به معنی «**یارانیش**: آفرینش» نیز به کار می‌رود که غلط است). **یاراتیم**: کیه. آفرینش هنری. **یاراتیق**: کیه. مخلوق (به خصوص مخلوقات عجیب الخلقه، هیولا). **یارادان**: خالق، خداوند، حضرت باری عزّ اسمه. **یارادان قولو**: (> یاردانقلی) بندهٔ خداوند، عبدالله. **یاردانین ائوی آوادان!** (=کیه. **یارادانا قوربان اولایم**) تعبیری است که هنگام تحیر از چیزی به خصوص در مورد توصیف زیبایی زن و... گفته می‌شود. معا: ماشا اللّه!/ فتبارک الله!

یاراتماق در اصل وجه متعدی از فعل **یاراماق** (نگا) می‌باشد و لذا دقیقاً به معنی: به حالت مفید در آوردن، آماده و برازنده نمودن و... اصلاح کردن، باید باشد. اما از دیر باز به معنی «آفریدن و خلق کردن» (به خصوص در مورد خلقت خداوند) آید (کلاو).

یارادان: خالق، آفریدگار. نگا: **یاراتماق**
یارار/ یارارلی/ ... نگا. **یاراماق**
یاراسا: شب‌پره، خفّاش

به این حیوان **گنجه قوشو** نیز گفته شده که ترجمهٔ آن «شب پره» است. ولی کلمهٔ مرکب اخیر بیشتر برای مرغ شباهنگ به کار می‌رود (نگا: **قوش**).

ایضاً ندرتاً به این حیوان **یاپـالاق** (نگـا) نیز گویند. در ترکی قدیم **یار قانات** نیـز گفته شده (سن) که به معنی پرندهٔ «نـیم بال» (**یاری قانـات**) اسـت (کـلاو). بـه اعتبار آن کـه خفـاش نمـی‌توانـد کامـل پرواز کند. ضرب المثـل **قوش گؤره‌نـده قانادینی گؤرسه‌دیـر، سـیچان گؤرنـده دیشینی**: چون با مرغ افتد بال نشان دهد و چون با موش افتد دندان (کنایه از آدم دو چهـره و متقلـب و دارای خـصلت شتر مرغی) نیز اشاره به همین پـستاندار پرنده (خفاش) می‌باشد.

در مورد اتیمولـوژی ایـن کلمـه کـه بـه صورت‌های **یاراسا/ یئریسه/ یئرسـوگو** نیـز آمـده اسـت، تحلیـل ایـوب اوغلـو کودکانه است، برخی نیز گفته‌اند از کلمه **یئرســـینمک**: «لانــه در زمــین کنــدن» مـی‌باشـد. ولـیکن کـلاوزن کاربردهـای متفاوت این کلمه را دلیل بر دخیل بودن آن می‌داند (کلاو) که هر چند استدلال او معقول است ولی کافی نیست.

یاراشماق: شایستن، برازنده بـودن، مناسـب بودن. **بو بؤرک سنه یاخـشی یاراشـیر**: این کلاه خیلـی بـه تـو برازنـده اسـت.

یاراشدیرماق: تع. شـایاندن، متناسـب و کارا نمـودن، از چیـزی کپـی سـاختن و جایگزین اصل کردن، قطعهٔ دسـت سـاز را بـه جـای قطعـه‌ای اصـلی سـاختن و سوار نمودن، سر هم‌کردن. **میل سـینندی یئرینه دمیر یاراشدیردیق**: میله شکست، به جای آن آهنی را سوار کردیم.

یاراشـدیرما: کپـی سـازی، شـبیه اصـل سـاختن. جعـل. **یاراشـیق**: برازنـدگی. لیاقـت، زینـت. **یاراشـیقلی**: برازنـده، خوش تیپ، زیبا.

یاراشماق مزید و وجـه عطفـی از فعـل **یاراماق** بوده و در اصل به مفهوم: مفیـد گشتن و قابل استفاده بودن برای کـاری، مناسب بودن)> شایستن. نگا: **یاراماق**

یاراشیق: برازندگی. نگا: **یاراشماق**

یارالامـاق/ یارالانمـاق/ یـارالی... نگـا: **یارماق۲**

یاراق: یراق، ابزار، سلاح. نگا: **یاراماق**

یاراماز: نانجیب، نالایق. نگا: **یاراماق**

یاراماق: مفید بودن، به درد خوردن، مناسب بودن، به کار آمـدن (کـلاو). **هـشترخان بئزی دیر، نه انه یارار، نـه بوُیـا**: مثـل کربـاس هـشترخان (بنـدری بـوده در ساحل خزر) است کـه نـه بـه درد پهنـا می‌خورد و نه به درد درازا!.

یاراو: فایده، ثمر، منفعت. **یارارلی**: مفید، کـار آمـد. **یارارسـیز**: بـی‌فایـده.

یارارلانماق: بهـره‌منـد شـدن، اسـتفاده کـردن، سـود بـردن. **قارانلیقـدان یارارلانیب قـاچمیش**: از تـاریکی هـوا استفاده کرده و فرار کرده است. **یـاراق**: ۱ـ ابزار آلات، لوازمـات (در مفهـوم: آن چه برای کار مفید است) ک.د.فا. یـراق. **دوّزه‌لدی هر بیر یاراغیم، قالـدی بیـر ساقّال داراغیم!**: همهٔ ملزومـاتم درسـت شد و ماند شانهٔ ریش! (کفن نـدارم کـه بمیرم). ۲ـ آلـت جنـگ، حربـه، سـلاح.

یاراقلی: مسلّح، مجهز. **یاراقلانمـاق**: ۱ـ مجهز شدن، مسلّح شدن ۲ـ شال و کلاه کردن، حاضر گـشتن. **حاضرـ یـاراق**: اسـب زیـن کـرده، آمـاده (بـرای انجـام

کاری). **یاراماز**: آدم ناشایست، نانجیب، پست، شرور. **یارامازلیق**: شرارت.
در فارسی از همین بن است: یارا/ یارستن.

یارانماق: ۱ـ آذ. آفریده شدن، تحقق یافتن، به وجود آمدن. **ایکیجه‌لیک یاراندی**: اختلاف به وجود آمد. ۲ـ کیه. باب میل کسی رفتار کردن (او ــ سو)، برازنده برای کسی شدن. **یارانیش**: خلقت، کون. **یارانمیش**: مخلوق. **یارانمیش‌لار**: مخلوقات، کائنات.
وجه مجهولی از فعل **یاراماق** (نگا) بوده و لذا در اصل به معنای «شایسته شدن» (سن) مفید گشتن، برازنده بودن، است. در ترکی قدیم به معنی «متناسب شدن اندام اسب در اثر ورزش و یا رژیم غذایی» نیز آمده است (تارا). معنی امروزین بعداً و با تحول اندک در معنی اصلی حاصل شده است. کذا نگا: **یاراتماق**

یارانیش: خلقت، کون. نگا: **یارانماق**

یارپیز: (قد. یارپوز) پونه. **ایلانین آجیغی یارپیزدان گلر، اودا یوواسی‌نین قاباغیندا بیتر**: مار از پونه بدش آید، آن هم جلوی لانه‌اش سبز شود. **یارپیزی آشا سالدیق، هامینی باشا سالدیق**: پونه به آش ریختیم، رسم روزگار شد!
قبلا بر این باور بودم که از **یارپ**: تر.قد. شادابی، خوش آب و رنگ بودن، سالم بودن/ **یارپاذماق**: شاداب گشتن، رشد نمودن، سر حال آمدن (دیوان) و در مفهوم سبزه شاداب کننده، فرح افزا، باشد. اما اینک به این نتیجه رسیده‌ام که اصح آن است که آن را از **پیپار** (شمیم/ نگا) بدانیم> **پیرپیز** (با تحول آوایی)> **یارپیز** (گیاه خوش عطر) چنان که در فارسی نیز بونه> پونه در همین مفهوم آید

یارداقچی: معاون جرم. نگا: **یاردیم**

یاردیم: کمک، یاری، مساعدت، اعانه. **یاردیملاشماق**: به همدیگر کمک کردن. **یاردیملاشما**: تعاون، همکاری. **یاردیم سئوَر**: خیّر، نیکوکار، نوع دوست. **یاردیمجی**: کیه. یاری رسان، معین، معاون، وردست. **یاردیمجی فعل**: فعل معین.
با نون آخر (**یاردین**) نیز آمده است (تارا) ـیم/ ـین هر دو پسوند ترکی هستند. به نظر می‌رسد از بن **یاراتماق** بوده و در اصل: **یاراتیم**> **یارادیم**> **یاردیم**. کلمهٔ دیگری هم از همان مصدر مورد اشاره ساخته شده است **یارداقچی**: کیه. کسی که در اعمال غیر قانونی به مجرمی کمک می‌کند، معاون جرم، مال خر (او ــ سو). به نظر از مصدر **یاراتماق**: یاراتاق> یارداق (کمک)> **یارداقچی**. نگا: **یاراماق/ یاراتماق**

یارغان: پرتگاه. نگا: **یارماق۲**

یارقی: قضاوت، داوری، قوهٔ قضائیه. ک.د.فا. برغو. **اؤن یارقی**: پیش داوری، ذهنیت قبلی.

یارقیلاماق: کیه. محاکمه کردن، قضاوت نمودن، نظر دادن. **یارقیلانماق**: محاکمه شدن.

یارقیتای: کیه. دیوان عالی کشور.

یارقیجی: (= قد. **یارقوجی**/ کیه.

یارقیچ) به معنی شکافنده باشد و به همین نسبت امیر دیوان را نامند (سن)، قاضی، حاکم، داور.

یارقی از لحاظ ساختار در اصل از مصدر **یارماق** به معنی: فصل و شکاف، ابزاری برای شکافتن، باید باشد ولیکن از قدیم به معنای «قضاوت، داوری» آمده است. به اعتبار آن که قضاوت امری است برای شکافتن وقایع و یافتن حقیقت/ کلاو. اصولاً برای قضاوت از عبارت «فصل خصومت/ فیصله دادن دعوی» استفاده می‌شود که به معنی ایجاد شکاف بین مدعی و مدعی علیه و (از هم جدا کردن دو طرف دعوی) است و امر قضاوت همان است. نگا: **یارماق۲**

یارلیق: تر.قد. فرمان پادشاهان ترک (سن). ک.د.فا. یارلیغ/ یرلیغ.

کلاوزن معتقد است به رغم وجود پسوند *لیق* ترکی، این کلمه دخیل است و توجیه اتیمولوژیک ترکی ندارد (کلاو). ولیکن قطعاً این کلمه از بن **یارماق۲** می‌باشد. شاید هم در اصل **یارقیلیق** بوده که مرخم شده است. به اعتبار آن که فرمان سلطان، رأی و داوری قطعی و نهایی بوده است و از همان **یارلیغا**: آمرزش (سن). **یارلیغاماق** کیه. ۱ــ فرمان دادن ۲ــ (در دوره اسلامی) آمرزیدن گناهان بنده از طرف خداوند (او ـ سو). شاید همین کلمه ترکی باشد که با اندکی تحول معنایی (از مفهوم فرمان و امر به مفهوم: عنوان) وارد روسی شده است. **یارلیک** **ярлык** : برچسب، عنوان. زیرا عناوین در قدیم با *فرامین* صادر می‌شده؟! الله اعلم!

یارلیغ / یارلیغاماق: نگا. **یارلیق**

یارلیغان: پرتگاه. نگا: **یارماق۲**

یارما: ۱ـ (صفت) قابل شکافت، شکافته. **یارما هوْلو**: هلوی هسته جدا. ۲ــ آذ. (اسم) بلغور. **یارما آشی**: آش بلغور.

یارمالیق: گندمی که برای بلغور شدن منظور گشته است، بلغوری. **یارماجا**: ۱ـ بلغور ۲ـ شبه جزیره (گویی زمین آب دریا را شکافته است). ۳ــ تکهٔ هیزم گنده که از شکافتن کنده حاصل شده باشد، چوب شکافته. ٤ـ رخنه، شکاف مصنوعی در وسط تپه و غیره.

از مصدر **یارماق۲** (نگا)

یارماق۱: (اسم) تر.قد. در اصل به معنی «سکه» بوده و سپس به معنی مطلق «پول» آمده است. در منابع فارسی هم به صورت «یرماق» مشاهده می‌شود. کلاوزن آن را مأخوذ از تخاری (یکی از لهجه‌های باستانی) می‌داند و مأخوذ از **یارم** که در تخاری به معنای «مقیاس» بوده است (کلاو). ولیکن این ادّعا قابل تأمل است. بعید نیست محرف از **یاروماق** (نگا: **یاریماق**) باشد به اعتبار درخشش سکه‌های زر قدیمی.

یارماق۲: شکافتن (سن). دو نیم کردن، (کوه و زمین...) شکاف ایجاد کردن، به صورت دره کندن، جمعیت را شکافتن و از وسط رد شدن. **باش یارماق**: قمه زدن (در ایام عزاداری ماه محرم). **اوْدون یارماق**: کنده را شکافتن و به صورت

هیزم در آوردن. **قیل یارماق**: (نگا: **قیل**). **ماميز يارماق** (نگا: **ماميز**). **دام (ائو/ دووار) يارماق**: از حرز سرقت کردن (سرقت که همراه با شکافتن دیوار باشد). **بانک یارماق**: بانک زدن (به اعتبار آن که این قبیل سرقت‌ها اغلب همراه با شکافتن دیوار صورت می‌گیرد). **یاریلماق**: مج. شکافته شدن، دو نیم شدن.

یارا: جراحت، زخم (شکافی است در بدن). **يارالاماق**: زخم نمودن، زخم زدن. **يارالانماق**: مجروح شدن. **يارالي**: مجروح، زخمدار. **ياريلغان> يارليغان/ يارغان**: شکست‌های کنار رودخانه (سن)، پرتگاه کناره درّه (گویی زمین را از آن جا شکافته‌اند). **یانی يارغان اولماق**: (اطراف ساوه ـ قاراغان) (بر لبه پرتگاه واقع شدن>) در موقعیت ضعیف قرار گرفتن. **یاری**: نصف، نیمه. **یاری ـ یاریا**: نصف نصف، بالمناصفه. **یاری کوره**: نیم کره. **یاریق**: ۱- (اسم) شکاف، چاک. مج: مادینه، فرج ۲ـ (صفت) شکافته، منشق. **قارنی یاریق** (نگا: **قارین**). **یاریم**: نصف، نیم. **یاریم ساعات**: نیم ساعت. **یاریم گوْن**: نصف روز. **یاریم قاناتلی‌لار**: (زیست شناسی) نیم بالان. **یاریم آدا**: شبه جزیره. **یاریم یایلاق**: کنایه از جوان ناکام. **یاریم آدام**: کنایه از آدم معلول، مریض. **یاریمچیق**: نصفه، ناقص، ناتمام (سن). **کاسانین باشی یاریمچیق‌دیر**: کاسه هنوز پر نشده است.

شاید کلمه **يارماق** با کلمه **آرا/ آراماق** (نگا) بی‌ارتباط نباشد و در واقع همان باشد با «ی» زاید در اول! از لحاظ معنی نیز **یارماق** همان نفوذ آلت شکافنده بر *میانه* شئی است. در هر حال چنان که دیدیم این بن (**یار**ـ) مفهوم نصف/ نیم را همیشه داراست. از این رو بعید نیست کلمه مشترک فارسی ـ ترکی *یار* (دوست) از همین منشأ ترکی باید باشد. چه، یار در واقع نیمه و لنگهٔ مکمل شخص است. کذا از این بن به نظر می‌رسد کلمهٔ «شیار» در فارسی. لازم به توضیح است که از مقایسهٔ کلمات قریب المعنی چون: آمار/ شمار، تاب/ شتاب، کافتن/ شکافتن، ما/ شما، آن/ ایشان... به نظر می‌رسد که «ش» در اول این نوع کلمات فارسی در حد پیشوند و زاید باشد. توضیح کافی برای آن نیافته‌ام. ولیکن ظاهراً باید محرف پیشوند «س/ اسـ» باشد که در روسی مشاهده می‌شود (نگا: حاش)؟!. چنان که از مقایسهٔ استور/ ستور (چهار پا) با اشتر/ شتر (نگا: حاش) به نظر می‌رسد که این نوع تبدیل س>ش بعید نیست. النهایه «ش» در اول کلمهٔ *شیار* شاید افزونه باشد، لبّ کلمه «یار» و از این بن ترکی مورد بحث باشد؟!. الله اعلم!. کذا به نظر می‌رسد کلمه روسی **یاما** **ЯМА** (چاه، گودال) از همین منشأ ترکی و مرخم **یارما** باشد که «ر» آن ساقط شده است؟!. کذا نگا: **یازماق۲**

یاری/ یاریق/ یاریم: نگا. **یارماق۲**

یاریش/ یاریشما: نگا: **یاریماق**

یاریماق: (قد. یاروماق) به کمال دست

یافتن (تارا)، موفق شدن، نایل شدن. **یاریمایاسان!**: (نفرینی برای کودکان) الهی ذلیل شوی! **یاریتماق**: تـع. موفق نمودن، خوشبخت کردن. **آللــه یاریتسین!**: (دعایی برای نو عروسان) خدواند خوشبخت کند!. **یاریشماق**: (وجه جمعی) مسابقه دادن (به اعتبار آن که هر دو طرف برای موفقت تلاش می‌کنند)، رقابت کردن. **یاریشما/ یاریش**: رقابت، مسابقه.

صورت قدیم کلمه **یاروماق**: درخشیدن (کلاو)، جلا یافتن (سن). از همان در ترکی قدیم **یاروق**: نور (کلاو). (**برک یاروق**: نور شدید/ انور، منیر، درخشان. نام یکی از امرا بوده که در فارسی> برکیارق شده است). کلمه وارد زبان روسی نیز شده است. **یارکئی**: **яркий** : پر نور، درخشان، مشعشع. **یاروماق** بعداً اندکی تحول معنایی یافته و **یاریماق** شده است. گویی شخص با موفقیت خود می‌درخشد. شاید فعل قدیمی **یارماشماق/ یارمانماق**: تر.قد. به چوب و یا ریسمان و دیوار چسبیدن و بالا رفتن (سن) از همین بن باشد. نگا: **یارماق۱/ یاخماق۳**

یارین: کیه. فردا. مجازا به معنی «روز قیامت» نیز آمده است.

کلاوزن این کلمه را مشتق از **یاروماق** می‌داند (نگا: **یاریماق**) به اعتبار آن که در سپیده دم هوا روشن شده و فردا شروع می‌گردد.

یاز: آذ. بهار (کیه. تابستان) **یاز آی‌لاری**: فصل بهار. **یازلیق**: ۱ـ بهاره. گندمی که در فصل بهار کاشته می‌شود. ۲ـ اتراق بهاری ایل. ۳ـ کیه. خانهٔ ییلاقی. **یازین**: بهاره، بهاری، بهارین/ کیه. تابستانه

از دیرباز تا کنون موقعیت این کلمه مبهم بوده است، **یاز** گاهی به معنی بهار و گاهی تابستان، آمده است چنان که **یای**: (تابستان) نیز گاهی به معنی بهار و گاهی به معنی تابستان آمده است! (کلاو). امروزه نیز در ترکیه **یاز** «تابستان»، **یای** هم اصلا کاربرد ندارد، در عین حال مشتق کلمه (**یایلا**: ییلاق) در دست است! (نگا: **یای۱**). توضیح سنگلاخ نیز نشانگر همین نکته است «**یاز**: شش ماه اول سال را نامند و سه ماه بهار را هم گویند و به معنی تابستان نیز استعمال می‌شود»! (سن). البته امروزه کلمه در آذری تثبیت شده است.> **یاز**: بهار، **یای**: تابستان. ولیکن در ترکیه: **ایلک باهار**: بهار، **یاز**: تابستان!

علت این بی‌نظمی ظاهری آن است که در اصل **یاز/ یای** هر دو یک کلمه بیش نیستند. اصل کلمه **یاز** بوده و از تحول ز>ی بوده که کلمهٔ **یای** حاصل گردیده است (نگا: دیباچه/ آواشناسی). از این رو محتمل به نظر می‌رسد که در اصل در ترکی به جای چهار فصل، سه فصل مرسوم بوده: **یاز** (شامل بهار و تابستان) **گوز**: پاییز. **قیش**: زمستان. و نام تابستان در آذری (**یای**) با تحول ز>ی پدیدار شده است. شاید ایده سه فصل برای یک سال، به جای چهار فصل، از هند قدیم اخذ شده باشد و مربوط به دورهٔ بودیزم در ترکی. چه، هندوان قدیم نیز

چنین تفکری داشته‌اند و دراین صورت بعید نیست به دوران بودیسیم ترکی مربوط گردد. کذا نگا: **یای۲**

یازار/ یازقی/ یازما... نگا: **یازماق۱**

یازماق۱: نوشتن، (سن/ دیوان). **یازدیرماق**: تع. نویساندن. **یازیلماق**: نوشته شدن. **یازیشماق**: (جمعی) مکاتبه کردن، قرار داد کتبی امضاء کردن.

یازیشما: ۱ـ مکاتبه ۲ـ قرارداد کتبی. **یازیچی**: نویسنده، مؤلف، نگارنده. **یازار**: نویسنده (به خصوص روزنامه نگار). **باش یازار**: (مطبوعات) سر دبیر. **یازما**: ۱ـ نگارش. ۲ـ دست نوشت. **ال یازما**: دست نوشت، اثر خطی. **یازمان**: کیه. (ک. جد) منشی، سکرتر. **یازی**: ۱ـ خط، نوشته، نگارش. ۲ـ مقاله، نوشتار. ۳ـ طالع، سرنوشت، اقبال، قدر الهی. **آلین یازیسی**: سرنوشت. **باش یازی**: سر مقاله. **یازی قایدالاری**: دستور نگارش، قواعد املایی. **یازی ــ پوزو**: امور کتابت، نگارش. **یازی ــ پوزودان باشی چیخماق**: نویسندگی بلد بودن. (**یازی**+ خانه/ فا)> **یازهانه**: کیه. دفترکار. **یازیلی**: مکتوب (در مقابل **دیل اوجو/ سؤزلو**: شفاهی). **یازیلی آنلاشما**: توافق کتبی. **یازقی** (=**یازی**): نوشته، کیه. سرنوشت، مقدرات الهی (از نظر قواعد دستوری و از آن جایی که ـ قی پسوند آلت است، معنی دقیق این کلمه: ابزار نوشتن، قلم، باید باشد و به نظر می‌توان در همان معنی به کار برد).

بن کلمه گرایش تقلیدی دارد. و صدای حرکت قلم بر روی شئی (مثل: **جیزماق**) اخذ شده

یازماق۲: در اصل به معنی: باز کردن، حلّ نمودن (در آب و غیره) (کلاو) بوده، بعداً: (گره) گشودن (سن). آذام: (گوشت را) شرحه شرحه کردن، تکه تکه کردن. **اتسی یازدی**: (قره داغ) گوشت را به صورت تکه‌های پهن و نازک در آورد.

از همین مصدر نادر> **یازی**: ۱ـ دشت (به مفهوم صحرای باز و فراخ)، خشکی (در مقابل دریا). **نه گهر بولسا بگمنز، بیراخیر یازیبا دریا/ غالبا کیم اونا مقصود دیشین کیمی گهردیر!**/ فضولی.

۲ـ مج: بیرون. **یازیبا چیخماق**: بیرون رفتن/ دست به آب رفتن، قضای حاجت کردن. **یازی** در همین معنی در اسامی مناطق نیز به چشم می‌خورد: **شکر یازی** (ایران/ خوی)/ **اوزون یازی/ قارا یازی** (ترکیه)/... کلمه با حذف یاء اول به شکل **آزی**> **آزا** نیز مشاهده شده است. **آزا تزه‌یی**: (قره داغ) تپالهٔ صحرایی/ سرگین. از همین منشأ است که بعضا ترکیب مرخم شده و به خود سرگین هم **آزا** گویند.

یندیگی، گئیدیگی اؤز حاصیلی. غئیره دیلنمزدی/ آزا، کرمه، اودون، یاپما: یاناجاق، برقی: گرچکدن! / کریمی مراغه‌ای (گرچک: روغن گرچک).

به نظر از همین معنی «گوشت را تکه بریدن» وارد روسی شده است. **یازوا ЯЗВА** : زخم. حتی به احتمالی **یازیک/ یزیک ЯЗЫК** : زبان (در مفهوم تکه گوشت، همچنان که **دیل** در ترکی همان

مفهوم را دارد. نگا: **دیل / دیلیم**). الله اعلم!. از آن جایی که تحول «رکز» در ترکی رایج است (نگا: **بوَرمک**) و با توجه به معنی کلمه، بعید نیست **یازماق** در این معنی محرف **یارماق۲**: شکافتن (نگا) باشد؟!.

یازماق۳ : تر.قد. سهو کردن (کلاو) خطا کردن (سن)، گناه مرتکب شدن.

یازماق در این معنی در واقع **آزماق**: منحرف شدن (نگا) است که «ی» به اول آن اضافه شده است. امروزه کلمه در این معنی رایج نیست و به صورت **آزماق** آید. اما در عین حال مشتق آن در دست است (نگا: **یازیق**). کذا ممکن است کلمه نیمه رایج **یوزماق**: (نگا) هم به یک احتمال محرف همان بدانیم. نگا: **آزماق**

یازهانه: کیه. دفتر کار. نگا: **یازماق۱**

یازی۱: نوشته، سرنوشت. نگا: **یازماق۱**

یازی۲: دشت، صحرا، بیرون. نگا: **یازماق۲**

یازیشماق / یازیلی... نگا: **یازماق۱**

یازیق: ۱ـ تر.قد. گناه و معصیت (سن). ۲ـ آذ.ام: آدم بیچاره، مفلوک، بدبخت (در مفهوم آدم خطا کار). **یازیق دیر**: بیچاره است. **یازیق گوَنه قالماق**: دچار فلاکت شدن، بدبخت شدن. **یازیقلیغیم گلیر**: دلم به حالش می‌سوزد. ۲ـ کیه. زشت، قبیح، عیب. **یازیق‌لار اولسون!**: کیه. بسیار جای تأسف است، باعث شرمندگی است، افسوس!! **یازیق دیر**: زشت است، قبیح است.

مشتق (اسم مفعول) از از مصدر **یازماق۳**

یاس: ماتم، مصیبت. **یاس توتماق / یاس ساخلاماق**: ماتم گرفتن، مجلس ترحیم راه انداختن. **یاسا باتماق**: غرق در ماتم شدن. **یاس مجلسی**: مجلس ترحیم.

یاسلی: ماتمزده، عزادار. **یاسلی آووندو، یاسا گئدن آوونمادی**: صاحب عزا از گریه افتاده و تسلیت‌گو نیفتاده (معا: سگه ول کرده و خیکه ول نمی‌کند).

برخی آن را مأخوذ از «یأس» (ع) دانند. ولیکن کلمهٔ ترکی است. **یاس** در ترکی قدیم: فقدان، ضایعه (کلاو). **آنینق یاس تگدی (اونا بوَللو یاس دگدی)**: او دچار صدمات زیاد گردید / ضایعات زیادی به او وارد شد (دیوان). در واقع این کلمه تلفظ دیگر از کلمهٔ دامنه دار **اس** (نگا) می‌باشد.

یاسا: قانون، نظم، آرایش. **آنا یاسا**: قانون اساسی. **یاساماق**: تر.قد. آراستن (سن) کیه. نظم و نسق دادن، تصویب کردن قانون. **یاسالماق**: تر.قد. آراسته شدن (سن)، منظم شدن. **یاساما**: تشریع، قانونگذاری. (ک.د.فا. یاسمه: نوعی مالیات). **یاساما گوَجو**: کیه. قوهٔ مقننه. **یاسالاماق**: آذ. وجهه قانونی دادن، توجیه کردن. **ابکی کوَسالار، بیری دئیه‌ر بیری یاسالار!** (معا. خود گفتن و خود خندیدن). **یاسالاشماق**: کیه. مصوب شدن، به صورت قانون در آمدن. **یاسالاشدیرماق**: تع. قانونی کردن، تصویب کردن توسط پارلمان.

یاساق: منع شده از نظر قانون، ممنوع، قدغن، حرام (ک.د.فا: یساق: سیاست / ترتیب ـ معین). **یاساق عشق**: عشق

ممنوعـه. **یاساق بؤلگـه:** حـریم، منطقـهٔ ممنوعه، قرق. **یاساقلاماق:** قانونا ممنـوع کـردن. **یاسـاقلانماق:** ممنـوع شـدن.
یاسال: ۱ـ تر.قد. صف را گویند و آن را **یاسـاوَ** نیـز خوانـند (سـن) کلمـه وارد فارسی نیز شـده (معـین) ۲ــ کیـه. (ک. جد) قانونی، شـرعی. **یاساوول:** تـر.قـد. چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طـرد و منـع بیگانـه در دربـار اربـاب دولت باشند (سن)، ک.د.فا. یـساول (در اصل **یاسا+ قول** (نوکر): مـأمور اعمـال قانون. چنان که **قارا قول> قـاراوول> قراول** شده است. نگا: **قول/ قارا)**
همان طور که در منابع فارسی نیز اشاره گردیده است، **یاسا** در اصل کلمه مغولی است و کلاوزن نیز این را تأیید کـرده و می‌گوید که از قـرن هـشتم بـه بعـد در ترکی ظاهر گردیده اسـت (کـلاو) و در منـابع فارسـی نیـز **یاسـا** را بـه معنـی «شریعت مغولان» (سن) نوشته‌اند.
یاسالاماق/ یاساق. نگا. **یاسا**
یاستیق: (یاسدیق/ قد. یاستوق) متکّا و بالش (سن). **اوْلور میلِ دِل افـزون آسـتانین داشینا هردم/ اگرچه رسم‌دیر یاستیقدان اِکراه ائیله‌یه سایروا/** فضولی.
یاسـتیقلاماق: (بـالش زیـر سـر کـسی گذاشـتن)> لالایـی خوانـدن، فـریفتن، تحمیق کردن، خام کردن.
از فعل قـدیمی **یاستاماق:** تکیـه کـردن (دیوان). **یاسلانماق:** کیه. تکیه دادن کـه به نظر می‌رسد همین فعل خود مشتق از فعل قدیمی دیگر (**یاسماق**) باشد. نگـا: **یاسّی**

یاسلانماق: تکیه دادن. نگا: **یاستیق**
یاسّی: تخت، مـسطّح، پهـن (کـلاو/ سـن).
یاسّیسینا: در جهت عرض، بـه صـورت تخـت. **یاسّیسینا یـاتیردی:** شـئی را در جهـت عـرض آن بـه زمـین خوابانـد.
یاسّیلاماق: مـسطّح کـردن، بـه صـورت تخـت در آوردن. **خمیـری یاسّـیلادی:** خمیر را پهـن نمـود. **یاسـیل/ یاسـول:** تر.قد. مسطّح، عریض (دیوان).
برخی گمان برده‌اند که **یاسـی** از کلمـهٔ **یاتماق** و «اصل آن **یاتسی** بوده «تـاء» را به اعتبار ثقل سخن حذف کـرده **یاسـی** می‌گوینـد» (سـن). ولـیکن ایـن فـرض درست نبوده و کلمه در اصـل مـشتق از فعل قـدیمی **یاسـماق:** شـکاندن، خـرد کردن، پراکنده نمودن (کلاو) مـی‌باشـد، در مفهوم: خرد شده (پهن شده).
یاش۱: نـم، رطوبـت (کـلاو)، مرطـوب (در مقابل **قـورو:** خـشک). **یـاش دا یانـار قورو اوْدونا:** تر هـم بـه آتـش خـشک سوزد (فا: تر و خشک بـا هـم سـوزد). مج> ۱ــ میـوه رسـیده و آبـدار. **یـاش اریک:** زرد آلوی آبدار. مج: دختر جوان و زیبا، هلوی پوست کنده. ۲ـ تر و تازه، آبدار. **یاش گؤی:** سـبزی خـوردن تـازه (در مقابـل: **قورو گؤی:** سـبزی خـشک شده). ۳ـ (همراه با لفـظ **گـؤز:** چـشم) اشک، سرشک. **گؤز یاشی:** اشک چشم. **گؤزوندن یاش گلدی:** اشـک چـشمش جاری شد.
یاشارماق: (تحریف شده و بـه صـورت **یاشـالماق** هـم بـه کـار رود، هماننـد: **سارارماق/ سارالماق).** ۱ــ اشـک آلـود

شدن، در این معنی لفظ چشم باید مذکور شود (**گـؤزلری یاشـاردی:** چشمانش پر اشک شد). ۲ـ نمناک شدن (سن). **یاشـلاماق:** تـع. خیساندن، تـر نمودن. **آغری‌نین سـویو ایلـه پـاکتی یاشلادی:** با آب دهانش دهانه پاکت را تر نمود. **یاشلاتماق:** تـع. خیس کـردن توسـط دیگـری، امـر بـه خـیس کـردن نمـودن. **یاشـلانماق** (وجـه مجهـولی/ عطفی). مرطوب شدن، خیس خوردن. **یاشلی:** نمناک. **گـؤزو یاشـلی:** گریـان، نالان. کذا نگا: **یاشیل/ یاشیم**

یاش۲: سنّ و سال، عمر، ساله. **اوتوز یـاش:** دارای سی‌سال/ سی ساله. **یاشا دولماق:** پا به سنّ گذاشتن. **یاشلانماق:** پا به سن گذاشتن، پیر شدن. **یاشلی:** مسن، کهن سال، پیر.

بعضا این کلمه را همان **یاش۱** با معنـی مجازی گفته‌اند. به اعتبار آن که زنـدگی معنی: تری/ سبز بودن را دارد، چنان کـه بـر عکس خشکی/ خشکیدن مفهـوم مردن را! اما کلاوزن به حق حـدس زده که **یاش** در این معنـی مستقل بـوده و ربطی به **یاش۱** (مرطوب) نـدارد. زیـرا فاصله بین دو مفهوم زیاد است. کلمه در این معنی بن فعل **یاشاماق** شده.

یاشار/ ... نگا. **یاشاماق**

یاشارماق/ ... نگا. **یاش۱**

یاشاماق: زندگی‌کردن، زنده بودن. مج> ۱ـ بـه حیـات خـود ادامـه دادن. **اونـون خاطره‌سی هنوز یاشـاییر:** یـاد او هنـوز زنـده اسـت. ۲ـ خـوش گذرانـدن. **یاشاتماق:** تـع. زنـده نگهداشـتن، جـان بخـشیدن. **میرزه علـی معجـز بؤیـوک صابرین یولونو یاشادیردی:** میرزا علی معجز خطّ صابر شاعر بـزرگ را امتـداد می‌بخشید. **یاشـانماق:** مـج. بـه عرصـهٔ وجود آورده شدن> پدیـدار شـدن، رخ دادن. **او گئجه نه‌لر یاشاندی!:** آن شـب چه‌ها رخ داد (خدا می‌داند).

یاشا/ یاشاسین!: زنـده بـادا! احـسنت! آفرین! دسـت مریـزاد!. **یاشـا اوغـلان! سـیزه داغـدان دلـی جئیـران دئـدی، قـارداش!/** شـهریار: زنـده بـادا! غـزال وحـشی کوهـستان نـدایتان داد، بـرادر!. **یاشاسین آزادلیـق!:** زنـده بـاد آزادی!. **یاشام:** زندگی. **یاشـام اؤیکوسـو:** کیـه. داستان زندگی، شـرح حـال، بیـوگرافی (نگا: **اؤگمک**). **یاشاییش:** روش زندگی، حیـات. **یاشـانتی:** ۱ـ تجربـهٔ زنـدگی، عبـرت. ۲ـ برهـه‌ای از زنـدگی، روش زندگی. **کنـد یاشاییـشی/ یاشانتیـسی:** طرز زندگی روستایی. **یاشیت:** هم سـن و سال. **علی ایله حسن یاشیت‌دیرلار:** علی و حسن هم سن و سـالند. **یاشـار:** ۱ـ زنده، جاویـد، مانـا. ۲ـ (همـراه بـا اعداد) سن و سال. **ایکی یاشار:** دوساله. **اوّچ یاشار:** سه ساله.

یاشـاماق فعـل از بـن **یـاش۲** (نگـا) می‌باشد، در مفهوم: عمر کردن...

یاشـالماق/ یاشـلاماق/ یاشـلانماق۱/ یاشلی۱/ ... نگا: **یاش۱**

یاشام: حیات، زندگی. نگا: **یاشاماق**

یاشلانماق۲/ یاشلی۲/ ... نگا. **یاش۲**

یاشانماق/ یاشاییش/ ... نگا. **یاشاماق**

یاشـماق: تـر.قـد. پنهـان شـدن. **اول منـی**

کؤروپ باشتی: او مرا دید و مخفی شد (دیوان). **یاشورماق**: تـع. پنهـان کـردن. **یاشینماق**: پنهان شـدن، خـود را مخفـی کردن.
این کلمه امروزه به صورت فعل کـاربرد ندارد ولیکن اسم مصدر از آن بـه شـرح ذیل کاربرد دارد. «**یاشماق**: آذ. دهن بند باشد که زنان و عروسان دهـان خـود را بدان پوشند و آن را به عربی *لِثام* گویند» (سن). (به معنی پرده پاهـای اردک نیـز آمـده اسـت). زنـان دهـات معمـولا بـا گوشه‌ای از چارقد دهان خود را پوشـند و به این عمـل **یاشـماق توتمـاق**: لثـام گرفتن، گوینـد. **یاشـماقلی**: دارای لثـام، محجبه.

یاشـوماق: تـر.قـد. درخـشیدن. **یاشـوق**: درخشان، لامـع، سـاطع. **یاشـوقماق**: از نور خیره شدن (کلاو). **یاشـیق**: آفتـاب. **یاشین**: برق (سن)، نور.
خود کلمه امروزه کاربرد نـدارد ولـیکن محـــرف آن: **ایـــشیماق، ایـــشیم، ایشیلداماق، ایشلداق، ایشیق، ایـشین**... رایج است. کلاوزن **یاشـوماق** را از بـن مفروض **یاـ** می دانـد. نگـا: **یاخمـاق۳/ ایشیماق/ یاریماق۱/ شیمشک.**

یاشیت: هم سن. نگا: **یاشاماق**

یاشیل: (کیـه. **یشـیل**) رنـگ سـبز. **یاشـیل باش**: نام یک نـوع اردک باشـد (سـن). **یاشیللاشـماق**: (وجـه عطفـی) سرسـبز شدن. **یاشیللانماق**: مج. سرسـبز شـدن. **یاشیللاندیرماق**: سر سبز کـردن، چمـن کاری کردن. **یاشیللاندیرما**: چمن کاری، درخـت کـاری. **یاشـیللیق**: سرسـبزی، اخضریت، فضای سبز، سبز.
مشتق از **یاش۱** بوده و از مفهوم تری که در گیاهان به صورت سبز بـودن تظـاهر می کند، اخذ شده است. کلاوزن احتمال داده در اصـل **یاشسیل** (**یاش** + ـسیل) باشد که مرخم شده. البته خـود پـسوند ـیل هم در ترکی موجود است و مفهوم انتساب را رساند. نگا: **یاش۱**

یاشیم: سبز. **یاشیمتول**: رنگ مایـل بـه سـبز (سن)، سبز فام.
از لحاظ معنـی طبعـا مـشتق از **یـاش۱** (نگا) باید گفت. ولی چون پسوند ـایـم پسوند فعلی است و بر سر اسم نیایـد... بدین لحاظ شاید محرف **یاشـیل** (نگـا) باشد

یاشینماق: مخفی شدن. نگا: **یاشماق**

یاغ: (بعضاً: یغ) ۱ـ روغن، چربی و نظایر آن (کلاو)، از قبیل: روغن مواد نفتی، پمـاد. کرم... ۲ـ مج: سود خوب، عایـدی. **بـوْ ایشین یاغی یوْخدور**: این کـار عایـدی ندارد.
اوْز یاغی: کـرم صـورت. **سـاری یـاغ**: روغن حیوانی آب کـرده. **جـان یـاغی**: چربی بدن حیوانات، پیه. **قوْیروق یاغی**: روغن دنبه. **بادام یـاغی**: روغـن بـادام. **بزیر یاغی**: روغـن نـوعی دانـه گیـاهی (نگا: **بـزه‌رَک**). **زیتـون یـاغی**: روغـن زیتـون. **مکه یـاغی**: روغـن ذرت. **اوت یاغی** (**بیتگی یاغی**) (بعضاً: **ناباتی یاغ**): روغن نباتی. **آری یاغی**: تر.قـد. عـسل، کذا: موم. **یاغ موْتالی**: خیک روغن. مج: آدم چاق، خیکی. **یاغ وزی**: (کیـه. **یـاغ بئزی**) غدد چربی. **یاغ توْخو**: کیه. بافت

چربی بدن.
یاغلاماق: ۱ـ روغن مالی کردن، روغن کاری کردن. ۲ـ مجازا: مداهنه کردن، با تعریف و تمجید و غیره از کسی استمالت کردن، شیر کردن. **یاغلاتماق**: تـع. امر به روغن کاری نمودن.
یاغلانماق: ۱ـ مج. روغن مالی شدن، روغن کاری شدن. ۲ـ (وجه عطفی) چاق و فربه شدن.
یاغلاما: روغن کاری. **یاغلی**: ۱ـ پر چرب. ۲ـ چاق، فربه. مج> ۳ـ (کار) پر سود. ۴ـ (= **بوْد**) (در تقسیم مال مشترک) حصّه خوب و بیش. **سنین پایین یاغلی اوْلدو**: سهم تو بیشتر شد. **یاغلی بوْیا**: (در نقاشی هنری) رنگ روغن. **یاغسیز**: ۱ـ کم چرب، بدون چربی ۲ـ مج: لاغر ۳ـ بی‌فایده، کم فایده. **یاغلاو/ یاغلوْو** (قد. **یاغلاغو**): ظرفی که در آن روغن داغ کنند (سن)، روغندان. ایضاً: استخوان شاخ گاو که داخل آن روغن ریخته و دروگران با خود به صحرا برده و از روغن داخل آب برای چرب کردن دهانهٔ داس به منظور سنگ کشیدن و تیز کردن داس استفاده می‌کردند. این کلمه به صورت: یغلا/ یغلوی/ یغلاو... وارد فارسی شده است و به معنی «قابلمه کوچک و ظرف غذا» آمده است. **یاغلوْوچا**: ظرف کوچک روغن. مج: لباسی که در اثر برخورد مداوم با قسمت‌های چربی بدن و... به صورت چرب آلود در آمده باشد، لباس نشسته و کثیف.
گؤزونون یاغینی یندیرمک: در تربیت و تغذیه کسی از هیچ چیز مضایقه نکردن، به نحو احسن مراقبت کردن و پرورش دادن. **اوْره‌گی‌نین یاغی اریمک**: از اندوه فراوان رنجور گشتن، خون دل خوردن. **بیر ال یاغدا، بیر ال بالدا**: دستی در روغن و دستی در عسل (کنایه از: وفور نعمت و در رفاه کامل زندگی کردن). **قارا سودان یاغ توتماق**: از آب کره گرفتن.
یاغری/ یاغرین: تر.قد. شانه و کتف (سن).
یاغلاماق/ یاغلانماق/ یاغلی... نگا. **یاغ**
یاغما: تاراج، یغما، غارت. **یاغمالاماق**: غارت کردن. **یاغمالانماق**: غارت شدن.
یاغما سوْفره‌سی: خوان یغما که در قدیم آن را **کنج لیو** (با فتح کاف) می گفته‌اند. کاشغری ذیل کلمهٔ **کنج** بدان اشاره کرده و می‌گوید: سفره‌ای بوده که در اعیاد و بار عامّ شاهان (خان‌های ترک) برای غارت و بر مناره‌ای به قدر سی ذرع گسترانیده می‌شد (دیوان) و بعد از بار عامّ، خان اجازه می‌داد که همگان اشیاء و هدایا و اموال گسترده بر خوان را برای خود بردارند و این را «غارت خوان یغما» می‌نامیدند. به عبارت دیگر «خوان یغما» روشی بوده برای پخش اموال خصوصی خان بین مردم که نشان طبع والا، و منش سخاوتمندانه خان‌های ترک بوده است و حافظ در شعر خود بدان اشاره دارد: فغان کاین لولیان شوخ و شیرین شهر آشوب/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را !
معلوم نیست که چرا این

عمل خیرخواهانه و بی‌اعتنایی به مال دنیا و تقسیم مال بین مردم... در ادبیات دوره‌های اخیر فارسی به نحو معکوس تفسیر گردیده و تعبیر سوءای از آن شده است. به نحوی که عبارت «خوان یغما» در کنار کلمهٔ مجعول «ترکتازی» ... به غلط، به معنی خوی غارتگری ترکان! تعبیر گردیده است. در هر حال حقیقت خوان یغما همان بود که گفته شد.

برخی منشاء کلمه **یغما** را فارسی هم دانسته‌اند (او- سو) ولیکن این کلمه، کلمهٔ اصیل ترکی است که با تحول آوایی از بن **ییغماق** (نگا) می‌باشد. **ییغما> یاغما**

یاغماق: ۱- باریدن (کلاو) که همیشه با کلمه: ابر/ هوا/ برف/ باران/ تگرگ... همراه است (**هاوا یاغدی/ قار یاغدی/ یاغیش یاغدی**). ۲- مج. چیزی را به کثرت و انبوه به جایی ریختن. **یاغدیرماق**: تع. باراندن، به وفور ریختن. **گلینین باشینا پول یاغدیردیلار**: بارانی از پول بر سر عروس ریختند.

یاغیش: ۱- آذ. بارش. **یاغیشدان دوروب، دولویا (دامجیبا) دوشمک/ = کیه. یاغموردان قاچارکن دولویا توتولماق**: از باران جستن و گرفتار تگرگ شدن/ از بد رهیدن و به بدتر گرفتار آمدن. ۲- کیه. باران (در مقابل: برف). **یاغیش اولچن**: بارش سنج (وسیله‌ای برای اندازه گیری میزان بارندگی). **یاغین**: بارش. **یاغینلیق**: نزولات جوی. **بو ایل یاغینلیق آز اولدو**: امسال نزولات جوی کم بود.

یاغمور: باران (در مقابل: برف و تگرگ). **یاغمورلوق**: بارانی (بالاپوشی که مانع نفوذ آب باران به داخل بدن می‌شود). **یاغمور بونجوغو**: نگا. **یادا داشی**

یاغمور: باران. نگا: **یاغماق**

یاغوماق/ یاغوق: نگا. **یاووماق**

یاغی: دشمن (کلاو) ک.د.فا. یاغی. (در فارسی: سرکش، راهزن، کسی که بر علیه حکومت قیام کند و...)

بعید نیست در اصل: **یاوو/ یاوی** باشد. نگا: **یاو**

یاغیش/ یاغین/ یاغینلیق... نگا: **یاغماق**

یاغیز: سیاه چرده (سن/ او- سو). **قارا یاغیز**: سیاه چرده، سیاتو

در ترکی قدیم به معنی «قهوه‌ای رنگ» آمده و برای افادهٔ رنگ خاک (در مقابل **کؤک**: رنگ آسمان، آبی) به کار رفته است. از این رو احتمال داده شد که از بن **یاغماق** به مفهوم سطح زمین (جایی که *باران* را می‌پذیر) باشد و... تا آن که به مفهوم قهوه‌ای و از آن جا به مفهوم سیاه چرده آمده است. **یاغیز آت**: اسب کهر (کلاو).

یال۱: آذ. ۱- یال اسب (دیوان) ک.د.فا. یال ۲- مج: یال کوه. **یالدان آشدی**: از یال کوه بدان سوی گذر کرد. **یالکا> یئلکه**: ۱- یال اسب ۲- مج: گیسو. **یالکالاماق/ یئلکه‌له‌مک**: از یال اسب گرفتن، از موی سر کسی گرفتن و کشیدن.

باتوجه به **یئلکه** و این که یال اسب همیشه دستخوش باد است... شاید با **یئل** (نگا) بی ارتباط نبوده **یئل> یال**

شده باشد؟.

یال۲: آذ. غذای سگ. **یال قابی(یالاق)**: ظرفی که در آن برای سگ غذا گذارند. **یاللانماق**: غذا خوردن سگ، (مجازا به قصد اهانت در مورد انسان نیز به کار می‌رود: کاسه لیسی کردن). **یال وئرمک (تؤکمک)**: به سگ غذا دادن.

از بن **یالقاماق**> **یالاماق** (نگا) می‌باشد به اعتبار آن که سگ غذای خود را که عمدتاً شیر می‌باشد، با *لیس* می‌خورد.

یالاق: ۱ـ «ظرف شکسته را گویند که در میان آن به سگ غذا دهند و آن را به عربی مِلغَه الکلب خوانند» (سن)، بشقاب سگ. ۲ـ (قفل و نظایر آن) هرز. **یالاق اولماق**: هرز شدن. ۳ـ بچه‌ای که از برای هر چیزی هوس کند، هرزه شکم، کاسه لیس. **یالاق اوشاق**: بچهٔ طماع، کودک کاسه لیس

مشتق از بن **یالقاماق**> **یالاماق**: لیسیدن (نگا) می‌باشد. سگ ظرف غذای خود را می‌لیسد و... گویی کلید قفل را لیسیده (ساییده) و هرز می‌کند. در اصل به مفهوم **یالاق**: لیسیده شده، می‌باشد.

یالاماق: (قد. یالقاماق) لیسیدن (کلاو).

بولاماج قالدی دلییه، هم یئیه، هم یالییه!: آش نصیب دیوانه شده که خورد و لیسد (کنایه از مفت به دست نا اهل افتادن).

بدون «ق» (**یالاماق**) در ترکی قدیم: تهمت زدن، بی‌جهت متهم کردن، بوده است. سنگلاخ کلمه اخیر را: «تیر در کمان گذاشتن» نوشته که معنی مجازی است. زیرا اتهام در واقع تیر افترا انداختن است. چنان که همان مؤلف **یالقاماق**: محبت کردن، معنی کرده که ایضاً معنی مجازی است. چون بعضاً (به خصوص حیوانات) از روی محبت لیسند.

یالان: (قدیم. یالقان) دروغ، کذب. **یالان دۆنیا**: دنیای فانی، دنیای دروغین. **یالانلاماق**: تکذیب کردن. **یالانچی**: ۱ـ دروغگو. **یالانچینی ائوینه کیمی قوْوماق**: دروغگو را تا نهایت باید تعقیب کردن (و دروغ وی را اثبات کردن). ۲ـ مج: دروغکی، الکی، صوری، کاذب. **یالانچی آیاق**: پای کاذب (در حیوانات تک سلولی). **یالانچی تاوان**: سقف کاذب. **یالاندان**: به دروغ، به طور نمایشی، الکی. **یالاندان ایشله‌مک**: ادای کار کردن در آوردن، نمایشی کار کردن. **یالان ساتماق**: دروغ گفتن. **یالانینی چیخارماق**: دروغ کسی را به اثبات رساندن. **یالان ـ پالان**: دروغ و دغل، چرت و پرت، حرف‌های مفت. **قویروقلو یالان/ ایت یالانی**: دروغ شاخدار.

کلاوزن با بررسی کلمات **یالت** yalt / **یالیم**: صخرهٔ عریان، **یالینق** (> **یالین**/ نگا) را از بن مفروض **یالماق** می‌داند. این کلمات مفهوم «عریان بودن» را دارند و از مصدر **یالماق** (درخشیدن) و مشتقات آن متفاوتند (البته می‌توان بر این لیست افزود: **یالمان، یالخی، یالقیز/ یالنیز**...). ولیکن به نظر من **یالماق** (نگا) در اصل تنها یک مفهوم مشترک را افاده می‌کند: «برافروختن/ درخشیدن» و

عریان بودن از مفاهیم مجازی آن است. چه شعله همان درخشش است، چنان که عریان کردن جواهر و... باعث *تلألؤ* آن است... در مورد **یالان**، این کلمه نیز به معنی چیزی که لباس واقعیت از آن برگرفته‌اند (*عاری* از حقیقت) می‌باشد. و بنابر این نیازی به فرض مصدر دوم نیست و بن همهٔ این کلمات همان مصدر **یالماق** (نگا) می‌باشد.

یالاو: (آلاو/ الوو) شعله. نگا: **آلاو/ یالماق**

یالاواچ۱: آذ. همراه با کلمهٔ **آج** به کار رفته، معنی «بسیار گرسنه» را افاده می‌کند.

آج- یالاواچ قورد: گرگ گرسنه

طبعاً از بن **یالاماق** و در اصل **یالقاج**: بسیار لیسنده (خورنده)> **یالاواچ** شده است و یا از **یال۱** به مفهوم حیوانی که دنبال **یال** (نگا) می‌باشد. نگا: **یالاماق/ یالوارماق**

یالاواچ۲: (= **ساوجی**) تر.قد. پیامبر، نبی، ک.د.فا. یلواج. (یلواج شناس باش و تنگری جوی/ خاقانی)

کلاوزن شق دوم کلمه (*ـــ واج*) را فارسی و به معنای آوا، صدا (در این جا: وحی) می‌داند (نگا: **ساو**). ولیکن در معنی شق اول درمانده است (کلاو). اگر فرض کلاوزن صحیح باشد، شق اول کلمه هم از بن **آلماق** بوده و **آلاواچ**> **یالاواچ** باید باشد و به معنی دریافت کنندهٔ وحی. لیکن توجیه کلاوزن از اساس مشکل دارد. **یالفار**: تر.قد. ایلچی، سفیر (دیوان). **یالاواچ** هم در اصل به معنای ایلچی و سفیر بوده که در دورهٔ اسلامی به معنی پیامبر (سفیر الهی) آمده است (کلاو). ساختار و معنای واحد این دو کلمه نشان می‌دهد که قاعدتاً باید هر دو منشاء واحدی داشته باشند... و آن فعل **یالوارماق** (به الحاح خواستن. نگا) می‌باشد. سفیر کسی است که برای تقاضا... اعزام می‌شود. چنان که نبی نیز از خدا، ایضاً از مردم چیزهایی را (ایمان به خدا را) تقاضا می‌کند و «رسول» هم‌معنی «سفیر» و ایلچی است... بنابر این بن کلمه همان مصدر **یالوارماق** است و پسوند *ـــ آج* در ترکی برای صفت مشبهه می‌باشد و در مجموع کلمه تماماً ترکی است با اندکی تحول لفظی در بن کلمه و نهایتاً **یالاواچ** در اصل به مفهوم: ملتمس/ خواهان... بوده که به معنی سفیر و نبی آمده است.

یالتاق: چاپلوس، **یالتاقلیق**: چاپلوسی. **یالتاقلانماق**: چاپلوسی کردن، تملق نمودن.

از مصدر **یالماق** (نگا)> **یالتاماق**: درخشیدن، برق زدن (مثل آل: حیله> **آلداماق**> **آلداتماق**: فریفتن). **یالتاق**: که در اصل به معنی «درخشان/ چشم خیره کن» باید باشد، در معنی مجازی آن (فریبکار و چاپلوس)... غلبه یافته است. چه، آدم چاپلوس نیز با تملق و حرف‌های خوش‌آیند، از خود زرق و برقی نشان می‌دهد (نگا: **یالماق**). ضمناً **یالتقا**: yaltga تر.قد. تمسخر، استهزا (دیوان) که طبعاً با کلمه فعلی هم خانواده است و از بن واحد می‌باشند.

احتمال دیگر آن است که این کلمه از بن **آل۲** (حیله)> **آلداق**> **آلتاق**

(حیله‌گر) بدانیم که آلتاق> **یالتاق** شده باشد. در هر حال باز گشت همه به یک بن (آل) می‌باشد! نگا **آل۲/ یالماق**

یالچین: (در مورد صخره) عریان و بلند، بزرگ. **یالچین قایالار**: صخره‌های عریان و بلند.

به نظر می‌رسد: **یالت> یالتین> یالچین**، شده است. نگا: **یالان**

یالخی: آذ. عاری از هر گونه مواد زاید و یا شئی خارجی، فاقد حشو و زواید، خالص. **یالخی یاغ**: روغن خالی (ناب). **یالخی کاباب یئدیک**: کباب خالص خوردیم.

ظاهراً در اصل **یالینقو> یالقو> یالخی**، شده است. ضمناً **یالقو**: تر.قد. آدم سبک مغز و احمق (دیوان) نیز همین است. به مفهوم شخصی که *عاری* از خرد است. نگا: **یالان**

یالدیز: مذهب، زر اندود. نگا: **یالماق**

یالقیز: (قد. **یالینقوز**. کیه. **یالنیز**) ۱ـ تنها و بی‌کس ۲ـ مج: عذب و مجرد، غیر متأهل. ک.د.فا. یالقوز. **یاقیزلیق**: تنهایی، بی‌کسی، مجردی. **یالقیزک**: گرگ تنها، گرگی که به تنهایی به شکار رود. **یالقیز آغاج**: تک درخت (نام چند آبادی ترک نشین).

صورت قدیم کلمه دارای نغ. بوده که در جریان تحول آن در آذری نون حذف گردیده است و در ترکیه «ق»!

یالینقوز> یالنیز: که به معنی «فقط» نیز به کار می‌رود. **یالنیز سنی سئویرم**: تنها (فقط) تو را دوست دارم.

یالکا: یال اسب. نگا: **یال۱**

یاللانماق۱: فریفته شدن. نگا: **آلدا ماق**

یاللانماق۲: (سگ) غذا خوردن. نگا: **یال۲**

یاللی: نوعی رقص جمعی. نگا: **یَللی**

یالماق: تر.قد. بر افروخته شدن، شعله‌ور گشتن، درخشیدن (کلاو). **یالدیراق**: تر.قد. درخشیدن (سن). **یالین**: شعلهٔ آتش (کلاو). **یالینلاماق**: مشتعل شدن (سن). **یالابیماق**: درخشیدن.

امروزه خود کلمه فوق رایج نیست ولی مشتقات آن (بعضا به صورت محرف) در دست است. به عنوان مثال **یالاو> آلاو** (الو، شعله/ نگا). **یالیشماق> آلیشماق**: آذ. مشتعل شدن (نگا: **آلیشماق**)، **یالدیز**: (قد. **یالدوز**) کیه. مذهب و زر اندود (سن)، **مطلّا**. مج: پر زرق و برق، فریبنده (اوسو). **یالدوزلاماق**: مطلاً و زر اندود کردن و بالمجاز به معنی زرق و برق و تلبیس (سن) نمودن. **یالقین** (> **ایلقین> ایلقیم/ ایلغیم**): کیه. سراب (انعکاس و درخشش نور آفتاب بر زمین؟). **یالاز**: (= آذ. **آلاز**) کیه. شعله. ایضاً (نگا: **اولدوز**)...> **یالماق** در فارسی «یلمق»: زره چند تکه (از **مفهوم**: پوشش پر زرق و برق و خیره کننده) / جامه، قبا (معین) آمده است

بعید نیست این کلمه با کلمه **آل۱** (سرخ) مرتبط باشد. چه بر افروختن همان سرخ شدن است. در این صورت **آلماق> یالماق** می‌تواند باشد که «ی» بعداً اضافه شده باشد. ضمناً این بن در مشتقات خود با تحول آوایی (**آل** > **یول/ ایلـ**...) دیده می‌شود. نگا: **یولقون/**

ایلدیریم

یالمان: ۱ـ به معنی تند و تیز باشد و مجازاً تندی (تیغ نوک تیز) را هم گویند (سن) ۲ـ تیغهٔ سلاح‌های سرد ک.د.فا. یلمان (تارا). ۳ـ سر بالایی، سینه کش کوه. (در واقع و در اصل به معنی عریان بودن و تیز بودن است و بقیه معانی مذکوره مجازی است و در این سه معنی هم خانوادهٔ **یالان**. نگا. می‌باشد). ٤ـ به معنی «آدم التماس کن» هم مشاهده شده که در این معنی مأخوذ است از مصدر **یالوارماق** (نگا).

یالمانماق: آذ. (قره داغ) اندکی از غذا خوردن، به طور دزدکی لیس زدن، کاسه لیسی‌کردن، ناخنک زدن

به نظر در اصل **یالبانماق** (وجه مزید از مصدر: **یالاماق**/ نگا) باشد که> **یالمانماق** شده است. در مورد «ب» زاید فوق نگا: **دالبینماق**

یالنیز: تک، فقط. نگا: **یالقیز**

یالنیش: سهو و خطا. نگا: **یان**

یالوارماق: التماس کردن، به اصرار خواستن، خواهش کردن. **یالوارـ یاخار**: خواهش و تمنّی، التماس (نگا: **یاخارماق**).

یالوارـ یاخار ائله‌مک: التماس کردن

به نظر می‌رسد خود این کلمه مشتق باشد از مصدر **یالقاماق** (نگا: **یالاماق**) چنان که **یالوانماق**: تر.قد. زبان (برای التماس) در آوردن (دیوان). از این رو **یالقاماق**> **یالقارماق**> **یالوارماق**. به اعتبار آن که در التماس کردن نیز، چون لیسیدن، *زبان* گشایند البته از برای خواهش!. چنان که در لیسیدن از برای لیس. امروزه نیز برای تعبیر التماس شدید گویند **دیلینی بیر قاریج چیخاردیب یالواردی**: زبان به التماس گشود.

یالواماق: درخشیدن، برق زدن. **جعفر آغا بیر ایگیت‌دیر،گیرنده میدان ایچینه/ یالوایر شیشمک کیمی، بله‌نیر آل قان ایچینه**/ آشیق علسگر

از مصدر: **یالماق** (نگا)> **یالباماق**> **یالواماق**. برای توجیه حضور «ب» زاید در کلمه نگا: **دالبینماق**

یالی: کیه. «کنار دریا و ساحل... که در آن جا عمارت و سرا ساخته باشند» (سن) ، ویلای ساحلی.

مأخوذ از یونانی (اوـ سو) gialos که «یالوس» خوانده می‌شود، در یونانی: ساحل. **یالوس**> **یالو**> **یالی** (ایو).

یالیم: کیه. ۱ـ شعلهٔ آتش. ۲ـ تیغهٔ سلاح‌های سرد (اوـ سو). نگا: **یالان**/ **یالماق**

یالین۱: شعله. نگا: **یالماق**

یالین۲: (قد. یالینق. نغ) عریان و برهنه (سن). **الی یالین**: دست خالی، غیر مسلح (در مقابل **الی آغاجلی**/ **الی سیلاحلی**: مسلّح). **بیر ال سیلاح، بیر ال یالین**/ **بیری تونوک، بیری قالین**/ شهریار. **آیاق یالین**: پا برهنه. **یالینجاق** (قد. یالینداق) عریان (کلاو). **یالین قات**: کسی که فقط یک لباس به تن داشته باشد (و در نتیجه در معرض سرما و سرد شدن باشد). نگا: **یالان**

یام: تر.قد. چاپار خانه، محل استقرار نامه‌رسان‌ها و قاصدان قدیم (کلاو)، ادارهٔ پست قدیم. به معنی «اسب

منزلگاه» نیز آمده است (تارا). **یامچی**: نامه رسان، چاپار، قاصد، مأمور پست.
آذ.ام. **یام**: نام آبادی در نزدیکی مرند. **یامچی**: نام آبادی در نزدیکی اردبیل، کلاوزن این کلمه را از منشاء چینی می‌داند، مأخوذ از: چام (چینی میانه: تییام) که در چینی به معنی اتراق کردن است و... (از طریق ترکی) وارد فارسی و مغولی هم شده است (کلاو). **یامچی**: ضابط اسبی را گویند که در منازل از برای چهار پایان بسته می‌شود (سن). کلاوزن عبارت فوق را با توجه به معنی **یامچی** به انگلیسی چنین ترجمه کرده است: مأمور حفاظت اسب در چارپاخانه برای نامه‌رسان‌ها (کلاو). به عبارت دیگر کارمند اداره پست قدیم. کلمهٔ اخیر محرفا وارد روسی شده، **یامشیک ЯМЩИК** : سورچی، درشکه‌چی

یاماج: تل و کمر کوه (سن)، سینه کش کوه، هر نقطه از سرازیری کوه که در نقطهٔ پائین‌تر از قلّه قرار گرفته باشد و سراشیبی داشته باشد. از همین رو مجازاً: محلی که هموار نباشد و سراشیبی داشته باشد. **یاشیل یاماج‌لار**: سینه‌کش‌های سر سبز
در ترکیه به معنی: جهت مقابل و روبرو (او- سو) نیز آمده است. بن کلمه قاعدتاً **یاماماق** (نگا) باید باشد. اما این اشتقاق از لحاظ معنی کلمه بعید است. ممکن است **آماج** (هدف)> **یاماچ** شده باشد و این احتمال با توجه به معنی ترکیه‌ای کلمه که فوقاً ذکر شد (جهت مقابل) اقوی به نظر می‌رسد. چه، جهت مقابل در واقع هدف دید آدمی است. نگا: **آماج**

یاماق: وصله. نگا: **یاماماق**

یاماماق: پینه زدن و وصله کردن (سن)، وصله انداختن و دوختن. **یامانماق**: وصله شدن. **یاماق**: ۱ــ (= کیه. **یاما**) وصله. **یترتیق- یاماق ائلەمک**: پینه دوزی لباس‌های کهنه را کردن. **یاماق سالماق**: وصله انداختن. **یاماقلی**: وصله‌دار، ژنده. **یاماقلیق**: تکه‌ای که برای وصله انداختن منظور شده باشد، وصله. **یاماقلاماق**: وصله زدن. ۲ــ کیه. ور دست (گویی وصله‌ای است بر استاد اصلی). **یاماق آشچی**: دستیار آشپز، آشپز کمکی. به معانی دیگری نیز آمده است (نگا: سن)

یامان: بد (دیوان) (در مقابل: **یاخشی**: خوب). **یاخشی یاماندان آغیزدا بیر داد قالار** / شهریار
بعدها با توسعهٔ معنایی در معانی مجازی متعددی نیز به کار رفته است که هم به عنوان قید و هم به عنوان صفت کاربرد دارد. ۱ــ بدی، ضرر، صدمه، آسیب: **پادشاهیم! ظلم ائلەیب عاشق سنه ظالم دئمیش!/ خوبرولردن یامان گلمز، بو بهتاندیر سنه** / فضولی. **یامان گۆز**: شور چشم، سق سیاه. **آلله یامان گۆزدن ساخلاسین!**: خداوند از چشم بد نگاه دارد. **یامان گۆنه قالماق (دۆشمک)**: دچار بدبختی شدن ۲ـ بد، نا مساعد، وخیم. **آی حالیم یامان دیر...!** ۳ـ شدید، با خشونت. **یامان ساواشیر**:

بد جوری (به شدت/ با خشونت) می‌جنگد. ٤ــ زیرک، تیز هوش و خطرناک، رند و دانا. **یامان اوغلان دیر/ یامان آدام‌دیر**: آدم تیز هوش و خطرناکی است (برای مثال دیگر نگا: **اوزتا**). ٥ــ خیلی، زیاد. **یامان پول قازانیردیم**: خیلی پول در می‌آوردم. **گوُزلرین یامان یاخشی دیر**: چشمانت خیلی زیبایند. ٦ــ خطرناک. **ستمین گرچه یامان‌دیر، اونو ترک ائیلمه، بالله/ کی تغافل ستمی البته داخی بتردیر/** فضولی. ۷ـ فحش، بد و بی‌راه. **یامان دئمک**: بد و بی‌راه گفتن. **یامانا باسماق**: کسی را آماج فحش قرار دادن.

یامانلاماق: به کسی فحاشی کردن.

یامانلیق:۱ـ بدی ۲ـ بلیّه، مصیبت. **آللّه یامانلیق وئرمه‌سین**: خداوند بلا را دور بدارد/ بلا به دور!

هر چند از لحاظ دستوری این کلمه به فعل **یاماماق** قرابت نشان می‌دهد، ولی از لحاظ معنایی این اشتقاق ممکن نیست. لذا به نظر **یاوان** (نگا)> **یامان** شده است. چه، در هر دو، مفهوم ناخوش آیندی وجود دارد.

یامپئرتی: yamperti نگا. **یان**

یامیام: کیه. انسان وحشی، آدمخوار

گفته شده از زبان‌های آفریقایی اخذ شده است (ایو) شاید هم کلمهٔ تقلیدی است. چنان‌که در زبان کودک نیز هام‌ــ هام (به معنی: بخور، بخورا) گفته می‌شود.

یان: در اصل کلمه‌ای مربوط به آناتومی بوده، به معنی «ران، کفل» (کلاو) که کلمه «ران» فارسی محرف همین می‌نماید. بعداً با توسعهٔ مفهومی، معانی بعدی دیگری در رابطه با کفل و حواشی آن یافته است. معانی امروزین آن چنین است. ۱ـ ران، کفل. **یانیندان ایگنه ووردو**: از کفلش آمپول تزریق کرد. **یانلارینی باساــ باسا یئریمک**: اردک‌وار رفتن، عشوه کنان رفتن، خرامیدن. ۲ــ قسمت تحتانی بدن، نشیمنگاه، بعضا: ماتحت، دبر (به علت امتناع از قباحت استعمال کلمه مربوطه‌اش، مجازا از این کلمه استفاده کرده‌اند). **یانی اوْسته اوْتورانمیر**: نمی‌تواند روی کپلش بنشیند. ۳ــ پهلو. **یانی اوْسته دوْشمک**: به پهلو خوابیدن. ۴ـ جیب. **یان کسیجی**: (= آذ **جیب کسن**) کیه. جیب بر ۵ـ بغل، نزد، پیش، حضور، محضر. کذا: جانب، جهت، سو، جنب، طرف، بُعد، ور/ بر، حاشیه، کنار، کناره (کلمه امروزه در معانی اخیر غلبه دارد و معانی دیگر نادر حساب می‌شوند). **اوستادین یانیندا**: در پیش (محضر) استاد. **هاندا اولسام ای پری، فکریم سنین یانیدادیر/** فضولی (نگا: **قاندا**). **آتی آت یانیندا باغلاسان، رنگی ده بیر اولماسا، خویو بیر اولار**: اسب چو در کنار اسب دیگر بسته شود، رنگشان نه، خویشان یکی می‌شود! (معا: کمال هم نشینی در من اثر کرد...). **هر یاندان**: از همه طرف، از هر سمت. **هر یاندان‌دیر، آل گل**: از هر جا که شد، بخر و بیا. **او بیر یاندان**: از جهت دیگر،

از سوی دیگر. **مسئله‌نین بیر ده سیاسی یانی وار**: موضوع بعد سیاسی نیز داد. **هایان**: کجا؟. **هایاندان**: از کجا؟ از کدام طرف. **یان‌ـ یانا**: در کنار هم، دوشا دوش هم. **یان دورماق**: به کنار ماندن، احتراز کردن. **یان چیزمک**: کیه. خود را کنار کشیدن، شانه خالی کردن. **یان باخماق**: کج (یک وری) نگاه کردن، به دید دشمن دیدن. **یان‌ـ یان باخماق**: با گوشهٔ چشم نگریستن، از کناره نظاره کردن. **یاندان گئچمک**: از کنار ردّ شدن، برخورد نکردن، احتراز کردن. **یانینا قویماماق**: از نزد خود دور نگاهداشتن، طرد کردن. **یانینا آلماق**: در کنار خود نشاندن، زیر بال و پرگرفتن، همراه و شریک خود نمودن، یار کشی کردن (در بازی). **یانی باشیندا/ یانی‌ـ سیرا**: کیه. در کنار آن، در مجاورت آن. **یان صنایع**: صنایع جنبی.

یانلاماق: ۱ـ به کنار خود کشیدن، در کنار خود خواباندن. ۲ــ کیه. به پهلو خوابیدن (او‌ـ سو). **یانیلماق**: ۱ــ مج. (تیر) از *کنار* هدف رد شدن، به هدف نخوردن، اصابت نکردن. **اوخو یانیلدی**: تیرش از کنار هدف رد شد. (در این معنی بعضاً به تحریف **یاییلماق/ یایینماق** نیز گویند. **گؤزونـدن قیل یایینمیر**: تار مویی نیز از نظرش پنهان نمی‌ماند (کنایه از تیزبینی فوق العاده). **قیل یایینماییردی ظالملرین گؤزوندن/ رسوا ایدیک جاهاندا ملعونلارین سؤزوندن!**/ صابر). ۲ــ مجازا: اشتباه کردن، سهو نمودن (در این معنی مجازی غلبه دارد/ از همان معنی> **یانلیش**: سهو و خطا). **یانیتماق**: تع. کیه. به اشتباه انداختن، مغالطه کردن (نگا: **یاهالماق**). **یاناشماق**: ۱ـ نزدیک شدن به... ، در کنار هم قرار گرفتن، پهلو گرفتن (کشتی). **دوستونا یاناشدی**: به دوستش نزدیک شد و... ۲ـ مج: رفتار کردن، برخورد کردن. **وطنداش‌لاری ایله یوموشاق یاناشیر**: با هم وطنان خود به نرمی رفتار می‌کند

یاناش: همدوش، محاذی، مجاور. **منله یاناش دورموشدو**: در کنار من ایستاده بود. **یاناشی**: (مرخم از **یاناشیق**) دوشا دوش، در کنار هم. **بونونلا یاناشی**: در کنار این، در همین حال، همزمان با... **یاناشی یئریيرلر**: دوشا دوش حرکت می‌کنند. **یانچاق**: کفل. **یانچاغیندان چیبان چیخیب**: از کفلش دمل در آمده است. **یانجاق**: تر. قد. «جوشنی است که بر مخمل و اطلس دوخته، در روز جنگ بر دو *پهلوی* اسب بندند» (سن). **یانجوق**: تر.قد. جیب... پهلوی قبا (سن). **یانداش**: کیه. طرفدار، هوا خواه، پیرو. **یانلی**: ۱ــ آذ. (صفت) دارای جهت. **بیر یانلی**: یک طرفه. ایضاً: یک بعدی. **بیر یانلی یول**: جادهٔ یک طرفه. **دؤرد یانلی**: دارای چهار بعد، چهار بعدی، چهار طرفه. **ایکی یانلی دانشیق‌لار**: مذاکرات دو جانبه. ۲ـ کیه. (اسم) طرفدار (= **یانداش**). **باتی یانلیسی**: طرفدار غرب، غربگرا. **یانلیق**: طرفی، مربوط به جهت. **بیر یانلیق ائله‌مک**: یک طرفی کردن کار (به نحوی

ـ خوب یا بدـ تمام کردن/ یا این وری، یـا آن وری کـردن/ یـک سـره کـردن). **ایشی بیر یانلیق اتلـه‌دی:** کـار را یـک سره کرد، خاتمه داد. **بیر یانلیق ائله‌یین:** یک جوری تمامش کنید. **یـانپئرتی:** آذ. عامیانه. (کیه. **یـامپئرتی**) کـج و معـوج، کجکی، یک وری، غلط انـداز. **اتـشگین اؤسته یانپئرتی اؤتوروموشدو:** کجکی بر خر سوار شده بوده. **یانیت:** (قد. یانوت) کیه. جواب، پاسخ (در قـدیم بـه معنـی «عوض» نیز آمده است). **یانیتلاماق:** کیه. جواب دادن. **یانیتماق** (نگا)> **یـانیتجی:** اشتباه آمیز، گمراه کننده، مـبهم. **یانیلماق** (نگـا)> **یـانلیش** (**یـانیلیش**> **یـانلیش** بعضاً به غلـط: **یـالنیش**): اشـتباه، خطـا، سهو، غلـط. **یانلیشلیق:** کیـه. امـر خطـا، رفتار نادرست، سـهو و غلـط. **یـانیلقی:** کیـه. سـهو. **یانـال:** جنبـی، فرعـی، حاشیه‌ای. **یاناکی:** ۱ـ (= **آشـیرما**. نگـا: **آشماق**) دوالی که از طرفین کفل سـتور گذشته و به رسن وصل شـود. ک.د.فـا. رانکی (ـکی/ پسوند ترکی اسـت. نگـا: مقدمـه) ۲ـ (= **یـانقیلیجی**. نـوعی بـر مرکب نشـستن) یک وری، کجکی. **آتین اؤسـتونده یانـاکی اؤتوروموشـد:** روی اسب یک وری نشسته بود (به نحوی که هر دو پایش از یک طرف آویزان بـود). **یـانقیلیجی:** (یانقیـل/ یـانقیلجیق> یانقیلیجی) یک وری، کجکـی. **یاپـاغی یانیقیلیجی قوْیماق:** (نگا: **یاپاق**). **یانـاو** (> **یَنو** yənov) چوب‌های عمـودی کنارهٔ در. نگا: **هنا/ هانا**

یاناش/ یاناشماق/ یانال/ یاناکی... نگا: **یان**

یاناق: (قـد. یانقـاق) گونـه (کـلاو) بعـضاً: چهـره، رخـساره (سـن). **آل یانـاق:** کسی که گونه‌هـای سـرخ‌گـون دارد، آدم گندمگون.

صورت قدیم کلمه دارای نغ. مـی‌باشـد، از بن **یان** (نگا) به اعتبـار آن کـه گونـه بخش کنارین صورت است، شاید هم به اعتبـار درخـشش برخـی گونـه در چهـره‌هـای زیبـا... تـسمیهٔ شـاعرانه از مصدر **یانماق** (نگا) باشد. چنـان کـه از این قـسم گونـه در دسـت اسـت تعبیـر **یانـاق‌لاری چیـراق کیمـی یـانیر:** گونه‌هـایش مثـل چـراق مـی‌درخـشند. محرفاً به صورت **یاییق** نیز مشاهده شده است که عامیانه و محرف است.

یانپئرتی: (نشستن) کجکی. نگا: **یان**

یانتاق/ یانداق: خار شتر. نگا: **یانماق**

یانچاق: ران. نگا: **یان**

یانچماق: نگا. **یئنجمک**

یانسیماق: کیه. (نور، صدا) انعکاس داشـتن، بازتـاب داشـتن. **باسـینا یانـسیدی:** بـه مطبوعـات درز کـرد. **یانـسیتماق:** تـع. مـنعکس نمـودن. **یانـسیلاماق** (**یامـسیلاماق**): آذ. کـسی را بـه اعـضاء تقلیـد کـردن (سـن)، ادای کـسی را در آوردن. **یانساق:** مقلّد.

از بن **یان** (نگا) می‌باشد. به اعتبار آن که انعکاس عمل جنبی است. عملـی اسـت که از اصل به فرع (به شئی دیگر) تابیده و منعکس می‌شود. به عبـارت دیگـر از اصل به امور حاشیه‌ای انعکاس می‌یابـد. نگا: **یان**

یانشاماق: (قد. یانقشاماق) آذ. وراجی کردن،

ژاژ خایی کردن (کلاو). **یانشاتماق**: تـع. کسی را به وراجـی واداشـتن. **یانـشاق**: وراج، حراف، ژاژ خای.
بن (**یانق**...) کلمهٔ تقلیدی است. گـویی آدم وراج کلمات را مسلـسل وار بیـرون ریخته و یانق، یانق... وراجـی مـی‌کنـد. یانقساماق> یانقشاماق. نگا: **یانقو**

یانق: yanq تر.قد. طرح، مدل. نگا: **یئنگ**

یانقا: تر.قد. فیل. بـه صـورت **یانقـان** و بـه معنی «کرگدن» (سن) نیز آمده است.
کلاوزن این کلمه را دخیل از یک منشاء نامعلوم می‌داند.

یانقیلیجی: (سوار مرکب) کجکی. نگا. **یان**

یانقو: yanqu (کیه. یانکی/ قد. یـانقکو)... به عربی صدا، به فارسـی پـژواک نامنـد (سن). echo اکو (کـلاو) **یانقیلامـاق**: کیه. بر گشتن صدا (او- سو)
کلاوزن این کلمه را تقلیدی می‌داند و از بـن **یانقشاماق** (نگـا: **یانـشاماق**) کـه از صدای برگـشت طبیعـی آوا اخـذ شـده (کلاو). ولیکن ظاهراً از کلمه **یان** (نگـا) اخذ شده است، به مفهوم: آوای جنبی،... در این صورت شاید مرکب باشد از **یان** (جنب) + **قو** (صـدا) بـه معنـی صـدای جنبی، پژواک. نگا: **قولاق**

یانقی۱: نگا. **یئنگی / یئنی**

یانقی۲: عطش. نگا: **یانماق**

یانقین: آتش سوزی/ عطشان. نگا: **یانماق**

یانلاماق: به کنار خود کشیدن. نگا: **یان**

یانلیش: سهو، خطا. نگا: **یان**

یانماق: ۱- سوختن، مشتعل شـدن (کـلاو). ۲- مج: از درد شدید سـوختن. ۳- (در بـازی) بـاختن، از دور خـارج شـدن.
یاندیرماق: تع. سوزاندن.
یانقی: تـشنگی، عطـش (کیـه. التهـاب).
یاشام یانقیسی: عطش زندگی، عشق بـه حیات. **یانقین**: آتـش سـوزی/ عطـشان.
یانقین چیخارتماق: حریق ایجاد کـردن.
یانیق: سوخته، رنگِ سوخته. مج: شدیداً محروم. **سـوّددن یـانیق**: کـسی کـه در کودکی شیر به حد کافی نخورده باشـد، آدم ضعیف البنیه. **یانیقلی**: درد آشنا، درد کشیده، سینه سوخته. **یانیقلی دیل ایلـه**: با لحنی سوزناک. **یاندیریجی**: سوزناک، دردنـاک، انـدوهبار. **یاناجـاق**: (= کیـه. **یاخیـت**) مـواد سـوختنی، سـوخت، محروقـات. **یانتاق/ یانـداق**: خـار شـتر (سن). به اعتبار آن که معمولا به عنـوان سوخت به کار می‌رفته است. **یانا- یانـا**: با اندوه و تأسف، با قلبی سوزان. **یانماز**: نسوز. **یانماز الجـک**: دسـتکش نـسوز.
یانیش: سوختن، طرز سوختن.
کلاوزن این کلمه را از بن مفروض **یا-** می‌داند. نگا: **یاخماق۳**

یانی: محـرف «یعنـی» (عربـی) و در همـان معنی. **یانی کی**: یعنی که... مـی‌خـواهی بگویی که... **یانی کی سن بیلمیرسـن؟**: یعنی که تو نمی‌دانی؟!

یانیت/ یانیتماق/ یانیبجی/ یانیلمـاق: نگـا. **یان**

یاهالماق: آذ. اشتباه لپی کردن، سهو کـردن، خبط کردن. **دیل یاهالار دۆزونو دئیـر**: زبـان سـهو چرخـد و راسـت گویـد! (دروغگو اشتباه کند و حقیقت را گوید/ معا: دروغگو حافظه ندارد). **یاهاتمـاق**: تـع. بـه اشـتباه انـداختن. **یاهاتمـاج**:

حرف‌های اشتباه آمیز که موجب تپق زدن گوینده شود. مثل: خواجه تو چه تجارت می‌کنی.
در اصل از بن **یان** (نگا)> **یانالماق**> **یاهالماق** شده است (هـ<ن) چنان که در ترکی قدیم **یانیلتماج**: (**یانقیلتماج**) به معنی **یاهاتماج** آمده (سن). تبدیل هـ<ن موارد دیگری نیز دارد، مثل **سونرا**> **سوهرا**... ایضاً نگا: **دهتله‌مک**

یاوـ: بن فرضی است که در برخی کلمات مشاهده می‌شود (**یاوا/ یاووز/ یاوان/ یابان/ یامان/ یاواش/** ...) و مفهوم مشترک در همه این کلمات «بدی، ناپسندی» است. چنان که همین بن مفروض بعضاً خود مستقلا نیز در همان مفهوم به کار رفته است. مثلا «**یاو**: دشمن» (سن) در این صورت با کلمهٔ **یاغی** (نگا) بی‌ارتباط نمی‌تواند باشد. یاو> یاب (بی‌حاصل) وارد فارسی شده. **یاو**+ ـ*لاق* (پسوند مکان)> **یاولاق**: تر.قد. زشت، پست، بد (دیوان)، بد کردار، نفرت انگیز، کج خلق، تند، شدید (کلاو)، «مکانی که دشمن زیاد در آن جا باشد، دشمنستان» (سن)، محل خطر خیز. **یاولاق** محرفاً به صورت *یغلاق* (تیر پیکاندار/ آلت قتاله ـ معین) وارد فارسی شده است. در واقع: یاولاق> یاغلاق/ یغلاق شده. از همین بن **یاوالماق**: تر.قد. آرام شدن (کلاو).

یاوا: آذ. زشت، بد، نامطلوب، ناخوش آیند، به درد نخور، خراب، (حرکت و رفتار) احمقانه، غیر معقول/ کیه. علاوتا به معنی **یاوان** (نگا) هم آید (او ـ سو).

یاوالاماق/ یاوالاشماق (وجه عطفی): ۱ـ به بدی گراییدن ۲ـ (مریض) نحیف شدن، وخیم شدن، رو به موت گشتن. ۳ـ (حال آدمی) متغیّر شدن، مکدر شدن، منقلب شدن، گرفتن، دمق شدن.
یاوالاتماق/ یاوالاشدیرماق: تع. به وخامت گراباندن، به روز بد انداختن، شخص را شرمگین و دمق نمودن.
یاوالیق: بدی، وخامت، قباحت. **یاوالیق ائله‌مک**: بدی کردن، اقدام ناخوشایند نمودن. **یاوالیق ائله‌دی گئتدی**: کار خوبی نکرد که رفت.

یاوا از بن مفروض **یاو/ یاب** (نگا) از قدیم حاوی مفهوم خرابی، بدی و ناپسندی و... است. «زمین بی‌حاصل»/ نوعی خار (دیوان)، نام یکی از قبایل اوغوز و در معنی «خیره‌سر» ... حتی به معنی نوعی پیاز وحشی (در مفهوم چیز گند!) و... (کلاو) به کار رفته است. شاید یاو + ـ*آن* (علامت جمع/ نگا: **اوغلان**) **یاوان** (نگا) شده که شکل دیگر آن را به صورت **یابان/ یامان** می‌بینیم و در هر دو مفهوم بن (ناپسندی) جریان دارد. **یاوا**> به صورت *یاوه* (سخنان زشت ناپسند) وارد فارسی شده است. نگا: **یاو/ یامان/ یابان**

یاواش: بردبار و حلیم (سن) فاقد سرعت و تندی، آرام. ک.د.فا. یواش. **یاواش ـ یاواش**: نم نم، کم کم. **یاواشیماق/ یاواشلاماق**: آرام شدن، از شدت و حدّت و یا سرعت افتادن. **یاواشیتماق**: تع. آرام کردن، از سرعت چیزی کاستن.

یاواشجا: ۱ـ به آرامی، بی‌سر و صدا، آهسته ۲ـ آدم سر به زیر و حلیم. **یاواشجادان**: بدون سر و صدا، به آرامی، مخفیانه...

کلاوزن این کلمه را از بن مفروض **یاواماق** می‌داند. چنان که **یاوالماق**: تر.قد. آرام شدن (کلاو). ظاهراً بن مفروض فوق نمی‌تواند با **یاو-** (نگا) بی‌ارتباط باشد. چرا که کاستن از سرعت، از تندی و تیزی افتادن و> ... **مفهوم**: ضعف و سستی و به بدی گراییدن را داراست.

یاوان: (قد. یاوقان) نان بی‌خورشت، نان خشک و خالی (دیوان)، هر خوراکی که فاقد روغن و یا خورشت باشد. **یاوان آش**: آش خشک و خالی، فاقد روغن و گوشت. **یاوان چؤرَک**: نان خالی و بی‌خورشت. **یاوان یئمک**: بدون خورشت خوردن. **یاوانلیق**: ۱ـ هر آن چه که به عنوان خورشت در کنار نان مورد استفاده قرار گیرد، قاتق، خورشت. ۲ـ مج: لبنیات (به اعتبار آن که عمدترین خورشت بوده است).

از بن **یاو-** به اعتبار نامطلوب بودن نان بی‌خورشت. در ترکی قدیم معانی دیگری نیز که قریب همان مفهوم ناخوش آیندی و نامطلوبی است (کلاو). نگا: **یابان**

یاورو: yavru (یاوری yavri = آذ. **بالا**) کیه. بچه، کودک. **یاوروم منیم!**: نور چشمم، عزیزم.

یاوریماق از بن **یاو-** (نگا): تر.قد. بد شدن، لاغر شدن (دیوان). از همان فعل **یاوریق**> **یاوری** که در اصل به معنای «ناتوان و لاغر» بوده و به معنی امروزین تحول یافته. چه، طفل موجود ضعیفی است و...

یاوشاق: کیه. (=آذ. **سیرکه**) تخم شپش، رشک (او- سو). **یاوشاق بؤیودو بیت اولدو، انیک بؤیودو ایت اولدوا** (معا. عاقبت گرگ زاده گرگ شود...)

به نظر از بن **یاو-**/ **یاوریماق**> «یاوساق» بوده، در مفهوم: خرد (نگا: **یاورو**). می‌توان به اعتبار خصلت چسبندگی رشک به مو... از مصدر **یاپیشماق**>یاپشاق> یاوشاق (انگل چسبناک) هم پنداشت. نظر اول ارجح است. کذا نگا: **سیرکه۲**

یاوشان: yavşan (قد. یاپچان/ یافچان/ یاوشان/ بعضاً: یوْوشان) درمنهٔ (گیاه بوته‌ای) ترکی باشد که آن را به عربی «شیح» گویند... گلش خوشبو و تلخ باشد... (سن) به انگلیسی wormwood و همان طور که از نام انگلیسی آن بر می‌آید در جاهایی گرمسیری روید.

کلاوزن احتمال دخیل بودن آن را داده است (کلاو). شاید به اعتبار تلفظهای مختلف آن که نشانگر دخیل بودن کلمه است. ولیکن به نظر می‌رسد از بن **یاو-** باشد به اعتبار نامطلوب (تلخ) بودن مزهٔ گل آن. این کلمه به صورت «آویشن» وارد فارسی شده است.

یاووز: yavuz (یوْووز/ بعضاً: یوْغوز) ۱ـ بد و زبون (سن) ۲ـ سخن درشت، بد و بیراه، ناسزا. **یامان- یوْووز**: فحش و

ناسزا.
این کلمه در معنای عکس خود: «خوب، دلیر/ زورمند، قوی» نیز آمده است. معنی اصلی از بن **یاو-** همان «بد» است ولیکن از آن جایی که خوب و بد امر نسبی است. (همان طور در تحول معنایی **یامان** دیدیم) از مفهوم «بد» به مفهوم «قوی و شجاع» تحول یافته است. **یاووز سلیم**: سلطان سلیم دلیر.

یاولاق: نگا. **یاو-**

یاووماق: yavumaq (بعضاً: یوْووماق/ قد. یاغوماق). نزدیک شدن (سن)، انس گرفتن. **یاووتماق**: تع. نزدیک کردن (سن)، مأنوس نمودن. **یاووق** (= **یاخین**): نزدیک، قریب. **یاووقلامشماق**: (مقصد) نزدیک شدن. **آداما یوْووماز**: گوشه گیر، منزوی

صورت قدیم کلمه را در ارتباط با **یاخماق۲** (نگا) دانسته‌اند. **یاویشماق** (تر.قد.) هم در همین معنی آمده که آن را محرف **یاپیشماق** دانسته‌اند (نگا: کلاو. ذیل کلمهٔ **یاویشقو**). و این نشان می‌دهد که شاید بن اصلی **یا-** بوده است که **یاخماق، یاپماق** هر دو از آن بر گرفته شده است. در هر حال **یاقماق> یاقوماق> یاغوماق** گردیده است. چنان که مشتق این دو فعل **یاووق/ یاخین** هر دو معنی واحدی دارند. به نظر از همین است در روسی با اندکی تحول معنایی، **یاویتسیا явиться**: آمدن، حضور یافتن، ظاهر گشتن، بودن، شدن/ **یاوکا явка**: حضور.

یای۱: آذ. تابستان. **یایلاق**: (کیه. **یایلا**) مصیف.ک.د.فا. ییلاق. **یایلاماق**: به ییلاق رفتن. **یایلیق**: (لباس و...) تابستانه لباس نازک، روسری منملی، روسری. مثال از یک لالایی: **یایلیغی کیرلی بالام/ باشی فیکیرلی بالام!...** نگا: **یاز**

یای۲: کمان، زه، چلهٔ کمان. مثال از یک بایاتی: **قارداش قارداش، آی قارداش/ کیپریگین اوخ، قاشین یای قارداش!...**
امروزه به معنی «فنر» نیز امده است. **یایلی**: دارای فنر، زهدار. **یایلی سازلار**: سازهای زهی. **یایچی**: تر.قد. کمانگیر (سن). **یایینی اَلله‌مک اوْلمور**: نمی‌شود دستی به زهش کشید (معنا: نمی‌توان گفت بالای چشمت ابروست). **اوْخونو آتیب یایینی گیزلتمک**: (تیر انداختن و کمان نشان ندادن) کنایه از سخن به کنایت گفتن، دو پهلو گفتن.
در منابع قدیمی‌تر به چشم نمی‌خورد. قطعاً از مصدر **یایماق** (نگا) می‌باشد به مفهوم شئی‌ای که آن را تکان داده و به حالت فشرده در آورند. در این صورت طبعاً در اصل **یاییق** به معنی چیزی که در کمان به لرزه در می‌آید (فشرده می‌شود ...) بوده و بعداً مرخم گردیده است (**یاییق> یایی> یای**). در فارسی کلمه خمیازه مرکب است از خم + یازه. جزء آخر کلمه خود مرکب است از **یای** (کمان)> **یاز**+ هاء غیر ملفوظ فارسی. در مجموع کمان خماندن/ خمیازه کشیدن. در مورد تبدیل ی> ز و بالعکس نگا: مقدمه. کذا نگا: **یاز/**

یایماق

یاپاق: (کیه. یایا/ قد. یاذاق) پیاده. **نه آتلی ایدیم، نه یاپاق، نه یاتمیش‌ایدیم نه اویاق/ بیر وقتده گلدیم، دونیایه من، دونیایه من!**/ نباتی. **یایا گئچیتی**: کیه. پیاده‌رو، محلّ عبور عابرین پیاده. **یایان**: پای پیاده.

این کلمه طبعاً با کلمه **آیاق**: (پا) مرتبط است و احتمالاً هم عین همان است. می‌دانیم‌که صورت قدیم **آیاق، آذاق** بوده است در این صورت: **یـ+آذاق**> **یاذاق**>**یاپاق** گردیده است.

یایخاماق/ یایخالاماق: آب کشیدن، شستن. نگا. **یایماق**

یایلا/ یایلاق/ یایلاماق: نگا. **یای۱**

یایلانماق۱: آذ. لمیدن، لم دادن

در اصل از مصدر **یایماق** (نگا) وجه مبالغت آن> **یاییلاماق**> **یاییلانماق** (گویی شخص پخش و پلا شده!)

یایلانماق۲: کیه. سریع گم و گور شدن، به چاک زدن. **یایلان باخالیم**: یالا بزن به چاک بینیم!

یای۲ + ـ*لانماق* (گویی شخص چون کمان کشیده و چون تیر در می‌رود!). نگا: **یای۲**

یایلیق: تابستانه/ روسری نازک. نگا: **یای۱**

یایلیم: متقاطع، کثیر. نگا: **یایماق**

یایماق: (قد. یاذماق) ۱ـ (خرمن، حبوبات...) روی زمین پهن کردن، پخش و پلا کردن. ۲ـ (خمیر) پهن کردن. ۳ـ (خبر) شایع کردن، پخش کردن. ٤ـ (کتاب) منتشر کردن، توزیع کردن. ٥ـ گله به چراگاه رها کردن، گله یله کردن> چراندن. **بو گون هارادا یاییردین**؟: امروز کجا می‌چراندی؟. **مال یایماق**: گله چرانیدن. **مال یایان**: گاو چران

یاییلماق: مج. ۱ـ پخش شدن، منتشر شدن. **خبر یاییلدی**: خبر پخش شد. ۲ـ «چریدن ستور» (سن).

یایین: کیه. انتشار، پخش، توزیع. **یایین ائوی**: انتشارات، مؤسسه انتشاراتی. **یایما/ یاییم**: کیه. انتشار، توزیع. **یاییمجی**: موزّع، توزیع کننده، ناشر. **یایقین**: بسیار منتشر شده (مثل خبری که همه آن را شنیده باشند)، شایع، رایج، وافر، فراگیر. **یایقینلاشماق**: فراگیر شدن، عام شدن. **یایقینلاشدیرماق**: تع. فراگیر نمودن، شایع نمودن، به همه جا پخش کردن. **یاییق**: ۱ـ (صفت) منتشر شده، شایع. ۲ـ کیه. (اسم = آذ. **نهره**) خم کره‌گیری، نهره (مأخوذ از معنی قدیمی کلمه). **یایَلیم**: ۱ـ سریشم (به اعتبار آن که روی جسم پهن می‌شود)... ۲ـ توپ و تفنگ بسیاری که پی هم در جنگ خالی شود (سن) (گویی گلوله منتشر می‌شود). **یایلیم آتیش**: آتش متقاطع، رگبار، آتشباری سنگین.

معنی قدیمی کلمه: تکان دادن، لرزاندن، پهن کردن و... می‌باشد که به دو صورت **یایماق/ یاذماق** مشاهده شده است (کلاو). **اول سوودا تونتق یایدی**: او پیراهن را در داخل آب تکان داد (آب کشید) (دیوان). از همان معنی تکان دادن **یاییق** (کیه. نهره) آمده است. ایضاً مزید فعل> **یایخاماق/ یایخالاماق**:

(کیه. **یئخاماق**) ظرف را در داخل آب فرو بردن و تکان دادن، آب کشیدن، شستن. **یایقالماق**: تر.قد. (= **ییرقالاماق**) به ناز خرامیدن (سن). گویی رهرو تن خود را تکان می‌دهد (نگا: **ییرقاماق** که البته منشاء متفاوت دارند).

یاییق۱: کیه. خمره کره زنی. نگا: **یایماق**

یاییق۲: آذ. گونه. نگا: **یاناق**

یایقین/ یایین... نگا. **یایماق**

یاییلماق۱: (تیر) به خطا رفتن (محرف از: **یانیلماق**) نگا: **یان**

یاییلماق۲: منتشر شدن... نگا: **یایماق**

یایینماق: محرف از **یاییلماق۱** است. نگا: **یان**

یـَ

یل/ یلک yələk: جلقّه. نگا: **یئل**

یللـی: yəlli (< یاللی) آذ. نوعی رقص جمعی. **یللی گئتمک**: یللی رقصیدن. مج: شنگول بودن، ذوق زده شدن. مشتق از **یئل** (باد/ نگا) در مفهوم، سبک بال چونان باد گشتن/ رقصیدن. به شکل «یلی» (بطالت، بیکارگی/ معین) و در ترکیب «یلله‌لی- تلله‌لی» وارد فارسی شده است.

یئـ

یئتر/ یئته‌نک/ یئتکین/ ... نگا. **یئتمک**

یئتمک: ۱- رسیدن (سن)، واصل شدن. ۲- مج: کفایت کردن، کفاف نمودن. **اللی تومن بیر قلم آلماغا یئتمز**: پنجاه تومان برای خرید یک عدد قلم کافی نیست. ۳- رشد نمودن، بزرگ شدن. **یئتیرمک**: تع. ۱- رساندن. **کاغیدی دوستونا یئتیردی**: نامه را به دوستش رساند. ۲- به اتمام رساندن، تکمیل کردن. **عؤمرو یئتمیشه یئتیرمیشیک**: هفتاد سال را تمام کرده‌ام ۳- بار آوردن، بزرگ کردن و پرورش دادن. **باغمان یاخشی گول‌لر یئتیرمیش**: باغبان گل‌های خوبی پرورش داده است. ٤- (اسب و الاغ) ماده به نر رساندن. **آتی یئتیردی**: مادیان را به نر رساند. **یئتیشمک**: ۱- (وجه مشارکت) دو نفر به همدیگر رسیدن. ۲- (وجه عطفی) رسیدن. **ائوه یئتیشدی**: به خانه رسید ۲- (آرزو، هدف و...) دست یافتن. ۳- کافی بودن. **اوزوم هامییا یئتیشدی**: انگور به همه رسید (برای همه کفایت کرد). ٤- آموزش دیدن، پرورش یافتن. **بو اوشاق یاخشی یئتیشمیش**: این بچه خوب پرورش یافته/ خوب آموزش دیده است. ٥- یاری نمودن، به دادش رسیدن، سرکشی کردن، از حالش خبر گرفتن، به کسی خدمت کردن، پذیرایی کردن. **قارسون؟ بیزه ده یئتیش!**: گارسون، به ما هم برس (ما را دریاب). ٦- (میوه

جات) رسیدن، (کودک) بالغ شدن. **اریک یئتیشیب**: زرد آلو رسیده است. **یئتشدیرمک**: تع. پرورش دادن، بار آوردن. **یئتینمک**: کیه. بسنده کردن. **اونو گؤرمگه یئتینـدی**: به دیدار او بسنده کرد.

یئتر: کافی. (در مقام امر) کافی است! بس است دیگر! بسه!. **یئتیرینجه**: به حدّ کافی. **یئترلی**: کیه. ۱ـ کافی، به حد کفایت ۲ـ (مأمور دولت) دارای صلاحیت. **یئترسیز**: نارسا. **قان یئترسیزلیگی**: نارسایی خونی. **یئتیشگین**: بالغ، رشید، دارای اهلیت قانونی از نظر سن، (دختر) دم بخت. **یئتگین**: بالغ، کامل. **یئتکی**: کیه. اختیارات. **یئتکیلی**: شخص دارای اختیارات قانونی، مقام مسئول. **یئتەنک**: کیه. هوش و استعداد. **یئتەنکلی**: دارای استعداد (به معنی: واقف و خبیر، نیز آمده است/ سن) **یئتیک**: ۱ـ واقف و خبیر، مطلع. **یئتیک اولماق**: (شاهسونان ساوه>) کسب اطلاع کردن ۲ـ (تبریز>) بچهٔ فضول که قصد کسب اطلاع از هر چیزی را داشته باشد، فضول، کنجکاو.

یئتمک هر چند با **چاتماق** در بسیاری از معانی مشترک بوده و شباهت ظاهری نیز دارند ولی با آن متفاوت می‌باشد. نگا: **چاتماق**

یئتمیش: هفتاد. **یاش یئتمیش، ایش بیتمیش**: سن که به هفتاد رسید کار تمام است (هفتاد، افتاد!). **یئتمیشلیک**: (رقم، ظرف و...) هفتادی.

این کلمه و **یئدی** (هفت) به نظر می‌رسد به نحوی از فعل **یئتمک** مشتق باشند. هر چند که رابطه معنایی چندان روشن نیست، اما طریق اشتقاق روشن است. شاید بدان جهت که هفتاد سن کمال آدمی است. نگا: **آلتمیش**

یئتیک: فضول/ ...نگا: **یئتمک**

یئدک: ۱ـ اسب جنیبت را گویند که حال در السنه «یدک» گویند (سن). اسبی که آن را یدک برند، اسب ذخیره. ۲ـ هر چیز ذخیره و کمکی. **یئدک پارچا**: کیه. قطعه یدکی. **یئدک سوبای**: افسر ذخیره. **یئدک آغچا**: پول ذخیره. **یئدکلەمک**: (کیه. **یئدەمک**) اسب را یدک کشیدن، یدک کردن. **یئدەکچی**: یدک کش اسب. این کلمه را از مصدر **یئتمک**> **یئدک** دانسته‌اند، به اعتبار آن که اسب یدک کشیده و به جایی *رسیده* می‌شود (ایو). **یئتمک**: رساندن، **یئتک**: رسانیده شده> **یئدک**

یئدّی: (کیه. یئدی/ قد. یئتّی) هفت. **یئدّی لر**: هفتگانه‌ها (مثل: هفت برادران، هفت خواهران). **یئدّی‌لر اوّسته تاپماق**: بعد از هفت دختر صاحب فرزند پسری شدن (که طبعاً چنین پسری دردانه خواهد بود!). **یئدّی قارداش/ یئدّی لر (یئدیگر، یئتّیقان/ یئدّیکن)**: نام ستارهٔ بنات النعش (سن)، خانواده ستارهٔ دبّ اکبر (تارا). **یئدّیگن**: کیه. هفت گوشه. مسبّع، جسم هندسی دارای هفت زاویه (او ـ سو). **یئدّی جانلی**: دارای هفت جان، جان سخت. **یئدّیز**: هفت قولو. **یئدی قات**: دارای هفت لا، هفت لایه (قسمتی از معدهٔ احشام). **یئدّی قات گؤی**: آسمان

هفتگانه **یئدّیلیک**: ۱ـ هفتی. ظرف هفت کیلویی. ۲ـ (و.پ) هفته.
از آن جایی که هفت در خیلی از موارد (مثل ایام هفته، گام‌های موسیقی و...) عدد نهایی و تکمیل کننده بوده، **یئدی** ممکن است از مصدر **یئتمک** بوده و در مفهوم رقم کمال باشد. **یئتیک** (کامل)> **یئتی**. کذا نگا: **یئتمیش**
یئدیرمک: خوراندن. نگا: **یئمک**
یئر: (قد. ایضاً: اثر/ یَر/ ار) زمین (دیوان).
مج: ۱ـ کرهٔ زمین. **یئر یوزو**: کرهٔ خاکی، جهان ۲ـ زمینه. **بؤلوجولوک دوشونجه‌سی‌نین بیزیم اؤلکه‌ده یئری یوخدور**: تفکّر تجزیه طلبانه، در کشور ما زمینه ندارد. ۳ـ مسند، موقعیت، حد و حدود اجتماعی. **یئرینده دور**: حد و حدود خود را بشناس. **هر زادین بیر یئری واردیر**: هر چیزی به جای خود/ هر سخن جایی و هر نکته مقامی. ٤ـ عرصه، قطعه زمین، مزرعه. **بو دامین بیناسی منیم، یئری اؤزگه‌نین دیر**: اعیانی این بنا مال من، عرصهٔ آن مال کس دیگری است. ٥ ـ منطقه، کشور، سرزمین. **بیزیم یئرلر اوتلو اولور**/ آشیق غریب: سرزمین ما سبز و خرم است. ٦ـ (چک و نظایر آن) محلّ، اعتبار. **یازانمارام یئری یوخدور**: نمی توانم (مبلغ بیشتری) بنویسم، محلّ ندارد. ۸ ـ رختخواب. **یئری سالدی**: رختخواب را انداخت. ۹ـ ظرفیت ، گنجایش **دوُلدور، هله یئری وار**: پر کن، هنوز ظرفیت تکمیل نیست (پر نشده)
یئرینی آلماق: در موقعیت خود قرار گرفتن، جا افتادن. **یئر اِلله‌مک**: ۱ـ جا افتادن، جا دادن. ۲ـ عمق پیدا کردن، مستقر شدن. جا خوش کردن. **یئر اوُلماق**: جا گرفتن، فرو رفتن. **یئریندن اوُلماق (اوُیناماق)**: (استخوان و...) به حرکت در آمدن، جنبیدن، در رفتن. **یئره گیرمک/ یئره کئچمک**: ۱ـ زیر خاک رفتن، مردن. ۲ـ از خجلت آب شدن. **یئره گئچه‌سن!**: خاک تو سرت!. **یئرینه کئچمک**: ۱ـ پست کسی را اشغال کردن ۲ـ (= **یئرینه گیرمک**) به نیت تجاوز وارد رختخواب زنی شدن. **یئره ـ گؤیه زینجیر سالماق**: زمین و زمان را به هم دوختن (از درد نالیدن/ سخت جُستن). **بیرسی‌نین باشینی یئره سوُخماق**: مهتر با رفتار خود کهتر را خجلت زده و سر افکنده کردن، آبرویش را بردن. **اوُغلان باشیمی یئره سوُخدو**: پسره آبروی مرا برد. **یئره باخماق**: سر به زیر بودن. **یئره باخان**: سر به زیر، مأخوذ به حیا. **یئرله بیر ائله‌مک**: با خاک یکسان کردن. **یئرینده یئل‌لر اسیر**: کنایه از این که تماماً خالی از سکنه شده است. **یئر سالماق**: ۱ـ ریشه انداختن، مستقر شدن ۲ـ رختخواب پهن کردن. **یئره وورماق**: بر زمین افکندن، انداختن. و الخ...
یئرآلتی: زیر زمین، زیر زمینی. **یئر آلتی سولار**: آب‌های زیر زمینی. **یئر آلتی ایش**. فعالیت زیر زمینی (مخفی). **یئر آلتیندان یاسا گئتمک**: آب زیر کاه بودن/ مکّارانه عمل کردن. **یئر چکیمی**: نیروی جاذبهٔ زمین. **یئر آلماسی**: سیب زمینی. **یئر آلمالیق**: مزرعه سیب زمینی.

یئر پیستیغی (کیه. **یئر فیستیغی**) بادام زمینی. **یئر- یورت**: وطن و میهن. مج: محل و موقعیت هر چیزی. **یئر- یورت بیلن**: موقعیت شناس، دانا (نگا: **یورت**). **یئر کؤکو**: هویج. **یئر مینجیغی**: حلزون (به اعتبار صدفی که داخل آن زندگی می‌کند و این صدف شبیه منجق است).

یئرلشمک: ۱ـ جای گرفتن ۲ـ مستقر شدن، اسکان یافتن. ۳ـ با محیط سازگاری یافتن، آداپته شدن. **یئرلشیک**: مستقر، آداپته، جا افتاده. **یئرلشمه**: (کیه. **یئرله شیم**) اسکان، سکونت، اقامت. **یئرلشیم آلانی**: منطقهٔ مسکونی. **یئرلشدیرمک**: تع. ۱ـ (به زور) جای دادن، تپاندن. **کتابلاری قفسه‌یه یئرلشدیردی**: کتاب‌ها را در قفسه جای داد. ۲ـ اسکان دادن. **قاچیقین لاری سینمایا یئرلشدیردیلر**: جنگ زده‌ها را در سینما اسکان دادند. ۳ـ (مطلب) جا انداختن. ٤ـ مج (!): دخول کردن، مقاربت کردن.

یئرلی: ۱ـ جا افتاده، تعبیه شده، ریشه‌دار. **یئرلی آغاج**: درخت قدیمی و ریشه‌دار ۲ـ بومی، محلی، وطنی. **یئرلی آلما**: سیب محلی. **یئرلی موسیقی**: موسیقی بومی. **یئرلی مال**: محصول داخله، کالای وطنی ۳ـ مناسب، دارای زمینه، موجه، به جا. **یئرلی- یئرسیز**: بی‌جهت و با جهت، با دلیل و بدون دلیل... **یئرلی- یئرسیز آغزینا گلنی دئدی**: مناسب و نا مناسب هر چه به دهنش آمد و گفت. **یئرلی- دیبلی**: از بیخ و بن، تماماً، به کل. **او سؤزونو یئرلی- دیبلی داندی**: حرف خود را تماماً منکر شد. **یئرسیز**: ۱ـ فاقد محل سکونت، خانه بدوش. ۲ـ نامناسب، ناروا، غیر موجه، بی‌دلیل، فاقد زمینه **یئرسیز تهمت**: تهمت ناروا. ۳ـ (چک) بلا محلّ، فاقد اعتبار. **اونون چکی یئرسیز چیخدی**: چکش بلا محل در آمد. **یئرسیز- یورتسوز**: بدون جا و مکان، خانه بدوش، آسمان جل. **یئرینده**: به موقع، به جا، مناسب، خوب. **شاعر یئرینده دئمیشدیرکی**: شاعر چه خوب گفته است که... **یئرَل**: کیه. محلی، بومی، منطقه‌ای. **یئرل یؤنتیم**: حکومت محلّی.

یئرچی: تر.قد. راهنما، بلد (کلاو).

یئر در فارسی، در زبان عامیانه و در عبارت «یر به یر شدن» آمده است. کلمه بدون «ی» اول نیز (ار/ ائر) در قدیم به کار رفته و در لهجه‌های دیگر ترکی با «ج» اول نیز آید (**جئر**) و جالب است که با ارض (عربی) و earth انگلیسی هم شباهت معنایی و لفظی دارد و در زبان‌های دیگر نیز به این شباهت می‌توان برخورد!

یئرمک: تر.قد. ۱ـ (= **یارماق**) شکافتن. ۲ـ انتقاد کردن، تحقیر کردن، سرزنش کردن (کلاو)، هجو نمودن. **یئرگو**: حقیر، هجو شده (دیوان)

امروزه در معنی دوم در ترکیه به کار رود. **یئرگی**: **هجویه** (او ـ سو).

یئرینمک: گله کردن، پشیمان شدن.

به نظر این کلمه بی ارتباط با **یارماق** نبوده و اساساً شاید تلفظ دیگر از همان باشد! در مورد معنی کلمه باید گفت که

معنی اصلی همان شکافتن است و **هجو** کردن معنی مجازی است. زیرا **هجو** کردن در واقع شکافتن حیثت شخص و مخدوش نمودن آن است! نگا: **یئریک**

یئریک: مرحله‌ای از حاملگی که زن به برخی غذاها ولع شدید نشان دهد، ویار (برای شاهد مثال، نگا: **توْریسان**).
یئریکله‌مک: ویار داشتن. مج: ولع شدید داشتن. **قانینا یئریکله‌مک**: به خونش تشنه شدن.

به نظر با توجه به ناپسند تلقی شدن حالت ویار، از مصدر **یئرمک** (نگا) است و در اصل به معنی: هجو شده/ رفتار زشت... بوده که بعداً به معنی امروزی تحول یافته.

یئریمک: (کیه. **یوْرومک**) ۱ــ راه رفتن ۲ــ جاری شدن، راه افتادن. **قان سو یئرینه یئریدی**: جوی خون راه افتاد. ۳ــ (فرمان، قانون) جاری گشتن، اجرا شدن، به جای آمدن. **سؤزو یئرییر**: فرمان او مطاع است/ حرف او خریدار دارد. ۵ ــ پیاده شدن، عملی شدن. **او دب بورادا یئریمز**: آن روش در این جا عملی نیست. ٤ـ (لشگر) حمله کردن، شتافتن، به تعجیل رفتن، یورش کردن. **قوْشون یئریدی**: لشگر حمله نمود. ۵ــ (قافله/ ...) کوچیدن. **ائل یئریدی**: ایل شروع به کوچ نمودند. **یئریتمک**: ۱ـ تع. به رفتن وا داشتن. **اونو شوْشه خیرداسی اوْسته یئریتدی**: او را وا داشت که روی شیشه خرده راه رود. ۲ـ فرمان هجوم دادن، لشکر کشی کردن. ۳ـ عملی کردن، اجرا گذاشتن. **سؤزونو یئریتدی**: حرفش را به کرسی نشاند (اجرا کرد). **یئریش**: (= **یوْرویوش**> **یوْروش**) ۱ــ طرز راه رفتن. ۲ـ حمله، هجوم قشون. ک.د.فا. یورش. ۳ـ راهپیمایی. **یوْروتمه**: کیه. اجرا/ اجرایی. **یوْروتمه گوْجو**: قوه مجریه. ک.د.فا. یورتمه (نوعی خوش خرامی اسب/ اسب راهوار).

صورت قدیم کلمه **یوْریماق** است. **ار یوْریدی**: مرد راه رفت (دیوان).
یوْرومک/ یئریمک هر دو تحریفی است از صورت قدیم کلمه. **یوْرومک** را به احتمال ضعیف می‌توان مخفف از **یوْگورمک** (نگا) نیز انگاشت ولی فرض اول صحیح‌تر است.

یئزنه: آذ. داماد خانواده، ک.د.فا. یزنه «شوهر خواهر و شوهر دختر» (سن).

در اصل به شوهر خواهر بزرگ یا شوهر عمه (کلاو) اطلاق می‌شده است. امروزه به معنی داماد خانواده به کار می‌رود. **او بیزیم یئزنه‌میزدیر**: او داماد خانواده ماست (ریشهٔ کلمه مکشوف نشد).

یئشرمک: کیه. سبز شدن. **یئشیل**: رنگ سبز. نگا: **یاش**

یئشمک: تلفظ عامیانهٔ کلمهٔ **یئنجمک** (نگا) است. ایضاً. نگا: **یئشیک**

یئشیک: آذ. صندوق، قوطی بزرگ.

قطعاً چنان که ساختار کلمه نشان می‌دهد، باید از مصدر **یئشمک** باشد. اما چنین فعلی در منابع قدیم ترکی وجود ندارد. فعل قدیمی **یشدمک**: متاع را در بقچه و خورجین انباشتن و بستن (دیوان) در دست است. مشتقات این فعل به معنی «دوختن» نیز آمده است

(کلاو). ظاهراً همین فعل ست که بعدها به صورت **یئشمک**: گشودن بند گره (سن) آمده است. نیز در اصل از: **یئذمک**> یئسمک> یئشمک> **یئشیک** (به مفهوم: وسیله‌ای که متاع داخل آن نهند) آمده است. ظاهراً این کلمهٔ ترکی است که وارد روسی شده. **یئشیک** **ЯЩИК** : قوطی و جعبه

یئک ۱: «یک» (فارسی؟ نگا: **ایلک**). در ترکیبات اخیر الدخیل چون یکسر، یکسان... آید که معمولا: ک>هـ می‌گردد. **یئهسر**، **یئهسان**...

یئک۲: تر.قد. شیطان، اهریمن (دیوان) بد، زبون، ناخوش (سن)

گفته شده که از کلمهٔ **یاکشا** که در سانسکریت به معنای «شیطان» است اخذ و از طریق متون بودایی و احتمالاً به وساطت سغدی یا چینی وارد ترکی شده است. برخی هم آن را کلمهٔ اصیل ترکی دانسته و از بن **یئمک** (نگا) به مفهوم: خون آشام و خفّاش، و از آن جا به معنی «شیطان» (کلاو) ولیکن کلاوزن به حق به این نظریه اخیر ایراد می‌گیرد، البته بی آن که خود نظریه دیگری ابراز دارد.

در هر حال کلمه امروزه، جای خود را به شیطان/ ابلیس داده است ولیکن هنوز ردّ پای آن باقی است. مثلا: **یئکیکمک** آذ. قره داغ. (= **بئزمک/ بیقماق**): به جان آمدن. به ستوه آمدن. **یئکیکدیرمک**: تع. به ستوه آوردن. طبعاً بن فعل **یئک** مذکور می‌باشد.

یئکه: (اکه) آذ. بزرگ، عظیم، گنده. **یئکه دانیشماق/ یئکه جیرماق**: (نگا: **جیرماق**). **یئکه‌لیک**: بزرگی، عظمت. **یئکه‌لیک ساتماق**: خود را آدم مهم قلمداد کردن، لاف زدن. **یئکه‌لیک اولماسین، من** ...: حمل بر خود ستایی نشود، من... **بو یئکه‌لیکده شهر**: شهری به این بزرگی. **یئکه‌لیگه دگیل**: بزرگی به عقل است، نه به سال. نگا: **آچه**

یئکیکمک: به تنگ آمدن. نگا: **یئک۲**

یئگ: (یئی) بهتر (دیوان)، افضل، اولی. **ای فضولی، اوْدلارا یانسین بساط سلطنت!/ یئی دیر اوندان، حق بیلیر، بیرگوشهٔ گلخن منه!**/ فضولی

سندن یئی اولماسین: به از شما نباشد.

بیزدن یئی‌لر: از ما بهتران (اجنه).

بی شک با کلمه **ییگیت**: دلاور، رشید (نگا: **ایگیت**). **یئگین/ یئیین**: آذ. سریع، تند (کیه. قوی، زورمند، فائق). **یئیینه‌مک/ یئیینله‌مک**: بر سرعت خود افزودن و... بی ارتباط نمی‌تواند باشد. ولیکن با کلمه **ایی** (کیه. خوب/ نگا) باوجود داشتن معنی مشابه، از یک منشاء نیستند. زیرا کلمه اخیر منشأ دیگری دارد. **یئگ** با حذف «ی» از اول کلمه (که تحول رایج است)، بن فعل **ایگیتمک** (بهتر نمودن، تربیت کردن) گردیده است. یئگ> ایگ> **ایگیتمک** کذا از همین بن است کلمات **ائیدیرمک/ ائینیمک/ ائیگیل/ ایگیت** (نگا).

یئگن: yegən (کیه. یئیین) تر.قد. بچهٔ خواهر کوچک، یا بچهٔ دختر شخص، نوهٔ دختری (کلاو) امروزه در ترکیه:

فرزند برادر، پسر عمه، پسر عمو، پسر دایی، پسر خاله (و ـ سو).
برخی آن را با **یئنی/ یئنگی** مرتبط دانسته‌اند، به مفهوم تازه مولود و... (ایو) که سهو است. به نظر این کلمه از بن فعل قدیمی **یئنیمک**: وضع حمل نمودن (نگا: **یوْنگول**) مشتق شده. از این رو احتمالاً در اصل **یئنیگن**: تولد یابنده، مولود (< فرزند) بوده که مرخم شده

یئل: (قد. یل) باد (کلاو). مج >۱ـ نفخ. ۲ـ بیماری مرموز که درد آن هر روز به جایی از بدن زند. **یئل دیر جانیمدا گزیر**: ناراحتی به همه جای بدنم می‌زند. ۳ـ باد مقعد. **یئل آییرد اوْلماق**: باد ول کردن. **یئل دگیرمانی**: آسیاب بادی. **یئل آتی**: آذ. (قدیم) دوچرخه.

یئلله‌مک: (آتش) باد زدن. مج: امری را دامن زدن، تشدید کردن. **اختلافی یئلله‌ییر**: به آتش اختلاف دامن می‌زند.

یئلله‌نمک (یللَنمک): ۱ـ در معرض باد قرار گرفتن. باد خوردن. ۲ـ دامن زده شدن ۳ـ پر باد شدن، نفخ کردن. **قارنی یئللنمیش**: شکمش نفخ کرده. ٤ـ مج: با عجله و سبک بال رفتن، دامن افشان رفتن. **یئللندیرمک**: تع. باددار کردن، در معرض باد قرار دادن. مج: تحریک کردن، دامن زدن/ دامن افشان رفتن.

یئللی: پر باد. **یئللی گدیک**: گردنه (کوه) باد گیر. **بورنو یئللی**: کسی که کله‌اش باددار باشد، مغرور و سرکش.

یئلپه‌زه/ یئلپیک: باد بزن. **یئلپیکله‌مک**: با باد بزن باد زدن. **یئلکن**: بادبان کشتی، شراع. **یئلکنچی**: کارگر کشتی که وظیفه او مراقبت از بادبان است. **یئلین**: پستان گاو (به مفهوم: اندام متورم/ پر شیر!) **یئلینه‌مک/ یئلینله‌مک**: پر شدن پستان گاو از شیر قبل از تولد، پستان آوردن.

یئله وئرمک: بر باد دادن، در معرض باد قرار دادن. **مایاسی یئلدن دیر**: مایه‌اش از باد است (هزینه‌ای لازم ندارد).

یئل در ترکی قدیم مجازاً به معنی تأثیرات اجنّه نیز آمده است (جه تأثیر جن هم مثل وزش باد بدون اثر ظاهری است). همان مبنای مفهوم معنی دوم مجازی فوق الذکر امروزی کلمه را تشکیل داده است. **یئلپیک**: تر.قد. تأثیر جنّ و باد (دیوان). **یئلپینمک**: تر.قد. جن زده شدن/ باد خوردن (دیوان). مشتقات قدیم کلمه مفهوم نم و رطوبت را نیز افاده می‌کرده است. **یئلپیشمک**: نم کشیدن (دیوان). زیرا تأثیر نم نیز مثل تأثیر باد و جن مرموزانه است. در مشتقات بعدی کلمه مفهوم: سبک بالی/ حتی فرح و شادی، به چشم می‌خورد. **یئلیش**: تر.قد. دویدن، دو/ **یئلینمک**: تر.قد. [تند] رفتن/ **یئلگن**: تر.قد. تند رونده، بادپا (تارا/ کذا نگا: **یَللی/ یئلتمه**). پیداست که این کاربردها از مفهوم مجازی و استعاری **یئل** اخذ شده‌اند. در مورد حضور «پ» در کلمهٔ **یئلپیک** نگا: **دالبیناق**

از همین بن **یلک** yələk/ **یئلَک**: کبه. پر مرغ. همان در آذری تبدیل به **لــلک** (نگا) گردیده (به اعتبار آن که پر مرغ قرین باد است: حرکت آن ایجاد باد می‌کند و با تأثیر باد از جا کنده می‌شود

و...). ایـضاً **یَلَـک** مجـازاً در ترکـی و فارسی به معنی «جلقّه» آمده که پوششی همانند پر برای تن آدمـی اسـت. کلمـه مرخماً نیز به کار رود **یلـک> یَـل**: آذ. (اطراف میانـدوآب و غیـره) جلقـه، بـه خصوص جلقهٔ زنانه، ک.د.فا. یـل. **مودو گئچمـیش، بـونلاری ایـستهمیـرم، ای خیاط/ منه بیر یل تیکـه سـن، اگنیمـه چسبان اولـسون/** معجز. بعیـد نیـست کلمهٔ *یل* (قهرمان، زورمنـد) در فارسـی همان **یئل** باشد، با تحریف معنـایی. بـه اعتبار زورمندی این پدیده طبیعی (بـاد) که مجازاً به معنی مرد زورمنـد آمـده ؟!. کذا «یله» (رها) در مفهوم: آزاد چون باد! ایضاً. نگا: **تئل**

یئلپهزه/ یئلپیک: بادبزن. نگا: **یئل**

یئلپهنک: yelpənək آذ. (اردبیل) خیار مشتق از **یئلپیمک**. شاید بدان اعتبار کـه برگ‌های بوتـه خیـار هماننـد بـاد بـزن می‌باشد. نگا: **یئل**

یئلتَمه: yeltəmə تر.قد. نوعی آهنگ شاد و فرحبخش در موسیقی آشیقی (تارا).
از فعل قدیمی **یئلتَمک: (یئل+ته+مـک/ = یئلله‌مک)** تحریک کردن، بـه هیجـان آوردن. (مثل **آل> آلداماق/ آلـدانماق**) نگا: **یئل**

یئلَک: yelək جلقه. نگا: **یئل**

یئلکه: yelkə یـال اسـب. **یئلکـه‌مـک**: از موی سر کسی گرفتن. نگا: **یال۱**

یـئلکن: yelkən شـراع و بادبـان. **بحرلـر سئیر ائیله‌سن، مطلق تر اولماز دامنین/ گر هوای عشق ایله مملوّ ایسن، یئلکن کیمی/** فضولی نگا: **یئل**

یئلمیک: شِنگ. نگا: **یئمک/ یئملیک**

یئلین: پستان گاو. نگا: **یئل**

یئلینکا: آذ. گاری که بر اسب بسته شود.
به نظر مأخوذ و محرف از کلمـه **تئلئقـا телега** (گاری) روسی باشد که آن را در تشبیه به مشتقات کلمهٔ **یئل** ترکی بـه شکل کنونی در آورده‌اند!

یئم: علوفـه/ طعمـه. **یئملیـک**: شِـنگ. نگـا: **یئمک**

یئمک: (ییمک) خوردن (دیـوان) مـج> ۱ـ شکست دادن رقیب. ۲ـ حق کسی را پس ندادن. **یئدیرمک/ یئدیتمک**: تع. ۱ـ خورانـدن، غـذا دادن، پـرورش دادن. مج> ۲ـ به قـصد رشـوه هدیـه دادن و به‌اش رسیدن ۳ـ به خوردش دادن، قالب کردن، انداختن. ۴ـ مـایع را نـم نـم بـه جسمی تزریق کردن. **یئییلمـک**: (=کیـه. **یئنیلمک/ یئنمک**) مـج. خـورده شـدن. (ایـضاً. نگـا: **یئنمـک۲**). **یـئم**: خـوراک حیـوان، علوفـه، طعمـه. **یئملیـک**: (> **یئلمیک**) ۱ـ آذ. نوعی سـبزی خـوردنی وحشی، شِنگ ۲ـ کیه. ظرف علوفه دادن به حیوانـات، آخـور. **یئملـه‌مـک (یـئم وئرمک)**: به حیوان علوفـه دادن، طعمـه نهادن. مج: شکم کسی را به منظـور سـر کیسه کردن او سـیر کـردن، دان ریختـن بـه منظـور کلاهبـرداری. **یئملَنمـک**: (حیـوان) علوفـه خـوردن. مـج: شـکم چرانـی کـردن. **یئمـیش**: (در اصـل: خوردنی، امروزه)> میوه (اختـصاصاً بـه معنی خربزه و طالبی نیز آید). **چرشـنبه یئمیـشی**: آجیـل (شـیرینی) چهارشـنبه سـوری. **یئمیـشچی**: میـوه فـروش.

یئمیشن/ یئمیشان: میوه‌ای وحشی که در منطقهٔ قبچاق‌ها عمل آید (دیوان)، زالزالک. **یئمک:** (اسم مصدر) غذا، خوراک. **یئمک ائوی (یئری):** نهار خوری، غذا خوری. **یئمه‌لی:** خوردنی، لذیذ، خوش خوراک. **یئمدَش:** تر.قد. هم خوراک، کنایه از هم کاسه (سن)، هم‌خرج، همپالگی. **یئییمجیل:** پر خور.
یئیجی: ۱ـ خورنده، پر خور ۲ـ برخی بیماری‌های پوستی که باعث خرابی پوست گردد، خوره. **مال یئمز/ وار یئمز)** خسیس. **(مال یئمزین مالینی بیر داییسی قوْچاق یئیرا:** مال آدم خسیس قسمت یک ول خرج می‌شود!). **قورد یئمز:** قسمت پس گردن گوسفند.

یئمیش/ یئمیشان/...: نگا: **یئمک**

یئنجمک: yencmək (< یئشمک/ قد. یانچماق) آذ. کوبیدن و خرد کردن (کلاو)، به خصوص کوبیدن گوشت. **ایلانین باشینی یئنجدی:** سر مار را کوفت. **یئنجیلمک:** (گوشت) سخت کوفته شدن. **یئنجیک:** کوفته. نگا: **قیْنجیماق/ تیْنجیماق/ خیْنجیم/ اینجیمک**

یئنگ: yeng (یئنگین) آذ. فرم، شکل، طرح، مدل، ساختار، قیافه، ریخت، ک.د.فا. ینگ. **نه یئنگیلی دیر اِ/ نه یئنگین دیرا !> نه یئهلی دیر اِ !:** ببین چه شکلی است؟! (قیافه‌اش را ببین!/ خیلی عجیب و غریب است!/ حال آدم را به هم می‌زند!).

یانق yanq تر.قد. طرح، مدل، فرم (دیوان). کلاوزن آن را مأخوذ از چینی می‌داند (کلاو). **یانق> یئنگ + ـ لی> یئنگیلی.**

یئنگه۱: yengə آذ. «زنی است که عروس را آرایش کرده و به حجله برده و به داماد می‌سپارد» (سن)، ساقدوش عروس، ینگه. **یئنگه‌سـ موشاتا ایله گلدی:** (با ینگه و مشاطه آمد) کنایه از این که چند نفر افراد زاید نیز همراه خودش آورد.

اینجه ince در مغولی «کنیزی که در مراسم عروسی، به عروس هدیه داده می‌شود» و این کلمه از «**ینگ**» چینی در همین معنی اخذ شده است (کلاو. ذیل کلمهٔ: **اینچو**/ نگا: **اینجی**) لذا به نظر کلمه در این معنی از کلمهٔ یاد شده چینی اخذ شده باشد و ربطی به **یئنگه۲** ندارد.

یئنگه۲: کیه. زن عمو، زن برادر، زن دایی. ایضاً لفظ خطاب صمیمی برای زنان (او- سو)، معا: آبجی.

در ترکی قدیم نیز **یئنگه** به مفاهیم مشابه (زن عموی کوچک، زن برادر بزرگ، عمهٔ کوچک همسر، خواهر زن بزرگ) آمده است (کلاو). شاید در ارتباط با **یئنگی** در مفهوم تازه وارد به خانواده/ عروس، باشد.

یئنگج ۱: (= **انگج**) پلکان. نگا: **انمک**

یئنگج ۲: yengəc (قد. یئنگکج yengkəc) خرچنگ (او- سو)

کلاوزن این را کلمهٔ دخیل می‌داند (کلاو) بعید هم نیست ترکی اصیل باشد، از مصدر **یئنگمک** به مفهوم حیوان جنگاور (نگا: **یئنمک۲**) و یا از

بن **یئمک** (نگا) به مفهوم حیوان خورنده (گاز گیرنده)...

یئنگی: تازه، جدید. **یئنگی موسولمان**: جدید الاسلام. **یئنگی ایل**: سال نو، سال آینده. **یئنگی دونیا**: ینگه دنیا، فرنگستان. **یئنگیجه**: (محل) جدید (نام چند آبادی در قره داغ و سایر مناطق ترک نشین).

با کلمه yankee انگلیسی هیچ ارتباطی ندارد. نگا: **یئنی**

یئنه: (گئنه) نیز، باز هم. **یئنه گلدی**: باز هم آمد.

با وجود آن که امروزه در گفتار **گئنه** غالب است، بی‌شک در اصل **یئنه** بوده، ی> گ شده است (**یئنه> گئنه**)

دو منشاء برای این کلمه متصور است.۱ـ در ترکی قدیم **یئمه** (که ربطی به **یئمک** ندارد!) در همین معنی وجود دارد. ۲ـ از مصدر قدیمی **یانماق**: برگشتن (از بن **یان**. چنان که امروزه **یانسیماق**: برگشت صدا. نگا: **یان**)> کلمهٔ **یانا** (باز هم) در دست است (کلاو) و کلاوزن به حق منشاء کلمه را همان می‌داند و من نیز بر آنم که **یانا**> **یئنه** گشته

یئنمک۱: پیاده شدن. نگا: **انمک**

یئنمک۲: (قد. یئنگمک) کیه. مغلوب کردن (کلاو). **یئنیلمک**: مج. شکست خوردن. **یئنیک**: مغلوب، مقهور. **یئنیک دوشمک**: مغلوب شدن

هر چند در برخی موارد با معانی **یئمک** (نگا) **هم** عنان است، ولی منشاء متفاوت از فعل یاد شده دارد. شاید تلفظ دیگر از فعل **یئنجمک** (نگا) باشد. **ار آنی** **یئنگدی**: مرد او را شکست داد (دیوان).

از آن جایی که با **یئنمک۱** و فعل قدیمی **یئنیمک** (نگا: **یونگول**) شباهت لفظی دارند، بعضاً مشتقات آنان نیز باهم اشتباه شوند. مثالا مقایسه شود: **یئنیک / انوک**

یئنی: (بعضاً: ینگی. قد. یانقی) تازه. نو (دیوان). **یئنی آی**: ماه نو. **یئنی دونیا**: جهان نو، ینگه دنیا، قاره آمریکا. **یئنی یئتمه**: نوجوان. **یئنی چاغ**: عصر جدید (جهان بعد از رنسانس). **یئنی چئری**: «لشگر جدید ... گروهی‌اند در روم که در عداد غلامان پادشاهای شمرده شوند (گارد سلطنتی) و صاحب اوجاق و رسم و طریقت، مشهور به عدت و کثرت و قوّتند» (سن).

یئنیلشمک: نو شدن، متجدد گشتن. **یئنیلشدیرمک**: تع. تازه کردن. **یئنیلشمه**: تجدّد، نوگرایی.

ظاهراً از مصدر قدیمی **یانماق** (برگشتن)> **یانقی**: (نو) آمده و سپس> ینگی / ینی شده است. نگا: **ینگی / یئنه**

یئنیش: (**انیش**) سراشیب. نگا: **انمک**

یئنیک: مغلوب. نگا: **یئنمک۲**

یئو: yev خانه و منزل نگا: **ائو**

یئهلی: yehli نگا. **یئنگ**

یئی: yey به، افضل، بهتر. نگا: **یئگ**

یئیلاق: ییلاق. نگا: **یای / یایلاق**

یئیخالالماق: آذ. آب کشیدن. نگا: **یایماق**

یئیین۱: کیه. برادرزاده/ ... نگا: **یئگن**

یئیین۲: yeyin ۱ـ آذ. (راه رفتن) تند، سریع. ۲ـ کیه .قوی، زورمند. **یئیینه‌مک / یئیینله‌مک / یئیینلشمک**: (رهرو) بر سرعت خود افزودن. نگا: **یئگ**

ییـ

ییگیت: قهرمان، جوانمرد. نگا: **ایگیت**
ییگیرمی: (ییرمی) عدد بیست. نگا: **ایگیرمی**
ییه: yiyə صاحب، مالک. **ییه‌لیک**: مالکیت. نگا: **اچه/ ایه**

ییْـ

ییْپار: (بعضاً: ایپار) تر.قد. عطر و شمیم (کلاو)، مشک (سن). نگا: **یارپیز/ لیپر**
ییْپراماق: فرسودن. نگا: **اپریمک**
ییْخاماق: کیه. شستن. **بئیین ییْخاما**: شست و شوی مغزی. نگا: **یایماق**
ییْخماق: ۱ـ (حریف، بار) بر زمین افکندن. ۲ـ (بنا، درخت) بر انداختن، ویران کردن (کلاو)، از پای در آوردن و بر زمین زدن. **گۆلشدیلر اونو ییْخدی**: کشتی گرفتند و او را بر زمین زد. **آللَه ائوینی ییْخسین!**: خدا خانه خرابش کند. **بو درد اونو ییْخار**: این درد او را از پای در می‌آورد.
ییْخدیرماق: تع. امر به تخریب دادن، باعث بر افتادن کسی شدن. **ییْخیلماق**: مج. بر زمین خوردن، ویران شدن، خراب شدن. ... **ساری ییْخیلماق**: تمایل نشان دادن به ... **تبریزه ساری ییْخیلیر**: به تبریز علاقه نشان می‌دهد. **ییْخیم**: تخریب. **ییْخینتی**: آوار. **ییْخیق**: خراب، ویران، مخروبه. **ائوی ییْخیلمیش**: خانه خراب، لعنتی!
ییْذ: تر.قد. بو، رایحه. **ییْذیماق**: گندیدن. نگا: **ایی iy/ اوْزه‌رلیک**
ییْر: تر.قد. آواز، ترانه. **ییْرلاماق**: آواز خواندن. نگا: **جیْرناماق/ ایر**
ییْرتماق: yırtmaq پاره کردن، تکه پاره کردن، دریدن (کلاو)، بعضاً: سوراخ کردن. **بوغازینی ییْرتماق**: گلوی خود را پاره کردن (کنایه از داد زدن و یا به آواز بلند خواندن). **ییْرتیلماق**: مج. پاره شدن. **ییْرتیق**: تکه پاره، پاره پوره. ایضاً: سوراخ. **ییْرتیجی**: حیوان درنده. **ییْرتیجی‌لار**: درندگان
بعید نیست با فعل **یارماق** (نگا) مرتبط باشد. **یارـ/ ییْرـ> ییْرتـ** بن‌هایی هستند که مفاهیم مشترکی را افاده می‌کنند. نگا: **یارماق/ ییْرمک**
ییْرقاماق: آذ. (دنبه، ریش و نظایر آن) تکان دادن. مج: با ناز و خرام راه رفتن. **ییْرقالاماق**: (وجه مبالغت) دامن افشان رفتن، خرامیدن (گویی در این نوع راه رفتن شخص مثل طاووس دم خود را تکان داده و می‌رود). **ییْرقالانا- ییْرقالانا گئتمک**: با ناز و خرام (و تکان دادن خود) راه رفتن، خرامیدن. با لحاظ همین مفهوم و طرز راه رفتن است که فعل **خیرامات хромать** (لنگان رفتن/ لنگیدن) روسی در فارسی خرامیدن شده است.
ایرقاماق: تر.قد. تکان دادن. **اول آغاج**

ایرقادی: او چوب را تکان داد (دیـوان). بعید نیست با **ایلقاماق** (نگا) هم مـرتبط باشد. در هر حال همان امروز **ییرقاماق** گردیده است. کذا نگا: **یایماق**

ییغماق: آذ (= **توپلاماق**) ۱ــ جمـع کـردن (کـلاو)، برچیـدن. ۲ــ (محـصولات) چیدن، درو کردن. **اوّل تاریق ییغدی**: او محصول را جمع آوری کرد (دیوان) ۳ــ (قطعات ماشین) مونتاژ کردن. **موتـورو ییغـدی**: موتـور ماشـین را جمـع کـرد (سوار کرد). **آتین باشینی ییغدی**: لجام اسب را محکم کشید.

ییغیلماق: مج. ۱ـ (محـصول) برداشـت شـدن، جمـع آوری شـدن. ۲ــ تجمـع نمودن ۳ـ (بدن) جمع شـدن، در خـود پیچیـدن. **ییغیـشماق**: (جمعـی) تجمـع کـردن/ (عطفـی) در خـود پیچیـدن/ برچیده شدن. **ییغیشدیرماق**: تـع. جمـع آوری نمودن/ کاسه کوسـه خـود جمـع کردن. **ال ـ آیاغینی ییغیشدیردی**: دست و پای خود را جمع کرد.

ییغین: توده، انبـوه. **داش ییغینـی**: تـودهٔ سـنگ. **ییغینجـاق**: تجمـع، گردهمـایی، محفل، مجلـس. **ییغینـاق**: انبـوه/ ایـضاً: تجمع، گردهمایی/ تمرکز نیروی نظامی.

ییغینتی: ۱ـ (جامعه) افرادی که هر کدام از محلّـی گـرد آمـده باشـند (بـی‌هـیچ تجانس فرهنگـی و یـا آشـنایی قبلـی)، جمع نامتجانس. **ییغینتی توپلوم**: جامعـه اتفاقی. ۲ـ (در مورد چیزهای دیگر) سر هم شده، جمع آوری شده، مجموعـه‌ای از اشیاء نامتجانس. **سو ییغینتیسی**: برکـهٔ آب. (ییغما> **ییغوا**: آذ. تجمع، همایش، مجلس. (ییغـسام>) **ییغجـام**: مُنـسجم، جمع و جور.

ییلدیریم: آذرخش. نگا: **ایلدیریم**

ییلماق: کیه. ۱ــ ترسـیدن، ترسـیدن و رهـا کـردن، جـا زدن ۲ــ بـه سـتوه آمـدن. **ییلدیرماق**: تع. ترساندن. **ییلماز**: نتـرس، دلیر، شجاع.

در منابع قدیم ترکی مـشاهده نـشد. بـه نظر می‌رسـد محـرف از **ایلمـک** (نگـا) می‌باشد به مفهوم دست و پـای خـود را جمـع کـردن، بـه گوشـه‌ای خزیـدن...

ایلمک> ایلماق> ییلماق

یوٓ

یوٓجه: (= **اوجا**) بلند، فراز، متعال. نگا: **اچه**

یوٓرک: قلب. نگا: **اوٓرک**

یوٓرومک: کیه. راه رفتن. نگا: **یئریمک**

یوٓز ۱: صورت، رخ. نگا: **اوٓز۲**

یوٓز۲: (ندرتاً: اوٓز) عدد صد (دیوان). همانند فارسی، با کلمات **یوٓل**، **دؤنه** (دفعه) و... معنی کثرت را افاده می‌کند. **یـوٓز یـوٓل دئدیم**: صـد بـار گفـتم. **یـوٓز گـوٓن ده یالواراسان وئرمرم**: صد روز هم التماس کنی نمی‌دهم... (و همین طور **یوٓز ایـل**: صـد سـال. **یـوٓز دؤنـه**: صـد بـار/ ...).

یوٓزلرجه: صدها، خیلی زیاد. **یوٓزلرجـه کتـاب اوٓخوموشـام**: صـدها کتـاب خوانده‌ام. **یوٓزده**: درصد. **یـوٓزده اللـی**: پنجاه درصد. **یوٓزده یوٓز**: صـد در صـد، کاملا. **یوٓزدن بیر**: یک صدم. مج: خیلـی

اندک. **سن اونون یوزدن (یوزده) بیری قدَر بیلمزسن**: تو یک صدم او هم معلومات نداری. **یوز باشی**: (قشون) فرمانده صد نفر، سرهنگ. ک.د.فا. یوز باشی (نگا: **باش۲**). **یوز قات**: صد مرتبه، صد برابر. **بو اونداں یوز قات یاخشیدیر**: این صد مرتبه بهتر از آن است. **یوزلوک**: صدی، اسکناس صد تومنی. ظرفی که صد (کیلو، لیتر...) جا داشته باشد. **یوزَر**: صد و صد، چیزی که در هر کدام آن یک بسته صدی باشد.

یوزه‌رلیک: اسفند. نگا: **اوزه‌رلیک**

یوزمک: پاره کردن/ ... نگا: **اوزمک**

یوزوک: انگشتر. نگا: **اوزوک**

یوک: ۱ـ بار (به خصوص بار حمل شده به حیوان)، کوله. **آتین آریغینا قویروغو دا بیر یوکدور**: برای اسب نحیف دمش نیز باری است گران!. **یوکونده بیر شئی یوخ**: چیزی بارش نیست (معلوماتی ندارد). مج> ۲ـ وظیفهٔ سنگین، مسئولیت. **من بو یوکون آلتینا گیرنمه‌رم**: من نمی‌توانم زیر بار چنین وظیفه سنگینی بروم. ۳ـ مجموعهٔ تلنبار شدهٔ لحاف و دوشک. **یوک اوسته گوللو خالچا/ کیم قالدیریب کیم آچا/ ....** بایاتی. **یوک ییغماق**: لحاف دوشک را تلنبار کردن. ٤ـ سربار، طفیلی. **بیرینه یوک اولماق**: سر بار کسی بودن، طفیلی شدن. **یوک چاتماق**: بار بر حیوان بستن. **یوکونو توتماق**: بار خود را بستن (کنایه از ثروتی را به چنگ آوردن). **یوکونو آغاجداں توتماق**: کنایه از کتک مفصل زدن.

یوکله‌مک: ۱ـ بار نمودن، بار را بر حیوان بستن و یا به وسیلهٔ نقلیه زدن. ۲ـ مج: زیر بار مسئولیت قرار دادن، مسئولیت بر دوش کسی گذاشتن. **توکانین ایش‌لرینی منه یوکله‌دی**: کارهای مغازه را به من تحمیل کرد ۲ـ متّهم نمودن، تقصیر را به گردنش انداختن. **اوغورلوغسو او یازیغا یوکله‌دیلر**: دزدی را گردن آن بیچاره گذاشتند. ۳ـ افزودن، رویش گذاشتن.

یوکلَنمک: (وجه مجهولی) ۱ـ بار بر دوش گذاشته شدن. **دوه‌لر یوکلندی**: شترها بار زده شدند. ۲ـ مجازاً: سنگینی (زحمت) خود را به روی دیگری انداختن. **منیم اوستومه یوکلَندی**: سنگینی او روی من افتاد. ۳ـ کیه. (وجه عطفی) مسئولیت حمل باری را تقبل نمودن. **چانتالاری یوکلندی**: کیف‌ها را حمل نمود. مج: قبول زحمت نمودن. **بو ایشی من یوکلَندیم**: زحمت این کار را من پذیرفته‌ام. ۵ـ کیه. تحمیل کردن. **منه یوکلنمه‌یین!**: به من تحمیل نکنید. (توجیه گرامری این معنی مشکل است!). **یوکسه‌مک** yüksəmək : رفعت و بلندی خواستن، (از جای خود) بلند شدن (این فعل خود رایج نیست، مشتق آن در دست است> **یوکسَتمک**: تع. بالا بردن، ترقی دادن. **یوکسَلمک**: مج. (در مفهوم: مثل بار در بالا قرار گرفتن)> اوج گرفتن، متصاعد شدن، شدت یافتن، ترقی کردن ...

یوکلو: ۱ـ دارای بار. **آت یوکلودور**: اسب بار دارد. ۲ـ مج: گرفتار، زیربار

مسئولیت، تحت فشار و پر مشغله ۳ــ زن باردار، حامله (اوــ سو). **بوْینو یوْکلو**: (قره‌داغ) غدّ، کله شق، یک دنده، لجباز (گردنش چنان فراز است که گویی بار اضافی بر گردن دارد!) **یوْکلمه**: بار زدن. مج: (در مفهوم منطق ارسطویی) حمل. **یوْکلم**: کیه. (در اصطلاح نحو) اِسناد. **یوْکوش (اوْکوش> اؤکوش)**: تر.قد. زیاد، بسیار. (نگا: **اؤکوش/ یؤکوش**). **یوْکسَک yüksək** : (= **اوجا**) بلند، مرتفع، عالی. **یوْکسَک مقاملی‌لار**: مقامات بالا. **یوْکسک باسینج**: فشار بالا. **یوْکسک اوْخول**: مدرسه عالی، دبیرستان. **یوْکسَکلیک**: (= **اوجالیق**) ارتفاع، بلندی. **یوْکسکلیک اؤلچن**: ارتفاع سنج. **یوْکسَلمه/ یوْکسه‌لیش**: ترقی، اوج، پیشرفت.. **یوْکسَلتی**: کیه. ارتفاع از سطح آب.

کلاورن **یوْک** را مشتق از بن فرضی **یوْـ** می‌داند. چنان که از همان بن فرضی **یوْذماق** تر.قد. بار بردن، در دست است. **اوْل یوْک یوْذتی**: او بار را برد (دیوان) و... اسم مفعول بن مفروض یاد شده **یوْک** شده است و با کلمهٔ **یوْخاری** (نگا) نیز خویشی نشان می‌دهد.

یوْکسَک/ یوْکسَلمک/ ... نگا. **یوْک**

یوْکسوک: کیه. انگشتانه. نگا: **اوْسگوک/ اوْزوک**

یوْکونمک: تر.قد. زانو بر زمین زدن از برای تعظیم. و معمول اتراک این است که چون به خدمت سلاطین روند در مقام سلام زانو بر زمین زده و تسلیمات کنند (عریضه گویند) و نیز ارباب حوایج به زانو نشسته عرض مطلب نمایند. این فعل را اتراک **یوْکونمک** گویند. در ایران «پابوس» نامند (سن). به معنی سجده کردن، عبودیت کردن، نیز آمده است (کلاو/ دیوان). **یوْکونج**: عبادت، نماز (دیوان). **یوْکوندَج**: عابد، نمازگزار. هیچ کدام از مشتقات این کلمه امروزه کاربرد ندارد، هر چند از لحاظ گرامری بن کلمه باید **یوْک** (نگا) باشد ولی از لحاظ معنایی این امر بعید می‌نماید. شاید صورت دیگر از **اؤتکونمک** در مفهوم: ورد گفتن و عبادت کلامی، باشد که «ت» ساقط شده (نگا: **اؤتمک۱**). نظر به این که اصطلاحات دینی امروزه اغلب دخیلند، می‌توان از بن فوق برای بازسازی زبان بهره برد.

یوْگ: تر.قد. پر مرغان (کلاو) نگا: **یون**

یوْگورمک: (یوْیورمک) آذ. به تندی دویدن (کلاو)، هروله کردن، شتافتن، سریع از جا کنده شدن و هجوم بردن. **قاپییا یوْگوردو**: با عجله به در شتافت. **اونون اوْستونه یوْگوردو**: به او حمله‌ور شد. **اوشاغا ایش بویور، دالیجا یوْیور**: به طفل کار سپار، دنبالش بدو! (چون کار به کودک سپاری مجبوری خودت نیز به دنبالش بدوی!). **یئریمه‌میش یوْگورور**: (هنوز راه رفتن یاد نگرفته، می‌خواهد بدود!)> دیر آمده و می‌خواهد زود برود!. **یوْگوروشمک**: با یک دیگر دویدن (سن) با هم حمله کردن.

یوْگوروش: دویدن، حمله، یورش.

یوْگوروک: صاحب دو (سن)، تیزرو.

یۆگـــورک yügürək: ۱ــ (صــفت) تیزرو. **یۆگورک آت آرپاسینی آرتیرار**: اسب تیزرو، جو خود زیاده کند (تـلاش موفقیت آرد) ۲ــ (اســم) وســیله‌ای کـه کودک با آن راه رفتن آموزد، روروک صورت کلمه نشان می‌دهد که فعل مزید است. **یۆگمک**: تر.قد. جمع کردن (شاید بـا **یۆک** بـی‌ارتبـاط نباشـد) و از همـان **یۆگون**: تر.قد. لجام اسب (به اعتبـار آن که سر اسب را جمع می‌کند) و... چـون آدمی قبل از حمله خود را جمـع کنـد... صورت متعدی کلمه> **یۆگورمـک** (بـه مفهوم: جمع شدن و از جا کنده شـدن) آمده، شاید از همان اسـت در روسـی> **یـورکئی юркий**: چـست، چـالاک. **یورکات юркать**: به چالاکی پنهـان شدن.

یۆلمک/ یۆلگوج: نگا. **اۆلمک/ اۆلگوج**

یۆمْ: آذ. شگون، یمن. **جوما گۆنو قوربـان کسمه‌نـین یۆمـو خـوش دگیـل**: روز جمعـه قربـانی کـردن بـد یمـن اسـت. (محرف «یُمن»، عربی است)

یۆمک: شستن. نگا: **یوماق**

یۆن: پشم. نگا: **یون**

یۆنگول: آذ. سبک، کم وزن (کلاو). مج: آدم سبک، سبک مغـز. **یۆنگـول آیـاق**: (در مقابـل: **آغیر آیاق**: حاملـه).۱ــ زن غیـر حامله ۲ـ آدم تیز و قبراق، چالاک، بچهٔ فرز ۳ـ خوش قدم، کـسی هـر جـا وارد شود کارها به نیکی پیش رود. **یۆنگـول اۆلماق**: (سبک بـودن)> مـج: خـود را سبک کردن. **اؤزونو یۆنگول ائلمه**: خود را سبک نکن. **یۆنگوللشمک**: ۱ـ سـبک گشتن، بار خود را بر زمـین نهـادن. ۲ــ مج> لاغر شدن. ۳ـ گریستن و درد دل خود را خـالی کـردن. ۴ــ از بـار گنـاه خالی شدن. ۵ـ به معنای «وضـع حمـل» نیز آمده‌اسـت. **آغیرـ یۆنگول ائله‌مـک**: سبک و سنگین کردن، سنجیدن (عواقب کار را حساب کردن)

صورت قدیم کلمه **یئنگیل** می‌باشـد کـه تحـول آوایـی یافتـه اسـت. از مـصدر **یئنیمک**: تر.قد. بار بر زمین نهادن، سبک شدن، وضع حمل کردن> از همـان بـن **یئنیک**: تر.قد. سبک (کـلاو). **اوراقـوت یئنیدی**: زن وضع حمـل نمـود (دیـوان) به نظر من این فعل قدیمی وجه متعـدی از فعل **یئنمک/ انمک**: فرود آمدن (نگـا: **انمک**) می باشـد. در واقـع **یئنیمـک** (= آذ.ام: **یئندیرمک/ اندیرمک**) در اصل بـه معنی: پائین آوردن می‌باشد که به معنـی وضع حمل کردن تغیر یافته است. بنـابر ایـن توضـیح مفـصلی کـه کاشـغری در مورد این کلمـه بـه تفـصیل داده اسـت، فقط تا حدودی درست است. و این هم توضـیح سـنگلاخ «**یۆنگـول**... سـبک... **یئنگیل** هم‌گویند» (سن)

یۆیورمک: نگا: **یۆگورمک**

یؤ

یـؤره: اطـراف، پیرامـون، محـیط (کـلاو)، حوالی، محل، بوم، منطقه (اوــ سـو) در آذری معمولا با کلمهٔ **یان** مزدوجاً به کار

می‌رود **یان- یؤره ده هیچ کیمسه یوخ ایدی**: در اطراف کسی نبود. **یؤره خلقی**: کیه. مردم محلّ، افراد بومی. **یؤره‌سل**: کیه. محلّی، منطقه‌ای. **یؤره‌سل سؤرون‌لار**: مسایل منطقه‌ای، مشکلات محلّی

من این کلمه را مشتق و مأخوذ از بن **یؤرمک** (تلفظ قدیمی از **هؤرمک/ اؤرمک**) می‌دانم. مشتقات کلمهٔ مذکور با این کلمه هم عنان است. به خصوص آن که کلماتی که با **یؤ-** شروع می‌شوند، در ترکی محرف از کلمات دیگرند و خود اصالت ندارند. مثلا در دیوان **یوزرماق> یؤرمک**: (تعبیر کردن) **یؤکلتمک> یؤکلتمک، اؤرمک> یؤرمک**... (دیوان) و امروزه **اؤن> یؤن**... گردیده‌اند. نگا: **اؤرمک/ یؤن۲** (در ذیل کلمهٔ اخیر به عبارت **یؤنو یؤرولموش** دقت شود)

یؤکوش: تر.قد. به معنی بسیار باشد. در محاورات جغتایی **اؤکوش** مستعمل است (سن).

مأخوذ از کلمهٔ **یؤک** (بار). **یؤکوش> یؤکوش**. نگا: **یؤک/ اؤکوش**

یؤن۱: آذ. هر نوع بیماری واگیر ویروسی، به خصوص آنفولانزا. **یؤن توتماق**: دچار سرما خوردگی معمولی شدن است. **شهرده یؤن واردیر**: در شهر بیماری ویروسی هست.

این کلمه مأخوذ و محرف از **اؤن** (آوازه، شهرت) است. چه بیماری ویروسی نیز همانند آوازه در همه جا می پیچد. **اؤن> اؤن> یؤن**. نگا: **اؤن/ این**. ایضاً. نگا: **یؤره**

یؤن۲: جهت، سمت، راستا. به معنی «بُعد» نیز آمده است. **بیرده ایشین سیاسی یؤنو وار**: مسئله بعد سیاسی هم دارد. **یؤن وئرمک**: جهت دادن، هدایت کردن. **دوٌغرو یؤنده**: در مسیر صحیح.

یؤنَلمک: ۱- به سمتی رو کردن، به سمتی روانه شدن. **داغا یؤ نَلدی**: به سمت کوه روانه شد. ۲- جهت گیری سیاسی کردن، تمایل نشان دادن. **سوٌلا یؤنَلدی**: به افکار چپگرایانه تمایل نشان داد، موضع چپگرایانه اتخاذ نمود. **یؤنه‌تمک/ یؤنلَندیرمک**: تـع. جهت دادن، راهبری کردن، مدیریت کردن، کارگردانی کردن، (لگشر) گسیل داشتن. **رادیو تبلیغاتینی ایرانا یؤنه‌تمیش**: رادیو تبلیغات خود را متوجه ایران نموده.

یؤنه‌تیجی: کیه. مدیر، مسئول امور. **یؤنَتمن**: کیه. کارگردان فیلم. **یؤنه‌تیم**: کیه. راهبری، مدیریت، حکومت. **سیخی یؤنه‌تیم**: حالت فوق العاده، حکومت نظامی. **یؤنه‌تیم قوروُلو**: هئیت مدیره.

یؤنـدَم: (کیه. **یؤنتَم**) اصول، شیوه، اسلوب، متد، روش، ضابطه. **هر ایشین بیر یؤندمی وار**: هر کاری اصول و ضابطه‌ای دارد. **یوٌلو ایله- یؤندمی ایله**: از راه درست خود/ بر اساس اصول ... (کنایه از طریق اصولی وارد کار شدن) **یؤندَملی**: دارای اصول صحیح، درست و حسابی، اصولی.

یؤنلو: دارای بعد. **چوخ یؤنلو**: دارای ابعاد مختلف. **یؤنو یؤرولموش!** (در اصل= **اؤنو اؤرولموش/ هؤرولموش**)

آذ. قره داغ (معنی اصلی: جلوش سد شده بادا! خداوند راه آن را مسدود کناد!، معاذ اللّه! خداوند دور بدارد)> لعنتی! لامصّب. **یۇنو یۇرولموش قیزیلجا اوشاغی بۆتون قیردی**: سرخچه لعنتی بچه‌ها را درو کرد و برد.

یۇن که در دوره‌های اخیر پیدا شده است، صورت دیگر از کلمهٔ **اۇن** (پیش، مقابل، روبرو) می‌باشد. **ی+ اۇن> یۇن** شده است. افزودن «ی» به اول کلمه که با صائت شروع شود طبیعی است (نگا: دیباچه) و در معنی کلمه نیز اندکی تحول حاصل شده است (نگا: **اۇن**) ایضاً. نگا: **یۇره** و برای توضیح معنی کلمهٔ **یۇرولموش/ اۇرولموش/ هۇرولموش**. نگا: **اۇرمک**

یو

یوبانماق: (= کیه. **گئجیکمک**) آذ. تأخیر نمودن، درنگ کردن/ به تأخیر افتادن. **یوباندیق ماشین گئتدی**: تأخیر کردیم و ماشین رفت. **یوباندیرماق/ یوباتماق**: تع. به تأخیر انداختن، حرکتی را لنگاندن، معطل کردن. **منی یوباتما**: مرا معطل نکن!.

مجرد فعل **یوباماق**: تر.قد. غافل شدن، سهل انگاری کردن، نادیده گرفتن، پشت گوش انداختن (دیوان). **اول ایشیق (ایشی) یوباتدی**: او کار را پشت گوش انداخت (دیوان).

یوتماق: کیه. بلعیدن، ... نگا: **اودماق۲**

یوخا: (کیه. **یوفقا**، قد. یووکا/ یوپقا) ۱ــ نازک و رقیق (سن)، لطیف و نازک (کلاو). **اوَره‌گی یوخا/ یوخا اوَرَک**: دل نازک، دل رحم. ۲ــ نوعی نان لواش بسیار نازک و لطیف که روی ساج پخته شود (او-سو)، ک.د.فا. یوحه.

این هم توضیح دیگر سنگلاخ **یوقا**: مخفف **یوپقا**: yupqa به معنی نازک بود و بالمجاز یک نوع نان که آن را نازک کرده و بر روی ساج بپزند (سن). احتمالاً از مصدر **یوماق۲**: شستن (نگا)> **یووقا**yuvqa: شسته> پاک و تمیز، که بعداً تحول معنایی یافته است. در این صورت قاعدتاً اول در مورد دل به عنوان صفت به کار رفته **یوخا اوَرک**: «آدم پاک دل»> دل نازک، رحم دل و...> نهایتا در مفهوم نان *نازک* مجازا استعمال شده است.

یوخاری: (قد. یوکارو) ۱ــ فوق (سن)، قسمت فوقانی هر چیزی (در مقابل **آشاغی**: تحت. نگا)، مافوق. **یوخاری قات**: طبقه فوقانی، (جامعه شناسی) طبقه ممتاز جامعه، لایهٔ رویین جامعه ۲ـ به سمت بالا. **یوخاری چیخدی**: به سمت بالا رفت. **آشاغی- یوخاری**: کیه. کم و بیش، حدوداً، تقریباً. **بیرینه یوخاریدان باخماق**: کسی را به دیده تحقیر نگریستن. **یوخاریدان آشاغی گلمک**: دچار اِدبار شدن، از عزت به ذلت رسیدن. **یوخاری باش**: (مجلس) بالادست، صدر مجلس (در مقابل **آشاغی باش**: ذیل مجلس). **اوَز**

یوخاری: سربالایی، ایضاً: رو به بالا. **باش یوخاری گئتمک**: (سر به هوا رفتن)> گردن افراختن، تبختر نشان دادن. **یوخاریداکی‌لار**: بالایی‌ها، مقامات بالا.

در قدیم به دو صورت **یوقارو/ یۆگرۆ** yügərü ضبط شده است که در هر دو حال مرکب است از: یۆک + قارو> یۆکقارو> یوقارو/ یۆک + گرۆ> یۆک گرو>یۆگرۆ. **یۆک** (نگا) مفهوم بلندی را نیز افاده می‌کند. ایضاً **یۆک** نیز در ترکی قدیم به معنی «بلندی» آمده است. **یۆک یئر**: زمین بلند (دیوان). شاید در اصل **یۆک/ یۆک** دو تلفظ از یک کلمه‌اند. چنان که امروزه از همان (**یۆک/ یوق**)> **یوقوش**> **یوخوش** (بعضاً: **یوقوج**): آذ. سربالایی، فراز. **بو یوخوش منی یوردو**: این سر بالایی مرا خسته کرد. **اینیش- یوخوش**: فراز و نشیب. ضمناً پسوند *-گرو/ -قارو* که امروزه مرخم آن را در کلمات: **ایچ**> **ایچه‌ری، ایله‌ری**> **ایره‌لی** می‌بینیم، پسوند قدیمی ترکی است و مفهوم به سمت... را افاده می‌کند. بنابر این **یۆک**+ **قارو**> **یوخاری** در مجموع معنی: رو به بالا... را افاده می‌کند.

یوخو: آذ. خواب/ رؤیا. **یوخو گؤرمک**: خواب دیدن. **نه یاتدین نه یوخو گؤره‌سن**: چه خوابیدی که چه خوابی بینی؟! (هنوز جوانی و آرزوهای دراز در پیش). **یوخوسو قاچماق**: خواب از سرش پریدن. مج: مضطرب شدن. **یوخو باسماق**: به شدت احساس خواب کردن، از بی‌خوابی افتادن. **یوخلاماق**: خوابیدن. **یوخولو**: خواب آلود. **یوخوسوز**: بی‌خواب، خسته.

شکل محرف از کلمه **اویقو** (خواب، رؤیا) می‌باشد. **اویقو**> **اویخو**> **یوخو**. برای آشنایی با ریشه کلمه نگا: **اویوماق**

یورت: yurt (یورد) در معانی متعدد به کار رفته که قریب همند. ۱ــ «مسکن و مأوی» (سن). ۲ـ خیمه و چادر، آلاچیق. ۳ـ (= **اوْبا/ اوْیماق**) محل زیست ایل، اتراق، ک.د.فا. یورت. **ایتین پیسی یوردا قورد گتیرر**: سگ نانجیب پای گرگ را به اتراق باز کند (خائن با اجانب همدست شود و میهن به باد می‌دهد). ۴ـ وطن و میهن مادری (کلاو) امروزه بیشتر در همین معنی به کار رود. ۵ــ کیه. (ک.جد) خوابگاه دانشجویی.

یورت ایچی: داخل کشور. **یورت دیشی**: کیه. خارج کشور. **یورت سئوَر**: طن پرست. **اؤیرنجی یوردو**: خوابگاه داشجویی.

به صورت مزدوج با کلمه **یووا/ یئر** مشاهده می‌شود. **یورتدا- یووادا قالمایاسان!**: (نفرین) الهی در به در شوی!/ الهی بمیری!. **یورتسوز- یوواسیز**: خانه به دوش، در به در، آواره. **یئر- یورت بیلن**: موقعیت شناس، مبادی آداب، دانا و خوش برخورد.

یورتلانماق: اسکان یافتن، وطن گزیدن. **یورتساماق**: هوای وطن کردن، برای وطن دلتنگ شدن.

یورتداش: کیه. هم وطن، شهروند. **یورتداشلیق حاقّی**: حق شهروندی.

یورتچو: جانشین، وارث، خلف. **آللاه دده سی نین یئرینده یورتچو ائله سین!**: (دعا برای تازه مولود) انشاء الله که خلف صالح پدر باشد!
برای این کلمه اخیر در سنگلاخ دو معنی دیگر نیز آمده. **یورتچی**: ۱ـ کلاغ را نامند. ۲ـ نیز کسی را گویند که برای نزول اردو و کاروان (ایل) پیشتر رفته و جا معین کرده باشد (سن)، پیش آهنگ کاروان. از این دو معنی، اولی (کلاغ) معنی مجازی است و به عنوان طنز گفته شده، چون کلاغ هم مثل جغد مالک هر منزل ویرانه‌ای است!. ضمناً **یورت** با کلمهٔ **اوْرتا** (نگا) بی‌ارتباط نیست. در هر حال کلمه وارد روسی شده است **یورتا** **юрта** : خیمه/ چادر.
یولدوز: (= اولدوز/ یئلدیز) ستاره. نگا: **اولدوز / ایلدیریم/ یولقون**
یولاف: (ایضا آذ. **وله‌میر**) جو وحشی، جو دوسر. ک.د.فا. یولاف
ظاهرا از مصدر **یولماق** ، در مفهوم: علوفه‌ای که *با دست چینند*. نگا: **یوْلماق**
یولقون: (یولغون/ بعضاً به غلط: یورقون) نام درختی است که آن را به عربی «طرفا» و به فارسی «گز» گویند. شکوفه‌اش سفید مایل به سرخی است و ثمرش مثلث است (سن).
بعید نیست از مصدر **یالماق**: درخشیدن (نگا) باشد، با تحول آوایی> **یولماق**. این نوع تحول را در برخی از کلمات می‌توان دید. مثلا **یولا**: تر.قد. مشعل، چراغ (کلاو) (که طبعاً در اصل **یولاق/ یولاو (آلاو)** باید باشد). **یولدوروق**: براق، لامع (دیوان)، کذا **یولدوز**> **اولدوز** (نگا) و... از همین مصدر.
یولقون: سوزان/ درخشان. به اعتبار گل‌های *براق* آن و یا به خاطر ساقه‌های نازک و خشک و *سریع الاشتعال* آن که در روشن کردن آتش به عنوان هیمه به کار رود (توجیه دوم اقوی است).
یوماق۱: (اسم) گرد و توپول، (نخ و ریس) کلاف کروی شکل. نگا: **یومماق**
یوماق۲: (یووْماق/ یوئماق/ یوْمک) آذ. شستن (کلاو). **یودورماق/ یودوورتماق**: تع. شویانیدن (سن)، امر به شستن دادن.
یویولماق: مج. شسته شدن. **یویونماق**: (وجه عطفی) خود را شستن، حمام کردن. **یویوندورماق**: تع. به حمام فرستادن/ بردن.
یویوجو: ۱ـ شوینده، لباس شوی ۲ـ غسّال، مرده شوی. **یویوجو ماده‌لر**: (و.پ) مواد شوینده. **قاب یویوجو**: (و.پ) ماشین ظرف شوئی. **پالتار یویوجو**: (و.پ) ماشین لباس شویی.
یوناق: کیه. حمام
گتیردیکی سو، سیچدیغی پوْخو یوماز: کنایه از این که در آمدش جبران هزینه‌هایش را نمی‌کند. **اؤلو دوروب، میرده‌شیر یویور**: مرده برخاسته و غسّال شوید (معا: دو قورت و نیمش هم باقی است). **قانی قان ایله یومازلار**: خون را با خون نمی‌شویند (در عفو لذتی است که در انتقام نیست) با توجه به مشتقات کلمه (**یویونماق/ ...**) به نظر کلمه در اصل **یویماق** بوده «ی» آن به مرور ساقط شده. کذا نگا: **یایماق**

یومماق: بستن که اختصاصا در مورد دهـان و چشم بـه کـار رود (کـلاو) و اجمـالا نوعی خاص از بستن دهانهٔ مدّور که در آن لبه‌ها از همه طرف جمع شود. **آووج یومماق**: کف دست را بستن، مشت گره کردن. **گؤز یومماق**: ۱ــ چـشم بـستن. مـج> ۲ــ اغمـاض کـردن ۳ــ مـردن. **یومدورماق**: تع. دستور بستن چیـزی را بـه کـسی دادن. **یومولمـاق**: مـج. بـسته شدن

یوموق: بسته. **گؤزلری یومـوق کیمـی ایدی**: انگار کـه چـشمانش بـسته بـود. (یومورمـاق: گـرد کـردن>) **یـومروق/ یوموروق**: مشت (به مفهـوم دسـتی کـه بسته و مدوّر گشته و مشت شده اسـت. **یوموروقلامــاق**: مــشت فـراوان زدن. **یوموروقلاشماق**: بـه هـم دیگـر مـشت زدن)> **یومـورو**: گـرد، مـدور، تپـل. **یومورولاماق**: گرد کردن، (خمیر) چانـه کردن. **یومورولانماق**: گرد شدن. **یوماق**: ۱ـ کلافی که به صورت گرد باشـد. **یون یومـاغی**: کـلاف پـشم. ۲ــ تپـل مپـل. **اللری یوماق**: بچـه‌ای کـه دسـتان تپـل دارد.

از همین مصدر **یومورتا**: (نگا) در مفهوم شئی گـرد و مـدور. ص.قـد. **یومورتقـا** بوده و از این روست که بعضاً **یومـوردا** نیز تلفظ مـی‌شـود و تـشدید جـایگزین صامت محذوف شده است. کذا احتمالاً از همین بن **یوموز> اوموز**: کیه. دوش، کتف. به لحاظ گـرد بـودن آن. **یومـوز**: تر.قد. چاق، تپل (دیوان). نگا: **اوموز**

بن کلمه (**یومـ**)گرایش تقلیدی دارد. در واقع کلمه با «یـو‌ـ» شروع و با ختم بـه «م» دهان در وضـعیت خـاص (از همـه طرف O) بـسته مـی‌شـود و ایـن عمـلا بستن از نوع خاص را که اشاره کـردیم، به نمایش می‌گذارد.

یومشاق: نرم. نگا: **یومشاماق**

یومشاماق: (یوموشاماق) نرم شدن (کلاو) از تـوپ و تـشر افتـادن، کوتـاه آمـدن. **یوموشانماق/ یوموشالماق**: نـرم شـدن، آرام شدن. **یوموشاتماق**: تع. نرم کـردن، رقیق کردن، آرام کـردن. **یوموشـاتیجی**: (= **ایشلّتمه**) داروی نـرم کننـدهٔ شـکم، ملیّن. **یوموشاق**: ۱ـ نرم، لطیف. ۲ـ مـج: آدم بردبار، حلیم. ۳ـ مرد دارای انحراف اخلاقـی، همجـنس بـاز، گنـی. **اوزو یوموشاق**: مأخوذ به حیا، نجیب، حلیم. **اوره‌یـــی یوموشـــاق**: نـــازک دل. **یوموشاقجالار**: کیـه. (زیـست شناسـی) نرم تنان.

ساختار کلمه نشان می‌دهد کـه کلمـه از بن مفروض **یوموش** بایـد مـشتق شـده باشد (کـلاو). شـاید بـا مـصدر **یومـاق** (نگا) بی‌ارتباط نباشد. به خـصوص کـه در شـستن نیـز مفهـوم «آب بـه خـود گرفتن> نرم شدن» مستتر است. در این صورت **یوموش** (آب گرفته/ نـرم)> **یومشاق**

یومورتا: (قد. یومورتقـا) ۱ــ تخـم (مـرغ)، تخم پرندگان و خزندگان و حـشرات و غیره، بیض ۲ـ تخمک زهدان زنان ۳ــ بیضه مرد.

یومورتاماق/ یومورتلامـاق: ۱ــ تخـم گذاشتن. مج> ۲ـ دچار نگرانـی بـودن،

ورجه ورجه رفتن (با لحاظ حالت مضطرب مرغ قبل از تخم گذاشتن که دنبال جا گردد...). ۳ـ کیه. از دهنش در رفتن، از سر خطا گفتن ۴ـ (پول ربوی) بهره دادن، ربح آوردن.

یومورتالیق: ۱ـــ تخمدان در حیوانات پستاندار ۲ـــ مرغ تخمی (در مقابل **اتلیک**: گوشتی). **یومورتاجیق**: تخمک.

یومورتاسی ترسه دۆشمک: (معکوس شدن تخم در شکم مرغ)> کنایه از ورجه ورجه رفتن (به اعتبار آن که مرغی که تخم او بر عکس خارج شود دردی را تحمل کند و...). **یومورتانی اوجـ اوجا دۆیونله‌مک**: (تخم مرغ گره زدن!) کنایه از انجام کار سخت و ناممکن. **اۆزگه یومورتاسی اۆسته شاقیلداماق** (نگا: **شاقیلداماق**).

یومورتا یۆکو آپارماق: (بار تخم مرغ بردن)> بسیار نرم شدن، از توپ و تشر افتادن. به اعتبار آن که حیوانی که بار تخم حمل کند باید بسیار رام باشد که بار را بر باد ندهد. **یومورتادان تۆک قیرخماق**: از تخم مرغ موی کندن. معا: از آب کره گرفتن. نگا: **یومماق**

یومورو/ یوموروق/ ... نگا. **یومماق**

یوموشاق/ یوموشاماق: نگا. **یومشاماق**

یومولماق۱: (چشم و...) بسته شدن. نگا: **یومماق**

یومولماق۲: آذ. به کسی حمله بردن. **اۆستومه یومولدو**: به من حمله کرد. می‌تواند از مصدر **یومماق** (نگا) باشد (به اعتبار آن که در حمله نمودن بدن به حالت جمع شده در می‌آید). اما بیشتر به نظر می‌رسد که در این معنی از مصدر **جوممماق** بوده و محرف **جومولماق> یومولماق** باشد. نگا: **جومماق**

یون: (یۆن) پشم (گوسفند)، پشمینه، پشمی. **دوه یونو**: پشم شتر. **یون یورقان**: لحاف پشمی. **یون اگیرمک**: نخ ریسی کردن با پشم. **یونلو**: پشمدار، گوسفندی که پشم زیاد داشته باشد. **یونچو**: پشم فروش و... نگا: **تۆک**

تلفظ قدیمی کلمه نون غنه دارد و کلاوزن آن را **یونق** (نغ) ضبط کرده است. حال آن که در دیوان به صورت فوق ایضاً **یۆنگ** ضبط شده است و بعضاً در جریان حذف نون غنه **یۆنگ/ یۆن** گردیده، امروزه نیز در میان شاهسونان ساوه **یۆنگ** تلفظ می‌شود. بعدها به معنی پر نیز آمده است. چنان که «**یۆنگ**: پر طیور و پشم حیوانات را گویند» (سن)

یووا: آشیانه طیور (سن). **ارکک قوش یووا قورماز**: پرنده نر آشیانه نسازد! (تا کسی زن نگیرد، صاحب زندگی نمی‌شود!/ زن سنگ بنای زندگی است). بعدها در مورد لانه جانوران دیگر نیز به کار رفته است، لانه، کنام. **قورت یوواسی سۆموکسوز اولماز**: لانه گرگ بی‌استخوان نمی‌شود! (در مسکن هر کسی چیزی از لوازم روز مرّه او یافت شود). **یووالانماق/ یووا باغلاماق**: لانه کردن، جا خوش کردن، مستقر شدن. **گؤزلریننده قورخو یووا باغلامیش ایدی**: ترس در چشمانش لانه کرده بود.

کلمه در کار برد جدیدش در ترکیه به معنی «مهد کودک» هم به کار رفته. صورت قدیم کلمه **اویا** بوده (کلاو/ دیوان). امروزه نیز در تبریز **اووا تلفظ** می‌شود که به تلفظ قدیمی کلمه نزدیک‌تر است. محرف کلمه به صورت **اوْوا** در ترکیه معنی «زمین پست/ جلگه» را افاده می‌کند (به اعتبار آن که مسکن‌های جمعی و مراکز تجمع انسانی بیشتر در همین نوع اراضی بوده‌اند. لذا کلمه مفهوم مراکز انسان نشین را افاده می‌کند). از همین روست که در اسامی مناطق ترک نشین مکرر به صورت **اوْو/ آوا** مشاهد می‌شود و **مفهوم** محل و موطن را افاده می‌کند. مثل **آوا/ آوه** (نزدیک ساوه)، **گشن اوْوا** (شهر گناوه/ ایران)، **بوستان آوا** (نزدیک تبریز) **حسن‌اوْو** (محالی در قره داغ) **آواجیق/ چوخور اوْوا** (ترکیه) و...
کلمه **اؤو/ ائو** (خانه) نیز در همین رابطه می‌نماید و ظاهراً در اصل همگی از مصدر **اوْیماق**: کاویدن (نگا) باشد، به اعتبار آن که در بدو امر خانه‌ها به طریق کاویدن ساخته می‌شده‌اند و چنان که برخی از آشیانه‌ها نیز چنین است. نگا: **اوْیماق۲/ ائو**

یووار/ یوارلاق: نگا. **یووارلاق**

یووارلاماق: گرد نمودن، به صورت گرد درآوردن، (خمیر) چانه کردن.
یووارلانماق: گرد شدن، مدور گشتن، دایره‌وار چرخیدن. **یووارلاق**: گرد، کروی شکل. **یووار**: کیه. گلبول‌های خون. **آغ یووار**: گلبول سفید. **آل یووار**: گلبول قرمز. **یووارلاق سس**: (در آواشناسی گرامر ترکی) صدای گرد.
در ترکی قدیم **یوومـاق yuvmaq** : گرد کردن، دایره‌وار چرخاندن (کلاو).
ار توپیق یوودی: مرد توپ را چرخاند (دیوان). شاید این فعل تلفظ دیگر از **یومماق** (نگا) باشد و از لحاظ معنی با آن یکی است. در هردو و مشتقات آنان مفهوم گردی وجود دارد. مثلا می‌توان **یووارلاق/ یومارلاق** را یکی دانست. در هر حال متعدی فعل مذکور **یووارماق** و وجه مبالغت فعل اخیر **یووارالاماق**> **یووارلاماق** گردیده

یووماق/ یویماق/ یویوجو/ یویونماق. نگا. **یوماق۲**

یوْ

یوْ : مرخم کلمهٔ **یوْخ** در محاورات.

یوْباز: کیه. فاناتیک، آدم دگم، متعصب. برخی آن را محرف **یاووز** (نگا) پنداشته‌اند (**یوْووز**> **یوْواز**> **یوْباز**). لیکن صحیح آن است که این را از مصدر **یوبانماق** بدانیم. به مفهوم کسی که به افکار مخالف بی‌تفاوت بوده و همه چیزرا جز اندیشه‌های دگم خود نادیده می‌گیرد. نگا: **یوبانماق**

یوْبود: (< گوْبود) خشن، نتراشیده. نگا: **گوْبود**

یوْخ: نه، نیست (در مقابل **وار**: هست. نگا) (کلاو). مج: ۱ــ ممنوع! قدغن. **یالان**

دانیشماق، یوخ!: دروغ ممنوع. **سیغارا یوخ!**: سیگار کشیدن ممنوع. ۲ـ نیستی، عدم. **یوخا قلم ایشله‌مز!**: به نیستی نتوان امر نمود! (معا: دستی که مو ندارد...). **یوخدان وئرن آلله دیر**: آن خداست که از عدم دهد (کنایه از این که من ندارم که بدهم) ۳ـ فقر و نداری. **یوخدان کی بیر زاد چیخماز/ بئهیشتی ده وار آلی/** شهریار: از فقر و نداری چه برآید ؟! بهشت را نیز با داشتن توان خرید!.

یوخلاماق: ۱ـ به کسی سر زدن، از حال روز کسی خبر گرفتن (گویی از بود و نبود کسی مطلع می‌شود). **بیزی یوخلامیرسان**: از ما هیچ خبری نمی‌گیری. ۲ــ سرکشی کردن، کنترل کردن، وارسی کردن. **ایش یئرینه گلیب، بورـ بوجاغی یوخلادی**: به کارگاه آمد و سوراخ سمبه‌ها را کنترل کرد. **یوخلاییش**: کنترل، وارسی. ۳ـ آزمایش، تست. **گوجونو یوخلاماق**: زورآزمایی کردن. **اوستا زوللاییر باشا اوْلگوجونو/ بیستوندا فرهاد یوخلاییر گوجونو!**: اوستا سلمانی چنان استره بر سر نوازد، پنداری فرهاد است که بر بیستون زور (تیشه) آزماید! (بیتی است که والد ماجد، سلمه الله بمنّه و کرمه، در توصیف سلمانی ده فرموده‌اند!)

یوخلوق: ۱ـ نیستی، عدم، فنا ۲ـ فقر و نداری. **وارلیق ــ یوخلوق**: هستی و نیستی. **یوخسول**: ندار، فقیر، تهیدست. **یوخسوللوق**: نداری، فقر، تنگدستی. **یوخسول اورغانی (یوخسول یوزغانی)**: تر.قد. «به ترکی رومی گیاهی است که بر درخت پیچد، آن را به عربی عشقه گویند» (سن). **یوخسون**: کیه. محروم، ندار، فاقد ... **یوخسا**: (یوخ ایرسا/ یوخ ارسه> یوْخ ایسه> یوخسا) ۱ـ نتیجه احتمالی مخالفت با مسئله‌ای را بیان می‌کند، به معنی: در غیر این صورت، و الا، وگر نه... **دور، یوخسا وورارام**: ایست! و الا شلیک می‌کنم ۲ــ نکند که... مبادا که... **یوخسا منی اونوتموشسان؟!**: نکند که مرا فراموش کرده‌ای؟!

یوخ اوْلماق/ یوخا چیخماق: نیست و نابود شدن. **یوخا چیخاسان!**: (نفرین) الهی بمیری! **یوخ ائتمک/ یوخا چیخارتماق**: محو و نابود کردن. **یوخون یوخسولو دگیل**: کنایه از این که مال دارد ولیکن دسترسی ندارد. **یوخ دئمک**: نه گفتن، جواب ردّ دادن و...

کلاوزن **یوخ** را مشتق از فعل قدیمی **یوْذماق**: زدودن، محو کردن (دیوان) می‌داند. در این صورت کلمه باید مرخم باشد. **یوذوق** (نابود)> **یوق**> **یوخ** شده باشد. نگا: **یوزماق/ چوْوقون/ چوْوماق**

یوخلاماق/ یوخلاییش/ یوخسول... نگا. **یوخ**

یوخوش: (یوْقوج) آذ. سربالایی، رمپ. نگا: **یوخاری**

یوخون: آذ. (در برخی گویش‌ها) نزدیک **یوخونلوق**: نزدیکی، قرابت، مقاربت. نگا: **یاخین**

هر چند که با کلمهٔ **یاخین** هم معنی می‌باشد، ولیکن ظاهراً محرف آن نیست

و مأخوذ از فعل قدیمی دیگری است.
یوْخماق: تر.قد. نزدیک کردن، مالیدن (کلاو). **الیقکه (الینه) یاق یوْقدی:** به دستش روغن مالید (دیوان). مگر آن که منشاء هر دو کلمه (**یاخین/ یوْخون**) را یکی دانسته و **یاخماق/ یوْخماق** را در اصل یک کلمه با تحول آوایی بدانیم که در برخی گویش‌ها **یاخماق** و در برخی دیگر **یوْخماق** تلفظ می‌شده است. نگا: **یاخماق۱/ یاخماق۲**
یوْرتاق: تر.قد. هروله کننده (سن)، شتابان، تعجیل کننده.
از مصدر **یوْریماق**: راه رفتن> **یوْرتماق> یوْرتاماق**: تعجیل نمودن (سن). از همان مصدر **یوْرتاوول**: تر.قد. جمعی که به تعجیل و ایلغار اسب رانند (سن)، هجوم. ایضاً از همان **یوْرتام>**
یوْردام: کیه. تیزی و چابکی (اوـ سو) نگا: **یئریمک**
یوزدام: نگا. **یوْرتاق**
یوْرغا: (یوْرقا) «دواب راهوار را گویند» (سن)، امروزه اختصاصا «اسب راهوار» را گویند. ک.د.فا. یورغه. نوعی راه رفتن اسب که به تندی اما با ناز و خرام رود و سوار کار را نرنجاند. **یوْرغا یئریشی:** خرام اسب.
از مصدر **یوْریماق**: راه رفتن (نگا: **یئریمک**) **یوْریقا> یوْرقا**
یوْرغون: خسته. نگا: **یوْرماق۲**
یوْرقان: (قد. یوْغورقان) لحاف. **یوْرقانچی:** لحاف دوز. **یوْرقان‌ـ دوْشگه دوْشمک:** بیمار و بستری شدن.
ظاهراً از مصدر **اؤرمک/ یؤرمک** (**هؤرمک**) که مفهوم «پوشاندن» را افاده می‌کند (و از همان> **یؤرگه‌مک**: تر.قد. پوشاندن) باید اخذ شده باشد. در این صورت **یؤگورگن> یوْغورقان>** **یوْرقان** گردیده. نگا: **اؤرمک/ یؤره**
یوْرماق۱: (ندرتا: ر>ز= یوْزماق) ۱ـ تعبیر و تفسیر کردن. **کار ائشیتمز یان یوْزار:** آدم کر نمی‌شنود و غلط تعبیر می‌کند. ۲ـ برداشت کردن، استنباط کردن. **منیم سؤزو پیس یئره یوْزدولار**: از حرف‌های من برداشت نادرستی کردند.
یوْرولماق: تعبیر شدن. **اونون یوْخوسو بئله یوْرولدوکی:** خواب او چنین تعبیر شد که... **یوْروم:** کیه. تفسیر، تحلیل سیاسی، ریشه‌یابی مسائل اجتماعی، (تئاتر و موسیقی) اجراء، ایفاء نقش.
یوْروملاماق: تحلیل کردن، (نمایش هنری) اجرا کردن، نقش آفرینی کردن.
یؤرمک: تر.قد. باز کردن، گشودن، پرده برداشتن، توضیح دادن (دیوان/ کلاو) و همان به تلفظ امروزین تحول آوایی و معنایی یافته. شاید با **یارماق** مرتبط باشد
یوْرماق۲: ۱ـ خسته نمودن ۲ـ مج: بی‌حوصله نمودن، حوصله‌اش را سر بردن. **یوْرولماق:** خسته شدن. **یوْروجو:** خسته کننده، کسالت آور. **یوْرقون:** خسته. **یوْرقون‌ـ آرقین:** خسته و کوفته.
یوْرغونلوق: خستگی.
ظاهراً فعل قدیمی **یوْریماق** (راه رفتن) می‌باشد، با تحول معنایی. به اعتبار آن که نتیجهٔ راه رفتن خستگی است. نگا: **یئریمک**
یوْزماق: آذ. منحرف شدن (از مسیر)، راه به

خطا رفتن، اشتباه کردن، سهو نمودن. **یوزدورماق**: تـع. بـه اشتباه انداختن، کسی را منحرف نمودن. **یوزلاشماق**: کیه. بـه بدی گرائیدن، رو بـه خرابی نهادن، دچار واپس‌گرایی اخلاقی و ... شدن (او_ سو).

در ترکی قدیم **یوزاماق**: عقیم گشتن (دیوان). **یوزماق**: نابود شدن. **یوزوق**: نیستی، نابودی (کلاو) (نگا: **یوزخ**) که ظاهراً فعل کنونی با کلمات یاد شده می‌تواند مرتبط باشد. بعید می‌نماید که **بازماق (< آزماق)> یوزماق** شده باشد (نگا: **بازماق۳**) برای آشنایی با صورت محرف از این کلمه نگا: **چوزوماق/ چوزوقون**. کذا نگا: **یوزماق**

یوسما: زن زیبا و طنّاز، فریبا، نازنین، مهوش. ایضاً: زن خود آرا و شیفتهٔ خود آرایی (او_ سو). **یوسماجا**: دلبرک زیبا.

اوسماق: تر.قد. گوشت از استخوان پاک کردن (سن/ کلاو). در مشتقات آن مفهوم فریفتن و افسون کردن مستتر است (نگا: **اوسماقلاماق**) بـه اعتبار آن که با فریفتن آدمی، آن را از اصل خود جدا می‌کنند و... از همان بن **اوسما> یوسما**: فتّان و فریبا. نگا: **اوزوک/ اوسماقلاماق/ یوسون۱/ سوسمک**

یوسون۱: آذ. رسم و آیین (کلاو) طرز و اسلوب. **دلی یوسونلو**: دارای رفتار دیوانگان. همچنین با معیار قرار دادن رفتار شخصی معلوم الحال گویند> **فیلان یوسونلو**. مثلا اگر در ده «قولو» نامی معروف به خسّت باشد، در تشبیه دیگران به او نیز گویند **قولو یوسونلو!**: فتوکپی قلی است! مثل او خسیس است!. **یولچو یوسونلو یازیق!**: بد بخت گدا صفت!

چنان که دیدیم، آذ.ام. کاربرد کلمه با پسوند _لو بوده و در منطقهٔ قره‌داغ رواج دارد. کلاوزن این کلمه را مأخوذ از مغولی نوشته است (کلاو). ایوب اوغلو ضمن نقل همان ادعا از دورفر، آن را رد می‌کند و **یوسون** را ترکی اصیل می‌داند. ولیکن توجیه او چندان قابل قبول نیست. از این رو من این کلمه را مأخوذ از کلمه قدیمی **اوسماق** می‌دانم (نگا: **یوسما**). چنان که از فعل قدیمی یاد شده (**اوسماق**) کلمهٔ **اوسوق**: تر.قد. راه و روش، اصول، قلق کار (کلاو) آمده. **بو ایش اوسوقو مونداق**: قلق این کار، این است... (دیوان). لذا از مصدر **اوسماق> اوسون> یوسون** گردیده است. نگا: **یوسما/ اوزوک/ اوسماقلاماق/ سوسمک**

یوسون۲: «جُل وزغ باشد که آن را **پوسک** نیز گویند» (سن/ نگا: **پوس**)، جلبک، جلبکی ضخیم در داخل آب‌های راکد که چون نمد سبز روی آب ظاهر می‌گردد. در قره داغ بدان **قورباغا چمی** (از آن جهت که چون مه غلیظ فرض شده که قورباغه در پس آن پناه گیرد. نگا: **چن**) و در اطراف میانه بدان **جاباق** گویند (شاید محرف **قاباق/ قاپاق** باشد). کلمهٔ ادبی رسمی همان **یوسون** است.

ایوب اوغلو این کلمه را در اصل

یوغسون و در رابطه با کلمه **یوغون** (نگا) می‌داند. اگر این فرض درست باشد، **یوغسون**> **یوسون** به معنی توده‌ای از یک گیاه واره که روی آب زندگی می‌کند. همان «توده» و انبوه بودن مفهوم انباشته شدن را افاده می‌کند.
نگا: **یوغون**

یوغورت: (= **قاتیق** بعضاً: یوووُرت/ قد. یوغوروت) ماست
از مصدر **یوغورماق** (نگا) به اعتبار آن که ماست شیر عجین شده و شکل گرفته است. این کلمه وارد زبان‌های اروپایی شده yogurt

یوغورماق: ١ـ خمیر کردن و سرشتن (سن)، عجین کردن. ٢ـ مج: کیه. شکل دادن، متبلور نمودن. **اونو یوغوردو**: آرد را خمیر کرد. **یوغرولماق**: مج. عجین شدن، شکل گرفتن. **اونون کیشیلیگی فیرتانالاردا یوغرولموش**: شخصیت او در طوفان‌ها شکل گرفته است.

یوغرولوش: (و. پ) (= کیه. **یاپی**) سرشت، فطرت، ساختار شخصیتی. کذا
نگا: **اوغرا**

یوغون: ١ـ آذ. ضخیم و ستبر (سن). **بوینو یوغون**: گردن کلفت، تنومند. ٢ـ کیه. غلیظ، متمرکز، قوی، شدید. **یوغون باخیم**: بخش مراقبت خاص در بیمارستان C.C.U. **یوغون سیس**: مه غلیظ.

یوغوناماق: کلفت شدن، ستبر گشتن.

یوغونلاشماق: ١ـ ضخیم شدن، کلفت شدن. ٢ـ کیه. شدت یافتن، اوج گرفتن، متمرکز شدن. **یوغونلوق**: ضخامت (کیه. شدت، تمرکز).

هر چند در بدو امر چنین به نظر می‌رسد که با فعل **یوغورماق** از لحاظ معنایی ارتباط نداشته باشد ولیکن نباید از یاد برد که **یوغورماق** در اصل مفهوم عمل آوردن، قوی کردن، متراکم کردن و... را دارد. چنان که آردی که اول به صورت پودر بوده با خمیر شدن قوام یافته، محکم‌تر می‌گردد. بنابر این در بطن این کلمه مفهوم انباشته شدن، قوی شدن نهفته است. چنان که شیر نیز با تبدیل شدن به ماست قوام یافته و به حالت پایدارتری دست می‌یابد. در کلمهٔ ک.د.فا. یوقور که در اصطلاح عامیانه به معنای قوی و ستبر به کار می‌رود، همان معنی نهفته است و اگر **یوسون٢** را هم از این بن بدانیم طبیعی است که جلبک روی آب حالت متراکم یافته (ستبر شده) دارد... لذا ظاهراً ریشه همهٔ کلمات فوق باید یکی‌باشد.

یول: ١ـ راه (دیوان)، طریق ٢ـ مج: طریقت، شریعت، دین. ٢ـ طریقه، متد، راه و روش، اصول. **یولو بو دگیل**: راهش این نیست، این متد درست نیست. ٣ـ راه حل، پیشنهاد. **اونا اوچ یول دئدیم**: سه راه حل به او پیشنهاد کردم. ۴ـ بار، نوبت. **قورخاق مین یول اؤلر، قوچاق بیر یول!**: ترسو هزار بار میرد و دلیر یک بار! (ترسو با ترس خود زهر مرگ را دائم چشد...)

یوللاماق: فرستادن، اعزام کردن، ارسال کردن. **یوللانماق**: راهی شدن، عازم گشتن، فرستاده شدن. **یوللاندیرماق**: تع.

راهی ساختن، فرستادن. **یولّاشماق**: با کسی راه آمدن، کنار آمدن، سازش کردن، به تفاهم رسیدن.

یولچو (یولجو): ۱ـ مسافر ۲ـ آذ. ابن السبیل (در مفهوم فقهی کلمه/ کسی که می‌تواند زکات گیرد)، گدا. **یولچولوق**: ۱ـ مسافر بودن، مسافرت ۲ـ آذ. گدایی.

یوللو: (پارچه و لباس) راهدار، راه راه.

یوللوق: ۱ـ کیه. زاد راه، توشه ۲ـ باره، دفعه. در عبارت> **بیر یوللوق**: یک باره، برای همیشه. **بیر یوللوق گئتدی**: برای همیشه رفت. **یولسوز**: ۱ـ (فاقد راه)> بی‌دین، لامذهب. **یولسوزلوق**: ۱ـ بی‌دینی. ۲ـ کیه. (بی‌قانونی، خلاف قانون)> اختلاس مالی. **یولداش**: همراه، رفیق. **یولداشلیق**: همراهی، رفاقت.

یولاق: راه باریک.

یولا وئرمک: نسبت به پائین دستی لطف کردن و با وی ساختن. **یولا گئتمک**: با کسی کنار آمدن، ساختن.

یولا گلمک: ۱ـ کنار آمدن، ساختن، موضوعی را قبول نمودن، همکاری نشان دادن. ۲ـ ایمان آوردن، مسلم شدن. **یولا گتیرمک**: ۱ـ نظر موافق کسی را در موردی جلب کردن. ۲ـ کسی را به دین اسلام هدایت کردن. **یولدان چیخماق**: گمراه شدن، از دین برگشتن.

یول آچماق: راه باز کردن. مج: موجب شدن، زمینه ساز گشتن. **بو سؤزلر ساواشا یول آچار**: این حرف‌ها موجب جنگ خواهد شد. **یولونو قوررو ائله‌مه‌مک**: دست خالی بر نگرداندن، مزد و یا هدیه‌ای دادن. **قاباغینا اوّچ یول قویدوم**: سه راه حلّ به او پیشنهاد کردم.

یولون آچیق اولسون: کیه. (برای بدرقه مسافر) برو به سلامت! **یول ـ یول**: (پارچه) راه راه، خط دار. **یول کسن**: راهزن، قطاع الطریق. **یول باسان**: غلتک راهسازی. مج: آدم خپل. **یول اوستو**: سر راه، سر راهی. **یول اوستوندن گؤتورمک**: (در مورد بچه) از سر راه برداشتن.

در مورد مفهوم دوم کلمهٔ **یولچو** (گدا) باید دانست که در شرع یکی از مواردی که اشخاص استحقاق در یافت زکات را دارند، افراد ابن السبیل هستند (کسانی که در وطن خود مال دارند ولی در مسافرت دست خالی‌اند). از این رو معنی کلمه از ابن السبیل (مسافر) به گدا تغیر یافته است! در مورد **یوللاماق**: (فرستادن) این کلمه به مفهوم: زدن (ضربه حواله کردن و فرستادن، ضربه به صورت حریف فرستادن) نیز در حالت محرف کلمه آمده است: **یول**> **زول/ یوللاماق**> **زوللاماق**: زدن، ضربتی فرود آورد (مج: دخول کردن). **باشینا یومورروق زوللادی**: مشتی به سر او زد.

بعید نیست **یول** بن فعل **اولاماق** (رسیدن/ واصل شدن) قرار گرفته باشد (با حذف «ی» اول و تحول آوایی!) چه، راه وسیله وصل است. کلمه به صورت **اولیس**: **ОЛИЦ** (کوچه/ خیابان) وارد روسی شده (ـیس زایدهٔ صرفی است. نگا: **بولود۲**). نگا: **اولاماق۱/ زول**

یولماق: (بعضاً: یولماق) کندن مو و پر

(سن)، کذا گیاه و غـلات را بـا دسـت کندن و چیدن. **توکونو یولـدو**: موهـای او را کند. **یولونمـاق**: مـج. (مـو و پـر، علوفه) کنـده شـدن. **یولـوق**: (بعـضاً< **جولوق**) ۱ـ پر کنده، پـر ریختـه، پـشم ریختـه. ۲ـــ مـج: کـسی کـه دم او را چیده‌اند، مطرود، بدبخت. **بوینو یولوق**: مرغی که پشم‌های گردن او ریخته باشد مج: آدم بدبخت و پیـزوری. **یولوشماق**: جمعی کندن و درویـدن. **یولمـا**: عمـل چیدن محصولاتی چون نخود و عـدس که «با دست چیده شـوند» و داس در آن به کار نمی‌رود، برداشـت غـلات فـوق. **یولماچی**: کارگر برای چیـدن عـدس و نخود در کشتزار، عدس چین.

صورت قدیم کلمـه **یولمـاق** اسـت کـه هنوز در برخی گویش‌هـای آذری رایـج است (مثلا: اطـراف کلیبـر) و در قـدیم معانی متعددی قریب هم داشـته اسـت: کنـدن، رهانیـدن، آزاد کـردن و غـارت کردن (دیوان/ کلاو). شاید تلفظ دیگر از **اولمک** (نگا) بوده باشـد. امـروزه تنهـا یکی از معانی برجستهٔ آن باقی است.

یولوخوجـــو: (= کیـــه. **بولاشـــیجی**) آذ. (بیماری) مسری، واگیر.

صفت فاعلی از مصدر **یولوخماق** (نگا) است. در مفهوم بیماری کـه از یکـی بـه دیگری *راه یابد* (سرایت کند).

یولوخما: آذ. عیادت. نگا: **یولوخماق**

یولوخماق: (یولوقماق) تر.قد. دچـار شـدن (سن)، مواجه گردیدن، تصادفا برخـورد کردن، رو در رو آمدن، گذرش افتادن.

اوولاقدا بو گـون اوولار ایکـن، یـاره یولوخدوم/ بیر آیدان آری، گون کیمی دلداره یولوخدوم/ شاه اسماعیل صفوی (خطـــایی). **یولوخمـــا**: آذ. عیـــادت. **یولوخماسـینا گئتمـک**: عیـادت کـردن شخص بیمار.

فعل از بن **یول** می‌باشد. همان طور کـه در شعر خطایی دیدیم، معنـی اصـلی آن «راه به جایی کج کردن، گذرش افتـادن» است که بعداً به معنی: رو در رود آمـدن و غیره تحول یافتـه، کـذا «عیـادت» کـه همان راه از جایی انداختن است.

یونجـا: (قـد. یوزینچیقـا) گیـاه علوفـه‌ای معروف. ک.د.فا. یونجـه. **ساری یونجـا**: یونجه زرد (نوعی یونجه وحشی). **قـارا یونجا**: یوجهٔ سـیاه (کـذا نـوعی یونجـه وحشی). **یونجالیق**: مزرعهٔ یونجه.

از معدود کلمـاتی اسـت کـه در اسـامی حیوانات و گیاهـان بـه پـسوند *ـسینچقا* ختم می‌شود (کـلاو) «**یورونجغه**: نبـاتی است سبز و تازه که هر چند بیـشتر درو کنند، بیشتر بر می‌آیـد و آن را «یونجـه» هم گویند و بـه عربـی آن را «قضفـضه» (؟) و به فارسی اسپست خوانند» (سن).

از مـصدر **یوریمـاق**: راه رفـتن (نگـا: **یئریمک**). به اعتبار خصلت این گیاه کـه فوقاً اشاره شد (رویـش مکـرر) گـویی گیاه در پویش مداوم است.

یونماق: (یونتاماق) (سنگ، چوب) تراشیدن. **یونـدورماق**: تـع. دسـتور تـراش دادن. **یونولمـــاق**: مـــج. تـــراش شـــدن. **یونولمامیش**: نتراشیده. مـج: آدم تربیـت ندیده، کودن، خشن (نگا: **کرکی**). **یونقا**: تکه چوب‌هایی که از دهان تیشه بیـرون

آید، تراشه. **یونسوق/ یونمـا**: سنگ یا چوب که روی آن تراش صورت گرفته باشد. **یونما داش**: سنگ حجاری شده.
یونـار/ یونغـاج: (و.پ) رنده، ماشین تراش، تراشکار.
صورت قدیم کلمه **یونمـاق** می‌باشد («ت» در برخی لهجه‌ها، بعداً اضافه شده است) و به معنی: بریدن، زخمی نمودن و... بالاخره تراشیدن و تراش دادن آمده است (کلاو). در ترکی قدیم کلمه دیگری قریب همین وجود دارد.
یونقاماق: تهمت بی‌جا زدن، بی‌مورد متهم کردن (کلاو) که ظاهراً از همین بن می‌باشد. به معنی «اتهام برای کسی *تراشیدن*». شاید افزودن «ت» بدین کلمه که امروزه رایج است و دیدیم، از همین جا باشد. **یونقاماق**> **یونتاماق** گردیده
یووورت: yovurt ماست. نگا: **یوغورت/ یوغورماق**
یوووز: yovuz ۱ـ دشنام، سخن درشت ۲ـ هر چیز سخت، صلب، قوی. نگا: **یاووز**
یووشان: نگا. **یاوشان**
یوووماق/ یوووق: نگا. **یاووماق**

♥♥♥♥

تمّت والحمدلله

بوش قالماسین، دئیه!...

سوْن یاپراق دوْزوموندە، بو دیرک بوْش قالدی. بو دا منیم اردمیمدن اوزاق دیر. من کنده اوْخوماغا باشلارکن کند نوح دئوری یاشاردی! بابام جئووهری سویا توْکوب داوات ساهمانلاردی. دمیر اوجلو قلم اونو دیسکینه ـــ دیسکینه امر، توتوملوقلا قوساردی. کاغیذ ایسه الله بئله اله گلمز ایدی. مشقی یازارکن دیبی ـ دیبنه یازمالی ایدیم. یوْخسا قولاغیم معلّم (بابامین) بارماقلاری قیسقاجینا گئچردی! ... معلم گئتدی، قبری نورلا دوْلسون! آما تعلیم هله ده یاشار دورور... او گوْندن بو گوْنه هئچ بیر واراغی بوْش بیراخیب، هدر ائتمه‌دیم.
آما بورادا نه یازماق اوْلارکی؟! چوْمچه قازانین دیبنه دایانمیشکن! ... آنجاق بو کتاب اوْچون سایسیز گئجه‌لر کامپیوتر آرخاسیندا موْرگوله‌ییب، ائو آدامی‌نین مبارک الیندن «شیطان فهله‌سی»! آدی قازانیرکن، اوْره‌ییمدن بیر سوْز گئچیردی: اوْخویوجو بیلسه کی یازیچی نه چتینلیکلری آشیمیش، بلکه ده کتابی راحاتجا بوْکمز !.
سئوگیلی اوْخوجو! هئچ بیر جدّی اثر آسان اله گله‌سی دئییل. من بو کتابدا هر بیر کلمه‌نین اوْزه‌ریندە ساعاتلارجا دایانیب، دوْشونوب، چالیشمیشام. کیمسه‌دن بیر ایسته‌یه‌جه‌ییم یوْخ، هرنه ائلیمیز اوْبامیز اوغرونادیر. آنجاق لطفا سیز ده درینلدن اوْخویون، سهولره گوْز یومایین...
و هامینیز آللاها آمانات: سیز ده، دیلیمیز ده، **دیل دنیز ده!... هو الباقي**

ا. هـ

ضمیمه

کلمات ترکی دخیل در زبان فارسی

در این ضمیمه سیاهه‌ای از کلمات ترکی دخیل در زبان فارسی ارائه شده است. در این مورد تذکر چند نکته ضروری است:

این لیست به هیچ وجه شامل همهٔ لغات ترکی موجود در فارسی نیست. بلکه به مواردی که در جریان بررسی کلمه‌های ترکی مضبوط در این فرهنگ بر می‌خوردم، و حضور الذهن داشتم، به اصطلاح طلبه‌ها «طرداً للباب» آوردم. طبعاً موارد دیگر که خارج از محدودهٔ کار من بوده‌اند، در این جا فروهشته‌ام (نگا: مقدمه).

حضور کلمات ترکی در فارسی بر دو گونه است. حضور تام و یا تغیر یافته، حضور ناقص به عنوان بخشی از کلمه، مثل حضور «ان» مأخوذ ار ترکی (نگا: **ان۲**) در کلماتی چون: انجام/ انبار/ انبوه/ اندوختن/ .... برای افاده مفهوم «شدت و مبالغت» (نگا: حاش) و یا به صورت پسوند. مثلا در کلمات: تلفنچی، سنگلاخ، خواجه تاش... پسوندهای: ـچی ـلاخ *(لاق)*، ـ *تاش* ترکی مشاهده می‌شوند. کذا پسوند فاعلی «ـ *قوج*» (<گوش) در کلمات: بازیگوش/ پیچگوش (پیچگوشی) پیچگوش: وسیلهٔ پیچ دهنده/ بازیگوش: بازی کننده/ شوخ (ربطی به گوش و حلق و بینی ندارد!). پسوند صفت مفعولی «ـز» ترکی در کلمهٔ درز (شکاف/ از مصدر دریدن)، پسوند صفت «ـج» در کلمه شکنج (از مصدر شکستن) و... الخ. اصولا در جای خود مفصل بحث نموده‌ام که اغلب پسوندهای ترکی (*ـ آل/ یل/ ـ مان/ ـ جیک/..*.) در فارسی حضور دارند. من این نوع کلمات را در این لیست نادیده می‌گیرم. تنها قسم اول (کلمات ترکی کامل) را متذکر خواهم شد. امّا در برخی موارد بن کلمه ترکی است که پسوند فارسی بدان اضافه شده است. مثل: قاپیدن، چاپیدن، کوچیدن، تاراندن... (که بعد از حذف علامت مصدری، بن ترکی کلمه باقی خواهد ماند)... این موارد را نیز در این لیست آورده‌ام.

اکثریت کلمات گرد آوری شده در این سیاهه صد در صد ترکی هستند و اصالت آنان قابل بحث نمی‌باشد. ولیکن برخی دیگر را من به دلایلی اصالتاً ترکی می‌دانم ولیکن نظریه من می‌تواند قابل بحث باشد. علی الاصول زبانشناسی یک علم نظری است و به مواردی می‌رسیم که کسی نمی‌تواند بگوید «این است و جز این نیست». در این گونه موارد من در متن دلایل خود را بر صحت نظر خود بیان داشته‌ام ولیکن احتمال خلاف آن را هم نباید از نظر دور داشت. این نوع کلمات را با افزودن حرف «ق» بعد از پارانتز آورده‌ام. و این بدان معنی است که کلمه فارسی با کلمهٔ ترکی نظیر خود «قابل قیاس» است و به احتمال قوی از همان منشاء ترکی اخذ شده است.

در این لیست کلمهٔ بیرون پارانتز شکل «فارسی شدهٔ» کلمه است و کلمه داخل پارانتز، شکل ترکی و یا منشاء ترکی کلمه را نشان می‌دهد. مثلا: **اتاق** (**اوْد**) بدین معنی است که اتاق کلمهٔ ترکی (یا به نحوی مأخوذ از ترکی) است که ذیل کلمه **اوْد** در این فرهنگ ضبط و توضیح داده شده است و لذا باید به کلمهٔ **اوْد** مراجعه کرد.

تاجیک (تات۲)
تار/ تاریک
(دار)ق
تاراج
(تاراماق/
تالاماق)
تاراندن (تاراماق)
تار و مار/ تارک
(تاراماق)
تازی (تات۲)
تاس (داز)
ـتاش(داش۳)
تافتن (تاو)
تالار (تالوار)
تاوان (تاوان)
تبار (داوار)
تپاندن (تپمک)
تپق(توپ/ توپوق)
تپه (تپه)
تپیدن (تپمک)
تتق (توتماق)
تخم
(دوغماق/ توخوم)
تخمار (توخوماق)
تخماق (توخوماق)
تَر (تر)ق
تراش/ تراشیدن
(تاراماق)
ترخان (تارخان)
ترسا (ترس)
ترک/ مردم (تورک)
تَرک/ ترکش
(ترکی)

ترمه (دوَرمک)
تـــشت (تـــستی)ق
تشر
(دگیرمان)ق
تشک (دوشه‌مک)
تغار (تاقار)
تفنگ (توفک)
تک (تک)
تکر (دگیرمان)
تکل (تکه)
تکمار (توخوماق)
تکمه (دوگمک)
تِکه/ لقمه (تیکمک)
تَکه/ بزنر (تکه)
تکیده (دگمک)ق
تگرگ (دگیرمان)
تِل (تتل)
تله (جله)
تلاش
(دالماق)
تلواسه (تالواسا)
تمشک (ائکشی)
تمغا (امغا)
تنبان (تومان)
تنبل (توم)ق
تنخواه (تنگ)
تنسخ/ تنسوق
(تانسوق)
تنگ (تونگ)
تَنگ/ تنگه
(تنگ)
تنگری (تانری)
توان (تاو)

توبره (توربا)
توپ (توپ)
توپول/ توپولو
(توپ)
توپیدن(توپ)
تو تک (توتمک)
تو تون (توتمک)
توخس (توسی)ق
تور (تور)
توسن (تاوراماق)
توشه (دوش۳)
تولک (توله‌مک)
توقه (توقا)
تومان (تومن)
تون (تین)
تونکه (تون۲)
تون بتون (تون۲)
ته/ تک/ تگ
(تک۳)
تیا (تپمک)
تیر (دیر)
تیرک (دیره‌مک)
تیز (تئز/ دیز۲)
تیشه (دئشمک)
تیلیت (تیلته/ تیل)
تیمچه (تیم)
تیمور/ نام (دمیر)

ج

جاجیم (جنجیم)
جادو
(یادا داشی)ق
جار (جار۱)
جاشیر (چاشیر)

جربزه (کوَر۳)
جرگه (جرگه)
جرقه (چیراق)
جریب(جیرماق۱)
جَمنلق
(جوَوه‌للاغی)
جقّه (جیغا)
جک (بوجک)
جگن (جه‌ین)
جَلد (چالماق)
جلگه (چول)
جلمبر(جولونبور)
جلودار (جیلوو)
ـ جند (کند)ق
جوال (چوخا)
جوّجه
(گوگرمک/
جوّجرمک)ق
جوخه (جوزقا)
جور
(جوَر/ تَهَر)ق
جوهر/ رنگ
(جوَویت/ جوّهر۱)
جو/ نهر (سو)ق
جویدن
(گه‌ومک)ق
جیحون (چای)
جیک و پیک
(جیک)
جیوه (جوّوه)

چ

چابک (چاپماق)
چاپار (چاپماق)

(سۆرمک/ سۆرمه)
سرنا (زیرنا)ق
سزمه (سۆزمک)
سست (سوسماق)
سفال (سو)ق
سقز (ساقیز)
سقلمه (سۆخماق)
سکندری
(سندیره‌مک)
سگرمه
(سگریمک)
سلانه (سالماق)
سمرقند (کند)
سمنو
(سۆمو/ سمنی)
سنجاق
(سانجماق)
سنگ (چانقیل)ق
سنگر (سنگیر)
سهمگین (سهم)
سو (سو)
سوپور
(سۆپورمک)
سود (سۆت)
سوراخ/ سولاخ
(سو)
سورتمه
(سورومک)
سورچی
(سۆرمک)
سورسات
(سۆرسات)
سوزن (سۆسمک)

سوسو/ آمدن
(سوسو)
سوک/ سوگ
(سۆخماق/ زوغ)
سوگلی (سئومک)
سولماز/ نام
(سۆلماق)
سوی/ نژاد
(سۆی)
سیاق (سایماق)
سیبک (سیبک)ق
سیحون (چای)
سیر(ساریمساق)ق
ش
شاد (شاد)ق
شال (شال)
شاورما
(قاوورماق)
شبیخون (آخماق)
شتاب/ شتافتن
(تاو)ق
شخم (شۆخوم)
شخودن
(شیغیماق)
شفتالو
(آلچا/ آل ۱)
شغال (چاقّال)ق
شکنجه‌بین
(ائکشی)
شل/ شله (شۆر)
شللاق (شاللاق)
شلتاق (شیلتاق)
شلتوک (چلتیک)

شلمه
(شلمه/ چالماق)
شلوغ (شولوق)ق
شن/ شنگول
(شن)
شور/ شوره
(چوزر۲/ شۆر)
شودورغو
(شیدیرغی)
شولا (چول)
شوهر (ار۳)
شیار (یارماق)ق
شیشک (شیشمک)
شیشلیک (شیش۲)
شیلان (شۆلن)ق
ع
عرا (آرا)
عِراق (ایراق)ق
عرغه‌لی (آرقالی)
غ
غاز (قاز)
غنچه (قونچا)
غوره (قوْرا)
غوزه/ قوزک
(قوْز/ قوْزا)
غول (قول)
ف
فشنگ (فیش)
فریفتن (فیر)ق
ط
طارم (تاریم)
طاق/ طاقچه
طاقه (داغ۱)

طپانچه (تپمک)
طغرا (توغرا)
طوق (توغرا)
طومار (دۆرمک)
ق
قاب (قاب)
قابلمه (قاب)
قاپو/ قاپوچی
(قاپاماق)
قاپوق (قاپیق)
قاپیدن (قاپماق)
قاتق (قاتماق)
قاتمه (قاتماق)
قاتی/ قاطر
(قاتماق)
قاج (قاچ)
قاچاق (قاچماق)
قاراشمیش
(قاریشماق)
قاراماس
(قاوورماق)
قاش (قاش۲)
قاشق (قاشیماق)
قاق (قاخ)
قاقا (قاقا۲)
قاطر (قاتیر)
قالپاق (قالپاق)
قالتاق (قالتاق)
قاوت (قاووت)
قایم (قاییم)
قایق (قاییق۲)
قبراق (قیوراماق)
قبرغه (قابرقا)

قبل/ قومبل
(قوبا)
قپان (قاپان۱)
قتسز (قوت)
قدغن (قاداماق)
قِر/ قرتی
(قیر)ق
قراول (قارا)
قرت (قوروماق)
قرق (قوروماق)
قرقاول (قارقاوول)
قرقی (قیرقی)
قره (قارا)
قره قرت(قارا)
قرنی (قارا)
قرمساق (قورماق)
قرمه (قاووماق)
قزال (گازال)
قزاق (قازاق)
قزل/ قزلباش
(قیزیل)
قزن (قازان)
قسر (قیسیر)
قشغه (قاشقا)
قشقرق
(قیشقیرماق)
قشقون (قوشقون)
قشلاق (قیش)
قشنگ (قشنگ)
قشو (قاشیماق)
قشون (قوشماق)
قلاب (قولپ)
قلاش (قالتاق)

قلاویز (قیلاووز)
قلتبان (قالتاق)
قلچماق
(قول/ چوماق)
قلدر (قولدور)
قلعه
(قالا/ قالاماق)ق
قِلفتی (قیلیفتی)ق
قِلق
(قیلماق/ قیلیق)
قلی/ نام (قول)
قم/ شهر(قوم)
قمپز (قوپوز)
قمز (قیمیز)
قمه (قامماق)
قنـداق (قونـداق)
قواره (قاوارا)
قوچ (قوچ)
قور/ قورچی (قور)
قورباغه (باغا)
قورلتای (قورماق)
قوز بیت
(قوز/ بیت)
قوش/ قوشچی
(قوش)
قوطی (قوتو)
قولاج (قولاج)
قونداق (قونداق)ق
قیچی (قیماق)
قیسی (قایسی)ق
قیقاج (قیماق)
قیماق (قایماق۲)
قیمه (قیماق)

ک
کابین/ مهر
(کبین)
کاج (آغاج۱)ق
کارد (کرتمک)
کاکوتی (ککلیک)
کال (کال)
کاه/ که (گومگ)
کاواک (قاواق)
کاویدن (قاوماق)
کایاک (قایماق۳)
کباب (کاباب)ق
کبچه/ کپچه
(چومچه)
کپ (کوپ)
کپر (چپر)ق
کپری (کوپرو)
کپه/ کپّه
(گومک)
کپک (کپک)
کپنک (کپه‌نک)
کتل (گوده)
کتیرا (کتیره)ق
کچل (کئچل)
کرباس (بئز)ق
کرت/ کرتی
(کرتمک)
کرخ/ کرخت
(کیریمک)
کرک (کورک)
کردن (کرتمک)
کرند (کور۳)
کـرنش(گورنش)

کَره (جیرگ)
کـرّه (کره۲)ق
کریوه (گیرمک)
کس (کز)ق
کسمه (کسمک)
کشک (کئش۱)
کشیک (کئشیک)
کلان (کالان)
کلاش (قالتاق)
کلبه (کول)
کلک (کلک)
کلنگ (کولونگ)
کلوچه (کول)
کلوخ (کول)ق
کلون (کوله)
کلیجه (کوله)
کم/ کمان/
کمر/ کمند (کم)
کمچه
(چومچه/ قامماق)
کمک (کومک) ق
کلنجار (کرتنکله)
کند (کوت۲)ق
کنده (گوده)
کنکاش
(گییشمک)
کنگر (قالقان)ق
کوپه (گومک/
کوم/ کومه)
کوتاه/ کوته
(گوده)
کوتول/ کوتوله
(گوده)

کوچ/ کوچه/
کوچیدن (کۆچ)
کودک (گۆده)
کودن گۆوده)
کور (ئۆر)
کورا (کۆر۲)
کوران (کۆرەمک)
کورپه (کۆرپه)
کورپی (کۆپرو)
کوره (کۆر۳)
کوز (کۆز ۲)
کوزه (کۆزه)
کوس (کۆی)ق
کوسه (کۆسا)
کوک/ مرتب
(کۆک۱)
کوک/ بخیه
(کۆک۴)
کوک/ کاهو
(کۆک۳)
کول/ بوته (کۆل)
کولاب (گۆل)
کولاک (کۆلک)
کول/ کوله/
کولی (کۆله)
کولش
(کۆل/ کۆلش)
کولی
(کۆی/ کۆله)
کوماج (کۆیمک)
کومه
(کۆمه/ گۆممک)
کونده (گۆوده)

کوه (کۆی)ق
کوهان (کۆون)
کوی (کۆی)
کیجیم (جنجیم)
کیز/ نمد (کنچه)
کیپ (کیپ)
کین (کین/ قین)
گ
گاز (قازماق)
گاوآهن
(گۆوهان)
گاه (قات)ق
گبه (گبه)
گدا (گده)ق
گدار (گۆدمک)
گدوک (گدیک)
گذاردن
(قۆیماق)ق
گر/ اخگر (قور)
گرگ (قورت)ق
گرگان/ شهر
(قۆرقان)
گز (کز)
گز/ گزمه/ گزن
(گزمک)
گزیدن (قازماق)
گسیختن
(کسمک)ق
گستاخ (گۆستاخ)
گستره/ گسترده/
گسترش/ ...
(گۆسترمک)
گشتن (گزمک)ق

گل (گۆل)ق
گل/ وگشاد (گئن)
گلشن (شن)
گلن گدن
(گلمک)
گلین باجی
(گلمک)
گم (گۆممک)
گماردن
(گۆندەرمک)ق
گمان (گۆمان)
گناوه/ شهر(یووا)
گنده (گۆوده)
گوارا
(گەومک)
گوجه (گۆگ)
گورکانی
(کۆرەکن)
گول (قول)
گون (گون)
گونی (چانتا)ق
گیاه (قییماق)ق
گیلاس (کیراز)ق
ل
لاله (آل۱)
لندهور
(هۆندور)ق
لنگ/ لنگه
(تنگ)
لولەهنگ
(لۆلەهین)
م
متیل/ متقال

(میتیل)
مزقان
(میزیلداماق)
من/ وزن (باتمان)
منجلاب
(بوناماق)
منکبرنی/ نام
(بنگۆ)
منگ/ ملنگ
(بنگی)
ن
ناچار (آچماق)
نەدیرقولو/
(نەـ نەدیر)
نعلبکی
(نلبەکی)ق
و
واشه (باش۱)
والک (اوەلیک)
وروجک
(بزرومک)
وشاق (اوشاق)
هـ
هاله (ایلا)
هالو (الوق)
هموار (هامار)ق
هاون (هوبک)ق
هردن بیل/
هردن بیر (بیر)
هراس/ هرز (اس)
هرگز (ارکن)
هشری (آشماق)
هنگفت (هۆندور)ق

از نشر اختر منتشر شده

ایران تورکلرینین اسکی تاریخی(۲ جلد)

پروفسور محمد تقی زهتابی- ۱۵۰۰۰

دیوان لغات الترک(محمود کاشغری)

ترجمه: دکتر حسین محمد زاده صدیق-۵۹۰۰ تومان

تورکون قیزیل کیتابی

کوچورن: واله علیزاده-۱۵۰۰تومان

عاشیق شمشیر (سئچیلمیش شعرلر)

محمدعبادی- ۱۸۰۰تومان

ساری عاشیق

محمد عبادی – ۱۷۰۰ تومان

تاریخ تبریز(از دوران باستان تا بر آمدن مغولان)

مجید رضا زاد عموزین‌الدین -۱۴۰۰ تومان

سالهای خونین

محمد سعید اردوبادی-۱۲۰۰ تومان

تاریخ دیرین ترکان ایران(چاپ پنجم)

پروفسور محمد تقی زهتابی-۲۵۰۰ تومان

ترجمه به فارسی: علی احمدیان

تنلیم خان (حیاتی و یارادیجیلیغی)

پروفسور زهتابی، دکتر کمالی-۱۳۰۰ تومان

İsmail Hadi

DİL DENİZ

Türkçenin etimolojik sözlüğü



An etymological dictionary of Turkish



تبریز - اول خیابان طالقانی . نشراختر
تلفن : ۵۵۵۵۳۹۳-(۰۴۱۱) و ۰۹۱۴۱۱۶۶۸۹۷
ISBN:978-964-517-109-2